دنیای بیمار
!!!نویسنده:ریحانه رسولی

اگر انسانی، انسانی را به خاطر گناهی
سرزنش
کند، نمیرد تاخود به آن گناه
.مرتکب شود
")امام صادق علیه السلام("
فصل اول
نمیتوانست نگاهش را حتی برای لحظهای از
لبخند دلنشین خواهر زیبا رویش بگیرد. بعد از
مدتها روی لبان خواهرکش لبخندی واقعی و
.شاد نشسته بود
فکر میکرد آرزوی دیدن این لبخند را دیگر باید
باخود به گور ببرد اما امشب به آرزوی دیرینهاش
رسیده بود. مهتابش، همان

دختربچه ای که
شبهای زیادی را در آغوشش
گریسته بود حالا
تاجی از گل به سر و لباسی
نباتی رنگ که نام
لباس نامزدی را یدک میکشید به
.تن داشت
جنس حریر لباس روی تنش
نشسته بود و آن
تاج با گلهای درشت سفید
رنگش
او را درست همانند فرشتهای از
آسمان کرده

.بود
آرایش کمی به چهره داشت اما
همان آرایش کم
هم کافی بود تا او را که تادیروز
نه رژی به لب
نشانده بود و نه خط چشمی به
چشم کشیده

بود را تغییر دهد و زیباییاش را
.افزون کند
از صبح که از خواب بیدار شده
بود و تدارکات
نامزدی
را میچید هر لحظه و هر دقیقه
خاطرات
بچگیشان
در ذهنش مرور شد. کارش
همین بود، زیاد
گذشته
یشان را مرور میکرد. خودش زیاد
از این کار
خوشش
نمیآمد؛ اما تمام کائنات دست به
دست هم
میدادند تا تلخی گذشته هر بار و
هرلحظه
کامش را
پر کند. هنوزهم درباورش
نمیگنجید که توانسته
بود

خواهر و برادرش را از آن منجلاب نجات دهد و به اینجا برساند. سخت بود. پر از درد بود. چیزی فراتر از ناهموار بود اما مردانه ایستاده و جنگیده بود. به خاطر خودش نه بلکه به خاطر خواهری که فقط شش سال داشت و برادری که در اسفناک ترین روزهای زندگیشان به دنیا آمد و دنیایی از مسئولیت شد بر روی دوشهایش. حالا همان دختر شش ساله بیست و چهارسالش شده بود. درسش را تمام کرده بود. برای خودش معلمی شده بود.

زمانی
به سیب زمینی تیبتمینی
میگفت و حالا همانند
بلبل انگلیسی حرف میزد برای
برادرش. و حالا
وقت
شوهرش رسیده بود و این
درحالی که علیرضا را
خوش حال میکرد غم بزرگی را
هم روی دلش

مینشاند. غمی آغشته به ترس،
شاید هم
ترسی
آغشته به اندوه. ترسش در
وهله اول بود
یاغمش؟
غمش از روزهای گذشتهی
.خواهرش بود
روزهایی
که میتوانست به قشنگی گل

یاس بگذرد و به
مطبوعی ارکیدههایی که هر پنج
شنبه روی قبر
دخترک پنج ساله مینشست اما
اینچنین نشد و
آن روزها همانند رزهایی سیاه
میان شعلهای از
آتش سوزان گذشت و هجده
سال سوخت و
.سوخت و سوخت
و اما میدانی ترسش از چه بود؟
از اینکه
احسان،
همان مردی که حالا حلقهاش
درون انگشت
ظریف
خواهرکش میدرخشید نتواند از
مهتاب دردانهی
زخم

.دیدهاش به خوبی مراقبت کند

حسش همانند پدرها بود. پدر
بود دیگر، نبود؟
هجده
سال پدری کرده بود برای
خواهرکش. او را به
مدرسه
فرستاده بود. تا مدرسه
.همراهیاش کرده بود
اوضاع درسهایش را از معلمها
.پیگیری کرده بود
باوجود ده سال سن همانند
مردی کار کرده بود
و
شکم گرسنهشان را سیر کرده
بود. موهایش را
نوازش کرده بود، با مهری که
چیزی فراتر از مهر
پدری
نامیده میشد.گیسوان خرمایی
رنگش را بافته
.بود
اشکهایش را بادستان پینه

بستهاش پاک کرده
.بود
قربان صدقهاش رفته بود. لقمه
در دهانش

گذاشته
بود و شبهای پر از کابوس او را
مهمان آغوشش
کرده بود. مادرهم بود نه؟ مگر
مادرها موها را
نمیبافند و قربان صدقهی تار به
تار آنها نمیروند؟
مگر آنها با مهرمادری گونههایتر
دخترانشان را
نمیبوسند؟ مگر شبهای پر از
ترس هم اتاق
دخترانشان نمیشوند؟ تمام این
کارها را کرده بود
پس علاوه بر پدر، مادر هم بود.
راستی برادر هم
.بود

حمایتهایش، دلگرمیهایش، غصه خوردنهایش،
احساس مسئولیتهایش درست مانند برادرهای
گردن کلفت بود. با این تفاوت که گردن علیرضا
کلفت
نبود و زور چندانی هم در بازو نداشت. اصلا مگر
کودکی ده ساله میتواند گردنی به کلفتی مردی
سی ساله داشته باشد؟ نمیتواند؛ اما بیشک
میتواند غیرتی جوشان و مردانگی خروشان به

اندازهی مردی سی ساله داشته باشد. بیشک
اگر
مرد نبود، اگر غیرت در خونش نبود حالا نه

مهتاب،
مهتابی درخشان بود و نه میلاد،
میلادی سرزنده
و
شاداب. خودش از درون شکسته
بود. مگر
میشود
کاغذی ساخته شود و مدادی در
دست نویسنده
قرار
بگیرد اما درختی نشکند و ضربات
تبر را متحمل
نشود؟ نمیخواست به خودش
فکرکند درست
مثل
تمام این هجده سال که خودش
را فراموش کرد
و
علیرضا را به دورترین نقطه
.ذهنش تبعید کرد
میلاد باشیطنت و به وسیله
سلفیهای پایان

رخ
داده بود را ثبت میکرد.
سلفیهایش تمامی
نداشت و مهتاب باحوصله و
لبخندی زیبا درتمام
عکسها همراهیاش میکرد. همان
مهتابی که
برایش حکم مادر را داشت و در
اوج کودکی پابه
پای
علیرضا تلاش کرده بود برای
زندگی از هم
پاشیده
.شان
چشمان مهتاب برای یافتن
علیرضا دور تا دور
سالن
ویلای حاج رضا چرخید. علیرضا

که تمامش
چشم
شده بود و زل زده بود به
خواهرکش متوجه شد
و به
سمتش رفت. مهتاب بادیدن او
آسوده خندید و
:گفت

.داشتم دنبالت میگشتم-
.لبخند پاشید به صورتش
جانم؟-
دست ظریف مهتاب حلقه شد به
.دور بازویش
.بیا باهم عکس بگیریم-
:خندید و گفت
.از سرشب هزارتا عکس گرفتیم-
نگاه مهتاب پر از محبت شد و
درجواب برادرش
که
چشمان قهوهای رنگش از فرط

خستگی تیرهتر
از حد
معمول شده بود و رو به سیاهی
:بود گفت
عکسهای ما همیشه باید سه -
.نفره باشد
بغضی در گلویش نشست و به
سرعت قورتش
.داد
مثل دیروز، مثل یک ماه پیش،
مثل یک سال
.پیش

هجده سال بود که تمام
بغضهایش در دلش انبوه
.میشدند
خواستهی خواهرش عکسهای
سه نفره بود و
آرزوی او عکسهایی چهار نفره.
غیبت آن یک نفر
همیشه مثل خار در چشمانش

بود و جای
خالیاش
مثل تیغی که در گلویش گیره
کرده و نه توان فرو
دادنش را دارد و نه توان بیرون
.کشیدنش را
مهتاب مادر داشت؛ اما علیرضا
برایش مادری
کرده
بود. میلاد مادر داشت اما مهتاب
شده بود
مادرش و
محبتهای مادرانه نصیبش میکرد
و اما در این
میان
چرا کسی نبود تا برای علیرضا
مادری کند؟ هنوز
هم
بعد از هجده سال امید داشت
که آن جای خالی
پر

میشود و عکسی چهار نفره بر
روی میز کارش
قرار
میگرد، باقابی که خودش آن را
معرق کاری کرده
و
.صیقلش داده
میلاد که عکسش را گرفت
مهتاب با بوسیدن
گونهاش از آنها فاصله گرفت و به
سمت احسان
رفت
که از بین جمع همکلاسیها و
دوستانش او را
صدا
می زد. میلاد درحال چک کردن
عکسها بود و
باهرعکس لبخندی پهن و بزرگ
برروی لبهایش
مینشست. علیرضا نگاهی به
ساعت مچیاش

انداخت. کم کم زمان سرو شام
میرسید. شام را
درهتل سرو میکردند. باچشم به
دنبال یزدان
گشت. او را از سر شب ندیده
بود و این جز
عجایب

بود که جشنی برگزار شده بود و
خبری از صدای
او و
شیطنتهایش نبود. یزدان را در
کنار ستون وسط
سالن پیدا کرد. به ستون تکیه
زده بود و
باگوشی
موبایلش مشغول بود. حتما باز
درحال سر به
سر
گذاشتن دخترهای گروه های
مختلفش بود یا

درحال
برنامه ریزی برای مهمانی و
تفریح بارفیق های
قدیمی اش. به قول حاج رضا این
بشرهیچ وقت
به
.راه راست هدایت نمیشد
خنده ای در گلو کرد و به سمت
.یزدان رفت
!امشب ساکتی-
یزدان سرش را بالا نیاورد و نگاه
از صفحهی
گوشی
که بیهدف کانال تلگرامی را
نشان میداد نگرفت

:اما جوابش را داد
.یکم سرم درد میکنه-
اخمهای علیرضا کمی درهم
.رفت
باز قلیون کشیدی؟-

صفحه گوشی را بست و آن را
درون مشتش
.فشرد
-قلیون کجا بود تو اینهاگیر واگیر.
علیرضا کلمه یهاگیر واگیر را در
.ذهنش تکرار کرد
نامزدی خواهرش که درست
شبیه خواهر خود
یزدان
هم بود برایشهاگیر واگیر بود!؟
مثل یک دردسر
اعصاب خردکن؟
سعی کرد ناراحتیاش در لحنش
معلوم نشود اما
.چندان موفق نشد
- معذرت میخوام من به عمو رضا
گفتم که سالن
...میگیرم اما
یزدان که علیرضا را درست
همانند خطهای روی

کف
دستش میشناخت متوجهی
برداشت غلط او
شد و
:گفت
- اولا اینکه تریب نیا علیرضا خان
دوما اینکه منظور
من
اصلا این نبود، سرم درد میکنه
یکم بیحوصلم
..سوما
سومنش را باپوزخند گفت اما
علیرضا متوجه این
.پوزخند نشد
- سوما مگه مهتاب دخترحاجی
نیست پس
حاجی
وظیفشه که نامزدیشو تو خونهی
.خودش بگیره
حاج رضا هیچ وظیفهای در قبال
آنها نداشت و

اینها
همه نشانه لطفش بود. علیرضا
دهان باز کرد تا
این
را بگوید که یزدان زودتر از او
:گفت

برم یه زنگ به هتل بزنم ببینم -
همه چی آماده
ست
.یانه
رفت و نگاه علیرضا به دنبالش
کشیده شد. این
پسر
یک چیزیش شده بود. او را خوب
میشناخت، دور
از
جانش اگر روی تخت بیمارستان
هم باشد دست
از
لودگیهایش بر نمیدارد چه برسد

به اینکه به
خاطر
یک سردرد اینقدر در خودش فرو
رود و بیحوصله
.شود
باصدای حاج رضا نگاه از دری که
یزدان از آن
خارج
.شد گرفت
این پسر ما کجا رفت؟_

لبخندی بر چهره نشاند و جواب
:داد
رفت زنگ بزنه ببینه غذا آماده _
.ست یانه
انگار حالش خوب نیست باز _
معلوم نیست چه
گندی
.زده
چیزی نشده فقط سرش درد _
میکنه. نگران

.نباشید
حاج رضا نگاهش را به مهتاب
دوخت که همانطور
که
دست گل پر از رزهای سرخ را بو
میکرد به
حرفهای احسان هم گوش
.میکرد
احساس میکنم دختر خودم _
.عروس شده
علیرضا باهمان لحن همیشگی
که در مقابل این
مرد
:پر بود از شرمندگی گفت
شما همیشه به ما لطف _
.داشتید
مثل همیشه شرمندگی لحنش
و خجالت

چشمهایش به مزاج حاج رضا
.خوش نیامد

من کاری نکردم تمام کارها رو _
خودت کردی،
این
.دوتا بچه رو تو به اینجا رسوندی
.لبخند علیرضا تلخ شد
.بدون شما غیرممکن بود_
حاج رضا زل زد به چشمانش و
:درجواب او گفت
علیرضا اگه مهتاب و میلاد الان _
حالشون خوبه و
خوشبختن به خاطر من نیست
چون من کاری
.نکردم
دستان علیرضا را گرفت و رد
زخمهای رویش را
:نشانش داد و ادامه داد
به خاطر تلاشها و زحمتهای تو _
بود، به خاطر
بچگی که صرف کار کردی، به
خاطر انگشتای
زخمی
و دستای پینه بسته ات. غیرت

تو اونا رو به اینجا
رسوند. تو براشون برادر نبودی
.بلکه پدر بودی

حرفی نزد. حرف بچگیاش که به
میان میآمد
سکوت میکرد؛ چون حجم دردی
که در سینهاش
بود
به وسیله زبانش قابل توصیف
نبود. علیرضای
وجودش مرد تا مهتاب و میلاد به
.اینجا برسند
این
حرف نه گله بود و نه شکایت،
فقط این آدمها
هرکدام کسی را داشتن تا
برایش سینه شان را
بشکافند و تک تک دردهایش را
باکسی به میان
بگذارند و آرام شوند؛ اما او

درمیان این همه
هیاهوی
آدم هیچکس را نداشت.
هیچکس! تنهای تنها
.بود
درست عین هجده سال پیش،
عین آن زمانی
که
فقط بچه ای ده ساله بود؛ اما
یک شبه به
اندازهی
.صدسال پیر شد

حاج رضا که انگار درد او را از
سکوتش احساس
کرد
:گفت
اون روزها گذشته. دیگه بهش _
.فکر نکن
نگذشته بود. برای علیرضایی که
هر شب

کابوس
میدید و هر روز با مادر بیروحش
رو به رو میشد
.نگذشته بود
لبش را میان دندانهایش گرفت و
نفس عمیقی
کشید و خسته رهایش کرد.
جسمش خسته
نبود؛
فکرش، ذهنش، روحش خسته
.بود
نیومد عمو. خیلی اصرار کردم _
.اما نیومد
دست حاج رضا روی شانهاش
نشست و به
گرمی
.شانهاش را فشرد
همین که تو هستی برای _
.مهتاب و میلاد کافیه

دلش میخواست بگوید »پس من

چی؟ برای منم
حضور مادرم کافی و دلگرم کننده
ست.« اما
نگفت و
مثل همیشه حرفش را همراه
بادردش در دلش
حبس کرد و لبخندی در جواب
حاج رضا زد. همان
مردی که اگر نبود معلوم نبود
حالا در کدام جهنم
.درهای به سر میبرد
یزدان که برای تماس گرفتن با
آشپز هتل از ویلا
خارج
شده بود به داخل برگشت.
برعکس تمام روزها
لبخندی در چهره نداشت و
صورتش تماما اخم
بود و
اخم! این عجیب بود؛ اما خب
خود یزدان هم
نرمال

نبود و موجود عجیبی به نظر
میرسید دیگر چه
برسد به اخمهایش. چشمهایش
سرخ بود،
بیشک
.اثر سردردش بود

غذا آماده ست. دیگه وقتشه _
مهمونا رو ببریم
هتل
.واسه صرف شام
بعد از اتمام حرفش خواست برود
که دستش
اسیر
شد میان دست پدرش. نگاه اخم
آلودش را از
زمین
کند و به حاج رضا دوخت. حاج
رضا باچشمانی
باریک
:شده و لحنی مشکوک پرسید

چی شده؟_
دستش را از میان دست پدرش
جدا کرد و جواب
:داد
چیزی نشده. واسه یکی از _
بچهها یه مشکلی
پیش اومده باید برم پیش اون. به
پرسنل سپردم
حواسشونو جمع کنن و چیزی
.کم و کسر نذارن
.نگران نباش داداش علی. فعلا

بدون اینکه به علیرضا یا پدرش
فرصت حرف زدن
بدهد از ویلا خارج شد و نگاه
بهت زدهی علیرضا
روی
در بسته ماند. توقع نداشت
درهمچین شبی او
و
مهتاب را تنها بگذارد. مگر او

رفیقش نبود؟ مگر
برادر
نبودن؟ اصلا مگر داداش مهتاب
کوچولویش نبود؟
پس
چرا آنها را در این شب مهم به
رفیقهای نابابش
فروخت؟ توقع کمک نداشت.
خیلی وقت بود که
توقعاش را از تمام مردم شهر
سلب کرده بود. او
فقط
همراهی میخواست مثل تمام آن
شبهای پر از
غم که کنارش بود و روی تمام
رفیقها را کم
میکرد
.و معرفت را به حد اعلا میرساند

باخود گفت »یزدانه دیگه.« و با
همین جمله به

ناراحتیاش پایان داد و لبخندش را دوباره روی
لبهایش ساکن کرد.
حاج رضا باتاسف سری تکان داد و گفت:
_ هیچ وقت دست از رفیق بازی برنمی داره حتی
شب نامزدی خواهرش.
حاج رضا ناراحت بود و عصبی.
کار این پدر و پسر همیشه همین بود. یزدان حرص درمی آورد و
حاج رضا حرص میخورد.
علیرضا سعی کرد باحرفهایش او را آرام کند.
_ حتما اتفاق خیلی بدی برای دوستش افتاده.
شما نگرانش نباشید یزدانه دیگه، میدونید که کارهاش

.همیشه همین طوره
.حاج رضا آهی کشید
نگرانش نیستم افسوس اینو _
میخورم که

کارهاش
همیشه همین طوریه. همش
.پی یللی و تللی
اینطور نیست عمو. حالا من _
بعدا باهاش حرف
می . زنم
بهتره تادیر نشده مهمونا رو _
ببریم هتل. این
پسر که
به کارش درست و درمون
رسیدگی نکرد خودم
باید
.برم بالاسر کارگرها
من حواسم هست شما _
.زحمت نکشید
.حاج رضا ناراحتیاش بیشتر شد

چرا سعی داری یه تنه همه _
کارها رو انجام
!بدی؟
از خرید میوهها تا ریسههای توی
حیاط رو خودت
.انجام دادی. انگار ما غریبه ایم
اینطور نیست فقط نمیخوام _
.بازم زحمتتون بدم
اخم بین ابروهای سیاه و سفید
حاج رضا

.نشست
وظیفمه ناسلامتی من جای _
.پدرمهتابم
با همان نگاه پراخم از علیرضا
فاصله گرفت و به
سمت مهمانها رفت تا آنها را
برای صرف شام به
هتل دعوت کند و نفهمید که
علیرضا را درگیره
"واژه

پدر" کرده است. از پدرها خاطره
.خوبی نداشت
وقتی برای صرف شام به
رستوران هتل رفتند
یک
لحظه هم نشد که بشیند. مدام
درحال نظارت
برسر
پرسنل و کسب اطمینان از خوب
پذیرایی شدن
مهمان ها بود. نمیخواست چیزی
کم و کسر
باشد
و خواهرش شرمنده شود جلوی
احسان و
فامیلهایش. به هرطرف که
میرفت چشمان
مهتاب

به دنبالش کشیده میشد. لب به
غذایش نزد تا

زمانی که علیرضا پشت میزجاگیر
شد و چشمان
قهوهای رنگش آرام گرفت. میلاد
خیلی آرام
مشغول
خوردن غذایش بود و زن عمو
توران مدام برایش
غذا
:میکشید و میگفت
خوب غذاتو بخور مادر، تو چند _
وقت دیگه کنکور
.داری
میلاد بدون گفتن حرفی به
محبتهایش لبخند
میزد
و علیرضا پشت آن لبخند بغض
میدید. شاید چون
بغض داشت حرفی نمیزد و تنها
به لبخندی اکتفا
میکرد. با تصور این فکر دلش
گرفت. وقتی دل
خودش که مردی گنده بود هوای

نوازشهای
مادرش
را میکرد میلاد هجده ساله که
دیگر حق داشت
بغض کند از جای خالی مادرش و
نبودنهای

همیشگی اش.
دستش میان موهای مشکی
رنگ میلاد لغزید و
لبخندی به رویش زد.
زن عمو راست میگه دکتر، این _
روزهای آخر
خوب
بخور و استراحت کن تاحسابی
انرژی بگیری.
میلاد بادی به غبغب انداخت و با
اطمینان گفت:
من حتما قبول میشم، _
همونطور که قول دادم.
قولش را هرشب علیرضای تنها

دراتاقش برای
خود
یادآوری میکرد و از تصور دکتر
شدن برادرش
دلش
غنج میرفت و به رویای بچگیاش
میرسید. منتها
با یک تفاوت، آن هم اینکه آن
روپوش شیک
سفید
برتن خودش نمینشست و تن
میلاد را دربرمی
گرفت. و برای او موفقیتهای
خواهر و برادرش

مهمتر
و لذت بخشتر از موفقیتهای
خودش بود. او
نتوانسته بود که ادامه دهد.
.خواست اما نشد
دروغ

میگفتند که خواستن توانستن
است. آنهایی که
این
حرف را میزدند هنوز دنیا و
مشکلات و
بیرحمیهایش را به خوبی
.نشناحته بودند
فرصتی برای ادامه تحصیل
نداشت. اگر او درس
میخواند کی کار میکرد؟ کی
شکم گرسنه
مهتاب
را سیر میکرد؟ کی از میلاد
مراقبت میکرد؟ کی
قرصهای گران مادرش را تهیه
میکرد؟ کی خرج
تحصیل مهتاب را میداد؟ کی تن
بیلباس شان را
لباس میپوشاند؟ حاج رضا بود اما
غیرتش را
بیشتر
از حضور حاج رضا احساس

میکرد. بعد از آن
پدری

که هجده سال بود حتی در
خلوت هم نام او را
باخود
زمزمه نکرده بود، مرد خانه شد.
همان خانهای
که
شیشههایش روی سرشان
.شکسته بود
مهتاب بعد از اینکه از غذاخوردن
علیرضا مطمئن
شد
باخیالی آسوده مشغول حرف
زدن بااحسان
.شد
احسان پسر خوبی به نظر
میرسید. صاف و
ساده
بود، درست عین خودشان. یک

دانشجوی
معمولی
که تازه درسش را تمام کرده بود
و مشغول به
کار
شده بود. مهتاب به این وصلت
راضی بود و
رضایت او

کافی بود تا علیرضا احسان را
تایید کند و خواهر
عزیزتر ازجانش را برای یک عمر
به دستش
.بسپارد
لحظه به لحظه جان داده بود تا
مهتابش قد
بکشد و
خانم شود و به همین خاطر
حتی از خاکهای
محله
احسان هم دربارهی او تحقیق

کرده بود و
هیچکس از
او و خانوادهاش بد نگفته بود.
هنوز هم نگران
بود و
دلواپس، اما چشمان آرام مهتاب
نگرانیاش را کم
میکرد و آرامش را مهمان
وجودش میکرد. با
آرامش" غریبه بود و به شدت با "
"او "غریبی
.میکرد
اصلا مگر همچین احساسی را
میشناخت که
ادعای آرامش داشت. هه! او
حتی نمیدانست
آرامش چه چیزی هست و چه
وقتی سراغ آدمها

را
میگیرد. یاشاید سراغ تمام آدمها

را میگرفت و راه
قلب او را گم کرده بود. شایدهم
همان مردمانی
که
روزی خانه شان را سنگ باران
کردند آرامشش
را در
.آن آشفته بازار دزدیده بودند
مهتاب نگاهش را در رستورانی
که زیاد بزرگ
نبود اما
میزهای شیک و رومیزیهای
خوش آب و رنگ
فضای
دلچسبی را رقم زده بود چرخاند
:و پرسید
داداش یزدان کجاست؟_
علیرضا قاشق کاراملی را روی
ظرف دسرش رها
.کرد
برای یکی از دوستاش _

مشکلی پیش اومده بود
.مجبور شد بره

مهتاب زیرلب آهانی گفت و اکرم
خانم، مادر
احسان
کنار صندلی زن عمو توران
ِلی
که روی صند
نشسته
بود بعد از نوشیدن جرعهای از
نوشابهاش
:پرسید
مادرتون اینقدر حالشون بد بود _
که حتی
نمیتونستن ده دقیقه توی
نامزدی یدونه
دخترشون
!شرکت کنن؟
منتظر شنیدن این حرف ها از
طرف خانواده ی

احسان بود. از سرشب هم کم
حرف نشنیده
بود، از
همکلاسی های مهتاب بگیر تا
پچ پچ کردنهای
فامیل های احسان. پاسخ به این
سوال سخت
.بود
شنیدن حرفها و قضاوتهایشان
.سخت تر
دستمال روی میز؛ که درست زیر
دستش بود

بامشت شدن انگشتانش مچاله
شد و مهتاب
مثل
همیشه موقع ترس و هراس
بانگاهش به او پناه
برد
تا او جواب دهد و این معمای
عجیب و غریب را

که
ذهن تمام مهمانها را درگیر کرده
.بود را حل کند
نفس عمقی کشید و دردی که
از آن نفس
عمیق
درسینهاش پیچید را نادیده
گرفت. بگذار خودش
را
گول بزند و بگوید آن درد از حجم
زیاد هوایی بود
که
بلعید. یا اصلا بگذار خیال کند
سرماخورده و
سینه
پهلو کرده است. شاید هم هوای
این روزهای
مشهد
شده بود پر از کثیفی و ذرات
مخرب که باهرنفس

درد
هدیه میداد. آن درد از هر چه که
بود از غم نبود
مادرش در جمع شان نبود. بود؟
بود اما قبول
کردنش
سخت بود. مگر میشود مادر
باشی و حاضر
نشوی
در مراسم نامزدی دخترت شرکت
کنی و
بچههایت را
میان انبوهی از آدم تنها و بیکس
بگذاری؟ نمی
خواست این را قبول کند. وقتی
بچهتر بود و
بیشتر
احساس سرزندگی و توانمندی
میکرد هر
واقعیت
تلخی را مردانه میپذیرفت و

تلاش میکرد تلخیها
حداقل ترش شوند. به ترشی
لواشکهایی که
مهتاب در بچگی عاشقشان بود
اما از یک جایی
به

بعد حتی توان خریدن یک لواشک
صدتومانی را
هم
نداشتند و مهتاب شش ساله
باتمام بچگیاش
این
را درک کرده بود و دیگر
درخواست لواشکهای
ترش
و ملس نکرده بود. تلخیهایشان
آنقدر زهرآلود بود
که امکان نداشت به شیرینی
تبدیل شوند و
همین

که ترش و ملس هم میشدند
.مانند معجزه بود
اخراجش از مدرسه را پذیرفته
بود. سیلی
خوردن
مادرش از زنان غریبه را هضم
کرده بود. کشیده
شدن
موهای یکدانه خواهرش توسط
دختران محله را
هم
هضم کرده بود. حتی سنگ باران
شدن خانه
شان

راهم هضم کرده بود اما امشب
نتوانسته بود
جای
خالی مادرش را در جشنی که
باید و قطعا حضور
میداشت را هضم کند. نه که

نخواهد، نتوانسته
.بود
دیگر توان هضم کردن غم و
.غصهها را نداشت
پیر
شده بود؟ چیز عجیبی نبود.
.همه پیر میشدند
یکی در صدسالگی و یکی هم
.در ده سالگی
اکرم خانم همچنان منتظر
جوابش بود و امشب
این
مرد زیادی احساس خستگی
میکرد. می شد
بخوابد و دیگر بیدار نشود؟ یا اصلا
میشد برگردد
به
ده سالگیاش و قبل از اینکه
پدرش روح تک
تکشان
را به صلیب بکشد او را به قتل
برساند؟ میشد

مسعود زنده شود و انتقام
روزهای گذشته را از
او
بگیرد؟ نمیشد. نه میشد که
دوباره ده ساله
شود
و نه نمیشد که مسعود زنده
شود. همان بهتر
که
زنده نشود قطعا خدا به بهترین
شکل ممکن
انتقام
زخم عمیقی که بر دل سه
کودک زد را از او
.میگیرد
می گویند خداوند بخشنده و
مهربان است،
میگویند
مهربانتر از او در جهان هستی
نیست اما

مطمئن
بود که حتی خدا هم باتمام
مهربانیاش مسعود
را
نمیبخشد و او را بارها و بارها در
درهای از آتش
.جهنم پرت میکند

لب باز کرد تا جواب اکرم خانم را
بدهد اما هر چه
تلاش کرد نتوانست حرفی بزند.
انگار واقعا
خسته
شده بود؛ از توضیح دادن، از
توجیح کردن، از
دروغ
گفتن. گلویش همچون بیابانی
که سالها به خود
رنگ
باران ندیده باشد خشک شده
بود. بزاق کم

دهانش
را فرو داد و گلویش چنان خشک
بود که با این
کار
سوزش بدی را درگلویش
احساس کرد. این
سوزشی که حس کرد از گلویش
بود یا از دلش؟
مهتاب در این مواقع به او پناه
می آورد و ای
کاش
کسی هم بود تا در این مواقع که
به شدت از
آدمها و

سوالهایشان خسته میشد به او
.پاه ببرد
خدایا خودت میدونی که اگه «
راستش رو بگم
دنیامون بازمی شه پر از ابرهایی
.با بارش آتیش

میگن دروغ دروغه، مصلحتی و غیرمصلحتی هم
نداره؛ اما تو خوب میدونی که این دروغها پرن از
صلاح و مصلحت برای میلادم و مهتابم.»
در جواب اکرم خانم تنها توانست بگوید:
_زیاد حالشون مساعد نبود.
پوزخند اکرم خانم کم از خار نداشت. خاری که در
چشم علیرضا فرو رفت و او بیشتر احساس
خستگی کرد. این پوزخندها عادی شده بود برایش اما چرا
دردشان عادی نمیشد؟
شب خواستگاری که خوب بودن! چشون شد _
یهو؟
بااینکه آن پوزخند بدجوری

اما نه اخم کرد و نه جواب دندان
شکنی داد. تنها
سکوت کرد و سکوت. سکوتی
که در آن جمع
تنها
مهتاب و حاج رضا و زن عمو توران
معنیاش را
.میفهمیدند
هجده سال بود که سکوت میکرد
در مقابل این
پوزخندها. درد میکشید،
.میسوخت اما دم نمیزد
دیگر عادت کرده بود به نیش
آدمهای این دنیا. به
خدا
که از مار افعیتر بعضی از آدمها
بودند. به
کنایههای

نفس گیرشان عادت کرده بود،
حتی به
قضاوتهای
اشتباهشان هم عادت کرده بود،
و چقدر بد بود
این
.عادت کردن
قبل از اینکه او جوابی بدهد
احسان رو به

مادرش
:گفت
مامان من که قبلا شرایط مینو _
خانم رو بهتون
.گفتم
اکرم خانم همانطور که قاشقش
را در ژلهی قرمز
:رنگ فرو میبرد گفت
آره پسرم یادم نرفته فقط ای _
کاش مینوجونم
.بود

اینطوری مهتاب هم بیشتر بهش
خوش
.میگذشت
آخه اینطوری فکرش همیش
.پیش مادرشه
بیابان خشکیده و ترک خوردهی
گلویش را با
جرعهای
نوشابه تَر کرد. حتی شیرینی
نوشابه پرتقالی
هم
نمیتوانست تلخی دهانش را از
.بین ببرد
مامان هم خیلی دوست _
داشتن بیان اما
متاسفانه

.نشد
دروغ می گفت، برای حفظ آبرو.
آبرویی که
سالها

پیش به تاراج رفت و او با ده سال سن آبروی
ریختهی شان را جمع کرد.
میلاد به دروغش پوزخند زد و دردی که در سینه
حس میکرد بازهم بیشتر شد.
همانطور که مادرش میلاد را نمیخواست میلاد
هم
چندان میلی به او نداشت و علیرضا این را
نمیخواست. کاش همانقدر که مادرش از میلاد
دوری میکرد میلاد به او نزدیک میشد.
تک تک اجزای صورت میلاد را ازنظر گذراند. حق
بامادرش بود؛ او خیلی شبیه به مسعود بود. اما
این
دلیل نمیشد که میلاد را نخواهد و او را دوست

نداشته باشد. خودش هم هم
کمی به مسعود
.شباهت داشت

این بار خودش به خود پوزخند زد
و در دل باخود
گفت
».هه تو رو هم نمیخواد«
شباهتها و افسردگی بهانه بود،
مینو دیگر هیچ
کس را نمیخواست. چرا
نمیتوانست عین مینو
که
قید آنها را زده بود قیدش را بزند؟
دنبال چه
چیزی بود
در آن زن پریشان حال؟ محبت؟
عشق؟ آغوش
مادرانه؟ هه شوهرش تمام اینها
را از او گرفته
بود و

از او زنی بیروح ساخته بود. او از
تمام بچههایش
گذشته بود، حتی از خودش هم
گذشته بود اما
چرا
علیرضا نمیتوانست از آن به
"اصطلاح "مادر
بگذرد؟
نمی توانست چون هنوزهم باور
نکرده بود بعد از

مرگ پدر قصی القلبش او را هم
از دست داده
.است
مادر بود. عشقش نبود، محبتش
نبود، دلگرمیها
و بوسه هایش نبود اما جسمش
در خانه شان
بود. زیر
یک سقف بودند و این خودش
.جای شکر داشت

حتی در بدترین حالش هم،
باوجود درد عمیق
سینه اش که از روح خستهاش
نشئت میگرفت
خداراشکر میکرد. هرکسی را
مقصر "دنیای
لا خدا
ِا
. بیمارش" میدانست
ساعت نزدیک دوازده بود که برای
بدرقه مهمانها
و تشکر مجدد از حضورشان از
پشت میز بلند
.شد
هیچ کدامشان را نمیشناخت اما
بیاندازه
ممنونشان بود که آمده بودند و
آبرویش را جلوی
خانواده احسان خریده بودند.
همه، فامیلها و یا
از آشنایان حاج رضا بودند و هیچ

نسبتی با او
.نداشتند

وقتی همهی مهمانها بارضایتی
که از چهره
شان مشخص بود رفتند تازه
سنگینی باری از
روی شانه هایش برداشته شد.
نامزدی
خواهرش بود و خواهرش تنها او
را داشت و
.موظف بود سنگ تمام بگذارد
خانواده ی احسان که عزم رفتن
کردند حاج رضا
و خاله توران هم به احترامشان
بلند شدند. اکرم
خانم همانطور که چادرش را روی
سرش
:میانداخت گفت
مهتاب جان چرا نشستی؟! _
.پاشو دیگه مادر

مهتاب نگاه گنگش را میان
علیرضا و اکرم خانم
:رد و بدل کرد و علیرضا گفت
.ما یکم دیرتر میریم_
سر اکرم خانم به سمت او
.چرخید
من چیکار شما دارم علی آقا؟ _
.عروسمو گفتم
علیرضا هنوز متوجهی منظور زن
.نشده بود
خب مهتابم من میبرم خونه. _
شما راهتون دور

.میشه
اکرم خانم رو به زن عموتوران
:خنده کنان گفت
وا میبینی چه حرفا میزنه توران _
خانم! مگه
میشه زن و شوهر شب اول
عقدشون پیش هم
!نباشند؟

:رو به علیرضا ادامه داد
میگن شوگوم نداره جدا از هم _
بخوابند؛ جدایی
.میندازه بین شون
ِخ
مهتاب از بیشرمی زن درست
عین گلهای سر
میان دستش سرخ شد و از
شدت
ِگل
دسته
شرم لب به دندان گرفت و سربه
زیر انداخت. و
اما علیرضا که تازه مقصد کلام زن
را فهمیده بود
:بالحنی کاملا جدی گفت
اولا اینا هنوز نامزدن. دوما _
عقدی صورت نگرفته
فقط یه صیغه محرمیت ساده
ست واسه این که
بیشتر آشنا بشن باهم. سوما ما
به این خرافات

اعتقادی نداریم، جدای از اون من به عنوان برادر
بزرگتر مهتاب اجازه نمیدم قبل از دائمی شدن

.عقد شب خونه ی شما بمونه
حرفش را رک و بدون تعارف زده بود. همانطور که
صریح و بی پرده حرف زدن اکرم خانم به مزاج
علیرضا خوش نیامد رک بودن و لحن جدی
علیرضا هم به مزاج اکرم خانم خوش نیامد که
.ابرو درهم کشید و غیظ کرد
وا عقد دائم و موقت چه فرقی _ داره؟ مهم اینه
که محرمن. شما اعتقادی نداری، ما خیلی هم
اعتقاد داریم به این حرفا چون واقعیته. بالاخره

من دوتا پیراهن از شما بیشتر
پاره کردم علی
.آقا
لبخندی زد تا ناراحتی زن ازبین
برود و حرفهایش
.را توهین به حساب نیاورد
میدونم اکرم خانم. شما جای _
مادرمنین اما من
اجازه نمیدم که مهتاب قبل از
عقد دائم خونهی
شما بمونه. احسان جان هم اگه
خیلی
سختشه
بهتره هرچه زودتر شرایطشو
واسه عقد دائم

.جور کنه
مرد پختهای بود. سرد و گرم
روزگار از او مردی
عاقل ساخته بود. هرکس دیگری
جای او بود

اخم میکرد و بالحن بد و رفتار
زنندهای مخالفت
میکرد؛ اما او باملایمت حرفش را
میزد و پای
حرفش هم میماند. تند برخورد
نمیکرد تا مبادا
دود این تندی را اکرم خانم به
حکم مادرشوهر
درچشم خواهر خودش فرو کند.
در همه حال به
فکر مهتابش بود. به هر کوچه که
میرفت گویی
راه را برای خود میبست تا راه
برای مهتاب باز
شود. لحظهای لبخند روی لبش
.نشست
درست عین مادرها نگران
دخترکش بود تا مبادا
یک وقت مادرشوهرش او را
باکلام و رفتارش
.آزار دهد
اکرم خانم چادرش را جلو کشید

و کیفش را در
دست گرفت و همانطور که هنوز
اخم داشت
:گفت
والا این سخت گیریها مال زمان _
ما بود نه واسه

جوونای امروزی. شما دیگه
خیلی قدیمی فکر
.می کنی علی آقا
سعی کرد اخم زن و لحن
طلبکارش را نادیده
.بگیرد
به هرحال این نظر منه و _
مهتاب برخلاف نظر
.من عمل نمیکنه
انگار اکرم خانم از لحن آرام و
محترم او سو
:استفاده میکرد که شاکیتر گفت
وا یعنی چی؟! الان دیگه _
.شوهر داره

توران سعی کرد باخنده و
شوخی بحث را فیصله
.بدهد
اکرم خانم یه جوری میگی _
شوهر انگار ده
سالی هست عقد کردن! این
دوتا جوون تازه پنج
.شیش ساعته که محرم شدن
اکرم خانم از موضع خودش پایین
.نمیآمد
هرچندساعت! بالاخره الان _
محرمن و زن و
.شوهر
علیرضا خواست مخالفتش را این
بار جدیتر از

قبل نشان دهد که قبل از او حاج
:رضا گفت
ما تو خانواده مون رسم نداریم _
دختر تو دوران
نامزدی و قبل از دائمی شدن

عقد بره شب
خونه ی نامزدش بخوابه. بد
.میدونیم
حاج رضا چنان باتحکم این حرف
را زده بود که
دیگر جای هیچ حرفی باقی
.نمیماند
اکرم خانم کمی چادرش را جمع
و جور کرد و
بااین که مشخص بود حرصش
:گرفته گفت
باشه هرجور راحتین اصراری -
.نداریم
بااین حرفش میلاد به خنده افتاد
و راه میز
نوشیدنی ها را درپیش گرفت
تاکسی متوجه
خندهاش نشود. واقعا خنده هم
داشت. اصراری
نداشتند اما اصرار میکردند و قصد
داشتند مهتاب
را که از زمان شروع بحث سرش

را بالا نیاورده
بود و نگاه به کف رستوران دوخته
بود را به زور
ببرند. بازهم خداراشکر که
اصراری نداشتند اگر
اصرار داشتند خدا میداند چه
!میشد
پدر احسان که کاملا مشخص
بود فرد آرامی

است و کاملا زیر سلطه ی
همسرش، حرفی
.نمیزد و دخالتی نمیکرد
اکرم خانم باچهرهای درهم
تشکر کوتاهی کرد و
:رو به احسان گفت
.بریم پسرم_
احسان دستش را به سمت
.علیرضا دراز کرد
بابت همه چی ممنون. جشن _
خیلی خوبی

.بود
راضی نبودم اینقدر تو زحمت
بیوفتین. هرچقدر
.تشکر کنم کمه
همین که علیرضا بااو دست داد و
خواست جواب
تشکرش را بدهد اکرم خانم
:گفت
تو هم چه حرفا میزنی _
احسان! تو چرا تشکر
کنی هرکاری کردن واسه دختر
.خودشون کردن
علیرضا دیگر نتوانست عضلات
صورتش را کنترل
کند و اخمی غلیظ روی صورتش
.نشست
این زن قبل از جاری شدن صیغه
محرمیت اینقدر
.بدزبان و تلخ رو نبود

احسان شرمنده از رفتار مادرش

با نگاهش
عذرخواهی کرد و باز علیرضا به
خاطر مهتاب
چیزی درجواب زن نگفت و رو به
:احسان گفت
من هرکاری کردم وظیفم بود. _
انشاالله که
خوشبخت بشید و منو پشیمون
نکنی از اینکه
یکی یدونه خواهرم رو دستت
.سپردم
و بازهم این صدای اکرم خانم بود
که در گوش
.علیرضا پیچید
ایشاالله ماهم از انتخاب مهتاب _
پشیمون
.نشیم
احسان این بار چشم غرهای
درجواب مادرش
رفت تا زبان به کام بگیرد. درست
است که
علیرضا از اکرم خانم و زبان تندش

عصبانی شده
بود اما از کار احسان هم
خوشش نیامد. مادر
حرمت داشت، حتی وقتی که
نیش میزد و
حرصش را باتلخ زبانی خالی
.میکرد
احسان برای اینکه مادرش بیشتر
از این شیرینی
امشب را به کام شان تلخ نکند،
آن هم فقط به

خاطر اینکه علیرضا اجازه نداده
بود مهتاب به
خانه شان برود باخداحافظی
سریعی همراه پدر
و مادرش از رستوران خارج شد و
از مهتاب
خواست که تابیرون هتل باآنها
.برود
توران: انگار خیلی عصبانی شد

که اجازه ندادی
.مهتاب باهاشون بره
حاج رضا: خوب کاری کرد. چه
معنی داره از
همین شب اول دختر پیش
نامزدش بمونه؟
لحن پر از غیرت حاج رضا برایش
.دلگرم کننده بود
بعد از او هم کسی بود که برای
خواهر و برادر
یتیمش پدری کند و درتمام این
سالها حاج رضا
.کمتر از پدر نبود برایشان
مهتاب که به رستوران برگشت
نگاه خجالت زده
ای به علیرضا کرد و او لبخند
زیبایی به صورتش
که هنوز هم گلگون و شرم زده
بود زد. مهتاب که
تقصیری نداشت پس خجالت
. کشیدنش بی
مورد بود سعی کرد موضوع پیش

آمده را
فراموش کند. میلاد را صدا زد تا
.آماده رفتن شود

پرسنل هتل برای بار چندم
بامحبت به او و
مهتاب تبریک گفتند. بقیه ی
کارها را به متین
سپرد و تاکید کرد که رستوران
برای صبحانه ی
فردای ساکنان هتل کاملا تمیز و
.بینقص باشد
حاج رضا و توران هم همراه آنها
از هتل خارج
شدند که یزدان را دیدند. جلوی
در هتل به
جنسیس مشکی رنگش تکیه
داده بود و آتش
سیگارش درتاریکی شب میان
انگشتانش برق
میزد. علیرضا توقع داشت مثل

همیشه بادیدن
پدرش هول کند و سیگار را زیر
پایش له کند اما
یزدان درکمال خونسردی جلوی
چشمان حاج
رضا که به او زل زده بود کامی
عمیق از
سیگارش گرفت و دودش را از
!دهانش بیرون داد
ازمیان هاله ی پررنگی از دود که
صورتش را
پوشانده بود عبور کرد و به سمت
آنها قدم
برداشت. بانزدیک شدن او حاج
رضا خداحافظی
کلی کرد و باگفتن » فردا میام
خونه تون « به
سمت ماشینش رفت و یزدان
بانگاهش رفتن

پدرش را دنبال کرد و پوزخندی

زد. چشمان
مشکی رنگش یک دور روی
صورت علیرضا که
باتوبیخ نگاهش میکرد چرخید و
بدون اینکه چیزی
به روی خود بیاورد بالبخندی پهن
رو به مهتاب
:گفت
.نامزدیت مبارک عروسک خانوم_
.مهتاب باشرم تشکر کرد
.مرسی داداش یزدان_
یزدان پک دیگری به سیگارش زد
و همانطور که
حرف میزد دود غلیظ سیگار از
دهانش خارج
.میشد
ببخشید نشد کارمو تموم کنم _
و بالاسر پرسنل
بمونم. چیزی کم و کسر نبود
که؟
علیرضا که از بیشرمی او
درمقابل پدرش

عصبانی شده بود بالحنی که
کمی تند به نظر
:میرسید گفت
نه. دستت درد نکنه ایشالا _
عروسیت جبران
.کنم

یزدان که حالا انگار سردردش
خوب شده بود و
لودگیاش برگشته بود انشاالله
غلیظی گفت و
فیلتر سیگارش را روی زمین
انداخت و آن را زیر
کفش گران قیمتش له کرد.
علیرضا سوئیچ را به
:طرف میلاد گرفت و گفت
شما برین تو ماشین تا من _
.بیام
یزدان دستش را جلوی سوئیچ
گرفت و مانع
.شد

سرش را جلو برد و کنار گوشش پچ پچ کرد:
_ امشبو برای من نرو بالای منبر، برو به خواهرجونمون راه و رسم متاهلی رو یاد بده تا یه وقت تو این راه باشکست مواجه نشه.
دست علیرضا را که هنوز میان هوا بود، پایین آورد و به نگاه گنگ و گیج او که اصلا رفتارهای عجیبش را درک نمیکرد نیشخند زد و باگفتن « » عزت زیاد به

سمت ماشینش رفت. توران صدایش زد اما اعتنایی

.نکرد
رفتارش درحالی که برای علیرضا
گیج کننده و
تعجب
آور بود نگران کننده هم بود.
یزدان را هیچ وقت
اینطور
ندیده بود. باید حتما فردا با او
صحبت میکرد و
دلیل
.رفتارهایش را میپرسید
حاج رضا توران را صدا زد. توران
بابغل کردن
مهتاب و
بوسیدن گونهاش به سمت
ماشین حاج رضا
.رفت
میلاد خسته از مدت طولانی که
ایستاده بودند
غر
:زد
.بریم دیگه خسته شدم_

نگاهش را از ماشین یزدان که
باسرعت زیادی
ازهتل
دور شد گرفت و باگرفتن دست
مهتاب به سمت
پراید نوک مدادیاش رفت. مهتاب
جلو نشست و
میلاد که حسابی خسته شده
بود روی صندلی
عقب دراز کشید. طبق برنامهای
که مشاورش
تنظیم
کرده بود همیشه ساعت ده
شب خواب بود و
امشب زیادی از حد بیدار مانده
بود و قطعا فردا
نمیتوانست شش صبح بیدار
شود و تست کار
.کند
ساعت تقریبا دو و نیم شب بود و

.خیابانها خلوت
خودش هم خسته بود و دلش
میخواست هرچه
زودتر به خانه برسد و بخوابد اما
خوب میدانست
که
باتمام خستگیهایش بازهم
ازخواب آرام خبری
نیست. فکرکنم هجده سالی
میشد که دیگر

طعم
.خوابی عمیق را نچشیده بود
باصدای مهتاب از فکر بیرون آمد و
نگاهش را از
خیابان
گرفت و نیم نگاهی به او که
باانگشتان ظریفش
گلبرگ رزهای قرمز را نوازش
.میکرد انداخت
داداش علی بابت امشب _

ممنون. خیلی زحمت
.کشیدی
پشت چراغ قرمز ترمز کرد و
باخیالی راحت
چشمانش را روی صورت معصوم
مهتاب ثابت نگه
.داشت
.من هرکاری کردم وظیفم بود_
مهتاب نگاهش کرد؛ بدون لبخند.
باچشمانی که
ته
.آنها کمی بغض پنهان شده بود
وظیفت وقف کردن زندگیت و _
روزهای جوونیت
به
خاطر خوشبختی من و میلاد
.نیست

نگاهی به پشت سرش انداخت
و بادیدن میلادی
که

آرام خوابیده بود نفس آسودهای
کشید و بااخم
رو به
:مهتاب گفت
من فقط کارهایی که وظیفم _
هست رو انجام
میدم. دیگه نشنوم از این حرفا.
میخوای تشکر
کنی؟
.مهتاب باخجالت لبخند زد
آره اما میدونم هیچ جوره _
نمیشه باتشکر
زحمتاتو
.جبران کنم
میشه. _
اشکی که نزدیک بود از گوشه
چشم مهتاب
سرازیر
شود را بانوک انگشتش گرفت و
خیره به
چشمان

براق او گفت:
_ خوشبخت شو. همین که
خوشبخت باشی و
از
زندگیت راضی باشی واسه من
یه تشکر بزرگه.
مهتاب دست او را گرفت و
خواست به لبانش
نزدیک کند که مانعش شد و
بوسه ای روی
سرش نشاند و برای عوض کردن
حالش ادای
اکرم خانم رادرآورد.
_ شوگوم نداره عروس تو روز
نامزدیش گریه کنه.
دیگه
نبینم چشمات خیسه شیرین
عسل من.
مهتاب خندهاش گرفت و همین
خندهها
خستگیهای علیرضا را از تنش

بیرون میکرد. چراغ
که سبز شد ماشین را به حرکت
درآورد. مهتاب
بابلند
شدن صدای پیام گوشیاش آن را
از داخل کیف
دستی نقرهای رنگش بیرون آورد
و بادیدن پیام،
لبخند

روی لبش نشست و علیرضا
خیلی خوب آن
لبخند را
دید. وقتی احسان بایک پیام
لبخند به لب مهتاب
بیفروغ زندگیاش مینشاند پس
قطعا توان
.خوشبخت کردنش را هم داشت
به خانه که رسیدند ماشین را
گوشهای از حیاط
پارک

کرد و پیاده شد. حیاط خانه ی
قدیمی بزرگ بود
و
درخت انجیری که پرشاخه و برگ
بود عجیب
زینت
داده بود به حیاط. در عقب
ماشین را باز کرد و
سعی
.کرد میلاد را بیدار کند
.میلاد. داداش. میلادجان_
میلاد بیدار شد و باخمیازهای
:کوتاه پرسید
رسیدیم؟_
.آره داداش پیاده شو_

میلاد از ماشین پیاده شد و
علیرضا ماشین را
قفل
کرد و هرسه به سمت پلهها
رفتند. میلاد که

انگار
هنوزهم خواب بود و کاملا
هوشیار نشده بود
نزدیک
بود بیفتد که علیرضا باگرفتن
بازویش او را به خود
تکیه داد و چقدر خوب بود که
میلاد باخیالی
راحت به
او تکیه زد و بابستن چشمهایش
همراه او قدم
برداشت. برای این اعتماد چشم
بسته، هجده
سال
.زحمت کشیده بود
به پلههای گوشه حیاط که
:رسیدند گفت
_پله ست میلاد.
میلاد چشمانش را باز کرد و
همانطور که به او
تکیه

زده بود بااحتیاط پلهها را بالا
رفت. علیرضا
برگشت و
نگاهی به مهتاب انداخت.
چشمهایش به
گوشیاش بود و علیرضا نگران
دنباله ی بلند
بیمعنی لباس بود و کفشهایی
که ده سانت
.پاشنه داشت
مهتاب حواست باشه لباست _
زیر کفشت گیر
.نکنه
مهتاب سرش را ازگوشیشاش
بیرون آورد و
مطیعانه
حواسش را به لباس و
کفشهایش داد. وارد خانه
که
شدند میلاد بلافاصله شب
بخیری گفت و به

سمت
اتاقش رفت. علیرضا بالبخندی
کمرنگ کفشهای
میلاد را که باعجله از پاهایش
درآورده بود را
داخل

جاکفشی گذاشت و بعد کتش را
درآورد. مهتاب
هنگام گذاشتن کفشهایش در
جاکفشی
باشیفتگی نگاهی به کفشهای
براق پاشنه
بلندش
انداخت و بعد بااحتیاط آنها را
گوشهای از
جاکفشی
جا داد. علیرضا علاقهی او به
کفشهای پاشنه
بلند
را هیچ وقت درک نمیکرد آن هم

وقتی که دختر
قد
بلندی بود و هیچ نیازی به آن
پاشنههای نگران
کننده
.نداشت
مهتاب قبل از اینکه به اتاقش
برود بوسه ای روی
گونه علیرضا کاشت و کنار
:گوشش زمزمه کرد
تو بهترین داداش دنیایی. وقتی _
تو هستی
دیگه به هیچکس احتیاجی
ندارم؛ حتی به اون
زنی که باوجود گریه ها و
التماسهام قبول نکرد

بیاد نامزدیم و کنارم باشه. تو که
باشی انگار
.تمام دنیا بامنه
دست علیرضا روی شانهی

مهتاب نشست و
.بوسه اش روی شقیقه ی او
وقتی میلاد باحرفاش از مامان _
شکایت میکنه
چیزی بهش نمیگم چون اون
نمیدونه مادرمون
چی کشیده اما وقتی تو
اینطوری گله میکنی
ازت ناراحت میشم؛ چون من و تو
میدونیم چی
به سرش اومده. باید درکش
کنیم، هرکس دیگه
هم جای اون بود از زندگی
.میبرید
سر مهتاب روی سینه اش
نشست و دست
.هایش دورش حلقه شد
از زندگیش آره اما از بچههاش _
.نه
حرفی نزد و دستش را نوازش وار
روی خرمنهای
خرمایی رنگ مهتاب کشید.

شاید حق بامهتاب
بود اما هیچکس، حتی مادرش
هم این حق را به
آنها نمیداد. به آنهایی که
بچههای یک مرد بیرحم
بودند. فین فین آرام مهتاب خبر از
گریهی

بیصدایش میداد. علیرضا تمام
تلاشش را میکرد
که بی محبتی های مادر و بدی
بزرگ پدر را از
خاطر این دختر پاک کند اما
نمیشد. آن خاطره ی
لعنتی هیچ جوره فراموش
نمیشد؛ چون
عوارضهای منفی آن اتفاق
همیشه و تاآخر عمر
همراه آنها بود. اما همین که
مهتاب گریه هایش
را برای او میآورد و سینه اش

میشد جایی برای
مهتاب برایش
ِمش
.یافتن آرا خوشحال کننده بود
خواهرک عزیز او آرامش را
درآغوش برادرش
.میيافت
سرش را پایین آورد و کنار گوش
مهتاب زمزمه
:کرد
تمام دنیا هم که مقابل ما _
باشن من نمیذارم
کسی به شما آسیب بزنه و
.شما تنها بمونید
گریه
ات برای چیه عزیزدلم وقتی که
میگی تامن
هستم
به هیچکس دیگه احتیاج نداری؟

مهتاب کمی فاصله گرفت و

چشمهای خیسش
را به
دستش را .چشمهای او دوخت
روی موهای
شقیقه
:او کشید و بابغض جوابش را داد
گریه ام واسه این موهای _
.سفیده
دنبالهی لباسش را بلند کرد و به
سمت اتاقش
رفت
و نگاه علیرضا به دنبالش کشیده
.شد
چطور باید به مهتاب میفهماند که
خوب است؟
واقعا
خوب بود؟
لبخندی تلخ روی لبش نشست
و علیرضای
وجودش
جوابش را داد » تظاهر کردنت به
خوب بودن قابل

تحسینه پسر «. تک خنده ای زد
و دستی به
پشت

سرش کشید. خیلی وقت بود که
به درد درون
.سینهاش میخندید
به سمت اتاق مهتاب رفت و
تقهای به در اتاق
.زد
داخل نرفت و ازهمان پشت در
:گفت
عروس خانم صبح باچشمای _
قرمز ببینمت
باهات
.قهر میکنم. نگی نگفتیها
جوابی نگرفت و باناراحتی سرش
را به در تکیه
.داد
به مهتاب حق داد که گریه کند.
در مراسم

نامزدیاش هیچکس نبود جز دو
برادرش. نه
پدرش
بود و نه مادرش. نه پدربزرگ و نه
عمو و نه دایی
و نه
.خالههایشان
بی کس بودند. نه بیکس نبودند
فقط کسی آنها
را

نمیخواست. آن هم فقط به خاطر
گناه بزرگ
.پدرشان
از راه پلههای انتهای سالن بالا
رفت و دراولین
اتاق را
باز کرد. چراغ خاموش بود اما
هنوز بیدار بود. کنج
تختش نشسته بود و زانوهایش
را بغل گرفته

.بود
سرش روی زانوهایش بود و
موهای خرمایی
رنگش
دورش را احاطه کرده بودند.
علیرضا از این
پوزیشین
همیشگی او متنفر بود. کاش به
جای بغل
گرفتن
زانوهایش میلادش را بغل
میگرفت. کاش به
جای
حبس کردن خودش در این اتاق
به اتاق مهتابش
میرفت و اشکهایش را پاک میکرد
و چند کلام

نصیحت مادرانه مهمانش میکرد و
فوت و فن
خانه

داری را یاد دختری میداد که از
هشت سالگی
به
.جای او آشپزی میکرد
علیرضا در را که بست باشنیدن
صدای در سرش
را
بالا آورد. علیرضا این را از برق
چشمهای
قهوهای
رنگ او متوجه شد. حتی در
تاریکی اتاق هم
میتوانست شباهت بیش از حد
مهتاب به او را
متوجه شود. چراغ را روشن کرد
که بلافاصله
دستهایش را جلوی چشمهایش
گرفت و
:خشمگین غرید
.خاموشش کن_
علیرضا مطیعانه چراغ را خاموش
کرد. نه برای

اینکه
او گفت بلکه به خاطر اینکه
طاقت دیدن کبودی

زیر
چشمهایش را نداشت. پوستش
همانند مردهها
شده بود؛ سفید و بیروح.
لبهایش ترک خورده،
همانند بیابانی که صدها سال
باران ندیده بود به
خواب سفیدی که تنش بود
ِن
خودش. باآن پیراهِ
و
موهای آشفتهی دورش علیرضا
را لحظهای
.ترساند
به در تکیه داد و چشمهایش را
بست و از بین
روزهای بد خاطرات بچگیاش را

پیدا کرد. وقتی
که
ده ساله بود و از مدرسه که
برمی گشت او را
در
آشپزخانه پیدا میکرد؛ بادامنی
شیک و ساده،
تاپ
آستین حلقهای و موهایی باز که
همیشه گل
سر

قرمز رنگی به آنها وصل بود و
صورتی آرایش
کرده و
لبهایی خندان. ُسرمهای که
درچشمانش
میکشید فریبندگی چشمانش را
هزار برابر میکرد
و همان پدری که باعث حال و روز
الان مادرش

بود
همیشه میگفت » تو نقاشی
خدایی «. و مینو
درسکوتی ترسناک لبخندی بی
روح در جواب
مرد
!می زد
علیرضا باشنیدن صدای آن مرد
درگوشش به
سرعت
چشمهایش را باز کرد و باده
انگشتش چنگ زد
به
موهایش. تصویر نفرت انگیز مرد
را در ذهنش خط
زد و
باخودش گفت »کاش مثل همون
هجده سال
پیش

آشپزخونه ببینمت،
باهمون
».موهای باز و گل سر قرمز رنگ
به سمت تخت مینو رفت و
متوجه شد که بیشتر
فرو
رفت در کنج دیوار و دلش گرفت
.از این بابت
بچههای
مردی عین مسعود نه تنها برای
این زن بلکه
برای
تمام مردم این شهر شده بودند
عین ویروسهای
سرطانی. همه فاصله میگرفتند.
تازه اگر قبلش
فحش بارشان نمیکردند و
سیلیای نثارشان
نمیکردند درحقشان لطف
.میکردند
هر روز که به دیدنش میآمد اول
باهمین برخورد

مواجه میشد و کم کم باجلب
اعتمادش نرم
میشد و اجازهی نزدیک شدن
.میداد
بغضش را در گورستان گلویش
دفن کرد و خنده

در
.صدایش نشاند
سلام مامان. خوبی؟ برات _
شام آوردم، برم
بیارم؟
جوابش را میدانست اما امید
داشت این بارهمان
.جواب تکراری را نشنوند
.نه. برو بیرون_
بدن اینکه به روی خودش بیاورد
به سمت میز
توالت
رفت و شانه را برداشت.
پردههای پنجره را کنار

زد و
اجازه داد تیر چراغ برق داخل
کوچه نور بیندازد
داخل
اتاق. هالهی کمی از نور روی
صورت بیرنگ
مادرش
نشست. نگاه مادرش کلافه بود
و علیرضا در
چشمهایش میدید که آرزوی
رفتن او و تنها شدن
دوبارهاش را دارد اما علیرضا
هجده سال بود که

این
نگاه را میدید و نمیرفت. دوباره
روی تخت کنارش
.جاگیر شد
قرصاتو خوردی؟_
تنها باتکان دادن سرش جواب
علیرضا را داد و

علیرضا
.لبخند زد
چرا نخوابیدی؟ منتظر ما بودی؟_
چشمهای بیحسش را به
چشمان مشتاق
علیرضا
دوخت و انگار بانگاهش گفت
».«دلت خوشهها
دست علیرضا روی دست او که
جز استخوان
چیزی
.نبود نشست
مامان مینو چی میشه یه بارم _
که شده واسه
دلخوشی من بگی آره منتظرتون
بودم؟
دستش را از زیر دست علیرضا
بیرون کشید و

عصبی
:و کلافه گفت

.برو حوصله تو ندارم_
کِی حوصلهاش برمی گشت؟
مسعود
حوصلهاش را
هم همراه روحش برده بود؟
علیرضا این همه
تلاش
کرد و نتوانست روح او را پس
بگیرد و او را دوباره
همان مینوی گذشته بکند، پس
حوصلهاش را
هم
.نمیتوانست برگرداند
بدون آنکه غم دلش را بروز دهد
انگشتانش را
آرام
روی موهای روی شانه مادرش
:کشید
مامان مینو برات شونه شون _
بزنم؟ عین اون
موقعها

که بچه بودم و میذاشتی موهاتو شونه کنم.

مینو حرفی نزد و فقط نگاهش کرد. علیرضا همان نگاه خنثی را رضایت تعبیر کرد و شانه را آرام روی موهای گره خوردهی او کشید که مینو تکیهاش را از دیوار گرفت و کمی به جلو خزید. همین یک حرکت کوچک چنان علیرضا را شاد کرد که بابغضی سنگین درگلویش تک خندهی شادی زد و پشت سر او نشست و حالا این علیرضا بود

که به دیوار تکیه
زده
بود. موهای مینو را پشت سرش
جمع کرد و او
دوباره
دست دور زانوهایش پیچانده بود
و پیشانی بر
روی
زانویش گذاشته بود. تمام
تارهای موهایش

درهم
گره خورده بودند. علیرضا
همانطور که باحوصله
تک
تکشان را باز میکرد مثل هرروز
برایش حرف هم
.میزد
نامزدی خیلی خوبی بود _
مامان. همه چی
خداروشکر خوب پیش رفت. جات

خالی خیلی
خوش
گذشت. مهمونا خیلی نبودن،
مهمونی خیلی
جمع و
جوری بود اما عالی برگزار شد.
مهمونا رو برای
شام
از ویلای حاج عمو بردیم رستوران
هتل. شام پلو
ماهیچه باسه نوع کباب بود.
پیش غذا هم سوپ
جو
و کشک بادمجون و یه عالمه
.مزههای مختلف
دسرها و شیرینیهاهم عالی بود.
میوهها رو هم

خودم صبح زود بامتین رفتم از تره
بار خریدم. آخه
اول

صبح تمام میوههای خوب
گیرمون میاد، بعدش
دیگه
همه خراباش میمونه. راستی زن
عموتوران بهت
سلام رسوند. باید بودی و ذوق
کردنای زن
عموتوران
رو میدیدی؛ انگار دختر خودش
.نامزد کرده بود
حاج
عمو هم بادیدن مهتاب بااون
لباس سفید نامزدی
و
تاج گل روی سرش چشماش
.کلی برق میزد
یزدان
یکم عجیب بود انگار حالش زیاد
.خوب نبود
:باخنده ادامه داد
اون کلا هیچ وقت حالش خوب _
نیست. باید

حتما
عکسامونو نشونت بدم. مهتاب
خیلی ناز شده

.بود
...میلاد
مینو خیلی زود حرفش را قطع
:کرد
.اسمشو نیار_
دستهای علیرضا میان موهای او
از حرکت
ایستاد و
لبخند روی لبهایش خشکید.
شانه را برداشت و
:آرام زمزمه کرد
چی باعث شده تا این حد از ما _
!زده باشی؟
مینو سوالش را مثل خیلی از
سوالهای دیگرش
.بیجواب گذاشت
علیرضا شانه را روی موهایش

.کشید
کاش حرف میزدی. کاش به _
جای دوری کردن از
ما
کنارمون میموندی. کاش برای
میلاد مادری
.میکردی
و هزار ای کاش دیگر هم بود اما
گفتنش حتی

علیرضا را هم خسته میکرد چه
برسد به مینو که
ثانیه شماری میکرد تا علیرضا
برود و دوباره
تنهایی
.باشد و تاریکی اتاقش
من مادر هیچکس نیستم _
دست از سرم
.بردارین
حرفش درد داشت اما علیرضا
پوست کلفت

شده
.بود
خب تو مادر ما نباش اما ما _
.بچههات میمونیم
شانه آرام و بااحتیاط از میان
تارهای مویش عبور
.میکرد
مامان امشب نامزدی مهتاب _
بود اما مهتاب زیاد
خوشحال نبود؛ چون تو نبودی.
.کاش میومدی
حداقل
.برای نیم ساعت
نیم ساعت نشستن در جشن
نامزدی دخترش

خواسته زیادی بود؟
مینو سکوت کرده بود و علیرضا
درد او را از
سکوتش
.میفهمید

.صدای علیرضا لرز گرفته بود
گریه کرد. تمام خوشی امشبم _
رو گریهی آخر
شبش ازبین برد. خیلی وقته که
.گریه میکنه
هجده
ساله تو بغلم بیصدا اشک
میریزه. به خاطر کار
بابا
نه، بلکه به خاطر دوری کردن تو
.از ما
.صدای پوزخند مینو را شنید
چطور میتونی هنوز بابا صداش _
کنی؟
.علیرضا هم پوزخند زد
همونطور که هر روز تاوان گناه _
شو پس میدم و
درد
میکشم. بابا صداش میکنم تا
یادم نره هرساعت
دارم تاوان چی رو پس میدم.
تاوان نسبتم بااون

مرد
.رو
تارهای گره خورده کاملا باز شده
بودند و
خرمنهای
خرمایی رنگش حالا مرتب بودند
و آمادهی
.نوازش
علیرضا صورتش را لای موهای او
فرو برد و نفس
عمیقی کشید تا عطری مادرانه
را پیدا کند اما
پیدا
نکرد. انگار واقعا دیگر مادر آنها
نبود. سرش را از
همان پشت سر به کمر خم
شدهی مینو تکیه
داد و
چشمهایش را از پنجره به تیر
چراغ برق دوخت و

:زیرلب گفت
مامان هجده سال گذشته اما _
هرروز صبح که از
خواب بیدار میشم غم سنگینی
روی سینه ام
احساس میکنم و انگار همین
دیروز بوده که

همسایهها خونه مونو سنگ
بارون کردن و مجبور
شدیم از اون محله فرار کنیم.
انگار همین دیروز
بود
.که از مدرسه پرت شدم بیرون
دستش روی گوش چپش
نشست و آرامتر ادامه
.داد
انگار هنوز گوشم درد میکنه از _
سیلی ناظم
مدرسه. خیلی سال گذشته اما
دردش کم

نشده که
هیچ بلکه بیشترم شده. کاش
اینطور توی خودت
فرو
نمیرفتی و نمیشکستی و
میخواستی که این
دردو تسکین بدی و بشی مرهم
.دل پر از زخمم
پلکهایش را روی هم گذاشت و
دستش را روی
.شانه نحیف مینو
تازگیا حس میکنم کم آوردم . _
اشکهای مهتاب و
تنهاییهای میلاد داره ذره ذره آبم
.میکنه

صدایش دیگر کاملا میلرزید. انگار
زلزله رخ داده
بود
.درگلویش
تازگیا حس میکنم خیلی پیر _

.شدم. خیلی زیاد
او حرف میزد و مینو هیچ عکس
العملی نشان
نمیداد. صورتش را به موهای
مینو فشرد و
چانهاش
.لرزید و گله کرد
مامان نمیخوای چیزی بگی؟_
.میخوام بخوابم_
.طعم گسی دهانش را پر کرد
علیرضا چرا وقتی میدانی «
تمایلی به شنیدن
حرفهایت ندارد بازهم حرف
میزنی؟ درد و دل
میکنی تا درد دلت را بیشتر کند؟
سکوت کن
.مرد
مثل تمام این هجده سال سکوت
کن و فراموش
نکن
در این دنیای بیمار مرهمی برای
پسر بزرگ

مسعود
خطاکار وجود ندارد. تو سزاوار
تنهایی و درد و
شکستی؛ چون تو پسر
».مسعودی
بادردهایی که بیشتر شده بود از
تخت پایین آمد
و
زیرلب شب بخیری گفت و به
سمت در رفت که
.باصدای مینو متوقف شد
به احسان و خانوادش گفتین _
که پدرتون اعدام
شده؟
دستگیرهی در را میان
انگشتانش فشرد و
بافکی که
ازعصبانیت منقبض شده بود
:جواب داد
.دلیلی نداره بدونن_

مینو پوزخند زد. پوزخندهایش
درست مثل
شمشیر
عمل میکردند. فرو میرفتند در
.قلب علیرضا
.یه روزی میفهمند_

فشار انگشتان علیرضا دور
.دستگیره دوبرابر شد
.نمیفهمند_
زیادی پشتت به هویت قلابی _
که درست کردی
.گرمه
.دلگیر نگاهش کرد و گله کرد
سکوتت یک درد و حرف زدنت _
.هزار درد
مینو فقط نگاهش کرد؛ از همان
نگاههای خنثی
و
بیتفاوت. علیرضا از اتاق بیرون
رفت تا مینو بیشتر

از
این نمک روی زخمهایش نشود.
برای کم شدن
دردهایش به سراغش میرفت تا
با نوازشهایی
مادرانه آرام بگیرد اما کاملا
برعکس میشد و
حالش
آشفتهتر میشد. مینو زخم میزد؛
درست عین
غریبههایی که آنها را محاکمه
میکردند و
روحشان

.را هزار بار قصاص
به اتاقش که رسید باباز کردن
دکمههای
آستینهای
پیراهنش روی تخت نشست و
سرش را بین
.دستهایش گرفت

حتی شب نامزدی یکدانه
خواهرش هم خوشی
به
دهانش تلخ میشد. از این همه
!تاوان خسته بود
***
همانطور که آرنجش را به فرمان
ماشین تکیه زده
بود برای چندمین بار انگشتهایش
را لای
موهایش
فرو برد و نگاهش را باز به
.پنجرهی اتاق دوخت
چراغ
اتاق روشن بود و پردهی سفید
رنگ سایهی کم
رنگی از جسم دخترک را نشان
.میداد
درچه حالی بود؟ خوشحال بود؟
از انتخاب
احسان

راضی بود؟ اصلا احسان چه
چیزی داشت که
برای
این دختر خوشایند بوده و جواب
مثبت به او
داده؟ آن
دانشجوی زپرتی ساده را چه به
مهتاب زندگی
او؟
لیاقت مهتاب او بیشتر از این
.چیزها بود
پرده سفید رنگ کمی کنار رفت و
توانست
درتاریکی
کوچهای که فقط نور کمی از تیر
چراغ برق سایه
ی
روشنی پهن کرده بود تویش
صورت مهتاب را
.ببیند
چیزی به گلویش فشار آورد. انگار

چیزی در
گلویش
گیر کرده بود که نه توان قورت
دادنش را داشت و
نه

توان بالا آوردنش را. این لعنتی
دیگر چه بود که
ازسرشب به جان گلویش افتاده
.بود؟ بغض؟ نه
نه
!غیرممکن بود. یزدان و بغض؟
دستش را روی گلویش گذاشت
و حس کرد
گلویش
کمی ورم کرده است. انگار واقعا
بغضی بزرگ
درگلویش جا خوش کرده بود.
نگاهش همچنان
به
صورت معصوم مهتاب بود و نگاه

.او به آسمان
چرا
چشمهایش غمگین بودند و
لبهایش
نمیخندیدند؟
مگر احسان را خودش انتخاب
نکرده بود پس چرا
غمگین به نظر میرسید؟ از غمی
که در صورت
دخترک دیده بود دلش بیشتر
گرفت و وجودش پر
از
خشم شد. انگشتهایش دور
فرمان پیچید و

خشمش را روی فرمان بیچاره
.خالی کرد
احسان
احمق حتی نتوانسته بود همین
شب اول او را
خوشحال کند چه برسد به یک

.عمر
مهتاب که تمام حواسش به
آسمان سیاه پوش
بود
متوجه ماشین او درتاریکی
نمیشد. پوزخندی
دردناک زد. مهتاب هیچ وقت
متوجه او نمیشد؛
حتی وقتی که جلوی
چشمهایش بود. دلش
میخواست از ماشین پیاده شود
و زیر پنجره اتاق
او
بایستد و فریاد بزند »لعنتی برای
یه بارم که
شده
منو ببین.« یا اینکه مثل
بازیگرهای هالیوود از
دیوار
بالا میرفت و از پنجره وارد اتاقش
میشد و او را

.شیطنت در افکارش موج میزد
نگاهش روی صورت دخترک چرخید. بدون آرایش
معصومیت چهرهاش بیشتر میشد و یزدان
عاشق همین معصومیت
.دلچسب او بود
معصومیتی که در چهره ی هیچ دختری پیدا
نکرده بود. مهتاب که پرده را رها کرد و از پنجره
فاصله گرفت نفسش را فوت کرد به بیرون و پیشانیاش را روی
.فرمان گذاشت
چشمهایش را بست و لبش را
.به دندان گرفت
آمدنش به این محله و انتظار کشیدن پایین

پنجره ی اتاق او کار هرشبش
بود؛ اما امشب
باتمام شبها فرق داشت.
شبهای قبل میآمد تا
اعتراف کند و جراتش را پیدا
نمیکرد و امشب
آمده بود برای خداحافظی.
امشب آخرین شبی
بود که میتوانست به مهتاب و
.عشقش فکر کند
مهتاب نامزد کرده بود و این یعنی
خط پایان
عشق یزدان. چرا هیچ وقت
جرات نکرد به
علیرضا بگوید عاشق خواهرش
شده؟

چرا مهتاب او را از بچگی داداش
صدا میکرد؟ چرا
حاج رضا از همان بچگی به او
گفت »هوای

مهتاب رو
عین خواهر خودت داشته باش«؟
چرا هیچ کس
متوجه احساس او نشده بود؟
چرا همان روزی
که
رفت تا با مهتاب صحبت کند او را
کنار احسان
لبخند
به لب دید و احساس کرد قلبش
شکسته؟
سرش را از روی فرمان برداشت
و دستش را به
سمت داشبورد دراز کرد. گردنبند
ظریف نقرهای
رنگ
را از داخلش برداشت و آن را
جلوی رویش
.گرفت
نگاهش خشک شد روی
پروانهی ظریفی که
بالهایش را برای پرواز باز کرده

بود. قشنگ بود،
درست عین مهتاب. بیشک در
گردن سفید و
ظریف

مهتاب قشنگتر هم میشد. اولین
بار که آن را
درمغازه ی جواهر فروشی دید
چهرهی زیبای
مهتاب
در ذهنش زنده شد و آن را به
نیت مهتاب خرید
اما
هیچ وقت نتوانست که آن را به
.مهتاب بدهد
همیشه هراس این را داشت که
احساسش را
به
علیرضا بگوید و علیرضا برادری
.شان را تمام کند
دوست و رفیق زیاد داشت اما

برادر فقط یکی
داشت، آن هم علیرضا بود و اصلا
دلش
نمیخواست
.تنها برادرش را از دست بدهد
کلافه و عصبی از همان سنگی
که هنوز
درگلویش
جولان میداد گردنبند را پرت کرد
توی داشبورد و
موهایش را میان انگشتهایش
کشید. بینیاش

میسوخت و چشمهایش هوای
.باریدن داشتند
قبول این مسئله برایش سخت
بود. هنوزهم فکر
میکرد خواب است و کابوس
میبیند؛ اما خواب
.نبود
عین واقعیت بود. مهتاب لباس

سفید نامزدی
پوشیده
بود، دست گل رزهای سرخ را در
دست گرفته،
آرایش کرده، حلقه نامزدی
احسان را در دست
کرده
و به او لبخند زده بود، کنار
احسان ایستاده و
عکاس
از آنها عکس گرفته بود، یزدان به
او تبریک گفته و
او
در جوابش گفته بود »مرسی
داداش یزدان.« باز
هم
داداش خطاب شده و چقدر
.زجرآور بود این کلمه
تمام لحظات امشب خیلی سریع
از جلوی
چشمانش

عبور کرد و پلکهایش کمی نمناک شد. انگشتش
را
زیر چشمش کشید و نم زیر آن را گرفت. احتمالا
حساسیت فصلی بود وگرنه
یزدان که اهل گریه
.نبود
سرش باز به سمت پنجرهی
اتاق مهتاب
کشیده شد
:و زیرلب گفت
از بچگی جلوی چشمات بودم _
و توی قلبم
.بودی
حکمتش چی بود که هیچ وقت
منو ندیدی؟
لبخندی تلخ گوشه لبش
.نشست
بااینکه احسان لیاقتت رو نداره _
اما چون انتخاب

خودته و دوستش داری عقب
کشیدم و امیدوارم
.کنارش خوشبخت بشی
ماشینش را روشن کرد و به
سختی نگاه از
پنجره

کند و از کوچه خارج شد. این
آخرین شبی بود
که
برای دیدن معشوقش پا به این
کوچه میگذاشت
و
دلش از همین الان تنگ شده بود
برای دزدکی
دیدن
شب و سکوت
ِیکی
صاحب قلبش. در تار
وحشتناک
ماشین بیهدف درخیابانهای

خلوت مشهد
میگشت و به بچگی شان فکر
میکرد. به اولین
باری که او را دیده بود. دختربچه
ای شش ساله
بود
که پشت علیرضا پنهان شده بود
و خرس صورتی
رنگی را دربغلش داشت و از آن
پشت نگاهی
خجالت زده به یزدان میانداخت و
انگشت
شستش
.را میمکید

با یادآوری صورت بامزهی او درآن
لحظه لبخندی
پربغض روی لبهایش نشست.
مکیدن انگشتش
عادتش بود. علیرضا بارها
دعوایش کرده بود اما

نتوانسته بود این عادت را از
سرش بیندازد تا
اینکه
یزدان یک روز موقع برگشت از
مدرسه از
مغازهی
لوازم آرایشی لاک قرمز رنگی
خرید و به خانه
آنها
رفت. علیرضا سرکار بود و مهتاب
مشغول بازی با
میلاد قنداق پیچ شده. حتی
حین بازی هم
انگشتش در دهانش بود. لاک را
به او نشان داد
و
گفت »مهتاب میخوای ناخنهات
»خوشگل بشن؟
مهتاب که از همان بچگی کم
حرف و آرام بود
چیزی
نگفت و باچشمان قهوهای

رنگش فقط او را نگاه
.کرد

یزدان لبخند زد و انگشت او را از
دهانش بیرون
آورد و
شروع به لاک زدن ناخنهایش
کرد. مهتاب بادیدن
ناخنهای قرمز رنگش به وجد آمد
و باذوق گفت
داداش یزدان چه رنگ «
خوشگلی.» حتی همان
لحظه هم از شنیدن کلمه ی
داداش اخمهایش
درهم رفت اما چیزی نگفت.
مهتاب این بار
باکمال
میل دست دیگرش را جلوی او
گرفت تا باقی
انگشتهایش هم رنگی شوند.
یزدان باحوصله

تک
تک ناخنهای کوچک او را لاک زد
و بعد از اتمام
کارش مهتاب خواست شستش
را در دهانش
کند که
یزدان سریع مانعش شد و گفت
»اگه این کارو
بکنی
رنگ لاکت پاک می . شه «
مهتاب که شیفته ی

رنگ
قرمز ناخنهایش شده بود
بااطمینان گفت
نمیذارم«
».پاک بشه
پس دیگه شست تو نباید _
.بمکی
مهتاب همانطور که نگاهش به
ناخنهای قرمز

رنگش
بود تندتند سرش را تکان داد و
یزدان لبخند
پیروزی زد
و چشم دوخت به ناخنهای
کوچک او که با لاک
قرمز
درست شبیه پاستیل به نظر
میرسیدند. عجیب
بود
که حالا او هوس مکیدن انگشتان
دخترک را
!داشت
در اتوبان خلوت باسرعت میراند و
خاطراتشان را
مرور میکرد. احساسش به
مهتاب شاید از همان

لحظه ی اولی که او را دید در
.دلش جوانه زد
همان

لحظهای که از پشت علیرضا
دزدکی نگاهش
میکرد
و خرس صورتیاش را در بغلش
.میچلاند
گوشهای از اتوبان نگه داشت و
سرش را به
صندلی
.تکیه داد و چشمهایش را بست
احساسش به مهتاب تا دیروز زیبا
و دلچسب بود
و
اما حالا شده بود دردناک و
غیرقابل تحمل. هیچ
وقت
در زندگیاش ناراحتی و غصه را
.تجربه نکرده بود
عادت داشت به بیخیالی و خوش
گذرانی اما
حالا
داشت به اندازهی تمام
خوشیهایی که کرده بود

درد میکشید. این را نمیخواست.
از این یزدان
بغض

ِ شیطان خنده رو را
ِپسر
کرده متنفر بود و همان
میطلبید. از اینکه درمقابل چیزی
ضعف داشته
باشد
شکست خورده شده
ِق
بیزار بود و حالا این عش
بود
ضعفش و قاتل خوشیهایش. باید
دوباره خودش
را
پیدا میکرد و یزدان قبل از نامزدی
مهتاب را دوباره
میساخت. مهتاب تمام شد و
حالا خیلی دیر بود

برای افسوس خوردن.. باید آن
زمان که دست
دست
میکرد فکر اینجایش را هم میکرد.
حالا تنها کاری
که میتوانست بکند دعا برای
خوشبختی
عشقش
!بود و بس
دلش فراموشی میخواست و
رهایی از این غم
بزرگی که در دلش خانه کرده بود
و این

فراموشی را
تنها در خانه ی البرز میتوانست
پیدا کند. دوباره
ماشینش را به حرکت درآورد و
راه خانه ی البرز
را
درپیش گرفت. به خانه البرز که

رسید خود را
روی
کاناپه ی پستهای رنگ انداخت و
نگاهش را به
لوستر
.دوخت
صدای البرزهنوز هم خواب آلود
.بود
!خیره این موقع شبِ _
ساعدش را روی پیشانیاش
گذاشت و باچشمان
:بسته گفت
حالم خوب نیست چی تو _
دست و بالت داری؟
البرز که از زمان دوستی شان تا
الان هیچ وقت
او را
اینقدر گرفته و آرام ندیده بود
متعجب جواب داد
البرز که میدانست تا نوشیدنی
نخورد آرام

نمیگیرد و
اعصابش برنمی گردد بدون
پرسیدن سوالی به
سمت آشپزخانه رفت. یزدان
آرنجهایش را به
زانوهایش تکیه زد و سرش را
بین دستهایش
گرفت. شقیقههایش تیر
.میکشیدند؛ مثل قلبش
لبخند سرشب مهتاب و
چشمهای غمگین
آخرشب
.او از ذهنش پاک نمیشد
باشنیدن صدای دختری سرش را
.بالا آورد
البرز کی بود؟_
بادیدن دوست البرز در آن لباس
کوتاه جذب
صورتی رنگ به سرعت نگاهش
را به میز
عسلی رو

به رویش دوخت. شیطان بود اما شیطان صفت
.نبود
.صدای نیایش درگوشش پیچید
به به آقا یزدان. نصف شبی _ خواب دیدی؟

سرش را بالا آورد و زل زد به چشم های مشکی
.رنگ دختر
آره. خوابتو دیده بودم نیایش - خانم اما چه بد که
حالا
.تو واقعیتم دارم می بینمت
نیایش باشنیدن صفتی که به او داد خشمگین
.شد
تو باچه جراتی به من توهین _ میکنی؟
.یزدان نیشخند زد
واقعیت تلخ هست اما توهین _

.نیست
نیشخندش را پررنگتر کرد و
پوست سفید نیایش
از
شدت حرص سرخ شد. البرز
باسینی که درآن
ظرفی
از یخ و کمی مزه قرار داشت به
.سالن برگشت
سینی را روی عسلی گذاشت و
برگشت به
آشپزخانه و شیشه نوشیدنی را
هم آورد. یزدان
بی معطلی چندتکه یخ در
لیوانش انداخت و

مقداری
نوشیدنی داخل لیوان ریخت.
خواست آن را سر
بکشد که متوجه نگاه خیره ی
نیایش روی

:خودش شد و رو به البرز گفت
.خاله نیایشو بخوابون_
البرز سعی کرد جلوی خندهاش
را بگیرد اما
چندان
:موفق نشد. رو به نیایش گفت
.برو تو اتاق_
نیایش باحرص ازجا بلندشد و
زیرلب فحش
رکیکی
داد که یزدان باتک خنده ای
:گفت
.استاد ما بودی تو این راه_
نیایش حرصش بیشتر شد و
پاکوبان به سمت
اتاق
رفت و البرز همانطور که خنده به
لب داشت رو
به

:روی او نشست و پرسید

چته؟_
یزدان لیوانش را سر کشید و از
طعم تلخ
نوشیدنی
.کمی صورتش درهم رفت
تو چته دورتو کردی پر از علف _
هرز؟
البرز انگشتش را به انتهای
ابرویش کشید و
:بالبخندی کثیف گفت
.داداش اینا علف هرز نیستنکه_
پوزخندی زد و لیوانش را دوباره پر
.کرد
سیب زمینی پشندی هم _
.نیستن
.البرز باصدا خندید
گربه دستش به گوشت _
نمیرسه میگه پیف
پیف بو
.میده
یزدان همانطور که لبخندی
معنادار روی لبش بود

یخ
را در لیوانش چرخاند. البرز خیلی
خوب

میدانست
، منتها این کار را نمیکرد چون بد
.ذات نبود
چی شده نصف شبی هوس _
نوشیدنی کردی؟
یزدان خنثی نگاهش کرد و تیکه
.انداخت
دیدم وسعم مثل تو به گوشت _
نمیرسه رو
آوردم
.به مایعات
البرز بازهم خندید. این بشر
همیشه باحرفها و
تیکههایش روی بقیه را کم
میکرد. البرز که به
تو داری یزدان پی برده بود و خوب
میدانست او به

جز علیرضا باکس دیگری از
مسائل و مشکلاتش
حرفی نمیزند دیگر چیزی
.نپرسید
.صدای نیایش از اتاق آمد
عشقم نمیای؟_
:یزدان باتمسخر گفت
.عشقش برو_
البرز بالبخندی که روی لبش بود
بلند شد و رو به
:یزدان گفت

.آدم نمیشی تو_
تا زمانی که توی قلعه حیواناتم _
.نه
البرز بدون اینکه بهش بربخورد
خندید و راه اتاق
خوابش را درپیش گرفت و یزدان
به این بیننگی او
پوزخند زد. چیزی نگذشت که
صدای خندههای

پر از
عشوهی نیایش کل خانه را پر
کرد. یزدان خیلی
خوب
میدانست این خندههای نیایش
از قصد است تا
صدای خنده هایش را به گوش او
.برساند
دخترک
احمق مثلا می خواست حسی
را در یزدان
نسبت به
خودش بیدار کند و نمی دانست
که یزدان برای
امثال
.او حتی تره هم خورد نمی کند
بایادآوری معصومیت مهتاب
لبخندی تلخ تر از

چیزی که درحال نوشیدنش بود
زد و بعد از

نوشیدن چند لیوان دیگر چند
تراول صدی روی
عسلی انداخت و خانه ی البرز را
ترک کرد. دلش
می خواست تاصبح بنوشد و
همانجا بخوابد اما
آن دخترک باصدای آن خنده های
چندش آورش
.او را عصبی تر می کرد
ترجیح داد قبل از اینکه بامشتش
دهان دخترک را
مهر
و موم کند از آنجا برود. سوار
.ماشینش شد
چشم
هایش تار می دیدند و تنش داغ
شده بود. برای
فرار از گرمایی که کل تنش را فرا
گرفته بود
کروات مشکی رنگش را باز کرد و
سه دکمه ی
اول پیراهنش را باز کرد. چشم

هایش را روی هم
فشار داد و ماشینش را روشن
کرد. حالش
مساعد نبود اما هوشیار هم
.نبود
راه خانه را درپیش گرفت. شانس
آورده بود که
خیابان

ها خلوت بود وگرنه باآن حالت
نیمه هوشیار و
سرعت زیاد، همین امشب به
دیار باقی می
.شتافت
حالش بهتر که نشده بود بلکه
.بدترهم شده بود
منوشیدنی هاو صدای خنده
های نیایش او را
بیشتر و بیشتر محتاج مهتابی
کرده بودند که کل
ذهنش را پر کرده بود. امشب

برای اولین بار او را
آرایش کرده دیده بود. دلش
هوای گونه های
سرخش را داشت و
بوییدن عطر خاصش را. باتصور
اینکه احسان
معشوق
او را مال خود کرده بغض کرد.
اشک درچشمانش
حلقه زد و لب هایش لرزید. دیگر
تلاشی برای
ازبین
بردن بغضش و جلوگیری از ریزش
اشک هایش نکرد. مهتاب او
شده بود مهتاب
احسان
و این فاجعه گریه داشت. بغضش
ترکید. صدای

گریه
هایش آزارش می دادند برای

همین سیستم
ماشینش را روشن کرد و
صدایش را تا انتها بلند
.کرد
صدای گریهی مردانهاش میان
صدای آهنگ گم
.شد
شادمهر میخواند و او به فردای
بیفکر مهتاب فکر
.میکرد
چه خوابایی برات دیدم"
چه فکرایی برات داشتم
کسی رو حتی یه لحظه به جای
تو نمیذاشتم
تو این روزها نمیدونی با عشقت
تا کجا میرم
چه آسون دل به تو بستم منی
که سخت
"میگیرم
انگار برعکس همیشه نوشیدنی
حالش را بدتر
کرده بود، آنقدر بد که گریه

میکرد. اگر کسی او
را در این حال میدید باور نمیکرد
که یزدان باشد،

همان یزدانی که شیطنت از
چشمانش و لودگی
!از رفتارش میبارید
خیلی راحت عشق کودکیاش را
ازدست داده بود
.و این واقعا دردناک بود
ساعت تقریبا چهارصبح بود که به
خانه رسید. به
چشمهای سرخش در آینه نگاه
کرد و باخود
زمزمه
:کرد
.امشبم تموم میشه پسر_
دیگر چیزی به گلویش فشار
نمیآورد. تمام آن
چیزی
که درگلویش گیر کرده بود از

چشمهایش سرازیر
شده بود. باریموت در ویلا را باز
.کرد و داخل شد
ماشینش را بی اهمیت وسط
حیاط رها کرد و
وارد
ساختمان اصلی شد که با
پدرش چشم در
چشم

.شد
:زیرلب باخودش گفت
همه رو برق میگیره ما رو باد _
.ادیسون
حاج رضا که تازه برای نمازصبح
بیدار شده بود
بادیدن
چشمهای سرخ او و لباسهای
بهم ریختهاش
ابروهایش درهم رفت. به سمت
او رفت و یزدان

سلام آرامی داد که حاج رضا از
همان فاصله هم
بوی
بدی را ازدهان او احساس کرد و
عصبانیت تمام
.وجودش را پر کرد
مشکل دوستت حل شد؟_
.حاجی جواب سلام واجبه_
دستهای حاج رضا مشت شد و
:داد زد
مگه صددفعه نگفتم وقتی از _
اون زهرماری
.میخوری پاتو تو خونه ی من نذار
منم صددفعه گفتم برام خونه _
بگیر اما خودت
.نمیگیری

حاج رضا از خونسردی او
عصبانیتش بیشتر شد
و
باخشم زل زد به چشمهای نیمه

بازش. یزدان
زیرلب
بااجازهای گفت و به سمت
پلههای آخرسالن
رفت
:که حاج رضا گفت
.نمازم واجبه_
دستش را به نردهها گرفت و
نگاهی به پدرش
.انداخت
اما گورهامون ازهم جداست _
پس نگران نباش
.حاجی
از پلهها بالا رفت. طبقه بالا کاملا
.دراختیار او بود
وارد
اتاقش شد و کروات و پیراهنش
را از تنش کند و
خودش را روی تخت بهم
.ریختهاش انداخت
از پدرش دلخور بود. چرا وقتی
احسان به

خواستگاری

مهتاب آمد رضایت داد؟ از مادرش
.هم دلخور بود

چرا

به مهتاب میگفت دخترم؟ از
علیرضا هم دلخور
.بود

چرا خواهرش را دست غریبهای
که هیچ
شناختی از
او ندارد سپرد؟ اصلا از تمام دنیا
دلخور بود و
دلش
میخواست بخوابد و هیچ وقت
.بیدار نشود

تازه خوابش برده بود که باصدای
مادرش بیدار
.شد

_یزدان مادر پاشو نمازتو بخون.
غلت زد و بالشتش را دربغلش

.گرفت
.یزدان_
:غرید
.اه مامان دست از سرم بردار_
.پاشو مادر الان نماز قضا میشه_

میان خواب و بیداری هم دست از لودگی برنمی
.داشت
.برو مامان قرصشو خوردم_
...پاشو الان_
هنوز حرف مادرش کامل نشده بود که صدای
حاج
.رضا را شنید
توران خانم الکی خودتو خسته _ نکن این اگه
نمازم
بخونه با اون زهرماری که خورده
.قبول نمیشه
:زیرلب گفت

.تو خوبی_
انگار مادرش صدایش را شنید که
نیشگون آرامی
از
پهلویش گرفت. حاج رضا هم
شنیده بود و
حرصش
.بیشتر شده بود

بچه بزرگ کردم بشه عصای _
دستم شده بلای
جونم. پسرهی بیدین و ایمون
حیف اسم یزدان
برای
.تو. تو یزدان نیستی یزیدی
کوبیده شدن صدای در اتاقش را
شنید اما بازهم
.اعتنایی نکرد
.صدای غرغر مادرش را شنید
آخر تو این پیرمردو سکته _
.میدی

بالشتی که در بغلش بود را روی
سرش کوبید و
:زیرلب گفت
آلودگی هوای وامونده ی ِ ـ
.تهرانم تقصیره منه
***
باز هم همان کابوس. همان
دختربچه. همان
گریه هایی که بیشک متعلق به
.مهتاب بود
همان داد و هوارها. صدای
تشویق و
سوت مردم هنگام بالا رفتن
طناب دار. همان
آخرین

نگاه مسعود؛ آخرین نگاهی که
به علیرضا بود و
علیرضایی که در اوج بچگی در
میان انبوه آدمها
پر

.بود از احساس شرمندگی
باشنیدن صدای جیغ بلندی
باوحشت از خواب
پرید و
کابوس هرشبش تمام شد.
نگاهش به
عروسکی که
روی میز رو به رواش قرار داشت
افتاد. موهای فر
و
بلندش که رنگ مشکیاش
بالباس قرمز عروسک
تضاد جالبی درست کرده بود
آشفته بود و بهم
ریخته. حس کرد مردمک مشکی
رنگ در
چشمان
عروسک میچرخد. ترسید.
لحظهای حس کرد آن
عروسک همان دختربچه ی پنج
.ساله است
دوباره

صدای جیغ پر از وحشت زنی
خانه را پر کرد و
باهول
و هراس از تخت پایین آمد و از
اتاقش بیرون
.رفت
مهتاب و میلاد را دید که از پلهها
.بالا می آمدن
چهرهی هردو ترس را فریاد میزد
و شانههای
مهتاب
نامحسوس میلرزید. بازهم صدای
جیغ آمد و
مهتاب
از ترس تکان شدیدی خورد که
علیرضا به سمت
در
اتاقی که درست در کنار در اتاق
خودش قرار
داشت

رفت و همانطور که صدایش
میلرزید دستش را
جلوی مهتاب و میلاد گرفت و
:گفت
.نیاین بالا. برین تو اتاقتون_
.مهتاب از ترس لکنت گرفته بود
!دا...دا...ش_

.علیرضا از حال او داغان شد
.هیس هیس هیچی نیست_
صدای فریادهای زن هرلحظه
بلندتر میشد و هر
فریاد مانند گلولهای از آتش بر دل
علیرضا
.مینشست
برین پایین. میلاد حواست به _
.مهتاب باشه
خواست وارد اتاق شود که
صدای ترسیدهی
میلاد را
.شنید

داداش نرو یه بلایی سرت _
.میاره
دستش کنار پایش مشت شد و
رو به میلاد
:غرید
مادر ما دیونه نیست این هزار _
.دفعه
میلاد حرفی نزد اما چنان
نگاهش کرد که انگار با
نگاهش گفت »دیونهها ترسناکن
مادر ما هم
».ترسناکه
بازهم تکرار کرد »برین پایین« و
.وارد اتاق شد

خواب بود اما همچون ماری بیمار
روی تخت
میخزید
و جیغ میکشید. پنجههایش در
موهایش فرو
میرفت و دست و پا میزد برای

رهایی از کابوسی
که او را تا مرز گرفتن جانش
.میبرد
علیرضا باشتاب به سمت تخت
رفت و رویش
.نشست
.مامان. مامان مینو_
.بغض کرده بود
.مامان توروخدا بیدارشو_
چانهاش لرزید. دیدن مادرش درآن
حال واقعا
برایش
سخت و دردناک بود. دستهایش
روی شانههای
نحیف زن نشست و باشدت
تکانش داد و این بار
:فریاد زد
.مامان داری کابوس میبینی_
مینو باشدت از خواب پرید و مانند
کسی که

مدتها
در گور حبس بوده حجم زیادی از
هوا را
باچشمانی
گشاد شده بلعید و ملحفه ی
روی تخت را در
چنگش
فشرد. علیرضا به انگشتان او که
سخت ملحفه
را
میان خود میفشردند نگاه کرد و
زیرلب خدا را
صدا
زد. صدای نفسهای بلند و پر از
هراس مینو اتاق
را
.پر کرده بود
علیرضا آرام شانههایش را ماساژ
میداد و زمزمه
:میکرد
تموم شد. همه چی تموم _

.شد. هیچی نیست
من
.کنارتم مامان. نترس
مینو باچشمهای خیس و
.سرخش نگاهش کرد

لبهای خشکیده و ترک
خوردهاش را از هم باز
کرد و
:لب زد
.مسعود زنده ست_
علیرضا موهای آشفته ی او را که
به صورت
خیس از
عرقش چسبیده بودند، کنار زد و
:آرام جواب داد
.مامان اون فقط یه خواب بود_
.مینو اشکهایش ریخت
...مهتاب...مهتاب_
این اولین بار بود که بعد از هجده
سال اسم

یکی از
بچههایش را میآورد. علیرضا از
لحن او که کمی
بوی
نگرانیهای مادرانه میداد ذوق
.کرد
مهتاب چی مامان؟_
دست لرزانش روی دست
مردانهی علیرضا

نشست
و فشاری به آن وارد کرد.
صدایش بدتر از زلزلهای
که
در کرمانشاه رخ داد و آن همه
خرابی به بار آورد
.میلرزید
مهتاب...اون فقط شیش _
سالشه...از...از
مسعود
.دورش کن

نگرانی علیرضا بیشتر از هر
.وقتی شد
مامان مسعود هجده ساله که _
.مرده
مینو این بار وحشت زده به بازوی
او چنگ زد و
باچشمهای همرنگ خونش زل
.زد به علیرضا
نه...نه...نمرده...اون...اون _
...داشت مهتابو
دست علیرضا خیلی سریع روی
لبهای مینو
.نشست
.هیس هیس مسعود مرده_
مینو که انگار در دنیای دیگری بود
گیج به

:دستهایش نگاه کرد و زمزمه کرد
مهتاب مرده بود. تو بغلم بود. _
شیش سالش
بود

.هنوز
علیرضا به سرعت لب گزید و
زیرلب خدانکنهای
.گفت
.مامان به من نگاه کن_
مینو هنوز گیج بود و این از
.چشمهایش پیدا بود
علیرضا زل زد به صورت سردرگم
:او و گفت
مهتاب زنده ست، الان پایین تو _
.اتاقشه
مسعود
مرده. هجده سال پیش اعدام
شد. یادته؟
مینو خیلی سریع کف دستهایش
را روی
:گوشهایش فشار داد و نالید
.بسه_
سرش را میان دستهایش پنهان
:کرد و باز نالید
.بسه بچه های من بد نیستن_

فشار
.آورد به گلویش
می دانست در سر مادرش چه صداهایی
.میپیچد
این صداها در گوش او هم بود.
هجده سال بود
که با
صدای مردم بیرحم این دنیای بیمار زندگی میکرد
و دم نمیزد و از درون میشکست، خرد میشد، له
میشد اما ظاهرش را حفظ میکرد؛ چون مهتابی
وجود داشت که چشم امیدش به او بود. چون
مینویی وجود داشت که روح سوختهاش به

درمان
نیاز داشت. چون میلادی وجود
داشت که برادر
بزرگ
ترش برای او شده بود نمادی از
بزرگی و
.استواری
دستهای لرزان مینو را در
دستهایش گرفت و
:بابغض گفت

همه چی درست میشه قربون _
شکلت برم من
.کنارتم عزیزدلم
مینو سرش را بالا آورد. مردمک
چشمهایش در
اشک
.و خون میرقصیدند
.نباش. کنارم نباش_
دستهایش را باشدت از دست
علیرضا بیرون

کشید
و مشتهایش را روی تخت
سینهی او کوبید و داد
:زد
نمیخوام که کنارم باشی. _
لعنتی تو از من چی
میخوای؟ چرا هربار خودمو خلاص
میکنم نجاتم
میدی؟ ولم کن. خستم کردی.
نمیخوامتون. این
دنیا رو هم نمیخوام. بذار بمیرم و
.راحت شم
بغضش سنگین تر شد اما چیزی
نگفت و مانع
مشتهای مینو نشد تا حداقل با
زدنش کمی آرام
بگیرد. مینو که دیگر به هق هق
افتاده بود به

پیراهن
علیرضا چنگ زد و از اعماق گلو

فریادی پر از درد
کشید و علیرضا حس کرد صدای
فریاد مادرش به
گوش تمام آدمهای این دنیای
بیمار رسید. هرچه
فریادهای مینو بلندتر میشد درد
سینه ی علیرضا
هم بیشتر میشد. اتاق پر شده
بود از صدای
گریه و
زجرهای دردناک، فریادهایی پر از
خشم و عقده
و
.آههایی سوزناک
علیرضا آرام دست پیچاند دور
شانههای مادرش
و
صورت خیس از اشک او را به
سینهاش چسباند
و
:خواهش کرد
.بسه مامان_

.مینو هق زد و التماس کرد
تو بس کن علی. تو بس کن _
.لعنتی

اسمش بعد از هجده سال روی
زبان مادرش
نشسته
بود. نتوانست از این موضوع
خوشحال شود چون
درد
داشت. اشکهای مینو،
فریادهایش، نالهها و
زجرهایش آنقدر درد داشت که
به او مجال
.خوشحالی نمیدادند
علیرضا سرش را به سر او تکیه
زد و خسته
زمزمه
:کرد
چطوری؟ چطوری میتونم ازت _
بگذرم؟ چطوری

اجازه بدم خودتو خلاص کنی؟
مامان من به تو
احتیاج
دارم. به خدا که بهت احتیاج
.دارم
صدای گریههای مینو آرام گرفت و
کم کم قطع
شد و
:باصدای آرامی گفت

اگه دوستم داشته باشی _
خودت پایان میدی به
.زندگیم
وحشت کرد و موهای تنش سیخ
شد. مینو چه
میگفت؟! این دیگر چه منطقی
!بود؟
دست کشید روی سر مینو و
:گفت
چون دوست دارم نمیذارم پایان _
بدی به این

.زندگی
مینو که میدانست این بحث
بینتیجه است و در
این کار ناکام، دیگر حرفی نزد.
علیرضا مچ
دستهای
او را گرفت و جای تیغهایی که
خبر از خودکشی
.میداد را بوسید
نمیذارم تو این دنیای تنگ و _
.تاریک تنهام بذاری
.مصمم و بااطمینان تکرار کرد
.نمیذارم_
مینو حرفی نزد و بیحال خودش را
در آغوش
پسرش

رها کرد. خسته بود. آنقدر خسته
که میتوانست
.سالها بخوابد
علیرضا موهایش را نوازش میکرد

و بوسه میزد به
سرش. مادرش تنها معشوقه ی
قلبش بود و
ازدست دادن این معشوقه ی
پاک کابوسی
.دردناکتر از اعدام مسعود بود
چیزی نگذشته بود که مینو آرام
از علیرضا فاصله
:گرفت و باانزجار گفت
.بوی مرد میدی_
علیرضا حرفی نزد. تنفر او نسبت
به مردها را
درک میکرد و به او حق میداد از
تمام مردهای
.دنیا بیزار باشد
مینو زل زده بود به صورتش و
انگار بعد از هجده
.سال علیرضا را تازه دیده بود
!بزرگ شدی_
علیرضا لبخندی تلخ زد و مینو
:گفت
!نه. پیر شدی_

.گلویش خارج شد
مینو باتردید دستش را جلو برد و انگشتش را
روی موهای شقیقه ی او که سفید شده بودند
:کشید و باز گفت
!پیرشدی علیرضا_
علیرضا لبخندی مصنوعی زد و دست او را گرفت
و بوسه ای روی آن زد. لحن مینو نگران نه بلکه
حسرت وار بود و علیرضا این حسرت را دوست
نداشت. چرا زندگی شان مثل بقیهی آدمها
نبود؟
.برم برات یه لیوان آب بیارم_
از تخت پایین آمد که صدای مینو

.متوقفش کرد
اون شب که تمام در و پنجره _
ها رو بستم و
گازها رو باز گذاشتم اگه نجاتمون
نمیدادی الان
نه خودت اینقدر پیر شده بودی و
نه مهتاب
اینقدر دنیاش با دنیای شاد بقیه
ی دخترها
متفاوت بود. تو درحق ما خوبی
نکردی بلکه
بهمون ظلم کردی. تو با اون کار
ما رو محکوم

کردی به زندگی کردن توی این
.دنیای بیمار
علیرضا که درد سینه اش بیشتر
شده بود و ِ بار
روی دوش هایش سنگینتر،
خسته پلکهایش را
روی هم گذاشت و نفس

عمیقی کشید و در دل
از خدا نیرو طلب کرد برای ادامه
.دادن
هجده سال از عمرش را وقف
زندگی از هم
پاشیده شان کرده بود. از
خوشیهایش گذشته
بود. دنیای بازیهایش را به دنیای
.کار فروخته بود
به جای مداد دست گرفتن تِی در
دست گرفته
بود و به جای پاک کردن غلط
املاییهایش زمین
رستوران را پاک کرده بود و
ظرفهای کثیف را
شسته بود. تمام روزهای
عمرش را فدای خانودهاش کرد و
حالا مادرش
میگفت درحقشان ظلم کرده
!است
خدایا تو این دنیای لعنتی، بین «
این همه آدم

چرا
هیچکس نیست که بشه مرهم
این دل خستم؟
به

خودت قسم دردناکتر از کار
مسعود تنهایی
.الانمه
تو که میدونی تنهایی فقط واسه
خودت خوبه
پس
چرا تنهایی رو قسمت بنده یهات
»م کنی؟
از اتاق بیرون رفت و باکمری که
کمی خمیده به
نظر
میرسید از پلهها پایین رفت.
مهتاب و میلاد را در
سالن دید. مهتاب بادیدنش از
روی کاناپه ی
سورمهای رنگ بلند شد و لب باز

کرد تا چیزی
بگوید
که بادیدن حال آشفته ی او و
قدمهای خسته و
آهستهاش زبانش بند آمد و بغض
به گلویش
چنگ
.زد
علیرضا راهش را به سمت
آشپزخانه ادامه داد و
یک

لیوان برداشت اما آنقدر احساس
خستگی و
ناتوانی
میکرد که لیوان از میان انگشتان
بیحسش
سرخورد و صدای شکستنش در
آشپزخانه طنین
.انداخت
به کانتر تکیه داد و بافرو دادن آب

دهانش سعی
کرد
سنگ عظیم درون گلویش را فرو
دهد اما موفق
.نشد
آرام کنار کانتر سر خورد و روی
.زمین نشست
لبش
را بین دندانهایش گرفت و نفس
.عمیقی کشید
به
لیوانی که هزار تکه شده بود و از
هم پاشیده
بود
نگاه دوخت. درست عین دلش
شکسته بود و
عین
زندگی شان از هم پاشیده بود.
این لیوان دیگر

هیچ

وقت عین گذشته نمیشد. یعنی
زندگی آنها هم
تا
آخر عمرشان همینطور باقی
میماند و هیچ وقت
عین هجده سال پیش یک
خانواده ی خوشبخت
نمیشدند؟
.به خودش پوزخند زد
این همه سال جون کندم و «
درست نشد از این
به
بعدم نمیشه چون اون زن
خودشو باخته و
تسلیم
».شده
مشغول جمع کردن تکههای "
شکسته ی لیوان
شد
که شیشهای ریز انگشتش را
برید و قرمزی خون
پخش شد روی انگشتش و

.ذهنش بیدار کرد
تازه از سرکار آمده بود. مهتاب
همانطور که
خرسش
را دربغل داشت خوابیده بود.
صدای گریهی میلاد
خانه را پر کرده بود. باعجله به
سمت پسربچهی
یک
ماهه رفت و سعی کرد آرامش
کند اما
.نمیتوانست
از گریههای بچه و مسئولیتهای
سنگینی که به
دوشش افتاده بود بغض کرد اما
اجازهی گریه به
خود
نداد. باقدمهایی محکم به سمت

اتاق زنی رفت
که
بعد از به دنیا آوردن میلاد شده
بود جسمی
بیروح و
مردهای متحرک. او مادر بود و
وظیفهاش بود
پسر یک
ماههاش را آرام کند. وارد اتاق
که شد بادیدن

جسم
پر از خون زن چنان ترسید و
شوکه شد که
نزدیک بود
بچه یک ماهه از روی دستهایش
بیفتد. ناباور زل
زده بود به مچ هردو دست زن که
خونشان کل
تخت
را پر کرده بود. لحظهای تصویر

دختر بچه ی غرق
خون
در ذهنش زنده شد و پلکهایش
.عصبی پرید
میلاد
را در آغوشش فشرد و سعی
کرد آرام باشد اما
آن
تصویر باز در ذهنش جان گرفته
بود و پلکهایش
عصبی میپرید و شانههایش
.میلرزید
صدای مهتاب را شنید که
.صدایش میزد
داداش اومدی؟_
صدای قدمهایش را شنید و به
سرعت از اتاق

خارج
شد. میلاد را در بغل مهتاب
شش ساله گذاشت

و او
را در یکی از اتاقها هول داد و در
.را قفل کرد
مهتاب
به گریه افتاد اما اهمیتی نداد و
به سمت تلفن
.دوید
به اورژانس زنگ زد و آمدند.
مادرش نیمه جان
بود و
دکتر اورژانس گفته بود »ممکنه تا
بیمارستان
دووم
نیاره.« علیرضا شنیده بود و
رعشه به تنش
افتاده
بود. مهتاب گریه میکرد، جیغ میزد
و التماس
میکرد علیرضا در را باز کند اما تا
مادرش را داخل
آمبولانس نگذاشتند این کار را
نکرد. علیرضا

بادیدن آن
جسم غرق خون مرده بود و قطعا
مهتاب هم بعد

از
."دیدنش در آن وضع میمرد
علیرضای وجودش همان روز مرد.
همان روزی که
فهمید مادرش تسلیم شده و
تنها باید بااین
دنیای
.نامرد بجگند
باصدای مهتاب از گذشته بیرون
.آمد
.داداش_
بلافاصله دستش را جلوی او
گرفت و هشدار
.داد
.جلو نیا شیشه ست اینجا_
حتی در اوج غم و ناراحتی هم
به فکر مهتابش

.بود
.بذار من جمع کنم داداش_
نه ممکنه دستتو ببری برو _
.بخواب
:مهتاب باکمی ِمن ِمن پرسید
اون...اون خوبه؟_

.بااخم نگاهش کرد
درست نیست مادرمونو اون _
.صدا میکنی
مهتاب خجالت زده سر به زیر
انداخت و باشب
بخیر
آرامی آشپزخانه را ترک کرد.
علیرضا شیشهها را
کاملا جمع کرد و انگشت
.خونیاش را شست
لیوانی دیگر برداشت و از آب یخ
پرش کرد و
لاجرعه
آن را سر کشید تا آتش درونش

.خاموش شود
هرلحظه که یاد آن روز می افتاد
از درون
میسوخت
.و خاکستر میشد
بازهم باآن صحنه مواجه شده
بود. بازهم تیغی
را
میان انگشتهای مادرش دیده بود
که رگ هردو
دست را پاره کرده بود. بازهم
خدا رحم کرده بود
و

مهتاب ندیده بود؛ همراه یزدان به
پارک رفته بود و
باز
این علیرضا بود که دید و
شکست و سوخت و
خاکستر شد. بازهم نجاتش داد
و بازهم پرسنل

بیمارستان باترحم نگاهش کرده
بودند. بازهم
روی
صندلی کز کرده بود و بدون اینکه
حرفی بزند و یا
از
ترس گریه کند زل زده بود به
کفشهای خاکیاش
که
زیادی کهنه شده بودند. حاج رضا
و توران خانم
سعی
داشتند به پسرک ده سالهای
که احساس پیری
میکرد دلداری بدهند و او گوش
میکرد اما حرفی
نمیزد و حاج رضا از چیزی که
تعجب کرده بود آرام
.بودن او و گریه نکردنش بود
علیرضا هربار در آن زندگی در
خود شکست و
نشان

نداد و همه فکر کردند که خوب
است اما چه
کسی
میدانست که خوب نیست و به
بیماری ای بدتر
از
سرطان و ناعلاجتر از ایدز مبتلا
شده است؟
لیوان را دوباره از آب پر کرد تا
برای مینو ببرد که
نگاهش به اجاق گاز افتاد.
بارسوم تنها قصد جان
خودش را نکرده بود و میخواست
جان هرسه
بچهاش را هم بگیرد و آنها را هم
آغوش مرگی
.خاموش کند
نصف شب بود که علیرضا با "
احساس بوی بدی
بلند

شد. باهرنفسی که میکشید
سرفه میزد و
گلویش میسوخت. بوی گاز را
تشخیص داد و
باهراس از جا پرید. سرش گیج
میرفت و دیدش
تار
بود اما نباید تسلیم آن بوی
لعنتی و گازی که

تمام
خانه را پر کرده بود میشد. میلاد
را بغل گرفت و
مهتاب را بیدار کرد. مهتاب نیمه
هوشیار بود و
حتی
نمیتوانست بلند شود. به
سختی مهتاب را هم
بغل
زد و از خانه خارج شد. بارها
تلوتلو خورد و نزدیک

بود
بیفتند اما هربار به سختی
تعادلش را ایجاد کرد
تا
باافتادنش روی زمین میلاد
آسیب نبیند. مهتاب و
میلاد را در حیاط رها کرد و به
مهتاب هشدار داد
داخل نرود. بینیاش را با یقهاش
پوشاند و سعی
کرد هوای آغشته به گاز را نفس
.نکشد
باقدمهایی
تند به سمت اتاق مادرش رفت و
سعی کرد
بیدارش
کند. بیدار شد اما نمیخواست که
.بیرون برود

دراوج
بیحالی باگریه التماس کرد تا

بروند بیرون اما مینو
واقعا دیگر نمیتوانست به آن
.زندگی ادامه دهد
مادرش را کشان کشان بیرون
برد. کتک خورد و
بارها
و بارها سیلی روی صورتش
نشست. فحش
شنید و
نفرین شد اما تسلیم نشد و
مینو را از خانه به
بیرون
.پرت کرد
آن شب بود که در حیاط همین
خانه بلاخره
ِ بغض
دلش سر باز کرد. روی زانوهایش
افتاد و باشدت
بغضش ترکید و شانههایش لرزید
و بافریاد خدا را
صدا
زد اما جوابی نگرفت. مینو هم

گریه میکرد و مرگ
میطلبید و رهایی از آن زندگی که
بابی آبرویی

مسعود آوار شده بود بر سرش
اما او هم جوابی
از
خدا نمیگرفت. مهتاب هم از ترس
گریه میکرد و
فقط میلاد بود که باچشمهایی
بسته آرام
خوابیده
.بود
علیرضا از روی زمین بلند شد و
دهن باز کرد تا
بافریاد
از مادرش بخواهد به خودش بیاید
که نگاهش به
صورت کبود میلاد افتاد و گریهاش
قطع شد و
دلش

لرزید. باترس به سمت میلاد
رفت و بغلش کرد
اما
وقتی دید نفس نمیکشید زیرلب
همراه بابغض
نالید
».یاحسین«
باپاهایی لخت و چشمهایی
گریان از خانه بیرون
دوید

و خیابانها را باپاهایی برهنه
گذراند و به خدا
التماس
کرد برادر دوماهههاش زنده بماند.
میلاد که دچار
اختلال تنفسی شده بود
بادوهفته بستری
شدن
دربیمارستان خوب شد اما
هیچکس زخم پاهای

او را
ندید. سنگ ریزهها درکف پایش
فرو رفته بودند و
پاهایش پر بود از زخمهای ریز و
درشت و تاولهای
سوزناک. پوست کف پایش به
کل رفته بود و
زبان به
کام گرفته و مثل همیشه دردش
را در خودش
خفه
کرده بود. زخم پاهایش مهم
نبود. چیزی که مهم
بود
خوب بودن حال برادرش بود و
ناکام ماندن
مادرش از

."مرگ
بایاآوری آن شب وحشتناک
نفسش لحظهای بند

آمد. جزء بدترین شبهای
زندگیاش بود و ترس آن
شبش را هنوزهم احساس
.میکرد
از آشپزخانه بیرون رفت. میلاد و
مهتاب درسالن
نبودند. به احتمال زیاد به
اتاقهایشان رفته بودند
و
ترجیح داده بودند علیرضا را با
معشوق پر از
دردش
تنها بگذراند. به اتاق مینو
برگشت. گوشه ی
تخت کز
کرده بود و چشمهایش هنوز هم
سرخ و خون
آلود
بودند.
علیرضا کنارش نشست و
:بامهربانی گفت
یکم آب بخور بهترشی قرصتم _

.الان میارم
مینو که هنوزهم دستهایش
میلرزید لیوان را
گرفت

و انگشتهایش را سفت دور لیوان
پیچاند. علیرضا
از
روی میز کنار تخت که پر بود از
انواع و اقسام
قرصهای اعصاب و آرامبخشهای
قوی، قوطی
آرامبخش را برداشت و دوباره
.کنار مینو نشست
دانهای قرص به دستش داد و
مینو که به شدت
محتاج آرامش بود سریع آن را
بلعید و باجرعهای
آب
فرو دادش. خنکی آب کمی
حالش را بهتر کرد و

از
.عطش درونش کم کرد
علیرضا لیوان را گرفت و روی میز
.گذاشت
ملحفه را
:برداشت و گفت
.بخواب عزیزم_
مینو مطیعانه دراز کشید و
درست همانند
جنینی
درشکم مادر درخود جمع شد و
چشمهایش را

بست. علیرضا ملحفه را رویش
انداخت و
موهایش را از روی صورتش کنار
زد و بوسه ای
:روی شقیقهاش زد و زمزمه کرد
.من کنارتم از هیچی نترس_
آرامبخش کم کم اثر کرد و مینو را
به خوابی

عمیق دعوت کرد. علیرضا آنقدر احساس
خستگی میکرد که حس میکرد بختکی سنگین
وزن روی سینه اش افتاده و مجال نفس کشیدن
.به او نمیدهد
به این شبها عادت داشت. شبهایی که مینو
گذشته را درخواب که نه بلکه درواقعیت میدید و
بهم میریخت. مهتاب و میلاد میترسیدند و دوری
میکرد و اما او نزدیک میشد و بامحبت دعوتش
.میکرد به آرامش
خوابش میآمد اما نخوابید و تاصبح کنار مادر
ترسیدهاش بیدار ماند تا او آرام بخوابد.

***

فصل دوم

نگاهش به ثانیه هایی بود که میگذشت. چقدر
زود و
تند میگذشتند و یک جایش را به دو و دو جایش
را
به سه میداد. انگار داشت گذر عمرش را تماشا
میکرد. عمری که باروزهایی به دور از خوشی
میگذشت و روزهایش تکراری و تکراریتر میشدند.
باصدای بوقی که از پشت سرش بلند شد نگاه
از
چراغی که سبز شده بود گرفت و راه هتل را در
پیش
گرفت. سرش از بیخوابی دیشب درد میکرد و از

طرفی تمام فکرش درگیر
.کابوسهای مادرش بود
لعنتیها چرا تمام نمیشدند و
دست از سر جا ِن
دل
علیرضا بر نمیداشتند؟
مینو دیگر قبول نمیکرد پیش
روانپزشک برود و
جلسات مشاوره اش را ادامه
دهد. علیرضا هم

دیگر
اصراری نداشت که جلسات
مشاورهاش را ادامه
دهد. آن روانپزشکها هیچ کاری
نمیتوانستند
بکنند، فقط تعداد قرصها را زیاد
میکردند و با
اضافه
کردن هرقرص انگار جان علیرضا
.را میگرفتند

خوردن
آن همه قرص معدهی علیرضایی
را که فقط نگاه
میکرد را میسوزاند چه برسد به
مینویی که هر
روز
و هرشب آنها را میخورد. مینو
هیچ وقت خوب
نمیشد چون خودش نمیخواست
.که خوب شود
اگر کمی با علیرضا راه میآمد،
مثلا قبول میکرد
که
به یک سفر چهارنفره بروند و از
آن اتاق لعنتی
بیرون
بیاید قطعا کمی بهتر میشد؛ اما
حیف که قبول

نمیکند و از زندگی بریده است و
انتظار مرگ را

.میکشد
لبخندی پر از حسرت و تلخی
کنج لبش
نشست. باز
فکر سفر در سرش افتاده بود و
باز یاد شمال در
خاطرش جان گرفته بود. هجده
سال پیش قرار
بود
بعد از به دنیا آمدن میلاد بروند
شمال. سالها
گذشته
اما این اتفاق نیفتاده و حسرتش
بر دل علیرضا
.مانده
یعنی میشود روزی برسد که
مینو باآن موهای
بلند
و لخت که باد آنها را به رقص
درآورده کنار ساحل
شانه به شانهی او راه برود و
بخندد؟ آه عمیقی

از
سینهاش بلند شد. اصلا شمال
نروند فقط مینو
بخندد. یعنی میشد؟ میشد که
علیرضا دوباره

مادرش را لبخند به لب ببیند؟
هر چه به هتل نزدیکتر میشد
گنبد طلایی رنگ
را
واضحتر میدید. مثل هر روز صبح
دست روی
سینهاش گذاشت و سلام داد.
چندلحظهای
خیره
ماند به گنبد. کار هر روزش
همین بود. آرامش
میگرفت از نگاه کردن به آن گنبد
زیبا و نجواهایی
که
در دل میکرد و ایمان داشت که

.آقا میشنود
ماشینش را پارک کرد و وارد هتل شد. از نگهبان
تا
رزرویشن بادیدن او لبخند روی لبهایشان میآمد و
بااحترام سلام میکردند و علیرضا بااحترامی
.دوچندان جوابشان را میداد
قبل از اینکه به اتاقش برود به رستوران
سرکشی

کرد و متین گفت که یزدان هنوز
.نیامده است
تعجبی
نکرد. از آن پسر تنبل انتظار
نداشت هشت صبح
سرکارش حاضر باشد. خودش
نگاهی به منوی
ناهار

امروز کرد و باتاییدش خواست راه خروج را
درپیش
بگیرد که فاطمه خانم صدایش
.زد. ایستاد
فاطمه خانم همانطور که دست
کشهایش را از
:دستش بیرون میکشید گفت
حالت خوبه پسرم؟_
.لبخند زد
ممنون شما خوبین؟ چی _
شده؟ باز متین
سبزیجات
آشغال خریده؟
:فاطمه خانم سریع گفت
.نه نه. من یه کار دیگه داشتم_

.من سرپا گوشم بفرمایید_
فاطمه خانم کمی خجالت
کشید. این همه
تواضع

خجالت هم داشت. انگار نه انگار
.که مدیر است
همیشه جوری رفتار میکرد که
انگار جزئی از
همین
.کارگرهاست
دوست نرگس دنبال کاره. _
میدونم ما به نیرو نیاز
نداریم اما خیلی دختر کاری و
خوبیه. قبلا هم تو
هتل
کار می کرده اما الان بیکاره.
گفتم باشما صحبت
کنم
اگه میشه براش یه کاری بکنید.
نرگس خیلی
نگرانشه آخه به کار خیلی احتیاج
.داره
نگاهی به نرگس کرد که
گوشهای از رستوران
مشغول تمیز کردن میزهای
صبحانه بود و زیر

چشمی به آنها نگاه میکرد.
علیرضا از همان
فاصله

هم میتوانست نگرانی را در
.صورت دخترک ببیند
:رو به فاطمه خانم گفت
بگین امروز بیاد تا ببینم چیکار _
میتونم براشون
.بکنم
تمام صورت فاطمه خانم لبخند
.شد
.خیر ببینی ایشاالله_
:لبخندی زد و باخوش رویی گفت
.سالادها انتظارتونو میکشن_
فاطمه خانم خنده ای کرد و قبل
از اینکه برود
:گفت
برات صبحانه بیارم؟_
نه ممنون من خونه صبحانه _
.خوردم

پس میگم نرگس برات چایی _
.بیاره
بالبخند سری تکون داد و از
رستوران خارج شد و
به
اتاقش رفت. کت سورمهای
رنگش را دور صندلی
.انداخت و پشت میزش نشست

باید بایزدان تماس میگرفت. هنوز
رفتار دیشب او
را
.به خاطر داشت و نگرانش بود
یزدان تماس او را ریجکت کرد و
این کار لبخند
روی لب
علیرضا نشاند و پیام داد »اگه
کسی دیگه هم
بود بود ریجکت میکردی؟« خیال
کرد یزدان خواب
است و

جوابش را نمیدهد اما یزدان
جوابش را داد »فعلا
که
ریجکت میکنم. ناراحتی میتونی
بذاریم بلک
».لیست
دوباره شمارهاش را گرفت و
یزدان این بار جواب
:داد
.میشنوم_
باز دنده چپو فعال کردی؟_
باز رفتی تو لاین فضولی پیردانا؟_
.خندید

بیا پرسنل رستوران بهت _
.احتیاج دارن
منم به خیلیهاشون احتیاج _
دارم اما تو منعم
میکنی. درحال حاضر بدنم خیلی
کوفته ست
.یکی و بفرست ماساژم بده

شوخیهایش را چنان بالحن جدی ادا میکرد که
آدم
میماند واقعا شوخی میکند یا جدی است؟
_پاشو بیا کمتر چرت و پرت بگو.
_ جون علی خستم. بدنمم خیلی درد میکنه.
اعصابمم مگسیه. امروز نیام بهتره.
علیرضا حتما باید با او حرف میزد.
لحن یزدان
نگران
کننده بود. انگار شوخیهایش
کاملا تصنعی و
منصوعی بود.
این بار کاملا جدی گفت:
_قبل از تایم ناهار هتلی.
یزدان عصبی شد.
_به کله آدم زبون نفهم.

.علیرضا از حرص خوردن او خندید
.فهمیدن زبون خرها سخته آخه_
ولی یه خر زبون یه خر دیگه رو _
.قطعا میفهمه
.خندهی علیرضا پررنگتر شد
پاشو بیا کمتر غر بزن_
یزدان تماس را قطع کرد. علیرضا
گوشی را روی
میز
گذاشت که در اتاقش زده شد و
نرگس وارد اتاق
شد. یاد حرف یزدان افتاد و
لبخندی روی لبش
نقش
بست و در دل لعنت فرستاد به
افکار کثیف آن
پسرک
.شیطان
نرگس لیوان چایی را روی میز
گذاشت که
:پرسید

درس و دانشگاه چطوره نرگس _
خانم؟
.نرگس لبخندی زد

.خوبه_
خداروشکر. چرا دیشب _
نیومدی نامزدی مهتاب؟
ببخشید نشد. یکی از دوستام _
حالش خوب
نبود
.دیشب تاصبح باهاش حرم بودم
آرنجهایش را روی میز گذاشت و
:پرسید
همین دوستت که به کار نیاز _
داره؟
.آره_
نرگس کمی خواهش در
چشمهایش گنجاند و
:گفت
علی خیلی به کار نیاز داره _
توروخدا وقتی اومد

.ردش نکن
.لیوان چاییاش را برداشت
.خیل خب_
.نرگس خوشحال خندید
.یدونهای لامصب_
.صدای خندهاش بلند شد

تو هم شدی یزدان. برو بچه به _
.کارت برس
:نرگس چشم غرهای آمد و گفت
انگار عینک لازم شدیها. بچه _
!کجا بود؟
باخنده ای که برلب داشت به در
.اشاره کرد
.برو خانم بزرگ_
نرگس هم این بار خندید و از
.اتاق خارج شد
ارتباط اش باتمام کارگرها
صمیمی بود. برادر
دخترها
بود و رفیق مردها و پسر زنهای

.میانسال
درست
عین یک خانواده بودند. نه او به
کارگرها به
چشم زیر
دست نگاه میکرد و نه کارگرها به
او به چشم
.مدیر
انگشتهایش را دور لیوان حلقه
کرد و به مایع
قهوهای رنگ زل زد. نگران مینو
بود. دیشب باز از
مرگ حرف زده بود و میترسید باز
دست به

خودکشی بزند. به مهتاب
سفارش کرده بود
امروز را
در خانه بماند و مدام به او سر
بزند و اگر اتفاقی
افتاد

.خبرش کند
مینو صبح که بیدار شده بود
علیرضا را بالای
سرش
بیدار دیده بود. حرفی نزده بود و
فقط از پنجره به
بیرون زل زده بود اما درعوض
علیرضا موهایش را
بوسیده بود و به او »صبح به
خیر« گفته بود. او
را
برای رفتن به حمام و گرفتن یک
دوش کوتاه
تشویق
کرده بود و آن یک ربعی که مینو
در حمام بود
نزدیک
به بیست بار صدایش زده بود تا
از خوب بودن
حالش
مطمئن شود. می دانست تیغی
در حمام وجود

ندارد؛ اما بازهم میترسید. مینو که حمامش تمام
شد علیرضا باحوصله موهایش را خشک کرد و
آهنگ
مورد علاقهاش را برای او زمزمه کرد. آهنگی که
فقط
.برای مینو می خواند
بی اراده باز آن آهنگ را زمزمه :کرد
غبار غم گرفته شیشه ی دلم"
شکستن عادت همیشه ی دلم
دوباره از کنار گریه رد شدم
به جای تو دوباره باخودم بدم
کنارمی غمامو کم نمیکنی
یه لحظه هم نوازشم نمیکنی
منو به خلوت خودت نمیبری
یه عمره بیدلیل ازم تو دلخوری
یه عمره من کنار تو قدم نمیزنم

یه عمره حسرتم فقط یکم محبته
یه عمره بودنت کنار من فقط یه عادته
باید بشه دوباره عاشقم شی
باید بشه مثه گذشتههاشی
باید بتونم و دووم بیارم
دوست دارم که چارهای ندارم
یه روز تموم خونه غرق خنده بود
نمی شه دلخوشیم تموم شه خیلی زود
دلم میخواد نگام کنی یه جور خاص
همونجوری که اون روزها دلم میخواست
دلم میخواد دوباره باورم کنی
بفهمی معنی نفس کشیدنی
"دلم میخواد ببینی من کنارتم
جرعهای از چایش را نوشید و

.معدهاش سوخت
بعد
از خشک کردن و شانه زدن
موهای مادری که
درست

عین یک مجسمه بیحرکت روی
صندلی میز
توالت
نشسته بود از اتاق بیرون رفته
بود تا برایش
صبحانه
آماده کند. خودش برای مادرش
لقمه گرفته بود و
باالتماس لقمهها را به او خورانده
بود. خودش
چیزی
نخورد. شاید توقع زیادی بود که
دلش میخواست
مینو هم برای او لقمه بگیرد و در
.دهانش بگذارد

کابوس دیشب خودش و
فریادهای پر از وحشت
مینو
اشتهایش را کور کرده بودند و از
طرفی بیخوابی
و
سردرد به بیاشتهاییاش دامن
.میزد
باشنیدن صدای در لیوان را روی
.میز گذاشت
.بفرمایید_
در به آرامی باز شد و لحظهای
بعد صدای نرگس
.آمد

.برو تو دیگه_
دختری باتردید پا به داخل اتاق
گذاشت و پشت
سرش نرگس داخل آمد. دخترک
سرش را بالا
آورد و

سلام کرد؛ آرام و پر استرس.
علیرضا برای چند
لحظه
درصورت دخترک خیره ماند.
موهای چتری که
پیشانی دخترک را پوشانده بود و
صورت گردش
را
فوق العاده بامزه کرده بود
تصویری آشنا را در
ذهن
علیرضا رقم زد. اخمی کمرنگ از
توجه و دقت
بیشتر
به صورت دخترک بین ابروهای
مردانهاش
.نشست
دستش کنار پایش مشت شد.
زنده شدن
چهرهی

دختربچه در ذهنش طبیعی بود.
آن دختر هر روز
و
هرلحظه در ذهنش زنده میشد تا
جانش را
.بگیرد
افکارش را پس زد و سعی کرد
تصویر دختربچه را
از
ذهنش پاک کند. دستی به ته
ریشش کشید و
.جواب سلام دخترک را داد
نرگس: اینم از دوستم که دنبال
.کار بود
خیلی خب تو میتونی بری به _
کارت برسی
نرگس
.خانم
.نرگس باز تاکید کرد
.هواشو داشته باش_
علیرضا سری تکان داد و نرگس

.رفت
نگاهش روی دخترک چرخید و
:گفت
.بفرمایید بشینید_
دخترک آرام روی مبل تک نفرهی
چرم جاگیر

شد و
:علیرضا پرسید
بگم براتون چایی بیارن؟_
دخترک سرش را بالا گرفت و
:جواب داد
.نه ممنون_
اصراری نکرد و رفت سر اصل
.مطلب
انگار خیلی به این کار احتیاج _
.دارید
دخترک زل زد به چشمهایش و
:جواب داد
اگه احتیاج نداشتم که اینجا _
.نبودم

علیرضا از جواب جسورانه ی او
جاخورد و
لبخندی
روی لبش نشست اما خود دختر
به سرعت
لبش را
گاز گرفت. انگار از حاضر جوابیاش
پشیمان شد
اما
علیرضا از شهامت دخترک
.خوشش آمد
خب چندسالتونه شما؟_

.بیست و چهار_
ابروی علیرضا کمی بالا رفت. کم
سن و سال تر
به
نظر میرسید یاشاید هم به
میمک صورتش همان
بیست و چهار میآمد و چتریهایش
او را کمی بچه

.نشان میداد
...خب خانم_
:علیرضا مکث کرد و دخترک گفت
.فهیمی هستم. طلا فهیمی_
علیرضا زیرلب اسم او را تکرار کرد
»طلا!« این
اسم
.به نظرش جالب و بانمک آمد
خب خانم فهیمی شنیدم قبلا _
هتل خانه معلم
بودی. چرا از اونجا اومدی بیرون؟
طلا همانطور که انگشتهای
بیچارهاش را
میچلاند و گویا قصد جان آنها را
:داشت جواب داد
بایکی از همکارام مشکل _
داشتم. ایشون اونجا

برام
مشکلاتی به وجود میآورد که
ترجیح دادم از کار

.استعفا بدم
علیرضا فکر کرد حتما یکی از
همکارهای مردش
از او
خاستگاری کرده و با شنیدن
جواب نه دخترک
بیچاره
را آزار داده است. طلا انگار این
فکر را از
چشمهای او
:خواند که گفت
موضوع اون چیزی که شما فکر _
.میکنید نیست
همکارم خانم بودن. یه جورایی
یه دشمنی و
رقابت
احمقانه بامن داشتن و من
ترجیح دادم قبل از
اینکه
دردسری برام درست کنن از اون
هتل بیام
.بیرون

طبیعی
بود اما درهتل او وجود نداشت
چون او آنقدر به
پرسنلش محبت کرده بود که آنها
هم یاد گرفته
بودند
و جو کاری شان کاملا دوستانه
.بود
خداروشکر اینجا از این رقابتها _
.وجود نداره
چندساله کار میکنید؟
.پنج شیش سالی میشه_
علیرضا باابروهایی بالا رفته
:پرسید
یعنی درس نمیخونید؟_
نه. بعد از دیپلم دیگه ادامه _
.ندادم
:علیرضا دلسوزانه گفت

.چرا؟ حیفه که_
.شرایطشو نداشتم_
بااین حرفش نگاه علیرضا روی
صورت دخترک
.چرخید
انگار پشت آن چشمهای
قهوهای و صورت گرد

دخترکی شیطان و زبان دراز
پنهان بود که حالا به
شدت در منگنه است و به هیچ
چیز فکر نمیکند
جز
.استخدام
:علیرضا نفسی گرفت و گفت
نیروی هتل ما درحال حاضر _
...کامله اما
متوجه شد که دخترک چطور
گوشه مانتواش را
در
مشتش چنگ زد و چشمهایش

ثابت ماند روی
لبهایش. استرس داشت و
میترسید. علیرضا این
استرس و ترس را به خوبی
میشناخت و باآنها
آشنا
بود. خیلی سال پیش خود او هم
بارها درگیر این
استرس و ترس شده بود. ترس
استخدام نشدن
و
پیدا نکردن کار خیلی بد بود و به
خوبی حال
دخترک

را درک میکرد. نمی خواست
دخترک را رد کند
اگرهم میخواست نمیتوانست
چون خود اوهم
روزی در جایگاه دخترک قرار
داشت و متنفر بود از

آن
جایگاه و دلش نمیخواست آن
محتاجی و ترس را
.کسی تجربه کند
:حرفش را ادامه داد
اما از اونجایی که نرگس و _
فاطمه خانم خیلی
توصیه تونو کردن شما ده روز به
طور آزمایشی
برای
ما کار کن تا ببینیم کارت چه
جوریه و خدا چی
.میخواد
مانتو از میان چنگش رها شد و
لبخند
رضایتمندی
روی صورت گردش نشست. انگار
از کار خودش
مطمئن بود که اینطور آرامش در
صورتش
نشست و

استرس از دستهایش فرار کرد.
اگر کارش هم

خوب
نبود علیرضا او را استخدام میکرد
چون خیلی
خوب
فهمیده بود این دختر به این کار
.نیاز دارد
کارمو از کی میتونم شروع _
کنم؟
اگه مایلی از امروز و اگه هم _
دوست نداری از
.فردا
طلا کمی تعجب کرد از رفتار
خوب او و علیرضا
این را
.فهمید
میخوام اگه اشکالی نداره از _
همین امروز شروع
.کنم

چه بهتر. فقط قبل از شروع کار _
من چندتا نکته
رو
بهتون بگم. اول از همه امیدوارم
همکاری خوبی
داشته باشیم دوم اینکه شرایط
این هتل کاملا با
شرایط هتل قبلی که توش
مشغول بودین

.متفاوته
اینجا نه رئیس داریم نه کارگر.
همه باهم
.دوستیم
عین یه خانواده ایم. همه برای
یه هدف تلاش
میکنیم و اون هدف رضایت
.مشتریه
لبخندی روی صورت طلا نقش
.بست
چه جالب. نرگس یه چیزهایی _

گفته بود اما من
باور
.نکردم. انگار راست میگفته
.علیرضا هم لبخندی زد
ما اینجا رقابت نداریم رفاقت _
.داریم
طلا باآرامش سری تکان داد و
خواست حرفی
بزند
که در اتاق باشدت باز شد و
صدای غرغرهای
یزدان
.اتاق را پر کرد
چیه هی زنگ میزنی بیا بیا؟ _
بفرما اومدم

.لامصب
طلا باتعجب به او نگاه کرد و
علیرضا که به
ورودهای
یکهویی و غیرمنتظرانه ی او

عادت داشت
:باخونسردی گفت
.سلام_
یزدان نگاهی به دخترک انداخت
:و بااخم گفت
.گیریم علیک_
علیرضا از اخمی که کل صورت او
را پوشانده بود
متعجب شد. خیلی کم پیش
میآمد که یزدان کج
خلق و عصبی شود. رو به طلا
که هنوز هم از
ورود
:یکهویی یزدان شوکه بود گفت
خانم فهیمی شما تشریف _
ببرید پیش نرگس تا
آقای مشکور بیان و بهتون بگن از
کجا شروع
.کنید
طلا نیم خیز شد تا بلند شود که
باصدای یزدان
.متوقف شد

تیم کاری ما تکمیله. موضوع _
این خانم چیه؟
نگاه ترسان دخترک بین علیرضا و
یزدان رد و بدل
شد
:و علیرضا باآرامش گفت
.حرف میزنیم باهم_
یزدان که گویا بدجوری دندهی
چپش را فعال
کرده بود
باگذاشتن کف دستهایش به روی
میز کمی خم
شد به طرف علیرضا و کاملا
:جدی گفت
حرفی نمیمونه وقتی میگم به _
کارگر دیگهای
نیاز
.ندارم
طلا این بار نگاه پر از هراسش را
به چشمان

علیرضا
دوخت. علیرضا از دیدن آن همه
التماس و
خواهش در
چشمان دخترک دلش گرفت و
ابرو درهم کشید

برای
.یزدان
...یزدان جان_
یزدان امانش نداد و همانطور که
صاف میایستاد
دستش را به معنی سکوت بالا
.گرفت
وقتی میگم توی کادرم به _
کارگر نیاز ندارم یعنی
این خانم باید از اینجا رفع زحمت
.کنه
علیرضا از روی صندلی بلندشد و
کاملا جدی
:گفت

مدیر داخلی این هتل منم و _
من میگم کی اینجا
.بمونه کی از اینجا بره
در تمام سالهای آشنایی این
اولین بار بود که
یزدان
.جلویش سینه سپر میکرد
مدیر رستوران این هتلم منم و _
من این خانمو
قبول
نمیکنم برای استخدام. تو هم
بهتره تو کار من

.دخالت نکنی
علیرضا این بار واقعا تعجب کرد و
بانگاهی گنگ
به
یزدان چشم دوخت. این
رفتارهای یزدان جدید و
تازه
.بود و حق داشت که تعجب کند

یزدان همانطور که دستهایش را
در جیبهای
شلوار
خوش دوخت مشکی رنگش فرو
برده بود به نگاه
گیج
.او جواب داد
علیرضا باشنیدن صدای لرزان
دخترک نگاه از
یزدان
.گرفت
.بهتره که من برم_
قبل ازعلیرضا این یزدان بود که
:گفت
.به سلامت_
طلا به یزدان نگاه نکرد اما علیرضا
اشک جمع

شده
در چشمهای او را دید و دستش
روی میز مشت

شد. طلا باقدمهایی که کمی
سست به نظر
میرسید به سمت در رفت که
علیرضا خیلی
سریع
از پشت میزش بیرون آمد و بند
کیف دخترک را
میان
پنجههای مردانهاش اسیر کرد.
دخترک اینقدر در
شکست خود غرق شده بود که
اصلا انتظار این
کار
را نداشت و نزدیک بود بیفتد که
علیرضا باگرفتن
آرنجش مانع افتادنش شد.
دخترک بانگاه
متعجبش
در چشمان علیرضا خیره ماند و
علیرضا همانطور
که
آرنج او را رها میکرد باشرمندگی

:گفت
متاسفم هم به خاطر این _
اتفاق هم به خاطر

رفتار
.همکارم
یزدان درست عین پسر بچههای
:تخس غرید
من رفتار اشتباهی نکردم که _
بخوام به خاطرش
عذرخواهی کنم فقط گفتم ما تو
این هتل به
کارگر
.احتیاج نداریم
علیرضا بااخمی غلیظ رو به یزدان
که معلوم نبود
از
کجا پر است و حرصش را روی
دخترک بیچاره
خالی
:میکند گفت

خانم فهیمی به این کار احتیاج _
.داره
یزدان تک خندهی تمسخرآلودی
.زد
احتیاجات بقیه رو من باید رفع _
کنم؟
علیرضا که به شدت از رفتار او جا
خورده بود
باغضب
:نگاهش کرد و طلا گفت

نه. کی گفته احتیاجات منو _
شما باید رفع کنید؟
بهتره برم تا بیشتر از این وقتتونو
.نگرفتم
مشخصه دختر عاقلی هستی _
و برعکس
علیرضا
.حرف منو فهمیدی. بفرما
طلا باغم به دست او که در را
نشان میداد نگاه

کرد
و لبخندی زد که علیرضا خیلی
خوب تلخی
لبخندش
را حس کرد. هجده سال پیش
وقتی بابدترین
شکل
ممکن از مکانیکی علی آقا پرت
شد بیرون او هم
همین لبخند را زد اما هیچکس
تلخی و غم
لبخند او
.را حس نکرد
قبل از اینکه طلا به سمت دری
که یزدان
نشانش

داده بود برود صدای محکم
علیرضا در اتاق طنین
.انداخت
خانم فهیمی اینجا استخدام _

شده و استخدام
.میمونه
علیرضا نگاه دخترک را روی خود
احساس کرد اما
نگاه
.جدیاش را از یزدان نگرفت
یزدان تک خنده ای زد که همرا
بود باخشم و
.حرص
_تامن نخوام استخدام نمیشه.
_ و اگه من بخوام تو امروز اخراج
.میشی
این بار این یزدان بود که بابهت به
علیرضا نگاه
میکرد. علیرضا جدیتر از قبل
:گفت
_ خانم فهیمی از امروز قسمت
ظرفشویی
رستوران
استخدامن. توهم اگه اعتراضی
داری بعد از
اینکه

خانم فهیمی رو بردی
.سرکارشون میشنوم
یزدان همچنان از دندهی لجبازی
دست برنمی
.داشت
این خانم رو توی رستورانم _
.قبول نمیکنم
!یزدان_
این همه اصرار برای چیه _
علیرضا؟
علیرضا رو به طلا که هنوز
باتعجب به او نگاه
میکرد
:گفت
میشه چند لحظه ما رو تنها _
بذارید؟
طلا بیحرف از اتاق بیرون رفت که
به محض بسته
:شدن در یزدان غرید
!حالا میخوای منو اخراج کنی؟_

علیرضا چندلحظه نگاهش کرد و بعد گفت:
از کجا پری که داری حرصتو سر این دختر بیچاره خالی میکنی؟
یزدان بااخم جواب داد:

چرا وقتی به نیرو نیاز ندارم یکی دیگه رو استخدام کنم؟
هجده سال پیش حاج رضا هم به نیرو نیاز نداشت اما منی رو که محتاج بودم و گرفتار تو این هتل استخدام کرد. چرا؟ از روی انسانیت.
من حاج رضا نیستم. اون دخترم علیرضا

.نیست
پسرش که هستی. اون _
دخترم همون
علیرضای
هجده سال پیشه. همنقدر
نیازمند همونقدر
.گرفتار
اینقدر گرفتار که وقتی تو میگی
نه اشک حلقه
.میزنه تو چشماش
یزدان از موضع خودش پایین
.نمیآمد
من به ظرفشور تازهای نیاز _
.ندارم

علیرضا نفس عمیقی کشید و
سعی کرد کنترل
.رفتارش از دستش خارج نشود
یزدان برو خونه و فردا بیا تاباهم _
حرف بزنیم. تو
انگار

.امروز حالت خوب نیست
:یزدان مصمم گفت
فرداهم که بیام این دخترو اگه _
ببینم یه جوری
.میندازمش بیرون
یزدان به سمت در رفت که
علیرضا باعصبانیت
اسمش را صدا زد و یزدان
اعتنایی نکرد. قبل از
اینکه
:بیرون برود علیرضا غرید
طرف قبلا هم تو هتل کار _
میکرده. باسابقه
.ست
یزدان راه رفته را برگشت و
:باپوزخند گفت
اخراج شده؟_
علیرضا که از پوزخند او هیچ
خوشش نیامد

باحرص

:گفت
.استعفا داده_
ابروهای مرتب یزدان بالا رفت و
:باتعجب پرسید
کسی که محتاج کاره و از _
استخدام نشدن
چشماش اشکی میشه چرا باید
از همچین
موقعیت
.خوبی استعفا بده
.باهمکاراش مشکل داشته_
اوه دیگه بدتر. اصلا حوصله _
ندارم کسی بیاد
بین
نیروهام که اهل جنگ و جدال
.باشه
اون از اونجا استعفا داده تا _
جنگ و جدالی راه
.نیوفته
قطعا یه ریگی به کفشش بوده _
وگرنه هیچ آدم
محتاجی موقعیت کاریشو از

.دست نمیده
علیرضا که احساس کرد دارد در
هاون آب میکوبد
در

اتاق را باز کرد و از طلا که پشت
در ایستاده بود
خواست داخل شود. بالحنی آرام
و محترم از
دخترک
:پرسید
چرا از کارتون استعفا دادین؟_
نگاه طلا چندلحظه روی صورت
علیرضا ماند و بعد
:جواب داد
بایکی از همکارام مشکل _
.داشتم
:این بار یزدان بود که پرسید
چه مشکلی؟_
بدون اینکه نگاهی به یزدان
:بیندازد جواب داد

ایشون از پیشرفت کاری من _
شاکی بودن و
هربار
یه مشکل برام به وجود میاوردن.
وقتی دیدم جو
کاری آرامشش رو از دست داده
و رقابت به وجود
اومده ترجیح دادم خودمو کنار
بکشم تا یه موقع
برام

.گرفتاری درست نکنن
یزدان بالحنی که تمسخرآلود بود
:پرسید
مگه تو چه سمتی داشتی _
توهتل؟
طلا این باز نیم نگاهی به یزدان
انداخت و جواب
:داد
.صندوق دار_
یزدان و علیرضا هردو تعجب

کردند و یزدان
:پرسید
اسم هتلی که توش کار _
میکردی چی بود؟
.خانه معلم_
بازهم ابروهای یزدان بالا رفت و
این بار مصممتر
از
:قبل گفت
من یکی به هیچ عنوان این _
خانم رو استخدام
.نمیکنم
:رو به علیرضا ادامه داد
چون اصلا حوصله ی سر و کله _
زدن بامنوچهری

رو
.ندارم
مگه ما باید برای استخدام _
کارگر از منوچهری
اجازه

بگیریم؟
کارگر اون بوده. از اوجا اومده _
بیرون ما
استخدامش
.کنیم طرف رم میکنه
.علیرضا پوزخند زد
از کی تاحالا ما باید از _
منوچهری بترسیم؟
یزدان بااخمهایی درهم جواب
:داد
من از هیچ احدو ناسی _
نمیترسم اما کارگر
مشکل
.دارم استخدام نمیکنم
چه مشکلی؟ من خودم از _
.اونجا اومدم بیرون
یزدان حرفش را درهوا گرفت و
.بشکنی درهوا زد
همین که اون موقعیت خوب رو _
کنار گذاشتی و
میخوای ظرفشور بشی خودش
.بو داره خانم

این بار این دخترک بود که
.باتمسخر خندید
انگار فیلم خیلی نگاه می . _
کنید
خشم یزدان دوبرابر شد و
.مخالفتش بیشتر
علیرضا
لبخند محوی از زبان درازی
دخترک روی لبش
.نشست
یزدان بذار خانم فهیمی بره _
سرکارش من و تو
باهم
.حرف میزنیم
یزدان همانطور که نگاه خشم
آلودش به دخترک
بود
:گفت
من این چغک زبون درازو محاله _
.استخدام کنم

طلا باچشمانی گرد شده به او
نگاه کرد و زیرلب
:زمزمه کرد
!چغک_
علیرضا خندهاش پررنگ شد.
یزدان عادت داشت

روی
.همه اسم بگذارد
علیرضا دست گذاشت روی
شانه ی او و به
سمت
.در هدایتش کرد
تو برو یه سر به رستوران بزن _
بعد بیا تاباهم
حرف
.بزنیم
یزدان همانطور که نگاه
خصمانهاش به طلا بود
باز
.تاکید کرد

من چغکهای زبون درازو توی _
رستورانم
استخدام
.نمیکنم
علیرضا او را از اتاق بیرون کرد و
در را پشت
سرش
بست. برگشت به سمت طلا و
باشرمندگی که

نه
تنها درلحنش بلکه در چشمانش
هم مشهود بود
:گفت
.من ازتون معذرت میخوام_
.طلا متعجب و ناباور باز تکرار کرد
!چغک_
علیرضا سعی کرد جلوی
.خندهاش را بگیرد
یه نوع پرنده ست خیلی هم _
کوچولو و

.خوشگله
طلا هنوز هم از پرویی یزدان و
صفتی که به او
.چسبانده بود مبهوت بود
.بله میدونم یه حیوونه_
:علیرضا سریع گفت
...نه نه_
.طلا حرف او را برید
پرندهها جزء حیوانات نیستن؟_
علیرضا دستی به دهانش کشید
و سرسختانه
سعی کرد نخندد اما چهره
زدهی بهت ی

دخترک
آنقدر بانمک شده بود که تک
خنده ای زد و
:گفت
اون عادتشه واسه همه اسم _
بذاره. ناراحت
نشین

به منم میگه پیر دانا. به نرگس
میگه سوسک
.کتاب
طلا که مشخص بود خیلی
عصبی و ناراحت
شده
باحرصی که درلحنش مشخص
:بود گفت
.آدم چغک باشه راکفلر نباشه_
علیرضا ابروهایش از گنگی جمع
:شد و پرسید
راکفلر یعنی چی؟_
دخترک دستی به مقنعهاش
کشید و باحرص
:گفت
.پولدار_
:علیرضا متعجب گفت

.پولدار که خوبه_
:طلا حق به جانب گفت
.اما پولدار عقدهای بده_

علیرضا خندهاش را از لحن حرص آلود او کنار زد
و به
.طرفداری از یزدان پرداخت
یزدان اینطوری نیست. نمیدونم _ امروز چش بود
که
اینطوری رفتار کرد. من از طرفش از شما عذرمی
.خوام
طلا حرفی نزد و درسکوت به علیرضایی نگاه کرد
که
سعی داشت غرور خدشه دار شدهاش را ترمیم
.کند
من مدیر این هتلم و میگم که _ شما
.استخدامید
فقط امروزو برید خونه استراحت کنید و از فردا

.تشریف بیارید
:باترس و ناامیدی پرسید
از فردا واقعا مشغول به کار _
میشم دیگه؟
:علیرضا بااطمینان گفت
آره حتما. اگه هم به هردلیلی _
نشد اینجا کار
کنید
معرفی تون میکنم به هتل
مهدیس. فاصلهی
.چندانی هم با اینجا نداره
طلا نفسش را باصدا بیرون داد و
بانگاهی عمیق
به
چشمان علیرضا که پر بود از
:تشکر گفت
ممنون. کاش اون آقا هم عین _
.شما بود
اون آقا بهتر از منه فقط امروز _
.یکم بهم ریخته
آدما ذات واقعی شونو بین _

همین بهم ریختگیها
.نشون میدن
شاید حق باشما باشه اما من _
مطمئنم رفیق
من
.اینی نیست که امروز نشون داد

طلا کیفش را روی شانهاش
انداخت و رو به او
:گفت
ببخشیدها اما من نمیتونم _
حرفمو تو دلم نگه
.دارم
رفیق شما یه راکفلر عقدهای به
.تمام عیاره
سریعتر و البته باکمی ترس
:ادامه داد
معذرت میخوامها اما نظر من _
.اینه
علیرضا از رفتار او به خنده افتاد
که دخترک حق

به
:جانب گفت
به چی میخندین؟_
علیرضا خنده ی آرام و مردانهاش
را جمع کرد و
:گفت
به هیچی. تشریف ببرید فردا _
.در خدمتتونم
دخترک کمی از رفتار بیش از حد
خوب او خجالت
:کشید و آرام گفت
.ممنون_

باقدمهایی آرام به سمت در رفت
اما قبل از اینکه
از
.در خارج شود اسم او را صدا زد
آقاعلیرضا؟_
.علیرضا به سمت او چرخید
بله؟_
:لبخند محوی زد و گفت

شماهم راکفلرید. منتها یه _
راکفلر خوب و
.انسان
علیرضا باز لبخندی مردانه به
.چهره نشاند
ببخشید اما من پولدار نیستم _
...ولی شما
:طلا کنجکاو پرسید
من چی؟_
علیرضا لبش را به دندان گرفت و
باهمان لبخندی
که
به مهربانی چهرهاش میافزود
:گفت
.یکم شبیه چغکید_

دخترک کمی جا خورد اما سعی
کرد لبخندی
.مصنوعی بزند
عه؟ اونوقت چه شباهتی بین _
من و اون پرنده

ست؟
چنان لحن علیرضا مهربان و خوب
بود که محال
بود
.دخترک ناراحت شود
یه خورده چهره تون بچه سال . _
میزنه
خب این تعریف برای زنان
خوشایند بود و چی از
این
بهتر که کم سن و سالتر از سن
واقعی شان به
نظر
بیایند؟ طلا بارضایتی که
درچهرهاش بود
خداحافظی
کرد و علیرضا جوابش را داد و
دخترک رفت و
چیزی
نگذشت که یزدان با صورتی
عبوس و اخمآلود

وارد
اتاق شد. دستانش را در جیب
های شلوار
خوش
دوختش فرو برده بود و طلبکار
ایستاد ه بود و به
علیرضا نگاه میکرد. علیرضا
.برعکس او آرام بود
شاید کمی متعجب بود از رفتار
عجیب او و یا
شاید
کمی هم عصبانی بود بابت رفتار
او اما برعکس
یزدان
همیشه و در همه حال با آرامش
و گفتگو
مشکلات را
حل میکرد. عجیب نبود که
همیشه به دنبال
صلح
بود، هجده سال در میان دعواها

و جنگ و جدالها
دست و پا زده بود. و حالا با
بیست و هشت
سال
سن باکوچک ترین دعوایی در
.خود فرو میریخت
پشت میزش جاگیر شد و به
یزدان نگاه کرد که

همچنان طلبکار و منتظر به او
.نگاه میکرد
بگم چایی بیارن؟ این مدت _
اینقدر درگیر مراسم
نامزدی مهتاب بودم که خیلی
وقته نشده دوتا
چایی
دبش باهم بخوریم و یه گپی
.باهم بزنیم
یزدان همیشه پایهی خوش
گذرانی بود،
مخصوصا

خوردن چایی باعلیرضا و
گفتگوهایی که
بیشترش
شوخیهای مورد دار یزدان بود و
نصیحتهای
برادرانهی علیرضا. برعکس تصور
علیرضا که فکر
میکرد یزدان پیشنهادش را قبول
کند، اخم
غلیظی
میان ابروهای مرتب یزدان جا
خوش کرد. به میز
علیرضا نزدیکتر شد و دستانش را
روی میز
گذاشت
و کمی به طرف میز خم شد و
خیره به

چشمهای
:علیرضا گفت
بهتره چایی رو بری با دامادت _

بخوری. حالا هم
بگو
ببینم مسئلهی این دخترِ چیه
که اینقدر
سنگشو به
سینه ات میزنی؟
لبخند کمرنگ اما دوستانهای که
به لب های
علیرضا
نقش بسته بود از لحن بد یزدان
پر کشید و در
جواب
:او خیلی جدی گفت
مسئله اینه که اون نیاز داشت _
.به این کار
مسئله
اینه که درکش کردم. مسئله اینه
که توی
چشمای
اون دختر علیرضای هجده سال
.پیش رو دیدم
.یزدان کلافه شد

...ببین علی_
.علیرضا حرفش را برید
یزدان چت شده؟ این دختر اگه _
اینجا کار کنه
جای تو
تنگ میشه؟ یا نون کارگر دیگهای
آجر میشه؟ یا
رستوران ورشکست میشه؟
بحث این چیزها نیست علی _
...من
باز حرفش قطع شد توسط
.علیرضا
حقوق این دختر با من. هر ماه _
بفرستش خودم
.حقوقشو میدم
یزدان عصبی از اینکه فرصت
نمیداد حرفش را
بزند
:مشتی به میز کوبید و غرید
.د لامصب بذار حرفمو بزنم_

علیرضا تسلیم دست هایش را
بالا برد و کاملا
صلح
:جویانه گفت

.خیلی خب بگو_
یزدان نگاه عبوس و اخمویش را
به او دوخت و
:گفت
بحث من اینه این دختر کیه که _
به خاطرش
حاضری
منو اخراج کنی؟
لبخندی محو روی لبان علیرضا
.نقش بست
حساسیت یزدان به خودش را
.فراموش کرده بود
حسود نبود اما نسبت به آدمهای
اطراف علیرضا
حسود بود، آنقدر حسود که یک
بار در بچگی با

محمد پسرداییاش که تازه به
اکیپ دونفرهی
آنها
وارد شده بود بر سر نزدیکی
بیش از حدش به
علیرضا دعوا کرده بود و آجر
بزرگی به سر پسر
بیچاره کوبیده بود. سر محمد
شکسته بود و چند
روزی را در بیمارستان گذرانده
بود. حاج رضا
باتمام
خودداریاش کتک مفصلی به
یزدان زده بود و از

مادرانههای توران خانم هم کاری
بر نیامده بود و
یزدان کتک جانانهای را از پدرش
نوش جان کرده
.بود
مدتی بعد که محمد حالش خوب

شده بود دیگر
نه
دورو بر علیرضا آفتابی شد نه از
صد قدمی یزدان
عبور کرد و یزدان خشنود از این
بابت بدون توجه
به
کتکی که از حاج رضا خورده بود
دست دور گردن
تنها
برادرش حلقه کرده و پیروز گفته
بود »دیدی
چطوری
پر ممدماهی رو وا کردم؟.« از
همان بچگی
عادت
داشت بر روی بقیه اسم بگذارد
و حالا به لیست
اسمهایی که رقم زده بود چغک
هم افزوده شده
.بود

یزدان که لبخند روی لب علیرضا
را دید دهن
کجی
.کرد
.بگو مام بخندیم پیردانا_
علیرضا آهسته نفسش را بیرون
داد و باهمان
لبخند
:گفت
باز حسودی کردی و باز من یاد _
محمد بیچاره
.افتادم
این بار اخمهای یزدان باز شد اما
اجازه نداد
لبخند
روی لبهای کلفت و خوش فرمش
.بنشیند
ماجرای
محمد هر بار هردو را به خنده
میانداخت. بچگی
تلخ

.گرفته بود
یزدان از حالت طلبکارانه و
تدافعی که به خود
گرفته
بود در آمد و خودش را روی مبل
قهوهای رنگ
.انداخت
.من حسودی نمیکنم شاکی ام_
زل زد به چشمان علیرضا و ادامه
:داد
شاکی! برام سخته داداشم _
منو به خاطر یه
چغک
.ماده بزنه زمین
چرا واسه خودت میبری و _
میدوزی؟ به همین
امام رضا که فرقی برام با میلاد و

.مهتاب نداری
اونا
نباشن من نیستم تو هم نباشی
میخوام دنیا
.نباشه
این هتل مال من نیست بلکه
مال پدر توئه و
کسی
که بیشتر از همه حق آب و گل
داره تویی. تو

دنیای بیمار

همین
الان اگه بگی علی پاشو از
پشت این میز تا من
بشینم بدون لحظهای تامل بلند
میشم. یزدان
من
اگه بخوامم نمیتونم تو رو اخراج
کنم چون اینجا
مثل
خیلیهای دیگه یه کارمند معمولی

ام من اگه
اونطوری برخورد کردم واسه این
بود که اون
یزدان،
یزدان واقعی نبود. میخواستم یه
چیزی بگم تا به
خودت بیای و بفهمی که داری
تند میری. اون
دختر
برای من غریبه بود و هست.
هیچ فرقی با خانم
رزاقی و نجفی و صامتی نداره.
هیچ مسئلهای
پشت
این قضیه نیست جز یک مسئله.
احتیاج. اون
دختر به
این کار احتیاج داشت خدا رو
خوش نمیومد

به سینهاش بزنی. نمیدونم از
کجا پری یا از کی
عصبانی هستی. شایدم بدخواب
شدی و همین
تلخت کرده اما من باتمام وجودم
باور دارم تو
اونی که
به اون دختر نشون دادی
.نیستی
یزدان نفسش را باصدا به بیرون
هول داد و
دستی به
پیشانیاش کشد. انگار حرفهای
علیرضا برایش
قانع کننده بود و دلخورياش را رفع
کرده بود که
بیحرف از جایش بلند شد و به
سمت در قدم
.برداشت
صدای علیرضا موجی از نگرانی
را در خود حمل
.میکرد

نمیخوای بگی چی شده؟_
دستش روی دستگیرهی در
خشک شد و
باکمی

:مکث جواب داد
دیشب باحاجی بحثم شد. چیز _
.مهمی نیست
:کمی مکث کرد و بعد گفت
به نرگس میسپارم از فردا _
.بارفیقش بیاد
ببخشید
.اگه تند رفتم
از اتاق بیرون رفت و به علیرضا
مجال حرف زدن
.نداد
علیرضا رفتنش را تماشا کرد و با
اندک نگرانی
که در
وجودش به پا شده بود از اتاق
بیرون رفت برای

سرکشی. به دعواهای حاج رضا
و یزدان عادت
کرده
بود. چیز تازهای نبود. پدر و پسر
به شدت باهم
سر
لج و لجبازی و اختلاف عقاید گیر
.کرده بودند
***
یک ساعتی میشد که از خواب
بیدار شده بود

اما
هنوز در تختش بود و نگاهش به
پنجرهای که
حرکت
شاخههای آرام درخت توی کوچه
را نمایش
.میداد
تماس احسان از خواب بیدارش
کرده بود. نه

توانسته
بود به تماس جواب دهد و نه
توانسته بود دوباره
بخوابد. ذهنش همانند پازلی
هزار تکه بهم
ریخته بود
و بدتر از همه آن بود چند تکه از
پازل در وجودش
گم
شده بود و هیچ جوره فکر بهم
ریختهاش درست
نمیشد. به نامزدی دیشب فکر
کرد. به احسان،
به
مادرش، به آن سوال کذایی که
نبود مادرش
ایجاد

کرده بود، به دست و پا زدن
علیرضای عزیزش
برای

پیدا کردن یک توضیح قانع کننده،
به خندهی تلخ
میلاد. پسری که در میان آغوش
خودش بزرگ
شده
بود و قد کشیده بود. پسری که
مادری کردن را
به او
یاد داده بود و نفسهایش گره
خورده بود به
نفسهای مهتاب. شاید شب
نامزدی و حلقه به
دست کردن برای هر دختری
بهترین شب
زندگیاش
باشد اما برای مهتاب آن شِب
خوفناک شد جزء
بدترین شبهای زندگی اش. جزء
آن شبی که
سنگ باران شدند و علیرضا با
بغض در گوشش
زمزمه کرده بود »نترس آبجی

کوچولو این فقط یه
بازیه نوبت ماهم میرسه. ما هم
باسنگ
باهاشون
».بازی میکنیم

سالها منتظر ماند اما نوبت آنها
هیچ وقت
.نرسید
مهتاب هجدهِ سال تمام هرشب
ساعت ده
شب
منتظر ماند تا همسایههایشان
بیایند و بگویند
حالا«
نوبت شماست«؛ اما نیامدند و
مهتاب هیچ وقت
نتوانست آن سنگی که بر
پیشانی علیرضا
کوبیده
شد و ردی از خود به جای

.گذاشت را تلافی کند
دیشب شب خوبی نبود، نه برای آن که
احساس
خاصی به احسان نداشت، خوب نبود چون
علیرضا از
نبودن مادرشان باز هم شکست.
خوب نبود چون
علیرضا بد دست و پا زده بود
برای رهایی از نگاه
پر از

سوال بقیه. مینو بد کرده بود در
.حق این دختر
مینو
تلخ کرده بود دیشب را به کام
.این نو عروس
مینو
تمام خوشیهایی که قرار بود
دیشب تجربه کند را

.زهر کرده بود برای این ماه بانو
صورتش را به بالشت فشرد تا
بغضش باران
.نشود
خسته شده بود. از این که هیچ
چیزش شبیه به
بقیهی دختران نبود خسته شده
.بود
باصدای در که باشدت باز شد و
بعد از آن صدای
فریاد
میلاد، باترس از جا پرید و به برادر
کوچکش که
بیشتر
شبیه به پسرش بود نگاه کرد که
همچون ذرت
در
قابلمه جلیز و بلیز میکرد و از
شدت حرص بالا و
.پایین میپرید

ساعت ده صبحه! چرا منو بیدار _
نکردی؟
نفسش را آرام از سینه بیرون
.کرد
.میلادجان یواش تر_
مشت میلاد روی در کوفته شد و
مهتاب باترس
.هینی کشید
من از برنامه ام عقب افتادم _
متوجهای؟
...چیزی نشده که عزیزم باهم_
پسرک که از شدت اضطراب
کنکور چندمدتی
میشد
پرخاشگر شده بود با حرص
:بیشتری غرید
چیزی نشده! سه ساعتو _
.الکی از دست دادم
اه
لعنتی بعد از نمایش همیشگی
اون خانم

دیشب
نتونستم بخوابم. سرم درد
میکنه. عقب افتادم
اونوقت تو میگی چیزی نشده!؟
از اتاق بیرون رفت و در را محکم
بهم کوبید و از

صدای
برخورد در با چهارچوبش
شانههای ظریف مهتاب
بالا
.پرید
نگران و مضطرب از تخت پایین
آمد. تلفن
همراهش
زنگ زد. بانگاهی به صفحهاش
اسم آقای کرمی
را
.خواند
!آقای کرمی
چقدر غریبه بود بااین مرد. آنقدر

غریبه که حتی
فراموش کرده بود این آقای
کرمی را باید با
اسمی
صمیمانهتر عوض کند؛ مثلا با
عزیزم. نه نه. عزیز
او
که احسان نبود تنها برادرانش
.عزیز او بودند
علیرضا و

...میلاد و
.و یزدان
شاید آن کلمهی صمیانه باید
عشقم باشد اما
بازهم
اشتباه بود؛ احسان که عشقش
نبود. اصلا تا به
حال
نه عاشق شده بود و نه به
عشق و عاشقی

فکر
کرده بود. تا به خودش آمد و
توانست تشخیص
بدهد
دست راست و چپش کدام است
دید مانند یک
خانم
خانه دار آشپزی میکند و مثل یک
مادر لالایی
می
.خواند برای میلاد
بدون آنکه به تماس آقای کرمی
یا همان احسان
جواب دهد از اتاق بیرون رفت و
راه اتاق میلاد را
در

پیش گرفت. پسرک بااسترس
کنار انبوه
کتابهایش
نشسته بود و تندتند کتاب

.فیزیکش را ورق میزد
کنارش نشست و دست روی
.شانهاش گذاشت
لحظهای نگاهش خیره ماند روی
دست ظریف
خودش
و شانهای که عجیب مردانه
شده بود. نگاهش
لغزید
روی صورت میلاد وبالبخند محوی
که پشتش
هزاران
غم و تلخی پنهان بود نگاهش
کرد. چقدر بزرگ
شده
بود؛ آنقدر که برای گرفتن
شانههایش به چند
دست
نیاز داشت. آنقدر که قدش از
مهتاب بلندتر شده
.بود

درست
مثل گذشتههایی که او در آغوش مهتاب گم
میشد.
پسرک آنقدر غرق اضطراب کنکورش شده بود که
نه
تنها متوجهی حضور مهتاب نشد بلکه دست
ظریف او
را هم روی شانهاش احساس نکرد.
میلاد جان_.
حرفی نزد. نشنید یا اگرهم شنید واکنشی
نشان
نداد.
مهتاب این بار بلندتر گفت:

.میلاد. داداشی_
میلاد منتظر نگاهش کرد و
مهتاب بامهربانی
:گفت
اینطوری که چیزی یاد _
نمیگیری. ببخشید
بیدارت

نکردم. چون دیشب دیر خوابیدی
گفتم یکم
بیشتر
بخوابی. نگران نباش عزیزم عقب
نمیمونی. من
الان
میرم صبحانه آماده میکنم و بعد
میام تاباهم
تست
بزنیم. باشه؟ بدون صبحانه که
.نمیشه
.نه وقتم الکی هدر میره_
مهتاب بالبخندی که کاملا مادرانه

به نظر
میرسید
:گفت
اصلا میخوای زنگ بزنم به _
مشاورت تا خیالت
راحت بشه این سه ساعت هیچ
صدمهای به
برنامه
ات نمیزنه؟
نه آبجی. میشه لطفا تنهام _
بذاری؟
مهتاب کتاب قطور فیزیک را بست
و این بار

باخواهشی که در چشمانش
پیدا بود به او نگاه
.کرد
من تنهایی چیزی از گلوم پایین _
.نمیره
مگر میلاد میتوانست خواهش
چشمان او را

نادیده
بگیرد؟
.باشه_
مهتاب بالبخند رضایتمندی
بلندشد و به سمت
در
:رفت که میلاد گفت
.ببخشید داد زدم_
مهتاب در جوابش تنها لبخندی زد
و بعد از اتاق
بیرون
رفت. صدای زنگ موبایلش باز
هم به گوشش
رسید
اما آن تماس زیاد مهم به نظر
نمیرسید. فعلا تنها
چیزی که مهم بود آماده کردن
صبحانه برای
برادرش

بود. برادری که ماهها برای رویای

دکتر شدن از
زندگی کردن دست کشیده بود و
خودش را میان
دنیای انتگرالها و معادلهها و
فرمولهای شیمی
گم
.کرده بود
روی سینیای کوچک از هر چیزی
که میلاد
دوست
داشت گذاشت و به اتاق او
برگشت. به کتاب
بستهی فیزیکش زل زده بود و
پیدا بود که در
افکارش
.گم شده است
:مهتاب کنارش نشست و گفت
آهای آقای دکتر کجا غرق _
شدی؟
میلاد نگاهی به او انداخت و
:پرسید
آبجی اون چه خوابهایی _

میبینه؟ چرا کابوساش
تموم نمیشن؟ چرا نمیذاره
هیچکس به جز
علیرضا

وارد اتاقش بشه؟ چرا منو
نمیخواد؟
مهتاب به سرعت لبش را به
دندان گرفت و بعد
لبخندی تصنعی زد و دست
.کشید به سر میلاد
اینطور نیست داداش. اون _
همهی ما رو میخواد
فقط
.یکم مریضه. همین
.میلاد تلخ خندید
اولین بار که این سوال رو _
پرسیدم شیش سالم
بود. مثل همین الان گفتی
مریضه. الانم که
هجده

سالمه میگی مریضه. این
مریضی کی خوب
میشه؟
کی تموم میشه؟
زل زد به چشمان مهتاب و ادامه
:داد
کی مادر میشه؟ برای من. _
برای تو. از همه
مهمتر
.برای علیرضا

اشک حلقه بست در چشمان
زیبای مهتاب و
لبانش
را به سر میلاد فشرد و آرام
:جواب داد
.نمیدونم_
یعنی اینقدر عاشق بابا بود که _
بعد از مرگش
این
.همه افسرده شد

اشک لغزید روی گونهی دخترک.
گونهها تَر
شدن و
خوشحال. بیست و پنج سالش
بود و به
اندازهی یک
عمر اشک ریخته بود و این
گونهها آنقدر تَر شده
بودن که اگر گلی به سرخی
خون میان آنها
میروییدِ
.مهتاب تعجب نمیکرد
در دل به حرف میلاد پوزخند زد.
!کدام عشق
مادرش
از شدت تنفر به این حال افتاده
.بود

:به آرامی جواب داد
آره مادرمون خیلی عاشق _
.پدرمون بود

.برام از بابا میگی_
بغض در گلوی دخترک دوچندان
شد و دلش انگار
در
تنور نان پزی سوخت که آن همه
درد در دلش
جان
گرفت. کدام پدر؟ وای از آن روزی
که میلاد
بفهمد
پدرشان که بوده و چه کرده و
!چطور مرده
مهتاب به سرعت اشکش را پاک
کرد و باخنده
ای
:نمایشی گفت
انگار یادت رفته باید درس _
.بخونی
میلاد بایادآوری زمانی که بیهوده
در خواب
گذرانده

درست
:کرد و گفت
اشکال نداره در عوض من امروز _
کلاس نمیرم و
کنارت میمونم تا باهم تست
.بزنیم
میلاد بارضایت لبخند زد و لقمه را
گرفت. مهتاب
بعد
از صبحانهی مفصلی که به خورد
میلاد داد به
آشپزخانه رفت تا برای ناهار
.چیزی آماده کند
میان
جنگ و جدالش با سبزیها صدای
.در بلند شد
دستانش را سریع شست و به
سمت اف اف

.رفت
بادیدن زن عموتوران لبخند روی
لبش نقش
بست و
در را باز کرد. سریع به حیاط رفت
برای استقبال
و
.خوش آمد گویی

وقتی توران گونهاش را بوسید و
پرسید »حال
عروس
خانوم خوشگل ما چطوره؟« از
خجالت سرخ شد
و به
آرامی تشکر کرد. توران مثل
همیشه دلش
ضعف
رفت برای شرم و حیای دختری
که از شش
سالگی

وارد زندگی شان شده بود و
جای دختر
نداشتهی او
و حاج رضا را پر کرده بود. با
تعارفهای مهتاب
داخل
خانه رفت که درست همان
لحظه میلاد از اتاقش
:بیرون آمد و پرسید
آبجی کی بود؟_
با دیدن توران گل از گلش
.شکفت
.سلام زن عمو_
توران بامحبت جوابش را داد.
میلاد که به شدت

زن عمو تورانش را دوست داشت
کنارش روی
کاناپهی سورمهای رنگ نشست
و مهتاب به
آشپزخانه رفت

تا چایی آماده کند. کنار اجاق گاز ایستاده بود و
منتظر جوش آمدن آب بود. یاد علیرضا افتاد.
چایی
چای ساز را اصلا دوست نداشت و چای در
همین
قوریهای معمولی را به هر چیزی ترجیح میداد و
اما یزدان، انگار مادرش سر زا قهوه نوشیده بود
که
آنقدر شیفتهی آن مایع تلخ و بدمزه بود. باصدای
سوت کتری از فکر علیرضا و یزدان بیرون آمد و
چایی
را دم کرد. فنجانهای زیبایی را از کابینت بیرون
کشید و روی سینی چید.

رنگی که درست کرده بود پر کرد
و همراه با
آبنباتهای هل داری که علیرضا
جانش برای آنها
در
میرفت به سالن برگشت. سینی
را روی میز
عسلی گذاشت و در جواب توران
که گفت
دست«
گلت درد نکنه دخترم.« لبخندی
ملیح زد و روی
کاناپهی تک نفره نشست. احوال
حاج رضا را
پرسید و
توران باخوش رویی جوابش را
داد. میلاد خواست
بلند

شود و باز خودش را میان
کتابهای تستش غرق
کند که توران با اخمی مصنوعی
و مملو از محبت
:گفت
اِ! دو دقیقه دست بردار از _
.خوندن اون کتابها
اینقدر
درس خوندی که پای چشمات
گود افتاده. زبونم
لال

سوی چشمات میره مادر. اینقدر
سخت نگیر به
.خودت
انگار زخم دل مهتاب سر باز کرد
با این حرف که
خیلی زود در ادامهی حرف توران
همراه با آهی
:عمیق گفت
منم خیلی بهش میگم اینقدر _

به خودش سخت
.نگیره اما گوش که نمیکنه
میلاد بااسترسی که کاملا در
صدایش ارتعاش
ایجاد
:کرده بود در جواب آن دو گفت
یک ماه دیگه فقط فرصت دارم _
باید خودمو کاملا
.آماده کنم
:توران بااطمینان گفت
تو کاملا آماده ای. من مطمئنم _
رتبه اول مال
.خودته
:میلاد باخنده ای آرام گفت
.اینطور نیست_

مهتاب که اصلا دلش نمیخواست
برادرش باخیال
رتبه یک و دو خودش را بامعادلات
:دار بزند گفت
تو رتبهی ده هزارم بیاری من _

بهت افتخار
.میکنم
میلاد انگار از حرف او خوشش
نیامد که لبخندش
از
:بین رفت و گفت
!ده هزارم افتخار داره_
مجال جواب دادن به مهتاب نداد
و با گفتن »زن
عمو
بازم میام پیشتون.« جمع را ترک
کرد. مهتاب به
این
رفتار او که کاملا مشخص بود
حاصل بلندپروازی
و
همچنین اضطراب بیش از حدش
است لبخند زد
و رو
:به توران گفت

تازگیا خیلی حساس و زود رنج _
.شده
بامشاورش
صحبت کردم گفته طبیعیه. هر
چه به کنکور
نزدیکتر
.میشه رفتاراش عجیبتر میشه
نذر کردم اگه همون چیزی که _
میخوادو قبول
بشه
پنج تا چهارشنبه برم زیارت
موسی بن جعفر و
خیرات
.بدم
لبخن ِد روی لب مهتاب کمی
غمگین شد. کاش
به
جای توران مادرش مینو این نذر و
نیازها را انجام
میداد. بیشتر کج خلقیها و
حساسیتهای میلاد

به مینو ربط داشت. از اینکه در
این روزهای
سخت و
سرنوشت ساز در کنارش نبود
ناراحت بود. البته
میلاد دیگر عادت کرده بود اما
خب توقع داشت از

مادری که هیچ وقت او را در
آغوش نگرفته بود و
برایش مادری نکرده بود. خودش
هم از آن زنی
که
اسم مادر را یدک میکشید خیلی
توقعات داشت
اما
به هیچ کدام نرسیده بود. از
همه پررنگتر و
پردردتر
توقع آخریاش بود. شرکت در
نامزدیاش اما حیف

که مینو بدون توجه به اشکهای
او و لحن پر از
خواهش علیرضا یک کلام گفت
.»نه« و نیامد
در دل به خود نهیب زد »مهتاب
.ناشکری نکن
خداروشکر که عمورضا و زن عمو
».توران بودن
حاج رضا و توران همیشه بودند؛
درست عین
علیرضا
که همیشه بود و اجازه نمیداد
خواهرکش طعم
.تنهایی را بچشد
مهتاب در جواب توران لبخند
.متشکری زد

ممنون زن عمو خوش حال _
میشم منم باهاتون
.بیام
توران باتعارف مهتاب یکی از

فنجانها را برداشت و
:گفت
فعلا بذار ببینیم این شاه پسر _
.چیکار میکنه
.انشاالله که قبوله
مهتاب زیرلب انشاالهی زمزمه
کرد و لحظهای
فکرش
درگیر این شد که خودش درس
خواند و چند روز
بعد
با دادن آخرین امتحان فوق
لیسانس زبانش را
میگیرد. میلاد هم که از قرار
معلوم قرار است
بشود
آقای دکتر اما علیرضا...
علیرضایش هیچ وقت
نتوانست به آرزوهایش برسد.
علیرضا چندتا از
آرزوهایش را سر برید تا او و

باصدای توران از فکر آرزوهای علیرضا بیرون آمد.
مینو حالش چطوره؟_
مهتاب کاملا غیرارادی نگاهی به طبقه ی بالا انداخت
و بعد جواب داد:
دیشب باز حالش بد شده بود. _
علیرضا تاصبح بالا سرش بود.
به ساعت نگاه انداخت که عقربههایش ۲۱را نشان میدادند و باناراحتی ادامه داد.
تمام دیشب بیدار بود امروز _
صبحم که رفت سرکار

من خواب بودم. نمیدونم صبحانه خورده یانه.
گفتم
شاید ناهار بیاد واسه همین خواستم
کوکوسبزی
درست کنم.

بالبخندی که علاقهاش به علیرضا را فریاد میزد
گفت:
_ میدونین که علی عاشق کوکوسبزیه.
توران به خواهرانههای قشنگ او لبخند زد.
_ نگران نباش اگه ناهارم نیاد خونه هتل حتما یه چیزی میخوره.
مهتاب فنجانهای خالی را روی سینی گذاشت و زیرلب خداکنهای زمزمه کرد.

سینی را برداشت
و
برخاست. رو به توران بالحنی
:صمیمی گفت
میدونم کوکوسبزی خیلی _
غذای ساده و
مختصریه
اما قول میدم شب زرشک پلو
بامرغی که
ازخودتون
یاد گرفتم رو درست کنم. قول
نمیدم به خوبی
یکیهای خودتون بشه اما تمام
سعی خودمو
.میکنم تا خوب از آب دربیاد

توران به چشمان زیبا و معصوم
.دخترک نگاه کرد
هروقت که به این خانه و به دیدن
این بچهها می
آمد

یک لحظه هم لبخند از لبش پر نمیکشید. حاج رضا همیشه میگفت »این بچهها اومدن تا ما رو تنهایی دربیارن.« یزدان در بچگی گفته بود »اگه علیرضا و مهتاب نبودن من دق میکردم از تنهایی.« و خودش هم همیشه میگفت »مهتاب اومد تا حسرت دختر نداشتن به دلم نمونه.« چقدر وجود این سه بچه خیر و برکت بود برای او و زندگیاش. شوهر و پسرش از

حاج
رضا دختردار شده بودند و این
.نعمت الهی بود
مگر
میشد مهتاب آنقدر بامحبت و
محترم از او
درخواست کند برای ناهار بماند و
او رد کند؟
خودتو اذیت نکن دخترم همون _
کوکوسبزی هم
از
.سرم زیاده
.مهتاب لب گزید
!این چه حرفیه زن عمو_
صدای اذان که از مسجد محل
بلند شد مهتاب
خیلی
سریع سینی را به آشپزخانه برد

و بعد چادر و
سجاده را برای توران آماده کرد و
بعد دوباره به
آشپزخانه برگشت تا کوکوی
ناتمامش را آماده
.کند
قالبهای به شکل گل و قلب را
توی ماهی تابه

گذاشت و هرکدام را بامایع کوکو
پر کرد و
درحینی که
کوکوها سرخ میشدند مشغول
آماده کردن سالاد
شد. بادیدن کوکوهایی که
درست شبیه به قلب
و
گل درآمده بودند لبخندی از سر
ذوق زد. توران
بعد از
خواندن نمازش وارد آشپزخانه

شد تا کمکش کند
که
مهتاب اصلا و ابدا اجازه نداد و
باریختن یک فنجان
چای دیگر او را به نوشیدن چای
.دعوت کرد
درحینی
که باقی کوکوها را سرخ میکرد
توران برایش
حرف
میزد؛ از خودش و دوران نامزدی
اش. از اینکه
اوایل
محرمیتشان از حاج رضا فراری
بوده. از شرم و
حیا و

خجالتهای دخترانهاش و بعد
موضوع را نرم نرمک
به
مادر احسان و رفتار زشت

دیشبش کشاند و
مهتاب
دوباره سرخ شد از خواستهی
.دیشب آن زن
توران
میگفت در این یک ماهی که قرار
است فقط
محض
آشنایی باهم باشند باید زرنگ
باشد و خام
قربان
صدقههای احسان نشود. میگفت
تمام عزت و
احترام عروس به دستمالی که
قرار است شب
عروسی سرخ شود از پاکی او،
.وصل است
توران
میگفت و مهتاب پای اجاق گاز
سرخ میشد و از
حرارت اجاق نه بلکه از شرم و

از روی مهرههای کمرش عبور
.میکردند
:توران در ادامهی حرفهایش گفت
میدونم برای گفتن این حرفا _
هنوز زوده، میدونم
تو
دختر عاقلی هستی و نیاز
نیست یه سری
چیزها رو
بگم اما بااون مادری که من
دیشب دیدم و البته
آتیش تندی که توی چشمای
احسان بود لازم
دونستم به عنوان مادر یکسری
چیزها رو به
دخترم
بگم. امیدوارم ناراحت نشی که
دخالت کردم

...اما
مهتاب حرفش را باخجالت قطع
.کرد
این چه حرفیه زن عمو! من تا _
دنیادنیاست
ممنون
تونم که همیشه جای مادرمونو
.پر کردین
توران لبخندی به رویش پاشید و
حرفهایش را با

گفتن »تو خودت دختر عاقلی
هستی و میدونی
هر
.چیزی زمانی داره« تمام کرد
ترسی که در دل مهتاب بود
باشنیدن این حرفها
کمی بیشتر شد. نه تنها حالا
بلکه تاچندماه
دیگر و
حتی یک سال دیگر هم آمادگی

این جور مسائل
را
نداشت. هنوز هم گیج بود و
نمیدانست انتخاب
کردن احسان و تصمیم ازدواجش
درست بوده
.یانه
چطور میتوانست از دوبرادر
عزیزش جدا شود و
بامردی غریبه همراه و همخانه
شود. چطور
میتوانست به جای غذا پختن
برای علیرضا و
میلاد
برای مردی که هنوز با او غریبه
بود غذا بپزد؟
چطور
میتوانست از غذا خوردن
باعلیرضای عزیزش و

میلاد

خنده رویش بگذرد و بااحسان
هم سفره شود؟
اصلا
میتوانست از این خانه برود و
علیرضا و میلاد را
ترک
کند؟ میتوانست بامرد دیگری
همخانه شود؟
مدتها بود که به این چیزها فکر
میکرد و به
جوابی
نمیرسید. وقتی به احسان جواب
بله داد فقط به
یک چیز فکرکرد؛ آن هم این که با
ازدواجش
بالاخره
مسئولیتهایش از دوش علیرضا
برداشته میشود
و
برادرش از جانب او آسوده خیال
.میشود
میز را باسلیقه چید و میلاد را

.برای ناهار صدا زد
باسینی غذا به طبقه بالا رفت.
باکمی مکث در
زد و

آرام در اتاق را باز کرد. مینو را
.غرق خواب دید
چند
لحظهای به صورت رنگ پریدهی
او خیره ماند و
بعد به
همراه بغض کمرنگی که در گلو
داشت به طبقه
پایین
برگشت. علیرضا بعدظهر میآمد و
همراه با او
ناهار
.میخورد
ناهار را همراه بامیلاد و توران
خانم خورد و در این
حین چندباری صدای زنگ

موبایلش را شنید اما
هربار
چیزی مانع شد تا جواب دهد.
یک بار تلفن خانه
و
تماس علیرضا و یک بارهم چایی
که بعد از ناهار
میلاد درخواست کرده بود و یک
بارهم توران که
یک
لیوان آب برای خوردن قرص
قلبش طلب کرده بود

و در
این میان چیزی که ذهن مهتاب
را درگیر کرده بود
این
بود که احسان چقدر در زندگی و
حتی در
ذهنش در
نقطهای دور افتاده و بیاهمیت

قراردارد. حتی
چای
بعدظهر میلاد هم از او مهمتر
!بود
***
با سردردی که از دیشب گریبان
گیرش شده بود
وارد
خانه شد و مثل همیشه بعد از
ورود صدایش را
برسرش انداخت و توران را صدا
.زد
مامان؟ حاج خانم کجایی؟_
مثل همیشه که وقتی از مادرش
جوابی دریافت
نمیکرد به داخل آشپزخانه سرک
کشید و توران
را

در آنجا پیدا نکرد. توی کابینتها
دنبال مسکن

گشت
و درآخر باپیدا کردن بسته قرصی
که چندان هم
مطمئن نبود مسکن است به
سمت یخچال رفت
و
بطری آب را بیرون کشید. دوتا
قرص در دهانش
انداخت و از نبود مادرش استفاده
کرد و با سر
بطری
چندجرعهای نوشید و قرص را
فرو داد. به اتاق
مادر و
پدرش سرک کشید و بازهم
.توران را نیافت
بیخیال
راه اتاقش را در پیش گرفت.
امروز هم روز خوبی
نبود
برایش؛ درست عین دیروز و
روزهای قبل که توی

سرش فقط خبر نامزدی مهتاب
بود. ترجیح داده
بود
قبل از اینکه با بهانه و بیبهانه با
تمام کارگرهای

هتل دعوا کند به خانه بیاید و
کمی استراحت
.کند
سوئیچ و گوشیاش را روی
پاتختی انداخت و
خودش
را روی تخت پرت کرد. ساعدش
را روی
چشمانش
گذاشت تا چندساعتی را بخوابد
که درست
همان
لحظه گوشیاش زنگ خورد.
زیرلب به خودش
لعنت

فرستاد که خاموشش نکرده.
گوشی را برداشت
و
بادیدن شمارهی توران به اجبار
تماس را وصل
.کرد
تماس هر کس را میتوانست رد
کند تماس
مادرش
.را که نمیتوانست

احوال حاج خانمی که هیچ _
وقت توخونه اش
نمیشینه چطوره؟
اولا سلام. دوما تو مگه تو خونه _
کنارم میشینی
که
منم تو خونه بشینم؟ خب
تنهایی دق میکنم تو
.اوخونهی درن دشت
سلام. اولا خدانکنه دوما مگه _

من دخترم که
کنارت
تو خونه بشینم؟
آخ که اگه دختر بودی من _
.غمی نداشتم
تو لب تَر کن حاج خانم پسر _
حاج رضا نباشم
اگه
.همین فردا تغییر جنسیت ندم
حتی از پشت گوشی هم
میتوانست حدس بزند
که حالا مادرش بر گونهاش
.میکوبد و لب میگزد
!استغفرالله. این چه حرفیه پسر_
.کمرنگ خندید
جانم حاج خانم؟ کارداشتی _
زنگ زدی؟ اصلا

کجا
هستی؟ باز کی سفره صلوات
پهن کرده و دیگ

آش
راه انداخته؟
فضولیش به تو نیومده بچه. _
همینم مونده حالا
به تو
.جواب پس بدم
.تک خنده ای بیصدا زد
خب چرا زنگ زدی درد و بلات _
بخوره تو سر
.خراسانی ها
.هیی این چه حرفیه! خدانکنه_
حالا نکه ما خیلی هم فک و _
فامیل داریم که
هرچند
خود حاج رضا دست یه ایل فامیل
فضول رو از
پشت
.بسته
لحن مادرش کمی خشک و
.جدی شد

.کمتر پشت سر آقات حرف بزن_
چشم. میگی چیکار داری یا _
نه؟ میخوام اگه
.اجازه بدی بخوابم
.اجازه نمیدم_
:باتعجب گفت
!جانم_
من اومدم دیدن مهتاب و میلاد _
بیا دنبالم آقات
کار
.داره نمیتونه بیاد
اسم مهتاب که آمد نه تنها خواب
از سرش پرید
بلکه
تک تک سلولهای تنش عزم رفتن
به سمت آن
خانه
را کردند. باگفتن »الان میام«
.تماس را قطع کرد
چند
.لحظهای تعلل کرد

بازهم
میتوانست او را فراموش کند؟
فراموش کردن آن
دلبرک دلربا سخت بود و
باندیدنش هم امکانپذیر
نبود. باید جور دیگری این
مسئلهی عاشقی را
حل
.میکرد
خیلی زودتر از آنچه که توران
تصور میکرد به
خانهی
علیرضا رسید. وقتی در باز شد و
مهتاب به
استقبالش آمد گویی زلزله رخ
.داد در دلش
صورت
سفید دخترک را شالی آبی رنگ

قاب گرفته بود
و
تونیک بلند چهارخانهاش در ذهن
یزدان تصویری
ممنوعه تشکیل داد. تصویری که
در آن مهتاب
پیراهن
چهارخانهی یزدان را به تن دارد و
بالبخندی زیبا
به او

.صبح به خیر میگوید
باصدای مهتاب آن تصویر ممنوعه
که همراه بود
باشیطنتهای یزدان از ذهنش
.محو شد
.سلام داداش خوش اومدی_
اگر در همان بچگی یک بار در
دهان دخترک
کوبیده
بود حالا او را داداش خطاب

نمیکرد. خیلی سعی
کرد بااخم و تشر جواب او را
بدهد اما نشد. آن
چشمان قهوهای معصوم و آن
لبان صورتی رنگ
و از
همه بدتر آن شالی که این همه
زیباترش کرده
بود
نذاشت. لبخندی هرچند کج و
کوله برلبش
.نشست
.سلام عروس خانم_
جانش رفت با آن کلمه و نفسش
قطع شد اما
باید

میگفت تا قلب عاشقش باور
میکرد که حالا این
دختر عروس مرد دیگری است.
گونه های

دخترک گل
انداخت و یزدان لب روی هم
فشرد تا نبوسد
گونههای از شرم سرخ شدهی
او را. باتعارف
مهتاب
داخل رفت و مادرش را دید که در
سالن به انتظار
او
نشسته است. سلام کرد و
جوابش را همراه
بالبخند
گرفت. کنترل نگاهش سخت بود.
خیلی وقت بود
که
افسار نگاه و دلش از دستش در
رفته بود. آن
شال
لعنتی دلش را برای هزارمین بار
برای آن ماه بانو
لرزانده بود. شال زیبا بود یا
صورت دلبرکش؟

یزدان
مرد این میدان جنگ نبود. نه
میتوانست با قلب

عاشقش بجنگد و او را وادار به
فراموشی کند و
نه
میتوانست از مانعی به اسم
احسان رد شود
پس
.بهترین کار فرار بود
.بریم دیگه حاج خانم_
مهتاب مثل همیشه مهربان بود و
.مهمان نواز
مگه میشه بدون چایی؟ تازه _
.دم کردم
.بالبخند اضافه کرد
البته قهوه مونم زود آماده _
.میشه
قبلا هم اینقدر شیرین زبان بود؟
دلش می

خواست
بایک قدم بلند فاصله اش بااو را
پر کند و زمزمه
کند
بدون چایی میشه اما بدون »
.لمس نگاهت نه
خواسته های غیرمنطقی «
قلبش را پس زد و
مثل همیشه ماسک بر
چهرهنشاند و یزدان

.عاشق را پنهان کرد
.باهمون چایی تازه دم موافقم_
مهتاب به رویش لبخند زد و
چشمی گفت. یزدان
در
خیال چشمانشرا تصور کرد و
بانگاهش قدم های
او
را تا آشپزخانه دنبال کرد. مهتاب
که وارد

آشپزخانه
شد و از دیدش پنهان، کنار
مادرش نشست و
نگاهش روی دستبندی که روی
میز عسلی بود
ثابت
ماند. مال مهتاب بود. از همان
ستاره هایی که
مهتاب دوست داشت به دستبند
وصل بود. حتی
دیدن
وسایلش هم قلب او را دیوانه
میکرد. باصدای
توران
.نگاه از دستبند گرفت

ناهار خوردی؟_
.آره_
چی؟_
.قابلمههای خالی روی گاز رو_
مهتاب از آشپزخانه بیرون آمد و

لحن گلایه آلود او
را
شنید و لبخند زد و یزدان هجده
سال بود که
.شکارچی لبخندهای او شده بود
توران مشتی آرام به بازوی
.سفتش کوبید
به من کنایه میزنی بچه! اصلا _
مگه تو نباید هتل
باشی؟
مهتاب جلویش خم شد و چایی
.را تعارف کرد
آزمندانه نفس کشید تا عطر
دخترک رابببویید و
بارسیدن آن
رایحه ی مطبوع به بینی اش
سردردش خود به
خود انگار
از پا درآمد. گفته بود که این دختر
درمان
دردهایش است؟

حیف که ساده این دلبرک
شفابخش را از دست
.شده بود
یک فنجان برداشت و در جواب
:توران گفت
سرم درد میکرد زودتر اومدم _
.خونه
:توران غر زد
هر روز یه بهانهای داری برای از _
.زیر کار در رفتن
مهتاب بعد از تعارف چایی سالن
را ترک کرد و
یزدان
:شاکی گفت
قراره در نبود حاجی شما _
کاممو تلخ کنی؟ یه
روز
حالا من حالم ناخوش بود اومدم
خونه استراحت
کنم
.که اونم شما نذاشتی

توران چشم غرهای نثارش کرد و بعد گفت:
شما که همیشه در حال _ استراحتی.
صدای مهتاب مانع جواب دادنش شد.

داداش میزو برات چیدم بیاناهار _ بخور.
فنجان را محکم درمشتش فشرد تا مبادا کنترل
از
دستش در شود و فنجان در دهان دخترک خرد
شود.
احمق نفوذ کند و
ِختر
کاش میشد به مغز این د کلمهی داداش را برای همیشه از ذهنش پاک
کند.

خواست باکج خلقی دعوتش را
رد کند اما مگر
میشد
از دست پخت مهتاب گذشت؟
مگر میشد او
بامحبت میز بچیند و یزدان بگوید
نمیخورم؟ فنجان
را
روی میز گذاشت و همراِه
مهتاب به آشپزخانه
.رفت
بادیدن میزی که باسلیقه چیده
شده بود در
دلش
حسرت خورد که این دلبر کدبانو
مال دیگری

.است
تشکر کرد و پشت میز نشست و
به دو تکه
کوکویی

که شکل قلب بود نگاه کرد.
استعداد و سلیقه
در این
دختر بیداد میکرد. یاد تولد هجده
سالگی مهتاب
افتاد. خودش سفارش کیک داده
بود؛ آن هم
کیکی
که شبیه قلب بود. قلبی که از
احساسات پنهان
او
میگفت و مهتاب نشنید و هیچ
.کس نفهمید
آن شب هیچ وقت از ذهنش پاک
نمیشد چون
شبی بود که مهتابش از اعماق
قلبش لبخند
.میزد
صدای مهتاب او را از فکر آن شب
.بیرون کشید
.قلباشم قسمت شما بود_

دلش
گفت »کاش قلب خودت قسمتم
».بود
مهتاب لیوان را برایش از دوغ پر
کرد و او برای
پرت
:کردن حواسش از مهتاب، پرسید
میلاد کجاست؟_
مهتاب مثل همیشه باخوش
:رویی جواب داد
تو اتاقش. قاطی یه عالمه _
.جزوه و کتاب
:لقمهای درست کرد و گفت
نمیدونم این پسر تو دکترا چی _
دیده که اینقدر
!تلاش داره دکتر بشه
مهتاب خندید و حرفی نزد و
یزدان سیر شد

باهمان
.لبخند
لقمه را روی بشقاب گذاشت و
باهزار سختی
:بالاخره پرسید
از انتخاب احسان راضی _
هستی؟

مهتاب باز همانند گلبرگهای رز
سرخ شد و
دستان
یزدان روی میز مشت شد. خیلی
خوب
میدانست
که تک تک انگشتانش حریص
هستند برای
نوازش آن
.صورت گلگون
مهتاب باگفتن »هنوز زوده برای
جواب دادن به
این

سوال« آشپزخانه را ترک کرد و
یزدان ماند بادلی
که
خودش را به زبان نفهمی زده بود
و باور نمیکرد
که
مهتاب از دیشب نامزد مردی به
اسم احسان
شده
است.
***
روز روشن آرام آرام در آغوش
شب حل میشد و

هوا
نم نمک تاریک میشد. بعد از
هتل به حرم رفته
بود و
مثل تمام این روزهای بیکاریاش
وقتش را در جوار
آقا گذرانده بود. دعا کرده بود؛

برای خودش و
خانودهی ناآرام َش، خواهر بخت
برگشتهاش و
بچه ای
که بهترین روزهای زندگیاش را در
بستر بیماری
میگذراند، برادری که برادر نبود و
دردسر بود و
درآخر
مادری که به اندازهی تمام
مادرهای دنیا خون
دل
.خورده بود و مادری کرده بود
وارد کوچهشان که شد مثل
همیشه پروین خانم
را
دید که که کنار در خانهاش
ایستاده بود و دنبال
سوژهای بود برای فضولی. نام او
را کلانتر

گذاشته
بود و الحق که این نام
.برازندهاش بود
:زیرلب باخود گفت
.زنیکهی فضول_
پروین خانم که مشغول غرغر
کردن به بچههایی
بود
که مشغول بازی فوتبال بودند
تاکمتر سر و صدا
کنند،
بادیدن او دست از سر بچههای
بیچاره برداشت و
لبخندی نه چندان زیبا برچهره
نشاند و بعد از
جلو
:کشیدن چادرش گفت
سلام طلاجان. خوبی مادر؟_
لبخندی زوری روی لبش نشاند و
:جواب داد
سلام پروین خانم. ممنون شما _

خوبین؟
پروین خانم که گویا تیک داشت
باز چادرش را
جلو

.کشید و صدایش ناله مانند شد
هی چه خوبی! مگه این درد _
.زانو خوب میشه
طلا لب گزید تا نخندد. قطعا اگر
کمتر درکوچه
میایستاد و سرک میکشید به کار
مردم
.دردزانوهایش کاملا رفع میشد
ایشاالله خوب بشین. شبتون _
.خوش
قبل از آنکه پروین خانم
غیبتهایش دربارهی
همسایهها را شروع کند به
سمت خانه شان
پرواز
کرد. می دانست بعد از آن احوال

پرسی
سوالهای
متعددی که مهم ترینش »کجا
بودی؟« است
میپرسد و امشب اصلا حال و
حوصلهی جواب
پس
دادن به این کلانتر فضول را
.نداشت
ایمان همراه باتوپی که دربغل
داشت به طرف او
دوید
و درست در لحظهای که
میخواست وارد خانه

شود
:گفت
.سلام خاله طلا_
کلیدش را ازقفل بیرون کشید و
لبخندی به
صورت

.ایمان زد
سلامِ آقاایمان گل. خوبی _
خاله؟
ممنون خوبم. طاها نمیاد باهم _
بازی کنیم؟
.لبخندش کمی تلخ شد
نه عزیزم طاها حالش خوب _
.نیست
پسرک ناراحت سری تکان داد و
رفت تا به بازی
با
دوستانش ادامه دهد. نگاه طلا
برای چندلحظه
روی
پسربچهها ماند و بعد از خودش
پرسید »یعنی
میشه
طاها هم یه روز عین اینا سالم و
سرحال بازی

»کنه؟

نفسش را کلافه از سینه خارج
کرد و وارد خانه
.شد
بلافاصله از آشپزخانهای که
گوشهی حیاط بود
صدای
.مادرش را شنید
طلا مادر تویی؟_
ِِ شیرآب گوشهی حیاط را باز
کرد و همانطور که
سرشلنگ را در دست میگرفت
:جواب داد
.سلام. بله منم_
شلنگ را به دهانش چسباند و
باولع آبی که زیاد
هم
خنک نبود را بلعید. صدای تینا را
شنید که مثل
:همیشه موقع این کار او غر میزد
.باشلنگ نخور کثیفه_
شلنگ را دوباره روی زمین
انداخت و رو به او که

در
چهارچوب درخانه ایستاده بود
:گفت

.وسواسی_
همانطور که توقع داشت تینا باز
هم باشنیدن
این
:صفت لجش گرفت و باغیظ گفت
من وسواسی نیستم اما عین _
تو شتره شلخته
هم
.نیستم
شیرآب را بست و باخنده ای
:بیخیال گفت
آدم شتره شلخته باشه اما _
عین تو وسواسی
.نباشه
تینا باچشم غرهای از او رو گرفت
و همانطور که
به

:داخل خانه میرفت گفت
!چیه؟ کبکت خروس میخونه_
کفشهایش را درآورد و وارد خانه
شد و باذوق
:گفت
.کار پیدا کردم_

تینا که به سمت چرخ خیاطیاش
میرفت لحظهای
ایستاد. چشم بست و نفسش
را راحت بیرون
.داد
این حرکت او از چشم طلا دور
نماند. حتی
خداروشکر« آرام او را هم »
.شنید
طلا کمی دلش گرفت. اگر تمنا
نمیمرد، اگر
پدرش از
غم آن داغ کمر خم نمیکرد و
نمیشکست، اگر

برادرش دست از رفیق بازی
برمی داشت و اهل
میشد، اگر محسن معتاد از آب
در نمیآمد،
اگرطاها
بیمار نبود و هزار اگر دیگر، او و
خانوادهاش هم
رنگ
آرامش را میدیدند و از احتیاجی و
محتاجی در
.میآمدند
تینا که سعی داشت بغض
صدایش را کور کند و
آن را

نشان طلا ندهد تک خنده ای زد
و پشت چرخ
:خیاطیاش نشست و گفت
چه خوب. از وقتی رفتی مامان _
یکسره دعا
میکرد

استخدامت کنن. خدا نرگس و
خاله فاطمه رو
خیر
بده. اگه معرفی اونا نبود
.استخدامت نمیکردن
طلا به امروز و رفتنش به هتل
.توران فکر کرد
مدیر
هتل مرد عجیبی بود. شاید هم
چون آدم خوبی
بود
عجیب به نظر میرسید. این روزها
هرکس مثل او
خوب و متین و مهربان باشد
عجیب است. و
عجیبتر
از مهربانی آن مرد که علیرضا نام
داشت این بود
که
از صبح تا همین چندلحظه پیش
که سرش را به

که به
وسیلهی هندزفری در
گوشهایش پخش میشد
زمزمه میکرد به آن مرد فکر کرده
بود و اجزای
صورتش را ذهنش تصور میکرد و
بارها و بارها
مکالمه شان را نه تنها در سرش
بلکه با زبانش
هم
تکرار کرده بود. گفته بود »اینجا
کارگر و رئیس
.نداریم
همه باهم رفیقیم.« جالب بود؛
انگار اصلا مدیر
.نبود
خون گرم بود. از آنهایی بود که در
برخورد اول به

دل
مینشست. از آنهایی که دوست
داری برایت
حرف
بزنند. از همانهایی که هرچقدر
هم حرف بزنند
خسته نمیشوی؛ چون در
حرفهایش احترام دیده
میشود. حتی طلا حس کرده بود
نگاه مرد هم

بااحترام است. منوچهری؛ مدیر
قبلی محل
کارش
همیشه به کارگرها و کارکنان
هتلش از بالا نگاه
میکرد و به معنی واقعی کلمه
ریاست میکرد اما
علیرضا نگاهش خاکی بود و
رفاقت میکرد با
کارکنانش و این چقدر برای طلا

دلچسب به نظر
میآمد. اما دوستش همانی که
لقب چغک را
روی او
گذاشته بود کاملا برعکس
علیرضا بود. از او
خوشش
نمیآمد. شبیه به منوچهری بود.
از همانهایی که
از
بالا به کارگرها و زیردستانش
نگاه میکند. از
آنهایی
که چون پول دارند فکر میکنند
همه چی دارند و
همه موظفند که دربرابرشان خم
.و راست شوند
از او
میترسید. مدیررستوران او بود و
امکان داشت

فردا
که برود او را از رستوران بیرون
کند. سرش را
تکان
داد و لبخندی محو بر لبش
نشست. علیرضا
گفته بود
استخدام است« و همین »
ترسش را ازبین
.میبرد
نمیدانست سر منشاء این
اطمینان از کجا میآید
اما مطمئن بود که علیرضا
ِ نمیگذارد رفیق راکفلر
عقدهایاش او را از هتل بیرون
کند. بعضی از
آدمها از
همان اول جوری رفتار میکنند که
ناخواسته و
بیاراده به آنها اعتماد میکنی و
حالا طلا کاملا

اعتماد داشت به آن مردی که به
جای ریاست
رفاقت
.میکرد
باصدای مادرش از فکر آن
.مدیرِانسان بیرون آمد

تنها
لقب و بهترین لقب برای آن مرد
»محترم »انسان
.بود
وا طلا چرا وسط خونه _
ایستادی؟ برو لباساتو
عوض
.کن
لپ گوشتالوی مادرش را محکم و
سرکیف
بوسید و
چشم غلیظی گفت. به اتاق
خواب رفت و
لباسهایش را عوض کرد. بعد از

تعویض
لباسهایش
به اتاق طاها رفت تا حالش را
بپرسد. روی تخت
زهوار در رفتهاش دراز کشیده بود
و به تلوزیونی
که
شبکهی پویا را نشان میداد
.چشم دوخته بود
طاها بادیدن طلا لبخند زد، بیحال
.و مریض
.سلام خاله_

کنار او روی تخت نشست و آرام
پیشانیاش را
.بوسید
سلام جیگرخاله. خوبی قربونت _
برم؟
پسرک سر تکان داد به معنی
».«خوبم
داروهاتو خوردی؟_

پسرک باز سر تکان داد که طلا
باز باخنده
پیشانی او
.را بوسید
زبونتو موش خورده فسقل _
خاله؟
طاها باهمان رنگ و روی پریده
.خندید
مادرش طوبی میگفت »طاها به
.طلا رفته
».همیشهی خدا خنده رو لباشه
مشکلاتشان زیاد بود. حتی
زیادتر از بلندی آن
کوهی
که فرهاد برای شیرینش کند؛ اما
بازهم بااین
حال
میخندیدند و خدارا شکر میکردند.
پدر خدا
بیامرزش همیشه میگفت »حتی
اگه از آسمونم

سنگ بارید رو سرت خداروشکر
کن؛ چون خدا
هیچ
وقت به بندهاش بد نمیده و بد
نمیکنه. اگه حال
زندگیت خوب نبود بدون یه
حکمتی توش
».هست
مثل همیشه از یادآوری پدرش
بغض کرد. دلش
هوای آن آغوش امن را کرده بود.
دلش هوس آن
بوسه های پدرانه را داشت.
دلش هوای
حرفهای پدرانه
داشت؛ از همانهایی که اسمش
نصیحت است
و به
مزاج دیگر دختران تلخ است.
برای او نصیحتهای
پدرانه، غرغرهایش، حتی توپ و

تشرهایش هم
شیرین بود. کاش میشد تمام
عمرش را بدهد و
فقط یک بار دیگر دور یک سفره
همه شان جمع
شوند. او باشد و خندههایش،
تمنا باشد و
بازیگوشیهایش، طاهر و
شیطانیهایش، تینا و
خجالتهایش، پدر باشد و
غرورش، مادرش باشد

و
.مهربانیهایش
آهی عمیق از سینهاش بلندشد.
جای خیلیها در
این خانه خالی بود. از تمنایی که
خیلی زود رفت
بگیر تا طاهری که از خانه و اهل
خانه فراری
شده

.بود
موهای طاها را از روی پیشانی
اش کنار زد و
سرش
را بوسید. دیشب باز حالش بد
شده بود و باز
مجبور
شدند از همسایه ها پول قرض
کنند برای
.بیمارستان
دیشب همین موقع در این خانه
صدای گریه
میپیچید و تینا از فرط نداری و غم
خودش را
درحمام
حبس کرده بود تا درد کشیدن
.بچه اش را نبیند
طوبی فقط قرآن میخواند و دعا
میکرد. طاها درد

میکشید و دعاهای طوبی اثر

نمیکرد. طاهر نبود
تا
ببیند و مردانگی به خرج دهد و
طفل پنج ساله
ی
خواهرش را برای درمان ببرد. باز
هم این طلا بود
که
به خانهی خاله فاطمه اش رفت
و دست دراز
کرد
برای پول گرفتن و بردن طاها به
.بیمارستان
دیشب
شب بدی بود. از وقتی پدرش
مرده بود تمام
شبها
بد بودند. شب که میشد
میترسید؛ چون خانه
.شان دیگر مرد نداشت
طوبی که وارد اتاق شد اشکِ
حلقه زده در

.چشمش را مهار کرد
طلا مادر یه زنگ به طاهر بزن _
ببین کجاست؟
چرا

چندشبه نمیاد خونه؟
.رو ترش کرد و بدخو شد
.همون بهتر که نیاد_
باز شب شده بود و بلوا به پا
شده بود در دل
.مادرش
اینطوری نگو مادر. اگه یه بلایی _
سرش اومده
باشه
چی؟
از روی تخت بلندشد و به قصد
ترک اتاق به
سمت در
.رفت
.بادمجون بم آفت نداره_
از اتاق که بیرون رفت طوبی هم

دنبالش راه
.افتاد
سه شبه نیومده خونه! اگه _
طوریش شده
باشه من
چه خاکی به سر بگیرم؟

بغض طوبی را از میان صدایش
تشخیص داد و در
دلش طاهر را لعنت کرد که
همیشه حرص و
جوش
.بود برای این زن
همین که هوای چشمان مادرش
بارانی شد
سریع
:گفت
.چشم زنگ میزنم_
طوبی نگاه غمگینش را از او
گرفت و به
آشپزخانه

پناه برد تا آنجا باخیال راحتتری
اشک بریزد. طلا
همانطور که زیرلب طاهر را
فحش باران میکرد
شمارهاش را گرفت اما به جای
صدای طاهر
صدای
زنی را شنید که گفت »مشترک
مورد نظر
خاموش
».میباشد
گوشی را روی طاقچه گذاشت و
سرش را از

پنجره
:بیرون برد و بلند گفت
.خاموشه مامان_
صدایی از طوبی نشنید اما تینا
:گفت
.غلط نکنم این باز یه گندی زده_
.رو به تینا کرد

.شک نداشته باش_
طوبی ملاقه به دست از کنار در
:آشپزخانه گفت
به مهدی زنگ بزن. اون حتما _
.ازش خبر داره
دلم
.داره عین سیر و سرکه میجوشه
از پنجره فاصله گرفت و گوشی را
روی میزچرخ
.خیاطی تینا گذاشت
تو زنگ بزن. من زنگ بزنم به _
این یارو هوا ورش
.میداره
تینا بیحرف گوشی را برداشت و
شمارهی
مهدی را

گرفت اما او هم گفت از طاهر
.بیخبر است
تینا برای تسکین دل ناآرام
:مادرش گفت

نگران نباش مامان اتفاقی _
نیوفتاده. اگه اتفاقی
براش افتاده بود زود خبرش
میرسید. میدونین که
.خبر بد زود میپیچه
.طلا حرف او را ادامه داد
بله. اگه اتفاق بدی افتاده بود _
اول از همه
همین
کلانتر محل میفهمید و زودی
.خبرمون میکرد
طوبی زود لب گزید و دست بر
روی دستش
.کوبید
.نگو مادر میشنوه. زشته_
:باخنده گفت
آخه چطوری میخواد بشنوه اون _
سر کوچه ست
ما
!ته کوچه
:تینا هم خندید و گفت

والا از این پروین خانم هر چی _
برمیاد. گوشاش
اینقدر تیزه که هیچی رو ازدست
.نمیده
.بفرمایید شاخکاش نه گوشاش_
خودش و تینا بلند خندیدن و
طوبی با لبخندی
مغموم
به آشپزخانه برگشت تا غذا را
بکشد. طلا سفره
را
درهمان هال کوچک بر روی فرش
گل قرمز
قدیمی
پهن کرد و ظرف سبزی و ترشی
را هم رویش
.گذاشت
طوبی که باقابلمه وارد خانه شد
عطر آبگوشت
کل
خانه را پر کرد. طاها باکمک تینا

از اتاق خارج شد
و
پای سفره نشست و تینا
بامحبتهای مادرانهاش
اول شکم بچهاش را سیر کرد و
او را به رخت
خواب

فرستاد و بعد خودش پای سفره
نشست. تربچه
ای
درشت میان ظرف سبزی
توجهی طلا را جلب
.کرد
طاهر عاشق تربچه بود، و
همچنین عاشق
گوشت
کوبیده. خیلی وقت بود که دیگر
عین گذشتهها
باخنده و شوخی گوشت
آبگوشت را نمیکوبید و

برای خواهرهایش لقمه
.نمیگرفت
به مادرش نگاه کرد. با غذایش
بازی میکرد و میل
خوردن نداشت. نگرانیهای طاهر
اشتهایش را
کور
کرده بود. در دل اعتراف کرد که
خودش هم نگران
تنها برادرش است اما از او و
بیمسئولیتیهایش
دلگیر بود. تینا هول هولکی
غذایش را خورد و
خیلی
زود دوباره پشت چرخش جاگیر
شد تا مانتوی

بیشتری بدوزد و پول بیشتری
.دستش را بگیرد
پولی
که تمامش خرج داروهای طاها

میشد. از وقتی
پدرش رفت برکت هم از خانهی
آنها کوچ کرد؛
شاید
.هم از وقتی تمنا رفت
دل طوبی آرام نمیگرفت. از پای
سفره بلندشد و
چادرش را از روی آویز چنگ زد و
همانطور که از
خانه
:خارج میشد گفت
من میرم خونهی محمودآقا _
ببینم اون ازش
خبری
.داره یانه
قبل از اینکه او یا تینا اعتراض
کنند طوبی با
دوپایی
که قرض گرفته بود از خانه بیرون
رفت. تینا
قیچی

توی دستش را روی میز کارش
پرت کرد و زیرلب
:غرید
از وقتی باهمین پسرهای _
محمود آقا نشست و
برخاست زندگی ما شد بدتر از
.بد
تینا محمودآقا را بلند و باطعنه
.گفت
طلا به او حق میداد حرص بخورد.
از پسر
محمودآقا
بد ضربه خورده بود و بدتر ازهمه
این بود که
مهدی
پسر کوچک همین محمودآقایی
که عمویش
میشد
برای طلای بیچاره دندان تیز کرده
.بود
حرفی نزد و خودش را سرگرم

جمع کردن سفره
.کرد
داروهای طاها را داد و به اتاق
رفت تا بخوابد
تاخدایی
نکرده فردا خواب نماند و بهانهای
نشود برای
اخراجش. جایش را پهن کرد و
روی تشت دراز

.کشید
چندساعتی گذشت و خوابش
نبرد. آنقدر که از
این
پهلو به آن پهلو شد بدنش درد
گرفت. فکرش
مشغول بود و هروقت که
مشغلههای ذهنیاش
زیاد
میشد خواب به چشمهایش
حرام میشد. از

طرفی نگرانیهایش برای طاهر
مجال خواب
نمیداد
و از طرفی هم استرس فردایی
که قرار بود با آن
بیغم رو به رو شود. و طرف
دیگری هم
ِفلر
راک
مردی
وجود داشت باصورتی مردانه.
صورتی که درعین
جذابیت به شدت مهربان بود.
مردی که امروز به
او
گفته بود »اینجا نه رئیس داریم
نه کارگر، همه
باهم

».رفیقیم
نفسش را محکم به بیرون فوت

کرد و زیرلب
:گفت
این دیگه چیه افتاده تو مخم! _
ببین یه ذره
احترام از
.صبح چطور دلمو به بازی گرفته
:مشتی بر روی دلش زد و غرید
.بی جنبه_
بالشت زیر سرش را جابه جا کرد
و به پهلو
خوابید و
:باخود گفت
خوبه طرف فقط گفته اینجا _
رئیس بازی نداریم و
همه باهم دوستیم اگه
...میگفت
:به خود تشر زد
اگه چی میگفت طلا؟ اَه بکپ _
.دیگه
افکارش دست خودش نبود. انگار
کسی در
ذهنش

کند. علیرضا مشکور. مردی که امروز در مقابل
یک
عصبانی از او دفاع کرده بود و محکم گفته
ِفلر
راک
بود
».خانم فهیمی استخدامه«
بی اراده بازویش را لمس کرد.
همین جا را با
پنجههای بزرگ و مردانهاش
گرفته بود و بعد
باخجالتی که در لحنش مشخص بود عذرخواهی
کرده بود؛ هم بابت لمس بازویش و هم بابت
رفتار

زشت دوستش. خیلی وقت بود
که کسی از او
معذرت خواهی نکرده بود. خیلی
وقت بود که
کسی
به او احترام نگذاشته بود. خیلی
وقت بود که با
انسانی همچون او دمخور نشده
.بود
علیرضا هیچ کار خاصی نکرده بود
فقط احترام
گذاشته بود به او که خیلی وقت
بود به قشر

کارگرها
پیوسته بود و خواستار همین
.احترام بود
احترامی که
کمتر رئیسی برای کارگر یا
کارمندش قائل
.میشد

***

فصل سوم

خمیازهای بلند کشید و همانطور که به بدنش کش و قوس میداد از اتاق خارج شد. از پنجره نگاهی به حیاط انداخت. هوا روشن شده بود و خورشید برعکس او پر انرژی و سرحال بود. نگاه از آفتابِ پهن شده در خانه گرفت و وارد سالن شد. تینا را دید که پشت میز خیاطی خوابش برده بود. دلش گرفت برای

خواهرکش. جوانیاش داشت به بدترین شکل

ممکن
میگذشت. در دل فحش جانانهای
به محسن داد
و
بعد از میان انبوه مانتوها رد شد
و دست روی
شانهی تینا گذاشت و صدایش
زد. تینا بیدار شد
و
سرش را از روی میز برداشت. از
دردی که در
گردنش
پیچید نالهای سر داد و دل طلا
بیشتر گرفت. این
روزها دلش مچاله شده بود از
شدت مشکلات
زیادی
خانه شان را میزد
ِر
. که د
رو به تینا که اخم غلیظی از درد
به چهره داشت

و
:گردنش را میمالید گفت
.برو تو اتاق بگیر بخواب_
صدایش هم از درد گردنش ناله
.مانند شده بود

نه هنوز کلی مانتوی دیگه _
.مونده
.اخم کرد و این بار تشر زد
قراره خودتو با کار بکشی. برو _
چندساعتی
بخواب
عصر بیام کمکت میکنم همه
.شونو تموم کنی
تینا لبخندی به رویش زد و بعد
:پرسید
مامان کجاست؟_
به قصد شستن دست و رویش
از خانه بیرون
رفت و
.بلند جواب تینا را داد تا بشنود

طبق معمول سر سجاده _
.خوابش برده
صدایی از تینا نشنید. دمپاییهای
قرمز رنگش را
پوشید و به سمت دستشویی
که در انتهای
حیاط
قرار داشت رفت. بعد از شستن
دست و
صورتش
وارد خانه شد و از تینا که در حال
جمع کردن

مانتوهای دوخته شده بود
:پرسید
من دیشب خوابم برد، مامان _
کی اومد از خونه
عمو؟
ساعت یازده بود که اومد. باز _
زن عمو به حرف
گرفته

بودش. وقتی اومد سرش درد
.میکرد
همانطور که وارد اتاق میشد
:زیرلب باخود گفت
ازبس این زن ور میزنه. تا _
اعصاب آدمو داغون
نکنه
.دست برنمیداره
مانتوشلوار سورمهای رنگش را از
داخل کمد
قدیمی
بیرون کشید و تنش کرد. جلوی
آینه ایستاد و
چتریهای مشکی رنگش را مرتب
کرد و بعد
بااحتیاط
مقنعهاش را سرش کرد و بعد
دوباره باوسواس
دستی به چتریهایش کشید.
بیاراده باز فکرش
پرواز کرد به سمت علیرضا. گفته
بود کمی شبیه

چغک است! چون صورتش کمتر
.از سنش میزند
نگاه گیجش روی تصویرِ دخترک
خندان در آینه
.ماند
این لبخند دیگر برای چه بود؟
علیرضا کی بود که
از
دیروز به ذهن این دختر نفوذ کرده
بود و به دلش
نشسته بود؟ علیرضا چی گفته
بود و چه کرده
بود
که از یادآوریاش بر لبهای غم
دیدهاش لبخند
می ! نشست؟
بدون این که در آشفته بازار
ذهنش جوابی برای
این
معادله بیابد نگاه از آن لبخندی

که کمی در دلش
ترس ایجاد میکرد گرفت و
بابرداشتن کیفش از
اتاق
.خارج شد
صدای تینا را از پشت انبوه
مانتوهایی که در بغل

گرفته بود و قصد داشت آنها را در
اتاق بگذارد
.شنید
واستا برات صبحانه درست _
.کنم
به ساعت نگاه کرد. عقربهها
هفت صبح را نشان
میدادند. از خانه شان تا هتل که
نزدیک به حرم
بود
راهی نبود. ترجیح داد کمی قدم
بزند و بایک
دونات

.وعدهی صبحانه را بگذراند
کفشهایش را پوشید و خطاب به
:تینا گفت
سر راه یه چیزی میگیرم _
.میخورم. تو برو بخواب
.خداحافظ
صدای شتاب زدهی تینا مانع
.رفتنش شد
.طلا طلا صبرکن یه لحظه_
کنار در خانه ایستاد . متعجب
حرکات پرشتاب
تینا را
نگاه کرد. مانتوهای تا شده را
همان جا وسط

سالن
گذاشت و به اتاق طاها دوید.
باعجله باقرآنی که
به
دست داشت از اتاق خارج شد و
به سمت او

.آمد
لبخندی به روی تینا زد و تینا
:گفت
از زیر قرآن ردشو تا حافظت _
.باشه
چشمهایش را بست و بوسه زد
بر قرآنی که از
پدرش به یادگار مانده بود. در دل
دعا کرد این کار
برایش ماندگار شود و دیگر هیچ
وقت در به در
دنبال
کار نگردد. از زیر قرآن رد شد و
تینا قرآن را در
بغلش
:گرفت و بالبخند گفت
.برو خدا به همرات_
گونهی تینا را محکم بوسید؛ از
همان بوسههای
آبداری که تینا چندشش میشد.
صورت تینا به

سرعت جمع شد و همانطور که
آب دهن او را از
روی
.گونهاش پاک میکرد غر زد
.اَیی چندش_
باصدای بلند خندید و از خانه
بیرون رفت. در را که
پشت سرش بست سرش را رو
به آسمان بلند
کرد و
باهمان لبخندی که به صورت
:داشت گفت
به امید خودت نه بندهای _
.بیخودت
راهش را به سمت ایستگاه
اتوبوس در پیش
.گرفت
اتوبوس که آمد مثل همیشه
روی صندلی آخر
جاگیر
شد و هندزفریهایش را به

گوشش زد و از پنجره
ماشینهایی که میدید را شمرد.
عادتش بود این
کار. یک روز که با نرگس در پارک
ملت قرار
داشت؛
این کار را تا به پارک رسید انجام
داد و وقتی به

پارک
رسیده بود هشتصد و پنج
ماشین را دیده بود و
شمرده بود چیزی که تلخ بود این
بود که از بین
این
همه ماشین طاهری که عشق
ماشین بود یک
پیکان
ساده هم نداشت. گاهی به
طاهر حق میداد
کم

بیاورد. گاهی حق میداد که از
خانه بگریزد و برود
پی خوشیهای یک ش ِب
بارفیقهایش. گاهی حق
میداد پرخاش کند و داد و هوار در
خانه راه
.بیندازد
آخر مرد بود؛ بیست و شش
سال سن داشت و
هزارها آرزو اما به هیچ کدام
نرسیده بود. نه به
آن
دوچرخه دندهای که در بچگی
آرزویش را داشت
و نه

به آن هوندایی که در نوجوانی
خوابش را میدید و
نه
به پرایدی که در روزهای جوانی
حسرتش را

.داشت
روزهای زندگی برادرش هم عین
خواهرش تینا
داشت به بدترین شکل ممکن
میگذشت اما
فرقی
که بین طاهر و تینا بود این بود
که تینا تلاشش را
میکرد تا زندگی شان بهتر شود و
طاهر تلاشی
نمیکرد و توقع داشت یک ش ِب
زندگی شان از
این
رو به آن رو شود و به تمام
.آرزوهایش برسد
خواهرش مردانگی را یاد گرفته
بود اما طاهر
هنوز
بچه بود. بچه بود که شانه خالی
میکرد و نقش
مرد
خانه را به زنهای خانه واگذار

میکرد. چی شده
بود

که سه شب خیابان را به خانه
ترجیح داده بود؟
باز
رفیقهای نابابش چه کاری
دستش داده بودند که
پیدایش نبود؟ باز قرار بود چطور
خون به دل
مامان
طوبیَ ش بکند؟
از اتوبوس که پایین آمد اولین
چیزی که دید
گنبدطلایی رنگ بود. لبخند زد.
همیشه
غمهایش را
برای آقا میآورد و امروز میخواست
لبخندش را
نشانش دهد و به پاس اجابت
دعاهایش برای

رفع
بیکاریاش تشکر کند، ساده و
مختصر باهمان
.لبخند
سلام داد و انگشتانش را کنار
شقیقهاش
گذاشت و
بدون این که اهمیت دهد کسی
صدایش را

میشنود
:گفت
.خیلی چاکریم_
باز هم لبخندی به روی گنبد
طلایی رنگ زد و
بعد به
سمت یکی از مغازهها رفت و
.یک دونات خرید
گشنهاش نبود اما میدانست اگر
صبحانه نخورد
فشارش میافتد و اصلا دلش

نمیخواست در
اولین
روز کاری حالش بد شود. نگاهی
به ساعت
مچیاش انداخت. با دیدن عقربهها
که به هشت
نزدیک بودند دونات را در کیفش
چپاند و به سمت
هتل دوید. به نگهبانی که دم در
ایستاده بود
بالبخندی خالص و مهربان سلام
و صبح بخیر
گفت و
پیرمرِد نگهبان گرمتر و مهربانتر
.جوابش را داد
نرگس
در لابی هتل به انتظارش
ایستاده بود. به سمت

او
رفت و بعد از اینکه نفس عمیقی

کشید باعجله
:گفت
دیر کردم؟ خیلی منتظر موندی؟_
:نرگس باچشم غره گفت
.علیک سلام_
.اِوا سلام_
:باخنده ای نمکین ادامه داد
ببخشید. حالا بگو ببینم از کی _
منتظری؟
سه چهار دقیقهای هس. _
.نترس دیر نکردی
نفسش را باخیال راحت از سینه
خارج کرد و
زیرلب
خداروشکری زمزمه کرد. نرگس
راه رو به
رستوران را
:با دست نشان داد و گفت
بریم تا غول اعظم نیومده. _
دیروز که حسابی
قاطی

.بود
دستش را جلوی دهانش مشت
کرد و
باچشمانی
:گرد شده ادامه داد
عه عه به من میگه اگه اون _
وقتی رو که تو
باغیبت کردن باصامتی میگذرونی
کار کنی نیاز
به
دوستات نیست که بیاری شون
.اینجا
اخمهای طلا درهم رفت و زیرلب
فحشی نثار آن
بیادب کرد. حس خوب اولین روز
کاریاش
ِفلر
راک
پرید و دل دلش آشوب و استرس
.جای گرفت
اگر آن

مردکِ بداخلاق به بهانهای از
این هتل بیرونش
کند
چه؟
میبینم که خانم فهیمی _
باورودشون به این
هتل

محل برگزاری جلسات نرگس رو
.تغییر داده
آنقدر از شنیدن آن صدای آشنا
که بیش از حد در
گوشهایش مردانه و جذاب اکو
شد هول کرد که
بیحواس قدمی به عقب برداشت
که باعث شد
باصاحب صدا برخورد کند. بیشتر
هول شد و
باکشیدن »هین« بلندی به
سرعت برگشت که
با دو

چشم خندان قهوه‌ای رنگ رو به رو شد. رخ به رخ و سینه به سینه‌ی علیرضا ایستاده بود و چشمانش همچون دو گوی، گرد و گشاد شده بود. علیرضا که انگار کاملا بر رفتارش تسلط داشت باقدمی به عقب فاصله انداخت بین خودش و طلایی که هنوز شوکه بود از حضور غیرمنتظرانه‌ی او پشت سرش.

لبها و چشمان علیرضا هنوز لبخند داشت.

ببخشید ترسیدین_.

او حرف میزد و طلا کاملا گیج و
همچنان متعجب
به
او و چشمهایش نگاه میکرد. چه
کسی گفته بود
مردهای اخمو و جدی جذاب
هستند؟ او امروز با
چشمان خندانی رو به رو شده
بود که به جرات
میتوانست بگوید قشنگ ترین
نگاه و جذاب ترین
حالت صورت را دیده. صدایش...
صدای لعنتیاش
همراه با موجی از خنده بارها و
بارها در گوش
طلا
پیچید و این صدا به نظرش
قشنگ ترین صدایی
بود
.که یک فرد میتواند داشته باشد
دستی جلوی رویش به چپ و
راست حرکت کرد

و
.انگار تازه به خودش آمد

خانم فهیمی حالتون خوبه؟_
قدمی به عقب برداشت و کنار
.نرگس ایستاد
بااضطرابی که نمیدانست از کجا
آمده و
سرمنشاءاش چیست آب
دهانش را فرو داد و
:باصدایی که میلرزید گفت
...ب..بله...ببخشید که..که_
نمی دانست چه بگوید و چطور
ادامه دهد. به
طرز
فجیهی مغزش قفل کرده بود.
نمی توانست
کلمات
را در ذهنش بچیند و بر زبانش
جاری کند. هول
کرده

بود. برای اولین بار درمقابل یک
مرد هول کرده
!بود
علیرضا باهمان لبخند لعنتی که
داشت مغز طلا
را به
بازی میگرفت حرف او را دادمه
.داد
که تصادف کردیم؟ این چه _
حرفیه! من معذرت

.میخوام که باعث شدم بترسین
چرا صدایش اینقدر مهربان بود؟
چرا نگاهش
اینقدر
بااحترام بود؟ او خیلی خوب
میتوانست نگاه هرز
را
تشخیص دهد. علیرضا زل میزد
در چشمانش و
کلمه به کلمه و جمله به جمله

را ادا میکرد اما
نگاهش نه هرز بود و نه منظور
.خاصی داشت
.نگاهش... نگاه محترمی بود
سرش را پایین انداخت و از آن
.نگاه فرار کرد
گوشهی
مانتویش را در مشتش فشرد و
خیلی سعی
کرد تا
درجواب او بگوید »خواهش
.میکنم« اما نتوانست
عجیب بود که زبان درازش قفل
کرده بود در
مقابل این
مرد! اما نرگس انگار خیلی با او
راحت بود که

مشتی
:به بازوی او کوبید و گفت
.عین جن یهو ظاهر میشی_

علیرضا تک خنده ای زد و
گوشـهی مانتو محکمتر
و
بیشتر در مشت طلا چلانده شـد.
بعد از آن تک
خندهی خوش صدایی که زد و
دل طلا را فرو
ریخت
:گفت
.تو که منو دیدی_
نرگس پشـت چشـمی نازک کرد و
درجوابش
:گفت
.خب طلا که ندید_
طلا برای اولین بار از دوسـتش که
مثل خواهرش
تینا
او را دوسـت داشـت بدش آمد.
این پشـت چشـم
نازک

کردن و مشت کوبیدن به علیرضا
دیگر چه معنی
!داشت؟
علیرضا به معنی تسلیم
دستانش را بالا کرد و
:گفت
خیل خب من مقصر. بازم _
.ببخشید
دوست نداشت اینقدر
.عذرخواهی کند
نمیخواست
آن مرد محترم احساس
شرمندگی کند. باید یک
چیزی میگفت. »باید!« به خود
مسلط شد و رو
به
علیرضا، خیره به همان چشمان
:مهربان گفت
...ا...این_
این لرزش صدا چه کوفتی بود
!دیگر

صدایی صاف کرد و این بار محکم ادامه داد.
این چه حرفیه! پیش میاد_ .
علیرضا لبخندی به رویش زد و طلا در خود فریاد
«زد
لعنتی لبخند نزن».

نمی دانست چش شده اما احساس خوبی
نداشت.
دختر بود. حساس بود. احساس داشت. کمی
احترام و محبت که میدید دلش میلرزید. آن هم
او
که مدتها بود پدر و محبتهایش را به خاک سپرده
بود و خیلی وقت بود از طاهر، تنها مرد زندگیاش
بعد از پدر، محبت ندیده بود.

علیرضا دیروز وقتی که جلوی آن،
به قول نرگس
غول
اعظم ایستاده بود و محکم و
کوبنده گفته بود
خانوم«
فهیمی استخدامه« محبت کرد
.در حق طلا
وقتی که
بابت رفتار زشت دوستش از طلا
عذرخواهی
کرد،
محبت کرد به طلا. محبتی از
جنس انسانیت نه

عاطفه! وقتی که محتاج بودن او
به این کار را
فهمید
و باوجود نیاز نداشتن به نیرو او را
استخدام کرد،
محبت کرد به طلا. محبتی از

.جنس درک
:رو به نرگس گفت
بعد از صبحانه خودت خانم _
فهیمی رو با
کارشون
آشنا کن تا یزدان بیاد و ببینیم
امروز میخواد چه
.سازی بزنه
:نرگس بااخم گفت
دیروز دلم میخواست یه دست _
.کتکش بزنم
هرجا
.رفت یه ایرادی گرفت
دیروز یکم حالش خوب نبود. _
شما یکم درکش
کن
.نرگس خانم
چرا این مرد اینقدر خوب بود؟ چرا
اینقدر جملاتی

که

از دهانش خارج میشد به دل طلا مینشست؟
رو به طلا که باخود و افکارش درگیر بود گفت:
اولین روز کاری تونو تبریک _
میگم و امیدوارم از
کارتون و محیط اینجا راضی باشین.
تنها توانست بگوید:
ممنون._
زبانش به طرز لعنتی واری از کار دست کشیده
بود.
نفهمید علیرضا کی گفت «فعلا»
و رفت به اتاق
کارش. نفهمید که کی نرگس
دستش را به
سمت
آشپزخانه کشید و کی بابقیهی
کارکنان آشنا
شد و
کی صبحانه را با بقیه خورد تنها

چیزی که
فهمیده
بود »خوب بودن مردی به اسم
علیرضا بود که
اصلا

».رفتارش شبیه به مدیرها نبود
بعد از خوردن صبحانه در کنار
همکارهای
جدیدش،
پشت سینک ظرفشوری ایستاد
تا انبوه ظرفهای
صبحانهی مسافرها را بشورد.
باهر یک بشقابی
که
شست ده بار به رفتارش
درمقابل علیرضا فکر
کرد و
هربار فحشی به خودش داد.
وقتی یاد تته پته
کردنش و گیج شدنش میافتاد

دلش میخواست
طلای دوساعت پیش را که با
علیرضا تصادف کرد
و
آنقدر احمقانه رفتار کرد را خفه
کند. اینقدر غرق
افکارش شده بود و عمیقا
مشغول سرزنش خود
بود
که اصلا متوجهی حضور یزدان در
کنار خود نشد
و

زمانی به خود آمد که شیرآبِ
جلویش بسته شد
و
صدای عصبانی یزدان را درست از
کنار خود
.شنید
بله دیگه خونه خودتون که _
نیست، پول قبض آب

رو
هم که عمهی جنابعالی پرداخت
نمیکنه. باز بذار
همین طوری الکی شیرو. راحت
.باش
باهول نگاهش بین یزدان و
.شیرآب چرخید
خیلی
وقت بود که ظرفها تمام شده
بودند اما او
همچنان
جلوی سینک ایستاده بود و
شیرآب هم باز مانده
.بود
نگاهش روی اخمهای مرد رو به
.رویش چرخید
امروز
چقدر گند میزد! به جای این که
حواسش را جمع
کارش کند تا این مدیرعصبانی
اخراجش نکند

فکرش
درگیر اتفاق جدیدی که داشت در
دلش رخ میداد
.شده بود
به خودش تشر زد »طلا فقط به
کارت فکرکن. تو
اومدی اینجا فقط برای کار. فقط
»!کار
به خود مسلط شد و به یزدانی
که همچنان
بااخم
:نگاهش میکرد گفت
.ببخشید حواسم نبود_
بله متوجه شدم. یک ساعته _
دارم میگم خانم
فهیمی، خانم فهیمی، خانم
فهیمی. نگو خانم
.فهیمی غرق یه جای دیگه ست
:این بار شرمنده گفت
.معذرت میخوام_
.کار خوبی میکنی_

دستش کنار پایش مشت شد و باخصومت و
البته

جرأت زل زد به چشمان جذاب او که به شدت
دلش
هوای درآوردن مردمکش را از کاسهی چشمش
داشت. دستش را محکمتر مشت کرد تا این کار
را
نکند. نگاه یزدان از سرتا پایش گذشت. نگاهش
نه
هیز بود و نه حقیرانه به خاطر همین طلا معذب
.نشد
.تیز بود و باجذبه
دست یزدان روی شیرآب نشست و باتحکم

:گفت
اینجا کمتر اصراف میکنی _
بیشتر کار . میکنی
اگه
یه لکه یا یه ذره کثیفی روی
ظرفها ببینم
اخراجت
نمیکنم؛ میدونی چیکار میکنم؟
طلا از چشمان تنگ شدهی او و
نگاه

تهدیدوارش
ترسید و سری به معنی »نه«
تکان داد. یزدان
کمی
به طرف او خم شد و جلوی
صورت او آرام اما
محکم
:گفت
مجبورت میکنم بازبونت تمیزش _
کنی، پس

حواستو
.جمع کن
طلا اخم ظریفی کرد و از او رو
گرفت و نگاهش را
به
ظرفهای شسته شده دوخت و
برای او تنها
سری
به معنی فهمیدن تکان داد که
یزدان گوشش را
به او
:نزدیک کرد و گفت
.نشنیدم صداتو چغک_

دستش را دور از چشم او به
پایش کوبید. عجیب
تمایل داشت این مشت را در
.دهان او بکوبد
لحظهای چشم بست و به
داروهای طاها فکر
کرد. به

درد زانوهای مادرش که شدیدا به معاینهی دکتر نیاز داشتند. به تینا که دیگر اینقدر مانتو ندوزد. به سفره شان که کم کم داشت خالی میشد. به خودش که یک مانتو را دوسال بود که میپوشید.
بغضش را فرو داد و در جلد محکم خود فرو رفت و رو به یزدان گفت:
_فهمیدم.
یزدان گوشش را عقب کشید و ابرویی بالا داد.
_حالا شد.

از او رو گرفت و رو به پسری که

نقش آچار
فرانسه
:داشت و اسمش متین بود گفت
.صبحانهی منو بیار تو اتاقم_
از آشپزخانه که بیرون رفت طلا
:زیر لب گفت
.بیشعور. بیشعور. بیشعور_
اگر گارسون ظرفهای کثیف جدید
را برایش
نمیآورد
تاشب همانجا میایستاد و
کلمهی بیشعور را
تکرار
میکرد. حالا به علیرضا و رفتار
احمقانهی خود
درمقابل او فکر نمیکرد بلکه به
یزدان و اخلاق
گندش فکر میکرد و در ذهنش او
را به رگبار
فحش
میگرفت. دلش میخواست به
اتاق سالاد زنی

سرک بکشد و نرگس و خاله
فاطمه را ببیند اما
میترسید همین که از کار دست
بکشد
مدیرآشپزخانه که نامش از راکفلر
به بیشعور

تغییر
یافته بود سر برسد و باز حالش
را بگیرد. آخر
.یدطولایی در بدشانسی داشت
ظهر شده بود و همه در تکاپو
بودند برای آماده
سازی
.ناهار
:باخودش زیرلب غر زد
هه ظهر شده بعد آقا تازه _
میخواد صبحانه
.بخوره
.کوفت بخوری
باصدای علیرضا که گفت

»سلام« نگاه از ظرفها
گرفت و سرش به سمت او
چرخید. به جای
اینکه
جواب سلامش را بدهد بیاراده
باهمان دستهای
خیسش مقنعهاش را مرتب کرد
که صورتش
خیس
شد و مقنعهاش خراب تر. نزدیک
بود . گریهاش

بگیرد
چرا امروز اینقدر در مقابل این مرد
سوتی میداد؟
و
اما علیرضا بدون اینکه به رویش
بیاورد خیلی
عادی
:گفت
.خسته نباشی همکار جدید_

:نیشش کش آمد و جواب داد
.ممنون_
تصویر خودش را درسینک دید و
بادیدن آن لبخند
بزرگ
که تمام سی و دو دندانش را
نشان میداد به
سرعت
صورتش درهم رفت. این لبخند
کریح از کجا آمد؟
یک
خسته نباشید این همه ذوق
!داشت؟
».دختره ی ندید پدید«

دستمالی درمقابلش گرفته شد
که نگاهش از
روی
دستمال به سمت صورت علیرضا
.کشیده شد
:علیرضا بالبخند محوی گفت

.صورتتونو خشک کنید_
حس کرد برای لحظهای پاهایش
لرزید. احتیاج
شدیدی به نشستن داشت.
معذب نبود در
مقابل او
فقط.. فقط... خودش هم
نمیدانست دچار چه
.مرضی شده است
تشکر آرامی کرد و خواست
دستمال را بگیر که
علیرضا دستش را عقب کشید و
:گفت
.دستکش تونو دربیارین. خیسه_
ِ ِ حواس پرتش را لعنت کرد و
دستکشها را
درآورد و
دستمال را باانگشتانی که به
وضوح میلرزید
گرفت و
گونهی ت َرش را خشک کرد و
بازهم آرام از

علیرضا
.تشکر کرد
آستین لباستونم خیس شده. _
یزدان لباس کار
بهتون نداد؟
:گیج پرسید
یزدان؟_
.بله مدیر رستوران_
ای وای نرگس قبلا اسمش را
گفته بود. حتی
تاهمین چندلحظه پیش هم
درخاطرش بود اما
همین
که علیرضا وارد آشپزخانه شد
انگار مغزش فرمت
شد. داشت چه بلایی سرش
میآمد؟ او که هیچ
وقت در مقابل مردی هول نمیکرد
و بلکه محکم و
عاقلانه رفتار میکرد. یا علیرضا

مثل آن مردان
معمولی نبود یا او یک بلایی
.سرش آمده بود
لبانش را بازبان تَر کرد و
باکشیدن یک نفس
عمیق

:سرش را بالا آورد و گفت
.نه ندادن_
حتما یادش رفته. من الان _
میگم براتون لباس
کار
بیارن. بابت خیس شدن
.مانتوتونم متأسفم
این مرد دیگر زیادی خوب و مودب
بود! بابت
بیمسئولیتی رفیقش هم معذرت
.خواهی میکرد
این همه احترام به یک کارگر
برای چه بود!؟ مدیر
عجیبی بود. خیلی عجیب. او را

با یزدان مقایسه
کرد
و باز در دلش به آن بیشعور
فحش داد. کاش او
یک
کم از علیرضا ادب و احترام یاد
.میگرفت
علیرضا به متین که باسینی توی
دستش قصد
خروج
:از آشپزخانه را داشت گفت
اینو میبری برای یزدان؟_

.بله_
.سینی را از دست او گرفت
من اینو میبرم تو یه دست فرم _
برای خانم
فهیمی
.بیار
.چشم_
علیرضا که رفت همراه با متین

رفت تا ازبین
فرمها
فرمی که سایزش باشد را پیدا
کند. راستی چرا
از
همان اول این مدیر عجیب و
درعین حال محترم
را به
اسم صدا میزد و با فامیلش که
مشکور بود
غریبه
بود؟! مسما این تأثیر همان
جملهای بود که روز
اول
از زبان او شنید »ما اینجا رئیس و
کارگر نداریم
همه

».باهم رفیقیم
***
مهتاب روی نیمکت داخل حیاط

نشسته بود و از
شدت گرما مقنعهاش را تکان
میداد تا کمی
خنک
شود. اواسط خرداد بود و انگار در
وسط تابستان
گیر
افتاده بود نه اواخر بهار. هوای
وحشتناکی بود و
یک
ساعتی میشد که در این هوا به
انتظار احسان
نشسته بود. دوست صمیمی
نداشت در
.دانشگاه
همیشه از ترس اینکه بفهمند
دختر همان
مسعود
پناهی است که چندین سال
پیش در ملع عام
اعدام

نمیکرد. علیرضا بارها بااطمینان به او گفته بود
ما«
دیگه پناهی نیستیم که بترسیم
ما خیلی وقته
شدیم مشکور پس نترس گل خوش رنگ
».داداش
بارها باهمین جملات آرام گرفته بود اما هروقت
باکسی کمی بیشتر از حد معمول خندید و حرف
زد
ترسی در دلش ریشه دواند و او را به فاصله
گرفتن
مجبور کرد. تنها دوست او بعد از علیرضا و میلاد،

.یزدان بود
بایادآوری دوران بچگیاش که
علیرضا سرکار بود و
بیشتر وقتش را بایزدان میگذراند
لبخند روی
لبش
نشست. یزدان تنها هم بازیاش
بود. کسی که از
درس و مشق و مدرسهاش
میگذشت تا مراقب
مهتاب باشد در نبود علیرضا.
بازیهایش بایزدان را

دوست داشت. یزدان چشم
میگذاشت و او قایم
می شد و ثانیهای نمیگذشت که
.پیدایش میکرد
روزی بعد از بازی باگله گفت
»داداش تو چطوری
اینقدر زود منو پیدا میکنی؟«
یزدان موهای ریخته

شده درصورت او را کنار زد و
بالبخند گفت
عطرت«
منو به سمت خودش
میکشونه.« آنقدر دختر
سادهای بود که پیراهنش را بو
کرد و گفت »من
که
عطر نزدم.« یزدان بلند خندید که
مهتاب باتعجب
پرسید »چی خنده داره؟« یزدان
در جوابش تنها
شانه بالا انداخت که مهتاب
سمجانه گفت »این
حرفی که زدی یعنی چی؟ بگو
دیگه. اصلا میرم
از
داداش علیرضا بپرسم.« همان
لحظه یزدان
باشتاب
جلویش را گرفت و گفت
.»نمیدونم یعنی چی

همین طوری یه چیزی گفتم.
دیشب تو یه فیلم
این
جمله رو شنیدم.« دخترک ساده
باور کرد و بدون
آن
که ترس چشمان یزدان را بفهمد
و پیگیر آن
جملهی
عجیب غریب شود گفت »این
دفعه هم میشه تو
چشم بذاری؟ توروخدا.« یزدان به
رویش لبخند
زد و با
بهم ریختن موهایش »چشم«
بلند بالایی گفت
و به
.طرف دیوار رفت تا چشم بگذارد
مهتاب که در زل آفتاب نشسته
بود زیرلب با خود

:زمزمه کرد
عطرت منو به سمت خودش _
.میکشه
آرام خندید و باخود فکر کرد که
یزدان از همان
بچگی

شیطان بود. حتما در فیلمی
عاشقانه و رمانتیک
که
پر از صحنهای احساسی بوده
این جمله را
شنیده
.بود و یاد گرفته بود
حتی به یاد دارد که یک بار مدیر
مدرسهاش در
کیف
او فیلمهای جنایی آمریکایی پیدا
کرده بود که
دارای
صحنهای ممنوعه بود. حاج رضا

بافهمیدن این
موضوع کامپیوترش را خرد کرد و
او خیلی حق به
جانب و قلدر به پدرش گفته بود
»حاجی الان تو
قرن
بیست و یکیم. دست بردار از این
.افکار احدبوقی
گذشت اون زمان که همه جلوی
یه تلویزیون
سیاه و
سفید میشستین و زی زی گولو
نگاه میکردین
الان کل ملت تو خونه شون
ماهواره دارن و

خانوادگی
این فیلما رو نگاه میکنن. چه
اشکالی داره
ببینم؟ به خدا من خودم شیطونو
گول میزنم

نگران نباش اون نمیتونه منو گول
».بزنه
آن روز را خیلی خوب به یاد
داشت. یزدان و حاج
رضا درست وسط سالن دعوا
می کردند و او به
همراه توران مشغول تزئین
حلوایی بود که به
نیت پدر خدابیامرز توران پخته
.شده بود
توران درآشپزخانه مدام زیرلب
تکرار میکرد »خدایا
این پسرو به راه راست هدایت
کن« و مهتاب
گاهی
به سالن سرک میکشید و
دعوای پدر و پسر را
تماشا میکرد. برای بار آخر که به
سالن سرک
کشید دید حاج رضا سیلی
محکمی به گوش
یزدان

کوبید و همان لحظه بود که ظرف حلوا از دستش
افتاد و به سمت سالن دوید و جلوی حاج رضای
برافروخته ایستاد و بابغض خواهش کرد.

_عمو داداشمو نزن.
چشمهای اشک آلودش به حاج رضا بود که
دستش
محکم از پشت کشیده شد و به طرف یزدان
برگشت
و یزدان درصورتش داد زد:
_من داداش تو نیستم.
ترسید و شانههایش بالا پرید.
بغضش ترکید و
اشکهایش روان شد. این بار حاج رضا باخشم
بیشتری به سمت یزدان رفت که

توران خودش را
دخالت داد و مانع شد. یزدان که
انگار خشم و
پدرش بود کولهاش را به زمین
ِبر
عصبانیتش دوبرا
:کوبید و داد زد
.اصلا دیگه نمیرم مدرسه_
به اتاقش رفت و حاج رضا در
:جواب او فریاد زد
به درک. اگه قراره بری مدرسه _
و از اون
پسرهای

بیخانواده فیلمهای اینطوری
بگیری و نگاه کنی
.همون نری بهتره. پسرهی پرو
توران شوهرش را به آرامش
.دعوت میکرد
حاجی آروم باش. پسرمون تو _
.دوران حساسیه

به
بلوغ رسیده. شما باید درکش
کنی و از راه
درست
بهش بفهمونی کارش اشتباه
ست نه بادعوا و
.کتک
میخوای معتاد بشه؟ به خدا رفتار
تو از کار اون
پسر
.زشت تره
توران آنقدر گفت که حاج رضا آرام
گرفت و اما
مهتاب
همچنان حق میزد و گریه میکرد.
یزدان گفته بود
داداشش نیست« و این برای »
مهتاب فاجعه
.بود
هنوز آنقدر بزرگ و فهمیده نشده
بود اما

میدانست
که به جز برادرهایش که علیرضا
و میلاد و یزدان
بودند
کس دیگری را ندارد. اگر علیرضا
نبود تا موهایش
را
نوازش کند میمرد. اگر میلاد نبود
تا با شیرین
کاریهایش لبخند به لبش بیاورد
میمرد. اگر یزدان
نبود تا هم بازیاش شود باز هم
میمرد. او بدون
برادرهایش جان نداشت؛ پس
خودش به سمت
اتاق
یزدان رفت تا از او بخواهد بازهم
.داداشش باشد
از میان در سرش را داخل برد و
باترس به یزدان
نگاه

کرد که تمام پوسترهای اتاقش را از دیوار کنده
بود و
کتابهایش را پاره میکرد. مهتاب را که دید
چندلحظهای بااخم نگاهش کرد و بعد کم کم

اخمهایش را باز کرد. مهتاب هنوز هم میترسید.
بد
سرش فریاد زده بود. خواست برود و همراه زن
عمو
تورانش بیاید که یزدان سریعتر از او به سمتش
رفت.
در را باز کرد و محکم در آغوشش گرفت و کنار
گوشش گفت:
ببخشید. ببخشید عروسک من_.

از بچگی او را عروسک خانم صدا میزد. چرا حالا
به
جای خانم ضمیر من را به کار میبرد؟
.دخترک هنوز گریه میکرد
چرا دیگه نمیخوای داداش من _
.باشی
احساس کرد دست یزدان روی کمرش مشت
.شد
هستم. من همیشه داداشتم _
.عروسک خانم
از اینکه خانم دوباره کنار عروسک قرار گرفت و آن

من" مسخره رفت پی کارش "
.خوشحال شد
دوست
.نداشت لقبش تغییر کند
اون موقع عصبانی بودم یه _

چرتی گفتم. گریه
نکن
.دیگه
دخترک هنوز گریه میکرد که
یزدان در گوشش پچ
پچ
:کرد
اگه بیشتر از این گریه کنی آب _
حوض دلت تموم
.میشه ماهیهای وجودت میمیرن
باچشمانی گرد شده از او فاصله
گرفت و ناباور
:پرسید
!واقعا؟_
یزدان باخنده انگشتش را به نوک
بینی سرخ او
زد و
:گفت

.نه_
مهتاب هم به خنده افتاد. یزدان

گونههای خیس
او را
:پاک کرد و گفت
.دیگه هیچ وقت گریه نکن_
خب تو همیشه داداشم بمون _
.تا گریه نکن
.یزدان بامکث سر تکان داد
.همیشه داداشت میمونم_
مهتاب بارضایت لبخند زد که
یزدان باز او را در
آغوشش گرفت که مهتاب کنار
گوشش آرام
:گفت
عمو گفته بود دیگه نباید همو _
.بغل کنیم
:موهای او را نوازش کرد و گفت
حاجیها زیاد فتوا میدن. گوش _
کن. بگو باشه اما
درآخر اون کاری رو بکن که من
...میگم. چون
چون

به
.حرف عموشون
باصدای احسان از دوران بچگیاش که به لطف
یزدان
پر بود از خاطرات شیرین بیرون
.آمد
کجایی یه ساعته دارم صدات _
.میکنم
از دیدن اخم او تعجب کرد و از لحن عصبیاش جا
خورد. دستی به مقنعهاش کشید و لحن بد او را
به
رویش نیاورد. اصلا نفهمید کی آنقدر غرق فکر
کردن
!به یزدان و بچگی شان شد

.معذرت میخوام_
:از روی نیمکت بلند شد و گفت
بریم. چرا دیر کردی؟ نگرانت _
.شدم
.احسان طعنه زد
.از تماسات مشخصه_
:مهتاب گیج از او پرسید

اتفاقی افتاده؟_
احسان طلبکار جلویش ایستاد و
:گفت
نه اتفاقی نیوفتاده فقط دیروز _
من شصد بار
بهت
.زنگ زدم و تو جواب ندادی
:خجالت زده گفت
معذرت میخوام دیروز مهمون _
داشتیم از طرفی
میلاد یکم تو برنامه ریزیش
مشکل ایجاد شده
بود

مجبور بودم باهاش تست کار
کنم تا ساعتای
هدر
.رفتهاش جبران بشه
اوه یعنی تستهای میلاد اینقدر _
مهم بوده که
نتونستی پنج دقیقه ازشون
دست بکشی و
تماس
!منو جواب بدی؟
تستهای میلاد مهم بود؛ چون
آیندهی برادرش

به
همین تستها وصل بود. چون
میلاد باید دکتر
میشد. باید آرزوهای علیرضا به
وسیلهی میلاد
تحقق مییافتند. میلاد »باید«
موفق میشد تا
همه

بدانند که بچههای مسعود عین
پدرشان نشدند
و
باعزت و شرافت به موفقیت
رسیدند؛ چون او
بارها
شنیده بود »اینهام عین
«.پدرشونن
از لحن تمسخرآلود احسان
ناراحت شد اما به
رویش
:نیاورد و به آرامی گفت
.حق با توئه معذرت میخوام_
احسان نفس عمیقی کشید و با
دست خروجی
.دانشگاه را نشان داد
.راه بیوفت_

لحنش دستوری بود اما مهتاب
بازهم سکوت
.کرد

راه افتاد و با هر قدم به
تماسهای دیروز او فکر
.کرد
آمدن زن عمو تورانش از یک
طرف، تستهای
میلاد از
یک طرف و آن احساسی که
هیچ شوق و
اشتیاقی
در جواب دادن به تماس نداشت
از طرفی دیگر
مانع
جواب دادن به تماسهای احسان
شده بود و
آنقدر
ذهن دخترک درگیر دلیل سوم
شده بود که
نمیتوانست جواب دهد و حتی
نمیدانست به
عنوان نامزد احسان در آن مکالمه
به او چه
.بگوید

خیلی فکر کرده بود به جواب
مثبت دادن به
احسان

اما تازه فهمیده بود که بازهم باید
فکر می . کرده
سوار ماشین احسان که شد
:احسان پرسید
امتحانتو چه جوری دادی؟ نکنه _
چون درگیر
تستهای برادرت بودی نتونستی
بخونی؟
از کنایهی کلام او خوشش نیامد.
دلش به درد
آمد و
ناراحت شد اما باز هم حرفی
.نزد
شبی که جلوی چشمهایش
سیلی به صورت
علیرضا زده شد و علیرضا در
مقابل فریاد مردی

که به
او گفت »عوضضی« سکوت کرد،
مهتاب یاد
گرفت
.جواب بدی را نباید با بدی داد
نفس عمیقی کشید که بوی
گازوئیل ماشین در
سرش پیچید و دچار تهو و سردرد
.شد
صدایش آرام بود. ذاتا دختر آرامی
.بود
نه، از قبل آمادگی داشتم. _
.خوب بود

احسان دیگر چیزی نگفت تا به
.خانه رسیدند
جلوی
خانه که ماشین را نگه داشت
مهتاب تشکر کرد
و
خواست پیاده شود که دستش

در دست احسان
گرفتار شد. لحظهای لرزید.
عجیب بود که باوجود
محرمیت بین خودش و احسان
این لمسها در
وجودش ترس ایجاد میکرد. تا
امروز هیچ مرد
دیگری
به جز علیرضا و میلاد و یزدان
.لمسش نکرده بود
این
لمسها را دوست نداشت.
حداقل آن لحظه که
ساعات اولین روز نامزدیاش بود
این احساس را
داشت شاید رفته رفته عادت
.میکرد
نگاهش روی صورت احسان
نشست و منتظر
ماند تا
.چیزی بگوید

:احسان باکمی مکث گفت
معذرت میخوام اگه بد رفتار _
کردم. آخه دیروز
خیلی
.نگرانت شدم
دختر کینهای نبود و زود
.میبخشید
.لبخند زد
تقصیر من بود. من باید _
.عذرخواهی کنم
احسان هم بالاخره لبخند زد و
صورت درهمش از
هم
.باز شد
بهتره فراموشش کنیم. بعدظهر _
میام دنبالت
بریم
.بیرون
بعدظهر علیرضا خسته و کوفته از
سرکار میآمد و
باید برای او چای دم میکرد. باید

ساعت هفت
شام
میلاد را میداد. دیروز کوکوهای به
شکل قلب
نصیب

یزدان شده بود و سهمی برای
علیرضا نمانده
بود و او
به شوخی گفته بود »نامردا
سهم منم
»!خوردین
باید امشب برای علیرضایش
.کوکو درست میکرد
:لبخند محوی زد و گفت
.معذرت میخوام اما نمیشه_
عجیب بود که احسان در کنایه
زدن اینقدر خوب
.بود
.انگار از مادرش یاد گرفته بود
حتما باز هم تستهای آقامیلاد _

.اجازه نمیده
چندلحظه‌ای درچشمهای
.احسان خیره ماند
نگاهش کمی گیج بود، کمی
دلخور و کمی هم
عصبانی اما عصبانیتش را آن
پشت مشتها پنهان
.کرده بود
باید خودمو برای امتحان بعدی _
.آماده کنم
.احسان سری تکان داد

باشه. بیخیال فردا صبح _
.میبینمت
سرش را جلو برد تا گونهی
دخترک را ببوسید که
مهتاب خیلی سریع خود را عقب
کشید و در خود
.مچاله شد
...نترسید... نترسید... نترسید
.هوا گرم بود

نترسیده بود... به خدا نترسیده بود!... فقط
کمی قلبش تند میزد. کمی تنش میلرزید. کمی
.پلکهایش میپرید
احسان که از حرکت او جا خورده بود مبهوت
.نگاهش میکرد
صدایش درست عین ویبره ی گوشی میلرزید.
هوا اینقدر...گرمه تمام تنم _ خیس عرق
.شده...خداحا...فظ
خیلی سریع از ماشین پیاده شد و به سمت
خانه
دوید و به تندی وارد خانه شد. به در تکیه داد و
چشمهایش را بست و نفس حبس شده در

سینهاش را رها کرد. این تپش تند قلبش از
هیجان نبود از ترس بود. لرزش تنش از خواستن
نبود از وحشت بود. بغض توی گلویش از
خوشی وصال نبود از نامحرم بودن محرمش بود.
آری
احسان محرم بود اما برای او غریبهتر از
نامحرمان
بود. واقعیت این بود که ترسیده بود... ترسیده
بود...
ترسیده بود و برای انکار ترسش گرمای هوا و
بوی
تنش را بهانه کرده بود.
***
ساعت کاریاش تمام شده بود و

وقتش رسیده
بود
به خانه برگردد. همراه بانرگس
به رختکن رفت و
لباسهایش را عوض کرد. از
.فرمش راضی نبود
متأسفانه سایز او در بین فرمها
پیدا نشد. همه

یا
گشاد بودند یا خیلی تنگ. فرمی
که مجبور شد
بردارد کمی چسب بود به تنش و
این کمی
معذبش
میکرد در محلی که تعداد مردان
زیاد بود. زیاد
ریزجثه نبود اما خب مانند دختران
بیست و
چهارساله
هم نبود. شاید اگر او را کسی

نمیشناخت و
برای
اولین بار میدیدش فکر میکرد
سال آخر دبیرستان
.باشد
آینهی کوچکش را از کیفش
بیرون کشید و
چتریهایش را مرتب کرد. کمی
بلند شده بودند و
باید تینا زحمتش را میکشید و
.کوتاه شان میکرد
نگاش به رژ جدیدی که خریده بود
افتاد. کلا
یادش
رفته بود که چند روز پیش بعد از
کلی گشتن

رنگ
مدنظرش را توانسته پیدا کند. با
ذوق از داخل
کیفش

برداشتش و به نرگس نشانش
داد. نرگس که به
شدت از آن رنگ خاص خوشش
آمد رژ را از
دست او
چنگ زد و در عرض ثانیهای
لبانش را با رژ رنگی
.کرد
طلا باحرص مشتی به بازوی او
:کوبید و غر زد
.وحشی خرابش کردی_
نرگس برای درآوردن حرص او
محکم لبانش را
بهم
مالید و خودش را در آینه دید و
:گفت
چه بهم میاد. بدش به من این _
رنگ به تو نمیاد
چون
.پوست تو رنگش تیره ست
باحرص برای او دهن کجی کرد و
:گفت

عین تو ماست خوبه. سنگ _
.دستشویی
.سیاه سوخته_
تو کور رنگی داری فکرکنم. _
.پوست من گندمیه
نرگس جلویش ایستاد و دست
:به کمر گفت
بزن به لبات اگه بهت نمیومد _
.باید بدیش به من
عه! اونوقت رو چه حسابی؟ _
خودت خوشگلی
یا
رقصت؟ یا نکنه رنگ خونت
بنفشه؟
:نرگس مصمم گفت
این رنگ به تو نمیاد. استفاده _
نمیکنی خراب
میشه
.میندازیش دور خب بدش به من
طلا کلافه پوفی کرد و در دلش

باخود گفت »چه
».غلطی کردم نشونش دادم
با این که رنگ رژ بدجوری دلش را
برده بود اما
دلش
نمیخواست نرگس ناراحت شود.
داشتن این کار
را

.مدیون او بود
آینه را ازدست نرگس گرفت و
مشغول مالیدن رژ
به
لبهایش شد. در همین حین
تقهای به در اتاق
خورد
و قبل از اینکه طلا فرصت کند رژ
را داخل کیفش
پرت
کند در باز شد و صدای علیرضا را
.شنید

...نرگس علی نژاد_
علیرضا بادیدن طلا که خشکش
زده بود و
همانطور با
دهن باز به او نگاه میکرد متعجب
شد و بعد
بادیدن
رژی که او در دست داشت
لبخندی محو روی
لبش
نشست و سرش را پایین
.انداخت
.ببخشید انگار بد موقع اومدم_

طلا انگار مرده بود. تمام تنش گر
گرفته بود از
خجالت
و دلش میخواست آن رژ را به
دورترین نقطهی
ممکن پرت کند و از شرش
خلاص شود. دختر

خجالتی نبود اما... اما دلش
نمیخواست در ذهن
علیرضا دختری باشد که به دنبال
.قر و فر است
دلش میخواست در ذهن او یک
دختر ساده
باشد،
همان جور که بود. لعنت به آن رژ
و لعنت به
نرگس
که گیر داد همان جا و همان
.لحظه رژ بزند
علیرضا هنوز سرش پایین بود و
درآن لحظه که
طلا
ازشدت خجالت درحال آب شدن
و ازحال رفتن
بود این
خجالت و سربه زیر انداختن
علیرضا برایش
دوست
.داشتنی و جذاب به نظر رسید

نرگس: نه بابا بدموقع نبود. چی شده؟

طلا باز از خود پرسید »نرگس چرا اینقدر با علیرضا راحته؟«

علیرضا سرش را بالا آورد و به نرگس نگاه کرد.

_ علی نژاد زنگ زده به یزدان گفته خانومش وضع حمل کرده نمیتونه امشب بیاد میشه تو و خاله فاطمه بمونید برا شیفت شب؟

_ علیرضا من خسته ام.

_ جبران میکنم.

نرگس کیفش را دوباره داخل کمدش گذاشت و گفت:

_ خیل خب میمونم. به مامانم گفتی؟

آره. برو کافی شاپ یه _
استراحت کوتاه بکن بعد
برو
.کمک بچهها
:نرگس بالبخند گفت

.به حساب تو_
علیرضا خنده ای مردانه کرد و
:گفت
.به حساب من_
نرگس بارضایت سری تکان داد و
طلا باحرف
نرگس
.تازه به خودش آمد
راستی علی به نظرت این رژ _
به طلا میاد؟
طلا باچشمهایی از حدقه بیرون
زده به نرگس
نگاه
کرد. نرگس زده بود به سرش!
نیشگونی از

پهلویش
گرفت و بانگاهش لیچار بارش
کرد که نرگس
بیخیال
:گفت
.علی از خوده_
علی برای نرگس خودی بود! این
.عجیب بود
...یعنی

یعنی ارتباط ی به جز کارمند و
مدیر هم بین آنها
وجود داشت؟ نمی دانست چرا
اما کمی از این
بابت
ترسید و یا شاید هم ناراحت
.شد
علیرضا خیلی محجوبانه دستی
به پشت
گردنش
کشید و با گفتن »من از این

»چیزها سردرنمیارم
.اتاق را ترک کرد
:نرگس خندید و رو به طلا گفت
.خجالت کشید_
طلا کیفش را برداشت و عصبی
:رو به او گفت
منم خجالت کشیدم. یعنی _
چی از اون
میپرسی
این رژ به من میاد یانه؟ نرگس
.خیلی بیفکری
از مقابل چشمهای متعجب
نرگس رد شد و از
رختکن بیرون رفت. راه خروج از
هتل را درپیش
گرفت
و باحرص پشت دستش را روی
لبهای رنگیاش

کشید. چانهاش لرزید. این بغض
از خجالت بود یا

چیز
دیگری؟ چیزی که خودش هم
نمیدانست
!چیست
همان طور که به طرف ایستگاه
میرفت باسطل
آشغالی بزرگ رو به رو شد. رژ را
ازکیفش درآورد
و
خواست بندازدش در سطل که
لحظهای یاد آن
ده
تومنی که بابت خریدش داده بود
افتاد و پشیمان
شد. راه ایستگاه را درپیش
:گرفت و باخود گفت
این جوگیر بازیا مال پولداراس _
حرص تو بایه
پیامک پر
از فحش به نرگس هم میتونی
.خالی کنی
به خانه که رسید فهمید حال

مادرش زیاد خوب
نیست. حرص و جوش های
آقاطاهر باز
فشارخون

این زن را بالا برده بود. نگرانی
طلا برای طاهر
رفته
رفته زیاد میشد. شاید با
رفیقهایش رفته بود
شمال؟ یانیشابور. شاید هم
مشهد بود و درباغ
یکی
از رفیقهای الدنگش مشغول
.پختن کباب بود
پسرک
بیفکر هنوز معنی مادر را
نفهمیده بود و دل
.نگرانیهایش را درک نکرده بود
تالباسهایش را عوض کرد تینا هم
چایی دم کرد

و
برای خوردن یک فنجان چای
.صدایش زد
از صبح سرپا بود و کمرش درد
میکرد اما دلش
نیامد
دست خواهرش را رد کند و
نوشیدن یک فنجان
چای
در کنار خواهرش را به دراز
.کشیدن ترجیح داد

زیر پنجرهی سالن نشستند و
تینا فنجانها را از
چای
پر کرد. مادرش و طاها در اتاق
.خواب بودند
قند درشتی برداشت و با چای
خیسش کرد و به
.دهان گذاشت
میگم مامانو بیدار کنیم _

.ببریمش دکتر
تینا یکی از فنجان ها را برداشت
و نگاهی به
ساعت
.انداخت
قرص فشارشو خورد یکم بهتر _
شد. حالا اگه
بیدار
شد و حالش خوب نشده بود
.میبریمش
فنجان را به لبش نزدیک کرد و
چای داغ را هورت
:کشید که تینا باسرزنش گفت
.هورت نکش_
.داغه_
.صبرکنی سرد میشه_
.چشم خانم معلم_

یکم از محل کار جدیدت بگو. _
حتما بین شون
.احساس غریبی میکنی

بااشتیاق شروع کرد به حرف زدن.
_ وای نه. اصلا. اینقدر همکارام خون گرمن که نگو!
همه شون محترم و مودب و مهربونن...
صورتش درهم شد که تینا باخنده گفت:
_ چی شد؟
بالب و لوچهی آویزان ادامه داد.
_ به جز یکی شون. خیلی بیادب و بیشعوره.
مدیررستورانه. از اولم از من خوشش نمیومد و نمیخواست منو استخدام کنه اما علیرضا...
تینا حرفش را برید.
_ علیرضا؟!
لبخندی روی لبش نشست.
_ مدیرداخلی هتله،

هم مدیر رستورانه. نرگس میگفت هتل مال بابای یزدانه. میگفت بعد ازصاحب اصلی همه کاره علیرضاست. تینا اینقدر مرد محترمیه که نگو.
اصلا شبیه اون منوچهری عضوی نیست.
تینا جرعهای ازچایش را نوشید و گفت:
_ چرا پسر خودشو مدیرداخلی نکرده؟
طلا باطمینان گفت:
_ حتما توی علیرضا جنم و جربزهی بیشتری دیده.

تینا به معنی موافقت سر تکان داد.
خب داشتی میگفتی_.
باعجله دانهای قند در دهانش انداخت و قلوپی
از
چاییاش را خورد و ادامه داد .از تمام همکارانش
حرف زد اما نمیدانست چرا بیشتر حرفهایش

دربارهی علیرضا بود. از ادبش بگیر تا متانت و
خجالت
یک ساعت پیشش، همه را به تینا گفت و تینا
در
انتهای حرفهای او گفت:
کنجکاو شدم این آقاعلیرضا رو _ ببینم.
تبسمی محو زد و گفت:

خلاصه اینکه خیلی مرد _
.محترمیه
تینا باشنیدن صدای طاها که
صدایش زد بلندشد
و
همانطور که به سمت اتاق
:میرفت گفت
.چهل بار اینو گفتی_
ریز ریز خندید و باگذاشتن فنجان
خالی در سینی
زانوهایش را بغل گرفت و چانه بر
روی زانوهایش
گذاشت و بیاراده به علیرضا فکر
کرد. به این که
نرگس چرا اینقدر با او صمیمی و
راحت است؟
یعنی
چه ارتباطی بین شان بود؟ چرا
نرگس به او

نگفته بود؟ از علیرضا و اخلاق
خوبش خیلی
گفته بود
اما نگفته بود ارتباطی شان
بیشتر از یک همکار
است. یعنی پای یک ارتباطی
احساسی وجود
داشت؟ حتما همین طور بود؛
چون علیرضا یک
مرد
ایده آل بود برای هر دختری. به
قول دختران
باکلاس
جنتلمن بود. خوش تیپ بود.
.خوش قیافه بود
چهرهاش بینقص نبود اما مردانه
.بود
دختر بود و احساس داشت. در
دل اعتراف کرد از
علیرضا خوشش آمده. این یک
اتفاق ساده بود
چون

هردختری آرزوی داشتن یک مرد
کامل را دارد و
علیرضا به چشم او کامل بود.
شاید هرکس
دیگری

هم جای او بود از علیرضا
خوشش میآمد. شاید
یکی جذب چهرهاش میشد و
یکی هم مثل طلا
.جذب اخلاق خاص او
یاد اتفاقی که در رختکن افتاد در
ذهنش زنده
شد و
این بار احساس خجالت نکرد
بلکه از خجالت و
متانت
علیرضا در مقابل سوال نرگس
دلش مالش رفت
و
لبخندی پهن به صورتش

.نشست
باز یاد صمیمیت بیش از حد
نرگس بااو افتاد و
لبخندش پر کشید و باز آن سوال
کذایی را از
خود
پرسید »یعنی باهم ارتباطی
«احساسی دارن؟
حس
کرد هربار که این سوال را از خود
میپرسید
استرس

به جانش میافتد و درگلو
.احساس خفگی میکند
پیشانیاش را به زانویش کوبید و
زیرلب باخود
:گفت
طلا تو نرفتی به اون هتل تا _
احساسات دخترانه
تو

بیدار کنی تو رفتی برای کار. به
توچه که با
نرگسه یا
!باکس دیگه ای. به توچه
باید به این فکر میکرد که چه کار
کند تا آن راکفلر
بیشعور دست از دشمنی با او
بردارد و کمی با
او
خوب شود. باید بایزدان راه میآمد
تا این احساس
خطر اخراج شدن دست از سرش
.بر میداشت
خیلی خوب میدانست آن مردک
بیشعور منتظر
یک اشتباه است تا حکم
.اخراجش را امضاء کند
امروز بارفتارش کاملا ثابت کرده
بود هنوز از حضور
او
در بین کارگرهایش ناراضی
است. باید هرطور

شده
بااین راکفلر بیشعور کنار میآمد و
جوری رفتار
میکرد که دست از دشمنی با او
بردارد. ته دلش
آرامشی وجود داشت که به او
میگفت »علیرضا
».نمیذاره اخراجت کنه
:زیرلب باحرص غرید
!بازم علیرضا_
ریسمان افکارش دست خودش
نبود. فکرش به
هرکجا که پر میکشید باز به
سمت آن مرد مودب
برمی گشت. انگار دیوانه شده
.بود
دخترانههایش
.داشت کار دستش میداد
***

فصل چهار

آرام کتاب را از زیر سر میلاد
بیرون کشید و روی
میز
مطالعه گذاشت. برای اینکه بیدار
نشود گذاشت

همان جا روی زمین بخوابد.
ملحفه را همراه با
بالشت از روی تخت برداشت.
بالشت را به
آرامی زیر
سر پسرک گذاشت و ملحفه را
روی تنش
.انداخت
بالبخندی محو دست کشید روی
سرش. چقدر
این
پسر را دوست داشت. تنها
انگیزه و تنها امیدش
همین پسر و خواهرش مهتاب
بود. میخواست

دنیا
نباشد اگر این دو نباشند. قطعا
اگر انگیزهای
قوی
مثل میلاد نبود، نمیتوانست
ادامه دهد. نمیشد
که بتواند. و حالا میلاد به پاس
تمام آن شب
بیداریهایی که کشیده بود و
درهتل کار کرده بود
داشت تمام تلاش خودش را
میکرد تا رویاهای او
را

به واقعیت تبدیل کند. علیرضا
خیلی خوب
میدانست
که ریاضیات و مهندسی را
دوست داشت اما
چون
فهمید او روزی رویای دکتر شدن

را داشته
مسیرش
را از ریاضیات به تجربی تغییر داد
تا برادرش آرزو
به دل
نماند چون علیرضا بارها و بارها
گفته بود »ما یه
روح
تو سه تا بدنیم. وقتی تو درس
بخونی و برای
خودت
کسی بشی افتخارش برای منم
.هست
خوشیش
برای منم هست. موفقیتت برای
منم هست. تو
و
مهتاب به جایی برسین و برای
خودتون کسی
بشین

انگار من به اون جایگاه و مقام
رسیدم. شما
تمام
امید منید. شما جون منید. شما
انگیزهی
زندگی
».منید
بوسه ای آرام به سر میلاد زد و
باخاموش کردن
چراغ،
اتاق را ترک کرد. نگاهی به
سالن خالی کرد و
جای
خالی مهتاب را به خوبی
احساس کرد. این
اولین
شبی بود که مهتاب درخانه نبود.
اولین شبی
بود که
پای سفره جای او خالی بود.
اولین بار بود که

تلوزیون
سالن خاموش بود و مهتاب
جلویش ننشسته
بود و
سریال مورد علاقهاش را نمیدید.
دلش گرفته بود

از
جای خالی او پای سفره، بغض
کرده بود و
بابغض
لقمهها را قورت داد اما دلش
خوشحال بود که
خواهرکش بالاخره دارد سر و
.سامان میگیرد
بزرگ
کردنش سخت بود. خیلی سخت
و اما جای
خوشحالی داشت که بالاخره آن
دختر شش
ساله

حالا درشرف ازدواج کردن و رفتن
به خانهی بخت
است. دقیقا مثل این میماند که
دانهای را داخل
خاک بکاری و آن دانه کم کم
بامراقبتهای تو
جوانه
دهد و کم کم به درخت پرباری
تبدیل شود. پر از
سختی و مشقت است اما
نتیجهاش میوهای
رسیده
.و خوش طعم است

به ساعت نگاه انداخت. ده شب
بود. ترجیح داد
تا
زمانی که مهتاب نیامده نخوابد.
بااحسان بیرون
رفته
بود و گفته بود که قبل از ساعت

.یازده میآید
راهش
را به سمت آشپزخانه درپیش
گرفت که نگاهش
از
پنجره به حیاط افتاد. درمیان
تاریکی سایهی
کسی را
ِخت
دید. باتعجب به سمت پنجره
رفت و روی ت
کنار
درخت انجیر مینو را دید. لبخند
وسیعی روی
لبش
نشست. خیلی کم پیش میآمد
که مینو از
اتاقش
بیرون بیاید. درست عین معجزه
میماند که آن
چهاردیواری را رها کند و بخواهد
کمی هوا

بخورد. به
آشپزخانه رفت. حالا که مینو از
اتاقش بیرون
آمده بود
دلش هوس چای خوردن درکنار
مادرش را کرده
.بود
دوفنجان چای ریخت و باآبنباتهای
هل دار دوست
داشتنیاش به حیاط رفت. مینو
زل زده بود به
درخت
انجیر و مثل همیشه غرق بود در
خودش. علیرضا
سینی را روی تخت گذاشت و از
روی بندلباس
ها
شال مهتاب را برداشت. تابستان
بود و هوا خوب
بود

اما او دلشورهی سرماخوردن
.مینو را داشت
شال را
که دور مینو انداخت مینو ترسیده
و هراسان ازجا
پرید

.و به مچ دست او چنگ زد
علیرضا شوکه شد و کم کم
.شرمنده
.معذرت میخوام ترسوندمت_
مینو لحظهای چشمانش را روی
هم گذاشت و
نفس
.عمیقی کشید
.علیرضا شرمندهتر ادامه داد
بازم ببخشید فکر کردم متوجه _
شدی شال رو از
روی بند برداشتم چون دقیقا رو
.به روت بود
مینو بیحرف شال را کنار زد و به

سمت پله ها
رفت
که علیرضا دستش را گرفت و
.مانع رفتنش شد
.صدایش التماس داشت
بشین. چندلحظه بشین تا دلم _
باوجودت آروم
.بگیره
.فقط چندلحظه
مینو سرش را به سمت او
چرخاند و برای

چندثانیه
نگاهش کرد. شاید التماس
چشمان علیرضا و
شاید
هم خستگی صورتش و شاید
هم سفیدی
موهای
روی شقیقهاش که نشان
روزهای سختی بود

که
این مرد گذرانده بود او را مجبور
کرد دوباره روی
تخت
.جاگیر شود
علیرضا خوشحال دوباره شال را
.دور او پیچاند
.سرما نخوری_
مینو نگاهش را دوباره به خاک
باغچه و تنهی
درخت
دوخت. نگرانیهای علیرضا برایش
غیرقابل درک
!بود
چرا دست از سرش بر نمیداشت
و به دنبال
زندگی

خودش نمیرفت؟ هرکس دیگری
جای او بود
خیلی

وقت بود که شانه خالی کرده بود
و قید این مادر
بیمار و مسئولیتهای سنگین
خواهر و برادرش را
زده بود. کاش میرفت. کاش قید
آنها یا حداقل
قید
مینو را میزد تا مینو اینقدر عذاب
نکشد و آرام
آرام در
.آغوش تنهایی بمیرد
مینو نمیدانست که اگر در کنار
علیرضا، درهمان
اتاقی که کنار اتاق خود علیرضا
بود نباشد و
نفس
.نکشد علیرضا جان میدهد
علیرضا فنجان چای را جلویش
گذاشت و
باحسرت
:گفت

میکردی. نمیدونم تو اون چاییها
چی میریختی
که هیچکس نتونسته برام
اونطوری چایی
درست
.کنه
مینو حرفی نزد. این سکوت
هجده سال بود که
باعلیرضا هوو شده بود و عذابش
میداد. اما این
سکوت هیچ وقت باعث نشد که
علیرضا هم
سکوت
کند و دست بردار از این مادری
که مادرانههایش
را
.گم کرده بود
خندید، خسته و هرچند

.مصنوعی اما میخندید
حالا من درست میکنم اما هیچ _
وقت عین
.یکیهای خودت نشد و نمیشه
نفهمید کی و چطوری اما بغضی
که درگلویش
بود
ترکید. همانطور که گوشهی
پیراهن بلند مینو را
در

.مشتش میفشرد مردانه هق زد
اون چاییها عطر مادرانهاتو _
.داشت
مینو بلافاصله بلندشد و بارها
کردن شال از دور
شانههایش به داخل خانه فرار
کرد و علیرضا را
تنها
رها کرد و علیرضا بعد از هجده
سال درتنهایی و

.خلوت خود هق زد و اشک ریخت
این روزها دلش بیشتر از
هروقتی آغوش مادرانه
میخواست. حالا که اکرم خانم
زنگ زده بود و آنها
را برای شام دعوت کرده بود
دلش مادر
.میخواست
دیگر نمیتوانست به مهتاب بگوید
»اشکالی نداره
گل خوش رنگ من، مامان نیاد
جلسهی اولیا
مربیان
من خودم میام.« روزهایی
داشت از راه میرسید
که
جلوی تنها خواهرش شرمنده
شود. چطور بیمادر

پا
به مهمانی میگذاشت که نامش

مهمانی
خانوادگی
بود؟ چه کسی را به جای مینو
میبرد؟ کی
میتوانست جای یک مادر را پر
کند؟ هجده سال
تمام هم مادر شد و هم پدر اما
حالا نمیشد،
اکرم
خانم برادر مهتاب را نمیخواست
مادرش را
میخواست. اگر مهتاب جلوی
خانوادهی شوهر
خجالت زده و شرمنده میشد
...میمرد
خواهرکش
.گناه داشت. گناه داشت
از یک مادر مادرانه میخواست،
چیز زیادی بود؟
کم آورده بود. این روزها به شدت
نیاز داشت
کسی

باشد تا آراَمش کند. دلش کمی حمایت
.میخواست

مثلا دلش میخواست مینو بیاید، دست بکشد
روی
موهایش و سرش را درآغوش بگیر و بگوید »من
کنارتم. باهم میجنگیم بااین سرنوشتی که پدرت
».برامون رقم زد
اگر مینو هجده سال پیش شانه خالی نمیکرد و
در
دنیای شکست خوردهی خود فرو نمیرفت حالا
پیرمردی نودساله در علیرضا زندگی نمیکرد و
موهایش همانند شب سیاه بود
.و دلش جوان

شال را از روی زمین برداشت و به بینیاش نزدیک
کرد. عطره او را گرفته بود. عطر نمیزد اما مادرها
همیشه یک بوی خاص داشتند. بویی شبیه به
نرگسهای زرد. حریصانه شال را بو کرد و روح
بیمادرش را باعطر مادرانهی مینو ارضا کرد.
او از این دنیا هیچ نمیخواست به جز یک مادر که
پشتش باشد و در هر مسیر سختی بگوید »من
پشتتم.« کاش مینو از پیلهی تنهاییاش بیرون

میآمد و در این مهمانی که هرلحظهاش بیحضور
او
تیغ میشود و روی روح مهتاب و

میلاد کشیده
میشود همراهی شان میکرد.
خودش که
هرلحظه
در آن مهمانی باجای خالی
مادرش جان میدهد
به
درک، خودش به جهنم
مهتابش... امان از دل
مهتابش. اگر خانوادهی شوهر
روزی سرکوفتش
بزنند
که تو بیپدر و مادر بودی چه
میکرد؟
در حیاط که باز شد نفهمید
خودش را چطور به
داخل
سرویس بهداشتی داخل حیاط
انداخت. دست
کشید به صورت خیس از اشکش
و نفسش را
محکم

به بیرون هل داد. صدای
کفشهای مهتاب را

.میشنید
.شنید که صدایش زد
داداش حالت خوبه؟_
تقههایی به در سرویس
.بهداشتی خورد
داداش؟ داداش چت شد؟_
نگرانی و ترس در صدای دخترک
.بیداد میکرد
حتما
ورود پرشتاب علیرضا به داخل
سرویس را دیده
بود و
.هول کرده بود
علیرضا صدایش را آرام صاف کرد
و سعی کرد
بغضش
.را در گلو سر ببرد
چیزی نشده مهتاب جان الان _

.میام
صورتش را در روشویی شست.
بارها و بارها
مشت
پرآبش را به صورتش پاشید تا
آرام بگیرد اما تا آن

مهمانی پشت سر گذاشته
نمیشد آرام
.نمیگرفت
حالش که کمی بهتر شد از
سرویس بهداشتی
بیرون رفت که بلافاصله با مهتاب
نگران رو به رو
.شد
دخترک چشمانش در مرز بارانی
شدن بود از
.ترس
.سلام گل خوش رنگ داداش_
مهتاب که مشخص بود نفس در
سینه حبس

کرده
متعجب و درعین حال ترسیده
:پرسید
چی شد؟_
:خندید و درجواب او گفت
چایی داغ بود. دهنم سوخت _
سریع رفتم داخل
.سرویس تا دهنمو بشورم
مهتاب چندلحظه درچشمانش
خیره ماند و بعد
بابغضی که لبهایش را لرزاند
:گفت
من هجده سال اینجا بزرگ _
...شدم

.انگشتش را کوبید به سینهی او
دقیقا همین جا. توی آغوشت. _
.نزدیک به قلبت
دروغ میگی متوجه میشم چون
من میون
تپشهای

همین قلبی که الان ناآروم میزنه
.بزرگ شدم
علیرضا بغلش کرد و سرش را
.بوسید
نبینم بغض کردی. گفتم که _
هیچی نشده الکی
.شلوغش نکن
او را از آغوشش بیرون کشید و
همانطور که
بازوهایش را در دست گرفته بود
خیره به
چشمانش
:بالبخند گفت
خب بگو ببینم بااحسان خوش _
گذشت؟
مهتاب چندلحظهای مکث کرد و
بعد آرام جواب
:داد
شنیدی مادرش مهمونمون _
کرده بهم ریختی
نه؟

مینو نمیاد نه؟ از این موضوع
شرمنده میشی
جلوی
احسان و خانوادهاش نه؟
هیچی نگفت که مهتاب نگاهی
به پنجرهی اتاق
مینو
.انداخت و ادامه داد
نه که بابت سالهایی که بود _
اما نبود کنارم
شاکی
باشم نه، چون درعوضش تو
بودی. خیلی بیشتر
از
یک مادر بودی اما بابت اون همه
سالی که
کسی
نبود تا برای تو بشه مادر سوختم
و دارم
.میسوزم
ازش شاکی ام بابت سالهایی

که بانگاهت
التماسش کردی مادرت بشه و
.نشد
نگاهش را به چشمان علیرضا
دوخت و بااینکه

بغض
داشت اما محکم و باغروری که
در لحنش
مشهود بود
.ادامه داد
مادر من تویی. پدر من تویی. _
همه کس من
.تویی
چه فرداشب که مهمونیه و چه
شب عقدم و چه
شب عروسیم هرکس که پدر و
مادرم رو بخواد
من
باافتخار تو رو نشون میدم. بذار
تمام دنیا بگن این

دختر بیکس و کاره مهم نیست
چون برای من تو
همه کسمی همهی وجودمی.
تمام داشتهی
من از
.این دنیای لعنتی ای
بغضش شکست و سرش در
عرض ثانیهای
درآغوش
علیرضا کشیده شد. گوشش
درست روی قلب
او بود

و ضربانهای قلب او را که پر از درد
بیکسی و
تنهایی بود را میشنید. چنان
بااین مرد که
هرلحظه
از کودکیاش را برایش مادر و پدر
شده بود خو
گرفته

بود که حتی بدون حرف زدن هم حرفهایش را از
ریتم ضربانهای قلبش میفهمید. به درک که
مسعود اعدام شده بود و نبود تا پدری کند. به
درک
که مینو آنها را نمیخواست. به درک که از اکرم
خانم زخم زبان میشنید. همین که علیرضا بود به
کل دنیا میارزید. تمام دنیا با مهتاب دشمن باشد
و
تمام دنیا او را از خود برانند مهم نیست همین
که
علیرضا باشد و او را بخواهد یعنی که کل دنیا او
را

میخواهند. برای مهتاب دنیا
خلاصه میشد در
وجود
علیرضا و این دنیا را به هیچ
دنیای پر زرق ورق
دیگری
.نمیداد
علیرضا که از اشکهای خواهرش
ذره ذره جان
میداد نفس دردناکش را از سینه
خارج کرد و این
بار
تنها توانست در گوش دخترک
:زمزمه کند
.همه چی درست میشه_
دیگر خودش هم به این جمله
.اعتقاد نداشت
هجده
سال بود این جمله را باخود
میگفت و چیزی که
درست نمیشد هیچ، هرچه

بزرگتر میشدند
زندگی
سختتر میشد و زیر گناه مسعود
.جان میدادند
مهتاب سر از سینهی او برداشت
و خیره به
چشمان

.او هق زد
هیچی درست نشه. تمام دنیا _
خراب شه اما
تو...تو
.ناراحت نباش
از هق زدن مهتاب دلش به درد
آمد. خود را در
دل
لعنت کرد، خوشی بودن
بااحسان را به کامش
تلخ
.کرده بود
صورت او را با دستانش قاب

گرفت و این بار
بالحنی
که کمی چاشنی اش خنده بود
:گفت
من فدای این چشمات بشم _
هیچی نشده. من
خوبم الکی داری شلوغش
.میکنی
داری دروغ میگی. وقتی بهت _
گفتم مادر
احسان
دعوتمون کرده دیدم که چطور تو
خودت

.شکستی
علی من اون زن رو نمیخوام من
فقط حضور تو رو
میخوام. تو و میلاد! همین که
شما بیاین برام
کافیه
چون خانوادهی من شمایین.

.فقط شما
علیرضا بوسه ای به پیشانی او
:زد و گفت
.تمام منم شمایین. گریه نکن_
مهتاب اشکهایش را پاک کرد و
کمی قد بلندی
کرد
:و در گوش او پچ پچ کرد
مینو نیاد دلم به درد نمیاد اما _
وقتی تو اینطور به
خاطرم بهم میریزی آوار میشم تو
خودم. شاید
فرداشب نبود مینو باعث یه
سری زخم زبون
بشه اما
مهم نیست چون تو هستی،
کنارمی و مرهم
اون
زخم زبونایی. باش. فقط تو باش.
مینو رو
نمیخوام

زنی که اشک دنیام رو درمیاره رو
نمیخوام من از
دنیام دنیامو میخوام و این دنیا
تویی. تویی که
اگه
مسعود باعث شرمندگیمه
درعوضش شدی
باعث
سربلندیم. من به وجودت افتخار
میکنم پس هیچ
وقت بابت کوتاهیهای مینو دربرابر
من شرمنده و
.سرخورده نباش
چه خوب که دنیای این دختر بود.
چه خوب که
میتوانست مرهم دردهایش
شود. و چه خوبتر
که
باعث سربلندیاش بود. اینها همه
میارزید به
هجده سال عذاب و تنهایی.

قطعا دست مزد او
بابت
این هجده سالی که زندگی نکرد
و زندگی
بخشید
.به میلاد و مهتاب همینها بود

علیرضا شقیقهی او را بالبانش
بوسید و بااین که
:مطمئن نبود اما لب زد
.راضیش میکنم بیاد_
دخترک قدمی به عقب برداشت
و همانطور که
به
:چشمان او نگاه میکرد گفت
تو که بیای تمام دنیا بامن _
اومده به اون
.مهمونی
وارد خانه شد تا علیرضا بیشتر از
این اشکهایش
را

نبیند. علیرضا با خستگی زیادی
که در خود
احساس
.میکرد روی تخت نشست
به معنی واقعی کلمه در دنیایی
دست و پا میزد
که
پر شده بود از سلولهای
سرطانی و قصد جانش
را
کرده بود. مانند این میماند که در
بزرخ گیر افتاده

باشد یا در میان شعلههای آتش.
هیچ وقت به
این
اندازه احساس خستگی نکرده
بود. داشت پیر
میشد. اینها همه علائم پیری
بود. پیر که بشوی
کودکی

ِض
دل نازک میشوی و بغضت
همانند بغ
میترکد و دلت هوای نوازش
میکند. پیر که بشوی
محتاج کمک میشوی. به شدت
محتاج بود
کسی از
جنس خدا کمکش کند و دستش
را بگیرد در این
!برزخ
پیر که بشوی دلت میگیرد از
تنهایی و او درحال
حاضر دلش هوای یک همدم
داشت. همدمی
که
!مرهم شود. مرهم
***
چشمان خستهاش را بادو
.انگشتش فشرد
دیشب

نتوانسته بود بخوابد. فکر
مهمانی امشب مثل
خوره
مغزش را میخورد. آبرو ریزی بودِ
نبود مینو. مگر
میشد مادر حضور نداشته باشد
در اولین
مهمانی
همسرآینده ی دخترش؟ یک عمر
ِگی
خانواد
زحمت
کشید تا آبروی ریخته ی شان را
جمع کند و حالا
داشت ذره ذره زحمتش به باد
.میرفت
سرش درد گرفته بود از این همه
مشغلهی
.فکری
دلش میخواست برای لحظهای
ذهنش فرمت

شود
و هرآنچه که در ذهنش هست
.پاک شود
سکوت اتاق کارش بیشتر باعث
میشد به
مهمانی
امشب فکر کند و دلشورهاش
بیشتر شود. از

سکوت
اتاق و بیشتر از همه از تنهایی
که همیشه
قسمتش
بود فرار کرد. نرگس را نزدیک
پذیرش دید که
باخانم
صامتی حرف میزد. یزدان نبود و
نرگس فرصت
خوبی پیدا کرده بود برای غیبت
کردن. به کافی
شاپ هتل رفت و پشت یکی از

.میزها نشست
به
مسافرهایی نگاه کرد که هرکدام
.دو به دو بودند
مردی جوان باهمسرش. زنی جا
افتاده همراه با
پسرش. پیرمردی خندان با
دوست دوران
جوانیاش
که برای زیارت امام رضا آمده بود
و به علیرضا
گفته
بود »این آخرین سفرمه.« علیرضا
توبیخانه
نگاهش
کرده بود و در جواب او گفته بود
»خدانکنه این

چه
حرفیه!« به صندلی رو به رواش
نگاه کرد. خالی

.بود
باز هم او بود و تنهاییهایش،
درست مثل زمانی
که
توی اتاق کارش بود. تلخ خندید.
از این تنهایی
هیچ
جوره نمیتوانست فرار کند. این
روزها یزدان هم
تنهایش گذاشته بود. مشکل او
را نمیدانست اما
به
شدت ساکت شده بود و
شیطنتهایش گم شده
بود. کاش الان بود و در کنار هم
یک فنجان از
همان
قهوههای تلخ مزهای که او
دوست داشت
میخوردند. او بالودگی حرف میزد
و علیرضا با
لبخندی مردانه همراهیاش

میکرد. رفیقش هم
این

!روزها او را از یاد برده بود
:گارسون آمد و بااحترام گفت
چی میل دارید؟_
به پسرجوان لبخند زد و بلندشد.
دست روی
شانهی
او گذاشت و شانهاش را به
.گرمی فشرد
.هیچی. خسته نباشی_
از مقابل چشمان پر از سوال
پسرجوان رد شد و
از
کافی شاپ خارج شد. قهوههای
این کافی
شاپ
بدون یزدان و شیطنتهایش طعم
.گسی داشت
به

لابی هتل سرک کشید و بازهم
چیزی نیافت تا
خود
را با او سرگرم کند. گرم ترین و
صمیمی ترین
فضای
این هتل آشپزخانهی رستوران
بود. درمیان

کارگرها
حال خوشی داشت. رفتار آنها
درست عین
دلشان
.پاک و صادق بود
همانطور که از کنار پذیرش
میگذشت میان کلام
.نرگس که تندتند حرف میزد پرید
این همه غیبت از کجا میاد؟_
نرگس خندید و خانم صامتی
ِ باخجالت و لبخند
شرمندهای دست به مقنعهاش

کشید. راه
رستوران
را درپیش گرفت که نرگس هم
.دنبالش رفت
یزدان کجاست؟_
دستانش را درجیب شلوار
پارچهای مشکی
رنگش
:فرو برد و درجواب او گفت
.نمیدونم_
.نرگس تعجب کرد

تعجب هم داشت. چند روزی بود
برادرش خیلی
بد
دوری میکرد و این جای نگرانی
.داشت
به آشپزخانه که رسیدند اول از
همه به اتاق
سالادزنی رفت تا احوال فاطمه
.خانم را بپرسد

ظرفشور جدید را هم آنجا دید.
کمی به ذهنش
فشار
آورد تا نام او را به یاد بیاورد.
سرش خیلی زیاد
درد
میکرد و همین درد، ذهنش را
.مختل کرده بود
تنها
چیزی که از این دختر به یاد
داشت تمنای
چشمانش
...برای استخدام بود و
و آن رژی که در اتاق رختکن در
.دست داشت
بی اراده نگاهش روی صورت
.دخترک چرخید
امروز

هم همان رژ را به لب داشت.
خیلی کم و

کمرنگ بود
اما به چهرهی سادهاش میآمد.
صورت گردش با
آن
چتریهای سیاه و رژ کم رنگی که
به چشم او
صورتی و به گفتهی دختران
کالباسی با ُتن کم
حال
.بود بانمک به نظر میرسید
.خسته نباشید_
فاطمه خانم بادیدن او دست از
خرد کردن
کاهوها
کشید و درجواب او بامحبت
:گفت
.درمونده نباشی مادر_
رو به آن دخترک که نامش را باآن
درد لعنتی
فراموش
:کرده بود گفت
.شما هم خسته نباشی_

دخترک کمی مکث کرد و
نگاهش بین او و نرگس

که
باهم وارد اتاق سالادزنی شده
بودند گذر کرد و
بعد
:خیلی آرام جواب داد
ممنون. من چون شستن _
ظرفها تموم شد
اومدم
.اینجا تا به خاله کمک کنم
.به روی دخترک لبخند زد
.کار خوبی کردین_
نرگس همانطور که تکه کاهویی
به دهان
:میگذاشت گفت
.من چهارکلاس دارم. میرم_
.برو به سلامت_
.نگاهی به ساعتش انداخت
منم الانها دیگه میرم خونه. _

دیرت شده
برسونمت
.سر راه

قبل از نرگس فاطمه خانم شرم
:زده گفت
نیازی نیست زحمت بکشی _
پسرم نرگس
خودش
.میره
تعارف میکنید؟_
نه پسرم میترسم نرگس _
.بدعادت بشه
نرگس خندید و همانطور که به
سمت در میرفت
:گفت
مامان راست میگه بدعادت _
میشم. همون
دفعهی قبلم که رسوندیم لطف
.کردی
این چه حرفیه؟ الانم اگه دیرت _

شده صبرکن
.برسونمت
:نرگس بانگاهی متشکر گفت
.نه دیرم نشده. ممنون_
.برو خدا به همرات_
نرگس »خداحافظ« بلندی گفت و
از اتاق خارج
.شد

دنیای بیمار

404

علیرضا او را درست عین مهتاب
.دوست داشت
دختری که چندماه پیش در پشت
بام هتل هق
میزد به خاطر نداشتن
شهریهاش و علیرضا
خیلی
اتفاقی او را آنجا دیده بود و دلیل
گریههایش را
پرسیده بود و بعد از آن دادن
بخشی از
شهریهی

نرگس هم شده بود جزء کارهای خیری که انجام
میداد. خودش که درحسرت درس خواندن مانده
بود، دوست نداشت کسی از نزدیکانش به خاطر
نداشتن پول از درس خواندن جا بماند.
به دختری نگاه کرد که خیار دستش را حلقه
حلقه
ریز میکرد. بالحن شوخی
ِیز
نمیکرد بلکه آن را ر
:گفت
فکرکنم امشب قراره سالاد _ شیرازی سرو
!کنیم
طلا متوجه نشد اما فاطمه خانم گنگ نگاهش

کرد
که با ابرو به طلا و خیارهای خرد
شده اشاره
کرد و
:فاطمه خانم بلافاصله بلند گفت
عه طلا خاله داری چیکار _
میکنی؟
دخترک چنان در افکارش غرق
بود که از صدای
فاطمه
خانم در کنارش ترسید و
شانههایش بالا پرید و
دراین
حین چاقو به جای خیار روی
انگشتش کشیده
شد و
دستکش پلاستیکی به سرعت
.خونی شد
فاطمه
خانم بلافاصله دستش را عقب
کشید تا کاهوها

و
خیارها خونی نشود و اما علیرضا
که حالا نام
دخترک

را به یاد آورده بود به سرعت
دستمالی که در
جیب
کتش بود را بیرون کشید و به
سمت طلا رفت و
انگشتش را در میان دستمال
.فشرد
.فاطمه خانم نفس راحتی کشید
.خداروشکر کاهوها نجس نشد_
طلا اول متعجب به علیرضا که
انگشت او را در
دستمال فشار میداد نگاه کرد و
بعد دلگیر به
فاطمه
خانم که فقط نگران کاهوها و
.سبزیجاتش بود

علیرضا که از رفتار فاطمه خانم چندان خوشش
:نیامده بود بااخمی ظریف گفت
میشه برین از جعبهی _
کمکهای اولیه چسب
زخم
بیارین؟
فاطمه خانم به سرعت اطاعت کرد و رفت تا
چسب
زخم بیاورد. علیرضا بااحتیاط دستمال را از دور

انگشت طلا باز کرد و متعجب از دستمالی که
کاملا
:قرمز شده بود گفت
چه خونی ازت رفت! صبرکن _
دستکش تو
دربیارم
.شاید نیاز به بخیه داشته باشه

.صدای طلا میلرزید از خجالت
.نه...اونقدر...عمیق نیست_
علیرضا بیتوجه به حرف او
دستکش را از دست
او
بیرون کشید و درآن گیر و دار به
این فکر کرد که
دستان دخترک چقدر کوچک
.است
نگاهی به زخم انگشت او کرد و
آسوده نفسش
را
.بیرون داد
خداروشکر اونقدر عمیق _
.نیست
طلا از لحن آسودهی او تعجب
کرد. همانطور که

از
نگرانی و هول شدنش تعجب
کرده بود. نگاهش

چرخید روی دست علیرضا که
دست زخمی او را
گرفته بود. دستانش چقدر مردانه
به نظر
!میرسید
از آن دستهایی بود که
میتوانست حمایتگر
خوبی
باشد. گرم بود و بزرگ. لحظهای
دستان علیرضا
او را
یاد دستان پدرش انداخت. دلش
تنگ شده بود
برای
آن دستها که دور تنش حصار
شود و سر روی
سینهاش بگذارد و غیب شدن
.طاهر را زار بزند
سرش را پایین انداخت تا علیرضا
حلقهی اشک
توی
چشمش را نبیند که درست

روی دست علیرضا افتاد و
علیرضا متعجب به او
نگاه
کرد و او هول زده کمی عقب
رفت و خجالت زده
.دستی به صورتش کشید
طلاخانم گریه می کنی! _
دخترخوب چیزی
نشده
!که
:طلا حرفی نزد که علیرضا گفت
فکر می کردم دختری که قید _
درس خوندن رو
زده تا
مخارج خانوادهاش رو با کار
کردنش تأمین کنه
خیلی
!قویتر از این حرفا باشه

طلا به او نگاه کرد، باهمان
.چشمان خیس
درست
فکر کرده بود. طلا دختر قوی بود
اما مرگ پدر
اتفاق
.سادهای نبود

.بی اراده توضیح داد
ببخشید یه لحظه یاد پدرم _
.افتادم
علیرضا بدون آن که بپرسد چه
چیزی او را یاد
پدرش
:انداخته متأسف گفت
.خدا رحمتشون کنه_
.ممنون_
فاطمه خانم وارد اتاق شد و
چسب زخم را به
طرف
علیرضا گرفت و علیرضا با باز

کردن کاغذ چسب
منتظر ماند طلا انگشتش را جلو
بگیرد. به طلا
که این
.کار را نکرد نگاه انداخت
میخوام اینو بزنم رو انگشت _
!شما ها
لبخندی محو از لحن او روی لب
طلا نقش بست
و
.انگشتش را جلوی او گرفت

علیرضا چسب را بااحتیاط روی
انگشت او زد که
همان لحظه نگاه طلا به آستین
پیراهن سفید او
که
با قطرهای خون کثیف شده بود
افتاد و بلافاصله
:گفت
.ای وای پیراهنتون کثیف شده_

علیرضا بیاهمیت نگاهی به آستینش انداخت.
مهم نیست. تو اتاقم لباس _ دارم.
طلا شرم زده لب گزید و زیرلب عذرخواهی کرد
که
علیرضا برای ازبین بردن شرمندگی او به شوخی گفت:
اینم از عاقبت آدمی که تو کار _ بقیه فضولی کنه.
شما همون ظرفاتو بشور هم به نفع خودته هم
ما
دیگه مصدوم نمیدیم.

طلا خندید و نگاه علیرضا روی او کشیده شد.
خیلی سریع با گفتن »بیشتر

مراقب باش« از
اتاق سالاد زنی خارج شد. این
اولین بار بود که
به یکی از کارگرها نگاهی ابزاری
انداخته بود یا
بهتر است بگویم اولین بار بود که
به یک زن »به
!چشم یک زن« نگاه کرده بود
شرمنده به اتاق کارش رفت و
بارها خودش را
لعنت
کرد. چشمانش ناپاک نبود و
نگاهش هرز
.نمیرفت
این اولین بار بود. اولین بار! و
اولین بارها را خدا
.همیشه میبخشید
نمی دانست چرا همچین چیزی
نسبت به آن
دختر
در ذهنش نقش بست.
نمیدانست اسمش را

چی بگذارد اما آن لبخند به دلش
!نشسته بود
چنگی به موهایش زد. احتمالا
زده بود به
.سرش

شاید هم عوارض این سردرد
.لعنتیاش بود
پیراهنش را با پیراهن تمیزی که
در اتاقش
داشت
عوض کرد. سردردش بعد از آن
لبخند بیشتر
شده
بود. احمقانه بود نگاه و حسش
.به آن لبخند
مردی در وجودش فریاد زد
»نیازهای یک مرد
احمقانه
».نیست
سرش را به طرفین تکان داد. نه

نه، نباید به این
احساس نیاز پر و بال میداد.
درست است که
داشت به بیست و نه سالگی
نزدیک میشد اما
باید
تمام این حس را سرکوب می .
کرد یک رنگ رژ
نمیتوانست او را تا این حد
دگرگون کند. آن قدرها
هم سست عنصر نبود؛ اما یک
چیز عجیب بود،
آن
هم اینکه بعد از مدتها، درست
بعد از هجده

سال
خودش و احتیاجاتش را به یاد
آورده بود! دیشب
در
حیاط خانه، درتنهاییهایش باخود

اعتراف کرده بود
که به یک همدم احتیاج دارد و
حالا در اتاق
کارش در
همان تنهایی باخودش اعتراف
کرده بود که آن
همدم
باید یک زن باشد! زنی از جنس
لیلی و یاشاید
هم
شیرین. زنی که بتواند درمان کند
دنیای بیمارش
.را
سرش را روی میز گذاشت.
چشم بست. هرچه
بیشتر فکر میکرد سردردش
.بیشتر میشد
بیخوابی دیشب و خستگی امروز
سرش را تا
مرز
انفجار میبرد. کم کم پلکهایش
.سنگین شد

خوابش نبرد اما بهوش هم نبود.
تنها چیزی که
میفهمید دردی بود که از سرش
به چشمانش
نفوذ
کرده بود. بادستی که شانهاش
را تکان میداد
پلکهای دردناکش را از هم باز کرد
و سرش را از
روی
میز برداشت. اولین چیزی که در
نظرش آمد
همان رژ
خوش رنگ لعنتی بود. طلا مقابل
میزش ایستاده
.بود
حرف میزد اما او هیچ نمی شنید
و تنها حرکت
لبان
او را متوجه میشد. کم کم

متوجهی نگاه نگران
دخترک شد. وقتی نگران میشد
ابروهای مرتب و
پهنش بهم نزدیک میشد و خطی
ظریف میان
.ابروهایش شکل میگرفت
لحظهای چشم بست و کم کم
شنواییاش
.برگشت

حالتون خوبه آقاعلیرضا؟_
شقیقههایش را با انگشتانش
مالید و باصدایی
که
:کمی شبیه به ناله بود گفت
.خوبم_
دخترک سرش را کمی خم کرده
بود تا بتواند او
را
.ببیند
!چشماتون سرخه_

سرش را بالا آورد تا دخترک به
راحتی صورتش را
ببیند و آنقدر به گردن بیچارهاش
.فشار نیاورد
چیز مهمی نیست. مال _
.بیخوابیه
میخواین بگم زنگ بزنن _
اورژانس؟
.خندید
!به خاطر یه سردرد ساده_
...آخه...آخه چشماتون_
.حرف دخترک را برید

.نگران نباش چیز مهمی نیست_
.کشوهای میزش را باز کرد
باید اینجاها مسکن داشته _
باشم. بیزحمت یه
.لیوان آب بیار
طلا خیلی سریع اتاق را ترک کرد
و بایک لیوان
آب

برگشت. علیرضا هرچه گشت
نتوانست مسکن
پیدا
کند. مسکنهایش تمام شده
بودند اما دردهایش
.تمامی نداشتند
جرعهای از آب را خالی نوشید
که طلا متعجب
:گفت
پس کو مسکن تون؟_
علیرضا چشمانش را با
.انگشتانش فشرد
.تموم شده_
طلا باشتاب زیپ کیفی که روی
دوشش بود را
باز

.کرد
.من دارم_
علیرضا لبخند متشکری زد، طلا
که مشغول

وارسی
محتویات کیفش بود ندید.
لحظهای بعد تمام
وسایل
کیفش را روی میز علیرضا خالی
کرد و باخود غر
:زد
.داشتمها. باید همین جا باشه_
علیرضا در گلو خندید و به
وسایلی که روی
میزش
پخش شده بود نگاه انداخت. یک
کرم مرطوب
.کننده
یک ریمل سرطلایی. یک بسته
دستمال جیبی و
همان رژ لعنتی و تعداد زیادی
آبنبات چوبی! از
دیدن
آن همه آبنبات چوبی تعجب کرد.
مگر دخترک

سفر
میکرد.
باصدای ذوق زدهی طلا نگاه از
وسایل روی میز
.گرفت
.ایناهاش. پیداش کردم_
چنان خوشحال شده بود که انگار
سوزنی را در
انبار
کاه پیدا کرده! پیدا کردن یک
بسته قرص از میان
تعداد کمی لوازم آرایش و تعداد
زیادی آبنبات
چوبی
آنقدراهم کار سختی نبود اما
دخترک زیادی
خوشحال
شده بود. چه خوب که یک اتفاق

ساده این همه
.میتوانست خوشحالش کند
بستهی قرص را ازدست او گرفت
و دانهای را از
بسته جدا کرد که طلا خیلی
سریع لیوان آب را
به
دستش داد. انگار او را بدجور
.نگران کرده بود

مسکن
را باجرعهای آب قورت داد و
نگاهی به بستهی
قرص
انداخت. مسکن خیلی قوی بود!
حتی او هم که
مدام با این سردردها گلاویز بود
از این مسکن
بااین
دوز بالا استفاده نمیکرد آن وقت
این دخترک

بسته
!بسته باخود حمل میکرد
حالتون خوبه؟_
.به شوخی طعنه زد
.به لطف مسکن قوی شما بله_
طلا لبخندی محو زد. علیرضا
بستهی مسکن را
در
کشوی میزش انداخت که طلا
متعجب نگاهش
.کرد
فردا مسکنی که مناسب _
سنت باشه رو بهت

.میدم
طلا متعجبتر شد اما حرفی نزد.
همین که
علیرضا
سرش را به سمت ساعت
برگرداند روی
شیشهی

میز تصویر طلا را دید که برایش
دهان کجی کرد و
:شنید که زیر لب گفت
!تو خوبی بابا بزرگ_
اول از واکنش او شوکه شد و بعد
.به خنده افتاد
خندهاش کم کم به قهقهه تبدیل
شد و طلا
متعجب و
البته باکمی ترس به او که بلند
میخندید نگاه
.کرد
علیرضا از شدت خنده به سرفه
افتاد. لیوان آب را
برداشت و کمی از آن را خورد اما
خندههایش
باعث
شد آب به گلویش بزند و به
.سرفه بیفتد
.طلا هول کرد

ای وای چی شدی؟ خوبی؟_
ترس دخترک باعث شده بود لحن
مودبانه را
فراموش
کند و بیخیال آداب شود. و عجیب
این لحن
صمیمی
به دل علیرضا شیرین آمد. دلش
نمیخواست
دخترک دراین هتل و در جمع
پرسنل احساس
.غریبی کند
طلا دستش را جلو برد تا
ضربهای به کمر او بزند
اما
خجالت کشید و دستش را عقب
کشید. علیرضا
از
خجالت او خوشش آمد. کم کم
سرفههایش قطع
شد. چشمانش از فرط خنده

خیس شده بود از
اشک. خیلی وقت بود که اینطور
بلند قهقهه نزده
بود. خیلی وقت بود که
چشمهایش از شدت
خنده

تَر نشده بودند. باید از این دختر
تشکر میکرد که
اینطور با رفتار بچگانهاش او را به
خنده انداخته
.بود
صورت دخترک کمی درهم و
.عصبی بود
به چی خندیدین؟_
.خندهاش را مهار کرد
.به بابابزرگ بودن خودم_
طلا به سرعت لب گزید و سرخ
.شد
شنیدین؟_
صدایش از شدت ترس و خجالت

ناله مانند شده
.بود
ترسیده بود علیرضا ناراحت شده
.باشد
من گوشهای خیلی تیزی دارم _
و همچنین
حواس
خیلی جمعی. شکلت درنیار
دخترخوب. زشت
.میشی
دخترک سرخ و مبهوت به او زل
زد. دهان کجیاش
را

هم دیده بود! این بدترین اتفاق
.ممکن بود
علیرضا انتظار داشت الان
عذرخواهی کند اما
درکمال
تعجب دخترک خودش را جمع و
جور کرد و طلبکار

:گفت
خب تقصیر خودتون بود. مگه _
من بچه ام که
بهم
میگین اون مسکن مناسب سنم
نیست؟
علیرضا از رفتار او که به شدت
بانمک بود
خوشش
آمد. حس میکرد بایک
دختربچهی دبستانی هم
.صحبت است
خوب نیست قاطی آبنباتهای _
بچهها قرص
.باشه
طلا به وسایل روی میز نگاه کرد.
اخمش از
شوخی
علیرضا بیشتر شد و وسایلش را
توی کیفش

انداخت
.و زیرلب شکایت کرد
امروز که آقایزدان نبود تا بهم _
بگه چغک شما
.اینطوری مسخرم کردی
علیرضا خیلی سریع خواست که
سوءتفاهم را
رفع
.کند
این چه حرفیه. من اصلا قصدم _
مسخره کردن
.نبود
طلا کیفش را روی شانه اش
:انداخت و گفت
.مهم نیست_
پیراهن خونی او را از روی میز
.برداشت
اومدم اینو بگیرم تا براتون _
.بشورمش
قبل از اینکه علیرضا مخالفت کند
و بگوید نیازی

به
این کار نیست خداحافظی کرد و
به سمت در
رفت

اما قبل از اینکه از اتاق خارج
:شود آرام گفت
من بچه نیستم اما گاهی _
میرم سراغ
چیزهایی که
بچگیامو به یادم بیاره. روزتون
.بخیر
از اتاق بیرون رفت و علیرضا
باخودش لبخند
.تلخی زد
چه خوب که هنوز به دنبال
.بچگیهایش بود
علیرضا
.از آن روزها بیزار و فراری بود
دلش نمیخواست طلا از دستش
ناراحت باشد

اما
:باخود گفت
این به اون شکلکی که درآورد _
و صفت
بابابزرگی که
.بهم چسبوند در
انگار بچه شده بود و عقلش از
.کار افتاده بود
از پشت میزش بلندشد و کتش
را پوشید. باید
به

خانه میرفت و آماده میشد برای
میهمانی
.امشب
به خانه که رسید مهتاب را
درحال جر و بحث
بامیلاد
دید. به محض ورود او به خانه
هردو ساکت
شدند و

.سلام دادند
چی شده؟_
.مهتاب گله کرد
.از این آقا بپرس که میگه نمیاد_
.این را گفت و بلافاصله ادامه داد
خسته نباشی. الان برات _
.چایی میارم
.نه لازم نیست تو برو آماده شو_
دست دور گردن میلاد انداخت و
به سمت اتاقش
.حرکت کرد
من و این آقا هم یکم باهم _
.حرف میزنیم
همانطور که از پلهها بالا میرفت
حال میلاد را
پرسید

و میلاد جوابش را با »خوبم«
کوتاهی داد. او را
به
اتاقش فرستاد و در اتاق مینو را

باز کرد و باوجود
سردردش با روی باز به مینو که
روی تختش
نشسته
.بود سلام کرد
مینو نگاهش کرد و آرام، خیلی
:آرام گفت
.فردا پنج شنبه ست_
عجیب بود که روزهایش بهم
ریخته بود و
بامصرف آن
همه دارو خودش را هم فراموش
کرده بود اما
پنج
شنبهها را نه گم میکرد و نه از
!یاد میبرد
به سمتش رفت و کنارش
نشست. بوسه ای به
:دست او زد و بامحبت گفت
.یادمه قربونت برم_
مینو بیحرف روی تخت دراز کشید
و به او پشت

کرد. حالا که یادآوریاش را کرده
بود دیگر کاری با
.علیرضا نداشت
علیرضا لبش به معنی لبخند
تلخی کج شد و
:کنار گوشش پچ پچ کرد
ناهار خوردی؟-
مینو جواب نداد و بابستن
چشمانش بازبان
بیزبانی
از او رفتن و تنها شدنش را طلب
کرد. علیرضا
ترجیح
داد بیشتر از این باحضورش او را
آزار ندهد و از
اتاق
خارج شد. به اتاق خودش رفت و
میلاد را دید که
جلوی عروسک قرمز پوش
ایستاده بود و نگاهش

میکرد. لحظهای باز بادیدن آن
عروسک چهرهی
دختربچه ای پنج ساله در اعماق
ذهنش زنده
شد و
بابستن چشمانش تصویر را پس
زد. پلکهایش
.پرید

چندبار پلک زد و کم کم به
.خودش مسلط شد
هجده
سال این تیک عصبی همراهش
بود و هربار با
یادآوری آن دختر باشوک عصبی
که به مغزش
وارد
میشد اختیار پلک زدنش از
.دستش در میرفت
بارها رفته بود دکتر اما درمان
.نشده بود

میلاد نگاه از عروسک گرفت و رو به او گفت:
_ چرا این عروسک رو نمیندازی دور؟
علیرضا باحسرتی تلخ لبخند زد و کتش را کمرنگی روی تخت انداخت.
_ اون یادگار یه دوست قدیمیه.
_ مرد؟
چانهاش مردانه و محکم بود اما حرف او که میشد محکم بودن معنیاش را از دست میداد و چانهاش

می لرزید از بغض.
_ مردُ.
_ چرا؟
چرای میلاد را بیپاسخ گذاشت و بحث را عوض

.کرد
چرا نمیخوای بیای مهمونی _
داداش کوچیکه؟
میلاد روی ِ صندلی کنار میز
.نشست
.درس دارم_
علیرضا جلویش ایستاد و زل زد
.به چشم هایش
عادتش بود، باکسی که حرف
میزد چشمان
طرف
.مقابل را هدف میگرفت
روزی که رشته انتخاب کردی _
گفتم اگه درس
بخونی اول واسه خودته بعد
.افتخارش واسه من
الان
میگم اگه قید خانواده تو واسه
درس بزنی
افتخاری

نمیمونه واسه من. هرچیزی
تعادلش خوبه. اگه
قید
درس رو به خاطر خانواده ات
بزنی خوب نیست و
اگرم قید خانواده تو به خاطر
درست بزنی بازم
خوب
نیست. زمانی بهت افتخار میکنم
که تعادل رو
رعایت کنی. خانواده مهم
ترین ُرکنه زندگی هر
آدمیه. به خاطر درس از این ُرکن
مهم غافل
.نشو
مامان امشب نمیاد اگه تو هم
نیای احسان و
خانوادهاش فکرمیکنن خواهرمون
یه خانواده ی
از هم
پاشیده داره. تو اینو میخوای؟

میلاد چندلحظه سکوت کرد و بعد
از روی صندلی
بلندشد و به سمت در رفت و
:آرام گفت
.میرم آماده شم_
لبخندی محو کنج لب علیرضا
نشست. در تربیت
این

بچه اشتباه نکرده بود فقط کمی
زیاد از استرس
کنکور و ترس قبول نشدن میان
کتابهایش
خودش را
.گم کرده بود
میلاد کنار در ایستاد و دستش
روی دستگیرهی
در
ثابت ماند. باکمی مکث برگشت
و به علیرضا
نگاه

.کرد
داداش تو الان گفتی هرچیزی _
تعادلش خوبه،
گفتی
خوب نیست به خاطر خانوادهات
قید درس رو
بزنی
اما تو خودت چرا درس نخوندی؟
چند لحظه سکوت کرد. خودش
نخواست که
درس
خواندن را کنار بگذارد مجبورش
کردند. آن ناظم

بیوجدانی که سیلی به صورتش
کوبید و جلوی
تمام
دانش آموزان او را از مدرسه پرت
کرد بیرون برای
.همیشه از مدرسه بیزارش کرد
گاهی همه چی اونطور که _

دوست داری پیش
بره،
پیش نمیره. گاهی مجبوری
برخلاف عقایدت
عمل
.کنی. شرایط مجبورت میکنه
:میلاد گنگ پرسید
یعنی چی؟_
علیرضا که اصلا دلش
نمیخواست میلاد خاطرات
تلخ او را بداند با گفتن »برو آماده
شو دیرمون
میشه« به او فهماند که از این
بحث راضی
.نیست
میلاد که اصلا پسر شیطان و
فضولی نبود
مطعیانه

چشم« گفت و رفت. علیرضا «
به حرفی که زده

بود
فکر کرد. او به خاطر خانوادهاش
قید درس را
نزده بود
به خاطر شرایطی که
خانوادهاش داشت قید
درس را
زد. به خاطر شرایطی که مسعود
ساخت مجبور
شد
برای همیشه قید درس خواندن
را بزند. اما تمام
شب
و روزها را تلاش کرد تا شرایطی
که مسعود به
وجود
آورد را برای مهتاب و میلاد تغییر
دهد تا آنها
محکوم
به بیسوادی نشوند، آن هم به
.خاطر گناه پدر
حالا

شرایط کاملا عوض شده بود و
میلاد حق نداشت
به

خاطر خانواده قید درسش را بزند
و همچنین حق
نداشت قید خانوادهاش را به
.خاطر درس بزند
شاید
الان خودش هم میتواست ادامه
تحصیل دهد اما
حوصلهاش را نداشت. دل که پیر
بشود
حوصلهی
خواندن یک پیام تبلیغاتی را هم
نداری چه برسد
به
.خواندن کتابهای درسی
حولهاش را از داخل کمد برداشت
و به حمام
رفت. از

حمام که بیرون آمد لباسهای اتو
زدهاش را روی
تخت دید. خواهرکش کدبانوی
.بینظیری بود
موهایش را خشک کرد و کت و
شلوار نوک
مدادیاش را تنش کرد. زیاد اهل
مد و شلوار جین
نبود. همیشه شلوار پارچهای
باپیراهن مردانه یا
کت

و شلوار به تن داشت. یزدان
گاهی که از تیپ او
کلافه میشد آقامعلم صدایش
میزد. چقدر در این
دو روز دلش برای یزدان شوخ
.طبع تنگ شده بود
حتما این بار هم دعوایی بین او و
حاج رضا رخ
داده

که اینقدر در خود فرو رفته و
بداخلاق شده
است.
از اتاق که بیرون رفت درسالن
طبقهی پایین
میلاد را
دید که آماده روی کاناپه نشسته
بود و باگوشی
موبایل سادهاش مشغول بود.
گوشی لمسیاش
را
فروخته بود تا اینترنت مانع درس
خواندنش
نشود.
میلاد بادیدش بلندشد.
بریم؟_
بدون عروس خانم؟_
میلاد خندید.

فکرکنم تا دوساعت آینده _
علافیم.

یقهی نامرتب میلاد را مرتب کرد و برخلاف
تصورشان
مهتاب خیلی زود از اتاقش بیرون آمد. خیلی
ساده و
درعین حال شیک؛ درست عین روزهای قبل از
نامزدی اش. بازهم شلوار
مشکی و مانتوی تیره
و
شال مشکی! علیرضا تازگیها خیلی روی این
موضوع حساس شده بود. مهتاب زیادی میان
رنگهای تیره و کدر غلت میزد. این را دوست
نداشت. اینها علائم روح
.افسردهاش بود
گذشته
هنوز هم بر روی روح آنها سایه انداخته بود و تا

روح
شان را نمیکشت دست برنمی
.داشت
:خیلی جدی رو به مهتاب گفت

.برو شالتو عوض کن_
:مهتاب باتعجب پرسید
چرا؟ کثیفه؟_
نپرسید »بهم نمیاد؟« پرسید
»کثیفه؟« این
یعنی
ملاک او برای یک لباس خوب
فقط تمیز بودن آن
است. انگار زنی چهل ساله
است! فقط بیست
و پنج
سال داشت اما اصلا شبیه
دختران بیست و پنج
.ساله نبود
خیلی تیره ست. برو عوضش _
.کن خواهری

این اولین بار بود که علیرضا به
لباس او گیر
.میداد
تعجب کرد اما مثل همیشه به
حرف او گوش کرد
و
مدتی بعد همراه باشال آبی
.روشن آمد
:علیرضا بارضایت گفت
.این خیلی بهتره_

:میلاد غر زد
اصلا هم خوب نیست. برو _
.عوضش کن
چرا؟_
:میلاد بااخم گفت
اون روزم که اومده بود دنبال _
من آموزشگاه
همین
شال سرش بود همهی پسرها
بهش نگاه

.میکردن
.آرام تر ادامه داد
.آخه این رنگ خیلی بهش میاد_
علیرض مردانه خندید و بوسه ای
.به سرش زد
الان که من و تو باهاشیم _
هیچکس جرئت نداره
.بهش نگاه بندازه
میلاد هنوز هم ناراضی بود که
علیرضا اضافه
.کرد
تازه قراره باماشین بریم _
هیچکس قرار نیست
خواهر

.خوشگلمونو ببینه
مهتاب خجالت زده خندید. میلاد
هنوز هم راضی
نبود
اما دیگر چیزی نگفت. علیرضا به
ساعت مچی

اش
:اشاره کرد و گفت
.دیرمون شد_
مهتاب و میلاد به سمت در رفتند
و علیرضا
باناراحتی
.نگاهی به طبقه بالا انداخت
.حتما تا الان خوابیده بود
نفسش را به بیرون هول داد.
امشب هم باید
خودش
را برای سوالی که ِ نبود مادرش
ایجاد میکرد
آماده
.میکرد
همین که قدمی به سمت در
برداشت صدای

مینو را
.شنید
.علی_

ایستاد. دلش فرو ریخت. نفسش
در سینه
حبس
شد. بعد از چندسال اسمش را
به زبان می
آورد؟ یک
سال؟ دوسال؟ ده سال؟ نه نه
.هجده سال
تمام وجودش به پرواز درآمد.
مهتاب و میلاد هم
تعجب کرده بودند و دم در خشک
.شان زده بود
:باعجله رو به آنها گفت
.شما برید داخل ماشین تا بیام_
و بعد با قدمهایی تند و باسرعت
به طبقه بالا
.رفت
مینو را کنار در اتاقش دید. لباس
خواب بلندش
تنش
بود و موهایش را بالا سرش با

کلیپس جمع کرده
.بود

علیرضا نگران شده بود و قلبش
.در دهانش میزد
جانم؟ جانم؟ حالت خوبه؟_
مانتوی مشکی رنگ را در دست
.مینو دید
دستش را
بالا آورد و مانتو را جلوی علیرضا
گرفت و آرام لب
.زد
.مانتوم اتو نداره_
به گوشهایش اطمینان نداشت.
گیج بود و بهت
.زده
!چی؟_
مینو به چشمهای ناباور او زل
.زده بود
زود برگردیم حوصلهی اراجیف _
.اون زن رو ندارم

اکرم خانم را میگفت. زنک
درشب خواستگاری
آنقدر
حرف زده بود که مینو تا دوشب
.سردرد داشت
چشمان علیرضا هنوز هم پر از
ناباوری بود. حس
میکرد خواب میبیند. مادرش
میخواست امشب

بچههایش را در یک میهمانی
خانوادگی
همراهی
کند و این درست عین یک رویا
میماند. شاید هم
معجزه شده بود. چه طعم
شیرینی داشت این
.معجزه
مسخ شده مانتو را ازدست
نحیف مینو گرفت و
.باتمام وجود لب زد

خودم اتوش میکنم همهی _
.وجودم
مینو به اتاق برگشت و علیرضا
ماند و یک دنیا
خوشی. سردردش درمان شد.
دردها ازبین
رفتند و
بغضها نابود شدند. خوشی آمد و
لبخند. هیجان
و
ذوق رفتن به آن میهمانی در
دلش دوید. قطعا
همراهی مینو به عنوان یک مادر
ذوق داشت
برای
اویی که گدای همین مادرانهها
.بود

***

هنوز هم گیج و بلاتکلیف بود.
نمیدانست

تصمیمی
که گرفته درست است یانه؟ راه
حل خوبی برای
فرار
از یک عشق نافرجام بود اما
میدانست این راه
نابودش میکند. دلتنگی دارش
میزند. هر روز
نبودن
و دیدن جای خالیاش دلش را به
در میآورد و بدتر
از
همه پرشدن این جای خالی
بایک زن دیگر
نفسش را
قطع میکند اما لج کرده بود.
باخودش ، با دلش
که
بیتاب بود، باقلبش که مچاله
شده بود در همین
دو
روز. تصمیم خودش را گرفته بود.

احساس هرکاری میکرد، حتی
اگر منجر به یک
عمر
.بدبختی خودش میشد
پایش را مصمم روی پدال گاز
فشار داد و
باسرعت
بیشتری به سمت محل قرار
راند. مهتاب را از
قلبش
بیرون میکرد، حتی شده بایک
شیوهی
نادرست. به
پارک موردنظرش که رسید
درست کنار ورودی
پارک
ترمز کرد. نگاهی به ساعتش
انداخت. ده دقیقه

دیر
کرده بود و امکان داشت دخترک
آمده و وقتی او
را
نیافته رفته باشد. در همین فکر
بود که در
ماشینش

باز شد و دختری سوار شد.
پوزخندی روی لبش
نشست. انگار فراموش کرده بود
این جور دخترها
هیچ وقت با ده دقیقه تأخیر
.شانه خالی نمیکنند
.سلام خوشتیپ_
به دخترک نگاه کرد. آرایش
غلیظش تهو آور بود
و...
.نحوی آدامس جویدنش
صدای ملچ و ملوچ آدامش در
گوشش بارها و

بارها
پیچید و بعد بالحنی منزجر رو به
دختر که منتظر
:جواب سلامش بود گفت
.مثل آدم آدامس بجو_
ابروهای نازک دختر از تعجب بالا
رفت و بعد
خندید و
چشم« بلندبالایی گفت. نگاه «
یزدان روی
لباسهای
او چرخید. مانتواش تاحدی تنگ
بود که هرلحظه
ممکن بود دکمههایش در برود و
توی چشم

یزدان فرو
رود. در دل به البرز و سلیقه اش
.لعنت فرستاد
بدترین را فرستاده بود. بااین که
دلش میخواست

همین حالا دخترک را به بیرون
پرت کند اما کمی
صبر
.پیشه کرد و اسمش را پرسید
دخترک آدامسش را باد کرد و
:جواب داد
.شراره_
لحظهای با یادآوری حاج رضا به
خنده افتاد. اگر
میفهمید پسرش قرار است
باچنین دختری
ازدواج
.کند درجا سکته میکرد
حس کرد مور مورش شد از لحن
.چندش دختر
دیگر
:نتوانست طاقت بیاورد و گفت
.برو بیرون_
لبخند شراره ازبین رفت و تعجب
.کرد
...چرا! البرز گفت_

.صدایش بالا رفت
.البرز غلط کرد برو بیرون_
خم شد به طرف در که عطر
تقلبی دختر به
بینیاش
خورد و احساس تهواش دوبرابر
شد. در را باز کرد
و
این بار جدیتر خیره به چشمهای
:او گفت
.برو پایین_
شراره از حرص سرخ شد و بعد
از کوبیدن کیفش
به
:سینهی او گفت
.بی لیاقت_
.خوش اشتها_
شراره باحرص در ماشین را کوبید
و یزدان
بلافاصله
بایک نیش گاز از آن پارک کذایی

دور شد. قرار
بود
بایک ازدواج از شر مهتاب خلاص
شود اما قرار

نبود تن
.به ازدواج با هر کسی بدهد
بااعصاب داغان گوشیاش را از
جلوی ماشین
برداشت و شمارهی البرز را
گرفت. همین که
تماس
وصل شد جد و آباد البرز را از گور
بیرون کشید و
روح
هر یک را به چند فحش آبدار
.مستفیز کرد
البرز پشت خط بلند خندید از
.عصبانیت او
حالا مگه چی شده؟ _مردشور _
تو ببرن. گفتم

یکی که سرش به تنش بیارزه. تو انگار هنوز منو
نشناختی. احمق من گفتم یکی که باسلیقه ی
.خودت جور نباشه
من یزدانم. پسر حاج رضاخراسانی. تو باخودت چه
فکری کردی که این زنیکه رو
!فرستادی برا من؟
البرز که حالا دیگر صدای خنده های مزخرفش
قطع

شده بود و از حرفهای یزدان عصبی بود باکنایه
:گفت
شما که پسرحاج _
رضاخراسانی هستی به همون
حاجی تون بگو یه چادر چاقچولی

شو برات جور
.کنه
از همونایی که به نیت ثواب
.صیغه میکنه

_
:یزدان بلندتر از قبل داد زد
حرف بیخود نزن احمق. فکرکردی
بابای منم عین
تو حیوونه؟ آخه احمق تو اول
دهنتو آب بکش بعد
.اسم حاج رضا رو بیار
.صد ای البرز هم بالا رفت_
نکنه طلب باباتو از من داشتی _
که اینطوری
شاکی
هستی! خب خوشت نیومده که
!نیومده به درک
یزدان که هرلحظه برافروخته تر و
عصبی تر می

شد

:باساییدن دندان هایش غرید
نیام اون آقل سگت سرتو بذارم _
.رو سینه ات
زیادی
داری بلبل زبونی میکنی. نیام به
غلط کردن
راضیت
.کنم مفنگی
حرف حسابت چیه آقای _
خراسانی؟ طلبی
داری بگو
.کارت به کارت کنم
البرز که همیشه از دعوا با او
میترسید و ضرب
دستش را به خوبی چشیده بود
سعی داشت
به این
.دعوا ادامه ندهد
:یزدان باحرص گفت
مگه منم عین خودت بد _
پسندم که اینو واسم
فرستادی؟

گفتم یه آدمشو جور کن. یه
باشخصیت و
.باخانواده شو
مگه میخوای بگیریش؟_
از تمسخرصدای او آتش گرفت و
:نعره زد
آره میخوام بگیرمش. میخوام _
.ازدواج کنم
چندلحظهای صدای البرز قطع
شد و بعد ناباور
:پرسید
!داری دروغ میگی؟_
.پسرحاج رضا اهل دروغ نیست_
صدای خندهی البرز را پشت خط
.شنید
خندهاش
.ترکیبی از تمسخر و تعجب بود
ازدواج کردن او این همه تعجب
داشت؟ چرا؟ مگر
او

چه فرقی بابقیه داشت؟ درست
است که کمی
اهل
نبود اما آنقدر هم نااهل نبود
دیگر. نه شبیه به
حاج

رضا بود و نه شبیه به البرز.
شبیه یک انسان
عادی
بود. از آنهایی که نه از این ور بوم
میافتادند و نه
از
.آن ور بوم
تماس را بافحش رکیکی قطع
کرد و گوشی را
پرت
.کرد روی داشبورد
حس میکرد البرز با فرستادن آن
دختر به او
توهین

کرده است. دلش میخواست به
خانهی او برود و
یک دست کتک مفصل به او بزند
.اما نمی شد
مادرش یک ساعت پیش زنگ زده
بود و برای
دهمین
بار تأکید کرده بود دیر به مهمانی
.نرسد
سرفرصت
حال آن البرز احمق را میگرفت.
کارش به جایی

رسیده بود که به شعور و
سلیقهی پسر حاج
رضا
!توهین میکرد
گوشیاش را از روی داشبورد
چنگ زد و آدرسی
که
مادرش فرستاده بود را خواند.

گوشی را
درمشتش
فشرد و مشتش را باشدت به
.روی فرمان کوبید
داشت به کدام قبرستان
میرفت!؟ چطور
میتوانست پا به این میهمانی
بگذارد؟ مهتاب
کنار
احسان بشیند و یزدان نمیرد؟!
احسان بالبخند
نگاهش کند و نشود که یزدان
چشمان او را از
کاسه
دربیاورد؟ مهتاب به رویش بخندد
و دندانهای
دخترک
را در حلقش نریزد؟ مگر میشود؟
میشود؟! نه نه

.نمیشود

این دو روز به اندازهی دوقرن
گذشت. داشت
دیوانه
میشد از شدت فکر و خیال.
هرلحظه به مهتابی
فکر میکرد که امکان داشت
.بااحسان باشد
شاید
هم در آغوشش. این تصور او را
میکشت. کاش
میشد برگردد به بچگیهایش.
مهتاب همان کودک
شش ساله باشد و او همان
.پسر ده ساله
کاش
بزرگ نمیشدند. حداقل اینقدر
بزرگ نمیشدند که
وقت عروسی مهتاب برسد و
خانمی برای
خودش
بشود. آن هم خانمی که
هرکسی حسرت

داشتنش
را داشت. لعنتی چرا آنقدر خوب
بود؟! یک لبخند
که
میزد تمام زیباییها در چهرهاش
.جمع میشد

عاشق بود و باتمام کم و
کاستیهایش برای
یزدان
کامل بود و به چشم او زیبای
.شهر
عاشق بود! عشق میدانی یعنی
چه؟ یعنی او
بخندد و تو دلت فرو بریزد. یعنی
او بگرید و تو
دلت
مچاله شود. یعنی او اخم کند و
.تو دلت بگیرد
عاشقی در سن ده سالگی هم
.عجیب بود

آنقدر
عجیب و گنگ که بترسی بیانش
کنی. چون اگر
بیانش کنی تنها و تنها خنده و
تمسخر نصیبت
می شود. عاشقی درسن ده
سالگی برای
هرکسی
اتفاق نمی افتاد. عاشقی در
سن ده سالگی
برای
خودت هم گنگ و ناشناس بود.
آخر پسر ده
ساله

عشق چه می فهمد چیست؟!
یزدان هم آن
موقع
نمی فهمید که عاشق شده
فقط هروقت مهتاب
را

می دید خوشحال می شد و
هروقت که به خانه
ی
خودشان می رفت دلش می
گرفت. بزرگتر که
شد
مثلا سیزده ساله، به این
احساس خوشحالی
کمی
غیرت و تعصب اضافه شد؛ مثلا
باکسی که بازی
می
ِ کرد با او دعوا می کرد و
حتی هم بازی غریبه
اش را
می زد. بزرگتر که شد مثلا
شانزده ساله، کم
کم تپش
های بی قرار قلبش را احساس
کرد و بازهم که
بزرگتر شد و پا به هجده سالگی
گذاشت، دلش

هوای عشق را کرد و به سرش
زد. هرچه بزرگتر
می شد عشقش رنگ دیگری
می گرفت. عمیق
.تر می شد و عجیب تر
قطعا عشقش از همان احساس
خوشحالی
با بودن مهتاب آغاز شد و حالا
باحس عذابِ
شکست تصمیم داشت به این
عشق پایان
.بدهد
حالش بد بود. به اندازه ی تمام
آدم های دنیا
داغان و
پریشان بود و دیگر هیچ وقت رنگ
حال خوش را
نمیدید چون حال خوب را فقط در
کنار مهتاب
میتوانست لمس کند و مهتاب

بعد از ازدواجش با
احسان برای همیشه از دست او
میرفت. بد
باخته
بود؛ این عاشقی را بد باخته بود
!به احسان
جلوی در خانهی پدر احسان
ماشین را نگه

داشت و
درست عین طلبکارها بارها و
بارها بوق زد. در
بزرگ
و خاکی توسط احسان باز شد و
یزدان بادیدن
اخمی
که در میان ابروهای او بود
روترش کرد و زیرلب
باخود
:گفت
.اخه اینو ببین_

فرمان ماشین را درمشتش فشار
داد. عجیب
تمایل
داشت گردن احسان را خرد کند
و یا اگر سر از
تنش
جدا میکرد دلش بیشتر خوش .
میشد
شاید یک روزی بد... خیلی بد
حال این پسر را
میگرفت. او اولین و تنهاترین
کسی بود که
توانسته

بود حق یزدان خراسانی را
بخورد. شاید یک
روزی
دست در حلقوم او فرو میکرد و
مهتاب را پس
میگرفت و یا شاید هم بادل
مهتاب که این پسر

را
میطلبید کنار میآمد و به خاطر
خوشبختی
معشوقش شکست را قبول و
عقب نشینی
.میکرد
احسان که جلوی در حیاط
ایستاده بود باهمان
اخم
سر تکان داد و یزدان سر از پنجره
بیرون برد و
:باپوزخند گفت
از کی تاحالا به مهمون موقع _
خوش آمد گویی
اخم
!میکنن بچه قشنگ؟
احسان که انگار تازه متوجهی
حرکت زشتش
شده
بود اخم از چهره برداشت و به
سمت ماشین

یزدان
رفت. کمی خم شد تا از پنجره او
.را ببیند
سلام خوش اومدین. ببخشید _
آخه همسایه رو
به
رویی مریض داره، یکمم بیاعصاب
و بداخلاقه
گفتم
الانه که بیاد بیرون و از بوقهای
شما شاکی
.بشه
فعلا که همسایه تون عفو _
فرمودن و شما
شاکی
.هستی
احسان کمی عصبی به نظر
میرسید اما سعی
کرد
.عصبانیتش را نشان ندهد
نه این چه حرفیه! بفرمایید _

.داخل
یزدان باابرو به داخل حیاط که
کلش را ماشین
حاج

.رضا دربرگرفته بود اشاره کرد
داخل ماشین حاجی پارک کنم؟_
احسان از لحن تمسخرآلود او
عصبیتر شد اما باز
.هم احترام گذاشت
ببخشید باید ماشینتونو تو _
.کوچه پارک کنید
.نیشخند زد
خوب شد گفتی من فکرکردم _
باید رو پشت بوم
.پارک کنم بچه قشنگ
احسان حرف او را شوخی تصور
کرد و کمرنگ
.خندید
یزدان نگاه از او گرفت و ماشینش
را جلوی در

خانهی
آنها پارک کرد. پیاده شد و زنگ
در همسایه رو به
رویی را زد که احسان متعجب و
سوالی نگاهش
.کرد
صدای مرد همسایه از اف اف به
.گوش رسید
بله؟_
سلام آقا. من خراسانی _
هستم؛ مهمون

همسایهی روبه رویی تون.
شنیدم شما مریض
دارین
انشاالله خدا شفاشون بده.
متأسفانه نشد من
ماشینم رو داخل خونه پارک کنم
و جلوی در
حیاط
شماست. اگه مشکلی برای

مریضتون پیش
اومد و
احتیاج به دکتر و بیمارستان
داشتن سریع منو
خبر
.کنید تا ماشینمو بردارم
مرد همسایه که از رفتار
محترمانهی او خوشش
آمده
:بود بااحترام گفت
.ممنون که خبر دادین_
خواهش میکنم. بازم معذرت _
که ماشینم جلوی
در
خونهی شماست. شبتون
.خوش

.خواهش میکنم. شبتون بخیر_
یزدان دست در جیب شلوارش
فرو برد و باغرور از
جلوی احسان رد شد و درهمین

حین باطعنه به
او
:گفت
همسایهھاتون محترم و خوش ـ
اخلاقن، البته
اگه
.باهاشون محترمانه رفتار کنید
نیشخندش را صدا دار کرد و وارد
.خانه شد
احسان
چنان در را کوبید از شدت
عصبانیت که یزدان تک
خنده ای در گلو زد. همیشه
خوب میتوانست
حال
.بقیه را بگیرد
جلوی در خانه کفشهایش را
درآورد و یاالله گویان
وارد خانه شد. اولین کسی که
در نظرش آمد
مهتاب

بود. مهتابی که به شدت در قاب چادر سفید

رنگ با
گلهای بنفش میدرخشید.
دستش در جیبش
مشت شد. از گوشه چشم
نگاهی به احسان
انداخت. این پسر لیاقت این ماه
درخشان را
.نداشت
.مهتاب زیادیاش بود
به خود پوزخند زد و در دل گفت
»تو حتی از اونم
».کمتری بدبخت
مثل همیشه نقاب بر چهره
نشاند و بالبخند و
صدایی
:رسا گفت
سلام به همگی. دیر اومدم _
انگار اما قطعا

خوش
.اومدم
اکرم خانم باخنده از جایش
بلندشد و به او خوش
آمد
گفت و یزدان خندهی آرام و
نمکین مهتاب را

شکار
کرد. کتش را درآورد و بیتعارف به
دست احسان
داد
تا آویزش کند. بدون این که منتظر
تعارف احسان
یا
پدرش باشد به سالن نزدیک شد
و اول از همه
به
حاج رضا سلام کرد و حاج رضا
مثل همیشه
محکم و

جدی جوابش را داد. دستش را
کنار شقیقهاش
گذاشت و رو به مینو که صورتش
درهم و
چشمانش
:خواب آلود بود گفت
.چاکر خاله مینو_
مینو در جوابش تنها پلک زد به
معنی سلام و او
که
توقع بیشتری از مینو نداشت به
علیرضا که کنار

مینو
نشسته بود و چشمهایش از
حضور مادرش برق
میزد سلام کرد و دستش را گرم
فشرد. رو به
مهتاب
:تلخ اما باخنده گفت
شما چطوری نوعروس؟_

مهتاب خجالت کشید و سر به زیر انداخت و آرام جواب داد:
_مرسی داداش.
زیرلب گفت:
مردشور داداش گفتنتو ببره _ دلبرجان.
درآخر کنار میلاد نشست و بابهم ریختن موهایش و
بوسیدش سرش گفت:
تو چطوری دکتر کوچولو؟_
میلاد سرش را از ِ زیر دست او آزاد کرد و بااخم موهایش را مرتب کرد.
به خوبی حال شما نمیرسم _ خان داداش.

به لحن شاکی او خندید.
اوف من که توپ توپم_.
حاج رضا نشنید که اگر میشنید

چشم غرهای
َمشت نثارش میکرد. انیسه
خواهراحسان که
باسینی چای وارد سالن شد
میلاد زیر گوشش
پچ
.پچ کرد
داداش میدونستی خواهرش _
دانشجوی
رشتهی
دندون پزشکیه؟ تهران درس
.میخونه
نگاهی به دخترک سبزه رو که
چشمان طوسی
رنگ
داشت انداخت و لبش را به پایین
.کج کرد
نه بابا. پس اینا بین شون آدم _
حسابی هم پیدا
.میشه
میلاد باخنده به پهلوی او کوبید و

یزدان رو به او
:گفت

میخوای همینو برات بستونیم؟ _
شنیدم یه دکترو
فقط یه دکتر میتونه خوشبخت
.کنه
میلاد ریز خندید و در گوشش
:گفت
زن عمو توران به مهتاب گفته _
اینو برا تو جور
.کنه
.خنده روی دهان یزدان ماسید
شوخی میکنی؟_
میلاد شانه بالا انداخت و سرش
را به معنی نه
تکان
.داد
جون من؟_
.جون تو_
پوزخند زد. از آن پوزخندهایی که

هم تلخ است و
هم
پر از حسرت و هم از شوکی
عصبی نشئت
.میگیرد
انیسه آرام سلام کرد و بعد چای
.تعارفش کرد

یزدان
کمی خیره نگاهش کرد.
چشمانِ طوسی
روشن با
آن پوست سبزه هیچ جوره
سنخیت نداشت و
ناجور
دیده میشد. همین که فنجان
چایی را برداشت
نگاهش به حاج رضا افتاد که اخم
داشت. در دل
به
پدرش خندید که هنوز پسرش را

نشناخته. نگاه
بیمعنی او را منظور دار و هیز
تصور کرده بود و
ابرو
!درهم کشیده بود
تشکر نکرد. صاحب خانه
وظیفهاش بود از
مهمانش
پذیرایی کند پس تشکر لازم نبود.
او که نگفته
بود
.دعوتش کنند
عصبانیت و حرص منطقش را
ازبین برده بود و

همان
نیمچه ادبش را هم دریغ میکرد از
بقیه. حال و
حوصله ی این تعارف بازیها و
تشکرهای احمقانه
را

نداشت. کاش هرچه زودتر شام
سرو میشد و به
خانه برمی گشت. شاید هم
میرفت سر به
بیابان
بگذارد. مهتاب برایش
خواهرشوهرش را لقمه
گرفته
بود! این دیگر از تحملش خارج
بود. حال این
دلبرک را
.امشب بد میگرفت
نگاهی به مهتاب انداخت. از آن
نگاههایی که
یک
.گرگ به برّه میانداخت
:حاج رضا از انیسه پرسید
چرا شما نبودی تو نامزدی _
احسان جان دخترم؟

:انیسه لبخندی زد و جواب داد

متأسفانه چون اون روز امتحان _
داشتم نشد که
بیام. دو روز دیگه برای آخرین
امتحانم دوباره
برمی
.گردم تهران
:توران باافتخار گفت
آقامیلا ِد ماهم میخواد دکتر _
.بشه
انیسه نگاهی به یزدان انداخت
:که یزدان گفت
من پونزده سال پیش سیکلمو _
گرفتم ازشم
راضی
.راضیم. میلاد این فنچوله
انیسه خجالت کشید از
سوءتفاهم پیش آمده و
:میلاد گفت
من که همون اول خودمو _
.معرفی کردم
یزدان بیپروا تک خنده ای
.پرتمسخر زد

دکی! خانم دکتر مملکتو باش.ِ _
چه زود یادت
.رفته

امتحاناتم همینطوری پاس
میکنی؟
انیسه از لحن بیتعارف او که
زیادی صمیمی بود
تعجب کرد. نمیدانست که شما
شما کردن در
فرهنگ لغت یزدان بیمعنا و
مفهوم است و با
همه،
حتی با عابرپیادهای غریبه
معمولی و عادی
صحبت
میکند. کلا راحت بود. از آنهایی
که تعارف کردن و
.احترام گذاشتن الکی بلد نبودند
توران سعی کرد رفتار پسرش را
رفع و رجوع

.کند
میبخشی انیسه جون پسرمن _
.یکم شوخه
میلاد لپ یزدان را ازمیان ته ریش
جذابش کشید
و
:گفت
.گولهی نمکه_
یزدان چشمکی حوالهی او کرد و
باز موهایش را
بهم

ریخت و حرص میلاد را درآورد.
علیرضا مثل
همیشه
کم حرف بود و بیشتر حواسش
.به مادرش بود
حالش خوب بود و این خیال یزدان
را راحت
میکرد. از
علیرضا دلگیر بود و این روزها

کمی دور شده بود
از او
اما نمیتوانست منکر نگرانیهایش
برای یکدانه
.برادرش شود
.زنها مشغول چیدن سفره شدند
مهتاب که از کنار مینو بلند شد تا
به کمک بقیه
کند
:در جای او نشست و گفت
احوال خاله مینو؟_
.مینو نگاهش کرد
.اوه اوه معلومه خوب نیستی_
پدر احسان حرف میزد؛ از کارش
میگفت و از

هتل
حاج رضا میپرسید و علیرضا
.گوشش با او بود
.یزدان کنار گوش مینو پچ پچ کرد
کی خالمو اذیت کرده؟ اسم _

بگو جنازه تحویل
.بگیر
مینو سرش را به عقب هول داد و
بیحوصله
.گفت
.حرف نزن بچه_
.خندید
.بچه خیلی وقته بزرگ شده_
مینو در جواب او پوزخند زد و به
چشم هایش
خیره
.شد
اگه بزرگ شده بودی حق تو از _
چنگت در
.نمیاوردن
لبخند یزدان از بین رفت و باکمی
:مکث گفت
حقم؟ چه حقی؟_
مینو حرفی نزد اما نگاهش را به
.مهتاب دوخت

برای
یک لحظه قلب یزدان نزد. نفس
در سینه‌اش
حبس
شد و دهانش خشک شد و
زبانش به کامش
.چسبید
مینو از احساس او خبر داشت؟
اما این چطور
امکان
!دارد؟
:گیج و ناباور پرسید
چی میگی خاله؟_
چشمان مینو حالا روی دهان
اکرم خانم زوم
مانده
بود. یزدان رد نگاه او را دنبال کرد.
اکرم خانم با
مهتاب
حرف میزد اما چه میگفت که
مهتاب صورتش

خاله این حرفت یعنی چی؟_
مینو همانطور که به اکرم خانم
:زل زده بود گفت
.خیلی حرف میزنه_
یزدان سعی کرد آرام باشد و
حرف قبلی مینو را
فراموش کند. دوباره زد به در
.شوخی
برم دهن شو گل بگیرم؟ شما _
.فقط امر کن
.مینو باز نگاهش کرد
.تو اگه میتونی حق تو پس بگیر_
به یزدان مهلت حرف زدن نداد و
رو کرد به
.علیرضا
علی میشه من و تو زودتر _
بریم؟
.میریم قربونت برم_

یزدان مات مانده بود به نیم رخ مینو.
منظورش چه بود؟ اصلا از چه حقی حرف میزد؟
مهتاب؟ اما او چطور از احساس یزدان باخبر شده بود؟
دوره سفره که جمع شدند یزدان کاملا در فکر

حرفهای مینو فرو رفته بود و در جمع نبود و گوش به
حرف هایشان نمیداد و زمانی به خودش آمد که
احسان برای مهتاب شیرین پلو کشید و او بیاراده
دست احسان را که برای کشیدن کف گیر بعدی دراز

.شد به سمت دیس، گرفت
همه باتعجب نگاهش کردند و او
خیره به
چشمان
:احسان گفت
مهتاب از شکر توبرنج بدش _
میاد. تو چطور
نامزدی
هستی که اینو نمیدونی؟
صورت احسان اول متعجب شد و
.بعد اخم آلود
به
:مهتاب نگاه کرد و گفت
شیرین پلوهای مامان حرف _
نداره. یه بار امتحان

کن
.قول میدم خوشت بیاد
مهتاب نگاهی به یزدان انداخت و
:بعد گفت
.باشه حتما_

یزدان آرام دست احسان را رها کرد. بشقاب که
جلوی مهتاب قرار گرفت بیمیل به دانههای برنج
که
مقدار زیادی هویچ های شیرین در لابه لایشان
بود
نگاه کرد. کمی خورد. صورتش درهم رفت و
هیچکس
.متوجه نشد جز یزدان
از غذاهای شیرین بدش میآمد. قاشق بدی را
هم
به سختی خورد. با دوقاشق یک لیوان بزرگ
نوشابه
خورد. باکمک نوشابه آن ترشی بدمزه را قورت

می
داد. یزدان دیگر طاقت نیاورد و
بشقابی تمیز
برداشت
و از ته چین مرغ برای او ریخت و
باحوصله
تکههای
مرغش را جدا کرد و بعد بشقاب
را جلوی مهتاب
گذاشت و ظرف شیرین پلو را
برداشت.
حاج رضا تقریبا تشر زد.
یزدان چیکار میکنی؟_
بی پروا به پدرش زل زد.
حالش بد میشه._
بهتر نیست دخالت نکنی؟_
بهتر از دخالت نکردن اینه که به _
فکر خواهرم
باشم.
کلمهی خواهر را بابغضی مردانه
گفت و بغضش

را
هیچکس نشنید و نفهمید.
احسان عصبی شده

بود
و اکرم خانم نگاه بد و منظور
داری به او و مهتاب
انداخت. مینو گوشه ی لبش به
معنی خنده بالا
رفت
و یزدان باخود فکر کرد که اشتباه
میکند. این زن
خیلی وقت است که خندیدن را
.فراموش کرده
:میلاد باسادگی گفت
مهتاب همیشه بعد از خوردن _
غذاهای شیرین
دچار
تهو میشه. بهتره مجبورش نکنیم
ذائقه شو
عوض

.کن
اکرم خانم از پسرش طرفداری
.کرد
وا کی خواست همچین کاری _
!بکنه؟
علیرضا سعی کرد به این ماجرا
.پایان بدهد
میلاد منظوری نداشت. خیلی _
ممنون از
پذیرایی تون
شما راحت باشید مهتاب هرچی
خودش بخواد

.میکشه
اکرم خانم پشت چشم نازک کرد
و احسان که
معلوم
بود اشتهایش کور شده تا انتها با
غذایش بازی
.کرد
یزدان خشنود از این که حال

احسان را گرفته
بااشتها
غذایش را خورد و به نگاه اخم
آلود حاج رضا هم
توجه
نکرد. علیرضا بعد از شام به
بهانهی نیاوردن
قرصهای مینو زودتر مینو را از آن
جمع پر سر و
صدا
نجات داد. به یزدان سپرد که
میلاد و مهتاب را به
.خانه بیاورد
حرفهای بعد از شام میان اکرم
خانم و مادرش
توران
و انیسه گل انداخته بود. کاش او
هم بهانهای

برای
فرار از این میهمانی مزخرف

داشت. به حیاط
رفت تا
سیگار بکشد. به دیوار تکیه داد و
سیگاری آتش
.زد
نفسش را بالذت به بیرون فوت
کرد و نگاهی به
آسمان انداخت. کاش از اول از
خانه بیرون میآمد
تا
آنقدر مهتابی که در کنار احسان
نشسته بود و
باهم
پچ پچ میکردند خار نمی شد و
چشمش را کور
نمیکرد. در تمام عمرش به یک
نفر حسادت کرده
.بود؛ آن یک نفر هم احسان بود
مهتاب را دید که همراه بایک
لیوان شربت وارد
حیاط
شد. لبخند زد و یزدان زخم دلش

.تازه شد
لبخندی
در جواب مهتاب زد. لبخندی که
تلخ بود مثل

.زهرمار
مهتاب لیوان شربت را به
سمتش گرفت و سیگار
را
از بین انگشتانش بیرون کشید و
زیر پایش له
.کرد
یزدان انگشتانش را دور لیوان
محکم کرد. مهتاب
می
دانست که عاشق تخم شربتی
است و خودش
شربت آورده بود برای یزدان. به
سیگار
کشیدنش
اخم کرده بود، فقط محض اینکه

نگران برادرش
.بود
یزدان جرعهای از شربت را خورد
که مهتاب گفت
نوش جان« و خواست برود که «
.صدایش زد
.ایستاد
جانم؟_
دلش فرو ریخت. در دل به فدای
جانم گفتنهایش

رفت. کلا آن کلمه فکرش را بهم
ریخت و حرفش
را از
:یاد برد. بامکثی طولانی گفت
رفتارم سر سفره ناراحتت کرد؟_
در کمال تعجب دخترک خندید و
:گفت
اصلا. تازه خیلی هم کار خوبی _
کردی. دیگه کم
کم

.دلم داشت بهم پیچ میخورد
از صداقت کلام او دلش غنج
رفت. شربت را
بالذت
سر کشید و لیوان را به سمت او
.گرفت
.دستت طلا_
:مهتاب شیرین خندید و باز گفت
.نوش جان_
احسان را که پشت سر مهتاب
دید به صورت
برافروختهی او لبخندی زد که
کمی بوی طعنه
داشت. کاملا مشخص بود
احسان دوست ندارد
مهتاب را کنار او ببیند. از کنار
هردوی آنها گذر

کرد و
به داخل خانه رفت. پشت در
ایستاد و شنید که

:احسان به مهتاب گفت
چی میگفت؟_
.هیچی براش شربت آوردم_
چرا تو؟_
مگه اشکالی داره؟_
.خب آره تو مهمونی_
مامانتو و انیسه داشتن بازن _
عمو توران حرف
میزدن. داداش یزدان عاشق
شربت باتخم
شربتیه
.گفتم براش بیارم
!خوب از ذائقهاش باخبری_
دست یزدان کنار پایش مشت
شد. کاش می
شد
مشتش را بکوبد به دهان
احسان تا با مهتاب
اینطور
.باطعنه و کنایه حرف نزد

.صدای مهتاب میلرزید
آره چون از بچگی باهم بزرگ _
شدیم؛ مثل اینکه
.داداشمه
پسرعموت نه داداشت. تازه _
پسرعموی واقعیتم
!نیست
منظورت چیه؟_
دخترک ساده هنوز به منظور
احسان پی نبرده
.بود
احسان بدون این که به سوال او
جواب بدهد
:پرسید
امشب میمونی اینجا؟_
یزدان آتش گرفت و دلش انبار
.خاکستر شد
.نه_
.احسان کمی عصبانی شد
چرا؟ مگه بهم نامحرمیم؟_
چانهی یزدان لرزید. این روزها

خیلی ضعیف شده
.بود

درست عین دختران تا تقی به
توق میخورد بغض
میکرد، البته تنها تقی میتوانست
بغض مهمان
گلویش کند که به توق مهتاب
.خورده باشد
مهتاب سوال احسان را بیجواب
گذاشت و به
خانه
برگشت که یزدان را پشت در
دید. یزدان
چندثانیه
:نگاهش کرد و بعد گفت
.برو آماده شو میریم خونه_
به اندازهی علیرضا از او حرف
.شنوی داشت
رفت تا
آماده شود. در همین حین توران

و حاج رضا هم
عزم
رفتن کردند. توران بعد از
تشکرهای زیادی که
کرد
سوار ماشین شد و حاج رضا رو
:به یزدان گفت
.مراقبت بچهها باش. آروم برون_

سر تکان داد و قبل از احسان در
را برای خروج
.ماشین حاج رضا باز کرد
میلاد تشکر و خداحافظی کرد و
باگرفتن سوئیچ
از
یزدان داخل ماشین منتظر ماند.
مهتاب که
خداحافظیاش با اکرم خانم و
انیسه تمام شد
نگاهی به احسان که گویا مثل
بچهها قهر کرده

بود و
دلخور بود انداخت و خداحافظ
کوتاهی گفت و
همراه
با یزدان از خانه بیرون رفت که
احسان دم در
:گفت
مهتاب تو میموندی من _
میرسوندمت مزاحم آقا
یزدانم نمیشدی؟
.یزدان جدی نگاهش کرد
مزاحم من که نیستن رو تخم _
چشمم جا دارن
بهتره
.مزاحم شما نشن

این چه حرفیه! بهتره مهتاب _
بمونه خودم
.میرسونمش
هروقت علی سپردش دست _
تو برسونش فعلا

که
.امانت دست منه
احسان باز خواست مخالفت کند
که اکرم خانم
:گفت
دیروقته مادر این موقع شب _
رانندگی نکنی
.بهتره
.تابیای خونه دلم هزار راه میره
احسان بااین حرف مادرش کوتاه
آمد و یزدان
باخنده ای که تمسخرآلود بود
:گفت
.شبتون خوش_
مهتاب زیرلب شب بخیر آرامی
گفت و سوار
ماشین
شد. یزدان ماشین را روشن کرد
:و گفت
بچه ننه تو اول از ننه ات اجازه _
بگیر بعد حرف

.بزن
میلاد خندید و مهتاب حرفی نزد.
یزدان باتک
بوقی
برای احسان که حرص از
چشمانش خوانده
میشد
.از کوچه خارج شد
میگم مهتاب این جناب نامزد _
یکم بچه ننه
نیست؟
باز هم سکوت مهتاب و اظهار
.وجود میلاد
یکم! یکم از یکم بیشتر نیست _
داداش یزدان؟
اینقدر
که اکرم خانم از اول مهمونی تا
آخرش احسان
جان
.احسان جان کرد که مغزم پوکید
پسرک باخنده صدای ترکیدن

درآورد و قاه قاه
همراه
یزدان خندید و اما مهتاب فقط
نیمچه لبخند
.محوی زد

یزدان خندهاش را جمع کرد و
.دیگر چیزی نگفت
میلاد: سیستم تو روشن میکنی
داداش؟
یزدان آهنگ را پلی کرد و چشم
دوخت به خیابان
خلوت. به خانه که رسیدند میلاد
تشکر کرد و از
ماشین پیاده شد. قبل از این که
مهتاب پیاده
شود
صدایش زد و او منتظر نگاهش
.کرد
ناراحت شدی؟_
:مهتاب بیحواس گفت

از چی؟_
از این که به احسان گفتم بچه _
ننه؟
.نه_
پس چرا رفتی تو خودت؟_
:مهتاب باکمی مکث جواب داد
فکرم درگیر این شد که چرا _
.ناراحت نشدم
یزدان خیره ماند به چشمهای او.
حرفش معنی
داشت و یزدان نمیخواست
حرفش را پیش خود

تعبیر کند و به خود امید واهی
.دهد
چرا قبول نکردی بمونی خونه _
شون؟
.سوال احسان را تکرار کرد
مگه محرم نیستین!؟_
مهتاب باز هم مکث کرد در جواب
دادن و بعد

:گفت
بعضیها محرمن اما برات _
.غریبهتر از نامحرمان
.یزدان لبخند تلخی زد
بعضیهام محرم نیستن اما _
.بدجوری مرهمن
مهتاب به چشمانش چشم
دوخت. از حرفش
چیزی
ِخند
سر در نیاورد اما به تأیید حرف او
بالب
سردرگمی
.پلک زد
***
علیرضا کمکش کرد تا مانتو را از
تنش بیرون
.بیاورد

روی تخت نشست و سرش را
بین دستهایش

فشرد. علیرضا پایین پایش زانو زد
:و پرسید
خوبی قربونت؟_
:مینو نالید
.نه. نه. سرم داره منفجر میشه_
خیلی سریع از پارچ روی میز یک
لیوان آب ریخت
و
بایک مسکن به دست او داد.
مینو مسکن را
باولع
بلعید و روی تخت دراز کشید و
خیره ماند به
.سقف
علیرضا کنارش روی تخت
نشست و دستش را
گرفت. بوسیدش؛ یک باز نه بلکه
.دهها بار
مرسی. مرسی که اومدی. _
مرسی که
نذاشتی
.پیش مهتاب شرمنده بشم

مینو نگاهش را از سقف کند و به علیرضا دوخت.

اون اوایل که تازه برای حاج رضا _ کار میکردی یه
شب اومدی کف دستای تاول زده تو نشونم
دادی و
گفتی مامان دستام اینطوری شده چیکار کنم
خوب
بشه تا فردا بتونم کارمو انجام بدم؟ گریه
نمیکردی.
درد داشتی. دستات میسوخت اما بغض
نداشتی.
حتی وقتی جوابتو ندادم هم گریه نکردی اما
دیشب...
ادامه نداد و علیرضا باتمام وجود

گوش شده بود
و تک
تک کلماتش را ستایش میکرد.
کم حرف میزد اما
امشب خیلی حرف زده بود!
جواب سلام همه را
داده
بود. بایزدان چندجملهای رد و
بدل کرده بود. الان
هم

داشت حرف میزد. مهم نبود چه
میگوید مهم این
بود که حرف میزد. بعد از هجده
سال علیرضا را
.لایق حرف زدن دانسته بود
:چشم بست و ادامه داد
دیگه گریه نکن. مهتاب و میلاد _
به یه مرد محکم
.احتیاج دارن
.منم به تو احتیاج دارم_

چشمهایش را باز کرد و به
چشمهای علیرضا زل
.زد
حتی الان که شکسته شدی _
و موهای سرت
داره
سفید میشه؟
حتی اگه بشم یه پیرمرد نود _
ساله بازم به
مادرم
.احتیاج دارم
پوزخند زد. پوزخندی که نه از
تمسخر بود و نه از
جنس تحقیر کمی از تعجب بود و
کمی هم از

خوشی اما علیرضا باور نکرد این
پوزخند معنی
دار را
چون مینو خیلی وقت بود
خوشحال نمیشد از

.چیزی
تو چی میخوای از من پسر؟_
.خودتو. خودِ خودتو_
مینو فقط به او خیره ماند و او به
خود جرئت داد و
به
مینو نزدیک شد. خم شد رویش
و پیشانی به
پیشانی او چسباند و خیره به
:چشمانش گفت
تو مادرمی. مادرمی که وقتی _
اشکمو میبینی
دلت
به رحم میاد و تن میدی به
خواسته ام. من باور
دارم
که مادرمی تو هم وجود بچههاتو
.به خاطر بیار
آره
اون موقع که دستام تاول زد از
تِی کشیدن گریه

نکردم چون هجده سال تنهایی
نکشیده بودم اما

الان
یه پیرمرد بیست و هشت
سالهی تنهام که
تنهایی
بغض شده تو گلوم و هرلحظه
باکوچیک ترین
تلنگر
میشکنه. مامان مینوشو. دوباره
مادرانهاتو به
یاد
بیار. دوباره کنارم باش تا بشم
همون بچهی قوی
که
پاشو و
ِسر
گریه کردن بلد نبود جنگیدن بلد
.بود
این

بار همراه من بجنگ برای درمان
.این دنیای بیمار
***
طلا روی تشکش دراز کشیده بود
و مشغول
خواندن
قسمت جدید رمان آنلاینی بود
.که دنبال میکرد
از
دنیای بیمار

کانال رمان که بیرون آمد متوجه
شد یک گروه
برایش
باز شده. نام گروه سه ستاره
بود. وارد گروه که
شد
اولین چیزی که دید پی وی
نرگس بود. وارد پی
ویاش شد و پرسید »این گروه
کیه؟« نرگس
بلافاصله جواب داد »گروه .

بچههای هتل « در
جواب
نرگس چیزی نفرستاد، درعوض
مشتاق وارد
گروه
شد و اول از همه نام عضوهای
.گروه را خواند
مدیر
گروه یزدان خراسانی بود. زیرلب
فحشی داد و
همین
که بعدش نگاهش به نام علیرضا
مشکور افتاد
هول
کرد. عکس پروفایلش را باز کرد.
نگاهی به دور و
برش کرد. انگار کار اشتباهی
میکرد و علیرضا در

اتاق بود تا مچش را بگیرد! از
خالی بودن اتاق که

مطمئن شد بااسترس و اشتیاق
بیشتری منتظر
ماند
تا عکس باز شود. انگار یک سال
گذشت تا
عکس باز
شود. لعنت به بستهی دوتومنی
و لعنت به
سیم
کارت مزخرف و نت ضعیف. همین
که عکس باز
شد
چیزی در دلش تکان خورد.
صورتش خیلی مردانه
.بود
از ابروهای پر و پهنش بگیر تا
چانهی محکم و
پوست
گندمی اش. زوم کرد روی
چشمهایش. قهوهای
تیره
بودند. چشمان معمولی داشت

چشمانش را جذاب میکرد نگاه
محترم و
محجوبش
.بود
باز یاد آن روزی افتاد که از سوال
بیشرمانهی
نرگس
دربارهی رنگ رژ خجالت کشید و
دست به پس
سرش کشید و اتاق را ترک کرد.
رفتارش جذاب
بود و
.دوست داشتنی
خندید و لبش را گزید. بارها و
بارها آن روز را در
ذهنش مرور کرده بود. به خدا که
خیلی
چهرهاش

.بانمک شده بود
انگشتش را روی صفحهی
گوشیاش کشید تا به
حرمت عکس او کثیفی روی
.صفحه را پاک کند
این
مرد برایش قابل احترم بود چون
نداری و احتیاج
او را

درک کرده بود. چون دربرابر
خودخواهی یزدان
خراسانی از او طرفداری کرده
بود، از او که جزء
قشر
ضعیف جامعه بود. چون این مرد
حتی از خاله
فاطمهاش هم مهربانتر از آب در
آمده بود و
انگشت
.زخمیاش را پانسمان کرده بود

به امروز فکر کرد. وقتی که به
نرگس گفت اگه
بخواهد او را به دانشگاه میرساند
.ناراحت شد
ناراحتی خود را درک نمیکرد اما
همان لحظه
باخود
اعتراف کرد به صمیمیت نرگس با
او حسودی
میکند.
آنقدر درگیر حرص و حسادت به
نرگس شد که از
خود
و خرد کردن خیارها غافل شد و
وقتی از صدای
بلند

خاله فاطمهاش ترسید دستش
.را بیحواس برید
وقتی علیرضا بانگرانی به
سمتش قدم تند کرد

قلبش برای چند لحظه از ترس
ایستاد. ترسید از
قدمهای بلند او اما وقتی
انگشتش را در
دستمال
فشرد قلبش باز آرامش گرفت و
این بار دلش
مالش
رفت از نگرانیهای او. دختر بود
دیگر، احساس
داشت. همین که یک مرد
درست و حسابی
کاری
برایش انجام میداد دلش به تاب
تاب می افتاد؛
البته
این تابِ تاب دل طلا فقط دربرابر
علیرضا بود چون
در
تمام زندگیاش بعد از پدرش تنها
علیرضا مرد

کاملی
.به چشمش آماده بود

عکسهای بعدی را باز کرد و باهر
عکس به خوش
چهره بودن او بیشتر پی برد.
دست از عکسهای
علیرضا برداشت و عکسهای
.یزدان را نگاه کرد
مردک خودشیفته هشتاد عکس
پروفایل داشت
و
همه هم عکسهای خودش بود
باژستهای
ماهرانه
و لباسهای مارک و گران و البته
زیبا. پوست
صورتش
گندمی بود اما کمی تیرهتر از
علیرضا. ابرهایش
پر و

کشیده بود. چشمانش شیطنت خاصی را در
هرعکس نشان میداد و لبهایش مدام همراه
باخنده بودند برعکس زمانی که با طلا مواجه
می
شد و اخم نشانش میداد. چیزی که چهرهاش را
بانمک کرده بود چالهای روی هردو گونهاش
بود.جذاب بود. یزدان چهرهی جذابی داشت و

علیرضا
چهرهاش مردانه بود. مخصوصا چند تار سفید
رنگ
موهایش او را خیلی مردانهتر و جا افتادهتر
نشانش

.میداد
وارد گروه شد. نرگس درحال
.صحبت بامتین بود
صحبت که نه بیشتر درحال جنگ
بودند. همین
که
طلا سلام کرد پی ام یزدان هم
.آمد
باز نبودم مرغ و خروس به جون _
.هم افتادن
گوشی در دستش شل شد.
ترسید. از این بشر
میترسید. هر وقت که میدیدش
انگار حکم اخراج
را
میدید، برعکس علیرضا که به او
حس آرامش القا
میکرد. شاید اول کمی از دیدن
یک هویی او
هول

میکرد اما بعد با رفتارهای آرام و
مبادی آداب او
.آرامش به جانش میافتاد
درکمال تعجب یزدان روی پی ام
.او ریپلای کرد
به به طلابانو. خوش اومدین _
خانم به گروه سه
.ستاره
کمی دلش شور افتاد. درست
است که پی
امش
باطعنه بود اما طعنهی کلام او را
نادیده گرفت و
جواب
:داد
.سلام ممنون_
متین هم جواب سلامش را داد و
نرگس در جواب
پی
:ام قبلی یزدان گفت
.مرغ عمته بیادب_

.خب تو عمه ام_
از جواب زیرکانهی یزدان به خنده
افتاد و نرگس

:فرستاد
من غلط بکنم همچین _
برادرزادهای داشته
.باشم
برو بکپ خواهرحاج رضا زیادی _
از حدت داری
اظهار
.وجود میکنی
طلا باخود گفت الان است که یک
دعوای
حسابی به
پاشود اما در کمال تعجب این
طور نشد و نرگس
هربار درجوابش یک چیزی گفت و
یزدان به
شوخی و
خنده جوابش را داد. ده دقیقهای

گذشته بود و
فقط
پی ام ها را میخواند که یزدان
:فرستاد
هی نرگس این دختره هم _
.زیرآبی میره
کی؟ طلا؟_
پلاستیکم نیست چه طلا _
طلایی به خیکش
!میبندی

دنیای بیمار

نرگس ایموجی خنده فرستاد و
طلا که لجش
گرفته
.بود همان لحظه فرستاد
زیرآبی کار اوناس که ریگی به _
کفش دارن نه
.من
دلش میخواست بایک جواب
سنگینتر حال او را
بگیرد اما بایادآوری کارش و این

که او مدیر
رستوران
.است منصرف شد
:یزدان در جوابش گفت
بله بعضیا ریگ به کفش ندارن _
قلوه سنگ تو
کفش
.شون دارن
لعنتی بد جوابش را داد. معلوم
بود از آنهایی
است
که کسی حریف زبانش نمیشود؛
اما طلا هم
ِن
با
ز

درازی داشت فقط حیف که
تازگیها بد محتاج
شده
بود و کارش دست و پای زبانش

.را بسته بود
شکست را قبول کرد و دیگر
جواب نداد. یزدان
هم
باشب بخیر کوتاهی رفتنش از
گروه را اعلام کرد
که
:نرگس گفت
.شد و این سریع پرید پی ویش
باز علیon _
طلا خیلی سریع پی وی علیرضا
را چک کرد و
بادیدن
کمی هیجان زده شد. دیوانه
. شده بود
کلمهیonlin
انگار که علیرضا به قصد onlin
پی ام دادن به او
شده. به تصورات خود خندید.
تازگیها افکارش
زیادی
.احمقانه بود

باز عکسهای پروفایل علیرضا را نگاه کرد و باز

چهرهی مردانه ی او را تحسین کرد. نرگس به
پی
ویاش آمد و ده دقیقهای چت کردن. علیرضا هنوز
بود. یاد سردرد بعدظهر او افتاد. onlinیاد این که
وقتی باچهرهی منگ و بیحال او مواجه شد
چقدر
هول شد. چشمهای سرخش نشان از درد زیاد
سرش بود و این موضوع خیلی .نگرانش کرده بود
حتی وقتی به خانه آمد هم هنوز در فکر حال بد
او
بود اما همین که حال بد مادرش

را دید او را از
یاد
برد. طوبی هنوز هم نگران غیبت
طاهر بود. تینا
هم
نگران بود منتها این دوخواهر با
این فکر که
بادوستانش سفر رفته و مشغول
عیش و نوش
است

خود را آرام میکردند. آخر به بی
بیفکری و
شعوری
برادرشان عادت داشتند اما
طوبی که مادر بود و
مادرانههایش تمامی نداشت
نمیتوانست بااین
فکرها خود را آرام کند. او
همیشه نگران
بچههایش

.بود، طلا و طاهر هم نداشت
در سرش افتاد که حال علیرضا را
بپرسد اما به
سرعت این فکر را پس زد و از
.خجالت لب گزید
آفلاین شد و درجایش جابه جا
شد. فکرش
زیادی
درگیر علیرضا شده بود. خودش را
درک نمیکرد
فقط
میدانست که از علیرضا خوشش
آمده و این زیاد
مسئلهی حاد و عجیبی نبود اما
نباید به این
حس پر
و بال میداد؛ چون او مدیر بود و
.طلا ظرفشور

از این واقعیت تلخ دلش به درد
آمد. سرش را به

بالشت فشار داد و سعی کرد
باخوابیدن این
مدیر
همه چی تمام را از ذهنش بیرون
کند اما هرکار
کرد
نتوانست. سردرد و قرمزی چشم
های علیرضا
مثل
مورچهای کنه به ذهنش
چسبیده بود و ول کنش
شد. دعا کرد علیرضاof شده
نبود. دوبارهonlin
باشد اما آن بود. گویا یزدان
چانهی محکمی
برای
وراجی داشت. یک لحظه از
خودش پرسید »از
کجا
معلوم بایزدان چت میکنه؟ شاید
بانرگس داره
چت

میکنه.« سریع به پی وی نرگس
نگاه کرد و با
نفسش را راحت داد بیرون و بعد
ندیدنonlin
کلمهی

از خود خجالت کشید. کارش
.واقعا احمقانه بود
خجالت آور بود که به دوست
خودش حسادت
میکرد. از قضاوت نابه جایش
شرمنده شد و در
دل
از نرگس عذر خواست. خیلی
سعی کرد ذهنش
را از
حال علیرضا منحرف کند اما نشد
و شکست
خورده
وارد پی وی او شد و فرستاد
»»حالتون خوبه؟

هول
زده روی تشک نشست و فحش
رکیکی به خود
.داد
سلام را از یاد برده بود و یک هو
حالش را
پرسیده
بود! ضربه ای به سر خود زد و
پی ام را سریع
پاک
کرد اما یادش رفت Delete for
روی گزینه ی

را بزند و پیام فقط برای خودش
پاک
alirezamaskur
.شد
باحرص به موهایش چنگ زد و
جیغ خفهای
.کشید
طلای کودن. طلای احمق. _

.طلای بیشرف
حالش زار بود. نزدیک بود به گریه
.بیفتد
.خودش را سرزنش کرد
خر یه پیام _
ِق
به تو چه حالش چطوره؟ احم
درست و
!حسابی نمیتونی بدی
باخودش فکر کرد اگر علیرضا از
این که به پی وی
اش
رفته ناراحت شود و یا فکرهای بد
کند راجبش
چه
خاکی در سرش بریزد؟
بغضش گرفت از ترس و اضطراب.
باترس و تردید
گوشی را برداشت و دعا کرد آن
پی ام برایش

نرفته
باشد و در راه محو شده باشد
اما انگار علیرضا
پیام را
.دیده بود که فرستاده بود
سلام. شبتون بخیر. ممنون _
خوبم. ببخشید من
.شما رو به جا نیاوردم
بغضش ازبین رفت و تعجب و
بهت در چهرهاش
نشست. چقدر مودب! تازه او را
نشناخته بود و
این
قدر بااحترام جوابش را داده بود
...اگر میشناخت
:به خود تشر زد
اگر میشناخت حتما قربون _
صدقه چشم و
.ابرویت میرفت دختره ی نکبت
نفس عمیقی کشید و به خود
مسلط شد. آرام

و
بااحتیاط شروع کرد به تایپ
.کردن
فهیمی هستم. چون _
بعدظهرحالتون بد بود فقط

.خواستم احوالتونو بپرسم
سلام خانم فهیمی. شرمنده _
.به جا نیاوردم
ممنون
از احوال پرسی تون. به لطف
مسکن قوی شما
خیلی حالم بهتره. شما حالتون
خوبه؟
دستش را به پیشانی اش کوبید.
باز یادش رفته
بود
سلام کند و این سلام مجدد
علیرضا کمی
منظور دار
.به نظر میرسید

باخودش خندید و پیام را زیرلب
:زمزمه کرد
شرمنده به جا نیاوردم.ِ لعنتی _
!مودب
خنده اش صدادار شد. انگار زده
.بود به سرش
خب
مرد مودب و محترم تا این حد
ندیده بود و برایش
جالب بود. باطاهر که مدام درحال
دعوا و فحش
کاری
همدیگر بودند. بقیهی مردهای
اطرافش هم که

عمومحمودش بود و مهدی و
محسن. محسن
که یک
معتاد بود. مهدی هم که یک بی
.چشم و رو
عمومحمودش مهربان بود اما

آنقدری مرد نبود که
بعد
از مرگ برادرش برای طلا و طاهر
و تینا که یتیم
.خوانده میشدند پدری کند
نفسش را فوت کرد بیرون و
انگشتان
کشیدهاش را
.روی صفحه گوشی حرکت داد
ممنون خوبم. دشمن تون _
شرمنده. خوشحالم
که
.حالتون بهتره
باز هم سلام را فراموش کرد.
زیرلب به درکی
غرید و
.در دلش کودنی نثار خود کرد
لطف دارین. راستی من _
بعدظهر قصدم مسخره

کردنتون نبود امیدوارم ناراحت

.نشده باشید
:باذوق بچگانه ای گفت
آخی! آخه مگه میشه کسی _
از تو ناراحت
بشه؟
رفتارش درست عین
دختردبیرستانیهای هجده
ساله شده بود که برای اولین بار
بامردی هم
صحبت
شده است اما مهم نبود. مهم
این بود که از این
.گفتگو خوشش آمده بود
من ناراحت نشدم. خودتونو _
بااین فکر اذیت
.نکنید
واقعا هم ناراحت نشده بود فقط
یک گلهی
کوچک
کرده بود. گلهای که پشتش
دلخوری نبود فقط
یک

.شکایت دوستانه بود
به هرحال اگه ناراحت شدین _
.معذرت میخوام

فردا
.سرکار میبیننتون. شبتون خوش
از این که علیرضا به این مکالمه
پایان داد
خوشش
.نیامد. انگار به او گفت مزاحمی
.بادش خوابید و سرد فرستاد
ببخشید مزاحمتون شدم. شب _
.بخیر
این چه حرفیه. اتفاقا خوشحال _
شدم حالم رو
.پرسیدین
سردیاش ازبین رفت و هیجانش
.برگشت
علیرضا از این که حالش را پرسید
بود خوش حال
!شده بود

لبخند پهنی روی صورتش
.نشست
.شبتون بخیر_
.خداحافظ_
بایک استیکر خداحافظی به
مکالمه پایان داد و
خیره
ماند به گوشی. لبخندش کم کم
.ازبین رفت

طلا دختر داری باخودت چیکار _
میکنی؟! دیونه
اون
.باتو فرق داره
.روی تشک دراز کشید
حالا که حال علیرضا خوب بود
دلش آرام گرفته
بود اما
ذهنش درگیر این احساس جدید
.شده بود
تینا وارد اتاق شد و کنارش روی

.تشک خوابید
موقع
دراز کشیدن از درد کمرش
صورتش درهم شد و
آخ
.ریزی از گلویش خارج شد
از آن چرخ خیاطی که عمر
خواهرش پشتش
.میگذشت بیزار بود
.آرام به حرف آمد
.خسته نباشی_
.تینا به رویش لبخند زد

.مرسی آبجی کوچیکه_
حالا که من کار میکنم دیگه _
نیاز نیست اینقدر
به
.خودت سخت بگیری
کارتو چه ربطی به هزینههای _
من و بچه ام
داره؟

پس من دارم برا کی کار _
میکنم؟
برا خودت. باید برا خودت کار _
کنی. چهار روز
دیگه که
یکی اومد خواستگاری دو تیکه
جهاز داشته
باشیم
.که خجالت زده نشیم
:به او پشت کرد و تلخ گفت
.چرت نگو_
تینا مشت آرامی به کمرش
.کوبید
.بی ادب_
.اخمهای طلا درهم رفته بود

کی خواست شوهر کنه تو این _
.گیرو دار
چرا نکنی؟ مگه تو چیت از _
همین دختر پروین
خانم

کمه؟
چیزی کم ندارم منتها مخم _
مثل اون تاب نداره
که
برم شوهر کنم و خودمو بدبخت
.کنم
.صدای پوزخند تینا را شنید
.بدبخت؟! طرف دکتره_
.باتعجب به سمت او برگشت
!دکتر_
.نگاه تینا به سقف خیره بود
.آره دکتره. مطب داره هاشمیه_
.چشمان طلا گردتر شد
دکتر اومده این ترشیده سیاه _
!سوخته رو گرفته
تینا کمرنگ خندید و چشم
.بست
چطور امکان داره؟ تینا منو _
دست انداختی؟

امروز اومده بود اینجا پرستو. _

اینقدر ازش حرف
زد که
خدا میدونه. کسری اینطوریه
.کسری اونطوریه
خونه
.شون فلانه ماشینش بهمانه
اونوقت چطوری بااین آشنا _
شده؟
.منشیش بوده_
لپهایش را باد کرد و کلافه
نفسش را به بیرون
فوت
.کرد
.عجب خرشانسه_
تینا حرفی نزد که طلا بااحتیاط
:پرسید
...تینا امکان داره یه مدیر_
حرفش را خورد و تینا چشمان
خواب آلودش را به
او
.دوخت

یه مدیر چی؟_
.هیچی. شب بخیر_

دوباره به تینا پشت کرد و
.چشمانش را بست
پرستو
که یک منشی ساده بود با دکتر
ازدواج کرده
است
...یعنی ممکن بود که علیرضا
لب گزید حتی از تصورش باخود
هم خجالت
میکشید و میترسید باد به گوش
علیرضا برساند
که یک ظرفشور دو روزه درخیال
ازدواج با تو
.است
اگر بایکی مثل علیرضا ازدواج
میکرد از این
محلهی
کذایی نجات پیدا میکرد. خرج

عمل طاها ردیف
میشد. مادرش دیگر مجبور نبود
در دوختن مانتو
به
تینا کمک کند و تینا هم از شر آن
چرخ خیاطی
نجات
پیدا میکرد. شاید طاهر هم
صاحب یک کار

درست و
درمان میشد و خودش... خودش
هم کمی رنگ
آرامش میدید. خانوادهاش که
آرام بگیرند به
آرامش
.دست پیدا می کند
یعنی امکان داشت؟ مثل معجزه
میماند. مثل که
.نه، واقعا معجزه بود
امکان نداشت ازبین این همه

خدمه وِ پرسنل
خوش
پوق و خوش چهره طلا انتخاب
شود برای مدیری
مثل
.او
نفسش از شدت غم در سینه
.حبس شده بود
کاش
حداقل کمی خوش برو رو بود تا
به چشم یک
مدیر
میآمد. پرستو خوشگل نبود،
چطور یک دکتر از او
خوشش آمده؟ یا با زبان چرم و
نرمش آن دکتر را

رام
کرده بود یا واقعا خوش شانس
.بود
صورتش را به بالشت فشرد و در

.دل نجوا کرد
خدایا«
میگن شانس یه بار در خونه ی
آدمو می زنه
پس چرا
در خونهی ما رو نمی زنه؟ چرا
همهاش بدبختی
و
نداری و بیچارگی میاد به خونهی
ما؟ به خودت
قسم خسته شدم. به خط به
خط و آیه به آیهی
قرآنت خسته شدم. کم آوردم.
من به شانس
اعتقاد
ندارم اما به معجزهی تو اعتقاد
دارم. برام معجزه
بفرست. یه معجزهی قشنگ از
جنس مردونگی
».پدرم
گوشیاش را از زیربالشت بیرون
کشید و نتش را

روشن کرد. پروفایل علیرضا را باز کرد و به آرامی

نگاهی به تینا انداخت که خواب بود و از شدت
خستگی اخم به چهره داشت.
تک تک عکسها
را در
گالری سیو کرد و خیلی سریع
گوشی را دوباره
زیر
.بالشت فرو کرد
این بار رو به تینا خوابید. اخم
روی پیشانی او را
نرم
:بوسید و آرام زمزمه کرد
این روزها میگذره. من به _
معجزههای خدا ایمان
.دارم
***

فصل پنجم

با انرژی وارد رستوران شد و به تک تک
همکارانش
سلام و صبح بخیر گفت. همه به گرمی جوابش
را
دادند. همکارهای جدیدش کاملا با قبلیها فرق

داشتند. درآن هتل کذایی همه دنبال
خودشیرینی
برای منوچهری بودند و زیرآب هم را میزدند؛ اما
در
این هتل صفا و صمیمیت عجیبی موج میزد. صفا
و
صمیمیتی که بیشک علیرضا به پا کرده بود. با
یادآوری او لبخندی کنج لبش

نشست. کاش
هرچه
زودتر بیاید و مثل هر روز به تک
تک آنها خسته
.نباشید بگوید
یونیفرم سفید رنگش را که جذب
تنش بود،
معذب و
محتاط به پایین کشید تا روی
کمرش چین
نخورده
باشد. باید در اولین فرصت از شر
این فرم
نامناسب
.راحت میشد

مشغول شستن ظرف ها بود که
در اتاق
ظرفشویی
باز شد با این خیال که علیرضا
است بالبخند

پهنی
سرش به سمت در چرخید و
سلام داد؛ اما به
جای
علیرضا یزدان را دید و لبخندش
.کم کم پر کشید
یزدان از لبخند و سلام رسای او
تعجب کرد اما
چیزی
به رویش نیاورد و ترجیح داد این
بار خود واقعیاش
باشد نه آدم مرد عصبانی و
بداخلاقی که به طلا
.نشان داده بود
.لبخند زد
سلام طلابانو. صبح عالی به _
.خیر
این بار لفظ طلابانویش برعکس
لفظ دیشبش
باطعنه
و کنایه نبود و این برای طلا
.خوشایند آمد

.صبح شما هم بخیر_
پشتش را به میز کنار سینک
تکیه داد و دست
به
.سینه ایستاد
از کارت راضی هستی؟_
طلا کمی از این مکالمه معذب
بود اما جوابش را
.باکمال احترام داد
بله. البته رضایت من مهم _
نیست رضایت شما
.مهمه
یزدان یکی از ظرفهای شسته را
برداشت و با
دقت
.نگاهش کرد
تو هتل حاج رضا رضایت کارگر _
مهمتر از
.هرچیزیه
حرف او به مزاج طلا خوش آمد و

.لبخند زد
انگار که از برق زدن ظرفها رضایت
داشت که
سری
تکان داد و هرکدام را که برمی
داشت و چک

میکرد
.سرجای قبلیاش گذاشت
ظرفشور شیفت شب یکم _
همچین سرسری و
کثیف میشوره. هرروز اومدی یه
چک بکن اگه
ظرفها لکی یا کثیفی داشت بهم
بگو بهش
هشدار
.بدم
.چشم_
یزدان ابرو بالا انداخت و به
:شوخی گفت
اوه شما چشم گفتنم بلدی؟_

لحن شوخ طلا مانع ناراحتی
.یزدان شد
بله عین شما که بلدی خوش _
.اخلاقم باشی
یزدان تک خنده ای زد و نفسش
را به بیرون فوت
.کرد
طلا حس کرد نفسش شبیه به
آه خارج شد و
آن تک
.خنده کمی تلخ و گس است

یزدان دستانش را درجیب
شلوارش فرو برد و
آرام،
انگار که برای خودش توضیح داد
:نه طلا گفت
این روزها یه مشکلی دارم که _
زیادی داره اذیتم
میکنه واسه همین رفتارم دست
.خودم نیست

طلا شنید. کاملا درکش کرد. او هم که گاهی
مشکلات زندگی بر روح و روانش بیش از حد
فشار
میآورد بداخلاق میشد و به قول طاهر سگ پاچه
گیر میشد. باز با یادآوری طاهر دلش آشوب شد.
امروز هم از او خبری نبود و تقریبا چهار روز می
شد
که گم و گور شده بود.
از فکر طاهر بیرون آمد و به یزدان گفت:
_ انشاالله مشکلتون حل بشه. من ازتون ناراحت
نیستم.
یزدان باچشمهای خندان نگاهش کرد.

ناراحت باشی هم زیاد _
.مسئلهای نیست
طلا ابرو درهم کشید. مرِ دک
.زبانِ دراز احمق
همان
راکفلر بیشعور کاملا برازندهی
.شخصیت اوست
یزدان باخنده ای صدا دار
دستهایش را به معنی
.تسلیم بالا برد
شوخی کردم تیراتو پرتاپ نکن _
.طلا بانو
.طلا کنایه زد
چی شده از چغک ارتقا پیدا _
کردم به طلا بانو؟
یزدان این بار قهقهه زد و بعد از
اتمام قهقههاش
:گفت
علیرضا بهم گفت چقدر ناراحت _
میشی از اینکه
اینطوری صدات میزنم. ازم

خواست دیگه بهت
نگم
چغک. منم که داداشم بگه بمیر
میمیرم، رو
حساب
روی گل اون این اسمو از روت
.برداشتم
یزدان حرف میزد و طلا در خیال
علیرضا غرق

.شد
علیرضا متوجهی ناراحتی او
شده و مهمتر از
همه از
یزدان خواسته که دیگر با اینطور
صدا زدن
ناراحتش
نکند! در دلش نسیم پاییزی وزید.
مثل
دختربچههای
تازه به بلوغ رسیده ذوق زده شد

از این
مسئلهی
ساده. ناراحتیاش برای علیرضا
مهم بوده! این
چیز
خوبی بود، البته اگر این حرفش
فقط محض
احترام و
.ادبش نباشد که قطعا هست
من رو همه اسم میذارم وقتی _
گفتم خب اگه
بهش نگم چغک چی بگم گفت
بهش بگو
.طلابانو

خوشم نمیاد از این اسمها ولی
خب اینجا حرف،
.حرف علیرضاست
باچشمهایی گرد شده و صورتی
مشتاق و
خندان به

.او نگاه کرد
این اسم را علیرضا روی او
!گذاشته بود؟
!طلابانو
قشنگ بود نه؟ خیلی قشنگ
.بود. معرکه بود
شاید
هم قشنگ نبود و بسیار پیش پا
افتاده بود اما
همین
که این اسم را علیرضا رویش
گذاشته بود حس
.خوبی داشت
سوالی که از بدو ورود یزدان در
ذهنش میچرخید
را
.به زبان آورد
امروز آقاعلیرضا نیومدن؟_

یزدان در آینهای که به دیوار وصل
بود صورتش را

برانداز کرد.
_نه پنج شنبهها دیر میاد.
_چرا؟
یزدان از گوشه ی چشم نگاهش کرد و طلا به
سرعت لب گزید و سر به زیر انداخت.
_ببخشید قصدم فضولی نبود.
برعکس تصورش یزدان جوابش را داد.
_میره بهشت رضا.
باز هم یک کار دیگر علیرضا که به حس جدید
طلا
چنگ زد و پررنگ ترش کرد.
چه خوب که باتمام مشغله هایش یک روزی را
برای
مرده هایش خرج میکرد و ساعاتی را به احترام
آنها به دیدنشان می . رفت
بایادآوری تمنا و

پدرش
بغض کرد. او هم عادت داشت
هر پنج شنبه

.برود
قبلا پنج شنبه ها را از منوچهری
اجازه میگرفت و
میرفت اما حالا محال بود یزدان
.اجازه دهد
ترجیح
میداد بعدظهر بعد از تمام شدن
کارش برود تا
همین
روزهای اول اَنگ تنبلی و دو درِ
کردن کار به او
.نچسبانند
.خدا رفتگان شونو رحمت کنه_
حالا چرا سراغ اونو میگیری؟ _
کاری داری؟
.هول کرد
نه نه. فقط...فقط...همین _

.طوری پرسیدم
نگفت که منتظر است بیاید تا
پیراهن تمیز و اتو
.شدهاش را به او بدهد
بایادآوری دیشب که بارها و بارها
باوسواس
پیراهن را
شسته و اتو کرده بود خندهاش
گرفت. حتی
نصف

شب از خواب بیدار شده بود و به
پیراهن سر زده
.بود
انگار که شیء باارزشی باشد و
دزدی برای
سرقتش
در کمین باشد. از فکر کارهای
عجیب دیشبش
که
بیرون آمد یزدان را بالبخندی

منظوردار دید. طلا از
آن
لبخند خوشش نیامد. مشخص
بود پسر تیز و
زرنگی
است. اگر از این احساس نوپای
طلا باخبر میشد
و
دهن لقی میکرد طلا درمیان
تمام پرسنل هتل
مضحکه میشد. آخر علیرضا کجا
!و او کجا
اخم کمرنگی کرد و مشغول
شستن بقیهی
ظروف
شد و یزدان تکیهاش را از میز
:گرفت و گفت

.فعلا طلابانو_
:بی اراده گفت
.اینطوری صدام نکنید_

یزدان ابرو درهم کشید و طلبکار
اما بالحنی که
:چاشنیاش شوخی بود گفت
تو خیلی بچه پروییها. بهت _
میگم چغک خوشت
نمیاد میگم طلابانو دور برمیداری
و بازم خوشت
نمیاد. تاحالا رو هرکی اسم
گذاشتم جرأت
نداشته
چیزی بگه تو دیگه داری کفرمو
!درمیاری
طلا اسکاچ را روی بشقاب چرب
کشید و حرفی
.نزد
سرش پایین بود و یزدان لبخندش
.را نمیدید
یزدان
همان طور که به سمت در
:میرفت گفت
حالا که این طوری شد همون _
.چغک برازندته

.دخترهی فنچول کوتوله
مهم نبود که یزدان به او گفته
فنچول کوتوله مهم

این
بود که علیرضا او را طلابانو
میخواند. دوست
نداشت
هیچ کس دیگری جز علیرضا او را
اینطوری صدا
.کند
دوست داشت فقط و فقط این
اسم را از زبان
خود
.علیرضا بشنود
بعدظهر شد و علیرضا نیامد.
هربار که کسی به
اتاق
ظرفشویی آمد یا بیرون رفت توقع
داشت او را
ببیند

اما ندید و دلش گرفت. نرگس
گفته بود »علیرضا
تو
این هتل نباشه انگار این هتل
روح نداره« و طلا
ناراحتیاش بیشتر شد. تا نوک
زبانش آمد تا
بپرسد

که بین او و علیرضا چه َسر
و ِسری هست اما از
جواب نرگس ترسید و حرفش را
خورد. ترسید
بشنود
!دلداده ی هم هستند
توی اتاق رختکن مشغول تعویض
لباسهایش بود
که
نگاهش به کیفش افتاد. آن را
برداشت و از بودن
پیراهنی که مرتب لای یک

روزنامه پوشانده
شده بود
.مطمئن شد
نرگس و فاطمه خانم به خانه
رفتند اما طلا دلش
هوای زیارت کرده بود. به حرم
.رفت و زیارت کرد
در
دلش دعا کرد اگر این احساس
اشتباه است و
به
شکست ختم میشد همین حالا
شرش کنده
شود
از دلش و علیرضا فقط همان
مدیرمحترم باقی

.بماند
بغض کرد و از این که اینقدر زود
درگیر چنین
احساسی شده شکایت کرد.

مسخره بود. فقط
چهار
روز بود که با او آشنا شده بود اما
به اندازهی
چهارسال به او فکر کرده بود در
.این چهار روز
واقعا
که مردان جادوگرهای ماهری
بودند. خوب بلد
بودند
چطور رفتار کنند تا در عرض یک
ساعت زنی را
درگیر
.خود کنند
از حرم که بیرون آمد راه ایستگاه
اتوبوس را
درپیش
گرفت. از کنار هتل رد شد.
نگاهش را یک دور،
دور
هتل چرخاند به امید دیدن
علیرضا اما نبود که

.نبود
درهمین حین که نگاهش پی او
میگشت
محسن را
دید و چشمانش از ترس گرد
شد. لعنتی باز
محل
.کارش را پیدا کرده بود
قدم تند کرد به سمت ایستگاه
که کیفش از
پشت
.کشیده شد
.طلا_
:کیفش را کشید و تقریبا جیغ زد
.بهم دست نزن_
محسن به بازویش چنگ زد و
نزدیک صورتش
:غرید
داد نزن_
دهانش بوی گند سیگار میداد و

دندانهای زردش
حال طلا را بد کرد. سعی کرد
بازویش را ازدست
او

.بیرون بکشد
ولم کن کثافت به چه حقی به _
من دست
.میزنی
محسن چنان بازویش را در
دستش فشرد که از
درد
.ناله کرد
میخوام فقط دو دقیقه باهات _
.حرف بزنم
:با پرخاش گفت
چه حرفی؟! ول کن دست _
.بیصاحابمو کندی
محسن بیتوجه به حرف او فشار
دستش را دور
.بازوی ظریف او محکمتر کرد

صداتو بیار پایین . تو هم عین _
اون خواهرت تو
.غربتی بازی ماهری
عصبانیتش به اوج رسید و در یک
حرکت سریع از
محسن فاصله گرفت و کیفش را
محکم به سینهی او کوبید و
:بابغض جیغ زد
.اسم خواهر منو به زبونت نیار _
.گفت و دوید

باتمام توانش در خیابان میدوید و
محسن تا
نیمهها
دنبالش کرد اما از آنجایی که
شیشه و تریاک و
کراک
جانی برایش نگذاشته بود
نتوانست ادامه بدهد
و
بادادن یک فحش رکیک از دنبال

کردن طلا دست
برداشت و اما طلا هق میزد و
اشک میریخت و
.میدوید
از ترس محسن گریه نمیکرد از
این گریه میکرد
که
محسن به او و مادر و پدرش
توهین کرده بود. از
این گریه میکرد که یک معتاد
مفنگی به خودش
اجازه داده بود به خواهر
شیرزنش صفتی نسبت
بدهد. از بی اهمیتی طاهر گریه
میکرد. از
تنهایی و بی پناهی اش گریه
میکرد. از این گریه
میکرد که مزاحمتهای محسن
دیگر شروع میشد

.و کارش را به خطر می انداخت

اشکهایش مانع دیدش میشدند و درست
جلویش
را نمیدید تنها زمانی صدای هق هقش قطع شد
که
ماشینی که فاصلهی چندانی با او نداشت بلند
و
ممتمد بوق زد و بوقش گوشهای طلا را پر کرد و
عقلش فرمان ایست داد و پاهایش فرمان
.نپذیرفتند
***
صبح بود. ساعت ۸را نشان میداد. قبرستان در
سکوت خوشایندی به سر میبرد. حداقل آن
قطعه
آرام بود و مردهای را در آغوش نمیگرفت و صدای

شیون و فریاد به گوش نمیرسید.
آفتاب سایه
پهن

کرده بود بر همه جای زمین. هوا
خوب بود اما
حال او
خوب نبود. هروقت که به این
گورستان و به این
قطعه
میآمد و برسر این مزار
مینشست در ده
سالگیاش غرق میشد. بدترین
سال و شوم ترین
نحس
ِلگی
سا
. سال عمرش بود آن ده
یک ساعتی میشد که کنار مزار
نشسته بود،
درست از ساعت هفت. و در این

یک ساعت
بارها و
بارها روز اعدام مسعود را به
یادآورد و از درون
شکست. آبرویشان همان روز به
تاراج رفت. گلها
را
با احترام روی قبر گذاشت و
.بغضش را فرو داد
جعبه
ی شکلاتهای فندقی را کنار
قبرگذاشت. خیلی
سعی کرد زبان بچرخاند و حرفی
.بزند اما نشد
هجده سال بود که بر سر این
مزار میآمد و از

شدت
شرمندگی لال میشد. آهی
کشید و برای بار
هزارم

فاتحه خواند. دختربچه ای دست
در دست
مادرش به
سمت یکی از قبرها رفت اما
بادیدن جعبه ی
شکلات
چشمانش برق زد و دست
مادرش را رها کرد و
بادو
.به سمت او آمد
بادیدن دختربچه بغضش بزرگتر
شد. تقریبا هم
سن
او بود. دور از جانش مثل همین
دختر معصوم بود
و
.دوست داشتنی
دختربچه به رویش لبخند زد و یک
دانه شکلات
.برداشت

سلام عمو. فاتحه بلد نیستم _
اما صلوات
.میفرستم
.به شیرین زبانیاش لبخند زد
سلام عزیزم. دست گلت درد _
نکنه. برای
مامانتم
.بردار
دخترک چشمی گفت و یک
شکلات دیگر
.برداشت
برای داداشمم که تو شکم _
مامانمه بردارم؟
.علیرضا لبخندی مهربان زد
آره فداتشم هرچندتا دوست _
.داری بردار
دخترک یک دانهی دیگرهم
برداشت. نگاه
علیرضا به
سمت مادرش چرخید که فارغ از
دخترش کنار

قبری
نشسته بود و بانگاهی حسرت
وار قبر را
.میشست
دختربچه کنجکاو به علیرضا نگاه
میکرد که

علیرضا
دستی به سرش کشید و
:پرسید
اسمت چیه خوشگل خانم؟_
.سارا_
چه اسم خوشگلی. میگم _
سارا خانم دیگه
هیچ
وقت اینطوری یهویی دست
.مامانتو ول نکن
مخصوصا
.تو خیابون
دخترک نمکین خندید و پوست
شکلاتش را باز

.کرد
آخه من شکلات خیلی دوست _
.دارم
.علیرضا باز سرش را نوازش کرد
.نوش جونت_
دختربچه که انگار بیشتر از
سنش میفهمید و زبر
و
زرنگ بود به قبر اشاره کرد و
:پرسید

اینجا قبر کیه؟ بابات؟_
منتظر جواب علیرضا نماند و به
قبری که مادرش
کنارش چمپاته زده بود اشاره کرد
:و گفت
.اونجا قبر بابای منه_
قلب علیرضا مچاله شد و از
شدت ناراحتی
صورتش
درهم رفت. باهمدردی دست

دخترک را در
دستش
فشرد اما دختربچه نه متوجهی
همدردی او شد
نه
متوجهی ناراحتی اش. هنوز بچه
بود و
نمیدانست
پدر که برود دنیا جهنم میشود.
هنوز بچه بود و
نمیدانست هم سن علیرضا که
بشود دنیا
برایش
به رنگارنگی و روشنایی دنیای
بچگیهایش
.نیست
هنوز بچه بود و نمیدانست چقدر
سخت است

دنیای بیمار

زندگی بدون یک مرد برای زنی
که یک بچهی

چهار
پنج ساله داشت و علاوه بر او
بچه ای را هم در
شکم
میپروراند. دنیا چقدر بیرحم بود.
چطور دلش
میآمد بچه ای را در شکم مادر
یتیم کند و زنی را
!بیسر و همسر؟
نگاه متأسفش را در صورت سارا
چرخاند. مهتابِ
او
هم تقریبا در همین سنها بود که
.یتیم شد
داغ دلش تازه شد و دلش
سوخت برای آن بچه
ای
که در شکم مادر سارا بود.
میلادش! میلاد در
شکم
.مینو بود که یتیم شد
تازه این را به یاد آورد و از نوک پا

کشید. در دل به این دنیای نامرد لعنت فرستاد و
این
بار باهمدردی بیشتر موهای دخترک را نوازش
.کرد
دلش میگرفت از تصور روزهایی که بزرگ شود و
مدرسه پدرش را بخواهد و پدری نباشد تا به
مدرسهاش برود. مادرش جوان بود اما علیرضا
احساس میکرد کمرش خم شده از داغ
.شوهرش
بی صدا اشک میریخت و آرام حرف میزد. انگار
گله

میکرد از رفتن مرَدش. علیرضا
آرزو کرد او
برعکس
.مینو زن قوی ای باشد
نیم ساعتی گذشت و دختربچه
انگار از
نوازشهای
علیرضا لذت میبرد که خیال رفتن
پیش مادرش را

نداشت. وقتی مادرش صدایش
:زد گفت
.خداحافظ عمو_
علیرضا خندید و بامهربانی
.سرش را بوسید
.خدا به همرات خوشگلم_
به سمت مادرش دوید و همراه او
از بهشت رضا
خارج شد. قدمهای زن سست
بود و پر از
.شکست

علیرضا چشم هایش را به قبر
دوخت. نگاهش
شرمنده بود و خجالت زده. قرآن
کوچکش را
برداشت
و به آرامی از کنار قبر بلند شد و
بیاراده سارا و
مادرش را باماشینش دنبال کرد.
زن بیحواس
دست
دخترش را گرفته بود و راه
میرفت. انگار که اصلا
در
این عالم نبود. علیرضا بوق زد و
متوجه نشد اما
سارا
بالبخند برایش دست تکان داد.
کنار زن توقف کرد

و
.شیشه را پایین داد

خانم؟_
زن باز هم متوجه نشد که سارا
دستش را تکان
داد و
:بلند گفت
مامان این عمو باتوئه؟_
نگاه بیروح زن به سمت علیرضا
چرخید. چقدر
نوع
.نگاهش مثل مینو بود
.سلام. روزتون بخیر_
.صدایش آرام و گرفته بود
.سلام. بفرمایید_
ببخشید قصدم مزاحمت _
نیست اما اگه بخواین
برسونمتون. اینجا ماشین سخت
.گیر میاد
نگاهش در چهرهی علیرضا
چرخید. به این مرد
هر

چیزی میآمد جز مزاحمت. به
.دخترش نگاه کرد
هیچکس به یک زن که با بچهاش
بود گیر نمیداد
پس واقعا قصدش مزاحمت نبود.
صورتش هم آن
قدر
زار و رنگ پریده بود که نظر
.کسی را جلب نکند
لباسها و چادرش هم که کهنه و
خاکی بود پس
این
مرد واقعا قصدش کمک بود. جدا
از اینها کدام
ابلهی
در قبرستان مزاحم یک داغدار
میشود؟ شاید
بودند
چنین آدمهای تهی مغزی اما به
این مرد و این ته
ریش و کت و شلوار اتو

کشیدهاش نمیخورد جزء
آن
.دسته آدمهای بیفرهنگ باشد
بعد از این همه تحلیل و بررسی
:گفت
.مزاحمتون میشیم_

نه این چه حرفیه! آفتاب بدیه _
ساراخانم آفتاب
زده
.میشه تا ماشین گیرتون بیاد
.چقدر باملاحظه بود
خودش هم دیگر از این آفتاب
کلافه شده بود و
به
ضعفش دامن میزد. پس بنابراین
قبول کرد و
سوار
.شد
علیرضا در جلو را باز کرد و
:بامحبت گفت

ساراخانم شما کنار عمو _
.بشین
سارا باذوق خندید و سوار شد.
زن لبخندی
شبیه به
دهن کجی زد و عقب نشست.
باخجالت تشکر
کرد
و علیرضا متین جوابش را داد. به
جز آدرس هیچ
مکالمهای بین او و زن رد و بدل
نشد اما سارا
تمام

مسیر حرف زد و سوال پرسید و
علیرضا بامحبت
و
حوصله جوابش را داد. سارا که
گاهی ِ نگاه زیر
زیرکی
به جاکلیدی که روی داشبورد بود

و خرگوش
صورتی
رنگی به آن وصل بود نگاه میکرد،
دیگر طاقت
نیاورد
و آن را برداشت و خرگوش را
.باذوق نگاه کرد
این مال کیه عمو؟_
علیرضا بالبخند نگاهی به او
:انداخت و جواب داد
کلیدهاش مال من خرگوشش _
.مال شما
:سارا باچشمان برق زده جیغ زد
واقعا؟_
بله. بدش من جداش کنم از _
.کلیدها
کلیدها و آن خرگوش صورتی
متعلق به مهتاب
بود

که توی ماشینش جا گذاشته

بود. میتوانست
بعدا
برای خواهرش یک جاکلیدی دیگر
بخرد و با این
خرگوش ساده و معمولی دل این
بچه را شاد
.کند
سارا باگرفتن خرگوش باذوق به
سمت مادرش
که
سر به پنجره چسبانده بود و
چشم بسته بود
:برگشت و خوشحال گفت
.مامان عمو اینو داد به من_
مادرش که انگار خواب رفته بود و
یاغرق دنیای
پررنج
بیوه گیاش شده بود ترسید و
شانههایش بالا
.پرید
.باچشمهای بیحال آرام لب زد
.تشکر کن_

.خیلی ممنون عمو_
.علیرضا گونهاش را ناز کرد

.قابل تو رو نداشت خوشگلم_
به محلهی پایین شهر آنها که
رسید سارا کوچه
و
خانه را نشانش داد. جلوی در
خانه توقف کرد. در
باز
بود. حیاط خانه دیده میشد. چند
بچه در حیاط
بازی
میکردند و زنی در گوشه ی حیاط
لباسی را در
تشت زیرشیرآب میچلاند و
گاهی باهمان دست
.کفی روسریاش را جلو میکشید
مادر سارا انگار خواب بود که
متوجهی توقف
ماشین

نشد. علیرضا به سمت او
برگشت. در تمام
مدتی که
سوار ماشین شده بود این اولین
بار بود که به او
نگاه
می کرد. رنگ زردش نگران کننده
.بود

.صدایش زد
خانم؟ خانم رسیدیم؟_
پلکهایش را بیحال باز کرد و
بادیدن خانه کمی
.هوشیار شد
.ممنون. لطف کردین_
.خواهش میکنم. کاری نکردم_
زن پیاده شد اما علیرضا دید که
نزدیک بود بیفتد
و اگر
دستش را به در ماشین نگرفته
بود پخش زمین

شده
بود. به احتمال زیاد ضعف و
.سرگیجه داشت
علیرضا
همراه باسارا از ماشین پیاده
شد. روی خوشگل
دختر را بوسید و از او خداحافظی
کرد. زن باز هم
باهمان بیحالی تشکر کرد و
همین که خواست
دست سارا را بگیرد چشمهایش
روی هم افتاد و
نزدیک بود از حال برود که به
ماشین تکیه زد و

پیشانی بر سقف داغ ماشین
.چسباند
.سارا به گریه افتاد
!مامان_
علیرضا نگران حالش را پرسید و
.جوابی نگرفت

به
داخل خانه سرک کشید و به
همان زنی که
مشغول
:لباس شستن بود گفت
خانم میشه بیاین کمک. این _
خانم...عه مامان
سارا
.حالشون خوب نیست
زن سریع دست هایش را
شست و بیرون آمد و
.بادیدن حال او پریشان شد
!پروانه_
زیربغل پروانه را گرفت و همانطور
که او را داخل
میبرد شروع کرد به سرزنش
.کردن
چقدر میگم بااین حال تو این _
زل آفتاب نرو مگه
گوش

میکنی؟ تو چرا اینقدر خیره سری
دختر؟ خدا
بیامرزتش رفتن هر روزهی تو که
اون خدابیامرزو
زنده
.نمیکنه
پروانه دیگر کامل از حال رفته بود
و زن به سختی
حملش میکرد. علیرضا سارا را
بغل کرد و سعی
کرد
او را آرام کند. باتردید وارد خانه
شد. زن پروانه را
به
اتاقی که گوشه ی حیاط بود برد.
علیرضا سارا را
زمین گذاشت و زن را صدا کرد و
:رو به او گفت
میخواین ببریمشون دکتر؟_
زن دست به کمرش گرفت و
:گفت

نه مادر یه آب قند بهش بدم _
.خوب میشه
پولش
.کجا بود بره دکتر
به اونش فکر نکنید فعلا _
سلامتی ایشون و بچه

.شون مهم تره
.زن کمی دقیق شد در صورت او
شما چیکارهی پروانه ای؟_
هیچ کاره فقط چون اوضاع _
خوبی نداشتن
.رسوندمشون
.نگاه زن متشکر شد
خدا خیرت بده جوون. اگه تو _
نرسونده بودیش
الان
معلوم نبود تو کدوم کوچه و
.خیابونی افتاده بود
کاری نکردم. بازم میگم اگه _
حالشون خیلی بده

.ببریمشون دکتر
نه مادر این ِ حال هر روزشه _
بایه آب قند حالشو
جا
.میارم
باشه. هرجور صلاح می دونین. _
.بااجازه تون
:به سمت در رفت که زن گفت
.بمون مادر یه چایی بخور_

ممنون. بهتره برید به اون خانم _
.برسید
زن از این همه انسانیت او لبخند
به صورتش
نشست. علیرضا تا دم در رفت
اما باکمی مکث
:برگشت و از او پرسید
شما چیکارهی این خانمی؟_
.همسایه_
شوهرشون چندوقته فوت _
کرده؟

:زن همسایه ناراحت جواب داد
.هنوز چهل روز نشده_
علیرضا متأسف »خدا رحمتشون
.کنه«ای گفت
ببخشید قصدم فضولی نیست _
اما چرا نمیرن
پیش
پدر و مادرشون؟
زن همسایه این بار بغض کرد از
.شدت ناراحتی
.کسی رو نداره بیچاره_
آهی کشید و نگاهش را در خانه
چرخاند و ادامه
.داد

هرکی تو این خونه ست _
بیکس و کاره. من
خودم
یک ساله دخترمو عروس کردم
بی ِ معرفت بیعار
.نمیاد یه سر بهم بزنه

.تلخ خندید
میگه خجالت میکشم شوهرمو _
بیارم تو اون
اتاق
.بوگندو
علیرضا از اشک حلقه زده
درچشمان او دلش به
درد
آمد و باشرمندگی سرش را
پایین انداخت. او به
جای
دخترِ گستاخ زن خجالت کشید.
باهمان سر
افتاده
خداحافظی کرد و زن همسایه
:بامحبت گفت
.خدا پشت و پناهت پسرم_
همین که از خانه خارج شد نفس
سنگینش را
به

.بیرون هول داد
اگر دنیا بیرحم بود آدمهایش هم
به همان اندازه
بیرحم بودند. آن دختر بیوجدان
چطور دلش میآمد
اشکِ چشمان مادرش را ببیند و
اینطور دلش را
بشکند؟
بااعصابی بهم ریخته سوار
ماشینش شد و از
کوچه
بیرون رفت که با سوپرمارکت
.محله رو به رو شد
ضعف پروانه را به یاد آورد. از
ماشین پیاده شد و
مقدار زیادی آبمیوه و کمپوت
خرید. تاریخ مصرف
شیرها را چک کرد و برای سارا
شیر و مقداری
تنقلات خرید. ماشینش را
همانجا گذاشت و

بادستان
پر از خرید به سمت خانهی سارا
و مادرش
.برگشت
در هنوز باز بود. خریدها را همانجا
گوشه ی
حیاط

گذاشت که همان لحظه زن
همسایه هول زده از
اتاق خارج شد و بالکنت و رنگی
پریده، رو به او
:گفت
هرچی صداش میزنم بهوش ـ
.نمیاد
***
از خستگی زیاد و شلوغی
بیمارستان سردرد
گرفته
بود و حالا چشم هایش تار
میدید. چشم هایش

را
یک بار بست و باز کرد و بعد
بادقت بیشتری به
خیابان چشم دوخت. از صبح تا
الان که پنج
بعدظهر
بود درگیر سارا و مادرش پروانه
بود. پروانه را برده
بود
بیمارستان و دکتر بادیدن فشار
پایین او سر زن
:بیهوش فریاد زده بود
شما زنها چرا اینقدر سهل _
.انگارید

سارا ترسیده بود و مدام گریه
میکرد. دکتر که
کارهای لازم را انجام داد زن
همسایه همانطور
که
اشک میریخت بالای سر پروانه

ماند و علیرضا
سارا
را بغل گرفت و به بوفهی
بیمارستان بردش تا
دخترک
چیزی بخورد. اینقدر با او حرف زد
و مهربانی
نثارش
کرد که دخترک به کل غم مادرش
را فراموش
کرد. در
محوطهی بیمارستان با او قدم زد
و از عروسک
فروشی که نزدیک بیمارستان
بود برای سارا
عروسک خرید. تا زمانی که
پروانه در بیمارستان
بود
مراقب سارا بود. تقریبا ساعت
چهاربود که
باسرم و

کلی دارو فشار پروانه میزان شد
.و مرخص شد

باشرمندگی از علیرضا
عذرخواهی کرد و علیرضا
:بااحترام گفت
.شما هم عین خواهرم مهتاب_
آنها را به خانه برده و به توصیهی
دکتر که به زن
همسایه گفته بود »این خانم
خیلی ضعیفه باید
تغذیهی مناسب داشته باشه«
به قصابی رفت و
مرغ
و گوشت خرید و به دست زن
همسایه داد. زن
همسایه بابغض توی گلو از او
تشکر کرد و
علیرضا
گفت »کاری نکردم که. بازم اگه
خدا خواست

بهشون
سر میزنم. لطفا مراقب شون
باشین من درد
تنهایی چشیدم میدونم چقدر
سخته. فکرکنین
مامان سارا همون دخترتونه که
تنهاتون گذاشته
و
الان برگشته پیشتون. میدونم
نیازی به گفتن این

حرفا نیست چون دیدم تو همین
چندساعت
چطور
نگران شون بودین اما بازم برای
راحت شدن
خیال
».خودم گفتم
زن بالبخند گفت »آدمایی مثل تو
کم پیدا
میشن« و

او با تواضع و فروتنی باز تکرار کرد
کار خاصی
نکرده و
.خانه را ترک کرد
سرش دیگر درحال انفجار بود.
همین که یک بار
دیگر
چشم هایش را بست و باز کرد
انگار خطای
بزرگی
کرد که بادختری رو به رو شد که
در شرف رفتن
در
.زیر چرخهای ماشینش بود
:داد زد

.یاامام غریب_
و به سرعت پایش را روی ترمز
فشار داد و از
شدت
ترس چشمهایش را روی هم

فشار داد. چند
لحظه
بعد صدای بوق بلند ماشین
پشت سری را
شنید و
باوحشت چشم باز کرد. دختری
آشنا را
باصورتی
رنگ پریده و چشمانی گرد شده
.از ترس دید
لبهای
دخترک میلرزید و اشکهایش
میریخت. ماتش
برده بود و درست عین علیرضا
.شوکه بود
علیرضا کم
کم به خودش آمد. ترسی که به
جانش افتاده
بود
اعصابش را تحریک کرد.
عصبانیتش را بوقهای

بیملاحظهی ماشین پشت سری
بیشتر کرد و
بااخمهایی غلیظ که برای طلا تا
آن روز ناآشنا
بود
بیرون آمد و در را محکم بهم
کوبید و به سمت
دخترک رفت. به بازوهایش چنگ
زد و بلندفریاد
:زد
معلوم هست داری چیکار _
میکنی؟ زده به
سرت؟
عقل تو از دست دادی؟ خیابون
جای دویدنه؟
بیعقل
...اگه الان جلوم نبودی وِ زیر
حتی از به زبان آوردش میترسید.
از شدت
وحشت
باتمام محکم بودنش تنش

میلرزید. طلا گریه
میکرد و هق میزد. دخترک بیشتر
از او ترسیده
بود. آرام و بیحال طلا را رها کرد و
دوباره داخل
ماشینش نشست. سردردش از
یک طرف،
نخوردن

صبحانه و ناهار از طرف دیگری
باعث ضعفش
شده
بود. پریشان حال سرش را روی
فرمان گذاشت و
.نفسش را به بیرون فوت کرد
.خدایاشکرت. خدایاشکرت_
زیرلب مدام خداراشکر میکرد که
به موقع ترمز
.کرده
از مرگ هراسی نداشت از
کشتن کسی هراس

داشت. حتی اگر عزرائیل همین
الان میآمد و
میگفت علیرضا پناهی بیا برویم
بدون معطلی
میرفت اما اگر باعث مرگ کسی
میشد تا دنیا
دنیا
.بود هرلحظه جان میداد
ماشین پشت سرش هنوز بوق
میزد و او در
حالی
.نبود که بتواند رانندگی کند
صدای هق هق دختر را نزدیک
.گوشش شنید

ببخشید. ببخشید. غلط کردم. _
خوبی علیرضا؟
سرش را از روی فرمان برداشت
و باچشمانی
که
پریشانی و حال بدش را فریاد

میزد به او نگاه
.کرد
چشمان دخترک سرخ سرخ بود و
صورتش
همرنگ
گچ. لبانش بیرنگ شده بودند و
تمام صورتش
خیس
بود. آنقدر حالش بد بود که
متوجهی مفرد خطاب
کردن علیرضا و بردن نامش بدون
پسوند آقا
.نباشد
علیرضا این بار صدایش عصبی
نبود بلکه
دوستانه و
.البته کمی مهربان بود
آخه دخترخوب خیابون که جای _
.دویدن نیست
من
.به درک فکر جوونی خودت باش

طلا دست روی دهانش فشار داد
.و هق زد
ببخشید آخه...آخه یکی...یکی _
مزاحممم...شده
.بود...تر...ترسیده...بودم
اخم غلیظی دوباره چهرهی
علیرضا را پر کرد و
نفسش را برای بار دوم فوت کرد
بیرون اما از
استرسی که به جانش افتاده
.بود کم نشد
بوقهای
ماشین پشت سری باز بلندشد
و این بار صدای
خود
راننده هم به گوش علیرضا و طلا
.افتاد
مرتیکه مگه اینجا جای _
ایستادن و گپ و گفته؟
علیرضا دستش را به نشانهی
عذرخواهی از

پنجره
.بیرون برد
طلا این بار از مودب بودن او
لجش گرفت و
سرش را
از پنجره بیرون کشید و صاف
ایستاد و رو به

مردی که
سرش را از ماشینش بیرون
:کشیده بود داد زد
مرتیکه مگه نمیبینی نزدیک بود _
. تصادف بشه
علیرضا بادهان باز به او نگاه کرد
و طلا پرحرص رو
به
:او گفت
مردک دگوری توهین میکنه _
هیچی نگم؟
علیرضا بهت زده تک خنده ای
کرد که بیشتر

نشان
ناباوریاش بود. همین که مرد از
ماشینش پیاده
شد
و به سمت طلا قدم تند کرد
علیرضا خود را از
ماشین
پایین انداخت و جلوی مرد که
نزدیک به طلا بود
ایستاد. همین که مرد دستش را
به سمت طلا
دراز
کرد علیرضا دستش را گرفت و
جدی و محکم
خیره به

چشمانش گفت:
عذرخواهی کردم. لطفا _
.تمومش کنید
مرد داد زد:
هنوز اینقدر خار نشدم که یه _

الف بچه بهم بگه
بیشعور بیفرهنگ و نزنم لهش
.کنم
طلا که حسابی از حمایت
علیرضا کیفور شده
بود از
پشت سر علیرضا گردن کشید و
باجسارت جواب
:داد
تو غلط میکنی مگه بی کس _
گیر آوردی؟
علیرضا باغضب به او نگاه انداخت
که طلا برای
اولین
بار از یک مرد ترسید و سر در
.گردنش فرو برد
مرد
جریتر شد و خواست حمله کند
که علیرضا او را
به
.عقب هول داد و مانعش شد

آقا من معذرت میخوام. شما _
.ببخش
مرد بانفرت به طلا نگاه کرد و
عصبانی مشتش را
روی صندوق عقب ماشین
علیرضا کوبید و داد
:زد
.این لگن و بردار از وسط خیابون_
منتظر جواب علیرضا نماند و به
سمت ماشینش
رفت. علیرضا باتوبیخ به طلا نگاه
کرد و طلا
خجالت
زده نگاه از او دزدید و بند کیفش
را در مشتش
.چلاند
.بشین تو ماشین_
آنقدر باتحکم گفت که طلا
همانطور سربه زیر
سوار
شد. بوی مطبوعی بینیاش را

نوازش کرد و از
استرسش کم کرد. عطر علیرضا
بود؟ نه تند بود
و نه
تلخ. نه سرد و نه شیرین. یک
.رایحهی مطبوع
یک

رایحهی لذتبخش. از آنهایی که
تو را میبرد به
فصل
نرگسها و یاسها، شاید هم
.ارکیدههای صورتی
علیرضا که ماشین را به حرکت
درآورد مرد
باسرعت
از کنارش گذشت و درهمین حین
از پنجره داد
:زد
.... دختره ی_
رایحهی خوش را فراموش کرد و

عصبانیتش
برگشت
و خجالت را پس زد. مشت زد
روی داشبور و
:غرید
ببینشا! مردِکِ کچل کروموزوم -
!اضافه
علیرضا از حرفش به خنده افتاد و
هم از رفتارش
تعجب کرد. تا به حال چنین
رفتاری از هیچ
دختری
ندیده بود. مهتاب که همیشه
آرام بود. نرگس و
دختران هتل هم که همیشه
یاخندان بودن

یاخجالت
زده و سربه زیر. فامیلهای حاج
رضا را هم زیاد
ندیده

بود اما همان یکی دوباری هم که
دیده بودشان
بادختران محجبه و سربه زیر
.آشنا شده بود
:خندهاش را جمع کرد و گفت
این رفتار اصلا قشنگ نیست _
.طلاخانم
طلا شاکی نگاهش کرد و انگار
کم کم تازه
یادش آمد
در ماشین چه کسی است که
عصبانیتش ازبین
رفت
.و خجالتش برگشت
.ببخشید خب توهین کرد_
اگر قرار باشه جواب توهین رو _
باتوهین بدیم که
سنگ رو سنگ بند نمیشه. دهن
یه سری افراد
.کامیون حمله زباله ست
:با دلخوری گفت
آقای مشکور منظورتون منم؟_

نخیرم منظورم اون آقاست و _
من مطمئنم شما
مثل
اون نیستی و اون رفتارت فقط از
ترس تصادفی
بود
.که ممکن بود پیش بیاد
طلا سرش را پایین انداخت و
بابند کیفش
مشغول
:شد و آرام و مظلوم گفت
منم مثل اون آقام. من دختر _
.مودبی نیستم
از اعتراف او که بسیار صادقانه
بیان شده بود
خوشش آمد و لبخند به لبش
.نشست
اما من تا دیروز با یه دختر _
.مودب برخورد داشتم
طلا حرفی نزد که علیرضا ادامه

.داد
حق میدم بهت عصبانی بشی _
و عصبانیتت رو
اینطوری خالی کنی. هم
عصبانیت و ترست از
اون
مزاحم و هم از ترس تصادف بهم
ریختی و

نتونستی
درست فکرکنی. انشاالله که
.دیگه تکرار نشه
طلا بازهم حرفی نزد و علیرضا
نگاهی به او
انداخت
که عین دختربچهها لب برچیده
بود. باز لبش به
خنده
باز شد. با آن چتریها و لبهای جلو
آمده درست
عین دختربچه ای شیطان و

تخس که خراب
کاری
کرده بود و پدرش سرزنشش
کرده بود، شده
.بود
گوشهای از خیابان خلوت پارک
کرد و از ماشین
پیاده
شد. از آبمیوه فروشی دوتا آب
طالبی گرفت و به
ماشین برگشت. یکی را به
.سمت طلا گرفت
.بفرما_
طلا شرمنده به او نگاه کرد و
.لیوان را نگرفت

علیرضا
از آن لبخندهای مهربانش زد که
مهتاب همیشه
بادیدنشان میگفت »من فدای
داداش مهربونم

بشه« و او به سرعت اخم میکرد
و تشر میزد
».خدانکنه«
نمیگیری طلاخانم؟ رنگت _
.پریدهها
طلا بادست لرزانش لیوان را
گرفت و آرام
.تشکرکرد
.نوش جان_
ببخشید اینطوری مزاحمتون _
.شدم
این چه حرفیه! خداروشکر که _
اون اتفاق به خیر
.گذشت و سالمی
علیرضا نی توی لیوان را کنار زد و
جرعهای از
آبمیوه
.را خورد
طلا همانطور که نی را توی لیوان
میچرخاند
:گفت
.بابت رفتارمم معذرت میخوام_

مسئله عذرخواهی نیست _
مسئله اینه تو برای
من
اینقدر محترم بودی که از رفتارت
.شوکه شدم
حیفه
خانمِ محترمی عین تو بایه سری
مرد گردن
ِفت
کل
.بددهن دهن به دهن بشه
طلا نگاهش کرد و بامکث، همراه
:باخجالت گفت
.بله حق باشماست_
بخور آبمیوه تو رنگ به روت _
.برگرده
این بار طلا هم لبخند محوی زد و
نی را توی
دهانش
فرو کرد. از حرم زیاد فاصله

نداشتند. علیرضا از
همان
فاصله هم گنبد طلایی را میدید.
خیره به گنبد
بازهم خداراشکر کرد که طلا
صدمه ندید و آن
اتفاق

.به خیر گذشت
باصدای آرام طلا نگاه از گنبد
.گرفت
.امروز نبودین هتل_
سرش پایین بود و محتویات لیوان
را بانی هم
.میزد
داشتم میرفتم هتل که شما _
قصد بدبخت
کردنم
.رو داشتی
طلا سریع سرش را بالا آورد و
.لب گزید

.این چه حرفیه! خدانکنه_
.در جوابش لبخند زد
آقایزدان گفت پنج شنبهها _
.میرین بهشت رضا
خدا
.رفتگانتونو بیامرزه
طعم دهانش تلخ شد. آب
دهانش را به سختی
فرو
داد و زیرلب تشکر کرد و در دل
گفت »همهی

رفتگانم
».رو جز پدرم
طلا متعجب از تغییر چهرهی او
:بااحتیاط پرسید
ناراحتتون کردم؟_
.نه_
ببخشید حتما یاد مردههاتون _
.ناراحتتون کرد
.نفس عمیقی کشید

آره. یاد یه عزیز پنج ساله _
.افتادم
طلا به سرعت اشک در
.چشمش دوید
!وای پنج ساله_
.علیرضا هم صدایش گرفته بود
.آره پنج سالش بود_
طلا دست روی دهانش گذاشت
و لب روی هم
فشرد که علیرضا متعجب
.نگاهش کرد
چی شد طلاخانم؟_
طلا بغضش را فرو داد و تنها
.نالید
.میفهمم_
علیرضا متوجه نشد چی را
میفهمد و درک

.میکند
:چیزی هم نپرسید و فقط گفت
گریه نکن. من باتمام محکم _

بودنم طاقت
گریههای
.یه دخترو ندارم
طلا اشکهایش را پاک کرد و
:پرسید
چرا؟_
.لبخند زد
یه خواهر دارم هم سن تو. _
گریه که میکنه دلم
میترکه. هردختری هم سن اون
میبینم یاد اون
.میاد تو ذهنم
.طلا هم لبخند زد
خدا حفظشون کنه. و همچنین _
شما رو برای
.اون
ممنون. بخور آبمیوه تو _
برسونمت خانواده ات
نگرانت
.نشن

نه من خودم میرم مزاحم شما _
.نمیشم
.به آسمان اشاره کرد
هوا داره تاریک میشه _
.میرسونمت
...اما آخه_
.آخه نداره زود آبمیوه تو بخور_
طلا دیگر حرفی نزد و سعی کرد
تند آن لیوان
بزرگ را
در حلقش بریزد اما بااین وجود
توانست فقط
کمی از
آن را بخورد. لیوان نصفه را
باتشکر به دست
علیرضا
داد و علیرضا پیاده شد و لیوانها
را در سطل
انداخت. کنار صندوق صدقه
ایستاد و اسکناسی
پنج

تومنی در آن انداخت. امروز پر از
اتفاق بود. خدا
خودش این روز را به خیر بگذراند.
سوار ماشین
که

شد نگاه طلا را روی خود
.احساس کرد
چیزی شده؟_
.طلا سرش را پایین انداخت
.نه_
دیگری چیزی نپرسید تا دخترک
.معذب نشود
آدرس
را پرسید و تا رسیدن به مقصد
سکوت بینشان
برقرار
.بود
.سرکوچه نگه داشت
اینجا نگه میدارم تا یه موقع _
مشکلی برات پیش

.نیاد
چه خوب که خاله زنک بازیهای
بعضی همسایه
ها
را میدانست و آن جا نگه داشت.
اگر داخل کوچه
میشد و پروین خانم میدیدش
.بیچاره میشد
:خیلی صادقانه و رک گفت
.شما خیلی باملاحظه ای_

.علیرضا محجوبانه لبخند زد
.برو به سلامت_
قدردان نگاهش کرد و تشکر کرد
و علیرضا
بامهربانی
پلک زد. بااین که دلش فرمان
رفتن نمیداد اما
پاهایش را به حرکت درآورد و از
ماشین پیاده شد
و

داخل کوچه شان رفت و علیرضا
با نگاهش
دنبالش
کرد و باز بار دیگر خداراشکر کرد
که به موقع
پایش
.روی ترمز نشست
***
سرخوش به نگهبان سلام داد و
.صبح بخیر گفت
نگهبان که مرد پیری بود و یزدان
او را به خاطر
موها و
ریشهای سپیدش بابانوئل صدا
میکرد بالبخندی

پدرانه جوابش را داد. وارد هتل
شد و قبل از این
که
به آشپزخانه برود به سمت اتاق
.علیرضا رفت

دستی به شالش کشید. از میان شالهای ارزان
قیمت نخیاش با وسواس رنگ بادمجانی را
انتخاب
کرده بود. چتریهایش را روی پیشانی مرتب کرد و
مانتویش را صاف کرد. به آن حس و حال خوشی
که
از فکرعلیرضا به جانش رسوخ میکرد حالا تپش
.بیتاب قلبش هم اضافه شده بود
حالا که دیروز در ماشین او نشسته بود، درست
درکنارش. عطرش را نفس کشیده بود، همان
یاس و
نرگسهایی که در ذهنش ثبت شده بود. حالا که
علیرضا نگرانش شده بود و از

بود. حالا که برایش آبمیوه خریده
بود و گفته بود
بخور رنگ به رو نداری.« حالا «
که گفته بود
گریه«
نکن من باتمام محکم بودنم
طاقت گریهی یه
دخترو
ندارم.« حالا که او را تا خانه
رسانده بود و برای
به
خیر گذشتن آن اتفاق صدقه
انداخته بود در
صندوق
صدقات، حس طلا جان گرفته
بود، پررنگ شده
بود و
.بال و پر درآورده بود

این احساس خیلی زود در دلش نشست، عاشقی نبود. مگر میشد کسی در عرض چهار پنج روز عاشق شود؟! حسش یک احساس ناشناخته بود، خودش

هم نمیدانست اسمش را چی بگذارد؛ اما هرچه که بود از آن حسهایی بود که همراه بود بالبخند و هیجان و شرِم دخترانه. جوری بود که وقتی نام علیرضا میآمد لبخند مینشست روی لبش و از یادآوری آن مرد محترم که دیروز در اوج ترس و

وحشتش به او گفته بود »بی
عقل« طعمی مثل
.سیبی ملس دهانش را پر میکرد
وقتی دیروز با وجود این که
اعصابش از دویدنهای
بیفکر طلا در خیابان خرد بود؛ اما
جواب
بیاحترامی
آن مردی که بیملاحظه مدام بوق
میزد را باکمال
احترام داد. همین رفتارهای
سنجیده و موقر کار
دس ِت د ِل طلا داده بود! حتی
وقتی طلا جواب
مرد را
داد به او غضب کرد. طلا از
یادآوری اخم او و نگاه
توبیخانهاش دلش غنج رفت. چرا
از اخم و نگاه

ترسناک او ناراحت نشده بود و

به او نتوپیده بود
به«
من اینجوری نگاه نکن«؛ مثل آن
موقعهایی که
طاهر
به او چشم غره میرود و تخس در
جواب نگاه او
جیغ
میزند »به من اینطوری نگاه نکن
سوسک
سیاه«؟
چرا نمیتوانست درمقابل او طلای
بیملاحظه و
زبان
دراز همیشگی باشد؟ وقتی بااو
برخورد داشت
خیلی محتاط رفتار میکرد و بارها
و بارها به
رفتاری
.که به او نشان داده فکر میکرد
آب دهانش را فرو داد و به آرامی
در زد. وقتی

جوابی
دریافت نکرد در را باز کرد و
سرکی به داخل اتاق
کشید. اتاقِ خالی، از نیامدن
علیرضا میگفت. به

ساعتش نگاه کرد. علیرضا دیر
نکرده بود خودش
زود
آمده بود. با این حال شانه بالا
انداخت و وارد
اتاق
شد. پیراهنی را که هنوز لای
روزنامه بود، از
داخل
کیفش برداشت و آن را روی میز
کار علیرضا
گذاشت
و دستی رویش کشید و روزنامه
.را صاف کرد
از روی میز یک کاغذ سفید

برداشت و رویش
نوشت
پیراهن تونو براتون آوردم اما «
نبودین. بازم
ببخشید
که اون روز به خاطر من لباس
».تون کثیف شد
کاغذ
را روی میز گذاشت و خواست
برود که یک هو
برگشت و کاغذ را روی پیراه
روزنامه پیچ شده
ِن

گذاشت. دوباره خواست برود که
یک هو ایستاد
و
باخود گفت »نکنه از این که بدون
اجازه وارد
اتاقش
شدم ناراحت بشه؟« استرس به

جانش افتاد و
دوباره برگشت به سمت میز و به
نوشتهی روی
کاغذ اضافه کرد »درضمن
ببخشید بدون اجازه
وارد
اتاقتون شدم.« دوباره کاغذ را
روی پیراهن
گذاشت و
خواست برود که دوباره برگشت
و باوسواس
نگاهی
به جای پیراهن انداخت. خودکار
را که روی میز
ول
کرده بود در میان انبوه خودکارها
و مدادها
گذاشت و
بالاخره از اتاق بیرون رفت. به
اتاق رختکن رفت و
لباسهایش را عوض کرد. به اتاق
ظرفشویی

.رفت
حالا که دیشب طاهر به تینا زنگ
زده بود و گفته
بود
حالش خوب است و نگرانش
نباشند میتوانست
بافکر راحت به کارش برسد. از
اول هم
میدانست
که برادر بیفکرش در پی خوش
گذرانیهایش
.است
حسابی از او کفری بود. به خانه
که برگردد با او
یک
جنگ حسابی راه میاندازد تا بلکه
به رگ غیرتش
بربخورد و به جای عیش و نوش
گوشهای از
.مشکلاتشان را بگیرد و حل کند

***
میلاد را که به آموزشگاه رساند به هتل رفت.
کتش را درآورد و دور صندلی انداخت. پشت میزش

نشست که همان لحظه گوشیاش زنگ خورد.
اسم خانم فدائی روی گوشیاش به نمایش درآمد.
تماس را وصل کرد و بلافاصله صدای مشتاق نگار را شنید.
_سلام علی جان.
_سلام نگارخانم. حالت خوبه؟
_خوبم به خوبیت. تو که خوبی دیگه؟
کنار ابرویش را خاراند و جواب

داد:
_بله ممنون. نازگل جان خوبه؟
_خوبه. سلام میرسونه.
تا لب باز کرد تا در جواب او حرفی
بزند نگاهش
روی
بستهای که روی میز بود ثابت
ماند. دستش را
دراز
کرد و کاغذ رویش را برداشت و
در همین حین
جواب

نگار را داد.
_سلامت باشه. خوش میگذره؟
نگار حرف زد و او بی حواس
نوشته ی روی کاغذ
را
خواند. «پیراهن تونو براتون آوردم
اما نبودین. بازم
ببخشید که اون روز لباستون به

خاطر من کثیف
.شد
درضمن ببخشید بدون اجازه وارد
».اتاقتون شدم
نگاهی به پشت و روی کاغذ
انداخت و باخنده
:گفت
سلامش کو؟_
جان؟_
صدای متعجب نگار او را از فکر
نوشته بیرون
کشاند و
سری از بی حواسی اش تکان
.داد
هیچی نگارخانم. گفتم تو _
نامزدی مهتاب جاتون
.خالی بود

مرسی عزیزم. ان شاالله _
برسم مشهد باید به
جبران نبودم تو نامزدی دعوتم

کنی به دست
پخت
.مهتاب
.حتما چرا که نه_
نگار باز بالحنی که کمی بوی
نگرانی داشت
:گفت
خوبی واقعا علی؟_
.تک خنده ای زد
آره به خدا خوبم. چطور؟_
حس کرد نگار نفسش را راحت
.بیرون داد
.هیچی همینطوری عزیزم_
دیگر به عزیزم گفتنهای گاه و
بیگاه او عادت کرده
بود. هیچ وقت طوری برخورد
نکرده بود که نشان
رضایتش از اینطور خطاب شدن
باشد، همیشه
سنگین و موقر رفتار کرده بود اما
نگار قصد
نداشت به

.این عزیزم گفتنها پایان دهد
دلم برات تنگ شده بود زنگ _
زدم یه حالی
.بپرسم
.تو که از این معرفتا نداری
از ابراز دلتنگی او شوکه شد اما
حرفی نزد و تنها
در
:جوابش گفت
نخواستم مزاحم بشم. گفتم _
حالا که مرخصی
رفتی حسابی از کار و هتل
دورباشی تا باخیال
راحت
.خوش بگذرونی
نگار بااین که مشخص بود قانع
:نشده اما گفت
.مزاحمت چیه! نزن این حرفو_
دستش را دراز کرد و بسته را
.جلو کشید

گوشی را
بین گوش و شانهاش نگه داشت
و چسب بسته
را

کند و همین که پیراهن را از لای
روزنامه بیرون
کشید
گوشی از بین گوش و
شانهاش ُسرخورد و روی
زمین
افتاد. باطری که از گوشی جدا
شد ضربهای به
پیشانیاش زد و سریع گوشی را
برداشت و
باطری
را در پشتش جا انداخت. همین
که خواست از
حالت
خمیده راست شود کنار پایهی
میزش رژ

کالباسی
رنگی را دید. باتعجب برش
داشت و به رنگش
نگاه
انداخت. لبان طلا در خاطرش
زنده شد و به
یادآورد
که آن روز تمام محتویات کیفش
را روی میز او
ریخته
بود تا بسته مسکن را پیدا کند.
لبخندی کمرنگ

روی
لبش نشست و رژ را در کشوی
میزش انداخت
که
هروقت طلا به قصد پیدا کردن
رژش به اتاقش
آمد آن
.را به او بدهد

سریعتر گوشیاش را روشن کرد.
بااین که همه او
را
به خوبی میشناختند و به اخلاق
خوب او واقف
بودند اما از این اتفاق کمی
ناراحت شد. دلش
نمیخواست نگار فکر کند از قصد
تماس را قطع
کرده. این بیاحترامی به مخاطب
.پشت خط بود
تا زمانی که سیم کارتش فعال
شد به پیراهنش
نگاه
انداخت. چقدر تمیز و اتو کشیده!
حتی یک
چروک ریز
هم رویش معلوم نبود. مشخص
بود این طلابانو

.کدبانوی باسلیقهای است

پیراهن را دوباره روی روزنامه قرار داد و بانگار
تماس
گرفت و از اتفاق پیش آمده
.عذرخواهی کرد
***
فصل ششم
یزدان طاق باز روی تختش دراز
.کشیده بود
دستش
زیر سرش بود و نگاهش زوم
سقف. باصدای پیام
گوشیاش نگاه از سقف کند و
بادیدن اسم البرز
هرچند تمایلی به خواندن
نداشت اما پیام را باز
.کرد
سلام. کجایی خبری ازت «
نیست؟ ناراحتی
هنوز؟
بیا این بار یه تک شو برات پیدا
کردم. جون یزدان

این
خیلی خوبه. پاشو بیا خونه ام
هم اونو ببین هم
مهمونی گرفتم یکم خوش
بگذرون.« جوابش را

نداد و
باز نگاهش را به سقف دوخت.
خیلی سعی
میکرد
مثل همیشه بیخیال باشد و
اینطور در خود فرو
نرود
اما نمیشد. اتفاق سادهای
نیفتاده بود. مهتاب
بود؛
اما دیگر برای او نبود و این فاجعه
بود. اهل
جانماز آب
کشیدن نبود، به قول حاج رضا
هفت خطی بود

برای
خودش اما دلش نمیخواست به
نامزد یک مرد
دیگر
فکر کند. این اوج نامردی بود و او
.نامرد نبود
در اتاق باز شد و مادرش داخل
شد. به
احترامش نیم
.خیز شد

چرا نیومدی شام بخوری؟_
همانطور که آرنجش را تکیه گاه
بدنش کرده بود
.جواب داد
.میل نداشتم_
بشقاب میوه را روی پاتختی
.گذاشت
برات میوه پوست کندم باشکم _
.گشنه نخوابی
.دمت گرم_

لبخندی به روی پسرنازدانهاش
زد و به سمت در
رفت
.که یزدان صدایش زد
توران؟_
.بااخم به سمتش رو برگرداند
.باز به روت خندیدم_
باخنده دستی به پشت گردنش
کشید و روی
تخت
.نشست
.بیا یه لحظه حاج خانم_
توران مسیر رفته به سمت در را
برگشت و

کنارش
.روی تخت نشست
چیه؟_
کمی این پا و آن پا کرد. از
تصمیمش مطمئن
نبود. از

هیچی مطمئن نبود. دلش
فراموشی مطلق
میخواست. دلش میخواست
تصادف کند و
حافظهاش را که پر شده بود از
مهتاب و بچگیاش
.پاک کند
بگو دیگه مادر آقات گفته براش _
.چایی دم کنم
موهای پس سرش را چنگ زد و
بعد به چشمان
مادرش که بیشباهت به چشمان
خودش نبود
نگاه
.دوخت و دلش را به دریا زد
.من زن میخوام_
توران باچشمهایی وق زده و
صورتی بهت زده
نگاهش کرد. یزدان از چشمهای
گرد شدهی

مادرش
.به خنده افتاد
ها چیه؟ مگه تعجب داره؟_
.توران ناباور خندید
چی شده به فکر زن افتادی؟_
نفسش را بیرون فوت کرد و
کمرش را راست
.کرد
داره بیست و نه سالم میشه _
.دیگه
توران با ذوقی مادرانه به
.سینهاش کوبید
الهی دورت بگردم. تو کی _
اینقدر بزرگ شدی؟
وقتی شما سرت گرم حاج _
.آقات بود
توران بااعتراض مشتی بر پای او
.کوبید
یعنی میگی حواسم بهت نبود؟_
بود ولی خب حواست بیشتر _
.پی شوهرت بود

توران چشم غرهای به او رفت و
یزدان خندان
:گفت
شوخی کردم چشماتو لوچ _
نکن زشت میشی

.حاجی طلاقت میده
توران این بار مشتش را به
سینهی پهن او کوبید
و
:بااخم گفت
خیلی پرویی. کی به تو زن _
!میده اصلا؟
باترش رویی از روی تخت
بلندشد و به سمت در
رفت. یزدان دوباره روی تخت دراز
کشید و
درهمین
:حین گفت
خواهرشوهر مهتاب رو _
نمیخوام. اونو از لیستت

خط
.بزن
توران حرفی نزد و از اتاق بیرون
رفت تا هرچه
زودتر
این خبرخوش را به شوهرش
برساند. پسرشان
داشت سر به راه میشد. قصد
تشکیل خانواده
!داشت و چه بهتر از این؟

یزدان غلت زد و رو به پنجرهی
.اتاقش خوابید
ماه در
تیررس نگاهش بود. گاهی که
دلش خیلی
هوای
مهتاب را میکرد به تماشای ماه
مینشست و
حالا
که مهتاب سهم احسان بود

چشمهایش را
بست تا
ماه را نبیند و دردِ دلش بیشتر
نشود. این یزدان
برای
خودش منفور بود. این مردی که
درست عین
شکست خوردگان کنج اتاقش کز
کرده بود رقت
انگیز
بود. این یزدانی که یزدان واقعی
نبود را دوست
نداشت. در یک تصمیم آنی از
تخت پایین آمد و
به
سمت کمد لباسهایش رفت.
آماده شد و
شیشهی

عطرش را روی خود خالی کرد و
بابرداشتن

سوئیچ و
گوشیاش از اتاق بیرون رفت. به
محض این که به
طبقهی پایین رسید صدای
هیجان زدهی
مادرش را
.شنید
حاجی میگم دختر آقاصادق _
چطوره؟
به ذوق مادرش پوزخند زد.
خبرنداشت وقتی که
عروس مهتاب نباشد رخت
دامادی هیچ فرقی
بارخت
.عزا برای یزدان ندارد
حاج رضا را دید که متفکر دستی
به محاسن
مرتبش
:زد و گفت
والا من هنوز باور نکردم این _
پسر بخواد سر به
راه

بشه اما خب صادق نه. من پیش صادق آبرو

دارم
نمیخوام شاه پسرت آبرومو
.پیشش ببره
دلش به درد آمد. وقتی حاج رضا
دختردماغ
عملی
آقاصادق را از او دریغ میکرد
مهتاب که دیگر جای
خود داشت. آرام، طوری که پدر و
مادرش نفهمند
از
خانه خارج شد. به خانهی البرز
رفت تا یزدان
واقعی
را در خود زنده کند. گوشه
نشینی و زانوی غم
بغل
گرفتن به جنس شیطان او

.نمیآمد
وارد خانهی البرز که شد از
شلوغی خانه
اخمهایش
درهم رفت. تا دلت بخواهد دختر
و پسرهایی در
مهمانی وجود داشت که همه
عقدهی توجه و
خودنمایی داشتند. به میزی که
در گوشه ای از
سالن بود نگاه انداخت و در
مقابل تعریف و

:تمجیدهای البرز از دختری گفت
بکش زیپو. از بنجل فروش _
.جنس بنجل نمیخرم
همینی ام که به تو سپردم
واسم یه دختر خوب
پیدا
کنی از خریتم بود و حاصلِ مغز
.از کار افتاده ام

منتها
الان مغزم دوباره به کار افتاده و
به حاج خانم
گفتم
واسم یه قرص ماه شو پیدا کنه
.نه یه بیارزش
یک قدم به سمت میزی که
رویش پر از
نوشیدنی و
مزههای مختلف بود برداشت که
حرف البرز
متوقفش
.کرد
هه به مادرت سپردی یکی _
!واست پیدا کنه
در یک حرکت ناگهانی برداشت و
چنان به یقهی
البرز
چنگ زد که البرز کوبیده شد به
در و چشمانش

پر از
وحشت شد. یزدان یک سر و
گردان از او بلندتر
بود و
همچنین شانههایش دوبرابر
شانههای البرز پهن
بود
و بازوهایش به لطف باشگاهی
که هرروز
باعلیرضا
.میرفت تنومند و بزرگ
سرش را خم کرد و نزدیک به
صورت البرز آرام اما
:محکم گفت
نگفته بودی ننه ات صیغهی _
آقامه که اینقدر
زیرت
!سوخته
البرز ترسش را پنهان کرد و اخم
.کرد
.بفهم داری چی میگی_

.یزدان پوزخند زد
میفهمم. این تویی که _
نمیفهمی داری چه زری
میزنی. بار آخرت بود اسم آقامو
.آوردی

یقهی او را ول کرد و باحالتی
مصلحتی که کمی
تهدید چاشنیاش بود یقهی
چروک شدهی
پیراهن
:مارک او را صاف کرد و گفت
دفعهی دیگه به این راحتی _
کنار نمیام. الانم
اگه
مثل کاغذ پارت نکردم فقط محض
خاطر
.مهموناته
نگاه جدیاش را از صورت پرحرص
البرز گرفت و به
سمت میز رفت. یک لیوان

برداشت و یک نفس
سر
.کشید
آبش هیچ وقت باحاج رضا در یک
جوی نرفت و
شاید
هم هیچ وقت نرود اما هیچ وقت
اجازه نمیدهد
احد
و الناسی به پدرش تهمت بزند و
.بیاحترامی کند

اخطارش را به البرز داده بود و
دیگر محال بود
البرز
.حتی نام حاج رضا را بیاورد
دوباره لیوانش را پر کرد و روی
کاناپه لمید. حتی
به جمع پسرانی که تقریبا
بیشترشان با او
صمیمی بودند نرفت. بدون آن که

متوجه باشد
باز در خود و نبودِ مهتاب فرو رفته بود. انگار از این
احساس شکست هیچ جوره نمیتوانست فرار
کند. باصدای عرفان از فکر بیرون آمد.
_چطوری یزدان؟
جوابش را باکمی مکث داد.
_قربونت. تو خوبی؟
_آره داداش. چرا نیومدی پیش بچه ها؟
حال و حوصله شونو نداشتم._
عرفان باابرویش به میزقمار اشاره کرد و گفت:
_اونجا یه بچه پرو نشسته که میخوام امشب
حالشو بگیری.
نگاهی به میز انداخت و بادیدن افراد جدید بدون

:این که کنجکاوی کند گفت
.توبه نمیشکنم_
.عرفان اصرار کرد
.فقط یه امشب_
این بار خیره به چشمهای او
:گفت
.توبه نمیشکنم_
عرفان دستی به صورت شش
تیغهاش کشید و
مثلا
.ریش نداشتهاش را گرو گذاشت
.جون من_
.یزدان پوزخند زد
چی باعث شده فکر کنی جون _
تو برای من
باارزشتر از توبه امه؟
عرفان که به رک بودن او عادت
داشت بدون این
که
:ناراحت شود گفت
جون یزدان بد ضایعم کرد. پنج _

تومن از دستم
.رفت

پای راستش را روی پای چپش
انداخت و
جرعهای از
.نوشیدنی اش خنک را نوشید
هرکی خربزه میخوره پای _
.لرزشم میشینه
میدونی که پولی که از دستم _
رفته برام مهم
نیست. میخوام روی این بچه پرو
.رو کم کنی
زیادی
به خودش غره شده. وقتی که
اردلان رو هم برد
هوا
ورش داشت زر زر اضافه کرد.
حاضرم ده تا بدم
ولی
امشب اینو بکوبونیش وسط

همین میز. من
مطمئنم پیش تو میبازه. تو حریف
.نداری
حرفهای عرفان باعث شد کنجکاو
شود که این
فرد
جدیدی که پای میز البرز نشسته
کیست؟
وقتی اردلان پیشش ببازد یعنی
آدم باسابقهای
است. مشخص بود عرفان را با
آن شکست بد

تحقیر
کرده که حاضر بود ده میلیون
پیاده شود فقط
برای
کم کردن روی او. از روی کاناپه
بلندشد و به
سمت
میز رفت. عرفان مشتاق دنبالش

.راه افتاد
اردلان با دیدن او چشمهایش
برق زد. هه حتما
فکر
کرده بود یزدان شکست او را
.جبران میکند
نمیدانست یزدان به توبه
.شکستن عادت ندارد
آن
هم توبهای که در حضور علیرضا
در حرم امام رضا
کرده بود. در جواب خوش و بس
دوستانش تنها
سر
تکان داد و کنار صندلی اردلان
ایستاد. به فرد
جدیدی
که پشت میز بود نگاه کرد. یک
پسر تقریبا
بیست و

پنج، بیست و شش ساله که
صورتی سبزه
داشت و
موهایی مشکی. نه درشت
هیکل بود و نه ریز
جثه؛
اما فکر نمی کرد کسی که
اردلان را شکست
داده
اینقدر به چشمش بچه به نظر
.بیاید
:عرفان کنار گوشش پچ پچ کرد
خودشه. اردلان دست قبلی _
باخت اما الان داره
یه
بار دیگه بازی میکنه. اگه ببازه
خون به پا میکنه
.امشب
اردلان سالها بود که از این راه
پول در میآورد و
اگر

به این الف بچه میباخت تمام
سابقهاش زیر
سوال
.میرفت

پسرجوان به او نگاهی انداخت،
نگاهی که
مغرورانه
بود. یزدان لبخند کجی زد. از آن
لبخندهایی که
پشتش تمسخر بود و میگفت
»تو برای من
عددی
».نیستی بچه ریقو
از حالت چهرهی اردلان مشخص
بود بد در منگنه
است. دستش خوب بود اما
شکست قبلی
تمرکزش
را بهم ریخته بود و چشمانش را
به روی کارتها

کور
کرده بود. یزدان دست روی
.صندلی او گذاشت
اردلان نگاهش کرد و یزدان با
نگاهی خنثی
جوابش
را داد. پسرجوان که کارتش را
روی میز گذاشت
منتظر اردلان ماند. اردلان عرق
روی پیشانیاش را
گرفت و دستش به سمت یکی
از کارتها رفت که
درست همان لحظه یزدان
:پرسید

عرفان تو تولدت چند فروردین _
بود؟
.پسرجوان اخم کرد
میتونی برای زدن حرفهای _
متفرقه از این میز
.فاصله بگیری

با نگاه تیزی جواب او را داد و به
.عرفان توپید
!نگفتی_
عرفان نگاهش بین یزدان و کارت
سومی که
انگشت
اردلان رویش بود چرخید و بامکث
:جواب داد
سوم...سوم فروردین؟_
یزدان دست در جیبش کرد و
کمی از نوشیدنی
را
.نوشید
.آها من فکرکردم دوم فروردینه_
نگاهش را به اردلان دوخت و
اردلان دستش روی
میز
مشت شد. به کارت پسرجوان
که وسط میز بود

کرد و بعد به کارت دومی که در
.میان کارتها بود
از
حواس پرتی خودش لجش کرد
وقتی آنقدر راحت
میتوانست بایک حرکت این
دست را ببرد. نگاه
پیروزی به پسر روبه رویش که
باپوزخند نگاهش
میکرد انداخت و در یک حرکت
کارت را بیرون
کشید
و روی میز کوبید و به سرعت
بلندشد و دستش
را به
کف دست عرفان کوبید. همهمه
به پا شد و
پسرجوان کارتها را در مشتش
فشرد و دندان
روی
هم سایید. یزدان خم شد روی
میز و رخ به رخ او

خیره به چشمهای عصبانی اش
:گفت
یه بازیکن حرفه ای هم که _
باشی وقتی زیادی
از
حد به خودت اطمینان کنی
همون لحظه

شکست
.میاد سراغت
پسرجوان برافروخته دستش را
روی میز کوبید و
داد
:زد
این قبول نیست. شما تقلب _
.کردین
یزدان پوزخند زد و رو به کسانی
که تماشاگر
بودند
:گفت
شما دیدین اردلان تقلب کنه؟_

همه که از شکست فرد جدیدی
که دور میز البرز
نشسته بود خوشحال بودند به
معنی نفی
سرتکان
دادند اما البرز که از یزدان کینه به
دل گرفته بود
:گفت
راست میگه اردلان تقلب کرد. _
تو بااون مسئله
ی
مسخره ای که راه انداختی
کمکش کردی وگرنه

همه میدونن تولد عرفان سی
فروردینه نه سه
.فروردین عرفان خان
:عرفان حق به جانب گفت
تو میگی؟! والا شناسنامه ام _
.که میگه سوم
تازه

تولد من چه ربطی به بازی داره؟
.البرز پوزخند زد
ربطش رو تو و آقای خراسانی _
خیلی خوب
.میدونید
یزدان بیتوجه به حرفهای آنها از
میز فاصله گرفت
و همان طور که به سمت پنجره
:میرفت گفت
وقتی یه مشت بچه دور هم _
جمع شن بازی
کنن
معلومه که جر زنی هم پیش
.میاد
پسرجوان که زیادی از حد این
شکست برایش
غیرقابل باور بود باکوبیدن
دستهایش روی میز از
جا
:بلندشد و گفت

شما که ادعاته حرفهای _
هستی بیا بشین
پشت
.میز یه دست بازی کنیم
پشت به میز رو به پنجره ایستاد
و آسمان سیاه
را
نظاره کرد و در جواب پسر هیچ
نگفت. آنقدر او را
بچه
میدید که حتی تمایلی به جواب
دادن و کم کردن
.رویش نداشت
پسرجوان این بار باصدای بلندی
:گفت
بیا بازی کنیم. حاضرم سر _
بیستا باهات شرط
.ببندم
مردمکش را به گوشهی
چشمش قل داد و به او
نگاه

.کرد
در شأن من نیست بابچهها _
.بازی کنم
عصبانیت پسرجوان بیشتر شد
که البرز برای

جلوگیری از دعوا دلداریاش داد
.تاآرامش کند
مهدی آروم باش. بازی _
همیشه یه سرش
باخته یه
سرش برد. ناراحتی نداره که
.داداش من
.مهدی پوزخند صدا داری زد
باخت رو قبول میکنم درصورتی _
که با ناتویی و
.تقلب نباشه
اردلان: اینجا کسی تقلب نکرد.
مردونه باختت رو
.قبول کن
یزدان حضور عرفان را کنار خود

.احساس کرد
عرفان
باصدایی که خوشحال به نظر
:میرسید گفت
دمت گرم. تو که گفتی توبه _
!نمیشکنی
.نگاهش به آسمان بود
توبه کردم بازی نکنم توبه _
نکردم که تاریخ تولد
تو رو
.نپرسم
عرفان تک خنده ای زد و شانهی
او را گرم و

دوستانه
فشرد که یزدان لیوان را به
دستش داد و
کوتاهی خانه
ِی
.باخداحافظ ی البرز را ترک کرد
آن مهمانی هم نتوانست او را از

حال و هوای
بدش
در بیاورد. دل زبان نفهمش هیچ
جوره تمایل
نداشت
به مهر مهتاب پایان دهد و عقل
لامذهبش از
فکرکردن به او دست برنمی
.داشت
نفهمید کی و چطور به محله ی
آنها رفت و
دوباره
زیرپنجره ی اتاق مهتاب خودش را
پیدا کرد. به
این
کشیک عاشقانه عادت کرده بود
و ترک عادت
موجب
!مرض بود
یاد دوشب پیش در خاطرش زنده
شد. مهتاب
گفته

بود احسان هنوز براش غریبه به
حساب میآید و
محرم رازش نشده و یزدان خیره
به چشمان
زیبای
دلبرش با زبان بیزبانی به او گفته
بود که مرهِم
دل
! دلش است. مرهِم
***
طاها حالش خوب نبود و باز از
درد هق میزد و به
خود میپیچید. تینا داروهایش را
داده بود و مدام
به
تصدقش میرفت تا آرام بگیرد اما
پسرک پنج
ساله
در میان درد طاقت فرسایش
قربان صدقه چه

میفهمید چیست؟
طلا مغموم لب پنجره نشسته
بود و زانوهایش را
دربغلش گرفته بود. به شیرآب
گوشهی حیاط که
چکه
میکرد خیره شده بود و مدام آب
دهانش را قورت
میداد تا بغضش نشکند. نالههای
طاها خون به

دلش میکرد و گریههای تینا
جگرش را به آتش
میکشید. چشمانش میسوخت و
دلش از شدت
ناراحتی مچاله شده بود. مدام
ناخن هایش را به
کف
دستش فشار میداد و هربار که
نالههای طاها
بلندتر میشد فکش منقبض

میشد از شدت
ناراحتی و خشم. ناراحت بود
برای طفل معصوم
خواهرکش که اینطور کودکیاش را
بادرد میگذراند
و
خشمگین بود از طاهر بیغیرتی
که باید میبود و او
را به بیمارستان میبرد؛ اما نبود و
رفیقهایش را به
.خانوادهاش ترجیح داده بود
صدای چرخ خیاطی و فین فین
مادرش اعصابش
را
تحریک میکرد و به خشمش
دامن میزد. دیگر
دلش
طاقت نیاورد و از لب پنجره پایین
پرید و رو به

:با صدای بلندی گفت
بسه دیگه. بسه! از صبح تا _
شب صدای این
چرخ
خیاطی لعنتی تو گوشمونه.
هیچکس با دوتیکه
لباس دوختن پولدار نمیشه. این
دوتیکه مانتو نه
واسه ما نون میشه نه واسه اون
بچهی بیچاره
.کلیه
.توروخدا تمومش کن
.طوبی به هق هق افتاد
میگی چیکار کنم؟ تو بگو من _
.همون کارو بکنم
به سمت اتاق پاتند کرد و
درهمین حین باحرص
:گفت
هیچ کار نکن بشین غصه بخور _
که پسرناخلفت
کدوم گورستونیه و داره چه
.غلطی میکنه

مانتویش را روی شلوار ورزشی خاکستری
رنگش

پوشید و شالش را روی سرش انداخت. از خانه
بیرون رفت که طوبی دنبالش .دوید
!کجا؟ کجا نصف شبی؟_
بدون این که جواب بدهد از خانه بیرون رفت و در
را
محکم بهم کوبید. به دیوار تکیه داد و بغضش
.ترکید
نمیدانست چرا از خانه بیرون آمده فقط دیگر
نمیخواست نالههای طاها و صدای گریهی مادر و
خواهرش را بشنود. دلش سکوت .میخواست

دلش
ناشنوا شدن میخواست. دلش
.مرگ میخواست
دستش را روی دهانش فشار داد
و هق
هقهایش را
خفه کرد. بادیدن سایهای بر روی
زمین و شنیدن
صدای قدمهای کسی، کمی
ترسید. ساعت
دونصف
شب بود و کوچه تاریک. همین
که برگشت تا در

بزند
و وارد خانه شان شود صدای
.آشنایی را شنید
زر نزن اون موقع که شرط _
میبستی باید فکر
.اینجاشم میکردی احمق
...

طاهر تو که پول نداشتی بیجا _
کردی پای میز
.نشستی
باشنیدن اسم طاهر دلش به
شور افتاد. صدای
آشنا
را تشخصی داد. مهدی بود، برادر
همان محسن
نامرد که خواهرش را سیاه بخت
کرد. سایه که
نزدیکتر شد توانست صورت او را
میان تاریکی
تشخیص بدهد. مهدی هم او را
دید و خیلی
سریع
.تماسش را قطع کرد
.بااخم رو به طلا توپید
این موقع شب بیرون چه _
غلطی میکنی؟

طلا باجسارت و جرأت جلوی او

سینه سپر کرد و
از
:میان دندانهایش غرید
حرف دهن تو بفهم. احترام _
خودتو نگهدار
پسرعمو
نذار دهنمو باز کنم و عقده هامو
از محسن سرتو
.خالی کنم
مهدی که دلش باطلا بود و
نمیخواست با او بد
رفتار
:کند کوتاه آمد و این بار آرام گفت
ببخشید. بیرون چیکار میکنی؟ _
ساعت دونصف
شبه؟
:پوزخند زد و باکنایه گفت
بله ساعت دونصف شبه! زن _
عمو نگفته بود
شب
.کاری
مهدی دستی به پس سرش

.کشید
.خونه یکی از دوستام بودم_

به من ربطی نداره کجا بودی. _
برامم مهم
نیست اما
اینو یادت نره من دیگه اون طلای
چهارساله
نیستم
که بتونی سرمو شیره بمالی.
خیلی خوب
میدونم
که امشبم خونهی یکی از
رفیقهای عوضیت
بودی و
آبروی عموی بدبختم رو به باد
.دادی
اخمهای مهدی را در تاریکی
میتوانست تشخیص
.بدهد
.طلا اینطوری بامن تا نکن_

من باهرکسی جوری تا میکنم _
که لیاقت شو
داشته
باشه. طاهر بیصفت چه غلطی
کرده که یک
هفته
ست خودشو گم و گور کرده؟ هه
گفته بودی
ازش

خبر نداری اما انگار به جای این
که زنگ بزنه حال
خواهراشو بپرسه زنگ میزنه حال
!تو رو میپرسه
به وضوح متوجهی هول کردن او
.شد
...نه من_
.حرفش را برید
انکار نکن باخر طرف نیستی. _
شنیدم الان
داشتی

.باهاش حرف میزدی
.من ازش خبر ندارم_
.باتحقیر پوزخند زد
عموم نه دروغگویه نه معتاد اما _
نمیدونم چرا
بچه هاش عین خودش نیستن و
معتاد و دروغگو
.از آب در اومدن
.مهدی این بار عصبانی شد
طلا دیگه داری زیاده روی _
.میکنی
گفتن حقیقت هیچ وقت زیاده _
.روی نیست
:مهدی باخشمی پنهان غرید

.برو داخل_
نمیدونم چرا به جای راه بابات _
رفتی تو خط
کثافت کاری اما اینو بدون من
برعکس تو غیرت و
آبرو

حالیمه. قلبم میتپه برا پدری که
خودم بادستای
خودم سپردم به خاک. آبروی
همون پدر هم
اینقدر
برام باارزشه که هیچ خطایی
نکنم و همچنین
نذارم
که تو طاهرو بکشی تو خط
خودت و آبروی پدر
خدابیامرزمو با اون طاهر بیعقل
.ببری
مشت مهدی روی در کوبیده شد
و تقریبا فریاد
.زد
زن عمو. زن عمو طوبی؟_
در حیاط در عرض ثانیهای باز شد
و صورت رنگ
پریدهی طوبی در قاب چادر
مشکی رنگش
ظاهر

.شد
جانم مهدی جان؟ این چه طرز _
!در زدنه مادر
مهدی بازوی طلا را کشید و به
.داخل هولش داد
مگه دخترت برا آدم اعصاب _
میزاره؟
طلا که از لمس بازویش توسط
دست او عصبانی
شد
باز سینه به سینهی او ایستاد و
:باحرص گفت
.بار آخرت بود به من دست زدی_
مهدی این بار مشتش را به دیوار
کوبید که
طوبی
.باترس طلا را به داخل کشید
بیا تو خیره سر. مهدی مادر _
من معذرت میخوام
برو
.خونه تون زن عمو

از این معذرت میخوای؟ از این _
که یک هفتهی
داره
میبینه مثل مرغ سرکنده شدی و
بال بال میزنی
از

نگرانی برا اون طاهر بیغیرت اما
یه کلام دهن باز
.نکرد و نگفت کدوم گورستونیه
طوبی که ترسیده بود از صورت
سرخ شده از
خشم
:طلا باملایمت گفت
خب دردت تو سرم وقتی ازش _
...خبر نداره
طلا مثل گولهای آتش بالا پرید و
:جیغ زد
داره داره. خبرداره. همین الان _
داشت باطاهر
حرف

.میزد
طوبی دستش را روی دهانش زد
و نگاهی به
دور و
:بر گفت
هیس هیس. در و همسایه _
چی میگن نصف
!شبی
طلا بیتوجه به هشدار مادرش
همانطور که
باحرص

لبش را میجویید طلبکار به مهدی
نگاه کرد که
بااخم
.به او زل زده بود
طلا چی میگه مهدی؟ تو _
میدونی طاهر
کجاست؟
...زن عمو_
.طلا حرفش را برید

یه کلام بگو کجاست و چه _
غلطی کرده که
غیبش
زده؟
مهدی این بار باغضب بیشتری
به اون نگاه کرد و
طلا
در مقابل نگاه او پوزخند زد.
مهدی، علیرضا نبود
که از
نگاهش حساب ببرد و به حرمت
کلامش کوتاه
.بیاید
طوبی به گریه افتاد و این بار
.التماس کرد

مادر اگه میدونی کجاست بگو؟ _
حالش خوبه؟
:طلا غرید
حالش که خوبه نفله. دیدی که _
دیشب زنگ زد

از
صداش معلوم بود خوبه. خبر
مرگش معلوم
نیست
چه گندی زده که رو نداره بیاد
.خونه
رنگ سفید طوبی سفیدتر شد و
چادر مشکی
رنگش از سرش افتاد. باصدای
تحلیل رفتهای
:نالید
تو رو به همین امام غریب بگو _
چیکار کرده؟ بگو
چه
خاکی تو سرم شده؟ بگو تا به
.فکر چاره باشم
مهدی باخجالت و البته ترحم به
طوبی نگاه کرد
و
:آرام گفت
.باخته _

در
نشست و باکشیدن چادرش
.روی صورتش زار زد
طلا
خشکش زد. نفسش قطع شد.
حس کرد تک
تک
علائم حیاتیاش از کار افتاد و
میان زمین و هوا
معلق
.شد
آبروی پدرشان را به باد داده بود!
!وای پدرش
وای پدرش! وای از تن پدرش که
در گور لرزیده
.بود از این کار طاهر
صبح شده بود. طلا تمام ***
شب را در سالن

نشسته
بود و بیصدا اشک ریخته بود.
بدبختی جدیدشان
گریه هم داشت. مادرش از
لحظهای که مبلغ را
شنیده بود یک لحظه هم از گریه
و فغان دست
نکشیده بود. سجاده پهن کرده
بود در سالن و
باگریه

هزاران نماز مستحبی را خواند و
هق زد. طاها
میان
دردهایش خوابیده بود. شاید هم
از درد زیاد
ضعف
کرده بود. تنها کسی که گریه
نمیکرد تینا بود که
مثل مترسکی غم زده پشت
چرخش نشسته

بود و
تندتند مانتوها را میدوخت.
لحظهای که پشت
چرخ
خیاطی مینشست با پوزخند
گفته بود »حالا
دیگه
همون چهار پنج ساعت خوابم
حرومه. از امشب
اینقدر باید بدوزیم تا بتونیم پول
باخت آقاطاهرو
جور
کنیم تا مبادا فری دندون طلا
بلایی سر شازده
پسرمون بیاره.« سرش را باغم
به دیوار تکیه داد
و

آهش را از گلو خارج کرد. فری
دندان طلا همان
کسی بود که طاهر به او باخته

بود. مهدی گفته
بود خطرناک است و تا پولش را
نگیرد بیخیال
.نمیشود
ساعت هفت صبح بود که تینا رو
:به طلا گفت
چرا نشستی؟ پاشو برو آماده _
شو. نبینم پنج
عصر
برگشتی خونه تا آخرشب بمون
کار کن. ظرف
بشور،
تی بزن، اضافه کاری کن تا گند
جدید برادرمونو
پاک
.کنیم
بالاخره بغضش شکست. سر
روی میز چرخ
خیاطی
گذاشت و شروع کرد به هق
.زدن
خدایا پول نداشتم دیشب _

بچمو ببرم دکتر تا
اینقدر
جلو چشمم درد نکشه حالا
چطور پول این دندون

طلای لعنتی رو جور کنیم؟
طلا از جایش بلندشد و به
.دستشویی رفت
صورتش
را در حیاط شست و بیحال به
اتاق رفت و
لباسهایش را پوشید. از خانه که
بیرون رفت
نفسش
را فوت کرد بیرون. بودن در آن
خانه نفس کشیدن
را
برایش سخت میکرد. از وقتی
پدرش مرده بود آن
خانه را دوست نداشت. به هتل
که رسید

برخلاف
روزهای گذشته به همکارانش
فقط سلام
کوتاهی
کرد و به اتاق ظرفشویی رفت و
مشغول کارش
.شد
نمی دانست چقدر گذشته بود
که باصدای در
اتاق

به خود آمد. خیلی سریع
باآستینش گونههای
.خیسش را پاک کرد
.سلام. خسته نباشی_
صدای علیرضا بود. برعکس
روزهای گذشته
صدای او
طلا را خوشحال نکرد و حتی آن
عطر یاس و
نرگس

هم حالش را خوب نکرد. حالا که غرق گرفتاری
جدیدی شده بود احساسات دخترانهاش کور
شده
.بودند
بدون این که به او نگاه کند باصدای لرزانش
:گفت
.سلام. ممنون_
چیزی شده؟_
.سریع سر تکان داد
نه نه. چی مثلا؟_
نمیدونم. حس میکنم حالت _ خوب نیست؟

علیرضا متوجهی حال خرابش شده بود! چرا
نمیتوانست از این موضوع خوش حال شود؟
.طلاخانم_

نتوانست از این که دیگر او را
خانم فهیمی صدا
نزده
ذوق کند. کار احمقانهی طاهر
تمام وجودش را
سرشار از غم و بدبختی کرده
.بود
.طلا خانم ببینمت_
این را که گفت دخترک بیاراده
باچشمان خیس و
سرخش به او نگاه کرد. علیرضا
از دیدن
چشمهای
قرمز او متعجب شد و کم کم
نگرانی در
چهرهاش
.نشست
چیزی شده؟_
بغض دخترک باصدا شکست و
دستش که
بادستکش پوشانده شده بود
مشت شد روی

.سینک
.علیرضا بیشتر نگران شد
چی شده؟ حالت خوب _
نیست؟ نرگس رو صدا
کنم؟
فکر کرده بود حال جسمیاش بد
است. خبر
نداشت
که روحش در عذاب نداری و
.بدبختی است
به چشمان نگران او زل زد و هق
:هق کنان گفت
میشه...من...چند _
مدت...وایسم برا...اضافه
.کاری
طلا ندید اما دستهای علیرضا در
کنارپاهایش
مشت
شد و سینهاش سوخت از
.نفسی که کشید

طلا را
هجده سال پیش خود میدانست.
هیچ وقت از
خاطرش پاک نمیشود که چطور
به پای علی
مکانیکی افتاد تا اخراجش نکند و
او بابیرحمی

بالگد
پرتش کرد بیرون و فریاد زد
»گمشو
جرم او بی پدری و داشتن پدری
.مثل مسعود
طلا که سکوت طولانی او را دید
:بابغض گفت
.توروخدا_
علیرضا دلش به درد آمد از
التماس صدایش. او
هم
درست همین طور علی مکانیکی
را به خدا

قسم
داده بود و جوابش شده بود
.فحش
دستمالی از جیب شلوارش
بیرون کشید و به
سمت
طلا گرفت. طلا دستکشش را
درآورد و دستمال
را
گرفت. زیرلب تشکر کرد و منتظر
ماند علیرضا از
اضافه کاریاش حرف بزند. علیرضا
که زخم
کهنهاش
مثل یک دمل چرکین و کثیف سر
باز کرده بود و

بوی
تعفنش مشامش را پر کرده بود
با صورتی درهم
و

:صدایی آرام گفت
میتونی بمونی. من امشب تا _
دیروقت هتلم
موقع
.رفتن بیا اتاقم
حرفش را زد و از اتاق خارج شد.
طلا از رفتار
سرد و
خشک او که برعکس همیشه
بامهربانی نبود
دلخور
گلویش حجیمتر شد
ِض
. شد و بغ
او که نمیدانست علیرضا یاد چه
روزهای تلخی
افتاده. او که نمیدانست
بااشکهایش روزهایی را
برای علیرضا زنده کرده است که
خواهرکش در
بغلش

دردش را علیرضا سالها پیش
چشیده و هنوز که
هنوز استِ درد زخم نداری و
بیپولی آن
روزهایش را
حس . میکند
همانجا روی زمین نشست و
دستمال را روی
دهانش فشار داد تا صدای هق
هقش بیرون
.نرود
بوی دستمال بینیاش را پر کرد،
مخلوطی از
همان
.یاس و نرگسهای لذت بخش
***

شب شده بود و عقربه های
ساعت ده را نشان

میداد که به اتاق علیرضا رفت.
انبوهی از کاغذ
روی
میزش بود و عینکی به چشم
.داشت
علیرضا لبخندی به صورت رنگ
.پریدهاش زد
.خسته نباشی. بشین_
طلا آرام روی مبل چرم نشست
و علیرضا از پارچ

آب
میوهای که روی میز بود لیوانی
آب پرتقال برایش
.ریخت
.بفرما_
باخجالت تشکر کرد. نتوانست
شاید هم
نخواست که
:زبانش را کنترل کند و گفت
.چقدر عینک بهتون میاد_

علیرضا باز مهربان به رویش
.لبخند زد
.ممنون_
پرستو دل آن دکتر پولدار را چطور
برد؟ مگر غیر از
این
است که با زبان چرم و نرمش
دکتر مملت را رام
کرده
است؟
بی حواسش سرش را تکان داد
و زیرلب با خود
:گفت

.من مثل پرستو نیستم_
چیزی گفتی؟_
به او نگاه کرد و از نقشهای که
در عرض یک
ثانیه از
فکرش گذشت شرمنده شد.
چطور میتوانست

به
خاطر پول برای این مرد محترم
نقشه بکشد؟
چطور
توانست ارزش خودش را به خاطر
پول اینقدر
پایین
بیاورد؟ پرستو آرایش غلیظ
میکرد. لباس تنگ و
چسبان میپوشید. پاچه خواری
میکرد و دکترجان
دکترجان به خیک مردک میبست
اما طلا که عین
پرستو نبود. طلا بود و حیایش.
طلا بود و
.غرورش
.طلا بود و آبروی پدرش
علیرضا همانطور که کاغذهایش
را دسته میکرد

:گفت

.شربتتو بخور_
طلا لیوان را برداشت و کمی از
آن را خورد. به
خاطر
گرسنگی و احساس ضعف حالت
تهو به
سراغش
آمد و بیاراده عق زد که علیرضا
نگران نگاهش
.کرد
.طلا از شدت خجالت بغض کرد
.ببخشید_
این چه حرفیه دخترخوب؟ اگه _
حالت بده
میتونی از
.سرویس اتاق من استفاده کنی
.طلا سری به معنی نه تکان داد
.نه خوبم_
نکنه ناهار و شام نخوردی؟_
حرفی نزد که علیرضا لحنش
.سرزنش آلود شد
چرا؟_

جوابی نداد که علیرضا جدی
:گفت
از این به بعد صبحانه و ناهار و _
.شامتو میخوری
.آرام سرش را تکان داد
.چشم_
علیرضا جدی هشدار داده بود
وگرنه طلا که اهل
.چشم گفتن نبود
لحظهای بعد علیرضا دستهای
اسکناس پنج
تومنی
.جلویش روی میز گذاشت
این پونصدتومن به عنوان پیش _
پرداخت پیشت
.باشه
باچشمهای بغض آلودش به او
.نگاه کرد
یک هفته ام نشده که دارم _
!براتون کار میکنم

خب چه اشکالی داره مقداری _
از حقوق تو
همین
اول کاری بگیری؟
:بابغض گفت

قرار بود ده روز آزمایشی براتون _
.کار کنم
علیرضا دستی به گردنش
.کشید
بغضت برای چیه؟_
جعبهی دستمال را جلوی او
گرفت. برای
برداشتن
یک دستمال مکث طولانی کرد.
این دستمال ها
را
دوست نداشت، دستمالهای زرد
علیرضا را
میخواست که عطر یاس و نرگس
.میدادند

بالاخره
یک دستمال بیرون کشید و
.بینیاش را گرفت
.میشه برم؟ خسته ام_
چقدر صادقانه اعتراف کرده بود
.به خستگی
علیرضا بالحنی که حالا به نظر
طلا باترحم بود نه
:مهربان گفت
این پول پیشت باشه. تو از _
همون اولم اینجا
.استخدام بودی

من نمیتونم برای کاری که _
.نکردم پول بگیرم
درضمن من از شما حقوق نمی
گیرم از آقایزدان
.میگیرم
غرور دخترک را دوست داشت.
خودش هم
هجده

سال پیش وقتی حاج رضا پول
عمل مینو را داد
مردانه ایستاد و گفت »کار میکنم
براتون تا پول
تونو
».بدم
طلاخانم لطفا این پولو بگیر. به _
.خدا از حقوقته
حقته. آخر ماه میگم یزدان از
.حقوقت کم کنه
طلا که دیگر نه توان مقاومت
داشت و نه دلش
میآمد روی این مرد را زمین بینداز
و از طرفی
چون
خوب میدانست به شدت به آن
پول نیاز دارند
قبول
.کرد
:باخجالت و بغضی خفه گفت

.ممنون_
پول زحمت خودته. جای تشکر _
.نداره
چقدر این مرد بزرگوار بود. چه
خوب که در اوج
نداریاش اینطور به او کمک کرد؛
اینطور بااحتیاط
.تامبادا غرور طلا را بشکند
علیرضا کش و قوسی به بدنش
داد و به ساعت
.مچیاش نگاه کرد
آخ که کمرم خشم شد رو این _
.صندلی
طلا لبخند محوی کنج لبش
.نشست
رفتین خونه کیسه آب گرم _
.بذارین رو کمرتون
.علیرضا هم لبخند پررنگی زد
برم خونه یه داداش مشتی _
دارم که میاد
مشت و

.مالم میده
.طلا آه پرحسرتی کشید
.خوش به حالتون_
چرا؟ برای این که داداش دارم؟_

نه برای این که داداش تون _
.مشتیه
علیرضا حرفی نزد اما فهمید که
طلا با برادرش
ارتباطی خوبی ندارد. ازپشت
صندلی بلندشد و
طلا
.هم همان لحظه بلندشد
ممنون. لطف کردین. شبتون _
.بخیر
.صبرکن. دیروقته میرسونمت_
:طلا سریع گفت
.نه نه ممنون_
:علیرضا جدی گفت
میرسونمت. معمولا شبایی که _
کارمون تا

دیروقت
طول بکشه براتون سرویس
میگیریم اما امشب
چون فقط شما اضافه کار بودی
من خودم
.میرسونمت
:طلا شرمنده گفت
...اما آخه_

.آخه نداره_
دلش نمیخواست کسی دلش
برایش بسوزد اما
لحن علیرضا جوری نبود که آن را
دلسوزی تصور
.کند
هنوز لباسهای فرمش تنش بود.
به خاطر همین
:گفت
پس من میرم لباسامو عوض _
.کنم
.علیرضا سر تکان داد

.جلوی در منتظرم باش_
طلا از اتاق بیرون رفت و
لباسهایش را در رختکن
عوض کرد و بیرون هتل منتظر
علیرضا ماند که
همان
لحظه آن طرف خیابان، رو به روی
هتل محسن را
دید. احمق مفنگی کشیکش را
میداد. قدم تند
کرد
تا برگردد داخل هتل که محسن
تند و فرض خود
را به

او رساند و دستش را کشید.
جیغ زد که دست
محسن روی دهانش نشست.
معلوم نبود
نگهبان
هتل کجا رفته بود؟ به احتمال

زیاد رفته بود
.دستشویی
محسن طلا را به گوشهای
کشید و به دیوار
کوبیدش
.که از درِد کمرش به گریه افتاد
.خفه خون بگیر احمق_
.باحال زاری هق زد
چی میخوای از جونم کثافت؟_
محسن به چانهی او چنگ زد و
:غرید
کثافت اون خواهرته که نمیذاره _
.بچمو ببینم
کاریت
ندارم پس هار نشو فقط
باخواهرت حرف بزن
بذاره
.بچمو ببینم
به مچش چنگ زد و به سختی
:گفت

.ولم کن مرتیکهی مفنگی_
محسن محکمتر چانهی او را در
.مشتش فشرد
مفنگی جد و آبادته. به گوش _
اون خواهر
عفریتت
برسون اگه نذاره بچمو ببینم
.بیچارش میکنم
راضیش کن بذاره طاها رو ببینم
وگرنه داغ میذارم
رو
.دلتون
خانم فهیمی؟ طلاخانم؟_
باشنیدن صدای علیرضا دلش
کمی آرام گرفت و
به
سختی دست هایش را به
سینهی محسن
.کوبید
چون این حرکت دور از انتظار
محسن بود دستش

از
فک طلا کنده شد و چندقدم
.عقب عقب رفت
ناخنهای بلندش روی چانهی طلا
کشیده شد

که
طلا از سوزشی که احساس کرد
.جیغ بلندی زد
قدمهای تند کسی به گوشش
رسید و بعد
قامت
بلند علیرضا را دید. محسن
زیرلب فحشی به
طلا داد
و پا به فرار گذاشت که علیرضا
دنبالش کرد اما
طلا
در یک حرکت دست او را گرفت و
:خسته نالید
.ولش کن_

علیرضا نگران نگاهش کرد و
:پرسید
خوبی؟_
نگاه طلاُسرخورد روی دست
ظریفش که دست
بزرگ علیرضا را گرفته بود. چقدر
دستش گرم و
بزرگ
بود. دستهای پدرش هم به
همین اندازه بزرگ و
حمایت گر بودند. قلبش بوم بوم
در سینهاش
میزد و

نفسش قطع و وصل میشد.
ترسیده بود. اگر
علیرضا نمیآمد معلوم نبود
محسن معلوم الحال
چه
بلایی سرش میآورد.
پسرعموهایش دیوانه

.بودند
پاهایش ضعف رفت و همانجا
روی زمین نشست
و
سرش را به دیوار تکیه داد و
چشم بست تا
کمی
آرام بگیرد و لااقل نفسهایش
.منظم شوند
.صدای علیرضا را از کنارش شنید
چی شد؟ حالت خوبه؟ اذیتت _
کرد؟ طلا خانم؟
مسخره بود که صدای نگران
علیرضا کمی حال
بدش
را خوب کرد. حداقل دل ناآرامش
کمی آرام
.گرفت
چشمهایش را که باز کرد دید
کنارش روی

زانوهای تا
شدهاش نشسته و دستش را
بالای سر او به
دیوار
.تکیه زده
خوبی؟_
اخم مردانهای روی صورتش بود و
چشمهایش
.نگران
.طلا آرام پلک زد
.خوبم_
اون مرد کی بود؟ زورگیر؟ چونه _
ات زخمی
!شده
چاقو داشت؟
.آب تلخ دهانش را قورت داد
.نه همون مزاحم دفعه قبل بود_
.اخم علیرضا پررنگتر شد
یعنی چی؟ سابقه نداشته _
واسه کارگرهای ما

همچین چیزی نزدیک هتل پیش بیاد!

بغضش ترکید.
_ شوهرسابق خواهرمه.
علیرضا که تازه به ماجرا پی برده بود نفسش را
به
بیرون فوت کرد و باتأسف سر تکان داد.
_ خب از اول بگو دخترخوب.
چقدر این تیکه کلام او را دوست داشت.
دخترخوب!
او را یاد آن موقعهایی میانداخت که بچه بود و
درآغوش پدرش مینشست و
پدرش می پرسید
« دخترخوب من کیه؟» و او
باافتخار جواب میداد
« من

من.« و بعد پدر روی پای دیگرش
تمنا را مینشاند
و
میپرسید »دختر خوشگل من
کیه؟« و تمنا
میگفت
من من « راست میگفت تمنا «.
خوشگل بود،
آنقدر

خوشگل که آخر همین
خوشگلی کار دستش
داد و
طلا خوب بود، در مقایسه با تمنا
که پر بود از
.شیطنت خوب و آرام بود
باصدای علیرضا از فکر پدرش
.بیرون آمد
طلا خانم کاری کرد؟ آسیب _
دیدی؟
:باصدای گرفتهاش گفت

.نه خداروشکر به موقع اومدین_
وقتی که علیرضا نفسش را
آسوده بیرون داد و
زیرلب
زمزمه کرد »خداروشکر« نسیم
خنکی در دل طلا
وزید. چیز عجیبی بود اما دوست
داشت که
علیرضا
.نگرانش شود
میتونی بلندشی؟_
سر تکان داد و آرام دستش را به
دیوار گرفت و
.بلندشد

.لباسات خاکی شده_
ازهمان دستمالهای زرد معطر به
او داد تاخون
کمی
که روی چانهاش بود را تمیز کند
اما طلا حیفش

آمد
دستمال را کثیف کند. خاک
لباسش را تکاند و
دستمال را در مشتش فشرد تا
سرفرصت،
وقتی که
.علیرضا نبود آن را بو کند
علیرضا رعایت حال بد او را میکرد
و آرام آرام
کنارش
قدم برمی داشت. به ماشین که
رسیدند طلا
نمیدانست مثل بار قبل جلو
بشیند یا نه؟
علیرضا
سوارشد و تصمیم گیری را به
عهدهی خودش
گذاشت تا هرکجا که راحت است
بشیند. طلا
که
نمیخواست به او بیاحترامی کند
و او را به چشم

راننده شخصی اش ببیند مثل بار قبل جلو نشست.

علیرضا ماشین را به حرکت درآورد و گفت:

به نگهبان میسپارم حواس شو _ بیشتر جمع کنه.

باصدای مرتعشی تشکر کرد و علیرضا به رویش لبخند زد و بامهربانی گفت:

_نگران نباش.

لبخندی هرچند کج و کوله به روی او زد و نگاهش را به جلو دوخت و عطر خوش او را به مشام کشید.

عطرش عجیب بود. نمیدانست بوی یاس است

یا
نرگس. انگار ترکیبی از هردو بود.
هرچه که بود
خیلی
خوب بود. این بو حالش را خوب
میکرد برعکس
تمام

عطرهایی که باعث سردردش
.میشدند
در طول مسیر نه طلا حرف زد نه
علیرضا
کنجکاوی
کرد تا دلیل طلاق خواهرش را
بداند و از
مشکلات
خانوادگی اش سردر بیاورد. اگر
هرکس دیگری
طلا را
در آن وضع میافت انبوهی از
سوالها را میپرسید

که طرف کیه؟ چه دشمنی با او
دارد؟ طلاق
خواهرش به چه دلیل بوده؟ و
.هزار سوال دیگر
چه
خوب که نپرسید. چه خوب که
فضول نبود. چه
خوب
که مراعات میکرد و چه خوبتر که
مرد بود و
.درحقش مردانگی میکرد
به محله که رسیدند علیرضا اینبار
طلا را تا داخل
. .کوچه برد

.دیروقته بهتره تا در خونه ببرمت_
طعم تلخ دهان طلا ازبین رفت و
گوشهی مانتوی
خاکیاش را باهیجان در مشتش
فشرد. باملاحظه
.ترین مردی بود که میشناخت

همین که سرش را بالا آورد دید
که جلوی در
خانه
شان شلوغ است و مردی مدام
طاهر را فحش
میدهد. بایادآوری طاها و حال بد
مادرش نفهمید
چطور در را باز کرد و خود را به
.بیرون پرت کرد
علیرضا
شوکه ترمز کرد و باچشمانی گرد
شده به او که
روی
زمین افتاد نگاه کرد. دستش روی
زمین کشیده
شد
و سوزش عمیقی احساس کرد
اما تمام توانش
را
جمع کرد و از روی زمین بلندشد.
علیرضا هنوز در

که
طلا لنگان لنگان به سمت خانه
.شان دوید
خداراشکر
کرد که سرعتش کم بود وگرنه
دخترک آسیب
جدی
.میدید
طلا که به در خانه رسید از بین
.جمعیت رد شد
مردی هیکلی را باموهای فر دید
که بالگد به در
خانه
.شان می کوبید و نعره می زد
بیا بیرون _
ِهر
. طا
به در خانه شان لگد زد! همان

خانهای که روزی
زیر
سقفش پدرش میخوابید. آن
خانه حرمت داشت
و
فری دندان طلا حرمت خانه شان
.را شکست
.به سمتش رفت

!آقا...آقا_
مرد میان عربدههایش صدای او
را نشنید و باز
لگدی
به در زد که طلا این بار بافریاد
.صدایش زد
!آقافری_
.مرد طلبکار نگاهش کرد
ها چیه؟_
:عصبانی شد و داد زد
مثل آدم نمیتونی در بزنی؟ _
:مرد به عقب هولش داد و داد زد

.به توچه خاله سوسکه_
طلا همان طور که به عقب تلوتلو
میخورد
باشخصی
برخورد کرد و دستی بازویش را
.گرفت تا نیفتد
برگشت و علیرضا را دید. از
خجالت چشمانش را
روی هم فشرد. آبرویش داشت
!به باد میرفت
علیرضا آرام بازویش را ول کرد و
به سمت مرد
.رفت

آدمای کوچیک و بیعرضه روی _
زن دست بلند
.میکنند
فری دندان طلا بااخم به او نگاه
.کرد
تو دیگه چی میگی این وسط؟_
عذرخواهی کن بابت این که _

.هولش دادی
طلا مات و مبهوت به او نگاه کرد.
واقعا توقع
داشت
!فری دندان طلا عذرخواهی کند؟
.فری دندان طلا بابهت خندید
.برو بابا اس ُکل_
طلا از شدت شرمندگی لب
.گزید
آقای مشکور میشه برید؟ _
نمیخوام بهتون
توهین
.بشه
علیرضا بدون این که نگاهش را از
فری دندان طلا
:بگیرد گفت
عذرخواهی کن که هولش _
.دادی

فری دندان طلا این بار شانهی او
را به عقب

هول داد
:و نعره زد
تو رو سننه؟_
طلا جلوی او سینه سپر کرد و
:داد زد
حیوون وحشی آروم بگیر طاهر _
.تو خونه نیست
علیرضا گوشهی مانتویش را
گرفت و او را از
جلوی
فری دندان طلا عقب کشید.
فری دندان طلا از
بالای
شانهی علیرضا به طلا نگاه کرد
:و بااخم گفت
تو چیکارشی؟_
من خواهرشم. اون بیغیرت _
خونه نیست از
ترس
.تو فراری شده
فری دندان طلا باشنیدن این که
طلا خواهر طاهر

است جری شد و همین که
دستش به سمت
طلا

دراز شد علیرضا مچش را گرفت
و از لای
دندانهایش
.باز تکرار کرد
عذرخواهی کن که هولش _
.دادی
تو چی میگی روانی؟_
علیرضا در یک حرکت به یقهی او
چنگ زد و
کوبیدش
به همان دری که لگد نثارش
میکرد. طلا جیغ
بلندی
کشید از ترس. علیرضا نزدیک
صورت فری دندان
طلا
:غرید

تو بااین هیکل گنده خجالت _
نمیکشی زورتو به
زن
نشون میدی؟ زورتو به من نشون
بده. به من. به
!من
چنان بلند داد زد »به من« که
طلا شوکه شد و

.خشکش زد
فری دندان طلا هم به یقهی
علیرضا چنگ زد و
داد
:زد
واسه من درس اخلاق نذار _
خیلی ادعای
مردونگی
.داری طلبشونو بده
:طلا باتمام توان جیغ زد
.خفه شو_
با آن فریاد یک جورهایی به فری

دندان طلا
التماس
کرد غرورش را جلوی مدیرش
خرد نکند. آبرویش
را
نبرد. اینطور حقیرش نکند اما آن
مردک پول
پرست
:نفهمید و فریاد زد
یا پولمو بدین یا این که آتیش _
.تون میزنم
علیرضا یقهاش را محکمتر در
مشتش فشرد و

:غرید
طلبت چقدره؟_
طلا کتش را کشید و التماس
.کرد
آقای مشکور شما رو به خدا _
.برین
علیرضا بیتوجه به طلا رو به فری

دندان طلا
:گفت
بگو طلبت چقدره؟_
:فری، قلدر گفت
چیه میخوای بدی؟_
:علیرضا داد زد
.آره میخوام بدم_
:فری دندان طلا نعره زد
.سرمن داد نزن یابو_
علیرضا نفهمید چطور کنترلش را
ازدست داد و
مشتش را به دهان او، درست
روی دندان
طلایش
کوبید. چشم های طلا برق زد
اما همین که

مشت
فری دندان طلا روی صورت
علیرضا نشست جیغ
تیزی کشید. علیرضا چندقدم

عقب عقب رفت و
بعد
احساس کردی مایع گرمی از
.بینیاش خارج شد
دستی به بینیاش کشید و خون
را پاک کرد. طلا
.باهق هق جلویش ایستاد
خوبین؟ وای خدا بکشه منو از _
بینی تون خون
!میاد
چرا اومدین اینجا؟ برین. توروخدا
برین من خودم
.حلش میکنم
علیرضا باز رو به فری دندان طلا
.کرد
.نگفتی چقدره طلبت_
فری دندان طلا همان طور که
بااخمِ خون زخم
گوشه
:لبش را پاک میکرد غرید
.پنج تومن_

.علیرضا پوزخند زد
به خاطر پنج تومن اینطوری داد _
و هوا راه
انداختی و
آبروی یه خانواده رو میبری؟
بغض طلا ترکید و زانوهایش خم
شد. دیگر همه
چیزشان را از دست داده بودند.
دیگر نه آبرویی
مانده
بود و نه عزت و شرفی. خدا
لعنت کند طاهر را
که
تنها داشته ی شان را هم از آنها
.گرفت
علیرضا خم شد و آستین مانتوی
.او را گرفت
پاشو. پاشو دخترخوب گریه _
نداره که الان همه
چی
.تموم میشه

ازپشت پردهی اشکش به چشم
های او نگاه
.کرد
نگاه او مهربان بود اما طلا که در
شرایط خوبی
نبود

نگاه او را دلسوزی و ترحم تعبیر
.کرد. ترحم بود
مگر
میشد در این دنیای لعنتی که
برادر به خواهرش
بد
میکرد یک غریبه اینقدر خوب
باشد؟ از دلسوزی
متنفر بود. باگریه هق زد و قسم
.داد
.شما رو به حسین برین_
دست علیرضا خیلی ناگهانی بالا
آمد و بافاصله
مقابل لبهای او قرار گرفت. طلا

فکرکرد الان
است
که پنجههایش روی لبهایش
بشیند و بیاراده
لبهایش را داخل دهانش کشید
اما علیرضا
باملاحظهتر از این حرف ها بود.
اخم کرد و
دستش را
همانجا مقابل لبهای او نگه
.داشت
.قسم نده_
طلا در آن اوضاع و احوال حس
کرد کف دست او

بوی
خیلی خوبی میدهد. بویی شبیه
به همان یاس
و
نرگسها. خجالت زده سرش را
پایین انداخت و

علیرضا آستینش را کشید و او را از روی زمین
بلند
:کرد. رو به فری دندان طلا گفت
.بمون تا بیام_
به سمت ماشینش رفت و طلا به آسمان نگاه
کرد و
در دل گله کرد »دمت گرم که همین غرور و آبرو
رو
».هم از ما گرفتی
باقدمهایی سست و خمیده به سمت در خانه
شان
.رفت و در زد
.مامان باز کن منم_

حالا که دیگر صدای داد و بیدادهای فری دندان
طلا

در کوچه نمیپیچید طوبیِ خانم
ساده فکر کرده
بود
رفته است. از همان پشت در
لرزان و ترسان
:پرسید
طلا مادر اون نرغول رفت؟_
فری دندان طلا باخشم نگاهی
به طلا انداخت و
طلا
:باپوزخند تلخی گفت
.نه اونی که رفت آبروی ما بود_
طوبی باتردید در را باز کرد. همان
لحظه علیرضا
دوان
دوان به سمت فری دندان طلا
برگشت و کاغذی
را
.به سمتش گرفت
.بگیر_
طلا از شدت شرمندگی
اشکهایش تند و روان

ریخت. حس کرد درست عین یک
شاخهی رز
شکست. کاش همان لحظه
پدرش از میان
آسمان
دستش را دراز میکرد و او را
.باخود میبرد
فری دندان طلا بادیدن چک باز
.وحشی شد
هه چک! چک به درد عمه ات _
.میخوره
علیرضا چنگی به موهایش زد.
معلوم بود دارد
خودش
را کنترل میکند. چک را مقابل
چشم های فری
:دندان طلا گرفت و گفت
تاریخش مال فرداست. فردا _
اول صبح برو بانک
اگه

پاس نشد بیا هتل توران، نزدیک
حرمه. من مدیر
.اونجام
فری دندان طلا چک را چنگ زد و
بازدن تنهای به
او از
.کنارش رد شد و هشدار داد

.به نفعته پاس بشه_
علیرضا دستش را گرفت و مانع
.رفتنش شد
فری
.شاکی و منتظر نگاهش کرد
ها؟_
شما طلبتو گرفتی اما ما هنوز _
طلبمونو
.نگرفتیم
طلا که ماتم زده به دیوار تکیه
داده بود از حرف او
.تعجب کرد
:فری باپوزخند پرتمسخری گفت

طلب شما چیه؟ بفرمایید _
.تقدیم کنم
علیرضا بانگاهش به طلا اشاره
.کرد
عذرخواهی بابت این که _
.هولش دادی
فری باحرص نگاهش کرد و
عذرخواهی نکرد که
:علیرضا گفت
به خاطر طلبت توهین کردی و _
هولش دادی
حالا
طلب تو گرفتی عذرخواهی کن تا
حساب

بیحساب
.بشیم
فری دندان طلا دستش را از میان
انگشتان او
بیرون
:کشید و بانگاهی به طلا گفت

معذرت می . خوام_
طلا تنها توانست نگاهی مملو از
شرمندگی و
تشکر
به علیرضا بیندازد. آنقدر درمقابل
او شرمنده بود
که از
این حرکت قشنگ که نشان
مردانگیاش بود ذوق
.نکند
فری دندان طلا ضربهای آرام به
شانهی علیرضا
زد و
.باز هشدار داد
.به نفعته حسابت پر باشه_
این را گفت و به نمایشی که راه
انداخته بود

پایان داد
.و رفت
علیرضا با آهی که طلا کشید به

.او نگاه کرد
لبخندی
به رویش زد و طلا نتوانست
جواب آن لبخند را که
به
حکم دلداری نثارش کرد بدهد.
.شرمنده بود
!شرمنده
همسایهها کم کم متفرق شدند
و پروین خانم به
:سمت طوبی رفت و آرام پرسید
اینِ مرد کیه طوبی؟_
طوبی که خودش هم گیج بود و
نمیدانست چه
آبی
آتش فری دندان طلا را خاموش
کرده گنگ به
طلا
.نگاه کرد
طلا چانهاش لرزید و بابغض
:گفت

آقای مشکور مدیر هتلی _
هستن که توش کار
.میکنم
صورت طوبی خجالت زده و
شرمنده شد. چشم
:هایش از اشک پر شد و گفت
شرمنده پسرم. به خدا اولین _
پولی که
دستمون
.بیاد بهت پس میدیم
:علیرضا سریع گفت
این چه حرفیه مادر! دشمن _
.تون شرمنده
چرا پول شو دادین؟ من ازش _
.مهلت میگرفتم
علیرضا باملایمت جواب طلا را
.داد
دیگه بهش فکرنکن. خداروشکر _
که تموم شد
.رفت
طلا دست روی دهانش گذاشت

و باصدایی که
از
بغض زشت و کلفت شده بود
:گفت
تموم شد؟! تموم نشد حالا ما _
به شما
.بدهکاریم

علیرضا آستینش را به سمت در
.خانه کشید
به این چیزها فکرنکن _
دخترخوب. برو داخل خونه
استراحت کن فردا هم نمیخواد
.بیای سرکار
چرا اینقدر ملاحظهاش را میکرد؟
چرا مثل
منوچهری
بد و اخمو نبود؟ چرا کارگر
پردردسرش را اخراج
نمیکرد؟
طلا را به داخل خانه فرستاد و رو

به طوبی
:گفت
نه ناهار خورده نه شام تا _
حالش بد نشده یه
چیزی
بهش بدین بخوره. بااجازه تون
.من دیگه میرم
کجا پسرم؟ از بینی ات خون _
.میاد
.دستی به بینیاش کشید
.نه دیگه خونش بند اومده_
:طلا از میان چهارچوب در گفت
بیاین داخل حداقل صورتتونو _
.بشورین

:طوبی باخجالت گفت
برو پسرم. الهی خدا منو _
بکشه به خاطر ما
.اینطوری شد
.نه این چه حرفیه؟ خدانکنه_
طوبی لبخندی پرحسرت روی

.لبش نشست
کاش
طاهر هم عین او همین قدر آقا و
.محترم بود
برو پسرم. برو داخل. نکنه _
کلبهی حقیرانهی ما
رو
.قابل نمیدونی
:علیرضا خجالت زده گفت
این چه حرفیه مادر! شرمنده _
.ام نکنید
چقدر مادر گفتنهایش برای طوبی
.شیرین آمد
باتعارف بعدی طوبی به سمت در
رفت اما داخل
نرفت و صبرکرد طوبی اول داخل
شود. طوبی بار
دیگر
در دل او را تحسین کرد و داخل
.رفت

طلا تینا و طاها را توی اتاق
درحالی که کنج دیوار
کز
کرده بودند یافت. تینا باصورت
رنگ پریدهاش
نگاهش
:کرد و پرسید
چی شد؟ رفت؟_
طلا سرش را به در تکیه داد و
:بابغض نالید
آبرومون رفت. شرفمون رفت. _
عزت نفسمون
.رفت
غرورمون شکست. خدا لعنتت
.کنه طاهر
حالش بد بود. حالت تهو داشت،
نه از شدت
گرسنگی بلکه از شدت
شرمندگی. پاهایش
میلرزید نه از ضعف بلکه از
بیپناهی و نداشتن

.تکیه گاهی به اسم پدر
بستهی پنبه را از داخل کمد
برداشت و به حیاط
برگشت و تیناهم دنبالش آمد.
علیرضا کنار
شیرآب
.بود و صورتش را میشست

:سریع برگشت و رو به تینا گفت
.برو یه حولهی تمیز بیار_
تینا سوالی به طلا نگاه کرد و
اشاره ای به
علیرضا
:کرد که طلا بیحوصله گفت
.برو میگم_
تینا مطیعانه رفت و باحوله
برگشت. طلا حوله را
گرفت و به سمت علیرضا رفت.
علیرضا که از پای
شیر بلندشد حوله را به سمتش
.گرفت

علیرضا دستی به بینی اش زد
که هنوز خونی
.بود
.نه حوله تون خونی میشه_
قبل از این که طلا حرفی بزند
طوبی که باسینی
چای از آشپزخانهی گوشهی
حیاط بیرون آمد
:گفت
فدای سرت پسرم بگیر صورتتو _
.خشک کن
.طلا پوزخند تلخی زد

ما به شما پنج میلیون _
بدهکاریم این حولهی
پنج
.تومنی که قابل تونو نداره
.علیرضا بااخم حوله را گرفت
دیگه نشنوم از این حرفا. _
.درضمن ممنون
حتی موقع اخم و ناراحتیاش هم

.تشکر میکرد
طلا لبخند شرمندهای زد و سر
.به زیر انداخت
علیرضا بادیدن تینا سلام کرد که
تینا خجالت زده
دستی به روسریاش کشید و
:گفت
.سلام. شرمنده حواسم نبود_
.دشمن تون شرمنده_
طوبی تعارفش زد به داخل خانه
:که گفت
.نه دیگه میرم. ممنون_
نه اینطوری که زشته. طلا مادر _
اون پنبه رو بده
نمیبینی هنوز بینی شون خون
!میاد
طلا تازه به خود آمد و تکهای پنبه
به دست
علیرضا

داد که علیرضا به زخم چانهاش

.اشاره کرد
.برو زخم خودتو ضدعفونی کن_
طوبی تازه متوجهی زخم چانهی
او شد و هول
زده
:پرسید
تو رو هم زد؟_
طلا که حس میکرد در مقابل
علیرضا هیچ غرور و
عزت نفسی برایش باقی نماند
بستهی پنبه را
به
:زمین کوبید و بابغض فریاد زد
نه اون نزد. مگه مشکلات این _
زندگی بیصاحاب
ما
کمه؟ شاهکار شوهرسابق
.دخترته
این را گفت و هق هق کنان به
.داخل خانه دوید
.دلش میخواست بمیرد
علیرضا از زندگی نکبت او سر

درآورده بود و این
خجالت زده اش می کرد! فری
دندان طلا
آبرویش را

جلوی علیرضا برده بود و غرورش
را خرد کرده
.بود
حالا دیگر باچه رویی به علیرضا
نگاه میکرد؟ دیگر
هیچ احساس خاصی به او
نداشت تنها حسی
که
حالا در وجودش بود
!احساسِ دین بود. فقطِ دین
علیرضا بانگاهش قدمهای او را
دنبال کرد و بعد
نگاهش را به حولهی آبی رنگ
توی دستش
.دوخت
دلش نمیسوخت. درک میکرد. به

خدا که تمام
این
روزها را او و مهتاب هم چشیده
بودند.
تینا پای در خانه وا رفت.
محسن! وای محسن باز _
پیداش شده.
دلش از حال زار زن جوان گرفت.
جوان بود،
خیلی
جوان و در اوج جوانی شکست
خورده بود در
زندگی

اش.
سعی کرد حرفی بزند تا حداقل
مادرطلا که بهت
زده
بود از رفتار طلا به خود بیاید و
دخترش را که پای
در

.وا رفته بود آرام کند
مادر نگران نباشین من به _
نگهبان میسپارم تا
اگه
اون دوروبرا دیدنش حسابی
.گوش مالیش بدن
طوبی مغموم نگاهش کرد و
:گفت
خدا خیرت بده پسرم. ان _
شاالله هرچی
میخوای خدا
.بهت بده
آخ که چه دعایی بود! عجیب
چسبید. علیرضا
هیچ
نمیخواست جز سلامتیِ روان
.مادرش
سینی را از دست طوبی گرفت و
به تینا اشاره

.کرد

انگار حالشون خوب نیست. _
.برید پیش شون
سینی را روی لباسشویی که
گوشه ی حیاط
بود
گذاشت. طوبی به سمت تینا
رفت و از پای در
بلندش کرد که تینا باگریه از
:علیرضا پرسید
زدش؟_
علیرضا بادیدن اشکهای او یاد
مهتاب در خاطرش
.زنده شد
.نه...یعنی نمیدونم اما فکرنکنم_
زده. زده که چونهاش زخمیه. _
خدا منو بکشه
که
.براتون شدم دردسر
.مادرش او را به داخل فرستاد
برو تو پیش بچه ات این چرت و _
!پرتا چیه میگی
به

عموت میسپارم دم محسنو
بچینه. برو تو بچه
ات

.ترسیده باز حالش بد نشه
تینا که داخل رفت طوبی به
سمت علیرضا
برگشت و
:خجالت زده گفت
میبخشی پسرم. شرمنده ات _
شدیم. ایشاالله
اولین پولی که دستمون بیاد
.پولتو پس میدیم
توروخدا نزنید این حرفو. دشمن _
.تون شرمنده
نگران
پول هم نباشید ما حالا حالاها با
طلا خانم قراره
کار
کنیم هرماه از حقوقش یه مقدار
کم میکنم. لازم

نیست احساس شرمندگی و
خجالت داشته
باشید
چون من اون پولو بهتون قرض
دادم. قرض گرفتنم
که
اینو به خود .خجالت نداره
.طلاخانمم بگین
متوجه شده بود که دخترک به
خاطر احساس

شرمندگی و غروری که فکر
میکرد خرد شده آن
طور به مادرش پرخاش کرد و
اصلا دلش
نمیخواست
.طلا اینطور فکرکند
طوبی لبخندی بغض آلود به
.رویش زد
نمیدونم دربرابر این همه _
.بزرگواریت چی بگم

فقط
.همین قدر بگم که روم سیاهه
:علیرضا خجالت زده گفت
این چه حرفیه! توروخدا بس _
.کنید
:حوله را به دست او داد و گفت
ممنون. برید داخل پیش _
دختراتون حالشون
خوب
نیست. طلاخانم هیچی نخورده
تاحالش بد
نشده یه
.چیزی بدین بخوره
این دومین بار بود که این حرف را
میزد و هردو بار

به
گوش طلا رسید و شرمندگی و
خجالت به دلش
.اجازه نداد بیتاب شود
خداحافظی کرد و به سمت در

رِفت که طوبی تا
ـَدم
در همراهیاش کرد و بارها و بارها
تشکر کرد و
دعا
.به جانش کرد
لازم نیست طلاخانم فردا بیاد _
.سرکار
استراحت کنه
.هروقت حالش خوب شد بیاد
.خداخیرت بده پسرم_
لبخندی زد و باگفتن شب بخیر
به سمت
ماشینش
رفت و طوبی باحسرت به قامت
رشید او نگاه
کرد و
:زیرلب گفت
.خدا حفظت کنه برای مادرت_

***

همین که وارد خانه شد چهرهی آشفتهی
مهتاب و
میلاد و یزدان را دید. آنقدر
چهرههایشان آشفته
بود
که همان لحظه از شدت ترس و
نگرانی پایش به
لبهی در گیر کرد و نزدیک بود
بیفتد که یک
دستش را
به در گرفت و یک دستش را به
زمین. باهراس
به
:آنها نگاه کرد و پرسید
مامان طوریش شده؟_
یزدان که ابروهایش حسابی بهم
گره خورده بود
:باخشم و حرص گفت
یه نگاه به ساعتت انداختی؟ _
کجا بودی تا این
موقع

.کرد
از حالت خمیده درآمد و راست ایستاد. به داخل خانه
:رفت و باز بانگرانی پرسید مامان خوبه؟_
مهتاب دستش را روی دهانش فشار داد تا هق هقش بلند نشود. مشتش را به پایش کوبید و بالحنی که از شدت نگرانی حرص و خشم قاطیاش بود گفت:
.خوبه. خوبه_
به آشپرخانه رفت تا علیرضا اشکهایش را نبیند.
علیرضا چنگی به موهایش زد و

:شرمنده گفت
ببخشید یه کار فوری پیش _
.اومد
:یزدان بااخم پرسید
چه کار فوری که من ازش _
بیخبرم؟ صدبار به
.گوشیت زنگ زدم

آن موقع که بافری دندان طلا
درگیر بود گوشیاش
داخل ماشین بود و وقتی قائله
ختم شد و در راه
خانه بود خواست به مهتاب زنگ
بزند که دید
شارژ
باطری گوشی تمام شده است.
حتما یزدان
آنقدر
تماس گرفته بود که شارژش
.تمام شده
نگران نگاهی به آشپزخانه

انداخت. تنها چیزی
که
میتوانست شب بدش را بدتر کند
اشکهای
مهتاب
.بود
حالش بد بود. نه به خاطر این که
درگیر مشکلات
کارگر جدیدش شده بود به خاطر
این حالش بد
بود
که امشب هم مثل خیلی از
شبها هجده سال
سختی در ذهنش یادآوری شد.
به خاطر این
حالش

بد بود که یک شب شوم
همسایههایشان جلوی
ِر
د

خانه ی شان تجمع کرده بودند و آبروی برباد
رفتهی
آنها را نگاه میکردند، درست مثل امشب که
همسایهها به طلا و بدبختیهایش مثل یک فیلم
هیجان انگیز باشور و شوق نگاه میکردند. به
خاطر
این حالش بد بود چون همان طور که طلا
باخجالت به
همسایههای تماشاگر نگاه کرده بود او هم
شبی
همان طور باخجالت به
همسایههایی که پدرش
را
فحش میدادند و نفرین میکردند و لعنت
میفرستادند نگاه انداخته بود و در

بود »برید، برید نگاه نکنید.« و
بیشتر حالش از
این بد
بود که فری دندان طلا فقط و
فقط یک طلبکار
بود،
درست است که نامردی و آبرو
ریزی کرد اما
نداری و
قرض برای هرکسی پیش میآمد؛
اما آن شبی
که
آبروی آنها جلوی چشم تمام
همسایه ها ریخت
خبری از ِ طلبکار گردن کلفتی
مثل فری دندان
طلا
نمیآورد. خبر از بیحیثیتی مرد

خانه میآورد. خبر از
بیوجدانیاش میآورد. خبر از
نامردی و حیوان
صفتیاش میآورد. کاش آبروی آنها
هم به خاطر
پنج میلیون پول میرفت. کاش به
تمام آدمها قرض
دار بود اما پسر مردی عین
.مسعود نبود
امشب حالش خیلی بد بود.
اینقدر بد که دست
روی

شانهی یزدان بگذارد و باصدای
:لرزانش بگوید
امشب تو هوای بچههامو _
.داشته باش
گفت و رفت به خلوتگاهش. گفت
و پشت یزدان
لرزید. گفت و یزدان ماتش برد.
چه شده بود که

علیرضا جگرگوشههایش را آرام
نمیکرد و به
تنهایی
پناه میبرد؟ چه شده بود که
حتی از اشکهای
مهتاب هم داغان ترش کرده بود؟
میلاد صدایش
زد و
اعتنا نکرد و همان طور
باقدمهایی سست پلهها
را
بالا رفت و یزدان باز از خود پرسید
چه شده که
جواب
یکدانه برادرش را هم نمیدهد؟
به طبقهی بالا که رسید خواست
برود به اتاق
خودش و در تنهایی تلخش غرق
شود اما
نگاهش که

به در اتاق مینو افتاد انگار به
پاهایش وزنهی
صدکیلویی وصل شد که دیگر
نتوانست حرکت
.کند
مادرطلا قوی به نظر میرسید.
مهربان بود و
باتمام
غمی که از کار فری دندان طلا در
چهرهاش بود
به
روی او لبخند زده بود. برایش
دعای خیر کرده
.بود
دلش برای طلا نسوخت و ترحم
نکرد چون طلا
بدبختتر از او نبود. تنها کسی که
لایق دلسوزی
و
ترحم بود خودش بود. خود
لعنتیاش که هنوز در

دنیای ده سالگیاش غرق است و آغوش و
لالایی
.مادرانه میخواهد
به اتاق مینو رفت تا ببیندش و در خواب طوافش
کند و

آرام بگیرد. مینو نمیدانست که علیرضا حتی با
همین نگاههای دزدکیِ موقع خوابش هم آرام
.میگیرد
وارد اتاق که شد برای یک لحظه دردی که در
وجودش احساس میکرد چنان شعله کشید که
به
حالت رکوع خم شد. موهایش را میان
پنجههایش

کشید و بغضش را فرو داد.
خسته و دل مرده
زیرلب
:زمزمه کرد
.خدایا بسه. بسه دیگه_
صدای هق هق زن که در اتاق
پیچید به خودش
آمد و
باقدمهای تندی به سمت مینو
رفت و کنارش
روی
تخت نشست. سرش را در بغل
گرفت و باصدای

:مرتعشی گفت
جانم؟ جانم؟ هیچی نیست؟ _
بیدارشو. بیدارشو
.فدات بشم
مینو مثل مار در خود میخزید و
ناله میکرد. اشک
.میریخت و حتی گاهی زجه میزد

.چانهاش لرزید اما اشکی نریخت
بیدارشو عزیزدلم؟ بیدارشو _
.داری خواب میبینی
...نه. نه...ع...علی_
سر او را محکمتر به سینه اش
فشرد. شاید
تویی که
هرشب در آغوش مادرت
میخوابی و هر روز
برسر
یک سفره بامادرت مینشینی و
لبخند میزنی و
لبخندی بامهرمادرانه تحویل
میگیری درک نکنی
اما
دلش خوش شد به همین که در
خواب اسمش
را به

.زبان آورد
خم شد روی جسم در ماندهی

مینو و کنار
گوش او
:گفت
جان دل علی؟ بیدارشو قربونت _
.برم. بیدارشو
نمی خواست او را با تکانهای
شدید و صدای
بلند
بیدار کند. نمیخواست بیشتر از
این مادر بیمارش
.بترسد
دست کشید روی صورت خیس
.او
بیدارشو فدای صورت ماهت _
بشم؟ بیدارشو
عشق
.علی
مینو مانند کسی که در اعماق
دریا درحال
خفگی
باشد خود را از روی تخت به بالا
کشید و هین

بلندی
از دهانش خارج شد.
چشمهایش از وحشت گرد

شده بود و نفسش در سینه
حبس. دست
علیرضا
دور سینهاش حلقه شده بود و
کمرش را
.میمالید
دستش روی دست علیرضا
نشست که کمی به
زیر
.گردنش نزدیک بود
جانم هیچی نیست؟ تموم _
شد. از فردا میریم
دکتر. میریم دوباره پیش روان
شناس. غصه
نخوریها خوب میشی. همه چی
.تموم میشه
این

کابوسا تموم میشن. به خدا
.تموم میشن
باهر جمله بغضش بزرگتر میشد
و هر آن ممکن
بود
مثل بچه ای ناتوان بزند زیر گریه.
محکم بود. به
خدا
مرد محکمی بود اما در مقابل
دردهای مینو تمام

وجودش میلرزید و ضعیف و ناتوان
میشد. محکم
بود که با ده سال سن خانهی
خراب شده یشان
را از
نو ساخت. محکم بود که باده
سال سن دفتر و
کتابهایش را ول کرد و تِی به
.دست گرفت
محکم

بود که نخورد و شکم گرسنهی میلاد و مهتاب را
سیر
کرد؛ اما این را بدان محکمتر از سنگ و آهن هم
که
باشی مادر که درد بکشد
.تمامی. میشکنی
ذوب
.میشوی و وا میروی
مینو بدون آن که متوجه باشد
داشت تمام درد
کابوسش را روی دست علیرضا
.خالی میکرد
علیرضا فرو رفتن ناخنهای او را
تاگوشت دستش
احساس کرد اما نه آخ گفت نه
.خم به ابرو آورد
برای

آرام شدن مادرش حتی حاضر

بود خودش را تکه
تکه
کند. همان طور که از پشت به او
چسبیده بود
سرش
را بوسید و به حرکت آرام
دستش روی کمر او
ادامه
داد و مینو هنوز در شوک
کابوسی بود که دیده
.بود
به دیوار رو به رویش زل زده بود و
انگار در اغما به
سر
میبرد که نه پلک میزد و نه
حرکت میکرد. علیرضا
مدام به سر و شانههای نحیف او
بوسه میزد و
نجوای آرامش میکرد. ضربان قلب
مینو را در زیر
دستش احساس میکرد. چنان
تند میزد که گویی

مسافت طولانی را باآخرین
سرعت دویده. کم
کم
نگران سکوت طولانی مینو شد و
.صدایش زد

مامان؟_
مینو باز هم نه حرکت کرد و نه
.حرفی زد
مامان؟_
.این بار تکانش داد
.مامان مینو_
مینو نفس حبس شده در
سینهاش را با آه
عمیقی
به بیرون فرستاد و سر برگرداند
.به طرف علیرضا
علیرضا نفس راحتی کشید و
.خداراشکر کرد
فشار
ناخنهای مینو روی دستش کم

شد. لبهای
خشک
و کبود مینو از هم باز شد و خیره
به چشم های
:علیرضا گفت
...علی اون دختر پنج ساله_
نفسش یاری نکرد و نتوانست
.ادامه بدهد
علیرضا

که اصلا نمیخواست از آن
دختربچه حرف بزند و
:حرفی بشنود گفت
.برم برات آب بیارم_
مینو دست او را که هنوز دور
سینهاش بود
محکم
گرفت و مانع شد. دمی گرفت و
:ادامه داد
دیگه خواب اون دختربچه رو _
.نمیبینم

...تازگیا...تازگیا
از این که نفسش قطع و وصل
میشد و توان
حرف
زدن نداشت عصبانی شد و
همان طور که دوباره
ناخنهایش را در دست علیرضا
فرو میبرد
چشمهایش را روی هم فشار داد
و باتمام توانش
.سعی کرد حرف بزند
...تازگیا...تازگیا_
علیرضا نگران شد و سر او را
محکم در آغوشش
.گرفت
بسه بسه ولش کن. هرچی _
.بود تموم شد

زمزمهی مینو را شنید و دلش
.فرو ریخت
شایدم تازه یه چیزایی قراره _

.شروع بشه
سعی کرد حرفش را نشنیده
بگیرد. او را روی
تخت
خواباند و از اتاق بیرون رفت تا یک
لیوان آب
برایش
بیاورد. یزدان را دید که از اتاق
.مهتاب خارج شد
نگران و دلواپس به او نگاه کرد و
علیرضا باشتاب
به
آشپزخانه رفت و یک لیوان آب
ریخت و پیش مینو
برگشت. نگران مهتاب بود اما
بعدا هم
میتوانست
این دلخوری را از دل خواهرکش
دربیاورد. فعلا
حال
خراب مینو واجبتر بود. لیوان را به
طرف او گرفت

اما
مینو پشت به او، رو به دیواری
که تخت به آن

متصل
بود خوابید و زل زد به دیوار سفید
رنگ. علیرضا
باآه
لیوان را روی میز گذاشت و
.کنارش نشست
ملحفه
را روی او کشید و سرش را
.بوسید
.فردا وقت دکتر میگیرم_
.من هیجا نمیرم_
:درمانده گفت
!مامان_
.منو ببر آسایشگاه_
مشتش را به پایش کوبید و
:گفت
.محاله_

مینو دیگر حرفی نزد و
.چشمهایش را بست
بغضی
که در گلو داشت آرام و بیصدا
شکست و
اشکهایش از
چشمهایش ُسرخورد و روی
بالشت

.نشست
علیرضا پیشانی به سر او
چسباند و چشم
.بست
:خسته زمزمه کرد
تا زنده ام پیش خودمی. تو _
تازندهای تو این
خونهای
و خانم خونه می. این سقف
بریزه رو سرم اگه
تو
.نباشی

وقتی مینو در جوابش هیچ نگفت دانست که
میخواهد تنها باشد و دوباره بخوابد. باز بیتاب و
بیقرار سر او را بوسید و کنار گوشش زمزمه کرد:
_دوست دارم.
از تخت که فاصله گرفت صدای او را شنید.
_مراقب مهتاب باش.
لبخندی روی لبش نشست.
مادرش کم کم
داشت
دوباره بچههایش را به یاد میآورد
و چه بهتر از

این؟!
_به روی چشم.
از اتاق خارج شد و به اتاق خودش رفت. یزدان را
دید

که روی تخت نشسته بود و
صورتش را با
دستانش
.گرفته بود
.سلام_
یزدان نگاهش کرد و علیرضا
.لبخند زد
ببخشید نشد حال تو بپرسم. _
خوبی؟
.یزدان بلندشد و مقابل او ایستاد
گور پدر حال من تو چته؟_
مصلحتی خندید و به سمت
.کمدش رفت
هیچیم. خوبم فقط وقتی _
اونطوری هرسه تاتونو
.دیدم هول کردم
لباسهای راحتیاش را از داخل
کمد برداشت که
:یزدان گفت

.به من دروغ نگو_

خواست آستینش را تا بزند که نگاهش به
خونهای
روی آستیش افتاد. یزدان هول کرد.
_چت شده؟ نکنه تصادف کردی؟
نفس عمیقی کشید و گفت:
_ نه. مامان باز کابوس دیده بود حالش دست
خودش
نبود.
یزدان بانگرانی به زخم او نگاه انداخت. هرچهارتا
ناخن مینو زخمهایی کوچک اما عمیق به جا
گذاشته
بودند. باچند قدم بلند به سمت در رفت.
_میرم پنبه و بتادین بیارم.
_نمیخواد مهتابو نگران نکن. خوابید.

تا یزدان برگردد لباسهایش را
بایک تی شرت و

شلوار راحتی عوض کرد و روی
.تختش نشست
به
جای ناخنهای مادرش نگاه کرد.
.لبخند تلخی زد
با
بیتابی جای زخم را بوسید و
:زیرلب زمزمه کرد
.هرچه از دوست رسد نیکوست_
عشقش به مینو چنان پررنگ بود
که حتی خاک
پای
او را میبوسید چه برسد به جای
.ناخنهایش
مادری که یک شبه مثل یک گل
.رز پژمرد
مسعود
نامرد این گل رز را از باغچهی

زندگی چید و
.پژمردهاش کرد
یزدان به اتاق برگشت و کنارش
نشست و خون
روی
.دستش را با پنبه تمیز کرد
چرا حس کردم امشب حتی _
توان حمل وزن
خودتم

نداری؟
نداشت. واقعا امشب توان قدم
برداشتن
نداشت؛
چون از راه خانهی طلا تا خانهی
خودشان به
هجده
سال پیش فکر کرده بود. به آن
شبی که مردم
تجمع
کرده بودند. پلیس آمده بود. مادر

عزیزش
زیردست و
پای زنان همسایه لگد مال شده
بود و او فریاد
زده
بود »نزنین مامانم حامله ست.«
و موهای
مهتابش
توسط زن جوان داغ دیده کشیده
شده بود و او
باز
فریاد زده بود »نزنین خواهرم بچه
ست.« و وقتی
که

زن جوان باچشمانی سرخ نزدیک
صورتش فریاد
زد
جگرگوشهی منم بچه بود.« «
ماتش برد و انگار
از یک

ساختمان ده طبقه پرت شد
.پایین
:افکار دردناکش را پس زد وگفت
.فقط یکم خسته ام، همین_
.یزدان پوزخند زد
یعنی اینقدر خسته که نری _
اشکهای
خواهرمونو
!پاک کنی؟
دستی روی شانهی او گذاشت
و سعی کرد
لبخند
.بزند
کارتو تموم کن دکترجان تا برم _
پیش مرگ تک
تک
.اشکاش بشم
ِن
یزدا همیشه شوخ و شیطان نه
خندید و نه از

گرفتگی صورتش کم کرد. بانداژ
را دور دست او
بست
:و گفت
.بد خوابش نکن_
فشاری به شانهی او وارد کرد و
دستش را عقب
کشید. کار یزدان که تمام شد
تشکر کرد و به
موهایش چنگ شد. نگاهی به
عروسک
قرمزپوش
باموهای مجعدمشکی انداخت.
یزدان رد نگاهش
را
:گرفت و باغم گفت
نمیدونم چرا دوست داری _
!خودتو عذاب بدی
حرفی نزد. او خودش را عذاب
نمیداد، عذابها
خودشان به سراغ او میآمدند.

این عروسک
عذاب
نبود مغزش که پر شده بود از
هجده سال
خاطرهی

.تلخ و گزنده عذابآور بود
کجا بودی که دیر اومدی؟_
.همین دروبرا_
نمیخوای حقیقتو بگی؟_
.نمیخوام دروغ بگم_
این بار یزدان دست روی شانهی
او گذاشت و
برادرانه
.شانهاش را فشرد
هرجور راحتی داداش فقط _
بدون لبتر کنی
جونمم
.دادم به خاطرت
.بامحبت نگاهش کرد
جون تو نمیخوام فقط هروقت _

مثل امشب نبودم
بیا
.و اشکهای خواهرامونو پاک کن
سیبک گلوی یزدان به سختی
بالا و پایین شد و
.نگاهش را از علیرضا گرفت

تو همیشه هستی. نباشی _
.که منم نیستم
.نباشی که مهتابم نیست
خدانکهای زیرلب زمزمه کرد و
یزدان آرام و محتاط
:پرسید
فکر نمیکنی دیگه وقتشه _
.ببریش آسایشگاه
فکش منقبض شد و تلخ جواب
:داد
.نه_
...اما دکترش خودش گفت که_
میان حرف او رفت و اجازه نداد
حرفش را کامل

.کند
دکترش غلط کرد. مگه مادر من _
روانیه که
ببرمش
!آسایشگاه روانی؟
یزدان که از عشق و تعصب او
نسبت به مینو
خیلی
خوب آگاه بود، از عصبانیت او
ناراحت نشد و
:گفت
باشه داداش آروم باش چرت _
.گفتم

علیرضا پشیمان از رفتار خود
دستی به پشت
.گردنش کشید
.معذرت میخوام_
.غلط میکنی من معذرت میخوام_
دست او را برادرانه در دستش
.گرفت و فشرد

چقدر
این پسر را دوست داشت.
همبازی کودکی
خواهر و
برادرش. هیچ وقت فراموش
نمیکرد که یزدان
چطور
پا به پایش برای بزرگ کردن
مهتاب و میلاد تلاش
کرد. هیچ وقت به او به چشم
دوست نگاه نکرد
از
همان اول آمده بود که بشود
برادرش و سنگ
.صبورش در این دنیای بیمار
یزدان که روی تخت خوابش برد
بیصدا از اتاق
بیرون

رفت. در اتاق میلاد را باز کرد و
پسرک را در رخت

خوابش یافت. از این که در بین
شان حداقل او
آرام و
آسوده میخوابید خداراشکر کرد.
به اتاق مهتاب
رفت و آرام به سمت تخت
.دخترک قدم برداشت
ملحفه را تا روی شانه های
ظریف او بالا کشید
و موهای پریشانش را از روی
صورتش کنار زد و
بوسه ای به پیشانی بلند
خواهرش زد. به
وسیلهی نور کم چراغ
خوابی که یزدان روشن کرده بود
صورت
خواهرکش را
نظاره کرد و درست مانند یک پدر
عاشق قربان
صدقهی جزء جزء اجزای صورت او
رفت. بامحبت
گونهی او را که میتوانست رد

اشک را روی آن
ببیند
:نوازش کرد و زیرلب زمزمه کرد
قربون شکلت برم که مثل _
قرص ماه

.میدرخشی
رد اشکهای روی گونهی مهتاب
را بوسید و آرام
در
:گوشش نجوا کرد
ببخش که نگرانت کردم. _
.ببخش جونه دلم
ببخش
.همهی وجودم
دخترک چنان غرق خواب بود که
نجوای آرام او را
نشنود. از اتاق مهتاب که خارج
شد به حیاط
رفت و
روی تخت کنار درخت انجیر دراز

کشید. به
آسمان زل
زد و در افکارش غرق شد.
افکاری که ختم شد
به
.طلا و اشکهایش
صبح میشد و او همچنان بیدار
میماند چون
خیلی
خوب میدانست یادآوری آن
گذشتهی نحس

امشب
هم خواب را به چشمانش حرام
.کرده است
***
به خودش در آینه نگاه کرد.
چشم هاش از فرط
گریه
پف کرده بود و قیافهاش مضحک
و خنده دار شده

.بود
دستش به سمت ریملش رفت و
سعی کرد با پر
و
بلند نشان داد مژه هایش چشم
هایش را
درشت
نشان دهد و از پف آن ها کم
کند. ریمل هم مأثر
نبود
و چشمهایش هم چنان پف کرده
معلوم
.میشدند
بغضش بیصدا شکست و اشک از
چشمش ُسر
خورد و رد سیاهی روی گونهاش
.ایجاد شد

دنیای بیمار

باحرص
ریمل ارزان قیمِت مزخرف را به
سمتی پرت کرد

و
آستین مانتوی مشکی اش را
روی چشمش
.کشید
ریمل بیشتر پخش و چشمش
سیاه تر. باحرص
به
کیفش چنگ زد تا دستمال
مرطوب بردارد که
نگاهش
به دستمال زرد رنگی که از
علیرضا گرفته بود
.افتاد
دستمال را برداشت و در
مشتش فشرد. چطور
بااین
همه احساس شرمندگی به
هتل میرفت؟ دلش
میخواست زمین دهان باز کند و
ببلعدش تا دیگر
با
علیرضا رو به رو نشود. دستمال

فشرد و عصبی به سمتی پرتش
کرد. چرا
دیشب
این همه اصرار کرد که
برساندش؟ اصلا چرا خود
لعنتیاش قبول کرد؟ چرا اجازه داد
قرض شان را
بدهد؟ باخود پوزخند زد. هه
قرض! کدام قرض
بهتر
است بگوییم مبلغ قماری که
برادرش به آن لات
.بیسرو پا باخته بود
دختر مغروری بود و عزت نفسش
تا دوروز پیش
کمر
فلک را خم میکرد اما حالا پیش
صاحب کارش

شرمنده و بیآبرو بود. فری دندان
طلا او را پیش
علیرضا سکهی یک پول کرد.
دیروز نرفت سرکار،
نه
به خاطر این که علیرضا گفت نیا
و استراحت کن
بلکه
به خاطر این که روی رفتن
نداشت اما امروز باید

میرفت. باید میرفت تا به علیرضا
نشان بدهد که
مردانه ایستاده و قرضش را پس
.میدهد
کیفش را از روی زمین برداشت.
چتریهایش بلند
شده بود و چشمهایش را اذیت
میکرد. باحرصی
که
در حرکتش مشهود بود آنها را با

دستش به
زیرمقنعهاش هول داد که
متوجهی بوی کف
دستش
شد. آن را بیشتر به بینیاش
.نزدیک کرد و بو کرد
بوی یاس و نرگس تمام مغزش را
پر کرد. از
پشت
پردهی اشکش به دستمالی که
گوشهی
تشکش
افتاده بود نگاه کرد. خم شد و
دوباره آن را در
مشتش
گرفت و از اتاق بیرون رفت. زیرلب
از مادرش و
تینا که
در سالن مشغول تاکردن مانتوها
بودند

خداحافظی
:کرد که مادرش سریع گفت
.کجا؟ بمون صبحونه بخور_
اعتنایی نکرد و از خانه بیرون
رفت. همین که در
را
پشت سرش بست مهدی را دید
که یک پایش را
به
دیوار خانهی آنها تکیه داده بود و
زل زده بود به
زمین
خاکی. از کنار او رد شد. نه
.سلام کرد و نه نگاه
از
این موجود منفور که نامش را
بشر نمیشد
گذاشت
حالش بهم میخورد؛ چون این
مهدی بود که به
طاهر خلاف یاد داد و پایش را به

.آنجا باز کرد
مهدی که مشخص بود منتظر
طلا بوده دنبالش
.رفت

.علیک سلام_
جوابش را نداد و به قدمهایش
سرعت داد که
کیفش
توسط مهدی به عقب کشیده
.شد
.صبرکن ببینم_
باحرص ایستاد و گوشهی کیفش
را از دست او
بیرون
.کشید و پرخاش کرد
چی میخوای اول صبحی؟_
:مهدی بااخمهایی پررنگ پرسید
شنیدم دیشب فری اومده داد _
و بیداد راه
.انداخته

.باتمسخر خندید
.خب دیگه چیا شنیدی_
مهدی بیتوجه به تمسخر او
باعصبانیت ادامه
.داد
شنیدم محل رابین هود پیدا _
کرده. میاد قرض
فقیر

.فقرا رو میده
باجسارت فاصلهی بین خودش و
مهدی را پرکرد
و
نزدیک به صورت او از لای
:دندانهایش غرید
منظورت از فقیرماییم؟ حواس _
تو جمع میکنی یا
بزنم مغزتو بترکونم؟ هیچ حالیت
هست چی از
دهنت میاد بیرون؟
مهدی باخشم بیشتری به او زل

.زد
کی بوده؟ چه صنمی باتو _
داشته؟
هنوز باجسارت ازفاصلهای نزدیک
به چشمان او
زل
.زده بود
از همونی که آوازهی رابین _
هود محله رو به
گوشت
رسونده میپرسیدی بهت میگفت
.پسرعمو
بایک قدم بلند فاصله گرفت و
خواست برود که
مهدی

این بار بازویش را گرفت و طلا
محکم کیفش را به
.سینهی او کوبید و جیغ زد
.به من دست نزن بیغیرت_
مهدی باچشمهای گرده شده

دستهایش را به
.معنی تسلیم بالا برد
.خیل خب جیغ نزن_
.اول صبح بود و کوچه خلوت
تو غلط میکنی به من دست _
میزنی؟ بااین بار
شد دوبار. به ارواح خاک بابام
بشه سه بار
خودمو
.آتیش میزنم
مهدی باز اخم کرد و این بار کمی
ملایمت
چاشنی
.کلامش کرد
.خیل خب آروم بگیر_
:کلافه و عصبی گفت
چی میخوای سرصبح پاپیچم _
شدی؟

بگو اون یارو کی بوده؟_
هرکی بوده مثل تو ترسو و _

بیغیرت نبوده که با
اهل خونهی عموش تو یه کوچه
زندگی کنه و
نفهمه
که دارن زن عمو و
.دخترعموهاشو بیآبرو میکنن
مهدی دندانهایش را روی هم
:ساییید و غرید
بابا شب کار بود. منم خونه _
نبودم وگرنه گردن
شو
.خرد میکردم
.پوزخند زد
.آره تو راست میگی_
باهمان پوزخند رو گرفت و رفت
که مهدی
دنبالش
.آمد
بگو کی بوده؟_
باور نمیکنم که پروین خانم به _
گوش مامانت

.نرسونده باشه
واقعا صاحب کارت بوده؟_

از گوشه ی چشم بانفرت
.نگاهش کرد
.نشنیده میگیرم_
مهدی عصبی شد و این بار
کیفش را از دستش
:کشید و داد زد
نمیخوام نشنیده بگیری. رک و _
راست بگو چه
صنمی باهات داره که به خاطرت
لارج بازی
درمیاره و
چک میکشه؟
طلا باترس نگاهی به دور و برش
انداخت و
باحرص
:گفت
دیشب به اندازه ی کافی _
رفیقت آبرومونو برد تو

.یکی دیگه ببند فکو
مهدی به مقنعه ی اش چنگ زد
و نزدیک
صورتش
:غرید
طلا من رو تو حساسم. اینو _
خودتم خوب
میدونی

بنال ببینم چه صنمی باهات داره
وگرنه یه جوری
طاهرو پر میکنم که قلم پاتو خرد
کنه و نذاره بری
.سرکار
طلا بانفرت و انزجار خیره به
:چشم هایش گفت
.حالم ازت بهم میخوره_
مهدی بیاهمیت به حرف او تکرار
.کرد
کی بوده؟_
طلا باکمی مکث فقط محض

همان نیمچه
آبرویی که
جلوی در و همسایه برایشان
باقی مانده بود
کوتاه
.آمد
فقط صاحب کارم بود. _
مدیرهتلی که توش کار
.میکنم
مدیر هتل چرا باید ظرفشورشو _
برسونه؟
:باپوزخند گفت
چون ظرفشورش پدر نداره که _
ساعت ده شب

بیاد
دنبالش. برادر باغیرت نداره که
.بیاد دنبالش
پسرعموی باغیرت نداره که بیاد
.دنبالش
فقط چون شب بود رسوندت؟ _

من گوشام درازه
یا
دارم عرعر میکنم؟
:طلا عصبانی گفت
هم گوشات درازه هم داری _
عرعر میکنی هم
قده
خر نفهمی که اگه نبودی
میفهمیدی که یه مدیر
نمیاد پی منه ظرفشور. کجای
دنیا دیدی مدیر
خواطرخواه ظرفشورش بشه؟
این را گفت و از درون شکست.
طلای مغرور را
برای
همیشه در خود خفه کرد بااین
حرف؛ اما مهدی
انگار
راضی شد که اخمش باز شد و
چنگش را از

مقنعهی
او آزاد کرد. کیف او را از روی
زمین برداشت و
خاکش
:را تکان داد و باپیروزی گفت
.خوبه_
طلا کیفش را از دست او چنگ
.زد
کِی پول شو میدی؟ طلایی که _
من میشناسم
.زیرِدین کسی نمیمونه
کیفش را روی شانهاش انداخت
:و گفت
به تو ربطی داره؟_
:مهدی بالبخندی مرموز گفت
زن عمو دیشب که اومده بود _
خونه مون گفت
که
تمام دیروزو گریه کردی و خودتو
به در و دیوار
زدی که

.بتونی پول شو جور کنی
از سادگی مادرش لجش گرفت.
هرچه که
درخانه

یشان اتفاق میافتاد را به اسم
درد و دل کف
دست
.جاریاش میگذاشت
.طلا دستش را جلوی او تکان داد
وات د فاز؟ تو رو سننه؟ واسه _
گریههامم باید
بیام
به تو توضیح بدم؟
مهدی پیروز نگاهش کرد و مغرور
:گفت
میخوای بهت پول بدم تا _
قرضشو بدی؟
طلای ساده که متوجهی برق
چشمان مهدی
نشده

بود و بوی سواستفاده را از کلام
او نفهمیده بود
:باامیدواری گفت
داری؟ آره معلومه که تو داری. _
میدی؟ قول
میدم
.سر یه سال پست بدم
...میدم اما_

حرفش را قطع کرد و بالبخند
معنی داری به او
نگاه
:کرد که طلا مشتاق گفت
اما چی؟_
جواب منفی تو پس بگیر و بله _
.رو بده
طلا ماتش برد و باور نکرد چیزی
!را که شنیده
مهدی
چطور میتوانست از روزهای بد او
به نفع خودش

استفاده کند؟ وای که هم
خونش بود و خونش را
در
روزهای تلخ میمکید. وای که
علیرضا غریبه بود و
بیچشم داشت کمک کرد و او
عصبانی بود که
چرا
کمک کرده؟ وای که بیانصافی
کرده بود در حق
آن
به قول مادرش جوانمرد. واقعا
جوانمرد و آقا بود
که
اگر نبود مثل مهدی از نداری آنها
سواستفاده

.میکرد
نفهمید چطور دستش را روی
صورت مهدی کوبید
و

صدای سیلی سکوت کوچه را
شکاند. نفهمید
که
چطور درمقابل چشمان گرد
شدهی مهدی دوید
و از
کوچه خارج شد. نفهمید که کی
گریهاش گرفت
و به
هق هق افتاد. مهدی پسرعمو
.نبود دشمن بود
حیوان بود. ذاتش بد نبود اما قمار
و پول حرام
خرابش
کرده بود. عمویش باشرف بود،
به خدا که
عمویش
انسان بود اما پسرهایش هیچ
فرقی باحیوان
.نداشتند
تمام راه را در اتوبوس اشک
ریخت و اشکهایش

را
باهمان دستمال آغشته به بوی
یاس و نرگس
پاک
.کرد
به مهدی فحش داد و از علیرضا
.عذرخواهی کرد
تادیروز خودش را میخورد و میزد
که چرا علیرضا
خودش را دخالت داده و قرض
شان را پرداخت
کرده و
امروز از او ممنون بود. پیش
علیرضا شرمنده
باشد
میارزد به این که زن نامردی عین
.مهدی شود
حالا برعکس دیشب خداراشکر
میکرد که علیرضا
او

را رساند و وارد ماجرا شد و قرض شان را داد
چون
اگر نمیداد مهدی بدجور از آب گل آلود ماهی
.میگرفت

باصورتی غم زده وارد هتل شد.
باید باعلیرضا
حرف
میزد. باید هم تشکر میکرد و هم
.عذرخواهی
باید
میگفت که پولش را خیلی زود
پس میدهد. باید
به
.او میگفت که جبران میکند
به سمت اتاق علیرضا رفت.
درنیمه باز بود و
صدای
خندهای ظریف زنی از اتاق

میآمد. از لای در
لبخند
مردانهی علیرضا را دید و نفهمید
که چرا دستش
مشت شد و فکش منقبض. چرا
صدای
خندههای
دختر اینقدر بلند و زیبا بود؟ چرا
خجالت نمیکشید
و
جلوی مرد سنگین و متینی عین
علیرضا بیپروا
صدایش را رها کرده بود؟

حالش بد بود و وقتی صدای
دختر را شنید که
گفت
علیرضاجان نمیدونی شمال «
چقدر جات خالی
»بود
.حالش بدتر شد

زانوهایش لرزید و چانهاش لرزید.
پلکش لرزید و
دلش
لرزید. دلش لرزید! دلش خیلی
وقت بود که
لرزیده
بود. درست همان روز اول، همان
روزی که
علیرضا
باشتاب بازویش را گرفت و گفت
»بابت رفتار
رفیقم
معذرت میخوام« و بعد باخجالت
بازوی ظریفش را
که میان پنجههایش بود را ول
کرده بود و ادامه
داده
».بود »همچنین به خاطر این

وقتی علیرضا درجواب دخترک
خوش صدا که

هنوز
چهرهاش را ندیده بود اما مطمئن
بود صاحب آن
صدا
سیمای زیبایی دارد گفت
««دوستان به جای ما
پاهایش سست شد و همان جا
کنار درُ سرخورد
و
نشست. دوستش بود؟! صاحب
این صدای زیبا
دوستش بود! نگاهش به
سرامیکهای سفید
زمین
بود و اشک در چشمهایش
.میرقصید
:باخود تکرار کرد
کجای دنیا دیدی مدیرخاطرخواه _
ظرفشورش
بشه؟
کجای دنیا دیدی مدیر خاطرخواه
ظرفشورش

بشه؟
کجای دنیا دیدی مدیر خاطرخواه
ظرفشورش
بشه؟

باصدای قدمهای کسی نگاه از
سرامیکها گرفت
که
یزدان را دید. سریع اشکهایش را
پاک کرد و
بلندشد. یزدان دیدش و از
نشستن او آنجا تعجب
کرد
.و به قدمهایش سرعت داد
اینجا چرا نشستی؟_
طلا هول زده مانتواش را صاف
کرد و باصدای
لرزانی
:گفت
ها؟ هیچی؟ منتظر بودم _
مهمون آقاعلیرضا بره

تا
.برم داخل. کارشون داشتم
مهمون؟! مهمون کیه؟_
.سرکی به داخل اتاق کشید
.ها آنتن خودمونو میگی_
بادیدن دختری که در اتاق بود
طلا را فراموش کرد

و
رفت داخل. طلا شنید که یزدان
باصدای بلندی
:گفت
به به ببین کی اومده؟ آنتن _
!حاج رضا
صدای دختر را همراه باخنده
.شنید
تو هنوز بیشعوری؟_
عجیب بود اما طلا از این حرف
دختر عصبانی
.شد
دلش نمیخواست به یزدان توهین

کند. نه این که
از
یزدان خوشش بیاید، نه، از دختر
زیادی متنفر
.بود

_
یزدان خوب جوابش را داد و طلا
.خوشش آمد
آره مثل تو که هنوز بی فرهنگی
و فرق سالن
مدو
بامحل کار نفهمیدی. این رنگ
زشت زننده چیه
!گذاشتی رو موهات

.صدای علیرضا را شنید
.عه یزدان زشته_
طرفداری میکرد! دلش میخواست
برود داخل
اتاق
و سر علیرضا فریاد بزند اما

نتوانست و تنها کاری
که
کرد فشار دادن دندانهایش روی
.هم بود
دخترک باز صدای خندههای
نحسش را به گوش
طلا
.رساند
ولش کن علی جان من عادت _
دارم. ناسلامتی
.پسرخالمه
پسرخالهی مامانت. من اگه _
دخترخالهای مثل
تو
.داشته باشم که آبروم میره
طلا از زبان درازی یزدان خوشش
آمد و در دل
تشویقش کرد. »آفرین راکفلر بی
. شعور « از

داخل اتاق نگاه نمیکرد و پشتش
به در بود اما
گوشهایش را خیلی خوب تیز
کرده بود. همین
که
منتظر جواب دختر بود و مشتاق
بود یزدان
باجوابی
دندان شکنتر حالش را بگیرد
صدای علیرضا را
.شنید
خانم فهیمی؟_
هول کرد و سریع برگشت.
:بیحواس گفت
هان؟_
علیرضا از لای در او را دیده بود.
یزدان در را کامل
باز
کرد و این بار طلا را ضایع کرد با
.زبانش
هان چیه چغک؟ مثلا مدیرهها! _
.بگو جانه دلم

طلا باخجالت دستی به
مقنعهاش کشید و
علیرضا

:بااعتراض گفت
!یزدان_
.والا خب. کشمیش دمی داره_
طلا که به شدت خجالت زده بود
:گفت
.ببخشید حواسم نبود_
یزدان داره باهات شوخی _
.میکنه
هیچم شوخی نمیکنم. تا _
جونش هست چرا
هان؟
لحنش شوخ بود و همین باعث
میشد طلا
ناراحت
.نشود
:علیرضا باز گفت
.یزدان داره سر به سرت میذاره_

نه والا ما از اون صاحب کارها _
نیستیم که
بازیردستمون شوخی کنیم و
بهشون رو بدیم. به
جان همین بی مغز دارم حقیقتو
.میگم
:علیرضا این بار باحرص گفت
یزدان! زیردست یعنی چی؟_

طلا در حال جدال باخود بود که
.ناراحت نشود
زیردست بود دیگر. او رئیس بود و
.طلا کارگر
یزدان کنار طلا ایستاد و دستش
را بافاصله روی
سر
او گذاشت که طلا باتعجب
نگاهش کرد. یزدان
باخنده ای که سعی در کنترلش
:داشت گفت
زیردست یعنی این. ببین _

توروخدا تا کمرمه. این
.چغک نیست بابا بچه چغکه
تازه منظور او را فهمید. جالب بود
که علیرضا
بیشتر از
طلا ناراحت شده بود و حالا که
به منظور یزدان
پی
برده بود نفسش را راحت بیرون
.داد
ازدست تو و شوخیهات. برو _
.سرکارت
:یزدان بالودگی گفت
چشم شما جون بخواه _
.مدیرداخلی
علیرضا بالبخندی که کمی آسی
به نظر میرسید

نگاهش کرد که همان صدای زیبا
و لوند به گوش
طلا

.رسید
این خانم کیه؟ معرفی نمیکنید؟_
طلا سرش را به سمت او که
پشت میز، کنار
علیرضا
ایستاده بود چرخاند و نگاهش
کرد. نه زیبا بود نه
زشت. برعکس تصورش صدایش
از صورتش زیباتر
بود. نه این که زشت باشد نه،
چهرهای
معمولی
داشت که باآرایش زینتش داده
بود. مانتو شلوار
مشکی به تن داشت که دور
آستینهای مانتو
ربانی
زرشکی رنگ داشت و مقنعهی
مشکی رنگی
که
کرواتی زرشکی رویش داشت.

».کرد »چه فرمش شیکه
.علیرضا معرفیاش کرد
خان ِم طلا فهیمی. نیروی _
.جدید
نگفت کارگر، نگفت ظرفشور
!گفت نیروی جدید
طلا لبخند زد نه به روی آن دختر
بلکه به روی
علیرضا
که آنقدر محترم . معرفیاش کرد
ایشونم ِ خانم نگارفدائی _
هستن. حسابدار
.هتل
یکی در مغزش فریاد زد »اون
حسابداره تو
».ظرفشوری
وقتی نگار بالبخند به طرفش
دست دراز کرد و

گفت
سلام عزیزم خوشبختم از «
آشناییت» تعجب
کرد اما
تعجبش را بروز نداد و با او دست
داد. دلش
میخواست مغرورانه سکوت کند
اما وقتی نگاه
:علیرضا را دید مودبانه گفت

.سلام. منم همین طور خانم_
در حضور علیرضا نمیتوانست
طلای همیشگی
باشد. همین که نگاه او را میدید
مودب میشد و
به
.رفتارهایش فکر میکرد
یزدان موشکافانه به دستش که
در دست نگار
بود
:نگاه کرد و بعد گفت

دستاشو! نگار تو غولی یا این _
واقعا چغکه!؟
نگار دست او را رها کرد و
مشتی به بازوی یزدان
.زد
.بی تربیت_
یزدان بلافاصله عقب رفت و
:گفت
آهای خجالت نمیکشی به من _
دست میزنی؟
مردی گفتن زنی گفتن بیحیا!
میخوای حاج رضا
بفهمه چوب کنه تو آستین مون؟
نگار و علیرضا خندید و طلا باخود
فکرکرد که

چقدر
دلش میخواهد حاج رضا را ببیند.
مردی که
مشخص
بود به علیرضا بیشتر از

پسرخودش اطمینان
.دارد
:علیرضا خندهاش را خورد و گفت
.یزدان میری یا نه؟ من کار دارم_
یزدان نگاه شیطانش را بین او و
.طلا چرخاند
یعنی میگی من برم که تو _
باطلا و نگار تنها
!بمونی؟
طلا باشرم لبش را گزید و سر به
زیر انداخت اما
نگار
:بلند و بیپروا خندید و گفت
.خیلی خری به خدا_
.شونه ام به شونه تو خورده_
سرش را که بالا آورد علیرضا را
سر به زیر دید. او
هم

.خجالت کشیده بود اما نگار نه
یزدان خانم فهیمی باید بره به _

.کارش برسه
ظهر
.شد
یزدان باخنده چشمی گفت و
آستین نگار را
.کشید
بیا دیگه مگه نمی بینی به در _
میگه دیوار
.بشنوه
حالا درسته اون روش نمیشه
رک به خودت بگه
برو
بیرون ولی تو هم اینقدر خر نباش
و بفهم که
داره به
درمحترم میگه تادیوارخرفت
.متوجه بشه
نگار همان طور که توسط یزدان
کشیده میشد
:گفت
خر خودتی بیشعور. به عمورضا _
.میگم

معلومه میگی اگه چوقولی _
نکنی که حقوقت
قطع

دنیای بیمار

763

میشه آنتن دوزاری. برو دودوتا
چهارتاتو بکن
پولای
ما رو کش برو رنگ بخر بمال به
.سرت
.تو غلط کردی بیشعور_
مگه دروغه؟ والا تو بیکار بودی _
از این پولا
نداشتی
موهات سال تا سال رنگ شامپو
به خودش
نمیدید
چه برسه به رنگ های گرون
قیمت خارجی . از
وقتی
اینجا مشغول شدی هر روز
موهات یه رنگه. یه

روز رنگ
گوجه ای که شما های کلاسا
بهش می گین
شرابی و
یه روزهم رنگ زرد قناری که بازم
شما خانمای
کلاس بالا
!بهش می گین طلایی

دنیای بیمار

764

طلا دیگر نتوانست خودش را
کنترل کند و دست
روی
دهانش گذاشت و خندید. هیچ
وقت فکر نمی
کرد این
روی یزدان راهم ببیند. حتما
مشکلش حل شده
بود
که اینقدر حالش خوب بود. بااین
که روز اول بااو
اصلا

خوب رفتار نکرد از ته دل خواست
که مشکلش
حل
شده باشد چون امروز توانست او
را بخنداند، آن
هم
بعد از آن همه گریهای که در این
.دوروز کرده بود
علیرضا به سمت در رفت و در را
بست و دیگر
صدای
کل کل آن دو شنیده نشد.
علیرضا بالبخند
تعارفش
زد بشیند. کم کم آن حس
خجالت و شرمندگی

دوباره به سراغش آمد. نشست
و نگاهش را به
کیف
روی پایش دوخت. علیرضا پشت

میزش نه بلکه
روی
.مبل روی به روی طلا نشست
خوبی طلاخانم؟_
حالش را میپرسید! یعنی حالش
برای علیرضا
مهم
بود یا فقط از روی ادب جویای
احوالش میشد؟
:آرام جواب داد
.بله ممنون_
مادر خوب بودن؟_
.بله خوب بودن. سلام رسوندن_
سلامت باشن. خب بفرما. _
بامن کاری داشتی؟
بند کیفش را در بین انگشتهایش
فشرد. کاری
نداشت عرضی داشت. این ادب
و احترام علیرضا
او را

در منگنه قرار میداد تا یک جمله
را بارها در
ذهنش
مرور کند تا مبادا حرفی بزند که
.بیادبی باشد
همان روزی که نزدیک بود باهم
تصادف کنند
بارفتارش با آن مردِ عصبانی به
اندازهی کافی
گند زده
بود جلوی علیرضا و از همان
لحظه که علیرضا
گفت
دهن بعضی افراد کامیون حمل
زباله است، روی
انتخاب کلمات و جملات وسواس
و حساسیت به
.خرج داد
سکوتش طولانی شد اما علیرضا
باحوصله منتظر
ماند و او را وادار به حرف زدن

نکرد. لبان کوچکش
را
.بازبان تَر کرد و زبان باز کرد
من شرمنده تونم. نمیدونم _
چی بگم و چطوری
تشکر کنم. نمیدونم از این که
...اونِ مردک
مکث کرد و فحشی که تا نوک
زبانش آمد را

خورد و
:ادامه داد
نمیدونم از این که اون آقا _
بهتون توهین کرد
عذرخواهی کنم یا از این که
درگیر مشکلات ما
شدین. نمیدونم از این که اون آقا
روتون دست
بلندکرد خجالت بکشم یا از این
که اونطور رفتم
داخل

خونه و حتی ازتون یه تشکر
خشک و خالی هم
نکردم. واقعا شرمنده تونم.
میدونم رفتارم بچگانه
بود اما تو شرایطی نبودم که
درست فکرکنم. از
این
که بهمون کمک کردین ممنونم و
از این که من
اون
قدر گستاخ سر مادرم داد زدم و
بدون تشکر از
شما
رفتم داخل خونه شرمنده.
میدونم هرچقدرم
عذربخوام کمه. دربارهی پول
تونم همین قدر

بگم که
با اولین پولی که به دستم بیاد
.برمی گردونم

قول
.میدم زیاد طول نکشه
علیرضا تمام مدت درسکوت به
حرفهایش گوش
کرد
و اجازه داد حرفهایش تمام شود
و بعد جوابش را
.بدهد
چه خوب که باتعارفهای الکی
مثل این که »این
چه
حرفیه، دشمنت شرمنده،
خجالت نداره« میان
کلام
او نیامد و اجازه داد دخترک
.حرفش را تمام کند
طلا نگاهی زیرچشمی به او
انداخت که به
رویش
:لبخند زد و گفت
اولا این که چرا شرمنده؟ _
دشمن سرت

شرمنده
باشه دخترخوب. مگه دزدی
کردی یا به زور ازم
پولی
گرفتی که شرمنده باشی؟ چرا
عذرخواهی
کنی
مگه این تو بودی که بهم توهین
کردی؟ چرا
خجالت
بکشی مگه دست تو روم
بلندشد؟ من باید
خجالت
بکشم که جلوی در خونه تون با
اون آقا دعوا
...کردم
:طلا سریع گفت
!ای وای این چه حرفیه_
علیرضا باهمان لبخند
.همیشگیاش ادامه داد

نه شرمنده باش نه خجالت _
بکش و نه حتی
تشکر
کن چون قراره کار کنی اینجا و
قرضت به منو
پس

بدی. قرض گرفتن که خجالت
نداره. من خودم
بارها از
کسی پول قرض گرفتم. این که
شرمندگی
.نداره
اونی باید شرمنده باشه که از
خونهی مردم بالا
میره تا مشکل شو حل کنه نه
تویی که کار
میکنی تا کمک خرج خانواده ات
باشی. دربارهی
رفتارتم همین قدر بگم که من
درکت کردم، اون

موقعیت موقعیتی نبود که بتونی
درست فکر
کنی و
...درست رفتار کنی اما
این اما نفس طلا را بند آورد. به
او نگاه کرد. دیگر
لبخند نداشت و صورتش جدی
.بود
اما توقع نداشتم سر مادرت داد _
بزنی. این
عذرخواهی رو باید ببری برای
مادرت اشتباهی
آوردیش برای من. شاید من درک
کنم شاید
حتی

مادرت هم درک کنه اما اگه
شرایطت بدم که
باشه
اعصابت خردم که باشه از زمین
و زمانم که

ناراحت
باشی در جایگاهی نیستی که
سر مادرت داد
.بزنی
سرش تا حد ممکن از خجالت
خم شد. اگر طاهر
این
حرف را میزد سرش داد میزد
»دیگ به دیگ میگه
روت سیاه« اگر مهدی بود در
جواب او میگفت
دماغ درازتو از زندگی ما بکش «
بیرون به توچه
که من
سر مادرم داد زدم« حتی اگر تینا
بود به او
پرخاش
میکرد و میگفت »همه مثل تو
باتربیت نیستن
خانم معلم« اما حالا این حرف را
از علیرضا
.میشنید

شود و
پاچه اش را بگیرد، علیرضا،
.علیرضا بود. مرد بود
محترم بود. مودب بود. لحنش
جوری نبود که
سرزنشش کند جوری بود که
آگاهش کند به
رفتار
زشتش و او نه پرخاش کرد و نه
زبان درازی فقط
.خجالت کشید
این حرف رو نزدم که خجالت _
زده ات کنم این
حرفو
زدم که متوجه بشی این
عذرخواهی از اون رفتار
.سهم من نیست سهم مادرته
صدایش انگار از قعر چاه بیرون

.آمد
.بله متوجه ام_
میفهمم، آدما گاهی تو یه _
شرایطی قرار
میگیرن
که نمیتونن درست فکرکن.
.ترسیده بودی
ناراحت

بودی. اعصابت بهم ریخته بود اما
خب طلاخانم
یادت
که نرفته تو خودت گفتی آدما
خود واقعی شونو
تو
همین شرایط بد نشون میدن.
من مطمئنم که
درست همون لحظه که رفتی تو
خونه پشیمون
.شدی از رفتارت. من مطمئنم
آری پشیمان شده بود اما علیرضا

چطور این را
فهمیده بود؟
:سرش را بالا آورد و گفت
چطور اینقدر مطمئنید؟_
دوباره لبخندش برگشت و اگر
بگویم طلا آرام
گرفت
.دروغ نگفتم
چون دست پرودهی اون _
مادری که من دیدم
قطعا یه
.دسته گل عین خودشه

حس کرد یک دیگه بزرگ آب
جوش روی سرش
ریختند. حس کرد که گونههایش
.آتش گرفت
حس
کرد که هم آغوش خورشید
سوزان شد. تنش به
معنی واقعی کلمه گُر گرفت.

علیرضا به او گفت
دسته گل! حالتهایش عجیب
بودند. خب مگر یک
تعریف ساده اینقدر هیجان
داشت؟ نکند اینها
همه
از همان حس دخترانهای که در
وجودش به پا
شده
بود نشئت میگرفت؟ دستش را
به پیشانیاش
کشید. داغ بود اما دانهی عرقی
.رویش نبود
خواست
لب باز کند و چیزی بگوید اما
نتواست. علیرضا با
آن
.تعریف لالش کرد
علیرضا از روی مبل بلندشد و
:گفت
خب دیگه حالا برو به کارت _
برس. به اون پول

هم
.دیگه فکرنکن
حالا که به بهترین شکل ممکن
حرفش را زده بود
و
طلا را متوجهی اشتباهش کرده
بود دیگر حرفی
نمیماند. طلا هنوز شوکه بود.
هم به خاطر آن
تعریف و هم به خاطر رفتار خوب
او. چطور
میتوانست اینقدر قشنگ رفتار
کند؟ سعی کرد
خودش را جمع و جور کند.
دستش را به مبل
گرفت و
بلندشد. هنوز هم تنش داغ و گُر
.گرفته بود
قلبش
دیوانه شده بود و چنان محکم به

دیوارهی
سینهاش
میکوبید که انگار قصد فرار
.داشت
نمیری طلاخانم؟_
صدایش شوخ بود و موجی از
خنده در آن دیده

.میشد
طلا لبخند محوی زد و به سختی
:گفت
.ممنون_
بابته؟_
.بابت این که اینقدر خوبید_
حرفش را زد و نماند که جواب
بگیرد و رفت. نرفت
در
واقع فرار کرد اما در عین فرار
دلش را جا گذاشت
پیش همان مردی که بااطمینان
گفت »تو از

رفتارت
بامادرت پشیمون شدی چون
دست پرودهی
مادرت
».یه دختر دسته گله
***
ناهارش را بااشتها خورده بود و
حالا در کنار
سینک
ایستاده بود و باانرژی ظرفهای
کثیف را
.میشست

عجیب ناهار امروز به او چسبیده
بود؛ چون
علیرضا
هم همراه باپرسنل هتل غذا
خورده بود. نرگس
گفته
بود »این یک چیز عادیه علیرضا
اکثر مواقع

باپرسنل
غذا میخوره« و طلا بیشتر
خوشش آمده بود از
رفتارهای خاص او که خلاصه
میشد در فروتنی و
مردانگی. چیزی که جالبتر بود
این بود که یزدان
هم
همراه با آنها ناهار خورده بود و
باز این نرگس بود
که
آمار داده بود »یزدان هم همیشه
باپرسنل غذا
میخوره.« باور نمیشد آن مردی
که روز اول آن
طور
باغرور به او نگاه کرده بود و گفته
بود »بهتره رفع
زحمت کنی« حالا بااو هم سفره
شده بود و
باحرفها و شیطنتهایش در اوج
ناراحتیهایش

جوری او را به خنده انداخته بود
که دانهای برنج
به
گلویش پرید و این علیرضا بود که
بالبخند لیوان
آب را
.به دستش داد
نگار هم با آنها ناهار خورده بود.
دختر خوبی بود
اما
در ناخودآگاه ذهنش از او
خوشش نمیآمد. یعنی
نمیخواست که از او خوشش
بیاید وگرنه نگار
بیچاره خیلی خوب رفتار میکرد.
یعنی ارتباط اش
باعلیرضا فقط در حد یک مدیر و
حسابدار ساده
بود یا
نه، به خاطر نسبتش بایزدان

زیادی به علیرضا
نزدیک
بود؟ علیرضا با نرگس بود یا
بانگار؟ شاید هم
باهیچ
کدام. دلش نمیخواست قضاوت
کند. باهرکدام

که
بود به او ربطی نداشت چون او
تصمیم گرفته بود
به
حس نوپایش بال و پر ندهد و آن
را به دست
فراموشی بسپارد، چون امروز در
میان دعوایش
با
مهدی یک حقیقت تلخ برایش
روشن شده بود و
آن
حقیقت مدیر بودن علیرضا بود و

ظرفشور بودن
خودش. باید حواسش را فقط به
.کارش میداد
باید
آنقدر کار میکرد تا بتواند قرض
.علیرضا را بدهد
دیگر
نه شرمنده بود و نه خجالت زده
فقط و فقط
بدهکار
.بود به علیرضا
ظرفها که تمام شد دستهایش را
خشک کرد
وکش و قوسی به بدنش داد.
یزدان که وارد اتاق

ظرفشویی شد دستی به
مقنعهاش کشید و
چشمهای یزدان حرکت دستان او
به روی مقنعه
را

دنبال کرد. دستهایش را در جیب
های جین
خوش
رنگش فرو برد. انگار ژست
.همیشگیاش بود
ساعتی پیش بر روی پشت بام
او را باهمین
ژست،
خیره به گنبد طلایی رنگ دیده
بود. طلا آن پشت
بام
را تازه کشف کرده بود. رویش که
میایستادی از
آن
بالا حرم مطهر کاملا در معرض
.دید قرار میگرفت
رفته بود تاکمی باخودش خلوت
کند اما وقتی
یزدان را
آنجا دید بیسر و صدا برگشت
سرکارش. یزدان

شد و
طلا به تیپ فوق العادهی او نگاه
کرد. جین آبی
رنگش با آن کت اسپرتِ آبی
روشن زیادی
جذابش
نشان میداد. در دل اعتراف کرد
که از علیرضا
جذابتر است اما صورت مردانهی
علیرضا چیز
دیگری
.بود
یزدان بافاصلهی چند قدم رو به
.روی او ایستاد
.خسته نباشی_
.ممنون_
.کارت تمومه میتونی بری_
.آره تموم شد. بااجازه_

منتظر جواب او نماند و به سمت
در رفت که
صدای
.یزدان متوقفش کرد
از این به بعد همیشه همین _
طور چتریاتو
.بپوشون

باتعجب به او نگاه کرد. نگاهش
.سوالی بود
یزدان دیگر لحن شیطان نبود و
.جدی بود
.اینطوری بهتره_
طاقت نیاورد و سوالش را به زبان
.آورد
چرا؟_
:یزدان بیتوجه به سوال او پرسید
اول صبحی باعلی چیکار _
داشتی؟
یعنی نمیدانست؟ یعنی علیرضا
به دوست

صمیمیاش که درهمین چند روز
فهمیده بود از
برادرهم به هم نزدیک ترند
هیچی نگفته بود؟
دیروز چرا نیومدی؟ چرا از من _
مرخصی نگرفتی
و از
علی گرفتی؟
گفته بود به طلا مرخصی داده؟
این یعنی از
ماجرای
فری دندان طلا به یزدان چیزی
نگفته است. این
موضوع خوشحالش کرد و کسی
چنگ زد به آن

حس
خوشی که به علیرضا داشت. تا
میآمد بال و پر
حسش را بچیند از علیرضا کاری
میدید و حس

خوبش دوباره بال و پر میگرفت و
در وجودش به
پرواز
.در میآمد
!حالم خوب نبود. فقط همین_
جالب بود که یزدان دیگر چیزی
:نپرسید و گفت
.باشه. برو. خداحافظ_
.تعجب طلا را که دید توضیح داد
من به علیرضا عین چشمام _
اطمینان دارم. اگه
اون
بهت مرخصی داده یعنی واقعا به
مرخصی
احتیاج
داشتی. اگه هم بیشتر از این
چیزی نمیپرسم
واسه اینه که اگه لازم بود بدونم
خود علی
.میگفت

طلا از این که ارتباط یشان اینقدر
عمیق و
خالصانه
بود خوشش آمد. به قول طاهر
رفیق جینگ هم
.بودند
به آرامی خداحافظی کرد و به
اتاق رختکن رفت
تا
.لباسهایش را عوض کند
کل مسیرخانه را فکر کرد؛ به
علیرضا، نگار،
نرگسی
که تازگیها از او دور شده بود و
.درآخر به یزدان
پسری که درحضور بقیه میخندید
و شیطنت
میکرد
و بعد روی پشت بام باخودش و
گنبدطلایی رنگ
.خلوت میکرد

به خانه که رسید مادرش در را به رویش باز کرد.
حرفهای علیرضا یک بار دیگر در گوشش تکرار شد.
گفته بود »تو در جایگاهی نیست که اون طوری

با مادرت رفتار کنی.« حرفش بدجور به دل طلا نشسته بود.
کمی تلخ بود اما برای طلایی که این روزها عجیب شده بود این حرف شیرین بود؛ چون خیلی قشنگ او را متوجه ی اشتباهش کرده بود.
همان جا دم در دست دور گردن

مادرش انداخت
و
.سفت او را درآغوش گرفت
.سلام خوشگلم_
.طوبی باتعجب خندید
سلام. چی شده از این کارها _
!میکنی؟
گونهی مادرش را بوسید و
:باکمی خجالت گفت
ببخشید که پریشب سرت داد _
.زدم

طوبی تعجبش بیشتر شد. طلا
از این اخلاقها
نداشت. شاید به ندرت پیش
میآمد که از کسی
عذرخواهی کند. تعجبش را
نشان نداد. حالا که
بعد
از آن همه گریه لبخند دخترش را
میدید دلش

آرام
:گرفت و با مهری مادرانه گفت
.بیا تو دردت به جونم_
خدانکنهای گفت و رفت داخل که
بادیدن طاهر
پاهایش از حرکت ایستادند.
گوشهی حیاط کنار
قفس
بزرگی که نزدیک به ده کبوتر در
آن بود نشسته
بود و
کبوتری را در دست داشت و
نازش میکرد. خون
در
رگهایش میجوشید و فکش
منقبض شده بود از
شدت حرص. دلش میخواست
سرش را از تنش

جدا کند. او باعث شده بود که
جلوی علیرضا

خجالت
بکشد و خیلی خوش شانس بود
که علیرضا
نفهمید
طلب فری دندان طلا برای باخت
.برادرش است
طاهر کبوتر را توی قفس گذاشت
:و گفت
.علیک سلام_
طلا قدم بلندی به سمتش
برداشت که طوبی
هراسان خود را جلوی او انداخت
.و قسم داد
.تورو به روح بابات کوتاه بیا_
:باعصبانیت غرید
هی کوتاه اومدیم که این _
سوسک سیاه دور
.برداشته
طاهر ازپشت طوبی گردن کشید
و باچشمهایی
گرد
:شده و لحنی قلدر گفت

حرف دهنتو بفهمها وگرنه _
جوری میزنمت که
.خودتم از یاد ببری

:عصبیتر غرید
تو بیجا میکنی بیغیرت. رفتی _
آبرومونو به باد
دادی
خیالت راحت شد؟ حالا که اون
مهدی به گوشت
رسوند طلب فری داده شده
برگشتی خونه؟
بیعرضه ی بزدل از ترس اون
مرتیکه رفته بودی
خودتو عین موش قایم کردی و یه
غریبه اومد
مادر و
خواهراتو از دست اون غول
.بیابونی نجات داد
طاهر این بار برخلاف گذشته
حرفی نزد که طلا

:باتأسف سرتکان داد و گفت
من جای تو بودم ازخجالت _
سرمو میذاشتم
زمین
میمردم. خجالت نکشیدی آبروی
بابامونو از بین
بردی؟ احمق مگه اون موقع که
تمنا مرد و بابا
خونه
نشین شد خلاف رفتیم که حالا
بعد از مرگش

خلاف کنیم؟ طاهر باسری افتاده
رفت داخل
خانه که طلا بابغض
:گفت
تن بابا رو تو گور لرزوندی. خدا _
.ازت نگذره طاهر
طوبی سر دخترش را دربغل
.گرفت
آروم بگیر مادر. خودشم _

.پشیمونه
طلا سرش را به سینهی پرمهر
مادرش فشرد و
هق
.زد
پشیمونی اون برامون آبرو _
نمیشه. پشیمونی
اون
پول صاحب کارمو برنمی گردونه.
پشیمونی اون
دهن
همسایهها رو که پشت سرمون
حرف میزنن رو
.نمیبنده
پیراهن گل ریز و بلند طوبی را در
چنگش فشرد و
از

:ته گلو نالید
پشیمونی اون عذابی که روح _
بابا کشید رو

جبران
نمیکنه. من میدونم وقتی اون
لعنتی پای میز
قمار
نشست روح بابا زجر کشید.
تنش تو گور لرزید
چون
ما یه عمر نون حلال خوردیم. کم
خوردیم اما
حلال
.خوردیم
طوبی بایادآوری مردی که از مرگ
دخترش
شکست و
آرام آرام جان داد سینهاش
.سوخت و بغض کرد
کاش
عباس همسرش را آنقدر راحت
تنها نمیگذاشت
تا
اینقدر بار اینِ زندگی نابسمان

نکند. سر دخترش را بوسید و
درجواب او هیچ
نگفت
چون خودش هم از طاهر دل
چرکین بود. چون
خودش
هم دانسته بود که روح عباس
بااین کار تنها
پسرش
که بعد از او مردخانهاش بود به
عذاب افتاده و
استخونهای به جا مانده از او در
قبر به لرزه
.افتادند
طلا به سرویس بهداشتی رفت
تا صورتش را
.بشوید
وقتی از سرویس خارج شد به

قفس کبوترها
نگاه
کرد. از جک و جانورها خوشش
نمیآمد. به اتاق
رفت
و لباسهایش را عوض کرد. دلش
نمیخواست
چشمش به طاهر بیفتد. ترجیح
داد کمی بخوابد

تا
اعصابش آرام بگیرد. این دو روز
هم به لیست
بدترین
روزهای زندگیاش اضافه شده
بود. روی تشک
دراز
کشید و به لیست روزهای
.خوشش فکر کرد
لیستی
که در ذهنش رقم خورد سفیدِ

سفید بود. آه این
یعنی در زندگی او هنوز هیچ روز
خوشی رقم
نخورده. تمنا که رفت روزهای
خوش را هم باخود
.برد
صورتش را به بالشت فشار داد و
سعی کرد
بغضش
نشکند. از این گریهها متنفر بود.
بعد از مرگ
پدرش
همدمش شده بود این اشکهایی
که شور
نبودند،
.تلخ بودند و گس

صدای باز شدن در اتاق را که
شنید خودش را به
خواب زد. دلش هیچکس را
نمیخواست. دلش

فقط
یک عمر خلوت باخودش
میخواست. خلوت
میخواست تا خودش را پیدا کند.
تا باری دیگر
پرپرشدن تمنا، خواهردوقلویش را
هضم کند و
موقع
مرگ پدرش در خود نمیرد، بلکه
زنده بماند و
بجنگد
بااین دنیای بیرحم. اما این
غیرممکن بود. نه
مشکلات زندگی مجال خلوت
باخودش را میداد و
نه
میتوانست مرگ وحشتناک تمنا
را هضم کند و نه
میتوانست رفتن پدر را ببیند و در
خود نشکند و
هزار
.تکه نشود

بیرحمانه تر به گلویش فشار
آورد. ی طاهر را
روی سرش احساس کرد و
اشکش از گوشهی
چشمش فرو ریخت و میان متکا
.پنهان شد
صدای آرام او را که کنارش
.خوابیده بود شنید
ببخشید. غلط اضافه کردم. به _
.خدا بار اولم بود
اصلا
به خاطر همین که باور اولم بود
باختم. اون شب
تینا
کز کرده بود گوشهی اتاق و گریه
.میکرد
وقتیازش
پرسیدم چی شده گفت

داروهای طاها تموم
.شده
خب ناراحت شدم. از خودم بدم
اومد که خواهرم
به
خاطر چهارتا دونه قرص و آمپول
که پول شو
نداریم
گریه میکنه و زانوی غم بغل
میگیره. رفتم دنبال

کار پیدا نشد لعنتی. رفتم از
مهدی قرض کنم
نداد
بیوجدان؛ ولی گفت میتونه کمکم
کنه تاپول
دربیارم. وقتی گفت ، قبول نکردم
اما وقتی وقت
داروهای طاها شد و تینا عزا
گرفت که الان بچه
اش

از درد و بیقراری جون میده رفتم پیشش گفتم
باشه. فکرکردم کمکم میکنه تا ببرم اما هیچ
کمکی
نکرد و به فری باختم. به خدا فقط به خاطر طاها
.بود
حال طلا بدتر شد. حس کرد دلش شد کورهی
آجر
پزی و آتش گرفت. لحظهای از شدت ناراحتی
قلبش
.تیر کشید
طاهر بیغیرت نبود فقط مردانگی .کردن بلد نبود
برادرش سایهی پدر ندیده بود که از او راه و

مردانگی یاد بگیرد وگرنه برادرش میتوانست و
میخواست که مرد باشد فقط رفیقهای ناباب
مجالش نمیدادند. طاهر به خاطر طاها پای
نشسته بود!. طاهر بابغض در گوشش از بغض و
کز کردن های تینا گفته بود!
طاهر از درد طاها
!گفته بود
نفهمید کی و چطور چرخید و سرش را درسینه
ی
طاهر فرو برد و بغضش را شکاند.
نوازش دست
های
طاهر را روی موهایش حس کرد.
شاید این اولین
بار
بود در تمام عمرش که طاهر
.نوازشش میکرد

اولین
بار بود اما نتوانست از نوازش‌های
دست برادرش
لذت
ببرد چون تازه اوج بدبختی را
فهمیده بود. به

نقطه‌های
رسیده بودند که برای زنده ماندن
طاها باید بازی
میکردند. یعنی فروختن آخرتشان
به خاطر
ماندن طاها در این دنیا. در این
دنیای چرک و
!کثیف
***

فصل هفتم

حاج رضا باعصبانیت وارد ویلا شد
و پشت سرش
در
را محکم هول داد که یزدان

بلافاصله بادستش
مانع
بستن در شد. فاصلهی چندانی
با در نداشت و
قطعا
اگر این کار را نمیکرد بینی خوش
فرمش له می
.شد روی صورتش
در را بست و به سمت پله هایی
که به طبقهی
دوم
راه داشتند رفت که حرف حاج
.رضا متوقفش کرد

چی گفتی به ِ دختر که _
باچشم گریون گفت
!نه؟
صدایش خشمگین و عصبانی بود
اما لحنش آرام
بود
و یزدان خوب می دانست که

این ِ آرامش قبل از
.طوفان است
به عادت همیشگی دست در
جیب های شلوار
خوش دوختش فرو برد و به
سمت پدرش
برگشت و
:رو به او گفت
.هیچی_
.عصبانیت حاج رضا بیشتر شد
بابغض گفت _
ِختر
هیچی! هیچی نگفتی که د
قصد
!ازدواج نداره
یزدان ابرو درهم کشید. بعد از
اراجیف دخترک
اعصابی برایش نمانده بود که
حالا آن را صرف جر

.بحث باپدرش بکند
.بااجازه تون میرم بکپم_
همین که خواست برگردد حاج
رضا بالحن محکم
و
:دستوری گفت
جواب منو بده. چی گفتی _
بهش؟ تو اون اتاق
کوفتی چی شد که باچشمای
سرخ اومد بیرون
و یه
کلمه گفت قصد ازدواج نداره و
رفت تو اتاقش؟
چی
گفتی؟ بگو تا بدونم و فردا برم از
حاج کریم عذر
.بخوام
یزدان افسار گسیخت و
باعصبانیت و چشمهای
گرد
:شده غرید
همین مونده شما بری از اون _

حاجی دوزاری
عذرخواهی کنی! اونم به خاطر
خبطی که

.نکردم
اگه میخوای سر به بیابون بذارم
برو این کارو
.بکن
توران بانگرانی به پدر و پسر که
هردو از
عصبانیت
سرخ شده بودند نگاه کرد و آرام
.هشدار داد
.یزدان مادر حرمت پدرتو نگه دار_
.حاج رضا پوزخند زد
این حرمت چه میفهمه چیه!؟_
دستش کنار پایش مشت شد و
رو به مادرش
:گفت
د حرمت نگه داشتم که جوابمِ _
شده زرزر اون

دخترهی ایکبیری و داد و هوار
حاجی.ِدِ من
لامصب
حرمت شما رونگه داشتم که فک
اون دخترهی
بیشعور رو نیاوردم پایین و نزدم
.لهش نکردم
حرمت

نگه داشتم که همونجا تو اتاق
.چالش نکردم
حاج رضا و توران باتعجب بهم
نگاه کردند. دختر
چه
گفته بود و یا چه کرده بود که
یزدان تا این حد
اعصابش بهم ریخته بود؟
حاج رضا این بار آرام و اما باتحکم
:پرسید
تو اتاق چه اتفاقی افتاد؟_
یزدان دستی به پشت گردنش

کشید. کلافه بود
و
عصبی. اصلا دلش نمیخواست
یک ساعت پیش
را
به یاد بیاورد. از آن دخترک احمق
که ادای
روشنفکرها را درآورده بود حالش
.بهم میخورد
دستی به ته ریشش کشید. این
عادت را از
پدرش به
.ارث برده بود
سرش را پایین انداخت. تخس و
غد بود اما
سرش در

.مقابل مادرش همیشه خم بود
اول این که گفت حاضر نیست _
با مادرشوهر
زندگی

.کنه
.تلخ شد و باحرص ادامه داد
دختره برگشته میگه تک _
فرزندها بچه
ننه ان اصلا خوشم نمیاد شوهرم
بیست چاری
.چسبیده باشه به مادرش
این کجاش ناراحتی داره؟ خب _
هیچ دختری
خوشش نمیاد شوهرش زیاد
.مامانی باشه
یزدان مثل اسپند روی آتش بالا
پرید و
باچشمانی
.ُبراق شده مادرش را نگاه کرد
حرص من از این حرف نیست. _
من بچه ننه من
تک
فرزن ِد عقده ای من هرچی که
اون میگه اصلا؛
اما حق نداره پشت علیرضا
اراجیف بگه. غلط کرد

پرسید سهم من از هتل چیه؟
غلط کرد گفت

علیرضایی که هیچ کاره ست چرا
مدیره؟ بیجا
کرد برا من تعیین تکلیف کرد که
باید مدیرهتل
بشم و جای پدرم رو بگیرم. غلط
کرد گفت
شوهرش باید همه کاره و رئیس
.باشه
حاج رضا: نجمه اینا رو گفت؟
.پوزخند زد
بله همون نجمه خانم که به _
نظرتون مریم
مقدسه
همین حرفا رو زد. من چطور
بازنی کنار بیام که
از
همین الان چشمش به اموال
پدرمه و برا من و

پدرم
تعیین تکلیف میکنه که چیکار
.کنن و چیکار نکنن
من چطور بازنی زندگی کنم که
چشم دیدن
داداشمو، عزیزمو نداره؟ من
چطور بازنی بسازم
که از
ده تاحرفش پنج تاش پز
لیسانسش و خونهی
لاکچری و ماشین گرون قیمت و
اموال و ثروت پدر

خودشه و پنج تاش سرکوفت
سیکل من و
داشتن
مدیریت یه رستوران زپرتی که
تازه اونم به اسم
پدرمه؟ من همچین زنی رو
نمیخوام. ترجیح
میدم

تاآخر عمر عزب بمونم و با یکی
مثل اون نرم زیر
.یک سقف
توران که حالا به پسرش حق
میداد ملایم
:پرسید
خب تو بهش چی گفتی؟_
باافتخار گردن راست کرد و
.نیشخند زد
طوری کوبیدمش زمین تا _
جایگاه خودشو
.بشناسه
بهش گفتم اون فقط یه گدا
گشنهی لیسانسه
ست
که داره تو فقر فرهنگی دست و
پا میزنه؛ که اگه
فرهنگ و شعور حالیش بود
برنمیگشت بگه برو
جا

باباتو بگیر تو هتل چون من
دوست دارم شوهرم
رئیس و همه کاره باشه.
اوشگولِ نفهم یه کلام
نپرسید به اون کمر شکسته ات
دو رکعت نماز
میدی؟ به اون شکم کارد خوردت
تو ماه رمضون
گرسنگی میدی؟ خدا رو
میشناسی؟ یه راست
پرسید از هتل چقدر سهم داری!
من نمیخوام
این
نجمه خانم گدا گشنه رو.
.نمـــیخـــــوام
نمیخوام آخر را بافریاد گفت و
باقدم های بلندی
به
طبقهی بالا رفت. حاج رضا بااخم
سرش را تکان
داد و

:توران باغیظ گفت
حقش بوده دخترهی بیچشم و _
.رو
حاج رضا که این بار حق را به
یزدان میداد حرفی
.نزد
یزدان وارد اتاقش شد و کتش را
همانجا روی
تخت

پرت کرد. از داخل کشو بستهی
سیگارش را
برداشت
و یک نخ روشن کرد. کنار پنجره
ایستاد و مثل
هرشب در میان تاریکی آسمان
ماه را جستجو
.کرد
پیدایش کرد و بادلتنگی به او
چشم دوخت. زیبا
بود

اما مهتاب از این ماه هم زیباتر
.بود
یک دختر غریبه چطور جرأت
میکرد درشب اول
خاستگاری حرف از سهم هتل و
گرفتن جایگاه
پدر
بزند؟
چطور به خودش اجازه میداد
دربارهی جایگاه
علیرضا
اظهار نظر کند؟ چطور به خودش
جرأت داد که به
علیرضا بگوید غریبه؟
یزدان چطور اجازه داد یکِ احمق
پول پرست

بگوید که
علیرضا دارد حقش را میخورد؟
علیرضا حق او را
نمیخورد بلکه حق خودش از آن

.هتل را میگرفت
تمام روزهایی که او بازی کرد و
خوش گذراند این
علیرضا بود که در آن هتل جان
کند و عرق ریخت
و
حالا یک غریبه به علیرضا گفته
بود هیچ کاره و
یزدان
آتش گرفته بود و باشعله های آن
آتش بد
دخترک را
سوزانده بود. چنان حرف های
سنگینی به او زده
بود
که دخترک در خود شکسته بود و
غرورش مچاله
.شده بود
به او گفته بود »ن منصرف شدم.
انگار اشتباه
.اومدم

گداگشنهی تازه به دوران رسیده
اش که
باگرفتن یه
لیسانس دوزاری فکرمیکنه به
همه چی رسیده
و
نشسته تو خونه تادکتر مهندس
های میلیاردر
بیان
خاستگاریش و چشم گشنه شو
سیر کنن. ببین
دخترهی لیسانسه من نیومدم
اینجا که
بالیسانست
ازدواج کنم اومدم اینجا که بایه
انسان ازدواج کنم
و تو
».رد صلاحیت شدی از انسانیت

پک عمیقی به سیگارش زد؛
.باحرص و خشم
اگر
پدرش باحاج کریم رفیق نبود
چنان میکوبید توی
دهان دختر که تاعمر دارد از
یادش نرود و اسم
علیرضا را نبرد و جایگاه یکدانه
برادر یزدان را
مشخص

نکند. حیف...حیف که نون و نمک
خورده بودند
...وگرنه
عصبی چنگی به موهایش
انداخت. از بیشعوری
دختر آن هم در جلسهی اوِل
خواستگاری در
عجب
بود. راست میگویند که مدرک
.شعور نمیآورد

صدای پیام گوشی اش بلندشد.
آن را از داخل
کتش
بیرون کشید و بادیدن اسم .
علیرضا کمی آرام
گرفت
تمام بچگی شان از نظرش
گذشت. آن دخترک
لیسانسهی بیفرهنگ اگر
میفهمید علیرضا که
بود
و چه بود به او نمیگفت غریبه.
علیرضا برای
یزدان
برادر بود. رفیق بود و او برای
.علیرضا سنگ صبور
آسمان را پاره پاره میکرد و زمین
را میشکافت
روزی که این برادر نباشد و یزدان
تنها بماند در

این
نیا
. ِِ میدان بِ ازی د
پیام را خواند. »سلام. چی شد؟
اومدین؟ اگه
اومدین
».خونه زنگ بزن
میدانست موقع تایپ این پیام یک
لبخند بزرگ
صورتش را پوشانده و از ذوق و
هیجان
دستهایش
میلرزد و مدام کلمات را اشتباه
.تایپ میکند
نجمه چه میدانست در تمام
روزهایی که دلش
لَه
لَه میزد برای یک همبازی و یک
همراز این
علیرضا و
مهتاب بودند که او را از تنهایی

که در اوج بچگی
در
آن گرفتار شده بود نجات دادند.
تنهایی یک تک
فرزند
را فقط یک تک فرزن ِد تنها
میفهمید. دروغ بود که

تک
فرزند که باشی تمام چیزهای
خوب مال تو
.است
دروغ بود که تک فرزند که باشی
مورد توجه و
محبت
همه هستی. دروغ بود تک فرزند
که باشی مادر
و
پدر همبازی ات میشوند. این ها
همه دروغ بود،
تک

فرزند بودن حقیقت تلخی بود که آرام و آرام و
ذره ذره
میفهمیدی اش. تک فرزند بودن یعنی این که
دوستانت از بافتن موهای خواهرکشان بگویند و
تو در
دنیای ماشین های اسباب بازی غرق شده
.باشی
تک فرزند بودن یعنی تنها تو باشی و یک توپ

دنیای بیمار

فوتبال
و برادری نباشد که مراقب دروازه باشد. تک
فرزند
بودن یعنی تنها بشین و مشق های اجباریات را
بنویس و برادر بزرگتری نیست که

.کمکت کند
تک
فرزند بودن یعنی تو تنها برسرمیز
غذا بشینی
همراه
باپدر و مادری که حرف شان را
نمیفهمی. تک
فرزند
بودن هیچ خوب نبود فقط و فقط
درِد تنهایی
.داشت
نفسش را فوت کرد بیرون و
شمارهی مردی را
گرفت
که از نظر نجمه غریبه بود و برای
یزدان همه
.کس
چیزی نگذشت که علیرضا جواب
داد. اشتیاقش
از

.صدایش مشخص بود
سلام داداش چی شد؟_
خشمش فروکش کرد. اعصابش
آرام گرفت. نبض
شقیقه هایش که از روی حرص
.بود متوقف شد
همین که علیرضا داداش صدایش
کرد آبی شد
بر
.روی آتشش
محتاج برادرانه های علیرضا بود و
متنفر از
خواهرانه
های مهتاب. کاش میان برادرانه
های علیرضا
مهتاب
عاشقانه هایش را تقدیم یزدان
میکرد. درست
است که از تک فرزند بودن متنفر
بود اما طماع
هم

نبود. یک برادر و یک خواهر نمی
خواست. یک
برادر
.میخواست و یک عشق

دوباره به سمت پنجره رفت و
دستش را به لب
پنجره
.تکیه زد
سلام داداش. خوبی؟ مهتاب و _
میلاد خوبن؟
ماهمه خوبیم تو چطوری _
شادوماد؟
پوزخند بیصدایی روی لبش
.نشست
دومادی در کار نیست فعلا که _
هنوز همون آقای
.سابقیم
.صدای علیرضا کمی گرفته شد
چرا؟_
مهلت جواب به یزدان نداد و

دوباره باهیجانی که
به
:صدایش برگشته بود گفت
خب البته همین جلسهی _
اولی که جواب مثبت
نمیدن. حالا جلسهی بعد کیه؟
:صدای مهتاب را شنید که گفت
داداش یزدان به فکر لباس _
نامزدی باشم یا
هنوز

زوده؟
نگاهش به دِل سیاه آسمان بود.
راه گلویش
بسته
شد و نفس کشیدن سخت.
اشک جوشید در
کاسهی چشمش و قلبش به
درد آمد از هیجان
.صدای دلبرک ساده دلش
دسِت تکیه زده به پنجره مشت

شد و پیشانی
بر
مشتش تکیه داد و چشم بست
تا اشکش نریزد
و
پیش مردانگی هایش رسوا
.نشود
الو؟ یزدان؟ قطع کردی؟_
.دارم صداتو_
صدایش، صدای شاد و شنگول
یزدان همیشگی
نبود. صدایش، شبیه به صدای
یک مرد شکسته
و
.درمانده بود

چیزی شده؟_
همان لحن آرام کافی بود تا دل
علیرضا فرو بریزد
و
لبریز شود از نگرانی، آن وقت یک

تازه به دوران
رسیدهی لیسانسه به این مرد
که از صدای
برادرش
پی به حال خرابش میبرد میگفت
!غریبه
فقط یزدان در تعجب بود که
علیرضا چطور
متوجهی
عشق او به مهتاب نشده است؟
البته جای گله
نداشت، همین که مهتاب به
سن تکلیف رسید
حاج
رضا چنان در گوش او و مهتاب
خواهر و برادر کرد
که
نه تنها علیرضا بلکه فامیل های
دور هم باورشان
شد
که او و مهتاب فقط خواهر و
برادرند و اما فقط این

817

ِل
د
یزدان بود که حرف حالیاش
نمیشد و سرسختانه
میان کلام حاج رضا شمشیر
میکشید و فرمان
.عشق میداد
پیشانی از مشتش کند و باز به
آسمان چشم
.دوخت
چیزی نشده فقط از دخترحاج _
کریم اینقدر
اراجیف
شنیدم که سرم درد میکنه. به
مهتابم بگو لباس
شو بده خیاط امشب نشد
فرداشب و پس
فرداشب
.و پسون فرداشب حتما میشه
تیغی که در گلویش گیر کرده بود

را باقدرت قورت
داد
تیزی را داشت از گلو
ِتیغ
و همان بغضی که حکم
تا
.دلش را زخمی کرد
درد داشت عشقت مشغول
دوختن لباس برای

عروسی تو بشود. این یعنی
بیاهمیتی،
بیارزشی، صاحب قلبش
.نیستی
باشه داداش خودتو ناراحت _
نکن این نشد یکی
.دیگه
لبش به معنی پوزخند کج شد.
اگر علیرضا
میفهمید
درد یزدان دختر حاج کریم نه بلکه

خواهر خودش
هست چه واکنشی نشان
میداد؟ وای به روزی
که
تف بیندازد به صورت یزدان و
بگوید »بیشرف
مهتاب
».مثل خواهرت بود
وای به روزی که بکوبد در گوش
او و بگوید
».نارفیق«
وای به روزی که مهتاب بفهمد
تمام آن نگاه ها،
تمام
آن محبت ها، تمام آن مو بافتن
ها برادرانه نه

بلکه
.عاشقانه بوده
.باز هم صدای دلبرک را شنید
چی شده علی؟ یزدان حالش _

خوبه؟
نگران بود و همین نگرانی حال
آشفتهی یزدان را
.خوب کرد
تماسش باعلیرضا را که قطع کرد
بیهدف و متفکر
شب
ِیکی
. زل زد به تار
صدای نگران مهتاب بارها در
گوشش پیچید و یاد
شبی افتاد که ساعت دوازدهی
شب بود و او
مثل
همیشه زیر پنجرهی اتاق مهتاب
کشیک
عاشقانهاش را میداد و در همین
حین گوشیاش
زنگ خورد و اسم عروسک خانم
روی گوشی
اش
افتاد. نه تنها دلش بلکه دستش

.دست لرزان جواب داد
جا ِن دلم؟ نصف شبی چرا _
زنگ زدی؟
اول فکر کرد مهتاب متوجهی
حضورش در کوچه
شده
اما وقتی دخترک میان هق هق
هایش »علی
هنوز
نیومده خونه« تاب تاب بیقرار
قلبش خنثی شد و
دل
.نگرانی به سراغش آمد
از طرفی نگرانی برای علیرضا به
جانش افتاده
بود و
از طرفی دلش ریش میشد از
هق هق های

.مهتاب
بدون فکر سریع زنگ درحیاط را زد
و درمقابل نگاه
متعجب مهتاب از زود رسیدنش
:تنها گفت
همین دروبرا بودم. چی شده؟ _
چرا گریه میکنی
.بچه که نیست
وقتی مهتاب باشدت به گریه
افتاد دستش

مشت
شد. باخشونتی که تنها ناشی
از ناراحتیاش از
گریه های دلبرجانش بود دست
دور گردن دخترک
انداخت و سر او را به سینه اش
چسباند و
بالحن
عشق بود گفت
ِخی

: عصبیای که چاشنیاش تل
گریه نکن مهتاب. چیزی نشده _
حتما تو ترافیک
گیر
.کرده
چه حس خوبی بود که سینهاش
جایگاه سر
عشقش شده بود و چه بد بود
که مهتاب بعد از
چندلحظه سرش را عقب کشید
و لذت را به کام
.یزدان حرام کرد
وارد خانه که شدند میلاد گوشی
مهتاب را به
:دستش داد و گفت
.احسانه. ده بار زنگ زده_
:گوشی را نگرفت و گفت

جواب بده بگو بعدا زنگ میزنم _
.بهش
میلاد بیحرف قبول کرد و پیغام را

به احسان
رساند
اما احسان بیخیال نشد و نیم
ساعت بعد دوباره
زنگ زد. مهتاب جوابش را داد اما
انگار پسرک
احمق
بد زمانی را برای نامزد بازی
انتخاب کرده بود که
مهتابِ همیشه آرام عصبی شد
و باصدای بلند
:گفت
میگم علیرضا هنوز نیومده _
خونه و دل تو دلم
نیست تو میگی فردا بیام
خونهتون؟ توروخدا
احسان
.یکم درک داشته باش
یزدان که بااخمهایی غلیظ به
مهتاب زل زده بود
نشنید احسان چه گفته اما
هرچه گفت مهتاب

را
بدجور سوزاند که مهتاب باحرص
:و خشم گفت

آره آره، هم مهمتر از توئه هم _
.باارزشتر از تو
علیرضا برای من از تمام دنیا
.مهمتره
گفت و گوشی را روی کاناپه پرت
کرد و صورتش
را
بادستهایش پوشاند و هق زد.
میلاد هرچه
سعی
داشت آرامش کند آرام نمیگرفت.
نگرانی و
ترسش
را درک میکرد. علیرضا اهل این
بیفکری ها نبود
حتما اتفاقی افتاده بود که تا آن
وقت شب خانه

نیامده بود. کنار مهتاب نشست و
آرام نجوا کرد
آروم بگیر جونم، میاد دیگه. _
.هیچی نشده
خودش هم به درستی حرفش
ایمان نداشت اما
برای
آرام کردن دلبرش اگر لازم بود
تمام دروغ های
عالم را
.هم می گفت
وقتی که مهتاب باچشم های
خیس و سرخش

به او
نگاه کرد رعشه افتاد در دلش.
چه می شد اگر
آن
اشک روی گونه را پاک میکرد؟
چه می شد اگر
آن

چشمهای های لرزان آرام می
کرد؟ چه می شد
اگر
بازوانش مامن دخترک ترسیده
می شد؟
چقدر به مهتاب نزدیک بود و از او
دور بود! چقدر
او را
داشت و نداشت! اینها غمگین
ترین و زجرآورترین
.پارادوکسهای عالم بودند
تمام قانونها را زیرپا گذاشت.
منطقش را خاموش
کرد و به دهان عقلش کوبید و
کنار گوشش پچ
.پچ کرد
.آروم بگیرِ جون دلم_
خوب بود که مهتاب عزیزمهایش
را، جانمهایش را

و

تمام کلمات محبت آمیزش را پای
محبت برادرانه
میگذاشت که اگه اینطور نبود
خیلی وقت پیش
دل
.عاشقش رسوا میشد
بعد از آن تماس لعنتی فشار
روحی دخترک آن
قدر
زیاد شد که دیگر عقب نکشید و
به مردی که
فکر میکرد برادرانه دوستش دارد
پناه برد و
نگرانی هایش برای علیرضا را زار
زد و یزدان که
باهر هق او تا پای مرگ میرفت و
باز میگشت و
نجواهای آرامش بخش میکرد، آن
هم درحالی
که خودش نزدیک به مرز سکته
بود از دلواپسی
و دلشوره. علیرضا از این عادت

!ها نداشت
سروقت میآمد و سروقت میرفت.
چه شده بود
که
عقربهها بر بستر عدد دوازده
خوابیده بودند اما
تخت

علیرضا خالی از جسم او بود و
تمام خانه را بوی
تلخ
نبودنش پر کرده بود؟
همین که خواست از خانه بیرون
بزند و دنبال
علیرضا
بگردد علیرضا آمد. باصورتی
خسته و حالی
.آشفته
میلاد و مهتاب را به او سپرد و به
اتاق مینو رفت
و

یزدان را بادنیایی از دلواپسی
.تنها گذاشت
قدمهایش درد را فریاد میزدند و
آن کمر خم
...شده
آن کمر خم شده خبر از یادآوری
آن گذشتهی
نحس
.میداد
دلش میخواست سرطان شود و
به جان گذشته
بیفتد و نابودش کند. دلش
میخواست شمشیر

شود و گردن گذشته را بزند.
دلش میخواست
تیغ
شود و شاهرگ تک تک روزهای
گذشته را بزند
اما
حیف و صدحیف که نمیشد و

.اینها محال بود
همانطور که علیرضا خواست
پیش مهتاب و
میلاد
ماند. میلاد کمی غد بود؛ از آن
آدمهایی که
احساسات شان فقط در دل
شان بود و غم و
ناراحتی شان را بروز نمیدادند.
مثل مهتاب
نگرانیاش را باگریه نشان نمیداد
اما همان اخمی
که به چهره داشت نشان
کلافگی و آشفتگیاش
بود. علیرضا که آمد رفت به
اتاقش تا بخوابد. او
ماند و
.مهتاب
اشکهای دلبرک را از روی
گونههای رنگ پریده
اش

:پاک کرد و بالبخندی محو گفت
بسه دیگه عروسک خانم. _
دیدی که هم تنش
سالم
.بود هم حالش خوب بود
لب مهتاب کمی به بالا خم شد.
لبخند نبود
پوزخند
بود. پوزخندی از جنس غم و
.تمسخر
خوب بود! تو به اون حال میگی _
خوب؟ کاش
.تصادف کرده بود
بهت درصورت یزدان نشست و
چشمهایش گرد
.شد
زبانش بند آمد و دستش مشت
شد تا توی
گوش
دخترکی که متوجهی حرفهایش
.نبود نزند

مهتاب نفس عمیقی کشید و به سختی ادامه
:داد
کاش تصادف کرده بود. کاش _ دستش شکسته
.بود

کاش پاش زخمی شده بود.
کاش سرش بخیه
خورده
بود اما روحش اینقدر زخمی نبود.
کاش مریض
میشد تاحداقل باجون و دل
پرستاری شو بکنم و
خوبش کنم اما گذشته اینقدر
آروم آروم و ذره
ذره
جونش رو نگیره. کاش کمرش
خم نمیشد زیر بار
کثافت کاری پدرمون. کاش من
نبودم که به

خاطرم
حمالی کنه. کاش میلاد نبود که
به خاطر مراقبت
از
اون بیخوابی بکشه و نتیجهاش
بشه سردردهای
مداوم و ناتموم. کاش فقط
خودش بود و مینو. که
فقط
دردش سکوت و افسردگی مینو
بود نه
مسئولیتهای ناتموم من. نه
آیندهی نامعلوم
.میلاد

نگاهی به پله هایی انداخت که
علیرضا باقامتی
خمیده از آن ها بالا رفته بود و
بعد به یزدان
چشم
.دوخت و هق زد

دوباره باخودش از ده سالگی تا _
همین دیروزش
رو
مرور کرده. دوباره تو اتاقش اون
دخترپنج سالهی
غرق خون رو دیده. دوباره جلو
چشماش مسعود
رو
اعدام کردن. دوباره سیلی خورده
نه یک بار نه
دوبار
بلکه ده بار. اینقدر محکم...اینقدر
محکم که به
گوشش آسیب برسه و کم شنوا
...بشه. دوباره
بغض مجال ادامه نداد و دخترک
باحال بدی
دست
روی دهانش فشرد تا خفه کند
هق هق
دردناکش را
.و یزدان سوخت و خاکستر شد

حالا معنی حرف او را فهمیده بود
.و شکسته بود
علیرضا هنوز هم باگذشت ده
سال عذاب
میکشید
و این عذاب چنان شدید بود که
مهتاب آرزو میکرد
کاش دردش جسمی بود و
روحش اینقدر
شکنجه
.نمیشد
درمقابل آن همه درد تنها
توانست دست دلبرش
را در
دست خود بگیرد و باهمدردی
نگاهش کند و
:بگوید
همه چی درست میشه. یه _
روزی هم میرسه
.که علیرضا باخودش کنار میاد

.مهتاب آه کشید
!کی؟ هجده سال گذشته_
او را از روی کاناپه بلند کرد و
:گفت
فعلا برو یکم استراحت کن _
عزیزم. به چیز

دیگهای
.هم فکرنکن
مهتاب را تا اتاقش برد. مهتاب
روی تخت دراز
کشید و
یزدان پایین تخت نشست. حرف
نزد تنها دست
مهتاب را توی دستش گرفت.
دخترک
چشمهایش را
بست و ترجیح داد بخوابد و حال
بد علیرضا را
فراموش کند و یزدان تمام مدت
به صورت رنگ

پریده و
اما زیبای او خیره ماند و در دل به
.تصدقش رفت
از خوابیدن او که مطمئن شد
بوسه ای آرام به
دست
ظریف دلبرش زد و بیمیل اتاقش
را ترک کرد و
تمام
شب به حال بد علیرضا و
عروسکی فکر کرد که
در

اوضاع بد روحیاش به تنها کسی
که زنگ زده او
بوده. این یعنی او در خاطرش
پررنگ تر از
احسانی
است که سرش فریاد زد
»علیرضا از تمام دنیا
برام

».مهم تره
نگاه از آسمان کند و به سمت
.تختش رفت
رویش
دراز کشید و ساعدش را روی
چشمان بسته
اش
.گذاشت
نمیخواست از علیرضا مهمتر
باشد اما بعد از آن
شب فهمیده بود که از احسان
.مهمتر است
مهم
است اما فقط به عنوان یک برادر.
یک برادر مثل
.علیرضا، مثل میلاد
در اتاقش باز شد و صدای
.مادرش را شنید
خوابی مادر؟_

بدون اینکه تغییری درحالتش

ایجاد کند جواب
.داد
.اگه اجازه بدی میخوام بخوابم_
باشه عزیز. فقط خواستم بگم _
غصه نخوری ها
خودم برات یه عروس عین
پنجهی مهتاب پیدا
.میکنم
در دلش فریاد زد »پنجهی مهتاب
هم نبود نبود
فقط
».مهتاب باشه برای من بسه
***
خشنود از نتایج خوب امتحاناتش
به بوفهی
دانشگاه
رفت و باگرفتن یک لیوان نسکافه
پشت یکی از
میزها
نشست. نگاهی به ساعتش
کرد. احسان هنوز
نیامده بود. در این یک ماهی که

نامزد کرده بودند
اخلاق هایش را شناخته بود.
اخلاق و رفتار

خاصی
داشت. خاص به معنی خوب نه،
از آن خاص
هایی
که گاهی بادیدنش در بهت و
گیجی میافتی. از
آن
هایی که به طور وحشتناکی
برایت عجیب و
ناشناخته است؛ مثلا فهمیده بود
احسان به
شدت
دهنبین مادرش است. حتی
دربارهی کوچک
ترین
مسئله ها هم نظر مادرش را
میپرسید و

تامادرش
دستور انجام نمیداد آن کار را
نمیکرد. مثلا حتی
از
مادرش میخواست که اگر تمایل
دارد با او به
خرید
لباس برود! روزی که این را
فهمید از تعجب به
خنده

افتاد و وقتی اکرم خانم گفت »نه
مادر حالا دیگه
وقتشه با نامزدت بری خرید«
احسان تازه مهتاب
را
به یاد آورد و از او خواست که در
خرید لباس
همراهی اش کند و مهتاب باخود
فکر کرد اول از
مادرش خواست و وقتی مادرش

گفت نه او را به
یاد
آورد! این یعنی انتخاب دوم! این
که احسان به
مادرش
وابسته بود اصلا از نظرش بد نبود
اما این که یک
پسر
بیست و شش ساله از مادرش
می خواهد او را
در
خرید لباس همراهی کند زیاد
.جالب نیست
حس کرد
احسان هنوز یک پسر بچه است
و هنوز مانده تا
مرد

.شود
و یا شبی که علیرضا دیر به خانه
آمد و مهتاب

تاپای
مرگ رفت از شدت نگرانی؛ از
پشت تلفن متوجه
ی
هق هق ها و گریه هایش می
شد اما به جای
ِ ِ دلداری دادن دخترک از تفریح
و بیرون رفتن
آخرهفته
می گفت! همین که اوضاع بد را
درک نکرد
مهتاب را
عصبانی کرد و سرش داد زد و
تقریبا از همان
شب ارتباط سردشان سردتر
.شد
ارتباط یشان سرد بود نه به خاطر
این که مهتاب
به
احسان علاقه ی خاصی نداشت
بلکه به خاطر
این که

احسان به جای محبت کردن
توقع داشت محبت
ببیند. توقع داشت مهتاب پا جلو
بگذارد و نازش را

بخرد و از همه بدتر این بود که
اگر خودش پیش
قدم
می شد محکم شدن ارتباط
یشان را فقط در
حرفای
عاشقانه و بروز احساسات می
.دید
به معنی واقعی کلمه نابلد بود و
ناشی و همین
مهتاب را به شک می انداخت که
انتخابش
درست
است. مهتابیک مرد موقر و
باسیاست می
خواست

نه یک بچه ی تازه به بلوغ
رسیده که منتظر ناز و
و نوازش است. او یک مرد عین
علیرضا می
خواست
که باحرف زدن و رفتارهای
محترمانه به یک
احساس
.صمیمیت ببخشد
قطعا مردی که حرف زدن و عمق
بخشیدن به
یک

ارتباط را بلد نبود چرخاندن و روح
بخشیدن به یک
.زندگی را هم بلد نیست
از روزی که بااحسان نامزد کرده
بود تنها او را به
چشم یک مرد نر می دید نه یک
مرد محکم که
بتواند

برایش بعد از علیرضا بشود تکیه گاه.
سی روز بود که محرم بودند و نامزد؛ اما در این
سی
روز حتی یک جمله هم از احسان نشنید بود که
دلش قرص شود به یک آینده ی خوب و پر از
آرامش.
از آینده بااین مرد می ترسید. از انتخابش
پشیمان
شده بود و از روزی که بفهمد احسان انتخاب
درستی
نبوده هراس داشت.
جرعه ای از نسکافه اش را نوشید و در همین
حین

به احسان پیام داد »سلام.
».نمیای دانشگاه
مدتی
»!بعد جوابش را گرفت. »تو راهم
از لحن پیام دادنش فهمید هنوز
.هم دلخور است
آهی کشید و صفحه گوشی را
.قفل کرد
دستهایش را دورِ لیوان کاغذی
پیچاند و به مایع
.درون لیوان خیره ماند
یک مرد میخواست که مشکلات
و دلخوری
هایشان را با حرف زدن حل کند
نه یک بچه که
بعد از
هر بحث قهر کند و تلاشی برای
حل اختلاف
.نکند
دختر آرامی بود اما بیدست و پا
نبود. احسان

نباید
همیشه منتظر باشد که مهتاب
برای آشتی پا
پیش
بگذارد. اینطوری بد عادت
میشود. مهتاب که

مادرش نبود که مدام مشغول
قربان صدقه رفتن
و ناز
کشیدنش باشد. وقتی به رفتار
اشتباهش پی
برده و
یک بار معذرت خواهی کرده دیگر
این کارها
بیمعنی
است. اگر مرد عاقلی باشد
میفهمد که کش
دادن
ماجرا چیزی جز دل سردی به
وجود نمیآورد؛ اما

افسوس که احسان مرد عاقلی
نبود و یک
پسربچهی
.ناز نازی بود
در افکارش غرق بود و در تک تک
روزهای این
سی
نامزدی به دنبال یک ساعت
خوش و آرامش
ِز
رو
بود
اما هیچ ساعت خوشی را در
کنار احسان پیدا

.نکرد
تمام ساعت ها یا کسل کننده
بودند یا باحرفها و
توصیه های اکرم خانم گذرانده
شده بود. در این
مدت

آنقدر اکرم خانم از احسان تعریف
کرده بود و
گفته بود
مهتاب چه بکند و چه نکند تا
پسرش آزرده خاطر
نشود که مهتاب سرسام گرفته
بود. گاهی که
اکرم
خانم از حد می گذراند حس می
کرد با یک پسر
بچه
ی چندماهه ی شیرخواره رو به
رو است که
ممکن
است با کوچک ترین حرکتی به
گریه بیفتد. شاید
همین رفتارهای اکرم خانم باعث
شده بود
احسان
هیچ وقت باور نکند که بزرگ
شده است و وقت

مردانگی کردنش برای زنی
.رسیده است

به خودش امید داد و در دلش
گفت »هنوز اولشه
ازدواج کنیم و بریم خونه ی
خودمون خوب
میشه. اون
موقع اینقدر لحظه هامون پر از
خوشی می شه
که
حساب روزهای خوش از
دستمون در میره. آره
آره
هنوز روزهای اوله یکم که
بارفتارهای هم خو
بگیریم
همو بیشتر درک می کنیم و بهم
وابسته می
».شیم
و همین جا بود که شقیقه

هایش تیر کشید و
نفس
.در سینه اش حبس شد
بهم وابسته میشدند و به حکم
همین وابسته
شدن باهم ادامه میدادند! این
خوب بود؟ مثل
خیلی از زوج های این شهر که
باروحی مرده و

افسرده بیهیچ دلیل و انگیزه ای
باهم ادامه
میدهند و روز به روز زندگی شان
کسل کننده تر
میشود و روزهای زندگی شان در
بیهدفی
سپری
میشود و روزهای جوانی شان را
که باید خوش
بگذرانند در یک زندگی بیمار تباه
.میکنند

نه نه! مهتاب این را نمیخواست، مهتاب یک
زندگی
شاد میخواست. زندگی که سراسر خوشی
باشد
و ترس از دست دادنش را داشته باشد. احسان
توان
ساختن چنین زندگی را داشت؟ خودش چی؟
خودش آمادگی زن زندگی شدن را داشت؟
معادلات در سرش می پیچیدند و او هیچ جوابی
نمی
توانست برای سوالات سخت .ذهنش پیدا کند
احسان که آمد از خدا خواسته تمام آنچه که در

ذهنش بود را به انتهایی ترین نقطه ی مغزش
هول
داد و بالبخند از پشت میز بلند شد.
سلام. حالت خوبه؟_
احسان بااکراه به دست دراز شده ی او نگاه کرد
و
باکمی مکث بااون دست داد و جوابش را داد.
مهتاب تعجب کرد. در مکان عمومی، آن هم
دانشگاهی که حراست در نقطه نقطه اش
کمین
کرده بود انتظاری بیشتر از این داشت؟!
نه انگار این بشر زیاد هم بچه نبود اما به جای
مغزش

.به غریزه اش پر و بال داده بود
مهتاب لجش گرفت. حرصش
گرفت و ناراحت
شد از
اینکه از همین روزهای اول به
چشم یک زن و

یک
وسیله برای رفع نیاز دیده می
شود اما سعی
کرد
ناراحتی اش را بروز ندهد.
بیشترِ این سی روز
به
ناراحتی و قهر و آشتی های
احسان گذاشته
بود و
بهتر بود از همین امروز طوری
رفتار می کرد تا
ارتباط
ی بین شان شبیه به بقیه ی

.نامزدها باشد
همان
هایی که باخنده دست در دست
هم در کنار
خیابان
راه می روند و حرف هایی از
زندگی آینده شان
می
زنند. همان هایی که در پارک
می نشینند و
بایک
هندزفری باهم آهنگ گوش می
کنند. همان

هایی
که در کافه قهوه سفارش می
دهند و در ته
فنجان
.قهوه به دنبال یکدیگر می گردند
حالت خوبه؟_
.احسان کنایه زد

چه عجب یه بارم حال منو _
پرسیدی. فکر می
کردم
به جز حال علیرضا و میلاد حال
کس دیگه ای
برات
.مهم نیست
اکرم خانم هم به همین اندازه
زبان تلخ و تندی
داشت و در این مدت فهمیده بود
رفتار اکرم خانم
بیش از حد روی احسان تاثیر
داشته و او را
شبیه به
خود کرده. اما انیسه اینطور نبود،
آرام بود و
مهربان و

.برعکس مادرش خوش صحبت
باز به خود امید داد »کدوم
مادرشوهری

باعروسش
خوبه که تو توقع داری اکرم خانم
باهات خوب
.باشه
تازه بنده خدا خیلی هم خوبه
کاری نکرده که
فقط
عجیب بودن مادرت رو کوبیده تو
سرت و به مادر
گفته
».جنی
از یادآوری آن شب دستش روی
.میز مشت شد
آری
اکرم خانم به مینویی که مسخ
شده یک جا
نشسته
بود و زل زده بود به زمین گفته
بود جنی. گفته
بود
مادرت دعا لازم است. گفته بود

فرو رفته و زندگی باچنین کسی
.خطر دارد
اگر علیرضا می فهمید غصه می
خورد. حرف
های
اکرم خانم بغض شد و در گلویش
نشست اما نه
به
احسان شکایت کرد و نه به
گوش علیرضا رساند
فقط
دلش سوخت برای مینویی که
اینقدر بی رحمانه
.قضاوت می شد
:در جواب احسان گفت
تو هنوز از اون شب دلخوری؟_
.احسان اخم کرد
نباشم؟_

.من عذرخواهی کردم_
احسان چیزی نگفت و پوزخند
محوی زد که
مهتاب
بااحساس کدر و خنثیای که بدتر
از احساس

شکست و ناراحتی بود باز تکرار
.کرد
.معذرت می خوام_
احسان که تازه پشت میز
نشسته بود بلند شد
و
:گفت
من باید برم. شب بهت زنگ _
.میزنم حرف بزنیم
هه
البته اگه برادرات فرصت بدن
.جواب بدی
حرفی نزد و فقط نگاهش کرد و
همان نگاه پر از

حرف
بود. نگاهی که می گفت »بی
انصاف من یک
ساعته
منتظر توئم و تو به همین زودی
»می ری؟
نگاهی که
می گفت »بی انصاف این تقصیر
من نیست که
تو بد
موقع زنگ می زنی.« نگاهی که
می گفت

بیست و«
شش سالته و ای وای به تو که
با این سن به
برادرهای تنها و یتیم من
».حسودی می کنی
توقع داشت احسان با دیدن آن
نگاه غم زده با
یک

جمله ی محبت آمیز درد نیش
کلامش را جبران
کند
اما احسان باغرور کاذبی که فقط
ریشه های یک
:ارتباط را می خشکاند گفت
.فعلا خداحافظ_
قبل از این که برود مهتاب ناباور
:گفت
منو نمی رسونی؟_
هنوز هم آن غرور لعنتی در
.لحنش وجود داشت
باید مامانو ببرم دکتر. دیر _
برسم وقتش می
.سوزه
خودت برو دیگه. قبل از نامزدی با
من کی می
!رسوندت؟
گفت و رفت و مهتاب ماند
باصورتی بهت زده و

ناباور. او را نرساند و رفت! حتی
تا ایستگاه مترو
هم او را نبرد! حتی تا در
دانشگاه هم همراهی
!اش نکرد
باز هم عذرخواهی کرده بود اما
احسان هنوز به
.رفتار بچگانه اش ادامه داده بود
مهتاب چطور می توانست
باچنین کسی یک
عمر زندگی کند. زندگی سخت
بود. بالا و پایین
.داشت
خوشی و ناخوشی داشت.
پستی و بلندی
داشت، احسانی که هنوز بچه
بود و بچه بودنش
را در همین دلخوری های ساده
ثابت کرده بود
چطور می خواست بار یک
زندگی را به دوش

بکشد و مهتاب را خوشبخت
کند؟
اصلا خوشبختی در سرنوشت
مهتاب بود؟
مهتاب نمی خواست که احسان
از وقت دکتر
مادرش بگذرد، مادر جای خود
همسر جای خود
اما کاش اینطور بی اهمیت بازنی
که قرار بود
همسرش بشود

رفتار نمی کرد؛ چون همین رفتار
باعث شد شک
مهتاب به یقین تبدیل شود و
بفهمد که احسان
.مرد یک زندگی نیست
***

باتنی کوفته و خسته وارد خانه
شد. تمام تنش
بوی گند عرق گرفته بود و

موهای مشکی
رنگش روی پیشانی اش ریخته
بود. ساک
ورزشی اش را روی شانه ای
جابه جا کرد و
خواست در را ببند که ساک بین
.در گیر کرد
کلافه نفسش را به بیرون فوت
کرد و
ساک را جلو کشید. در را مثل
همیشه محکم
بست اما در بسته نشد. مثل
تمام مواقعی که
از خستگی، به قول مادرش سگ
درونش بیدار
می شد ساک را زمین انداخت و
در را باز محکم
بهم کوبید. در باز هم بسته نشد
که اینبار مشت
محکمی به در زد و درد در تمام
استخون هایش
پیچید. بادست دیگرش دستش

را ماساژ داد و از
درد صورتش درهم رفت و همان
طور که زیرلب

غرید »لعنتی« لگد محکمی به
.در کوبید
در که گویا لج کرده بود و خیال
بسته شدن
نداشت بالگد محکم او هم بسته
.نشد
بااعصابی داغان ساکش را چنگ
زد و همین که
قامت راست کرد توی سالن
چندجفت چشم را
دید که متعجب رویش زوم مانده
بودند. شوکه
شد و درد دستش را فراموش
کرد. دختری در
قاب چادر مشکی ریز ریز می
خندید و سعی
داشت بافشار لب هایش به روی

هم مانع
خروج صدای خنده هایش شود.
حاج رضا اخم
داشت و توران خجالت زده
نگاهی به مهمان ها
کرد و رفتار عجیب پسرش را
.توجیح کرد
.درمون خرابه_
حاج رضا به سمت در آمد و
درهمین حین طوری
:که یزدان بشنود گفت
.مغز پسرمون خرابه_
دستگیره ی در را توی دست
گرفت و در را بست
.و آرام به یزدان کنایه زد

خوش حال باش پیش صادقم _
.آبرومو بردی
به آقاصادق که بالبخندی محو
نگاهش می کرد
نگاه انداخت و شرمنده دستی

به پشت گردنش
.کشید و جلو رفت
.سلام کرد و توضیح داد
ببخشید من وقتی از باشگاه _
میام اینقدر
خسته ام که رفتارم دست خودم
نیست. نمی
دونستم مهمون داریم. خوش
.اومدین
آقاصادق بلند شد از روی مبل و
بایزدان دست
.داد
سلام پسرم. مشکلی نیست _
خستگی و
اعصاب خردی برا همه پیش
.میاد
نگاهی به دخترک انداخت که
هنوز لبخند به لب
داشت. واقعا هم رفتارش خنده
.داشت
ببخشید من وضعم مناسب _
نیست باید برم

.دوش بگیرم. بااجازه
گفت و منتظر اجازهی آقاصادق
نماند و به
اتاقش رفت. تیشرت مشکی
رنگ آستین

کوتاهش را از تنش کند و از داخل
کمد حوله اش
را برداشت که توران وارد اتاقش
.شد
هزار بار گفتم این درو مثل آدم _
ببند. مگه حرف
!تو گوشت میره؟
بی توجه به لحن پرحرص مادرش
:پرسید
اینا کین؟ چی می خوان؟_
توران لب گزید و چشم درشت
.کرد
وا یعنی چی چی میخوان؟ تو _
آقاصادق رو نمی
شناسی؟

حوله را روی شانه ی پهنش
انداخت و جلوی
.مادرش ایستاد
میشناسم اما بی خبر _
اومدنشون یکم بو دار
نیست؟
توران قدمی به عقب برداشت و
.رو ترش کرد
بو دار تن تویه. برو اونور، تو اون _
باشگاه چیکار
می کنی که اینقدر خیس عرق
برمیگردی خونه؟
شنوفته بودم مادرها بوی عرق _
بچه هاشونم
!دوست دارن

.توران چپ چپ نگاهش کرد
مثل لاتا حرف نزن این برای _
.هزارمین بار
بعدشم درست شنیدی همین
طوره منتها بوی

عرق بچه شون رو، نه تویی که خرس گنده
شدی. لبخند کجی کنج لبش نشست. همیشه
از این که سر به سر مادرش بگذارد لذت می
برد. ناغافل دستش را کشید و توران را سفت در
بغلش گرفت.
من بیست چاری به فدای این _ غر زدنت برم.
توران که دقیقا سرش روی سینه ی خیس یزدان
بود
مشتی به بازوی پسرش زد و باحرص گفت:
_ولم کن تمام تنم بو گرفت.
بوسه ای به سر توران زد و ولش کرد. بالبخندی
پهن به صورت حرصی او نگاه کرد که توران به
سمت حمام هولش داد.

برو زودتر این بوی گندو بشور و _
.بیا پایین
همراه باخنده چشم غلیظی
گفت و وارد حمام

.شد
دوش که گرفت شلوار جین
سورمه ای همراه
باپیراهن آبی روشن پوشید. به
عادت همیشگی
سینه ی عضلانی اش را در
معرض دید قرار داد و
آستین هایش را زیرآرنج بالا زد.
پیراهن چنان
فیت تنش بود که گویا خیاط در
تنش آن را برش
زده و دوخته. موهای خیسش را
تنها به بالا زد و
چندتار از آن مشکی های لخت
روی پیشانی
.اش ریخت

کفش های کالج سورمه ای
رنگش را پوشید و
.به طبقه ی پایین رفت
می دانست آمدن آقاصادق آن
هم همراه
باخانواده اش به چه منظور است
و در این یک
ماه آنقدر از فکر مهتابی که
هرلحظه اش را
بااحسان می گذراند تشنج
اعصاب داشت که
ترجیح می داد باوصلت با
آقاصادق به این قائله
پایان بدهد و مهتاب را برای
همیشه از قلبش
.خط بزند

:رو به آقاصادق گفت
مجددا خوش اومدین و _
متاسفم اگه معطل
.شدین

نشست و دختر آقاصادق باتعجب نگاهش کرد.
شاید توقع نداشت یزدان اینقدر رک به رویشان
آورد که دلیل حضور امشب شان در خانه ی آن
ها شخص خودش است.
آقاصادق لبخند زد؛ اما دخترش انگار ناراحت شد.
یزدان بدون اینکه به روی خود بیاورد پا روی پایش
انداخت و باغرور به دختر نگاه کرد. احساس
کسی را داشت که دختری به خاستگاری اش
آمده است.
حس خوبی بود؛ حسی که توأم بود باغرور.
شاید آقارضا این مهمانی را فقط برای آشنایی
ترتیب داده بود اما آن هایی که باگل و شیرینی

آمده بودند آقاصادق بود و خانواده اش، پس این
ملاقات هیچ فرقی بایک مراسم خوستگاری
نداشت، البته از نظر یزدان که خودش را همه

.چی تمام می پنداشت
توران بالبخندی عریض مراسم آشنایی را شروع
.کرد
یزدان مادر این خان ِم خوشگل _
.دختر آقاصادقه
.نازنین جان
نازنین لبخند محجوبی زد و یزدان
:گفت
بله می شناسمش. همونی _
که چند روز
بیمارستان بستری بود و شما
باترس ونگرانی
رفتین ملاقاتش اما بعد مشخص

شد که برای
.عمل بینی بیمارستان بستریه
توران چشم غره ای به یزدان
رفت و یزدان بی
خیال به نازنین که باتعجب
نگاهش می کرد
.لبخند زد
همسر آقاصادق همراه باخنده
:گفت
توران جان ماشاالله پسرت _
چقدر شوخ و خوش
.صحبته
توران که از اخم غلیظ حاج رضا
ترسیده بود
نتوانست چیزی بگوید، درعوض
یزدان خم شد و

از ظرف میوه یک خیار برداشت و
:گفت
اونطور که مادر من هول کرد و _
رفت بیمارستان

توقع داشتم بیاد بگه یه دست و یک پای
دخترآقاصادق قطع شده اما وقتی شنیدم برا
عمل بینی بستری بوده خداروشکر خیالم راحت شد.
آقاصادق و همسرش که آوازه ی زبان دراز و
شیطنت های یزدان را شنیده بودند حرف هایش
را شوخی تصور کردند و خندیدند اما نازنین به
خوبی متوجه تمسخر کلام او شد.
گازی به خیار توی دستش زد و پرسید:
درس می خونی؟_
نازنین که صورت جدی او را دید فهمید بحث
جدی شده و دست از شوخی و کنایه برداشته.

.بله. حقوق_
.سری تکان داد
.خوبه. درساتو خوب بخون_
اینبار خود نازنین هم به خنده
.افتاد

شما چی خوندید؟_
ته خیارش را در بشقاب روی میز
انداخت و جواب
.داد
اگه یک سالش را فاکتور _
.بگیریم سیکل دارم
:نازنین باتعجب گفت
یعنی چی؟_
:باافتخار گفت
.یعنی تا دوم راهنمایی_
نازنین ناباور به پدرش نگاه کرد
:که یزدان گفت
اون زمان ما هرکسی نمی _
تونست وارد
راهنمایی بشه اما من تونستم،

دوسالشم
گذروندم. سیکل اون زمان فوق
.لیسانس الانه
.نازنین پوزخند زد
مگه شما چندسالتونه؟_
.بیست و هشت_
یه جوری گفتید سیکل اون _
زمان که البته شما
...سیکلم نداری
میان کلامش پرید و تند جواب
.داد

خیالم ندارم با فوق لیسانس _
یه دختر ازدواج
.کنم
درواقع مدرک طرف مقابلم به درد
.من نمیخوره
همون بهتر خودش بذارتش دم
کوزه آبشو نوش
.جان کنه
نازنین کم آورد. جملات در ذهنش

پراکنده شد و
:تسلیم شده گفت
.بله مدرک زیاد مهم نیست_
یزدان پوزخند زد. کاملا مشخص
بود که حرفش
.برخلاف میلش است
مدرک که ملاک خوشبختی _
نیست. همین من
و رضا مگه مدرک داشتیم که
تونستیم مادراتونو
خوشبخت کنیم؟ انسانیت و
.شرافت مهمه
حاج رضا حرف آقاصادق را تأیید
کرد و یزدان
.نگاهی به نازنین انداخت
دخترک لبخند زوری زد. دماغش
قلمی بود اما
یزدان کلا از هر چه جنس فیک و
.تقلبی بیزار بود
خوشگل طبیعی بیشتر به دلش
می نشست؛

.مثل...مثل مهتاب
حال که آقاصادق خودش برای
پیشکش دخترش
آمده بود بهتر بود همین امشب
توران از همسر
آقاصادق وقت خواستگاری می
گرفت. هرچه
وقت می گذشت بیشتر در
منجلاب نامزدی
مهتاب فرو می رفت و از درون
خودخوری می
.کرد
آیا ازدواج با زنی دیگر می
توانست مهتاب را،
عشق بچگی هایش را از ذهنش
پاک کند؟ بااین
که زیاد مطمئن نبود اما برای
انجام این تصمیم
.مصمم بود
صدای زنگ ویلا که به صدا در آمد
یزدان بلند شد

تا در را باز کند. از آیفون چهره ی علیرضا و مهتاب
را دید. ِ دل تنگش آرام گرفت و قل ِب عاشقش
دیوانه شد. در این دوسه هفته برای فرار از
مهتاب و عشقش به خانهی آن ها نرفته بود و
بیسابقه بود که این همه مدت از مهتاب بیخبر
.باشد

بیاراده انگشتش را روی تصویر مهتاب کشید.
نگاهش پر از حسرت و دستانش پر از التماس
خواستن بود. کاش مهتاب می خواست و می
شد که بشوند یک روح در دوجسم. کاش مهتاب
می خواست و یزدان جانش را

.فدایش می کرد
کاش مهتاب می خواست و
یزدان تک تک
روزهایش را زیبا
ِلبر
صرف خوشبخت کردن این د
.می کرد
یزدان کیه مادر؟_
نفسش را با آه بیرون داد و
بافشار دادن دکمهی
.آیفون در را باز کرد
.علیرضا و مهتاب_
در خانه را باز کرد و توران مشتاق
کنار یزدان
ایستاد و به محض رسیدن آن ها
به ساختمان
اصلی مهتاب را در بغل گرفت. به
مادرش
حسودی کرد که می توانست
اینقدر راحت
مهتاب را توی بغل بچلاند و رفع

.دلتنگی کند
.کاش او جای توران بود

باعلیرضا دست داد و به عادت
همیشگی شانه
.اش را بوسید
.خوش اومدی داداش_
علیرضا باهمان لبخند مردانه که
همیشگی بود
اما کاملا مصنوعی جوابش را داد
و باتعارف توران
.داخل رفت
به مهتاب سلام نکرد. ترجیح می
داد نادیده اش
بگیرد تاچشمانش او و درد قلبش
.را رسوا نکنند
اگر نگاه می کرد، فقط یک نگاه،
یک نگاه کوتاه،
ممکن بود باهمان نگاه کنترلش
را ازدست بدهد
.و خطا کند

مهتاب که توجه ای از جانب
یزدان ندید
باتشویش گوشه ی پیراهن او را
که به سمت
سالن قدم برداشت گرفت و
مضطرب اسمش را
.صدا زد
!یزدان_
ایستاد. خشکش زد. دلش فرو
ریخت و هیجان
چنگ زد به قلبش. هربار که
اینطور صدایش می

کرد و آن کلمه ی مزخرف داداش
را فاکتور می
گرفت همین حالی می شد.
درواقع حالی به
.حالی می شد
علیرضا که بادیدن آقاصادق
مشغول خوش و بش
کردن شده بود و مادرش هم که

فوراً به
آشپزخانه رفته بود تا وسایل
پذیرایی را آماده
کند. هیچکس حواسش به او و
دلبرشیرینش
.نبود
نگاهش آرام و باترس روی صورت
ترسیده ی
مهتاب چرخید. می ترسید، می
ترسید این
چشم های معصوم کار دستش
.بدهند
لبهایش را با زبان تَر کرد. خیلی
سعی کرد بایک
بله ی سرد جوابش را بدهد اما
نتوانست. به این
دختر که می رسید نگاهش،
کلامش، دستانش
و تمام وجودش پر می شد از
.محبت
جانم؟_

.صدای مهتاب همراه بود باترس
از من ناراحتی؟_

.الکی خندید
نه چطور؟_
ترس دلبرک از بین رفت و دلخور
:گفت
سلام نکردی. ترسیدم. _
.فکرکردم دلخوری
حرکتش دست خودش نبود. به
خدا که کاملا بی
اراده دست دراز کرد و موهایی
که از گوشه ی
روسری اش بیرون زده بود را به
.داخل هول داد
مهتاب نه ترسید و نه عقب رفت.
او به پاکی این
.دستها اطمینان داشت
.نه عزیزم نه دلخورم نه ناراحت_
پس چرا محلم ندادی؟_
از لحن دلخور او دلش غنج رفت.

وقتی ناراحت
می
شد چشمهایش زیباتر به نظر
.می رسیدند
حواسم نبود، فکرکردم سلام _
.کردم
مهتاب که کلا اهل کل کل و کش
دادن یک بحث
نبود
:به سالن اشاره کرد و پرسید

اینا کین؟_
.رفیق حاجی_
همانطور که کنار یزدان قدم برمی
داشت به
سمت
:سالن پرسید
برا چی اومدن؟_
.نون و پنیر آوردن_
مهتاب باتعجب نگاهش کرد که
باشیطنت

چشمکی
.زد و ادامه داد
.داداش تونو بردن_
مهتاب تازه متوجه ی منظور او
شد و خندید و آن
خنده آه شد و در سینه ی یزدان
.حبس ماند
پس بگو حواست کجا بوده که _
سلام کردن به
منو از
یاد بردی، نگو هول این فرشته
خانم چادری
.بودی

منتظر جواب یزدان نماند و
بانازنین و همسر
آقاصادق
.روبوسی کرد
یزدان بالبخندِ تلخی به او نگاه
کرد که باخوش
رویی و

شیرین زبانی اظهار خوشحالی
می کرد از
آشنایی
.باآنها
نشد که بگوید اگر زیباترین
دخترجهان را هم
ببیند
حواسش از او گرفته نمی شود.
نتوانست که
بگوید
که حواسم بود فقط قلبم درد
کشیده و دیگر تاب
حتی یک نگاه ساده ات را هم
ندارد. نگاهی که
همراه باعشقی خواهرانه باشد
برای یزدان طعم
زهر
دارد و این عاشقی هم همان
زهرنفس گیر
است که

هیچ زن دیگری جز مهتاب نمی
تواند پادزهرش
.شود
یزدان کنار علیرضا نشست و
مهتاب رفت تا به
توران
.کمک کند
:علیرضا آرام پرسید
.نگفته بودی مهمون دارین_
والا منم نمی دونستم قراره _
برام خواستگار
.بیاد
علیرضا بالبخندی که سعی در
کنترلش داشت
.نگاهش کرد
.خودشیفته_
لبخندی زد و از گوشه چشم
نیمنگاهی به
علیرضا
.انداخت
جون داداش پیش پای تو _

چونه می زدیم. این آقاصادق
لامروت میگه
شیربها
نمیده. تورانم که لج کرده میگه
پول اون همه
شیری
که بهم داده رو می خواد. این
دختره هم که یه
جوری بانگاهش التماس می کنه
بگیرمش که
موندم
بهای شیر توران رو بدم یا یه
دختر رو از
ترشیدگی
.نجات بدم
علیرضا با تک سرفه ای خنده
.اش را کنترل کرد
به نظر من خودتو از ترشیدگی _

نجات بدی
بیشتر به
.نفعته
یزدان نگاهش کرد و متعجب
:پرسید
!مگه پسرم می ترشه؟_
علیرضا مثل خود یزدان از گوشه
چشم نگاهش
کرد و

:بالبخندی مردانه گفت
.پ ن پ_
یزدان متفکر دستی به ته
ریشش کشید و
:گفت
میگم این بوی گند سرکه از _
کیه نگو از داداش
خودمونه. قربون مرامت دوتا
صندلی اون طرف تر
.بشین تا بو نگرفتم
علیرضا دستی به لب و دهانش

کشید و یزدان
:باخنده گفت
ها چیه نطقت قطع شد!؟_
حالا شما خودتو خلاص کن از _
ترشیدگی منم
یه
.فکری به حال خودم میکنم
بگم نازی دست به کارشه هم _
زلف* شیم؟
:علیرضا گنگ پرسید
نازی کیه؟_
یزدان با ابرو به همسر آقاصادق
.اشاره کرد

.نازی خودمون دیگه_
علیرضا چشم غرهی سریعی
:رفت و گفت
هیس می شنوه. تو اسمشو _
از کجا می
دونی؟
وقتی دخترش نازنینه حتما _

.خودشم نازیه دیگه
این
حرفا رو ولش، هستی بگم
امشب باصادق
دست به
کارشن؟
علیرضا خنده اش را خورد و
اخمی مصنوعی
میان
.ابروهایش انداخت
.زشته! می شنون_
خود خدا گفته این روابط حسنه _
و تازه ثوابم
داره تو
می گی زشته؟ منو کفن کنی
.اگه تعارف کنی
درسته حالا یکم سن و سالتون
باهم توفیری

نداره و
بچه ست اما تو کارت درسته، تو

بچه بزرگ کردن
ماهری. ماشاالله تو بزرگ کردن
میلاد و مهتاب
خودتو
ثابت کردی. بگم به صادق برنامه
شو با نازی
جون برا
امشب جور کنه؟
علیرضا لبش را از خنده گزید و
باآرنج به پهلویش
.کوبید
.یزدان ساکت شو_
ببین چهار روز دیگه دم و _
دستگاهت از کار
میوفته
.بدبخت میشیم ها
علیرضا دیگر نتوانست دوام بیاورد
و باگفتن
بااجازهی
سریعی جمع را ترک کرد و یزدان
بالبخند به قدم

های
.تند او نگاه کرد

همین که بااراجیف بیسر و تهش
می توانست
برای
چندلحظه علیرضا را بخنداند
دلش را سرحال می
.آورد
مهتاب جای علیرضا نشست و
:باکنجکاوی گفت
چی میگفتی بهش که از خنده _
سرخ شده بود؟
دستش را روی پایش مشت کرد
تا بینی خوش
فرم
دلبرکش را نکشد. بالبخند در
:جواب او گفت
.فضولو بردن جهنم_
:مهتاب باخنده گفت
بدجنس. من اصلا هم فضول _

نیستم. حالا بگو
چی
میگفتی؟
از خنده های او دلش آرام شد.
عاشق تر شد و
.بیتاب تر
.مردونه بود عروسک خانم_

این را که گفت مهتاب بالبخندی
زیبا از او رو
گرفت و
به نازنین نگاه کرد و بعد آرام
:گفت
...خوبه. خوشگله اما_
یزدان که برای هرتوجهی مهتاب
جان میداد
سریع
:گفت
اما چی؟_
به یزدان نگاه کرد و بانگاهی
:شیفته گفت

.داداش خودم ازش سرتره_
لبخند یزدان ازبین رفت و صورتش
.عبوس شد
مهتاب
که متوجهی تغییر حالت او شد
ترسید یزدان را
:ناراحت کرده باشد و سریع گفت
خوبه. خیلی خوبه. خوشگله. _
من نگفتم زشته
...فقط
فقط چی؟_

مهتاب کمی سرش را به او
نزدیک کرد و آرام تر
:گفت
انیسه خیلی بهتره. خیلی هم _
مهربون و خوش
رفتاره. چشماشم که رنگی و
.خاصه
دستهی مبل میان انگشتهایش
.فشرده شد

فکش
منقبض شد و در چشمهایش
.طوفان به پا شد
نگاهش خیره بود در چشمان
مهتاب و مهتاب
متعجب
از سرخی صورت او! باید می
رفت. قبل از این که
بافریادی بلند دخترک ابله را
سرعقل بیاورد باید
می
رفت و رفت. مثل یک طوفان
خشمگین از میان
جمع
.رد شد و به طبقهی بالا رفت
هیچی بدتر از این نبود که
عشقت برایت آستین
بالا
بزند و خواهرشوهرش را
.پیشنهاد کند

او سعی داشت باازدواج از
مهتاب فرار کند و
مهتاب
سعی داشت بایک وصلت یزدان
را برای همیشه
محکوم کند به دیدن خودش کنار
.احسان
به اتاقش رفت. سیگار کشید و
آرام نگرفت. به
کیسه
بوکسی که از سقف آویز بود
مشت زد و آرام
.نگرفت
.تخت را بهم ریخت و آرام نگرفت
به تراس رفت تا کمی هوای تازه
بخورد. دلش
می
خواست برگردد باشگاه و یک نفر
را به مبارزه
بطلبد و
تمام عقده هایش از مهتاب را

برسرِ حریف
بیچاره اش
خالی کند و تاآخرین نفس مشت
بکوبد به تن
حریف

و عربده بزند دردش را. دردی بدتر
از این هم
وجود
داشت؟ عشقش او را به چشم
برادرش نگاه
می
کرد و این درد نبود غدهی
.سرطانی بود
دستهایش را روی میله های رو
به رواش
گذاشت و
خم شد به جلو و نفسش را به
.بیرون فوت کرد
چشم بست و نفس عمیقی
کشید اما هیچی

نمی
توانست این ناآرامی را آرام کند
...تا این که
!یزدان_
دلبرک لعنتی هم درد بود و هم
درمان. همین
صدا،
همین لحن نگران، همین تلفظ
سادهی اسمش
بدون
کلمهی منفور داداش کافی بود تا
.آرام بگیرد
انگار که

مهتاب با آمدنش تمام مسکن
های دنیا را با دوز
بالا
.به وجودش تزریق کرد
برگشت و به او که پشت سرش
آشفته و نگران
ایستاده بود نگاه کرد و باز

نتوانست زبان
لامصبش را
.کنترل کند
جانم؟_
مهتاب آرام و بااحتیاط جلو رفت و
:پرسید
حرف بدی زدم؟ چرا یهو رفتی؟_
لبهایش را روی هم فشار داد و
کلافه سر تکان
.داد
نه. فقط خسته ام این _
مهمونی هم غیرمنتظره
و
.یهویی پیش اومد زد تو حالم
پاورقی: *همزلف: به معنی
باجناق در لهجهی
.مشهدی

مهتاب که خیالش راحت شده
بود کنارش ایستاد
و

بالبخند گفت:
برن خودم برات یه قهوهی _
غلیظ درست میکنم
که
خستگیات در بره.
لبخندی مصنوعی به روی
دخترک زد.
از علیرضا شنیدم تو این مدت _
چندبار تو باشگاه
دعوا
کردی! چیزی شده؟
دستهایش را توی جیب شلوارش
فرو برد و به
حیاط
ویلا نگاه دوخت.
نه چندنفر شاخ شدن شاخ _
شونو شکوندم.
در این روزهایی که یزدان باقلب
زبان نفهمش
درگیر
بود خیلی ها روی اعصابش قدم
می زدند و او

بدون
لحظه ای تأمل بازور بازویش
پاهای طرف را خرد
می
.کرد
مهتاب بالحنی که همراه بود
:بانگرانی گفت
مراقب خودت باش. به خدا _
همش می ترسم
بین
این دعواها یه اتفاقی برات
بیوفته. من اصلا
موندم
این روحیهی خشن تو از کجا
میاد؟ حتی وقتی
بچه
هم بودی همیشه با همه بچه
.ها دعوا داشتی
لبخند محوی گوشهی لبش
نشست؛ باهمهی

بچه
ها نه فقط باپسرهایی که
بامهتاب بازی
.میکردند
دلش از نگرانی های مهتاب ذوق
نکرد چون می
دانست نگرانی ها خواهرانه
.است

دنیای بیمار

نگران نباش بادمجون بم آفت _
.نداره
مهتاب بااعتراض مشت آرامی به
.بازویش زد
!این چه حرفیه_
نگاه از حیاط گرفت و به طرف
مهتاب چرخید و
خیره
:به چشمهایش گفت
ازت پرسیدم از احسان راضی _
هستی گفتی
هنوز

زوده واسه جواب دادن به این
سوال. یک ماه
.گذشته
از احسان راضی هستی؟
فکرمیکنم یک ماه
برای
شناخت طرف مقابل کافی
باشه. از اولم
قرارمون این
بود که یکی دوماه نامزد باشین
بعد عقد دائم
.کنید
تصمیمت چیه مهتاب؟

مهتاب سرش را پایین انداخت.
درست است که
از
شش سالگی بانوازش های
دست یزدان بزرگ
شد و
نفس هایش با نفس های او

قاطی بود اما از
حرف
زدن درباره ی بعضی مسائل با او
خجالت می
.کشید
شرم و حیای خاص خودش را
درمقابل همه
داشت؛
.حتی در مقابل علیرضا
مهتاب نمی خوای چیزی _
بگی؟ میدونی که من
از
اولم بااحسان مخالف بودم اما
کافیه تو بگی
راضی
هستی ازش تا دلم آروم بگیره.
می دونی که
.نگرانتم
دخترک لبخند محوی زد. لبخندی
که کمی به

دهن
.کجی شباهت داشت
میدونم داداش. _
...راستش...راستش
راستش چی؟_
لبش را بین دندانهایش گرفت و
رفتار امروز
احسان
را در ذهنش مرور کرد. یزدان
همیشه در تک تک
لحظات زندگی او حضور داشت.
گاهی که نمی
خواست علیرضا بیشتر از این
نگرانش شود
مشکلات
و درد دل هایش را برای یزدان
می برد و یزدان
که
ِد
ورژن دوم علیرضا بود برایش، به
خوبی مرهم در

دلهایش میشد. الان هم نمی
خواست باحرف
زدن
درباره ی احساس پشیمانی اش
از انتخاب
احسان

علیرضا را نگران و دلواپس کند
پس بهترین گزینه
برای
حرف زدن و درد دل کردن یزدان
.بود
دست ظریفش روی میلهی رو به
رواش نشست
و
نگاه قهوه ای رنگش را در صورت
.یزدان چرخاند
این
مرد مرهم درد دلهایش بود و چه
خوب بود که
»!بود«

.فکرکنم یکم عجله کردم_
یزدان میله را میان انگشتهایش
.فشرد
یعنی چی؟_
مهتاب کمی این پا و آن پا کرد و
.بعد ادامه داد
از وقتی عقلم کامل شد و فرق _
بین دست
راست و
چپم رو فهمیدم تنها مردهای
زندگیم تو بودی و
علیرضا. اینقدر خوب بودین و
هوامو داشتین که
خیال

می کردم تمام مردها اینطورین و
وقتی فهمیدم
بابام
چیکار کرده تا مدت ها باورم نمی
شد. با خودم
می

گفتم علیرضا پسر همون مرده
که وقتی ازش یاد
میشه تنگ اسمش عوضی می
چسبونن،
چطور ممکنه پسر از سن ده
سالگی مرد بشه و
پدر
تو اوج چهل سالگی نامرد بشه؟
می گفتم حتما
سوءتفاهم شده، تهمت بوده،
اشتباه شده اما
وقتی
خوندن و نوشتن یاد گرفتم و
روزنامه هایی که
علی
نگه داشته بود رو خوندم فهمیدم
نه تهمت بوده
نه
ِر
دروغ. از پد نامردم یه مرد به جا
موند تا بشه

سایهی سر منی که بهم میگن
.ضعیفه

بانگاه خستهاش به چشمهای
یزدان زل زد و
خسته
:تر زمزمه کرد
خیلی وقته که فهمیدم همه _
ی مردها عین
علیرضا و تو نیستن و امروزم
فهمیدم احسان
شبیه تو و
علیرضا نیست. من خیلی احمق
بودم که
فکرمیکردم اونم یکی عین
شماست و می تونه
در
حقم مردونگی کنه. کاری نکرده.
.بدی نکرده
اذیت
نکرده. حرفی نزده اما خیلی

خوب فهمیدم که
مردونگی بلد نیست که اگه بلد
بود بعد از یک
ماه یه
.تعلق خاطری به وجود میومد
یزدان چه می شنید! به سالم
بودن گوش هایش
شک کرد. توقع نداشت پاسخ
سوالش این
.باشد

فکر می کرد در جوابش لبخندی
ملیح تحویل می
گیرد و باشنیدن »احسان
پسرخوبیه و من ازش
راضیام« این سوال را برای
همیشه تمام کند اما
باجوابی که از مهتاب گرفت
سوال های دیگر در
:ذهنش مطرح شد و گیج پرسید
یعنی چی کاری می کرد تا یه _

تعلق خاطری به
وجود بیاد مگه تو...مگه
تو...دوستش نداشتی؟
مهتاب باخجالت سر به زیر
انداخت که یزدان
باحرص
و خشم چانهی او را در دست
گرفت و سرش را
بالا
.آورد
.جواب منو بده مهتاب_
مهتاب باچشمهایی که به بارانی
شدن نزدیک
بودند
نگاهش کرد و باحرکت لبهایش
:جواب داد
.نه_
یزدان از شنیدن این حرف
خوشحال نشد بلکه

خشم

تمام وجودش را پر کرد و به
بازوهای مهتاب چنگ
زد
:و سرش فریاد زد
پس چرا به خواستگاریش _
جواب مثبت دادی؟
مهتاب ترسید و باچشمهایی گرد
شده به او نگاه
کرد که یزدان باقدرت تکانش داد
:و داد زد
.جواب منو بده دخترهی بیفکر_
ِِ اشک حلقه زده در چشم
مهتاب روی گونهاش
چکید
:و باصدای لرزانی گفت
من...من...من فقط _
میخواستم...میخواستم
مسئولیتهام از روی دوش علی
.برداشته شه
می
خواستم سر و سامون بگیرم تا
علی خیالش از

بابت
من راحت بشه و بره دنبال
زندگی خودش. فقط
می

خواستم از مسئولیتهای علی
.کم کنم
از چیزهایی که میشنید
خشمگینتر شد. به
احسان بله داده بود تا فقط
مسئولیتهایش از
دوش
علیرضا برداشته شود؟ دخترک
بیعقل این همه
مدت یزدان را در عذاب انداخت تا
خیال علیرضا را
از
سر و سامان گرفتن خود راحت
کند؟
بازوهای ظریفش را محکمتر و
باحرصی بیشتر در

میان پنجه هایش فشرد و از
میان دندانهای بهم
:چسبیدهاش غرید
بیعقل محرم یه بچه نر شدی _
که فقط
ِق
احم
خیال
علی رو راحت کنی!؟ِد ناقص
العقل اگه بری
باهاش
زیر یک سقف و چهار روز بعد بایه
توله برگردی
پیش

علی که هم مسئولیت هاشو
بیشتر می کنی
هم
غم و غصه هاشو! تو باکدوم
عقلی این فکرها رو
کردی و به اون نرخر جواب بله

دادی؟ یک ماه
نشده
پشیمون شدی چطور میخوای
یک عمر باهاش
زندگی کنی؟
مهتاب ترسیده بود. تاحالا پیش
نیامده بود که
یزدان
با او اینطور رفتار کند. بازوهایش
از فشار
انگشتان
یزدان درد می کرد و از درد اشک
در چشمهایش
می
.نشست
دیگر نتوانست طاقت بیاورد و
:نالید
.آه داداش دردم میاد_
:یزدان باخشم ولش کرد و غرید
همین فردا باحاجی حرف _
میزنی نامزدیتو بهم

.بزنه
فهمیدی؟
.مهتاب بابهت سر تکان داد
.نه_
مشت یزدان روی در تراس
نشست و صدای
مهیبی
بلند شد. شانههای مهتاب بالا
پرید و ترس در
تمام
.وجودش ریشه دواند
!چرا نه؟_
:مهتاب لرزان و ترسان گفت
.نه نه علی ناراحت میشه_
باقدم بلندی تمام فاصلهی بین
خودش و مهتاب
را پر
کرد و مهتاب باترس قدمی به
عقب رفت و با
دیوار

برخورد کرد. مثل یک
شیرخشمگین روی تن

لرزان
دخترک سایه انداخت و نزدیک
:صورت او غرید
آره ناراحت میشه اما وقتی _
بااحسان ازدواج
کنی و
.بامهر طلاق برگردی میمیره
مهتاب بیاراده دست گذاشت
روی لبهای او و
:نالید
.هیس خدانکنه_
یزدان درمانده چشمهایش را روی
.هم گذاشت
حس
انگشتهای ظریف مهتاب روی
لبهایش جنون آور
بود و همچنین نگاه کردن به آن
چشمهای خیس

که
.از اشک برق میزدند نفس گیر
قبل از اینکه کنترلش را از دست
بدهد و آن
انگشتها را ببوسد دست او را
پایین آورد و پنجه
های بزرگ و مردانهاش را لای
پنجههای ظریف او
فرو

برد و این بار ملتمس و بامحبت
.در خواست کرد
نامزدیتو بااحسان بهم بزن _
.مهتاب تا دیر نشده
تو
پشیمون شدی، بااین حس
پشیمونی نمی
تونی
.ادامه بدی
مهتاب که بیش از این دلش نمی
خواست این

بحث
ادامه پیدا کند یزدان را کنار زد و
از تراس بیرون
.رفت
توقع داشت یزدان مثل همیشه
باحرفهایش او را
آرام کند و باز بشود مرهم
ناآرامیهایش اما یزدان
ترسش را بیشتر کرده بود و
بیشتر او را از
آیندهی
.بااحسان دل زده کرده بود
کاش بازن عمو تورانش حرف
میزد تا او
باحرفهایی

مثل »ازدواج کنید برید زیر سقف
مهرش به دلت
میوفته. نترس عزیزم همه که
باعشق و علاقه
ازدواج

نمی کنن. همهی مردها که
نباید مرد باشن
بعضی
ها هم بچه ان و تو کم کم با
رفتارات احسان رو
بزرگ
می کنی.« امیدوارش می کرد
به آینده. کاش
کسی
می آمد و می گفت »مهتاب
اینقدر شلوغش
نکن
احسان هم یه مرده منتها یه مرد
معمولی، همه
که
قرار نیست مثل علیرضا خاص
».!باشند
احسان مرد ایده آل مهتاب نبود.
احساس آرامش
به
او نمیداد. احساس امنیت

هم محال بود که بابهم زدن
نامزدی علیرضا را
ناراحت
کند. قرار بود باازدواجش خیال
علیرضا را راحت
کند نه
این که بابهم زدن ارتباطی
نوپایش او را ناراحت
.کند
یزدان بانگاه پرحرصش قدمهای
تند او را دنبال
کرد و
:زیرلب غرید
.ناقص العقل_
اصلا در مخیلهاش هم نمیگنجید
که مهتاب به
خاطر
چنین چیزی تن به نامزدی

.بااحسان داده است
همیشه فکر میکرد در پس آن
جوابِ بله یک
خاطرخواهی عمیق است اما
انگار کاملا در
اشتباه
.بوده

دنیای بیمار

899

از زمانی که خبر خواستگاری
مهتاب را شنید تا
همین چندلحظه پیش مدام یک
تصویر در ذهنش
جولان می داد. تصویری که دو
بازیگر اصلی اش
مهتاب بود و احسان. یزدان رفته
بود دانشگاه
مهتاب
تا با او حرف بزند. تا از
احساسش بگوید و
عشقش
را آشکار کند اما باچیزی رو به رو

شده بود که
برای
همیشه در خود شکست و
عشقش تبدیل شد
به
درد. احسان و مهتاب کنار هم
بودند و احسان
باگلی
که در دست داشت بامهتاب
حرف می زد و
مهتاب
لبخند به لب داشت. همان جا
بود که پا پس
کشید و
عشقش را در قلبش حبس کرد
اما حالا فهمیده

بود
که برای مهتاب نه آن گل بویی
داشته و نه آن
لبخند

از روی عشق و احساس بوده و
تمام هرآنچه
دیده
.جبر بوده و اجبار
مهتاب اشتباه کرده بود و با ادامه
دادن داشت به
این
اشتباه بال و پر می داد. باید
کاری می کرد،
کاری
می کرد تا مهتابش چهار روز
دیگر سرخورده و
پشیمان برنگردد به خانهی
علیرضا. همین حالا
که
اول کار است بهترین زمان برای
پاک کردن این
اشتباه
است. مهتاب شاید نخواهد اما
یزدان حتما این
نامزدی را بهم می زند. اما
چطور؟ چطور به این

وصلت احمقانه پایان می داد
وقتی که مهتاب
قصد
ادامه دادن داشت و احسان هم
راضی بود از این
نامزدی؟
کلافه و عصبی به موهایش چنگ
زد. از فهمیدن
احساس واقعی مهتاب نمی
توانست ابراز
خوشحالی کند چون نگران بود.
نگران آینده ی
دلبرش. اگر بدون عشق و علاقه
ازدواج می کرد
و
عمرش به پای مردی که هیچ
احساسی به او
ندارد
تباه می شد یزدان می شکست
از روزهای

سرد او
ِگی
. بیانگیزهی زند
به طبقهی پایین رفت. تمام
مهمان هایشان رفته
.بودند؛ حتی علیرضا و مهتاب
از توران که مشغول جمع کردن
ظرف های میوه
بود

:پرسید
رفتن؟_
توران باکمی دلخوری جوابش را
.داد
.بله رفتن_
ناراحتی؟_
نباشم؟ چرا رفتی چپیدی تو _
اتاقت؟
خب فکرکردم واسه شام _
.میمونن
نخیرم همینطوری اومده بودن _

.یه سر بزنن
آخرشم
آقاصادق طعنه زد که یزدان جان
خستهان بهتره
هرچه زودتر بریم تامزاحمش
.نشیم
چه حرفا! مگه رو کول من _
نشسته بودن؟ دو
دقیقه
.رفتم بالا کار داشتم
:توران ظرفها را برداشت و گفت
.رفتن دیگه مادر ولش کن_
دلخوری های مادرش همینقدر
بود، فقط برای
چند

.لحظهی کوتاه
علی و مهتاب چرا نموندن؟_
میلاد زنگ زد گفت حال مینو _
خوب نیست
علیرضا

بچه امم اینقدر هول کرد که اصلا نشد بیاد از تو
.خداحافظی کنه
به این علیرضا می گم خاله _ مینو باید
آسایشگاه
بستری بشه حرف تو گوشش
.نمیره که
توران همانطور که به سمت آشپزخانه میرفت
:گفت
والا چی بگم. من تو تنهایی و _ مظلومیت این
بچه
موندم. به جز مینو که دلخوشی نداره اونم بره
آسایشگاه دیونه میشه از
.تنهایی
یزدان این حرف را قبول داشت.
علیرضا آنقدر
تنهایی

کشیده بود و آنقدر بیمهری دیده بود که دلش
تنها،
به همین زیر یک سقف بودنشان خوش بود.
عصبی و کلافه دستی به پشت گردنش کشید.
فکر
انتخاب اشتباه مهتاب از یک سو پریشانش کرده
بود،
فکر تنهاییهای علیرضا از یک سو
و دِل عاشق
زبان
نفهم خودش هم از سوی دیگر.
به پدرش نگاه کرد که زل زده بود به تلوزیون و
مشخص بود در افکارش غرق شده است. به
سمت
مبل های جلوی تلوزیون رفت و

روی یکی از آن
ها
.نشست
خوبی حاجی؟_

حاج رضا نیم نگاهی به او
.انداخت
نظرت دربارهی دخترصادق _
چیه؟
.نظری ندارم_
فکرکنم اصلا تصمیم به سر و _
سامون گرفتن
نداری
.و منو مادرتو دست انداختی
.این چه حرفیه! کیس ها نخالن_
حاج رضا ابرو درهم کشید و باز
خیره شد به
.تلوزیون
توران که آمد یزدان باابرو به حاج
رضا اشاره کرد و
لب

:زد
چی شده؟_
توران شانه بالا انداخت به معنی
ندانستن و کنار
حاج
رضا نشست و مشغول میوه
پوست گرفتن برای
.شوهرش شد
یزدان فکرکرد حاج رضا از رفتار او
جلوی

خانوادهی
آقاصادق ناراحت و عصبانی
است. ترجیح داد تا
مثل
همیشه دعوایی بین شان پیش
نیامده به
اتاقش
برود اما باحرفی که حاج رضا زد
همانطور نیمخیر
.ماند

مادر احسان دیشب زنگ زد. _
گفت باعلیرضا
حرف
بزنم یه روزی رو برای عقد دائم
.مشخص کنه
یزدان دوباره نشست و منتظر زل
زد به دهان
پدرش و
:توران گفت
خب این که خوبه شما چرا تو _
خودتی؟
حاج رضا که کلافگی از تمام
رفتارش مشخص
بود
دست کشید به صورتش و زیرلب
شیطان را

لعنت
.کرد
امشب سر نماز استخاره _
گرفتم. اصلا خوب

نبود. از
.آیندهی این دختر میترسم
وا حاجی! چرا؟ اونقدر تحقیق _
کردی دربارهی
احسان! دیدی که همه هم
.گفتن پسر خوبیه
حاج رضا نگاهش را به توران
:دوخت و گفت
والا از خدا که پنهون نیست از _
شما چه پنهون
من از
همون شب نامزدی که مادرش
اینقدر به علیرضا
و
مهتاب بابت نبودن مینو طعنه و
کنایه زد پشیمون
.شدم
توران که خودش هم آن شب
دلش به اندازهی
تمام
دنیا برای تنهایی مهتاب و علیرضا

نیش و کنایه های اکرم خانم هم ناراحتیاش
بیشتر
شده بود گفت:
آره، نبود مینو رو بد به روشون _
آورد.
یزدان که آن شب نتوانسته بود تا آخر در نامزدی
عشق بچگیهایش بماند بااخم
پرسید:
مگه چی گفتن؟_
توران: حرف های صدمن یه ِ غاز
خاله زنکی.
حاج رضا زل زد به تسبیحی که بین انگشتهایش
می رقصید و گفت:
تو این یک ماه نتونستم یه _
شب درست و

درمون
بخوابم. از وقتی مهتاب نامزدی
کرده همش
ترس اینو
دارم که نکنه خوشبخت نشه.
نکنه اکرم خانم
اذیتش
کنه. نکنه احسان نتونه بشه
تکیهگاهش. تازگیا

هم
که همش می ترسم اکرم
خانمی که کسالت
مینو
رو درک نمی کنه بفهمه مسعود
پناهی پدر
واقعی
.مهتابه و اعدام شده
توران که باشنیدن این حرف هول
کرد بشقاب از
روی

پاهایش روی زمین افتاد. هول زده به شوهرش نگاه
کرد و سریع گفت:
_خدانکنه.
یزدان گیج پرسید:
_مگه نمیدونه؟ معلومه که نمیدونه! نمیدونه!
توران و حاج رضا هردو باتعجب به پسرشان نگاه کردند و یزدان لبخند مرموزی زد و باز تکرار کرد.
_نمیدونه.
حاج رضا از کلافگی و نفهمیدن منظور یزدان اخم

کرد.
_معلومه که نمیدونه. چی میگی تو پسر؟
یزدان بلندشد و دست در جیبهای شلوارش فرو

.کرد
هیچی حاجی میگم نمیدونه. _
وقتی نمیدونه
ترس های شما بیمعنیه. به جز
من و شما کی
میدونه که علیرضا فامیل شونو
عوض کرده و پدر
واقعی شون اعدام شده؟ الکی
.نگرانی
این را گفت و به طبقهی بالا
رفت. روی تختش
دراز
کشید و به سقف زل زد. پدرش
هم فهمیده بود
احسان جنم و جربزهی
خوشبخت کردن مهتاب
را
ندارد برای همین ترس خوشبخت
نشدن مهتاب
را
داشت. احسان همین اول کار
.خراب کرده بود

نتوانسته بود خودش را ثابت کند
و باید از میدان
به در

میشد. از همان اول باید به جای
کنار کشیدن،
آن
پسرک بیدست و پا را از میدان
.بیرون میکرد
هنوز
هم دیر نشده، حالا که مهتاب
هم از این وصلت
پشیمان بود به این محرمیت
پایان میداد، حتی
.شده با نامردی
چشمهایش را بست و به کاری
که تصمیم
داشت
انجامش بدهد فکر کرد و بعد از
آن به مهتاب و
علیرضا فکرکرد. به اینجا که

رسید دست و دلش
لرزید. تردید کرد و پشیمان شد.
اگر علیرضا
...میفهمید... اگر میفهمید
نمیخواست به این »اگر« فکر کند
چون حتی
فکرکردن به آن هم رعشه به
.تنش میانداخت
:توران وارد اتاقش شد و گفت
یزدان خوابی؟_

چشم باز کرد و به مادرش در
چهارچوب در نگاه
.کرد
جانم؟_
آقات گفت ازت بپرسم با _
آقاصادق قرار
خواستگاری
بذاره یانه؟
چشمهایش را دوباره بست و به
تصمیمش فکر

.کرد
باز هم تردید به سراغش آمد اما
وقتی یاد
چشمان
پشیمان مهتاب و عذابهای خود
در این یک ماه
افتاد
:گفت
.فعلا نه_
***
همانطور که در افکارش غرق بود
دکمه های
پیراهن

طرح لباش را بست و آستین
.هایش را بالا زد
بیحوصله موهایش را باپنجه
هایش شانه زد و
بابرداشتن گوشی و سوئیچش
به طبقهی پایین
رفت. حاج رضا گوشه ای از

سالن نشسته بود و
روزنامه می خواند. توران بادیدن
او که بااخم
هایی
درهم از پله ها پایین می آمد
باترسی کمرنگ
نگاهش را بین او و حاج رضا
چرخاند. ساعت ده
صبح
بود و یزدان هنوز خانه بود و این
یک جر و بحث
حسابی میان این پدر و پسر به
.راه می انداخت
توران بادست علامت داد تا سریع
به آشپزخانه
برود
تا حاج رضا متوجه اش نشود اما
یزدان که در
میان
افکار درهم و برهمش پرسه می
زد متوجه نشد

و
.بلند به پدرش سلام کرد

حاج رضا بادیدن او اول تعجب کرد
و بعد عصبانی
.شد
بااخمی غلیظ به توران نگاه کرد و
دل توران فرو
.ریخت
حالا به جایی رسیدیم که به _
خاطر شازده
پسرت به
من، بعد از این همه سال زندگی
!دروغ میگی؟
بدن توران به لرز افتاد؛ نه از ترس
حاج رضا بلکه
به
.خاطر ناراحتی که در صدایش بود
یزدان نگاه پر از سوالش را بین
حاج رضا و توران
:چرخاند و پرسید

چی شده؟_
توران چشم غره ای به او رفت و
حاج رضا
باپوزخند
:گفت
!زود بیدار شدی پسرجان_

یزدان نگاهش را کلافه از پدرش
گرفت و راه
آشپزخانه
را در پیش گرفت اما حاج رضا
.کوتاه نیامد
بفرما توران خانم. اینقدر گفتی _
رستوران و بده
دستش، رستوران و بدی
دستش به راه میاد
تحویل
بگیر. ساعت ده صبحه و انگار نه
انگار که باید بره
تو
اون رستوران بیصاحاب و به کارا

!برسه
یزدان برگشت و نگاهی به حاج
.رضا انداخت
.میرم_
حاج رضا عصبانی روزنامه را تا
کرد و روی میز
جلویش
.انداخت
اون رفتنی که ده صبح باشه _
به درد خودت
.میخوره
ای بابا بیخیال شو حاجی _
.گفتم که میرم

حاج رضا برافروخته از زبان درازی
او بلند شد و
باتن
:صدای بم و محکمی گفت
سر من منت نذار. میخوام صد _
.سال سیاه نری
کاری که سر ساعت نباشه و دل

بخواهی باشه
به
.درد من نمی خوره
تا یزدان خواست چیزی بگوید
توران دستش را
کشید
.و تشر زد
.بیا صبحانه بخور جواب آقاتو نده_
:شاکی گفت
جواب ندم؟ مگه اسیرم؟_
.لا اله الا الله_
توران که این ذکر گفتن حاج رضا
را زنگ هشدار
می
دانست دست یزدان را محکم تر
به سمت
آشپزخانه

:کشید که حاج رضا گفت
یه ساعتم که به صحانه خوردن _
.آقا می گذره

یک
ساعتم بشینه گوشی شو چک
کنه و نگاهی به
اینور و اونور بندازه این وسط اگه
خدا معجزه کنه
و دل
آقاهوس کار کنه یه سری هم به
.هتل میزنه
یزدان که خودش به اندازهی
کافی مشغله های
ذهنی داشت و از طرفی تمام
دیشب را بیدار
مانده
بود و نتوانسته بود بخوابد و
نتیجه اش شده بود
سردرد و کسلی، ترجیح داد
زودتر از خانه بیرون
برود
.تا دعوایی صورت نگیرد
سوئیچش را در دستش فشرد و
باتلخی رو به

پدرش
:گفت

صبحانه هم ارزونی خودتون. _
زودتر برم هتل
صدستاره تا یه وقت چیزی کم
نباشه و ستاره
هاش
.بره زیر سوال
به سمت در رفت و طعنهی حاج
.رضا را شنید
فعلا که همونشم تو نداری _
پسرجان. من هم
سن
تو بودم همون هتلی که به نظرت
نمیاد رو
.داشتم
داشتم چون جنم و جربزه
داشتم. دارم چون
هنوز
هم جنم و جربزه دارم. کافیه

سرمو بذارم زمین و
همون روز اول تو این هتل رو به
باد بدی. به باد
میدی
چون جنم و جربزه نداری. نداری
که اگه داشتی
وضع
من این نبود .یه موی من تو تن
تو نیست که اگه
بود

دنیای بیمار

.تا لنگ ظهر نمی خوابیدی
در را باز کرد و نیم نگاهی به حاج
رضا که از
عصبانیت
سرخ شده بود انداخت و بعد از
.خانه بیرون رفت
دیگر
به این حرف های او عادت کرده
بود و یک
گوشش در

بود و گوش دیگرش دروازه. یا
توقع های حاج رضا
از
پسرش زیاد بود یا یزدان واقعا
جنم و جربزه
.نداشت
او و پدرش همیشه مثل قطب
های منفی و
مثبت
بودند؛ البته بایک تفاوت بارز آن
هم این که
همدیگر را
جذب نه بلکه دفع می کردند. نه
حاج رضا قصد
داشت دست از توقعات و
سرزنش هایش بردارد

و نه
یزدان قصد داشت پسر مومن و
یقه دیپلماتی
شود

.که حاج رضا آرزو داشت
در ماشینش را باز کرد که توران
.صدایش زد
منتظر
ایستاد. توران از خانه بیرون آمد و
باقدم های
بلندی
به سمتش آمد. لقمه ای به
سمتش گرفت و
:گفت
.بگیر مادر_
سوار ماشینش شد و باتلخی
:گفت
.نمیخورم_
همین که ماشین را روشن کرد
یاد حرف حاج
رضا
افتاد و از مادرش که باناراحتی به
او نگاه می
کرد
:پرسید

حاجی چی می گفت؟ قضیه _
دروغ و این همه
سال
زندگی و این چیزها؟
توران اخم ظریفی کرد و جواب
.داد
صبحی پرسید یزدان هنوز _
خوابه؟ گفتم نه رفته
سرکار. فکر کردم تا وقتی تو
بیدارشی میره پی
کاراش اما نرفت و گفت امروز
.کاری نداره
یزدان که از دروغ مادرش
خوشش آمده بود
بالبخندی
:پهن گفت
.دمتگرم_
.اخم توران غلیظ شد
پیش آقات دروغگو شدم این _
دمتگرم داره!؟
نه این که تو تیم منی دمتگرم _

داره.
توران پشت چشم نازک کرد.
من اصلاهم تو تیم تو نیستم_.
کج خندی زد و آمادهی حرکت
شد.

دنیای بیمار

922

این پشت چشم نازک کردناتو _
ببر برا حاجی
جونت
که امروز واس خاطر شما قید کار
و کاسبی شو
زده.
تادست توران برای زدنش از
پنجرهی ماشین
داخل
رفت پایش را روی پدال فشار داد
و از خانه بیرون
رفت.
تمام راه را فکر کرد؛ درست مثل
دیشب. به
مهتاب،

به احسان و مهمتر از همه به
علیرضا. از عاقبت
تصمیمش می ترسید اما...اما
این تنها راه نجات
.عشقش بود
چاره ای نداشت. باید هم مهتاب
را از یک ازدواج
نامعقول و بدون علاقه نجات می
داد و هم
خودش
...را

دستش روی فرمان مشت شد.
مهتاب و بی
علاقه
بودنش به احسان بهانه بود او
فقط به فکر
خودش و
قلبش بود. به فکر آن عشق
.عمیق و کهنه
همان

عشقی که از بچگی در قلبش
.ریشه دوانده بود
پایش را باقدرت روی پدال فشار
داد و زیرلب
:گفت
فکرکردن دیگه بسه. مرد وقتی _
یه تصمیمی رو
میگیره دیگه فکر نمیکنه عمل
.میکنه
چیزی نگذشت که به خانهی
.علیرضا رسید
علیرضا
طبق معمول هر روز ساعت
هشت به هتل رفته
بود
و کسی که در را به رویش باز
.کرد مهتاب بود
لبخند زده بود و خوش آمد گفته
بود اما لبخندش
کمی مصنوعی و کم رنگ بود و
یزدان خیلی

خوب
دلخوری را از چشم های
.دلبرکش می خواند
باتعارف مهتاب روی کاناپه
.نشست
قهوه یا چای؟_
سرش را بالا گرفت و به صورت
دلبرکش چشم
دوخت. چیزی سخت و سفت در
گلویش
نشست و
به تمام حنجره اش فشار آورد.
بیفکر و ناخودآگاه
:دست مهتاب را گرفت و لب زد
.بشین_
مهتاب باتعجب کنارش نشست.
خواست
دستش را
عقب بکشد که یزدان مانع شد و
دستش را
محکمتر

.گرفت
مهتاب که متوجهی حال پریشان
او شد نگران
:پرسید

چی شده داداش؟_
یزدان نفس عمیقی کشید و
سعی کرد به خود
.مسلط شود
میلاد خوابه هنوز؟_
مهتاب همانطور که زل زده بود به
مردمک لرزان
.یزدان جواب داد
نه رفته پارک سرکوچه یکم _
.ورزش کنه
.سر تکان داد
.خوبه_
:مهتاب بامهربانی گفت
داداش به من بگو چی شده؟ _
باعمو دعوات
شده؟

...یا نکنه دختر آقاصادق
.کلافه حرفش را قطع کرد
دختر آقاصادق کدوم ننه _
قمریه؟! ول کن تو رو
.جدت
پس چی شده؟ چرا اینقدر _
پریشونی؟

نتوانست چیزی بگوید فقط فشار
دستش را روی
دست مهتاب بیشتر کرد. بغضی
در گلو داشت
که از
سر ترس بود. اگر مهتاب
میفهمید چه در سر
دارد
دیگر حتی نگاهش هم نمیکرد
چه برسد به این
که
کنارش بشیند و نگران احوالش
بشود. حالا که

برق
اعتماد را در چشمهای مهتاب
دیده بود عذاب
وجدان
وِ ترس از دستِ دادن این
اعتماد دوچندان شده
.بود
داداش نمیخوای بگی چی _
شده؟ داری نگرانم
.میکنی
نگاهش را به چشمان دلبرش
دوخت. لبش را به
دندان گرفت و بعد باکمی مکث
:پرسید
تو از رفتار دیشب من ناراحتی؟_

.مهتاب لبخند آرامی زد
برا همین اینقدر پریشونی؟_
نمیخوام از دستم ناراحت _
باشی. میدونی که
تو

جون منی. من اگه اون طوری
برخورد کردم فقط
واسه این بود که نگرانت شدم.
.نگران آیندت
نگران
عمرت که قراره به پای مردی
هدر بره که
دوستش
.نداری. نگران جوونیت
اینبار این مهتاب بود که دست او
را میان دستش
.فشرد. لبخند زد و آرام جواب داد
میدونم. آره اولش دلخور بودم _
اما حالا که
اومدی و
مثل همیشه داری ناز یدونه
خواهرتو میکشی
دیگه
.ناراحت نیستم

چانهاش لرزید. دستش جلوی

دهانش مشت
شد و
چشمان به اشک نشسته اش را
به در ورودی
دوخت. چطور میخواست با این
فرشتهی زیبا رو
این
کار را بکند؟ خودخواهی بود که
به خاطر عشق
خودش تمام گذشتهی آن ها را
.زنده کند
علیرضا
اعتماد کرده بود که درد و دل
کرده بود. مهتاب
اعتماد
کرده بود که در آغوشش اشک
ریخته بود و از
پدرش
گله کرده بود. نامردی بود اگر از
این اعتماد
سوءاستفاده می کرد، به خدا
.نامردی بود

مهتاب که متوجهی لرزش چانه و اشـک چشـمان
او
شـد ترسـید. نگرانی اش تشـدید
.شـد و بغض کرد
داداش چی شـده؟ داری گریه _
!می کنی؟

یزدان بی پروا و بی توجه به
اشـکی که از
چشـمش
سـر خورد به مهتاب نگاه دوخت و
باصدایی که از
بغضی مردانه بم و کلفت تر شـده
:بود گفت
میدوی که من خیلی دوسـت _
دارم؟
.مهتاب باترس سـر تکان داد
.معلومه_
اشـک بعدی میان ته ریش
مرتبش گم شـد و

بغضش
.بزرگ تر
میدونی که صلاح و خوشبختی _
تو میخوام؟
مهتاب باز برای تأیید حرفش سر
.تکان داد
میدونم اما ازم نخواه نامزدی رو _
بهم بزنم چون
.شرمنده ات میشم داداش
نگاهش را به دستهای گره
خورده یشان دوخت
و
:آرام گفت

.نمیخوام_
:مهتاب امیدوار گفت
داداش به خدا من میتونم _
باهاش خوشبخت
.بشم
.نگران نباش
نفس عمیقی کشید و نگاهش را

روی صورت
.دلبرکش چرخاند
امیدوارم؛ فقط یه چیزی رو _
.بدون
زل زد به چشمهایش و محکم
.ادامه داد
از هرجا که رونده شدی حتی _
از خدا، بیا پیش
خودم. رو تخم چشمام نگهات
.میدارم
مهتاب منظور او را از رانده شدن
نفهمید اما
معنی
حرفش را فهمید و صورتش غرق
.لبخند شد
من چقدر خوشبختم که دوتا _
داداش عین تو و
علی
.دارم

یزدان بالبخندی که تصنعی بود

اشک گوشه
چشم او
.را گرفت
این اشکا به خاطر منه؟ خدا _
لعنتم کنه که
چشماتو
.گریون کردم
مهتاب خیلی سریع لب گزید و
:باشتاب گفت
.خدانکنه_
زل زد به چشمان عروسکش.
دلش میخواست
فاصله ها را به صفر برساند و
پیشانی به
پیشانی او
بچسباند و چشمهایش را از
.نزدیک نظاره کند
مهتاب اشک بعدی او را
.بانگاهش دنبال کرد
زبانش
در مقابل این همه محبت قاصر
مانده بود. یزدان

بااین
حجم از محبت برای او علیرضای
.دوم بود
تو این سالها بارها و بارها _
خنده هاتو دیدم

دنیای بیمار

932

امروز که
برای اولین بار اشکتو دیدم دلم
هری ریخت. انگار
یه
ساختمون ده طبقه تو دلم آوار
شد. انگار نفسم
وسط سینه ام یهو نفسش برید.
انگار یهو یکی
بهم
سیلی زد. از حاج عمو سیلی
خوردی گریه
نکردی
داداش الان چرا به خاطر من گریه
میکنی؟ که
مدیونم کنی؟ مدیون این همه

محبت؟ این همه
نگرانی؟
بادستش فشاری به دست یزدان
آورد و بابغض
ادامه
:داد
این همه برادرانه؟ من...من _
مهتاب پناهی،
دختر
مسعود لیاقت این همه
.دلواپسی رو ندارم
یزدان انگشت شستش را باز زیر
چشم خیس او

کشید. اشک ها بهانه شده
بودند برای لمس
صورت
..ماهش
میلاد با ورودش خلوت یزدان با
دلبرکش را بهم
.زد

خیلی سریع دستی به صورتش
کشید و به روی
میلاد که شلوار آدی داس
ورزشی و تیشرت
خاکستری آستین کوتاه به تن
.داشت لبخند زد
به به آقای دکتر. چه عجب از _
رو تخمات
بلندشدی
یه سری به بیرون زدی. منتظر
بودم تخمات
جوجه
.بشن جناب قدقدا
میلاد باخنده با او دست داد و
یزدان سر به
سرش
.گذاشت
مشخاتو نوشتی که رفتی _
گردش؟

میلاد دستی در موهای

پریشانش فرو برد و با
لبخندی محو جواب داد.
اولا مشخ نه مشق داداش _
بیسواد. بعدشم تا
نتایج کنکور نیاد و نریم دانشگاه
از مشخ خبری
نیست.
میلاد بعد از اتمام حرفش روز
کنکورش را به یاد
آورد.
چقدر استرس داشت و علیرضا
چقدر باحرف
های
دلگرم کننده اش به او آرامش
داده بود. تمام
مدت
کنکور بیرون دانشگاهی که محل
کنکورش بود
ایستاده بود و دعا کرده بود و
میلاد، میلادی که
فکر
کرده بود علیرضا بعد از

رساندنش به حوزه به
هتل
رفته؛ وقتی او را منتظر در حیاط
دانشگاه دید
بغض

کرد. نه از روی ناراحتی بلکه از
.روی خوشی
برادرش
روی تمام پدرهایی که بچه
هایشان را با دنیایی
از
استرس رها کرده بودند و رفته
بودند را کم کرده
.بود
عجیب نبود که در تمام این
سالها احساس یتیم
بودن
نکرد و جای خالی پدرش را حس
.نکرد
باتنه ای که یزدان به او زد از فکر

آن روز بیرون
.آمد
میگم دکتر حالا مشق و _
مشخو ولش کن نتایج
این کنکور کی میاد به ما
شیرینی دکتر شدن تو
بدی؟
.اواسط تیر_
یزدان چشم هایش را باریک کرد
:و پرسید
به ما که شیرینی میدی دیگه؟_

میلاد آرام خندید. آرام بودنش به
علیرضا رفته
.بود
شاید او هم روزی علیرضای
.سوم میشد
دستش را روی شانهی یزدان زد
:و گفت
شما دعا کن من قبول شم _
شیرینی هم بهت

.میدم
.یزدان مشتی به بازویش زد
.دمت گرمه به مولا_
از میلاد خداحافظی کرد و از خانه
خارج شد و
مهتاب
پشت سرش برای بدرقه به راه
افتاد. جلوی در
ایستاد و به طرف مهتاب
.برگشت. نگاهش کرد
معصومیت صورتش دلش را شاید
برای هزارمین
بار
لرزاند. دل عاشقش هم دست
شد با قلب بی
قرارش و نسوخت برای آن
معصومیت و سر
عقلش

».فریاد زد «یزدان تردید نکن
:لبش را با زبان تر کرد و گفت

مهتاب به حرمت اون اشک ها _
بااحسان
خوشبخت
شو. نامزدی رو بهم نزن منم
فراموش میکنم که
گفتی حسی بهش نداری و
بلهات از روی
احساس
نبوده. فقط...فقط اگه میخوای یه
عمر پریشون
حالت نباشم خوشبخت شو و
بذار منم
خوشبخت
.شم
مهتاب دست و دلش لرزید. مگر
در این دنیا
چندنفر
این شانس را داشتند که
خوشبختی شان به
خوشبختی دیگری متصل باشد؟
مگر چندنفر در
این

دنیا این جمله را میشنیدند
»خوشبخت شو تا
منم

خوشبخت شم.« مگر چندمرد
برای یک زن اشک
میریختند؟
مهتاب خیره به چشم هایی که
امروز برای اولین
بار
:آن ها را اشکی دید گفت
.خوشبخت میشم_
و در دلش اضافه کرد »به حرمت
اون اشک ها
هم که
».شده خوشبخت میشم
یزدان لبخند زد؛ لبخندی که
مصنوعی و غمگین
.بود
.خوبه. خداحافظ_
از خانه بیرون رفت و همین که

مهتاب خواست
در را
ببندد با دست مانع شد و
باخجالتی که از او
بعید بود
حرفی که در گلویش گیر کرده
بود را آرام زمزمه

:کرد
تو دختر مسعود هم که باشی _
برای من هم
نفس
.بی نفسی هامی
پشت کرد به در و به سمت
ماشینش رفت و در
:دلش ادامه داد
رسالت عشق همینه. که _
معشوق تو رو با
تمام
بدی هات باتمام کم و کاستی
هات بخوادت. به

علی
قسم خودمو کنار میکشم اگه
احسان بفهمه و
مردونه به پات بمونه. اگه ثابت
بشه عاشق
واقعیه
به خودت قسم کنار . میکشم
ماشین یزدان درمقابل چشمهای
گیج مهتاب از
کوچه خارج شد و او... او...
خودش هم حالش را
نمی دانست. چیزی در درونش
.گرم شده بود
چیزی

شبیه به قلبش. امروز یزدان،
یزدات دیروز و پریروز
و
هجده سال قبل نبود. امروز یزدان
یزدان جدیدی
.بود

یزدانی که برای عقل مهتاب
همیشه یک برادر
بود و
...برای قلبش
در را بست و به در تکیه داد.
نگاهش را به
آسمان
دوخت و تک تک جملاتی که
شنیده بود را در
ذهنش
:مرور کرد و درآخر از خود پرسید
مهتاب تو این دنیا چندنفر وجود _
دارن که دختر
مسعود رو دوست داشته باشن؟
باصدای میلاد نگاه از آسمان
.گرفت
.آبجی گوشیت زنگ میخوره_
داخل رفت و گوشی را از روی
.عسلی برداشت

بادیدن اسم احسان روی صفحه

هیچ حس
خاصی
پیدا نکرد. این حس خنثی نفرت
.انگیز بود
.جواب داد
.سلام احسان جان_
سلام عزیزم. خوبی؟_
ابروهایش بالا پریدند. این دومین
عزیزمی بود که
در
این مدت نامزدی از او میشنید.
اولی درشب
نامزدی و دومی حالا! صدایش
مثل روزهای پیش
دلخور و سرسنگین نبود. انگار از
قهرش دست
برداشته بود. سعی کرد بالحن
گرمی جوابش را
.بدهد
ممنون. تو خوبی؟ مامان اینا _
حالشون خوبه؟
خوبن. دلم برات تنگ شد زنگ _

زدم صداتو
.بشنوم
شاید احسان توقع داشت بشنود
که مهتاب هم

دلش تنگ شده است. خیلی
تلاش کرد بگوید
اما از
دروغ متنفر بود. تظاهر به دلتنگی
و دوست
داشتن
اصلا جالب نبود، یک جورایی مثل
.خیانت میماند
عاشق احسان نبود اما برایش
یک دنیا احترام
قائل
بود و اگر احسان دست از قهرها
و بچه بازی
هایش
برمیداشت باهمین حس احترام
برایش یک

زندگی
.آرام میساخت
ترجیح داد تظاهر نکند و خود
واقعیاش را نشان
.دهد
سرکاری؟_
.آره_
خسته نباشی. میخوای بعد از _
کارت بیای
خونهی

ما؟ چی دوست داری برات
درست کنم؟ تو این
یک
ماه اصلا فرصت نشد دستپخت
.منو بخوری
محاله
لازانیاهای منو بخوری و خوشت
نیاد. لازانیا
دوست
داری؟

صدای مشتاق احسان لبخند
.روی لبش نشاند
البته. چرا که نه؟ دستپخت _
مهتاب خانم خوردن
.داره
.پس شب منتظرتیم_
.باشه. دست خانمم درد نکنه_
معلوم بود امروز کیفش کوک
است و از کج
خلقی
.خبری نیست
.پس تاشب خداحافظ_
از بیرون چیزی نمیخوای برات _
.بگیرم

نه دستت درد نکنه. کاری _
نداری؟
.دوست دارم_
بدون این که از ابراز علاقهی یک
هویی او قلبش
به

تپش بیفتد و یا دلش بلرزد آرام و
باخجالت زمزمه
:کرد
.خداحافظ_
نگاهش روی قاب عکس سه
نفره چرخید. سه
برادرش در یک قاب. یزدان
.میخندید، از ته دل
وای
بر روزی که خوشبخت نشود و
حرمت اشک
های این
.مرد بشکند
***
یزدان نگاهش به ثانیه شمار
چراغ قرمز بود و
فکرش
پی تصمیمش. حالش بد بود.
میدانست کارش

نامردی است اما این تنها راه

برای رسیدن به
مهتاب
بود. در این یک ماه خیلی سعی
کرد به این
عشق
پایان بدهد اما نشد. حرف یک
احساس زودگذر و
یک
ش ِب نبود حرف عشق بچگی
هایش بود. حرف
سالها احساس بود. حرف دلیل
.زندگی اش بود
مهتاب برای او به معنی واقعی
کلمه انگیزه ی
ادامه
دادن بود. حتی خواست با ازدواج
با یک دختر
دیگر
فکر آن دلبرک معصوم را از سرش
بیرون کند اما
.نشد
نشد چون قطعا خدا نخواست.

شاید مهتاب
قسمت
او بود نه احسان. حالا با نامردی
یا از راه درست
چه

فرقی داشت؟ احسان اگر مرد
ماندن باشد
بافهمیدن
حقیقت هم می ماند و اگر مرد
جا زدن باشد با
این
حقیقت نه بلکه با اولین بادی که
در زندگی
مشترکشان وزیده شود هم
راهش را از مهتاب
سوا
.می کند
باصدای بوق نگاه از ثانیه شمار
گرفت و حرکت
.کرد

هنوز هم دلشوره و ترس و
اضطراب در جانش
رعشه
می کشید اما دیگر تردید
نداشت. این کار یا
مهتاب را
دوباره مال او می کرد و یا حداقل
مردانگی
احسان به
او ثابت می شد و خیالش از
بابت دلبرکش راحت
.می شد

جلوی شرکتی که احسان در آن
به عنوان
مترجم
مشغول بود پارک کرد و وارد
شرکت شد. هرچه
به
مقصد نزدیک تر میشد قدم
هایش لرزان تر و

سست
تر می شد. یاد علیرضا در مغزش
.جولان می داد
بعد
از هجده سال داشت به تنها
برادرش خیانت می
کرد، آن هم به خاطر منافع
.خودش
دستش مشت شد و به خودش
.پوزخند زد
_تف تو ذاتت یزدان نامرد. نارفیق
بغضش را با آب دهانش فرو داد و
از منشی
خواست
تا احسان را ببیند و منشی
بااحترام اتاق احسان
را
نشان داد. وارد اتاق که شد
احسان با دیدنش

تعجب

کرد اما لبخند زد و خوش آمد
گفت. رو به روی
میز
احسان روی صندلی نشست و
در جواب خوش و
بش احسان تنها سلام کوتاهی
داد.
چی می خورید؟ چای یا قهوه؟_
نیومدم برای مهمونی._
احسان از لحن جدی او تعجبش
بیشتر شد و
کمی
نگرانی در صورتش نشست.
چیزی شده آقایزدان؟ از این ورا_!
دستش روی ران پایش مشت
شد. عجیب تمایل
داشت این مشت در صورت
خودش بشیند.
جواب این
نامردی که در حق علیرضا می
کرد یک مشت نه
بلکه مرگ بود.

:باصدای بمش گفت
اومدم مرد و مردونه باهم حرف _ بزنیم. اومدم
راست
حسینی یه چیزی رو بهت بگم و برم. اومدم به
عنوان
برادربزرگترت چشماتو رو انتخابت باز کنم. تو
خودت
خوب متوجه شدی که من با این وصلت راضی
.نبودم
.ابروهای احسان بهم گره خورد
بله متوجه شدم اما دلیل شو _ .نفهمیدم
چه دلیلی محکم تر از دل
عاشقش!؟

منم برای همین اینجام، که _
.دلیل شو بهت بگم
.من سرا پا گوشم_
قرآن کوچکی که در جیب کتش
بود را بیرون آورد
و
روی میز گذاشت. خیره به
چشمهای منتظر
احسان

:گفت
قسم بخور به هیچکس نمیگی _
این حرفا رو از
کی
شنیدی و همین که از این اتاق
رفتم بیرون
فراموش
کنی که خانی اومده و خانی
.رفته
احسان که آشفته شده بود و
مشتاق شنیدن

حرف
های او بود سریع قسم خورد و
:گفت
.می شنوم_
چهره ی علیرضا جلوی چشمش
آمد و بغضش
حجیم
تر شد. »ببخش داداش اما
».مجبورم
دم عمیقی گرفت و باصدا به
بیرون هولش داد و
خیره
به چشمان احسان باصدایی که
سعی میکرد
نلرزد

:گفت
من بااین وصلت مخالف بودم _
چون این وصلت با
یه
.پنهان کاری بزرگ شروع شد

.اخم های احسان پررنگ تر شد
چه پنهان کاری؟_
:مکث کرد و بعد گفت
پدر مهتاب توی تصادف نمرده _
بلکه...اعدام
.شده
***
فصل هشتم
قبل از زنگ زدن خودش را توی
شیشه های آبی
رنگ
در همسایه چک کرد. شالش را
صاف کرد و
انگشتش را روی رژ کم حالش
کشید. اکرم خانم
به
شدت سخت گیر بود و به همان
اندازه هم به

دنبال
بهانه برای نصیحت کردن و نیش

و کنایه زدن. در
این
مدت خوب این خانواده را شناخته
بود.
کیفش را روی شانه اش محکم
کرد و زنگ را
فشرد.
بعد از چندلحظه در باصدای تیکی
باز شد و داخل
رفت. انیسه؛ دختری که کاملا
برعکس مادرش
خوش
صحبت و شیرین زبان بود به
استقبالش آمد و
بالبخند
با او روبوسی کرد. تعارفش زد به
داخل. داخل
که
رفت اکرم خانم را در آشپزخانه
پشت اپن دید که
دست های خیسش را خشک
می کرد.

سلام مامان جون. حالتون _
خوبه؟
.اکرم خانم صورتش را بوسید
سلام مهتاب جان. ممنون تو _
خوبی؟ تنها

!اومدی؟
بله چطور مگه؟_
لب گزید و چشم غره ای ملایم
.رفت
وا مادر! بعدظهری از اون سر _
شهر تا این سر
شهر
تک و تنها اومدی! خوبیت نداره
یه دختر جوون و
خوش برو رو این موقع روز تنها
.اینور و اونور بره
زنگ
میزدی احسان میومد
دنبالت.مهتاب باکمی
:مکث گفت

خودتون گفتین احسان حالش _
خوب نیست منم
.نگران شدم اومدم ببینمش
خوب کاری کردی اما نباید تنها _
میومدی. این
همه
داداشام داداشام میکنی کو این
داداشات؟ چرا
این
موقع ها یکی شون پیدا نمیشن
که برسوننت؟
نگاه مهتاب روی پوزخند کمرنگ
.او خشک ماند

مشخص بود احسان این حرف ها
را در سر
مادرش
انداخته. این رفتار خاله زنکی
احسان که
چوقولی
نامزدش را پیش مادرش می کرد

به شدت زننده
بود
و این که غیبت علیرضا و میلاد را
می کردند
.زننده تر
مهتاب لبخندی کج و کوله زد و
:گفت
علیرضاخواست برسونتم اما _
چون تازه از هتل
اومده
بود دلم نیومد بااون همه
خستگی پشت فرمون
.بشینه. با آژانس محل اومدم
اکرم خانم دست پشت کمرش
گذاشت و به
سمت
.مبل ها هدایتش کرد
حالا امروزو اشکال نداره اما _
دفعه دیگه تنهایی
جایی نرو، حتی اینجا هم تنها
نیا. والا الان دوره

زمونه خراب شده هیچ خوشم
نمیاد در و
همسایه
چیزی ببینن و حرف دربیارن
پشت سر پسرم و
.عروسم
مهتاب دلش بهم پیچ خورد و
.نفسش تنگ شد
توی
مغزش زنگ بی اعتمادی و
.بددلی به صدا درآمد
به
اخلاق های خوب اکرم خانم
شکاکی هم اضافه
!شد
لحن بد و دستوری اش به کنار
آن جمله ی
کذایی
هیچ خوشم نمیاد در و «
همسایه چیزی ببین و
حرف

دربیارن پشت سر پسرم و
.عروسم« تهو آور بود
منظورش چه بود؟ به مهتاب
اعتماد نداشت؟ او
را

دختری سبک سر و جلف می
دانست؟
منظورش
واضح نبود اما هرچه که بود حرف
بدی بود و به
.مهتاب برخورد
اکرم خانم تعارف زد بشیند که
:آرام گفت
نه ممنون. میشه احسان رو _
ببینم؟
انیسه که از رفتار مادرش خجالت
:زده بود گفت
آره مهتاب جون بیا من تا _
.اتاقش همراهیت کنم
مهتاب خیلی سریع با انیسه

همراه شد. حتی
تحمل
یک جمله ی دیگر از زبان اکرم
.خانم را نداشت
چیزی
که حالش را بدتر می کرد بی
زبان بودن خودش
.بود
کاش می توانست چیزی بگوید تا
اینقدر راحت
به او و
.شخصیتش توهین نشود
انیسه در اتاق احسان را باز کرد
:و باخنده گفت

خان داداش ببین کی اومده؟ _
مهتاب جونت
خانم
.خوشگلت
مهتاب باخجالت لبخند زد به روی
انیسه و وارد

اتاق
شد. احسان روی تختش
نشسته بود و زل زده
بود
به حلقه ای که توی دست
داشت. باورود مهتاب
نگاه
از حلقه گرفت و به او دوخت.
مهتاب سلام کرد و
جوابی نگرفت. مهتاب و انیسه
هردو تعجب
.کردند
!خان داداش مهتاب سلام کرد_
احسان از روی تخت بلندشد و
خیره به
چشمهای
:مهتاب گفت
.انیسه ما رو تنها بذار_

انیسه مطیعانه چشمی گفت و
.اتاق را ترک کرد

:مهتاب نگران شد و پرسید
حالت خوبه احسان جان؟ _
دیشب قراربود بیای
خونهمون اما نیومدی! نگرانت
شدم. زنگ زدم
گوشیت چرا جواب ندادی؟ زنگ
زدم خونه،
مامانت
گفت حالت خوب نیست؟
سرماخوردی؟
.خندید و ادامه داد
میلاد هم همیشه تو تابستون _
.سرما میخوره
من
موندم هوا به این گرمی سرماش
کجاست که
شما
میخورین؟ الان حالت بهتره؟ حیف
شد دیشب
نیومدی. لازانیا خیلی خوب شده
بود چون
میدونستم تو پنیر زیاد دوست

داری پنیر اضافه
روش
ریخته بودم. حالا ان شاالله حالت
بهتر شد یه

روز
.دیگه درست میکنم
احسان باسکوت به دخترک
خندان رو به رویش
زل
زده بود. لبخندش زیبا بود.
چشمان قهوه ای رنگ
آهویی مانندش معصوم بود.
چهره ی ساده اش
زیادی خواستنی بود و زیباتر از
چهره اش شرم و
حیایش بود. اولین چیزی که
باعث شد بین تمام
دخترهای دانشگاه او را انتخاب
کند متانت و
حجب و

حیایش بود اما حالا نظرش کاملا عوض شده بود
و از
دیروز تا به حال خودش را بابت بدسلیقه گی و
انتخاب اشتباهش سرزنش میکرد.
دست مهتاب روی پیشانی اش نشست.
تب که نداری! میخوای بریم _ دکتر؟ برم بگم
مامان
اکرم برات سوپ بار بذاره؟ اصلا میخوای...

هنوز جمله از دهانش کامل خارج نشده بود که
دست احسان باشدت روی صورتش فرود آمد.
صورتش سوخت و تعادش را از دست داد و برای

این
که روی زمین نیفتد به میز توالت
.چنگ زد
همانطور
که خم بود روی میز تا نیفتد
باچشمهایی خیس
و
متعجب به صورت سرخ احسان
نگاه کرد. لب باز
کرد
تاچیزی بگوید اما نتوانست. از
شدت شوک
زبانش
بند آمده بود. به سختی صاف
.ایستاد
اشکهایش
می ریختند و صورتش می
سوخت. احسان او را
زد؟
اما برای چه؟

!ا...ا...احسا...ن_
دست احسان برای بار دوم بالا
رفت که مهتاب
باترس سرش را میان دستهایش
پنهان کرد و
مشت احسان روی میز توالت
:فرود آمد و داد زد
آشغال کثافت اومدی اینجا که _
به ریش من
!بخندی؟
مهتاب بابهت به او که دیوانه
شده بود و به در و
دیوار
مشت می کوبید نگاه کرد. در
اتاق باضرب باز
شد و
انیسه و اکرم خانم سراسیمه
.وارد اتاق شدند
:اکرم خانم باترس پرسید
چی شده احسان جان؟_
احسان به یقهی مانتوی مهتاب

چنگ زد و
مهتاب
ترسیده هینی کشید و احسان
نزدیک صورتش
فریاد

:زد
از این بپرس. از این مارموز آب _
زیرکاه. از این
خانم
.قلابی
اشک های بیصدای مهتاب به
هق هق تبدیل
شدند
و بارها و بارها صدای احسان در
گوشش پیچید
از«
»!این بی پدر و مادر
!چی میگی داداش؟ ولش کن_
احسان مهتاب را که از شدت
ترس صم و بکم

نگاهش می کرد به عقب هول
داد و بار دیگر
دستش
را باشدت به صورت او کوبید و
:نعره زد
دروغگوی پست. تو به چه _
جرأتی با من بازی
کردی؟ به چه حقی خوده بیکس
و کارتو به من
چسبوندی؟
مهتاب از شدت سیلی روی
زمین افتاد و

نگاهش را
به زمین دوخت و اشک ریخت
برای چیزی که
فهمیده
.بود اما قبول کردنش سخت بود
:اکرم خانم بااخم پرسید
احسان چی شده؟_
احسان عصبی و خشمگین به

موهایش چنگ زد
و
:داد زد
چی شده؟ بگو چی نشده! _
!بازیمون داده
.گولمون زده
با انگشت اشاره اش به مهتاب
اشاره کرد و
باتحقیر
:پوزخند زد
این مهتاب مشکور نیست _
.مهتاب پناهیه
کسی که
پدرش هجده سال پیش به جرم
قتل یهدختربچه
ی پنج ساله اعدام شده. کسی
که هجده سال

با یه هویت جعلی داره زندگی
میکنه. کسی که
پدرش یه نمک به حروم بوده و

بچه هاشم عین
.خودش یه مشت دروغگوین
:و بعد ناباور و بهت زده ادامه داد
یه دختربچه ی پنج ساله! _
مامان باورت میشه؟
باورت میشه پدر عروست اینقدر
پست و حیوون
باشه که از یه دختربچه ی پنج
ساله رو
!بکشتش! وای خدای من
موهایش را در چنگ گرفت و
پیشانی اش را
بارها و
بارها به دیوار کوبید و زیرلب
:زمزمه کرد
!باورم نمیشه_
اکرم خانم و انیسه شوکه و بهت
زده به احسان
خیره ماندند و مهتاب... مهتاب...
مهتاب برای بار
هزارم صدای شکستن دلش را
شنید. دستش

روی
زمین مشت شد و اشک شد و
بارید. احسان

جلویش نشست و به بازوهایش
چنگ زد و او را
:بابیرحمی تکان داد و فریاد زد
تو چطور جرأت کردی همچین ـ
مسئله ای رو از
من
پنهان کنی؟ تو چطور فکرکردی
من با بیآبروهایی
عین شماها وصلت میکنم؟
فکرکردی من میتونم
قبول کنم با دختر یه قاتل زندگی
کنم؟
شما چطور تونستین با دروغ سر
من و خانوادمو
شیره بمالید؟ اون... اون
علیرضای که می تونه
اینقدر خوب نقش آدم خوبا رو

دربیاره کجاست؟
بگو بیاد تا تف کنم تو صورتش و
این وصلت و
خواهرشو بالا بیارم جلوش
تابفهمه دختر یه قاتل
برای من به اندازه ی
لجن های توی جوی هم ارزش
.نداره
بلندشد و حلقه اش را از دستش
بیرون آورد و به
:طرف مهتاب پرت کرد و داد زد
.گمشو_
حلقه جلوی دخترک روی زمین
افتاد و صدای

برخوردش بازمین بارها و بارها در
.گوشش پیچید
احسان باز هم فحش داد. بازهم
.تحقیر کرد
بازهم
قضاوت کرد و تهمت و افترا زد و

مهتاب تنها خیره
مانده بود به حلقهی پیش
!رویش. تمام شد
!تمام
هوای اتاق هرلحظه آلوده تر می
شد و نفسش
تنگ
.تر. دلش فرار میخواست
اکرم خانم به گریه افتاده بود. به
سینه اش
مشت
می کوبید و مهتاب را نفرین می
کرد که اینطور
بازندگی پسرش بازی کرده
است. دلش
میخواست
پوزخند بزند و بگوید »من خودم
قربانی این
»!بازیام
بازی کثیف سرنوشت بد او را از
!پا درآورده بود
کاش

می توانست حداقل بگوید
»نفرین نکن من به
اندازهی تمام آدمای دنیا تقاص
اینگناه نکرده رو
پس
دادم!« دختر مسعود بودن
!خودش تقاص بود
صداها در اتاق کوچک اوج گرفت.
حالا همان
انیسهی
شیرین زبان هم زخم زبان می زد
و باتحقیر
نگاهش
می کرد. دلش به حال خودش
سوخت. خودش
پیش
خود شرمنده و سرخورده شد.
این که پدرش
قاتل بود تقصیر او نبود اما
هیچکس این را

نمیفهمید. شاید هم
.نمیخواستند که بفهمند
زبانش قفل شده بود و سد
چشمهایش به طرز
وحشتناکی شکسته بود و
سیلی از اشک به
راه
انداخته بود. احسان مهم نبود،
حتی بهم خوردن

نامزدی شان هم مهم نبود.
چیزی که مهم بود
این
بود که هنوز هم بعد از هجده
سال تاوان می
داد؛
تاوان گناه پدرش را. پدری که از
او هیچ خاطره ی
خوشی به یاد نداشت و تماما
درد به جا گذاشته
بود

.برای یکدانه دخترش
***
همانطور که آهنگ را عوض می
کرد وارد کوچه
شد
و بادیدن وانت سفیدرنگی که
جلوی در خانه ی
عمویش ایستاده بود و وسایلی
در آن گذاشته
می
شد باتعجب هندزفری را از
گوشش برداشت و
به
قدم هایش سرعت بخشید. در
خانهی شان باز
.بود

نگاهش را از وانت گرفت و وارد
خانه شد. بادیدن
معصومه داخل سالن سلام کرد.
معصومه و تینا

جوابش را همراه با »خسته
نباشی« دادند و
کوتاه
تشکر کرد. به اتاق رفت تالباس
هایش را عوض
.کند
در اتاق را نبست و همانطور که
دکمه های
مانتواش
را باز می کرد توی چهارچوب در
ایستاد و از
معصومه
:پرسید
خونهتون خبریه؟ نکنه میخواین _
از اینجا برین که
!اسباب اثاثیه جمع می کنید
صورت معصومه گرفته و درهم
شد و تینا علامت
داد
که »هیس هیچی نگو.« طلا که
از واکنش آن ها

حس فضولی اش بیشتر تحریک شد پرسید:

چیزی شده معصوم؟_
معصومه همانطور که مانتوی جلوی رویش را تا میکرد نیمنگاهی همراه بالبخند مصنوعی به او انداخت و جواب داد:
بابا خواستگاری آخرهفته رو _ کنسل کرد.
مانتواش را از تنش بیرون کشید و مچاله کرد و جلوی کمد پرت کرد و مشتاق جلوی معصومه نشست و پرسید:
خیلی خوب و مایه _ پسر؟
چرا؟ تو که می گفتی

داره؟
مگه نگفتی لیسانس برق مرق
داره؟ پس چی
شد؟
معصومه مانتوی تا شده را روی
بقیه مانتو ها
:گذاشت و مغموم گفت
پسره مشکلی نداشت بابا _
میگه فعلا دستمون
.تنگه نمی تونیم جهاز جور کنیم

تینا: به خدا عمو داره الکی
.سخت می گیره
جهاز
خودش جور میشه. فقط کافیه
این آقاحامد یکی
.دوسالی صبرکنه
طلا به تأیید حرفش سر تکان داد
و رو به
معصومه
:گفت

.آره راست می گه_
خب مشکل همین جاست که _
آقاحامد صبر
نمیکنه. کلا رسم ندارن دختر بچه
هاشون تو
عقد
بمونن سریع عروسی میگیرن.
اینم کارش چون
تو
تهران خیلی گرفته میخواد سریع
اونور جاگیر
بشه و
خونه زندگی راه بندازه تا مشکل
جای خواب و
خورد و

خوراک نداشته باشه دیگه. کلا
میخواد خیلی
سریع
اونور یه زندگی خوب تشکیل بده
برا همینم

عجله
.داره زود ازدواج کنه
وا! همینطوری شلم شوروا که _
نمیشه! یکی
دوسال صبرکنه و تو یه اتاق
مجردی بمونه و
چهارتا
ساندویچ و فست فود بخوره
.نمیمیره
.معصومه لبخند محوی زد
به همین سادگی ها که _
نیست به هرحال اون
بنده
.خداهم سختشه
خب این وسایلی که بار وانت _
میشد چیه؟
:تینا قبل از معصومه گفت
هر چی آتیشه از گور همین _
!مهدی بلند میشه
اگه
اون دخالت نمیکرد عموهم
خاستگاری رو کنسل

نمیکرد، نه معصوم؟
معصومه بابغضی که از
چشمهایش پیدا بود سر
تکان داد به معنی آره که طلا
:بااخم گفت
باز چیکار کرده این پسره _
عوضی؟
تینا چشم غره ای به طلا رفت و
طلا بیتوجه به
جواب معصومه ماند
ِظر
. اخطار ادب او منت
دیروز صبح این اکبرآقا قسطی _
که وسایل خونه
میاره اومد. مامانم رفت دوتیکه
واسه من وسیله
خرید. حالا چی؟ یه سینی و یه
.دست فنجون
باباهم
گفت خانم من هنوز قسطای

ماشین و وام خونه
رو
تموم نکردم الکی واسه من خرج
نتراش. همین
یه
جمله بلا شد و آتیش به پا کرد.
مامان و بابا
دعواشون شد. مهدی خواب بود
و باصدای اونا
بیدار

شد. هیچی دیگه وقتی فهمید
دعوا به خاطر
دوتیکه
وسیله بیارزشه اونم مثل
همیشه ُقمپوز در کرد
که
جاهازِ معصوم بامن شما لازم
نکرده بیوفتی تو
خرج و
این حرفا. ما حرفشو جدی

نگرفتیم اما عصر یه
وانت
اثاثیه از مغازه جلال آقا آوردن.
طلا همه وسایل
ها
رنگ سفید و نقره ای. چه وسایل
هایی بود،
یعنی
همش جدید و عالی بود. بابا
بعدظهر که از
سرکار
اومد و دیدشون باترش رویی زنگ
زد به آقاجلال
و
گفت فردا ماشین بفرست
.وسایلا رو پس میدیم

شبم که مهدی اومد و فهمید با
.بابا بحثش شد
طلا
نمیدونی تو روی بابا واستاد و چه

!حرفایی زد
بیچشم و رو برداشت گفت تو تا
الان هیچکار برا
ما
نکردی جز منت گذاشتن و
سرکوفت زدن. بابا
خیلی
به غرورش برخورد و به مهدی
گفت هیچکاری
نکردم
درست، اما باپولِ حروم قمار هم
دخترمو خونهی
.بخت نمیفرستم
.طلا نیشخندی زد
خوب گفته. حقیقته دیگه. تو _
هم معصومه جان
اصلا
ناراحت نباش. به قرآن عمو کار
.درستی کرده
چهار
روز دیگه اگه به خاطر همونِ

شوهرت یا بچهات یه بلایی
سرشون میومد
میخواستی چیکار کنی؟ اون
موقع هم پول های
حروم مهدی به دادت میرسید؟
به خدا آخرت و
آرامش این دنیات به چهارتیکه تیر
و تختهی حروم
.نمیارزه
:معصومه آهی کشید و گفت
تینا و زن عمو طوبی هم همینو _
میگن. میدونی
طلا
درد من اون چهارتیکه وسایل نبود
ناراحتی من از
اینه
که تا کی باید آرزوهامونو به
خاطر نداری چال

کنیم؟
تاکی باید دودوتا چهارتا کنیم؟
تاکی باید غصه
اینو
بخوریم که نکنه یه موقع خرج
اضافه بیوفته رو
دستمون و آخرماه بیپول بمونیم؟
همین
طاها...تاکی باید به خاطر
نداشتن پول از درد به

خودش بپیچه و پیوند نخوره؟ تا
کی دووم میاره؟
به
خدا این بچه حیفه! من به درک،
اون وسایل به
درک،
حامد به درک اصلا من شوهر
نمیخوام، خونه
بابام
خیلی خوب بود که خونه شوهر

.خوب باشه هه
گور
بابای شوهر ولی طاها باید عمل
!شه
اشک حلقه زد در چشمهای
درشت تینا. از
جایش
بلند شد و پشت چرخ خیاطیاش
نشست و
بامانتوهایش سرگرم شد. سعی
کرد به حرفهای
معصومه فکر نکند تا دردهایش
.بیشتر نشود
:طلا رو به معصومه گفت
طاها هم عمل میشه شما _
هم یه شوهر خوب
و یه

جهاز آنتیک نصیبت میشه فقط
باید یکم صبر
.کنیم

.معصومه پوزخند زد
نکنه فکرکردی ما هم عین _
دختر پروین خانم
خوش
مایهدار گیرمون میاد؟
ِکتر
شانسیم و یه د
حالا دکترش گیرمون نیاد یه _
آمپول زنش که
گیرمون
.میاد
معصومه خندید و مشتی آرام به
.پای او زد
حرف تینا خندهی هردو را به
.کامشان زهر کرد
آره آمپول زن گیرمون میاد! _
محسنم آمپول زن
خوبی
بود. دستش شفا بود.همچین که
هروئین رومی
کشید تو سرنگ و تزریق می کرد
به آنی شفا

می
گرفت و سرحال و قبراق می
شد. بشینید
تارفیق

های آمپول زنش بیان شما رو
.بگیرن
طلا به تینا نگاه کرد. اخمی در
صورتش نشسته
بود
وِ باسوزن چرخ خیاطی ور
میرفت. معصومه آرام
خداحافظی کرد و رفت. طلا تا دم
در بدرقه اش
کرد و
همین که به داخل خانه برگشت
جلوی میز چرخ
:خیاطی ایستاد و گفت
چرا اینطوری گفتی؟ ناراحت _
!شد
تینا بااخم نگاهی به او انداخت و

به یکی از
مانتوها
.چنگ زد
مگه دروغ گفتم؟ هه برا من _
غصهی طاها رو
میخوره. یادم نمیره چطور از شب
تاصبح سوزن
میزدم و از صبح تا شب تو
خونهی مردم حمالی
می
کردم تا خرج دعوا درمون این بچه
جور بشه و

داداشش تمام پول هایی که در
میاوردم رو کش
میرفت و دود میکرد. اگه اون
موقع که حامله
بودم
یکم مراعات میکرد و اونقدر اذیتم
نمیکرد بچهام
نارس به دنیا نمیاومد. اصلا

دکترش از همون اول
گفت به خاطر تشنج ها و
استرس ها بچه نارس
به
دنیا میاد اما کی بود که بفهمه!
...یه بار...یه بار
بغض مجالش نداد و نتوانست
.ادامه دهد
:باتلخی گفت
.برو بذار کارمو بکنم_
طلا باناراحتی از میز فاصله گرفت
:و آرام گفت
من نفرتت نسبت به محسن _
رو درک می کنم
اما
معصومه چه تقصیری داره؟ اون
خودشم شرمنده
.ست بابت محسن و کارهاش
تینا حرفی نزد و طلا راه اتاق را
در پیش گرفت و
درهمین حین صدای عصبی تینا
:را شنید

اَه این لعنتی هم که همش _
.سوزن میشکونه
وارد اتاق شد تا کمی بخوابد. تینا
را درک میکرد
اما
دلش برای معصومه هم سوخت.
دوست نداشت
کس دیگری برای گناه نکرده
شرمنده باشد. گناه
محسن را که نباید پای
.خانوادهاش نوشت
شب شده بود و طاهر هنوز
نیامده بود. از داخل
یخچال سبد سبزی را برداشت و
از آشپزخانه
بیرون
رفت که درحیاط باز شد و طاهر
آمد. از سر و
رویش
مشخص بود حسابی خسته

است. مثل تمام
این
:مدت قبل از سلام پرسید
کار پیدا کردی؟_
طاهر پای شیر آب نشست و
:گفت
!باز تو سلام تو خوردی_

پیدا کردی یا نه؟_
طاهر مشت پر آبش را روی
صورتش خالی کرد و
:گفت
.نه_
پوف کلافه ای کشید و بادمپایی
های سورمه
ای
رنگی که مال طاهر بود و به
پایش حسابی
گشاد،
لخ لخ کنان به خانه رفت و سبد
را وسط سفره

گذاشت. طاهر که وارد خانه شد
گل از گل
طوبی
:شکفت و گفت
.خسته نباشی مادر_
:به مادرش خندید و گفت
همون _
ِطر
خا
. نه که خیلی کار کرده واسه
طوبی چشم غرهای به او رفت و
طاهر که
منتظر یک

جرقه برای بحث و دعوا بود
تاتمام خستگی
روزش را
روی سر یک نفر خالی کند
بادلخوری رو به
مادرش
:گفت

تیکه میندازی؟_
وا این چه حرفیه! چه تیکهای!؟ _
خب از سر و
روت
معلومه خستهای گفتم خسته
.نباشی
:طاهر بااخم توپید
آخه من کار دارم که خسته _
!باشم
تینا نیشگونی از پای طلا گرفت و
:لب زد
همش زیر سر توی آتیش پاره _
ست. حرف نزنی
!کسی نمیگه لالی
طلا برای خاتمه دادن به بحث
دست طاهر را
کشید و
.او را پای سفره نشاند
بیا بشین داداش اصلا من غلط _
.کردم خندیدم

ببین
مامان باز به خاطر توی تحفه
بادمجون درست
کرده
.فکر حساسیت منو هم نکرده
طاهر خنده اش را بروز نداد و
:بااخم گفت
پس اون سیب زمینی ها برا _
عمهمون سرخ
!شده
طلا باخنده ای ریز کنارش
نشست و دیگر هیچ
.نگفت
طاهر به حکم تک پسر بودنش
توقع داشت
بیشتر
مرکز توجه و مورد محبت قرار
بگیرد و طوبی هم
الحق که لیلی به لالایش
میگذاشت و کم
نمیگذاشت در محبت کردن و

همین کمی این
تک
.پسر را لوس و حساس کرده بود
طاهر که بیاشتها بود فقط
.باغذایش بازی میکرد

طلا مقداری سیب زمینی کنار
.بشقاب او ریخت
.نریز خودت بخور_
.زیاده واسه من_
طاهر لبخند بیجانی به رویش زد
و باز هم به
بازی
میان پلو و بادمجانش ادامه
داد.طلا نگاهی به
مادرش انداخت و هردو لبخند
زدند. طوبی
تربچهی
سرخ رنگ روی سبزیها را
برداشت و کنار بشقاب
طاهر گذاشت و آرام در گوشش

:پچ پچ کرد
بخور مادر خواستگاری معصوم _
.منتفی شد
***
از خواب که بیدار شد ساعت
.هشت شب بود
اصلا
نفهمید کی خوابش برد و چطور
چهارساعت را
در
خواب گذراند. امروز که دیرش
شده بود بلافاصله

بعد
از حمام به هتل رفت و وقت نکرد
تاموهایش را
خشک کند و همین موضوع باعث
شده بود
سرمابخورد و سرماخوردگی های
او همیشه
همراه

بود باگوش دردی اسفناک و
گلودردی طاقت
.فرسا
چون حالش زیاد مساعد نبود
نتوانست زیاد اصرار
کند
برای رساندن مهتاب به خانهی
احسان و بعد از
این
که مهتاب دم نوشی را به
خوردش داد خوابید و
متوجهی رفتن او نشد. کل خانه
در سکوت
وحشتناک غرق شده بود. سری
.به مینو زد
خواب
بود. آسوده به طبقهی پایین
رفت. میلاد طبق
معمول
توی اتاقش مشغول خواندن کتاب
های علمی

بود و
چیزی که عجیب بود نبود مهتاب
بود. گفته بود
تاساعت شش برمیگردد اما الان
ساعت هشت
!بود
قبل از این که از اتاق میلاد بیرون
:برود پرسید
مهتاب زنگ نزد خبر بده کی _
میاد؟
میلاد کتابش را ورق زد و به او
.نگاه کرد
.مهتاب که اومده_
:باابروهایی بالا رفته گفت
!اومده_
.آره_
خونه اینقدر سوت و کور بود که _
فکرکردم
.نیست
آخه اون عادت داره تلوزیونو
همیشه روشن

.بذاره
میلاد حرفی نزد و علیرضا به
سمت در رفت و
درحین

خروج صدای پوزخند میلاد را
شنید و متوجهی
حرفش
.شد
ببین ما چقدر بدبختیم که از _
شر سکوت
خونهمون با
.صدای تیوی خلاص میشیم
دستگیره را توی مشتش فشرد.
چیزی نداشت
که
به او بگوید چون تاحدودی بااو
موافق بود. به اتاق
مهتاب رفت. چراغ خاموش بود و
تاریکی تمام
اتاق را

.پر کرده بود
!مهتاب_
جوابی نگرفت. چراغ را روشن
کرد و جسم او را
روی
تخت، زیر پتو دید. بانگرانی به
سمتش رفت تا
پتو را

از روی صورتش کنار بزند. عادت
نداشت پتو را
روی
صورتش بکشد چون نفس خیلی
زود تنگ
میشد،
به خاطر همین هم همیشه از
جاهای شلوغ و
تنگ
.بدش میآمد
همین که پتو را کنار زد باصورت
خیس از اشک او

مواجه شد و دلش هری ریخت.
مهتاب هول زده
چشمهای سرخ و متورمش را باز
کرد و سریع
دستی به گونههایش کشید و از
برخورد دستش
باگونهی چپش که کبودی بزرگ
روی آن
خودنمایی
میکرد نالهی آرامی کرد. نگاه
علیرضا که روی
کبودی کشیده شد بیشتر هول
کرد و سریع
نشست
.و توضیح داد
به خدا هیچی نشده. _
...فقط...فقط

آنقدر از نگاه شوکهی او ترسید
که نتوانست
ادامه

.بدهد و بغضش ترکید
.داداش به خدا خوبم_
صورتش را با دستهایش پوشاند
.و هق زد
دستش
را روی دهانش فشار داد تاصدای
هق هقش آوار
نشود روی سر علیرضا. و
...علیرضا... علیرضا
خشکش زده بود. آخرین باری که
صورت او را
کبود
دید هجده سال پیش بود.
درست وقتی که
شش
سال داشت و زن داغدار جلوی
چشم او سیلی
محکمی به صورت مهتاب زد و
سر علیرضا فریاد
کشید »دختر منم پنج سالش
«!بود
تک تک عضلاتش منقبض شدند.

انگشتهایش
سخت در هم پیچیدند و پتو در
.مشتش جان داد

درد
در گوشش پیچید و سوت
وحشتناکی در
گوشش به
صدا در آمد. طعم خون را در
گلویش حس کرد و
تهو
.چنگ زد به دلش
خونی که از گوشش وارد گلویش
شده بود را
قورت
:داد و به سختی پرسید
چی شده؟_
مهتاب لب گزید و بیشتر دستش
را روی دهانش
فشار داد تاصدای گریهی اعصاب
خرد کنش را

خفه
کند. سر تکان داد به معنی
هیچی و نگاه علیرضا
باز
کشیده شد به سمت کبودی و
این بار باصدایی
که
پشیمانی و شکست را فریاد
:میزد پرسید

کار احسانه؟_
این بار هم چیزی نگفت منتها
باتکان سرش نه
هم
نگفت و این سکوت یعنی »آره
».کار احسانه
علیرضا
که حالا از انتخاب احسان خودش
را لعنت می
کرد و
به خوبی فهمیده بود که احسان

انتخاب
اشتباهی
بوده است پتو را رها کرد و روی
تخت نشست
تالرزش زانوهایش موجب
افتادنش نشوند. سوت
گوشش هرلحظه بلندتر میشد و
طعم گس خون
در
گلویش بیشتر. شرمنده به
.خواهرش نگاه کرد
احسان را خودش تأیید کرده بود.
هنوز هم آدم
شناس خوبی نشده بود. به
دنبال واژهای گشت
برای عذرخواهی، برای تسلی،
برای دل گرمی

اما
بغض گلویش اجازهی هیچ
حرفی نداد و تنها

توانست
سر خواهرکش را به آغوش
بکشد و بوسه بزند
به
موهای نرمش. مهتاب که باز
سنگ صبور عمرش
را
یافته بود و در امن ترین جای دنیا
قرار گرفته بود
بیمهابا گریست و بدبختی تازه
یشان را باهر
اشک
فریاد زد. صدای هق هقش خار
میشد و
چشمش را
میخلید و اشکش را روان میکرد.
سرسختانه
اشکش را حفظ کرد و به آن
.اجازهی خروج نداد
دندان
هایش را روی هم سایید و
باچنگ زدن به خوش

خواب تخت سعی کرد خشم و
عصبانیتش را
کنترل

.کند
دست کشید روی موهای مهتاب
:و گفت
هیس. بسه دیگه. درست _
میشه یعنی
درستش
می کنم. خواهر دست گلم و
ندادم بهش که زور
بازوشو به رخش بکشه خواهرمو
دادم بهش تا
درحقش مردونگی کنه حالا که از
مردونگی
هیچی
نداره جز زور بازو همه چی
تمومه. شنیدی
مهتاب؟
!همه چی تمومه

مهتاب سر از آغوش او بیرون
کشید و
باچشمهای
همرنگ خونش نگاهش کرد و
:بابغض نالید
.اونم همه چی رو تموم کرد_
علیرضا باهمان اخم غلیظی که
به چهره داشت
:گفت

چه بهتر. اصلا برا چی دست _
روت بلند کرد؟
هق هق مهتاب قطع شد و
.گریهاش بیصدا شد
نگاهش را از پنجره به ِ آسمان
شب دوخت و
:گفت
ما تو کل عمرمون تاوان چی رو _
دادیم؟ برای
چی
آواره شدیم؟ برای چی کتک

خوردیم؟ برای چی
گشنگی کشیدیم و برای چی به
کارگری و
التماس
به این و اون افتادی؟ اینم به
همون دلیل. به
دلیل
این که دختر مسعودم و پسر
.مسعودی
مو به تن علیرضا سیخ شد و
شوکه تر از قبل لب
:زد
!نه! نه این امکان نداره_
مهتاب بانگاهی غم زده رو به او
:گفت
داداش دیگه خسته شدم. از _
این که هر کاری

میکنیم و به هرجا فرار میکنیم اما
سایهی
مسعود

از زندگی مون دور نمیشه خسته شدم. از این
که
تاوان گناه یکی دیگه رو بدم
.خسته شدم
:بابغضی شدیدتر نالید
.خسته شدم _
علیرضا شرمنده تر و باحالی بدتر نگاه از
اشکهای او
که انگار هر قطره اش گلوله ای از آتش میشد و
به
دلش مینشست گرفت و چشم دوخت به
مشتی
که روی پایش بود. این مشت قطعا قرار بود روی
صورت احسانی بشیند که صورت یکدانه
خواهرش را
کبود کرده بود. کاش می

بزند تا آرام شود اما هیچ حرفی
در چنته
.نداشت
حرف هایش تکراری شده بودند و
دیگر اثر نمی
کردند
بر دل پر درد این دختر. سال
هاست که یه
مشت
حرف تو خالی تحویل می دهد و
می گوید
درست
می شد اما هیچی درست نمی
شود؛ چون آدم
های این دنیا عادت کردند به
تقاص پس گرفتن از
آدم
های بی گناه. عادت کردند به

نوشتن گناه
گناهکار
به پای بی گناه. عادت کردند به
قضاوت کردند و
تاوان
گرفتن به جای خدا. این آدمها
دنیا را بیمار کرده
بودند

و این بیماری داشت خرخرهی
علیرضا را می
جوید و
رویاهای دخترانه و قشنگ را
حرام مهتاب می
!کرد
صدای بلند در هردو را از جا پراند.
شخصی که در
می
زد گویی حیوانی درنده بود که
اینطور خود را به
در

می کوبید. از میان صدای گرومپ
گرومپ در
صدای
.اکرم خانم را شنید
کجایین پست فطرت های _
!دروغگو
مهتاب باترس به علیرضایی که
خون در صورتش
جهید و از خشم دندان روی هم
سایید نگاه کرد
و
همین که علیرضا باشتاب
بلندشد از جا پرید و
:باصدایی لرزان گفت
!علی_

:در اتاق را باز کرد و باتحکم گفت
.از اتاق نمیای بیرون_
مهتاب به سمتش رفت و
.دستش را گرفت
علی آروم باش. درسته سخته _

اما یادت نره
خودت
همیشه می گفتی هرکسی بد
رفتار کرد تو
درست
رفتار کن تا یاد بگیره. هرکسی
اشک تو درآورد تو
بخندونش تابهت مدیون
بشه.هرکسی تو غم
تنهات
گذاشت تو شادی هات دعوتش
کن تا بفهمه
شریکه
تو حس خوبت. ما مثل اونا
نیستیم علی. و مهم
تر از
همه ما مثل مسعود نیستیم.
اینو شاید اونا باور
نکنن اما من و تو که باورش
داریم. نه؟
علیرضا باخشم و غم نگاهش
کرد و مهتاب تلخ

.خندید
به قول داداش یزدان تا اینجاش _
گذشت از این
به
.بعدشم غلط میکنه که نگذره
اشک روی گونه اش را پاک کرد و
حلقه اش را از
انگشتش درآورد و کف دست
.علیرضا گذاشت
بد تموم شد اما خوشحالم که _
.تموم شد
احسان
.اونی نبود که فکر می کردم
دوباره صدای مهیب در بلندشد و
بعد از صدای در
صدای متعجب میلاد به گوش
.علیرضا نشست
!داداش چه خبر شده؟_
علیرضا و مهتاب بابهت و ترس
بهم نگاه کردند و

لرزان
:زمزمه کردند
!میلاد_
میلاد باقدمهایی تند و پرشتاب
به سمت اتاق
مهتاب

:آمد و رو به مهتاب گفت
چرا گریه می کنی؟ این صدای _
اکرم خانومه؟
چشه؟ چی شده؟
مهتاب علیرضا را به سمت در
هول داد و
بانگاهش به
او فهماند که خودش به میلاد
توضیح می دهد و
او
برود آن زن افسار گسیخته را رام
کند. وقتی از
خانه
بیرون می رفت نگاه ترسیده اش

هنوز به میلاد
.بود
میلادی که اگر خدا رحم نمی
کرد همین امشب
همه چیز را می فهمید و می
شکست. باشتاب
پله
ها را پایین رفت و سریع در حیاط
را که نزدیک بود
باضربه های محکم اکرم خانم از
جا در بیاید را باز
کرد

دنیای بیمار

1002

تا بیشتر از این صدای گوش
خراش زن به گوش
.همسایه ها نرسد
همین که در باز شد بااکرمِ خانم
سرخ شده از
عصبانیت رو به رو شد. اخم کرد
و باصدای بمی
:گفت

چه خبره خانم؟ مراعات آبروی _
ما رو نمیکنی
.مراعات همسایه ها رو بکن
پوزخند اکرم خانم سوز داشت. از
این پوزخندها
زیاد
.دیده بود
آبرو! هه مگه شما هم آبرو _
دارین؟
صدایش بالا رفت و نزدیک صورت
علیرضا فریاد
:زد
ها جواب بده؟ مگه قاتل ها و _
جانی ها هم آبرو
دارن؟ از کدوم آبرو حرف می زنی
!بیآبرو
دستهای علیرضا کنار پاهایش
مشت شد و
فکش

منقبض تر از چندثانیه قبل.

نگاهش آتشِ خشم
بود
.اما صدایش آرام
ما آبرو نداریم شما که آبرو _
دارین پس به خاطر
آبروی خودتونم که شده صداتونو
.بیارین پایین تر
خداروشکر هنوز یه گوشم
.سالمه
مشت اکرم خانم روی سینهی او
نشست و
صدایش
را پایین تر که نیاورد بلکه بالاتر
.هم برد
کثافتای دروغگو چطور _
تونستین پسرمو بازی
بدین؟
اون خواهر بیآبروتو نتونستی سر
بقیه قالب کنی
پسر منو ساده گیر آوردی! آره؟
احسان کجاست؟ چرا خودش _
نیومده؟

اکرم خانم چشم درشت کرد و غرید:
نیومد تا قاتل اون خواهر آب زیر _ کاهت نشه.
پوزخند زد.

شایدم نیومده تا من قاتل اون _ نشم.
اکرم خانم وحشیانه به یقهاش چنگ زد و داد زد:
تو غلط می کنی. خر کی _ باشی که روی پسر
من
دست بلند کنی؟ همین مونده تو دستت رو پسر
من بلندبشه! قطع می کنم اون دستی رو که
روی پاره ی تنم بلند بشه رو.
در اوج دلشوره و اضطرابش به این فکر کرد که
احسان چقدر خوشبخت است

که مادرش اینطور
به
خاطرش جلوی یک مرد سینه
سپر می کند و
ازش
دفاع می کند. مینو کجا بود؟
خواب بود؟ شاید
هم از
صدای بلند اکرم خانم گوشه ای
از اتاق کز
ِس
تر
کرده
بود؛ آخر او از این گرومپ گرومپ
های در و
صدای

دنیای بیمار

1005

فریاد یک زن خاطرهی خوبی
.نداشت
باصدای پوزخند مجدد اکرم خانم
از فکر مینو

بیرون
.آمد
البته باید از شما ترسید. پسر _
کو ندار نشان از
.پدر
وقتی پدر قاتل باشه پسرشم
یکیه دقیقا مثل
همون، پس از تو برمیاد که قاتل
احسان من
بشی منتها اده احسان من یه
مادر داره عین
شیر که خود خدا هم جرأت
نمیکنه بلایی سرش
.بیاره
علیرضا بهت زده استغفرالله ی
زیرلب گفت و
اکرم
.خانم باتمسخر خندید
همینطور نقش بازی کردین که _
ماهم خیال
کردیم
.آدمید

1006

چندلحظه ی
دیگر ادامه دهد تا این آرامش به
طوفانی
سهمگین
.تبدیل شود
.لطفا احترام خودتونو نگه دارید_
بعد از گفتن این حرف دست او را
از یقه اش جدا
.کرد
:اکرم خانم عصبی تر داد زد
مگه شما قابل احترامید که _
بهتون احترام
بذارم؟
شما یه مشت لجن زاده از بطن
.یه لجنید
پای خون مینو وسط آمد و
.علیرضا آتش گرفت
مشتی که برای خرد کردن

چانهی اکرم خانم
زیادی
محکم بود روی در نشست و
صدای مهیبی در
کوچه
پیچید. اکرم خانم شانههایش از
ترس بالا پرید و
یک

قدم به عقب رفت. علیرضا
باچشمهای سرخش
به
:او زل زد و باصدای بمش گفت
شما خودتم مادری حرمت _
.مادرمو نشکن
اکرم خانم باانزجار کنار پای او تف
انداخت و
:گفت
تف به شیرت که از شما یه _
مشت دروغگوی
پست

ساخته و تف تو ذاتت که خراب و
فاسد بوده و
تف به
خواهرت که از بیرون عین سیب
سرخه و از درون
کرم
.خورده و فاسد
و لحظهای بعد حلقهی طلایی
رنگ پرت شد
توی
.صورت سرخ علیرضا
اینو خواهرت یادش رفت ببره. _
خدارو صد هزار

دنیای بیمار

1008

مرتبه
شکر که وصلتمون با یه مشت
بیآبرو تو نامزدی
بهم
خورد و اسم نحس خواهرت
نرفت تو
شناسنامهی

.پاک پسرم
گفت و رفت و به علیرضا مجال
.حرف زدن نداد
حتی
فرصت نداد علیرضا هم حلقهی
آن ها را پس
.بدهد
حلقهای که توی سینهی علیرضا
کوبیده شد
هزار
چرخ روی زمین خورد و بعد بیصدا
روی زمین قرار
گرفت و علیرضا ماند و سکوت
کوچه، کوچه ای
که
.شاهد خرد شدن غرورش بود
دروغ نگفته بود فقط قسمت تلخ
زندگی شان را
از آن

ها پنهان کرده بود. فقط بامیل

خودش فامیل
شان را
تغییر داده بود تا اسم خانوادگی
مسعود را یدک
نکشد. شاید هم دروغ گفته بود
اما یک دروغ او
دربرابر هزارها دروغی که دربین
مردمان این شهر
رد
و بدل می شد هیچ بود. چرا
دروغ های بقیه
اینطور
به چشم نمی آمد و ِخرشان را
نمی گرفت؟ چرا
هرچه سنگ بود برای پای لنگ او
بود؟
به آسمان چشم دوخت و
:غمگین لب زد
زیر سقف آسمونت هزارتا راز _
پنهان می مونه
اما راز
من چموشه نه؟ چموشه که

هیچ جوره نمیشه
پنهانش کنم. چموشه که هروقت
خواستم یکی
نفهمه فرداش فهمید. از تو گله
ندارم از رازم گله
دارم

دنیای بیمار

1010

که زیادی بزرگه. اینقدر بزرگ که
نمی تونم زیر
بال و
پرم بگیرمش و از دید بقیه
پنهانش کنم. شایدم
بال و
.پری برام نذاشتن
همسایهای که از پنجرهی
خانهی شان شاهد
ماجرا
:بود گفت
آقای مشکور چی شد؟ _
نامزدی خواهرت بهم
خورد؟

بانگاهی ساکت جواب او را داد و
:مرد گفت
حتما سوءتفاهم شده. اگه _
سوءتفاهم حل
نشد
غصه نخور، بهتر که تو نامزدی
همو شناختن و
بهم
زدن. بدتر از این، اینه که خواهرت
می رفت زن
یارو
می شد و بامهر طلاق بر
میگشت. خدا برا

کسی
...نیاره دخترخواهرزنم
در رابست و به حرفهای خاله
زنکی مرد
همسایه
گوش نکرد. حا ِل دختر خواهر زن
همسایه به او

ربطی
نداشت حا ِل مهتاب به او مربوط
بود. حالی که
مطمئن بود خوب نیست و به
آسانی هم خوب
نمیشود. باقدم هایی سست به
داخل خانه
برگشت. حالا به میلاد چه می
گفت؟ چه حرفی
می
زد که قانع شود و پرس و
واپرسش نکند؟ به
مهتاب
چه می گفت؟ مهتابی که در
همین اول راه
شکست
خورده بود. وقتی به سمت اتاق
میلاد می رفت
پاهایش می لرزید. مرد محکمی
بود اما اتفاقی

که
رخ داد و کاری که مسعود کرده
بود سنگ را هم
می
شکافت چه برسد به او که آدم
بود. وارد اتاق
.شد
.میلاد و مهتاب را روی تخت دید
مهتاب پلک زد به معنی امن و
امان بودن و میلاد
اخم داشت و بادیدن علیرضا
اخمش پررنگ تر
.شد
چی می گفت؟ پسرش رو _
مهتاب دست بلند
کرده
!طلبکارم هست
:مهتاب خیلی سریع گفت
حتما از این که من حلقه رو _
پس دادم و نامزدی
رو

بهم زدم ناراحت و عصبی بودن.
نه علی؟
علیرضا که متوجه شد مهتاب چه
به میلاد گفته

و
.قانعش کرده سر تکان داد
.آره_
:میلاد رو به مهتاب گفت
تو که دیگه با احسان آشتی _
نمیکنی؟
.مهتاب تلخ لبخند زد
.نه. خیالت راحت_
خوبه. همون اولم باید به حرف _
داداش یزدان
گوش
می کردیم و گوشتو دست یه
جماعت حق
نشناس نمیدادیم. هه احمق
چطور جرأت می
کنه

!رو تو دست بلند کنه
مهتاب لبخندی شبیه به دهن
کجی برای تسلی
دادن به برادرهایش زد و بوسه
ای به سر میلاد
زد و
اتاق را ترک کرد. علیرضا جای او
نشست و به
حرص

.خوردن های برادرش تلخ خندید
جوش نیار داداش کوچیکه من _
خودم جواب
کارشو
.میدم
میلاد کمی ابروهایش را از هم
فاصله داد و
:گفت
واسه همینم نیومدم بیرون و _
حد اون عوضی و
.مشخص نکردم؛ چون تو بودی

دست کشید به موهای پرپشت
سیاه رنگ او و
:باکمی مکث گفت
میلاد یادته دو روز پیش گفتی _
دوستات یه اکیپ
شدن برن شمال؟ می خوای تو
هم باهاشون
بری؟
هم یکم خستگی در می کنی
هم بعد از مدت
ها یه
تفریحی می کنی؟ ها؟ نظرت
چیه؟
میلاد گوشهی لبش بالا رفت و
نیمچه پوزخندی
.زد

می خوای تو این آشفته بازاری _
که با بهم
خوردن
نامزدی مهتاب راه افتاده تو

دست و پاتون نپیچم؟
نه این چه حرفیه! فقط می _
دونم که خستهی
کنکوری و دیگه کشش جار و
جنجال نداری. این
اکرم
خانمی هم که من دیدم به
همین سادگی ها
دست
از سر خواهرمون برنمیداره. منم
که باید خرده
حسابم با احسان و صاف کنم. تو
برو شمال
تاحداقل
خیالم از تو راحت باشه که جات
راحته. بعد از
اون
درس دیگه دلم نمیخواد درگیر
این
ِگی
همه خست
موضوع بشی. باور کن به خاطر

.خودت میگم
.میلاد قدردان نگاهش کرد
میدونم به خاطر خودم میگی _
...اما
اما چی؟_

دنیای بیمار

1016

به چشمهای علیرضا چشم
دوخت و ناراحت
:گفت
اما من اگه برم شمال بازم _
فکرم اینجا می
.مونه
من باید همین جا باشم کنار
خانوادهام. داداش
یه
خانوادهی واقعی فقط خوشی
هاشونو باهم
تقسیم
نمیشن بلکه تو سختی و
مشکلات هم پیش
هم

میمونن. اون پسرهی بچه ننه رو
خواهرم دست
بلند
کرده و من برم شمال عشق و
حال! مگه
میشه؟
مگه میتونم؟ هنوز باور نکردی که
بزرگ شدم،
نه؟
علیرضا لبخند محوی زد و دست
روی دست او

دنیای بیمار

1017

:گذاشت و لب زد
باورم شده. تو دونه بودی که _
بغلت گرفتم و
حالا
شدی یه سرو بلندقامت. به
داشتنت افتخار
.میکنم
به این که اینقدر مرد شدی که
توی سختی ها

خواهرمونو همراهی کنی
.خوشحالم
.میلاد به رویش لبخند زد
ناراحت نباش داداش احسان _
اونقدرام تحفه
.نبود
بغض خون آلودش را قورت داد و
بالبخندی کاملا
مصنوعی سر تکان داد و خودش
.را گول زد
خواهرمون نزدیک بود حیف _
.بشه ها
.میلاد لبخندش بزرگ تر شد
اون همون بهتر که خونهی _
مامان جونش
بمونه، بچه
.ننه زن میخواست چیکار

در جواب میلاد لبخند کمرنگی زد
و از اتاق بیرون
رفت

که کنار در مهتاب را دید. هردو
غمگین بهم نگاه
:کردند و تنها توانست بگوید
.ببخشید_
مهتاب درآغوشش خزید. صدایش
همراه بود
.بابغض
اگه بگم ناراحت نشدم دروغ _
گفتم اما
.نترسیدم
می دونستم اگه از احسان رونده
بشم یکی تو
این
خونه هست که منو باوجود
دختر ِمسعود بودنم
باجون
و دل بخواد. می دونستم که اگه
احسان سنگ
بشه
و فرود بیاد رو سرم بازم یکی
هست که خودشو
سپر تنم کنه و نذاره سنگ ها به

جونم بخوره؛ مثل

1019

اون شب لعنتی. وقتی انیسه و اکرم خانم پریدن رو سرم و هرچی که از دهنشون در اومد رو بارم کردن تو اوج ناراحتیم دلم گرم بود به بودنت، به این که دارمت، به این که هنوز هستی و این دردم درمان می کنی. من به چشم تمام دنیا هم که یه انگل باشم برام مهم نیست. سرش را از سینهی علیرضا کند و بالبخندی غم آلود به چشمهایش نگاه کرد و ادامه

:داد
چون چشمای تو منو یه آدم _
می بینه. یه آدم
مثل
.بقیهی آدما
علیرضا نفس سنگین توی
سینهاش را با آه
بیرون داد

دنیای بیمار

1020

و کبودی روی گونهی مهتاب را
.بوسید
این ماجرا اینجا تموم نمیشه. _
درد این کبودی
دلم
رو داره از پا درمیاره. دردشو آروم
.می کنم
همین که مهتاب خواست
اعتراض کند مانع شد
و به
.اتاقش اشاره کرد
.برو استراحت کن_

علی نرو پی ِ شون. همین که _
تموم شد و
میلاد
هیچی نفهمید باید خداروشکر
.کنیم
.برو. برو استراحت کن عزیزم_
مهتاب درحالی که نگاهش به
علیرضا بود وارد
اتاقش
شد و علیرضا به موهایش چنگ
زد. آنقدر
خستگی و
شکستگی از صورتش پیدا بود
که مهتاب غمش
را

پنهان می کرد و سعی می کرد
.او را آرام کند
خواهرکش دیگر دختری شش
ساله نبود، بیست
و

پنج سال داشت. بزرگ شده بود و مرهم
دردهای
برادرش می شد اما این درد لعنتی تمام
.نمیشد
سالها بود که گریبان گیرش شده بود و تمامی
.نداشت
به اتاق مینو رفت تا ببیند او در
.چه وضعی است
همانطور که حدس زده بود از خواب پریده بود و
گوشهی تخت کز کرده بود. روی تخت نشست و
دست روی پای او گذاشت که زن باجیغی بلند
پایش
.را عقب کشید
:سریع گفت
.منم. منم علی. نترس_

از ترس دندانهایش روی هم
.میخورد
.مسعود رو لو بده_
کلافه نفسش را به بیرون فوت
کرد و صورتش را
با
دستهایش پوشاند و خسته
:زمزمه کرد
.لوش دادم_
چندلحظه ای در سکوت گذشت.
سرش را به
سمت
مینو چرخاند. هنوز میلرزید.
بااحتیاط جلو رفت و
تن
نحیفش را بغل گرفت. مینو اول
پسش زد اما
مثل
همیشه آرام آرام مقاومتش را از
دست داد و
خودش

را در آغوش تنها مرد زندگی اش
رها کرد. درست
مثل مترسکی خشک شده در
بغل علیرضا
بیحرکت

ماند و نگاهش را به زمین دوخت.
گاهی که
اینطور
به یک جا زل می زد و پلک زدن
را فراموش می
کرد
علیرضا می ترسید. علیرضا
پیشانی اش را روی
سر
او گذاشت و چشم بست. دلش
یک خواب
عمیق
می خواست. خوابی که دیگر
بیداری نداشته
.باشد

مینو همانطور که نگاهش به
زمین بود آرام
:پرسید
بازم مسعود کاری کرده؟_
حرف که می زد نفس گرمش
روی پوست سر
مینو
می نشست و تن سرد مینو از
همان حرارت گرم
می
.شد

آره. خانواده ی احسان _
فهمیدند که پدرمون
قاتله
.گفتم میفهمند_
آره گفتی اما مسئله مهم اینه _
که کی بهشون
گفته؟
***
با سردردی شدید و اخمهایی

درهم وارد اتاقش
شد
و کتش را پرت کرد روی صندلی.
به سمت
پنجرهی
اتاقش رفت و از پشت شیشه به
گنبدطلایی
رنگ زل
زد. این هتل را دوست داشت؛
چون هر
پنجرهاش رو
به گنبدطلایی رنگ باز میشد.
مثل همیشه
ساکت
بود و بانگاهش حرف میزد. درد و
دل میکرد و
.حاجتهایش را میطلبید

قبل از این که به هتل بیاید به
خانهی اکرم خانم
رفته

بود تا احسان را ببیند و بااو حرف
بزند و مهمتر از
همه جواب آن کبودی را بدهد؛
اما اکرم خانم در
را به
رویش باز نکرده بود و گفته بود
»دست از سر
پسرم
».بردارین بیآبروها
بیآبرو بودند؟ آبروی پسر به آبروی
پدر گره خورده
بود؟ مسعود که هیچ وقت نبود تا
پدری کند پس
چرا
وقتی گند زد به دنیای بچگی یک
دختر همه او را
پدر
علیرضا و مهتاب خواندند و به
جرم بچههای
مسعود
بودن آنها را بارها و بارها قصاص
کردند؟ مسعود

یک
بار محکوم شد و یک بار قصاص
اما علیرضا و

مهتاب
هر روز محکوم میشدند و هر روز
.قصاص
دیشب مهتاب گفته بود که
!خسته شده است
چه
کسی میتوانست این خستگیها
را از تن
خواهرکش بیرون کند؟ احسان
که خودش شد
زخم،
سرنوشت خواهرکش با که رقم
خورده بود؟ اگر
قرار
بود هرمردی وارد زندگیاش شود
و با فهمیدن
حقیقت اینطور خون به دلش کند

که از مهتاب
هیچ
نمیماند! این همه سال زحمت
نکشید که آخر
یک
.غریبه خواهرش را از پا در بیاورد
در اتاقش باز شد و عطر یزدان
زودتر از خودش پا
به

اتاق گذاشت. باصورتی خسته و
تکیده به او نگاه
.کرد
!سلام. زود اومدی امروز_
یزدان بااضطرابی که در وجودش
شعله میکشید
به
.او نزدیک شد و کنارش ایستاد
سلام. خوبی؟_
کوتاه پلک زد و نگاهش را به
بیرون دوخت. به

مردمانی که عادی بودند و فرزند
.مسعود نبودند
چقدر خوشبخت بودند. لبخندی
پرحسرت کنج
لبش
.نشست
حاجی بهم گفت چی شده. _
ناراحتی؟
نباشم؟ خواهرمو مثل یه _
شیء بیارزش جلوه
دادن
و گفتن دیگه نمیخوانش! گفتن
نمیتونن با
بیآبروهایی عین ما وصلت کنن!
گفتن ما یه
مشت

لجنیم! ناراحت نباشم؟ برای
خواهری که فکر
میکرد
دیگه کم کم داره رنگ

خوشبختی رو میبینه و
صاحب یه خانوادهی معمولی
میشه. برای
غرورش
که خرد شد. برای دلش که
شکست و مهمتر از
همه برای تاوانهایی که تمومی
ندارن.
یزدان از لرزش صدای او بغض کرد
و در دل به
خودش
لعنت فرستاد. دست روی
شانهی او گذاشت و
باهمدردی شانهاش را فشرد.
شاید یه خیری تو بهم خوردن _
این وصلت باشه.
خیرش این بود که فهمیدم _
احسان مرد نبود که
اگه
بود گناه یکی دیگه رو به پای
مهتاب نمینوشت.
که

اگه بود دستشو رو خواهرم بلند
...نمیکرد. که

دنیای بیمار

1029

یزدان خیلی سریع حرفش را
.قطع کرد
احسان چه غلطی کرده؟_
علیرضا باچشمهایی که انگار
خزان در آنها رخ
داده
.بود به او نگاه کرد
یزدان خسته بودم، هزارجور _
درد داشتم،
دردهایی
که هم جسمی بود و هم روحی
اما هیچ وقت از
گل
نازکتر بهش نگفتم. کم بودم تو
خونه اما تمام
حواسم بهش بود. تو این هجده
سال تمام
تلاشم

این بود که آب تو دلش تکون
نخوره اما حالا یه
غریبه
که یک ماهه اومده دست بلند
کرده روش! اونم
فقط
به جرم دختر مسعود بودن! درد
!داره این موضوع

دنیای بیمار

1030

انگشت اشارهاش را به
سینهاش کوبید و
بابغضی
:خفه گفت
اینجا یه چیزی داره میسوزه. _
یه چیزی که گره
خورده به درد اون سیلی که
.مهتابم خورد
نگاه خستهاش را از چشمان
سرخ یزدان گرفت و
به
موهایش چنگ زد و سرش را در

دستانش
.فشرد
.صدای یزدان خشم را فریاد میزد
.این دردو من آروم میکنم_
همین که یک قدم بلند به سمت
در برداشت
علیرضا
دستش را گرفت. یزدان بااخم و
خشم به او نگاه
کرد
:که گفت
امروز رفتم سراغش مامانش _
.نذاشت ببینمش
بعدشم گفت از امروز زنبور
پسرمو نیش بزنه از

چشم
شما میبینم پس پاتونو از زندگی
پسرم بکشین
بیرون که اگه خار بره به پاش
دست از سرتون

برنمیدارم و ازتون شکایت میکنم.
کجا داری
میری؟
که بزنیش؟ منم میتونم بزنمش
!اما نمیشه
میلاد
دست و پامو بسته. دیشب
بهش گفتم برو
مسافرت،
نرفت. اگه بری سروقت احسان و
اکرم خانم باز
بیاد
درخونه داد و بیداد راه بندازه هم
میلاد همه چی
رو
میفهمه هم حال مامانم بدتر
میشه. دیشب که
اکرم
خانم اومد داد و هوار راه انداخت
فکر کرده بود باز
همسایهها ریختن رو سرمون.
نکن یزدان. درد

منو
.بیشتر نکن
دستش را ول کرد و سرش را به
پنجره تکیه زد و
چشمهایش را بست. به
اندازهی یک عمر،
خستگی
.در تن داشت
صدای یزدان میلرزید؛ از خشم و
بیشتر از همه از
.غم
حق نداشت روش دست بلند _
.کنه
حق خواهرم هجده ساله که _
داره زیرپاهای
مردم
!این شهر له میشه
.من نمیتونم ساکت بشینم_
منم میترسم فریاد بزنم و میلاد _
.بشنوه

برگشت به طرف یزدان و درمانده
.نگاهش کرد
میفهمی؟ درک میکنی؟ بیشتر _
از تو من توی
برزخم. منی که موندم بین حق
خواهرم و
زندگی

برادرم. منی که الان حس یه آدم
بیغیرتو دارم که
هرکس از راه میرسه زخم میشه
و میشینه به
دل
خواهرم اما من هیچ کاری
نمیکنم که یه وقت
نکنه
به گوش میلاد برسه و دنیاش
آوارشه؛ مثل
دنیای
من، مثل دنیای مهتاب، مثل
دنیای مینو که...که

دیشب هزاربار از خواب پرید و
هزاربار به گریه
افتاد. از
ترس! ترس! یه عمره که اون زن
داره تو ترس
دست و
پا میزنه و منه نامرد نمیتونم
کاری بکنم. یه عمره
که مهتاب داره اشک میریزه و
منه نامرد هیچ
کاری
نمیتونم بکنم. یه عمره که به
میلاد دارم دروغ
...میگم و

دنیای بیمار

1034

بغض مانع ادامه دادنش شد و
باقی حرفش را
خلاصه
کرد در آه عمیقی که از گلویش
.خارج شد
اشک هجوم آورد به چشم یزدان

و لگدش باتمام
قدرت به مبل رو به رویش کوبیده
شد.
دستهایش
را روی شانههای علیرضا گذاشت
و زل زد به
چشمهای او.
تو هر کاری از دستت برمیومد _
انجام دادی.
داری
خودتو به خاطر چی عذاب
میدی؟ به خاطر یه
بچه
ریقوی احمق که از مرد بودن فقط
نر بودن رو یاد
داره؟
احسان باید تموم میشد چون
لیاقت مهتاب
خیلی
بیشتر از اینا بود. مهتاب کم کم
بااین موضوع کنار

میاد و میلاد هم نمیفهمه. خاله مینو هم خوب
میشه. کجا رفت اون علیرضای محکم؟
.خیره به چشمهای یزدان لب زد
.دیگه دارم کم میارم_
.یزدان شانهها یش را فشرد
نه تو کم نمیاری فقط الان یکم _ خستهای.
.همین
نفس عمیقی کشید و روی مبل نشست و سر
دردناکش را بین دستهایش گرفت و در همین
حین
:زمزمه کرد
احسان از کجا همه چی رو _ فهمیده!؟
رعشه افتاد به تن یزدان و لکنت زبان گرفت:
چه...چه...چه اهمیتی داره؟_

علیرضا همانطور که با
انگشتهایش
شقیقههایش
:را میمالید بادرد نالید
هرچی فکر میکنم به نتیجهای _
نمیرسم! تا

اونجایی که من میدونم هیچکس
خبر نداره جز تو
و
.حاجی و زن عمو
:یزدان باترس گفت
...یعنی میگی کار من یا_
علیرضا خیلی سریع سرش را
بالا آورد و محکم
:گفت
.نه. معلومه که نه_
یزدان نفسش را آرام به بیرون
فرستاد و از طرفی
از
این همه اعتماد علیرضا شرمنده

.شد
به هرحال مهم نیست که از _
کجا فهمیده! شاید
تحقیق کرده و متوجه شده یا
خیلی اتفاقی تو
نتی
.یا روزنامهای چیزی خونده باشه
علیرضا همانطور که به میز
جلویش خیره شده
بود

دنیای بیمار

1037

:گفت
نمیدونم. پاک گیج شدم. نگار _
هم میدونه اما
کار
اون نمیتونه باشه. اون اصلا
احسان رو ندیده و
.نمیشناسه
یزدان حرفی نزد که علیرضا باز به
موهایش چنگ
زد و

:زیرلب باخود گفت
به قول تو مهم نیست از کجا _
فهمیده مهم اینه
که
فهمید و ثابت کرد مرد موندن تو
زندگی مهتاب
رنج
.دیدهی من نیست
یزدان حرفی نزد. هیچ حرفی
.نداشت که بزند
شرمنده بود و همین شرمندگی
در مغزش فریاد
».میزد »تو خفه شو
یزدان سکوتی که بین شان
برقرار شده بود را
.شکست

دنیای بیمار

1038

مهتاب خوب بود؟_
علیرضا بایادآوری چشمان
غمگین خواهرکش
سرش

فجیهانه تیر کشید و نالهاش را در گلو خفه کرد.
خوب نبود اما چون میدونست _ داداشش دیگه
به
محکمی سابق نیست تظاهر به خوب بودن کرد.
_میرم بهش سر بزنم.
علیرضا چیزی نگفت و یزدان بیحرف از اتاق بیرون
رفت. نگران علیرضا بود اما او را خوب میشناخت؛
تنها چیزی که میتوانست او را خوب کند تنهایی
و
خلوت باخودش بود. همانطور که باذهن
مشغولش
وارد لابی شد تا از هتل خارج شود طلا را دید که
تازه
وارد هتل میشد.

1039

بدون این که به او سلام کند
باهمان اخم
غلیظی که
:روی صورت داشت گفت
علی حالش خوب نیست به _
نرگس بگو براش
.مسکن ببره
گفت و رفت و به طلا حتی مجال
یک سلام کوتاه
هم
نداد. طلا باشنیدن جملهی
»علی حالش خوب
نیست« دلش آشوب شد و
باقدمهایی که
بیشتر
شبیه به دویدن بود به سمت
.اتاق علیرضا رفت
پشت در نفسی گرفت و کوتاه در
زد و بدون این
که

منتظر اجازهی او بماند داخل
رفت. او را روی
مبل
جلوی میزش دید که سرش را در
دست داشت و
از

درد به موهایش چنگ میزد. دل
نگرانیاش بیشتر
شد. نه تنها خود این مرد بلکه
حالش هم مهم
بود؛
چون این مرد قهرمان یک شب
خوفناک بود برای
.طلا
علیرضا به ورود او هیچ واکنشی
.نشان نداد
حتی
نفهمید که چه کسی وارد اتاق
شده است. درد
امانش را بریده بود. طلا بدون آن

که متوجه باشد
کنار
مبل زانو زد و باصدایی که
نگرانیاش را فریاد میزد
:گفت
علیرضا حالت خوبه؟_
باز ترسیده بود و باز پسنود آقا را
فراموش کرده
بود؛
مثل آن روزی که نزدیک بود باهم
.تصادف کنند
نه علیرضا درحالی بود که
متوجهی این لحن
صمیمی

شود و نه طلا درحالی که
خجالت بکشد از این
.صمیمی خطاب کردن مدیرش
علیرضا که جوابش را نداد انگار
کسی چنگ زد
به

.دلشوره اش
!علی_
کاملا بیاراده او را صدا زد. انگار
بغضی که از
نگرانی
در گلویش نشسته بود این
»علی« را باشدت به
بیرون هول داد و در گوش علیرضا
.پرتاپ کرد
علیرضا باچشمهایی که از درد
سرخ شده بودند
نگاهش کرد و طلا باز بادیدن این
سرخی آشنا
که از
سردردش نشئت میگرفت
ترسید؛ درست مثل
بار
!قبل
علیرضا خیره به چشمهای سیاه
دخترک که رو

به
:بارانی شدن بود گفت
بازم از اون مسکن قویهات _
داری؟
طلا باچانهای که کم کم داشت
میلرزید سر تکان
داد و درست مثل بار قبل باهول و
بلا تمام
وسایل
کیفش را روی زمین خالی کرد و
خیلی سریع
بستهی قرص را پیدا کرد و یک
دانه کف دست
علیرضا گذاشت. علیرضا بیآب
قرص را فرو داد که
طلا سریع از جا جست و یک
لیوان آب به
دستش
داد. علیرضا انگشتهایش را دور
لیوان حلقه کرد
اما

.حتی لب هم به آب نزد
:طلا نگران گفت
.بخور_
علیرضا باهمان چشمهای سرخ
.به او نگاه کرد

دنیای بیمار

1043

مردمک سیاه رنگش برق میزد از
اشک حلقه زده
در
چشمهایش. نگاهش چرخید
روی چتریهای سیاه
رنگ او و پرت شد به هجده سال
.قبل
ابرهایی سیاه با احتمال بارش _
.باران
صدای قهقهه دختربچه در
گوشهایش پیچید و
لبخند
تلخی روی لبهایش نشست. طلا
هم زمزمهی
او را

شنید هم لبخندش را دید. جای اشک
چشمانش را
لبخند لبانش گرفت و درجواب لبخند تلخ او
لبخندی
.دندان نما زد
حالت بهتره؟_
.علیرضا به لبخند او نگاه کرد
.خوبه_
:طلا گیج گفت

چی؟_
.این که یکی جواب لبخندتو بده_
طلا متعجب نگاهش کرد که باز هم لبخند تلخش
را
تکرار کرد و همانطور که لیوان را روی میز
:میگذاشت همراه با آه گفت
آخه هرکسی جواب لبخند ما _

.رو نمیده
طلا گیج شده بود و منظور او را از
»»ما
نمیفهمید
اما تلخی حرفش را احساس
کرد. علیرضا که
کمی
بهتر شده بود بستهی مسکن را
از دست طلا
گرفت
و باگوشهای از بستهی قرص
ضربهای آرام به
نوک
بینیاش زد و مهربان و شوخ
:گفت
تو همیشه سر بزنگاه میرسی _
.طلابانو

طلا خجالت کشید اما خندهاش
را دریغ نکرد و
علیرضا هم هرچند مصنوعی؛ اما

به رویش لبخند
.زد
***
دست یزدان روی دستگیرهی در
نشست. برای
دقیقهای چشم روی هم
.گذاشت و نفس گرفت
چطور با او چشم در چشم
میشد؟ نامردی کرده
بود؟ شاید نامردی بود اما برای
اثبات مرد نبود
احسان لازم بود. برای خوشبخت
شدن مهتاب
لازم
بود. مهتاب را هیچکس
نمیتوانست خوشبخت
کند
جز خودش! چون تنها یزدان بود
که سالها در تب
و
تاب عشق مهتاب نفس کشید و
به امید با او

بودن
زندگی کرد. این همه سال درد
عاشقی را به
جان

نخرید که آخر غریبهای از راه
برسد و صاحب
درمان
عشق او بشود! حق گرفتنی بود
و مهتاب حق او
.بود
دستگیره را به پایین فشار داد و
.وارد اتاق شد
مهتاب روی تختش رو به دیوار و
پشت به در
خوابیده
بود. پلکهایش میلرزید. پس بیدار
بود؛ فقط چون
از
تمام دنیا دلگیر بود خودش را به
.خواب زده بود

پایین
تختش نشست. موهای بلندش
روی بالشت
پخش
بود. آرام جوری که دلبرک متوجه
.نشود خم شد
نه از بوی لوسیونهای گران و
مواد مو خبری بود و
نه از
روغنهای مخصوص، فقط و فقط
بوی شامپو

میداد؛
آن هم شامپو بچه. لبخند روی
صورتش نقش
.بست
دلبرکش هنوز هم بعد از این
همه سال از
سوزش
چشمهایش میترسید. یک سری
ترسها هیچ

وقت
تمامی نداشتند؛ مثل ترس مینو
از مردم، مثل
ترس
مهتاب از سوختن چشمهایش با
شامپو، مثل
ترسهای یزدان که تمامش
خلاصه میشد در
مهتاب. ترس از دست دادن
مهتاب. ترس ناراحت
شدن مهتاب. ترس گریه کردن
مهتاب و هزار
ترس
.دیگر که به مهتاب ختم میشد
این دختر شکننده بود. هرکس از
زندگیاش گذر
کرد ترکی بر دلش نشاند و به
خدا قسم که اگر
نیم نگاهی به یزدان میانداخت او
تمام ترک های

.دلش را درمان میکرد
مهتاب که صدای در را شنید فکر
کرد میلاد وارد
اتاق
شده است. شنیده بود که
علیرضا قبل از رفتن
به
هتل بارها و بارها تکرار
کرد»میلاد مراقب مهتاب
باش« اما وقتی صدای یزدان را
کنار گوشش
شنید
.نفس در سینهاش حبس شد
حرفا دیگه تموم شدن، برا _
گفتن تو دلم حرفی
ندارم. اشکا دیگه تمون شدن، برا
گریه تو چشام
اشکی ندارم. مثل اون شبنم
پاک روی گلها
میمونی. مثل اون عروسک شب
توی رویا

.میمونی
محبت میکرد و فکر دلش را
نمیکرد. محبت میکرد
و نمیفهمید دخترک روزی به دام
میافتد. محبت
میکرد و محبتهایش برای مهتاب
ده پانزده ساله
.طعم پاستیل داشتند

از سکوت او شجاع شد و زمزمه
:کرد
کی عروسک خانم منو اذیت _
کرده؟
مهتاب جوابی نداد و یزدان ادامه
.داد
کی گل نرم و نازک منو آزار _
داده؟ کی
...خواهرک
به اینجا که رسید مهتاب غلت زد
و به سمت او
برگشت و باچشمان خیسش به

او زل زد. یزدان
دلش لرزید از نگاهتر او. عجیب
بود که باگریه هم
زیبا
بود. زیباتر از همه! اشکهایش
هم زیبا بودند،
درست
.عین مروارید
.لبهایش میلرزید و هق میزد
میشه عروسک خانم _
همیشهی همیشه
شوهر
نکنه و پیش برادرهاش بمونه؟
.یزدان بابغضی مردانه لب زد
.میشه_

نزدیک صورت دخترک باشیطنت
.ادامه داد
.درواقع غلط میکنه که نشه_
مهتاب مثل همیشه به
شوخیهای او نخندید. زل

.زده بود به چشمهایش
یادته دیروز چی گفتی؟ یادته _
گفتی از هرکجا
که
رونده شدم برگردم پیش تو؟
پیش علیرضا؟
پیش علیرضا نگفتم؛ فقط پیش _
.من
.اشکهای دلبرک تندتر ریخت
علیرضا خسته شده. _
خستهاش کردم. دیگه
.نمیخوام غصه ی منو بخوره
غصه هاتو بیار برای خودم _
.عروسک
تاکی؟_
.تا وقتی که زندهام_
.دخترک تلخ خندید
...وقتی ازدواج کنی_
.یزدان هیسی گفت
میشه صاحب این عروسک _
هیچ ِ وقت هیچ

وقت
داماد نشه و پیش عروسکش
بمونه؟
:مهتاب بابغض گفت
!نمیشه_
.یزدان بینی او را باخنده کشید
.غلط میکنه که نشه_
مهتاب خیره ماند به چشمهایش
و یزدان دلش
لرزید
.و لرزید
پنجه در موهای او کشید و لب
.زد
یه آهوی وحشی توی چشات _
.راهشو گم کرده
لبهای مهتاب به لبخندی کمرنگ
باز شد و لبهای
.یزدان پررنگ خندید
.خندیدی. من بردم تو باختی_
مهتاب تک خنده ای همراه
.بابغض زد

تو همیشه وقتی میای لبخند _
.میاری
یزدان باهمان لبخند و باهمان
چشمهای شیفته
نگاهش کرد و در دل باخود گفت
»شاید چون تو

لبخند گم شده ی منی راز
».پنهانم
***
فصل نهم
باتردید دستش را به سمت خط
چشم دراز کرد و
بعد
خیلی سریع دستش را عقب
کشید و به تصویر
خود
در آینه نگاه کرد. رفتنش به آن
دورهمی کار
درستی
بود؟ او که باهمهی آن

دانشجوها غریبه بود! اگر
احسان هم در آن جمع باشد
چه؟ انیسه پیام
داده
بود »به داداشت بگو دیگه نیاد
پی احسان،
احسان
رفته شهرستان لطفا دست
بردارین از سر
.داداشم
با احساساتش بازی کردین
بسش نبود؟ همین

دنیای بیمار

1053

الانشم تو همین مدت شده
پوست استخون
پس
سایهی نحس تونو بردارین از
روی زندگی
.داداشم
میاد که چی بگه؟ این نامزدی
خیلی وقته که از

طرف
ما تموم شده پس به داداش
جونت بگو دیگه نیاد
اینجا! مال بد بیخ ریش
صاحبش.« آن پیام باز هم
دل
کوچکش را به درد آورد اما خوب
شد که فهمید
احسان دیگر مشهد نیست؛ چون
میترسید
علیرضا
یا یزدان به خاطر آن کبودی کار
دست خود
بدهند. از
درافتادن با اکرم خانم میترسید.
علیرضا به
خانهی
آنها نمیرفت تا مهتاب را به آنها
تحمیل کند بلکه
مشتاق دیدن احسان و تلافی
.کارش بود

علیرضا
اهل تلافی کردن نبود که اگر بود
این همه سال
بدیهایی که در حقشان میشد را
تلافی میکرد
اما آن کبودی بد به دلش درد
.کرده بود
دوباره دستش به سمت خط
چشم رفت. توی
این
مدت خیلی باخود فکر کرده بود و
به این نتیجه
رسیده بود که احسان ارزش
غصه خوردن ندارد؛
مردی که به راحتی او را به جرم
نکرده محکوم
کرد و
!رهایش کرد
پشت چشمهای درشتش یک
خط نازک کشید و
:باخود زمزمه کرد

وقتشه که پروانه از پیلهاش در _
.بیاد
سالها به جرم نکرده دوری کرد از
همه. هیچ
دوستی نداشت و باهیچ یک از
بچههای
دانشگاه

دنیای بیمار

1055

بیشتر از یک سلام و علیک
ارتباط نداشت اما
امروز
عجیب هوس کرده بود به این
.دورهمی برود
بچههای دانشگاه به بهانهی
فارغ التحصیلی در
یکی
از کافی شاپهای شهر یک
دورهمی ساده گرفته
بودند و مهتاب برای اولین بار
قصد داشت به
جمعی

پا بگذارد که نه علیرضا در آن
حضور داشت و نه
یزدان. دیگر وقتش رسیده بود که
از ترس
دوستی
بادیگران دست بردارد. دلش تنوع
.میخواست
دلش
شور و هیجان میخواست.
میترسید از روزی که
مثل مینو افسرده و منزوی شود.
بهم خوردن آن
نامزدی لعنتی، آن هم به خاطر
گذشتهی سیاه
شان
یک درد عمیق به جا گذاشته بود
روی سینه

اش،
باید میرفت و این درد را ازبین
میبرد. باید نه تنها

به
خود بلکه به همه ثابت میکرد
کسی که در این
ارتباط باخته احسان است نه
.مهتاب
زیبایی چشمهای درشتش
باهمان خط چشم
معمولی دوچندان شد. صدای
آشنای یزدان در
گوشش پیچید »یه آهوی
وحشی توی چشمات
».راهشو گم کرده
لبخن ِد روی لبش را بارژ صورتی
زینت بخشید و
شال
سوسنی رنگش را به سر
.کشید
استرس داشت اما سعی داشت
خودش را آرام
نشان دهد و مدام باخود تکرار
میکرد »یه
دورهمی

ساده ست. یکم حرف میزنیم و
یه نوشیدنی
میخوریم و بعد برمی گردیم
».خونه

دنیای بیمار

1057

بابرداشتن کیفش از اتاق بیرون
رفت. میلاد را
توی
سالن دید که مشغول تماشای
تلوزیون بود. حالا
که
کنکور داده بود و خیالش از
رتبهاش راحت بود
مثل
قبل تفریح میکرد و به قول یزدان
زندگی کردن را
به
.یاد آورده بود
میلاد من دارم میرم بیرون _
چیزی نمیخوای از
بیرون؟

میلاد نگاهی به او انداخت.
اخمهایش کمی
درهم
:رفت و جواب داد
.نه. زود بیا_
مهتاب که دلیل اخمهای او را
خیلی خوب
میدانست باانگشتش رژ
کمرنگش را کمرنگتر

.کرد
آنقدر آرایش نکرده بود که وقتی
میکرد میلاد
خوشش نمیآمد و فکر میکرد در
آرایش کردن
اغراق کرده، حتی وقتی یک برق
لب خالی
!میزد
بوسه ای روی گونهی او زد و در
گوشش پچ پچ
.کرد

.من برگردم اخماتو_
میلاد بااعتراض فاصله گرفت و به
.او توپید
.با من عین بچهها رفتار نکن_
:باخنده گفت
.چشم_
میلاد نیم نگاهی به او انداخت و
.باز تکرار کرد
.زودبیا_
.و مهتاب باز تکرار کرد
.چشم_
علیرضا سخت گیر نبود و به
خواهرش اعتماد
داشت؛

درواقع عاقلتر و پختهتر رفتار
میکرد اما مشخص
بود
میلاد از آن مردهای سخت گیر و
بسیار غیرتی
است

که اجازهی هرکاری را به زنش
.نخواهد داد
باهمان اضطرابی که داشت از
خانه بیرون رفت و
سرخیابان یک ماشین گرفت و
آدرس کافی شاپ
را
به راننده گفت. در طول راه مدام
ذهنش درگیر
بود که
چه حرفهایی بزند. کلا دختر کم
حرف و ساکتی
بود؛ اما دوست نداشت در آن
جمع ساکت
.باشد
همیشه میشنید که بچههای
کلاس پشت
سرش
حرف میزنند. یکی میگفت »این
مشکور چقدر
مغروره اصلا به آدم محل نمیده«
و یکی دیگر

میگفت » اینِ دختر چقدر غده
انگار آسمون
سوراخ
شده تلپی خانم افتاده زمین« و
هیچ کدام
نمیدانستند که او نه مغروره
است نه غد؛ فقط از
ارتباط بادیگران میترسد. ارتباطی
خونیاش
بامسعود او را از یک زندگی
معمولی منع میکرد
و
این چقدر بد بود. دلش یک
زندگی عادی
میخواست. چقدر هوس دوستی
کرده بود! چند
دوست ساده که گاهی او را تا
سینما همراهی
کنند. با هم چای بخورند و گپ
بزنند. به خانهی

هم
بروند... نه نه به خانهی هم
.نروند
وارد زندگی خصوصی هم نشوند
و از خانوادهی
هم
چیزی نپرسند. مینو پنهان بماند
و خدابیامرزی
برای
پدرش نشنوند. میشد؟ یک
دوست ساده که

فقط و
فقط باخود مهتاب در ارتباط باشد
و از خانوادهاش
!هیچ نپرسد
به کافی شاپ که رسید
.اضطرابش بیشتر شد
وقتی کرایه را حساب کرد ده
هزار تومانی در
میان

انگشتهایش میلرزید. پیاده شد و باقدمهایی
لرزان به سمت کافی شاپ رفت. وارد کافه که
شد
عطر تند قهوه به صورتش خورد و حاصل این بو و
دلشورهاش یک حالت تهوی اسفناک شد. در
دل به
خود پوزخند زد. انگار یک آدم فضایی عجیب بود
که
قرار بود باچند انسان رو به رو شود و از برخورد
آنها
میترسید. این حقیقت تلخ بود؛ او سالها بود که
از

برخورد با آدمها میترسید چون

هرلحظه هراس
این
را داشت که طرد شود، درست
مثل کاری که
احسان
.کرد
همکلاسیهایش را دور یک میز
بزرگ دید. دختری
که در آن لحظه از شدت استرس
نامش را از یاد
برده
.بود برایش دست تکان داد
لبخندی محو به لب نشاند و
سلام کرد. همه
خیلی
گرم جوابش را دادند و روی یکی
از صندلیهای
خالی نشست. در میان آنها
احسان را ندید و
.خیالش راحت شد
مهراد صباحی که میزبان این
دورهمی بود

بااحترام
:پرسید

1063

چی میل دارین خانم مشکور؟_
:لبخند متشکری زد و گفت
.آب پرتقال_
مهراد خیلی سریع سفارش او را به گوش
گارسون
رساند و نوشیدنیاش خیلی زود مقابلش قرار
.گرفت
دخترها و پسرها از هر دری حرف میزدند و غیبت
استادهایشان را میکردند و تمام دخالت او در
بحثهایشان تأیید کوتاهی بود که باتکان دادن
سرش میکرد. دلش میخواست حرف بزند اما
میترسید. آدمهای مقابلش نه

علیرضا بودند و نه
یزدان که باخیال راحت با آنها
حرف بزند. به هر
نقطه
از ذهنش که میرفت یاعلیرضا را
میدید یا یزدان
.را
چقدر این دو مرد پررنگ بودند در
!زندگیاش
!سودا: مهتاب جون چه ساکتی

یکی از پسرهای شوخ که
همیشه باحرفهایش
:کلاس را میخنداند گفت
خانم مشکور شما زبون نداری _
یا زبون ما رو
نمیفهمی؟
بچهها خندیدند و همین که
مهتاب لب باز کرد
چیزی
بگوید از پشت سرش صدایی

شنید، صدایی که
.برایش ناامنی آورد
خانم مشکور زبون داره منتها _
اینقدر زرنگه که
هرجا
.ازش استفاده نمیکنه
دلش پیچ خورد و ترس و
.اضطرابش برگشت
باهراس
سرش را برگرداند و به احسان
نگاه کرد. روی
لبهایش پوزخند بود و چشمهایش
.پر از تحقیر
درست روی صندلی رو به روی
مهتاب نشست و
نگاه ترسیدهی مهتاب به
.دنبالش کشیده شد

دنیای بیمار

1065

انیسه
گفته بود »رفته شهرستان!«
مهراد که برای

دعوت
کردنش پیام داده بود گفته بود
»دوستان گفتن
شما
با آقای کرمی بهم زدین. از این
.بابت متاسفم
شما
باخیال راحت تشریف بیارین
ایشون گفتن
نمیتونن
بیان« پس حالا اینجا، رو به روی
!او چه میکرد؟
ترس در مغزش فریاد زد »اگه
بگه؟ اگه همه چی
رو
».به بچهها بگه بیچارهای مهتاب
دستهای لرزانش را زیر میز درهم
پیچید و
نگاهش
.را به لیوان جلویش دوخت
سودا نامزد مهراد نگاه نگرانش را
بین مهتاب و

احسان رد و بدل کرد و درآخر
:گفت
آقای کرمی شما که گفتین _
!نمیاین
ناراحتین برگردم؟_
:سودا سریع گفت
نه نه. فقط همونطور که گفته _
بودین فکر
نمیکردیم تشریف بیارین. بااین
حال خوش
.اومدین
مهراد جان گارسونو صدا میزنی؟
گارسون سفارش احسان را
گرفت و رفت و
دوباره
بچهها مشغول حرف زدن شدند و
مهتاب... فقط
میخواست که هرچه زودتر این
دورهمی تمام
.شود

از احسان میترسید. او همان
مردی بود که
بابیرحمی دست رویش بلند کرد
و هزار جملهی
.توهین آمیز را در گوشش کوبید
ده دقیقهای گذشته بود که
:احسان گفت
مهراد اینجا کافی شاپ پدرته _
نه؟

.آره_
.جای خیلی دنجیه_
:مهراد بالبخند گفت
.قربونت. قابلی نداره_
احسان لبخندی زد و رو به
:فرشید گفت
تو پدرت چیکاره ست؟ چطوره _
یکم باهم
آشناشیم؟
تو طول سال اینقدر درگیره درس
بودیم که فقط

به
بهانهی جزوه گرفتن باهم
.همکلام میشدیم
عطیه: من که موافقم دست
بردارین از دست
این
استادهای بیچاره. از وقتی
اومدین هی غیب
اون
.بدبختا رو میکنید
صدای خندهی بچهها توی کافه
پیچید و مهتاب
فقط

لبخند مضطربی زد و کلافه به
.ساعتش نگاه کرد
.فرشید: پدر من کارمند بانکه
.احسان سر تکان داد
چه خوب. تو چی کامران؟_
پدر من بازنشستهی آموزش _
.پرورشه

احسان باز سر تکان داد و عطیه پرسید:
پدر خودتون چیکاره ست آقای نجفی؟ _
پدر من توی بازارکوثر مغازهی نقره فروشی داره.
عطیه باذوق گفت:
پس واجب شد حتما یه روز بهشون سر بزنیم من عاشق انگشتر و این جور چیزام. به ما که تخفیف ویژه میدن، نه؟
بله حتما. خوشحال میشیم بیاین. _
عطیه نگاهی به مهتاب که مدام به ساعتش

:میکرد انداخت و گفت
!مهتاب جون تو جمع نیستی_
.مهتاب لبخند کج و کولهای زد
.نه عزیزم همینجام_
پس حالا که همینجایی بگو _
ببینم ددی جان
شما
چیکاره ست؟
دل مهتاب فرو ریخت و ضربان
.قلبش اوج گرفت
کامش خشک شد. جرعهای از
آبمیوهاش را
.نوشید
تلخ بود، درست مثل سوالی که
همه منتظر
جوابش
.بودند
سودا: مهتاب نمیخوای جواب
بدی؟
لحن احسان آغشته به دلسوزی
مصنوعی بود و
.تحقیری حقیقی

ایشون بودم ترجیح میدادم کار و
هویت پدرم
مخفی
.باقی بمونه
لرزش دستهایش زیر میز دوبرابر
شد. بغض توی
گلویش نشست. هدف احسان
را از این بازی که
راه
انداخته بود فهمید و باز هم دلش
.شکست
.عطیه: یعنی چی؟ من نفهمیدم
خانم پناهی نمیخوای جواب _
خانم سهیلی رو
.بدی
!پناهی_
:احسان رو به عطیه گفت
آره. فامیل اصلی خانم مشکور _

پناهیه. ایشون
به
خاطر شغل پدرشون مجبور شدن
فامیل شونو
عوض
.کنن

دنیای بیمار

1071

نگاه خیس مهتاب به دستهایش
بود. قطره
اشکی
از چشمش روی دستش ریخت و
مهراد آن قطره
را
.دید
فکر کنم بهتره این بحث رو _
تموم کنیم. خب
بگین
ببینم میخواین برای فوق بخونین
یا از همین الان
دنبال کارین؟
!عطیه: مهتاب جون گریه میکنی

مهتاب خیلی سریع دستش را
روی گونهاش
کشید و
:احسان گفت
گریه هم داره. منم اگه جای _
ایشون بودم گریه
میکردم. گریه که نه خودکشی
.میکردم
:مهراد این بار عصبی گفت
.احسان کافیه_

مهتاب نگاهش کرد. باهمان
قطرههای درشت
اشکی که در چشم داشت.
حرفی نزد فقط نگاه
کرد
.و احسان پوزخند زد
.دلم برات میسوزه_
مهتاب لب باز کرد تا حرفی بزند
اما نشد. چیزی
نداشت که بگوید. دایرهی

لغاتش ته کشیده
.بود
:احسان رو به بقیه گفت
ما خیلی خوشبختیم که _
پدرامون باشرافت و
آبرو
هستن و صاحب کار حلالن.
خدارو باید شکر
کنیم که
پدرامون انسانن و انسانیت رو
هنوز فراموش
.نکردن
نگاهش پر از تحقیرش را به
.مهتاب دوخت
هستن بعضیا که پدرشون نه _
شرافت دارن نه
انسانیت و نه وجدان. چیه خانم
پناهی؟ چرا

ساکتی؟ چرا حرفی نمیزنی؟
چرا نمیگی شغل

پدرت کودک آزاریه؟ چرا خجالت میکشی بگی
پدرت یه قاتله؟ البته بهت حق میدم، واقعا هم
خجالت داره اما پنهان کردنش و تظاهر کردن به
خوب بودن و باآبرو بودن بیشتر خجالت داره. گول
زدن مردم بیشتر خجالت داره. دروغگویی بیشتر
.خجالت داره
نگاه متعجب و بهت زدهی همه بین احسان و
مهتاب
رد و بدل میشد و مهتاب قفل کرده بود. انگار در
چشمهایش زمستان رخ داده بود که اینقدر بیروح
و
بیاحساس به احسان زل زده بود و بیصدا اشک
میریخت. انگار به پایان خط رسید

و دنیا برایش
تمام
شد. انگار زندگی برایش همانجا،
در آن کافی
شاپ
لعنتی، میان هم کلاسیهایش
تمام شد و به

پایان
.رسید
فرشید: چی میگی احسان!
حالت خوبه؟
.احسان خندید
منم وقتی فهمیدم اول عین _
.شما باورم نشد
میگفتم مگه امکان داره؟ مهتاب
پدرش همچین
آدمی باشه!؟ غیرممکنه! اما
واقعیت داره. سرچ
کنید
تو نت تا ذات واقعی این خانم رو

.بشناسید
پدرش
هجده سال پیش اعدام شده
! اونم به جرم قتل
شغل پدر من فروشندگیه.
فرشید پدرش کارمند
بانکه. کامران پدرش بازنشسته
ی آموزش و
پرورش و اما خانم مشکور
یاهمون پناهی پدرش
یه قاتله. شغل شرافتمندانه ایه.
باریکاالله به
.پدرت
صدای دست زدن احسان توی
کافه پیچید و

چشمهای مهتاب روی هم
نشست. صدای
دست
زدن احسان بارها و بارها توی
گوشش نشست

و
انگار کسی بارها و بارها به او
.سیلی زد
حرفهایش
تلخ بود و درواقع حقیقت همین
بود. حقیقت
همین
تلخی بود که داشت دهانش را
.پر میکرد
چشم که باز کرد نگاه دوستانش
را مثل نگاه
احسان
!دید. باتحقیر و انزجار
احسان هنوز هم میگفت. انگار
بهم خوردن
نامزدی
شان بیشتر برای او تلخ بوده که
اینطور باکینه
وجهی مهتاب را خراب میکرد
پیش هم
.کلاسیهایش

سودا باعصبانیت میان حرفهای تحقیرآمیز

دنیای بیمار

1076

احسان

.پرید

آقای کرمی این دورهمی برای _

این ترتیب داده

نشده که شما مشکلات

خصوصی تون و درواقع

عقده هاتونو توی جمع خالی

کنید بلکه یه

جشن

کوچیک برای فارغ شدن همه

مون از تحصیله

پس

بهتره دیگه ادامه ندین. زندگی

شخصی

هرکسی

.هم به خودش مربوطه نه ما

.احسان پوزخند زد

یعنی برای شما اینقدر ساده و _

راحته که پای
یه میز
بشینید و با دختر یهِ حیوون
هرزه هم صحبت
!بشین؟
تاسودا خواست حرف بزند عطیه
:بااخم گفت

.نه! معلومه که نه_
.بلافاصله از جایش بلند شد
شما میتونید بشینید و ادامه _
بدین اما من
.نمیتونم
مهتاب بالاخره از آن گیجی
احمقانه درآمد و
:گفت
...نه...شما...شما_
از جایش بلندشد و روی پاهای
.لرزانش ایستاد
شما بشین عطیه _
.جون...من...من میرم

عطیه باغیظ از او رو گرفت.
فرشید و کامران و
بقیهی
بچهها درحال پچ پچ کردن بودند و
مهتاب خوب
.میدانست چه میگویند
باتأسف میان بغض خندید. این
تأسف فقط برای
خودش بود. مثلا آمده بود تاحال و
.هوا عوض کند
حال و هوایش عوض شد. چه
هوایی بهتر از
!بارانی

دنیای بیمار

1078

هوای دنیای او همیشه گریان و
.بارانی بود
کیفش را
برداشت. هیچ حسی در تنش
نمانده بود و کیف
خالیاش زیادی برای دستان
.سردش سنگین بود

فرشید: عجب دوره زمونهای
شده! راست میگن
دورهای شده که گرگ و از بره
نمیتونی تشخیص
.بدی
احسان: وقتی میفهمی طرف
حسابت گرگه که
دریده شدی. از منِ زخمی به
شماهایی که
میخواین
ازدواج کنید نصیحت به هرکس و
ناکس اعتماد
.نکنید
بعضیا برعکس ظاهر هوس انگیزه
شون از درون
.بدجوری گندیده ان
بند کیفش را توی دستش فشرد
و بدتر از آن
نگاههای پر از تحقیر، دلسوزی
سودا بود که
:گفت
.بس کنید دیگه_

باید میرفت. باید فرار میکرد تا بیشتر از این له نشود.

مهراد بلندشد و رو به احسان گفت:

_ بعضیا هم استاده گندکاری ان!

احسان باکوبیدن دستش روی میز از جا بلند شد.

_ منظور؟

مهراد باتأسف پوزخند زد.

_ هیچ وقت سعی نکن عقده هاتو باخراب کردن یکی دیگه جبران کنی.

وقتی احسان و مهراد باهم گلاویز شدند مهتاب دیگر نماند و ندید. فرار کرد؛ از خود و از تمام آن

دنیایی که
چشم شده بودند و به او و
اشکهایش زل زده
بودند

دنیای بیمار

فرار کرد. سودا صدایش زد و
.اعتنایی نکرد
دلش دوستی میخواست نه
تحقیر شدن
شخصیتش را. دلش هم صحبتی
هوس کرده بود
نه
خرد شدن غرورش را. دلش
کمی خنده خواست
.نهایهای گریه در وسط خیابان
صدای هق هق گریهاش بلند
شده بود و سرعت
دویدنش هرلحظه بیشتر میشد.
نمیدانست آخر
این دویدن به کجا ختم میشود؛
دلش عجیب

هوس
کرده بود وسط این قدمهای تند و
پرشتاب
ماشینی
باسرعت بیاید و او را به دنیای
دیگری ببرد. این
دنیا
بد بود، بیرحم بود و بیمار. دیگر
این دنیا را
نمیخواست. همان بهتر برود از
دنیایی که
آدمهایش

دنیای بیمار

1081

.از تحقیر کردن هم لذت میبردند
اینقدر دوید تا خودش را در محله
.یشان پیدا کرد
کوچه یشان مثل همیشه خلوت
بود. به دیوار
تکیه زد
و چشمهای خیسش را بست.
بغض در گلویش

جولان میداد و لرزش تنش آرام
نمیگرفت. نفسی
گرفت و به سمت خانه رفت.
همانطور که کیفش
را
روی زمین میکشید وارد خانه
شد. میلاد در
سالن
نبود. هق هقش خفه شده بود و
اشکها بیصدا
.میریختند
یادداشت میلاد را از روی میز
.برداشت و خواند
من میرم پارک یکم قدم بزنم. «
اگه دیر اومدم
نگران
».نشو آبجی
کاغذ از میان انگشتهای
بیحسش سر خورد و
روی زمین افتاد. نگاهش به پلهها
بود. آرام قدم

برداشت و کاغذ زیرپایش مچاله
شد. دلش
آرامش
میخواست. علیرضا میگفت
»آرامش ما اون
بالاست. یکم خستهست همین
که خستگیش
رفع
»!بشه میاد و آروممون میکنه
پلهها را یکی یکی بالا رفت؛ مثل
یک روح مسخ
شده
.و بیصدا
در اتاق را باز کرد و بعد از مدتها
وارد اتاق مادرش
شد. مینو روی تخت دراز کشیده
بود و زل زده
بود به
زمین. مهتاب که وارد اتاق شد
خودش را به
.خواب زد

.مهتاب به این کارش پوزخند زد
تو هم مثل آدمای این دنیا ما _
!رو نمیخوای
بغض مانع حرف زدنش میشد. آن
را پس زد و

برای
.اولین بار در تمام عمرش فریاد زد
وقتی تو که مادرمونی ما رو _
نمیخوای چه
انتظاری
از بقیه میشه داشت؟
مینو ترسید و باترس در خود
مچاله شد و مهتاب
باز
فریاد زد، فریاد زد تا درد عمیقی
که توی دلش
حس
.میکرد آرام بگیرد
مامان بیدارشو! منو ببین! علی _
رو ببین! ببین

که
چطور عین شمع آب میشه! به
خاطرِ من لعنتی
و
غصه هام. به خاطر تو و
.بدترشدن حالت
کف دستش را کوبید روی
.دهانش و هق زد
می خوام خفه شم و از _
دردهام نگم تا پیرتر از
این

دنیای بیمار

1084

نشه. تا بیشتر از این نشکنه. تا
حالش خرابتر از
این
لعنتی نمیتونم ساکت
ِمن
.نشه اما نمیتونم
باشم. من احتیاج دارم که حرف
بزنم و مثل
همیشه

.آرومم کنه
:زد روی قلبش و فریاد زد
اما این نمیذاره. میگه هیس! _
ساکت باش و
دردهاتو تو خودت خفه کن تا
علی بیشتر از این
آوار
نشه. گفتم احسان میشه
درمون دردهایی که از
علی پنهان میکنم اما نشد. اون
لعنتی خودش
شد
درد. تو دردش کردی. اگه
میومدی نامزدیم و اگه
مثل
مادرها رفتار میکردی مشکوک
نمیشدن که
بخوان

تحقیق کنن و بفهمن پدر لعنتی
من کیه و چه

کثافت
کاری کرده. که دلیل افسردگی
مادرم چیه! که
دلیل
فرارش از آدمها کیه! مامان
بیدارشو. از این
کابوسی
که برای خودت و علی و من
.ساختی بیدارشو
بیا
باهم بجنگیم بااین دنیا. بیا به
همه ثابت کنیم
که ما
شریک نبودیم تو گناه مسعود. بیا
باهم به همه
اونایی که انگشت اتهامشون
سمت ماست
ثابت
کنیم که ما خودمون هم قربانی
اشتباه
.مسعودیم
به سمت تخت او رفت و پایین

.تختش زانو زد
دست
سرد مینو را در دستش گرفت و
بااشکهایش

.التماس کرد
مامان من دیگه نمیتونم دردامو _
باعلی شریک
بشم. سفیدی موهاش و کمر
خم شدهاش
هربار
میشه یه تو دهنی برای خفه
.خون گرفتنم
میشه از
امروز درد و دلامو برای تو بیارم؟
میشه عین
علی
موهامو نوازش کنی و آرومم
کنی؟ میشه
مادرانه
هاتو از روی دوش علی برداری و

خودت
انجامشون
بدی؟ میشه دوباره بشی مامان
مینو؟
:باحسرت و حسادت گفت
میشه همینطور که اکرم خانم _
از پسرش دفاع
میکنه بری از من دفاع کنی؟
میشه بری سرش
داد

دنیای بیمار

1087

.بزنی و بگی دختر من بیگناهه
.هق زد و التماس کرد
میشه ما رو به یاد بیاری؟ _
موهام سالهاست
که
دارن التماس میکنن تو ببافی
شون. میشه مثل
بقیهی مادرها همدم و همراز
دخترت بشی؟ به
خدا

علی دیگه نمیکشه. دیگه تحمل نمیکنه.
اشکهای من از پا درش میارن.
بذار این اشکها رو بیارم برای تو.
مینو باترس دستش را عقب کشید و بیشتر توی خود مچاله شد.
_برو بیرون.
_مامان...
جیغ زد:
_برو بیرون. برو بیرون. برو بیرون.

مهتاب دیگر زده بود به سیم آخر.
مینو دیگر نمیتوانست با این فریادها او را از سر خود باز کند.
بلندتر از مینو جیغ زد:
_ مامان منم دخترت مهتاب. من

.جام اینجاست
کنار
تو تو بغلت نه اون بیرون میون یه
مشت آدم
بیرحم
که فقط تحقیرکردن بلدن. مامان
منو ببین. منو
.ببین
.منو ببین لعنتی
سرش را روی تخت گذاشت و
بغضش باصدای
بلندتری شکست و صدای هق
هق گریهاش کل
اتاق
.را پر کرد
مینو باتردید سرش را از میان
بازوهایش بیرون
آورد و
باترس به او نگاه کرد. دخترک،
بیپناهیاش را هق

میزد و مینو نمیشنید. دلش
میخواست این
اشکها را در آغوش مادرش بریزد
و مادرش
.نمیفهمید
دست مینو باترس به سمت سر
دخترک رفت اما
لحظهی آخر دستش را عقب
کشید. سرش را
دوباره
میان دستهایش فرو برد و بابغض
:فریاد زد
.نمیخوامت برو بیرون_
مهتاب سر از روی تخت برداشت
و باغم نگاهش
.کرد
خیلی بیمعرفتی. علیرضای من _
نه از خون
مسعوده نه از بطن تو؛ که اگه
بود خیلی وقت
پیش

قی ِد توی بیمعرفت رو زده بود.
تو هم مثل
.مسعودی
اون بدون این که به من و علی
فکرکنه غرق شد
تو

دنیای بیمار

1090

کثافت کاری هاش. تو هم بدون
این که به فکر
من و
علی باشی دستمونو تو این
دنیای بیمار ول
.کردی
خداروشکر که علی بود و دستمو
گرفت و
نذاشت که
گم بشم اما الان...الان که
فهمیدم مادرم،
کسی که
منو به دنیا آورد، کسی که از
وجود خودش بهم

شیر
داد منو نمیخواد نمیخوام که
علی هم دیگه منو
.بخواد
بلندشد و همانطور که عقب
عقب میرفت خیره
به
:جسم نحیف مینو زمزمه کرد
من میرم که به جرم _
.دخترمسعود بودن بمیرم
برگشت و باقدم بلندی به سمت
در رفت. میان

چهارچوب ایستاد و باز به مینو
نگاه کرد و باخود
:گفت
من چیز زیادی ازت نخواستم. _
فقط خواستم
همدم
.روزهای بیقراریم بشی
به اتاق خودش رفت. به تصویر

خود در آینه نگاه
.کرد
خط چشمش بااشکهایش
مخلوط شده بود و
آهوی
گم شده در چشمهایش عذار
.شده بود
دست کشید روی تصویر روی
.آینه و هق زد
من به اون زشتی که مردم این _
دنیا میبینن
.نیستم
شیشهی عطر روی میز را
برداشت و باشدت به
آینه
:کوبید و فریاد زد
دختر مسعود بودن جرم نیست _
فقط
.بدشانسیه

.نفرین به این طالع سیاه

روی میز را تکه شیشه‌های
شکسته پر کرد و
چندتکه‌ای هم روی زمین ریخت.
روی زانوهایش
افتاد
.و یک تکه شیشه را برداشت
صورتش را رو به سقف بلند کرد و
:نالید
هیجا منو ندیدی، نه اشکامو _
نه غصه‌هامو. اون
شبی که تاولهای دست علی رو
باگریه بوس
کردم
من و درد دلمو ندیدی. اون شبی
که مدرسه
مادرمو
خواست و زن عمو توران اومد و
من توی توالت
مدرسه گریه کردم اشکامو
ندیدی. اون شبی که
ترسیدم و رفتم تو بغل مینو
خوابیدم و مینو پسم

زد و
از تخت افتادم پایین و دستم درد
گرفت دردمو
.ندیدی

دنیای بیمار

1093

اون روزی که سودا شیرینی
عروسی داداششو
تو
دانشگاه پخش کرد بغضمو
ندیدی. الانم لطفا
حماقتمو نبین. خسته شدم.
خسته شدم از این
که
اینقدر درد بودم و هیچکس نبود
به جز علی تا
درمانم
کنه. خسته شدم از این که
همش براش مثل یه
درد
بیدرمون بودم؛ دردی که نه
میشد ازش خلاص

بشه
و نه میتونست از دستش راحت
بشه. من هزار
آرزو
دارم که نهصد و نود و نه تاش
ختم میشه به
عروسی علی و سر و سامون
گرفتنش؛ لباس
دوختن برای عروسی علی،
رقصیدن تو عروسی
علی، صبحانه بردن برای عروس
علی. اما تا
وقتی

که من زندهام و تو این دنیام
هیچ کدوم از اینا
براورده
نمیشه چون من وبال گردن
علیام. مثل یه بختک
افتادم رو زندگیش و نه میذارم
سر و سامون

بگیره و
نه میذارم یه آب خوش از گلوش
پایین بره. تا
فکرمیکنه همه چی خوب شده
یه گندی میزنم و
باز
ناراحت میشه. من دیگه علی رو
نمیخوام. من
دیگه
علی رو که باتمام انرژیش سعی
داره هم پدر
باشه
هم مادر نمیخوام. من یه
خانوادهی کامل
.میخوام
یه مادر واقعی که وقتی از اون
گرگهای بیرون که
اسم خودشونو گذاشتن آدم زخم
خوردم دست
نوازش روی سرم بکشه. یه پدر
که وقتی

برگشتم به
پشت سرم نگاه کردم دلم قرص
بشه به
بودنش، و
یه برادر که زندگی کنه. به معنی
واقعی کلمه از
زندگی لذت ببره و من براش برم
.خواستگاری
نگاهش را از سقف کند و به
شیشهی توی
دستش
.دوخت
منو نبین. مثل تموم این سالها _
که ندیدیم الانم
نبین. این دنیا ارزونی همهی
اونایی که زخم
شدن
.برای من و برادرم
قبل از این که پشیمان شود
شیشه را روی رگ
.دستش کشید

دردی که احساس کرد بیشتر از
.درد دلش نبود
فرار کرد؛ برای همیشه از این
.دنیا فرار کرد
دنیایی
که تماماً شده بود قضاوت و
!محکومیت

دنیای بیمار

1096

***

باقاشقی که توی دست داشت
قیمهای که
برای
ناهار درست شده بود را مزه
کرد. تکان سرش
نشان
.رضایتش بود
صدای جروبحث به گوشش
رسید. اخم کمرنگی
بین
دو ابروی مرتبش نشست و
قاشق را توی سطل

آشغال انداخت و به سمت اتاق ظرفشویی
رفت. طلا
را در حال جروبحث بامتین دید. از دیدن دختری
که
طلبکار و دست به کمر جلوی متین ایستاده بود
و
تندتند حرف میزد خندهاش گرفت اما خندهاش
را
کنترل کرد و دستش را محکم به در کوبید.

چه خبره اینجا؟_
طلا با »هین« بلندی به در نگاه کرد و میان
چهارچوب، یزدان را باصورتی جدی دید. از صدای
بلند

او ترسید و دست روی قفسه سینهاش گذاشت
و
نفس حبس شده در سینهاش را بیرون داد.
یزدان داخل رفت و جلوی دختری که حالا زبان به
دهان گرفته بود ایستاد.
چه خبرته خاله ریزه! صداتو کل _ رستوران
برداشته!
طلا خجالت زده دستی به مقنعهاش کشید و
یزدان
جدی گفت:
_توضیح خواستم.
تامتین دهان باز کرد یزدان
مانعش شد.
از این چغک بلبل زبون توضیح _ خواستم. چی

شد
نطق تون قطع شد؟
:طلا بااعتراض گفت
!آقای خراسانی_
:یزدان جدیتر از قبل گفت
اینجا باهم دعوا نداریم، _
همکاری داریم! سخته
.میتونی وسایلتو جمع کنی بری
طلا بغض کرد و اشک حلقه زد در
.چشمهایش
یزدان
کاملا بادیدن واکنش او شوکه
شد؛ دخترک
دستکشهایش را از دستش
بیرون کشید و روی
میز
انداخت. پوزخندی رو به یزدان زد
و از اتاق
ظرفشویی
بیرون رفت و یزدان مات ماند.
اصلا فکرش را هم

نمیکرد دختری که آن همه به این
کار احتیاج
داشت
.به این راحتی قید کارش را بزند

1099

ای بابا یزدان اول بفهم چی _
شده بعد اخراج
.کن
.یزدان بااخم به متین نگاه کرد
.من که اخراجش نکردم_
.اما بهش گفتی برو_
قضیه چی بود؟_
متین چنگی به موهایش زد و
نفسش را کلافه
بیرون
.فرستاد
حق بافهیمی بود. چندشبه _
این یوسف بیشرف
ظرفا رو گربه شور میکنه و این
بنده خدا مجبور
میشه صبح که میاد ظرفای شبم

بشوره. یکی
دو
روز اول هیچی نگفت اما روز
سوم گفت به
شیفت
شب تذکر بدم منم هرچی به
این یوسف میگم
حرف تو گوشش نمیره که
نمیره. ً عملا ظرفا رو

قوته میده تو آب و در میاره نفله!
این بنده خدا
هم
حق داشت چون داشت کار هردو
شیفت رو
انجام
.میداد
یزدان کلافه دستی به ریشش
:کشید و گفت
.برو بهش بگو بیاد تو اتاق من_
به اتاق خودش رفت و پشت

.میزش نشست
شمارهی علیرضا را گرفت و باز
هم همان زن
اعصاب
خرد کن گفت »مشترک مورد نظر
خاموش
».میباشد
دیگر کم کم داشت نگران این
مشترک مورد
نظری
میشد که صبح یک پیام کوتاه
بامظمون »سلام
من
امروز دیر میرم هتل تو اگه
»تونستی زودتر برو
فرستاده بود و هنوز سر و
کلهاش پیدا نشده

.بود
در اتاق باز شد و طلا و نگار هردو
باهم وارد اتاق

شدند. نگار باصورتی نگران و طلا باصورتی اخمو.
نگار: یزدان از علی خبری نداری؟ امروز نمیاد؟
_ والا مدیربرنامه هاش من نیستم.
_ چقدر تو خوش نمکی. چرا هرچی زنگ میزنم جواب نمیده؟
قبل از یزدان طلا بود که جواب داد:
_ خب حتما نمیخوان جواب تونو بدن.
یزدان رو به نگار گفت:
_ این چغک بااین عقل کوچیکش اینو فهمید اما تو نفهمیدی.
نگار نگاهی به طلا انداخت و طلا لب گزید و نگاهش را به قاب عکسی که روی میز یزدان بود دوخت.

عکس دونفرهای که هم یزدان در آن حضور
داشت

دنیای بیمار

1102

هم علیرضا. کجا بود؟ چرا نیامده بود؟ نیازی به
اعتراف نبود دیگر، از کلافگی صبحش و دعوایش
بامتین کاملا مشخص بود که نگران و دلواپس چه
.کسی است
نگار یک سری کاغذ روی میز یزدان گذاشت و
:گفت
می خواستم اینا رو بهش ـ نشون بدم. یه
مشکلی
تو حساب کتابمون هست. اگه رفتی خونه شون
اینا
.رو به دستش برسون

.یزدان سری تکان داد و نگار رفت
طلا باهمان اخم کمرنگی که به
چهره داشت
:گفت
بامن کاری داشتین؟_
یزدان به دخترک تخس رو به
.رویش نگاه کرد
گردی

دنیای بیمار

1103

کوچک صورتش با آن چتریهای ُپر
مشکی بانمک
بود
و او را درست مثل دختربچههای
تخس و سرتق
نشان میداد. اوایل از بودن او در
این رستوران
راضی
نبود اما بادیدن کارش و رفت و
آمد منظمش
نظرش
عوض شد و مثل همیشه به

انتخاب علیرضا
احسنت
.گفت
...ببین طلاخانم_
صدای زنگ موبایلش مانع حرف
.زدنش شد
بادیدن
شمارهی خانهی موردعلاقهاش
خیلی سریع
جواب
داد. منتظر سلام گرم و گیرای
مهتاب بود اما به
جای
صدای او صدای ترسیدهی میلاد
.را شنید

دنیای بیمار

1104

...دا...دا...داداش...داداش_
.باترس از روی صندلی بلندشد
!چی شده میلاد؟ میلاد_
پسرک از شدت ترس به لکنت
.افتاده بود

م...م...مهتاب...مهتاب یک کار _
احمقانه و
ترسناکی
...انجام داده اون...اون
دلش لرزید و تمام تنش به
رعشه افتاد. صدای
.فریادش کل اتاق را پر کرد
چی داری میگی تو؟_
طلا از شنیدن فریاِد نعره مانند او
ترسید و قدمی
به
عقب رفت. باتعجب به او نگاه
کرد که به آنی
رنگش
پریده بود و لبهایش کبود شده
.بود
گوشی از بین دستش ُسر خورد
و روی زمین
.افتاد

انگار نفس کشیدن برایش سخت

شده بود که
چنگ
انداخت به دکمه‌های پیراهنش و
دکمه دوم
پیراهنش
را هم باز کرد. دست کشید روی
سیب گلویش و
قطره اشکی درشت از
چشمش ُسر خورد و
روی
.شیشه‌ی میز افتاد
طلا نزدیکش شد و نگران حالش
.را پرسید
حرکت
لبهای دخترک را میدید اما
.صدایی نمیشنید
گوشهایش پر شده بود از صدای
دختری که
عروس
.بچگیهایش بود
میلاد قنداق پیچ شده را روی
پاهایش خوابانده

بود و
.برایش لالایی میخواند

فقط نه سال داشت اما مادری
میکرد، و خانمی
.برای خانهی علیرضا
طلا ترسیده از رنگ چهرهی او
که سفید و
سفیدتر
:میشد داد زد
!آقایزدان_
صدای لالایی در گوشهایش قطع
شد و بابهت و
:ناباوری لب زد
!مهتاب_
چی شده؟ اتفاقی افتاده؟_
انگار یک دفعه جریان برق به
یزدان متصل شد که
باسرعت طلا را کنار زد و
باقدمهای تندی از اتاق
.بیرون زد

میلاد گفته بود مهتاب خودکشی کرده! چرا؟ به
خاطر
چی؟ به خاطر احسان یا به
خاطر گذشتهای که
بعد
از هجده سال خود لعنتیاش پرده
از روی آن

!برداشته بود؟
باهر قدم خودش را لعنت کرد و
به خدا التماس
کرد
دروغ باشد، مهتابش خوب باشد
و در آشپزخانه
.مشغول آشپزی برای میلاد
طلا پشت سرش میدوید و
صدایش میزد اما او
هیچی نمیشنید جز صدای
مهتابی که در
گوشش

.لالایی میخواند
وسط لابی پایش ُسر خورد و
روی هردو زانویش
افتاد. سرش را به دستش گرفت
و چشمهایش
سوخت از هجوم اشک. این
!امکان نداشت
مهتاب
این کار را بااو و علیرضا نمیکرد!
مهتاب تا این حد
خودخواه نبود! مهتاب مثل او
بیرحم نبود که
آرامشش را با بهم ریختن آرامش
یزدان و و
علیرضا

.پس بگیرد
.طلا جلوی رویش زانو زد
آقای خراسانی بگین چی _
شده؟ حالتون خوبه؟
همین که دید کارکنان هتل به

سمتش میآیند از
جا
بلندشد و به بیرون دوید. هراسان
دور خود
چرخید تا
ماشینش را پیدا کند. اصلا یادش
نمیآمد که کجا
!پارکش کرده است
برگشت و از طلا که باترس و
نگرانی نگاهش
میکرد
:پرسید
ماشینم کو؟_
طلا دلش سوخت به حال او.
مردی که تا امروز
در
هزار چهره دیده بودش. یک بار
عصبانی و یک بار
غمگین و یک بارهم خندان و
شوخ، و امروز هم

.پریشان و درمانده
.فکرکنم تو پارکینگ باشه_
.به تندی سر تکان داد
.آره آره_
به سمت پارکینگ رفت. طلا
خواست دنبالش
برود که
نگار دستش را گرفت و با نگرانی
:پرسید
چی شده؟_
نمیدونم. یکی بهشون زنگ زد _
یه چیزی گفت و
.اینطوری بهم ریختن
نفهمیدی کی بهش زنگ زد؟ _
علیرضا که نبود؟
طلا اخم کرد و دستش را از
دست او بیرون
.کشید
.نخیر یکی به اسم میلاد بود_
نگرانی نگار بیشتر شد و زیرلب
:گفت

!برادرعلیرضا! وای_
طلا باشنید »برادرعلیرضا« دلش
لرزید. نکند
واقعا

برای علیرضا اتفاقی افتاده؟
ماشین یزدان را دید که از
.پارکینگ خارج شد
بدون
فکر کردن به سمت ماشین دوید.
محال بود
یزدان
نگهدارد تا او سوار شود اما در
کمال ناباوری
یزدان
کنار پای او ترمز کرد. شیشه را
پایین داد و
باچشمان
.سرخش به او نگاه کرد
رانندگی بلدی؟_
بلد بود اما گواهینامه نداشت.

سر تکان داد به
معنی
:آره که یزدان گفت
من نمیتونم رانندگی کنم بیا _
.بشین پشت رول
.باترس سر تکان داد و عقب رفت
.نه نمیتونم_

دنیای بیمار

1111

وقتی یزدان مشتش را روی
فرمان کوبید و نعره
زد
بهت میگم بشین پشت «
فرمون» شانههایش
لرزید
و تسلیم شد. خودش روی
صندلی دیگر
نشست و
طلا پشت رول جاگیر شد. اوج
رانندگی او زمانی
بود
که پشت پراید عمویش

مینشست و چندتا
سلفی
میگرفت، پدرش رانندهی
جنسیس بوده یا
!مادرش
میترسید اما بابردن اسم خدا
خودش را دست
خدا
سپرد و راه افتاد. زیرلب مدام
صلوات میفرستاد تا
کنترل ماشین از دستش خارج
.نشود
یزدان باموبایلش شماره میگرفت.
دستهایش به
وضوح میلرزید و مدام زیرلب
چیزهایی میگفت که

طلا فقط متوجهی اسم مهتاب
در حرفهایش
.میشد
گوشی را به گوشش چسباند و

پریشان دستی
به
.سرش کشید
وقتی حرف میزد صدایش درست
مثل بچههای
.بیپناه شده بود
الو حاجخانم؟ مامان...مامان _
!بدبخت شدیم
مهتاب...مهتاب بلایی سر
.خودش آورده
طلا باشنیدن این جمله حواسش
پرت شد و
دست
انداز جلوی رویش را ندید و
باسرعت از روی آن
رد شد و آنقدر از تکان شدید
ماشین ترسید که
جیغ
.خفهای کشید
دارم میرم خونهی علیرضا. _
حاجخانم زودتر
خودتو

.برسون
بعد از قطع مکالمه گوشی را پرت
کرد روی
داشبورد
و سرش را به صندلی تکیه داد و
چشم بست و
طلا
دلش گرفت از قطره اشکی که از
گوشهی
چشم او
ُسر خورد و میان ته ریشش گم
.شد
چقدر حالش زار بود. درست مثل
موقعی که خبر
مرگ تمنا را به پدرش دادند و او
تازه اشک یک
مرد را
دید. طاهر میگفت »مردها برای
هر کسی اشک
نمیریزن.« مشخص بود این

مهتاب
نام...مهتاب...مهتاب....وای وای
.خواهر علیرضا
تازه
به یاد آورد که علیرضا گفته بود
»یه خواهر دارم
اسمش مهتابه هر دختری هم
سن او میبینم که

داره گریه میکنه یاد اون میوفتم.«
بایادآوری این
موضوع بغضش گرفت و تندتر
.رانندگی کرد
بارسیدن به آدرسی که یزدان
گفته بود اضطراب
رانندگی از جانش بیرون رفت.
یزدان خیلی سریع
از
ماشین پیاده شد و باهرمشتی
که به در کرم
رنگ

:کوبید داد زد
.میلاد درو باز کن_
پسرجوانی که به شدت آشفته و
مضطرب بود در
را
باز کرد و یزدان خود را باشدت به
.داخل پرت کرد
طلا
باتردید از ماشین پیاده شد و وارد
.خانه شد
وقت این
نبود که خانهی علیرضا را آنالیز
کند به خاطر
همین
بیتوجه به اطراف دنبال یزدان
رفت و درآخر خود را

در
اتاق دختری یافت که غرق خون
.بود
یزدان بیتوجه به خرده

شیشه‌های روی زمین به
سمتش دوید و سر دختری که
رنگش مثل یاقوت
کبود شده بود را در بغل گرفت و
بابغضی مردانه

_
:نالید
!مهتاب
اشک های گریزان دخترک را از
روی صورتش پاک
کرد
و بادست لرزانش صورت کبود او
.را نوازش کرد
!چیکار کردی دلبرک_
طلا اشک روی گونه‌هاش را پس
:زد و گفت
.باید زنگ بزنیم آمبولانس_
یزدان که اصلا درحال خود نبود
صدای طلا را
نشنید و
باغم به دست زخمی مهتاب
.نگاه کرد

خواستی کجا بری بدون من!؟ _
بدون علی! فکر
ما رو
نکردی عروسک!؟ تو که خودخواه
نبودی. رفیق
نیمه
.راه نبودی
بغضش به هق هق تبدیل شد و
دست روی سر
او
:کشید زیرلب نالید
غلط کردم. غلط کردم که همه _
چی رو بهش
گفتم
تو چشماتو باز کن قول میدم به
دست و پاش
بیوفتم
تا دوباره نامزد کنید. تو فقط
.چشماتو باز کن
طلا که حال خراب او را خوب درک

میکرد کنار
جسم
بیجان دخترجوان زانو زد و نبضش
.را گرفت
نبضش
ضعیف بود. خیلی ضعیف و این
.خطرناک بود

دنیای بیمار

1117

به پسرجوانی که باترس
گوشهای ایستاده بود و
نگاه
میکرد نگاه انداخت. پسرک گیج
بود و در بهت
دست
و پا میزد. فهمید از او کاری بر
نمیآید و خودش
دست به کار شد. به آمبولانس
زنگ زد و بعد از
گزارش وضعیت، آدرس را گفت و
التماس کرد
زودتر

.بیایند
به صورت دخترجوان نگاه کرد.
چقدر زیبا بود؛
درست
!عین اسمش
یزدان جوری او را در بغلش گرفته
بود و غرق
ماتم
شده بود که اصلا متوجه نبود
ممکن است
پاهایش
.باشیشهها زخمی شود

بغض به گلویش فشار آورد. این
صحنه برایش
آشنا
بود. یک روز هم پدرش همینطور
تمنا را غرق در
خون
بغل گرفته بود و زار زده بود برای
معصومیت

.دخترش
از پشت پردهی اشکش به
خونی که از دست
مهتاب
روی زمین میریخت نگاه کرد و
داغ رفتن تمنا در
دلش جان گرفت و باتمام وجود از
خدا خواست
این
داغ را علیرضا تجربه نکند. مرگ
عزیزی به اسم
خواهر درد داشت؛ دردی مثل
غدهی سرطانی
که
خوب نمیشد فقط آهسته
.آهسته پیرت میکرد
***
دکتر زرافشان از پشت
شیشههای عینکش به او
زل

زده بود و او چشم دوخته بود به دهان دکتر.
_من منتظر جوابم دکتر.
_ جواب تو رو خیلی وقته که دادم. اینکه تو تمایلی به شنیدن صدام و قبول کردن حرفم نداری تقصیر من نیست.
دستش روی پایش مشت شد و باحرص گفت:
_دکتر بامن بازی نکن.
دکتر زرافشان با دیدن حال بد او لحنش را ملایم کرد.
_علی جان آروم باش.
کمی خم شد به جلو و خیره به چشمهای دکتر گفت:
_ من آرومم فقط یه راه حل بگو.

یه راه به جز
.آسایشگاه
علی جان مادرتو بیماره به _
مراقبت بیست و

.چهارساعته نیاز داره. بفهم
.به خدا مراقبشم_
مادر تو هجده ساله که دنیاش _
.شده اون اتاق
وقتشه که دیگه از اون دنیای
کوچیکی که برای
خودش ساخته بیاد بیرون.
وقتشه با دنیای
واقعی رو
به رو بشه و ترسش از آدما رو
دور بریزه. توی
آسایشگاه، ما بیشتر و بهتر از تو
.مراقبشیم
.پوزخند تلخی زد
.شما درکم نمیکنی_
من درکت میکنم این تویی که _

کار حساس ما
رو
درک نکردی و داری تو کار من
.دخالت میکنی
شما خانواده دارین؟_
نگاهش چرخید روی قاب عکس
خانوادگی دکتر
.زرافشان و باحسرت خندید
.معلومه که دارین_

دنیای بیمار

1121

زل زد به چشمهای پر از ترحم
.دکتر و ادامه داد
منم دارم. منتها خیلی _
کوچیکه. اینقدر کوچیک
که
تو مشتم جا میشه. دنیای
اعضای خانوادمم
همینقدر کوچیکه. یه عمر خودمو
به آب و آتیش
زدم
تا این خانواده رو حفظ کنم اون

وقت شما میگی
اینقدر راحت از مادرم بگذرم و
بسپارمش دست
یه
سری پرستار غریبه!؟
علی جان من درکت میکنم اما _
راه درست
.همینه
تو داری بااین کار زمان درمان
مادرت رو عقب
میندازی. مگه نمیخوای مادرت
خوب بشه؟
معلومه که میخوام اما این _
راهش نیست. یه
بیمار
روحی رو محبت میتونه درمان
کنه. من محبت
میکنم، نوازش میکنم، باهاش
حرف میزنم

1122

پرستارهای شما هم توی

آسایشگاه این کارها
رو
میکنن؟
درسته که یه بیمار روحی به _
محبت نیاز داره
اما
بیشتر از همه به مراقبت احتیاج
.داره
پرستارهای ما
.مراقبت صحیح رو بلدن
علیرضا خسته نفسش را به
بیرون فرستاد و
:گفت
درکم نمیکنی دکتر. نمیفهمی _
چی میگم! من
میمیرم روزی که باهزارجور
خستگی روحی و
جسمی از سرکار بیام و نباشه
تا عطر موهاشو
نفس بکشم. من دلم میگیره تو
خونهای که
نفسهای اون نباشه. من بیزارم

از سقفی که
اون
.زیرش نباشه

دکتر زرافشان دستهایش را روی
میز در هم قفل
کرد و به مردی خیره شد که از
سر علاقهی زیاد
داشت به مادرش بد میکرد و
خودش متوجه
.نبود
من درکت میکنم علیرضا اما _
داری بد میکنی در
حق مادرت. یه مدت کوتاه بیارش
اینجا اگه بهش
.سخت گذشت ببرش
علیرضا نگاه ماتم زدهاش را به
پنجره دوخت و
:باصدایی گرفته گفت
به اون سخت نمیگذره به من و _
دلم سخت

میگذره. ازم دوتر میشه. براش
.کمرنگتر میشم
.از یادش میرم
به هرحال اگه میخوای مادرت _
درمان بشه باید
.بیاریش اینجا
از روی مبل بلندشد و جلوی میز
.دکتر ایستاد
خم
شد و دستهایش را روی میز
گذاشت و رو به

دکتر
:گفت
هزارجور داروی دیگه تجویز کن. _
قرص آرامبخش
یا یه
چیز دیگه اما اینو از من نخواه.
دکتر تازگیا
کابوساش
بیشتر شده. میگه تو کابوس

آدمای جدید
.میبینه
اینقدر حالش بد میشه که تا یه
مدت طولانی
نفسش بند میاد. حتی دیگه اون
آرامبخشهای
لعنتی بادوز بالا هم نمیتونن
آرومش کنن یه
کاری
.بکن
من هرکاری از دستم برمیومده _
کردم، مینو باید
.بستری بشه
دلگیر خیره ماند به چشمهای
:دکتر و تلخ لب زد
خونهی تاریک من فقط یه چراغ _
داره این چراغو

.خاموش نمیکنم
کتش را از روی مبل چنگ زد و به
سمت در رفت

که
:دکتر گفت
علی تو خودتم به درمان احتیاج _
داری. باید فنگ
شویی بشی. باید بچگی تو
بریزی دور. باید
خاطرات
مسعودو فراموش کنی. باید از
این همه
وابستگیت
به مینو کم کنی. چرا دیگه از
کابوسات نمیگی؟
سردردهات خوب شدن؟ تیکت
چی؟ هنوزم
وقتی
خون میبینی پلکات میپره؟
دستگیره را توی دستش فشرد و
دکتر باتأسف
ادامه
.داد
علی از گذشته دست بردار. از _
سرزنش کردن

خودت. از تاوان گرفتن از خودت.
نه خودتو درمان

میکنی نه اجازه میدی مینو
درمان بشه. تو چته
پسر؟
بغض حمله آورد به سیبک
گلویش و از همان
فاصله
.به دکتر زرافشان نگاه کرد
جای من نیستی دکتر. _
نمیفهمی کفشهایی
که
مسعود برام دوخته چقدر تنگه
که اگه
میفهمیدی
بیرون از زمین بازی بازیکن
شکست خورده رو
سرزنش نمیکردی. آره من
نمیذارم مینو بستری
بشه. شما اسم شو بذار

خودخواهی من میذارم
امید. اون زن امید منه. یه دنیا رو
بهم میریزم اگه
کسی امیدمو ازم بگیره. نمیتونم.
میفهمی
نمیتونم اون خونه رو بدون مینو
تحمل کنم. من از
گذشته دست کشیدم این
گذشتهی لعنتی از
من

دنیای بیمار

دست نمیکشه. تا میام میگم
زلزلهی مسعود
تموم شد یه پس لرزه میاد و
دوباره خونهام رو
که
باهزار بدبختی ساختمش خراب
میکنه. آخرین
پس
لرزه بهم خوردن نامزدی مهتاب
بود. خواهرم

دلش
مثل آینه شکست اما زبون به
دهن گرفت و ناله
هاشو خفه کرد چون دردهای ما
دیگه تکراری
.شده
اینقدر تکراری که دیگه خودمونم
از به زبون
آوردنشون
خسته شدیم. من یه عمر تلاش
نکردم برای
ساختن
یه خانواده که آخرشم مادرم
بیوفته گوشهی
آسایشگاه و جای خالیش خار تو
.چشمم بشه
.روزخوش
گفت و از اتاق بیرون رفت. نفس
حبس شده در

سینهاش را باشدت بیرون

فرستاد. شقیقههایش
تیر
میکشید و گلویش از بغض
میسوخت. بحث
بادکتر
.زرافشان بیفایده بود
اش را
ِز
امروز حوصلهی هتل و کارهای
هر رو
.نداشت
دلش میخواست کنار مینو بشیند
و موهای بهم
ریختهاش را شانه کند و برایش
آهنگ
موردعلاقهاش
.را زمزمه کند
روی ایوان کفشهای زن عمو
.تورانش را دید
لبخندی
به چهره نشاند و وارد خانه شد.
میلاد را دید که

در
سالن نشسته بود و مدام پایش
.را تکان میداد
هروقت استرس داشت این کار را
.میکرد

!میلاد_
میلاد باشنیدن صدای او مثل برق
گرفتهها از جا
پرید
که ابروهای علیرضا از تعجب بالا
.رفت
چیزی شده؟_
میلاد حرفی نزد فقط نگاهش
.کرد
زن عمو توران کو؟ پیش مهتابه؟_
همین که یک قدم به سمت اتاق
مهتاب رفت
میلاد
باصدایی که ازبغض گرفته بود و
میلرزید صدایش

.زد
دلش آشوب شد و پاهایش
سنگین. ایستاد و
نگران
.نگاهش کرد
چی شده؟ مامان حالش خوبه؟_
پسرک که زد زیر گریه انگار
کسی به دلش چنگ
.زد
شانههای لرزان میلاد را در دست
گرفت و

هراسان
:پرسید
چی شده داداشی؟_
کسی در مغزش فریاد میزد «یه
اتفاق بد
».افتاده
توران باشنیدن صدای گریهی
میلاد باچادری که
به

سر داشت از اتاق میلاد بیرون
آمد. صورتش
سرخ
شده بود و صدایش گرفته بود از
بس که به خدا
التماس کرده بود برای سلامتی
.مهتاب
علیرضا بادیدن حال آشفتهی
توران دلشورهاش
بیشتر شد. اشکهای توران که
ریخت دیوارههای
دل
.علیرضا هم فرو ریخت
نگاهش سرگردان بین طبقه ی
بالا و اتاق مهتاب
.چرخید

چرا کسی حرف نمیزد؟
مهتاب کجا بود؟
نبود مهتاب در سالن مهری داغ
شد بر سند

اشکهای میلاد و توران. این
اشکها برای مهتاب
بود
اما مگر مهتاب چه شده بود؟
زیرلب خدا را صدا زد و باسرعت
به طرف اتاق
مهتاب
.دوید و صدایش زد
!مهتاب_
توران باگریه دنبالش رفت. دیدن
اتاق خونی
مهتاب
قطعا برای روح آسیب دیدهی
.مردجوان بد بود
علیرضا باضرب در اتاق را باز کرد
و التماسهای
توران
برای مهارکردن او بیفایده بود.
علیرضا وسط اتاق
شوکه ایستاد. نگاهش از روی
خونهای کف اتاق

روی آینهی شکسته کشیده شد و قلبش مچاله

شد. زنگ آهنگ سوت مزخرفی در گوشش
پخش
شد و او را پرت کرد به سالها قبل. »دخترک
درست
روی تخت اتاق او غرق خون با چاقویی که در
قلبش
فرو رفته بود خوابیده بود و عروسک قرمز پوشش
پایین تخت افتاده بود.« پلکهایش پرید. یک بار،
دوبار، صدبار. نفسش بند آمد و به گلویش چنگ
.زد
زانوهایش خم شد و توران باهول و بلا زیربغلش

را
:گرفت و داد زد
ای خدا.ای خدا علی مادر چت _
شد؟
میلاد سراسیمه در چارچوب در
ظاهر شد و
علیرضا با
چشمهایی به خون نشسته به
توران نگاه کرد و
لب

:زد
.مرد. مرد_
:توران باگریه گفت
نه دردت به جونم بیمارستانه. _
هیچیش
.نمیشه
مادرش نفرینمون کرد. _
وقتی...وقتی مسعودو
دار
زدن مادرش نفرینمون کرد.

همونجا به مسعود
گفت
ان شاالله دخترت مثل دختر من
.پرپرشه
خواهرم...خواهرم کجاست؟
توران باترس به میلاد که گنگ و
گیج به حال زار
علیرضا نگاه میکرد نگاه انداخت
اما علیرضا که در
حال خودش نبود متوجهی حضور
.میلاد نشد
میلاد: اینجا چه خبره؟ مهتاب چرا
خودکشی
کرد؟ به
خاطر احسان؟ از اعدام کی حرف
میزنی

داداش؟
علیرضا دیگر نتوانست روی
پاهایش بایستد و
روی

زانوهایش افتاد. باچانهای لرزان و چشمانیتر به
خون
کف اتاق نگاه کرد و از ته دل
:نالید
.خدایا بسه_
***
پرستار که در اتاق عمل را بست
مشت محکم
یزدان
روی در نشست و فریادش کل
بیمارستان را پر
.کرد
.لعنتی ها اون دختر جون منه_
طلا گوشه ی کت خونیاش را
گرفت و به عقب
.کشیدش
بیابشین آقایزدان. شما بری _
داخل اتاق عمل
هیچ
.کاری از دستت برنمیاد

از پشت پرده ی اشکش به طلا
نگاه کرد و
بابغض
:مردانه اش نالید
اون الان ترسیده. وقتی _
میترسه حتما باید من
یا
.علیرضا پیشش باشیم
.طلا باغصه نگاهش کرد
آروم باشید. انشاالله خوب _
میشن. اینجا
بشینید
.تا من براتون یه لیوان آب بیارم
یزدان که حتی نای یک قدم را
هم نداشت
همانجا
کنار در اتاق عمل نشست و به
.دیوار تکیه زد
دستهایش را به زانوهایش و
سرش را به
دستهایش تکیه زد و زل زد به

کف تمیز
.بیمارستان
طلا بادلسوزی نگاهش کرد و یک
لیوان آب به
سمتش گرفت اما یزدان که در
خود غرق بود

دنیای بیمار

1136

اصلا
متوجه نشد. طلا باخود فکر کرد
در این شرایط
چیزی
از گلویش پایین نمیرود پس بهتر
است پاپیچش
نشود. گلوی خودش از شدت
بغضش درد میکرد
و
خشک شده بود، خواست یک
قلوپ از آب را
بخورد
که نگاهش به مردی افتاد که
باصورتی غمگین و

قدمهایی سست به سمت اتاق
.عمل میآمد
دستش از جلوی دهانش آرام
آرام پایین آمد. از
دیدن
چشمهای سرخ او دلش مچاله
شد. چقدر غم
.چشمهایش سنگین و پربار بود
علیرضا حضور طلا را در آنجا درک
نکرد. بیتوجه به
او
که باهمدردی نگاهش میکرد از
کنارش گذر کرد و

رو
به روی یزدان که خراب و بیحال
روی زمین
نشسته
.بود ایستاد
پاهایش میلرزید؛ درست عین
.صدایش

مهتاب حالش خوبه؟_
یزدان سرش را بالا آورد و
باچشمهایی همرنگ
خون
به او نگاه کرد. سیبک گلوی
هردو از بغض بالا و
پایین
میرفت. صورت یزدان خیس بود و
.نگاهش بیروح
سرش را به دیوار پشت سرش
تکیه داد و چشم
.بست
.هنوز چیزی نگفتن_
انگار نفس کم آورد که صدایش
.آرام شد
دکتر گفت نبضش کنده. خون _
.زیادی ازش رفته
طلا که خم شدن کمر علیرضا را
دید باامیدواری

:گفت

هیچیشون نمیشه. خوب _
.میشن
علیرضا دستش را به دیوار گرفت
و خود را کشان
کشان به صندلیها رساند و روی
.یکی افتاد
سرش
درد میکرد، درد که نه نزدیک به
.انفجار بود
سرش را
میان دستهایش گرفت و خیره
ماند به
.کفشهایش
نگاه طلا بین اشکهای بیصدای
یزدان و
چشمهای
سرخ علیرضا چرخید. باآه در دل
گفت »کاش تو
هم
».گریه میکردی
طلا به سمت سطل آشغال رفت
تا از شر لیوان

توی
دستش خلاص شود که پرستار
باشتاب از اتاق
عمل

بیرون آمد و علیرضا و یزدان به
سمتش هجوم
.بردند
علیرضا: حال خواهرم خوبه؟
:پرستار باعجله گفت
به خون نیاز داریم. کدوم یکی _
از شما گروه
خونیش
؟O_
علیرضا و یزدان درمانده بهم نگاه
کردند و لب
:زدند
.هیچ کدوم_
.منفیامO طلا: من
نگاه هردوِ مرد درمانده به سمت
دخترجوان

کشیده
شد. چشمان هردو ملتمس بود.
طلا لبخندی
محو زد
و انگار باهمان لبخند اعلام کمک
کرد که هردو
نفس

.راحتی کشیدند
پرستار طلا را به اتاقی برد تا از او
.خون بگیرد
استرس در جان طلا دوچندان
شد. خنده دار بود
که
با وجود ۱۴سال سن از سوزن
.میترسید
سوزن که در رگش فرو رفت آه
عمیقی از درد
کشید
و علیرضا که در چهارچوب در
ایستاده بود و

بانگرانی
به کیسهی خون نگاه میکرد
باشنیدن صدای
نالهی
نگاهش چرخید روی صورت
دخترک. لبش زیر
دندانش
بود و چشمهایش را روی هم
.فشار میداد
صورتش
.درد را فریاد میزد
کم خونی که نداری؟_
جواب پرستار را فقط باتکان
سرش داد و پرستار

باعجله از اتاق بیرون رفت. طلا
باترس به سوزن
توی
رگش نگاه کرد و نفسهای منظم
کشید تا به
خود و

ترسش مسلط شود. علیرضا که
متوجهی حال
بد او
شد داخل رفت و کنار تختش
.ایستاد
طلا چشمهایش را بسته بود و
.مرتب لب میگزید
علیرضا خیره مانده بود به
چهرهی او. حضورش
در این
بیمارستان مثل معجزه میماند.
اگر نبود حالا باید
در
به در دنبال این گروه خونی
کمیاب میگشت برای
!نجات جان خواهر بیفکرش
بیاراده دست دیگر طلا را گرفت و
همین که طلا
شوکه چشمهایش را باز کرد
بابغضی که نه
میشکست و نه ازبین میرفت
:گفت

1142

.ممنون_
نگاه شرم زدهی طلا بین
چشمهای سرخ او و
دستهایشان رد و بدل شد و بعد
.لبخندی آرام زد
.نگران نباشید، خوب میشه_
چانهی مردانهاش لرزید اما
.اشکی نریخت
باید بابت این کارش بهم جواب _
.پس بده

_
طلا از غم صدای او ناراحت شد و
باز دلداری اش
.داد
ناراحت نباشین ان شاالله هیچی
شون نمی
شه،
.من دلم روشنه
علیرضا سعی کرد لبخند بزند اما
.نتوانست

پرستار
که وارد اتاق شد دست طلا را
رها کرد و از اتاق
ُ ِ بیرون رفت و طلا ماند و
دستی که گر گرفته
.بود
چشم هایش را بست و توی
ذهنش دست های

بزرگ او را تصور کرد. این دست
های بزرگِ
مردانه
.تنها باشد
ِ ِ
میتوانست یک پناه گاه امن برای
یک دختر
نفهمید چقدر گذشت که باصدای
پرستار به خود
.آمد
.تموم شد_
چشمهایش را باز کرد و به

.پرستار نگاه کرد
علیرضا
چه خوب توانست ذهنش را از
ترس دور کند. در
خیال
دستهای گرم او که غرق شد از
تمام دنیا غافل
.شد انگاری
چندلحظهای را روی تخت ماند تا
سرگیجهاش
ازبین
.برود

پرستار باگفتن »یه چیز شیرین
بخور تا از حال
»نری
.از اتاق بیرون رفت
از تخت که پایین آمد هنوز
سرگیجه داشت و
کمی
حالت تهو. آستینش را پایین داد

و از اتاق بیرون
.رفت
یزدان هنوز چسبیده به در اتاق
عمل نشسته
بود و
سرش را میان دستهایش گرفته
بود اما علیرضا
داخل سالن نبود. به سمت
پرستار رفت و سراغ
:علیرضا را گرفت که پرستار گفت
روی پلههایی که به در خروجی _
میرسه
نشسته
.بودند
طلا سریع به سمت در خروجی
رفت. همانطور
که

پرستار گفته بود او را روی
پلههای منتهی به در
.دید

زل زده بود به دری که باهر رفت
و آمد باز و
بسته
.میشد
حالش بد بود. درست مثل آن
موقعهایی که
پدرش
در یک گوشه مینشست و زل
میزد به لباس
گلقرمزی تمنا که روی بند رخت
آویز بود. گریه
نمیکرد اما همان سکوت، همان
نگاه ماتمزده
کافی
بود تا تمام اهل خانه بفهمند
حال مرد این خانه
خراب
!است، خراب
.باکمی فاصله کنار او نشست
حالتون خوبه آقای مشکور؟_
علیرضا باکمی مکث نگاهش را از

در گرفت و به
او

.دوخت
.بازم ممنون_
کاری نکردم که. براتون یه لیوان _
آب بیارم؟ چرا
اینجا
نشستین؟
علیرضا سوالهای او را بیجواب
گذاشت و نگاهش
.را باز به در دوخت
طلا لبش را با زبانتر کرد و هرچه
به مغزش فشار
آورد تا برای تسکین او حرفی
بزند هیچی به
ذهنش
نرسید. بهتر بود باحرفهایش او را
کلافه نکند و
.ساکت بماند
دست دور زانوهایش پیچید و مثل

علیرضا زل زد
به
دری که مدام باز و بسته میشد.
فکر علیرضا
پیش
مهتاب بود و فکر طلا پیش
.علیرضا

دنیای بیمار

1147

هزار و یک سوال در ذهن علیرضا
جولان میداد
که
پررنگتر از همهی آنها یک
»چرا«ی بزرگ بود؟
چی اینقدر خواهرکش را رنجانده
بود که فکر دل
او را
نکرد و قید حیاتش را زد؟ باخود
نگفت این دنیا
بعد از
او برای علیرضا سیاه است و
کبود؟ باخود نگفت

بعد
از او نفس کشیدن برای این مرد
تنها سخت
میشود؟
!دلم شکست_
طلا متعجب به علیرضا نگاه کرد و
علیرضا پوزخند
.تلخی زد
دلم بد شکست. اون _
میدونست تمام دنیای
منه و
.قصد جون تمام دنیای منو کرد
طلا بغض کرد از بغض او و
حسادت کرد به

مهتابی که
تمام دنیای این مرد بود. او هم
تمام دنیای طاهر
بود؟
!فکر نمیکرد
!خوب میشه_

علیرضا نگاهش کرد. چشمهایش
.سرد بودند
.اما دردش رو دل من میمونه_
طلا ماند که چه بگوید! درکش
میکرد. حالش را
میفهمید. درد قمار کردن طاهر
هنوز بر دلش
مانده
بود. طاهر وقتی قمار کرد به طلا
و خانوادهاش
فکر
نکرد، مهتاب هم وقتی شیشه را
روی رگش
کشید
به حال علیرضا بعد از مرگ
!خودش فکر نکرد
علیرضا دستهایش را در هم
.مشت کرد
آرنجهایش

را به زانوهایش تکیه زد و

پیشانیاش را به
مشتش
.چسباند
حالت تهو به دل طلا چنگ زد.
خون زیادی ازش
گرفته
بودند و این سرگیجه و حالت تهو
.طبیعی بود
علیرضا نفسش را با آه بیرون داد
و سر از روی
مشتش برداشت و لبهایش را به
آن چسباند و
باز
.خیره شد به در
سرش را به سمت طلا چرخاند
که تا بگوید برود
و
بیشتر از این زحمت نکشد که
بادیدن رنگ سفید
.صورت او حرفش فراموشش شد
حالت خوبه؟ برو یه چیز شیرین ـ
.بخور

.خوبم. نگران نباشید_
ببخشید تو شرایطی نیستم _
که خودم برم برات

یه
.چیزی بگیرم
.طلا لبخند کمرنگی زد
من همچین توقعی تو این _
شرایط ازتون ندارم،
نگران
.من نباشید
هرچند که نگرانیهای او به کامش
عسل بود اما
از
طرفی هم دلش نمیخواست در
این حال آشفته
صاحب گوشهای از حال بد این
.مرد باشد
چندتار از موهایش روی
پیشانیاش ریخته بود و
به

جذابیتش افزوده بود. حالا که
نگران و دلواپسی
او را
برای خواهرش میدید بیشتر به
این پی میبرد که
او یک مرد مسئولیت پذیر است و
چقدر خوب بود
که
تمام رفتار و حرکاتش »مرد
زندگی« بودنش را

فریاد
میزد. مرد زندگی! جملهی
سنگینی که از دو
واژهی
سنگین تشکیل شده بود. مرد
بودن کار
هرکسی
نبود و زندگی پر از درد بود. مرد
زندگی بودن جنم
میطلبید و جربزه، و طلا هردوی

اینها را در همان
دستهای گرم و بزرگ که موقع
درد به دادش
رسیده
.بودند میدید
تعداد آههایی که از سینهی
پردرد علیرضا
بلندشد از
دستش در رفت. آبنبات چوبی که
در جیب
داشت را
به آرامی بیرون کشید و آهسته
.لب باز کرد
میدونین چرا تو کیف من یه _
عالمه آبنبات چوبی
بود؟

علیرضا باسکوت نگاهش کرد و
.طلا به حرف آمد
سالهاست که بعد از مرگ _
خواهرم خوشی از

خونهی ما رفته. پدرم زیر این غم
کمرش خم
.شد
وقتی مرد انگار برای من بهار و
تابستون معنی
خودشو ازدست داد. زندگیمون
.شد زمستون
دیگه
نمیشد تو خونه بشینم و وقتم رو
باتلوزیون نگاه
کردن بگذرونم. پدرم که رفت
همهمون فهمیدیم
برای
ادامه دادن باید یک گوشه از
زندگی سرما
زدهمون رو
بگیریم. کم کم زمستون رفت و
خزون جاشو
.گرفت
هنوزم هزارتا چاله چوله جلوی
.رومونه
نگاهش را از آبنبات چوبی گرفت

و به چشمان
.علیرضا دوخت و ادامه داد
که یکیش به لطف شما پر _
شد. یادمه تو بچگی

هروقت من و خواهرم گریه
میکردیم بابام از
بقالی
سر کوچه برامون آبنبات چوبی
میخرید و
گریهمون
بند میومد. خواهرم که مرد
داداشم از همون
بقالی
برام آبنبات چوبی خرید اما
گریهام بند نیومد چون
اون
آبنباتا با خواهرم مزه میداد. بابام
که مرد خودم از
همون بقالی برای خودم آبنبات
خریدم بازم

گریهام
بند نیومد. اون آبنباتا از دست
.بابام شیرین بود
تینا
خواهرم میگه شادی آوره! یه
عمره میخرم به
بهانهی این که برام شادی بیاره،
غافل از این که
شادی خواهرم بود که رفت، پدرم
بود که رفت و
از

دنیای بیمار

1154

اونا فقط یه مشت آبنبات مونده
که میگن شادی
میاره اما برای من بغض میاره و
.حسرت
بغضش را فرو داد و به علیرضا
.نگاه کرد
شما خیلی خوشبختین که _
خواهرتون هنوز
زنده

.ست و نبضش میزنه
.چانهی علیرضا لرزید
...اگه بمیره_
نتوانست ادامه بدهد و دست
روی دهانش
گذاشت و
همان دست را تا پشت گردنش
کشید و سرش
را
.پایین انداخت
:طلا امیدوار گفت
اون زنده میمونه. وقتی که _
دکتر خبر سلامتی
شو
آورد این آبنبات چوبی میشه
شیرینی تولد دوباره

.اش
علیرضا مغموم به رویش لبخند زد
و بعد باتأسف
:گفت

خدا خواهرتو بیامرزه، همچنین _
.پدرتو
.طلا لبخند تلخی زد
.ممنون_
علیرضا به آبنبات توی دست او
:نگاه کرد و گفت
اگه برات بغض میاره پس چرا _
هنوز میخری؟
:طلا نفس عمیقی کشید و گفت
شاید به این امید که دوباره _
.برام شادی بیاره
بالبخند به علیرضا نگاه کرد و
:پرسید
بچه بودین دوست داشتین؟_
.علیرضا سر تکان داد
.هیچ وقت امتحان نکردم_
!واقعا؟_
آره. مثل بقیهی بچهها به _
شکلات و شیرینی
علاقه
.نداشتم

طلا بالبخندی پررنگ آبنبات را به سمتش گرفت.
میخواین الان که حالتون بده _
امتحانش کنید؟
شاید
براتون شادی بیاره.
علیرضا لبخند کجی زد و دستش را رد نکرد.
آبنبات را
گرفت و گفت:
الان نه وقتی خبر سلامتی _
خواهرمو شنیدم
کاممو
باهاش شیرین میکنم.
طلا بااطمینان گفت:
پس به زودی امتحانش میکنید_.
از کجا اینقدر مطمئنی که _
مهتاب طوریش
نمیشه؟
چون تو این دنیا هنوز خیلیها _
منتظرشن؛ مثل

شما
.و آقایزدان

علیرضا باشنیدن اسم یزدان
:بانگرانی گفت
میری یه سر به اون بزنی؟ _
اونم حالش خوب
.نیست
طلا چشمی گفت و از روی پله
بلندشد و به
داخل
.بیمارستان برگشت
علیرضا به آبنبات چوبی توی
دستش نگاه کرد و
از ته
دل خواست که واقعا شادی آور
باشند. شادی
امروز
.او خبر سلامتی خواهرش بود
طلا که باجای خالی یزدان،
پشت در اتاق عمل

رو به
رو شد از پرستار سراغ او را
گرفت و پرستار
:گفت
.فکرکنم رفتن نمازخونه_
طلا به سمت نمازخانه رفت.
میان چهارچوب در

ایستاد و به مردی نگاه کرد که با
آن اندام ورزیده
رکوع و سجود به جا میآورد.
لبخندی گرم روی
:صورتش نشست و باخود گفت
اینم یه چهرهی جدید دیگهی _
این راکفلر
.هزارچهره
چون وقت نماز نبود نمازخانه
خلوت بود. بایک
لیوان
آب وارد نمازخانه شد. نماز یزدان
.تمام شده بود

صورتش را بادستهایش پوشانده
بود و زیرلب
چیزهایی زمزمه میکرد؛ چیزهایی
که بیشک دعا
و
.التماس بود
طلا بافاصله کنارش نشست و
لیوان آب را کنار
.مهرش گذاشت
.قبول باشه_
یزدان نفسش را به بیرون هول
داد و نگاهی به
او
.انداخت

دنیای بیمار

1159

علی کجاست؟_
چقدر این نگرانی هردو برادر برای
هم شیرین
!بود
حالشون خوبه، جلوی در _
.بیمارستان نشستن

شما
حالتون خوبه؟
اشک حلقه زد در چشمهای
درش ِت مردانهاش و
:بابغض لب زد
.حال من ِ لعنتی اون دختره_
به موهایش چنگ زد و سرش را
.در دست گرفت
دوستش دارین؟_
سکوت یزدان را جواب مثبت تعبیر
کرد و لبخند
روی
.لبش نشست
.قشنگ بود_
یزدان چشمهایش را بست و
صورت ماه
عروسکش

را پشت پلکهای بستهاش تصور
.کرد
!مگه میشه ماه قشنگ نباشه_

میتونم بپرسم چرا خودکشی _
کردن؟
یزدان لبش را بین دندانهایش
فشرد و در دل
فریاد زد
عوضیه! اگه من بوی گند اون «
ِن
تقصیره م
گذشتهی
لعنتی رو بلند نمیکردم احسان
نامزدی رو بهم
».نمیزد
:در جواب طلا کوتاه گفت
.نامزدیش بهم خورد_
.طلا شوکه شد
...مگه شما_
یزدان زل زد به چشمهای
متعجب طلا و پوزخند
.زد
همهی عشقها به سرانجام _
.نمیرسن
این را گفت و از نماز خانه بیرون

رفت که طلا
زیرلب

:باخود گفت
!اینم چهرهی عاشقش_
***

مدت زیادی گذشته بود و مهتاب هنوز در اتاق
عمل
بود. یزدان دوباره نزدیک در اتاق عمل نشسته
بود و
سرش را در دست گرفته بود.
علیرضا نگاهش
خشک
شده بود به زمین و از چشمهایش بیقراری
میبارید. دکتر از اتاق عمل بیرون نمیآمد و
پرستارها به سوالهای متداول آنها جواب

نمیدادند. طلا هم دیگر کم کم
داشت ناامید
میشد و فکرهای منفی وارد
.ذهنش میشدند
تنها چیزی که میدانست این بود
که خودکشی،
آن
هم زدن رگ دست عواقب بدی
در پی دارد که

کوچک
ترین آن نقض عضو است. تمام
مدت بانگاهش و
صدایش به علیرضا و یزدان امید
میداد؛ اما
سکوت
آنها را که دید ترجیح داد دیگر
.حرفی نزد
حاج رضا هم آمده بود. در این
مدتی که در هتل
کار

میکرد چندباری او را دیده بود.
مرد محترمی بود،
درست عین علیرضا! بیشتر از
این که یزدان از
لحاظ
اخلاق و رفتار شبیه پدرش باشد
علیرضا شبیه
حاج
.رضا بود
:حاج رضا وقتی آمد، به طلا گفت
دخترم دیگه بیشتر از این _
مزاحمت نمیشیم. تو
.میتونی بری
این چه حرفیه؟ همین که یه _
خبری از مهتاب

خانم
بدن میرم. اگه الان بااین همه
نگرانی برم مجبور
.میشم دوباره برگردم
.حاج رضا به رویش لبخند زد

زنده باشی. انشاالله بشه _
.جبران کنیم
.طلا لبخند زد
من بیشتر از اینا به آقاعلیرضا _
.مدیونم
حاج رضا نگاهی به علیرضا
انداخت و بیحواس
:گفت
وقتی مادرشم از دنیا رفت _
.همین قدر شکست
اون موقع ده سالش بود الان
بیست و هشت
سالشه
اما اون موقع هم همین قدر
کمرش خم شد. طلا
متعجب از چیزی که شنیده
باچشم هایی گرد
شده
به حاج رضا نگاه کرد و حاج رضا
انگار تازه متوجه
شد کسی رو به رویش ایستاده
که کلافه زیرلب

1164
ذکر
گفت و باتکان دادن سرش از طلا
فاصله گرفت و
به
.سمت علیرضا رفت
هزار و یک سوال در ذهن طلا
رقم خورد. هزار و
یک
سوالی که مهم نبودند. چیزی
که مهم بود این
بود
که فهمید این مرد پر از درد
است. ناراحتیاش
بیشتر
شد و باتمام وجود از خدا
خواست که مهتاب
زنده از
آن اتاق بیرون بیاید که اگر
میمرد...وای حتی
نمیتوانست به بعد از آن فکر کند،

قطعا علیرضا از
پا
.در میآمد
حاج رضا کنارش نشسته بود و
حرف میزد. به
احتمال زیاد امیدوارش میکرد تا
کمی از

آشفتگیاش کم کند اما علیرضا
همچون بتی
خشک
شده به زمین چشم دوخته بود.
از چهرهاش غم
میبارید و طلا چقدر دلش هوای
آن لبخند
همیشگی
علیرضا را کرده بود. در این مدتی
که در هتل کار
میکرد همیشه یک لبخند به
چهرهی او دیده
.بود

لبخندی که به نظر طلا جز
.لاینفک صورتش بود
حاج رضا هم انگار فهمید بهتر
است ساکت بماند
و
علیرضا را به حال خود رها کند
که دیگر چیزی
نگفت و
دقایقی بعد از جایش بلند شد و
به سمت
نمازخانه
.رفت
نگاه طلا بین یزدان که باهزار
التماس به در اتاق

عمل
چسبیده بود و علیرضا که
مهرسکوت به لبهایش
.خورده بود چرخید
مهتاب چقدر خوشبخت بود که
دو مرد همهچی

تمام
اینقدر دوستش داشتند، یکی
عاشقانه و یکی
دیگر
.برادرانه
به سمت یزدان رفت و کنارش
نشست. بهتر بود
تا
مردجوان از شدت غصه سکته
نکرده کمی حال و
.هوایش را عوض کند
وقتی بهوش اومد چی ـ
میخواین بهش بگین؟
یزدان باچشمهای خسته و
صورت بیحالش
نگاهی
.به او انداخت
اگه دیگه هیچ وقت بهوش ـ
نیومد؟
:طلا با آرامش گفت

معجزهی قلبها رو دست کم _
.نگیرین
ارادهی مرد جوان به تلنگری
وصل بود. ارادهاش
.شکست و باز چانهاش لرزید
.اون هیچ وقت نفهمید_
خب وقتی بهوش اومد بهش _
.بگین تا بفهمه
بفهمه که چی بشه؟_
که انگیزهی زندگی پیدا کنه. _
وقتی نامزدیش
بهم
خورده و این کارو کرده یعنی
انگیزه شو ازدست
.داده
شما بشین یه انگیزهی دوباره
.براش
یزدان انگار هیچ امیدی به این
عشق نداشت که
سرش را به دیوار کوبید و
.چشمهایش را بست

بهوش بیاد فقط یه قول بهش _
میدم؛ اونم راضی
.کردن دوبارهی احسان به ازدواج
لبخند طلا عمق گرفت. عشقش
.واقعی بود
عاشق

واقعی یعنی کسی که به خاطرِ
خود معشوق
از
.وصال به معشوق بگذرد
مردی که یه بار رفته راه رفتن _
.رو یاد گرفته
دوباره
هم میره. این درمان مثل یه
درمان موقتی
.میمونه
مثل کسی که معتاده و موقع
خماری برای فرار
از درد
دوباره مواد مصرف میکنه. اون

لحظه حالش خوب
میشه اما چندساعت بعد متوجه
میشه بیشتر
به
خودش ضرر زده. مهتاب اگه
برگرده با نامزد
سابقش
یکی دوماه اولش خوبه اما بعد
وقتی که اون مرد
دوباره بره دلش بیشتر میشکنه
و حالش بدتر
.میشه

دنیای بیمار

1169

یزدان کلافه و مستأصل یک بار
دیگر سرش را به
دیوار
.کوبید
اون دوباره چشماشو باز کنه _
من هرکاری که
بگه رو
.انجام میدم

فکرکنم یه عشق واقعی بتونه _
یه انگیزهی
بزرگ
.برای ادامه دادن بشه
یزدان عصبی چشمهایش را باز
کرد و به او نگاه
.کرد
تو چی میخوای از من؟_
:طلا در کمال آرامش گفت
منی که پرپر زدن تونو پشت در _
این اتاق دارم
میبینم میفهمم عشقتون چقدر
پررنگ و واقعیه
اما
اون دختر نمیدونه که اگه
میدونست خودکشی
نمیکرد. آدما وقتی از دنیا
می ُبرن که فکر میکنن

هیچکس دوستشون نداره. اگه
به مهتاب

میگفتین
یه نفر تا سر حد مرگ دوستش
داره اون از این
دنیا
.فرار نمیکرد
یزدان به بازویش چنگ زد و
:نزدیک صورتش غرید
تو هیچی نمیدونی پس اورد _
نده. من...منی که
بااین عشق بزرگ شدم هرروز
خواستم که
اعتراف
کنم اما نشد. خودش نخواست
وقتی که تا
رسیدم
بهش و یه داداش زد تنگ اسمم
عشقمم دفن
شد
.تو دلم و زبونم بند اومد
به علیرضا که در خود غرق بود
اشاره کرد و

عصبیتر
.از قبل ادامه داد

اون مردو میبینی؟ هجده سال _
خواهرشو
باخیال
راحت سپرد دست من و رفت
سرکار. اگه بفهمه
این
همه سال عشقم برادرانه نبوده
و دل باختم به
خواهرش چه فکری باخودش
میکنه؟ تف
نمیندازه
تو صورتم و بهم نمیگه نامرد؟ تو
هیچی نمیدونی
پس زبون به کام بگیر تا دیونه
.نشدم
بازوی طلا را ول کرد و به موهای
بهم ریختهاش
چنگ

زد. طلا بیتوجه به دردی که در
بازویش حس
میکرد
:گفت
.علیرضا اینقدر بیمنطق نیست_
یزدان نگاهی به او انداخت و
پوزخند معنی داری
زد
که طلا باخجالت سر به زیر
.انداخت

دنیای بیمار

1172

شاید حق دخالت و نظر _
نداشتم اما عاشقی
که
ساکت بمونه عشقش به درد
.خودش میخوره
شما
اگه عاشقی این عشقو برای یه
دختر ناامید امید
کن، انگیزه کن. حتی اگه عشق
اشتباهی هم

بود
بهش اعتراف کن تا مدیون دل
خودت و اون دختر
.نشی
تو اگه خودت عاشق بشی _
اعتراف میکنی؟
تصویر علیرضا در پس ذهن طلا
نقش بست و
بعد به
.آرامی جواب یزدان را داد
شاید اعتراف نکنم اما میرم _
دنبالش تا اعتراف
.بگیرم
طلا بالبخند به یزدان نگاه کرد که
یزدان پوزخند
.زد

دنیای بیمار

1173

انگیزه شو، عاشق کن، اعتراف _
.بگیر
حالت متفکری به خود گرفت و
.ادامه داد

کار هرکسی نیست. گاو نر _
میخواهد و مرد
.کهن
یزدان خیره ماند به صورت او و
بعد نگاهش به
سمت
علیرضا کشیده شد که باقدمهای
آهسته از
سالن
.خارج شد
خان ِم گاو نر پاشو برو ببین _
.علیرضا کجا رفت
طلا برگشت و علیرضا را در
سالن ندید. از جایش
بلند
:شد و رو به یزدان گفت
به حرفام فکر کنید. سابقه _
نشون داده اونایی
که
یک بار دست به خودکشی زدن
بازم میزنن؛ اما
اگه

میوفته
.دیگه دست به خودکشی نمیزنه
حرفش را زد و باقدمهای تندی به دنبال علیرضا
.رفت
یزدان رفتنش را باچشم دنبال کرد و در ذهنش
حرفهایش را مرور کرد. »عاشق کن، اعتراف
».بگیر
عاشق کردن یک زن کار سختی بود یا آسان
بود؟
میگفتند زنها زود عاشق میشوند. این درست
بود؟
انگار کسی در گوشش زمزمه کرد »این چغک

مغزفندقی بیراهم نگفت ها.
کافیه به زنها ابراز
».عشق کنی و عاشق بشن
بایادآوری علیرضا باز دلش ترسید
و عشقش
عقب
نشینی کرد. همین الانش هم به
اعتماد برادرش

گند
زده بود و بوی تعفنش کل مغزش
.را پر کرده بود
باز هم پشیمان و درمانده باخود
:زمزمه کرد
اگه خفهخون میگرفتی _
.اینطوری نمیشد
***
حالش بدتر از بد بود. قلبش کند
میزد و پاره
شدن بند
دلش به تارمویی وصل بود. با هر

ثانیهای که
میگذشت منتظر بود دکتر از اتاق
عمل بیاید
بیرون و
آن جملهی همراه باتأسف لعنتی
.را بگوید
ترجیح داد
به جای شکنجه شدن پشت در
آن اتاق عمل
کذایی
به جایی پناه ببرد و سلامتی
خواهرش را طلب
.کند
همانطور که نگاهش به خیابان
بود، باصدایی که

از
:شدت گلودردش گرفته بود گفت
.میرسونمت خونهتون_
میشه بدونم خودتون کجا _
میرین؟

.حرم_
میشه منم باهاتون بیام؟_
نگاهی به دخترک انداخت.
همراهی کردنش
خوب
.بود اما دلسوزی دوست نداشت
چرا میخوای بیای؟_
.طلا نگاهش کرد و جواب داد
چون میخوام برای خواهرتون _
.دعا کنم
دلت برام سوخته نه؟_
یعنی اون شبی که شما به _
من و خانوادهام
کمک
کردین دلتون برامون سوخت؟
سکوت علیرضا طولانی شد و
جوابش شد تغییر
.مسیر دادن به سمت حرم

طلا لبخند محوی زد. شرایط بدی
بود اما از این

که
کنار علیرضا بود خوشحال بود.
اینقدر خوشحال
که
حتی از این که ممکن بود کسی
او را در ماشین
یک
.مرد غریبه ببیند نمیترسید
نفس عمیقی کشید و عطرگرم
او را به ریههایش
فرستاد، همان یاس و نرگس
معروف. همانی که
نه
.مارک بود و نه تلخ و تند و تیز
در طول مسیر هیچ کدام حرفی
نزدند. مدتی بعد
علیرضا گوشهای پارک کرد و از
ماشین پیاده
.شد
طلا قدمهای او را بانگاهش رصد
کرد. قامت
بلندش

از پشت سر هم مردانه و نفس
.گیر بود

سرش را به سمت گنبد طلایی
رنگ چرخاند و
زیرلب
:گفت
این مسیری که دارم کورکورانه _
واردش میشم
تهش یه شکستگی دله. عقلم
اینو میفهمه اما
دلم
خودشو زده به زبون نفهمی.
شاید دلمم
میفهمه
اما دوست داره یه چیز جدیدو
تجربه کنه. تو
شاهد
بودی زندگی من هیچیش شبیه
باقی دخترها
.نبود

اوج دخترانگی هام این بود که
ابرویی بردارم و
هروقت حوصله داشتم یه لاکی
بزنم اما حالا یه
تلنگر
سفت و سخت به دلم خورده و
به یادم آورده که
دخترم، که حساسم، که ظریفم
.و احساسی
حال

دنیای بیمار

1179

دلم خوبه بااین احساس شیرین.
فقط...فقط این
احساسو یکم دیر به کامم تلخ
کن. دیر اون
احساس
پشیمونی که میدونم یه روزی
میاد سراغم رو به
مقصد دلم برسون. میدونم دنیای
ما از هم دوره
اما

بذار اینقدر تو مسیر هم قرار
بگیریم که تو ذهنش
پررنگ باشم. که چندسال بعد
فراموشم نکرده
باشه
و یاد منم گوشهای از ذهنش
باشه. میدونم کار
عاقلانه اینه که دوری کنم اما من
بعد از مدتها یه
احساس جدید پیدا کردم که
میون بدبختی هام
برام
لبخند به ارمغان میاره. بذار این
.لبخند بمونه
در ماشین که باز شد دست
پاچه دستی به
مقنعهاش کشید. علیرضا
پلاستیکی که در
دست

داشت را روی پای او گذاشت و

بیحرف به راهش
ادامه داد. طلا باتعجب و البته
کنجکاوی به داخل
پلاستیک نگاه کرد و بادیدن
چادرنماز سفید رنگ
باگلهای زرد پاییزی دلش جنون
گرفت. اگر در این
شرایط لبخندی دندان نما میزد و
تشکر میکرد
زشت
بود؟ تمام احساسش را در
چشمهایش ریخت و
به
.نیمرخ او زل زد
.مرسی_
این مرسی خیلی کم بود اما پر
.از احساس بود
علیرضا رو برنگرداند تا حسی که
طلا در
چشمهایش
.ریخته بود را ببیند اما آرام لب زد
.خواهش میکنم_

نگاه نکردنش حال طلا را نگرفت.
به او حق میداد
و
حالش را درک میکرد. درحال
حاضر هیچی برای

مردجوان مهم نبود جز جان
.خواهر دلبندش
طلا هم نگران بود اما شور
احساس دخترانهاش
بیشتر بود. پلاستیک را در
چنگهایش فشرد و
.هیجانش را قورت داد
علیرضا برای او چادر خریده بود!
احساسی در
این کار
مداخله نداشت اما ملاحضهاش
هم برای دل
عاشق
.دخترجوان کافی بود
ماشینش را در پارکینگ حرم

پارک کرد. هردو
پیاده
شدند. دخترک بااشتیاقی که در
دستانش موج
میزد
چادر را از پلاستیک در آورد و روی
سرش
انداخت. در
آینهی ماشین به خود نگاه کرد.
گلهای زرد
پاییزی
بیشباهت به نرگس نبودند. دور
از چشم علیرضا

گوشهای از چادر را بو کرد. حس
کرد تک تک
نرگسهای نقش بسته به روی
چادر معطر
هستند،
!آغشته به عطر دستان علیرضا
یک لحظه ترسید و انگار چیزی در

دلش فرو
.ریخت
احساسش در همین یک روز
زیادی پررنگ شده
.بود
حسش دیگر یک خوش آمدن
ساده از یک مرد
نبود،
!حسش عشق بود. عشق
روزی که به هتل رفت هیچ وقت
فکر نمیکرد
بادیدن
مدیرهتل دلش بلرزد، یا بهتر
است بگویم دلش
بیدار
شود از یک خواب زمستانی.
بیست چهارسال
خوابیده بود که در آخر باعطر
نرگسهای این مرد

بیدار

!شود
علیرضا نگاهی به او انداخت و
بادیدن چادر روی
سر
طلا لبخندی پرحسرت زد. تقریبا
هم سن
مهتابش
بود! یعنی خواهرکش الان در آن
اتاق کذایی
چقدر
درد میکشید! چقدر روحش در
عذاب است از
گناهی که مرتکب شده؟ چندبار
علیرضا را صدا
زده
!برای کمک
آهی کشید و بغضش را فرو داد
که گلویش تیر
کشید. باز عفونت گوش لعنتیاش
به گلویش
سرایت
.کرده بود

طلا چتریهایش را پنهان کرد و
:گفت

بریم؟_
علیرضا دلیل همراهی او را
نمیدانست اما خوب
بود
.که تنها نبود
بیحرف راه افتاد و طلا دنبالش
رفت. وارد حرم که
شدند بانگاهی پر التماس زل زد
به گنبدطلایی
رنگ
.و سلام داد
بازم من اومدم. همونی که «
هجده ساله که روز
و
شب مزاحمت میشه. این بار
باهمه اون دفعاتی
که
اومدم و خواستم و ندادی فرق

میکنه. این بار
محتاجتر از همیشه اومدم و تا
حاجتمو ندی
».نمیرم
دستش روی سینهاش بود و
همین که سرخم
کرد
حس کرد مایع غلیظی از بینیاش
.راه گرفت

دنیای بیمار

1185

خیلی
سریع دست روی بینیاش کشید
و خیلی سریعتر
صدای هول زدهی طلا در
.گوشش نشست
!ای وای از بینیتون خون میاد_
فشارهای عصبیاش کم کم
داشتند خود را نشان
.میدادند
همین که قسمتی از چادر
باگلهای نرگس

پاییزی به
سمت صورتش آمد دستش را
جلوی چادر گرفت
و به
چشمهای پرتشویش دخترک
نگاه کرد. ترسیده
.بود
چادرتو کثیف نکن. چیزی _
.نیست
:طلا باهول و بلا گفت
...اما_
گفتم که چیزی نیست آروم _
.باش
طلا بیتوجه به حرف او به سمت
مرد خادمی

رفت
که زائرین را راهنمایی میکرد.
هراسان جلویش
:ایستاد و گفت
آقا دستمال دارین؟_

مرد بادیدن آشفتگی او نگران شد.
چی شده دخترم؟_
به علیرضا که زل زده بود به حرکاتش اشاره کرد.
خون دماغ شده_.
خادم لبخندی به صورتش زد و دستمالی تمیز به دستش داد.
بیا دخترم. نگران نباش شاید _ به خاطر گرمی هواست. نامزدت که فشارخون نداره؟
طلا خیلی سریع لب گزید و باصورتی سرخ گفت:
همکارم هستن_.
نگاِه همراه بالبخند مردخادم بین او و علیرضا رد و بدل
شد و بعد انگار سوالش مثل پتک خورد توی سر

طلا
که باترس به سمت علیرضا
:برگشت و پرسید
فشارخون دارین؟_
فشارخون نه اما فشارعصبی زیاد
.داشت
نمیدونم. شاید اونم بعد به _
.دردهام اضافه شد
:بااعتراض گفت
.آقاعلیرضا_
علیرضا بالبخندی غمگین
دستمال را از دستش
گرفت و خون روی دست و
.صورتش را تمیز کرد
به
سمت حوض داخل صحن رفت
که طلا باز نگران
:پرسید
ندارین که خداروشکر، نه؟_
سکوت علیرضا عصبیاش کرد که

آستین او را
گرفت
و مانع راه رفتنش شد. علیرضا
کلافه نگاهش
کرد و

:طلا باصدایی لرزان پرسید
ندارین نه؟ اگه داشته باشین _
خطرناکه! همین
الان
.باید بریم دکتر
این همه نگرانی برای علیرضا
.تازگی داشت
تاحالا
هیچ زنی به جز مهتاب نگران این
مرد خسته دل
.نشده بود
لبخندی به معنی تشکر برای
نگرانیهای از روی
.انسانیت دخترک زد
ندارم، مال گرمی هوا و فشار _

عصبیه. نگران
.نباش
بذار صورتمو اینجا بشورم بریم
.زیارت
طلا نفسش را راحت بیرون داد و
باخیال راحت
آستینش را ول کرد. علیرضا پای
شیرهای کنار
حوض
.نشست و صورتش را شست

طلا ایستاده بود و تک تک
حرکاتش را نگاه
.میکرد
وقتی کتش را درآورد و قصد وضو
کرد طلا جلو
رفت و
دست دراز کرد برای گرفتن
کتش. لبخندی
هرچند
بیحال، اما برای تشکر زد و کتش

را به دست طلا
داد. و طلا باحسی که درست
مثل حس نو
عروسانی بود که در همین مکان
مقدس عقد
میکردند کت را روی دستش
انداخت و دور از
چشم
علیرضا به آرامی دستش را روی
.آن کشید
حسش
شیرین بود و دیوانه بود اگر از این
احساس
شیرین
فرار کند. علیرضا مردی بود که
لیاقت این
احساس را
.داشت

دنیای بیمار

1190

آستینهایش را که بالا زد طلا
باخود اعتراف کرد

که
حتی موهای دستش هم برایش
.جذاب هستند
زیرلب به خودش تشر زد »دختر
».هیز
مشتاقتر از قبل حرکات او را
تماشا کرد. هیچ
وقت
فکر نمیکرد وضو گرفتن یک مرد
اینقدر برایش
خواستنی باشد. آنقدر در حال
خود غرق شد که
متوجهی تمام شدن وضوی
علیرضا و نزدیک
شدنش
.نشد
.طلاخانم_
باتکانی واضح به خود آمد و کت
را به دستش
.داد
طلا از نمارظهر وضو داشت، پس
بدون این که

وقت را
تلف کند برای زیارت رفتند. وقتی
علیرضا

باصدایی
لرزان خواهش کرد »برای مهتابم
دعا کن«؛
جانش
رفت برای آن میم مالکیتی که
هیچ وقت کنار
اسم
خودش قرار نمیگرفت و در دل
جواب او را داد
اگه«
».الان اینجام برای مهتاب توئه
در ضریح غلغله بود. مثل همیشه
شلوغ. دعا
کرد،
برای سلامتی مهتاب. برای
آرامش دل علیرضا و
برای

به سرانجام رسیدن عشق یزدان
و درآخر برای
عشق
نوپای خودش. وصال هیچ جوره
در مغزش
نمیگنجید؛ فقط دعا کرد هیچ
وقت پشیمان
نشود از
این احساسی که دستی
دستی پررنگش میکرد

و
در قسمت مردانه این علیرضا بود
که
باچشمهایی
خیس و صدایی محتاج فقط برای
سلامتی
خواهرش
.دعا کرد
مدتی بعد هردو در گوشهای از
صحن نشسته

.بودند
غروب شد و آفتاب رفت اما کتاب دعا از دست
علیرضا کنار گذاشته نشد. طلا دلش میخواست
فقط او و دعاخواندش را تماشا کند اما زشت
.بود
نیامده بود برای دید زدن مردی که دنیای
دخترانهاش
را به یادش آورده بود؛ آمده بود برای دعا کردن
برای
دختری که باوجود سردی تنش و کبودی لبهایش

همچون ماه میدرخشید در بغل یزدان.
مدتی بعد علیرضا کتاب دعا را کنار مهرش

گذاشت و
به دیوار پشت سرش تکیه زد و
خیره ماند به
.گنبد
طلا مشتش را از زیرچادر بیرون
آورد و به آرامی
آن را
باز کرد. نوار پارچهای سبز در
میان دستش
میچرخید. وقت دست میکشید
به ضریح و
سلامتی مهتاب را میطلبید این
پارچه به دستش
باز شد. مادرش میگفت
خوش ُیمن است. میگفت
به دست هرکس که باشد برای
او سلامتی
.میآورد
به علیرضا نگاه کرد که حالا
چشمهایش را بسته
بود
و سینهاش آرام و منظم بالا و

.پایین میشد
مشتش
را دوباره بست و نفس عمیقی
کشید تا از

هیجانش
.کم شود
وقتی علیرضا خون دماغ شد
انگار کسی به
دلش
چنگ زد. دیدن خون روی صورتش
تصویر
وحشتناکی
وحشیاش خاطرهای
ِخ
بود. از خون و رنگ سر
بدی
.داشت
.آرام صدایش زد
.آقای مشکور_
همانطور که حدس زده بود از

خستگی شدید
روحی
به خواب رفته بود. چندلحظهای
تردید کرد و بعد
آرام
نوارسبز را دور مچ او بست که
علیرضا تکان خورد
و از

لای پلکهای خستهاش نگاهش
.کرد
.طلا سعی کرد خجالت نکشد
میگن اگه پارچهها و نخهای _
بسته به ضریح به
دستت باز بشه خوشیمنه.
امیدوارم از بد دور
نگهتون
.داره
این جملات را در حینی گفت که
قلبش را در
دهانش

حس میکرد. لعنتی خیلی سر و
.صدا میکرد
انگار
در سینهاش جشن گرفته بود و
بیرحمانه
پایکوبی
.میکرد
علیرضا باهمان بیحالی که از
چشمانش هویدا
بود
.لبخند زد
چرا میبیندیش به دست من؟ _
ببند به دست

.خودت
اون شب که بهمون کمک _
کردین هیچ وقت از
ذهنم
پاک نمیشه. من امروز نتونستم
هیچ کار خاصی
بکنم جز وراجی امیدوارم این تکه

پارچه کمکتون
کنه
.و حال دلتون خوب بشه
علیرضا با انگشتش نوارسبز رنگ
را لمس کرد و
بعد
:رو به طلا گفت
همین که تو بیمارستان موندی _
و تااینجا
همراهیم
کردی مدیون محبتت شدم.
همین که هرلحظه تا
مرز
جنون رفتم و گفتی ماه زندگیم
خوبه میشه و یه
لبخند آروم تحویلم دادی و
نذاشتی اون کور
سوی
امید توی دلم خاموش بشه از
کمک منم بزرگتر

.بود
شاید اگه نبودی و صدای توی
گوشم که مدام
میگه
میمیره، تنهات میذاره، میره« «
برنده میشد و
حالا اینجا توی صحن حرم امام
رضا نبودم و روی
یکی
از اون تختهای بیمارستان بودم و
پیش پیش
عزای
.عزیزمو گرفته بودم
لبخندش را پررنگتر کرد و خیره به
چشمهای
غریبه و
:اما آشنای دخترک لب زد
ممنون که تنهام نذاشتی. من _
همیشه تو
شرایط
سخت تنها بودم و همیشه هم

از این تنهایی
.فراری
قلب طلا باشنیدن حرفهای او
جنون گرفت و

دلش
ترسید از این که علیرضا صدای
قلب او را بشنود
و
.رسوای عالم شود
دور از چشم علیرضا مشتی به
قلبش زد و
زیرلب
:زمزمه کرد
.کولی_
مهتاب خیلی خوش شانسه _
که برادرش اینقدر
دوستش داره. من که فکر
نمیکنم طاهر داداشم
.اینقدر دوستم داشته باشه
لبخند علیرضا حسرت را فریاد

.میزد
درعوض یه مادر داری که الان _
تو خونه به
انتظارت
.نشسته
طلا از حسرت کلام او ناراحت
شد. در این مدت
علیرضا را هیچ وقت اینطور ندیده
بود! چرا
نفهمیده

دنیای بیمار

1199

بود پشت آن خندهای مردانه و
شوخیهای بهجا
و
موقرانه یک دل تنها و یک دنیا
حسرت پنهان
است؟
دلش میخواست بیشتر بداند اما
این بار جلوی
فضولیاش را گرفت تا به چشم
علیرضا یک دختر

فضول و سرکش نیاید و درآخر
هم نتوانست
مقاومت
:کند و گفت
...حاج رضا گفتن مادرتونم_
بهم نزدیک شدن ابروهای
علیرضا را که دید لب
گزید
و زبان به دهان گرفت. علیرضا که
سخت لبهایش
را
بهم فشرد فهمید این بهم
چسباندن ابروها و
منقبض
شدن چانه از عصبانیت نه، بلکه
برای کنترل

بغضش
.است
دل علیرضا گرفته بود و درد و دل
.میطلبید

آره. مادرمم یه روزی یه پسر _
ده ساله رو
سرگردون
تو بیمارستان ول کرد و رفت تو
اون اتاق. آره من
قبلا
هم جون دادم پشت در اون اتاق
فقط نمیدونم
چرا
دردش به اندازهی همون باور
اول نفس گیره؟
انگار
عادت نکردم به خودخواهی
.آدمهای اطرافم
دستهای طلا در هم پیچید و
بغض در گلویش
نشست. به مغزش فشار آورد
برای کلمهای
برای
دلداری اما هیچی به ذهنش
نرسید و نفهمید
که

برای علیرضا همان سکوت
بهترین جواب است.

1201

علیرضا سوالهای توی ذهن
دخترک را خوب
میدانست برای همین توضیح
داد.
پدرم که مرد زندگیمون بهم _
ریخت. مادرم
افسرده
شد و هیچ وقت از حصاری که
دور خودش پیچید
بیرون نیومد. من ِ ده ساله موندم
و یه خواهر
شش
ساله و یه برادر تازه متولد شده.
اون موقع
هیچی
نداشتیم، حتی سقف بالای سر.
اگه حاج عمو
کمکم

نمیکرد معلوم نبود چی میشدیم.
از ده سالگی
روی پاهای خودم ایستادم تا
زندگی که پدرم بعد
از
.مرگش خراب کرد رو بسازم
سرش را به دیوار تکیه زد و
چشم بست و
باصدایی

دنیای بیمار

1202

.خسته ادامه داد
من عمرمو پای ساختن این _
زندگی و خانوادهام
گذاشتم، جوابم این نبود. جواب
یک عمر محبت
کردنم و جای پدرم رو پر کردن
.این نبود
بالاخره مقاومش شکست و
اشکش از گوشهی
چشمش ُسرخورد. انگار آن قطره
اشک سیل

شد که
گونههای طلا خیس شد. بغض
این مرد برای طلا
درد
.داشت
شب که میشد پدرش دیوانه
میشد. توی اتاق
مینشست و لباس گل قرمزی
تمنا را در بغلش
میفشرد و بغضش را میشکست
و طلا پشت در
اتاق مینشست و پا به پای مرد
میانسال اشک
میریخت. بغض پدرش درد داشت
مثل بغض
.علیرضا
علیرضا از همان اول برایش خاص
بود، به خاطر

چهرهی مردانه و کت و شلوار اتو
کشیدهاش

نه؛ بلکه
به خاطر نگاهی که او را یاد
.پدرش میانداخت
پدرش هم همینقدر حامی و
همینقدر انسان
بود، و
!حتی همینقدر زحمت کش
مهتاب بااین کار غیرعقلانی به
یک عمر زحمت
علیرضا خیانت کرده بود و درد
علیرضا همین بود؛
که
خواهرش به او فکر نکرد و قصد
!رفتن کرد
طلا گوشهی چادرش را آرام روی
صورت او کشید
و
.اشکش را به رسم یادگار دزدید
علیرضا خیلی سریع دستی به
صورتش کشید و
نگاهی خجالت زده به دخترک
.انداخت

.ببخشید_
.آرام لبخند زد
راحت باشین من راز نگه دار _
خوبیام. به

دنیای بیمار

1204

هیچکس
نمیگم امروز اشک یه »مرد« رو
.دیدم
نگاه علیرضا قفل ماند در
چشمهای سیاه
دخترک و
سعی کرد بالبخند کج و کولهاش
.تشکر کند
انگار از
نگاهش گرما متصاعد میشد و به
دور تن طلا
.میپیچید
برای فرار از حرارت نگاه او
چادرش را روی
زانوهایش
مرتب کرد و زانوهایش را دربغل

گرفت. چانهاش
را به
زانویش تکیه داد و به پسربچه
ای چشم دوخت
که
.بامهرها درحال بازی بود
.من یه کاری کردم_
علیرضا متعجب نگاهش کرد.
دخترجوان لبخند به

لب
داشت. چقدر لبخندش آرام بود.
از آنهایی که در
میدانِ جنگ استرس پیروزیت را
اعلام میکرد و
مدال آرامش را به گردنت
.میانداخت
چه کاری؟_
به جای شما نذر کردم. نذر _
کردم اگه مهتاب
خوب

شد شما ده تا از پرندههای
قفسی رو بیاری
اینجا
.آزاد کنی
به علیرضا نگاه کرد و چشمهایش
را آرام و
لبهایش
.را خندان یافت
.خوب کاری کردی_
:مشتاق گفت
من خودمم این نذرو دارم. _
سالهاست که این
نذر به
عهدمه منتها من تو گروکشی
.همتا ندارم

دنیای بیمار

1206

حاجتمو
.بده منم نذرمو ادا میکنم
.علیرضا بیحال خندید
اگه حاجتتو نده نذرتو ادا _
نمیکنی؟

صورت طلا درهم رفت و انگار
خزان نشست در
چهره
.اش
.نه. باهاش قهر میکنم_
مگه حاجتت چیه؟_
نگاهی به صورت او انداخت و
باکمی مکث جواب
.داد
بچهی خواهرم به خاطر شرایط _
بدی که
خواهرم
داشت نارس و تک کلیهای به
دنیا اومد. همون
یه
کلیهشم مشکل داشت. پنج
سالشه. تاحالا یه
روزم

نتونسته مثل بقیهی بچهها بازی
کنه، غذای

مورد
علاقهشو بخوره و از شر
داروهای رنگ و وارنگش
راحت بشه. بزرگ ترین آرزوش
اینه که یک روز تو
زمستون باهم یه آدم برفی
درست کنیم. دکترها
میگن تا پیوند نخوره حالش خوب
نمیشه، کلیه
هم که نقل و نبات نیست که تو
بقالیها
.بفروشن
تنها امیدمون همین امام
رضاست و شفاعتش
پیش
خدا. اگه طاها خوب بشه نذرمو
ادا میکنم اما اگه
تنها امید خواهرم ازش گرفته
بشه باتمام دنیا
قهر
.میکنم
اشک حلقه زده توی چشمش را

بافشار دادن
صورتش به دستش مهار کرد و
علیرضا متأسف و
:ناراحت گفت

ان شاالله خوب میشه هردو _
باهم میایم
نذرمونو
.اینجا ادا میکنیم
.تمام صورت دخترک لبخند شد
.ان شاالله_
یعنی میشد یک بار دیگر باهم به
این مکان
مقدس
پا بگذارند؟
گوشیاش توی جیبش لرزید.
نگاهی به
شمارهی
ناشناس کرد و باکمی مکث
.جواب داد
بله؟_

علیرضا باتوئه؟_
طلا باشنیدن صدای یزدان تکان
خورد و بانگرانی
:پرسید
خبری شده؟_
حس کرد نفسهای یزدان پر از
.آرامش هستند
عمل مهتاب تموم شد. _
خداروشکر همه چی

بخیر
.گذشت
باصدا خندید و علیرضا که منتظر
و مضطرب
نگاهش
میکرد انگار باهمان خنده جوابش
را گرفت که
نفسش را به بیرون فوت کرد و
بارها و بارها
زیرلب
.خداراشکر کرد

بلندشد و بیحرف یکبار دیگر برای
زیارت رفت و
طلا
قدمهایش را بانگاهش دنبال کرد.
شانههای
افتادهاش آرام آرام بالا میآمدند و
این جای شکر
.داشت
کجایین شما؟_
.حرم_
.صدای یزدان بغض دار شد
یه لحظه گوشی رو میگیری _
.طرف آقا

:طلا سریع گفت
.حتما_
گوشی موبایلش را طرف گنبد
گرفت. صدای هق
هق
مردانهی یزدان به گوشش
میرسید. راکفلرها

هم
.گاهی دوست داشتنی میشدند
مدتی بعد گوشی را به گوشش
چسباند و یزدان
:باصدای گرفته گفت
به علی بگو بیاد. مهتاب بهوش _
بیاد حتما
میخواد
.که اونو ببینه
:طلا بیتوجه به حرف او پرسید
به حرفام فکر کردین؟_
:یزدان باکمی مکث گفت
میترسم بفهمه و همین _
ارتباطی خواهر و
برادرانه

.رو هم تموم کنه
شایدم بفهمه و مشتاق دیدن _
.عشقتون بشه
سکوت یزدان را که دید
خداحافظی کرد و تماس

را
قطع کرد. مطمئن بود که ذهن
یزدان درگیر شده
فقط
دعا میکرد که تصمیم درست
بگیرد و به آن
دخترک
بیفکر بفهماند که دل آدمهای این
دنیا به بودنش
.نیاز دارد
علیرضا باچشمهای سرخ
برگشت. گریههای یک
مرد
هم میتوانست قشنگ باشد آن
موقعی که برای
.خواهر ریخته میشوند
این قشنگ ترین زیارت عمرش
بود و همچنین به
یادماندنیتر از همه؛ مثل آن
زیارتهایی که باپدرش
.آمده بود

پشت چراغ قرمز بودند. صورت علیرضا آرام بود

اما
تمام چهرهاش خستگی را فریاد میزد.
چراغ که سبز شد راه افتاد.
_میرسونمت خونهتون.
میشه منم بیام بیمارستان؟ _
میخوام مهتاب رو
ببینم.
علیرضا در سکوت سر تکان داد و به سمت
بیمارستان راند. هردو باهم وارد بیمارستان
شدند.
مقابل استیشن ایستادند و علیرضا حال مهتاب
را
پرسید و پرستار بالبخند خیالش را راحت کرد.

طلا: میشه ببینیمش؟
.هنوز بهوش نیومده عزیزم_
میشه من بادکترش صحبت _
کنم؟
پرستار باز به روی علیرضا لبخند
زد و طلا کفرش
گرفت. چرا به طلا لبخند نزد؟
!احمق

دکترشون فعلا دارن استراحت _
میکنن شما تو
.بخش منتظر بمونید تا بیان
علیرضا باتشکر از استیشن
فاصله گرفت و داخل
بخش یزدان را دید که روی
.صندلی نشسته بود
بادیدن علیرضا لبخند زد و علیرضا
به لبخندش
جواب
.داد
یزدان نگاهی به طلا انداخت و

:گفت
چغک تو نمیخوای بری _
خونهتون؟
.طلا خندید
.نه هستم در خدمتتون_
.یزدان خنده ای کرد
.باش تا اموراتت بگذره_
مدتی بعد پرستار خبر بهوش
آمدن مهتاب را به
دکتر
رساند و دکتر برای معاینهی
دخترک داخل اتاق
.رفت

تا از اتاق بیرون آمد علیرضا
.راهش را سد کرد
حالش چطوره دکتر؟_
دکتر که خستگی از صورتش
میبارید دست روی
شانهی او گذاشت و چندضربه
حوالهی

شانهاش
.کرد
آروم باش جوون. همه چی _
بخیر گذشت. فقط
اگه
یه دقیقه دیرتر میرسید شاید
.الان زنده نبود
خداروشکر که به موقع
.رسوندینش بیمارستان
بالاخره آتشی که در دل علیرضا
شعله میکشید
خاموش شد. نگرانیاش کمتر شد
و استرس از
جانش بیرون رفت و خستگی به
شانههای
پهنش
.فشار آورد
:یزدان بیتاب پرسید
میشه ببینیمش؟_

دوز داروها بالا بود، هنوز _

.هوشیار کامل نیست
مهم نیست فقط یه لحظه _
.ببینمش
دکتر بالبخند نگاهی به سر تا
.پای یزدان انداخت
شما علیرضایی؟_
.یزدان لبخند تلخی زد
.نه_
.به علیرضا نگاه کرد
.ایشون علیرضاست_
دست دکتر باز روی شانهی
.علیرضا نشست
پس شما اول برو دیدن این _
مریض بیعقلمون. از
وقتی هوشیار شده شما رو صدا
.میزنه
طلا دلش گرفت از لبخند تلخ
یزدان و بعد متعجب
شد
.از واکنش علیرضا
علیرضا قدمی به عقب برداشت
و پشت کرد به

دکتر
و راه خروج را در پیش گرفت. طلا
مات و مبهوت
به

رفتنش نگاه کرد و یزدان
.باالتماس صدایش زد
.علی نرو_
و اما علیرضا بابغضی سنگین و
دلی شکسته از
بیمارستان بیرون رفت. یزدان
کلافه پیشانیاش را
به
دیوار سرد بیمارستان چسباند و
:زیرلب نالید
.اون تو رو میخواد لامصب_
طلا سریع از بیمارستان بیرون
رفت. علیرضا را
دید که
در ماشینش را به نیت سوار
شدن باز کرد. از

همان
:فاصله باصدای بلند گفت
دارین میرین؟ پس مهتاب چی؟_
علیرضا نگاهش کرد. نگاهش
دیگر گرم نبود،
سرد بود
.و یخ زده
از همان فاصله حرکت لبهای او را
.شناخت

پس دل من چی؟_
چشم در چشم هم بودند. طلا
حجم عظیم
دلخوری
را در چشمهای او میدید. درکش
میکرد اما حق
نمیداد حالا برود. حالا که مهتاب
محتاج
نوازشهایش بود. علیرضا اتصال
چشمهایشان را
.قطع کرد و رفت

طلا حال او را درک میکرد اما
مطمئن بود مهتاب
هم
برای این کارش دلایل قانع
کنندهای دارد. دلایلی
که
شاید از دلخوری علیرضا کم
میکرد و امیدوارش
میکرد به این که زحمتهای این
همه سالش
.بیفایده نبوده است
***

فصل دهم
هوا تاریک شده بود که وارد خانه
شد. باتنی
خراب و

خسته! همین که پایش را داخل
خانه گذاشت
میلاد
باصورتی درهم جلویش ظاهر

.شد
:بدون آن که سلام کند پرسید
بگو اینجا چه خبره؟ بگو چرا یهو _
این اتفاقا افتاد؟
داداش تو حقیقتو میگی پس بگو
تا یه کاری
دست
.خودم ندادم
علیرضا باچشمهایی که به زور
آنها را باز نگه
داشته
بود به برادر کوچکش که عین
روغن در ماهی
تابه
جلیز و بلیز میکرد نگاه کرد.
خسته بود. ظریفتش
.برای امروز کامل شده بود
میلاد داداش بذارش برای یه _
.وقت دیگه
میلاد باصدایی که ولومش
داشت از دستش

خارج
:میشد گفت

همین الان میخوام بدونم تو _
این خونه چی
میگذره! تو میدونی من از صبح تا
الان چی
کشیدم
تو این خونهی لعنتی؟ زن عمو
توران یه جوری
باهام
حرف میزنه و سعی داره سرمو
شیره بماله که
انگار
بچهام. حاج عمو هم که همش
میگه صبرکن اگه
لازم باشه علی بهت توضیح
میده. خیل خب
توضیح
بده. احسان چرا نامزدی رو بهم
زد؟ مهتاب که

خوب
بود چرا یهو فکر خودکشی به
سرش زد؟ امروز از
اعدام کی و نفرین کی حرف
میزدی؟ مینو چرا یه
عمر منو نخواست و تو اون اتاق
خودشو حبس
کرد؟
داداش من دیگه بچه نیستم پس
منو بچه فرض

دنیای بیمار

1220
.نکن
اون شب تمام حرفای اکرم خانم
رو شنیدم اما
به
روت نیاوردم تا خودت بیای و بگی
ماجرا از چه
.قراره
چرا بهمون میگفت بیآبرو؟ من
خیلی خوب
فهمیدم

کی نامزدی رو بهم زد و کی این
ارتباط رو تموم
کرد
اما اون شب چیزی رو به روی تو
و مهتاب نیاوردم
تا
دوتا از عزیزترین کسام جلوم
شرمنده نشن از
این که
صاف صاف تو چشمام نگاه
میکردن و دروغ
میگفتن. یا همین الان حقیقتو
بهم میگی یا میرم
از
.مینو میپرسم
صدایی در سرش فریاد زد
»علیرضا اینجا

»!آخرخطه
میلاد دیگر بچهی ده ساله نبود
که بتواند گولش

.بزند
دیگر وقتش رسیده بود تا همه
.چی را بفهمد
میترسید و به زمان نیاز داشت؛
برای همین
:گفت
.بذارش برای فردا داداش_
میلاد نماند و به او فرصت نداد.
به سمت پلهها
پاتند
کرد و از پلهها بالا دوید. علیرضا
نفس حبس
شده در
سینهاش را به بیرون فوت کرد و
دستی به گردن
دردناکش کشید. به خدا که
ظرفیتش برای امروز
.تکمیل شده بود
صدای بلند میلاد را که از طبقهی
بالا شنید
سوئیچش را روی میز پرت کرد و

خیلی سریع
خود را

به اتاق مینو رساند. زن بیچاره از
ترس در خود
مچاله
شده بود و چشمهایش را روی
.هم فشار میداد
چرا هیچ کدومتون هیچی _
نمیگین؟ تو بگو اینا
دارن
چی رو از من پنهان میکنن؟
مهتاب حالش خوب
بود
وقتی رفت بیرون چیکارش کردی
که خودکشی
.کرد
حتما تقصیره توئه! کیفشم تو
اتاق تو بود. چیکار
کردی باخواهرم؟ چرا ساکتی؟
حرف بزن! حرف

بزن
!العنتی
صدای فریاد علیرضا صدای
.پسرجوان را خفه کرد
!میلاد_
مینو باچشمهای پرآب به علیرضا
نگاه کرد. انگار
با
نگاهش به او پناه آورد که دل
.علیرضا لرزید

دنیای بیمار

1223

به میلاد که بلاتکلیف و عصبی
نگاهش میکرد
نگاه
!کرد، بااخم و جذبه
برو بیرون و دیگه هیچ وقت تا _
احترام یاد نگرفتی
نیا
.تو این اتاق
...داداش_
.به در اشاره کرد و مهلتش نداد

برو بیرون. اونجا راحت میتونی _
صداتو بندازی رو
.سرت
.صدای پسرک باز بلند شد
!داداش_
علیرضاصدایش آرام بود اما محکم
و خشمگین
:غرید
نمیشنوی چی میگم؟ برو _
!بیرون
میلاد باچشمهایی که حلقههای
درشت اشک
در

آنها میرقصید نگاهش کرد و بعد
از اتاق بیرون
رفت
و در اتاق را عصبی محکم بهم
کوبید. میلاد که
رفت
علیرضا به سمت مادرش رفت و

جسم لرزان او
را در
.آغوش کشید
.هیش آروم. من کنارتم_
م...م...من...من...هیچ...کاری _
.نکردم
علیرضا زد به سری که به
سینهاش چسبیده
.بود
.میدونم قربونت برم. میدونم_
مینو گریه نمیکرد اما بغض
.داشت
من...من که گفتم...گفتم _
.مراقبت مهتاب باش
علیرضا آهی کشید و خسته
:زمزمه کرد
.آره گفتی_
مهتاب مرده بود، تو بغلم بود. _
.مسعود زنده بود
من

.گفتم تو باور نکردی
علیرضا آرام او را روی تخت
.خواباند
آره عزیزم گفتی. بخواب. _
بخواب تقصیر تو
نیست تقصیره منه. تقصیره منه
که فکر میکردم
تونستم شما رو از طوفان
مسعود نجات بدم اما
این فقط یه توهم بیشتر نبوده.
تقصیر منه که
نتونستم بعد از این
همه سال به این زندگی لعنتی
سر و سامون
.بدم
تقصیر منه که همه تونو محکوم
کردم به زندگی
.کردن
درمقابل نگاه خیرهی زن ملحفه
را روی تنش
کشید و

باشانهایی افتاده از اتاق خارج
شد. میلاد را
دید که
.روی پله نشسته بود
:باصدایی خشک گفت
بیا تو اتاقم تا بهت بگم یه عمر _
سعی داشتم

چی
.رو ازت پنهان کنم
میلاد باچشمهای سرخ نگاهش
کرد و بعد پشت
سرش وارد اتاق شد. علیرضا
کتش را روی تخت
انداخت و به سمت پنجره رفت.
نگاهش را به
آسمان
تاریک دوخت و دستانش را در
جیب شلوارش فرو
.برد
میلاد پشت سرش بافاصله

ایستاده بود و منتظر
توضیح. پسرک خیلی وقت بود
که متوجهی
غیرعادی
بودن خانوادهاش شده بود منتها
چیزی نمیگفت
چون به علیرضا اعتماد داشت اما
باکار امروز
مهتاب
ترسیده بود. باید همه چی را
.میفهمید
علیرضا بعد از یک نگاه طولانی
به ِ آسمان تاریک
لب

باز کرد و غرق سالهای تلخ
.گذشته شد
اون موقع ده سالم بود. کلاس _
.چهارم بودم
شاگرد
زرنگ مدرسه. یه روز که از

مدرسه اومدم مهتاب
رو
تو کوچه دیدم که بایه دختر
ریزجثهتر از خودش
دعوا
میکرد. هردوتاشون از موهای هم
گرفته بودن و
میون گریه هاشون جیغ و داد
میکردن. سریع از
هم
جداشون کردم. دختر پنج ساله
چشمهای
درشت
مشکی داشت باچتریهای سیاه.
خیلی بانمک و
خوشگل بود. بامهتاب آشتیش
دادم و بردمش
خونه
تا صورتشو بشوره. اون موقع
مامان، تو رو باردار
.بود

دختربچه رو برد تو خونه تا بهش بستنی بده.
ازش خیلی خوشم اومد. سرزبون دار و باهوش بود.
مهتاب دیگه هیچ وقت باهاش بازی نکرد اما من هروقت که تو محل میدیدمش دلم ضعف میرفت برا اون گردی صورت سفیدش و لبهای کوچیک صورتیش.
همیشه یه عروسک قرمزپوش زیربغلش بود و همیشه هم تو کوچه مشغول بازی کردن بود.
دوستی شو بامهتاب

تموم کرد اما بامن خیلی
صمیمی شد و منم
همیشه تو راه مدرسهام یه
چیزی براش
میخریدم و
اونم کم کم عادت کرده بود و
همیشه سر کوچه

دنیای بیمار

1229

منتظرم بود تا از مدرسه بیام و
باهاش کمی
بازی
کنم. خیلی وقت بود که اوضاع
خونه بهم ریخته
.بود
مامان و بابا باهم اختلاف داشتن.
سر تو! بابا
دیگه
بچه نمیخواست و مامان از گناه
سقط کردن
میترسید! اختلافاشون اینقدر بالا
گرفت که بابا

دوشب دوشب نمیومد خونه. تا
این که تو کم کم
بزرگ شدی و شدی پنج شش
ماهه و دیگه
وقت
سقط گذشت. مامان موفق شد
تو رو نگه داره
اما
درعوضش بابا رو ازدست داد. تو
اون مدتی که
مامان
تو رو باردار بود بابا در کل دو سه
ماه هم خونه
.نبود

دنیای بیمار

یا پیش دوستاش بود یا سرکار.
البته کار بهانه
.بود
اوضاع خوب نبود اما مامان مینو
تمام تلاش
خودشو

میکرد تا همه چی رو خوب جلوه بده تا من و
مهتاب
چیزی نفهمیم. به الانش نگاه نکن که از همه
مون
بیزاره؛ یه شبایی بود که پا به پای من بیدار موند
تا
الفبا رو یاد بگیرم، که جدول ضرب رو حفظ بشم
و
معلمم دعوام نکنه. هنوزم دفتر نقاشیهایی که
باحوصله بامهتاب میکشید رو دارم. مادر ما این
نبود،
کارهای مسعود پناهی
.اینطوریش کرد
.میلاد میان حرف او پرید
!پناهی کیه؟_

علیرضا نفسی گرفت و باکمی
مکث و دنیایی
ترس
:جواب داد
!پدرمون_
میلاد شوکه شد و روی تخت
.نشست
هرروز بلافاصله بعد از زنگ آخر _
از مدرسه
میدویدم
بیرون تا دوست کوچولوی تپل
بامزهام زیاد منتظر
نمونه تو کوچه. به خنده هاش و
حرفهای
شیرینش
عادت کرده بودم. دلم میخواست
ساعتها تو
کوچه
باهاش بازی کنم و نرم خونه.
خونهای که شده
بود

پر از دعوا و جروبحث. البته این
چیزها تو خونهی
ما
طبیعی و تکراری بود! اخلاقای بد
مسعود و

صبوریهای مامان چیز جدیدی
نبود. مسعود نه
برای
مینو شوهر بود نه برای ما پدر،
ما توی دنیای اون
جایی نداشتیم این رفیقاش بودن
که توی دنیای
کثیفش پررنگ و مهم بودند.
رفیقایی که
دنیاشون
خلاصه میشد تو مهمونیهای
شبانه و مخدرهای
صنعتی و قرصهای توهم زا. بود و
نبود تو بهانه
.بود

مسعود خیلی وقت بود که دنبال بهانه بود برای ترک کردن خانواده اش. ماه آخر بارداری مامان بود که یه روز خیلی بد مامان رو زد. جلوش ایستادم تا دیگه مامان رو نزنه. زد تو گوشم و پرتم کرد طرف مامان و داد زد »خودتو و بچه هات برین از زندگیم بیرون.«

دنیای بیمار

1233

بدجوری تو زندگی پر از کثافت جدیدش غرق شده بود. موادهای مختلف بدجوری مغزش رو تحت فرمان گرفته بودن. مامان با گریه وسایلشو

جمع کرد و دست من و مهتاب رو گرفت و رفتیم
خونهی خواهر مسعود. میگم خواهرمسعود چون
برای ما عمه نشد. مامان هیچکس رو نداشت
جز یه مادربزرگ پیر که اونم سالهای اول
ازدواجش فوت کرده بود.
چندروزی خونه ی عمه موندیم. مامان توقع داشت
مسعود بیاد منت کشی اما مسعود حالش خوب
بود بین رفیقای نابابش. اون شبها مامان همش
بهم میگفت
همه چی درست میشه، پدرتون بالاخره یه روزی
عقلش میاد سرجاش و زندگیمون مثل بقیه خوب
و قشنگ میشه. زمستون بود و بهار در پیش

بود. مامان قول داد تعطیلات عید
خانوادگی بریم
شمال. منم واقعا باورم شده بود
که همه چی
درست میشه و مسعود میشه
عین بابای
دوستم سهیل. عین اون میاد
مدرسه دنبالم و

باهام بازی میکنه یا اینکه گاهی
بهم دیکته
میگه اما نشد، اون هیچ وقت
عین پدر سهیل
نشد. مسعود نوازش و هم بازی
بچه هاش
شدن رو بلد نبود، مسعود
خودش پدر نشد و
.بیرحمانه مادرمونم ازمون گرفت
چندروز بعد خودمون برگشتیم
خونه. در خونه باز
بود و

حیاط بهم ریخته بود. وارد خونه
که شدیم یه بوی
خیلی بدی کل خونه رو پر کرده
بود. سالن پر بود
از
شیشه و بند و بساطش. مامان
اینقدر شکسته
بود تو اون ُنه ماه که دیگه حتی
سعی نکرد اون
آشغالا رو از تو دید من و مهتاب
برداره فقط یه
گوشه نشست و سرشو بین
.دستاش گرفت
مهتاب کنارش نشست و سرشو
روی پای مامان
گذاشت. رفتم تو اتاقم تا ناراحتی
مامان بیشتر
از این عذابم نده اما همین که
وارد اتاق شدم
دنیا رو سرم خراب شد. اون
دختربچهی پنج

ساله، همونی که باچشمهای درشت
معصومش تو چشمام نگاه میکرد و بهم میگفت
داداشی مهربون« همون روی « یه ملحفهی
خونی باتنی یخ زده و کبود روی تخت اتاق من
بود. چاقویی که فرو رفته بود تو قلبش هنوز
همونجا بود و هنوز هم ازش خون .میرفت
اینقدر شوکه شدم که تا نیم ساعت فقط بهش
زل
زده بودم و وقتی مامان اومد تاصدام بزنه تا توی
جمع
کردن خونه کمکش کنم باصدای جیغش به خودم
اومدم. از همونجا کنترل پلک

زدنم از دستم خارج
شد و تا مدتها بااین تیک عصبی
.درگیر بودم
همه
چی بهم ریخته بود. مامان از
شدت ترس دردش
گرفته بود. مهتاب تو حموم
خودشو قایم کرده بود
و

من فقط دنبال پتو بودم تا تن یخ
زدهی دخترک
رو گرم
.کنم
چندلحظهای سکوت کرد و لب
روی هم فشرد تا
بغض کهنهی گلویش سر باز
نکند و سیل به راه
نندازد. آهی عمیق کشید و از
اینجا به بعدش را
با

.دردی خفته در صدایش ادامه داد
مامان از طرفی درد داشت و از _
طرفی ترسیده
بود و
نمیدونست چیکار کنه. تو تمام
سوراخ
سونبهای
خونه دنبال پتو، پارچه، ملحفه،
کاپشن، پالتو و
هرچیز
دیگهای برای گرم شدن بودم که
تو انباری بالای
حموم مسعودو دیدم. هه مرد
گنده خودشو اونجا
قایم کرده بود. وقتی منو دید از
.اونجا اومد بیرون
چشماش سرخ بود و حالش بد.
تمام صورتش

ترسو
فریاد میزد. مامان مینو که دیدش

باگریه سوال و
جوابش کرد و اون مدام بافحش
میگفت که
بیگناهه. اولش فکر میکردیم
ماجرا فقط یه قتله
اما
تموم ماجرا این نبود. برگشتم تو
اتاق و کاپشن
خودمو درآوردم و دور تن دخترک
.پیچوندم
مسعود
تمام مدت به مامان میگفت که
باید خفهخون
بگیره
و اگه زبون به دهن نگیره من و
مهتاب رو
میکشه. از
اتاق اومدم بیرون و باالتماس
ازشون خواستم
دختربچه رو برسونن بیمارستان
اما به حرفم
گوش

نمیدادن. اینقدر گفتم که مسعود
عصبی شد و
محکم زد زیرگوشم و داد زد
».»احمق اون مرده

همه
چی مثل کابوس می . موند درد
اون ماجرا اینقدر
زیاد
بود که مامان درد خودشو
.فراموش کرده بود
مسعود
داشت ساک فرارشو میبست و
از مامان
میخواست که تمام طلاهاشو
بده. مامان
همونطور
که باگریه داشت طلاهاشو جمع
میکرد بهم نگاه
کرد. یه نگاه پر از اشک. نگاهی
که فریاد میزد

من از
این مرد روانی میترسم. از غفلت
مسعود
استفاده
کردم و رفتم تو اتاقی که بوی
مرگ تمام لایه لایه
شو
پر کرده بود و به پلیس زنگ زدم و
باگریه هر
اونچه که
دیده بودم رو تعریف کردم. صدای
آژیر پلیس که

تو
محل پیچید مسعود چنان از
موهای مامان گرفت
و
کوبیدش به دیوار که هنوز که
هنوزه نالهی بلند
مامان
تو گوشمه. خواست از روی

پشت بوم فرار کنه
که
نشد. بار کج به منزل نرسید و
.پلیسا گرفتنش
دودقیقه بعدش کل محل جمع
شده بودن دم در
.خونهی ما
صدایش ضعیف شد و تلخی
خاطرات کامش را پر
.کرد
زمستون سردی بود. خیلی _
.سرد
مکث کرد. مکثی که ناتوان
بودنش در ادامه دادن
را
.فریاد میزد
همسایهها از این گوش و به _
اون گوش رسوندن

تا
رسید به گوش مادر بچه ای که

دو روز بود که گم
شده بود. وقتی بچه شو تو اون
وضع دید دیدم
شکستن شو. دیدم و دلم
سوخت اما اون شب
سرد
دل هیچکس به حال مایی که
خودمونم از همه
چی
بیخبر بودیم نسوخت. مسعودو
بردن. ما موندیم
و
یه جماعت که ما رو به چشم
انگل میدیدن. مینو
بهت زده بود و باالتماس میگفت
که مسعود قاتل
نیست. باورش نمیشد مردی که
این همه سال
باهاش همبستر بوده اینقدر
پست باشه. مادر
اون
بچه وقتی زد تو گوش مینو و

باگریه فریاد زد
شوهر«
تو یه عوضیه« مینو افتاد رو زمین.
مادر دختربچه
تو

حال خودش نبود. بالگد به شکم
مینو میکوبید و
زجه میزد »دخترمو ازم گرفتین
خدا بچه هاتو ازت
بگیره.« مینو هیچ تلاشی برای
نجات خودش و
بچهی
تو شکمش نمیکرد، انگار همون
لحظه که اون
بچه
رو غرق خون دید تسلیم مرگ
شد و از دنیا برید؛
اما
من نمیتونستم کتک خوردن
مادرمو ببینم. خودمو

انداختم جلو تا نزنتش. داد زدم
»نزن مامانم
گناهی
نداره.« مهتاب چسبیده بود به
پیراهنم و باترس
گریه
میکرد. موهای مهتاب رو کشید و
من باز داد زدم
نزن خواهرم بیگناهه« و جوابم »
شد یه سیلی
محکم از طرف مردی که پدر
دختربچه نبود و
عموش

بود. درد سیلی چنان تا مغز
سلولهای سرم
ریشه
دوند که گیج و منگ شدم. تمام
سرم سنگین
شده
بود و گوشم به طرز فجیهی درد .

میکرد
مینو رو بابدبختی تمام کشیدم
داخل خونه و درو
بستم. قفلش کردم و میز به درد
نخوری که
همیشه
تو حیاط بود و روش برف نشسته
بود رو کشیدم
پشت در. مینو روی زمین برفی
تو خودش مچاله
شده بود و گریه میکرد و مهتاب
گیج بود و
هیچی
نمیفهمید و من...من هرلحظه تو
دلم التماس
میکردم اون دختربچه زنده مونده
باشه. هنوز
مردم
پشت در بودن و فحش میدادن؛
به من، به
مسعود،

حتی به تویی که هنوز به دنیا نیومده بودی.

دنیای بیمار

1243

صدای
عموشو از پشت در شنیدم که داد زد «منتظرم
دخترش از این در بیاد بیرون تا تیکه تیکه اش
کنم. تا
قطره قطره ی خون شو بمکم و این لکه ی سیاه
رو
باخون دختر خود اون نمک نشناس تمیز کنم».
شرایط خیلی بدی بود. برای منی که هنوز فقط
ده
سال داشتم ته ته جهنم بود.
هرلحظه منتظر
بودم
برن اما نرفتن. شب شد. برف

خیلی بدی می
.بارید
همهمه ی توی کوچه نمی
خوابید. جواب
پزشکی
قانونی خیلی زود اومد. این خبر
که رسید توی
کوچه محشر کبری به پا شد.
شیشه ها

باسنگ ها
شکسته شدن و صدای گریه و
فریاد و شیون کل
محل رو پر کرد. در با لگد خیلی
بدی باز شد و
کل
خونه سنگ بارون شد. هنوز
صداشون تو
گوشمه
گمشین برین از این محله !» »
یکی از سنگ ها

خورد تو پیشونی مینو. خون کل صورتشو پر کرد.
انگار همون سنگ باعث تلنگرش شد؛ وقتی که
عموی دختربچه وارد خونه شد و منو پرت کرد به
یه طرف و رفت سمت مهتاب
مینو خیمه زد روی
مهتاب و باگریه رو به مرد التماس کرد »هرکاری
میکنی بکن فقط بذار دختر و پسرم برن. به
دخترم
کاری نداشته باش. به علی
قسم من و بچه
هام از
هیچی خبر نداشتیم.« هیچکس صدای ما رو
نمیشنید و فکر میکردن ماهم با مسعود هم

دستیم و تو این دو روز از کثافت
کاریش باخبر
بودیم و
ساکت موندیم. همین که مرد
دست مهتاب رو
کشید هولش دادم به یه طرف و
مهتاب رو از
خونه
بیرون کردم تا بره اما وقتی
هجوم سنگها رو
دیدم
روش چمبره زدم و کنار گوشش
زمزمه کردم
این«
فقط یه بازیه نترسی آبجی
کوچولو همه چی
تموم
میشه.« مهتاب از ترس سنکوب
کرده بود و دیگه
حتی گریه هم نمیکرد. زمانی از
اون میدون جنگ

نجات پیدا کردیم که پلیس اومد
.برای بردن ما
تمام
لباس مینو شده بود خون. فکر
میکردم مسعود
بالاخره به خواستهاش رسید و
بچه ای که
نمیخواست رو سقط کرد اما
خداروشکر تو

موندی پا
به پامون تو اون شرایط بد. مینو
بستری شد
بیمارستان و مهتاب که غش
کرده بود تو ماشین
پلیس هم تو بیمارستان بستری
شد. من فقط
رفتم
کلانتری و هر آنچه که میدونستم
.رو گفتم
مسعود تو اعترافاتش گفته بود

که اون
دختربچه...که
...اون
بغض بیرحمانه فشار میآورد به
گلویش و اشک
میجوشید در کاسهی
چشمانش. اشک روی
گونهاش را با نوک انگشتش
گرفت و نفسش را
به
.بیرون فوت کرد
گفته بود دم دمای ظهر _
باصدای در حیاط بیدار
.شده
اون دختربچه مثل هر روز
سرکوچه منتظر من

دنیای بیمار

1247

بوده اما
وقتی دیده من نیومدم رفته دم
.خونه دنبالم
مسعود

که هنوز مغزش تحت تاثیر
چیزایی بوده که
مصرف کرده دختربچه رو با این
بهانه که علیرضا
تو خونه ست و داره تو اتاقش
بازی می کنه بیا
داخل باهاش بازی کن میکشونه
تو خونه و می
بردش تو اتاق من... و وقتی به
خودش اومده
اینقدر هول کرده و ترسیده که
برای خفه کردن
ناله های دردناک دختربچه رو
.کشته
به موهایش چنگ زد و بادرد
.ادامه داد
.همه اش تقصیر من بود_
میلاد که روی تخت خشکش زده
بود باصدایی
سرد و
:یخ زده گفت
بعدش؟_

علیرضا لبهای خشکیده اش را
روی هم فشار
داد و

سعی کرد به این داستان تلخ
.پایان بدهد
از کلانتری رفتم بیمارستان. _
مینو از درد به
خودش
میپیچید و تمام بیمارستان پر
شده بود از
فریادهای
پر از دردش. وجود پلیس بالای
سر مینو دکترها
رو
کماکان از ماجرا باخبر کرده بودن.
من به پلیسها
گفته بودم ما خونهی عمه بودیم
و ازماجرا بیخبر
بودیم اما بقیه هنوز نمیدونستن.
دکتر بیمارستان

لج کرده بود تا پول عمل به
حساب بیمارستان
واریز
نشه نمیتونه عمل کنه. پرستار
بهم گفته بود
اگه
مامانت هرچه زودتر عمل نشه
بچه میمیره. توی
سالن بیمارستان به پای دکترش
افتادم و
باالتماس
خواستم که عملش کنه. قبول
نکرد. اون شب

طولانی و ترسناک انگار تمومی
نداشت. اینقدر
التماس کردم که گلوم زخمی
شد اما دل
هیچکس
به رحم نیومد تا این که توران
خانم از روی زمین

بلندم کرد و یه لیوان آب به
دستم داد. همون
شب
باحاج عمو و خانوادهاش آشنا
شدم. یزدان به
خاطر
پرخوری دل درد گرفته بود و آورده
بودنش
.بیمارستان
همونجا حاج رضا گفت »من پول
عمل مادر این
بچه
رو میدم.« انگار یهو خدا از
.آسمون رسوندش
مینو عمل شد و تو به دنیا اومدی
اما بعد از
زایمان
مینو به افسردگی خیلی شدید
دچار شد. بعد از
به

دنیا اومدن تو چندروز اول خونه ی
.عمه موندیم
رفتم تا پول پیش خونه ی
خودمون رو از اکبرآقا
بنگاهی
محل بگیرم که یکی زد تو گوشم
و پرتم کرد از
بنگاهش بیرون و گفت «برو نامرد
چه پولی از من
میخوای پول پیش میمونه به
جای کرایه های
عقب
مونده.» نمیدونم واقعا کرایه ی
عقب مونده
داشتیم یا
نه اما پولو نداد. گناه کسی رو
پاک نمی کنم،
شاید
واقعا کرایه ی عقب مونده
داشتیم اما چندتا
کرایه،

عقب مونده بود مگه که حتی یه
پونصدهزارتومنم
نذاشت کف دستم! کارم شده
بود مراقبت از یه
زن
افسرده و یه بچه ی نوزاد و یه
دختر که از ترس
زبونش بند اومده بود و از طرفی
شنیدن غرهای

دنیای بیمار

1251

عمه
که مدام مسعودو نفرین می کرد
و غصه ی
آبروی بر
باد رفته شو میخورد. حالم خوب
نبود و
میخواستم
دوباره همه چی بشه مثل قبل و
زندگی مون
عادی
بشه. برای همین دوهفته بعدش

رفتم مدرسه تا
از
درسام عقب نمونم. وقتی
سرکلاس نشستم و
معلم اومد بادیدنم از کلاس رفت
بیرون و چند
لحظه
بعد باناظم اومد. ناظم از پشت
میز بیرونم کشید
و از
کلاس پرتم کرد بیرون و گفت »تو
».اخراجی
گریه
نمیکردم انگار توقع این کار رو
داشتم. تو همون

دنیای بیمار

1252

مدت نگاهم نسبت به دنیا و
آدماش فرق کرده
.بود
پدر خودم که از بطنش بودم و
مدتها باهاش زیر

یک
سقف بودم گرگ از آب دراومد به
خاطر همین
دیگه
هیچ انتظاری از آدما نداشتم فقط
سعی داشتم
بیگناه بودن خودمو به گوش همه
برسونم. جلوی
ناظممون ایستادم و پرسیدم
»چرا؟ مگه من آدم
کشتم؟« زد تو گوشم.
همونجایی که مسعود
زده
بود. همون جایی که مادر
.دختربچه زده بود
همون
جایی که عموش زد. از یقهی
یونیفرمم گرفت و
پرتم
کرد بیرون از مدرسه. کل مسیر
خونهی عمه رو
گریه

کردم، نه به خاطر خونی که از گوشم میومد

بلکه به
خاطر این که دیگه نمیتونستم
درس بخونم. به
خاطر این که من هرچی بلندتر
فریاد میزدم
بیگناهم
مردم بیشتر باور میکردن که
ماهم یه نقشی تو
گناه
.مسعود داشتیم
یه شبه بزرگ شدن شنیدی؟
همون شبی که
همسایهها ریختن رو سرمون
بزرگ شدم. همون
شبی که به جرم پدر پام به
کلانتری باز شد
بزرگ
شدم. همون شبی که برای

نجات تو به پای
دکتر
افتادم بزرگ شدم. بزرگ شدم و
.رفتم دنبال کار
مینو
شیر نداشت و عمه از گریه هات
کلافه شده بود
و

دنیای بیمار

1254

برای این که اینقدر سرت داد نزنه
و دعوات نکنه
رفتم
سرکار اما همین که میفهمیدن
پدرم کی بوده و
چیکار کرده پرتم میکردن بیرون.
دیگه داشتم کم
میاوردم که بین وسایلام یه
شماره پیدا کردم،
شمارهی حاج عمو. از پرستار
بیمارستان
باهزارجور

خواهش و التماس گرفته بودم تا
هروقت پول
دستم
اومد پول اون مردی که توی اون
شب خوفناک
شده
بود ناجیم رو بدم. اما وقتی بهش
زنگ زدم و
ازش
خواستم ببینمش برای این نبود
که پولشو بدم
برا این
بود که بازم بشه ناجیم. وقتی
جلوش ایستادم و
گفتم »کمکم کنید« بازم خواست
بهم پول بده
که

گفتم »من گدا نیستم فقط کار
میخوام. یه کار
که هم

قرض شما رو بدم هم شکم
خانوادمو سیر
کنم.« به
قول خودش اینقدر شنیدن این
جملهها از زبون یه
پسربچهی ده ساله براش عجیب
بود که فکر
میکرد
همون یکی دو روز اول جا میزنم
اما جا نزدم. کار
کردم شب و روز. اینقدر کار کردم
که حاج رضا
باورش
نمیشد من ده سالمه. همون روز
اول که
استخدامم
کرد همه چی رو براش تعریف
کردم تا مثل
بقیهی
صاحب کارام که فهمیدند و پرتم
کردن بیرون
همون

اول تکلیفمو مشخص کنه که موندگارم تو هتلش

یا
نه؟ وقتی همه چی رو شنید تا نیم ساعت خیره
مونده بود به تسبیحش و ذکر میگفت و درآخر
قبولم
کرد. تنها کسی که قضاوتم نکرد و به خاطر گناه
پدرم
سرزنشم نکرد حاج رضا بود.
تقریبا یک ماهی
میشد از استخدامم تو هتل که شوهرعمه و
عمه
از دستمون خسته شدن و
.انداختنمون بیرون
اون
شباهم شبهای سختی بود. رو

پل هوایی
خوابیدیم. تو پارک خوابیدیم. تو
خیابون خوابیدیم
تا
این که یه شب برف سنگینی
اومد و من
قایمکی
بردمتون تو انباری رستوران هتل.
چندساعتی
گذشته بود که صدای گریهی تو
لومون داد و حاج

رضا
همه چی رو فهمید. اخماش تو
هم رفت و زیرلب
گفت »لا اله الا الله.« ترسیدم،
فکرکردم اخراجم
میکنه اما نکرد. بازم کمکم کرد و
آوردمون تو این
خونه. خونه شونو چندسالی
میشد که خالی

کرده
بودن و توی ویلا مستقر شده
بودن اما چون این
خونه
براشون پر از خاطره بود
.نمیتونستن بفروشنش
حکم مسعود صادر شد. حکمش
اعدام بود، که
البته
از نظر من کم بود. عذابی که اون
دختربچه
کشیده
بود بایه اعدام جبران نمیشد. به
نظر من اون
قاضی
که حکم اعدامو داد درواقع بهش
لطف کرد. باید
میموند تو این دنیا و عین من و
مامان و مهتاب

تقاص

پس . میداد
تاوان کار اونو من دادم، منی که
بچگی نکردم،
جوونی نکردم و یه ش ِب پیر
شدم. مهتاب تقاص
پس
داد. مهتابی که از بچگی فقط یه
شب ترسناک
تو
ذهنش مونده که سنگ بارون
شدیم و یه مرد
میخواست به خاطر انتقام خون
شو بمکه. مینو
تقاص واقعی رو پس داد وقتی
که هرروز و
هرشبش
شد کابوس و درد تنهایی.
مسعود یک بار اعدام
شد
و تمام؛ اما ما هر روز اعدام
شدیم؛ باقضاوت ها،
طعنه ها، سرزنشها و فحشها و

نگاههای بد
مردم
این دنیا. سالها گذشت. مهتاب
رفت مدرسه. تو

دنیای بیمار

1259

بزرگ شدی. پدری عین مسعود
رفت زیرخاک و
حاج
رضا شد پدر من و تو و مهتاب.
من یه ش ِب به
اینجا
نرسیدم، شبها و روزها ظرف
شستم و تِی
کشیدم
و جون کندم تا حاج رضا بهم
اعتماد کرد و شدم
مدیرداخلی. یه ش ِب زندگیم
خراب شد اما یه
عمر
تلاش کردم تا ازنو بسازمش و
هنوز که هنوزه

اندر
.خم یه کوچهام
همون کوچهای که مسعود
.آبرومونو توش برد
برگشت و بانگاه خسته و
بیرمقش به میلاد که
.تنش یخ بسته بود زل زد
حالا فهمیدی چی رو ازت _
پنهان میکردم؟ پنهان
میکردم تا مثل من نشکنی. تا
مثل من یه شبه
بزرگ نشی. یه شبه پیر نشی.
.یه شبه نمیری

میلاد که بیصدا اشک میریخت
بابهت و ناباوری
:گفت
پس...پس مشکور کیه؟_
.علیرضا تلخ خندید
نمیخواستم تو و مهتاب بااسم _
خانوادگی

مسعود
برین مدرسه و مثل من آسیب
ببینین. برای
همین از
حاج رضا خواستم فامیلمون رو
.عوض کنه
نمیخواستم دیگه هیچ ردی از
مسعود تو
زندگیمون
باشه. از همه جا اسمشو پاک
کردم اما انگار
تلاشم
.بیفایده بوده
میلاد نگاه گیجش را در صورت
علیرضا چرخاند و
لب
:زد

داداش یعنی چی؟ یعنی ما _
بچه های یه
قاتلیم؟ _کاش اصرار نمیکردی

بگم. کاش
همونطور که این
همه سال نپرسیدی امشبم
.نمیپرسیدی
میلاد که حالا از دست خود
عصبی بود و دلش
همان
ندانستن و بیخبری را میخواست
صورتش را با
.دست پوشاند و التماس کرد
!بگو که دروغه_
باچشمهای خیس به علیرضا
.نگاه کرد
...یعنی... یعنی احسان_
نتوانست ادامه بدهد و علیرضا
حرفش را کامل
.کرد
احسان چون حقیقتو فهمید _
نامزدی شو
بامهتاب
.بهم زد
میلاد شوکه از روی تخت بلندشد

و به عکس
مینو که

روی پاتختی علیرضا بود نگاه
.کرد
چرا منو نمیخواست؟_
اون خیلی وقت بود که هیچ _
کدوم از ما رو
نمیساخت. از من و مهتاب و مینو
فراری بود و تو
بیشتر زنجیرخانواده رو دور پاش
.سفت میکردی
علیرضا از غمی که در چشمان
پسرک نشسته
بود
دلش گرفت و طعم خون را در
.گلویش حس کرد
.میلاد غمگین نگاهش کرد
!گوش ِت_
.علیرضا تلخ خندید
یادگار همون روزاست. _

پردهاش آسیب دید و
.شنواییاش کم شد
میلاد دست روی دهانش فشار
داد و دوباره روی
تخت افتاد. سرش را بین
دستهایش گرفت و
صدایش را رها کرد. علیرضا به
طرف پنجره
برگشت تا

شکستن برادرش را نبیند.
امشب تمام
زحمتهای
چندسالهاش به باد رفت. امشب
دوباره شد
همان
علیرضای ده سالهای که درمانده
بود و
نمیدانست
بایک خانوادهی از هم پاشیده
!چه کند؟

صدای بهم خوردن در را که شنید
باغم نگاهش
را به
جای خالی میلاد دوخت و زیرلب
.التماس کرد
.خدایا ازم نگیرش_
نگاهش چرخید سمت عروسک
روی میز و بغض
چنگ زد به دلش. به سمت میز
رفت و عروسک
قرمز
پوش را برداشت. دست کشید
روی موهای
مجعد
:عروسک و بابغضی مردانه گفت

ببخشید که اومدی دنبالم و _
نبودم. منو ببخش
!قشنگ ترین تمنای دنیا
***
نگاهش از پشت پرده ی همان

اشکی که نه
خیال
سقوط داشت و نه از بازی در
کاسهی چشمش
دست برمی داشت به دخترک
بیحال روی تخت
بود. درد داشت و آرام ناله میکرد.
نه بهوش بود و
نه
.بیهوش
کنار تختش ایستاد و بادست
لرزانش آرام
صورتش را
نوازش کرد تا باور کند که هنوز
هست و نفس
.میکشید
باچشمهای نیمه بازش به یزدان
نگاه کرد و از
میان
لبهای خشکیدهاش اسم علیرضا
.بیرون آمد

یزدان بغضش را مخفی کرد و
.لبخندی کج زد
.میاد. میاد قربون شکلت_
اشک از چشمهای قهوهای
رنگش سرازیر شد و
:بابغض نالید
قهره؟_
بغض باشدت بیشتری در گلوی
مردجوان جولان
داد و
از مقاومتش کم کرد. اشک
دخترک را با نوک
انگشتش گرفت و تمام درد دلش
را درصدایش
.ریخت
صدایش ضعیف بود و دردش
عمیق. خم شد روی
صورت بیرنگ و روی عروسکش تا
تسلط بیشتری
روی چشمهای خیس او داشته
باشد، تا دخترک

خوب او را ببیند به جبران تمام
این سالهایی که
.ندید
نباشه؟ تو چیکار کردی مهتاب؟ _
باباورهای علی
چیکار کردی؟ تمام دلخوشیش
همین بود که
تونسته

دنیای بیمار

1266

یه زندگی خوب برای تو و میلاد
بسازه. تمام
دلخوشیش این بود که تو و میلاد
زیر آوارهای
خونهای
که مسعود خراب کرده نموندین.
تو چیکار کردی
با
باورهای برادرمون؟ مسعود تو
بچگی کشتش،
مینو
باخودکشی هاش تو نوجوونی

کشتش و
تو...تو...تو
توی پیری کشتیش. نمیخوام
سرزنشت کنم
...اما
دستش را روی برآمدگی روی
گلویش کوبید و
.باصدایی لرزان ادامه داد
داره خفهام میکنه؟ میبینیش؟ _
رگی که زدیش
شده بغض تو این گلوی لعنتی.
جونی که قصد
گرفتنشو کردی شده بغض و داره
راه نفس منو
.میگیره

مشتش را کوبید روی قلبش و
سختتر از قبل
ادامه
.داد
تو قصد جون خودتو نکردی فقط _

چشم نداشتی
این
بزنه. کم آورد وقتی داداش
نشست تنگ اسم
صاحبش. درد گرفت وقتی
اسمت نشست تنگ
اسم
یه نامرد. حالام داره آتیش میگیره
از این که به
من
فکرنکردی و خواستی که بری.
لامصب اون دنیا
کی
منتظرت بود که به علیرضا
فکرنکردی؟ من به
.درک
من که هیچ وقت مهم نبودم،
حتی به اندازهی
یه
برادرم مهم نبودم اما کاش
فکرعلیرضا رو
.میکردی

متأسفم. برای خودم و علیرضا
متأسفم که اون
احسان بیشرف از من و اون
بیشتر برات ارزش
داشته. من یه عمر جلو چشمات
سوختم ککتم
نگزید
اما احسان که همه چی رو تموم
کرد خواستی
دنیاتم تموم کنی! چه مهم شد
این سگ توله
یهویی. خوبه! خاک تو سر من
که از اون کمتر
.بودم
کم بودم نه؟ کم بودم که ندیدیم؟
مهتاب گیج نگاهش میکرد و
هیچی از
حرفاهایش
نمیفهمید فقط...فقط دلش مچاله
شد از دیدن

اشک نشسته در چشمهایش و
سرخی
.نگاهش
یزدان تکه مویی که روی پیشانی
عروسکش
میرقصید را با دست کنار زد و
گونهاش را نوازش
کرد. نوازشهایی که پر از خشم و
احساس

.بودند
میخوام سرت داد بزنم، میخوام _
مثل علی برم و
برای هضم دردم باخودم خلوت
کنم، میخوام مثل
حاج
رضا بایه صورت پر از اخم و دعوا و
گلایه بیام
ملاقات
اما نمیتونم. نمیتونم لعنتی.
گفتم چشماتو که

باز
کنی یکی میخوابونم تو گوشت تا
عقلت بیاد
سرجاش و بفهمی عاشقی رگ
دست زدن و به
استقبال مرگ رفتن نیست اما
همین که نگاهم
به
اون آهوی گم شده توی
چشمات افتاد باز دلم
.سرید
باز قلبم دیونه شد. باز مغزم
.فرمان عاشقی داد
احمق عاشق منم که یه عمر تو
تبت سوختم اما
به
خاطر از دست ندادن همین
نگاهت هربار پا پس

کشیدم. عاشق منم که وقتی تو
اون اتاق عمل

لعنتی زیرتیغ بودی جون دادم
هرثانیه. عاشق
منم
که یک عمر منتظر یه نگاه بودم و
نکردی. منو
ندیدی
.مهتاب. منو ندیدی
لب روی هم فشرد و دست از
نوازش دخترک
کشید
و خیره به چشمان بهت زدهاش
بابغضی مردانه
لب
:زد
عاشق منم که الان میخوام _
برم دنبال احسانت
تا
بمونی و ادامه بدی که نفس
کشیدنت برای من
.کافیه؛ حتی کنار یه مرد دیگه
همین که از تخت فاصله گرفت،

مهتاب خیلی
سریع
دنیای بیمار

1271
دستش را گرفت. ایستاد اما
برنگشت. نگاهش
از
.پس اشک به در اتاق بود
تن مهتاب روی تخت به لرزه
افتاده بود. باور
نداشت
چیزهایی را که میشنید. انگار در
رویاهایش ِسیر
میکرد و کار او همیشه ادامه
دادن به همین
رویای
.شیرین در خیالاتش بود
یه عاشق عشق شو پیشکش _
.نمیکنه به بقیه
صدایش ضعیف بود اما گوشهای
یزدان برای
.حرفهای او همیشه تیز بودند

من...من به خاطر بهم خوردن _
نامزدیم
خودکشی
نکردم. من هیچ احساسی به
.احسان نداشتم
من
شاید عین تو رسم عاشقی بلد
نباشم اما

دنیای بیمار

1272
گذشتن از
عشق رو خیلی خوب بلدم. از تو
گذشتم، تو اوج
نوجوونی هام وقتی حاج عمو
بهم گفت »به
یزدان
بگو داداش« ازت گذشتم، پس
گذشتن از
احسان که
احساسی بهش نداشتم کاری
نداشت برام. درد
من

همون درد قدیمی بود. درد من
قضاوتها و نگاهای
بد
مردم این دنیا بود. درد من دختر
مسعود بودن
.بود
احسان به تمام همکلاسی هام
گفت که پدرم
کی
بوده و چیکار کرده. وقتی نگاهم
کردن حس کردم
دارن به یه انگل نگاه میکنن.
وقتی دم گوش هم
پچ
پچ کردن دلم شکست. وقتی
باتحقیر نگاهم

کردن
خرد شدم. حتی وقتی دل برام
سوزوندن پیش
خودم

شرمنده شدم. یزدان نگاه همه
.شون فرق کرد
همه
شون منو به چشم دختر یه قاتل
دیدن. حالم بد
.بود
به خدا اصلا نفهمیدم چی شد!
.نرو. تنهام نذار
اگه
علی نیست تو کنارم باش. من از
دنیای بدون
شما
میترسم. اگه زدن رگم جون منو
نگرفت نبود شما
.جونمو میگیره. نرو یزدان. نرو
یزدان نگاه از در کند و فشاری
ملایم به دست
سالم
او که دستش را گرفته بود آورد.
برگشت و
باچشمهای خیسش نگاهش
کرد. چشمهای

1274

مهتاب
پر از التماس ماندن بودند و یزدان
همین را
میخواست؛ که او ماندنش را
.بخواهد
دست دیگرش میان موهای
دخترک رفت و کمی
خم
شد به طرفش و خیره به
:چشمهایش لب زد
گورباباى مردم این دنیا به قول _
شادمهر رفتن
همه
.ولی نترس من که طرفدار توئم
مهتاب میان اشکهایش بیرمق
لبخند زد و یزدان
بدون این که لحظهای نگاه از
چشمان او بگیرد
:گفت
مهتاب چندساله عاشق من _

بود؟
مهتاب باخجالت نگاه از او دزدید و
.چشم بست
بگو. بگو تا بمونم. بگو تا نرم _
دنبال زندگی
خودم. بگو
تا بفهمم این زندگی لامصب به
زندگی تو گره
.خورده

دنیای بیمار

1275

بگو تا بفهمم دلت قفل دلمه. بگو
تا به خودم نگم
بیشرف اون به تو میگه داداش،
ب ِکن این نگاه
لامصبتو از چشماش. بگو تا باور
کنم این رگ زدن
از
عشق اون سگ توله نبوده و این
دل از اولشم به
.اسم خود خودم بوده
مهتاب آرام چشمهایش را باز

کرد. هنوز هم انگار
در
.رویا بود
از همون بچگی. شاید از همون _
روزی که
ناخنامو
لاک زدی برام باعلیرضا فرق
کردی. شایدم اون
روزی
که موهامو بافتی. شایدم اون
روزی که به
خاطرم
باپسرهای محله دعوا کردی.
نمیدونم از کجا
شروع

دنیای بیمار

1276

شد اما وقتی حاج عمو گفت بگو
داداش و منم
گفتم
داداش و تو اعتراضی نکردی
.تمومش کردم

نفهمیدم
عشقه فقط میدونستم اون
داداش گفتنا از روی
اجباره. یه اجبار تلخ که کم کم
احساس تو دلم
رو
.خشکوند
یزدان دست سرد او را میان پنجه
های مردانه
اش
.گرفت و بابغضش التماس کرد
دوبارهشروعش کن. بذار _
ریشه بدونه تو دلت و
.باریشه های دل من پیوند بخوره
مهتاب باسکوتی آبی رنگ و
نگاهی تر جوابش را
داد و
او انگشتانش را بر پیشانی
دخترک به حرکت
درآورد و
قهوه ای دلچسب او را از نزدیک
باچشم هایش

1277
.تماشگر شد
نفس های پر تلاطم مهتاب روی
صورتش می
نشست
و ضربان قلبش را به هیجان وا
.میداشت
مهتاب شاید الان نه اما در
روزهای کودکی و
نوجوانیاش به او فکر کرده و
همین برای دل
دیوانهی
.یزدان کافی بود
پیشانی اش مماس پیشانی
مهتاب بود وچشم
هایش

—
خیره در چشم های خوش رنگ
.دلبرش
چی تو چشاته که تو رو اینقدر
عزیز میکنه؟

مهتاب
چشم هایش را بست. درد
دستش را فراموش
کرد و صدای بوم بوم کر کننده ی
قلبش را با
گوش دلش

شنید. یزدان آنقدر احساساتی
بود که مهتاب
گرمای
تک تک کلماتش را از اعماق
وجودش حس می
.کرد
این رویا زیادی واقعی به نظر می
رسید. آنقدر
واقعی که صدای نفس های بی
قرار یزدان در
.گوشهایش مینشست
وقتی در جواب او لب زد »یه
آهوی وحشی که
راهشو گم کرده« یزدان بدون

لحظه ای معطلی
جوابش را داد. عشقی که سال
ها در قلبش
رسوخ کرده بود و جانی که برای
رسیدن به معشوقش به انتظار
نشسته بود و
حال به
!جایگاه ابدی اش رسیده بود
***
مامان من که گفتم جای بدی _
.نیستم
این جایی که بد نیست _
کجاست؟

دنیای بیمار

1279
صدای محکم طوبی به او فهماند
تا توضیح ندهد
.دست برنمیدارد
.بیمارستانم_
قبل از این که طوبی هول کند
.سریع توضیح داد
یکی از دوستام حالش بد _

شده، حالش بهتر
بشه
.میام خونه
:طوبی نگران پرسید
کدوم دوستت؟ تو چرا _
پیششی؟ مگه خودش
خانواده نداره؟
دوستم که نیست...یعنی _
.خواهرمدیرهتله
آقاعلیرضا خودش حالش خوب
نبود نتونست
پیشش
.بمونه من موندم
وا! مادرش کجاست؟_
نمیدونم مامان اما حتما _
نتونسته بیاد که تا الان
.نیومده
خب تو تا کی میخوای _
بیمارستان بمونی؟

نگاه طلا به سمت یزدان چرخید

که از اتاق
مهتاب
.بیرون آمد
.یکی دوساعت دیگه میام_
هوا تاریک شده. بگو کدوم _
بیمارستانی بیام
.دنبالت
خودم میام مامان. به طاهر بگو _
خونهی خاله
.فاطمهام
حالا چی شده خواهرمدیرت؟ _
حالش خیلی
بده؟
.یه مسمومیت ساده ست_
ای بابا. ان شاالله زود خوب _
بشه. همون بهتر
که
رفتی پیشش هرچی باشه اونم
به ما کمک کرد
و ما
مدیونشیم. چه پسر خوبی بود.

خدا عمرش بده
که

به دادمون رسید. خب مادر قطع
کن برم دورکعت
نماز
براش بخونم زودتر خوب بشه.
داری میای مراقب
.خودت باش. دیر نکن
.چشم. خداحافظ_
تماس را قطع کرد و بالبخندی
مشتاق از یزدان
:پرسید
چی شد؟_
یزدان خسته نگاهش کرد و
انگشتش را به
نشانهی
.تهدید بالا گرفت
شانس آوردی بخیر گذشت _
بچه چغک وگرنه
اخراج

.بودی
طلا بااین که حرصش گرفته بود
خندید و
باشیطنت
:گفت

دنیای بیمار

1282

یعنی چی بخیر گذشت؟_
یزدان روی یکی از صندلیها
نشست و باتکیه
دادن
:سرش به دیوار گفت
برو هروقت هجده سالت شد _
.بیا جوابتو بدم
طلا در دل فحشی به او داد و
:باپوزخند گفت
هه اولا من خیلی وقته هجده _
سالم شده دوما
بایه
مریض بیحال که از قضا داروهای
بادوز بالا تو
خونشه

چی میتونه شده باشه جز یه
لبخنده ساده و
شرم
و حیای توی چشماش؟
یزدان همانطور باچشمهای بسته
لبخند مرموزی
زد
.و جواب داد
واسه همین میگم بچه ای _
دیگه که اگه نبودی
میفهمیدی من نیم ساعت اون تو
معطل یه

دنیای بیمار

لبخند و
شرم و حیایی که همیشه همراه
این دختره
.نموندم
طلا بااین که از این بحث خجالت
میکشید اما کل
کل بااین راکفلر عاشق پیشه را
.دوست داشت

خب چی گفت؟_
صحنههای مثبت هجده که _
.زیرنویس نداره
:طلا لب گزید و زیرلب گفت
!بیتربیت_
.شما آبشار ما تف_
صورت طلا درهم رفت و درحالی
که خندهاش
گرفته
.بود چندشی زیرلب نثارش کرد
یزدان چشم باز کرد و نگاهش
کرد. امروز پا به
پایشان در این بیمارستان مانده
بود و برای آرام
کردنشان تلاش کرده بود. بااین
که بودنش زیاد
کمکی نکرده بود اما همین که
کنارشان مانده

بود از
روی محبت و انسانیتش بود.

انسانیتی که این
روزها
.کم پیدا میشد
طلا از نگاه او خجالت کشید و
سر به زیر انداخت
که
:یزدان گفت
خجالت بهت نمیاد چغک. _
خجالتو باید اون موقع
میکشیدی که صداتو تو رستوران
من برده بودی
.بالا
طلا نگاه پرحرصی به سویش
پرتاب کرد و به
سمت
اتاق رفت تامهتاب را ببیند که
.یزدان مانعش شد
نرو باجیک جیکات بدخوابش _
.نکن
دخترک پوف کلافهای کشید و
بافاصلهی
دوصندلی

کنارش نشست. یزدان
دستهایش را روی
سینهاش

.جمع کرد و دوباره چشم بست
دمت گرم که موندی اما دیگه _
.زحمتو کم کن
بیشتر
.از یه همراه نمیذارن شب بمونه
میخواین من بمونم شما برین _
استراحت کنید؟
اگه میخواستم کس دیگهای _
جای خودم بمونه
مادرمو باهزارجور آیه و قسم رد
.نمیکردم بره
!خب خستهاین_
خستگی کنار اون برای من _
بیمعنیه. ترجیح
میدم
.این خستگی کنار خودش در بره
خیلی دوستش دارین؟_

نداشتم از صبح تا الان بال بال _
.نزده بودم براش
چرا دوستش دارین؟_
.عشق که چرا حالیش نیس_
.طلا لبخند محوی زد
.فکر نمیکردم عاشق باشین_

دنیای بیمار

1286

چرا؟_
چون از نظر من شما یه راکفلر _
عصبی
.ترسناکین
یزدان یک چشمش را باز کرد و
نیم نگاهی به او
.انداخت
من برا کل دنیا اسم میذارم _
اون وقت ننه پیرزن
برا
!من اسم گذاشته
ابروهای طلا بهم گره خورد و آرام
.گله کرد
.چغک بهتر بود_

گوشهی لب یزدان کمی بالا رفت
و باز چشمش
را
.بست
پاشو برو دختر. پاشو برو _
.خونهتون
.میخوام مهتاب رو ببینم_
که چرا؟_
به خاطر علیرضا! قطعا خواهرش
هم عین

دنیای بیمار

1287

خودش
.دوست داشتنی خواهد بود
حرف دلش را خورد و در جواب او
:گفت
همینطوری. میخوام روشنش _
کنم که رو شما
بیشتر فکرکنه، آخه فکرکنم هنوز
اون روی شما
رو
.ندیده

خوبه تلاش خودتو بکن فقط _
اینو قبلش بدون
من برا
مهتاب فقط یه روأم. دقیقا همون
رویی که به
.هیچکس نشون نمیدم
طلا شوخی کرد اما او خیلی
جدی جوابش را داد
و
جوابش برای طلا جالب بود. مثل
خودش که
موقع
برخورد باعلیرضا طلای جدیدی
میشد؛ طلایی
که

دنیای بیمار

1288

.باادب و خانمانه رفتار میکرد
چرا بهش نگفته بودین که _
دوستش دارین؟
یزدان چشمانش را باز کرد و
شاکی نگاهش

.کرد
چایی هم نخوردیم که _
.پسرخاله شدی
.طلا باپرویی جواب داد
حالا که بیمارستانیم خودتونو _
به دکتر نشون
بدین
چون فکرکنم الزایمر دارین. ما نه
تنها چایی بلکه
صبحانه و ناهار و حتی عصرونه
هم باهم تو هتل
خوردیم. یادتونه یا به جز یار چیز
دیگهای تو
مغزتون
نیست الان؟
.یزدان چشمهایش را باریک کرد
.خیلی زبون درازی ها_
همینه که هست. خوشبختانه _
الان رئیسم
نیستین
.که ازتون بترسم

یعنی چی که رئیست نیستم؟ _
پس پسرخاله
عمهی مادرشوهر جنابعالی
هستم؟
:طلا پشت چشمی آمد و گفت
بنده شوهر ندارم که شما _
پسرخالهی عمهی
مادرش باشی. همون نسبت
کاری هم که
بینمون
بود هم به لطف اخراج شدنم
.ازبین رفت
یزدان از زبان درازی او لبخندی
.کمرنگ زد
.به پا یه وقت کم نیاری از زبون_
.طلا لبخندی حرص درآر زد
.شما نگران خودتون باشین_
اون که صد البت. من اینقدر _
دارم برای کبری و
صغری که به توی ننه پیرزن
نمیرسه، حالام

پاشو
برو خونهتون فردام بیا سرکارت
.حرف میزنیم
من نمیام سرکار، شما اخراجم _
.کردی
.من اخراجت نکردم_

.اما گفتین برم_
همیشه اینقدر حرف گوش _
کنی؟
طلا به لبخند روی لبش عمق
.داد
!همیشه_
آره جون عمهی شوهر _
نداشتت. تو اگه حرف
گوش
کن بودی الان که مامانت زنگ زد
شرتو کم
.میکردی
اینبار به طلا برخورد و دلخور
.نگاهش کرد

واقعا مزاحم بودم؟ ببخشید _
فکرکردم موندنم
.میتونه یکم بهتون کمک کنه
همین که بلندشد یزدان از
مانتویش گرفت و
دوباره
.نشاندش
مزاحم که بودی اما جنس _
مزاحمتت خوب بود،
مزه
.معرفت میداد

دنیای بیمار

1291

:طلا لبخند زد و گفت
.قابلی نداشت_
متین بهم گفت چرا صداتو _
انداخته بودی رو
.سرت
من خودم باشیفت شب حرف
میزنم. فردا
سرکارت
نباشی زیرآب تو همه جا میزنم

هیچکس بهت
کار
.نده
!واقعا این کارو میکنین؟_
شک نکن. من برعکس _
منوچهری ساده از
پرسنلم
.نمیگذرم
چرا؟_
به قول علی ما همکار نیستیم _
رفیقیم. منم که
.رفیقِ باز خفن
لبخند کل صورت طلا را پوشاند و
:بعد گفت
حالا که رفیقیم نمیگین چرا _
قبلا به مهتاب

نگفتین
که دوستش دارین؟
یزدان نفس عمیقی کشید و در
:جواب او گفت

من تمام دنیا دایورته به کفش _
چپم اِلا علیرضا
و
هرچی که مربوطه به علیرضا.
میترسیدم بفهمه
و
بزنه زیر تمام برادرانه هامون.
.هنوزم میترسم
میترسم نه تنها خواهرشو نده
بهم بلکه رفاقت
.خودمونم بهم بزنه
اما اگه مهتاب تو تیم شما _
باشه این کارو
.نمیکنه
.یزدان چشمکی حوالهاش کرد
تو تیم منه. نباشه هم _
.میارمش تو تیم خودم
:طلا باخنده گفت
.منم تو تیم شمام_
.دمت گرم_

طلا لبخند گرمی به رویش
پاشید. هرچه زمان
بیشتری از این آشنایی
میگذشت بیشتر این
راکفلر
عاشق پیشه را میشناخت. مرد
خوبی بود. نه
شبیه مهدی بود نه شبیه
محسن. مردهای
اطرافش
به تمام معنا بودند. لبخند روی
صورتش
ِضی
عو
حسرت بار شد؛ کاش جای
مهتاب بود. مردهای
اطراف مهتاب زیادی دوست
.داشتنی بودند
میگم شما که رو همه اسم _
میذاری، روی یار
چه

اسمی گذاشتی؟
جالب بود که تاحرف مهتاب
میشد لبخند کنج
لبهای خوش فرمش مینشست؛
مثل خودش که
تا یاد علیرضا در ذهنش زنده
میشد صورتش
تماماً
!لبخند میشد

دنیای بیمار

1294

.اون اسم زیاد داره_
:طلا مشتاق گفت
.خب یکی شو بگین_
یزدان کش و قوسی به بدنش
:داد و گفت
.عروسک_
طلا حالت متنفکری به خودش
.گرفت
.اوم بهش میاد_
یزدان نگاهی به ساعتش
انداخت و رو به او

:گفت
داره دیروقت میشه بهتره بری _
تا خیابونا خلوت
.نشده
:طلا بلندشد و گفت
هرچند که دلم میخواست این _
عروسک شما رو
ببینم اما چشم میرم تا شما
راحت شین از
.دستم
.یزدان تک خنده ای زد
فردا بیا دیدنش. مطمئنم اونم _
اگه بفهمه خون
یه

دنیای بیمار

1295

چغک کوتوله تو رگاشه خوشحال
.بشه از دیدنت
.حتما میام. فعلا شب خوش_
:یزدان به جای خداحافظی گفت
مرسی که امروز کمکمون _
کردی. شاید اگه تو

نبودی و به مهتاب خون نمیدادی
اون الان زنده
.نبود
من هرکاری کردم وظیفهی ـ
انسانیم بود نیازی
به
.تشکر نیست. فردا میبینمتون
یزدان سری تکان داد و طلا از
بیمارستان خارج
.شد
کنار خیابان آهسته راه افتاد و
دستهایش را در
جیب مانتویش فرو برد. چه سری
بود که تا تنها
میشد فکرعلیرضا در سرش
مینشست و
درگیرش
میکرد. یعنی الان کجاست؟
خانه؟ حتما نگران
!مهتاب است

باصدای بوقی که از پشت سر
شنید کمی
خودش را
کنار کشید تا ماشین پشت
سرش رد شود اما
باز
دوباره صدای بوق همان ماشین
را شنید و باز
گوشهتر رفت. برای بار سوم که
صدای بوق را
شنید
باعصبانیت دستش را روی هوا
:پرت کرد و گفت
سر خرو کج کن اینور دیگه ای _
بابا کوری مگه؟
نمیبینی این همه جای بازو اَدل
باید از رو نعش
من
ردشی یابو سوار؟
سرش را که برگرداند دلش
هوری ریخت کف

خیابان و
زانوهاش لرزید. دهانش باز ماند و
علیرضا به
صورت
بهت زدهاش لبخند زد.
نیشگونی از پایش گرفت

تا
مطمئن شود که خواب نیست.
!کاش خواب بود
کاش
یک کم بیشتر روی حرف زدن و
حرکاتش فکر
!میکرد
کاش یک کم از تینا ادب یاد
.میگرفت
همانطور خشک زده به علیرضا
زل زده بود که
علیرضا شیشهی ماشین را
:پایین داد و گفت
.سلام. سوارشو برسونمت_

باصدایی که دیگر مثل چندثانیهی پیش بلند نبود
و
ضعیف به گوش علیرضا میرسید
:گفت
!مگه شما نرفتین خونه؟_
سلام. رفتم اما دلم طاقت _
نیاورد خواستم بیام
یه
خبری از مهتاب بگیرم که دیدم از بیمارستان
اومدی
.بیرون

دنیای بیمار

سلام دوبارهی علیرضا پتک شد
و روی سرش
فرود
آمد. وقتی که هول میکرد
همیشه سلام و جواب
.سلام را فراموش میکرد
باخجالت جواب سلام علیرضا را

.داد
.بیاسوارشو دیگه. دیروقته_
.مزاحمتون نمیشم_
بیا من بیشتر از اینا بهت _
.بدهکارم
این چه حرفیه! اونی که _
بدهکاره به شما من و
.خانوادهام هستیم
علیرضا باباز کردن در ماشین به
بحث پایان داد و
طلا
بادلی که شروع کرده بود به
رقص و پایکوبی
توی
ماشین جاگیر شد. اولین چیزی
که توجهاش را
جلب
کرد همان بوی ادکلن دلچسب
بود. اینبار بیشتر

بوی

.یاس در ماشین پیچیده بود
علیرضا همانطور که راه میافتاد
:گفت
اون چندرغاز پول که ارزشی _
نداشت. ارزشمند
خون
تو بود که امروز جون خواهرمو
.نجات داد
هیجان دوید زیر پوست طلا و
گوشهی مانتویش
را در
چنگش فشرد. شاید حرفش
بدون احساس
خاصی
بود اما چیزی که این تعریف را
برای طلا خاص
میکرد
این بود که علیرضا بیدلیل از
هرکسی تعریف
نمیکرد. در این مدتی که درهتل
کار میکرد او را
خیلی خوب شناخته بود. نه

صمیمیتش بانرگس
به
خاطر ارتباطی خاصی بود و نه
احترامش به نگار
از

روی منظور خاصی، او فقط بلد
بود باهرکس
چطور
!رفتار کند
مهتاب حالش خوب بود؟_
آره. بهوش اومدن اما چون دوز _
داروها بالا بود
.خوابیدن
شام خورد؟_
.نه خواب بودن_
تو شام خوردی؟_
.طلا باکمی مکث جواب داد
.نه_
دیرت شده؟_
طلا که حرف بعدی او را خیلی

خوب میدانست و
محال بود این فرصت را ازدست
:بدهد گفت
نه چطور؟_
پس وقت داری اینجا یه چیزی _
.باهم بخوریم
برای او و بیشتر شناختنش
همیشه وقت داشت

دنیای بیمار

1301

اما
اشتیاقش را پنهان کرد و مثل تینا
اِفه آمد و
کلاس
.گذاشت
.ممنون مزاحمتون نمیشم_
علیرضا جلوی اغذیهی کوچک و
خلوت پارک کرد
و
.کمربندش را باز کرد
تیکه میندازی؟ اونی که ازصبح _
مزاحمه من و

!دردسرامه
این چه حرفیه! امیدوارم وجودم _
تونسته باشه
بهتون
.کمکی کرده باشه
علیرضا که نگاهش را بالا آورد و
چشمان دخترک
را
هدف گرفت و دست و دل
.دخترجوان لرزید
چه کمکی بزرگتر از این که _
جون خواهرمو نجات

دنیای بیمار

1302

!دادی و تنهام نذاشتی
طلا باخجالت لبخند زد که علیرضا
.ادامه داد
اینقدر تو شرایط سخت تنها _
بودم که حتی
وقتی از
اون شرایط نجات پیدا کردم هم
تلخیش زیر زبونم

موند و هنوزم هست اما
امروز...تلخی امروز
همین
که مهتاب زنده از اتاق عمل
بیرون اومد تموم
شد؛
چون امروز مدام یکی کنارم بود
که نمیذاشت
مغزم از
پرتگاه ناامیدی خودشو پرت کنه
.پایین
حرفهایش در عین حال که طلا را
خوشحال
میکرد
دلش را هم به درد میآورد چون
لحنش، کلماتش،
صدایش، تک تک حرکاتش به طلا
میفهماند این
مرد
.یک کوه درد است

میفهمم چی میگین. منم تو _
شرایط سخت
خیلی
قرار گرفتم. شرایطی که اگه
پدرم زنده بود و
کنارم
بود سختیش به چشمم نمیومد
و تلخیش زیر
کامم
.نمیموند
علیرضا لبخند مصنوعی به رویش
:زد و گفت
.پیاده شو_
لحظهای بعد هردو رو به روی هم
دور یک میز
نشسته بودند. علیرضا فکرش
مشغول بود و
مدام
سر نمکدان روی میز را باز و
بسته میکرد و طلا
برای تینا پیام فرستاد که نگرانش

نباشند و یک
.ساعت دیگر به خانه میآید
هنوزم نگرانید؟_
بالاخره دست از سر نمکدان
برداشت و نگاه

دنیای بیمار

1304

دوخت
.به طلا
هنوز باورم نشده این کارو _
کرده. اون هنوز
بیست و
پنج سالشه! خیلی زوده برای
کم آوردن و جا
.زدن
من مطمئنم الان خودشم _
.پشیمونه
علیرضا دستی به پشت گردنش
کشید و حرفی
.نزد
طلا خستگی و بیخوابی را خیلی
خوب از

چشمان
او متوجه میشد. دلش
میخواست کلی حرف
بزند
و سوال بپرسد اما ترجیح داد
ساندویچش را
خیلی
زود بخورد تا علیرضا برگردد خانه
و استراحت
.کند
ببخشید آوردمت اینجا؛ _
رستوران خوب این دور و

برا
.نیست
اتفاقا من همبرگر خیلی _
.دوست دارم
علیرضا در جواب به لبخندی کوتاه
اکتفا کرد که
طلا
:گفت

میدونین بدتر از تنها بودن تو _
شرایط سخت
چیه؟
علیرضا منتظر نگاهش کرد که
کاغذ دور ساندویچ
را
باز کرد و ساندویچ را به سمتش
.گرفت
تنها غذا خوردن تو شرایط _
سخت! از این که من
الان
کنارتونم و تنها نیستین استفاده
کنید و بالذت
غذاتونو
.بخورین
علیرضا جواب لبخندش را باز
بالبخندی کوتاه داد

و
ساندویچ را از دستش گرفت.
اشتها نداشت و

فکر
مشغولش اجازهی غذا خوردن
نمیداد. از طرفی
میلاد و از طرفی مهتاب
اشتهایش را کور کرده
.بودند
نگران مهتاب نباشین آقایزدان _
خوب ازش
مراقبت
.میکنه
.میدونم_
.پس شامتونو بخورین_
علیرضا بیمیل گازی به
ساندویچش زد و طلا
:گفت
من درکتون میکنم که از مهتاب _
ناراحت باشین
اما
اینم خیلی خوب میدونم که
باقهرکردن و دلخوری
چیزی حل نمیشه بلکه یه گره

کورتر میشه. به
جای

1307

سکوت و پشت کردن به گوش
مهتاب برسونین
که
چقدر از کارش ناراحت شدین و
چقدر کارش
بچگانه و
بد بوده. حتی شده با داد و فریاد
بهش
بفهمونین که
دوستش دارین و اون در مقابل
این احساس
مسئوله! وقتی بفهمه درقبال
احساسات تک تک
آدمای اطرافش مسئوله دیگه
هیچ وقت دست
به
.همچین کاری نمیزنه
علیرضا ساندویچ توی دستش را

روی سینی
روی
:میز گذاشت و درجواب طلا گفت
مهتاب میدونه من چقدر _
دوستش دارم، میدونه
من به جز اون همدم دیگهای
نداره، میدونه که
نفسام به نفساش بنده.
احتیاجی نیست که

1308

اینو با
داد و فریاد به گوشش برسونم.
دلخوری من از
اینه
که میدونست و دست به
.همچین کاری زد
آدما گاهی تو شرایط بد عقل _
شون از کار
.میوفته
ما شرایط بدتر از بهم خوردن _
نامزدیش رو هم

تجربه
کردیم. حق نداشت پشت پا بزنه
به زندگیای که
من برای ساختنش از جونم مایه
.گذاشتم
طلا سکوت کرد. او خیلی چیزها
را نمیدانست و
نمیتوانست بیشتر از این اظهار
.نظر کند
بی اشتهایی علیرضا به طلا هم
سرایت کرد و
ساندویچش راِ نصف نیمه رها
کرد. از ساندویچ
فروشی که بیرون آمدند علیرضا
باز هم به خاطر
مختصر بودن شام عذرخواهی
کرد و طلا
نتوانست به

زبان بیاورد که کنار او همهچی
خاص به نظر

ساده
ِشی
! میرسد، حتی یک اغذیه فرو
در میان راه هیچ کدام حرفی
نزدند. بااین که طلا
حرف زدن با او را دوست داشت
اما ساکت ماند
تا در
خیال او علاوه بر یک دختر بیادب،
وراج هم
.نباشد
ماشین علیرضا سرکوچه توقف
کرد و طلا بادیدن
ماشین شاسی بلندی که
درست وسط کوچهی
تنگ
:و تاریک برق میزد زیرلب غر زد
مدرک که شعور نمیاره. طرف _
دکتر مملکته اما
هنوز
یاد نگرفته باید حقوق بقیه رو
.رعایت کنه

باصدای طعنه آمیز علیرضا که
البته کمی
چاشنی
شوخی مخلوطش بود دست از
غر زدن
.برداشت

دنیای بیمار

1310

سر خرو همینجا نگه میدارم _
چون خر
همسایهتون
.راهی برای ما نذاشته
طلا باخجالت نگاهی به او
انداخت و علیرضا
لبخند
.گرمی زد
دختری نبود که افکار و نظر بقیه
برایش مهم
باشد اما
.نظر علیرضا برایش مهم بود
ببخشید من اون موقع فکرکردم _
مزاحمه برا

همین
عصبی شدم نفهمیدم چی
.میگم
علیرضا دیگر اشتباهش را به
رویش نیاورد و
پلاستیکی که روی صندلی عقب
بود را برداشت
و
.جلویش گرفت
اینو تو ماشین جا گذاشته _
.بودی

دنیای بیمار

1311

طلا بادیدن پلاستیکی که
چادرنمازش را درآن
گذاشته بود باز دوباره گل از
گلش شکفت. اولین
.هدیهای که از علیرضا گرفته بود
.ممنون_
علیرضا در جوابش باهمان لبخند
مردانهای که
کمی

:دوستانه به نظر میرسید گفت
همینجا میمونم تا بری داخل و _
خیالم راحت
.بشه
جملهی »خیالم راحت بشه«
بارها و بارها از
پردهی
گوشش عبور کرد و به جانش
نشست. نه تنها با
کلامش بلکه بانگاهش هم تشکر
کرد و پیاده
.شد
دلش میخواست حرفی بزند تا
ذهن علیرضا
درگیرش شود اما هیچی به
ذهنش نرسید و یک
لبخند معمولی زد و به سمت
خانهی شان راه
.افتاد

حقیقت تلخی بود؛ این که او

معمولی بود. نه
زبان
چرب و نرم داشت نه نگاه
افسونگر و نه لبخند
!دلبر
حتی نمیتوانست خانمانه رفتار
کند تا به چشم
یک
مرد بیاید! آن هم مرد محترمی
.مثل علیرضا
در میان راه نگاهی به ماشین
شاسی بلند
داماد
پروین خانم انداخت. دامادش را
دیده بود. یک
کچل
خیکی که به جز پول هیچ مزیت
.دیگری نداشت
شاید پرستو هم از سرش زیاد
بود اما
علیرضا...علیرضا عین داماد پروین
.خانم نبود

همهچی تمام بود و طلا به
چشم یک مرد کامل
مثل
.او نمیآمد
در را باکلیدی که در جیبش بود
باز کرد و نگاهی

دنیای بیمار

1313

به
سر کوچه انداخت. قهوه ایهای
شفافش را از راه
.دور هم روی خودش میدید
صدای خوشی در گوشش
نشست »بعضیها هم
عاشق آدمهای معمولی
».میشن
خنده دار بود که خودش، به
خودش دلگرمی
.میداد
علیرضا رویای جدیدش بود و نگه
داشتن رویاها
که

اشتباه نبود. حتی تلاش برای
رسیدن به آنها
هم
اشتباه نبود پس به این رویای
جدید باید خوش
آمد
.گفت
نگاهش را از رویای دخترانهاش
کند و همین که
داخل
رفت باطاهر سینه به سینه شد.
بادیدن اخمهای

غلیظ او آب دهانش را به سختی
.قورت داد
.علیک سلام_
خودش را جم و جور کرد و از
.کنارش گذر کرد
.سلام_
وارد خانه شد و طاهر پشت
سرش داخل شد و

:باصدای بلندی گفت
کجا بودی تا الان؟_
!تینا: هیس بچهام خوابه
.طلا نیم نگاهی به طاهر انداخت
از مردونگی فقط صدای کلفت _
.و بلندشو داری
طاهر که به سمت طلا خیز
برداشت طوبی
خودش را
وسط انداخت و بامیان جگری
:گفت
چرا دنبال دعوایی مادر! من که _
گفتم بانرگس
رفته
بیرون! تو چته؟ چون کار پیدا
نکردی هنوز باید
هردقیقه بپیچی به پر و پاچهی
!بقیه؟
طاهر عصبی نگاهی به طلا
انداخت و مشکوک

:گفت
تا این موقع شب بانرگس _
!بوده؟
تینا: مامان که گفت چون نرگس
حالش بد میشه
.مجبور میشه ببرتش بیمارستان
!خودش مگه لاله_
طلا که داشت به سمت اتاق
میرفت تا
لباسهایش
:را عوض کند گفت
تجربه بهم ثابت کرده با زبون _
نفهما دهن به
دهن
.نشم
.من تو رو آدمت میکنم_
طلا وارد اتاق شد و قبل از این
که در را ببندد رو
به
:طاهر بانیشخند گفت
برای آدم کردن من لازمه اول _

خودت آدم بشی
آق

دنیای بیمار

1316

.داداش
در را محکم بهم کوبید و مانتویش
را به گوشهای
پرت
کرد. چادرنماز را در کمد گذاشت
و مشغول عوض
کردن شلوارش شد که طوبی به
.اتاق آمد
چرا سر به سرش میذاری _
وقتی اعصاب نداره؟
اعصاب نداره که نداره. این که _
بیعرضه و نمیتونه
.کار پیدا کنه تقصیر من نیست
عین آدم جوابشو بدی چیزی _
.ازت کم نمیشه
من هرچقدرم توضیح بدم اون _
حرف خودشو
میزنه

ازبس اون مهدی بیشرف تو
مغزش چرت و پرت
پر
میکنه و پشت سر من زر مفت
میزنه. پسرت
دهن
بینه. برای آدم دهن بینم هرچقدر
که توضیح ندی
انگار آب تو هونگ کوبیدی چون
اون فقط اون

دنیای بیمار

1317

چیزی
که از بقیه میشنوه رو باور میکنه
نه حرف من
.بدبخت رو
.طوبی باناراحتی سر تکان داد
انگار سگ و گربهاید که باهم _
نمیسازید و یک
سره
به جون هم میوفتین. بگو ببینم
خواهر آقاعلیرضا

حالش چطوره؟
مانتوی کهنه و رنگ و رو رفتهاش
را به چوب
لباسی
.آویخت و توی کمد گذاشت
.خداروشکر بهتر بود_
تنها اومدی؟_
نگاهی به مادرش انداخت و ابرو
.بالا انداخت
.علیرضا رسوندم_
طوبی خیلی سریع بادست
.کوبید روی گونه اش
ای وای! نگفتی یه موقع _
عموت ببینه؟ یا مهدی
که

دنیای بیمار

1318

یکسره تو کوچه خیابون پلاسه!
اگه به گوش
طاهر
.برسونه سرتو می ُبره
.هیچکس تو کوچه نبود_

:طوبی باترس پرسید
مطمئنی؟_
مطمئن نبود اما سری به
نشانهی مثبت تکان
.داد
آنقدر ذهنش درگیر جملهی
»خیالم راحت
بشه«ی
علیرضا شد که از کوچه و
.همسایهها غافل شد
به سمت رخت خوابش رفت و
پهنش کرد روی
زمین
:که طوبی پرسید
شام خوردی؟_
.آره_
نمازچی؟ خوندی؟_

طلا که تازه روی رخت خوابش
نشسته بود پوف
خستهای کشید و باحال زاری رو

به مادرش
:گفت
.نه_
.پاشو. پاشو مادر تا قضا نشده_
خودش را لوس کرد و بالب و
لوچهی آویزان
:گفت
.بی خیال_
:طوبی جدی گفت
.پاشو. شیطونو لعنت کن_
بی میل از روی تشک بلندشد و
از اتاق بیرون
.رفت
طاهر را لم داده جلوی تلوزیون
دید. درجواب
چشم
غرهی او دهن کجی کرد و به
سرویس
بهداشتی
رفت و وضو گرفت. به اتاق
برگشت و بایادآوری

چادرنماز جدیدش اشتیاق در
دلش دوید و باشور
و
شوق آن را از کمد بیرون کشید و
روی سرش
انداخت. به تصویر خود در آینه
نگاه کرد. چقدر
نرگسهای زرد به پوست
گندمگون صورتش
.میآمد
نمازش را که خواند مشغول
چرخاندن تسبیح
شد و
تمام اتفاقات امروز را در ذهنش
.مرور کرد
امروز درعین حال که برای علیرضا
و یزدان روز
تلخی
بود اما برای طلا به یادماندنی و
شیرین بود. از
مهتاب

ممنون بود که باعث این شد که
یک روز کامل را
.باعلیرضا بگذراند
مثل خواب میماند؛ علیرضا برایش
چادر خریده
بود،
باهم به حرم رفته بودند و
پارچهی سبز متبرک را

به
دست علیرضا بسته بود و
آخرشب هم باهم غذا
خورده بودند و علیرضا به خانه
رسانده بودش و از
همه مهمتر گفته بود »همینجا
میمونم تا بری
».داخل و خیالم راحت بشه
***
غذا وارد اتاق شد. مهتاب بیدار
بود و
ِسینی

با
گیج به
دیوار رو به رویش زل زده بود.
باورود او به پهلو
خوابید
و دردش را در گلو خفه کرد. از
نگاه معنادار یزدان
فرار
کرد. وقتی یاد چندساعت پیش
میافتاد از شرم
سرخ میشد و از خودش خجالت
میکشید. از
وقتی
که چشم باز کرده بود مدام در
دلش التماس
میکرد

همانطور که فکر میکرد همه چیز
یک خواب
شیرین
!باشد و تمام

یزدان سینی را روی میز تخت
گذاشت و روی
ِی
صندل
کنار تخت نشست. دست
گذاشت روی دست
سالم مهتاب و باانگشت شصت
بزرگش پشت
دست نرم
او را حس کرد. بی تاب میان
تارهای موی
عروسکش
دست کشید و آن ابریشم های
خرمایی رنگ را
که روی بالشت پخش شده
بودند نفسش را
.سنگین بیرون داد
به من و دلم پشت نکن. دل _
!من زبون نفهمه
یه عمر گفتم بیخیا ِل مهتاب و
پاشو کرد تو یه
کفش که اِلا و بلا همین

عروسک. حالام که
پشت کردی باخودش نمیگه
شرم و حیاست
فکرمیکنه

دنیای بیمار

1323
نیا
. نمیخوایش و می ُبره از د
مهتاب بادلشورهای که از شور
عشق یزدان به
جانش
افتاده بود لب گزید. پس خواب
نبوده، آن همه
!حرارت واقعی بود
یزدان که سکوت او را دید سرش
را کنار سر او
روی
بالشت گذاشت و همانطور که
دستش را محکم
توی دست گرفته بود و پنجه
میان پنجه هایش
قفل

کرده بود کنار گوشش زمزمه
:کرد
عروسک جون فدات شم_
توهم قلبت شکسته
که صدتا شبنم اشک
توی چشمات نشسته
منم مثل تو بودم
یه روز تنهام گذاشتن

دنیای بیمار

1324

یه دریا اشک حسرت
توی چشمام گذاشتن
چه تهمتها شنیدیم
چه تلخیها چشیدیم
عروسک جون تو میدونی چه
.حسرتها کشیدیم
هنوز هم بعد از گذشت این همه
سال باشنیدن
این
آهنگ دلش غنج میرفت و لبش
به لبخند باز
میشد؛ اما این بار بغضی هم در

گلویش جاگیر
شد
و اشکی هم در چشمانش
.نشست
:یزدان کنار گوشش پچ پچ کرد
حرف بزن عروسکم. حرف بزن _
تا هم دل من
آروم
بگیره هم دردای دل کوچولوت
.تموم بشه
چانه ی مهتاب لرزید و انگار
منتظر همین حرف
بود که

دنیای بیمار

1325

.بابغض لب باز کرد
بعد از مدتها از پیله ی خودم _
اومدم بیرون تا
مثل بقیه ی دخترها باشم. یکم
.خوش بگذرونم
یکم رفیق
بازی کنم و دوست پیدا کنم اما

کاش تو پیلهی
خودم
میمردم و نمیرفتم. بچه های
دانشگاه یه
دورهمی
ساده گرفته بودن. همه چی
خوب بود تا این که
احسان اومد. پیش همه خردم
کرد. شغل و
شرافت
پدراشونو به رخم کشیدن و
بیشرف بودن پدرمو
کوبیدن تو سرم. نگاه هاشون،
حرف زدنشون،
حالت
چهره شون عوض شد. مثل یه
موجود منفور
بودم تو
جمع شون. دلم شکست. از
.خودم بدم اومد
اون

لحظه تمام بدبختی هام جلوی
.چشمام بود
بچگی
علی که به بدترین شکل ممکن
گذشت، منزوی
بودن
خودم تو دوران پر شور و نشاط
زندگیم، بیپدر و
مادر
بودن میلاد، عروسی نکردن
علیرضایی که داره
بیست و نه سالش میشه و هزار
چیز دیگهای
که
حسرتش به دلم موند و نشد که
بشه. انگار تک
تک
نداشته هام و روزهای سخت
گذشته عین یه
زخم
کهنه سرباز کرد تو دلم. اینقدر

دردش زیاد بود که
برای خلاصی از دردش قصد جون
.خودمو کردم
به آرامی سر برگرداند و از همان
فاصلهی کم زل
زد

دنیای بیمار

1327

.به چشمهای غمگین یزدان
منم میخوام که مثل بقیه _
زندگی کنم و از بودن
تو
این دنیا لذت ببرم؛ اما مردم این
دنیا ما رو
.نمیخوان
من و برادرم انگار زیادی هستیم!
وقتی اونا ما رو
نمیخوان من چرا بمونم؟ که
طعنههاشونو
بشنوم؟
زخم زبوناشونو بشنوم؟
تحقیرهاشونو بشنوم؟

یزدان
اونا ما رو نمیخوان. خیلی تلخه
.کسی نخوادت
یزدان بانگاهش قطره اشکی که
از چشم مهتاب
سرازیر شد و میان لبهایش جا
گرفت را دنبال
کرد و
:لب زد
من که میخوامت! کاش او _
لحظه که
میخواستی
بری لحظهای هم به من فکر
میکردی که با

1328

رفتنت
.جون میدم
.مهتاب باناباوری نگاهش کرد
.هنوز گیجم_
یزدان دست گذاشت روی یک
موهای لطیف

دلبرکش و
پیشانی به پیشانی او چسباند و
از همان
فاصلهی
:کم زمزمه کرد
باور کن. منو، بودنمو، عشقمو! _
باور کن و بمون
تو
این دنیا. بمون کنار من. نترس از
این که تمام دنیا
علیهتن چون من تو تیم توئم!
باتوئم. درست
.کنارت
کافیه لبتر کنی و یه تنه باکل این
دنیا به خاطرت
.بجنگم
!یزدان_

دنیای بیمار

1329

جونه دلم! نمیدونی وقتی _
اسممو اینقدر
خشک و

خالی بدون پسوند داداش صدا
میکنی چه
میکنی
!با دلم
مهتاب بابهت کمی فاصله گرفت
و گیج باخودش
:زمزمه کرد
!باورم نمیشه_
یزدان بالبخندی محو نگاهش
.کرد
خودمم باورم نمیشه اینقدر _
گرفتار دلم شده
.باشم
مهتاب نگاه پر از شرمش را از
چشمان مشتاق
او
گرفت و ترجیح داد بحث را عوض
.کند
علی نمیاد؟_
یزدان به شرم و حیای او خندید و
.جواب داد

میاد منتها زمانی که من _
خسته بشم و بخوام

دنیای بیمار

1330

برم
که صد البته من حالاها حالاها از
پرستاری
عروسکم
.خسته نمیشم
مهتاب که میدانست علیرضا قهر
کرده است
بغض
کرد اما در جواب محبت یزدان
لبخندی کم رنگ زد
و
یزدان بغض او را از نگاهش خواند
و با
انگشتهایش
.چهرهی معصوم او را لمس کرد
.میاد فدات بشم. میاد_
مهتاب از نوازشهای او گُر گرفت و
.چشم بست

یزدان را برای دلش ممنوع کرده
بود و حال خود
یزدان
بامیل خود داشت پا به دلش
.میگذاشت
درد داشت اما حضور یزدان
.مسکن قوی بود
وقتی که تخت را بالا داد تا
شامش را بخورد هیچ

میلی به آن سوپ بیرنگ و رو
نداشت اما دلش
اجازهی رد کردن دست یزدان را
نمیداد. در
بچگیهایش هم زیاد غذا دهانش
گذشته بود. در
اوج
بچگی اعتراف کرده بود »داداش
وقتی تو بهم
غذا
میدی غذا خیلی خوشمزهتر

میشه.« یزدان آن
موقع
خندیده بود و حالا میفهمید چه
چیزی آن غذاها
را
!خوشمزه میکرده؛ عشق یزدان
وقتی پرستار ظرف غذا را برد
یزدان ملحفه را
روی
تنش کشید و پیشانیاش را
.بوسید
.بخواب عزیزم_
بودن یزدان خوب بود و جایِ
خالی علیرضا خار
!چشم

دنیای بیمار

1332

وقتی یزدان چشمهای باز او را
که خیال بسته
شدن
:نداشتند دید گفت
حرف بزنیم؟_

مهتاب رضایتش را با لبخندی
محو اعلام کرد و
یزدان
:گفت
وقتی میلاد زنگ زد و گفت _
خودکشی کردی
انگار
روحمو سلاخی کردن. فکررفتنت
دیونه کننده بود
و
دیونه کنندهتر از اون میدونی
چی بود؟ این که
فکر
میکردم به خاطر بهم خوردن
نامزدیت و رفتن
احسان
!دست از دنیا کشیدی
.مهتاب پوزخند بیصدایی زد
احسان مهم نبود. حتی اگه _
مهمم بود وقتی

که منو
به خاطر گناه پدرم قضاوت کرد و
کنار گذاشت
اهمیت
شو ازدست میداد. فکر کنم تنها
کسی که منو
باوجود دخترمسعود بودنم بخواد
!خودتی

_
.یزدان باشیطنت چشمک زد
اون که صد البت، شما رو تخم
چشم بنده جا
!داری
منتها مسئله اینه شما چی؟
پسرناخلف حاج
رضا رو
میخوای یانه؟
مهتاب نگاه خجالت زده اش را به
پنجره دوخت و
در
جواب او سکوت کرد. هنوز هم

شوکه بود و خیال
می
کرد که خواب است. اما هیچ
کدام از این ها

1334

خواب
نبود. یزدان به او ابراز علاقه کرده
بود و به محبت
.و علاقه اش مهر تایید زده بود
یزدان دست باندپیچی شده ی او
را با مهربانی
در
دست گرفت. دلش می خواست
گردن احسان را
خرد
کند اما نمی شد. کافی بود یک
قدم برای
کوبیدن
پسرجوان پاپیش بگذارد و او برای
تلافی به گوش
علیرضا و مهتاب برساند که یزدان

پرده از رازشان
برداشته است. از این که دست
آن عوضی نمک
نشناس آتو داشت از خودش
بدش آمد . کاش
یک
جور دیگر به این نامزدی پایان
می داد؛ اما
افسوس
که هیچ راهی به جز همین راه
پیش روی یزدان
.نبود

دنیای بیمار

1335

.مهتاب_
مهتاب نگاه از پنجره کند و به او
.دوخت
از آرزوهات برام بگو. از _
همونایی که مجبورت
کردن
!به قطع نفس
غم در چهرهی رنگ پریدهی

دخترک دوید و
چشم
.بست برای تصور آرزوهایش
آرزوهام زیادن، شنیدنشون _
.سردرد میاره
صدایش موجی از شطینت را
.حمل میکرد
جون به اون سردردی که تو _
.برام بیاری
لبان دخترک به لبخند باز شد و از
آرزوهای
کوچکش
.شروع کرد
کوچک ترینشون این بود که یه _
روز برم
شهربازی و
هیچ بچه ای رو اونجا نبینم. اونا
رو که میدیدم
متوجهی تفاوت خودم و اونا
میشدم. اونا دست

تو
دست پدر و مادرشون بودن و من
پدر و مادری
کنارم
نبود. هروقت بردیم شهربازی
.خوشحال نشدم
بهم
خوش نگذشت. بیشتر نداشته
هام به چشمم
.اومد
بیشتر به اون بچهها که باشادی
و بیخیال
میخندیدن و خوشی میکردن
حسودی کردم، و
بیشتر تو دلم آرزو کردم کهای
کاش من جای اونا
.بودم
.
دل یزدان از بغض صدای دلبرکش
گرفت واینبار
دستش را در میان دستانش

.گرفت
بعدیش؟_
سیاه شدن موهای سفید _
.علیرضا
.یزدان تلخ خندید

دنیای بیمار

1337

بعدیش؟_
.داماد شدن علیرضا_
چانهی دخترک لرزید و باحسرت
.ادامه داد
من و میلاد خانواده رو بابودن _
کنار حاج عمو و
زن
عمو توران و تو تجربه کردیم اما
علیرضا اینقدر
درگیر
ساختن زندگی ما شد که
نفهمید خانواده یعنی
چی؟ یا سرکار بود یا مشغول
!پرستاری از مینو
دلم

میخواد ازدواج کنه، صاحب یه عالمه بچه بشه و
زنش
براش یه خانوادهی خوشبخت بسازه!
یزدان بغضش را پس زد و امیدوار گفت:
_ان شاالله.
مهتاب نفس عمیقی کشید و اشک گوشهی
چشمش را با انگشتش گرفت که یزدان گفت:
_میدونی آرزوی من چیه؟

1338

مهتاب منتظر نگاهش کرد و یزدان سرش را جلو
برد و در گوش دخترک زمزمه کرد:
_این که آرزوی تو باشم.
***
فصل یازدهم

علی الان وقت قهر کردن _
نیست. ساعت
ملاقات
.دو بعدازظهره، منتظرتم
صدایش گرفته بود و گلویش
.میسوخت
.خوب ازش مراقبت کن_
صدای یزدان پر حرص به گوشش
.رسید
از صبح که بیدار شده یه لحظه _
آروم نگرفته. تو
حق
.نداری اینطوری شکنجهاش بدی
دست روی گلویش گذاشت و
.کمی آن را مالید
راست میگی، من هیچ حقی _
.ندارم

دنیای بیمار

1339

صدای یزدان درمانده به گوشش
.رسید
علی! چرا خودتو میزنی به کج _

فهمی؟ من
میگم
درسته که کار اشتباهی کرده اما
تو نباید تنهاش
بذاری. اون برا من تعریف کرده که
چی شده و
چرا
این کارو کرده. شاید اگه تو هم
مثل همیشه
بشینی
.پاهای حرفاش بهش حق بدی
من هیچ وقت باهر دلیلی به _
هیچکس حق
نمیدم
.که داغدارم کنه
یزدان سکوت کرد. انگار بیشتر از
علیرضا در برزخ
بود؛
مانده بود میان خواستهی دل
مهتاب و
!شکستگیهای دل علیرضا

چرا صدات اینقدر خشدار و _
گرفته ست! نگو که

دنیای بیمار

1340

سرماخوردی؟
سرماخوردگیهای او برای یزدان
.هم کابوس بود
چیزی نیست. من خوبم تو _
حواست به مهتاب
باشه. شرمنده که باز زحمتام
.افتاد رو دوش تو
شر نگو کجایی؟ رفتی هتل؟ _
!بااون حال خراب
برو
خونه میگم متین به اکبری بگه
سوپ درسته کنه
.باآژانس برات بفرسته خونه
من خوبم داداش نگران من _
.نباش
!علی تو که اینقدر لجباز نبودی_
لجبازی نمیکنم واقعا خوبم. _
خونه که میرم حالم

بدتر
میشه. میترسم سکوت و خلوتی
اون خونه یه
بارم
تیغ شه بشینه رو رگ من. زدم
بیرون تا هوس
.خودکشی نکنم
!علی_

دنیای بیمار

1341

سر دردناکش را به دستش تکیه
زد و چشم
.بست
میلاد همه چی رو فهمید. _
هرچی زنگ میزنم
بهش
.جواب نمیده
درست میشه داداش. اون _
پسرعاقلیه، درکت
.میکنه
هه یه عمر بهش گفتم دروغ _
نگو و یه عمر

خودم
.بهش دروغ گفتم
.صلاحشو میخواستی_
باصدایی که یزدان هم از آن
فاصلهی دور غمش
را
:احساس کرد زیرلب گفت
.جوابمو نمیده_
الان یکم داغه، باخودش کنار _
بیاد برمیگرده
خونه تا
.باهات حرف بزنه. نگران نباش

نفس عمیقی کشید و تمام
.سینهاش سوخت
باکف
دست کمی سینهاش را ماساژ
:داد و بعد گفت
فعلا کاری نداری؟ بعدا خودم _
باهات تماس
.میگیرم

.یزدان برای بار آخر تلاش کرد
مهتاب از وقتی بیدار شده _
چشش به دره
!علی
الان نمیتونم یزدان. میترسم _
بیام و یه حرفی
بزنم که دلش عین دل خودم
هزارتیکه شه. فعلا
نیام
.به نفع هردومونه
تماس را باگفتن خداحافظ قطع
کرد و
شقیقههایش را
مالید. در این وضعیت این
سرماخوردگی لعنتی
اوج
بدشانسیاش را به رخش
میکشید. تقویمی که

در
تیررس نگاهش بود و خنج

میکشید روی دلش را
برعکس روی میز گذاشت و تکیه
داد به صندلی
و
چشمهایش را بست. اگر مهتاب
دست به این
کار
نمیزد حالا هرسه پشت سیستم
نشسته بودند
و
مشتاق انتخاب رشتهی میلاد
.بودند
تقهای به در خورد و بعد از آن،
عطرتندی به
مشامش
.رسید و گلویش را بیشتر سوزاند
باچشمهایی که بیمار بودنش را
فریاد میزد به
نگار
.نگاه کرد
اجازه هست؟_
.لبخندی کمرنگ زد

1344

.تو
نگار بایک لبخند ملیح وارد اتاق
شد و این رفتار
علیرضا را در دل تحسین کرد؛
هزار مشکل
خانوادگی
داشت اما در محل کار همیشه
خوش اخلاق بود
باپرسنلش. کمتر مردی پیدا
میشد که مشکلات
کاری را به خانه نبرد و مشکلات
خانوادگی را به
محل
!کار
نگار یک برگه روی میز او گذاشت
و باهمان لبخند
:ملیح گفت
اومدم ازت مرخصی بگیرم. دو _

ساعت مرخصی
رو
که به من میدی دیگه؟
علیرضا خودکارش را از روی میز
:برداشت و گفت
البته! شما بیشتر از اینا اینجا _
حق آب و گل
.داری

نگار شیرین خندید و تشکر کرد.
برگهی امضا
شده را
:که از روی میز برداشت گفت
میخوام برم ملاقات مهتاب. تو _
امروز نمیری
بیمارستان؟
سرفه امانش نداد و سوال نگار
.بیجواب ماند
:نگار نگران پرسید
ای وای علی حالت خوبه؟_
نگاه سرخ علیرضا از روی صورت

نگران نگار به
سمت
در کشیده شد. طلا بالیوان
شیری که در دست
داشت وارد اتاق شد و
باابروهایی بهم گره
خورده
سلام کوتاهی به نگار کرد و
لیوان را روی میز
.گذاشت
.شیری که خواستین_
علیرضا کمی از شیرگرم را خورد
و کم کم
.سرفههایش قطع شد

دنیای بیمار

1346

چقدر سینهت خرابه علی! _
.پاشو بریم دکتر
علیرضا گلویش را صاف کرد و
:گفت
ببخشید. نه نیازی نیست _
.خوبم

طلا همانطور که سینی کوچک را
در بغلش
میفشرد خواست از اتاق بیرون
برود که علیرضا
.صدایش زد
.بمون طلا خانم کارت دارم_
نگاه نگار کنجکاو شد اما چیزی
بروز نداد و
بالبخند
:گفت
میگم آقای اکبری یه سوپ _
مخصوص برات
درست
کنه. میدونم تو حرفت عوض
نمیشه و وقتی بگه
نه
دیگه محاله از حرفت برگردی!
برم یه سر به
مهتاب
بزنم و بیام و سوپتو به خوردت
بدم باهم میریم

.دکتر
علیرضا لبخند متشکری زد که
طلا بالحنی نه
چندان
:دوستانه گفت
!ساعت ملاقات دو بعدازظهره_
.نگار متعجب به او نگاه کرد
مطمئنی؟_
طلا به نگار نگاه نمیکرد و
نگاهش به تابلوی
بالای
.سر علیرضا بود
بله. زنگ زدم از آقایزدان _
.پرسیدم
انگار بااین حرف میخواست به
نگار بفهماند که
اعتبارش پیش یزدان بیشتر از او
.است
و اما نگار خیلی بیتفاوت سر
:تکان داد و گفت
خوب شد گفتی عزیزم؛ پس _

الان میرم اول
سفارش
سوپ رو به اکبری میدم بعدم
میبرمت دکتر و بعد

دنیای بیمار

1348

.باهام میریم ملاقات
طلا لبخند مسخرهای به لب
نشاند و رو به نگار
:گفت
خب چه کاریه همون موقع که _
میرین بیمارستان
آقای مشکور رو هم به دکتر
!نشون بدین
نگار به تأیید حرف او سر تکان
.داد
.آره اینطوری هم میشه_
علیرضا که سرش سنگین شده
بود و به زور
چشمهایش را باز نگه داشته بود
:گفت
.فعلا به کارمون برسیم بهتره_

طلا نیشخندی پنهانی زد و در
دل گفت
دخترهی«
».سیریش
نگار بعد از این که دوبار تاکید کرد
علیرضا شیرش
را
کامل بخورد رفت. علیرضا قلپی
دیگر از شیرش را
به

سختی فرو داد و رو به طلا
:گفت
دیشب خیلی دیروقت رفتی _
خونه مشکلی که
برات
پیش نیومد؟ من شماره خونه
تونو نداشتم وگرنه
حتما تماس میگرفتم به مادر
توضیح میدادم و
.همچنین معذرت خواهی میکردم

طلا باهمان اخم کمرنگی که
میان ابروهایش
داشت
:گفت
نیازی به این کار نبود مامان _
!شرایطو درک کردن
.برام مشکلی پیش نیومد
.خداروشکر_
امروزم نمیرید دیدن مهتاب؟_
علیرضا جوابی نداد که اخم طلا
پررنگتر شد و
:گفت
من میخوام برم. آقا یزدان _
نیست تا ازش
مرخصی
بگیرم پس برگهی مرخصی منو
خودتون باید امضا

کنید. هرچند که ما حق آب و گل
نداریم اینجا اما
فکر

کنم دوساعت مرخصی رو بدین.
اینطور نیست؟
علیرضا به کنایهی کلامش خندید
و لیوان شیر را
در
:دستش گرفت و گفت
میگم چرا داغ نیست! نگو _
فالگوش وایساده
.بودی
:طلا انکار نکرد اما گفت
میخواستم بیام داخل دیدم _
نگارخانم داخلن
گفتم
مزاحم نشم. اگه صدای سرفه
تونو نمیشنیدم
نمیومدم و مزاحم گفتمان تون
.نمیشدم
علیرضا نگاهش را در صورت او
چرخاند و باگنگی
و
:البته تعجب پرسید

من اشتباه میکنم یا تو واقعا از _
خانم فدائی

1351

خوشت نمیاد؟
طلا کمی خودش را جمع و جور
:کرد و گفت
...اینطور نیست من فقط...فقط_
حرفش را نص ِف نیمه رها کرد.
نمیدانست چه
!بگوید
برای اولین بار از زبان کم آورده
بود. چه میگفت؟
مثلا میگفت من دوست ندارم
این خانم شیک
پوش
اطرافت پرسه بزند؟
علیرضا همانطور که برگهی
مرخصی او را امضا
:میکرد گفت
شما بیشتر از آب و گل به _
گردن من حق داری،

به
!اندازهی یک جون
برگه را به سمت طلا گرفت.
اخمهای دخترک باز
شده بود و حالا خط لبخند در
صورتش خودنمایی
میکرد. برگهی مرخصی را
:باتشکر گرفت و گفت

دنیای بیمار

1352

میخواین بمونم تا باهم بریم؟ _
اینطوری منم پول
.کرایه نمیدم
علیرضا لبخندی زد که طلا حق
:به جانب گفت
اصلا هم پرو نیستم فقط _
میخوام شما به
هربهانهای شده برید دیدن
مهتاب تا این نگرانی
که از
.رفتارتون پیداست تموم بشه
ببخشید که نمیتونم همراهیت _

.کنم
خط لبخند طلا کمرنگ شد و آرام
:گفت
همراهی کردن نگارخانم واجب _
تره، من
شوخی
.کردم
علیرضا از پشت میز بلندشد و
سرش را کمی
خم
کرد تا به چشمان دخترک
.مشرف شود
اونم نمیتونم همراهی کنم _
چون حالا حالاها
دلم
.باپاهام یاری نمیکنه

دنیای بیمار

1353

به سمت در رفت و قبل از این که
از اتاق خارج
شود
:برگشت و گفت

میگم طلابانو؟_
طلا نگاه از زمین کند و سر به
.سمت او برگرداند
:علیرضا چشمک ریزی زد و گفت
فکرکنم تو خانم فدائی رو _
.همراهی کنی بهتره
اینطوری از کرایه هم شونه خالی
کردی. من
بودم
.این فرصتو ازدست نمیدادم
با همان صورت برافروخته از تب و
لبهایی که به
لبخندی مردانه محکوم شده
بودند از اتاق بیرون
رفت
و طلا که دلش غنج رفته بود
برای آن چشمکِ از
روی
شیطنتِ کلام علیرضا بعد از
اتمام ریسه
رفتنهای

دلش، برای جای خالی علیرضا
پشت چشم
نازک
:کرد و گفت
عمرا من با اون روباه خوش ـ
.پوش جایی برم
شده
ده هزارتومن پیاده میشم با
تاکسی میرم اما پا
تو
.ماشین این خانم شیکه نمیذارم
***
ظهر شده بود و ناهار آماده بود.
نگار به خاطر یک
کاسه سوپ چنان به هرکس که
سر راهش
میآمد
دستور میداد که تمام پرسنل را
.کلافه کرده بود
نرگس همانطور که ظرفهای
سالاد را آماده

میکرد
:زیر گوش طلا غر زد
میبینی عفریته چطور دستور _
میده! آخ دلم
میخواد اون کاسه سوپ خالی
بشه رو مانتوش

1355
تا
.دیگه اینقدر خودشیرینی نکنه
طلا نگاهی به مانتوی نگار
انداخت. شیک و
!اندامی
نه تنگ و چسبان نه گله گشاد!
خوش سلیقه
.بود
:پوزخند زد و زیرلب گفت
خوش سلیقه نبود که دورو بر _
.علیرضا نمیپلکید
.نرگس نگاهی به او انداخت
چی گفتی؟_
هیچی میگم حالا این همه _

جلز ولز زدنش برای
چیه؟
نرگس روترش کرد و نیم نگاهی
پرنفرت به نگار
که
درحال تزئین کاسهی سوپ بود
.انداخت
خانم میخواد خودشو بچسبونه _
!به علی دیگه
این همه مدته اینجا دست به
کاری هنوز

دنیای بیمار

1356

نفهمیدی؟
:بالب و لوچهی آویزان گفت
...فهمیدم اما علی_
نرگس باهیجان و خندهی
سرخوشی وسط
حرفش
.پرید
.آره علی محل سگش نمیذاره_
.طلا نیشگونی از او گرفت

چرا چرت میگی؟ علی که _
!اینقدر بیادب نیست
.اون باهمه خوبه
نرگس همانطور که جای نیشگون
او را ماساژ
.میداد غرولند کرد
چرا عصبی شدی؟ خب آره اما _
جنس رفتار
علی
باجنس رفتار این خانم فرق داره.
علی باهمه
بااحترام و خوب رفتار میکنه،
بانگارم همونطوره
که
بامن و توئه. نگار خودشو زده به
نفهمی و

دنیای بیمار

1357

فکرکرده
.خبریه
طلا همانطور که باصورت درهم
هویچهای رنده

شده
را گوشهی ظرف سالاد
:میگذاشت گفت
حالا تو چرا از نگار بدت میاد؟_
نگاه نرگس باز چرخید روی نگار و
باحسادتی
آشکار
:گفت
کثافت قیافه ندارهها ولی _
.خیلی خوش پوشه
خداوکیلی من و تو هم اگه عین
این خوش
شانس و
پولدار بودیم از اینم خوش تیپتر
.میشدیم
عنتربرقی هرروز بایه مدل
مانتوشلوار میاد اون
وقت
من و تو از پس سالی یکیشم
.برنمیایم
طلا بااین که از این موضوع
:ناراحت شد اما گفت

1358

.همینش هم خداروشکر_
نرگس سری تکان داد و حرفی
:نزد که نگار گفت
نرگس جان یه لیموی تازه _
میدی؟
:نرگس باپرویی رو به نگار گفت
نگارجون نمیبینی دستم بنده! _
ده دقیقه دیگه
این
رستوران گورو گور پر میشه از
آدم ما باید ناهار
اونا رو
هم آماده کنیم دیگه، نمیتونیم
که یه عالمه
پرسنل
خودمونو درگیر یه کاسه سوپ
!کنیم
نگار متعجب و باابروهایی بالا
رفته به او نگاه کرد
و

طلا مشت نامحسوسی به
پهلوی او زد و نرگس
بیخیال دوباره سرش را گرم
.کارش نشان داد
طلا
خودش از سبد سبزیجات یک
لیموی تازه
برداشت و

قاچ کرد و به دست نگار داد. نگار
بالبخند تشکر
کرد و
طلا در دل شکایت کرد »نسناس
باادبم
«!هست
:متین وارد آشپزخانه شد و گفت
نگارخانم بار جدید اومده باید _
تسویه حساب
.کنیم
!الان؟ قراربود بعدازظهر بیاد که_
زودتر رسیدن! انگار یزدان زنگ _

زده سفارش
کرده
.بارجدید زودتر برسه
نگار دستهایش را با دستمال
تمیز کرد و رو به
:نرگس گفت
.الان میام. بیا متین جان_
:نرگس زیرلب غرید
.بری که برنگردی_
قبل از این که متین از آشپزخانه
خارج شود

دنیای بیمار

1360

نرگس
چاقوی توی دستش را روی هوا
تکان داد و
باحرکت
لبهایش رو به پسرجوان که
متعجب نگاهش
:میکرد گفت
یک متین جانی من به تو _
نشون بدم که اون

سرش
!ناپیدا
طلا که تازگیها به دوستی او و
متین پی برده بود
ریزریز خندید و متین مظلوم پس
سرش را خاراند
و
.پشت سر نگار راه افتاد
ببینم میتونی اخلاق خوبتو به _
این آقامتینم
نشون
!بدی و پرشو وا کنی یانه
:نرگس بازرنگی گفت
تازه دو سه هفته ست که _
نطقشو وا کردم و از
زیر

دنیای بیمار

1361

زبونش حرف دلشو بیرون
کشیدم، محاله بذارم
به
!این زودی از تو چنگم پر بزنه

طلا همانطور که میخندید گفت:
به خدا از تو باید ترسید نرگس_.
والا باوجود نگار باید _
چارچنگولی بچسبی به
یارت.
ببین کی گفتم این نگار باهمین
جان و جون
کردنش
یا یزدان رو میندازه به دام یا علی
رو.
طلا بااین که از به دام افتادن
علیرضا دلش لرزید
اما
چیزی بروز نداد و گفت:
خیالت از یزدان راحت، تو تور _
این خانم شیکه
نمیوفته!
نرگس بالبخند مرموزی پرسید:
چطور؟ خیلی مطمئن به نظر _
میرسی! کلک

نکنه
افتاده تو تور تو؟
.طلا پوزخند زد
تور یه ظرفشور برا امثال اینا _
زیادی نازکه، زرتی
پاره
.میشه
نرگس غیظ کرد و باآرنج به
.پهلویش کوبید
.ضدحال_
طلا بیتوجه به حرف او نگاهی به
کاسهی سوپِ
:بلاتکلیف انداخت و گفت
اینِ سوپ که سرد شد. باید _
داغ داغ بخوره تا
.سینهاش نرم بشه
نرگس باشیطنت چشمکی رو به
طلا زد و
کاسهی
سوپی که رویش باخامه و
سبزیجات تزئین شده

بود
را برداشت و به دستش داد. طلا
متعجب
نگاهش

کرد که بالحنی شوخ و شیطان
:گفت
بفرما برو سینهی این _
.مدیرجانمون رو نرم کن
طلا باچشمهای گشاد شده به
او نگاه کرد که
نرگس به سمت در هولش داد و
:گفت
من اگه امروز نزنم تو حال این _
عفریته خانم کل
روز
اخلاقم سگ میشه. تو اینو ببر
.برا علی
...اگه نگار بیاد_
تو برو اون بامن. از پس من _
.برنمیاد

طلا هنوز بلاتکلیف ایستاده بود
که نرگس
چشمکی
:زد و گفت
.برو اگه مساعده میخوای_
.طلا اخم کرد
من به خاطر پول این کارو . _
نمیکنم
بارفتنش نرگس را متعجب کرد.
نرگس بعد از
شنیدن

آن حرف توقع داشت طلا
کاسهی سوپ را نبرد
اما
!برد
قبل از ورود به اتاق علیرضا
دستی به چتریهایش
.کشید و بعد در زد
علیرضا که تازه موبایلش زنگ
خورده بود و

مشغول
احوالپرسی باسجاد دوست
:میلاد بود آرام گفت
.بفرمایید_
دلش مالش رفت برای آن صدای
محکم و
مردانهای
که در اثر سرماخوردگی کلفت و
زمخت شده
.بود
وقتی که حتی خس خس
سینهاش هم به نظر
طلا
خاص و جذاب آمد آن موقع بود
که به این حرف
پی

برد «عاشق دیوانه است.» هیچ
وقت فکر
نمیکرد
اینطور یک هویی به دام عشق

بیفتد و
احساسات
دخترانهاش اینطور غافلگیر کننده
به یک باره
طغیان
.کند
علیرضا که از تماس
غیرمنتظرهی سجاد نگران
شده
بود اخمی کمرنگ به چهره
.داشت
جانم سجادجان؟ اتفاقی _
افتاده؟
راستش آقای مشکور من زنگ _
زدم که اینو از
شما
بپرسم! قرار بود امروز بیام
خونهی شما تا
بامیلاد
دفترچهی انتخاب رشته رو پر
کنیم اما میلاد زنگ
زد

1366

حرفی
نزد. حتی وقتی ازش پرسیدم
تصمیمش برای
دندون
پزشکی قطعیه یا نظرش عوض
شده گفت
منصرف
شده و نمیخواد دانشگاه شرکت
کنه. گفت قراره
از
فردا بیوفته دنبال دفترچه
!سربازی و این چیزها
حقیقت داره؟
علیرضا شوکه از پشت میز
بلندشد و بابهت
:گفت
چی!؟_
:سجاد متعجبتر از علیرضا گفت

شما نمیدونستین!؟_
خودش گفت میخواد بره _
سربازی؟
.بله_
شقیقههایش تیر کشید و خم
شد روی میز و

برای
حفظ تعادلش دستش را به میز
تکیه زد. طلا
بانگرانی
جلو رفت. فکرکرد حتما باز
اتفاقی افتاده که تا
این حد
.پریشانش کرده است
آقای مشکور من نمیدونم چی _
شده اما لطفا
بامیلاد حرف بزنید تا تصمیمشو
عوض کنه. حیفه
به
خدا! این همه تلاش کرد. نباید از

رتبه به این
خوبی
بگذره. به گوش مدیر مدرسه
برسه حتما باهاتون
تماس . میگیره
دکمهی پیراهنش را باز کرد تا راه
نفسش باز
.شود
.طاقت این یکی را نداشت
ممنون سجادجان که خبردادی. _
من محاله بذارم

دنیای بیمار

1368

میلاد همچین کاری بکنه. شما
تافردا منتظر
بمون من
خودم زنگ میزنم قرارتونو
هماهنگ میکنم تا
باهم
.انتخاب رشته کنید
.ممنون پس من منتظرم_
همین که تماس را قطع کرد

کتش را از روی
صندلی
چنگ زد و بیحواس به سمت در
رفت که در این
حین باطلا برخورد کرد و کاسهی
سوپ خالی
شد
.روی مانتوی سفید رنگ طلا
طلا شوکه به خودش و مانتوی
کثیفش نگاه کرد
ع و
لیرضا باشرمندگی که از نگاهش
پیدا بود
عذرخواهی کرد و سریع از اتاق
.بیرون رفت
طلا باچشمهایی نگران و پر از
سوال به رفتن او
نگاه

کرد و زیرلب تندتند شروع کرد به
آیت الکرسی

.خواندن
خدایا توروخدا باز اتفاق بدی _
.نیوفتاده باشه
لحظهای بعد نرگس را میان
همان دری دید که
علیرضا باحالی آشفته از آن
.بیرون رفته بود
!وای طلا چی شدی؟_
.طلا بالبهایی آویزان نگاهش کرد
چاه کندیم برا خانم شیکه _
خودمون افتادیم تو
.چاه
نرگس پقی زد زیره خنده و طلا
باحرص نگاهش
.کرد
خاک تو سر من که به حرفای _
توی معلوم الحال
گوش میدم. به خدا نفرینی که
برا نگار کردی
افتاد تو
دامنِ من بدبخت. ببین سرو
!وضعم چی شد

نرگس همانطور که از خنده
نفسش بند آمده بود
:گفت

دنیای بیمار

1370

حیف اون همه زحمِت نگار. _
همهاش به خورد
مانتوت
.رفت. بیا بریم لباستو عوض کن
طلا نگاهی بهِ صندلی خالی
علیرضا انداخت و
دنبال
نرگس راه افتاد. تمام روز
چهرهی پریشان
علیرضا
جلوی چشمهایش بود و ذکر بر
روی لبش. از
طرفی
حال خراب خود علیرضا و از
طرفی آن خبری که
از
پشت گوشی شنید و آشفتهاش

کرد تمام
روزش را
.توأم باترس و نگرانی کرده بود
***
در ویلا که به رویش باز شد وارد
ویلا شد و
ماشینش
را وسط حیاط رها کرد. قبل از این
که به سمت

ساختمان اصلی حرکت کند حاج
رضا و میلاد را
در
کنار باغچه دید. هردو مشغول
گل کاشتن و
عوض
کردن خاکهای گلدان بودند. از این
که میلاد را
صحیح
و سالم میدید نفس راحتی
کشید، هرچند غبار

غم
روی چهرهی پسرک نشسته
بود اما همین که
سالم
بود مسکن دردهای علیرضا بود.
حاج رضا
بادیدنش
لبخند زد و از جایش بلند شد اما
میلاد اعتنایی
.نکرد
ضعف در تمام اندامهای بدنش
.ریشه میدواند
سوت لعنتی یک لحظه هم در
گوشش قطع
نمیشد. چرک در گلویش غده
شده بود و نه

دنیای بیمار

1372

میتوانست بالا بیاردش و نه
میتوانست فرو
بدهدش؛ درست مثل مسعود که
نه میتوانست

از
شر دردسرهای او خلاص شود و
نه میتوانست
با
.آنها کنار بیاید
حاج رضا سمیه خانم را صدا زد و
سفارش چای
داد
:که سریع گفت
ممنون فقط اومدم یه چندکلام _
باعزیز قهرکرده
حرف
.بزنم
حاج رضا دست پشت کمرش
گذاشت و
بالبخندی
:آرامش بخش گفت
اینقدر سرت شلوغه که یه _
لیوان چای نمیتونی
!کنار عموت بخوری؟

سرش شلوغ نبود دردسرهایش
!زیاد بود
لبخندی مصنوعی زد که حاج رضا
:نگران گفت
حاج خانم صبح زنگ زد گفت _
حالت خوب نیست
من
فکر کردم حال روحیتو میگه اما
انگار کار دادی
دست
خودت پسر! بریم داخل سمیه
خانم برات دم
نوش
.درست کنه
نه عموجان ممنون. الان _
موضوعی مهمتر از
منم
هست. خبردارین میلاد داره
چیکار میکنه؟
تو چیکار کردی پسر؟ چرا _
نمیری دیدن مهتاب!؟

امروز صبح که بامیلاد رفتم
دیدنش چشماش
.کاسهی خون بود
دلم منم کاسهی خونه منتها _
دیده نمیشه که
کسی بفهمه! مهتاب اون موقع
که قید زندگی
شو زد

دنیای بیمار

1374

قید منم زد، پس همون بهتر جلو
چشمش نپلکم
چون اضافیام. زیادیام. بیارزشم
که اگه نبودم یه
لحظه...فقط یه ثانیه قبل از زدن
رگش به این دل
.بیصاحب منم فکر میکرد
.حاج رضا باناراحتی سر تکان داد
...حق داری باباجان اما_
حاج عمو لطفا این بحث باشه _
برای بعد، الان
موضوعی مهمتر از دلخوری من

.پیش اومده
بامیلاد
حرف زدین؟
حاج رضا خاک روی پیراهنش را
تکاند و نگاهی
به
میلاد انداخت که خودش را
سرگرم کاشتن گلها
نشان میداد اما نگاه
زیرچشمیاش به علیرضا
.بود
حرف که زدیم اما هنوز به _
نتیجه نرسیدیم. بچه
دوشب پیش که اونطور باحال
خراب اومد اینجا

1375

اینقدر
شوکه بود که دوساعت فقط
باگریه میگفت
دورغه، علیرضا داره سر به «
».سرم میذاره

بعدش
شروع کرد به سرزنش کردن
خودش که چرا
پاپیچت
شده که حقیقتو بگی. اگه تا نیم
ساعت دیگه
آروم
نمیگرفت حاج خانم دق میکرد.
من خیلی
باهاش
حرف زدم. از تو و شرایط بدی که
تو اون سن
توش
قرار گرفتی گفتم. از اینکه
نمیخواستی میلاد
مثل
خودت بااین عذاب زندگی کنه
گفتم. از روزهایی
که
برای خوشبختی اونا با سن کم
پا به پای پرسنل

هتل کار کردی و از خیلی
چیزهای دیگه که

1376

باعث
شد بفهمم بچهها میتونن با ده
سال سن هم
مرد
بشن. من خیلی حرف زدم و اون
.فقط گوش کرد
عین خودت تودارہ و هیچی
.نمیشه ازش فهمید
درداشو تو دلش حبس میکنه.
غماشو تو
تنهاییهای خودش آزاد میکنه. تازه
تو این دو روز
فهمیدم میلاد چقدر شبیه توئه!
منتها هنوز عین
تو
محکم و مرد نیست که اگه بود
بعد از اون همه
حرفم

.فرار رو به قرار ترجیح نمیداد
پشت علیرضا لرزید و سینهاش
بانفسی که
گرفت
تیر کشید و باصدای ضعیفی
:پرسید
یعنی واقعا میخواد بره؟_
حاج رضا نگاهش را در چشمهای
ناامید علیرضا

1377

چرخاند و با تأسف سری تکان
داد و دستی به
.ریشش کشید
نمیدونم تصمیمش قطعیه یا نه _
اما میدونم این
بچه خیلی بهم ریخته. اینقدر
بهم ریخته که
میخواد از
.همهی ما فرار کنه
فرار! از چی؟ از جنایت _
مسعود؟ مسعود پدر

من بود
نه میلاد. پدر میلاد منم. اونی که
باید فرار کنه
.منم
دستش کوبیده شد تخت
سینهی دردناکش و
بادردی
عمیقتر از درد گوش و گلوی
.چرکیاش تکرار کرد
من! مسعود پدر من بود! پدر _
من بود که تاوان
.کارشو دادم
باقدمهای بلندی به سمت میلاد
رفت و کنارش
ایستاد. چندلحظه نگاهش کرد و
بعد باصدای
:محکمی گفت

1378

باریک الله به تربیتم. سلامت _
کو گل پسر؟
میلاد بیلچهی توی دستش را در

خاک باغچه
نگه
.داشت و بعد زیرلب سلام کرد
علیرضا بالحن مواخذه کنندهای
که بیش از حد
شبیه
به پدرها بود بااخمی که مهر
تأیید پدر بودنش
بود
:گفت
میخوای بری سربازی؟ میخوای _
مردشی؟
باشه برو
اما بعد از دانشگاه. از چی داری
فرار میکنی؟ از
گناه
مسعود! از مسعود چی یادته؟
چهره شو دیدی؟
جای دست نوازشش رو سرت
هنوز گرمه؟
چندبار

بردت مدرسه و از مدرسه آوردت؟
چندبار اومد

دنیای بیمار

1379

جلسهی اولیا مربیان؟ چندبار
افتخار کرد به
نمرههای
خوبت؟ چندبار صدای لالایی
پدرانهاش تو گوشت
نشست؟
روی دوتا پایش زانو زد و شانه
های پسرجوان را
گرفت و او را به سمت خود
برگرداند و زل زد به
.صورتش
مسعود نبود هیچ وقت اما _
بهش میگی پدر
اسم
منی که همیشه بودم چیه پس؟
پدر منم که
هرلحظه کنارت بودم یا مسعود
که حتی سال به

سال هم اسمش رو زبونت نمیاد
و حالا میخوای
به
!خاطرش از خانواده ت فرار کنی
چانه اش را در دست گرفت و
.سرش را بالا آورد
بادیدن اشک چشمان او دلش
لرزید و اخمش
جایش

دنیای بیمار

1380
را به غم داد. صدایش دیگر
مواخذه گر نبود بلکه
.بامحبت بود
یه عمر تلاش کردی که بعدش _
به خاطر کار
من
ِر
پد
جا بزنی و قید آینده تو بزنی!؟
میلاد مسعود پدر
من

بود؛ باتمام توانم پای جنایتش
موندم و به جای
فرار
جنگیدم اما حالا که دقت میکنم
.باید فرار میکردم
باید تو و مهتاب و مینو رو به حال
خودتون رها
میکردم و میرفتم دنبال زندگی
خودم. یه عمر به
خاطر کی جنگیدم؟ به خاطر
مینویی که حاضر
نیست
مادری کنه برایِ من پسر
مسعود؟ به خاطر
مهتابی
که به خاطر یه صیغهی محرمیت
و پسرغریبهی
مردم
قید زندگیای رو زد که من از ده
سالگی باقطره

قطرهی خونم ساختمش؟ به
خاطر تویی که این
همه
سال جلو چشمت بودم و اونوقت
مسعود رو پدر
خودت میدونی و فرار میکنی! تو
از کار مسعود نه
بلکه داری از من فرار میکنی. از
منی که دو روز
دلم
عین سیر و سرکه جوشید و تو
به زنگم جواب
!ندادی
هه انگار زیادی خودمو دست بالا
گرفتم، من
برای تو
و مهتاب هیچی نیستم. هیچی
نیستم که
مهتاب به
خاطر رفتن احسان رگ میزنه و
به داغی که بعد

از
رفتنش رو دل من میمونه فکر
نمیکنه. هیچی
نبودم که تا واقعیت رو فهمیدی
نگفتی مسعود
کیه؟

دنیای بیمار

1382

من طرف حساب تمام عمرم
علی بوده. علی
بود که
پدری کرد پس کار مسعود نامی
به من مربوط
نیست. نه که منت باشه، نه
.فقط گله ست
اونم نه
از تو بلکه از خودم؛ تمام عمر
بودم اما اینقدر
کمرنگ
که هرکسی تو این زندگی
لعنتی به چشمتون
میاد

جز منی که دقیقا کنارتون بودم،
نزدیکِ نزدیک
درست
کنار نفساتون اما به چشم
نیومدم. من حتی از
مسعودم کمترم؛ اینقدر کم که تو
ناراحت میشی
از
کار اون اما به این فکر نمیکنی
که اگه جواب
علی رو
ندم تا صبح از دلشوره میمیره!
اینقدر کمم که به
این فکر نمیکنی که اگه قید
دانشگاه رو بزنی

دنیای بیمار

1383

علی
حسرت به دل میمیره اما مسعود
اینقدر پررنگه
که تو
!به خاطرش فرار میکنی از من

شانهای میلاد را که باغم
نگاهش میکرد ول
کرد و
:بلند شد. پوزخند زد و گفت
منم میتونستم هجده سال _
پیش هم تو رو هم
مهتاب رو بذارم بهزیستی و مینو
رو هم بندازم
گوشهی آسایشگاه و برم دنبال
آرزوهای خودم
اما
نرفتم؛ چون شما جون من بودین
و من
نمیتونستم
هرتکه از جونمو یه گوشه ول
کنم. اما خوشحالم
که
تو عین من نیستی و میتونی
بری دنبال زندگی
که

خودت میخوای و متأسفم برای
خودم که ذرهای
از
جونت نیستم که اگه بودم فرار
نمیکردی از من و
.زنگ هام
نفس عمیقی کشید و بیتوجه به
سوز سینهاش
آن
:را باآه بیرون داد و ادامه داد
هیچ وقت فکر نمیکردم اینقدر _
کمرنگ باشم! یه
عمر جلو چشمتون بودم اما یه
ذره هم به
چشمتون
نیومدم که اگه میومدم نه مهتاب
الان گوشهی
بیمارستان بود نه تو توی فکر
.فرار
.لبخند زد؛ لبخندی که غم داشت
دیگه نه نظر میدم نه تو _

زندگیتون دخالت
.میکنم
از امروز همه آزادن از این زندگی
که برای من
تداعی
کنندهی یه خانوادهی محکم بود
و برای تو و

دنیای بیمار

1385

مهتاب و
مینو تداعی کنندهی زندان.
سربازی بهت خوش
.بگذره آقامیلاد
حرفش را زد و باقدمهای بلندی
به سمت
ماشینش
رفت. حاج رضا باناراحتی به
قامت او نگاه کرد،
درظاهر استوار بود اما از درون
شکسته و پیر! از
ویلا
که بیرون رفت حس میکرد درد

جسمش دو
چندان
شده. سرماخوردگی نبود به خدا
.سرطان بود
چنگی
به گلویش زد. ورم کرده بود، نه از
عفونت بلکه از
دردهایی که سالها در آنجا دفن
کرده بود و حالا
شده
بود غمباد. حالا علاوه بر سر و
سینهاش قلبش
هم

تیر میکشید. درگوشهایش گویی
زنگ خطر به
صدا
درآمده بود و تمامی نداشت این
.زنگ لعنتی
پنجرهی
ماشین را پایین داد، حرارت تنش

دوبرابر شده
بود و
جسمش در کورهی آتش
میسوخت. چنگی به
موهایش زد و انگشتهایش خیس
شد. کی این
همه عرق کرده بود؟! دکمهی
بعدی پیراهنش را
هم
باز کرد و گرما از بین نرفت.
گلویش خشک شده
بود
و انگار خورشید مستقیما در
گلویش میتابید که
این
همه میسوخت و عطش به
.جانش میانداخت
باید جایی میرفت تا تمام
تنشهای این چند روز را
خالی کند. باید این همه فشار
عصبی را بر سر
یکی

خالی میکرد. باید حرصش از
مسعود را در گوش
یک
نفر میکوبید. باید یک نفر را به
جای مسعود
شکنجه
میداد تا کمی تخلیه شود و چه
کسی بهتر از
کیسه بوکسش؟
باشگاه خلوت بود. هیچکس این
ساعت از روز به
باشگاه نمیآمد جز آراد که خودش
را برای
مسابقهای که شب درپیش رو
داشت آماده
.میکرد
سهیل بادیدنش تعجب کرد اما
لبخند زد و خوش
آمد
گفت. به رختکن رفت و

.لباسهایش را عوض کرد
دستکشهای مخصوصش را
برعکس همیشه
دست
نکرد و به سالن باشگاه برگشت.
آراد از وسط
رینگ

دنیای بیمار

1388

برایش دست بالا برد به معنی
سلام و او تنها
پلک زد
به همان معنی و آراد متوجهی
پلک زدن او نشد
و
نگاهی معنی دار به سهیل
انداخت که سهیل
به
.معنی بیخبری شانه بالا انداخت
به سمت کیسه بوکس آبی رنگ
رفت و پشت
دستش را روی پیشانی عرق

.کردهاش کشید
داغ
!بود!ِ داغ داغ
میگم علی چه خبر از یزدان؟ _
دوشبه نمیاد
!باشگاه
خودت کجایی پسر؟ کم پیدا
!شدی
حرف که میزد انگار کسی به
گلویش خنجر
.میکشید
تابستونه و مسافر زیاد. _
میدونی که هتل تو

دنیای بیمار

1389

.تعطیلات خیلی شلوغ میشه
سهیل باشنیدن صدای گرفته او
پیش آمد و
باتعجب
:گفت
حالت خوبه؟ صدات چه گرفته! _
چرا اینقدر

چشمات
سرخه!؟
:آراد به شوخی گفت
چی زدی شازده؟ من شب _
مسابقه دارم
دوپینگ
!شو تو کردی
جوابی نداد که سهیل دست
گذاشت روی
شانهاش
:و نگران پرسید
علی خوبی؟_
آرام سر تکان داد اما سهیل که
بادست گذاشتن
روی
شانهی او متوجهی داغی بدنش
شده بود

دنیای بیمار

1390

:گفت
چهرهت که اینو نشون نمیده! _
تمام تنت خیس

عرقه بهتره تا نچاییدی بری
لباساتو بپوشی منم
.برات یه چایی میارم
:دست او را کنار زد و جدی گفت
.خوبم سهیل بذار کارمو بکنم_
!خوبی! تنت کورهی آتیشه_
چیزی نیست برو بذار کارمو _
بکنم. دو روزه
ورزش
نکردم باید حسابی تلافی این دو
روزو بکنم تا
بدنم
.تنبل نشه
سهیل که او را مصمم دید دیگر
.اصرار نکرد
باشه داداش هرجور راحتی _
...اما
امایش را خورد و عقب گرد کرد
که آراد باخنده
ای
سرمست امای سهیل را به زبان
.آورد

1391

اما قیافت بد تابلوئه! تویی که _
تا دود سیگار
بهت
می خورد سردرد می گرفتی یه
دفعه چی زدی
که
اینقدر بهمت ریخته؟ اوف چشارو!
شده شبیه
!چشم کرکس
علیرضا باچشم های باریک
شده، باهمان نگاه
سرخ
به او نگاه کرد. از وقاحت و
لودگی او متنفر بود،
همچنین از کلماتی که استفاده
می کرد. از آن
هایی که خود را در هر چیزی
دخالت می دادند
بدش می آمد. از این که سرش
در لاک خود بود

اما
سر همه درلاک او بدش می آمد.
از این پسر که
عین مسعود زیرلب زیرینش به
اندازه ی یک بند
انگشت
ریش داشت بدش میآمد. حتی
خندههایش هم

1392

مثل مسعود سبک سرانه بود.
اینقدر در بین
چهره و
رفتار آراد ویژگیهای مشترک
بامسعود یافت که
نفهمید چطور خودش را درون
رینگ انداخت و
جلوی
او ایستاد. آراد باتعجب نگاهش
کرد که او باهمان
تن
:صدای خشدار گفت

مبارزه کنیم؟_
!باتو_
مگه چشه؟_
.آماده نیستی_
من الان بیشتر از همیشه _
.آمادهام
مطمئنی؟_
.شک داری امتحان کن_
باشه. سهیل یه جفت _
.دستکش بیار برا علی
علیرضا خیلی زود ژست گارد
گرفت و همانطور
که

دنیای بیمار

1393

نگاه سرخش میخ چشمهای آراد
:بود گفت
نیازی به دستکش نیست. _
.شروع کن
!اینطوری که نمیشه_
علیرضا ضربهی اول را زد و میان
نالهی آراد کنار

:گوشش پچ پچ کرد
.کار نشد نداره. یالا پاشو_
آراد که از ضربهی غافلگیر
کنندهی او روی رینگ
افتاده
:بود بااخم و خشم داد زد
روانی مبارزه کنیم یا دعوا؟_
خم شد روی سر او و خیره به
نگاهی که بیش
از حد
:شبیه به مسعود بود گفت
تو انتخاب کن. مبارزه کنیم تا _
تمرین بشه برا
مسابقه امشبت یا دعوا کنیم به
بلایی که سر
وان دخرته بدبخت اوردی؟
.آراد بااخم به عقب هولش داد

1394

تو باز عین قاشق نشسته _
خودتو انداختی تو
زندگی من؟ دفعه آخرت بود پاتو

کردی تو کفش
.من
دستش که بالا آمد علیرضا ضربه
اش را دفع کرد
و
دست او را پشت سرش قفل
کرد. همانطور که
پشت سر او بود و لبهایش کنار
گوشش
باخشمی
:خفته در صدایش گفت
رفتی بعدش ازش خبر بگیری؟ _
رفتی ببینی
خانوادهاش زندهاش گذاشتن یا
نه؟
آراد که از درد دستش صورتش
درهم رفته بود
بافریاد
:گفت
.نه من مثل تو فضول نیستم_
صدای نفس پر از خشم علیرضا

در سکوت باشگاه

دنیای بیمار

1395

پیچید و از همان فاصلهی کم کنار گوشش زمزمه :کرد فضول نیستی اما از جنس _ !مسعودی

و لحظهای بعد در میان رینگ جنگ رخ داد. جنگی که از فشارهای روحی علیرضا بلند شده بود. باهر مشتی که به سر و صورت آراد میکوبید نعره میزد مسعود نباش. « و آراد که اول « گیج و شوکه بود کم کم به خود آمد و به هر ضربهاش جواب

داد و جنگ تبدیل شد به مبارزه،
مبارزهای که
قرار بود بردن را نصیب آراد نکند
اما درس بزرگی
به او بدهد. درسی که تیتر اول
کتابش درشت
نوشته شده بود »حرمت نگه
«.داریم
علیرضا نفس نفس میزد و در این
میان گاهی
هم
نفسش بند میآمد اما دست
برنمی داشت. حق

مسعود و تمام آدمهای مثل او
!همین بود. همین
این
جنگ تن به تن تمام انرژی آراد را
برد و وسط
رینگ
دراز به دراز افتاد و نفس زنان

.چشم بست
علیرضا
سرفه میکرد و خون از دهانش
میریخت اما آثار
پشیمانی را هنوز در چهرهی
.آراد ندیده بود
پاهایش
را دوطرف بدن او گذاشت و
یقهی رکابی
مشکی
رنگش را گرفت و سر خم کرد
روی سرش و
بانفرت
:نگاهش کرد و غرید
باناموس مردم بازی نکن. وقتی _
تو ناموس یکی
دیگه رو به بازی میگیری یه
بیوجدان دیگه هم
عین خودت ناموس تو رو به بازی
میگیره و تاوان

کار
تو رو خواهر از همه جا بیخبرت
میده. وقتی تو
افسار نگاهتو نگه نداری و بایه
نگاه اشتباه
شهوت رو
بذاری جای عقلت این دنیا میشه
.پر از کثافت
وقتی
نگاهتو کنترل نکنی افسار عقلت
از دستت در
میره،
وقتی هم افسار عقلت از دستت
در بره
غریزههای
کثیفت میتازونن و گند میزنن به
این دنیا. وقتی
تو
بانگاهت حرمت یه زن رو زیر پا
بذاری پشت
بندش

هزارجور کثافت کاری بدتر میکنی
کاش...کاش
یه جو مردونگی تو وجودت بود و
پای غلطی که
کردی وایمیستادی و اون دختر
عین گوشت
قربونی زیر پای پدرش له نمیشد
به خاطر کثافت

دنیای بیمار

1398

کاری تو. کاش ناموس حالیت
میشد و به حرمت
ناموس خودتم که شده به
ناموس بقیه دست
درازی نمیکردی. کاش آدم بودی.
کاش این دنیا
از هرچی مسعود و عین
.مسعوده پاک میشد
آراد بانگاه پر از حرصش قرینهی
سرخ رنگ او را
هدف
گرفت. در دلش آتیش به پا شده

بود از حرفهای
سنگین او. دستهایش دو طرفش
مشت شد و
دندان روی هم سایید. همین که
علیرضا
پوزخندی به
رویش زد و خواست به این جنگ
پایان بدهد
مشت
سنگین آراد درست روی گوش
چپ او نشست و
:فریاد زد
تو رو سننه عوضی؟_
علیرضا باشدت روی رینگ پرت
شد و چانهاش
کوبیده

شد روی تشک و خون دهانش تا
آن سر رینگ
پرت
شد. درد در تمام تنش پیچید و

سوت
وحشتناکی
درست عین سوت قطار در
گوشش پخش شد و
طعم گس خون تمام حلق و
معده و مریاش را پر
کرد. چشمهایش که روی هم
افتاد انگار قطار به
ایستگاه آخر رسید و ایستاد که
صدای سوت
گوش
.خراش تمام شد
***
صدای خنده ی ریز دو دختر به
گوش یزدان رسید
و
یزدان بدون این که خودش را از
تک و تا بندازد
:گفت
تو، هی چغک تا دو ثانیه دیگه _
طرح لبخندت جلو
.چشمم باشه اخراجی

طلا بغ کرده نگاهش کرد و
مهتاب بااعتراض

1400

:گفت
!یزدان_
یزدان بااخمهای مصنوعی به
سمت گلهای
گلایول
رفت و همین که خواست آنها را
در سطل زباله
:بیندازد مهتاب سریع گفت
.نه نندازـ
که بیشتر از این بخندین؟_
نگاه مهتاب در نگاه دلخور او
نشست. گاهی
حس
میکرد او هنوز همان پسربچهی
تخس تازه به
بلوغ
رسیدهای است که باحضور
همیشگیاش

عاشقی
.را یادش میداد
...نندار چون...چون_
سر به زیر انداخت و طوری که
حتی به گوش
خودش

دنیای بیمار

1401

:هم نرسید گفت
.چون دوستشون دارم_
یزدان شنید و بالبخندی که روی
لبهایش
نشست
.گلها را روی میز برگرداند
مهتاب نگاهی به طلا انداخت که
بانگاه اخم
آلودش
.به یزدان نگاه میکرد
طلاجون یزدان باهات شوخی _
.کرد
:طلا باغیظ گفت
بله ایشون باهمه شوخی _

میکنن اما خودشون
.جنبهی شوخی ندارن
یزدان باچشمهای باریک شده
نگاهش کرد و
:گفت
پشتت به مهتاب گرم شده _
زبون درآوردی
.چغک
.همینه که هست_

دنیای بیمار

1402

...عه اون وقت_
.مهتاب حرفش را برید
یزدان میری یه زنگ به علی _
بزنی حالشو
بپرسی؟
یزدان چشمی گفت که طلا
:پوزخند و گفت
!وای ایشون چشم گفتنم بلدن_
این بار خود یزدان هم به خنده
افتاد و رفت
سمت

:طلا و کنار گوشش پچ پچ کرد
میرم زود میام، وای به حالت _
.زیرآبمو بزنی
طلا که تازگیها او را مثل طاهر
دوست داشت و
به
ذات پاکش پی برده بود بالبخند
:گفت
یادتون رفته من تو تیم شمام؟_
.لبخند یزدان پررنگ شد
.دمت گرم چغک جان_
از اتاق که بیرون رفت طلا رو به
مهتاب که در

1403

همین
یک ساعت بااو خیلی صمیمی
شده بود و انگار
:سالها او را میشناخته گفت
مثل لیمو شیرینه! شیرینهها _
اما یهو به خودت
میای

.و میبینی دهنتو تلخ کرده
مهتاب باهمان لبخندی که به نظر
طلا بیش از
حد زیبا
:بود گفت
یزدان خیلی مرد خوبیه فقط _
برای شناختنش
باید
خیلی تلاش کنی، خود واقعی
شو به هرکسی
.نشون نمیده
:طلا بالحن معنی داری گفت
بله بله کاملا در جریانم. ایشون _
خود واقعی
شونو
.فقط به عروسکها نشون میدن
مهتاب زیر نگاه خندان او سرخ
شد و گونههایش

1404

گل
انداخت که طلا بالحنی دوستانه

:گفت
مهتاب نه بترس نه خجالت _
بکش من به عنوان
یه
دوست حاضرم بشم محرم
اسرارت. تازه برا این
که
بهم اعتماد کنی باید بهت بگم
که آقاعلیرضا هم
.پیش من یه راز داره
مهتاب باشنیدن اسم علیرضا باز
دلش بیتاب شد
و
دلتنگی در سرش مثل ناقوس
ساعت به صدا
.درآمد
رو به طلا؛ دخترک خوش برخورد
و خوش رو
:گفت
علی پیش تو چه رازی داره؟_
اگه قرار بود به تو بگم که _
.اسمش راز نبود

مهتاب کمی نگاهش کرد که طلا گفت:

1405

عمرا بگم_.
محال بود در حق علیرضا خیانت کند. آن اشک
هم
شده بود یادگاری از چشم
معشوق بر روی
چادرش و
هم شده بود رازی میان آن
دونفر.
مهتاب نفس عمیقی کشید و
طلا دست
گذاشت
روی دستش و بامهربانی گفت:
قبل از این که بیام ملاقات، _
آقایزدان ازم یه
چیزی
خواست. خواست که در حقش
خواهری کنم و

بشینم پای حرفات. به من ربطی
نداره که تو چرا
نامزدیت بهم خورد و چرا
خودکشی کردی اما
موظفم
یه سری چیزها رو به گوشت
برسونم. وقتی تو
توی
اتاق عمل بودی و ممکن بود هر
آن دکتر بیاد

دنیای بیمار

1406

بیرون و
بایه متأسفم پروندهی زندگی تو
ببنده من بادوتا
چشم خودم دیدم که چطور دوتا
مرد پشت اون
در
باهر یک ثانیهی ساعت جون
دادن. نگرانیهای
علیرضا منو یاد پدرم انداخت.
خواهرم که مرد

پدرم
گریه نکرد اما یه جوری سکوت
کرد و از همه
فاصله
گرفت که من باوجود پنج سال
سنم فهمیدم
دلش از
تموم دنیا شکسته؛ مثل آقا
علیرضا که یه گوشه
کز
کرد و باسکوتش شکستن شو
فریاد زد؛ اما
جنس
نگرانی یزدان یه جور دیگه بود.
میدونی یه مرد
کی

دنیای بیمار

1407

اشک میریزه؟ زمانی که پای
!دلش وسط باشه
وقتی ترس رفتنت اشک شد و
نشست تو

چشاش
باخودم گفتم این مرد عاشقه!
مردی که خودش
با
پای خودش بره و شونه خالی
کنه به درد لای
جرز
دیوار میخوره اما مردی که پای
عشقش بمونه و
بانم
چشمش این عشقو آبیاری کنه
به درد تکیه
کردن
میخوره. شاید نامزدت برای رفتن
و بهم زدن
دلایل
قانع کنندهای داشته باشه اما
به نظر من
گذشتن از
عشق هیچ دلیل قانع کنندهای
نمیتونه داشته
باشه. اگه رفته بدون عاشق

.نبوده
مهتاب به گرمی دست او را
فشرد و لبخندی

1408

پرمهر
به رویش زد. دلش میخواست
همانطور که در
این
دوروز بارها برای یزدان و حاج رضا
و زن عمو
تورانش
تکرار کرده بود »من به خاطر
احسان خودکشی
نکردم« برای طلا هم تکرار کند
اما همان بهتر که
طلا
فکر کند دلیل این خودکشی
احسان است نه
جنایت
.پدرش
کاش من زودتر از یزدان _

میدیدمت و زودتر از اون
دست میجنبوندم تا خواهر من
.بشی
:طلا با لبخند گرمی گفت
از امروز روی من درست عین _
خواهر خودت
حساب
.کن چون الان ما هم خونیم

دنیای بیمار

1409

یزدان گفته بود که طلا به او خون
داده و مهتاب
که
حسابی به طلا احساس دین
می کرد بارها
تشکر
کرده بود و همین که طلا کلافه
شد و گفت «ای
بابا
دختر بسه چقد تشکر تشکر راه
»انداختی
صدای

خنده ی مهتاب و یزدان یک جا به هوا رفت و
همان
شان شد. دوستی که در همین یک ساعت
ماهرانه استارت دوستی خودش را در دلش جا
داده بود. این
دوستی که سالها به جرم دختر مسعود بودن از
خود محروم میکرد عجب شیرین بود. البته که
دوستی باهرکسی کام را شیرین نمیکرد؛ مثلا
دوستی باعطیهای که گناه پدرش را پای او
مینوشت شیرین نبود. امثال طلا کم بودند.

و طلا باتمام وجود خواستار این دوستی بود چون

مهتاب خواهر علیرضا بود، و
همین دوستی
شاید
بهانهای میشد برای بیشتر دیدن
او.
طلا باشیطنت چشم و ابرویی
برای مهتاب آمد و
گفت:
خب حالا بگو ببینم این راکفلر _
عاشق پیشهی
ما
چطوره؟
مهتاب که در این مدت هربار
بادیدن یزدان،
باحرف
زدنش، بالمس دستانش تا مرز
هیجان رفته بود
انگار
به مرز نجات رسید که خیلی
سریع خودش را
تخیله
کرد.

وای طلا جون اصلا نمیدونم _
چی بگم. اون روزی
که این اتفاق افتاد اصلا فکر
نمیکردم بعدش

دنیای بیمار

1411

دنیام
اینطوری بشه. من هرخوابی
دیده بودم به جز
خواب
ِ عاشقی یزدان. هنوز باورم
نشده انگار... انگار
هنوز
بهوش نیومدم و توی رویام.
یزدان، کسی که یه
عمر
بهش میگفتم داداش و فکر
میکردم نگاهش
برادرانه ست بهم ابراز عشق
کرده! نمیدونم باید
ناراحت باشم یا عصبی یا دلخور
فقط میدونم

ناراحت نیستم عصبی نیستم
دلخورم نیستم
من
!فقط...فقط گیجم
گیج! خوشحال نیستی؟_
مهتاب باصورتی که پر بود از
هیجان و اضطراب
باشرمی که در کلامش نشسته
:بود گفت
توی خواب و بیداری باشی و _
یکی که اصلا

دنیای بیمار

1412

فکرشو نمیکردی بهت ابراز
عشق کنه و در آخر
احساس واقعی شو ثابت کنه
گیجت نمیکنه؟
طلا باچشمانی وق زده و تک
خنده ای بهت زده
:گفت
!!!اعتراف کرد_
مهتاب باهیجان و شرم صورتش

را پوشاند و
لبش را
.به نیش کشید
خودمم باورم نشده. تو این _
مدت ُمردم زیر
.نگاهش
اینقدرم لجبازه که نمیذاره زن
عمو توران یا میلاد
داداشم پیشم بمونه مصممه که
خودش کنارم
.باشه
باناراحتی به طلا نگاه کرد و ادامه
.داد
سه شب و دو روزه که _
.نخوابیده
طلا که هنوز قفل بود بالبخندی
گشاد و
مهتاب گفت
ِبر
: هیجانی ده برا

!اعتراف کرد_
مهتاب گونه هایش آتش گرفت و
باز لب به دندان
گرفت. خون زیر پوست مهتاب
جهید و او را از
نفس انداخت
این شرم و حیای دخترانهای که
دو روز حتی یک
لحظه هم تنهایش نگذاشت.
کاش یزدان این
همه
خوب نبود و میرفت تا کمی
مهتاب باخودش
خلوت
.کند
خب حالا نمیخواد جلو من _
.خجالت بکشی
بامن
راحت باش تا منم باهات راحت
.باشم
من تاحالا هیچی رو از علی _

مخفی نکردم. این
مدت
این اتفاق اینقدر تو سینهام
سنگینی میکرد که
اگه
نیومده بودی و بهت نگفته بودم
به خدا از ترس و

هیجان دوباره میرفتم تو اتاق
.عمل
خدانکنه. حالا چه اشکالی _
داره؟ این وسط
مسطا
یکم شیطونی کرده دیگه. کار
دله! دست خودش
که
نبوده. چیزی که مهمه اینه که تو
چه حسی
بهت
دست داد؟ ازش بدت اومده؟
طلا دقیقا دست گذاشته بود

روی نکتهی اصلی،
چیزی که بیشتر از همه مهتاب را
.گیج کرده بود
وقتی کنار احسان بود و حرکتی
برای نزدیکی
انجام
میداد تمام تنش رعشه میکشید
از ترس اما چرا
از
یزدان نترسید!؟ شاید چون به او
اطمینان داشت
و
تمام لایههای وجودی این مرد را
میشناخت. به

چشمان خود نه اما به یزدان
کاملا اعتماد
.داشت
مهتاب که نگاه منتظر طلا را دید
.آرام جواب داد
وقتی هشت سالم بود باعمو _

و زن عمو و یزدان
داشتیم فیلم میدیدیم. یه زن و
شوهر بودن که
تازه
بچه دار شده بودن. تو اوج بچگی
پرسیدم چرا
خواهر
و برادرها بچه دار نمیشن؟ زن
عمو توران رنگ به
رنگ شد و گفت دخترم فقط زن و
شوهرا بچهدار
میشن. از بچگی عاشق بچه
بودم؛ داداشم
میلاد
تو بغل خودم بزرگ شد. نمیدونم
حس اون
لحظهام
به یزدان چی بود که خودمو تو
بغلش جا دادم و
گفتم
یزدان پس من و تو بشیم زن و
شوهر تا بچه دار

بشیم. وقتی حاج عمو منو از
بغل یزدان کشید
بیرون
و بردم تو اتاق و بهم گفت
دخترکم تو دیگه بزرگ
شدی و نباید بری تو بغل یزدان
زنگ اخطار تو
گوشم
به صدا در اومد. وقتی گفت یزدان
داداشته و باید
داداش صداش کنی انگار به دلم
هشدار داد که
یه
موقع نلرزه برای پسرش! حاج
عمو و زن عمو
توران
دختر نداشتن و همیشه منو مثل
دختر خودشون
میدونستن. حتی گاهی زن عمو
توران اینقدر

بهم
نزدیک میشد که گاهی مامان
صداش میزدم. اونا
باتمام وجود میخواستن من
دخترشون باشم نه
چیز
دیگهای. واسه همونم از همون
لحظه یزدان رو
ممنوع

دنیای بیمار

1417

.کردم برای دلم
تو سن بلوغ و نوجوونی که بودم
دلم بارها از
دیدن
چهرهی جذاب و نوع حرف زدن و
محبت هاش
لرزید
اما هیچ وقت به روی خودم
نیاوردم و به
احساسم
پرو بال ندادم چون حاج عمو

هربار باصدا کردنم
بهم
یاد آوری میکرد من دخترشونم.
!دخترشون
عزیزم! پس تو هم یه کوچولو _
بهش احساس
.داشتی
مهتاب نفسش را به آرامی بیرون
داد و زیرلب
:گفت
این احساس خیلی وقت یه _
گوشه از دلم
حبسه
چون فکر میکردم یزدان هم مثل
حاج عمو

دنیای بیمار

1418

دوست
داره من خواهرش باشم، فقط یه
.خواهر
!چه عشق جالبی_
مهتاب به طلا که بانیش باز

نگاهش میکرد
.خندید
چیش جالبه؟ به نظر خودم _
.عجیبه
عجیبم هست اما عشق _
هرچی که باشه چه
ممنوع، چه عجیب، چه جالب
قشنگه. درست
مثل
رنگ نیلی. اگه من جای تو بودم
پرو بال
احساسمو
نمیچیدم بلکه بیشتر بهش پرو
.بال میدادم
باهیجان شور انگیزی که غلغله
به پا میکرد در
دل
مهتاب سرش را جلو برد و از
همان نزدیک آرام
لب
:زد

عشق هرچی ممنوعهتر _
!قشنگ تر! عمیق تر

دنیای بیمار

1419

خواستنی تر! نظرت؟
.مهتاب آب دهانش را قورت داد
.می ترسم_
از حاج رضا؟_
:مهتاب سرتکان داد که طلا گفت
هرموقع ترسیدی به احساس _
عمیقی که یزدان
داره
فکر کن، بهت شهامت میده.
وقتی یه مرد سینه
سپر کرده و میخواد باتمام وجود
تکیه گاهت
بشه
.ترسیدن بیمعنیه
!علی_
اون مردی که من دیدم اینقدر _
دوست داره که
غیرممکن ترینها رو هم برای تو

ممکن میکنه چه
برسه به این عشق شیرین که
به نظر من اصلا
هم
.اشتباه نیست

دنیای بیمار

1420

مهتاب نفسی گرفت و نگاهی به
باند دور مچش
:انداخت و گرفته گفت
فعلا نمیتونم به هیچی فکرکنم _
.جز نبو ِد علی
اون
که بیاد گیجیم برطرف میشه و
راه خودمو پیدا
.میکنم
باشبن ِم نشسته در چشمش
به طلا نگاه کرد و
:باصدایی لرزان پرسید
یعنی میاد؟_
طلا لبخند زد و مهتاب در دل
گفت »چقدر

لبخنداش
آرامش بخشن؛ واقعی! از ته
دل.« همان لبخند،
دل
.ناآرامش را آرام کرد
مرسی که اومدی طلا. انگار _
یهو خدا تو رو
.فرستاد
:طلا زیرلب گفت

همونطور که یهو برادر تو رو _
فرستاد برای نجات
من
.توی یه شب ترسناک
مهتاب صدایش را نشنید چون
نگاهش معطوف
گلهای گلایول روی میز بود. باخود
گفت »همه
چیزت
عجیبه حتی سلیقهت توی گل.«
طلا که حواس

او را
:روی گلها یافت باخنده گفت
چیه نکنه واقعا از گلها خوشت _
اومده؟
میدونم عجیبه اما آره. من _
عادت کردم هرچیزی
رو
که یزدان و علیرضا دوست دارن
دوست داشته
.باشم
طلا باخود فکر کرد که خودش
هم کم کم دارد
این
عادت را پیدا میکند. علیرضا
مهتاب را دوست
داشت

طلا هم در این مدت کم احساس
خاصی به
مهتاب
پیدا کرده بود. احساسی که در

گوشش میگفت
این دختر عزیزدوردونهی «
علیرضاست، حواست
بهش باشه تا یه موقع دل علی
نگیره از غصه
».اش
من موندم حالا چرا گلایول؟ من _
که متنفرم از
این
.گل
چرا؟_
:طلا چشم غرهای رفت و گفت
چرا داره؟! خب برا مرده _
هاست و سرخاک
.میبرن
مهتاب لبخند محوی زد و
همانطور که دوباره
نگاهش
سمت گل میچرخید در دلش
زمزمه کرد »مهم
نیست، مهم اینه که گلی که
خودش دوست

داشته
خریده.« طلا متوجهی منظور
یزدان نشد اما
مهتاب
خوب معنی آن گلها را فهمید؛
یعنی هرچه که
من
دوست دارم پیشکش وجود تو
!دلبرجان
یزدان باشتاب در اتاق را باز کرد و
:گفت
طلا یه لحظه میای بیرون؟_
طلا از پریشانی که در چهرهی
او دید نگران
شد. نکند
باز اتفاقی افتاده؟ شاید همان
اتفاقی که علیرضا
را
ساعاتی پیش پریشان کرد به
گوشش رسیده

.است
:مهتاب گفت
یزدان تو نمیخوای بری _
استراحت کنی؟ باور کن
.من خوبم
.یزدان تندتند سرتکان داد

.اتفاقا میخوام برم. طلا بیا دیگه_
مهتاب لبخندی به روی طلا زد و
طلا خیلی زود از
اتاق بیرون رفت و جلوی یزدان
.ایستاد
چی شده؟_
من باید همین الان برم یه _
جایی. میتونی
چندساعت پیش مهتاب بمونی؟
زنگ زدم حاجی
میاد پیشش. هروقت حاجی
.اومد برو
مشکلی نیست میمونم اما _
نگفتی چی شده؟

یزدان نگاهی به گوشیاش
انداخت و باحرص لب
به
:دندان گرفت و گفت
خودمم هنوز نمیدونم. من رفتم _
تاحاجی نیومده
.مهتاب رو تنها نذار
خیلی سریع باقدمهای تندی از
دید طلا پنهان
شد و
سوال بر روی زبان طلا خشک
ماند. »علیرضا
حالش

خوبه؟« نگرانی ناخن شد بر روی
دیوار و روحش
را
آزار داد. به اتاق که برگشت
مهتاب هم نگرانی را
در
چهرهی او دید و دلش آشوب

.شد
یزدان کو؟_
طلا لبخندی تصنعی زد و
:درجوابش گفت
خب خسته بود دیگه، رفت _
استراحت کنه گفت
امشب حاج رضا میاد پیشت
.بمونه
حاج عمو! زن عمو کجاست؟_
طلا به معنی ندانستن شانه بالا
انداخت و به
سمت
پنجرهی اتاق رفت. یزدان را دید
که باشتاب
سوار
ماشینش شد و با یک نیش گاز
از بیمارستان دور
شد و از خود فقط گرد و خاک به
.جا گذاشت
انگار

اصلا آنجا نبوده! یعنی چی شده
بود که درست
به
همان اندازهای که شنید مهتاب
خودکشی کرده
عجله داشت برای رسیدن به
مقصد؟ خدا کند
مربوط
.به علیرضا نباشد
طلاجون یزدان چیکارت داشت؟_
هیچی فقط گفت بمونم پیشت _
تا حاج رضا
.بیان
اینقدر عجله داشت برای رفتن! _
آخه حتی یه
.خداحافظی هم نکرد
طلا که اصلا نمیخواست او را
بااین حال نگران
کند
:گفت
.خیلی خسته بود_

دل مهتاب که قانع نشده بود
باهمان بغض
کوچک در
».خود گله کرد »خداحافظی نکرد

1427
***

خیابانها شلوغ بود و سرعتش
بالا! میانبر میزد و
از
کوچه پس کوچهها میرفت تا
زودتر خودش را
برساند. دلش مثل سیر و سرکه
میجوشید و از
طرفی از عصبانیت تمام تنش
.منقبض شده بود
همانطور که نیمی از حواسش به
خیابان بود
نیمی
دیگر را به لوکیشنی که سهیل
فرستاده بود داد
و

بعد شمارهی سهیل را گرفت.
سهیل خیلی زود
.جواب داد
جانم داداش؟_
صدای یزدان میلرزید، اصلا تمام
وجودش انگار
پهن
.شده بود روی گسل
حالش چطوره؟_

نمیدونم داداش. هنوز دکتر _
.چیزی نگفته
کور که نبودی؟ حالش چطور _
بود؟
سهیل ترسیده بود، هم از حال
بد علیرضا و هم
از
خشم یزدان! یزدان برای آنها یک
رفیق بامعرفت
بود
اما امان از روزی که ترسناک

شـود؛ طوفان
میشـود و
هرکس را که سـر راهش باشـد
به دام خود
میکشـید. امروز به جز آن آراد
بیعقل سـهیل هم
در
باشـگاه حضور داشـت و این ترس
به دل سـهیل
.میانداخت
نمیدونم داداش. خوب _
...نبود...یعنی...یعنی
فرمان را توی مشـتش فشـرد.
همان بهتر که
سـهیل
ادامه ندهد. همین حالا هم حال
خوشـی

نداشـت
وای به آن موقع که سـهیل
!حرفش را کامل کند

از
خشم و حرص زیاد مشتش را
روی فرمان کوبید
و داد
:زد
تو اون باشگاه کوفتی چه خبره؟_
به خدا اصلا نفهمیدم چی _
شد. علیرضا یهو
قاطی
.کرد! آراد تقصیری نداشت
دندان روی هم سایید و درست
عین یک گرگ
:غرید
بذار پام برسه به بیمارستان، _
بذار خیالم از
علی
راحت بشه. بذار نفسم آزاد بشه
از سینه اون
وقته
که بیام و تو و اون آراد رو یه جا
وسط همون
رینگ سر

1430

.ببرم
صدای سهیل بیشتر از قبل به
.لرز افتاد
بی انصاف من که رفیق تو و _
علیرضام، منو چه
به
غلطای آراد؛ هرچند که اون
خودشم باعلی
دشمنی
.نداشت
کجاست الان؟_
اونم حالش خوب نبود. علی بد _
زدش! حتی
.مسابقهی شبشم کنسل شد
مسابقه کنسل نشده حریف _
عوض شده. زنگ
بزن
بهش بگو ساعت هشت وسط
رینگ نبینمش
میام

خونهاش سقف رو سرش
.میریزم
!یزدان_
صدای سهیل مستأصل و
درمانده به گوشش

دنیای بیمار

1431

رسیده
بود و اما یزدان مصمم بود. مصمم
برای کشتن
کسی
که دست روی پارهی تنش بلند
.کرده بود
سهیل تو منو خوب میشناسی _
تاتلافی نکنم
آروم
نمیگیرم. آراد شب وسط رینگ
نباشه خون تو
میریزم. میدونی که کوتاه نمیام
پس اگه جونت
.عزیزه حرف گوش کن
حرفش را زد و تماس را قطع کرد.

آراد بد کرده
بود و
هر کار بدی تاوان داشت. از گناه
هرکسی به
سادگی نمیگذشت. به وقتش
حسابش را
باهمه
صاف میکرد؛ احسان خیلی به او
بدهکار بود و
وای
به روزی که یزدان برود برای
!تسویه حساب
تسویه

حساب با او میماند برای دیرتر،
برای زمانی که
مهتاب کاملا مال خودش شده
باشد و آتویی
دست
کسی نداشته باشد. به
بیمارستان رسید و

ماشینش را در گوشهای پارک
کرد و خیلی
سریع
پیاده شد و در همین حین
شمارهی مادرش را
.گرفت
الو حاج خانم؟_
چرا صدات اینقدر پریشونه مادر؟_
حاج خانم امشب پیش خاله _
مینو بمون علی
نمیاد
.خونه
چرا؟ چیزی شده؟ای وای _
یزدان یه چیزی بگو،
نکنه
مهتاب حالش بد شده؟
نه نه... علی حالش بده _
.بیمارستانه

دنیای بیمار

1433

صدای ضربهای که توران به
گونهاش زد را شنید

و
.خیلی سریع ادامه داد
خاله رو تنها نذاری ها. پیشش _
بمون. امشب
حاجی پیش مهتابه من باید پیش
.علی بمونم
هنوز
نمیدونم چش شده اما اونطور که
به گوشم
رسیده
وضعش وخیمه. یه موقع به گوش
مهتاب
نرسونی
حال اونم بد بشه از بدبخت
بدبختتر بشم! الو
حاج
خانم گوشت بامنه؟
قدمهای پرشتابش را به سمت
اطلاعات
برداشت و
صدای توران را همراه بابغض
.شنید

آخه چش شده یهو؟ این بچه _
این دو روز اینقدر
که

دنیای بیمار

1434

همه چی رو ریخت تو خودش
داغون شد. وای
منو
بگو که براش شغلم درست کردم
و گفتم الان از
هتل
میاد بخوره سینهاش نرم
بشه.ای خدا چرا یه
دقیقه
آرامش به این بچه نمیدی؟
جلوی اطلاعات ایستاد و خیلی
:سریع گفت
خانم گفتن داداشمو آوردن این _
بیمارستان،
علیرضا
.مشکور
زن که درحال صحبت کردن

باگوشی بود به او
اهمیت
نداد و او ابرو درهم کشید و
باصدای خشک و
غضبناکی به توران که هنوز در
حال سوال
پرسیدن
:بود گفت

حاج خانم بعدا باهات تماس _
میگیرم. بازم میگم
به
.مهتاب و میلاد هیچی نگو
تماس را قطع کرد و حرفش را
دوباره برای زن
تکرار
کرد و وقتی دوباره بیتوجهی زن
را دید چنان
گوشی
را از دست زن کشید و کوبید
روی تلفن که زن

هین« بلندی از ترس کشید و «
باچشمانی گرد
شده
به او نگاه کرد. از لای دندانهای
کلید شدهاش
:غرید
میگی داداشم کجاست یا _
همین تلفن رو از
پنها
بکنم تو حلقومت؟
زن نگاه ترسیدهاش را روی
صفحهی مانیتور
کشید و
:باترس و لرز پرسید

اسم بیمار؟_
.علیرضا مشکور_
قبل از این که زن خبری از وضع
علیرضا بدهد
صدای
.سهیل را از پشت سرش شنید

یزدان؟_
برگشت و بادیدن او به سمتش
.رفت
علی کو؟_
سهیل بادیدن ابروهای بهم گره
خوردهی او و
باشنیدن لحن عصبیاش دلش
برای آراد سوخت
و
.سرش را پایین انداخت
دکتر بالا سرشه. فعلا نمیتونی _
.ببینیش
چنگی به موهایش زد و
خشمش را بافشار دادن
دستش روی گردنش خالی کرد و
بایک حرکت
سهیل
را به سمت در خروجی هول داد
:و غرید

اینجا چه غلطی میکنی وقتی _

بهت گفتم آرادو
ببر
!تو رینگ
***
فصل دوازدهم
صدای آهنگ بلند بود؛ جوری که
خواننده در
گوشش
فریاد میزد اما صدای یزدان بلندتر
از فریادهای
خواننده
بود و از هندزفری عبور میکرد و
پردهی گوشش
را به
درد میآورد. باز هم اهمیت نداد و
همانطور که
سرش را روی دست گذاشته بود
باز هم به
صدای
خواننده گوش کرد، مردی که با
یک آهنگ گوش
خراش سعی داشت بافریاد نبود

بقیه برساند. برای هزارمین بار
:باخود نجواکرد
کجاست؟ چرا نمیاد؟ شد سه _
!روز! سه روز
چقدر
زیاد. چقدر زیاد ندیدمش. چقدر
زیاد نبودش، تو
چشمه. چقدر زیاد دلم براش
.تنگ شده
به یاد نداشت این چندمین بار
است که اعتراف
میکند دلتنگ است! مگر مهم
بود؟ نه مهم نبود
چندمین بار است مهم این بود
که علیرضا اینقدر
مهم
شده بود که طلا دلتنگش شود.
به هر دری میزد

و
از هرکسی سوال میپرسید و
باشنیدن جواب
نمیدونم« به بن بست میخورد. «
بدتر از همه این
بود که مهتاب حال علیرضا را از او
.میپرسید
اویی
که خودش از همه بیخبرتر بود. و
ترسناک این
بود
که یزدان التیماتوم داده بود »اگه
مهتاب بهت

زنگ زد
و حال علی رو پرسید بدون این
که حرف از
غیبتش
بزنی میگی که خوبه؛ بشنوم
مهتاب فهمیده این
چندروز نیومده سرکار بیبرو برگرد

اخراجی.« این
سه روز نه خوابیده بود نه خورده
بود و نه حتی
درست و حسابی کار کرده بود.
نگرانی کم
حرفش
کرده بود. فکر علیرضا راحتش
نمیگذاشت و از
زندگی انداخته بودش! دلش به
صدای او محتاج
بود،
به آن نگاه مهربان، به دیدن آن
.صورت مردانه
کاش
یزدان دلش به رحم میآمد و
خبری از علیرضا
.میداد
باز صدای فریاد یزدان از رستوران
به گوشش
.رسید

دخترهی خشکالهی لاغر _
مردنی به جای این
که
جواب منو بدی حواستو جمع کن
تا مثل چوب از
وسط
.نصفت نکردم
پریناز باچشمانی گریان وارد
رستوران شد و به
محض
ورودش باشدت زد زیر گریه و
صورتش را
بادستهایش پوشاند. آهنگ را
قطع کرد و خودش
را
:از روی میز جمع کرد و گفت
.گریه نکن_
نرگس درحالی که باحرص
ناخنهایش را میجویید
:گفت
باز معلوم نیست چشه سگ _

شده پاچه
.میگیره
فاطمه خانم چشم غرهای به
نرگس رفت و تشر
زد

دنیای بیمار

1441

درست صحبت کن« و بعد یک »
لیوان آب به
دست
پریناز داد. پریناز میان هق
:هقهایش گفت
به خدا...به خدا این یه بار _
دیگه...به من بگه
خشکاله من... من میزنم تو
.دهنش
طلا و نرگس هم زمان پوزخند
زدند. بزند توی
دهان
یزدان! بیشک آن موقع یزدان
تهدیدش را عملی
میکرد و جسم لاغر او را مثل یک

تکه چوب از
وسط
.نصف میکرد
خاله فاطمه همانطور که باترس و
دلشوره دست
در
:هم میپیچاند و راه میرفت گفت
خدا امروزو به خیر بگذرونه. _
نبود نبود وقتی هم
که
اومد انگار زلزله اومد. زهرا تو توی
دست و بال

نباش
مادر، میاد اخراجت میکنه بدبخت
.میشی
زهرا بابغضی که از سر ترس در
گلو داشت
:گفت
خاله فاطمه به جون سه تا _
بچه هام تقصیر من

نبود
این برنجی که متین تازه گرفته
خوب نیست. به
خدا
من همونطور که آقای اکبری
گفت ده دقیقه
برنجو
جوشوندم نمیدونم چرا شفته
.شد
آقای اکبری با اخمی غلیظ؛
همانطور که قرمه
سبزی
:را هم میزد گفت
برنج شفته نبود، فقط یکم _
ملایمتر شده بود
آقایزدان
معلوم نیست تو این سه روز
درگیر چی بودن که
حالا

اومدن دق و دلی شونو سر ما

.خالی میکنن
پریناز لیوان آب را روی میز کوبید و
باحرص و بغض
:گفت
به خدا تک تک میزا رو عین _
دسته گل تمیز
کردم اما
هی میگه کثیفه. میگم کجاش
کثیفه؟ میگه
جواب
پس نده.ای خدا آقاعلیرضا
کجاست بیاد این
حیوون
وحشی رو رام کنه؟
انگار پریناز با این حرفش آتش
انداخت به جان
طلا که
آهی غلیظ کشید. صفحه
گوشیاش را باز کرد و
وارد
گالریاش شد. خداروشکر که
عکسهای

پروفایلش
را سیو کرده بود؛ در این سه روز
عکسهایش

شده
!بود مرهم دِل تنگ دخترک
متین: چرا همه تون وایسادین؟
منتظرین بیاد
ببینه
بیکارین اخراج بشین! برین
.سرکارتون
:زهراگفت
منم برم؟_
متین نگاهی دلسوزانه به او
.انداخت
میخوای تو برو خونه علی اومد _
من میگم
بایزدان
.حرف بزنه برگردی
.زهرا بلافاصله به گریه افتاد
آقامتین من کجا برم؟ من از _

اینجا برم بچه هام
.گشنه میمونن
متین کلافه دستی به صورتش
کشید که
باصدای
.نعرهی یزدان از جا پرید

دنیای بیمار

1445

یکی بیاد این میزها رو تمیز کنه _
این خشکاله
که
فقط بلده زبون درازی کنه.
نرگس؟ نرگس؟
نرگس
کدوم گوری رفتی؟ به قرآن امروز
همه تونو اخراج
میکنم. اگه همه تونو از نون
خوردن نداختم
یزدان
نیستم. کار نمیکنن که فقط بلدن
راس راست راه
برن و اضافه حقوق بخوان بابت

.کارنکردن شون
من
اگه چهارتا کارگر مثل اون صمدی
داشتم که الان
این
هتل ده ستاره بود. هرچی بیکارو
دوله و مفت
خوره
گیر من افتاده. متین؟
همین که وارد آشپزخانه شد
همه سرپا سیخ
ایستادند جز طلا که غرق بود در
عکسها و جای
.خالی یار دلش

دنیای بیمار

1446

نگاه یزدان سرخ بود. چشمهایش
پف کرده و
پلکهایش خسته. موهایش بهم
ریخته و
لباسهایش ژولیده. کبودی
زیرچشمش و زخم

گوشهی ابرویش؛ همگی
شهادت میدادند که
تمام
این فریادها و نعرها از یکجا
.نشئت میگیرند
فریاد یک هوییاش پاهای فاطمه
.خانم را لرزاند
نرگس پشت متین سنگر گرفت و
شانههای زهرا
به
بالا پرت شدند و ملاقه از دست
اکبری افتاد توی
.قابلمه
جلسه تشکیل دادین؟ چرا _
سرکارتون نیستین؟
امروز قراره به جای ناهار درد و
بلاهای زندگی
کوفتی
منو بذارین جلوی مسافر؟
هیچ کدام حرفی نزدند. چه
کسی جرأت میکرد
با

1447
آن گرگ وحشی دربیفتد؟! یزدان خوب بود، حال
بد
.علیرضا او را بد کرده بود
به دستمال روی میز چنگ زد و توی بغل پریناز
پرتش
.کرد
اگه تا یک ساعت دیگه اون _ میزها برق نزنه
جوری
بفرستمت خونه بابات که دیگه راه این هتلو گم
.کنی
پریناز که از سقوط دستمال در سینهاش وحشت
کرده بود خشکش زده بود و حرکتی نکرد که
یزدان
:نعره زد

.یالا_
دخترک بیچاره چنان از آشپزخانه
بیرون دوید که
انگار

سگ دنبالش کرده است. نگاهی
پراخم به زهرا
:انداخت و گفت
استاد تو که هنوز اینجایی؟_
زهرا سر در یقه فرو برد و هیچ
نگفت که یزدان
محکم
:و جدی گفت
پول برنجی که امروز گند زدی _
توش از حقوقت
کم
میکنم. اگه این کارو نکنم یزدان
نیستم. از جلو
چشمم دورشو. به اون
خشکالهی بیمغز تو تمیز
کردن میزها کمک کن تا سرتو

نکردم تو همون
دیگ
.برنج
زهرا هم مثل پریناز همچون باد از
آشپزخانه فرار
.کرد
:رو به فاطمه خانم گفت
به اکبری کمک کن تو دم کردن _
.برنج
اکبری: آقایزدان برنج اونقدراهم
.بد نشده

.نگاه تیزی حوالهی مرد کرد
.کاری که میگم رو بکن_
اکبری دیگر چیزی نگفت و
بااشاره به فاطمه
خانم به
سمت کیسههای برنج رفت.
یزدان نگاهش به
طلا
افتاد که پشت میزی که در

آشپزخانه وجود
داشت
نشسته بود و سرش در
گوشیاش بود. به
سمتش
رفت و خم شد طرفش و کنار
:گوشش گفت
چایی بیارم براتون؟ یه موقع بد _
!نگذره
طلا خیلی سریع صفحه گوشی
را قفل کرد و
سرش
را به سمت او چرخاند که درست
چشم در
چشمش
شد. با دیدن خون جمع شده در
کاسهی

چشمهای
او دلش به درد آمد. چقدر خسته
به نظر

.میرسید
تعارف نکنی یه وقت. بگم _
لحاف تشک بیارن؟
طلا لب باز کرد و باصدایی لرزان
:پرسید
چ...ی شده؟_
اخمهای یزدان بیشتر از قبل به
هم گره خورد و از
:همان نزدیک درصورتش نعره زد
میری میون ظرفات گم میشی _
یا همینجا چالت
کنم؟
اشک جوشید در کاسهی چشم
دخترک. نه از
لحن
یزدان و نه از حرفش ناراحت نشد
بلکه دلش
.لرزید
تنش به رعشه افتاد و مغزش به
درد آمد؛ چون
خوب
فهمیده بود یزدان وقتی عصبانی

میشود و بهانه
میگیرد که مشکلی داشته باشد
و حدس میزد

این مشکل ربطی به غیبت سه
روزهی علیرضا
.دارد
بااشک جمع شده در چشمش،
بانگاه خیره اش،
بالرزش چانه اش، باتمام جانش
داشت التماس
میکرد چیزی بگوید و او فقط
باغضب زل زده بود
به
.دخترک
شما این نیستی! اون روز که _
نمیخواستی منو
استخدام کنی علیرضا گفت
داداش من اینی
نبود که
نشون داد. حالام من میگم شما

اینی نیستی
که
داری نشون میدی. چی شده؟
علیرضا
کجاست؟
حالش خوبه؟ علیرضا حال
شماست، نکنه بدی
این
حال برمیگرده به علیرضا؟ نکنه
دلیل این فریادها،

دنیای بیمار

1452

بهونه گیری ها، توهین کردنها به
نبود علیرضا
ربط
داره؟ توروخدا بگین، اون همونقدر
که برای شما
عزیزه برای تک تک پرسنل این
.هتلم هست
.بگین
نگاه یزدان از روی اشکی که از
چشم طلا روی

گونهاش چکید به روی افراد داخل آشپزخانه
چرخید
که همگی روی آنها زوم شده بودند. همان نگاه
کافی بود تا همگیشان مشغول وظیفهی شان
شوند. نگاهش برگشت روی طلا؛ هزار سوال از
دیدن
آن قطره اشک در سرش به راه افتاده بود و آنقدر
خسته بود که پیگیر آن هزار سوال نشود و به
اتاقش
برود. طلا که پشت سرش راه افتاد حرفی نزد.
بهتر
بود در اتاقش جواب دخترک را میداد. پشت

میزش
که نشست کمی شقیقه‌هایش
را مالید. پنج روز
بود
که نخوابیده بود و مغزش کم
آورده بود. طلا
همانجا
چسبیده به در منتظر ایستاد تا
جواب سوالش را
بگیرد. یزدان نگاهی به او انداخت
:و پرسید
تو همیشه اینقدر نگران _
غریبه‌ها میشی چغک؟
.طلا اخم کرد
.آقاعلیرضا غریبه نیست_
.لبخندی پرتمسخر زد
ببخشید نسبتتون؟_
طلا نگاهی خیره به او کرد و بعد
سرش را پایین
انداخت و هیچ جوابی نداد که
یزدان خود را روی

صندلی رها کرد و به آن تکیه
.کرد
چی میخوای دختر؟ برو به _
کارت برس بیشتر از
این

.منو حرص نده
طلا جلو آمد و مقابل میز او
.ایستاد
چرا نمیگین چرا آقاعلی نمیان _
سرکار؟ بگین، به
.خدا به مهتاب هیچی نمیگم
یزدان نفس عمیقی کشید و
:کلافه گفت
.مرخصیه، برو پی کارت_
دلیل مرخصیش چیه؟ چرا _
اینقدر بهم ریخته
اید؟ چرا
این قدر خسته؟ مهتاب که
مرخص شده از
بیمارستان پس پریشون چی

هستین؟
نگاهش را درصورت طلا ثابت نگه
داشت و
بالاخره
تسلیم التماس چشمان دخترک
شد.
علی بیمارستانه_.
***
باتنی خسته وارد خانه شد. در را
بهم کوبید و
بیتوجه به دری که بسته نشد به
سمت سالن

راه
افتاد. وسط راه میلاد غافلگیرش
کرد.
سلام_.
خسته سری تکان داد و راهش
را به سمت
پلهها در
پیش گرفت که میلاد باز سد

.راهش شد
امروز رفتم خونه، علی نبود. _
کجاست؟
صدای غمگین علیرضا در گوشش
اکو شد
میلاد«
جوابمو نمیده.» به صورت نگران
پسرجوان خندید
و
:گفت
!داداش توئه از من میپرسی_
میلاد اخم کرد. کنایهی کلامش
.را فهمید
داداش بگو چی شده؟ چرا _
زنگ میزنم جواب
نمیده؟
مگه وقتی اون زنگ زد تو جواب _
دادی؟

پشیمانی را در چهرهی میلاد
.دید و پوزخند زد

دستش را روی شانهی او کوبید و باهمان
پوزخند
:گفت
اون موقع که به نگرانی هاش _
اهمیت ندادی و
پدرانه هاشو به دفترچه سربازی
فروختی باید
فکر
اینجاشم می . کردی
میلاد را باهمان بغضی که
چشمانش پیدا بود از
:جلوی راهش کنار زد و تلخ گفت
.جلو چشمم نباش که آتیشم_
به طبقهی بالا رفت. آنقدر در این
چند روز حال
وخیم
علیرضا استرس به جانش
انداخته بود که
اعصابی
برایش نمانده بود. این اولین بار
بود که بامیلاد

اینطور
حرف میزد، پشیمان شد اما لازم
بود. لازم بود

یک نفر
این پسر را متوجهی اشتباهش
کند. لازم بود
یک نفر
به مغزش تلنگر بزند که علیرضا
همیشه یک پدر
بوده
.نه یک برادر دروغگو
وارد اتاقش که شد یک راست به
.حمام رفت
تمام
تنش بوی گند بیمارستان میداد.
تقریبا یک هفته
میشد که تمام شب و روزش را
در بیمارستان
گذرانده بود. اول مهتاب و بعد
علیرضا! میگفتند تا

سه نشه بازی نشه؛ خدا
سومی را به خیر
.بگذراند
اگر همین الان یک دوش کوتاه
نمیگرفت و به
رخت
خواب نمیرفت قطعا نفرسومی
که مهمان تخت
بیمارستان میشد خودش بود.
دوش گرفت و

لباسهاییش را عوض کرد. قبل از
این که بخوابد
سری به مهتاب زد. سمیه خانم
را درحال کلنجار
.رفتن با دلبرک دید
خانم توروخدا همین یه لقمه. _
آقاگفتن تا
غذاتونو
کامل نخوردین از اتاقتون نرم
.بیرون

مهتاب دست سمیه را از جلوی دهانش پس زد
بغضش ترکید. یزدان داخل رفت و باتکان سرش
از
سمیه خواست که برود. سینی را از دست او
گرفت
و سیمه پشت سرش در اتاق را بست. کنار
مهتاب
.روی تخت نشست
چی شده عروسک؟ تو که باز _ بارونی ای؟
باچشمهای دلخور خیسش به .یزدان نگاه کرد
این
دختر قاتل این مرد بود. اینطور نگاهش میکرد تا

او را

دیوانه کند، تا او را مجنونتر از آن
.چه هست بکند
خودش خبر داشت که باهر نگاه
مردجوان را
عاشقتر
میکرد؟
یزدان باانگشت شستش اشک
روی گونهی او را
.نوازش کرد
این آهوی وحشی گم شده _
توی چشمات آخر
یه
کاری دست من میده. بدزد این
نگاهو تا از خود
.بیخود نشدم و کار دستت ندادم
مهتاب که نگاه نگرفت و به نگاه
دلخورش ادامه
داد
سرش را باسینی توی دستش
.مشغول کرد
دلبرک
چیزی نمیگفت تنها نگاه میکرد.

نگاهی که پر از
حرف بود و یزدان این حرفها را بَر
بود از بس در

دنیای بیمار

1460

این
چند روز شنیده بود. نگاه
دلبرکش را هنوز هم
روی
خود حس میکرد. درمانده سرش
را بالا آورد و
نگاه
.دوخت به چشمان خیسش
میشه امروزم عروسک خوبی _
باشی و غذاتو
بخوری؟ به اون آهوی توی
.چشمات قسم خرابم
خستهام. بخور برم دو دقیقه
.بخوابم
مهتاب باز هم در سکوت
باچشمهای اشکی
نگاهش

کرد و یزدان زیر فشار تپشهای
قلبش و تکانهای
دلش چنگی به موهای خیسش
زد. همانطور که
قاشق سوپ را به سمت دهان
مهتاب میبرد
:گفت
.به جون خودم هیچی نشده_
.جون منو قسم بخور_
.دهنتو باز کن_

دنیای بیمار

1461

هنوز نمیخوای بگی کبودی زیر _
چشمت و زخم
ابروت برای چیه؟ چرا پنهان
میکنی؟ کم کم دارم
میترسم نکنه ضرب دست
!علیرضاست و نمیگی
.باور نمیکنم باهم دعوا کردین
باور نکن چون هیچ آدم عاقلی _
رو پارهی تن
خودش

.دست بلند نمیکنه
پس بگو کار کیه؟_
جواب نداد. این کبودی و زخم ابرو شیرین بود؛
چون
حاصل انتقام خون برادرش بود.
حالا که آراد
باغروری
خرد شده از یک شکست، در همان بیمارستان
نزدیک باشگاه؛ همانی که علیرضا در آن بستری
بود،
بستری شده بود دیگر طلبی
.نمانده بود
دیشب کجا بودی؟ زن عمو _ توران کجاست؟

میلاد
میگه علی خونه نبوده و زن عمو
!پیش مینو بوده

علی کجاست که مینو رو سپرده دست زن
عمو؟
یخ کرد بخور عزیزم_.
مهتاب هق زد.
یزدان بگو چی شده؟ قهرم که _ باشه عزیزدل
شو
دست کسی نمیسپاره. مینو عزیزشه اون شاید
بامن قهر کنه اما مینو رو به حال خودش ول
نمیکنه.
اون عزیزه...
یزدان عصبی حرفش را قطع کرد و قاشق را پرت
کرد
داخل ظرف و باخشمی که سعی در کتترلش
داشت
غرید:

تو هم عزیز بودی. عزیز بودی _
اما نفهمیدی و
قصد
جون عزیزشو کردی حالام تاوان
شو بکش. دل
شکستن تاوان داره. بی ِ خبری
الان تاوان دل
شکستهی اون َمرده. درست
حدس زدی علی
اینقدر
مرده که تاپای جون پای عزیزاش
بمونه، تاپای
جونم
موند. دیگه جونی براش نمونده
که صرف
پرستاری
عزیزش بکنه. جونی براش
نذاشتی که بیاد
پیشت
یکی یدونهی من. تو اون شیشه
رو رگای خودت

نه
.بلکه رو رگای علی کشیدی
مهتاب خشکش زد و نگاهش
روی دهان یزدان
ثابت
ماند. خون در رگهایش یخ بست
و دست و

پاهایش
بیحس شد. انگار قطرههای
اشک هم در
چشمهایش در میان آغوش
همان آهوی گم
شده
شوکه شدند که دیگر نتوانستند
از آغوش آهو
جدا
شده و روی گونهاش بلغزند.
یزدان بادیدن حال او
ترسید و خیلی زود سینی را
روی پاتختی

گذاشت و
دستهای سرد مهتاب را در دست
گرفت. از
سردی
دستهایش شوکه شد. فشارش
افتاده بود از
شدت
ترس. چرا اینقدر یک هویی
کنترلش را از دست
داد؟
چرا اینطور بااو حرف زد؟ چرا این
همه فشار
روحی را

سر دلبرکش خالی کرد؟ مهتاب
مقصر بود اما
یزدان
حق نداشت ملکهی قلبش را آزار
دهد. لعنت به
بیخوابی و خستگی که
باعث شد اینطور کنترل اعصابش

از دستش
خارج
!شود
مهتاب! مهتاب عزیزم! نفسم _
هیچی نیست. به
خدا
.هیچی نشده
مهتاب نگاه خشک شدهاش را
به سمت
چشمهای
پریشان یزدان سوق داد و
باترسی که از لرزش
صدای ظریفش مشخص بود
:گفت
.غلط کردم، بگو برگرده_
التماس صدایش یزدان را یاد طلا
انداخت. او هم
همینطور با التماس خواسته بود
ببردش پیش
علیرضا. مهتاب خواهرش بود،
!طلا چه کاره بود؟

جنس نگرانیاش عجیب بود. طلا
را از ذهنش پس
زد
و سر دلبرکش را به سینه
.چسباند
هیش آروم. هیچی نشده. _
.نترس
پیراهنش در میان انگشتان سرد
و ضعیف مهتاب
.حبس شد
نمیگی چی شده؟ جون من _
بگو یزدان. بگو چه
خاکی تو سرم شده؟
میلاد که باشنیدن صدای هق
هق مهتاب نگران
شده
بود وارد اتاق شد و بادیدن صورت
خیس او
دلشورهاش بیشتر شد. یزدان با
دیدن او اخم
کرد و

میلاد که دلیل اخمهایش را
خیلی خوب
میدانست
شرمنده سر به زیر انداخت.
دست یزدان برای
نوازش

دنیای بیمار

1467

.روی سر مهتاب چرخید
اگه همینطوری به گریه ادامه _
بدی یه کلمه هم
.حرف نمیزنم
مهتاب برای قطع کردن صدای
گریهاش صورتش
را به
سینهی او فشرد. این عطر
چندشبی بود که
شده
بود رویای شبهایش، رویایی که
جای خالی
علیرضا
.نمیگذاشت لذتش را ببرد

میلاد: داداش بگو علی
کجاست؟
:رو به میلاد کرد و گفت
تو چیکار به علی داری برو پی _
کارهای
.سربازیت
:میلاد کلافه و عصبی گفت
الان وقت سرزنش کردن من _
.نیست
چه سرزنشی! چرا سرزنش؟ _
این تویی که

دنیای بیمار

1468

برای
زندگیت تصمیم میگیری. کار
درستم همینه که
بزنی
تو دهن علی و بگی تو
چیکارهای که برا من و
آیندهام
تصمیم بگیری تو فقط یه خرحمال
بودی برای

درآوردن
خرج تحصیلم حالام که فهمیدم
پنهان کاری
کردی و
دروغ گفتی بهتره بری تو لیست
ریجکت. پدرم
که
نیستی تو زندگیم دخالت کنی.
مادرم که
نیستی که
به حرفت اهمیت بدم. تو فقط یه
داداش حمال
بودی
که زیادم مهم نبودی. نه؟ نه
میلادجان؟ مگه
همینطور نیست؟
بالاخره اشک میلاد را درآورد و او
را هم به

التماس
.انداخت

بگو کجاست؟_
.بیمارستان_
تن مهتاب چنان به لرزش افتاد
که سریع اشک
هایش
جاری شد و او را محکم در میان
.بازوانش گرفت
و اما
میلاد تنها خیره ماند به چشم
های یزدان و لب
:زد
تو این چند روز که نبود فهمیدم _
پدر بوده، حتی
.عزیزتر از پدر. خیلی عزیزتر
هنوز پشت آن شیشه ی ***
کذایی ایستاده
بود. هنوز کلمه ی قرمز رنگ ای
سی یو جلوی
.چشمش بود
هنوز هم باهربار دیدن آن همه
میله و دم
دستگاهی

1470
که دور جسم مردانهاش قرار
گرفته بود دلش به
درد
میآمد. چشمان بستهاش خنج
شده بودند. به
خدا
خنج شده بودند آن دو چشم
مهربان و زخم
میزدند
به قلب طلا. دستش بارها روی
تصویری نشسته
بود
که میدید و بارها شیشهی
لعنتی فاصله انداخته
بود میان دستهای او و جسم مرد
بیمار. رنگ و
روی
پریده و لبان کبودش از همان
فاصله هم مشخص
.بود

صدای یزدان هنوز هم در گوشش بود. چه گفته بود؟
گفته بود شوک عصبی باعث سکتهی مغزی شده است؟ گفته بود عفونت کل بدنش را پر کرده

است؟
گفته بود خونریزی گوش داشته؟
گفته بود تبش غیرقابل کنترل بوده؟ گفته بود تشنج کرده و خدا رحم کرده که این تشنج گستره موجب مرگش نشده؟
سرمنشاء این همه درد چه بود؟
انگار به طلا هم شوک عصبی وارد شده بود،

دخترک هنوز در
بهت و
گیجی بود. علیرضا که خوب بود!
خودش بادست
خود
برگهی مرخصی او را امضا کرده
بود و به او گفته
بود
شما بیشتر از آب و گل به «
گردن من حق داری؛
به
اندازهی یک جون.» این جان
قطعا جان خود
علیرضا

دنیای بیمار

1472

.بود نه مهتاب
چانهاش لرزید و لبانش تکان
.خورد
چشماتو باز کن و حقمو ادا _
کن. حقمو ادا کن
علی

که به روح پدرم حقمو حلال
.نمیکنم اگه بری
باشنیدن صدای یزدان غافلگیر
.شد
!تو هنوزم اینجایی_
خیلی سریع دستی به صورتش
کشید و
نگاهش را
از جسم بیجان علیرضا به روی
صورت گیج و پر از
سوال یزدان کشید. صدایش را
صاف کرد تا
بغضش
.رسوایش نکند
آ...آره. آخه...چیزه...گفتم _
تنهاشون نذارم تا
شما
.بیاین
بااین که معلوم بود قانع نشده
است اما سر
تکان داد

و طلا تازه متوجهی مهتاب و
میلاد شد که هردو
به
شیشه چسبیده بودند و
باچشمانی پر از اشک
به
علیرضا زل زده بودند. بغض
مهتاب که شکست
کل
بیمارستان را صدای هق هقش
دربرگرفت. یزدان
که
چشم هایش هرلحظه از بی
خوابی سرخ تر
میشد و
کلافگی صورتش خستگی اش را
داد می زد به
.سمت او رفت
اگه همینطوری ادامه بدی _
میبرمت خونه. مگه
قول ندادی آروم باشی و گریه

نکنی؟
مهتاب به بازوانش تکیه داد و
صدای هق هق
گریه اش
.را درمیان بازوهای او حبس کرد

دنیای بیمار

1474

یزدان اگه طوریش بشه من _
چیکار کنم؟
هیچیش نمیشه. خداروشکر _
امروز حالش بهتر
بوده. مهتاب بسه دیگه. تو این
همه اشکو از کجا
میاری؟
طلا به میلاد نگاه کرد. چقدر
.شبیه علیرضا بود
همان
موهای پر مشکی و چشمان
سیاه رنگ. همان
پوست گندمی و چانهی خوش
فرم. در نگاه اول
حس

میکردی باپسر علیرضا رو به رو
.شدهای
صدای یزدان این بار کلافه و
بیطاقت به گوش طلا
.رسید
مهتاب اینطوری کنی میبرمت _
.خونه
مهتاب از آغوش او فاصله گرفت و
اشکهایش را
پاک
کرد. صدایش موجی از رعب و
.وحشت بود
!گفتی سکته مغزی_

دل طلا هربار باشنیدن این جمله
فرو میریخت و
اضطرابی نفس گیر به جان
.قلبش میانداخت
یزدان
که انگار چندین بار این جمله را
تکرار کرده بود

عاصی
.شده باز تکرار کرد
!گفتم سکته مغزی رو رد کرده_
صدای میلاد انگار از قطب جنوب
بالا میآمد. سرد
بود
و یخبندان، درست مثل صورت
رنگ و روی پریده
.اش
خوب بود. به خدا خوب بود. _
اومد ویلا، بامن
.حرف زد
خوب بود اما...صورتش سرخ بود.
.سرفه میکرد
صداش گرفته بود. گلوش چرک
.کرده بود
...وقتی
وقتی بازومو گرفت دستش داغ
.بود. خوب نبود
خوب

نبود. خوب نبود و من نفهمیدم.
نفهمیدم. اما اون
همیشه قبل از خودم میفهمید
.که مریض شدم
وقتی آبله مرغون گرفتم خودم
فکر کردم پشه
نیشم
زده. مهتاب گفت به فلفل
حساسیت داری و
غذای
ظهر بهت نیوفتاده اما اون...اون
گفت آبله مرغون
گرفته. اون فهمید فقط؛ اما من
نفهمیدم خوب
.نیست
یزدان بادیدن حال بد او نگرانش
شد و به
سمتش
رفت. میلاد پسر احساسی نبود
و خیلی خوب
میدانست از این که بااو مثل

بچهها رفتار شود
متنفر است پس به جای بغل
گرفتنش دست
روی
:کمر او گذاشت و گفت
داداش آروم باش، گفتم که _
.حالش بهتره

دنیای بیمار

1477

دکترش
.گفت خطر رفع شده
میلاد از پس پردهی اشکش به
یزدان نگاه کرد و
:بابغض زمزمه کرد
اگه خوب نشه چی؟_
.یزدان امیدوار تکرار کرد
.خوب میشه_
طلا بالاخره به حرف آمد و
.سکوتش را شکاند
چرا یهو این اتفاق افتاد؟ _
!حالشون که خوب بود
درسته سرماخورده بودن من

خودم براشون
سوپ
بردم اما نمیدونم چی شنیدن که
یهو از هتل
.رفتن
.انگار یه خبر بد شنیدن
یزدان نگاهی به میلاد انداخت.
پسرک را به
اندازهی
کافی سرزنش کرده بود پس بهتر
بود دیگر چیزی
.نگوید

شنید من میخوام برم سربازی _
.شوکه شد
حتما
.همین حالشو بد کرده
مهتاب دوباره باشدت زد زیر گریه
و میان هق
:هقهایش گفت
تقصیر منه. من باهاش چیکار _

کردم؟! چرا اون
کارو
.کردم؟ خدا لعنتم کنه
طلا به سمتش رفت و بغلش
.گرفت
آروم باش مهتاب. تو خودتم _
هنوز کاملا خوب
.نشدی
ایشاالله بمیرم از دستم راحت _
. شه
صدای فریاد یزدان تن نحیف
مهتاب را در بغل طلا
به
.رعشه انداخت
چرا نمیفهمی همین فکر مردن _
تو اونو به این
روز

انداخته؟ اینقدر تو اون چند روزی
که بیمارستان
بودی

فکرت دیونهاش کرد و تو خودش
ریخت که به این
حال
و روز افتاد. حالا هم هی مرگ
مرگ کن تا ببینم
موفق میشی بالاخره خودتو به
کشتن بدی و
علی
رو هم بِکشی تو گور باخودت
یانه؟ تو یه بار دیگه
حرف از مرگ بزن ببین دندوناتو
خرد میکنم تو
دهنت
یانه!؟
مهتاب باترس سرش را در گردن
طلا مخفی کرد
و
طلا باچشمهای گرد شده به
صورت برافروختهی
یزدان نگاه کرد. از عصبانیت
صورتش سرخ شده
بود و

لرزان مهتاب بود. تصمیم گرفت قبل از این که بیشتر از این دل دلبرکش را بشکند به حیاط بیمارستان برود و سیگاری دود کند تا به اعصابش مسلط شود. از بیمارستان که بیرون رفت میلاد هم نگاهش را از علیرضا گرفت و تندتر از یزدان از بیمارستان بیرون رفت. یزدان به قدمهایش سرعت بخشید و همانطور که نگاهش به میلاد بود که باسرعت به سمت

در
خروجی بیمارستان میدوید داد
:زد
کجا میری میلاد؟_
.همانطور که میدوید جواب داد
.میرم انتخاب رشته کنم_
خسته و کلافه خودش را روی
نیمکت داخل
حیاط

پرت کرد و سرش را بین
دستهایش گرفت. این
هفته بدترین روزهای عمرش را
.دربرگرفته بود
روزهای سیاه دقیقا همین روزها
بودند. از
جعبهی
سیگارش یک سیگار بیرون
کشید و روشنش
.کرد
مثل همیشه سیگار آرامش

نکرد، تنها چیزی که
میتوانست آرامش کند و
خستگی این چند روز را
ازبین ببرد قطعا هوشیار شدن
.علیرضا بود
مهتاب که به سرفه افتاد طلا
خیلی سریع به
سمت
آب سرد کن رفت تا یک لیوان آب
به دستش
.بدهد
مهتاب که از شدت گریه توان
کنترل کردن
سرفههایش را نداشت تمام آن
سوپی که یزدان
به
زور به خوردش داده بود را در
حلقش احساس

کرد و
به سرعت به سمت سطل

آشغال دوید و بالا
.آورد
طلا نگران به سمتش رفت و
.کمرش را مالید
.میرم یزدان رو صدا کنم_
قبل از این که برود مهتاب به
مانتویش چنگ زد و
مانعش شد. دلش نمیخواست
بیشتر از این بار
شود به روی شانههای خستهی
آن مرد. طلا که
فکر
کرد او از داد زدن یزدان ناراحت
شده است
مطیعانه
.ایستاد و نرفت
مهتاب بهتره تو بری خونه. به _
خدا اینجا باشی
هیچ
کمکی نمیتونی به آقاعلی بکنی
فقط حال
خودتو

.بدتر میکنی
مهتاب کمر خم شدهاش به
سمت سطل

آشغال را
صاف کرد. سرش گیج میرفت و
ضعف افتاده بود
به
جان پاهایش. نگرانی و استرس
به دلش چنگ
میزد
و حالت تهوع داشت اما در
معدهاش دیگر چیزی
برای
پس دادن باقی نمانده بود.
همین که یک قدم به
سمتای سی یو برداشت
پاهایش ضعف رفت و
قبل
از این که بیفتد طلا باجیغی
خفیف دستش را

گرفت
اما دستهای بیانرژی طلا هم
نتوانست او را نگه
دارد و به دکتری که کمی آن
طرفتر مشغول
حرف
:زدن باپرستاری بود گفت
.آقا؟ آقا توروخدا بیاین کمک_

دکتر و پرستار که درحال گفتگو
دربارهی یکی از
مریضها بودند تازه متوجهی آنها
شدند و دکتر
سریعتر از پرستار به سمت آنها
آمد و زیر بغل
مهتاب را که سعی داشت به
ضعف پاهایش
غلبه
.کند را گرفت
چیه؟ چیه دخترم؟ حالت خوب _
نیست؟

طلا بانگاهی عاقل اندرسفیهانه به مرد میانسال
نگاه
کرد. سنی نداشت اما انگار پیری زودرس گرفته
بود و
عقلش زائل شده بود که چنان سوال
مسخرهای
میپرسید! شاید هم کور بود و حال زار مهتاب را
!نمیدید
دخترم خوبی؟ بیا، بیا اینجا _
.بشین
مهتاب حرکتی نکرد و باشدت زد زیر گریه. دکتر

دنیای بیمار

1485

نگاهی به طلا انداخت و بعد به مهتاب گفت:
چیه دخترم؟ چرا گریه میکنی؟_
.طلا توضیح داد

علیرضا مشکور؛ همین آقایی _
که دچار سکته
مغزی
.شده برادرشون هستن
نگاه مرد به سمتای سی یو
کشیده شد و بعد
بالبخند پر آرامشی نگاهش را به
سمت مهتاب
سوق
:داد و مهتاب بابغض نالید
جمله ی سکته مغزی مثل _
خوره افتاده به جون
.مغزم
:دکتر باهمان لبخند آرام گفت
دخترم سکته مغزی اسمش _
یکم وحشتناکه که
البته خودشم وحشتناکه اما این
بیمار سهل
انگار ما
خدا خیلی دوستش داشته که
خطر از بیخ
گوشش

1486

رد شده. یه سکتهی گذرای
مغزی رو تجربه
کرده
اونم به دلیل عفونت و شوک
عصبی که بهش
وارد
شده و همچنین ضربهای که
خیلی ناگهانی به
قسمت گوشش وارد شده و
موجب خونریزی
گوشش شده. راستش زمانی
که هم سکته
مغزی و
از طرفی تب بالاش موجب
تشنجش شد باخودم
گفتم جوون مردم امشب زنده
نمیمونه اما
معلومه
دعای مادر پشت سرش بوده که
جون سالم به

در
برد و تشنجش کنترل شد. نگران
نباش دخترم
فعلا
خطری تهدیدش نمیکنه. به جای
گریه کردن و
غصه

خوردن براش دعا کن زودتر
.حالش خوب بشه
مهتاب و طلا هردو باشنیدن
حرفهای دکتر کمی
آرام گرفتند. مهتاب که روی
صندلی نشست
دکتر رو
:به طلا گفت
بهتره یه لیوان آب قند بهشون _
بدین. من باید
برم
بالای سر یکی از مریضها اگه
حالشون بد شد به

.ایستگاه پرستاری اطلاع بدین
طلا تشکر کرد و دکتر بازدن
لبخندی به روی
مهتاب
رفت. صدای دکتر یک بار دیگر در
گوش مهتاب
پیچید
معلومه دعای مادر پشت «
سرش بوده که جون
سالم به در برده.» پوزخند تا روی
لبهایش آمد
اما
وقتی یاد حرفی که یزدان در
ماشین زده بود

افتاد
پوزخندش محو شد «خاله مینو
تو این مدت نه
قرصاشو خورده نه غذایی از
دست مامان قبول
کرده

فقط میگه بگین علیرضا بیاد منو ببره
».آسایشگاه
این حرف یعنی مینو علیرضا را میخواهد؟ شاید!
طلا همانطور که شانههای مهتاب را میمالید نگران
:پرسید
خوبی مهتاب جان؟_
مهتاب دست گذاشت روی دست او و یک لبخند کمرنگ به رویش زد.
ببخشید. تو این مدت همش _ درگیر مشکلات ما شدی.
نزن این حرفو_.
مهتاب بانگاهی پر از محبت گفت:
آدمایی مثل تو کم پیدا میشن. _ آدمایی که تو

روزهای سخت کنارت باشن
جنس شون بابقیه
فرق
داره، اونا انگار فرشتههای بیبال
.روی زمینن
طلا لبخند کجی زد. مهتاب از
جایش بلند شد و
به
طرف شیشههیای سی یو رفت.
هیچ وقت
علیرضا را
اینطور بیمار ندیده بود؛ آخر او
عادت داشت
بیماریهایش را پنهان کند. حال
خوشش را باهمه
تقسیم میشد اما وای که چقدر
در نشان دادن
حال
بدش خسیس بود. حال بدش
فقط و فقط مال
خودش

بود. اینقدر دردهای این مدتش را
در خود ریخت
که
یک هو از پا درآمد. دست مهتاب
روی شیشه
نشست و در دل باخود زمزمه
کرد »تنهام نذار،

این
».دنیا بدون تو ترسناکه
نگاه از چشمهای بستهی
علیرضا گرفت و به
طرف
.طلا برگشت
طلاجون تو برو خونه من و _
یزدان پیشش
.هستیم
نه تو حالت خوب نیست، برو _
خونه. آقایزدانم یه
هفته ست نخوابیده بهتره تا حال
اونم بد نشده

.استراحت کنه
بایاد چشمهای سرخ یزدان
قلبش برای یک
لحظه
تندتر از حد معمول زد. در همین
چندروزی که
بیمارستان بستری بود چنان
باحضور پررنگش
جلوی
چشمهای دخترک بود که
چشمهایش عادت
کرده
بودند به دیدنش. غیب که میشد
دل دلبرک

دنیای بیمار

1491

دلتنگ
میشد و جای خالیاش تنها چیزی
بود که به
چشم
آهوی گم شده در چشمهایش
میآمد و آهو را

!وحشی میکرد. وحشی
:مهتاب آرام لب زد
.برم ببینم یزدان کجا رفت_
.طلا دوباره تأکید کرد
تو برو خونه استراحت کن. باید _
وقتی آقاعلیرضا
بهوش اومد حالت خوب باشه و
.سرپا ببینتت
باز اشک نشست در چشم
مهتاب و بغض به
گلویش
فشار آورد. بوسه ای روی گونه
ی طلا نشاند و
:کنار گوشش زمزمه کرد
هیچ وقت فکر نمیکردم داشتن _
یه دوست
اینقدر
.شیرین باشه

.طلا لبخندی به رویش پاشید
برو ببین این راکفلر بداخلاق _

!کجا رفت
مهتاب همانطور که اشکهایش را
پاک میکرد از
بیمارستان خارج شد. یزدان را
روی یکی از
نیمکتهای حیاط دید. نزدیکش
شد و بادیدن یکی
از
پرستارها کنار او قدمهایش آرام
شدند و
باشنیدن
صدای پرستار پاهایش قفل
.شدند
.باشکم گرسنه سیگار نکشید_
یزدان نگاهش کرد، بیحال و .
بیتفاوت
مفتش این بیمارستان شمایی؟_
.پرستار خندید
علاوه بر بیاعصاب بیادبم _
.هستین
کسی مجبورت کرده باهم _
صحبتیِ بامن

بیادب؟
نه اما من هم صحبتی با _
آدمای تلخ رو دوست

.دارم
اما من تلخ نیستم زهر مارم تا _
نپیچیدم تو
جونت و
.نفس تو نگرفتم بکن باد بیاد
این همه عصبانیت برای چیه؟ _
خداروشکر حال
.دوستتون که بهتره
یزدان باهمان نگاه خنثی و لحن
:سرد گفت
.داداشمه_
حالا چه فرقی میکنه؟_
فرقش اینه من سر دوست و _
رفیقام آدم
.نمیکشم
پرستار خندید و صدای خندهاش
هری دل دلبرک

را
ریختاند. عشوههای میان
.خندهاش دل میبرد
یعنی
ممکن بود دل یزدان هم لرزیده
باشد از آن خنده
ها؟
پرستار یک لیوان چای به سمت
یزدان گرفت و

:گفت
بیا یکم چایی بخور تا یکم از _
بیخوابیهات جبران
بشه. من همون موقع که به
تمام پرسنل
بیمارستان
به خاطر اون آقا پریدی فهمیدم
.که داداشته
یزدان که لیوان را گرفت انگار
کسی چنگ زد به
دل

مهتاب. گوشهی مانتویش در
مشتش فشرده
شد و
لبش را میان دندانهایش فشار
داد. لحن پرستار
!زیادی از حد صمیمی شد
وقتی یه پرستار بیمسئولیت _
عین تو توو این
بیمارستان باشه بایدم دعوا راه
انداخت؛ میدونی
حالا که اینجا نشستی و داری
مخ میزنی چندتا
مریض اون توو به کمک تو نیاز
دارن. پاشو جمع
کن
.خودتو تا من جمعت نکردم

دنیای بیمار

1495

ابروهای عسلی رنگ پرستار بهم
نزدیک شد و
.پوزخندی حرص آلود زد
خیلی خودتو دست بالا گرفتی _

من فقط اومدم
بگم
یکی از علتهای سکته مغزی
بیخوابیه، پس تا
مغزت رد نداده برو خونه
.استراحت کن
یزدان باهمان نگاه سرد رو به
صورت زیادی از حد
:نقاشی شدهی او گفت
بهتره این نگرانی و احساس _
مسئولیت رو خرج
بیمارهای داخل بیمارستان
بکنی. قول میدم اگه
مغزم رد داد نیام زیر دست
پرستاری عین تو،
پس
.نگران نباش و شرتو کم کن
چشمان آرایش کردهی پرستار
یک دور روی
اندام
ورزیدهاش چرخید و بعد بالبخند
:مرموزی گفت

چه حیف که تو دوست نداری _ من پرستارت

دنیای بیمار

1496

باشم
من که بدم نمیاد از جنتلمن
بیاعصابی عین تو
پرستاری کنم. به قول شاعر
الهی تب کنی
شاید
.پرستارت من باشم
پرستار بیچشم و رو از مرز تحمل
مهتاب رد کرد و
طاقت مهتاب را به سر رساند.
همین که یزدان از
جایش بلند شد تاجواب پرستار را
بدهد مهتاب از
پشت نیمکت خود را جلو کشید
و کنار یزدان
.ایستاد
یزدان بادیدنش تعجب کرد و
پرستار خودش را

جم و
جور کرد. مهتاب دست دور بازوی
یزدان پیچاند و
رو به
:او گفت
حالم خوب نیست عزیزم، _
میشه بریم
خونهمون؟
لبخند معنادار یزدان را که دید
انگار تازه متوجهی

کلمات شد و باخجالتی که
سعی در پنهانش
داشت
لب زیر دندان برد. یزدان باهمان
لبخند معنی دار
لیوان
توی دستش را توی باغچهی
کنار نیمکت خالی
.کرد
انگار درآن لیوان زهر بود که

باخالی شدنش توی
باغچه مهتاب نفس راحتی
کشید.شاید محتوای
لیوان مهم نبود؛ دستی مهم بود
که آن لیوان را
به
دست یزدان داده بود. یزدان لیوان
را روی روی
نیمکت
:انداخت و در جواب مهتاب گفت
.بریم عزیزم_
مهتاب نگاهی به پرستار نکرد اما
یزدان که
حسابی
کیفش کوک شده بود از واکنش
مهتاب

نیشخندی رو
به پرستار که حالا اخم جای
لبخندش را گرفته
بود زد

و همراه مهتاب از بیمارستان
خارج شد. سوار
ماشین که شدند مهتاب هنوز
سرش پایین بود و
سرش را به کندن پوست
گوشهی دستش گرم
کرده
بود. نگاه یزدان را روی خود حس
میکرد و
هیجانی
که در دلش رسوخ کرده بود بااین
نگاه گر
میگرفت و
بیشتر و بیشتر میشد. چرا گفت
»خونهمون«؟
چطور یزدان یک دفعه از داداش
به عزیزم تغییر
پیدا
کرد؟
دست یزدان که روی دستهایش
نشست شوکه
شد و شانههایش بالا پریدند.

نگاه شرم آلودش
آرام
دنیای بیمار

1499
آرام بالا آمد و روی صورت یزدان
نشست. بادیدن
.لبخند او کمی دلش آرام گرفت
.حرصتو روی دستات خالی نکن_
!حرص_
.یزدان چشمکی زد و تکرار کرد
.حرص_
.من حرصم نگرفته_
.اما یه بویی میاد_
نگاه متعجب مهتاب را که دید
کمی به او نزدیک
شد
.و کنار گوشش پچ پچ کرد
این بوی حسادت رو تو حس _
نمیکنی عروسک؟
حسادت! چه خوب احساس او را
فهمیده بود و
مهتاب چقدر احمق بود که یک

عمر محبت او را
برادرانه تعبیر کرده بود؛ اما یک
چیزی این وسط
عجیب بود و آن چیز عجیب
!همین حسادت بود
قبلا

دنیای بیمار

1500

هم اینطور به دخترهای دروبر
یزدان حسادت
میکرد؟
آری حسادت میکرد اما حرص و
حسادتش را در
همان جایی که در نوجوانی
عشق یزدان را
حبس
کرده بود زندانی میکرد و قفلی
آهنین به درش
وصل
میکرد اما چرا حالا قفل را از در
برداشته و
حسادتش را بروز داده بود؟ قطعا

این ربطی به
ابراز
عشق یزدان داشت. عشق
یزدان داشت تمام
قفلهایی که به در احساساتش
وصل کرده بود را
.میشکاند
درجواب یزدان چیزی نگفت و باز
نگاهش را به زیر
انداخت. دلش میخواست هرچه
زودتر به خانه
برسند و خودش را در اتاق حبس
کند. چه گفته
بود؟

عزیزم! چرا؟ چرا اینقدر یک هویی
میان بحث او و
دلبریهای پرستار پریده بود؟ آن
حس بدی که از
خنده ها و حرفهای پرستار به
جانش افتاد چه

بود؟
گیج بود و گیجتر شده بود! مثل
یک مرفین قوی
گیجش میکرد و حالا هم این
احساس، این
واکنش عجیب، گیجی اش را
دوبرابر
کرده بود! هنوز بااحساسی که
یزدان از آن گفته
بود
کنار نیامده بود و درگیر احساس
.خود شده بود
احساسی که خیلی شبیه بود
به احساس
ممنوعهی نوجوانیهایش. همان
احساسی که
همیشه از او فراری بود؛ چون
حاج رضا گفته بود
یزدان داداشته و تو دخترمایی، «
همون دختری
که
همیشه حسرت داشتن شو

داشتم.« به ویلا
که
رسیدند خیلی زود از ماشین
پیاده شده و به

سمت
ساختمان اصلی رفت. بادیدن
حاج رضا در سالن
دست و پایش را گم کرد. سلام
کرد اما نگاهی
به
حاج رضا نینداخت؛ میترسید نگاه
کند و
.چشمهایش رسوایش کنند
کجا بودی باباجان؟ تو باید _
.استراحت کنی
یزدان که وارد خانه شد و بلند
سلام داد به
پدرش
مهتاب فرار کرد و به اتاقش رفت.
از رسوا شدن

خودش میترسید. از لرزیدنهای
گاه و بیگاه دلش
میترسید و بیشتر از همه از
جنس جدید
محبتهای
یزدان میترسید. این محبت ها؛
محبتهای
ترسناکی بودند؛ از آن محبتهایی
که اسیرت
میکردند و به اسارت میبردنت.
!اسارت عشق
حاج رضا باتعجب به رفتن مهتاب
نگاه کرد و رو به

:یزدان گفت
چش بود این دختر؟_
هیچی خوبه شما نگران نباش، _
بادیدن علی
یکم
.بهم ریخت
حاج رضا بادیدن برق چشمهای

او و لبخند روی
لبهایش اخم در چهره نشاند و
:گفت
خب این کجاش خنده داره؟_
.یزدان خودش را جمع و جور کرد
ها! هیچی من کی خندیدم؟_
من پیر هستم اما هنوز خرفت _
.نشدم
ای بابا حاجی تو باز گیر دادی _
به من؟ بیخیال
شو
تو رو جدت. خنده کجا بود اینقدر
این مدت
بیخوابی
کشیدم سکته کردم دهنم کج
شده. خوب شد؟
حاج رضا بااخمی غلیظ نگاهش
:کرد و بعد گفت

برو بخواب تا بقیه بدنتم فلج _
.نشده

.دور از جونم_
چشم غرهی پدرش را که دید
باخنده ای
زیرپوستی
.مسیر پلهها را در پیش گرفت
من میرم یه سر به مادرت بزنم _
از اون ورم میرم
پیش علی. میلاد کجاست؟
دستش را به نردهها گرفت و
نگاهش را به
سمت
.پدرش چرخاند
.میاد؛ رفته انتخاب رشته_
حاج رضا همانطور که باتأسف
سر تکان میداد به
:سمت در رفت و زیرلب گفت
حتما باید کار به اینجا بکشه تا _
سرعقل بیان؟
.بلندتر ادامه داد
سمیه خانم من رفتم حواست _
به این گل دختر
ما

باشه ها. یه چیز مقوی براش
.درست کن
.چشم آقا_
یزدان از پلهها بالا رفت و صدای
سمیه را از
طبقهی
.پایین شنید
آقایزدان یه چیزی بیارم براتون _
بخورید؟
.یه قهوهی غلیظ بیار_
وارد اتاق شد و »چشم« سمیه
.را نشنید
خوابیدن
بالباس سختش بود اما حتی یک
لحظهی دیگر
هم
نمیتوانست پلکهایش را باز نگه
دارد. روی تخت
دراز کشید و چشمهایش را
بست. برای

چندلحظه
سوزش بدی را در چشمهایش
.حس کرد
بیخوابی
هم بد دردی بود. حالا که علیرضا
حالش بهتر بود
و

مهتاب هم کم کم داشت به
احساسش واکنش
نشان میداد میتوانست باخیال
.راحت بخوابد
بایادآوری مهتاب و رفتار
چنددقیقهی پیشش
دوباره
طرح لبخند نقش بست روی
لبش و بعد زیرلب
باحفظ
:همان لبخند غر زد
برا خندیدنم باید به این حاجی _
گوشت تلخ

جواب
.پس بدم، حتما اونم کفاره داره
***
سمیه باقهوهای که در دست
داشت به سمت
اتاق
مهتاب رفت و وارد اتاق شد.
دخترک لبخندی به
:رویش زد و گفت
_خسته نباشی سمیه جون.
ممنون خانم. اومدم بگم چیزی _
لازم دارین

دنیای بیمار

1507
براتون
بیارم؟ وقت داروهاتون هنوز
نشده هروقت بشه
خودم
.میارم براتون
چیزی نمیخوام دستت درد _
.نکنه
برا آقا یزدان قهوه درست کردم _

میخوای برا شما
هم
درست کنم؟
خودم برا خودم میریزم شما _
.زحمت نکش
همراه سمیه از اتاق بیرون آمد.
نگاه مهتاب
همراه
باسمیه به سمت طبقهی بالا
رفت. خیلی
سریع
نگاهش را گرفت و به آشپزخانه
رفت. باید یک
چیز
شیرین میخورد تا حالت تهواش
ازبین برود اما
همانطور که حدس میزد چیزی از
گلویش پایین
نرفت. فکر علیرضا از یک طرف و
فکر یزدان از

طرفی
دیگر راحتش نمیگذاشتند. دل
نگرانیاش برای
علیرضا را درک میکرد اما این
هیجانی که مثل
دل
آشوبه در دلش میچرخید چه
بود؟ چرا یک لحظه
از
خندههای پر عشوهی پرستار
ترسید؟
سمیه بافنجانی که در دست
داشت به
آشپزخانه
:آمد که مهتاب پرسید
چرا قهوهشو نخورد؟_
.خواب بودن_
سری تکان داد و نفس راحتی
کشید. خوب بود
که
خوابیده بود. دیگر تحمل نداشت

آن دو گوی
خوش
رنگ را آنطور سرخ و خسته
ببیند. از آشپزخانه

بیرون
رفت و سرش به سمت پلهها
چرخید. »گشنه
خوابید. سرشم درد میکرد کاش
قبل از خواب یه
مسکن میخورد.« نگاه از طبقهی
بالا کند و به
سمت
اتاقش رفت. باید هریک ساعت
باطلا تماس
میگرفت و از حال علیرضا باخبر
میشد. در میان
راه
پاهایش متوقف شد. او که
شمارهی طلا را
.نداشت

در این مدت باگوشی یزدان باطلا تماس
.میگرفت
گوشی خودش خانهی خودشان بود؛ همان
خانهای
که بدون علیرضا سرد بود. باز نگاهش چرخید
روی
پلههایی که به طبقهی بالا ختم میشدند. باید
میرفت به اتاق یزدان و گوشیاش را برمی

.داشت
از پلهها بالا رفت. پشت در ایستاد. قبلا هم برای
ورود به اتاق یزدان این همه هیجان در تنش
ریشه
میدواند؟ وارد اتاق شد و بادیدن

او که طاق باز
روی
تخت خوابیده بود باز دلش لرزید.
این لرزهای یک
هویی عجیب بودند. قبلا هم از
دیدن صورت او
تپش
قلب میگرفت؟ این مرد با دل این
دختر چه کرده
بود؟ گیج سرتکان داد و زیرلب با
خود گفت
گفت«
دلش با منه؛ این جمله دلمو
دیونه کرده.ِ قلب
دلمو
لرزونده. این جمله تمام معادلات
دلمو بهم
».ریخته
کلافه دستی به موهایش کشید
و آنها را زیر

روسریاش هول داد. گوشی
یزدان را از روی
پاتختی
برداشت. نگاهش را به زمین
دوخته بود اما
نگاهش
سمجانه چرخید روی صورت
یزدان. از همان
بچگی
وقتی میخوابید شبیه
پسربچههای معصوم
میشد. توران همیشه میگفت
»وقتی خوابه یه
دنیا آرومه. کی باورش میشه
همینی که اینقدر
آروم
خوابیده یه مرد چهل ساله رو
عین اسپند رو
آتیش به
جلیزو ولیز میندازه؟« بالبخندی
که روی لبش

نقش
بست به تخت نزدیک شد و آرام
.کنار او نشست
گوشی را در مشتش فشرد و
بیاراده دست
دیگرش
به سمت موهای بهم ریختهی او
رفت و آنها را از

روی پیشانی بلندش کنار زد.
موهایش هم مثل
خودش بازیگوش بودند؛ آنقدر نرم
بودند که از
میان
انگشتان ظریف مهتاب فرار
.میکردند و میلغزیدند
چقدر در همین مدت کوتاه در
ذهن مهتاب پررنگتر
شده بود. خودش بامحبتهایش
درست عین یک
مداد رنگی وجودش را در ذهن

مهتاب پررنگ
کرده
بود. در این مدت که علیرضا نبود
تمام تلاشش را
کرد
که جای خالی او را پر کند و
موفقم شد. درست
است که هیچکس علیرضا
نمیشد اما یزدان
میتوانست درد نبودن او را مرهم
!شود
این روزهای سخت باحضور یزدان
قابل تحمل
میشدند مثل شبهایی که از درد
دستش ناله
میکرد و یزدان بامهربانیهایش به
تصدقش میرفت
و او غرق شرم و حیا میشد و
درد زخمش را

فراموش میکرد. حالا که هیچکس

نبود و یزدان
خواب
بود، حالا که سکوت اتاق به
مغزش اجازهی
استراحت میداد، حالا که تنها
خودش بود و
احساسش وقت اعتراف بود.
:زیرلب باخود گفت
حقیقت اینه که تو همیشه _
بودی. پررنگ،
باهمین
مهربونیها و محبتهای همیشگی
فقط چون
ممنوعه بودی نادیدهت میگرفتم.
شاید این لرزی
که
باهربار دیدنت به دلم میوفته
غریبه نیست،
آشناست. من هربار دیدمت
درست از همون
بچگی
دلم لرزید، از همون روزی که

خاله توران گفت
این»
پسر دیونه شده خرس گنده گیر
داده به من مو
بافتن

یاد بده.» از همون روز دلم لرزید
چون به محض
این که
یاد گرفتی اومدی موهای منو
بافتی. شایدم اون
روزی که حاج عمو به خاطر اون
فیلم ها زد تو
گوشت
دلم لرزید چون درد اون سیلی رو
.من حس کردم
شایدم اون روزی دلم لرزید که با
یکی از
دوستات که
به من گیر داده بود دعوا کردی و
حسابی کتکش

زدی . خیلی وقته دلم باهربار
دیدنت می لرزه
منتها
من نفهمیدم. خودمو زدم به
نفهمی چون تو
ممنوعه
!بودی. ممنوعه
یزدان کهدست را روی دستش
نهاد هین بلندی
کشید و گوشی از دستش افتاد.
باچشم های
خمار
خوابش به مهتاب و چشم های
گرد شده اش

دنیای بیمار

1515
نگاه
کرد. دست او را پایین آورد و مچ
باندپیچی شده
اش
را لمس کرد. این چندمین بار بود
که این زخم را

نوازش میکرد؟ و عجیب مرهم
.بودند این رفتارهای یزدان
دخترک از خجالت به لکنت افتاده
.بود
..من... من... من_
یزدان باصدایی خشدار زمزمه
:کرد
تو چی عروسک؟_
مهتاب که قلبش را در دهانش
حس میکرد هیچ
نگفت. نجواهای یزدان لالش
کرده بود. روزها
یزدان باهر رفتارش باعث می
شد دردهایش را
فراموش کند. گاهی بامحبت
هایش درد زخمش
را خنثی می کرد و امروز هم با
عاشقانه هایش
.درد حال بد علیرضا را
ریتم بلند ضربان قلب یزدان را در
کنارش احساس
می

کرد. معذب بود و خجالت زده اما
محال بود بتواند
آن
همه عضله رو از دور خود آزاد
کند، مخصوصا حالا
که فشارش هم افتاده بود و تمام
تنش سرد و
.بیحال بود
!یز...یزدان_
صدای خشدار او را کنار گوشش
.شنید
جا ِن دلم؟_
قبلا هم گفته بود جان ِ دلم اما...
اما اینطور
نگفته
بود! اینطور که دل بلرزاند و
آدرنالین خون را بالا
.ببرد
...من...من...من_
لبش را گزید و دستش که روی

مچ یزدان بود
مشت
شد. یزدان قبلا هم بغلش کرده
بود اما اینطور
نه؛

اینقدر سفت و سخت! اینطور پر
از تمنا! تمنایی
که
از محکم شدن دستهایش به دور
دخترک معلوم
.بود
بازصدای خشدار یزدان در
.گوشش پیچید
نشستن
نفسهایش روی گوش دلبرک
.دیوانه کننده بود
تو چی؟ هوم؟ چی؟ تو نفس _
.منی
قبلا هم گفته بود نفسم اما
اینطور نه! اینطور

!بالحنی تب دار
از این که تاپ تاپ بیقرار قلب
دلبرک را زیر
دستش
احساس میکرد لذت میبرد. این
قلب را عاشق
میکرد. چیزی نمانده بود تا
عاشق کردن این
دلبرشیرین. به خود جرأت داد و
لبهایش را روی
گوش مهتاب گذاشت و زمزمه
:کرد
چرا لکنت گرفتی عروسک؟ _
وقتی خوابم که
خوب

دنیای بیمار

1518

زبون باز میکنی! حیف نیست این
حرفای قشنگ
قشنگو وقتی خوابم رو میکنی؟
تو بیداری بهم
بگو

دلتو لرزوندم. تو بیداری بهم بگو
که دلتو بهم
.باختی
تو بیداری بامن حرف بزن دلبرجان
که خوابام پر از
رویای باتو بودنه این بیداری هامه
که تو رو کم
.داره
شرم و خجالت، هیجان و
استرس و هزار حس
دیگر
به دل مهتاب هجوم آورد و
باصدایی لرزان
خواهش
.کرد
.بذار برم_
کجا؟ حیف نیست وقتی من _
دلم بیتاب توئه تو
بری
تو اون اتاق بخوابی و من اینجا
تنهایی بخوابم؟

:حرص آلود غرید
.یزدان_
جوِن دل یزدان؟_
.بذار برم تا بخوابی_
تو بری خوابم باخودت میبری _
.لامصب
:مستأصل و معذب گفت
.یزدان_
آخ که یزدان به فدای این ناز _
.صدات
:بااعتراض گفت
.من کجا صدام ناز داره؟ ولم کن_
.صدایش از استرس میلرزید
یزدان الان سمیه خانم میاد _
.فکر بد میکنه
فکر بد تمام آدمای دنیا رو به _
خاطر حال خوب
الانم
.به جون میخرم
مهتاب که کم آورده بود و دیگر
نمیدانست چه

بگوید
سکوت کرد. دروغ چرا، این
هیجان و اضطراب زیاد

هم
بد نبود. طعمش ملس بود،
درست مثل یک
سیب
سبز، از همانهایی که یزدان
.دوست داشت
زمزمهی یزدان را شنید که باخود
:گفت
هرچیزی حرومش میچسبه اما _
تو حلالی. تو
حلالتر از هرچیزی به من و
دلمی. این همه سال
خدا خودش دید چقدر از بودن و
درعین حال
نبودنت
سوختم واسه همین خودش داره
.میگه حلالمی

مهتاب باصورتی متعجب و
نگاهی گنگ سرش را
.کمی به سمت او چرخاند
!خودش میگه؟_
یزدان یک دستش را از دور او باز
کرد و چشمکی
:زد و باشیطنت گفت
خودش نگه منی که اشرف _
.مخلوقاتشم میگم
دخترک در میان هیاهوی پر
اضطراب قلبش

.خندید
.فکرکنم بیخوابی زده به سرت_
.نزده به سرم گیجم_
مهتاب گونه هایش آتش گرفت و
باخجالت لب
:گزید
نکن دختر، رحم کن تا بیشتر از _
این حروم خدا
رو

.حلال نکنم
:مهتاب مظلوم گفت
.خب بذار برم_
.تو بری خواب از چشمام میپره_
.من اومدم تو خواب بودی_
آره آخه اون موقع نمیدونستم _
دل عروسکم
لرزیده
.برام
مهتاب چشمهایش را روی هم
فشار داد و آرام
:گفت
.من اینو نگفتم_

دنیای بیمار

1522

آ آ دروغ نداشتیم ها. رو باز _
کن. ورق دل دسته
توئه. تو برندهای پس رو بازی کن
بامن که اصلا
تحمل
تقلب ندارم، دیدی یهو قاطی
کردم و بازی رو

اونطور
که خودم میخوام پیش بردم و
.برنده شدم
مهتاب که دیگر تسلیم شده بود
و میدانست این
حصار تا خود یزدان نخواهد باز
نخواهد شد دیگر
تقلایی برای آزاد شدن نکرد و
:گفت
تو چطور میخوای پیش بره؟_
من اونطوری میخوام که دلم _
.میخواد
دلت چطور میخواد؟_
.اونطور که قلبم میخواد_
خندهاش در سینهی یزدان پنهان
.ماند
قلبت چطور میخواد؟_
قلبم میخواد همین الان ببرمت _
محضر و حلالت
کنم برا این دل بیقرار اما عقلم
میگه اول اون

زلزلهای که تو دلش راه انداختی
رو تا قلبش
بکشون
.و بعد حلالش کن به خودت
مهتاب معنی حرفهایش را خوب
میفهمید اما باور
نداشت این همان یزدانی باشد
که یک عمر
محکوم
.شده بود که برادر خطابش کند
یزدان بذار برم، الان حاج عمو _
.میاد
.نمیاد؛ حتی شبم نمیاد_
این را که گفت مهتاب باتعجب
سر از بالین او
بیرون آورد و نگاهش کرد. خنده
ای کرد و ضربه
ای
_
.به نوک بینی دخترک زد
یعنی اینقدر اینجا سخت می

گذره که این طوری

—
مشتاقی بیاد؟
مهتاب که شوکه شده بود از آن
ضربه دوباره

دنیای بیمار

1524

سرش
را در بالین او پنهان کرد و یزدان
:باشیطنت گفت
تو اینجا کنار من و دلم باشی
بهتره یا بری تو
اتاق
خودت و فاصله بندازی بین خودم
و خودت بهتره؟
باور
کن بافاصله انداختن بین دوتا دل
خداروخوش
.نمیاد
مهتاب سکوت کرده بود و هیچ
نمیگفت. باز
همان

گیجی اعصاب خرد کن به
.سراغش آمده بود
یزدان
.هرلحظه گیج ترش میکرد
در میان کش مکش بازوهای
یزدان روسریاش از
سرش افتاده بود. دست یزدان
که مهربانانه روی
موهایش کشیده شد حسی
لطیف دلش برای
او

قنج رفت.هیچ وقت فکر نمیکرد
آن یزدانی که به
تخاطرش تمام بچه های کوچه را
می زد بتواند
اینقد

ـ
.لطیف و آرام شود
اون روزی که به سن تکلیف
رسیدی و حاجی

جدی رو
بهم گفت دیگه حق نداری به
مهتاب دست بزنی
و
موهاشو ببافی، از همون روز
کارهای خلاف و
حروم
برام لذت بخش شد؛ چون دقیقا
همون روز اومدم
خونه تون و خواستم که موهاتو
ببافم. موهاتو که
بافتم بیشتر از بارهای قبل لذت
بردم؛ چون
فهمیدم
حسم انقدر قویه که حتی حاجی
با اون همه
جذبشم
نمی تونه مانع این حس سرکش
بشه. حاجی

وقتی

دید منو نمی تونه رام کنه اومد
سراغ تو. گفت
به سن
تکلیف رسیدی بزرگ شدی خانم
شدی یزدان
نامحرم
شده، حس تو مثل حس من نبود
و تو کم کم
فاصله
گرفتی اما حتی فاصله گرفتن
خودتم نتونست
مانع
من و احساسم بشه و باز نزدیک
شدم. اینقدر نزدیک شدم که
تسلیم شدی و
موبافتنها و بغل کردنها و بازی
کردن هامونو
پنهانی
.انجام دادیم
من همیشه میترسیدم حاج _
.عمو بفهمه
اما من هیچ وقت نترسیدم. _

.بود که منو از هیچی نترسونه
مهتاب به زبان نیاورد اما در دل
باخود گفت»منم
وقتی باخودم میگفتم یزدان
پشتمه ترسم ازبین
میرفت؛ واسه همینم به پنهانی
بافتن موهام
هیچ
».وقت نه نگفتم
از من نترس مهتاب. این همه _
سال خودمو با
بافتن موهات آروم نمیکردم،
سراغ خواهر علیرضا
نمیومدم، همون موقع که به
احسان گفتی بله
میرفتم پی کار خودم اما نرفتم.
نشد. نتونستم
چون عشق بود. من انقدر کنارم

بودی و به
چشمت نیومدم که عقدهای
شدم. الان که به
چشمت اومدم سعی دارم انقدر
تو دیدت باشم
و انقدر بهت نزدیک باشم که یه
موقع چشمات
باز گمم نکنه. بذار نزدیک باشم،
انقدر نزدیک که
اگه چشمات گمم کرد گوشات
صدای نفسامو
.پیدا کنه
مهتاب بالحنی التماس آلود
:گفت

دنیای بیمار

1528

.یزدان نگو_
لبخندی صورت یزدان را پر کرد و
دستش باز لغزید
.روی موهای دخترک
چرا؟ چرا نگم؟_
مهتاب جوابی نداد که یزدان

:گفت
جواب ندی تا صبح همینجایی. _
به قرآن نمیذارم
بری تا موقعی که حاجی بیاد
.مجبورم کنه
مهتاب همانطور که از تپش تند
قلبش کلافه
شده
:بود عصبی گفت
.چرا نداره، نگو دیگه_
داره. گِل که لگد نمیکنم دارم _
احساس قلبمو به
پات میریزم پس چرا داره. جواب
این چرا جواب
قلب
.منه
:مهتاب بابغض نالید
.نداره_

یزدان کمی از او فاصله گرفت و
دستی به ته

ریشش
کشید و نفس عمیقی گرفت و
زل زد به چشم
.هایش
همین نم توی چشماتم داره _
جواب دل منو
میده اما
من تا از زبونت نشنوم دست
برنمیدارم. عروسک
دلت پیش من رسوا بشه بهتر از
اینه که هردو
پیش
.حاجی رسوا بشیم، پس بگو
مهتاب نگاه از چشم های او
دزدید و از شرم سر
به
زیر انداخت تا هم از نگاهش فرار
کند و
هم دوباره صدای تپش قلب او در
.گوشش بپیچد
از
همانجا، درست کنار قلب خودش

:لب زد
نگو چون...چون دلم میلرزه. _
.میلرزه. میلرزه
یزدان بالبخندی رضایتمند و لحنی
سرمست کنار

دنیای بیمار

1530

:گوش او پچ پچ زد
میلرزه چون افتاده رو گسل _
عشق من. این
.زلزلهی دل مبارک هردومون
***
همانطور که کفشهایش را روی
زمین میکشید
وارد کوچه شد. نگاه ماتم
زدهاش به جلو بود و
آنقدر
درگیر حال علیرضا بود که حتی
متوجه نمیشد
خوانندهی آهنگی که از
هندزفری در گوشش
پخش

میشد در حال جر دادن گلویش
است. عادتش
بود؛
سوار اتوبوس که میشد اگر
حواسش را
باهندزفری
و آهنگ گرم نمیکرد سردرد و
حالت تهوع
میگرفت
از حرکت اتوبوس. نه سلامتی
گوشهایش مهم

بود
نه پاره شدن گلوی خواننده؛
حتی این که حاج
رضا او
را در بیمارستان پشت
شیشهیای سی یو دیده
بود
هم مهم نبود. مهم حال علیرضا
بود که هنوز

بهوش
نیامده بود. مهم تب او بود که
.قطع شدنی نبود
مهم
گوشش بود که یزدان گفته بود
کم شنوا بوده و
بااین
ضربهای که بهش وارد شده
ممکن است کلا
ناشنوا
شده باشد. برای هزارمین بار
همراه بابغض
زیرلب از
:خود پرسید
یهو چی شد؟_
بی توجه به پروین خانم که مثل
همیشه در حال

دعوا کردن بچههای پر سروصدای
کوچه بود وارد
خانهی شان شد. حوصلهی

هیچکس را
نداشت؛
حتی حوصلهی خودش را. وارد
خانه که شد
طاهر را
کنار خانهی کبوترها دید. درحالت
عادی هم
سلام را
فراموش میکرد چه برسد به حالا
که تمام ذهنش
را
.حال بد علیرضا درگیر کرده بود
.علیک سلام_
نگاه بیرمقی به او انداخت و
:زیرلب گفت
.سلام_
طاهر که از کنار خانهی کبوترها
بلندشد خیلی
سریع
به داخل خانه رفت. حوصلهی
.جروبحث نداشت

خیلی آرام به طوبی و تینا سلام کرد.

_سلام مادر خسته نباشی.
سری به معنی تشکر تکان داد و تینا پرسید:
_حالت خوبه؟
به سمت اتاق رفت و کوتاه جواب داد.
_سرم درد میکنه.
طوبی همانطور که از زمین کمک میگرفت برای بلندشدن گفت:
_ حتما تو اتوبوس حالت بد شده.
یه شربت آبلیمو بخوری خوب میشی.
_ به جا این که لیلی به لالاش بذاری بپرس کجا بوده تا الان؟
تینا: کجا بوده؟ سرکار بوده دیگه.

این چه جور کاریه که زمان _
.مشخص نداره
ساعت
هفت شبه! این ساعت کاریش تا
پنجه! هی
باتوئم
کجا سرتو انداختی داری میری؟

:طوبی لب گزید و گفت
طاهر نمیبینی چقدر خسته _
.ست
.تینا بااخم تشر زد
هی چیه! مگه بلانسبت اینجا _
طویله ست؟
درست
.حرف بزن
طاهر باعصبانیتی وافر رو به
:هردوی آنها گفت
همینطوری طرفداری میکنید _
ازش که دوزار برا
من

ارزش قائل نیست، پشتش به
.شما گرمه
طلا بیتوجه به حرفهای او وارد
اتاق شد و
مقنعهاش را از سرش کند. پایین
کمدِ قدیمی
زهوار
در رفتهی لباسها نشست و به
.آن تکیه داد
صدای
.طاهر را هنوز هم میشنید
مامان طوبی ناسلامتی من _
مرد این خونهام

دنیای بیمار

1535

نباید به
من بگه کجا میره چیکار میکنه؟
مادر چرا اینقدر گیر الکی _
میدی؟ سرکار بوده
.دیگه
صدای داد طاهر باعث شد
.چشمهایش را ببندد

د نبوده سرکار. من خودم رفتمِ _
دم هتل دنبالش
نرگس گفت نیست رفته بیرون.
اون نرگس
عفریته
هم بااین همدسته چنان رنگش
پرید و به تته پته
افتاد که دستم اومد این دختر
داره یه غلطی
.میکنه
مامان اینو فرو کن تو گوش
دخترت که حواسم
بهش
هست. اگه یه خطای کوچیک
ببینم چنان
حسابی
ازش برسم که اون سرش ناپیدا
.باشه
تینا: بس کن طاهر، طلا بیشتر از
تو به فکر

آبروی
باباست پس اورد الکی نده. تو
اگه خیلی مردی
برو
کار پیدا کن که خواهرت مجبور
نباشه از
خروسخون
تا بوق سگ کار کنه و آخرشم تو
اینطوری تهمت
و
افترا بهش بزنی. خجالت بکش
به ناموس خودت
تهمت میزنی؟ وقتی تو اینا رو
بگی از غریبهها
چه
!انتظار؟
تو چرا اینقدر طرفداری شو _
میکنی نکنه تو هم
خبر
داری داره چه غلطی میکنه؟
صدای جدی طوبی به بحث پایان

.داد
بسه دیگه. من خودم حواسم _
به دخترم هست
تو
لازم نکرده بهم هشدار بدی و
برای طلا خط و

نشون
بکشی. دختر من اگه شیر منو
خورده سمت
بیآبرویی نمیره. دیگه نشنوم از
این حرفا. اینی
هم
که تو رفتی هتل دنبالش و نبوده
خودم ته و
توشو در
میارم لازم نیست تو چوقولیشو
بکنی هرچند که
طلا خودش دختر رو راستیه اگه
مهلتش بدی
خودش

میگه کجا بوده. من به بچه هام پنهان کاری یاد
ندادم. حالام به جا دعوا مرافه برو یه سطل
ماست
.بخر
وقتی دیگر صدایی نشنید سرش را روی
زانوهایش
گذاشت و چشمهایش را روی
.هم گذاشت
دلش

گرفته بود. دلش هوای گریه
داشت. دلش هوای
نوازشهای پدرش را کرده بود. در این مدت هر
اتفاقی افتاد علیرضا درست عین فرشته نجات از
راه
رسید؛ یک بار وقتی که محسن

سد راهش شد
و
یک بار وقتی که فری دندان طلا
بلای جانشان
.شد
هرموقع آمد دلش قرص شد؛
مثل همان
موقعهایی
که به مشکلی برمیخوردند و
بانگاه به پدرش
دلش
آرام میگرفت. حالا هم به مشکل
برخورده بود اما
علیرضا نبود و همین نبودن
مشکلش شده بود،
فرشتهی نجاتش روی تخت
بیمارستان بود. اگر
او
هم مثل پدرش میرفت و تنها
میماند دوباره
میشکست؛ مثل آن موقعهایی
که تمنا، خواهر

1539

ِ ِ عزیز دوقلویش رفت و قل
دیگر تنها ماند؛ مثل
موقعی
که پدرش رفت و تهتغاریاش را
تنها گذاشت، حالا
ممکن بود علیرضا هم برود. توی
این مدت
باعشق او
حس و حال خوبی داشت.
بیدلیل خوشحال بود
و
همین خوب بود اما حالا ممکن
بود علیرضا
بارفتنش
این حس و حال خوب را از او
.بگیرد
کیف پولش را از کیفش درآورد و
به عکس پدرش
و
تمنا نگاه کرد. لبانش لرزید و

اشک غلتید در
چشمانش. انگشتش باحسرت
رو عکس کشیده
:شد و بابغضی غلیظ زمزمه کرد
ازتون هیچی برام نمونده جز _
.همین عکس
صفحه گوشیاش را باز کرد و به
عکسهایی که از

پروفایل علیرضا دزدیده بود نگاه
کرد. اشکش
روی
صفحه گوشی چکید و باهمان
:بغض لب زد
می ترسم از تو هم هیچی _
نمونه جز همین
چندتا
.دونه عکس
در اتاق که باز شد خیلی سریع
گوشیاش را زیر
کیف پولش پنهان کرد و دستی

به چشمهایش
کشید. مادرش لیوان شربت را
جلویش گذاشت
و
:گفت
.بخور بهترشی مادر_
به سمت لباسهای گوشهی
اتاق رفت و
نشست به
.تا کردن شان
امروز صبح لباس شستم. _
لباسات چقدر کهنه و
نازک شده. این ماه حقوقتو
گرفتی نمیخواد مثل

ماه
قبل خرج خونه کنی برو برا خودت
.لباس بخر
حرفی نزد که طوبی نگران
نگاهش کرد و
:پرسید

خوبی طلا؟_
کوتاه سر تکان داد به معنی
».»آره
مادر و دختر که از هم چیزی رو _
پنهان کنن خدا
قهرش میاد. اولین و صمیمی
ترین دوست یه
دختر
مادرشه. از حرف زدن و درمیون
گذاشتن کارات
بامن
نترس طلا. من عین تمام عمرم
پشتتم حتی اگه
بدونم کاری که داری میکنی
اشتباه ست سعی
میکنم راه و چاه رو بهت نشون
بدم اما تو
تصمیمایی
که زندگی آینده تو تشکیل میدن
.دخالت نمیکنم
حق

انتخاب باخودته، من تاحدی سعی خودمو میکنم

دنیای بیمار

1542

اما
دخالت نه؛ چون مطمئنم دخترم
به اندازهی
کافی
عاقل شده. ما یه عمر باسیلی
صورتمونو سرخ
نگه
داشتیم؛ تو اینو خیلی خوب
دیدی و پا به پای
من و
پدرت و تینا سوختی. من میدونم
دختری که
بدون
پدرش نفس نداشت به آبروی
پدرش لطمهای
نمیزنه؛
چون بادوتا چشم خودم دیدم این
همه مدت

چطور
حواست به طاهر بود که یه موقع
اسم
پدرخدابیامرزتو
بد نکنه، فقط مادر یه چیزی رو
یادت نره از همه
کس

و همه چیز تو این دنیا من بهت
نزدیک ترم. منی
که
تو دامنم بزرگ شدی و از بطنم
تغذیه شدی. از
من
چیزی رو پنهان نکن تو خوب
میدونی من مادری
نیستم که پشت بچهام رو خالی
کنم پس با من
حرف بزن. چند روزه که تو
خودتی، غذا
نمیخوری،

زود میری دیر میای! چه خبره
مادر؟ من میفهمم
که
حالت میزون نیست به من بگو
چی شده قبل از
این
که طاهر بفهمه و بلوا به پا کنه و
اجازهی حرف
زدن
نده بهت و داغت کنه، به من
بگو؛ چون من
میذارم
توضیح بدی اما طاهر و مهدی و
عموت بدون
توضیح

شنیدن حکم میدن. به من بگو
مادر تا مطمئن
شم
کار بدی نمیکنی و پشتتو خالی
.نکنم

نگاهش را به ناخنهایش دوخت و
انگشت
اشارهی
دست راستش را روی انگشت
وسطی دست
چپش
کشید. همان انگشتی که
زخمی شد و علیرضا
رویش چسب زخم چسباند.
درجواب مادرش
:گفت
من کار اشتباهی نمیکنم. این _
که مهدی پشت
سرم حرفهای الکی میزنه و
طاهر به دهن اون
نگاه
میکنه تقصیر من نیست فقط از
.بدشانسی منه
مهدی این کارها رو میکنه چون
من باجواب نه
سوزوندمش میترسه پای یکی

دیگه وسط باشه
اما

متأسفانه منِ بدبخت به جز اون
مهدی حروم
خور
قمار باز خاطرخواه دیگهای ندارم.
زود میرم دیر
میام
.چون اوضاع هتل بهم ریخته
چی شده هتل؟_
لبش را میان دندانهایش فشرد و
باصدای خفهای
.جواب داد
علیرضا، مدیر هتل حالش خوب _
نیست. چند
روزه
.نمیاد هتل
طوبی بایادآوری آن مردجوان
دلش به آشوب
افتاد و

:بادلسوزی گفت
الهی بمیرم چش شده؟_
خدانکنه. خودمم دقیق _
نمیدونم اما انگار سکته
.مغزی رو رد کرده
طوبی باوحشت ضربهای به
.گونهاش زد

دنیای بیمار

1546

!ای وایِ من_
تینا باشنیدن صدای طوبی
هراسان خود را به
اتاق
.رساند
چی شده مامان؟_
طوبی که از شدت ناراحتی و
نگرانی دست و
پایش
میلرزید دست در هم پیچاند و
:گفت
علیرضا صاحب کار طلا سکته _
مغزی کرده.ای

وای
جوون مردم! چه پسری! چه قد و
بالایی! آخه
چرا
باید اون بیوفته گوشهی
بیمارستان!ای خدا! خدا
به
.دل مادرش رحم کنه
:طلا در جواب مادرش گفت
.براش دعا کن مامان_

دنیای بیمار

1547

طوبی باحال بدی لباسهای
جلوی رویش را کنار
.دیوار هول داد و از جا بلند شد
ای وای! اصلا باورم نمیشه! _
انگار همین دیروز
بود
که با اون قد و قامت بلند تو حیاط
ایستاده بود و
عین
یه مرد پشتمون در اومد و از

دست اون غول
بیابونی
نجاتمون . داد ای خدا چرا هرچی
آدمه خوبه
درگیر درد
و مرض میکنی؟ آسیه خانم؛
همون خانمی که
خیلی سال پیش تینا رو برا
پسرش خاستگاری
کرد
همونم چندمدت پیش سکته
مغزی کرد. بنده
خدا
حالا افلیج افتاده تو خونه. نه
میتونه حرفی بزنه
نه
.میتونه کاری بکنه

دنیای بیمار

1548

طلا باشنیدن این حرفها دست
روی گوشهایش
گذاشت و پیشانی به زانویش

چسباند. نباید به
این
چیزها فکر میکرد. هیچی
نمیشد؛ علیرضا سکته
!را رد کرده بود. رد کرده بود
طوبی همانطور که زیرلب باخود
حرف میزد و
برای
آن جوان رشید افسوس میخورد
از اتاق بیرون
رفت
تا دورکعت نماز برای سلامتی
.علیرضا بخواند
تینا بعد
از خروج مادرش در را بست و
.کنار طلا نشست
.خوبی آبجی؟ شربتتو بخور_
.میل ندارم_
طاهر میگه اومده دنبالت _
نبودی هتل؟ حرم
بودی؟

بانم اشک چشمش به تینانگاه کرد.

دنیای بیمار

1549

نه بیمارستان بودم، رفتم دیدن _ علیرضا.
تینا باتعجب گفت:
اون که حالش خوب بود_!
خوب نبود. خواهرش مسموم _ نشده بود
خودکشی
کرده بود. وقتی اینو شنید
شکست. به خدا تینا
همونطور که بابا بعد از مرگ تمنا
کمرش خم شد
دیدم که کمر علیرضا هم خم
شد. گفت دلم
شکست از کار مهتاب. نرفت
ملاقاتش. اینقدر
ریخت
تو خودش که یهو کم آورد. این
آخریها هم معلوم

نیست برادر کوچیکش چیکار کرد
که باهول و بلا
از
.هتل رفت بیرون و دیگه نیومد
تینا از چیزی که شنید متعجبتر
شد و چیزی
نتوانست بگوید. دست روی
دست طلا گذاشت
تا

خواهرش را آرام کند که طلا
.بابغض ادامه داد
منو یاد بابا میندازه. یاد اون _
موقعی که خانواده
از
مرگ تمنا بهم ریخت و بابا باتمام
دردی که تو
سینه
داشت سعی میکرد به
اوضاعمون سر و سامون
بده. عین باباست؛ از بیرون

سفت و محکم از
درون
ترک خورده و پر از شکست. برام
تعریف کرده که
چی
شده؛ پدرش که میمیره مادرش
افسردگی
میگیره و
مهتاب و داداش کوچیک شو این
.بزرگ میکنه
نرگس
گفته بود علیرضا درس نخونده.
همیشه برام
سوال
بود مردی عین اون که هم پول
داره هم خانواده
چرا

دنیای بیمار

1551

نباید درس بخونه تا اینکه فهمیدم
از همون
بچگی برا

حاج رضا کار میکرده تا خرج
خانواده شو بده،
واسه
همینم حاج رضا عین چشماش
بهش اعتماد
.داره
تینا اشک روی گونهی طلا را پاک
کرد و خیره به
:چشمهایش گفت
چی شده طلای غد ما که _
همیشه
احساساتشو
پنهان میکرد حالا برا یه غریبه
!اشک میریزه؟
غریبه! همین غریبه یه شب به _
داد ما رسید و
گند
.داداشمونو پاک کرد
من قبول دارم که لطف بزرگی _
به ما کرد اینم
قبول

دارم که جوونه و دل آدم براش میسوزه اما این

دنیای بیمار

1552

...!اشکا

طلا چیزی نگفت که تینا خیره نگاهش کرد. انگار بادیدن همان اشکها حرف دل طلا را خوانده بود که گفت:

از همون روزی که زیره _ پنجرهی توی سالن نشستیم و گفتم از همکارای جدیدت بگو و تو فقط از علیرضا گفتی فهمیدم دل خواهر کوچولوم سریده.

طلا باخجالت نگاه از او گرفت و حرفی نزد که تینا سرش را در بغل گرفت و آرام

:گفت
دیگه کم کم داشتم نگرانت _
میشدم. مگه
میشه
دختر بیست و چهار سال سن
داشته باشه و
دلش
نلرزه برا کسی. دیگه داشتم
شک میکردم نکنه
بعد

دنیای بیمار

1553

.از مرگ بابا دلت از سنگ شده
سرش را به سینهی تینا فشرد و
چشم برهم
گذاشت. تینا همیشه منبع
آرامش بود. خواهر
بزرگ
و عاقلی که منطق دوست
داشتنیاش شیفتهت
.میکرد
تمنا که رفت تینا خیلی خوب

فهمید که اگر برای
طلا
دوست نشود طلا از هم
میپاشد؛ دقیقا از همان
روزهای اوِل رفتن تمنا تینا شد
بهترین رفیق
روزهای
.سرد زندگی اش
دست تینا نوازش وار روی
.بازویش کشیده شد
غصه نخور آبجی کوچیکه خوب _
.میشه
:زیرلب بابغض زمزمه کرد
تو چشماش یه مرد خسته رو _
میدیدم، یکی
عین

دنیای بیمار

1554

بابا. بابا کم آورد و رفت اما من
دوست ندارم
علیرضا
هم کم بیاره و بره. مهتاب خوب

شده باید
چشماشو
باز کنه و خوب شدن خواهرشو
ببینه و دوباره
سرپاشه. تمنا مرد که باباهم مرد
اما مهتاب که
زنده
ست. علی باید دوباره بشه
.همون آدم قبلی
اگه
...عین آسیه خانم
هیس. نفوس بد نزن. به جا _
فکر کردن به
چیزهای
منفی برو یه آبی به دست و
صورتت بزن و یه
چیزی
.بخور و بخواب
از تینا فاصله گرفت و گونههای
.تَرش را پاک کرد
:بینیاش را بالا کشید و گفت

.باید برم نمازمو بخونم_
خواست بلند شود که تینا
دستش را گرفت و
مانعش
شد. به تینا نگاه کرد و تینا خیره
به چشمهایش
:گفت
اشتباه منو تکرار نکن. بدون _
علاقه پا نذار به
زندگی
مردی که باب دلت نیست. برو به
سمت همونی
که
دلت میگه. دلت که باهاش باشه
نمیگه راه
ناهمواره
و سختی زیاد داره، تاتهش
باهات راه میاد. اگه
دلم
بامحسن بود بااعتیادش
میساختم اما دلم

باهاش
نبود که کم آوردم و طلاق گرفتم.
دل محسنم
بامن
نبود که اگه بود ترک میکرد، اون
تو این دنیا فقط

دنیای بیمار

1556

مواد رو دوست داره، به پای
.همونم مونده
میترسم
از روزی که بشی زن برادر همون
مردی که تو
اوج
جوونی پیرم کرد. برو سمت دلت
قبل از این که
این
زندگی کوفتی مجبورت کنه دل
بدی به دل چرک
.مهدی
:طلا محکم و مصمم گفت
دل من کاروانسرا نیست که _

درش بهار و
تابستون
به روی یکی باز بشه و پاییز و
زمستون به روی
یکی
دیگه! در دل من یه بار باز شد،
یکی هم ناغافل
واردش شد. پای همینی که
نشسته گوشهی
دلم
تا آخر عمر میمونم. من نه زن
مهدی میشم نه

دنیای بیمار

1557

زن
هیچ مرد دیگهای که عرضهی بالا
کشیدن شلوار
خودشم نداره من زن مردی
میشم که عین پدرم
کوه
باشه. استوار و محکم! نگران
نباش آبجی من

پای
.خواستهی دلم تا آخر میمونم
:تینا لبخند زد و گفت
تو از بچگی چقر بودی. اینقدر _
پافشاری
میکردی
که در آخر به اون چیزی که
میخواستی
.میرسیدی
از اتاق بیرون رفت تا وضو بگیرد.
وارد اتاق که
شد
سجادهاش را پهن کرد. چادر و
گلهای زرد نرگس
باز
بغض را مهمان گلویش کرد. چادر
را به بینیاش
فشرد و نفس کشید عطر یاس و
نرگسی را که

چند

روز از او و هوایش دور شده
بودند. دست کشید
روی
چادر. انگار صورت علیرضا را لمس
میکرد، همان
پوست گندمی و ته ریش مردانه!
این چادر
باارزش
بود چون اشک یک مرد را در خود
مخفی کرده
بود؛
همان اشکی که به رسم یادگار
از چشم او
برداشته
بود. یادگاریها همیشه زخم
میزدند به دل؛ چون
حرف یادگاری که به میان میآمد
یعنی کسی
قصد
رفتن و دور شدن دارد. روزی که
آن اشک را به
یادگار

برداشت فکر نمیکرد علیرضا
اینطور بخواهد برود!
قامت بست و نماز خواند. دعا
کرد و تسبیح

چرخاند.
آرام گرفت اما فکر علیرضا از
سرش کم نشد.
عطر مادرش را توی اتاق
احساس کرد و صدایش
را از
پشت سر شنید.
غصه نخور مادر دلم روشنه که _
هیچیش
نمیشه.
دیروز توی دورهی قرآن سورهی
قل هو الله به
من
افتاد. به نیت سلامتی طاها
میخواستماش
درست

کنم و بین در و همسایهها پخش
کنم اما الان
میخوام به نیت سلامتی علیرضا
هم سفره
صلوات
بندازم. ان شاالله که زود حالش
خوب بشه و
نذرمو
.ادا کنم
از مهربانی مادرش باز اشک
نشست در

.چشمش
مادرش آدم شناس خوبی بود؛
علیرضا را خوب،
دیده
بود که اینطور دلواپس حالش
میشد. پیشانیاش
را
به مهر چسباند و لبانش نه، بلکه
دلش باخدا

نجوا
.کرد
این عشق زود اتفاق افتاد اما _
تو بزرگی کن و
اینقدر
.زود از من نگیرش
***
صبح گرمی بود. آفتاب درست جا
پهن کرده بود
در
قرینهی چشمش؛ همان
چشمهایی که از گریه
و
بیخوابیهای دیشب پف کرده و
.سرخ بودند

بادیدن
مهدی سر کوچه اخمی میان
ابروهایش
.نشست
بیتوجه از کنارش عبور کرد که

مهدی چنگ زد به
کیفش. ایستاد و باحرص کیفش
را از میان چنگ
او
آزاد کرد. بانگاهی چپکی سر به
سمت او
برگرداند و
:مهدی باسرخوشی گفت
بَه زرپری خانم! چه سریه تو _
این نگاه که حتی
باوجود چپ بودنشم دل و ایمون
آدمو به بازی
میگیره؟
داری حرفای گندهتر از دهنت _
میزنی. حواس تو
جمع کن تا نرفتم پیش عمو و
لنگای بیرون زده از
.گلیمت رو نشونش ندادم
مهدی خنده ای سر داد و
مقنعهی او را توی
صورتش
.کشید

1562

.بداخلاقیاتم قشنگه زرپری بانو_
مقنعه اش را عقب کشید و
باانزجار لبهایش را
کج
.کرد
این شکربازی هاتو ببر پای _
بازی بریز بلکه یه
.پولی دستتو بگیره
می ریزم به پای دل تو بلکه _
دستت دستمو
.بگیره
.پوزخند پررنگی زد
چاییدی داداش؛ اونم وسط _
.چلهی تابستون
بالاخره موفق شد کیف کوک
مهدی را ناکوک
.کند
اخم جای خندهی مهدی را
گرفت و زیرلب به
طلا

:غرید
گوشتت تلخه، زهرماری ولی _
مرد نیستم کاری
.نکنم باهام ازدواج نکنی
بااین که ازحرص و خشم دست و
پایش میلرزید

دنیای بیمار

1563

اما
سعی کرد خودش را خونسرد
نشان بدهد. باز
پوزخند
:زد و در جواب او گفت
واسه کسی که یه عمر علف _
خورده خوب
نیست
هوس گوشت کنه پس بشین
کنار گلهت و
یونجهتو
.سق بزن پسرعمو
مهدی سرخ شد از عصبانیت و
پوزخند طلا

بادیدن
چشمهای برافروختهی او پررنگتر
شد. همین که
یک
قدم برای خروج از کوچه برداشت
مهدی از پشت
چنگ زد به مقنعهاش و موهایش
را در میان پنجه
اسیر کرد. طلا شوکه شد و جیغ
خفهای از ترس
کشید. مهدی از همان پشت سر
کنار گوشش

دنیای بیمار

1564

:گفت
وقتی نشوندمت سر سفرهی _
عقد و کادوی
زیرلفظی یه الماس درشت
انداختم تنگ
انگشتت
اون موقع میفهمی کی یونجه
خورده و کی زر

اضافه
زده. هی، زرپری خانم اینو
آویزهی گوشت کن
عقد
دخترعمو پسرعمو رو تو آسمونا
بستن اگه این
عقدو
به زمین میون خودم و خودت
.نکشم مرد نیستم
من
محسن نیستم که از ناموسم به
.راحتی بگذرم
تو
ناموس منی به هیچ احد و
الناسی اجازه نمیدم
ناموسمو از چنگم دربیاره؛ چه
اون احد و الناس
خود
بیعقلت باشه چه اون رابین هود
محله! ببین منو

طلا پا نذار رو دم من، پانذار رو دم
من که یهو
دیدی
سگ شدم خر شدم هار شدم و
نمک نزده
گوشت و
پوستتو کندم و استخوناتو
فرستادم تنگ قلت تو
.قبر
طلا باحرص دندان روی هم
فشرد. از شنیدن
صدای
نحس مهدی کنار گوشش دلش
پیچ خورد و بزاق
تلخی تا گلویش بالا آمد و به
سختی فرویش
داد. از
همه چی این لات بیسر و پا
حالش بهم میخورد،
حتی از دیدن چهرهی کریحش.
آرنجش را محکم

به
شکم او که پشت سرش
ایستاده بود کوبید و
بلافاصله مهدی از درد خم شد و
مقنعهاش را ول
کرد. برگشت و بانگاهی پر از
نفرت رو به او که از

درد
:چهرهاش درهم رفته بود گفت
اگه سرنوشتم به سرنوشت _
سگ کثیفی عین
تو
گره خورده همون بهتر برم سینه
قبرستون کنار
تمنا
.بخوابم
کیفش را روی شانهاش انداخت
و از کوچه بیرون
رفت
:که مهدی باحرص غرید

.رامت میکنم دخترهی وحشی_
طلا سرخوش از این که توانسته
حال او را
سرجایش
بیاورد زیرلب خنده ای کرد و
:باخود گفت
به پا این وسط خودت کله پا _
.نشی پسرعمو
.باانزجار ادامه داد
حیف درد زایمان ننهات حیفه _
.نون
سوار اتوبوس که شد به عادت
همیشگی

دنیای بیمار

1567

هندزفری
در گوشش گذاشت و یک آهنگ
.پلی کرد
آهنگی که
تا مغز پوست و استخوانش نفوذ
کرد و بارها و
بارها

صدای دل نشین ابی را تا
رسیدن به مقصد
گوش
.کرد
منو حالا نوازش کن که این "
فرصت نره از دست
شاید این آخرین باره که این
احساس زیبا هست
منو حالا نوازش کن همین حالا
که تب کردم
اگه لمسم کنی شاید به دنیای
تو برگردم
هنوزم میشه عاشق بود تو
باشی کار سختی
نیست
بدون مرز بامن باش اگرچه دیگه
وقتی نیست
نبینم این دم رفتن تو چشمات
غصه میشینه
همه اشکاتو میبوسم میدونم
قسمتم اینه

تو از چشمای من خوندی که از این زندگی

دنیای بیمار

1568

خستهام
کنارت اونقدر آرومم که از مرگ
هم نمیترسم
تنم سرده ولی انگار تو دستای
تو آتیشه
خودت پلکامو میبندی و این غصه
تموم میشه
هنوزم میشه عاشق بود تو
باشی کار سختی
"نیست
همین که وارد بیمارستان شد
.حاج رضا را دید
کمی
دست پاچه شد و خجالت کشید
اما بالبخند
محوی
سلام داد و بالبخند گرمی جواب
سلامش را

.گرفت
حاج رضا برعکس تعریفهای یزدان
چهره و رفتار
آرامی داشت. در همین مدت
بارها شاهد کلکل
و
جروبحثهای یزدان باپدرش بود و
چیزی که به نظر
طلا جالب آمده بود احترامی بود
که یزدان به
پدرش

میگذاشت، حرفش را میزد اما
بیاحترامی
.نمیکرد
حس کرد باید بابت حضورش
توضیح بدهد به
خاطر
:همین گفت
گفتم قبل از رفتن به هتل یه _
حالی از آقاعلی

بپرسم تا اگه وضعیت شون
تغییری کرده پرسنل
هتل
.بیخبر نمونن، بنده خداها نگرانن
برعکس تصورش حاج رضا لبخند
:زد و گفت
خوب کاری کردی اومدی _
دخترم. اتفاقا علی
حالش
بهتره. دم دمای اذان صبح بود که
.بهوش اومد
دکتر
معاینهاش کرده مشکل خاصی
نیست انشاالله
میتونه سر یک ماه خودشو جمع
و جور کنه و
بیاد

.سرکار
صدای تپش قلبش در گوشش
نشست و دلش

آرام
گرفت. بغضی که ازدیشب در گلو
داشت تبدیل
شد
به لبخند و دو دو زدن نگاهش
خاموش شد و
چشمهایش آرام گرفت. زیرلب
بارها خداراشکر
کرد و
حاج رضا بالبخندی مهربان
.نگاهش کرد
من میخوام برم خونه بیا سر _
راه تو رو هم
برسونم
.هتل دخترم
نه ممنون من خودم میرم. _
شما آقاعلیرضا رو
دیدین؟
آره اما زیاد نتونست حرف بزنه، _
یکم طول
میکشه
.حالش مثل قبل بشه

1571

میشه منم ببینمش؟_
نمیدونم. الان که ساعت _
ملاقات نیست
میخوای تو
.به دکترش بگو شاید اجازه داد
.باشه ممنون_
من میرم قراره یزدان بیاد _
.پیشش بمونه
دلش میخواست بگوید »بذارین
من پیشش
«بمونم
اما زبانش را گاز گرفت و کلمات را
خورد. تا
همینجا
هم زیاده روی کرده بود، شاید
حاج رضا باخود
بگوید
اینِ دختر اول صبح چی «
میخواد که اومده دیدن
علی؟ حتما یه ریگی به کفش

داره.« یزدان هم
دیروز
مشکوک نگاهش میکرد، حتما
شک کرده بود به
این همه نگرانی و حضورش در
بیمارستان. نباید
این

.راز زیبا اینقدر زود برملا میشد
حاج رضا که رفت باهزار اصرار و
تمنا دکتر را
راضی
کرد تا علیرضا را ببیند. بالباس
استریل شده
وارد ای
سی یو شد و بادیدن علیرضا
روی تخت قلبش
در
سینه فشرده شد. رنگش هنوز
هم پریده بود و
لبهایش کبود. یک پارگی عمیق

کنار لبش وجود
داشت که خبر از دعوا میآورد.
دکتر گفته بود
یکی«
از عوامل سکته مغزی ضربه
ناگهانی بوده که به
گوش شون وارد شده!« یعنی
این ضربه توی
دعوا به
گوشش خورده بود؟ به علیرضا
نمیآمد آدم
دعوایی
باشد! توی این مدت او را
همیشه در حال

دنیای بیمار

1573

آرامش
دیده بود، حتی تاحد امکان بافری
دندان طلا هم
با
آرامش برخورد کرد و سعی کرد
دعوایی راه

نیفتد؛ اما
این پارگی لب و ضربهی وارد
شده به گوش خبر
از
دعوا میدهد! دعوایی که حتما
یک دلیل محکم و
قانع کننده پشتش پنهان است
چون علیرضا
آدمی
نبود که بیدلیل به جان کسی
بیفتد. دلش بیتاب
دیدن نگاهش بود؛ کاش بیدار
میشد و نگاهش را
به
چشمان نگران طلا میدوخت تا
دل طلا بادیدن آن
مردمکهای محجوب آرام بگیرد.
دستش خیلی
بیاراده به سمت دست علیرضا
رفت. آن روزی که
به

مهتاب خون داد موقع درد همین دست میان

دنیای بیمار

1574

دستش
قفل شد و دردش را به آرامش همین دستها
فروخت. کاش علیرضا هم حالا که پر از درد بود
بالمس دستان او دردهایش را فراموش کند اما
علیرضا که مثل طلا عاشق نبود.
پارچهی نازک
سبز
رنگ هنوز دور مچش بود.
لبخندی روی لبش
نشست
و باذوقی که از دیدن آن پارچه در دلش دویده بود
دست علیرضا رامیان دستش فشرد که علیرضا
آرام

لای پلکهایش را باز کرد. بادیدن
چشمهای باز او
نگرانیاش پر کشید و ذوقش
.دوبرابر شد
وای خداروشکر که دوباره _
.چشماتونو باز میبینم
حالتون خوبه؟
نگاه علیرضا گنگ بود، انگار اصلا
او را نشناخته
!بود

دنیای بیمار

1575

کم کم لبان کبودش به خنده باز
شد. حضور طلا
را
باور نمیکرد. این دختر چقدر
بامحبت بود. حالا که
بعد از تولد دوبارهاش دومین
نفری را که میدید
طلا
بود یعنی این دختر در تمام این
مدت نگرانش

بوده و
چه بهتر از این؟ برای علیرضایی
که یک عمر از
مردم
این دنیا بیرحمی دیده بود اوج
نگرانیهای این
دختر
محبت بود، محبتهایی که به دل
علیرضا
مینشست. باهمان حس خوبی
که از دیدن طلا
در
وجودش ریشه میدواند آرام پلک
زد به معنی
».خوبم«
طلا دوباره باهمان لحن خوشحال
:گفت

.خداروشکر_
نگاه علیرضا از چشمهای براق
دخترک سر خورد

روی دستهای بهم گره خورده
یشان. یک سوال
بزرگ ذهنش را درگیر کرد اما
نتوانست چیزی
بگوید؛
فقط نگاهش را دوباره به چشمان
طلا دوخت و
طلا
که تازه متوجهی موضوع شد
باصورتی خجالت
زده و
گونههایی گر گرفته دستش را
عقب کشید و
باهول
:گفت
معذرت میخوام... _
...من...من...چیزه...من اصلا
نتوانست این پیوند دستانشان را
هیچ جوره
توجیه
کند. سرش را پایین انداخت و
موهای

بازیگوشش را
از روی چشمش کنار زد. علیرضا
بادیدن صورت

سرخ
او لبخند محوی گوشهی لبش
نشست. وقتی
اینطور
خجالت میکشید و گونههایش گل
میانداخت کم
سن و سالتر به نظر میرسید و
فوق العاده بامزه
میشد. بااین که تکان دادن دست
چپش برایش
دشوار شده بود دستش را باتمام
تلاش به
دست او
رساند و دست کوچک دخترک را
.در دست گرفت
طلا
متعجب نگاهش کرد. به لبخندش

کمی جان داد
و به
.سختی لبانش را تکان داد
فکر...نمی...کردم...دومین...نفر_
ی که میبینم
تو...باشی...مر...سی
.که...اومدی
بااین که صدایش خیلی آرام و
نامفهوم بود اما
طلا

دنیای بیمار

1578

صدایش را شنید و لبخند گرمی
.زد
این مدت تو هتل خیلی جاتون _
خالی بود. لطفا
زودتر
.خوب شین
آرام پلک زد و طلا باهیجانی که
از قلبش به
صدایش
:سرایت کرده بود گفت

همه نگرانتونن، اگه بفهمن _
بهوش اومدین
خیلی
خوشحال میشن. مامانمم از
دیشب که فهمیده
چی
شده خیلی ناراحت شد اگه
بهش زنگ بزنم و
خبر
بدم بهترین کلی خوشحال
میشه. برای
سلامتی
تون سفره صلوات نذر کرده. تینا
امروز میخواست
بره
حرم گفت شما رو هم دعا
.میکنه

دنیای بیمار

1579

.بغض کرد و صدایش لرزید
میخوام بدونین که همه _
نگرانتون بودن و ممنون

که
چشماتونو باز کردین و این همه
دل نگران رو
نشکوندین. اگه خوب
...نمیشدین
لرزش چانهاش و درد تصور
رفتنش به دخترک
اجازهی
ادامه دادن نداد و علیرضا خیره به
قطره اشکی
که در
چشمهای معصوم دخترک
میرقصد دستش را به
آرامی فشرد. چقدر دل مهربانی
داشت؛ مهربان
بود
که چشمهایش به خاطر یک
غریبه این چنین
بارانی
میشد. چه خوب که طوبی
نگرانش شده بود و
مادرانه برایش نذر کرده بود. چه

خوب که تینا
خواهرانه برایش دعا میکرد و چه
خوبتر که برای

این همه آدم مهم شده بود. بعد
از حاج رضا و
خانوادهاش و پرسنل هتل، طلا و
خانوادهاش
اولین
آدمهای این دنیا بودند که به
چشم یک آدم او را
ِد
میدیدند. یک عمر در نگاه مردم
پسر مسعو
قاتل بود اما چه قشن
ِگر
متجاوز گ بود که طلا او را
به
چشم یک آدم میدید؛ یک آدم
!معمولی
لبهایش تکان خورد اما طلا

صدایی نشنید؛ خم
شد
:به طرفش و گفت
.صداتونو نمیشنوم_
سعی کرد بلندتر حرف بزند و طلا
برای راحتی او
بیشتر خم شد؛ _از...مادر...از
طرف...من
...تشکر...کن. همچنین...از
.تیناخانم
طلا از همان نزدیک لبخند زد و
:گفت
.چشم_

.و علیرضا چشم بست
حسی که توأم بود با دلباختگی !
حسی که بعد
از سالها خودش را به ذهنش
.یادآوری می کرد
چشم که باز کرد طلا هنوز
کنارش بود. دخترک

منتظر بود باز هم حرف بزند و اما نگاه علیرضا
.روی چشم های او ماند
چرا آرایش مداشت؟ بااین که چهره اش با آرایش
قشنگتر بود اما عادت کرده بود این دخترک را
رنگی
رنگیببیند و دلش برای داشتنش پر بکشد. در
همین
مدتی که طلا شده بود جزء پرسنل هتل روزی
نبود که
به رنگ لباس ها و چهره او توجه نکرده باشد و
خواستن
او را طلب نکرده باشد. اوایل شرمنده می شد و
خجالت می کشید از این که افسار نگاهش از

دستش در می رفت اما دستش خود نبود، طلا

دنیای بیمار

1582

اولین
زنی بود که او را یاد خودش
انداخته بود؛
خودش و نیازش به یک همدم!
طلا اولین زنی
بود که
بعد از سالها به چشمش آمده
بود؛ بارنگ لبش
نه
بلکه بارفتارهای ساده و
خالصش. درست از
همان
روز اول؛ همان روزی که زل زد به
چشمهایش و
بازبان درازی گفت »اگه نیاز به
کار نداشتم که
اینجا
نبودم.« از همان روزی که از

شدت نیاز به کار
اشک
در چشمش حلقه زد اما غرورش
را جلوی یزدان
خرد
نکرد و عزم رفتن کرد. از همان
لحظهای که
دستش

را گرفت و خواهش کرد بماند و
دخترک رویش را
زمین
نانداخت و ماند. و درست همان
شبی که فری
دندان
طلا جلوی خانهی شان معرکه
راه انداخت و او از
شدت نگرانی برای خانوادهاش
بدون این که
هنوز
ماشین بایستد خود را از ماشین

پرت کرد پایین
فهمید که این دختر، دختر
.باخانوادهای است
دختری
که عین خودش پرپر میزد برای
خانواده اش. کار
میکرد و باچشم اشکی
درخواست اضافه کاری
میداد و برای آنها خود را به آب و
آتیش میزد،
همان
شب بود که فهمید طلا فرق دارد
با نگار. نگاری
که
باتغییر رنگ مو و لباسهای
شیِک جورو واجور
قصد

جلب توجهاش را داشت. نگار
خوب بود، خیلی
خوب

بود اما نمیتوانست برای او
خانواده بسازد. دل
علیرضا یک دختر صاف و ساده
عین خودش را
می
طلبید. یک دختر مهربان که بی
منت مهربانیکند،
نگران شود و بابت باز شدن
دوباره ی چشم
هایش
.خدا را شکر کند
چشمان درشت طلا هنوز نزدیک
.نگاهش بود
چشمهایش بدون آرایش هم
خیره کننده
بودند.برای خلاصی از آن
:احساس گفت
طلاجان یکم آب میدی؟_
طلا شوکه عقب رفت و باپاهایی
لرزان به سمت
میز
کنار تخت رفت و کمی آب داخل

.لیوان ریخت
بارها و
دنیای بیمار

1585
بارها صدای گرفته ی علیرضا در
گوشش اکو شد
طلاجان!» باوجود خس خس «
سینه اش
صدایش
هنوز هم گرم و گیرا بود.
«طلاجان»! دوباره
عاشق
شد؛ عاشق اسمش! قطعا این
مرد می
توانست
باحضورش همه چیز را زیبا و
دوست داشتنی
کند
برای این دختر؛ حتی این دنیای
.پر از درد را
علیرضا
باکمک طلا کمی آب خورد فقط

در حد خیس
شدن
لب هایش. طلا همانطور که
لیوان را سرجایش
می
.گذاشت به حرف آمد
دکترها میگن خدابهتون رحم _
کرده. اون روز که

دنیای بیمار

1586

باهول و بلا از هتل رفتین اصلا
فکر نمیکردم دیدار
بعدی مون اینجا، اونم اینطوری
باشه اما بازم
خداروشکر که دوباره چشماتونو
.باز کردین
مهتاب
خیلی نگرانتون بود باید بهش
زنگ بزنم و بگم که
حالتون خوبه البته آقایزدان الانا
دیگه میاد، اون
خودش به مهتاب میگه. تو این

مدت که شما
حالتون بد بود و اینجا بودین من و
مهتاب خیلی
باهم
رفیق شدیم. اینقدر نگرانتون بود
.که خدا میدونه
میشه ببخشیدش؟
علیرضا در جواب او لبخند محوی
:زد و گفت
مهتاب تاحالا هیچ دوستی _
نداشته خیلی
خوشحالم که اولین دوستش
.تویی
.طلا لبخند پهنی زد
.لطف دارین_
و بیشتر از این خوشحالم که _
اینقدر مهم بودم
که

دنیای بیمار

1587

نگرانم شدی و اومدی دیدنم.
ممنونم به خاطر

این
.همه محبت
طلا خجالت زده دستی به
مقنعهاش کشید و
هیجانش را بابهم گره زدن
.دستهایش کنترل کرد
چه بهتر از این که علیرضا از دیدن
او خوشحال
شده
باشد؟! به علیرضا نگاه کرد و
نگاه او را روی خود
.دید
این لبخند روی لبش باتمام
لبخندهایی که در
تمام
این مدت از او دیده بود فرق
داشت. یک جور
خاصی
بود. واقعی به نظر میرسید.
!واقعی و آرام
دکترها میگن دعای مادر پشت _
سرتون بوده که

این
سکته به خیر گذشته. حتما
مادرتون تو این مدت

.کلی از نبودتون غصه خورده
علیرضا فکرش پر کشید به
سمت مینو و
لبخندش
تلخ شد. مینویی که یک عمر
آرزویش رفتن به
آسایشگاه بود تا از دست علیرضا
خلاص شود
نمیتوانست دعا کند برای
سلامتی اش! نگاهش
دوباره چشمهای طلا را هدف
گرفت و لبخندش
.دوباره واقعی و آرام شد
شایدم این پارچهای که به _
دستم بستی حافظ
تنم
.بوده و بلا رو دفع کرده

طلا شرم زده خندید و نگاهی به
آن تکه پارچه
که
دور مچ مردانهی علیرضا
.میدرخشید انداخت
نگاه
علیرضا هم به سمت پارچهی
.دور مچش چرخید
این

دنیای بیمار

1589

پارچه برایش باارزش بود، متبرک
بود و یک هدیه
از
طرف اولین زنی که بعد از مینو
به چشمش
خاص
.آمده بود
من دیگه برم تا آقایزدان نیومده _
و دعوام نکرده
که
.چرا تاحالا نرفتم سرکار

بازم ممنون که اومدی. دیدنت _
خیلی حالمو
خوب
.کرد
طلا لبش را به دندان گرفت تا از
کش آمدنش
جلوگیری کند. دلش میخواست
بلندبلند قهقهه
بزند
و بالا و پایین بپرد. خیره به
چشمهای علیرضا
باهمان
لبخندی که پشتش یک قهقههی
حسابی پنهان
بود

:گفت
زود زود خوب شین. حتی _
گلهای توی اتاق تونم
.دلتنگ شمان
حرفش به کام علیرضا شیرین

آمد و دلش را
.لرزاند
این دختر خیلی خوب باتک تک
جملاتش، بااشک
توی چشمهایش، حتی بالمس
به موقع
دستانش
محبت میکرد. محبت کردن را بلد
بود و مهمتر از
همه محبتش بیدریغ بود. وقتی
که سردرد
امانش را
میبرید میدید که نگران میشود.
وقتی که از
شدت نگرانی برای مهتاب درحال
جان دادن بود،
نگران شد و حالا هم داشت از
دلتنگی گلها
میگفت، گلهایی که شاید یکی از
آنها خودش
.بود
.بیاجلو_

1591

طلا بالبخند خم شد و علیرضا گفت:
_گوشتو بیار.
طلا باتعجب گوشش را نزدیک دهان او برد و علیرضا آرام در گوشش پچ پچ کرد:
_ تو همیشه به موقع میرسی طلابانو. تنها چیزی که میتونست حال بدم رو خوب کنه همون نم اشک همیشگی بود که از نگرانی توی چشمات میغلتید.
این اشکهای پر محبت رو قبلا هم دیده بودم؛ وقتی که سردرد داشتم و ترسیدی.

وقتی که مهتاب
خودکشی کرد و دلداریم دادی.
وقتی که
فهمیدی
دلم شکسته از مهتاب و تنهایی
هامو احساس
کردی و حالا...حالا که فکر
میکردم یه آدم

دنیای بیمار

1592
شکست
خوردهام که دیگه هیچی نمیتونه
سرپام کنه تو
خیلی به موقع رسیدی و بهم
فهموندی که
هنوزم
هستن کسایی که محبت کردن
به غریبهها رو
بلد
باشن. ممنون که اومدی و بهم
ثابت کردی دنیا
اونقدرام که فکرمیکنم بیمار

.نشده
طلا نگاهش را به چشمهای او
دوخت و از همان
:فاصلهی کم لب زد
شما برای خیلیها مهمین، نه _
تنها برای من
بلکه
.برای همهی پرسنل هتل
اما هیچ کدوم از اون پرسنل _
الان اینجا نیستن
فقط
!تویی. تو
نگاه طلا هنوز به چشمهایش
بود. دوست

دنیای بیمار

1593

داشت با
آن نگاه دلیل بودنش را به علیرضا
.بفهماند
دوست
داشت حرف دلش را بگوید اما
صدای نحس

مهدی در
گوشش پیچید »الکی دلتو صابون
نزن دلش برات
سوخته که اومده پول فری دندون
.طلا رو داده
هه
نکنه عاشق چشم و ابروی کج و
کولت شده؟ نه
اِ خر
تنها کسی که تو رو باهمین قد
کوتاه و چشم و
ابروی ساده میخواد فقط منم.
پس شیلنگ تخته
نداز و بادل من راه بیا که به نفع
خودته. هیچ
مدیری
نمیاد ظرفشورشو بگیره. چهار
روز دیگه که
پولشو
ندادی و عین سگ از هتل پرتت
کرد بیرون و
حقوقتو

1594

به جا طلبش برداشت اون موقع
میفهمی که
نباید به
خاطر یه تازه به دوران رسیده
جلو پسرعموت
دربیای
».و طرفداری شو بکنی
نوک زبانش را گاز گرفت و لبخند
روی لبش
حسرت
وار شد. این مرد نه تنها لحنش
بلکه نگاهش هم
پر
از محبت و مهربانی بود؛ آدم فکر
میکرد پشت
این
محبت یک حسی پنهان است
اما این خیال
اشتباه
بود چون او باهمه همینطور

بامحبت برخورد
میکرد
اما طلا...محبتهایش را یک عمر
در دلش حبس
کرده بود برای این مرد. همین
مردی که یک روز

خیلی بیسر و صدا وارد قلبش
شد و سند دلش
را
شش دانگ به اسم خود زد. نگاه
علیرضا هم به
طلا
بود، انگار منتظر حرفی از جانب
دخترک بود اما
طلا
نتوانست، نشد که بگوید »بقیه
پرسنل نیستن
چون
تو فقط براشون یه مدیری اما من
هستم چون

برای
دلم یه معشوقی.« کاش این
احساس دوطرفه
.بود
کاش او هم مثل طلا دل باخته
بود. کاش معجزه
رخ
میداد و یک مدیر هم عاشق
ظرفشور رستوران
هتلش میشد. کاش دل علیرضا
با دل او همقدم
میشد. کاش میشد که علیرضا
برای همیشه در

زندگیاش باشد. کاش اینای
کاشها اتفاق
میافتادند و این عشق تا ابد برای
.طلا میماند
لبهایش را به سمت گوش
باندپیچی شدهی
:علیرضا برد و آرام لب زد

هنوزم میشه عاشق بود؛ تو _
باشی کار سختی
.نیست
از علیرضا فاصله گرفت و او را
بااخم کمرنگی
میان
.ابروهایش دید
.نشنیدم_
.لبخند پرحسرت طلا غمگین شد
.میدونم_
نگاه گیج علیرضا را که دید
بغضش را فرو داد و
:گفت
بعدا میبینمتون. من دیگه برم. _
مراقب خودتون
باشین و زودتر خوب شین. اصلا
دوست ندارم
ملاقات
بعدیمون دوباره اینجا باشه. من و
گلهای اتاقتون

.منتظرتونیم
گفت و به سمت در رفت و
علیرضا بانگاهش او را
بدرقه کرد و به صدای گنگ و
نامفهومی که در
گوشش پیچیده بود فکر کرد.
اینقدر درگیر صدای
نامفهومی که به وسیلهی گوش
دیگرش شنیده
بود
شد که متوجهی آمدن یزدان
نشد؛ زمانی حضور
او را
احساس کرد که هیکلش سایه
انداخت روی
.تنش
به او نگاه کرد و لحظهای تصویر
طلا جلوی
چشمهایش شکل گرفت؛ مدتی
قبل او درست
همین طور با اندام ظریفش روی

تن علیرضا
سایه
انداخته بود. نگاه طلا بامحبت بود
و نگران و اما
نگاه
.یزدان شاکی است و نگران

دنیای بیمار

1598

یاغی شدی! دعوا راه میندازی _
و جون منو
میبری
وسط رینگ! دمت گرم دفعه
بعدی از داشتهای
خودت مایه بذار رو پارهی تن من
.حساب نکن
فهمیدی؟
لبخندی به رویش زد که یزدان
شاکیتر از قبل
:گفت
مرتیکه زدی خودتو ترکوندی _
منو تا پای گور
کشوندی و حالا میخندی؟ تو

میدونی من تو این
چند
روز چی کشیدم؟ میدونی وقتی
دکترت گفت
سکته
مغزی من تا کجا فکر کردم؟
تاکجا؟_
لبهای یزدان از بغض لرزید. لبش
را به دندان
گرفت و
بغضش را فرو داد و نزدیک صورت
:علیرضا لب زد
.تا پای پوشک کردنت_

دنیای بیمار

1599

علیرضا بیحال خندید و یزدان
.باغم سر تکان داد
آره برای تو خنده داره اما برای _
منی که بعد از
شنیدن سکته مغزی از پرستار
شنیدم »الهی
خدا به

جوونیش رحم کنه. حیف این مرد
نیست فلج
بشه و
یه عمر عین یه تیکه گوشت
»بیوفته رو تخت
خنده
نداره، درد داره. آره احمق، آره
روانی، آره
مرتیکهی
بیفکر اگه خدا بهت رحم نمیکرد
الان حتی توان
.حرف زدنم نداشتی
در جواب او هیچ نگفت و تنها نگاه
کرد. نگاهی
که پر
از حرف بود. یزدان تمام
حرفهایش را از نگاهش
خواند که پنجه در موهای او فرو
برد و پیشانی به
پیشانیاش چسباند و بابغضی
:مردانه لب زد

لامصب بگو. هرچی که _
ِمن
نریز تو خودت به
اذیتت
میکنه، هرچی که تو دلته،
هرچی که آزارت میده
رو
بگو.ِد لعنتی تو خودت میریزی
که یهو مغزت رد
میده. تو خودت میریزی که چروک
میوفته کنار
چشمات. تو خودت میریزی که
جوگندمی
.میشی
کثافت مگه تو چندسالته! مگه ما
هم سن
نیستیم؟
من چرا یه موی سفید ندارم؟ تو
چرا جوگندمی
شدی؟ هرکی میبینتت میگه این
تازه اول

چهلچهلیشه، تازه اول زندگیشه، تازه اول
خوشی
هاشه اما چرا این نگاه لامصبت
حرف از کم
آوردن
میزنه؟ چرا من تو این نگاهی که
یه عمر باهاش

دنیای بیمار

1601

بزرگ شدم یه پیرمرد خسته
میبینم؟ چرا به فکر
خودت نیستی؟ چرا یه عمر غم و
غصهی بقیه
رو
خوردی؟ چرا از این بیست و
هشت سال یه
روزشو
به خودت فکر نکردی؟ چرا خودتو
فراموش میکنی
که بعدش بیوفتی رو تخت
بیمارستان؟ علی نریز

تو
خودت. هر آدمی یه گنجایشی
داره، گنجایشت
پر
شده داداش. مغزت آلارم داره
میفهمی؟
میفهمی
این یعنی چی؟
.یعنی پیر شدم_
دست یزدان روی صورتش
نشست و لب روی
هم
.فشرد
پیرنشو لعنتی. پیرنشو. من _
بچه هام عمو

نداشته
.باشن عقدهای میشن ها
خندید و برای رفع نگرانیهای بیش
:از حد او گفت
تو مرد نیستی که اگه بودی _

الان یه جفت کاکل
زری از کت و کول این عموی پیر
.بالا میرفت
تو زودتر خوب شو تا من مرد _
بودن خودمو بهت
ثابت
.کنم
هر کی نکنه؟_
.حالا میبینی_
:باخنده ای کم جان گفت
.باشه پس حرفت یادت نره_
اول باید خوبشی. بااین وضع _
که نمیتونی
.ساقدوش من باشی
جوابش همان لبخند کمرنگ بود،
همان لبخندی
که
.مصنوعی بود و گرفته

دنیای بیمار

1603

من برم تامهتاب و میلاد بیان. _
دکتر گفت همه

باهم
نیایم پیشت که دورت شلوغ
.نشه
یزدان که فاصله گرفت خیلی
سریع دستش را
گرفت
و مانع رفتنش شد. بالحن سردی
:گفت
.میخوام استراحت کنم_
!علی_
مگه نمیخوای زودتر خوبشم _
پس بذار استراحت
.کنم
.یزدان عصبی شد
یعنی چی؟ مهتاب نگرانته! _
میلاد خودشو مقصر
میدونه باید ببینه که حالت خوبه.
از وقتی
فهمیده
نه تونسته بخوابه و نه تونسته
.چیزی بخوره
علیرضا چشمهایش را بست و

باصدایی خسته
:گفت

فعلا نمیتونم. لطفا اصرار نکن. _
بذار چندروزی
آروم
باشم. بذارین چند روز برای خودم
باشم. فقط
برای
خودم! تو نمیتونی قبول کنی اما
من قبول کردم
که
کم آوردم که پیر شدم که دیگه
اون علیرضایی
که
باهمه چی کنار میومد و همه
چی رو تو خودش
میریخت نیستم و نمیتونم که
باشم. مگه همین
الان نگفتی که تو خودت نریز خب
منم الان

نمیخوام
دلخوریم از این دوتا بچه رو بریزم
تو خودم و
قلبمم
عین مغزم کم بیاره. پس بذار
فعلا نبینمشون و
درد
دلم تازه نشه. مهتاب خوب شده
اما درد اون
زخم

دنیای بیمار

1605

هنوز تو دل من احساس میشه.
من این همه
سال
جون نکنده بودم که آخر مهتاب
بخواد
باخودکشی
.تمام زحمتامو پوچ کنه
یزدان از درد صدای او دستش
مشت شد و
باصدایی

که از بغض بمتر از حد معمول
:شده بود گفت
باشه داداش. باشه. پس میرم _
که ببرمشون
.خونه
.دوباره میام پیشت
.نمیخواد پیش مهتاب بمون_
مهتاب رو میبرم خونهی شما _
پیش مامان توران
و
.میام اینجا
نگاهش را به صورت یزدان دوخت
و بادلتنگی
:گفت

دنیای بیمار

1606

گوشی تو بذار اینجا از خونه _
.بهم زنگ بزن
مامان
مینو بامن حرف نمیزنه اما
گوشی رو بزن رو
اسپیکر

تا من باهاش حرف بزنم. دلم
خیلی براش تنگ
.شده
باشه حتما. فکرکنم اونم _
خوشحال بشه تو این
مدت ازدست مامان نه غذا
.خورده، نه قرصاشو
همش میگه بگین علیرضا بیاد
منو ببره
.آسایشگاه
علیرضا آهی کشید و باپوزخند
:تلخی گفت
فقط میخواد بره، بره جایی که _
.من نباشم
اشتباه نکن میگه »بگین _
علیرضا بیاد منو ببره
آسایشگاه« مثل همیشه
نمیگه» منو ببرید
».آسایشگاه
نگاه علیرضا خشک ماند در
صورت او و یزدان

بالبخند
:چشمک زد و گفت

بله اینطوریاس. به خاطر همون _
مامان مینوتم
که
شده زود خوب شو و برگرد
.پیشمون
علیرضا دوباره لبخندش واقعی
شد و پلک زد به
معنی باشه. یزدان که رفت
چشمهایش را بست
و
فکر کرد؛ به خواستهی مینو، به
نگرانیها و محبت
طلا، به مهتاب و کار اشتباهش،
به میلاد و
فرصت از
دست رفتهاش و درآخر نتیجهی
آن همه فکر با
:لبهایش بیان شد

من که تو اتاقم گلی ندارم که _
!دلتنگم بشه
***

فصل سیزدهم
نگاهش هنوز به پیامی بود که از
طرف طلا
دریافت
کرده بود. از زمانی که وارد
دنیایش شده بود

خودش
و محبتهایش خیلی پررنگ بودند.
یک رنگ بنفش
!تیره
فرستاده بود »خوشحالم که
حالتون خوب شده و
مرخص شدین. بیصبرانه منتظرم
بیاین هتل و
دوباره
سرپا ببینمتون.« توی این مدتی
که بیمارستان

بستری بود بارها و بارها به
.ملاقاتش آمده بود
یک
بارهم طوبی و تینا به دیدنش
آمدند و علیرضا از
دیدن
مادر طلا خیلی خوشحال شد.
محبتهای طلا
درست شبیه به محبتهای
مادرش میماند، شاید
هم طلا به مادرش رفته بود و
محبت کردن را از
او یاد
گرفته بود. آه کاش مینو هم
محبتهایش را به
خاطر
میآورد و آنها را دریغ نمیکرد از این
مرد خسته

.دل
در جواب طلا فرستاد »ممنون

طلابانو. منم
امیدوارم
دیدار بعدیمون کنار همون گلهای
دلتنگی باشه
که
».تاحالا ندیدمشون
هیچ وقت فکر نمیکردم دیدن _
حرکت انگشتات
روی
.صفحه کیبورد خوشحالم کنه
در جواب محبت یزدان لبخند زد.
دروغ چرا خودش
هم ترسیده بود از این که ممکن
بود این سکته
مغزی
به خیر نگذرد و نصفی از بدنش
فلج و بیحس
.شود
برا محض احتیاط فردا برات _
وقت فیزیوتراپی
.گرفتم
.ساعت ده صبح میام دنبالت

1610

.نیازی نیست، خوبم_
وقتی خوبی که عین یه آدم _
سالم محکم قدم
برداری نه لخ لخ کنان. ده روز
بیمارستان بستری
بود
یه بیست روزم خونه استراحت
کنی خوبِ خوب
.میشی
چه خبره بیست روز؟ همین _
الانشم کارهای
هتل
.عقب افتاده
چه کاری؟ من حواسم به _
.همهچی هست
نگارم
.دست کمکمه
خب نمیخوام مسئولیتهای من _
بیوفته رو دوش
.شما

لطفا زر نزن. باشه داداش؟_
یزدان منتظر نگاهش کرد که
:باخنده گفت
.بی شعور_

دنیای بیمار

1611

.چاکریم_
.یکم تندتر برو_
تازه از تخت بیمارستان _
بلندشدی دوباره
میخوای
بخوابی روش! به فکر خودت
نیستی به فکر من
و زن
.و بچه هام باش
به لبخند روی لبهای او نگاه کرد.
در این مدت
فهمیده بود یک اتفاقی توی
زندگی یزدان رخ
داده
است، انگار پای یک زن در میان
.بود

.دوست دارم ببینمش_
کی رو؟ خاله مینو رو؟ عجله _
نکن داداش الان
.میرسیم
خودتو نزن به اون راه اونی رو _
میگم که تافکرش
میاد
.تو ذهنت لبخند میشینه رو لبت
یزدان کمی دست پاچه شد و
بعد ناشیانه بحث

را
.عوض کرد
میگم این چغک چه دختر _
بامعرفتیه، این مدت
همش یه پاش بیمارستان بود یه
!پاش هتل
خداوکیلی خیلی دختر خوبیه این
جور آدما کم
پیدا
.میشن

نگاه علیرضا روی لبخند روی
.صورت او ثابت ماند
ذهنش آلارم داد و از خود پرسید
»چرا بحث رو به
طلا
»!...کشوند؟ نکنه اون دختر
!هی علی باتوئم_
به خودش تشر زد »چیه؟ چته؟
چرا وا رفتی؟
خب
چه فرقی میکنه طلا یا هرکس
دیگه ای؟ به تو
چه؟
تو باید خوشحال باشی. باید
».خوشحال باشی

و باز
هم باخودش تکرار کرد »باید
»خوشحال باشی
اما
عجیب بود که نتوانست

خوشحال باشد. لبخند
به
:لب نشاند و گفت
.آره خیلی دختر خوبیه_
خوب شد استخدامش کردی _
ها، خیلی به
دردمون
خورد. هنوز که هنوزه دارم
باخودم فکر میکنم اگه
اون
روز که مهتاب به خون نیاز داشت
اگه طلا اونجا
نبود
چی میشد؟ ممکن بود مهتاب رو
.از دست بدیم
دوست نداشت دربارهی آن
اتفاق حرف بزند و
چیزی
بشنود. آن اتفاق به اندازهی
صدسال پیرش
.کرد

یزدان که سکوت او را دید فهمید
هنوز با آن ماجرا
کنار
:نیامده برای همین گفت
علی من که بهت گفتم چرا _
اون کارو کرده،
لطفا این
.ماجرا رو تموم کن
.حرفی نزد و یزدان ادامه داد
خودشم پشیمونه. ناراحته. تو _
این مدتی که تو
بیمارستان بودی یه شبم
نتونسته آروم بخوابه
لطفا
الان که رفتیم خونه باهاش
آشتی کن. هر روز
که
بیدار میشه خونه رو جمع و جور
میکنه و حیاطو
آب
میپاشه به امید این که تو میای.

غذای مورد
علاقهی تو درست میکنه و
.منتظرت میشینه
دیشب میگفت هیچ وقت فکر
نمیکردم یه روز

دنیای بیمار

1615

دلم پر
بکشه برا بغل علیرضا، چون اون
همیشه بود
حتی
نزدیکتر از خودم به خودم. بغض
صداش داغونم
.کرد
نکن علی، این دخترو بیشتر از
این داغون نکن به
قرآن نمیکشم دیگه اینقدر
چشماشو اشکی
.ببینم
از اون ناراحتی، بهت حق میدم
اما لامصب من
که

کاری نکردم حرف منو که زمین
نداز، به خاطر
من
.ببخشش
جواب علیرضا همان سکوت بود
که یزدان شاکی
:گفت
.یره باتوئم_
:علیرضا بالبخند محوی گفت

این ماجرا، همین سکته و _
موندگاری تو
بیمارستان و
اینا از یه جهت خیلی خوب شد.
اونم از این
جهت که
فهمیدم اگه من یه روز نباشم و
بچه هام تنها
بمونن
تو هستی و هواشونو داری. طلا
و حاج عمو

گفتن که
چطور این مدت حواست به
مهتاب بوده. مرسی
.داداش. مرسی
یزدان نگاهی برادرانه به او
انداخت و در جوابش
:گفت
آره نذاشتم میلاد و مهتاب تنها _
بمونن اما خودم
تنها
بودم. همبازی نبودیم، وقتی
نداشتی که صرف
بازی
کردن بامن بکنی اما همیشه
عین یه برادر بزرگتر
هوامو داشتی. بمون و هوامو
داشته باش. تو

نباشی
هوام گرفته ست. نذار هوای
یکی یدونهی

سرتق
.حاج رضا ابری و گرفته بشه
دست علیرضا روی شانهاش
نشست و برادرانه
شانهاش را فشرد. یزدان درست
مثل میلاد و
مهتاب
عزیز بود. صدای گوشیاش که
بلندشد دست از
روی
شانهی پهن یزدان برداشت و
پیامی که آمده بود
را
باز کرد »اگه خیلی مشتاق
دیدنشون هستین
باید
».زودتر خوبشین تا ببینیدشون
حالا کی هست اینی که از _
اینقدر تندتند براش
تایپ
میکنی و باگرفتن جوابشم
نیشت شل میشه؟

1618

لحن یزدان شیطان و معنی دار
بود. نگاهش بین
یزدان و اسم مخاطب چرخید.
اسمش را عوض
کرده
بود و سیو کرده بود طلابانو.
دوباره نگاهی به
یزدان
انداخت و به این فکر کرد که
یزدان گفته بود »چه
خوب که استخدامش کردیم.«
انگشتهایش به
سختی روی کیبورد چرخید و نام
طلا در لیست
مخاطبانش به خانم فهیمی تغییر
یافت و در
جوابش
خیلی کوتاه نوشت »باشه« و رو
به یزدان گفت:
_کس خاصی نیست.

همون! اگه کس خاصی بود _
تعجب می . کردم
ای خدا
کی میشه یه نفر برا این یالقوز
خاص بشه؟
یکی باید اینو به خودت بگه. _
کی میشه منو
عمو
کنی و سوت و کوری خونهی من
باصدای

دنیای بیمار

1619

بچههای تو
تموم بشه؟
چشمهای یزدان که برق زد و
لبانش که کش
آمدند
مطمئن شد پای کسی در میان
.است
از بچههای هتله؟_
یزدان تنها نگاهی به او انداخت و
.حرفی نزد

سکوت
یزدان را پای جواب مثبت گذاشت
و سعی کرد
لبخند
.بزند
خوبه. فقط خداکنه بچه هاتم _
عین خودت شر و
شیطون بشن. دلم پر میزنه برا
یه بچهی تخس
عین خودت که مدام در حال
جروبحث باماما‌ن و
باباش باشه و قهر کنه و بیاد
پیش من. به
شماهم
بگه من میخوام تاآخر عمر پیش
عموعلی زندگی

.کنم
یزدان خندید و همین صدای بلند
خنده مهر تأیید
شد

به افکار علیرضا! پس واقعا یکی
بود، یکی که از
پرسنل هتل بود. یکی که نه تنها
حرفش تازگی
داشت بلکه حضورش هم تازگی
داشت و تنها
کسی
که به تازگی پا به هتل گذاشته
بود فقط یک نفر
.بود
فقط یک نفر! دوباره صدای زنگ
پیام گوشی بلند
شد
که اینبار بدون نگاه به پیام،
گوشی را روی
داشبورد
انداخت و دستش را روی پایش
.مشت کرد
یزدان و
دلش مهم بود نه خودش و افکار
جدیدش. بارها
در

بقیهی
پرسنله؛ یکی مثل نرگس، یکی
مثل پریناز، یکی
مثل
».نگار
سعی کرد کنترل افکارش را به
دست بگیرد و به
هیچ
.فرد تازهای فکر نکند
سهیل اومده بود ملاقات یه _
.چیزهایی گفت
چی مثلا؟_
!مثلا این که باآراد مبارزه کردی_
.چیز عجیبی نیست که_
!عجیبه_
اون وقت چی عجیبه؟_
معمولا پای قولهایی که به من _
میدادی

.وامیستادی
نه زمانی که پای جونت وسط _
باشه. من
میشکنم

دنیای بیمار

1622

دستی رو که رو داداشم بلند
.بشه
.من مقصر بودم_
من حالیم نیست کی مقصر _
بوده کی نبوده من
فقط
میشکنم پاهایی رو که وارد
.گلیمم بشه
.تو نباید میرفتی سراغش_
یزدان نگاه تیز وُبرندهای
.حوالهاش کرد
یکی از عوامل سکته ضربه _
ناگهانی به گوشت
.بوده
.تو دعوا که حلوا پخش نمیکنن_
حتی تو دعوا هم باید مراعات _

تو رو بکنن چون
تو
داداش منی. فهمیدی؟
:لبخند تلخی زد و گفت
اگه اینطوره که باید از کل _
آدمای دنیا انتقام منو
بگیری؛ از مسعود گرفته تا
ناظمی که از مدرسه
پرتم

.کرد بیرون
اخمهای یزدان در هم رفت و
حرفی نزد که
علیرضا
نگاهش را به بیرون دوخت و
:گفت
نفهمیدم چی شد فقط آرادو _
که تو باشگاه
دیدم یه
لحظه فکر کردم مسعوده. بهت
گفته بودم مثل

مسعود میخنده، خیلی زودم
ثابت شد که یکیه
عین مسعود. یه پست بیوجدان
که هیچی
حالیش
نیست جز غریزهاش. وقتی
خندید دیگه آراد
ندیدمش
انگار مسعود جلو چشمم بود.
تب داشتم، توهم
زده
بودم و تو حال و هوای خودم
نبودم. نفهمیدم
چی
شد که یهو باضربهاش تازه
فهمیدم مسعود
نیست و

بعدشم همه جا تاریک شد. من
دعوا رو شروع
.کردم

_منم بهش پایان دادم.
_اون از خودش دفاع کرد.
_منم از تو دفاع کردم.
_ نکن. از من دفاع نکن چون
مسعود حق دفاع
برای
ما نذاشته. منم میتونستم یه
عمر جلوی
مردمی
که زخم زدن و رفتن بایستم و از
خودم و خواهرم
دفاع کنم اما نکردم چون مسعود
حق دفاع
نذاشته.
_ د اشتباهت همینجاست کهِ
دفاع نکردی. که
نزدی
تو دهنشون و حدشونو مشخص
نکردی که اگه
میکردی هرننه قمری جرأت زخم
زدن پیدا
نمیکرد.

1625

مسعود یه گهی خورده به تو و
مهتاب چه ربطی
داره؟ گناه پدرو که پای پسر
.نمینویسن
:تلخ خندید و در جوابش گفت
بدی این دنیا همینه؛ این که _
همهی مردمش
عین
.تو فکر نمیکنن
بس کن علی. گور بابای دنیا و _
مردمش. اصلا
این
مدرسه مدرسه که میگی به چه
دردی میخوره؟
به
درد میخورد من الان ور دلت
پشت رول جنسیس
نبودم یه عینک اسکولی رو
چشمام بود و چهارتا
دفتر

زیربغلم و یه مشت مداد و
خودکار تو دستم و
هی
یکسره خر میزدم و مینوشتم.
آخرشم یه مدرک
میدادن دستمو میگفتن برو پی
کارت. تازه
دردسرام

دنیای بیمار

1626

شروع میشد که دنبال کار بگردم
آخرم بامدرک
فوق
لیسانس یا میشدم راننده آژانس
یاخیلی
شانس
میاوردم بشم کارمند یه شرکت
زهوار دررفته. تو
عقل
تو کلهات نیست نمیفهمی.ِد
آخه خنگول
مدرسه

به چه درد میخوره مدیرت هتل
حاج رضا رو
.بچسب
بچه باهوشی باشی این هتلو از
چنگ این حاج
رضا
در میاری که اینقدر سرکوفت
ستاره هاشو تو
سر
.ِ ِ من بدبخت نزنه
علیرضا چپ چپ نگاهش کرد و
یزدان برای عوض
:کردن حال او بلند خندید و گفت

دنیای بیمار

1627

به جان خودم عقل نداری. عقل _
که نداری هیچ
کودنم هستی. خب آخه احمق
نخواستم هتلو
بالا
بکشی حداقل تو حساب کتابا
یکم دست کاری

کن
.بتونیم یه مسافرخونه بزنیم
.تشر زد
!یزدان_
یزدان باز خنده ای سر داد و
:گفت
خیل خب بابا خفه میشم. از _
اولشم میدونستم
از
توی بیدست وپا آبی گرم نمیشه
باید برم رو مخ
نگار. این دختر حالیشه من چی
میگم فقط تنها
مشکل اینه که نگار دله دزده، از
اینایی که به کم
قانعن. باید باهاش حرف بزنم این
دفعه یه مبلغ
تپل
زیر بزنه. یه مبلغی که تاآخر عمر
هم رنگ

موهای
اونو تضمین کنه هم
مسافرخونهی منو راه
.بندازه
گناه مردمو پاک نکن. من _
میدونم شوخی
میکنی
اما یهو دیدی همینطوری شوخی
شوخی
حرفش تو
هتل پیچید. میدونی که ماشاالله
پرسنلمونم
دنبال
حرفن خدانکنه چیزی بشنون و از
کاه کوه
.بسازن
خیل خب بابا ضدحال یه چی _
گفتم حالمون
عوض
نگار فقط
ِختر

بشه وگرنه همه میدونن این د
ظاهرش غلط اندازه وگرنه
.باطنش بدک نیست
ظاهرشم خوبه الکی پشت _
دختر مردم حرف
.نزن
یزدان نگاه معنی داری به او
انداخت و

دنیای بیمار

1629

:بالبخندشیطانی گفت
!عه؟ نه بابا_
علیرضا حرفی نزد و کلافه
نگاهی به ساعتش
انداخت که یزدان جدی شد و
:گفت
واسه انتخاب شریک زندگیت _
این تنها تو
نیستی که
تصمیم میگیری پس فکر نگارو
.نکن
باز توهم زدی؟_

.یزدان جدیتر از قبل نگاهش کرد
من بانگار موافق نیستم تو حق _
نداری بدون
رضایت
.من کسی رو انتخاب کنی
:علیرضا به شوخی گفت
حالا کی گفته رضایت تو مهمه _
برا من؟
مهم اینه که زندگی تو برا من _
مهمه و من چه
مهم
باشم چه نباشم اجازه نمیدم
هرکسی رو وارد

زندگیت کنی. نگار دختر خوبیه
اما لایق داداش
من
.نیست
من قصد ازدواج ندارم، چه _
بانگار چه باهیچ دختر
دیگهای. خیالتِ تخت تخت.

هیچکس نمیاد
عروس
.مسعود بشه
یزدان عصبی از حرفی که شنیده
بود دستش را
روی
بوق فشار داد و به محض حرکت
ماشین جلویی،
از
کنارش رد شد و رو به رانندهاش
که زن بود داد
:زد
تو برو پشت ماشین _
لباسشویی بشین آخه
خانم بی درایت
.فحش نده_
دیگر تا رسیدن به مقصد هیچ
کدامشان حرف
.نزدند

وقتی رسیدند به محض این که

یزدان بوق زد
میلاد در
را باز کرد و علیرضا بادیدن
چشمان منتظر و لبان
خندان پسرک قلبش به تپش
افتاد. چقدر دلش
تنگ
شده بود برای این نگاه سیاه
رنگ و برای نوازش
این
موهای پرپشت مشکی! خیلی
زود حسرت در
دلش
نشست و آه راه گلویش را
بست. بزرگ ترین
فرصت
زندگیاش را ازدست داده بود.
دکتر شدن او هم
مثل
دکتر شدن خودش شد حسرت و
.رویا
ماشین یزدان در حیاط پارک شد.

میلاد در
ماشین را
برایش باز کرد و یزدان خواست
کمکش کند که

:گفت

.خوبم، خودم میتونم_

مهتاب و توران خیلی زود از خانه
بیرون آمدند و
علیرضا به تنها کسی که سلام
.کرد توران بود

.سلام زن عمو_

توران نگاهی به مهتاب و میلاد
انداخت و بعد
لبخند
به روی علیرضا زد و پیشانیاش را
.بوسید

سلام پسرم. خوش اومدی به _
.خونهات

علیرضا دستش را بوسید و
:گفت

ببخشید این مدت خیلی _
.زحمت دادم بهتون
ایشاالله خداعمر بده براتون
.جبران کنم
این چه حرفیه؟ همین که _
دوباره سرپا میبینمت
.خدارو صدهزار مرتبه شکر
میلاد سلام کرد و او تنها بایک
نگاه کوتاه جواب
سلامش را داد و همین که
پسرک جلو آمد برای
بغل

کردنش دستش را جلو گرفت و
مانع شد. میلاد
بهت
زده نگاهش کرد و علیرضا بدون
این که نگاهش
کند
به سمت پلهها رفت، آرام و به
قول یزدان لخ لخ

.کنان
یزدان دست دور گردن میلاد
انداخت و بوسه ای
به
:سرش زد و کنار گوشش گفت
غصه نخوریها خودم آدمش _
میکنم. یرگه گلینگی
خیلی بدخلق شده. یکم بصبر
.رامش میکنم
اُکی؟
میلاد حرفی نزد و یزدان دستی
به سرش کشید
و
دنبال علیرضا رفت تا کمکش کند
که علیرضا
اینبار
:محکم و جدی گفت
یزدان داداش خودم میتونم. _
خداروشکر هنوز

اونقدر

.از پا نیوفتادم
خیل خب بابا چته سرکه _
!نمکی
حرفی نزد و باقی پلهها را با
کمک نردهها بالا
رفت و
مهتاب که روی ایوان منتظرش
بود خوشحال و
بابغض
:گفت
.خوش اومدی داداش_
در جواب او هم تنها سر تکان داد
و از کنار مهتاب
که
رد شد مهتاب بااشکی که از
چشمش سرخورد
:دستش را گرفت و نالید
!داداش_
نگاهش روی باند دور مچ دخترک
چرخید و بعد
خیره

به چشمانش پوزخند زد و
دستش را عقب

کشید و
وارد خانه شد. مهتاب باچشمان
خیسش به
یزدان
.نگاه کرد و گله کرد
.گفتی باهاش حرف میزنی_
یزدان اشک روی گونهی او را پاک
کرد و تا لب باز
کرد
حرفی بزند تشر مادرش را
.شنید
.دست خر کوتاه_
نگاهی بیتفاوت به مادرش
.انداخت
.شما بیا برو تو یه چایی دم کن_
توران بااخمهای درهم بالا آمد و
دل مهتاب از
ترس

.لرزید
نه تنها چایی دم کردم بلکه _
.قهوه هم گذاشتم
برو
.تو تا برات بریزم
عمریه نتونستی قهوه درست _
کردن یاد بگیری

دنیای بیمار

1636

!چطور امروز تونستی توران
توران او را به داخل هول داد و
:باغیظ گفت
.توران و مرض_
دست مهتاب را گرفت و
:بامهربانی رو به او گفت
گریه نکن فدای چشمات من _
خودم باعلی حرف

_
میزنم، کی برا حرف این بچه جن
تره خرد میکنه
که
علی دومیش باشه؟

یزدان دست هایش را به
چهارچوب در تکیه زد و
باابروهایی بالا رفته رو به توران
:گفت
!بچه جن
توران پشت چشم نازک کرد و او
را از میان
چهارچوب
در کنار زد و همانطور که داخل
میرفت و مهتاب را
:هم دنبال خود میکشید گفت
.از جنم یه چی بدتر_

دنیای بیمار

1637

.چشم آقام روشن_
توران برگشت و پشت دستش را
باهشدار به او
.نشان داد
اسم آقاتو نیار که میزنم تو _
دهنت ها. تو یه ذره
شبیه اقات بودی که من غمی
.نداشتم

:یزدان باشیطنت گفت
یعنی نیستم؟_
توران که شیطنت چشمهای او را
دید دستش
اینبار
به قصد زدن بالا رفت که یزدان
خیلی سریع پا به
فرار
:گذاشت و در همین حین گفت
صبرکن آقام بیاد من تکلیف _
خودمو روشن
!میکنم
.لالشی ایشاالله_
مهتاب خیلی سریع لب گزید و در
دل گفت
».خدانکنه«
علیرضا روی کاناپهی داخل سالن
.نشسته بود

خیلی
سریع برای علیرضا یک لیوان

چای و برای یزدان
یک
فنجان قهوه ریخت و به سالن
برد. لیوان چای را
جلویش روی عسلی گذاشت و
در قندان را
برداشت
تا عطر آبنباتهای هل دار مثل
همیشه او را به
هوس بیندازند؛ اما علیرضا بانگاه
سردی تشکر
کرد و
.ازجایش بلندشد
کجا داداش؟ چاییت سرد _
.میشه
نمیخورم. زن عمو لطف میکنی _
ناهار مامان رو
بکشی. قرصاشو خورده؟
مهتاب از این که علیرضا
نادیدهاش میگرفت
گریهاش
گرفت و یزدان بااعصاب داغان

فنجان توی
دستش را
.توی سینی کوبید

علیرضا قدم برداشت تا از شنیدن
صدای گریهی
مهتاب فرار کند که مهتاب باهق
:هق گفت
ده روز کافی نبود برای تنبیه؟_
زن عمو نمیری غذا رو بکشی؟ _
مامان مینو
گشنه
.ست باید غذاشو بدم
اتفاقا ماهم گشنهمونه. ما هم _
چند روزه که نه
خوردیم نه خوابیدیم. ما رو هنوزم
یادته یا فقط به
فکر
مینو بودی؟
خیلی سریع برگشت و رو به
میلاد بااخم اخطار

.داد
دفعه آخرت بود مادرمونو مینو _
صدا زدی. اون زن
نه
تنها خودش بلکه اسمشم
حرمت داره. بشنوم
یه بار
دیگه اینطور صداش زدی و حرمت
اسمشو بردی
زیر

دنیای بیمار

1640

سوال نه من نه تو. هنوز یادم
نرفته اون شب
چطور
.سرش داد زدی
:میلاد باصدایی پربغض گفت
گفتم تا نگاهم کنی، تا باهام _
حرف بزنی، تا
یادت
.بیاد من و مهتابم تو این جمعیم
.علیرضا پوزخند تلخی زد

اشتباه شما همینجاست. _
همین که فکر
میکنید
من فراموش تون میکنم. نه
اینطور نیست
آقامیلاد
من عین شما نه آلزایمر دارم، نه
بیمعرفتم، نه
کورم. من برعکس شما خیلی
خوب آدمای
اطرافمو
.میبینم
میلاد قدمی به جلو گذاشت و رو
به رویش

ایستاد و
.اینبار خواهش کرد
.ببخش داداش_
چی رو؟ مگه چیکار کردی؟ تو _
که کار اشتباهی
نکردی این من بودم که یه عمر

اشتباه کردم و
مجبورت کردم درس بخونی
درصورتی که خودت
یه
چیز دیگه میخواستی! امیدوارم
تو پادگان بهت
خوش
.بگذره آقا میلاد
:رو کرد به مهتاب و گفت
گریهات برای چیه خواهری؟ _
مگه من ُمردم که
گریه
...میکنی
.مهتاب بیطاقت حرفش را برید
.خدانکنه_
ای کاش خدا . میکرد ای کاش _
میکرد و من
دیگه

.چشمم به چشم تو نمیافتاد
مهتاب بهت زده نگاهش کرد که

.باغم ادامه داد
آرهای کاش چشمم به _
چشمت نمیافتاد و فکر
میکردم خودکشیت یه کابوس
بیشتر نبوده. روزی
که اون تی
ِمن
که شیشه رو کشیدی رو رگت
به
لامصب فکر کردی؟ به دلم فکر
کردی؟ به داغی
که
ممکن بود یه عمر رو دلم بمونه و
بسوزنتم فکر
کردی؟ مهتاب تو خوب
میدونستیِ من لعنتی
چقدر
عذاب کشیدم که دوبار جسم
غرق خون مامان
مینو
رو تا بیمارستان کشوندم و پشت
اون در اتاق

عمل
پرپر زدم و جون دادم. تو خوب
میدونستی اینا رو
و
برای بار سوم منو کشوندی
!پشت در اون اتاق

دنیای بیمار

1643

کم
آوردم، به علی کم آوردم. چطور
بهتون بفهمونم
ِن
م
به اصطلاح مرد خون که میبینم
می ُبرم. خون که
میبینم کم میارم. خون که میبینم
.نابود میشم
بفهمین لعنتیها من کم آوردم،
من از دیدن جسم
پرخون عزیزام کم آوردم. من از
این که عزیزامو
ازدست بدم و باداغشون زندگی

.کنم کم آوردم
میخواستی منو از این تنهاتر
کنی؟ احسان
خردت
کرد؟ غرورتو له کرد؟ دوستات
وقتی فهمیدن
طعنه و
کنایه زدن؟ مگه من یه عمر حرف
نشنیدم؟ مگه
من
جلو سیصدتا دانش آموز سیلی
نخوردم و از
مدرسه
پرت نشدم بیرون؟ مگه من غرور
نداشتم؟
به گوشش اشاره کرد و ادامه
.داد

دنیای بیمار

1644

دیگه همون یه ذره رو هم _
نمیشنوه. همین
بسه که

هرروز به یاد بیارم که یه روز جلو
سیصدتا دانش
آموز
غرورم له شد. وقتی از کار
میداختنم بیرون و
بهم
میگفتن عوضی غرورم له میشد،
شخصیتم خرد میشد؛ اما دست
به خودکشی
نزدم و
نمیزنم. فکر میکنی چرا؟ نه به
خاطر این که گناه
کبیره ست و جهنم در پی داره
نبود. جهنم رو
من تو
همین دنیا دیدم. به خاطر تو بود
.که تنها نمونی
به
خاطر میلاد بود که تو خونه منتظر
بود من شکم
گرسنه شو سیر کنم. به خاطر

مامان مینو بود
که از
دنیای بیمار

1645
.این تنهاتر نشه
صدایش شکست و بغض به
.گلویش چنگ زد
به خدا کم آوردنم بحث امروز و ـ
دیروز نیست من
هجده ساله که کم آوردم؛
درست از همون روزی
که
از مدرسه پرت شدم بیرون و
فهمیدم این جامعه
بچههای مردی عین مسعود رو
.قبول نمیکنه
درست
از همون روز کم آوردم اما
جنگیدم باتک تک
.شون
فکر میکنی به خاطر کی؟ به خدا
اگه به خاطر

خودم
باشه، نه به خاطر خودم نبود به
خاطر تو بود. به
خاطر میلاد بود. به خاطر مامان
بود. تو ندیدی اما
من
دوبار مینو رو با رگهای پاره
.رسوندم بیمارستان
رو کرد به توران و باهمان بغضی
که باتمام توانش

دنیای بیمار

1646

:سعی داشت اشک نشود گفت
زن عمو این نبود ندید اما تو _
دیدی نه؟ دیدی که
چقدر عذاب کشیدم پشت اون در
لعنتی تا دکتر
اومد
و گفت داغدار نشدم. دیدی مگه
نه؟ بگو به این
دختر
که چقدر سخت بود اون ساعت

ها. بگو تا شاید
درک
.کنه که چی میگم
توران اشک توی چشمش را با
گوشهی
روسریاش
گرفت و حرفی نزد. کلمات کم
بودند برای بیان
درد
.این مرد
برگشت رو به میلاد که
باچشمهای به اشک
.نشسته نگاهش میکرد
واقعیتو که فهمیدی خجالت _
کشیدی و فکر فرار
به

دنیای بیمار

1647

سرت زد نه؟ میدونی چرا دلم
گرفت؟ چرا
ناراحت
شدم؟ واسه این که فکر میکردم

پدرت خودمم نه
مسعود. تو اینقده بچه بودی که
وقتی به دنیا
اومدی
پرستار صاف گذاشتت تو بغل
خودم. درست
یادمه
حتی اون لحظه هم نگاه پرستار
به من چندش
وار
بود اما نگاهش به تو خنثی بود.
اون پرستار منو
پسر
مسعود دید اما تو رو نه. وقتی
نگام کردی
شکایت
نکردم که چرا به دنیا اومدی و
دنیای تاریک ده
سالگیم و پرمسئولیتتر کردی
بلکه به روت
خندیدم و

گفتم »هیچکس ما رو دوست
نداره از این به
دنیای بیمار

1648
بعد؛ اما
قسم به شرفم که من دوست
».خواهم داشت
دوس ِت داشتم، برات برادری
نکردم بلکه پدری
.کردم
خسته و کوفته از سرکار اومدم
تب داشتی بالا
سرت
بیدار موندم. نق زدی دعوات
نکردم لالایی برات
خوندم. بیدار موندی پا به پات
.بیدار موندم
مادری هم
کردم اما ندیدی. نمیدونم چرا اما
انگار به چشم
شما
خواهر و برادر هیچ وقت نیومدم

که اگه میومدم
تو
باخودت میگفتی مسعود کیه
دیگه پدر من
علیرضاست. که اگه به چشم
مهتاب میومدم
درست
همون لحظه که شیشه رو
دستش گرفت
باخودش

دنیای بیمار

1649

میگفت علی منو باخونِ دل
بزرگ کرد و به اینجا
رسوند روا نیست زخم بزنم به
دلش و یه عمر
تلاش
.و زحمتشو به باد بدم
دستی به صورتش کشید و آهی
.عمیق سر داد
همه ساکت بودند و حرفی
نمیزدند. درد صدایش

به
هیچکس جرأت حرف زدن نمیداد.
تنها صدایی که
شنیده میشد صدای گریهی
.مهتاب بود
منت نیست اما برای این که به _
چشمتون بیام
باید
بگم. باید بگم که برای به این
سن رسوندنتون از
جونم مایه گذاشتم، از عمرم، از
آرزوهام، حتی
از
سلامتیم. بیانصافی نکنید و
نذارین پای منت،
بذارین پای گله، بذارین پای درد و
دل. تاحالا
شده بود

دنیای بیمار

1650

بیام بگم خستهام؟ نه نشد اما
حالا میگم یه

عمره
که خستهام. یه عمره که
آرزوهام شده خار توی
چشمم. یه عمره که هرچی
خواستم فقط شد
آرزوهای پوچ. شما میدونین بزرگ
ترین آرزوی من
یه
دست بازی فوتباله؟ میدونین
گاهی علیرضای ده
سالهی خیالاتم تو کوچه بابچهها
فوتبال بازی
میکنه؟
همون بچههایی که وقتی
مسعود گند زد بهم
پشت
کردن و گفتن »گمشو از پیش ما
مامانمون گفته
باتو
بازی نکنیم.« میلاد؟ میلاد منو
نگاه کن کِی
رفتی تو

کوچه و بچهها اینطوری باهات
برخورد کردن؟ کی
بهت گفت تو پسر مسعودی؟
بیپدری؟ باتوئم
جوابمو بده؟ کِی تو مدرسه
بهت بی احترامی

کردن و به چشم یه آدم منفور
نگاهت کردن؟
به سمت میلاد رفت و چانهاش
را در دست
گرفت و
.سرش را بالا آورد
.به من نگاه کن و جواب بده_
چرا ساکتی؟ میگم
.جوابمو بده
میلاد باکمی مکث باصدای
.لرزانش جواب داد
.هیچ وقت نشد_
آفرین هیچ وقت نشد. چرا؟ _
فکر میکنی چرا؟

میلاد جوابی نداد فقط شرمنده
نگاهش کرد و
علیرضا
سرش را جلو برد و نزدیک صورت
او باتحکم
:گفت
چون تو پسر مسعود نبودی _
.پسر من بودی
پسر
من! پسر علیرضا مشکور. من
پسر مسعود بودم
که
از بچه های کوچه گرفته تا ناظم
مدرسه تف

دنیای بیمار

1652

انداختن
تو صورتم و حتی نگاه شونم
.لایقم ندونستن
میخواستی فرار کنی بری
سربازی؟! فرار از
کی؟ از

مسعود؟ مسعود چیکارته؟ اصلا
میدونی قبر
مسعود کجاست؟ جواب منو بده
تو که ادعاته
پدرت
مسعوده و از کارش اینقدر
شرمندهای که قصد
فرار
داری جواب بده ببینم قبر بابات
کجاست؟
:جوابی نشنید که فریاد زد
پسر مسعود قبر بابات _
کجاست؟
:میلاد باشدت زد زیر گریه و گفت
نمی دونم. نمیدونم داداش _
.بامن این کارو نکن
همین که دستهای میلاد برای
پناه بردن به
آغوشش بالا رفت برگشت رو به
:مهتاب و گفت
تو بگو. تو دختر مسعودی، به _
خاطر همینم

1653

خودکشی کردی بگو قبر پدرت
کجاست؟ چرا
ساکتی؟ جواب منو بده. به یزدان
گفتی به خاطر
این
خودکشی کردی که همه به
چشم دختر
مسعود
نگات میکنن، خب تو که به خاطر
کار پدرت
خودکشی میکنی بگو قبر پدرت
کجاست؟
مهتاب دست روی دهانش
گذاشت تاصدای هق
:هقش را خفه کند که غرید
.جواب منو بده_
!علی_
رو کرد به یزدان که نگران نگاهش
.میکرد
چیه؟ چرا جواب نمیده؟ گفتی _

بهش حق بدم
نه؟
گفتی بهش حق بدم که ناراحت
بشه و کم بیاره
و به
خاطر گناه مسعود دست به
.خودکشی بزنه
خیل

دنیای بیمار

1654

خب حق میدم فقط به من بگه
حالا که دختر
مسعوده قبر باباش کجاست؟
نگاهش را بین میلاد و مهتاب
چرخاند و بابغض
بریده
:بریده گفت
بگین...قبر...پدرتون...کجاست؟ _
همون پدری که
!اینقدر بابت کارش شرمنده اید
هیچکس حرفی نزد که پاهایش
لرزید. زانوهایش

خم
شد و کنار عسلی روی پاهایش
افتاد. کمرش
خم
شد و یزدان خیلی سریع کنارش
نشست و
دست
زیر بغلش انداخت تا بلندش کند
که بااشک حلقه
زده
:در چشمش رو به یزدان گفت
اینا هیچ کدوم نمیدونن چون _
من نذاشتم که

بفهمن. چون من یه عمر براشون
پدری کردم و
نذاشتم بفهمن. قبر مسعود تو
همین بهشت
رضاست منتها قسمت اعدامیا.
یه جاهایی
هست

فقط قاتلا و قاچاقچیا و جانیها رو
اونجا دفن
میکنن،
مسعودم قاطی هموناست. اینا
نمیدونن چون
من
نذاشتم توی زندگی شون به این
چیزها فکرکنن
اما
من میدونم، منی که پسر
مسعود بودم و تاوان
کارشو دادم میدونم. منی که
رفتم محل اعدام و
جون دادن شو دیدم میدونم.
منی که هنوز که
هنوزه صدای سوت زدن و دست
زدن مردم تو
گوشمه میدونم. شما چه
میدونین چقدر درد
داره
که مردم از مرگ پدرت خوشحال
بشن و تو

1656

شرمنده
باشی یعنی چی؟
لبیزدان هایش را روی هم فشار
داد و باصدای
:گرفتهای گفت
.بسه علی حالت خوب نیست_
:بلندشد و گفت
اتفاقا خوبم. حالا که آدمای _
اطرافمو شناختم
خیلی
خوبم. حالا که فهمیدم برا خواهر
و برادری که یه
عمر
برای راحتی شون ناراحت بودم
بیارزشتر از
مسعودم خوبم. خوبه که
.جایگاهم مشخص شد
خوبه که از بیخبری در اومدم. یه
عمر فکر
میکردم

برا این بچه پدرم اما نبودم
مسعودو پدر خودش
میدونسته! من هیچی نبودم. یه
عمر فکر کردم
این
دخترو به آرامش رسوندم اما این
یه توهمی

دنیای بیمار

1657

بیش
نبوده، آرامش این خانم احسان
بوده و طرز
!تفکرش
یه عمر تو گوشت خوندم من
کنارتم من پیشم
من تا
پای مرگ از جونم برات مایه
میذارم اونو نشنیدی
بیانصاف اما همین که احسان
رفت و یه چهارتا
اراجیفم بارت کرد رگ دستتو
!تقدیمش کردی

آفرین
به تو. احسان مهم بود، من و
عمرم که مهم
.نبودیم
یک روز از عمرتو میگذشت ده
.سال از عمر من
هفت ساله که شدی من هفتاد
سالم شده بود
اما
خندیدم چون تو رفتی مدرسه.
بیست ساله که
شدی من دویست سالم شده
بود اما خندیدم
چون

دنیای بیمار

1658

تو رفتی دانشگاه. اوایل تو هتل
دستشویی
میشستم، یکی از گارسونهای
هتل کثافت جمع
کن صدام میکرد به روی خودم
نمیاوردم چون

باخودم میگفتم خواهرم معلم
میشه سربلندم
.میکنه
مدیر هتل آوانوس میدونی
داداش تو چی صدا
میکنه؟ الاغ شیک پوش! میدونی
چرا؟ از قدیم و
ندیم الاغ معروف بوده به نفهمی
و کودنی، الاغ
صدام
میکنه چون بیسوادم. چون عین
خودش فوق
لیسانس هتل داری ندارم. چون
کت شلوارم تنم
میکنم یه شیک پوش میچسبونه
تنگش بازم به
خنده میگذرونم و میگم عیبی
نداره داداشم دکتر
میشه سربلندم میکنه امااای دل
غافل خبرندارم
اونقدر که خواهر و برادرم برا من
مهمن من برا

اونا
نیستم. من برای شما همون
کثافت جمع کنیام
که

برا اون گارسون بودم. من برای
شما همون الاغ
شیک پوشیام که برا مدیر
.آوانوسم
نگاه دلگیرش بین میلاد و مهتاب
چرخید و باخنده
ای
تلخ نم گوشهی چشمش را
:گرفت و باآه گفت
بچهی مسعود کسیه که از _
مدرسه پرت شد
.بیرون
کسیه که از شدت سیلیهایی که
خورد گوشش
کر
شد. کسیه که از سرکار پرتش

کردن بیرون و
حتی
برا حمالی هم قبولش نکردن.
پسر مسعود
همون
کثافت جمع کنیه که به مرور
زمان ارتقا مقام
گرفت و
شد الاغ شیک پوش. یه فوق
لیسانس زبان بچه
ی

دنیای بیمار

1660

مسعول نیست! یه رتبهی سه
رقمی کنکور
پسر
مسعود نیست! پسر مسعود من
بودم که
.باختم
پسر مسعود من بودم که له
شدم یه عمر زیر
نگاه

بقیه. پسر مسعود من بودم که میدونم قبرش
.کجاست. آه
دست روی سینهی دردناکش گذاشت و مهتاب
بابغض و حجم زیادی از
:شرمندگی آرام گفت
.ببخشید_
رو به چشمهای خیس او خسته
:و درمانده گفت
چی رو؟ چی رو ببخشم؟ یه _ عمر زحمتمو
!ندیدی
یه عمر جنگیدنمو ندیدی! یه عمر تلاشمو برای
بزرگ
کردنت ندیدی! میگن گاهی بایه اشتباه نوزده
نمیشی صفر میشی. صفر شدم زمانی که به

خودم اومدم و اون دختربچه رو
روی تخت خودم
غرق
خون دیدم. صفر شدم زمانی که
فهمیدم مسعود
چیکار کرده و باید تاوان پس بدم.
صفر شدم
وقتی که
عموی اون دختر درست همین
گوشو هدف
گرفت و
به همه نشون داد که ضربهها رو
اینجا بزنن. صفر
شدم زمانی که دفتر و مدادو کنار
گذاشتم و تِی
دستم گرفتم. حالا هم صفر
شدی تو ذهنم
وقتی که
خودکشی کردی و بهم ثابت
کردی این عمر
بیهوده

گذشته. یک عمر بیهوده خودمو
به خاطرت به آب
آ و
تیش زدم. یه عمر تلاش کردم که
زندگی که
مسعود

دنیای بیمار

1662

گند زد بهش رو درست کنم اما
تو بااین کار بهم
ثابت
کردی نتونستم. نتونستم و
عمرم الکی هدر
.رفته
این موها الکی سفید شدن. این
کمر الکی خم
.شد
این دستها الکی اینقدر زمخت و
.زخمی شدن
من
!یه عمر الکی حمالی کردم
برگشت رو به میلاد و خیره به

چشمهایش
:گفت
چی شد که منو پدر خودت _
ندیدی؟ گفتی
زیادی
جوونه برا پدر من بودن؟ آره
شناسنامه ام میگه
این
مرد بیست و هشت سالشه اما
دلم...امان از
!دلم
دلم از مسعود هم سن و سالش
بالاتره! بیست

دنیای بیمار

1663

و
هشت سال رو بعلاوه دویست
کن شاید سن
واقعی
من اومد دستت. دلم همون
روزی که مسعود در
ملع

عام اعدام شد پیرشد. اینقدر پیر
که هرلحظه
منتظر
بودم از نفس بیوفته اما نذاشتم
.از نفس بیوفته
به
خاطر کی؟ به خاطر یه بچهی
کوچولوی سفید
که
تازه یاد گرفته بود انگشت
شستشو بکنه تو
دهنش
و بمکه! آه هجده سال پدری منو
ندیدی اما یه
ش ِب
به خاطر مسعود قید تمام
آرزوهای من و خودتو
زدی
و رفتی پی سربازی! خوبه!
خوبه! برو سربازی

اومدی تو نخواه اما من حق
پدریمو تموم میکنم و
برات زن میگیرم و اون وقت دیگه
برای همیشه
گم
میشم از زندگیتون بیرون تا شر
این حماله کثافت
جمع کنه الاغ شیک پوش از
.سرتون کم بشه
!داداش_
دست روی شانهی او گذاشت و
بازهرخندی
:گفت
من یه عمر انکار کردم که پسر _
مسعودم چه
عجیبه
که تو اصرار داری پسر مسعود
باشی! فقط یه
چیزی
رو بدون تو اگه پسرمسعود بودی
همونطور که

منو از
مدرسه پرت کردن بیرون تو رو
هم میکردن. تو
اگه
پسر مسعود بودی بچهها تو بازی
هاشون راهت

نمیدادن. تو اگه پسر مسعود
بودی عین من دلت
پر
بود از حسرت، حسرتهایی که
شاید برای تو
خنده
دار باشه و ناچیز مثل فوتبال
بازی کردن، مثل یه
شب آروم خوابیدن، مثل یه
.مدرک سیکل ناچیز
...کاش
بغضش را فرو داد و لب روی هم
فشرد و بعد
ادامه

.داد
کاش میشد حسرتهای بزرگ _
دلم رو و آرزوهای
ناچیز برباد رفتهام رو درک کنی تا
بفهمی
پسرمسعود بودن چه درد بزرگیه.
اگه میفهمیدی
قبول میکردی که پدرت من
باشم. میلاد یه
کثافت
جمع کنه الاغ شیک پوش پدرت
باشه خیلی
بهتر از
اینه که یه متجاوزگر قاتل پدرت
.باشه

دنیای بیمار

1666

.رو به یزدان باغم ادامه داد
ببین من چه کثافتیام که حتی _
از مسعودم
!کمترم
اینقدر کم که این دختر و پسر

منو لایق پدر بودن
.نمیدونن
میلاد و یزدان همزمان باهم
.اعتراض کردند
!داداش_
رفت به سمت مهتاب و رو به
.رویش ایستاد
خوشحالم که زندهای و _
متأسفم که مجبوری
هنوز
بااین کثافت جمع کن الاغ شیک
پوش زندگی
.کنی
:مهتاب باالتماس گفت
.توروخدا اینطوری نگو_
کاش به همونایی که به چشم _
دختر مسعود
نگاهت کردن میگفتی من دختر
مسعود نیستم
خواهر علیرضام. کاش اون موقع
که رگ دستتو

به
خاطر دخترمسعود بودن زدی
لحظهای هم به
ـ من
کثافت جمع کن الاغ شیک پوش
فکر میکردی که
بعد
.تو چی میشم
نگاهش رو بین میلاد و مهتاب
:چرخاند و گفت
می دونین مشکل ما چیه؟ این ـ
که من هرقدمم
رو
تو این زندگی به خاطرشما و
بایاد شما برداشتم
اما
شما فقط به خودتون فکر کردین.
تو مهتاب رگتو
زدی
و قصد جون خودتو کردی که از
این زندگی که من

باخوِن دل برات ساختم راحت
شی و به من و
داغی
که رو دلم میمونه فکر نکردی. تو
میلاد یه شب
فهمیدی بابات کی بوده و همون
یه شب کم

دنیای بیمار

1668

آوردی و
برای فرار از این زندگی که من از
عمرم براش
مایه
گذاشتم خواستی فرار کنی و
بری سربازی
بدون این
که به من و آرزوهایی که برات
.داشتم فکرکنی
این
دل لامصب دیگه جایی برای دفن
آرزوهایی که
برای

تو داشتم نداره. آرزوهای خودم
اینقدر این تو دفن
شدن که خیلی وقته تابلوی
ظرفیت تکمیل
است اون
تو نصب شده. تو که یه شب
فهمیدی و اون
وقت فرار
به سرت زد من چی بگم که یک
عمر میدونم
پسر
چه مردی بودم و باتمام توانم
ایستادم به پای

دنیای بیمار

1669

خانوادهای که مردش فقط من
بودم، ِ من ده
ساله! ده
سالت بود پای کامپیوتر نشسته
بودی و ایکس
باکستو بازی میکردی ده سالم
بود کثافتهای

مردمو میشستم. هجده سالت
شد کنکور دادی
هجده سالم شد شده بودم
گارسون. اگه پای
خواستهات و آرزوی من میموندی
بیست و
هشت
سالت که میشد، میشدی آقای
دکتر اونوقت من
تو
سن بیست و هشت سالگی
.الاغ شیک پوشم
حالا
فهمیدی فرق بین پسرمسعود و
پسر من چیه؟
پسر
مسعود کثافت جمع کن الاغ
شیک پوشه و به
مرور
زمان همینم میمونه اما پسر من
اگه دل به دل
من

1670

.میداد میشد آقای دکتر
باتأسف سرتکان داد و پوزخند
تلخی زد. دستی
به
صورتش کشید و نفسی گرفت.
آب تلخ دهانش
را
فرو داد و نفسش را خسته از
سینه به بیرون
.راند
مهتاب و میلاد ساکت بودند و
حرفی برای گفتن
نداشتند. هیچ جملهای و هیچ
کلمهای
نمیتوانست
گناه آن دونفر را توجیح کند و
همچنین تکههای
دل
شکستهی این مرد را بهم بند
.بزند

زن عمو غذای مادرمو بیزحمت _
بکش من برم یه
.سر بهش بزنم
توران باچشمهای خیس نگاهش
کرد. راست
میگفت پیر شده بود. آن
علیرضای ده سالهای

که
در بیمارستان برای اولین بار دید
کجا و این مرد
شکسته کجا؟ باغم نگاهش را
گرفت و به
آشپزخانه
رفت و بایک سینی غذا برگشت
و سینی را به
دست
علیرضا داد. لحظهای سینی
میان دستهایش
سنگینی کرد و همین که نزدیک
بود سینی

بیفتد
یزدان خیلی سریع سینی را
گرفت و مانع
افتادنش
شد. نفس عمیقی کشید و
سینی را محکمتر
.گرفت
.هنوز جان به تنش برنگشته بود
.تو برو داداش من میارم_
.می تونم خودم_
یزدان وقتی صدایش را محکم و
مصمم شنید

دستهایش را از سینی جدا کرد.
میلاد و مهتاب
هنوز خشک زده ایستاده بودند و
به زمین زل زده
بودند. از کنار مهتاب گذر کرد اما
قبل از رفتن به
:طبقهی بالا گفت
خوشحالم که زندهای و به _

خواستهت نرسیدی
که
اگه میمردی به همین امام رضا
همونطور که
قسم
خوردم تا عمر دارم سرقبر
مسعود نرم قسم
میخوردم
سر قبرتو هم نیام و لایق فاتحه
.هم ندونمت
چهارستون بدن مهتاب از شنیدن
این حرف لرزید
و
.علیرضا ادامه داد
خداروشکر کن که زندهای و _
هنوز برا این دل
.عزیزی
.خداروشکر کن
و مهتاب باتمام وجود خداراشکر
کرد که هنوز

عزیز
.است
آهسته تک تک پلهها را بالا رفت.
دلش پر میزد
برای دیدن روی مادرش. مادری
که گفته بود
بگین«
علیرضا بیاد.« باقی جمله مهم
نبود همین
علیرضا
بیادش مهم بود و دل این مرد را
به لرزه انداخته
.بود
وارد اتاق که شد لحظهای چشم
بست و عطر
اتاق
را به سینه کشید. عطر مادرش
در تمام اتاق
پیچیده
بود. هوای نفسهای مینو را
دوست داشت؛

درست
مثل همان فوتبالی که هیچ وقت
.نشد بازی کند
مینو

روی تختش پشت به در خوابیده
بود. در را بست
و
سینی را روی میز گذاشت.
کنارش روی تخت
نشست و دست روی بازواش
گذاشت. فکر کرد
مینو
مثل همیشه میترسد و هول
.میکند اما نترسید
از
شدت تعجب ابروهایش بالا رفتند
.و آرام صدا زد
مامان؟_
.جوابی نگرفت و دوباره صدا زد
!مامان مینو_

وقتی برای بار دوم هم جوابی نشنید دلش فرو ریخت و باترس تکانش داد.
_ ای وای مامان! مامان صدامو میشنوی؟
چشمهای مینو باز شد و دوخته شد به چشمهای نگرانش. نفس راحتی کشید و سر روی بازوی او گذاشت.

دنیای بیمار

1675

_ چرا چیزی نمیگی دور سرت بگردم. ترسیدم.
مینو حرفی نزد که سرش را از روی بازوی او برداشت و بوسه ای به بازویش زد و خیره به چشمهایش گفت:
_ دلم برات یه ذره شده بود.

مینو مثل همیشه باسکوت
.جوابش را داد
تو دلت تنگ نشده بود؟_
دستهایش شروع به نوازش
موهای پریشان او
.کردند
اگه بدونی دلم چقدر محتاج _
شنیدن صداته اون
وقت
.یه عمر برام حرف میزنی
.مینو باز هم صدایش را دریغ کرد
امروز نترسیدی وقتی دستمو _
گذاشتم رو
!بازوت
نترسیدی نه؟

دنیای بیمار

1676

مینو باتکان آرام سرش جواب
منفی داد و علیرضا
:لبخند زد و مینو آرام گفت
دستای هیچکس به اندازهی _
دستای تو گرم

.نیست
.من لمس دستاتو میشناسم
علیرضا بهت زده به دهانش خیره
ماند. چیزی که
شنیده بود در باورش نمیگنجید.
مینو از گرمای
دستهایش گفته بود و این که این
گرما اینقدر
درخاطرش مانده و تکرار شده که
بعد از این همه
مدت که او را ندیده لمس
دستهایش را شناخته
.است
خیلی سریع سرش را فرو برد در
بغل مینو و
بابغضی
:مردانه گفت
الهی من دورت بگردم که _
بلاخره به چشمت
اومدم
و منو دیدی. من فدای این صدای
خشدارت بشم

که
هرچقدرم بشنومش سیر
.نمیشم
فکرکرد مینو پسش میزند اما
دست مینو روی
سرش نشست و بغض علیرضا از
خوشحالی
بزرگتر
.شد
دلم برات اینقدر تنگ شده بود _
که نمیتونی
تصور
کنی. همش دلم میخواست
.زودتر بیام پیشت
مامان دلم میخواد دیگه تاآخر
عمر کنارتو توو
همین
اتاق بمونم. عین خودت دیگه کم
آوردم و از
دنیای

بیرون از این اتاق بیزار شدم.
میذاری کنارت
بمونم؟
دست مینو آرام میان
.موهایش ُسر خورد
.نه_
چرا؟ باور کن تحمل دنیای _
بیرون از این اتاق

.سخته
.روزهای خوب تو هم میرسه_
باخنده ای آغشته به بغض سر از
سینهی مینو
جدا
کرد و به چشمهای بیروح و
غمزدهی زن نگاه
.کرد
علی فدای حرف زدنت. علی _
پیش مرگ تک
تک
کلماتت. علی به قربون این امید

دادنت. حتی
شده تا
آخر عمر منتظر میمونم تا از این
اتاق بیای بیرون
و
روزهای خوب منو رقم بزنی.
روزهای دنیای من
زمانی خوب میشن که تو کنارم
باشی، درست
مثل
گذشته باهمون گل سر قرمزی
که به موهات
.میزدی

دنیای بیمار

1679

مینو هیچی نگفت و چشمهایش
حریصانه به
چشمهای نمدار علیرضا نگاه
کردند. علیرضا
صورت
رنگ پریدهی او را نوازش کرد و
:گفت

تو که باز گود افتاده زیر _
چشمات. من بمیرم و
لباتو
اینطوری خشک و ترک خورده
نبینم. تو نبود من
نبود
یه نفر یه لیوان آب دستت بده؟
خیلی سریع یک لیوان آب از پارچ
روی میز ریخت
و به
دست مینو داد و مینو خیلی
سریع آب توی لیوان
را
بلعید. علیرضا دوباره کنارش
نشست و او را در
بغلش
گرفت. بوسه زد به موهایش و
بابغض کنار
گوشش
:پچ پچ کرد

نگو ولی من فهمیدم که دلت _
برام تنگ شده
.بود
مینو چیزی نگفت فقط سر به
سینه اش فشرد و
چشم بست. علیرضا آرام
موهایش را نوازش کرد
و
.آرامتر حرف زد
مامان یادته یه شب گفتی من _
محکومتون کردم
به
زندگی کردن؟ منو ببخش! ببخش
که هربار که
خودکشی کردی نجاتت دادم و
به دردی که
ممکن
بود تو این دنیا بکشی فکر نکردم
و تنها به درد
خودم
که بعد از رفتنت مینشست

درست وسط دلم
فکر
کردم. مهتابم خسته شده از این
زندگی. اونم
خودکشی کرد. انگار این زندگی
رو به اونم

دنیای بیمار

1681

تحمیل
کردم. منو ببخشین که نمیتونم
ازتون بگذرم و
محکومتون میکنم به بودن در
کنارم؛ آخه من
خیلی
دوستون دارم. ببخشید که اینقدر
خودخواهم که
اول
به دل خودم فکر میکنم بعد به
دل شما. دل من
میخواد که بمونین اما دل شما
کم آورده و
میخواد که

برین. هیچی نمیتونم بگم جز این
.که ببخشید
مینو سرش را بالا آورد و به
چشمهای خیس او
نگاه
کرد. اخمی میان ابروهایش
نشست و بانوک
انگشتهای لرزانش اشک روی
گونهی او را پاک
.کرد
.گفته بودم نباید گریه کنی_
.کم آوردم_
.نیاوردی_

خسته و درمانده پیشانیاش را به
سر او تکیه زد
و
:باصدای خشدار گفت
.هرچی شما بگی_
صدای در اتاق بلندشد و پشت
بندش صدای

یزدان به
.گوش رسید
علی بیا یکم استراحت کن. تو _
هنوز حالت خوب
.نشده
دست مینو خیلی زود دور مچش
نشست. انگار
از
رفتنش ترسید. علیرضا بهت زده
به مادرش نگاه
کرد
و همانطور گیج جواب یزدان را
.داد
برو داداش من همینجا کنار _
.مامان میمونم
و وقتی آرام حصار انگشتهای
مینو از دور مچش
آزاد شد فهمید که درست حدس
زده است؛ مینو

از

رفتنش ترسیده بود. تک خنده ای
شاد زد و مینو
را
محکمتر از قبل در بغلش گرفت و
کنار گوشش
زمزمه
:کرد
نمیرم فدات بشم. من همیشه _
.کنارتم
.همیشه
.میخوام بخوابم_
غذاتو نمیخوری؟_
.الان نه_
این یعنی »بعدا میخورم.«
علیرضا لبخندی زد و
اجازه
داد روی تخت دراز بکشد. مینو
دستش را ول
نکرد و
همین باعث شد علیرضا باتردید
کنارش دراز
.بکشد

1684

منتظر بود مینو پسش بزند اما
وقتی این اتفاق
نیفتاد
و مینو آرام چشم بست لبخندی
از ته دل روی
لبهایش نشست و دست دور تن
نحیف مادرش
پیچاند و مینو سر درسینهی او
فرو برد و آهسته
لب
:زد
کم نیار. نذار آدمهای بیمار این _
.دنیا برنده بشن
علیرضا نشنید و مشغول نوازش
موهایش شد و
:آهسته نزدیک گوشش گفت
وقتی بیدارشدی و غذاتو _
خوردی بعدش خودم
تک
تک این گرهها رو باز میکنم و

موهای مامان
.خوشگلمو شونه میکنم
کم کم میان نوازش دستهای گرم
علیرضا خوابید
و
علیرضا چنان از بوی تن مادرش
سرمست شد و
دردهای دلش را فراموش کرد که
نفهمید کی

دنیای بیمار

1685

.همانجا خوابش برد
***
بااحساس خشک شدن تمام
عضلات بدنش از
خواب
بیدار شد. بادیدن چشمهای باز
مینو که زوم
شده
بود روی اجزای صورتش لبخند
روی لبهایش
نشست و بوسه ای وسط

پیشانی مادرش
نواخت و
چشمهای مینو روی هم
نشست. به سختی
روی
تخت نشست. تمام مدت به
پهلوی راست
خوابیده
بود و طرف راست بدنش کرخت
.شده بود
پنجههای
دست چپش را چندبار باز و بسته
کرد. اوایل
تکان

دنیای بیمار

دادن دست و پای چپش کمی
سخت بود اما کم
کم
در این ده روزی که توی
بیمارستان بستری بود
کمی

بهتر شد اما دکتر تأکید کرده بود
که هنوز هم
نیاز به
.استراحت دارد
مامان غذات سرد شده میرم _
.گرمش کنم
باشه؟
مینو فقط نگاهش کرد و حرفی
نزد که باسینی
غذا از
اتاق بیرون رفت. میلاد و مهتاب را
.روی پلهها دید
هردو زانوهایشان را بغل گرفته و
به نردهها زل
زده
بودند. میلاد بادیدنش از جا
بلندشد و خیلی
سریع
سینی را از دستش گرفت. بدون
این که به او
نگاه

:کند خیلی خشک و سرد گفت
.گرمش کن_
میلاد »چشم« آرامی گفت و
علیرضا به اتاق
خود
رفت. تا لباسهایش را عوض کرد
غذای مینو هم
گرم
شده بود. غذا را که به مینو
خوراند دوباره به
اتاق
خود برگشت. باید استراحت
میکرد. همین که
روی
تخت دراز کشید در اتاق باز شد
و یزدان باسر و
صدا
.وارد شد
پاشو پاشو که وقت خواب _
.نیست
نیمخیز شد و منتظر نگاهش کرد

:که یزدان گفت
من اومدم واسطه بچه هات _
بشم، به خاطر گل
روی منم که شده بذار بیان تو
.باهات حرف بزنن

دنیای بیمار

1688

صدای زن عمو توران از بیرون
.اتاق آمد
ده نفر باید بیان واسطهی تو _
.بشن باز
:یزدان بیخیال خندید و گفت
.هر چی شما بگی درسته_
.و بعد رو به علی ادامه داد
.میگم بیان توو_
سر تکان داد و لب تخت
نشست. حرفهایش را
زده
بود و آنها را متوجهی
اشتباهشان کرده بود،
نباید
این موضوع بیشتر از این کش

پیدا میکرد. متنفر
بود
از این که زیر یک سقف باشند و
باهم قهر
.باشند
میلاد و مهتاب که وارد اتاق
شدند اینبار
نگاهشان
کرد. از دیدن چشمهای پف
کردهی مهتاب دلش
به

درد آمد. نگاهش چرخید روی مچ
دست او و
نفس
سنگینش را از سینه به بیرون
هول داد. میلاد
زودتر از
مهتاب پیش قدم شد و جلو رفت.
پایین تخت
کنار

پایش نشست و چندلحظه
نگاهش کرد و بعد
:گفت
من...من...من نمیخوام مسعود _
پدرم باشه. تو
این
سالها که تو بودی هیچ وقت
حس نکردم که بابا
ندارم. شد یه بار از نبودنش گریه
کنم یا گله کنم
یا
دلم بگیره؟ نه؛ چون تو بودی و
جای صدتا پدرو
برام پر
کردی. همیشه نیازها و خواسته
هامو قبل از
این که

به زبون بیارم میفهمیدی و
برآورده میکردی، چه
عاطفی چه مادی. درسته اولش

که فهمیدم
واقعیت
چیه شوکه شدم و بعدشم یه
تصمیم احمقانه
گرفتم، آره خواستم فرار کنم. از
کار مسعود
شرمنده
شدم اما همون روزی که اومدی
و باهام حرف
زدی
پشیمون شدم. خواستم بگم اما
رفتی و
فکرنمیکردم
رفتن و برگشتنت اینقدر طول
بکشه. درسته
اشتباه
کردم اما به جون خودت نخواستم
.از تو فرار کنم
تو
درست میگی مسعود پدر من
نیست. من نه
چیزی

ازش یادمه و نه حتی عکس شو
دیدم؛ برای این
که

دنیای بیمار

1691

یه نفر پدرت باشه تنها خون
ملاک نیست. من
تاحالا
نگفتم اما خیلی خوشحالم از این
که مسعود
مرد و
تو به جاش شدی مرد این
خانواده. شاید اگه
مسعود
زنده بود من الان یه علافِ خوش
گذرون عین
خودش
شده بودم. خوشحالم که
نتیجهی تربیت تو شد
یه
.دانشجوی پزشکی
برگهی توی دستش را جلوی

علیرضا گرفت و
بابغضی
.همراه باخنده ادامه داد
ببین رفتم انتخاب رشته. همه _
رو زدم
.پیراپزشکی
داداش درسته من اول اشتباه
کردم اما

دنیای بیمار

1692

خوشحالم که
تو مثل همیشه منو متوجهی
.اشتباهم کردی
خوشحالم که منو به حال خودم
ول نکردی و
نگفتی
که به من چه هرکاری دوست
.داری بکن
چانهی پسرک لرزید و اشکهایش
ریخت و
بابغضی
که به شدت به گلویش فشار

میآورد خیره به
:چشمهای علیرضا گفت
.خوشحالم که دارمت_
علیرضا آرنجش را گرفت و از
پایین تخت بلندش
.کرد
روی تخت نشاندش و میلاد
خیلی سریع به
آغوشش
پناه برد. دست دور گردنش
پیچاند و بابغضی که
چیزی به شکستنش نمانده بود
کنار گوشش
:گفت

خوشحالم که مسعود پدرم _
.نیست و تو پدرمی
من
.به داشتنت افتخار میکنم
بغض کوچکی در گلوی علیرضا
نشست و

دستش
روی سر پسرک نشست و
.نوازشش کرد
منم به داشتنت افتخار میکنم _
.آقای دکتر
میلاد میان بغضش خندید و
علیرضا صورت او را
میان
دستهای بزرگ مردانهاش گرفت
و خیره به
:چشمهای خیس پسرک گفت
من یه عمر تلاش کردم که به _
مردم این دنیا
بفهمونم بچهی قاتل قاتل
نمیشه، بچهی معتاد
معتاد
نمیشه، بچهی قاچاقچی
قاچاقچی نمیشه و
بچهی
یه متجاوزگر متجاوزگر نمیشه.
خوشحالم که تو
هم

1694

ثابت کرد بچهی یه بیسواد،
.بیسواد نمیشه
همه
چیز به خود آدم بستگی داره،
این تویی که
انتخاب
میکنی تو این دنیا چی بشی.
من نخواستم که
عین
مسعود بشم خوشحالم که تو
هم عین من
.نشدی
اینطوری نگو. درسته من عین _
تو نشدم، نه به
خاطر
این که خودم نخواستم بلکه به
خاطر این که
هرکسی نمیتونه عین تو بشه.
من ده سال که
هیچ اگر بیست سالم داشته

باشم نمیتونم
برای
خواهر و برادرم پدر و مادر بشم،
نمیتونم از
آرزوهای
خودم به خاطر آرزوهای اونا
بگذرم، نمیتونم

دنیای بیمار

1695

آیندهی
خودمو فدای آیندهی اونا کنم.
برای من مهم
نیست
که درس خوندی یانه مهم اینه
که برای من و
تمام
آدمای این دنیا الگوی خوبی
هستی. اینقدر
خوب که
هرکسی نمیتونه عین تو بشه.
برام مهم نیست
مردم این دنیا پسرمسعودو به

چه چشمی نگاه
میکنن مهم اینه که من خیلی
خوب میدونم پسر
مسعود چه پدر خوبی شد برام.
داداش همیشه
بمون کنارمون. اینقدر بودی که
وقتی یه روز
نیستی
انگار یه تیکه ازوجودم نیست.
بمون کنارمون
.داداش
باشه؟
علیرضا بالبخند اشک روی
.گونهی او را پاک کرد
معلومه که پیشتون میمونم. _
مگه من به جز

دنیای بیمار

1696

شما
کس دیگهای رو هم دارم؟
میلاد میان اشکهایش خندید و
دستهای بزرگ او

را میان دستهای جوان خود
فشرد. نگاهش به
چشمهای علیرضا طولانی شد و
همین نگاه
تمام
دلتنگیهای دل پسرک را فاش کرد
و جواب
علیرضا
به تمام این دلتنگیها بوسه ای
بود بر پیشانی
.اش
مهتاب که کنارش نشست هیچ
نگفت فقط
باچشمهای خیس شرمنده
.نگاهش کرد
دستش
روی گونهی خواهرکش نشست
و نوازشش
.کرد
مهتاب خیلی سریع دستش را
گرفت و باتمام
وجود

1697
آن را به لبهایش فشرد. علیرضا
بالبخندی بغض
آلود
او را در بغلش گرفت و تنها چیزی
که گفت این
:بود
گل خوش رنگ من تو خوب _
میدونی دل داداش
پر از
زخمه، پس تو دیگه زخم نزن.
زخم نشو. داغ
.نشو
تنها آرزویی که برام مونده
شکستن سکوت این
خونه
ست. تو این سکوتو با بلندکردن
صدای تلوزیون
میشکنی اما من آرزومه صدای
خندهی بچه
هات این

سکوتو بشکنن. داغ نشو و
آرزومو برآورده کن تا
این
یکی هم دفن نشه تو گورستون
.دلم
مهتاب باتمام وجود در آغوشش
مچاله شد و
عطرش

را نفس کشید. وجود علیرضا
برای او و میلاد
نعمت
بود. نعمتی که حکمتش زندگی
آرام این دونفر
.بود
علیرضا خود را آوار کرده بود تا این
دو بچه را
.بسازد
باصدای بلند یزدان که گفت
»الهی آمین« مهتاب
خجالت کشید و میلاد و علیرضا

.به خنده افتادند
یزدان دور از چشم میلاد و
علیرضا چشمکی
حواله ی مهتاب کرد و رو به
:علیرضا گفت
مطمئن باش این یکی برآورده _
.میشه
علیرضا بالبخند بوسه ای به
گونهی سرخ شده
از
شرم مهتاب زد و مهتاب برای
فرار از این خجالت
بلند
:شد و گفت
.میرم غذا و داروهاتو بیارم_
مهتاب از اتاق بیرون رفت و
علیرضا رو به یزدان

:گفت
نگفتی میلاد رفته انتخاب _
.رشته

_سورپرایز بود.
خندید و یزدان از یقهی میلاد
گرفت و از روی
تخت
بلندش کرد.
_عه داداش لباسم پاره شد!
علیرضا پولداره یدونه نوشو _
برات میخره.
میلاد بااخم یقهاش را درست
کرد و بابرداشتن
برگهی انتخاب رشتهاش از اتاق
بیرون رفت که
یزدان
کنار علیرضا نشست و همانطور
که نفس راحتی
میکشید گفت:
_ آخیش مسئولیت بچه هات
برگشت رو دوش
خودت
راحت شدما.
علیرضا دست روی پای او

گذاشت و بامحبت
:گفت

دنیای بیمار

1700
این مدت خیلی به تو و حاج _
عمو و زن عمو
زحمت
.دادم. شرمنده
ور نزن. میگما خوب شد این _
پسره نرفت
سربازی و
برگشت سر درس و مخشش.
این اگه میرفت
سربازی یه عمر باید پول ویزیت
دکتر و دارو
.میدادیم
علیرضا میان خندهی آرامش
:گفت
خدانکنه مگه قراره یه عمر _
مریض باشی؟
نه اما خب شنیدم دلار گرون _
شده الان تو برو

یه
استیموفن بخر ده تومن باهات
.حساب میکنن
!چی؟_
!استاموفن_
.استامینوفن_
همون که تو میگی. شما آب _
معدنی ما آب

.مستراح
علیرضا باخنده سر تکان داد و
:یزدان گفت
ولی دور از شوخی برا کسی _
که مریض داره
خیلی
سخته. طلا بچه خواهرش
دیالیزیه امروز داشت
با
نرگس حرف میزد شنیدم. داشت
میگفت قیمت
.داروهاش شده دوبرابر

علیرضا بایادآوری طلا نگاهش
چرخید روی
گوشی
اش. آخرین پیامی که از او
دریافت کرده بود را نه
دیده بود و نه جواب داده بود.
نگاهش چرخید
روی
صورت یزدان. چهرهاش متفکر
بود. حتما داشت
به
طلا فکر میکرد. یعنی حدس
علیرضا درست بود و
یزدان به طلا احساسی داشت؟

آره خیلی سخته. میگم _
میخوای این ماه بهش
.مساعده بده
.آره خودمم همین فکرو داشتم_
علیرضا دیگر چیزی نگفت و به
پارچهی سبز رنگ

دور
مچش چشم دوخت. چه چیزی
باعث شده بود
که از
بین این همه دختر به طلا فکر
کند؟ دختری که
حدس
میزد در فکر یزدان هم باشد! باید
جلوی افکارش
را
میگرفت؛ هرچند که به درست
بودن حدسیاتش
مطمئن نبود اما کار درست
همین بود چون این
چندمین بار میشد در طول امروز
که یزدان از طلا
.حرف زده بود
***
فصل چهاردهم
بااخمهای درهم گوشیاش را کنار
گذاشت و غر

:زد
یه دوتومن شارژ میکنی اینقدر _
پیام میده تا
همون
.دوتومنو بالا بکشه
تینا خنده کنان نگاهش کرد که
پشت چشم
نازک
:کرد و گفت
.والا به خدا_
.بده طاهر بره برات شارژ بگیره_
که باز این خط بیصاحب بخوره؟_
نه برو پول بده بگیره تا من _
برات یه کاری کنم تا
.دیگه برات پیام تبلیغاتی نیاد
از جایش بلندشد و به سمت
.اتاق طاها رفت
طاهر
مشغول دیدن برنامه کودک
باطاها بود. باتمام
بداخلاقیهایش طاها را خیلی

دوست داشت و
تقریبا هروقت که در خانه بود
وقتش را باطاها
میگذراند. یک ماه دیگر هم
گذشته بود اما هنوز

کار
پیدا نکرده بود. طلا فکر میکرد
اصلا دنبال کار
نمیرود
و وقتش را الکی تمام روز در
بیرون میگذراند اما
وقتی هم که باصورتی خسته و
ناامید به خانه
میآمد میفهمید که تصورش
اشتباه است. از آن
جایی که هیچ کار خاصی بلد
نبود هیچ کاری
پیدا
.نمیکرد
طاهر میری بقالی برام شارژ _

بخری؟
مگه نمیبینی کار دارم؟_
.خندید
!کار_
طاهر چشم غرهای به او رفت و
از کنار طاها
بلند شد
:که طاها غر زد
اَه خاله داشتیم اسکوبی دو _
.نگاه میکردیم

دنیای بیمار

1705

تینا از داخل سالن باصدای جدی
:گفت
طاها این چه طرز حرف زدنه! از _
خاله
عذرخواهی
.کن
لبهای پسربچه جمع شد که طلا
برایش بوس
:فرستاد و آرام گفت
این مامان بداخلاق تو ولش _

کن. من قربونت برم
دایی زودی میاد دوباره باهم نگاه
.میکنید
طاها لبخند رضایتمندی زد و
طاهر همانطور که از
:اتاق بیرون میرفت گفت
چی میخوای حالا؟_
.یه شارژ دو تومنی_
به خاطر یه شارژ تا سرکوچه _
برم؟
نه میخوای به خاطر یه شارژ _
اِسمال آقا بقالی
شو
.بیاره تا خونه ما
بی توجه به نگاه چپ چپ طاهر
از کیف پولش

پول
بیرون آورد که طاهر از خانه بیرون
:رفت و گفت
دیگه دوتومن شارژ تو رو که _

دارم، خدا هنوز
اینقدر
.بدبختم نکرده
طلا باخنده پشت سرش دهن
کجی کرد و طاها
از
:اتاق گفت
.خاله بیا کوزی رو نشون میده_
طوبی مثل تمام این چند روز مثل
گولهی آتش
شد و
.به پایش کوبید
ای خدا منو بگیر اینا راحت _
هرغلطی خواستن
.بکنن
گناهه دختر. برکت خونه رو
.میبره
به من چه مگه من خریدم؟_
ای الهی طاهر بگم خدا _
چیکارت نکنه. این پول
نداشت قبض آب رو پرداخت کنه
اون وقت این

1707

دستگاه کوفتی رو از کجا آورده؟
:تینا باپوزخند گفت
خلاف این محل کیه؟ یکی پسر _
پروین خانم که
دله
دزده و جیب مردمو میزنه یکی
هم این مهدی که
کل هنرشو پای بازی خرج میکنه.
طاهر ما رو هم
سرشو بزنی تهشو بزنی ور دل
مهدیه. همون
.حتما داده دستش
طوبی از زانویش گرفت و
.بلندشد
خدا این مهدی رو ورداره از رو _
زمین که هرچی
میکشم از دست همین خیر
.ندیده ست
وارد اتاق طاها شد و طلا هم
.دنبالش رفت

دستگاه
را از پای میز تلوزیون برداشت و
تمام سیمهای
اتصالش را کند که صدای اعتراض
طاها بلند شد
و
همین که تینا باتحکم اسمش را
صدا زد صدای
.اعتراضش قطع شد

دنیای بیمار

1708

مامان چرا کندی؟ تازه _
.میخواستم فیلمو ببینم
طوبی باسیم دستگاه ضربهای
به بازوی طلا زد و
:بااخم توپید
همین الانشم هشتمون _
گروُنهمونه. میخوای
بدبختی هامون از این بیشتر
بشه؟ ما بچهی
مریض
داریم، خدا رو خوش نمیاد کل

سال دعا و نذر و
نیاز
برا سلامتیش بکنیم و از یه طرف
دیگه تو اتاقش
ماهواره باشه. چشم و گوش این
بچه باز بشه
تو
جواب مادرشو میدی؟
طلا بااخم بازویش را مالید و
:گفت
تینا خودشم دیشب نشسته _
.بود فیلم میدید
الکی نگو طلا من فقط یه _
.دقیقه اومدم
یه دقیقه یا یک ساعت بالاخره _
.که دیدی
طوبی همراه دستگاه از اتاق
:بیرون رفت و گفت

من اینو میذارمش تو کانال کولر _
بفهمم به گوش

.طاهر رسوندین داغتون میکنم
:تینا باخنده گفت
نذار اونجا کولرو روشن میکنیم _
آب میپاشه
روش
.میسوزه بعد باید تاوون بدیم
ایشاالله بسوزه. این بسوزه _
بهتر از اینه که
خونه من
تو این دنیا بسوزه و تو اون دنیا
هم تن خودم و
بچه
.هام
طلا غرغر کنان لب پنجره
.نشست
اصلا بذار همونجا، من که برام _
مهم نیست اما
اگه
سوخت من یکی یه قرونم به
.خاطرش نمیدم
تو غصه اینو نخور نمیسوزه. _
کسی هم دیگه

کولرو
روشن نمیکنه فردا اول پاییزه
ناسلامتی. هوا

دنیای بیمار

1710

داره
سرد میشه اما انگار زیر اینا
.آتیش روشنه
طلا دستهایش را روی زانو در هم
قلاب کرد و
چانه
روی دستش گذاشت و به شیر
آب که چکه
میکرد
.چشم دوخت
کی پاییز شد؟ زمان چقدر زود _
.میگذره
تینا مانتوی توی دستش را به
گوشهای پرت کرد
و از
پشت چرخ خیاطی بلندشد و به
اتاق طاها رفت

و
مدتی بعد بابستهای کاغذ کادو
.شده برگشت
طلا؟_
هوم؟_
.بی ادب. منو نگاه کن_
بی حوصله سرش را به سمت
تینا چرخاند و

بادیدن
.بسته چشمهایش برق زد
برا منه؟_
.تینا بالبخند سرتکان داد
بله. تولدت مبارک. بااین که _
تولدت فرداست اما
همین الان بهت میدم تا فردا تو
محل کارت
.بپوشی
خیلی سریع بسته را گرفت و
بازش کرد. بادیدن
مانتوی سورمه ای_قرمز

:باخوشحالی گفت
وای چه خوشگله. دستت درد _
.نکنه
تینا بوسه ای به گونهاش زد و باز
:گفت
.تولدت مبارک_
.قربونت برم. مرسی آبجی_
.بپوش ببینم بهت میاد_
طلا خیلی سریع مانتو را تنش
کرد و دور خود
.چرخید
:طوبی بامهر مادرانه گفت

ماشاالله بزنم به تخته مثل یه _
.تیکه ماه شدی
:طلا خنده کنان گفت
حکایت همون سوسکه، قربون _
دست پای
بلوری
!بچهام بشم دیگه
:طوبی روترش کرد و گفت

.بهت نیومده ازت تعریف کنم_
باقهقهه لپ سفید و گوشتالوی
مادرش را
.بوسید
قربون تعریفهای مامان طوبای _
.خودمم میرم
طوبی بانگاهی پرمحبت و لحنی
:شرمنده گفت
من که هرسال شرمندهی _
.روی شما میشم
امسالم نشد من چیزی بگیرم تو
به بزرگی
خودت
.ببخش
طلا خیلی سریع بغلش کرد و
:گفت
نشنوم از این حرفا. همین که _
روز تولدم کنارمی
.برام یه دنیا ارزش داره

طاها از اتاقش بیرون آمد و

کاغذی به دست طلا
داد
:و گفت
اینم کادوی منه. باکمک دایی _
.طاهر کشیدم
قشنگ شده نه خاله؟
الهی من فدات بشم معلومه _
.که آلپاچینوی من
طاها خندید و طلا بوسه ای
محکم از گونهی فرو
رفته
و رنگ پریدهاش گرفت. نگاهی
.به نقاشی کرد
تمام
خانوادهی شان را در پارک دور
.هم کشیده بود
بغضش را پس زد و باخنده ای که
بغضش را لو
میداد
:رو به طاها گفت
تو زود خوب شو من قول میدم _
هرروز ببرمت

پارک و
.یه عالمه باهم بازی کنیم

1714

طاها باچشمهای براق خندید و
طلا در دل قربان
صدقهی خندهاش رفت. طاهر
برگشت و شارژ را
به
دستش داد و درکنار شارژ
بستهای پاستیل در
بغلش
انداخت و همانطور که به سمت
اتاق طاها
میرفت
:گفت
هدیه تولدت. امسال پولم _
.بیشتر از این نکشید
طلا و تینا همزمان خندیدند و طلا
باحرصی
مصنوعی
:گفت

.حالا یه ماچم میکردی دیگه_
طاهر از میان چهارچوب در
نگاهش کرد. نگاهش
غمزده بود، دلتنگ بود، پر از
حسرت بود. طلا
خیلی
خوب میدانست روز تولدش طاهر
خوشحال
نیست

دنیای بیمار

1715

چون تمنا هم در همین روز به
دنیا آمده بود اما
دیگر
کنارشان نبود. طاهر سری تکان
داد و به اتاق
.رفت
همهی شان دلیل ناراحتی او را
فهمیدند. تینا
چشمهای اشک آلودش را
باانداختن سرش به
پایین

و نخ کردن سوزن پنهان کرد و
طوبی به بهانهی
ته
گرفتن غذا به آشپزخانه رفت و
اما طلا...به
انباری
رفت و میان وسایلهای تمنا و
.پدرش نشست
زانوهایش را در بغل گرفت و
بابغض برایشان
حرف زد
و از نبودن شان گله کرد. بعد از
مرگ تمنا نشد
که
دیگر روز تولدش خوشحال باشد.
بعد از رفتن او

خوشحالیها کم شدند و اشکها و
.غصهها زیاد
کاش میشد برگردد و خوشی را
.بیاورد

باصدای تینا که گفت »طلا
گوشیت زنگ
«میخوره
عروسک قرمز پوشش را از
بغلش بیرون کشید و
گوشهای گذاشت. به خانه
برگشت و بادیدن
اسم
یزدان کمی تعجب کرد اما جواب
.داد
چیزی شده؟_
.تو باز سلام یادت رفت_
.کوتاه خندید
خب تعجب کردم این موقع _
.شب زنگ زدی
نه تنها سلام یادت میره بلکه _
وقتی هم بهت
میگیم بازم سلام نمیکنی! دختر
تو چقدر پرو و
خیره
.سری
...ای بابا یزدان بی_

1717
بانگاه گرد تینا دست روی
دهانش گذاشت و
نگاهی
به در اتاق پشت سرش کرد. اگر
طاهر میفهمید
باهمکاران مردش تا این حد
صمیمی شده بلوا
به پا
میکرد. به اتاق رفت و حرفش را
.ادامه داد
بی خیال این حرفا بگو چی _
شده؟ مهتاب
خوبه؟
والا اینو من باید از تو بپرسم. _
مهتاب خوبه؟
وا! یعنی چی؟_
چه میدونم چندمدت _
سرسنگین شده. یکی
درمیون
جواب زنگ میده. کوتاه جواب پیام

میده. هرچی
هم
بهش میگم چی شده میگه
درگیر مراقبت از
علیرضاست اونم علیرضایی که
خوب شده و از
فردا
.میخواد برگرده سرکار

.ذوق زده و خوشحال خندید
!وای بالاخره میاد_
یزدان هم صدایش را ذوق زده
کرد و مثل خود او
:گفت
وای آره بالاخره میاد تا ناُمراد _
.از دنیا نری
خندهاش جمع شد و زیرلب
.فحش داد
.بیشعور_
.عمه جانته_
خب چرا مسخره میکنی؟ از _

این که حالش
ِ خوب
.خوب شده خوشحال شدم
.اونجای آدم دروغگو_
برای این که بیشتر دست این
راکفلر تیز و زرنگ
:سوتی ندهد گفت
نگفتی چرا زنگ زدی؟_
زنگ زدم بگم فردا اول صبح _
اومدی به شیرینی
فروشی اول چهارراه سفارش
کیک و شیرینی

دنیای بیمار

1719

دادم
میری میگی اومدم سفارش آقای
خراسانی رو
بگیرم. میبری میدی به کافی
شاپ هتل و خودت
و
پرسنلم ساعت ده تو کافی
.شاپ باشین

ساعت ده
من و علی میایم. فردا تولد
علیرضاست، میخوام
تو
.کافی شاپ براش تولد بگیرم
طلا باصدای متعجب و چشمهای
گشاد شده
:گفت
!دروغ_
.طلا رو کفن کنم راست میگم_
.عمه تو کفن کن بیشعور_
حالا جفت تونو باهم کفن _
.میکنم غصه نخور
گرفتی باید چیکار کنی؟
:بالبخند گفت

.آره خیالت راحت_
میگم بااین مهتاب ماهم _
صحبت کن ببین
.چشه
.حالا ببینم چی میشه_

اووو نخواستم. فردا میاد _
خودم باهاش حرف
.میزنم
.بلندخندید
خیل خب آخرشب باهاش _
صحبت میکنم. کاری
نداری؟
.نه دستت طلا_
.خداحافظ_
.شرت کم_
:تماس را قطع کرد و زیرلب غر زد
.گوساله_
چانهاش را به گوشی چسباند و
در فکر فرو
.رفت
علیرضا هم متولد یک مهر بود!
چه خوب که هردو
در

یک روز به دنیا آمده بودند. چه
خوب که او هم

مرد
پاییز بود؛ مثل طلا که دختر
پاییزی بود! فصل
نرگسهای زرد! خنده ای ذوق زده
سر داد که تینا
وارد
:اتاق شد و بالبخند گفت
.خیر باشه_
!فردا تولد علیرضاست_
.عه! چه جالب_
.اوهوم_
حالا کادو میخوای چی بهش _
بدی؟
بااین حرف تینا وا رفت و مظلوم
.نگاهش کرد
.همین الان فهمیدم_
زیاد به خودت سخت نگیر اون _
مرد عاقلیه درک
.میکنه، مطمئنم توقعی نداره
طلا لبخند معناداری روی لبش
شکل گرفت و
.بشکنی در هوا زد

1722

.فهمیدم چه هدیهای بهش بدم_
باصدای بلند طاهر بحث شان
کات شد و هردو از
.اتاق بیرون رفتند
مامان دستگاه کو؟_
:طوبی خیلی جدی رو به او گفت
.گذاشتمش تو کوچه_
:طاهر باعصبانیت گفت
یعنی چی؟ مگه مال من بود؟ _
مال مهدی بود
قرار
بود آخرهفته ببردش. من گفتم
حالا که یه هفته
دستمونه این یه هفته ازش
.استفاده کنیم
چیکارش
کردی مامان؟
چرا مهدی دادش دست تو؟_
طاهر نگاهی به طلا انداخت و در
:جوابش گفت

برا خونه خودشون خریده بود _
عمو نذاشته بود
نصب

دنیای بیمار

1723

کنه اونم مجبور شد بده دست
من تا عمو
خردش
.نکنه
.طلا نیشخند زد
.حقشه_
مامان بگو چیکارش کردی من _
پول ندارم به
عنوان
.خسارت بدم به مهدی
هروقت مهدی دستگاهشو _
خواست بگو بیاد از
من
.بگیره تو کاریت نباشه
طاهر باحرص وارد اتاق طاها شد
و در را بهم
.کوبید

آره دیگه همه بفهمن طاهر _
بااین لنگ و پای
درازش
هنوز زیرسلطهی مادر و
.خواهراشه
طلا و تینا و طوبی خندیدند و طلا
برای مادرش
بوس

دنیای بیمار

1724

:فرستاد و گفت
قربونت برم که فقط خودت _
حریفه این سوسک
.سیاهی
***
کنار ایستگاه ایستاده بود و
منتظر اتوبوس بود که
پراید سفید رنگ عمویش جلوی
ایستگاه ترمز
.کرد
لبخندی زد و به سمت ماشین
رفت. سرش را

خم
:کرد به سمت پنجره و گفت
شما اینجا چیکار میکنی عمو؟_
عمومحمودش باخنده بینیاش را
:کشید و گفت
.اول سلام دختر بیادب_
در ماشین را باز کرد و داخل
.ماشین نشست
صددفعه میگم دماغ منو _
نکشید بدریخت هست
.بدریختتر میشه
محمود باصدای بلند خندید و
:گفت

نه تنها سلام کردن بلد نیستی _
بلکه صبح بخیر
.گفتنم نمیدونی چیه
طلا مثل همیشه بیتوجه به این
موضوعی که
تقریبا
همه یکی دوبار به رویش آورده

بودند و هیچ وقت
هم
نتوانسته بود این اخلاق بدش را
اصلاح کند
:گفت
نگفتین اینجا چیکار میکنین؟_
می دونستم سر ایستگاهی _
.اومدم ببینمت
خیلی
.وقته ندیدمت
آره تقریبا از وقتی رفتم سرکار _
.ندیدمتون
کارت خوبه؟ جاش امنه؟ _
کسی که مزاحمت
نمیشه؟
همه چیشِ خوب خوبه. خیلی _
بهتر از محل کار
.قبلیمه

خداروشکر. راستی تولدت _
.مبارک زر زری خانم

:بالبخند پهنی گفت
.ممنون_
.کادوت تو داشبورده_
همانطور که از داخل داشبورد
کادویش را
:برمیداشت گفت
ممنون، مثل همیشه یادتون _
.بود
خدابیامرز پدرت از همون یک _
سالگی براتون
تولد
میگرفت. پنج سال تو همین روز
هرشب دور هم
جمع شدیم. اون شبها اینقدر تو
خاطرم زنده
ست
که محاله این روز و این مناسبت
.خاص یادم بره
لبخند طلا غمگین شد
.دستتون درد نکنه_
باز کن ببین خوشت میاد. _
.انتخاب معصومه

طلا کاغذ کادو را باز کرد و
روسری یاسی رنگ
بامخلوطی از رنگهای زرد و
صورتی را بیرون

.کشید
خیلی قشنگه دست معصومم _
درد نکنه. از
طرف
.من ازش تشکر کنید
.به خوشی بپوشی عموجون_
میگم عمو چرا راه نمیوفتی؟_
.محمود باخنده نگاهش کرد
ای پدرسوخته یعنی میگی من _
.برسونمت
:حق به جانب گفت
!پ ن پ میخواین بااتوبوس برم_
محمود همانطور که ماشین را به
حرکت درمی
آورد
:گفت

چه کنیم دیگه همش یه زر _
زرِی پرو بیشتر که
نداریم حالا یه روزم من دیر
سرکار برم که به
جایی
برنمیخوره. میخوره؟
معلومه که نه، شما خودت _
.رئیسی

دنیای بیمار

1728

هردو خندیدند و طلا روسری را
توی کیفش
گذاشت و
:محمود پرسید
راستی محسن که دیگه _
مزاحمت نشد؟
نه از وقتی که تینا به شما _
گفت و شما براش
پیغام
فرستادی دیگه دورو برم پیداش
.نشد
محمود سری تکان داد و طلا را

همانطور که
خودش
گفت جلوی شیرینی فروشی
پیاده کرد و وقتی
طلا
سفارشات یزدان را گرفت دوباره
سوار ماشین
شد و
محمود او را تا هتل رساند.
همهی پرسنل هتل
از
این که قرار بود علیرضا بیاید
.خوشحال بودند
توی این

مدت جایش حسابی خالی بود.
طلا باتمام
پرسنل
صمیمی شده بود و دیگر از رفتار
و اخلاق همه
یشان

باخبر بود. ارتباط اش بایزدان هم خیلی صمیمی
شده
بود، دیگر مثل طاهر دوستش داشت. علیرضا
راست
گفته بود؛ یزدان واقعی آن یزدانی نبود که روز
اول
دید. یزدان واقعی مردی بود که وقتی فهمید
گرانی
دلار قیمت داروها را دوبرابر کرده به او مساعده
داد تا
.بتواند داروهای طاها را تهیه کند
مثل هرروز قبل از رفتن به آشپزخانه به اتاق
علیرضا
رفت و به گلدانهای زیبایی که لب پنجره گذاشته

بود آب داد. عطر یاسهای سفید
و نرگسهای زرد
کل اتاق را پر کرده بود. بالبخند
دست کشید
روی
گلبرگهای زرد نرگس و زیرلب
:باخود گفت
به عنوان هدیهی اول خیلی _
هم قشنگ و
معنی
.داره
***
همانطور که همراه یزدان وارد
:هتل میشد گفت
باورت نمیشه چقدر دلم تنگ _
شده بود برای
.اینجا
اتفاقا باورم میشه. کیه که _
دلش برای مدیریت
و امر
و نهی کردن تنگ نشه؟

از گوشهی چشم نگاهی به او
انداخت که
خندید و
:گفت

دنیای بیمار

1731

بیابریم تو کافی شاپ، بچهها _
.اونجا منتظرتن
مشتاق همراه یزدان به کافی
شاپ رفت. دیدن
پرسنل حتما میتوانست حالش را
بهتر کند. برای
تک تک شان دلتنگ بود. وارد
کافی شاپ شد که
باشنیدن صدای ترکیدن بادکنک
چشمهایش گرد
شد
و وقتی آوای تولدت مبارک را
شنید بیشتر شوکه
شد. توقع همچین چیزی را
نداشت. تمام این
هجده

سال روز تولدش را کنار قبر
دخترک پنج ساله
گذرانده
بود؛ او هم متولد ی ِک پاییز بود.
!فصل خزان و غم
بادیدن طلا و لبخند روی صورتش
یک حس
عجیب
پیدا کرد. حسی مثل هیجان یا
.شور خواستن
هرچه
بااین احساس میجنگید این
احساس پررنگتر

میشد. رنگ لبهایش جدید بودند؛
رنگی میان
قرمز
و صورتی. بااین که این رنگ هم
به چهرهاش
میآمد
اما این رنگ را دوست نداشت،

رنگ هلویی
بیشتر به
.پوست گندمیاش میآمد
تک تک پرسنل هتل از این که
حالش خوب شده
و
دوباره آمده سرکار ابراز
خوشحالی کردند و او
مثل
همیشه بااحترام تشکر کرد و
سعی کرد نگاه
مشتاق طلا را نادیده بگیرد.
یزدان رو به پسری
که در
:کافه گیتار مینواخت گفت
دوباره تولدت مبارک رو بزن _
.لطفا
نیازی نیست تا همینجاشم _
خیلی خوب بود
.ممنون

تو به حرف من گوش کن. بزن _
.پسر
فاطمه خانم که با اسپند وارد
کافی شاپ شد
یزدان
:پقی زد زیر خنده و گفت
خاله فاطمه اینجا کافی شاپه _
نه رستوران
.سنتی
فاطمه خانم همانطور که به
سمت علیرضا
میرفت
:گفت
من که گفتم این جشن رو تو _
رستوران بگیریم
شما
گوش نکردی. بچهام سرومورو
گنده بود یهو
راهی
بیمارستان شد چون چشمش
زدن. بترکه چشم

.حسود
نرگس برای همراهی مادرش
:باخنده بلند گفت
.آمین_

دنیای بیمار

1734

علیرضا خجالت زده از این همه
محبت تشکر کرد
و
:نرگس رو به مادرش گفت
دور سر طلاهم بچرخون اونم _
.امروز تولدشه
بزنم به
تخته رفیقم خانمی شده برا
خودش دیگه وقت
.شوهرشه
علیرضا متعجب به او نگاه کرد و
بعد لبخند محوی
روی لبش نشست. به این دختر
خنده رو بیشتر
میخورد متولد بهار باشد، فصل
خزان مناسب او و

.چهرهی بهاریاش نبود
:طلا درجواب نرگس گفت
اگه به سن و ساله که تو از _
.من جلوتری
یزدان: حالا کو شوهر که شما
اینطوری پریدین
بهم و
همدیگه رو پیشکش میکنید؟ اگه
به سن و سال
باشه مهتاب از همهتون بزرگتره
پس واسه اون
.آستین بالا بزنید

مهتاب باصورت گلگون شده از
.شرم اعتراض کرد
چیکارِ من دارین؟_
علیرضا باخنده دست دور
شانههای مهتاب
پیچاند و
:پریناز گفت
کی گفته حالا ملاک سن و _

ساله؟
بله دخترای هولی مثل تو _
ملاک شون چیزهای
.دیگهایه
پریناز باصورتی درهم نگاهی به
یزدان انداخت و
:زیرلب گفت
.همش به من تیکه میندازین_
صدای خندهی جمع که بلند شد
پریناز رو به
علیرضا
:گفت
آقاعلی خیلی خوشحالم که _
خوب شدین و
اومدین
دوباره سرکار، به خدا تو نبودتون
اینجا میدون
جنگ

بود. آقایزدان همش ما رو دعوا
میکرد. هی

میگفت
کارامونو دوبار دوبار انجام بدیم.
تازه یه بارم به
من
گفت اگه کارمو درست انجام ندم
تمام میزهای
...رستوران رو خرد میکنه تو سرم
یزدان: خب حالا پری ببند چینگ*
.تو
پریناز رو به علیرضا که بالبخندی
مهربان نگاهش
.میکرد ادامه داد
به خدا هرروز گریهام رو درمی _
آورد. نرگس
.شاهده
مگه نه نرگس؟
:نرگس باخنده ای بلند گفت
آره خیلی به این بچه سخت _
.میگرفت
خب آخه این بچه اگه کار یاد _
داشت که من

سخت
.نمیگرفتم

1737

:پریناز دوباره باخوشحالی گفت
خداروشکر که شما اومدین _
...وگرنه این
صدای داد یزدان پریناز را از جا
.پراند
!این_
.پریناز حق به جانب نگاهش کرد
حالا این یا ایشون چطور شما _
منو خشکاله صدا
میکنی من هیچی نمیگم. چطور
به نرگس
میگی
سوسک کتاب اون هیچی نمیگه.
چطور به طلا
میگی
چغک اون هیچی نمیگه حالا من
از دهنم در رفت
این

باید اینطوری سرم داد بزنین؟
یزدان باحرص مصنوعی رو به
:علیرضا گفت
.این تو رو دیده شیر شده ها_
:مهتاب بااشاره به پریناز گفت
!عزیزم چه دل پری داره_

دنیای بیمار

1738

به خدا یه هفته باآقایزدان کار _
کنین گوشاتون کر
میشه. اینقدر داد میزنن!
همیشه حرص شونو از
بقیه سر ما خالی میکنن. مگه نه
طلا؟
طلا بانگاه تیز یزدان خندید و
:گفت
یزدان فقط بایه نفر خوب رفتار _
میکنم. البته
دونفر که
.یه نفرش آقاعلیرضاست
علیرضا از این که در این مدتی
که نبوده اسم

یزدان
بدون پسوند آقاشده برای طلا
تعجب کرد. این
مسئلهی سادهای بود اما طلا
مثل باقی
پرسنل
برای علیرضا ساده نبود. دستش
کنار پایش
مشت
شد و در دل به خود تشر زد
»باید مثل بقیه
باشه
»میفهمی یا نه؟
فکرش را از طلا دور کرد و رو به
پریناز بامهربانی

:گفت
من از طرف یزدان ازت _
عذرمیخوام کوچک ترین
عضو
.خانوادهی توران

:پریناز باذوق گفت
من عاشق این اسمم؛ کوچک _
ترین عضو
خانوادهی
.توران
یزدان: فکر نمیکنی زیادی
طولانیه؟ همون
خشکاله
هم کوتاه تره هم رو زبون راحتتر
میچرخه. مگه
نه
بچه ها؟
صدای خندهی پرسنل ابروهای
پریناز را درهم
گره زد
:و علیرضا رو به او گفت
ناراحت نشو درعوض تو هم _
میتونی یزدان رو

هرچی که دلت خواست صدا
.بزنی

!چشمم روشن_
:پریناز رو به یزدان باغیظ گفت
من مثل شما بیادب نیستم _
همون آقایزدان
.صداتون میکنم
!نصفت زیر زمینه ها_
پریناز خندید و دیگر چیزی نگفت
که گارسون به
دستور یزدان کیک تولد را آورد و
دوباره آوای
تولدت
مبارک بلندشد. علیرضا نگاهی
به جمع
خوشحال
کرد و نگاهش روی یک لبخند
گلبهی رنگ ثابت
ماند و
بعد باتأخیر روی صورت مهتاب
:نشست و گفت
.چقدر جای میلاد خالیه_
یزدان همانطور که چاقو را به
سمتش میگرفت

:گفت
تحفهتون کلاس داشت نشد _
.بیاد

1741

سری به معنی دانستن تکان داد
و چاقو را
باتشکر
گرفت و قبل از این که کیک را
ببرد رو به پرسنل
:گفت
از تک تک تون ممنونم. خیلی _
لطف کردین و
خیلی
خوشحالم که بیست و نه
سالگیم اینطوری
شروع
شد و باحضور شما تو ذهنم
موندگار شد. تو این
مدتی که نتونستم بیام خیلی
دلم براتون تنگ
شده

بود و الان خیلی خوشحالم که دوباره میبینمتون.
میدونم تو این مدتی که نبودم بهتون سخت گذشت
و بامدیریت خوبی که یزدان داره یکم اذیت شدین.
انشاالله عمری باشه تا براتون جبران کنم.

دنیای بیمار

1742

یزدان معترض گفت:
حتما باید وسط حرفات به من _ تیکه میانداختی؟
پریناز: تیکه نبود حقیقت بود.
من اگه این ماه به تو حقوق _ دادم.
پریناز لب برچید که علیرضا باشیطنت گفت:
آقاجان اصلا من این خشکاله _ نداد بیا پیش خودم حقوقتو بدم_.

رو تو کادرم
نمیخوام
.مال خودت
.پریناز: من که از خدامه
:علیرضا باخنده گفت
باشه بعدا دربارهاش حرف _
.میزنیم
قبل از این که کیک را ببرد به طلا
نگاه کرد. چقدر
خوب که لبخند روی لبش بود؛
این یعنی همه
چیز
خوب است، از اوضاع خانهی
شان گرفته تا حال
.خواهرزاده اش

دنیای بیمار

1743

تولدشما هم مبارک خانم _
.فهیمی
بااین حرفش بقیه هم تولد طلا را
تبریک گفتند و
طلا

.بالبخند از همه تشکر کرد
مهتاب: میگم داداش بیا کیک تو
باطلا تقسیم
.شو
.بذار یه گوشهشم اون ببره
.حتما_
:طلا خیلی سریع گفت
.نه نه_
:علیرضا نگاهش کرد و گفت
چرا نه؟ بیا جلو. سپهرجان یه _
چاقوی دیگه
.میاری
سپهر چشمی گفت و به
آشپزخانهی کافی
شاپ
.رفت و باچاقو برگشت
:طلا خجالت زده گفت
آخه اینطوری که بده! تولد _
.شماست

دنیای بیمار

1744

.خب تولد تو هم هست--=-

طلا لبخند زد و هردو باهم کیک را برش زدند و
صدای
دستها بلندشد. نگاه علیرضا روی چشمهای
براق
طلا چرخید و نگاه او را روی خود دید.
_تولدت مبارک.
طلا خیلی آرام، باخجالتی که انگار فقط مختص
علیرضا بود گفت:
_ تولد شما هم مبارک. امیدوارم همیشه صحیح
و
سالم باشید.
علیرضا لبخند متشکری زد و نگار گفت:
_ میگم چطوره کیکم دهن هم بذارید و دهن تونو
شیرین کنید؟
نگاه هردو روی نگار و لبخند

پرتمسخرش
.نشست
لحنش کنایه آلود بود و لبخندش
معنی دار. طلا و

علیرضا هردو متوجهی کنایهاش
شدند و طلا
اخم کرد
اما علیرضا به روی خود نیاورد و
درعوض یزدان به
.جای هردوی آنها جواب داد
اگه این کارو بکنن از نظر تو _
مشکلی داره؟
.نگار مصنوعی خندید
نه چه مشکلی؟ اتفاقا جشن _
مونم کامل
.میشه
پریناز باخنده ساده و بیمنظور
:گفت
.مثل جشن نامزدی میشه_
طلا باخجالت دستی به

روسریاش کشید و
علیرضا
چاقوی توی دستش را روی میز
گذاشت. یزدان
ضربهای به شقیقهی پریناز زد و
:گفت
از این استفاده کن خشکاله. _
باشه؟
:پریناز باخجالت گفت
حرف بدی زدم؟ ببخشید _
.شوخی کردم

یزدان دیگر موضوع را کش نداد و
همانطور که یک
چنگال از روی میز برمیداشت
:گفت
مه که وقت زن گرفتنش _
.رسیده
ِر
بِگردوم بِرا
تاخودم

هستم چرا طلا دهنتو شیرین
کنه؟
همانطور که تکه کیک بزرگ را به
زور توی دهن
علیرضا میکرد ادامه داد.
صد و بیست سالگیتو تو همین _
کافه جشن
بگیرم
ایشاالله.
علیرضا قدمی به عقب برداشت
و همانطور که
دستش را جلوی دهانش گرفته
بود دستمال
خود
یزدان را از جیب کتش بیرون
کشید و دور دهانش
را
پاک کرد.
اگه خفهام نکنی شاید به صد _
و بیست سالگی
هم

.برسم
.ایشاالله، چشم طلا کور_
:طلا بااعتراض گفت
چرا چشم من؟_
من حسادتو تو این چشما _
.خیلی خوب میبینم
طلا چاقو را به سمتش گرفت و
:گفت
نزنم نفلهات کنم ها! چشمای _
لوچ تو اشتباه
.میبینه
مهتاب باخنده چاقو را از دستش
.گرفت
.طلا شوخی میکنه_
و بعد بشقاب و چنگال را از
دست یزدان گرفت و
.تکهای کیک دهان طلا گذاشت
.تولدت مبارک خواهری_
طلا گوشهی لبش را پاک کرد و
مشتاق مهتاب
را

.بغل کرد
.فدات بشم مهربون_

1748

یزدان چشم غرهای به علیرضا
:رفت و گفت
یادبگیر. چی میشد تو هم آبرو _
داری میکردی
جلو
اینا اینطوری منو بغل میکردی؟
فقط بلدی به آدم
چپ چپ نگاه کنی. الحق که
دست پرودهی
همون
.حاج رضا گوشت تلخی
علیرضا باخنده دست دور گردن او
انداخت و
صورتش
.را بوسید
به قول خودت ب ِگردوم _
.ب ِرار ِمه
:یزدان باخنده ای راضی گفت

.بِگرد که خوب ِمگردی_
رو کرد به پرسنل و باشیطنت
:گفت
هرکی کادو بده بهش کیک _
میدیم، کادو ندین
کیک
.نمیدیم

دنیای بیمار

1749

شلیک خندهی همه به هوا رفتو
بعد از خوردن
کیک
جشن ساده و کوچک شان تمام
شد و دوباره
تک تک
پرسنل از برگشت علیرضا ابراز
خوشحالی کردند
و
.رفتند سرکارشان
مهتاب که میدانست امروز تولد
طلا هم هست
کادویی که برایش گرفته بود را به

:او داد و گفت
این از طرف من و یزدان و _
.میلاد. ناقابله
توجهی علیرضا به آنها جمع شد
و طلا گونهی
:مهتاب را بوسید و گفت
دختر تو چقدر خوبی آخه. از _
میلادم از طرف من
.تشکر کن
.یزدان: منم که اینجا بوقم
.تو وظیفهت بود_
:یزدان رو به علیرضا گفت

!میبینی چقدر پروئه_
علیرضا بالبخند دستی به پشت
گردنش کشید و
:گفت
شرمنده من نمیدونستم امروز _
تولدته. بهتره
برم
به کارام برسم. مهتاب قبل از

رفتن یه سر بیا
پیش
.من
علیرضا منتظر جواب نماند و رفت.
نگاه آن سه
نفر را
روی خود احساس کرد اما ترجیح
داد نماند و
هرچه
زودتر به اتاقش برود. باید از طلا و
آن لبخند
خوش
رنگش دوری میکرد. این همه
صمیمیتی که در
نبودش بین طلا و یزدان رخ داده
بود بیمعنی
!نبود
نمیخواست به دختری احساس
پیدا کند که مورد

توجهی یزدان قرار گرفته است.

یزدان تمام
دخترهای
انتخابی توران و حاج رضا را رد
میکرد، شاید دلیل
این نه آوردنهای او همین چغک
.خوش خنده بود
وارد اتاقش که شد اولین چیزی
که توجهاش را
جلب
کرد عطر گل بود. نگاهش خیلی
سریع روی
گلدانهای کنار پنجره نشست.
لبخندی روی
لبهایش نشست و به سمت
پنجره رفت. خم
شد
به طرف گلدانها و عطر آنها را
نفس کشید. پس
آن
گلهایی که طلا ازشان حرف میزد
.اینها بود
در اتاق باز شد. خیال کرد مهتاب

است اما طلا
.بود
همانطور که نگاهش به گلها بود
:جلو آمد و گفت
دوستشون دارین؟_

.تو کافی شاپم سلام نکردی_
طلا ریز خندید و نگاهش را از
روی گلها به
.چشمهای او کشید
.یادم میره_
.لبخند محوی به رویش زد
عجولی، یه راست میری سر _
.اصل مطلب
دقیقا. نگفتین گلها رو دوست _
دارین؟
تو از کجا میدونی من عاشق _
یاس و نرگسم؟
از اونجایی که ماشین تون، _
لباساتون و حتی
دستمالاتون بوی یاس و نرگس

.میده
نگاه علیرضا خیره ماند روی
.صورتش
فکرنمیکردم این بو توجه کسی _
.رو جلب کنه
.طلا هم نگاهش کرد
اما همون بار اول توجهی منو _
جلب کرد و تو
ذهنم
.ثبت شد
به خاطر سردردهایی که تقریبا _
همیشه

همراهمه
مجبورم از عطرنرگس استفاده
کنم، برای سردرد
خوبه. از طرفی عطرهای دیگه
موجب تشدید
سردردم میشه و استفاده
.ازشون برام قدقنه
طلا سر تکان داد و علیرضا ادامه

.داد
این مدت خیلی زحمت _
کشیدی. بارها اومدی
ملاقاتم تو بیمارستان، حتی یه
بارم بانرگس و
متین
اومدی خونهمون، خیلی لطف
.کردی
:طلا بیتوجه به حرفش گفت
من فکر نمیکردم شما متولد _
پاییز باشین فکر
.میکردم متولد تابستون باشین
اتفاقا به تو هم نمیاد متولد _
پاییز باشی من فکر
.میکردم متولد بهاری
چرا بهار؟_
بهار گاهی ابریه گاهی گرمه _
گاهی هم خنک و
مطبوع. تو این مدتی که اینجا
بودی گاهی گریون
دیدمت گاهی خندون گاهی هم
.مغرور و اخمو

1754
گریهت منو یاد بارون مینداخت.
.خندهت گرما بود
غرورتم سردی مینداخت وسط
این ارتباطی
.همکاری
:طلا بالبخند پررنگی گفت
حالا من بگم چرا تابستون؟_
.البته_
چون شما همیشه گرمین. _
.گرم و صمیمی
باهمه،
چه بامن که یه ظرفشور سادهام
چه باپرینازی
که
فقط هجده سالشه، چه باخانم
فدائی که
حسابدار
اینجاست. این مدت که نبودین تو
این هتل
زمستون

اتفاق افتاد خوشحالم که دوباره
گرمامون
.برگشت
نگاهش خیره ماند داخل
چشمهای خندان

دنیای بیمار

1755

.دخترک
مژههای بلندش روی آن دو
گودال سیاه رنگ فخر
میفروختند. زیبا بود و البته ساده!
خیلی ساده! و
همین سادگی نظر علیرضا را
.جلب کرده بود
طلا از نگاه او خجالت کشید و
سر به زیر انداخت
و
همین خجالت و شرم و حیای
دخترانه دل
علیرضا را
به طور جدی لرزاند. اینقدر واضح
لرز انداخت در

دل
مردجوان که ترسید. از این
احساسی که دیگر
.نمیتوانست انکارش کند ترسید
راستی این گلها هدیهی _
.تولدتون بودها
هدیهی خیلی قشنگی بود، به _
.قشنگی بهار
گونههای طلا که گلگون شد
فهمید که منظورش
را از
به قشنگی بهار« دانسته و »
هدفش هم همین
بود

دنیای بیمار

1756

که طلا بفهمد به چشمش زیبا
.است
نمیدانست
کارش درست است یا نه اما
دست خودش نبود،
انگار فرمان زبانش افتاده بود

.دست دلش
بازم شرمنده که من هدیه _
نگرفتم. مهتاب
نگفت که
.امروز تولد تو هم هست
.اشکالی نداره هنوز دیر نشده_
علیرضا از رک بودن او به خنده
افتاد. از آدمهای
.بیتعارف خوشش میآمد
.البته، حتما فردا جبران میکنم_
.فردا نه همین امروز_
!امروز_
آره. میشه خودم هدیهام رو _
انتخاب کنم؟
حتما. اینطوری کار منم راحتتر _
.میشه
طلا نگاهش را مستقیم به
چشمهای او دوخت و
:گفت

میشه برام بخونید؟_

!بخونم_
آره. مثل اون دفعه که توی _
همین اتاق داشتین
باخودتون یه آهنگو زمزمه
.میکردین
کدوم روز؟_
روز اولی که اومدم اینجا. من _
پشت در بودم
خواستم بیام داخل که صداتونو
شنیدم. یه آهنگ
از
.مرتضی پاشایی بود
از همون اول پشت اتاق من _
فالگوش
!واستادی؟
دخترک نمکین خندید و علیرضا
بالبخندی آرام و
مردانه محو خندهی بانمک او
شد. یک لحظه
احساس کرد این خنده
آشناست. انگار در پس
مغزش، آن آخرها، در گذشتهای

دور این خنده را
دیده
بود! سرش را تکان داد و به
.افکارش بها نداد

دنیای بیمار

1758

:طلا میان خندهایش گفت
درسته من دختر فضولیام اما _
فقط دوبار پشت
در
اتاق شما فالگوش واستادم. یه
بار همون روز
اول
چون واقعا دلم نمیخواست اون
آهنگو که اینقدر
بااحساس زمزمهاش میکردین رو
.از دست بدم
یه
بارم وقتی داشتین حق آب و گل
خانم فدائی رو
.مشخص میکردین
علیرضا به بخش دوم حرف او که

کنایه آلود بود
خندید
:و در جوابش گفت
البته یه دفعه سومی هم وجود _
داشت؛ وقتی
که
خانم فدائی از مرخصی برگشته
بود و شما تمام
.مدت پشت در ایستاده بودی
طلا خیلی واضح دست پاچه شد
.اما انکار نکرد

.درسته اما خب اتفاقی بود_
علیرضا چیزی نگفت درعوض
.نگاهش کرد
صداقتش
را دوست داشت. رک بودنش به
.دل مینشست
شیطنتهایش، خندههایش، حتی
گریههایش
همه

و همه بیریا بودند. انگار عادت به پنهان کردن
چیزی
نداشت، از خندههایش گرفته تا گریههایش.
نمی خونید؟_
مثل همیشه که در منگنه قرار میگرفت دستی
به
پشت سرش کشید و لبخندی توأم باشرم
مردانه زد.
من تاحالا برای هیچکس به جز _ مادرم نخوندم.
اوه راستی گفتین مادرتون! _
حالشون بهتره؟
لبخند علیرضا تلخ شد.

مامان هجده ساله که نه خوب _ میشه و نه
بهتر.

چهرهی طلا گرفته شد و
:باناراحتی گفت
.انشاالله بهتر میشن_
ممنون. میگم طلابانو حالا _
نمیشه یه چیز دیگه
بخوای؟
:طلا مصمم و محکم گفت
نه. باید برام بخونین. _
صداتون...صداتون شاید به
اندازهی خوانندهها خوب نباشه،
شاید ریتم
آهنگو
اشتباه بخونید، شاید حتی متن
آهنگم اشتباه
بخونید اما اون حس آروم تو
صداتون به دل
.میشینه
من که نگفتم جلو تمام پرسنل
هتل بخونید فقط
ما
!دوتاییم. من و شما
.علیرضا زیرلب باخودش تکرار کرد

1761

!ما دوتا_
طلا متوجه نشد اما این »ما«
عجب شیرین آمد
به
دل علیرضا. تسلیم چشمهای
خندان دخترک
شد و
:پرسید
حالا چی بخونم؟_
.میخوام خودتون انتخاب کنید_
من معمولا آهنگ شاد گوش _
نمیکنم اما دلمم
نمیخواد به عنوان هدیهی تولد یه
آهنگ غمگین
برات
.بخونم
صدایش را صاف کرد و خندهاش
را خورد. طلا
باخنده
نگاهش میکرد. خنده ای که

اشتیاقش به
شنیدن
.صدای علیرضا را فریاد میزد
علیرضا که شفافیت چشمهای
دخترک را همراه

با
آن خنده دوست داشت نگاه از
چشمهایش
نگرفت،
تابه حال ندیده بود کسی بتواند
باچشمانش هم
.بخندد
این معجزه ست این که تو رو _
میبینمت، تو
فرشتهای با پاکی قلبت تو رو
میشناسمت
سرم پایین دلم کنارته، بوی یاس
تو فضای ارتباط
تا ته این دنیا، تویی عشقم تنها
مرواریدی تو صدف از آسمونی،

باقلبی که
نامحرمه
نامهربونی
حیای کل دنیا یک جا تو
چشماته، خدا حواسش
جمعه هرلحظه همراته
تا نفس هست عشق منی
بدون، تا ته خط
عاشق
من بمون

دنیای بیمار

1763

پر پاکی لحظه به لحظهی زندگی
کردن
هردوتایی
مون
تو یه دریای پاک و زلالی، من
مثل موجم عاشق
غرق شدن
تو همین جوری باش که دلت
میخواد، گوش نکن
این

روزها آدما چی میگن
از چشم بد دست خدا
میسپارمت، تو عزیزمی
من
از ته قلبم تو رو دوست دارمت
تو میدرخشی بانجابتت، قربون
قلب بامحبتت،
زیر
یک سقف باهم، بااین عشق
محکم
ذهنم درگیر توئه الگوی عشقی،
من مرد رویاتم
و
بانوی عشقی

دنیای بیمار

1764

با کل قلبم پشت احساسم
وایسادم، تموم دنیا
.بادیدن عشقت رفت از یادم
آهنگ تمام شده بود و صدای
علیرضا قطع اما
نگاه

طلا هنوز به لبهای او دوخته
شده بود و نگاه
علیرضا به چشمهای طلا.
علیرضا که نگاه
طولانی او
را دید لبش به لبخند باز شد و
نگاه طلا به
سمت
.چشمهایش سوق پیدا کرد
شما به معجزه اعتقاد دارین؟_
.یه عمره منتظر معجزهام_
.پس اعتقاد دارین_
بیشتر بهش امید دارم چون یه _
سری چیزها رو
تو
زندگیم فقط میتونه یه معجزهی
یهویی تغییر
بده. تو
چی؟ اعتقاد داری؟

دوست دارم بگم ندارم چون _

من به هرچی که
گفتم
اعتقاد ندارم تو زندگیم اتفاق
افتاد اما به معجزه
اعتقاد دارم میترسم به گوشش
برسه و اتفاق
.نیوفته
.امیدوارم پا بذاره به زندگیت_
گذاشته. الان دقیقا وسط _
زندگیمه اما مال من
.نیست
اگه تو بخوای مال تو میشه. _
هیچی غیرممکن
.نیست
لبهای دخترک به لبخندی پررنگ
و زیبا باز شد و
شفافیت چشمهایش دوبرابر.
هم خندهی
چشمهایش و هم خندهی
لبهایش، هردو زیبا
بودند. زیبا و همراه باشیطنتی
.خاص

این بهترین آهنگی بود که _
میشد تو این روز به
یکی هدیه کرد. کاش اینقدر
خوش سلیقه
.نبودین

دنیای بیمار

1766

علیرضا گنگ و پر از سوال
نگاهش کرد که رنگ
لبخند
دخترک کم کم جان داد و
مصنوعی شد. دوباره
زیرلب
.تکرار کرد
کاش اینقدر خوش سلیقه _
.نبودین
به علیرضا مجال سوال پرسیدن
نداد و به گلها
.اشاره کرد
یاس و نرگس رو میسپارم _
دست شما. میدونم
که

خوب مراقبشونین. فعلا روزتون
.خوش
روی نوک پنجه‌هایش بلند شد و
کنار گوش چپ
علیرضا چیزی پچ پچ کرد که
علیرضا تنها توانست
کوبش پرتلاطم قلب محبوبش را
.احساس کند
طلا
که عقب کشید و خواست برود
علیرضا خیلی
سریع

مچ دستش را میان پنجه‌های
.مردانه‌اش گرفت
طلا
نگاهش کرد، نگاهی که مواخذه
کننده و ناراحت
نبود
بلکه منتظر بود و علیرضا برعکس
بار قبل دست

او را
ول نکرد و عذرخواهی نکرد بابت
این لمسهای
.ممنوعه
.نشنیدم_
طلا درست مثل بار قبل لبخند
زد، لبخندی که
.حسرتش واضح بود
.می دونم_
دستش را خیلی ملایم از میان
پنجههای گرم
علیرضا
بیرون کشید و از اتاق بیرون رفت
و نگاه علیرضا
هم
به دنبالش رفت. طلا خیلی خوب
میدانست که
گوش چپ علیرضا نمیشنود پس
چرا کنار این

گوش

پچ پچ میکند؟ چه دلیلی دارد جز
این که علیرضا
نفهمد حرفش را؟ چه حرفی
میان این پچ پچهای
نامفهوم پنهان شده بود؟
***
قبل از این که از کافی شاپ
خارج شود باقامت
بلندش راهش را سد کرد و
چشمانش را باریک
کرد و
تیز نگاهش کرد. حرفی نزد و
باتکان آرام سرش
از او
جواب خواست. دخترک دست
پاچه نگاهی به
اطراف
کرد و بعد دوباره نگاهش روی
چشمهای تنگ
شدهی او و خط عمیق بین
.ابروهایش نشست
یزدان

که جدی میشد یعنی یک چیز
.مهم آزارش میداد
.میرم پیش علی_

همین که خواست از کنارش رد
شود یزدان مچ
دستش را گرفت و با خود همراه
کرد. مهتاب
باصورتی
بهت زده باز به اطراف نگاه کرد و
بعد باترس
:گفت
!کجا میبریم؟ الان یکی میبینه_
یزدان بی توجه به حرف او وارد
.رستوران شد
مهتاب
سعی کرد در مقابل نگاه پرسنل
رستوران عادی
رفتار
کند و باقدم هایی معمولی دنبال
یزدان برود اما

قدم های یزدان چنان بلند و
پرشتاب بود که راه
رفتن
مهتاب بیشتر شبیه به دویدن
بود. نفهمید کی
به
اتاق یزدان رسیدند وکی محبوس
نگاه وحشی او
شد. باتعجب به چشم های
باریک شده ی

یزدان
.نگاه کرد و آب دهانش را فرو داد
این کارها یعنی چی؟ باید برم _
.پیش علیرضا
تو بگو این کارها یعنی چی؟ _
چرا از من فاصله
میگیری؟ چرا کل مکالمهت بامن
یه سلام و
احوال
پرسی کوتاهه؟ چرا از من فرار

میکنی؟ چرا امروز
اصلا نگام نکردی؟ مهتاب تو اون
مهتابی نیستی
که
یک ماه پیش تو اتاقم با جملات
سحرانگیزش
اعتراف
.کرد دلش برام لرزیده
مهتاب که از این همه حرفهای
عاشقانه گر
گرفته بود
وتمرکزش بهم ریخته بود نمی
.دانست چه بگوید
اگر
کمی فاصله میگرفت و این طور
خیره نگاهش
نمیکرد،

دنیای بیمار

1771

هم می توانست راحت تر نفس
بکشد، هم
می توانست راحت تر فکر کند و

.جوابش را بدهد
نگاهش از روی دست او که
کنارش به در اتاق
تکیه زده شده بود گذشت و به
اخم میان
ابروهایش
رسید. یزدان همیشه خنده رو
بود اما امان از
روزی
که اخم کند و جذبهاش را نشان
!بدهد
...من...من_
فاصله اش از یزدان را کمتر کرد و
درست مقابل
:چشم هایش زمزمه کرد
تو چی؟_
مهتاب نگاهش را به یقهی کت
کرمی رنگ او
دوخت
تا از نگاهش فرار کند. این نگاه
تمرکزش را بهم
میریخت. این نگاه دیوانهاش

میکرد، عقلش را از
سر میپراند. چنان از خود
بیخودش میکرد که

.اصلا متوجهی حرکاتش نمیشد
من تو این مدت خیلی فکر _
کردم. من
نمیتونم...یعنی چطوری بگم؟
من...من از واکنش
حاج عمو و زن عمو توران
.میترسم
دست یزدان زیرچانهاش شست
و سرش را بالا
.آورد
زل زد به عمق چشمان معصوم
دلبرک. اخمش
کم
کم محو شد و چشمهایش
دوباره رنگ عشق
گرفتند. اگر نگاه یزدان مهتاب را از
خود بیخود

میکرد این معصومیت دوست
داشتنی هم دل
این
مرد را نرم میکرد و قلب عاشقش
را به مرز جنون
.میرساند
نگام کن. وقتی حرف میزنی _
.نگام کن
.صدای او بغض کرد
ِس
حسا
مهتاب از این همه ا
این
مرد را میخواست اما میترسید.
روزها بود که

بااین
ترس میخوابید و بیدار میشد.
روزها بود که دلش
طالب همین صدا و همین لحن پر
احساس بود

اما
دست روی دهان دلش گذاشت
تا صدای
خواستنش
نه تنها به گوش بقیه بلکه به
گوش خودش هم
نرسد. اشک که در چشمهای
معصومش
نشست
.لبخند روی لبهای یزدان نشست
منم یه عمر ترسیدم. از حاجی _
نه، از تو. از این
که
بفهمی و دیگه حتی لایق برادری
هم منو ندونی
چه
برسه به این که یه عمر کنارت
عاشقی کنم؛ اما
الان
خیلی خوشحالم که به ترسم
غلبه کردم و

بالاخره
گفتم اون چیزی که هجده سال
تو دلم حبس
شده
بود رو. تو از ده سالگی عروس
رویاهای منی،
نذار
ترسات این رویا رو ازم بگیره. به
قول شادمهر
نترس
من کنارتم مرزی میون ما نذار. پا
بذار رو این حد و
مرزی که یه عمر حاجی بین من
.و تو گذاشت
اگه
حاجی دخترشو میخواد منم
.عشقمو میخوام
این
وسط تو باید انتخاب کنی این که
دختر حاجی
باشی

یا عشق من! مهتاب من به خاطر
تو از کل دنیا
میگذرم تو حاضری به خاطر من از
حاجی
بگذری؟
بغضش بزرگتر شد. باهمان بغض
از روی ترس

:لب زد
تو کی اینقدر عاشق شدی؟_
از همون وقتی که باخجالت از _
پشت سر علی
نگام
میکردی. یادته؟ یه خرس چرک
صورتی تو دستت
بود، موهات نامرتب بود و انگشت
شستت تو
دهنت
بود و میمکیدیش. وقتی بهت
لبخند زدم مثل یه
موش کوچولو پشت سر علی

قایم شدی و
خودتو
پنهان کردی. وقتی که دستتو
گرفتم و دستتو
خیلی
زود از دستم بیرون کشیدی و ازم
فرار کردی و تو
بغل
علی نشستی. من از همون
موقع عاشق
چیزهای
دست نیافتنی بودم. هربار که
ازم فرار میکردی
باخودم میگفتم باید بیاد پیش
من، باید مال من

بشه، باید منو قبول کنه. مهتاب
یه عمره داری
فرار
میکنی از من و احساسم، یه بار
گمت کردم و

بابی
عقلی سپردمت دست یه
عوضی اما دیگه
...نمیتونم
تو همون مدت کوتاه هرشب و
.هر روز جون دادم
:خیره به چشمهایش زمزمه کرد
تو یا مال منی یا مال علی. یا _
یه عمر میای
برای
من خانمی میکنی یا یه عمر
برای علی
!خواهری
من دیگه نمیذارم پای هیچ مرد
دیگه ای بازشه
به
زندگیت؛ چون فهمیدم هیچکس
نمیتونه از
عروسک
من خوب مراقبت کنه جز خودم و
علی. لیاقت تو
رو

1777

.هیچ مرد دیگهای نداره
مهتاب باخجالت نگاهش را پایین
انداخت و یزدان
آرام
:پچ پچ کرد
این چشما میگن که عاشق _
.منن انکارش نکن
مهتاب چشم بست و لب گزید.
یزدان خندید و
:گفت
چشماتو ببندی شاید بتونی _
احساستو پنهان
کنی
اما این صدای بوم بوم قلبتو چی؟
اونم میتونی
پنهان کنی؟
!یزدان_
جوِن دلم؟ اسم به این _
قشنگی داشتم و یه
عمر

!داداش صدام کردی
کی مجبورم کرد؟ کی؟ مادر و _
پدر تو؟ چرا؟
چون منو

دنیای بیمار

1778

دختر خودشون میدونستن. به
خدا بیانصافیه
بهشون نارو بزنم. من نمیتونم
نمک بخورم و
نمکدون بشکونم. یزدان درک
میکنی چی میگم؟
حاج عمو یه عمر به من گفت
دخترم حالا تو
میخوای بری چی بگی بهش؟
من چی بگم؟
من به خاطر تو از تمام دنیا _
میگذرم، اینو قبلا
هم
.گفتم
حتی از علی؟_
مهتاب خیلی خوب لرزش

دستهای او را روی
.صورتش حس کرد و تلخ خندید
.جواب بده یزدان_
بهم فرصت بده. بهم یکم زمان _
بده تا باهاش
حرف
بزنم. وقتی تو پشتم باشی
.علیرضا قبول میکنه
تو
بگو کنارمی من تمام دنیا رو
راضی میکنم به این
.وصلت

دنیای بیمار

1779

مهتاب نفس عمیقی کشید تا به
بغضش مسلط
شود. عطر تلخ یزدان وارد
ریههایش شد و
پلکهایش
خود به خود روی هم نشست.
این مرد در همین
مدت کوتاه دیوانهاش کرده بود. تا

اسمش به
گوش
مهتاب میرسید تمام بندبند
وجودش او را فریاد
میزدند و مهتاب با این که سعی
داشت تمام این
فریادها را خفه کند اما نمیشد،
نمیتوانست. یک
عمر دهان قلبش را بست و
اخطار داد »یزدان
ممنوع« اما حالا دیگر
نمیتوانست؛ چون یزدان با
پاهای خودش وارد قلبش شده
بود و قلبش را به
فریاد تشویق میکرد. چشم که
باز کرد نگاه
منتظر و
پر از تمنای یزدان را دید. بغضش
را فرو داد و لب
باز
.کرد

لعنت به روزی که بامحبت تک _
تک ناخنامو لاک
.زدی
.همون روز رامم کردی. همون روز
حرفش را زد و بغضش شکست.
دست دور بازو
_
یزدان پیچاند و با چشمانش به او
خیره شد
من می ترسم، قول بده پشتمو
.خالی نکنی
نذار
هم به چشم حاج عمو بد بشم و
هم تو رو
ازدست
بدم. نذار همه چیمو ببازم.
.مردونه کنارم بمون
باشه؟
مثل علی. علی خیلی جاها کم
آورد اما تنهام
نذاشت تو هم اگه جلوی حاجی

کم آوردی تنهام
.نذار
باشه؟ باشه یزدان؟
یزدان باسرخوشی سر او را به
بازوانش فشرد و
بالبخند پیروزی که به لب داشت
:گفت

تو باخیال راحت به من تکیه کن _
ببین چه
.میکنم
این همه سال بارویات زندگی
نکردم که آخرش
به
خاطر پدرم ازت بگذرم. حاجی و
نظرش برام
محترمه
اما اگه اون دخترشو میخواد منم
عشقمو
میخوام. تو
منو انتخاب کردی و اون موظفه

که به تصمیم تو
.احترام بذاره
مهتاب سر بلند کرد و باالتماس
نگاهش
:گفت
یزدان من...من نمیخوام حاج _
عمو رو از دست
.بدم
درسته که تو رو انتخاب کردم اما
یه کاری کن که
اونم
پیشمون بمونه. نذار از چشمش
بیوفتم. من

نمیخوام هم خودمو هم پسرشو
ازش بگیرم. یه
طوری خواستهی دلمونو به
گوشش برسون که
قبول
کنه که پشت ما و زندگی مون
بمونه. هم اونا رو

داشته باشم هم تو رو. اگه
دعای اونا
همراهمون
.نباشه خوشبخت نمیشیم
من فدای این دل مهربونت _
بشم به من اعتماد
.کن
اصلا از کجا معلوم حاجی مخالف
باشه؟ شایدم
.موافق بود
مهتاب حرفی نزد؛ در تمام این
سالها حاج رضا
چنان
بامحبت دخترم صدایش زده بود
که مهتاب از
واکنش
او نسبت به این مسئله خوف
داشت. یزدان
اشک

روی گونهی او را پاک کرد و

:گفت
نگران هیچی نباش. دیگه هم _
.از من فرار نکن
کنارم
باش، حتی اگه تمام دنیا مخالف
عشق ما بودن
.کنارم باش
مهتاب که علاقهی یزدان به
علیرضا را خیلی
خوب
:میدانست بازیرکی پرسید
تو خوب میدونی تمام دنیای _
.من علیرضاست
باشه من پشتتم اما اگه علی
مخالف بود بازم به
خواستن، من به عشق من، به
دوست داشتن
من
ادامه میدی؟
یزدان لب به دندان گرفت و تنها
نگاهش کرد که
:مهتاب گفت

من به خاطر تو قید هرکسی _
.رو که بگی میزنم
هرکسی که مخالف این عشق
باشه من بازم به
پات

دنیای بیمار

1784

میمونم اما روزی که علی گفت
نه از من توقعی
نداشته باش. از همین الان میگم
که بعدا
ناراحت
نشی. من میخوامت یزدان،
باتمام وجودم، از
همون
بچگی اما به قلبم گفته بودم نه
فکر اونو از سرت
بیرون کن الان خودت اومدی و
قلبمو دیونه
کردی؛
حتی به خاطرت حاضرم به چشم
حاج عمو بد

بشم
اما علی...نه نمیتونم. علی فقط
برادرم نیست
همه
کسمه. دنیامه. خانواده امه!
علی بگه نه دوباره
در
قلبمو میبندم و نادیدهاش .
میگیرم
.یزدان قدمی به عقب برداشت
خود یزدان هم نمیتوانست جلوی
.علی بایستد

دنیای بیمار

1785
قدرت جنگیدن بایک دنیا را در
خود میدید اما
قدرت
جنگیدن باعلی را نداشت؛ از
علیرضا نمیتوانست
بگذرد. علی رفیقش نبود برادرش
بود. همانقدر
که

مهتاب عزیز بود علیرضا هم عزیز
بود. اصلا مهتاب
به
خاطر این عزیز شد که یکی یک
دانهی علیرضا
.بود
چنگی به موهایش زد و به
چشمهای منتظر
مهتاب
.چشم دوخت و حرف دلش را زد
عزیزی؛ اینقدر که حد نداره اما _
میدونم که ده
برابر
احساس الان من برای علیرضا
عزیزی. علیرضا از
من
عاشق تره. من کسی بودم که
همبازیت بودم
اما

اون کسی بود که پدری کرد.

حاجی وظیفهاش
بود
برا من پدری کنه اما علیرضا
وظیفهاش نبود برا
بچههای مسعود پدری کنه.
میدونم که هرکس
جای اون بود میرفت پی زندگی
خودش اما اون
موند. موند تا خانواده شو دوباره
بسازه. من
نمیتونم
این خانواده رو به خاطر قلبم از
.هم بپاشونم
دوباره صورت دلبرکش را در میان
دستهایش قاب
گرفت و خیره به چشمهایش
:گفت
به جون حاج خانم که میدونم _
میدونی چقدر
برام
عزیزه خیلی میخوامت اما علی
بگه نه دوباره

میشم
همون یزدانی که عاشق بود اما
محکوم بود به
بازی
کردن نقش برادر. دلم تو رو بدون
.علی نمیخواد

دنیای بیمار

1787

من
تو رو بادنیات میخوام. نمیخوام
کنارم باشی و از
دنیات محروم باشی. من اول
دنیاتو دیدم و بعد
عاشقت شدم. تو بدون دنیات به
کام من شیرین
نمیای. من تو و دنیاتو باهم
.میخوام
مهتاب شیفتهتر و عاشقتر از قبل
.نگاهش کرد
اگر
میگفت »به خاطر من از علی
بگذر« برای

همیشه
قید او و عشقش را میزد.
لبخندی به رویش زد و
:گفت
اگه از علی میگذشتی میرفتم _
و حتی پشت
سرمم نگاه نمیکردم چون کسی
که از برادرش،
از
کسی که یه عمر هرلحظه و
هرثانیه کنارش بود
و
باهاش زندگی کرد بگذره یه روز
از من و

دنیای بیمار

1788

عشقمم
.میگذره
یزدان که حالا ترسی نفس گیر
در دلش رخنه
کرده
بود لبخندی مصنوعی زد

من تاهروقت که علی اجازه _
بده به این
.خواستن ادامه میدم
مهتاب از آرامشی که در وجودش
پاشید
چشم بست و لبخند نشست
روی لبهایش. حالا
دیگر نمیترسید، حالا که یزدان
گفته بود
»کنارتم«
نمیترسید. حالا که یزدان به فکر
علیرضا هم بود
.نمیترسید
منم تاهرکجا که علی اجازه _
.بده به پات میمونم
یزدان نگاهش کرد؛ نگاهی که
حالا توأم بود
باترس و
غم. یعنی علیرضا قبول میکرد
تمام داراییاش را
که

مهتاب بود به دست یزدان
بسپارد؟ مهتاب غم
:چشمهای او را فهمید و لب زد
از همین الان کم آوردی؟_
تو خودت خوب میدونی من _
جلوی علی
همیشه
خلع سلاحم. میترسم از روزی
که بگه نه و من
.بمونم و یه عمر دنیای بیتو
سعی کرد فکر او را فعلا از این
.مسئله دور کند
وقت برای ترسهایشان زیاد بود
حالا فقط باید از
وجود هم لذت میبردند. درست
مثل بچگیهایشان
:گفت
چرا تو چال داری من ندارم؟_
تمام صورت یزدان لبخند شد و در
:جوابش گفت
درعوض تو چشمات آهو داره _

.من ندارم
مهتاب باشرم لبخند زد و و آرامتر
:زمزمه کرد
یه روز وقتی اومدی دم _
دبیرستان دنبالم
دوستام

دنیای بیمار

1790

دیدنت. فرداش که رفتم مدرسه
همه اش از تو
میپرسیدن. فکرکن دخترایی که
از اول سال تا
اون
موقع به جز سلام و خداحافظ
حرف دیگهای
بینمون
رد و بدل نشده بود اومده بودن
کنارم نشسته
بودن و
مدام از زیر و بم زندگی من و
داداشام
.میپرسیدن

برای اینکه عاشقت نشن همه
اش ازت بد
.میگفتم
میگفتم اخلاقش بده، دست بزن
داره، سیگار
میکشه اما اونا انگار گوش شون
به این حرفا
بدهکار
نبود و همش میگفتن درعوض
خیلی جذاب و
خوشتیپ بود. فرداش دوباره
اومدی دنبالم
همش
میترسیدم بخندی. بخندی و چال
هاتو ببینن؛

دنیای بیمار

1791

چون
دل خودم هربار بادیدن خنده هات
و دیدن اون
چالها
میلرزید میترسیدم دل

.همکلاسی هامم بلرزه
بلرزه و عین من محکومشن به
.یه عمر سکوت
:یزدان گفت
به خاطر همینم وقتی رسیدیم _
خونه برا اولین
بار
سرم داد زدی »دیگه نمیخوام
بیای دنبالم؟ مگه
من
بچه ام که میای دنبالم؟« نه؟ به
خاطر همین
بود؟
دخترک معصومانه نگاهش کرد و
پلک زد به
معنی
».آره«
ولی من بازم اومدم. اومدم تا _
یه موقع دلبرکمو
تو
همین راه مدرسه گول نزنن و از
چنگم درش

1792

.نیارن
:مهتاب آرام گفت
اما من چهارسال تمام هر روز _
ترسیدم که نکنه
یزدان بایکی از همین دخترها
.دوست بشه
صدای خندهی یزدان را شنید
_من فدای این
.اعترافات بشم
تازه یه چیز دیگه؛ وقتی وارد _
دانشگاه شدم
همون
روز اول اولین چیزی که باخودم
گفتم این بود
خداروشکر که یزدان درس «
نمیخونه و نمیاد
دانشگاه! این همه دختر خوشگل
اینجا چیکار
»میکنه؟
این بار یزدان قهقهه زد و مهتاب

هم خنده اش را
پنهان کرد. صدای پر از شیطنت
یزدان را کنار
.گوشش شنید
پس واجب شد کنکور بدم یه _
سر برم دانشگاه
یه
.دوری بزنم

دنیای بیمار

1793

از همین الان دعا میکنم کنکور _
.قبول نشی
صدایش آرام بود اما یزدان شنید.
شنید و کنار
:گوشش پچ پچ کرد
من باچشمام عاشق نشدم با _
دلم عاشق
شدم، از
نظر دل منم از تو خوشگلتر
.نیست و وجود نداره
بمون برا دلم که دلم بد دیونته.
بمون مهتاب،

بمون
برا این دل مجنون. تو نباشی دلم
.میمیره
میمیره
و دیگه باهیچ صورت خوشگلی
جون نمیگیره
چون
نفسهای این دل گره خورده به
چشمای معصوم
.تو
مهتاب باشیطنتی که کم بروزش
میداد نگاهش
کرد
:و گفت

دنیای بیمار

1794

دلت به معصومیت چشمام _
اتصالی کرده؟
و یزدان خیلی جدی جوابش را
.داد
.تمام وجودم به تو اتصالی کرده_
مهتاب که انتظار نداشت جواب

شیطنتش را
اینطور
بگیرد باشرم سر به زیر انداخت.
حرفهای
عاشقانهاش قشنگ بود و
همچنین ترسناک؛
مهتاب
خیلی خوب میفهمید این حرفها
عاشق ترش
میکند و دخترک میترسید از
بیشتر عاشق
شدن؛
همین حالا هم دلش دیوانه شده
بود و باهر نگاه
عاشقانهی یزدان صدای قلبش
بلند میشد. این
بیشتر عاشق شدن خطرناک
بود، همین حالا
هم
زیادی از حد به یزدان نزدیک بود.
دست خودش
نبود

که دلش آغوش یزدان را
میخواست. مدتها بود

که
به جرم بزرگ شدن، خانم شدن،
به سن تکلیف
رسیدن از این آغوش رانده شده
بود و حالا
سعی
داشت تمام دلتنگیهای این
.سالها را جبران کند
دیگه باید برم خونه، مامان _
.تنهاست
برو خوشگلم، رسیدی بهم _
.زنگ بزن
بالبخند سر تکان داد و در را باز
کرد اما قبل از
رفتن
یک بار دیگر به او نگاه کرد و
یزدان بالبخند برایش
لب

:زد
.عاشقتم_
باشرم نگاهش را دزدید و فرار
کرد. شاید یک روز
خودش هم اینقدر جرأت پیدا
میکرد که اینطور رک
و
بدون هیچ ترسی احساسش را
به زبان بیاورد؛
احساس خاصی که تنها به یزدان
.داشت

دنیای بیمار

1796

***

فصل پانزدهم

طلا چرا باغذات بازی میکنی؟ _
.گناه داره مادر
نگاهی به طوبی انداخت و به
اجبار قاشقی از
لوبیاپلو را در دهانش گذاشت.
.اشتها نداشت
امروز

جمعه بود و درهمین یک روز
دلش تنگ شده بود
برای علیرضا. کاش هرچه زودتر
این شب لعنتی
به
پایان برسد و فردا به محض
ورودش به هتل
علیرضا را
ببیند، مثل همیشه مرتب، باکت
و شلواری که
کاملا
برازندهی تنش است و آن
لبخندی که انگار حک
شده
روی لبهایش. اوایل فکر میکرد او
ِ یک مرد مرفه
بیدرد است اما حالا که مدت
زیادی از کار کردنش

در
هتل میگذشت خیلی چیزها از او

فهمیده بود؛
مثلا
فهمیده بود از همان بچگی درس
نخوانده و کار
کرده
است. طاهر هم درس نخوانده
بود اما نه برای
این که
کار کند بلکه به خاطر این بود که
تنبل و راحت
طلب
بود، درس خواندن را دوست
نداشت اما طلا
دوست
داشت، دوست داشت مثل
نرگس وارد دانشگاه
شود و همانطور که شلوغ ترین
دانش آموز
دبیرستان
بود شلوغ ترین دانشجوی
دانشگاه شود و تمام
استادها را از دست خود عاصی

.کند
باصدای طوبی که بانگرانی از در
باز خانه به
حیاط

سرک کشید و گفت »این پسر
نیومد چرا؟« از
رویای
دانشگاه رفتن بیرون آمد و به او
نگاه کرد و برای
رفع
:نگرانیاش گفت
.حتما داروخونه شلوغه_
تینا همانطور که توی ظرف
سبزی دنبال شاهی
بود
:گفت
طلا من آخرماه پول مانتوها رو _
گرفتم حتما پولتو
.میدم
:طلا متعجب نگاهش کرد و گفت

کدوم پول؟_
تینا نگاه از ظرف سبزی برداشت
.و به او دوخت
.پول داروهای طاها دیگه_
مگه من پولشو دادم؟_
تینا نگاهش را بین طوبی و طلا
رد و بدل کرد و

بعد
:گفت
.آره دیگه طاهر گفت تو دادی_
طلا قاشق را روی بشقاب
انداخت و رو به
مادرش
:گفت
من ندادم. اصلا طاهر از من _
.پول نخواست
یعنی چی دختر؟ پس طاهر _
باکدوم پول رفت
داروخونه؟
من نمیدونم. بهش گفتم پول _

لازم نداری؟ گفت
نه
.دارم
:تینا بانگرانی گفت
.به من گفت از طلا گرفتم_
طوبی نگران و هول زده از پای
سفره بلندشد و
.سمت پنجره رفت
چرا دروغ گفته!؟ باکدوم پول _
رفته دارو بگیره؟

دنیای بیمار

1800

حالا چرا اینقدر نگران شدی _
مامان حتما از
مهدی
.گرفته
:تینا باحرص گفت
من از شدت گرسنگی _
سوءتغذیه گرفتم و بچه
ام تا
پای سقط رفت اما نونی که اون
محسن میاورد

تو خونه رو نخوردم حالا داروهای
بچه ی مریضم
رو باپول همون کار بخرم؟!
.نخواستم. نمیخوام
این همه سال دعا نکردم برا
سلامتیش که حالا
بخوام دست به دامن پول حروم
.مهدی بشم
خیل خب حالا باباتوئم. گفتم _
شاید از اون
گرفته،
.شایدم داشته
.تینا پوزخند زد
آره حتما از سرقبر شوهر من _
.آورده
طلا باخنده برای عوض کردن حال
:او گفت
معرفی نکرده بودی _
.آقامیرزامونو

تینا بااخم بشقاب خالی غذا و

ظرف سبزی را
برداشت و در جواب طلا گفت:
آدم سرسفره اینقدر حرف _
نمیزنه.
تاهمین حالا که نطق خودت به _
راه بود.
تینا جوابش را نداد و طوبی رو به
طلا گفت:
چرا نشستی؟ پاشو سفره رو _
جمع کن من برم
یه
سر خونه عموت باهاش حرف
بزنم نمیتونه
دست
این بچه رو تو این کارخونهای که
کار میکنه بند
کنه.
تینا خیلی سریع از آشپزخانه
سرک کشید و رو
به
مادرش که کنار پنجره ایستاده
بود گفت:

مامان خونه عمو نمیری ها. به _
خدا اگه بهش
رو
.بزنی دیگه نه من نه تو

دنیای بیمار

1802

دختر تو چته؟ اون بنده خدا که _
گناهی نداشت
تو
.ماجرای تو و محسن
گناهش تربیت نادرستش بود. _
گناهش این بود
که
میگفتم عمو پسرت نااهله
نصیحتش کن،
برگشت
گفت تو بچه بیار سر به راه
میشه. گناهش اینه
که
بدبخت ترم کرد. گناهش اینه که
اون موقع که
لب به

نون حروم پسرش نمیزدم نمیومد
یه لقمه نون
دستم
بده. همین که خطبه عقد خونده
شد رفت که
.بیاد
طلا در میان چهارچوب در ایستاد
:و گفت
رفت و دیگه پیداش نشد به _
خاطر این که فقط

دنیای بیمار

1803

میخواست پسر نااهل شو
.باازدواج باتو اهل کنه
تو
رو عین گوشت قربونی کرد به
پای پسر
عوضیش. تو
هم که هول شوهر زرتی قبول
.کردی
تینا مثل انبار باروت آتش گرفت و
از آشپزخانهای

که
گوشهای از حیاط مثل یک اتاقک
کوچک درست
شده
:بود بیرون آمد و رو به طلا گفت
آره زودی جواب دادم نه واسه _
این که عاشق
سینه
چاک پسرلاتش بودم بلکه به
خاطر این که بعد از
مرگ بابا به نون شبمونم محتاج
.شده بودیم
مامان از
یه طرف لباس میدوخت و تو از یه
طرف دیگه
افتاده
بودی دنبال کار من رفتم تا از
.خرجاتون کم کنم

دنیای بیمار

1804

طوبی برای جلوگیری از بحث
همیشگی تینا و

طلا
.باعصبانیت تشر زد
.طلا سفره پهنه، گناه داره_
:طلا رو به تینا باناراحتی گفت
من اگه حرص میخورم، اگه _
حرفی میزنم فقط
واسه
اینه که به فکرتم. تو بیعقلی
کردی که به خاطر
کم
کردن خرج ما به محسن جواب
بله دادی. الانم
زندگیمون بهتر از اون موقع
نیست یعنی میگی
منم
به مهدی جواب بله بدم تا از
خرجاتون کم بشه؟
تینا برای رفع ناراحتی او به
سمتش رفت تا
بغلش
کند و منظورش را توضیح بدهد

که طلا بادلخوری
از او
دنیای بیمار

1805
رو گرفت و پای سفره نشست
.تاجمعش کند
بادیدن
برنجهایی که طاها روی سفره
ریخته بود و
ماستی
که از قاشق خودش چکه کرده
بود روی سفره
کلافه
زیرلب به خودش فحش داد. از
سفره تمیز کردن
.متنفر بود
درسته من اشتباه کردم، _
نادونی کردم. آخرم
دست
از پا درازتر بایه بچهی مریض
برگشتم اما تا
زندهام

اجازه نمیدم تو همچین
اشتباهی بکنی. تو این
خونه
از گشنگی بمیریم بهتر از اینه که
روزیمون بیوفته
دست پسرای آقامحمود.
آقامحمودی که برای
سر به
راه کردن پسراش دخترای
برادرشو پیشکش

میکنه و
بعد موقع بدبختی هاشون یه سر
نمیزنه که
ببینه به
چیزی احتیاج دارن یانه. به خدا
انگار نه انگار این
بچه
نوهی اونم هست تمام هزینه
هاش افتاده رو
دوش

!من و شما.ای خدا
طلا بااکراه دستمال را برداشت و
بعد رو به او
باغیظ
:گفت
ببند دهنتو معلوم هست چی _
داری میگی! تو
دعاکن خدا بده من باجون و دل
برا این بچه خرج
میکنم. خدا ما رو محتاج این قوم
گدا گشنه
نکنه. تو
!هم از چه کسایی توقع داری
طوبی: عموت داره که بده؟ بنده
خدا نداره اگه

دنیای بیمار

1807

داشته باشه که دریغ نمیکنه.
کلی قسط و قرض
و
مشکل داره. ما همه مثل همیم
نباید از هم توقع

.داشته باشیم
تینا: داشته باشه هم خرج من و
.بچهام نمیکنه
فکرکردی زن عمو میذاره خرج من
و بچهم کنه؟
حساب یه قرون و دوزارشو داره
که مبادا یه وقت
آقامحمود کمکی به من و بچهام
بکنه؛ چون از
همون
موقع که قسم خوردم لب به نون
حروم پسرش
نزنم
از همون موقع که به خاطر
سوءتغذیه کارم به
بیمارستان کشید و دکتر گفت
جنین ممکنه از
دست
بره، از همونجا با من دشمن
شد. وقتی هم که
طاها تک کلیهای به دنیا اومد
تمام گناها افتاد

گردن
من و گفت تقصیرتوئه که این بچه
ناقصه، تو و

لجبازیات این طفل معصوم رو
ناقص کردین. خبر
نداشت پسرش روزی ده بار خون
من بیچاره رو
میکرد تو شیشه. روزی هم که
طلاق گرفتم
خیلی
رک برگشت گفت تو موندی و یه
پسر علیل از
همین
الان میبینم اون روزی رو که
دست از پا درازتر
برمی
گردی و به همین پسر حروم خور
من محتاج
.میشی
به خدا مامان بری از عمو کمک

بخوای دست
طاها رو
.میگیرم خودمو گم و گور میکنم
طوبی بااخم و حرص چادر توی
دستش را لب
پنجره
.انداخت و همان جا هم نشست
.نمیرم_

دنیای بیمار

1809

طلا دستمال توی دستش را تا
:کرد و گفت
زن عمو منتظر یه بهانه ست _
که این و محسن
رو
دوباره بهم جوش بده. نکن مادر
من. نکن. ارتباط
تو
هم بااینا کم کن. هی شب و
نصف شب یا تو
اونجایی یا اون اینجا.ای خدا چی
میشه یه

مشتری
برا این خونه پیداشه ما از این
محله بریم؟
.باآه ادامه داد
دلم برا محل قدیمیمون تنگ _
.شده
طوبی بایادآوری آن محله بغض در
گلویش
نشست و
سرش را به پنجره تکیه داد و
:زیرلب گفت
دلت برای چیش تنگ شده؟ _
برای بلاهایی که
تو
اون محلهی لعنتی سرمون
اومد؟ برای اون

دنیای بیمار

1810

کوچه
پس کوچههایی که تمنام توش
پرپر شد؟ اون
محله

آخه دلتنگی داره؟
طلا باغم به مادرش نگاه کرد.
داغ تمنا همیشه
تازه
.بود برای این مادر
.حداقل اونجا بابا کنارمون بود_
نگاه طوبی روی عکس عباس که
به دیوار نصب
بود
چرخید و در دل گفت »خدا هیچ
خونهای رو بیمرد
نکنه. کجایی عباس آقا که ببینی
زنت و دخترات
به
»چه روزی افتادن؟
طوبی که دیگر در حال خودش
نبود باهمان
بغضی که
:در گلویش جولان میداد گفت
خداباباتونو بیامرزه همیشه _
میگفت عروسی

این
دوتا دخترو تو یه شب میگیرم.
میگفت میدمشون
...به یه جفت پسر دوقلو. میگفت
تینا که اشک حلقه زده در
چشمان طلا را دید
خیلی
سریع به سمت مادرش رفت و
دست روی
شانهی او
:گذاشت و آرام لب زد
مامان بسه، دوباره حال طلا بد _
.میشه ها
طلا نگاه اشکیاش را از عکس
پدرش گرفت و
دلتنگیهایش را قورت داد.
دستمال توی دستش
را
:کوبید روی سفره و باحرص غرید
چی رو جمع کنم وقتی الان _
طاهر میاد و

میخواد
غذا بخوره؟ مگه احمقیم که جمع
کنیم و دوباره
پهن

کنیم؟
طوبی که میدانست این بهانه
گیری از چه
نشئت
:میگیرد خیلی سریع گفت
جمع نکن مادر. تو راست _
میگی برو بخواب. منم
.نمیرم خونه عموت
طلا نگاه غم زدهاش را از هردوی
آنها دزدید و
بلندشد تا به اتاق برود و آنجا یک
دل سیر برای
نبود
پدرش گریه کند. تمنا نماند که
هردو دریک شب
لباس عروس بپوشند و به

.خانهی بخت بروند
تمنا
نماند و این داغش بود که برای
همیشه میماند
بردل طلا. درمیان راه ایستاد و
سرش چرخید به
سمت قاب عکس پدرش و زیرلب
:گفت
اینجا مامان مراقب منه میدونم _
که تو هم اونجا
مراقب تمنایی. بهش بگو دلم
.براش تنگ شده

دنیای بیمار

1813

صدای زنگ گوشیاش باعث شد
نگاه دلتنگش را
از
قاب عکس بکند. گوشی را سر
جای قبلیاش
درست کنار سفره دید. آن را
برداشت و بادیدن
شمارهی مهدی دندانهایش را

روی هم سایید و
.باحرص جواب داد
حتما باید بذارمت تو لیست _
مسدود که بفهمی
مزاحمی؟ تو غرور نداری؟ چندبار
باید کنفت کنم
تا
بفهمی حالم ازت بهم میخوره؟
صدای پر از خشم مهدی از
پشت گوشی به
گوشش
.رسید
این روزها زیادی دور برداشتی _
اما الان بهت
چیزی
نمیگم چون به اندازهی کافی
قرار بعد از خبری
که
.میشنوی حالت گرفته بشه

ابروهای طلا بهم گره خورد و

باترسی که سعی
در
:پنهان کردنش داشت گفت
چه خبری؟_
طاهر خونه ست؟_
زنگ زدی اینو بپرسی؟_
خونه نیست نه؟_
میگی چرا زنگ زدی یا همین _
الان برم دم خونه
تون
و به عمو بگم مهدی مزاحمم
میشه و هی دم
به
دقیقه زنگ میزنه؟
خیل خب بابا سگ اخلاق، _
.طاهرو گرفتن
:اخمش غلیظتر شد و گیج گفت
!گرفتن_
آره مامورها گرفتنش با پسر _
.پروین خانم
بلافاصله چشم روی هم فشرد و
دست روی

1815

دهانش
گذاشت. صدایش در گلو خفه
شد و دستش را
به
.پیشانیاش کوبید
.خدا لعنتت کنه طاهر_
طوبی و تینا نگران و پر از سوال
به او چشم
دوخته
بودند و همین که طلا از مهدی
پرسید »کدوم
کلانتری« طوبی باترس از لب
پنجره بلندشد و
:گفت
یاامام رضا خودت بهمون رحم _
.کن
مهدی آدرس کلانتری را گفت و
بعد بالحنی که
برای
:طلا منفور و رقت انگیز بود گفت

میخوای بیام دنبالت باهم بریم؟_
همهی اینا از گور توی نمک به _
حروم بلند
میشه
ولی کور خوندی! کور خوندی
بذارم طاهرم

دنیای بیمار

1816

بکشی تو
خط خلافای خودت. شده تو
همین انباری قاطی
وسایلای تمنا و بابا دفنش میکنم
اما نمیذارم با
.آبروی پدرم بازی کنه
چرا اراجیف میگی مگه بامن _
بوده؟ با پسر
پروین
.بوده
تو و پسر پروین و تمام آدمای _
نااهل این محله
رو به
سلابه میکشم اگه بعد از امشب

دور داداشم
.بپلکین
هه مگه داداشت بچه ست که _
اینقدر جوششو
میزنی؟ خاله ریزه تو خودت نیاز
به مراقبت داری
نیازی نیست اینقدر مراقب
.خانوادهت باشی
بادندان قروچهای که حتی مهدی
هم صدای
فریاد
:دندانهایش را شنید داد زد

دنیای بیمار

1817

آره طاهر بچه ست، بیعقله که _
دور یه مشت
دله
دزد و حروم خور میگرده اما من
طلا نیستم اگه
همین امشب پاهاشو خرد نکنم
و داغ رفاقت تو
رو به

دلش نذارم. صبرکن از کلانتری
بیارمش بیرون
جوری
تو این خونه حبسش کنم که
دیدن کوچه و
خیابون
.براش بشه آرزو
اوهوع زرپری خانم تند نرو _
.میخوری زمین
باحرص تماس را قطع کرد و به
موهایش چنگ
.زد
طوبی از ترس و نگرانی جرأت
نمیکرد بپرسد چه
شده و تینا که خیلی خوب
میدانست طلا الان
به
جرقهای احتیاج دارد برای آتیش
گرفتن منتظر
ماند

خودش به حرف بیاید. طلا
گوشی را میان
پنجه‌هایش
فشرد و باپوزخندی که پشتش
دنیایی از بغض
پنهان
بود گفت:
نون دزدی نخورده بودیم که _
خداروشکر طاهر
برامون
آورد. بپوش مامان، بپوش بریم
آبرومونو از
کلانتری
جمع کنیم.
***
طوبی چادر مشکی رنگش را
پیش کشید و
گفت:
طلا داد و هوار راه نندازی تو رو _
هم بگیرن.
طلا باهمان اخمی که انگار به

صورتش دوخته
شده
:بود گفت

من کی تاحالا جلو مردم داد و _
هوار راه
انداختم؟
لازم نیست همه بفهمن داداشم
دزده و خودمم
.بیشعور و بیشخصیت
چرا هی دزد دزد میکنی؟ هنوز _
که چیزی
.نفهمیدیم
:طلا پوزخند زد و گفت
نکنه رفته پیش پسر پروین _
خانم حال پروین
خانمو
بپرسه؟ همه میدونن پسر پروین
.خانم جیب بره
دیده نمیتونه از مهدی قمار یاد
بگیره رفته پیش

پدرام دزدی بهش یاد بده. اگه یه
ذره، فقط یه
ذره از
این تلاشی که برای یادگرفتن کار
خلاف میکنه
رو
صرف پیدا کردن کار میکرد الان ما
.اینجا نبودیم
وارد کلانتری که شدند باکمی
پرس و جو وارد

دنیای بیمار

1820
اتاق
افسر نگهبان شدند و همین که
داخل رفت
پاهایش
خشک شد و بهت زده ایستاد.
طوبی نگاه اخم
آلودش را از طاهر که سربه زیر
روی صندلی
نشسته
.بود گرفت و به طلا دوخت

طلا چرا وایسادی؟_
میلاد از روی صندلی بلندشد و
:باتعجب گفت
!سلام طلاخانم_
سرطاهر خیلی سریع بلندشد و
نگاه تیز و پر از
تهدیدی به طلا انداخت و طلا
بابغض عظیمی که
درگلویش جاخوش کرده بود
قدمی به جلو
.گذاشت
تمام بدنش سرد شده بود.
فشارش افتاده بود و
سرگیجه داشت. میلاد لبخند
محوی به لب
داشت و
بانگاهش میگفت »شرمنده
نباش« اما طلا

خیلی
بیصدا شکسته بود. چانهاش

لرزید و اشکش از
چشمش ُسرخورد. طوبی حرف
میزد، سوال
میپرسید، افسرنگهبان بااخم
بارها صدایش زد و
طلا
فقط از پس پردهی اشکش
باشرمندگی به
میلاد نگاه
میکرد. میلاد نتوانست دیگر
طاقت بیاورد و
سرش را
پایین انداخت. دوست نداشت
دوست خواهرش
و
همکار برادرش را در این حال
ببیند. در اتاق
افسرنگهبان که باز شد علیرضا
همراه سربازی
که
آنها را هم راهنمایی کرده بود
وارد اتاق شد و

طلا
فقط توانست از شدت خجالت و
شرمندگی
دنیای بیمار

1822
سرش را
.پشت شانهی مادرش پنهان کند
صدای بهت زدهی طوبی به
.گوشش رسید
!طلا این که علیرضاست_
علیرضا بدون این که متوجهی
آنها بشود باعجله
به
سمت میلاد رفت و نگران
.نگاهش کرد
خوبی داداش؟ حالت خوبه؟ _
طوریت که نشده؟
.میلاد لبخندی زد تا او آرام بگیرد
.هیچی نشده من خوبم_
نگاه علیرضا روی دست
باندپیچی شدهاش
چرخید و

:باترس پرسید
دستتو چرا بستی؟_
طلا بااین حرف او سر از پشت
مادرش بیرون
کشید و
به باند خونی که دور دست
راست میلاد پیچیده

.شده بود نگاه کرد
.چیزی نیست داداش نترس_
.صدای افسرنگهبان بلندشد
.بشنید تا بهتون توضیح بدم_
طلا دست طوبی را گرفت و
کشید. طوبی
درمانده
نگاهش کرد و طلا آرام التماس
.کرد
.بریم. توروخدا بریم_
خانم! خانم باشمام حالتون _
خوبه؟ لطفا
.بشینید

بااین حرف افسرنگهبان نگاه
علیرضا به سمت
طوبی
و طلا چرخید و درست مثل آن
دونفر شوکه شد
از
این دیدار. طلا توی دل
افسرنگهبان را نفرین کرد
و به
.طاهر فحش داد
سلام خانم فهیمی. شما اینجا _
!چیکار میکنید؟

دنیای بیمار

1824

طوبی خجالت زده بادست
لرزانش چادرش را
جلو
کشید و نتوانست از شدت
شرمندگی چیزی
.بگوید
!طلاخانم_
.صدای طاهر آتش زد به دل طلا

شما مادر و خواهر منو از کجا _
میشناسین؟
قبل از این که علیرضا چیزی
بگوید طلا باقدمی
بلند
خود را به طاهر رساند و بدون
این که کنترلی بر
رفتار
خود داشته باشد دستش را بالا
برد و باتمام
توانی
که در خود سراغ داشت سیلی
محکمی به
صورتش
:زد و بابغض داد زد
.کثافت_

طاهر شوکه نگاهش کرد و
.طوبی به گریه افتاد
علیرضا باچشمهای گرد شده و
لحن متعجب

صدایش زد و طلا برگشت رو به او و باگریه گفت:
_ این عوضی که اینجا نشسته برادر منه! اینی که قصد دزدیدن کیف میلاد و داشته برادر منه. برادر من!
دست روی صورتش گذاشت و صورتش را پوشاند و بیمهابا گریه کرد برای آبرویی که پیش چشم علیرضا لکه دار شده بود. علیرضا که از دیدن گریهی او دلش به درد آمده بود نگاه از او گرفت و دستی به پشت سرش کشید.
افسرنگهبان: خانم لطفا آروم باشین.

طلا اونطور که تو فکر میکنی _
نیست. بذار
توضیح

.بدم
.طوبی: خفه شو طاهر
مامان به خدا من دزدی نکردم. _
.بذار حرف بزنم
طوبی باچشمهای خیس
.نگاهش کرد
شیرمو حلالت نمیکنم طاهر. _
شیرمو حلالت
نمیکنم
که اینطور باآبروی بابات بازی
میکنی. بابات یک
عمر
نون حلال سر سفره مون آورد،
من سنگ بخورم
بهتر
از اونِ نونی که تو بادزدی بیاری
.سر سفره

طاهر بابغضی که از گریههای طلا
در گلویش
نشسته بود برای چندمین بار
:فریاد زد
.به خدا من دزدی نکردم_
:افسرنگهبان باعصبانیت گفت
.چه خبرته! آرومتر_
طلا دست از روی صورتش
برداشت و شرمنده

به
علیرضا نگاه کرد که درست مثل
میلاد سرش را
پایین
انداخته بود تا شاهد شرمندگی
او و مادرش
.نباشد
همه چیز عین یک کابوس
میماند. عین یک
بختک
که برای گرفتن نفسش درخواب

روی سینهاش
نشسته بود و قصد گرفتن جانش
را داشت. این
کابوس زیادی خوفناک بود. این
کابوس از حد
تحمل
طلا خارج بود. چشمهایش تار
شد و زانوهایش
سست. همین که زانوهایش خم
شد علیرضا
خیلی
سریع دوبازوی او را در دست
گرفت و به
چشمهایش
زل زد. انگار بانگاهش گفت »آروم
باش دخترخوب
هیچی نشده« اما طلا کم آورد،
درست همان

1828

شب
کم آورد و بابستن چشمهایش به

آنها هم
فهماند
که طلا امشب شکست. طوبی
باترس جیغ
خفهای
کشید و بادنیایی از نگرانی به
سمت طلا که
نیمه
بیهوش بود رفت و کمک کرد تا
علیرضا او را روی
.صندلی بنشاند
طلا؟ آبجی خوبی؟ مامان به _
...خدا من
:طوبی باعصبانیت فریاد زد
.طاهر دهنتو ببند_
میلاد لیوان آبی که روی میز بود
را به دست
علیرضا
رساند و علیرضا بااحتیاط
چندقطره آب روی
صورت
.طلا ریخت و بانگرانی صدایش زد

1829

طلاخانم؟ طلاخانم صدای منو _
میشنوی؟ خانم
فهیمی؟
طلا صدایش را میشنوید اما روی
نگاه کردن به
چشمهایش را نداشت. کاش
میمرد، کاش همان
لحظه که چشمش به چشم
علیرضا افتاد زمین
دهن
باز میکرد و او را . میبلعید
دلتنگ بود؛ دلتنگ دیدن همین
چشمها اما ای
کاش
کور میشد و او را اینجا نمیدید.
حالا از فردا چطور
توی هتل با او چشم در چشم
میشد؟ چطور
بااین
حجم از شرمندگی سرکار

میرفت؟ برادرش
دزدی
کرده بود، آن هم از میلاد برادر
.علیرضا
طوبی باهول و بلا ضربههایی آرام
به گونههای
رنگ

1830

.پریدهی طلا زد
طلا چشماتو باز کن مادر. _
الهی خیر نبینی
طاهر که
فقط عذاب جون من و این
!دختری
طاهر باشرمندگی سرش را
پایین انداخت و
علیرضا
:گفت
چیزی که نشده خانم فهیمی! _
چرا اینقدر
خودتونو

اذیت میکنید؟
:میلاد پی حرف برادرش را گرفت
آره بابا چرا اینقدر سخت _
میگیرین؟ چیزی نشده
که. منم تو کولهام هیچی
نداشتم جز کتاب. به
خدا
من شکایتی ندارم از اولشم
نداشتم اما چون
درگیری شد مردم پلیس خبر
کردن. حالام که
چیزی
نشده من از اولم به جناب
سرهنگ گفتم

شکایتی
ندارم. داشتم رضایت میدادم که
.شما اومدین
طلا بالاخره چشمانش را باز کرد
و نگاهش در
نگاه

نگران علیرضا قفل شد. علیرضا
:بانگرانی پرسید
خوبی؟_
و او درجواب علیرضا تنها اشک
ریخت. علیرضا
کلافه و
مستأصل چنگی به موهایش زد
و عقب گرد کرد
و
کنار میلاد ایستاد. طلا رو به
:طاهر کرد و گفت
رفتی دارو بخری دیگه نه؟ _
داروخونه اینجاست؟
طاهر شرمنده نگاهش کرد و
:گفت
من... من رفتم دم خونهی _
پروین خانم به پدرام
گفتم یه صدتومن بهم قرض بده
تا نسخهی
طاها رو
بگیرم، اون عوضی بهم گفت
بشین ترک موتور

1832

برسونمت داروخونه. قبول کردم
اما وقتی
داروخونه رو
رد کرد و ازش پرسیدم چرا؟ گفت
بریم صدتومن
رو
برات جور کنم. به جون همون
طاها که برام قده
دنیا
عزیزه من نمیدونستم میخواد
دزدی کنه. یهو به
خودم اومدم دیدم از محل رفتیم
بیرون و یهو کیف
این
آقا رو زد. این آقا هم کیف شو ول
نمیکرد، پدرام
باچاقو خط انداخت رو دستش.
همین که خون رو
دیدم از موتور پریدم پایین تا ببینم
این آقا چش

.شده
پدرام هم ترسید و خواست فرار
کنه که موتورش
چپ
کرد. بلندشد خواست باز فرار
کنه من یقه شو
گرفتم
و سرش داد زدم اینطوری
میخواستی برام پول

جور
کنی؟ تا به خودم اومدم دیدم
مردم دورمون جمع
شدن. خب آخه من اگه قصد
دزدی داشتم که از
موتور خودمو نمیداختم پایین که
به این آقا کمک
کنم. طلا توروخدا باور کن، به
قرآن من دیگه تا
این
.حد پست نیستم

.دروغ میگی_
:میلاد خیلی سریع گفت
نه راست میگه. همین که دید _
دوستش منو
زخمی
کرده از موتور خودشو انداخت
پایین تا به من
کمک
کنه. ببین شلوارشم پاره شده
چون وقتی
خودشو از
موتور انداخت موتور درحال حرکت
بود. بعدشم
بادوستش دعوا کرد که چرا این
کارو کرده، معلوم

بود
.اصلا از جریان دزدی خبر نداشته
علیرضا دست روی شانهی میلاد
گذاشت و
:گفت

.خیل خب تو بشین میلادجان_
میلاد که حال بد طلا را درک
میکرد بالبخند رو به
او
:گفت
گریه نکن آبجی طلا به خدا _
داداشت هیچ
گناهی
.نداشت تو این ماجرا
.خندید و ادامه داد
من باید خجالت بکشم که تو _
کیفم هیچی نبود
جز
کتاب و یه من کارت که فقط پنج
هزارتومن شارژ
.داشت. آقاپدرام به کاهدون زد
بغض طلا بزرگتر شد. کاملا
مشخص بود دست

پرودهی علیرضاست. مثل خود
.علیرضا مرد بود

مردانگی را از خوب کسی یاد
.گرفته بود
برگشت و رو به طاهر باتحقیر
:گفت
نصف تو سن داره اما مردونگی _
بلده. از این که
داداشمی خجالت میکشم. از
این که مردونگی
بلد
نیستی خجالت میکشم. از این
که اینطوری با
آبروی
پدرمون بازی میکنی ازت
نمیگذرم. خدا لعنتت
.کنه
جملهی آخرش را بافریاد گفت و
از اتاق بیرون
رفت تا
دیگر نگاه علیرضا را نبیند. در اتاق
را محکم بهم
کوبید
و باسرعت از کلانتری بیرون

دوید. بدون توجه به
نگاه
بقیه بلند زد زیر گریه. باید برای
این بیآبرویی
خون

گریه میکرد. همان یک ذره
غروری که برایش
مانده
بود هم بااین کار طاهر نابود شد.
اول فری دندان
طلا
بعد هم پدرام و طاهر تمام
شخصیتش را جلوی
علیرضا بردند زیر سوال. با نگاه
اشکیاش خیابان
را
از نظر گذراند. دلش فرار
میخواست اما
نمیتوانست طوبی را بااین حال
رها کند. مادرش

هم حال خوبی نداشت؛ مطمئن
بود مدتها از
شدت
شرمندگی از خانه بیرون نمیرود.
به سمت پارک
رو
به روی کلانتری قدم برداشت و
روی نزدیک ترین
نیمکتی که دید نشست.
صورتش را دوباره
بادستهایش پوشاند و نفس
عمیقی گرفت
تاصدای

هق هقش را خفه کند. باز زیرلب
:تکرار کرد
خدا لعنتت کنه طاهر. خدا _
.لعنتت کنه عوضی
دست از صورتش کند و درمانده
نگاهش را توی
پارک

چرخاند. حالا باید چه کار میکرد؟
چطور از این به
بعد
توی صورت علیرضا نگاه کند و با
او چشم در
چشم
شود؟ پوزخند تلخی به خود زد و
:باخود گفت
!احمق! احمق_
خندهی پرتمسخری سر داد.
خنده ای که فقط
برای
.خودش و حال و روزش بود
دخترهی خوش اشتها باخودت _
چه فکرایی
میکردی! احمق رویاباف شاید
علیرضا به
ظرفشور
یه نیم نگاهی مینداخت اما تو
صورت خواهر یک
دزد

تفم نمیندازه. حالا تو بشین و به
عشقت پر و
بال
بده. هه خاک برسرت که اینقدر
ساده ای! مگه
تو
هم عین پرستو خرشانسی که
یه دکتر خرپول
باوجود برادر دزدت بیاد بگیرتت؟
احمق تو دختر
عباس
آقایی! همون عباسی که معروف
بود به
بدشانسی
و بد بیاری. همون عباسی که
دق کرد از مرگ
دختر
پنج سالش.ای کاش تو به جای
تمنا مرده
بودی.ای
کاش زیر خروارها خاک بودم و

.این روزو نمیدیدم
.طاهر خدا لعنتت کنه
مشتش را عصبی به پایش
میکوبید و نگاه
سرگردان و واماندهاش میان
پارک خلوت و تاریک

دنیای بیمار

1839

پرسه میزد. باید از فردا دنبال کار
بگردد. باید از
کارش استعفا بدهد. دیگر روی
نگاه کردن به
چشمان
علیرضا را نداشت. باید هم قید
کارش را میزد
هم
قید این عشقی که برای خود
.ساخته بود
رویابافی
دیگر بس است. اگر معجزهای
هم در راه بود
طاهر

بااین کارش در را به روی
.معجزهاش بست
سرش را
میان دستهایش گرفت و نفسش
را خسته از
سینه
بیرون فرستاد. به کفشهای
خاکیاش چشم
دوخت
.و زیرلب گله کرد
.بابا نباید میرفتی_
.خدا رحمتشون کنه_

دنیای بیمار

1840

نگاهش بامکث به طرف علیرضا
چرخید. کنارش
نشسته بود و یک لیوان آب توی
.دست داشت
لیوان
را به طرف طلا گرفت و طلا
خجالت زده سر
برگرداند

:و بابغض نالید
میشه برید؟_
هیچ وقت به خاطر اشتباه _
یکی دیگه شرمنده
.نشو
هق زد و دست روی دهانش
.فشرد
.اون داداشمه_
این ماجرا فقط یه سوءتفاهمه. _
آقاطاهر فقط یه
.قربانیه
باعصبانیت به طرف او برگشت و
:گفت
چرا باور میکنی؟ شاید دروغ _
.بگه
.علیرضا لبخند محوی زد
دست پروردهی طوبی خانم _
دروغ نمیگه. اون

پسر
شیرپاک خورده ست حتی اگه

میلاد هم
نمیگفت
که باپدرام گلاویز شده که چرا
این کارو کرده من
باور
نمیکردم پسر همچین مادری
دست به دزدی
.بزنه
باور کن. نداری مغز این پسرو _
مختل کرده دیگه
براش مهم نیست پولی که میاره
.حلاله یا حروم
فقط
میخواد یه پولی به دست بیاره
برای خلاصی از
.مشکل
به خاطر کی این کارها رو _
میکنه؟ به خاطر
خودش؟
.نه، به خاطر خانواده اش
:باگریه گفت

نمی خوام. من نمیخوام به _
خاطر ما این کارها

رو
بکنه. اون هیچ مشکلی رو حل
نمیکنه فقط
مشکلات
ما رو بیشتر میکنه. اول اون
مرتیکهی غول
بیابونی
فری دندون طلا حالا هم این
ماجرا. اون هیچ
کاری
.بلد نیست جز بیآبرو کردن ما
.این حرفو نزن، چیزی نشده که_
زل زد به چشمهای علیرضا و
:بابغض گفت
میشه اینقدر برام دلسوزی _
نکنی؟ اینطوری
.شرمندهتر میشم
دشمنت شرمنده. من دلم _

نسوخته. اتفاقی
نیوفتاده که دلم بسوزه این فقط
.یه سوءتفاهمه
پدرام خودشم اعتراف کرده که
طاهر از ماجرا
بیخبر
.بوده
:بانفرت گفت

دنیای بیمار

1843

اون احمق کجاست؟_
بازداشتگاه. با این که میلاد _
شکایتی نداشت
اما به
جرم داشتن سلاح سرد نگهش
.داشتن
.امیدوارم اون تو بپوسه_
اینطوری نگو درعوض براش دعا _
کن راه درست
رو
پیدا کنه. ما از پشت پرده خبر
نداریم شاید

مجبوره
دست به همچین کاری بزنه.
وقتی الان دیدمش
و
ازش پرسیدم چرا دزدی؟ گفت به
خاطر
سوسابقهام
بهم کار نمیدن! گفت هرجا میرم
برا کار تا
میفهمن
قبلا به خاطر دزدی زندان رفتم
.قبولم نمیکنن
میدونی این یعنی چی؟ یعنی
پدرام تصمیم

دنیای بیمار

1844
گرفته
دزدی رو کنار بذاره و از راه
درست پول دربیاره، با
کار
کردن و زحمت کشیدن اما مردم
این دنیا

بخشیدن
بلد نیستن، اعتماد کردن بلد
نیستن، فرصت
دوباره
بهم نمیدن. تکلیف آدمایی عین
پدرام چیه؟ تاآخر
عمر
به خاطر یه خطا بیکار بمونن و
گرسنگی بکشن؟
معلومه که وقتی میبینه کسی
بهش اعتماد
نمیکنه و برا کار قبولش نمیکنن
دوباره میره
سمت
دزدی! از ماست که برماست. ما
خودمون
میخوایم
که دنیا بره به سمت بیماری؛
چون ما یاد
نگرفتیم
بهم یه فرصت دوباره بدیم. وقتی
جامعه پدرام رو

1845

به
خاطر سوسابقهاش از یه زندگی
نرمال محروم
میکنه
پدرام هم هیچ وقت راه درست
.رو پیدا نمیکنه
طلا باخجالت سرش را پایین
انداخت و علیرضا
لیوان
توی دستش را وسط خودش و
طلا گذاشت و
چشم
دوخت به تنهی درختی که رو به
.رویش بود
من اصلا دوست ندارم به خاطر _
کار یکی دیگه
احساس شرمندگی کنی چون
من یه عمر
باخودم
تکرار کردم علی گناه یکی دیگه

رو پای یه نفر
دیگه
نمینویسن. این ماجرا فقط یه
سوءتفاهم بود اما
اگه
سوءتفاهم هم نبود و آقاطاهر
واقعا به نیت

دزدی
پشت اون موتور نشسته بود
اصلا به ارتباطی
همکاری بین من و تو مربوط
نمیشد؛ چون من
یادنگرفتم گناه یه نفر دیگه رو
پای یک نفر دیگه
بنویسم. من به اندازهی کافی از
تو و خانوادهات
شناخت پیدا کردم پس سرتو بالا
بگیر. پدرت یه
عمر
باعزت و شرف زندگی کرده و

مادرت راهشو
ادامه
داده پس سرتو بالا بگیر. تو کار
میکنی تا
گوشهای
از مشکلات خانواده تو حل کنی
پس سرتو بالا
.بگیر
خواهرجوونت تنهایی خرج و
مخارج پسر مریض
شو
به دوش میکشه پس سرتو بالا
بگیر. برادرت به
خاطر
این که غیرتش قبول نمیکنه
دست جلوی

خواهرش
دراز کنه میره از رفیقش پول
قرض بگیره تا
داروهای

خواهرزاده شو بگیره پس بهش افتخار کن. تو خیلی خوشبختی که یه خانوادهی کامل داری، پس سرتو بالا بگیر.
اشک بیشتر از قبل به چشم طلا هجوم آورد و سرش را بالا آورد و از پشت حلقههای اشکش به صورت علیرضا نگاه کرد و علیرضا خیره به چشمهایش گفت:
من این همه غرور و عزت نفس _ تو تحسین میکنم.
تو قوی ترین دختری هستی که تو زندگیم دیدم.
هیچ

چیزی برای شرمندگی وجود
.نداره
.خندید و ادامه داد
به قول میلاد من باید از پدرام _
خجالت بکشم
که تو
کولهی برادرم فقط یه من کارت
باپنج هزار تومن
شارژ
.بوده
طلا میان بغضش خندید و باگریه
:گفت
اینقدر خوب نباش، این دنیا _
بیرحمه بد ضربه
میزنه
.به آدمای خوب
.خندهی علیرضا تلخ شد
این دنیا به اندازهی کافی به _
من ضربه هاشو
زده
فهمیده بادمجون بمم. اون میزنه

من مقاومت
میکنم،
نگران نباش من جنگیدن با این
دنیا رو خیلی
خوب یاد

دنیای بیمار

1849

.گرفتم
طلا سوالی که مدتها توی
:ذهنش بود را پرسید
دردهای منو فهمیدی اما من _
.دردتو نفهمیدم
درد تو
چیه؟
علیرضا نگاهش کرد؛ نگاهی که
خنثی بود اما
.بیاحساس نبود
یادته گفتی پدرت که رفت _
زمستون اومد و
مادرت
این زمستونو تونست تبدیل کنه
به پاییز؟

طلا به معنی »آره« سرتکان داد
که علیرضا
بالبخند
غمگینی که خبر از بغض میآورد
:گفت
پدرم که رفت زمستون اومد و _
همه مونو سرما
.برد
طلا باناراحتی لب گزید و دستش
را مشت کرد تا
برای دلگرمی روی شانهی
.علیرضا نشیند

علیرضا
نفس عمیقی کشید و رو به طلا
:گفت
میدونم تو مغزت الان چی _
میگذره؟ حتما قصد
داری فردا بری پیش یزدان و
استعفا بدی تا دیگه
منو

نبینی. درسته؟
طلا باسکوتش جواب مثبت داد و
علیرضا بالبخند
:گفت
فکرکنم اگه تو بری یاس و _
نرگسمون خشک
.بشن
نگاه طلا ثابت ماند در نگاه او و
لبخندی که چین
انداخته بود کنار چشمهایش. در
دل نالید
لعنتی«
اینقدر خوب نباش، خوبی هات
قلبمو دیونه
».میکنه
علیرضا از نگاه خیره و طولانی او
سر به زیر
انداخت و

سرش را به سمت گلهای کنار
نیمکت چرخاند و

:زیرلب گفت
این نگاه داره یه بلایی سر دلم _
.میاره
طلا چیزی که شنید را باور نکرد،
مطمئن بود که
:اشتباه شنیده برای همین گفت
نشنیدم چی گفتی؟_
علیرضا باشیطنت نگاهش کرد و
:گفت
این به اون دو دفعهای که کنار _
گوش چپم حرف
زدی
.و من نشنیدم در
.طلا خیلی سریع اعتراض کرد
قبول نیست، خب شاید من _
دوست نداشتم
بدونی
.که چی گفتم
:علیرضا باحاضر جوابی گفت
خب منم دوست ندارم بدونی _
.الان چی گفتم
یعنی چی؟ زود باش بگو چی _

گفتی؟
.تو دختر خیلی فضولی هستی_

واسه همینم میگم بگو چون _
اگه نگی تا
دوشب
.خوابم نمیبره
.علیرضا باصدای بلند خندید
.صداقتت خیلی قشنگه_
طلا از شنیدن این حرف خجالت
کشید و باخنده
ای
آرام سر به زیر انداخت که
علیرضا سرش را به او
:نزدیک کرد و آرام گفت
باخنده خوشگل تری پس _
اینقدر بارون نشو طلا
.بانو
تپش قلب طلا برای لحظهای
متوقف شد و
خندهی

روی لبش محو شد. سرش را
بابهت بالا آورد و
به
چشمهای خندان علیرضا نگاه
کرد. چیزی که
شنیده

بود را باور نداشت. علیرضا به او
!گفت خوشگل
هنوز نگاهش قفل صورت او بود
که علیرضا برای
فرار
:از آن نگاه بلندشد و گفت
من دیگه باید برم. تو هم زودتر _
برو خونه زود
بخواب
به اون چیزی هم که من گفتم
فکر کن. شبت
خوش
.طلابانو
طلا که مسخ شده بود حرفی

نزد و رفتنش را
تماشا
کرد که علیرضا بعد از چند قدم از
فاصلهای نه
چندان
:دور سر برگرداند و گفت
راستی از فردا برادرتم میشه _
جزئی از
خانوادهی
توران. زود بخواب تا فردا سرحال
بهش خوش آمد
.بگی

:بابغض لب زد
.اینقدر خوب نباش دیونه_
:علیرضا خندید و گفت
خوشحالم که چشمات منو آدم _
.خوبی میبینه
یه
.آدمِ خوب دیونه
علیرضا که از دیدش پنهان شد او

ماند و تپش
پرتلاطم قلبش! نمیشد؛ علیرضا
نمیگذاشت که
او
پر و بال این عاشقی را بچیند و
از رویا دست
.بردارد
حالا که علیرضا برایش آهنگ
معجزه را زمزمه
کرده
بود، حالا که طلا کنار گوشش پچ
پچ کرده بود
تو اگه«
مرد رویاهام بمونی منم بانوی
عشق تو
،»میشم

حالا که علیرضا به او گفته بود
»خوشگل«، حالا
که
این همه خوب بود توان دل کندن

نداشت. اگر از
این
خوبِ دیوانه دست میکشید اوج
بیعقلیاش را به
دنیا نشان میداد. این معجزه باید
پا میگذاشت به
زندگی طلا. این معجزه حق طلا
.از این دنیا بود
این
معجزهی دست نیافتنی را به
هرقیمتی به
دست
می ! آورد
***
ملحفه را تا روی سینه اش بالا
کشیده بود و
گوشه ای از آن را میان پنجه
.هایش میفشرد
نگاهش به در اتاق بود و فکرش
پیش علیرضا،
طاهر، طاها و

مریضیاش، تینا و دردکمرهایی که به تازگی به

دنیای بیمار

1856

سراغش آمده بود، مادرش و استخوانهای پوک زانویش. درمیان تمام این افکار دردناک تنها فکرکردن به علیرضا دلچسب بود. این مرد شده بود تنها بیرنگ ِگی ! دلخوشیاش در این زند برای چندمین بار غلت زد که صدای تینا بلند شد. چرا نمیخوابی؟_ چشمهایش بسته بود و اشک فشار میآورد به پلکهای بسته اش. من خیلی بدشانسم. اینقدر _

بدشانس که
پدرام اَدل
باید کیف میلادو بزنه. کیف برادر
مردی که دل من
!گیرشه
تو که گفتی علیرضا درکت _
کرده و گفته این
فقط یه
.سوءتفاهم بوده

دنیای بیمار

1857

آره درک کرد، همین درک _
کردنشم منو
شرمندهتر
کرد. اگه یه غریبه بود و میزد تو
گوشم کمتر
میسوختم. از وقتی میلادو تو
کلانتری دیدم
همش
از خودم میپرسم خدایا چرا از بین
این همه آدم
!برادر علیرضا

به نظر من این که طرف میلاد _
بوده از خوش
.شانسیمونه
شاکی چشم باز کرد و به او نگاه
.کرد
ببخشید میشه بگی کجاش _
خوش شانسیه؟
تینا بانگاهی که تازگیها خسته و
سرد به نظر
:میرسید گفت
اگه یه غریبه بود و حرف طاهر _
رو باور نمیکرد و
رضایت نمیداد کارمون میکشید
به دادگاه و حکم
و
بعدشم زندان. پیش علیرضا
شرمنده بشیم بهتر
از

اینه که برادرمون پرونده دار بشه
و پیش کل

فامیل و
در و همسایه شرمنده بشیم. باز
علیرضا اونقدر
مردونگی داره که این ماجرا رو
پیش خودش نگه
داره
و به هیچکس نگه اما دهن این
در و همسایه و
فک و
فامیل ما رو اگه گِلم بگیرن
هرجور شده به گوش
هم
میرسونن طاهر دزدی کرده. حالا
تو هرچی هم
آیه
و قسم نخوری که این بچه
روحش از دزدی خبر
نداشته اینا باور نمیکنن. این
مردم اون چیزی رو
باور
میکنن که دلشون میخواد نه اون
چیزی رو که

.حقیقته
طلا حرفی نزد. از طرفی حق
باتینا بود و از

1859

طرفی
هم دلش نمیخواست پیش
علیرضا شرمنده و
.خجالت زده باشد
درسته که سوءتفاهم بدی بود _
اما لازم نیست
شرمنده باشی چون قصد برادر
.ما دزدی نبوده
اینو من و تویی باور میکنیم که _
طاهر رو
میشناسیم. علیرضا هم اینو باور
میکنه؟
با اون حرفایی که به تو زده من _
حس کردم اون
بیشتر از من و تو طاهر رو باور
.کرده
این را خود طلا هم حس کرده

.بود
تازه اگه باور نمیکرد که برای _
طاهر کار جور
نمیکرد. هیچ آدم احمقی یه دزد
رو استخدام
نمیکنه، پس مطمئن باش
علیرضا به طاهر به
چشم
.یه دزد نگاه نمیکنه
چقدر ما رو شرمنده کرد این _
مرد! اول کار خودم
بعد
پول فری دندون طلا بعدشم این
ماجرا و رضایت

میلاد
بعدشم کار طاهر، تا آخر عمر
.مدیونمون کرد
مدیون علیرضا شدن شرف _
داره به دست دراز
کردن

جلو هرکس و ناکس. من که
خداروشکر میکنم
که
این ماجرا پیش اومد و طاهر
صاحب یه کار
درست و
.درمون شد
ولی من حس میکنم آبرومون _
.رفته
تینا به طرفش چرخید و زل زد به
.چشمهایش
میدونی وقتی رفتیم ملاقات _
علیرضا چی
توجهام رو
جلب کرد؟
طلا منتظر نگاهش کرد که تینا
.ادامه داد
خوشحالی علیرضا. نمیدونم _
متوجه شدی یانه
اما

اون از دیدن مامان خیلی
خوشحال شد،
همچنین از
دیدن تو و من. برق چشماش و
رفتار
محترمانهاش
نشون رضایتش از رفتن ما به
.ملاقاتش بود
میدونی
حس کردم اونم عین ماست؛
تنها! اینقدر تنها که
غریبهها رو ترجیح میده به فک و
.فامیل خودش
هیچ فک و فامیلی نداره جز _
حاج رضا. که اونم
عموی واقعیش نیست رفیق
قدیمی پدرش بوده،
.مهتاب گفت
اصل حرفم اینه که علیرضا مرد _
.متفاوتیه
رفتارش

سنجیده و عاقلانه ست.
مطمئنم اون عین تو
فکر
نمیکنه. اون باور کرد که این
اتفاق فقط یه
سوءتفاهمه پس آبروی ما جلوش
.نریخته

دنیای بیمار

1862

طلا طاق باز خوابید و به سقف
.خیره شد
هرچی بیشتر میگذره بیشتر _
درگیرش میشم و
بیشتر به بدبختیهای ما پی
.میبره
مشکلات تو هر خانوادهای _
هست، اون اگه تو
رو
بخواد باتمام این مشکلات کنار
.میاد
طلا پوزخند محوی زد که در
تاریکی اتاق پنهان

.ماند
تینا نفس عمیقی کشید و
باصدایی که در پس
خستگیاش دنیایی از بغض پنهان
:شده بود گفت
طلا اعتراف میکنم از وقتی که _
علیرضا رو دیدم
و
شناختم همش دعا میکنم مهرت
بیوفته به دلش
و
سرنوشتتون بهم گره بخوره. دلم
نمیخواد بایکی
ازدواج کنی که عین خودمونه.
یکی عین عمو که
از
صبح تا شب کار میکنه و آخرم
هشتش گرو

.ُنهشه
نمیخوام بشی یکی عین من که

برای خرج
خودت و
زندگیت صبح تاشب کار کنی و
سوزن بزنی. دلم
میخواد خانمی کنی، دلم میخواد
زندگی کنی؛
مثل
بقیهی دخترها. وقتی نشد برم
دانشگاه باخودم
گفتم اشکال نداره طلا میره، اون
بره انگار من
رفتم
اما بابا فوت کرد و مجبور شدی
.قید درسو بزنی
خیلی ناراحت شدم اما کاری از
.دستم برنیومد
الانم میگم به درک که خودم
خوشبخت نشدم،
به
درک که نتونستم خانمی کنم،
به درک که
نتونستم

تو کل عمرم ده روز برم یه
مسافرت و خستگی
در
دنیای بیمار

1864
کنم درعوضش دعا میکنم طلا
صاحب یه زندگی
پر از
خوشی بشه، خانمی کنه و
.خوشبخت بشه
رو کرد به طلا و صورتش را
بامهری خواهرانه
نوازش
:کرد و بابغض گفت
میشه خوشبخت شی؟ میشه _
آرزوهایی که
برای
خودم داشتم رو تو برای خودت
محقق کنی؟
میشه
دلخوشیمو ازم نگیری و خانم
خونهی یه مرد

همهچی تموم بشی؟ طلا تو
برام قد دنیا
.عزیزی
تمنا که رفت عشقم به تو دوبرابر
شد. من
میتونم
بدبختیهای خودمو تاب بیارم اما
نمیتونم غمهای
تو رو تحمل کنم. روز اولی که
رفتی سرکار
.شکستم

دنیای بیمار

1865

برای تو زود بود که از سن هجده
سالگی وارد
جامعه
کار بشی! لیاقت خواهر یکی
یدونهی من
فروشنگی
نبود الانشم ظرفشوری در حد تو
نیست اما دلم
روشنه که از این وضع درمیای. تو

مثل من
نیستی
انشاالله که ستارهی بختت
روشنه. از ته دل
میخوام
که همین علیرضا قسمتت بشه
و برای همیشه
از
این خونه و مشکلاتش فاصله
.بگیری
طلا اشک روی گونهاش را پس
زد و سرش را در
بغل
.تینا فرو برد
دیونه نصف شبی زده به سرت _
اشکمونو
.درمیاری

دنیای بیمار

1866

بخواب بابا خستگی عقل تو
.پرونده
تینا میان اشکهایش خندید و

دست روی سر او
.کشید
از بچگی احساساتتو پنهان _
.میکردی
حرفی نزد و بیشتر در آغوش تینا
فرو رفت. او
هم
تمام این آرزوها را برای تینا
داشت اما هیچ وقت
نتوانست به زبان بیاورد و به او
بگوید. همیشه از
ابراز
کردن احساساتش خجالت
میکشید اما خیلی
خوب
میتوانست در گوش ناشنوای
علیرضا نجوای
عشق
بخواند. علیرضا اولین کسی بود
که احساسات
خاموش او را بیدار کرد و همچنین
اولین کسی

که
طلا احساساتش را به گوش او
رساند. علیرضا
نفهمید اما طلا گفت، همان
روزی که در گوشش

پچ
پچ کرد »هنوزم میشه عاشق
بود تو باشی کار
سختی نیست« احساسش را
به زبان آورد و به
عشقش اعتراف کرد اما حیف که
علیرضا نشنید
و
طلا هم جرأت دوباره تکرار
.کردنش را نداشت
یعنی
میشد دعاهای تینا برآورده شود
و دل علیرضا
گره
بخورد به دل عاشق او؟ یعنی

میشد خانم
خانهی
علیرضا بشود؟ میشد علیرضا
بشود همان
شاهزادهی سوار بر اسب
سفید؟ میشد او را
ببرد
یک جای دور و خوشبختی را
نشانش دهد؟
میشد
پا به زندگی آنها بگذارد و درست
عین پدرش

دنیای بیمار

1868

مفهوم
مردانگی را به طلا نشان بدهد؟
جای خالی یک
مرد
در این خانه بیداد میکرد؛ کاش
علیرضا میآمد و
مرد
.این خانه میشد

از آغوش تینا که خواب رفته بود
بیرون آمد. بوسه
ای
به گونهی خواهرک مهربانش زد
و از اتاق بیرون
.رفت
مادرش در هال خوابیده بود. به
سمتش رفت تا
ملحفه را رویش بکشد که او را
.بیدار دید
خوبی مامان؟ چرا نخوابیدی؟_
طوبی ساعدش را روی چشمان
بستهاش
گذاشت و
باغمی که درصدایش نهفته بود
:گفت
خدا به یکی دوتا دوتا پسر _
صالح میده به یکی
عین

1869

منم یدونه بختک بیعقل میده.

فکرمیکردم
تعریفایی
که از میلاد میکنی و میگی مثل
خود علیرضا
باادب
و سربه زیره همش اغراقه اما
وقتی امشب
اونطور
رفتار کرد تا ما شرمنده نشیم
فهمیدم خیلی کم
گفتی، این بچه بیشتر از این
.تعریف داشت
دست پرودهی علیرضاست _
.دیگه
به خدا مادرشون خیلی خوش _
شانسه. بااین
که
گفتی مریضه اما به نظر من
خیلی خوش
شانسه که
.دوتا مرد تو خونهاش داره
از حسرت کلام مادرش دلش به

درد آمد و برای
:دلداری او گفت
ما هم اونقدر بد نیست فقط _
یکم بیعقله
ِهر
. طا

دنیای بیمار

1870

همین بیعقلیشه که نمیذاره _
من یک روز خوش
.ببینم
غصه نخور مامان، دلم نمیخواد _
باز حالت بد
.بشه
فردا زودتر از سرکار بیا بریم _
دیدن میلاد. پدرام
وحشی زده بود دست بچه رو
.ناکار کرده بود
طاهر
گفت شیش تا بخیه خورده. بریم
دیدنش هم برا
سر

.سلامتی هم برا تشکر
طلا دیگر روی رفتن به آن خانه را
نداشت برای
همین
:گفت
باتینا برو من فردا کلی کار دارم _
تو هتل،
نمیتونم
.زودتر بیام
.باشه. برو بخواب. شبت بخیر_

دنیای بیمار

1871

طلا نگاه از چشمان بستهی
مادرش گرفت و
باگفتن
شب بخیر از کنارش بلندشد.
چراغ حیاط را
روشن
دید. از پنجره طاهر را دید که کنار
قفس
پرندههایش
نشسته بود و به آنها زل زده بود.

از یادآوری
سیلی
که به او زد از خود متنفر شد.
حق نداشت
جلوی
کسی روی برادرش دست بلند
کند. ناخواسته
غرورش را خرد کرده بود. درست
است که کمک
گرفتنش از پدرا ِم دزد اشتباه بود
اما او دزد نبود و
طلا
حق نداشت دست رویش بلند
.کند
از خانه بیرون رفت و باپوشیدن
دمپاییهایش به
سمت طاهر رفت و رو به رویش
نشست. طاهر
نگاهی به او انداخت و آرام
:پرسید

چرا نخوابیدی؟_
نگاهش را به کبوتر سفید رنگی
دوخته بود که
راه
میرفت و صدای حلقههایی که در
پاهایش بود را
.درمی آورد
به همون دلیلی که تو _
.نخوابیدی
هنوز باور نکردی که من دزدی _
نکردم؟
وقتی پدرام گفت تو بیخبر _
بودی از نیت اون،
باور
.کردم
پدرامو بیشتر از من قبول داری؟_
بهم حق بده. از وقتی که _
بامهدی نشستی
پای
بازی تمام باورهامو بهم ریختی.
طاهری که تو

ذهن من بود حلال و حروم
.حالیش میشد
طاهر باخجالت نگاه از او گرفت و
به موزائیکها
.دوخت

دنیای بیمار

1873

.حق میدم باورم نکنی_
طلا نگاهش را به سمت صورت
او چرخاند و
:باپشیمانی گفت
.ببخشید که زدمت_
طاهر حرفی نزد و همین یعنی
توقع آن کار را
.نداشته
اما باید میزدمت. یه بار وقتی _
ده سالت بود سر
مامان داد زدی، بابا زد تو گوشت
و گفت احترام
مادرتو نگه دار. بعد از اون دیگه
هیچ وقت صداتو
برای

مامان نبردی بالا. امروز و اون
روزی که پای بازی
نشستی اگه بابا بود میزد تو
گوشت، بابا نبود
دست
منم به اندازهی بابا سنگین نبود
اما زدم تا به
خودت
بیای. تابفهمی اشتباه کردی.
اشتباه کردی که
فکرکردی طاها رو میتونی با این
.پول خوب کنی

دنیای بیمار

1874

اشتباه کردی که رفتی از یه دزد
.پول قرض کنی
اشتباه کردی که از من که
خواهرتم کمک
نخواستی
و رفتی سراغ یه غریبه. طاهر به
عنوان خواهر
کوچیکت حق نداشتم دست روت

بلند کنم اما یه
نفر
باید تو رو به خودت بیاره. بابامون
دیگه نیست اما
من
هستم و تاپای جونم از آبروش
.مراقبت میکنم
منو
بزن، ُبکشم، هرکاری دلت
میخواد بکن اما تو رو
روح
.همون بابامون باآبروش بازی نکن
طاهر دستش را به سمت او دراز
کرد و اشک
روی
.گونهاش را پاک کرد
درسته کوچک تری اما خوب _
کردی زدی. به
موقع

زدی. بازم اگه اشتباه کردم بزن.

من نتونستم
بعد از
مرگ بابا براتون جاشو پر کنم اما
خوشحالم که
تو به
فکر بابامون و آبروش هستی.
من اشتباه کردم،
حقم
بود سیلی بخورم درست مثل
موقعی که تو
اشتباه
.میکنی و از من کتک میخوری
دست طاهر را توی دستش
گرفت و به آرامی
.فشرد
نمیدونم علیرضا چه کاری برات _
سراغ داره اما
فردا
که اومدی هتل ثابت کن پسر
عباس آقا اگه
بخواد
.میتونه مرد باشه

نگران نباش نمیذارم بیشتر از _
این به خاطر من

1876

جلو
.مدیرتون شرمنده بشی
.خوبه_
از روی زمین بلندشد و به طرف
خانه رفت که
باصدای
.طاهر پاهایش متوقف شدند
علیرضا! اون خیلی مرد خوبیه. _
مهدی مدام
میگفت مردی که لارج بازی
درمیاره و ندیده و
نشناخته برات چک میکشه حتما
برا خواهرت تور
پهن
کرده اما این مردی که من
امشب دیدم انگار
عادت
.کرده بود به خوبی کردن به بقیه

طاهر هم باتمام کم عقل بودنش به خوب بودن
علیرضا پی برده بود. این اولین بار بود که طاهر
علیرضا را میدید و درست مثل طلا درهمین
برخورد
اول شیفتهی اخلاق خوب او شده بود.

دنیای بیمار

1877

سرش را رو به آسمان تاریک بلند کرد و رو به
خدایی
که شاهد عشقش بود در دلش نجوا کرد.
سهم من از معجزهی تو _ علیرضاست. میشه
هرچه
زودتر سهممو بدی؟ سهممو بده قبل از این که
دیر

.بشه و از پا در بیام
***
فصل شانزدهم
باشنیدن صدای زنگ موبایلش
صدای آهنگی که
از
سیستم ماشین پخش میشد را
کم کرد و
نگاهی
به صفحه گوشی انداخت. بادیدن
اسم اردلان
کلافه
.پوفی کرد و جواب داد

دنیای بیمار

1878

وقتی ردی میدم یعنی نمیخوام _
جواب بدم
دوباره
زنگ زدنت برای چیه اردی؟
صدای پرحرص اردلان به گوشش
.رسید
احمق یه گله آدم اینجا منتظر _

.توئن
زبون آدمیزاد حالیت نمیشه نه؟ _
فهمیدن این
جمله
توبه کردم» خیلی سخته؟ من »
باتمام بی
سوادیم
می فهمم یه نهاد داره یه گزاره،
تو که ادعا همه
_
چیز تموم بودن داری هی
لیسانس هنرتو
میکوبی تو
سر این و اون نمیفهمی؟
.چرت نگو پاشو بیا منتظرتم
ببین اردی این که تو از اون _
پسر کینه به دل
داری و
فکرکردی من به خاطر تو پوز اونو
به خاک میمالم

سخت در اشتباهی. اولا پای میز
نمیشینم،
دوما
پای میز نمیشینم، سوما پای میز
نمیشینم اگرم
بشینم بااون بچه بازی نمیکنم
چون برام اوف
داره
بایه مشت تازه از شیر گرفته
شده همبازی
.بشم
این پخمه ست سر یک ساعت _
میتونی تمام
دارو
.ندارشو به دست بیاری
مگه گشنه موندم؟ خدا بیامرزه _
پدر آقامو اینقدر
گذاشته برا آقام که تا بچهی منم
.تأمینه
.اینبار صدای داد اردلان بلندشد
چرا حرف مفت میزنی؟ ببین _

من امشب
برعکس تو
سازم ناکوکه پاشو بیا تا کار
دست خودم و این
بچه

دنیای بیمار

1880

.ندادم
:پوزخند زد و گفت
هرغلطی دلت میخواد بکن نه _
تو برام مهمی نه
اون
.بچه
صدای پسرجوان را از میان
همهمهای که به
گوشش
.میرسید شنید
چیه؟ ترسیده؟ بگو بیاد قول _
میدم بهش رحم
.کنم
:باتمسخر خندید و گفت
اردی به اون جوجه بگو از اون _

بالا بیاد پایین
خوب
نیست بچهها اینقدر تو ارتفاع
.باشن
احمق کارت به جایی رسیده _
که یه الف بچه
برات
کری میخونه اون وقت تو
میخندی؟

دنیای بیمار

1881

آره چون اون و حرفاش ذرهای _
برام ارزش ندارن
حالام قطع کن که زیادی حرف
.زدی
یزدان تازگیا چه مرگت شده؟ _
اینقدر باعلیرضا
گشتی عین خودش آخوند
.شدی
اسم علیرضا که به میان آمد
جدی شد و باتحکم
:گفت

اسم اونو نیار وسط بازیهای _
.کثیفت
.صدای پوزخند اردلان را شنید
اینقدر از علیرضا میترسی که _
دیگه حتی به
.مهمونی هامونم نمیای
از علیرضا نمیترسید اما برای
حرفش احترام قائل
بود و به پای توبهای که کرده بود
تا ابد میماند اما
لازم ندانست که به اردلان توضیح
بدهد و
درجوابش
:گفت
از علیرضا بترسم خیلی بهتره _
از اینه که به
حرف یه
مشت حیون گوش کنم، حالام
قطع کن تا اون

روی

سگم نیومده بالا و نیومدم
خونهات و حسابتو
نذاشتم
.کف دستت
:اردلان باحرص غرید
.برو به درک_
.مواظب باش تو رو باخودم نبرم_
اردلان تماس را قطع کرد و یزدان
باپوزخند
تحقیرآمیزی
:زیرلب گفت
خاک بر سر من که رفیقام _
شمایین. حق با
حاجیه؛
یه مشت لاشخور دور خودم جمع
.کردم
پشت چراغ قرمز ترمز کرد و
نگاهی به ساعت
انداخت. از نیمه شب گذشته
بود. صفحهی
گوشیاش را باز کرد و نگاهی به
بک گراند

گوشیاش انداخت. عکس مهتاب و آن لبخند

دلفریبش حالش را عوض کرد.
خداراشکر که
توران و
حاج رضا هیچ وقت عادت
نداشتند به گوشی و
وسایل شخصیاش دست بزنند
وگرنه خیلی زود
احساسش لو میرفت. نه تنها
بک گراند
گوشیاش
عکس مهتاب بود بلکه بک گراند
لپتاپ و حتی
تمام
پسوردهایش تاریخ تولد مهتاب
.بود
باصدای بوقی که از کنارش شنید
سر از گوشی
بیرون آورد و به دویست و شش

آلبالویی رنگی
که
کنارش بود نگاه کرد. دختری
باآرایش غلیظ پشت
رول
نشسته بود. همانطور که کام
عمیقی از
سیگارش
میگرفت و دودش را بیرون
میفرستاد چشمکی

دنیای بیمار

1884

به
یزدان زد که یزدان پوزخندی
پررنگ و پرتاسف زد و
باسبز شدن چراغ خیلی زود راه
افتاد .بااین که
از
بیدار بودن مهتاب مطمئن نبود اما
شمارهاش را
گرفت. دلش تنگ آن صدای آرام و
.ناز بود

همانطور
که صدای بوق در ماشین
میپیچید و منتظر
شنیدن
صدای مهتاب بود خم شد و از
داشبورد بستهی
سیگارش را بیرون کشید. دخترک
آلبالویی تنها
توانسته بود او را برای کشیدن
سیگار به هوس
بیندازد. همین که سیگار را
روشن کرد و میان
بل هایش گذاشت صدای مهتاب
هم به گوشش
.رسید
.سلام_
لبهایش به لبخند باز شد و
اعصابی که اردلان
خرد

کرده بود آرام گرفت. سیگار را

میان دوانگشتش
:گرفت و گفت
سلام عروسک. یه موقع زنگ _
نزنی از من خبر
.بگیری
صدای مهتاب از پس پردهی
شرم و خجالت در
.میآمد
خوبی؟_
.نه اصلا خوب نیستم_
.صدای دلبرک لرزید از نگرانی
چرا؟ نکنه باحاج عمو دعوات _
شده؟
حاجی رو ولش یارو بچسب. _
.دلم تنگته لامصب
سکوت مهتاب نشان خجالت
.کشیدنش بود
یزدان
!سرخوش خندید _یزدان
چیه؟_
نصف شبی زنگ زدی اینا رو _

بگی؟ ترسیدم فکر
.کردم چیزی شده

دنیای بیمار

1886

چه چیزی مهمتر از دل تنگ _
من؟
اینبار صدای خندهی آرام مهتاب
به گوشش
.رسید
انگار بیخوابی کار داده دستت. _
کاری نداری؟
کار که زیاد دارم جرأت عمل _
هستی؟
!یزدان_
جوِن دل یزدان؟ میدونی الان _
کجام؟
.تو خیابون_
!از کجا میدونی؟_
مهتاب که جواب نداد باشیطنت
:گفت
زنگ زدی از توران آمار منو _
گرفتی؟

.یزدان میخوام بخوابم_
خب عزیزم زنگ بزن به خودم _
لالشم اگه بهت
دروغ
بگم. چرا زنگ میزنی خلوت
حاجی و حاج خانم
شو
بهم میزنی؟

دنیای بیمار

1887

مهتاب باحرصی که از شدت
خجالت به سراغش
:آمده بود گفت
من زنگ نزدم زن عمو خودش _
زنگ زد حال
میلاد رو
.بپرسه
باشه حالا جوش نیار عروسک _
من. میدونی
الان
دقیقا کجام؟
کجا؟_

ماشین را نگه داشت و سیگار
سوخته را از
پنجره به
.بیرون پرت کرد
.زیر پنجرهی اتاقت_
صدای شوکهی مهتاب لبخندش
.را پررنگ کرد
هیی! اینجا چیکار میکنی؟_
.بدو بیا بیرون تا من نیومدم توو_
!چی! این موقع شب؟_

دنیای بیمار

1888

دل که این حرفا حالیش نیست _
.یهو تنگ میشه
صدای مهتاب متعجب و توأم
.باخنده ای ریز بود
تو عقل تو کلهات هست؟_
اونو نمیدونم فعلا تنها عضوی _
که تو بدنم حس
.میکنم قلبمه
صدای خندهی مهتاب واضحتر به
گوشش رسید

و
لبهایش به لبخند پررنگی باز
شد. خندههایش
زندگی این مرد بودند
ِینی
. شیر
بدو بیا بیرون. لباس گرم بپوش. _
.منتظرم
تماس را قطع کرد و نگاهش را به
.پنجره دوخت
همانطور که حدس میزد مهتاب
به سمت پنجره
آمد
و بعد از کنار زدن پردهی سفید
رنگ به او نگاه
.کرد
طرح لبخندی دلنشین را از همان
فاصله هم
میتوانست روی چهرهی دلبرک
ببیند. نفسش
به

همین خندهها بند بود. این دختر
دلیل زنده
بودنش
بود. از تصور روزهایی که نشان
احسان بود آهی
عمیق از گلویش جست؛ آن
روزها بدترین
روزهای
عمرش بودند. روزهایی که
درست مثل یک
کابوس
وحشتناک نفس گیر بودند.
مهتاب بعد از چند
دقیقه
باکاپشن سورمهای رنگی که به
تن داشت از
خانه
بیرون آمد و بااحتیاط درحیاط را
پیش کشید. کنار
ماشین ایستاد و از پنجره به
.یزدان نگاه کرد

هنوز
بودنش را در آن کوچه، آن هم آن
موقع شب باور
.نکرده بود
.سلام_

دنیای بیمار

1890

یزدان بانگاه براقش چشمهای
قهوهای رنگ او را
.هدف گرفت
سلام به روی ماه اون آهوی _
وحشی
گمشدهی
توی چشات. نمیخوای بشینی؟
باشرم نگاهش را پایین انداخت و
:آرام گفت
علیرضا میفهمه تو اتاقم _
نیستم، بهتره زودتر
برگردم
.به اتاقم
عروسک دلتنگی من که _
باهمین یک نظر رفع

نمیشه بیا بشین تا کولت نکردم
.و ندزدیدمت
مهتاب نگاه مضطربش را بین در
خانه و نگاه
مشتاق
یزدان چرخاند و باکمی تعلل
.سوار ماشین شد
بااین
که اوایل پاییز بود اما هوا سرد
بود. یزدان لب
روی هم
فشرد تا گونههای از سرما سرخ
شدهی او را

.نبوسد
مهتاب به سمتش کج شد و نگاه
خیرهی او را
غافلگیر کرد و بعد باخجالت
:پرسید
به چی زل زدی؟ چشمام پف _
داره؟ خواب بودم

.خب
باناراحتی نگاهی به خود در آینه
کرد و صدای
آرام و
به دور از شیطنت یزدان در
.گوشش نشست
چشمات آهو داره، یه آهو که _
منو اسیر خودش
.کرده
دخترک با خجالت لبش را گزید تا
از خوشی
نخندد و
یزدان نبیند این اشتیاق قلب او
را. هرجمله اش
عسل
بود به مذاق این عروسک اما حیا
دخترانه مانع
می
شد تا این اشتیاق را نشان دهد.
یزدان بادیدن

سرخ و سفید شدنهای او دیگر
طاقت نیاورد و
دستش را دراز کرد و دست او را
میان دستش
.گرفت
.ماه امشب اومده رو زمین_
مهتاب بدون این که متوجه باشد
شور و
اشتیاقش را
فشردن دست مردانه ی او در
بین
دستانشنشان داد
:و باصدای لرزانی گفت
علیرضا بیدار میشه میفهمه _
.نیستم
یزدان همانطور که نگاه از صورت
او نمیگرفت
:گفت
از زمانی که دیگه برا بیرون _
اومدن از خونه از
حاجی

اجازه نگرفتم هرشب اومدم زیره
پنجرهی اتاقت
تا
دلتنگی هامو رفع کنم. هرشبم
بعد از رفتنم از

دنیای بیمار

1893

اینجا
تو خواب تصور کردم که یه شب
زیر همین پنجره
ماه
تو بغلمه. خوشحالم که خوابم به
واقعیت تبدیل
.شده
مهتاب اینبار خجالت را کنار
گذاشت و چشم
دوخت
به چشمان حریص او که تک تک
اجزای صورتش
را
.میبلعیدند
باورت میشه هنوز گیجم! هربار _

که میبینمت
عشقت بیشتر میشه و من گیج
تر. چرا من هیچ
وقت نفهمیدم پشت اون همه
محبت یه
احساس
خاص هست؟
یزدان لبخندی به رویش زد و
:گفت
قطعا حکمتی توش بوده. _
حکمتشم این بوده
که من

دنیای بیمار

1894

حریصتر بشم برا داشتنت، برا
خواستنت. اینقدر
منو
عشقمو ندیدی که هرروز آرزوت
کردم، که هرروز
عاشقتر شدم، که هرروز به
شوق دیدن تو بیدار
شدم و بارویای به تو رسیدن

.خوابیدم
مهتاب بالبهایش سکوت کرد و
بانگاهش حرف زد
و
همان نگاه برای دل دیوانهی
.یزدان کافی بود
نگاه پر
از محبتش را از چشمان دخترک
گرفت و
ماشینش را
روشن کرد و همین که حرکت
کرد مهتاب
باتعجب
:پرسید
!کجا داری میری؟_
.یه جای خوب_
مهتاب خیلی سریع باترسی
.آشکار اعتراض کرد

1895

یزدان دیونه شدی؟ علی _
.میفهمه

علی امروز تو هتل اینقدر _
خسته شد که الان
خواب
پادشاه پنجم رو میبینه، تا برسه
به هفتم
.برگشتیم
مهتاب مستأصل و نگران صدایش
.زد
!یزدان_
یزدان سر به سمتش چرخاند و
:پرسید
به من اعتماد نداری؟_
دلبرک اخم کرد و باناراحتی
:گفت
.این چه سوالیه! واقعا که_
باقهر نگاهش را از او گرفت و از
پنجره به بیرون
دوخت. یزدان همانطور که نیمی
از حواسش به
رانندگی بود دست زیر چانهی او
گذاشت و
صورت

دلبرکش را به سمت خود
.چرخاند
نبینم قهر کردی و نگاه تو _
.گرفتی

دنیای بیمار

1896

مهتاب حرفی نزد؛ حتی نگاهش
هم نکرد که
یزدان
:گفت
اگه میدونستی قلبم برای زدن _
از نگاهت فرمان
.میگیره نگاهتو دریغ نمیکردی
مهتاب باشنیدن این حرف باتپش
بلند قلبش که
حتم
داشت به گوش یزدان میرسد
بامحبت نگاهش
کرد
:و گفت
الان که فهمیدم نگاهم تا آخر _
.همراهته

یزدان بالبخندی پررنگ و
چشمانی درشت شده
:پرانرژی و سرمست گفت
اینه! یکمم تو حرف بزن و تنور _
این عشقو داغ
کن
.عروسک
مهتاب باناز نگاهش را به خیابان
:دوخت و گفت
نیازی نمیبینم زیاد حرف بزنم _
چون اونطور که به

دنیای بیمار

1897

نظر
میرسه تنور این عشق به
اندازهی کافی داغ
.هست
یزدان همانطور که علاوه بر
نگاهش در دل هم
قربان
صدقهی ناز نگاه او می : رفت
گفت

بچه هم که بودی زیاد حرف _
نمیزدی اما هروقت
حرف میزدی یه چیزی میگفتی
.که دلم بلرزه
مهتاب لجوجانه پای خجالتش
ماند و نگاه از
خیایان
نگرفت و اما یزدان یک چشمش
به خیایان بود و
یک
.چشمش به دلبر زیبا رویش
نمیخوای بگی کجا میریم؟ وای _
در حیاطم
نبسم.ای وای کلید ندارم اگه در
بسته بشه
بدبخت
.میشم
چرا بدبخت؟ تاخود صبح تو _
.خیابون قدم میزنیم

مهتاب باخنده به پاهایش اشاره

:کرد و گفت
بادمپایی؟_
شاید باورت نشه اما حاضرم _
پای لخت باهات تا
.قلهی قافم بیام
:مهتاب باشیطنت گفت
اما من باشلوار راحتی و _
دمپایی سختمه جلو
.مردم
یزدان نگاهش را توی خیابان
:چرخاند و گفت
!کو مردم؟_
مهتاب تسلیم شد و نفسش را
بیرون فوت کرد و
:گفت
.از دست تو_
چشمکی همراه بالبخندی
پرشیطنت به رویش
زد و
:گفت
صبرکن سندت بخوره به اسمم _

تو تموم این خیابونا

دنیای بیمار

1899

.برات خاطره میسازم
:مهتاب دلخور گفت
سندم! مگه من زمینم؟ یا _
شایدم ماشین؟
نگاه عاشقش را به عمق
چشمهای دلخور او
دوخت
:و گفت
نه تو یه تیکه از بهشتی برای _
.من
مهتاب که اصلا انتظار چنین
جوابی نداشت مات
زده
به دهان او خیره ماند. این روی
یزدان را هیچ
وقت
ندیده بود و باصداقت تمام در خود
اعتراف کرد که

این
روی یزدان فوق العاده دوست
داشتنی و
دلنشین
است. این مرد عاشق کردن را
خیلی خوب بلد
.بود
یزدان دستش را دوباره گرفت و
همانطور که

نگاهش
به رو به رو بود باانگشت
شستش پشت دست
او را
نوازش کرد و دیگر تا رسیدن به
مقصد دستش را
رها
نکرد. لمس دستهای مردانهاش
در دل دخترک
غوغا
به پا میکرد. درست درمیان

همین دستها بزرگ
شده بود اما این لمس کردنها
متفاوت بودند،
باحسی سرشار از عشق همراه
بودند، بالذتی
که
باوجود حرام بودنش شیرین بود
چون عقل کنار
رفته
بود و دل حکم میکرد و حکم دل
.عشق بود
یزدان که جلوی شهربازی پارک
کرد باتعجب
نگاهی
به شهربازی بسته انداخت و بعد
سوالی به

دنیای بیمار

1901

یزدان
نگاه کرد که یزدان باهمان
محبتی که همیشه در
لحنش درمقابل مهتاب وجود

داشت گفت:
_پیاده شو عروسک.
_چرا؟ شهربازی بسته ست.
_به حرف آقات گوش کن.
مهتاب باخنده لب گزید و یزدان
سرخوش گفت:
_ عمری توران به حاجی گفت آقا
و من آرزو کردم
یه
روز مهتابم منو اینجوری صدام
کنه. من از این
جنگولک بازیا بدم میاد منو نه
عشقم صدا کن نه
نفسم یه جوری صدام کن که
بفهمم میدونی که
فقط مال منی، فقط مال من.
مهتاب باخنده ای پررنگ نگاهش
کرد و گفت:
_ باورم نمیشه اینا رو از تو
میشنوم. انگار یه نفر
دیگهای. همیشه محبت میکردی
اما این محبت

ها،
این حرفا، این نگاها با اون قبلیها
.فرق داره

دنیای بیمار

1902

موهای سرکش دخترک را که از
زیر شالش
بیرون
آمده بودند را آهسته زیر شال
:فرستاد و گفت
اون موقع صدام نمیزدی یزدان _
صدام میکردی
داداش
یزدان. اون موقع رو نکرده بود این
داداش گفتنا از
سر
اجباره. اون موقع جرأت نداشتم
جنس واقعی
محبت
هامو نشونت بدم چون فکر
میکردم برات تنها یه
برادرم و اگه بفهمی این دِل

خوش سلیقه برات
سریده میری و پشت سرتم نگاه
نمیکنی اما
حالا که
کنارمی، حالا که شدم یزدان،
حالا که در قلبتو
باز
کردی به روی احساسی که به
من داشتی
هیچی

دنیای بیمار

1903

نمی تونه جنس واقعی محبت
.هامو پنهان کنه
مهتاب دست او را روی چانه اش
نشست گرفت
و به گرمی فشرد و بعد باهمان
لبخندی که محو
:صورتش شده بود گفت
.نگفتی چرا اومدیم اینجا_
یزدان به طرفش خم شد و
بالاخره به حرف دلش

گوش کرد و بی تاب به گونه ی گلگون دلبرکش
دست کشید و از همان نزدیک خیره به چشم

ـ
های پر از خجالت خترک زمزمه کرد:
اومدیم اینجا تا اولین آرزوی عروسکمو برآورده کنیم.
مهتاب هنوز گیج بود و از کار او سر درنیاورده بود.
یزدان پیاده شد و در را برای مهتاب باز کرد تا او هم
پیاده شود. دستش را گرفت و به سمت ورودی
شهربازی رفتند. نگهبان خیلی زود در را باز کرد و

خیلی گرم بایزدان احوال پرسی

کرد و مهتاب
باخجالت سعی داشت
دمپاییهایش را از دید
پنهان
کند. خداروشکر که رنگ شلوار
لباس خوابش
تیره
!بود
همانطور که کنار یزدان قدم برمی
داشت آرام
:پرسید
اومدیم اینجا چیکار؟_
انگار میترسید کسی صدایش را
بشنود و او را
همراه یزدان ببیند؛ آن همِ یک
نصف شب! یزدان
دست دور شانه ی او حلقه کرد
و دلبرکش را به
خود

_
:را یه داد و گفت
مگه آرزو نکردی یه بار بیای

شهربازی و هیچ بچه
ای
رو همراه باپدر و مادرشون
نبینی؟ خب ببین

دنیای بیمار

1905

عزیزم
اینجا هیچکس نیست جز من و
تو، منی که
میخوام
از این به بعد هم پدرت بشم هم
مادرت هم
.آقات
مهتاب شوکه ایستاد و با اشکی
که در
چشمانش
نشسته بود نگاهش کرد. چیزی
که شنیده بود و
.داشت میدید را باور نداشت
!چطوری این کارو کردی؟_
یزدان دست در جیبهای شلوار
سورمهای رنگش

فرو برد و باژستی مغرورانه جلوی
.او ایستاد
به خاطر تو کل دنیا رو اجاره _
میکنم یه شب
شهربازی که چیزی . نیست
مهتاب باخنده ای همراه بابغض
دست روی
دهانش
گذاشت و همانطور که
اشکهایش از حصار زیبای

دنیای بیمار

1906

:چشمانش خارج میشدند گفت
.تو دیونه ای_
یزدان صورت خندان و شاد او را
نظاره گر شد
پیشانی به پیشانی اش
.چسباند
.دیونهی دل پاک یه عروسک_
مهتاب از حس خوش چشم
بست و لبش را به
دندان

گرفت از هیجانی که هرلحظه در دلش بیشتر
می
شد. از میان دستان یزدان فرار کرد و باذوق به
اطرافش نگاه کرد. تمام وسایل شهربازی را از
نظر
گذراند و بعد باذوق خندید، اینقدر بلند که بارها و
بارها
صدای خنده اش در گوش یزدان منعکس شد و
تمام
وجودش آرام گرفت. برای شنیدن صدای این
خنده یک

1907

عمر صبر کرده بود، یک عمر انتظار کشیده

—

بود و یک عمر دعا کرده بود.
مهتاب بااشک های
ذوق
زده اش نگاهش کرد و باخنده ای
که همراه بود
:بابغضی از سرخوشی گفت
!هنوز باورم نشده
یزدان به سمتش رفت یزدان با
تبسم زمزمه کرد
و مهتاب صدایش را باتمام وجود
لمس کرد. _باور
کن یکی یدونه ی من. باور کن
که به
خاطرت کل دنیا رو هم تصرف
میکنم. باور کن که
به
خاطر شنیدن
صدای خنده هات سختی
هرچیزی رو به جون
میخرم. باور کن که جون منی و
من برای حفظ

جونم
.دست به هرکاری میزنم

دنیای بیمار

1908

مهتاب باآرامشی که در تمام
جانش رخنه کرده
بود چشم بست _مرسی.
مرسی. خیلی
مرسی. عجیبه حتی شاید
سخت بوده و غیرممکن که یه
شب شهربازی رو
اجاره کنی اما من میدونم که
سرسختتر از تو
وجود
نداره، وقتی یه چیزی رو بخوای
حتما به دست
میاری
.حتی شهربازی شهر رو
صدای پر از عشق یزدان را باز
کنار گوشش
.شنید
درسته، تو رو هم همین روزها _

.به دست میارم
مهتاب باصورت گر گرفته از او
فاصله گرفت و
باذوقی
که در لایه لایهی صدایش
:نشسته بود گفت
.اول بریم چرخ و فلک_
یزدان بالبخند دستش را گرفت و
سرمست از

دنیای بیمار

1909

خندههای واقعی و از ته دل او
:گفت
.تو فقط لبتر کن عروسک_
مهتاب باچشمانی مملو از محبت
نگاهش کرد و
بادلی خوش و ذهنی که از تمام
آدمها و بدیها
دور
شده بود همراه بایزدان به سمت
چرخ و فلک
حرکت

کرد؛ آن هم باقدمهایی پر از شور
.و اشتیاق
مسئول
چرخ و فلک پسرجوانی بود که
بالبخند به آنها
سلام
کرد. انگار با نگاهش به آنها گفت
دیوانه و
بالبخندش
آنها را عاشق خواند. نگاه براق
هردو خیلی خوب
به
ِی
همه میفهماند وجود آن دو در یک
شهرباز
خلوت
یک قرار عاشقانه است؛ چون
تنها این عشق

است
که عقل را میپراند و سرمستی

.میآورد
سوار چرخ و فلک که شدند
مهتاب درست مثل
بچگی هایش از ترس چشم
بست؛ همیشه از
این
که از بالا به پایین نگاه کند می
ترسید و
سرگیجه
می گرفت. مهتاب چشمانش را
باز کرد و
نگاهش را به کفش های کالج
سورمه ای رنگ
یزدان دوخت. بودنش مثل یک
معجزه ی الهی
می
ماند، کاش همیشه بماند.
فکرش را به زبان آورد.
بودنتو دوست دارم، همیشه _
کنارم بمون.
یزدان انگشت کوچک او را دور
انگشت کوچک

خود
قفل کرد و درست مثل بچگی
شان به او قول

دنیای بیمار

1911

.داد
من قول میدم مثل تموم این _
هجده سال بمونم
تو
قول میدی دل به دلم بدی و
خانم خونهام
بشی؟
مهتاب ناباور نگاهش کرد و یزدان
از جیب کتش
گردنبند پروانه نشان را بیرون
کشید و جلوی
چشم او
.گرفت
چندسالی هست خریدمش _
اما هیچ وقت نشد
که
بهت بدمش چون این گردنبند

باتمام اون
هدیههایی
که میدادم و جوابش میشد
مرسی داداش یزدان
فرق داشت، در قبال قبول کردن
این گردنبند یه
بله
.میخوام. یه بلهی همیشگی

دنیای بیمار

1912

مهتاب بابهت از بغلش بیرون رفت
و خیره ماند به
چشمهای مردی که در ارتفاعات
از او خاستگاری
کرده بود. فاصلهاش بازمین را
فراموش کرد. در
میان
زمین و هوا مانده بود و ترسی
نداشت؛ یزدان پر
از
امنیت بود، این یزدانی که حرف
از ماندن برای

همیشه میزد خوِدخود امنیت
.بود
بامن ازدواج میکنی مهتاب؟_
مهتاب از بهت بیرون آمد و
باخجالت نگاهش را به
.گردنبند دوخت
آخه...آخه...حاج عمو و زن عمو _
توران چی؟
شاید
...اونا
یزدان چانهی ظریف او را با دو
انگشتش گرفت و
خیره
:به چشمهای براقش گفت
به قول شادمهر بذار بفهمن _
بامنی دیونگی

1913

هات
پس کجاست؟
دلبرک میان بغض از روی
خوشحالیاش خندید و

:گفت
منو بیشتر دوست داری یا _
شادمهرو؟
لبخند آرام یزدان اوج حال خوبش
.را نشان میداد
تو رو دوست دارم چون _
عشقمی شادمهرو
دوست
دارم چون از عشقم میخونه. اون
موقع که تو
نبودی
من بودم و عشقت و صدای
شادمهر اما حالا تو
هستی پس دیگه نیازی به هیچ
آهنگ
عاشقانهای
نیست چون نگاهت برا من
صفحه صفحه آهنگ
.عاشقانه ست
مهتاب باخنده ای بهت زده
صورتش را پوشاند و
زیرلب

1914

:بابغض و خنده گفت
مثل رویا میمونه. فکرکنم _
خوابم آخه دنیای من
.همیشه تو خواب قشنگه
یزدان دستهای او را از روی
صورتش پایین آورد و
زل
.زد به چشمهایش
کافیه منو به دنیات راه بدی و _
دنیاتو از این
قشنگتر
.بکنم
مهتاب باهیجانی وافر لب به
دندان گرفت و یزدان
:بیتاب گفت
نمی خوای جوابمو بدی؟ بامن _
ازدواج میکنی؟
مهتاب بااشتیاق گردنبند را گرفت
و باانگشتش
پروانهی ظریف و زیبا را لمس

کرد. بالهای بازش
برای پرواز حس خوبی به دخترک
میداد؛ اینقدر
شاد
بود که درست مثل آن پروانه
قدرت پرواز را در

دنیای بیمار

1915

خود
میدید. بانَم توی چشمش به
یزدان نگاه کرد و
:بابغض گفت
امشب اولین شبیه که واقعا _
زندگی کردم. من
توی
این بیست و پنج سال فقط
.امشب زندگی کردم
بمون تا باقی عمرم رو هم
.زندگی کنم
این یعنی بله؟_
مهتاب گردنبند را توی مشتش
فشرد و باشرم

:گفت
این یعنی اگه علیرضا موافق _
.بود بله
همین هم خوب بود؛ این یعنی
پنجاه درصد از این
کوه
را بالا رفته، این یعنی نصف راه را
طی کرده
.است
تاحدودی مطمئن بود که علیرضا
وقتی رضایت
مهتاب

—

دنیای بیمار

1916

را ببیند بادل خواهرش راه می
آید. گونه ی سرد
دلبرکش را دست کشید و نزدیک
صورت او لب
:زد
راضی شون میکنم، هم علیرضا
رو هم حاجی

.رو
مهتاب باحس خوبی، درست
شبیه به سبک
بالی
لبخندش را پررنگتر کرد و یزدان
خیره به لبخند او
:گفت
تو چرا هنوز نگفتی دوستم _
داری؟
دخترک شیطان شانه بالا انداخت
که یزدان با
جسارت سرش را نزدیک تر برد و
مماس با او
:زمزمه کرد
به نظرت چطوری میشه از یه _
عروسک اعتراف
گرفت؟
مهتاب خجالت زده خودش را
عقب کشید. اما
امشب شب عشق یزدان بود،
پس نباید این

شب با خجالتش به کام این مرد
زهر می کرد،
برای همین باشرمی که از لرزش
صدا بود آرام
:گفت
نه تنها میشه اعتراف گرفت _
بلکه میشه
عاشق
.ترشم کرد
همین که جمله اش تمام شد
یزدان با دهانی
نیمه
باز از بی نفسی نگاهش می
کندو دیگر تاب
نمی
آورد تمام وجودش برای این
.دخترک می تپد
مهتاب از هیجان چشم روی هم
فشرد. نه
امشب
ترسید و نه آن روزی که در

بیمارستان بااعترافی
ـَـِ قشنگ، آرامش عشق
قدیمی اش را در
قلبش بیدار کرد. بعضی ها ذاتاً
بوی امنیت می
دادند. بعضی ها نه تنها نگاه
شان بلکه دست
هایشان هم پر از امنیت بود و
این بی قراری

دنیای بیمار

1918

یزدان خبر از عشقش می آورد نه
هوس. احسان
هم روزی ادعا دوست داشتنش
را کرده بود
مهتاب از ترس فرار کرده بود چون
نگاه احسان
عاشق نبود! او هنوز همان
دخترک خجالتی
چندماه پیش بود بااین تفاوت که
مرد جدید
زندگی اش عاشقی کردن بلد

بود، رام کردن و
خرج کردن احساس بلد بود،
غروری در رفتارش
نبود تنها
احساس بود که برای مهتاب می
آورد،
احساسی که
خواستن مهتاب را فریاد می زد.
نفهمید چطور
رام
عاشقانه های او شد که بی
اراده پلک هایش
تکان
خورد و با نفس هایی که یکی در
میان است،
لب می گزد و نگاهش را به زیر
می اندازد ، فقط
فهمید یزدان خیلی خوب او و
دلش را به دام
انداخته و از او اعتراف گرفته؛
اعترافی که سالها

در دلش حبس مانده بود و حالا
درمیان زمین و
آسمان آن را از دلش به روی
.زبانش آورده بود
چشمهای بسته اش باصدای بم
و مردانه ی
.یزدان باز شد
.دوست دارم عروسک_
***

دستانش در جیب فرم سفید
رنگش بود و
نگاهش به
گنبدطلایی رنگ. سکوتی که
درپشت بام حاکم
بود
باصدای تردد ماشینها در خیابان
.شکسته میشد
از
روی دیوار کوتاه، خیابانها و تردد
آدمها به خوبی
دیده میشد اما در این چند روز

آنقدر غرق خود و
افکارش بود که هیچ چیز نتواند او
را از خودش
بیرون
بکشد؛ نه صدای ماشینهای مدل
بالا و نه حتی
صدای گل دسته ها. طاهر
بامعرفی علیرضا در

دنیای بیمار

1920

حجرهی صحافی حاج رضا
مشغول به کار شده
بود
اما طلا خوشحال نبود چون باز
شرمندهی
علیرضا
شده بود. در تمام زندگیاش هیچ
وقت تااین حد
زیر
ِدین کسی نرفته بود. خوش
اخلاقی طاهر و
آرامش

طوبی و لبخندهای تینا را مدیون
.علیرضا بود
همه
چیز خوب بود به جز حال دل طلا؛
نمیخواست تا
این
حد مدیون علیرضا باشد. تینا
میگفت »مدیون
علیرضا باشیم بهتر از اینه که
مدیون عمویی
بشیم
که برای سر به راه کردن
پسراش دخترای
برادرشو

قربانی میکنه« تاحدودی بااو
موافق بود اما دلش
نمیخواست در ذهن علیرضا یک
دختر بدبخت
.باشد
میدانست علیرضا دربارهاش

اینطور فکر نمیکند
اما
کنترل افکارش دست خودش
نبود. یک عالمه
فکرهای مالیخولیایی در ذهنش
جولان میدادند و
.حال خوشش را تصاحب میکردند
غریق نجات خبر کنم تا از _
!دست نرفتی
نگاه گیج و گنگش به سمت
یزدانی چرخید که
دستش روی سینهاش بود و
خیلی کوتاه سلام
کرد
.به آقا
!چی؟_
یزدان نگاهش را از گنبدطلایی
رنگ گرفت و رو به
طلا
:گفت
.آخه بد تو خودت غرق شدی_

سری به معنی فهمیدن
منظورش تکان داد و
:گفت
.نه فقط یکم خستهام_
روزهای تابستون از اینم بیشتر _
سرمون شلوغ
بود
اما چهرهات تا این حد خسته
.نبود
:طلا حرفی نزد که یزدان پرسید
چی شده؟_
نفس عمیقی کشید و خسته به
بیرون
.فرستادش
.هیچی. چیزی نشده_
میخوای چند روز بهت مرخصی _
بدم؟
طلا باتشکر نگاهش کرد و
بالحنی که گرفته و
غم
:آلود بود گفت

.فکرکنم خیلی بهش نیاز دارم_
یزدان لبخندی پرمحبت به رویش
:زد و گفت

1923

پس تاهروقت که حالت خوب _
شد مرخصی. از
یه
.هفته بیشتر نشه فقط
نه یه هفته هم زیادمه. همون _
دو سه روز
.بسمه
:یزدان نگران پرسید
اتفاقی که نیوفتاده؟_
طلا نگرانی را از نگاه و لحن او
حس کرد و
بالبخندی
که سعی میکرد واقعی به نظر
:برسد گفت
نه. راستی مهتاب برام تعریف _
کرد که یه شب
دزدیدیش و بردیش شهربازی.

خیلی خوشحالم
که
کنارت حالش خوبه. خیلی
خوشحال بود امیدوارم
همیشه حالتون کنار هم خوب
.باشه
:یزدان لبخند عمیقی زد و گفت
روزی که تو بیمارستان بهم _
گفتی مهتاب به یه
انگیزه برای ادامه دادن نیاز داره و
اگه من به

دنیای بیمار

1924

عشقم
اعتراف نکنم و عشقم رو
انگیزهاش نکنم ممکنه
دوباره دست به خودکشی بزنه
.خیلی فکر کردم
از
ترس این که دوباره قصد جونش
رو بکنه پا
گذاشتم رو

ترس خودم و بالاخره لب به
.اعتراف باز کردم
شاید
اگه تو بهم تلنگر نمیزدی من
هیچ وقت جرأت
نمیکردم که احساس واقعیم رو
بهش بگم. من
این
.حال خوب رو مدیون توئم
طلا درجوابش لبخند زد و نگاهش
را به آسمانی
دوخت که حالش بارانی بود؛
درست مثل حال
خود
طلا. کم کم بغض آسمان باران
شد اما طلا
بغضش را

1925

فرو داد. شاید دلیل حال بدش
مدیون بودن به
علیرضا

نه، بلکه دور بودن از علیرضا بود.
توی این مدت
بامهتاب و یزدان خیلی صمیمی
شده بودند اما
هنوز
برای علیرضا یا طلاخانم بود
.یاخانم فهیمی
گاهی
حس میکرد علیرضا خیلی به او و
زندگیاش
نزدیک
است و گاهی فکر میکرد علیرضا
فرسنگها از
دنیایش دور است. گاهی امید
وصال دیوانهاش
میکرد و گاهی ناامیدی به قلبش
تیشه میزد و
ریشههای احساسش را
میسوزاند. کاش این
عاشقی درد نشود و به دردهای
زندگیاش اضافه
نشود، کاش این عشق درمان

تمام دردهایش
.شود
باران که نم نمک و خیلی آرام
شروع به باریدن
کرد

دنیای بیمار

1926

:یزدان گفت
بریم داخل؟_
نه من میخوام بمونم، تو اگه _
.میخوای برو
:یزدان باشیطنت گفت
.خلوتگاه منو صاحب شدی ها_
و جواب طلا باز لبخندی تصنعی
بود. یزدان فهمید
امروز حالش زیاد خوب نیست و
حوصلهی حرف
زدن
ندارد برای همین سکوت کرد و
در سکوت زیر
باران
همراهی کرد دختری را که

درست عین یک
خواهر
دوستش داشت. احساسش به
طلا درست
تضاد
حسی بود که به مهتاب داشت؛
آن حسی که
حاج
رضا یک عمر به اجبار به او و
مهتاب تحمیل

دنیای بیمار

1927

میکرد
حالا میان او و طلا اتفاق افتاده
بود. طلا که
دستهایش را بغل کرد کت چرم
مشکی رنگش را
درآورد و روی شانههای او
انداخت.
سرمانخوری چغک_.
و باز لبخند بیحال طلا برای
تشکر. صدای افتادن

چیزی به روی زمین باعث شد
سر هردو به
پشت
سرشان برگردد. علیرضا را کنار
در پشت بام
.دیدند
گوشیاش کنار پایش افتاده بود.
لبخندی که کاملا
اجباری به نظر میرسید کنار لبش
:نشاند و گفت
دنبال نرگس بودم، فکرکردم _
.اینجاست
.یزدان به رویش لبخند زد
حتما باز از زیرکار دررفته و تو _
کافی شاپ
.پلاسه
طلا که از همان موقعی که
علیرضا را دیده بود

سرش
:را پایین انداخته بود آرام گفت

آره گفت میرم یه استراحتی _
.بکنم
علیرضا نگاهش را از او و یزدان
گرفت و خم شد
تا
.گوشیاش را از روی زمین بردارد
آها باشه. یزدان هروقت کار _
نداشتی یه سر بیا
.اتاق من داداش
یزدان باهمان لبخند برادرانه و پر
از محبت
»چشم«
غلیظی گفت و علیرضا بالبخندی
که کمی کج و
کوله
به چشم یزدان آمد از پشت بام
بیرون رفت. طلا
به
جای خالی او نگاه کرد و از
بیقراری دلش و
هیجانی
که هربار بادیدن او در قلبش

میدوید بغضش
پررنگتر
دنیای بیمار

1929
شد. ترسیده بود؛ از روزی که
همین رویای
دخترانه را
هم ازدست بدهد. از تمام
علیرضا فقط یک
احساس
ناب و عمیق داشت، میترسید از
روزی که خود
علیرضا مال دیگری شود و او
بماند و رویایی که
همیشه یک رویا ماند و عشقی
که داغ شود و
.بردلش بنشیند
صدای یزدان باعث شد نگاهش
را از جای خالی
.علیرضا بگیرد
تو این هوا صدای شادمهر _
.میچسبه

گوشیاش را از جیب شلوارش
بیرون کشید و با
پلی
کردن آهنگ، گوشیاش را بیتوجه
به قطرات کم
باران روی لبهی دیوار کوتاه
گذاشت و
باچشمکی رو
:به طلا گفت

دنیای بیمار

1930

.اینو برا تو خوندهها دختر پاییز_
طلا کمرنگ خندید و به صدای
شادمهر گوش کرد
و
کم کم همراه بایزدان آهنگ را
:زیرلب زمزمه کرد
وقتی چشت پاییز میشه باغ _
دلت گل ریز
میشه
تصویر غم میشینه تو چشم
سیاهت

وقتی چشت لبریز میشه اشکای
تو آویز میشه
دونه
دونه میچیکه از چشم سیاهت
نمیدونی دل آدم رو چه
میشکونی؟ خودت بهتر
از
هرکی میدونی که بارون پاییز
میسوزونه دل آدما
رو
و در تمام این مدت این علیرضا
بود که پشت در
پشت بام ایستاده بود و از پشت
شیشهی در
به آن

دنیای بیمار

1931

دو زل زده بود و گوشیاش را توی
مشتش
میفشرد. نگاهش عجیب بود؛
حتی حس بدی
که از

دیدن آن دونفر باهم در دلش
نشسته بود هم
عجیب
بود. سعی کرد لبخند برلب
بنشاند و بالاخره
موفق
شد بخندد. خنده ای که صدایش
شبیه به
شکستن
بود، شکستن اولین احساسش
.به یک زن
احساسی که نفهمید کی وارد
دلش شد و
ذهنش
را درگیر کرد. نگاه از آنها گرفت و
زیرلب باخود
:گفت
تو هیچ احساسی به هیچ _
کسی نداری. دیونه
نشو علی! به مهتاب فکرکن که
گفت امشب
زودتر

بری خونه تا باهاش بری خرید تا
بارونی بخره. به

دنیای بیمار

1932

میلاد فکرکن که فردا باید ببریش
.نمایشگاه کتاب
به
مادرت فکرکن که یه عمر باید
.مراقبش باشی
این دل
فقط جایگاه مینوئه پس دست
بردار از فکر کردن
به
خودت. تو متعلق به خودت
نیستی تو نمیتونی
به
خودت فکرکنی. میلاد و مهتاب و
مینو مهمتر از
.خودتن. طلا به تو نمیاد
نگاهش دوباره به سمت آنها
کشیده شد و
باخنده ای که سعی میکرد

:حفظش کند گفت
به یزدان میاد. به یزدان خیلی _
.بیشتر از تو میاد
قبل از این که احساسش بیشتر
از این گریبان
گیرش
شود از پلهها پایین رفت تا به
اتاقش برود. وارد
اتاقش که شد بوی گل یاس وارد
ریههایش شد

دنیای بیمار

1933

و
تمام احساساتی که سعی در
خاموش
کردنشان
داشت دوباره جان گرفتند. طلا
هرروز گلهای تازه
جایگزین گلهای خشکیده و
پژمرده میکرد. اخمی
غلیظ میان ابروهایش نشست و
پشت میزش

جاگیر
شد. گوشیاش را روی میز
گذاشت که نگاهش
روی
نوار سبز رنگ دور دستش ثابت
ماند. چرا تازگیها
به
هرکجا که نگاه میکرد طلا در
خاطرش جان
میگرفت؟ گلها از یک طرف، این
پارچه هم از
طرفی دیگر احساسش را روز به
روز پررنگتر
میکردند. چرا مراقب دل و قلبش
نبود؟ یعنی
واقعا
به طلا احساس پیدا کرده بود؟
چه احساسی؟
اسم

1934

این حس چه بود؟ دوست

داشتن؟ چرا
احساسش
به طلا مثل احساسش به مهتاب
و نرگس نبود؟
چرا
او را یک جور متفاوت دوست
داشت؟ چه بلایی
سر
دلش آمده بود نمیدانست فقط
همینقدر
میفهمید
که بعد از مدتها یک چیزی را برای
خود
میخواست؛
یا بهتر بگویم یک کسی را. یک
کسی که مرهم
تنهاییهایش شود، و قطعا دلش
دیوانه شده بود
که
طلا را میطلبید؛ دختری که
یزدان...
در اتاق که باز شد رشتهی

.افکارش پاره شد
طلا
باصورتی خسته و چشمانی
بیرمغ وارد اتاقش

1935

.شد
چند روزی بود که دخترک از او
فرار میکرد و حالا
با
پای خود به اتاقش آمده بود.
لبخندی به رویش
زد و
حالش را پرسید و جوابش شد
لبخندی همراه
باخجالت و خوبمی که دروغی
بیش به نظر
نمیرسید. طلا جلو رفت و رو به
روی میزش
ایستاد
:و باکمی مکث گفت
اومدم بگم من چند روزی میرم _

.مرخصی
ابروهایش از تعجب بالا رفت.
هزار سوال به
مغزش
هجوم آورد که پررنگ ترینش اینها
بود »اتفاقی
افتاده؟« »نکنه مریضه؟« »نکنه
یه مشکلی داره
و
این مشکل داره از پا درش میاره
که اینطور
صورتش

دنیای بیمار

1936

خسته وتکیده ست؟«
نگرانیهایش را پنهان کرد و
بالحنی که سعی میکرد
احساساتش را لو ندهد
:گفت
امیدوارم مرخصی بهت خوش ـ
.بگذره
و قلب طلا یخ بست از بیتفاوتی

کلام او و
لبخندی
روی لبش نشست که متأسف
بود؛ تاسف برای
خودش و دلش. خطاب به دلش
در خود نجوا کرد
میبینی دل دیونه حتی نپرسید «
چرا مرخصی
گرفتم؟
میبینی چقدر بیاهمیتیم؟ بیتابی
.نکن لعنتی
بیتابی نکن که این لقمه برای تو
.زیادی بزرگه
بیتابی نکن که این احساس یک
».طرفه ست
دلش
هم شروع کرد به سرزنش کردن
او »از اولش
میدونستی این عشق یک طرفه
ست اما دست
برنداشتی از این احساس و منو
.دیونهتر کردی

1937

تو به
این احساس بال و پر دادی. تو به
این احساس
ریشه
دادی. تو این احساسو عمیق
کردی. چرا وقتی
میدونستی این حس یک طرفه
ست اینطور با
آغوش باز ازش استقبال کردی؟
تو یه احمق
عاشقی!« آری او یک ظرفشور
احمق عاشق
بود که
.به مدیر هتل دل بسته بود
علیرضا هنوز نگاهش میکرد و
طلا هم زل زده بود
به
چشمان پاک او. چرا نگاهش
اینقدر پاک و ساده
بود؟

همیشه حرف که میزد زل میزد
به چشمان طلا
و
همین نگاه، پاکی همین نگاه دل
طلا را عاشق
.کرد

دنیای بیمار

1938

.ناخودآگاه فکرش را به زبان آورد
چرا وقتی باهام حرف میزنی _
زل میزنی به
چشمام؟
:علیرضا در جوابش خندید و گفت
به قول نزار قبانی از آداب _
سخن گفتن بایک بانو
این
است که اول به چشمانش گوش
فرا دهی طلا
.بانو
طلا پوزخندی به رویش زد و
:گفت
یعنی تو از چشمام حس منو _

میفهمی؟
علیرضا طعنهی کلام او را نفهمید
.و جواب داد
نه اما از چشمات _
.میشناسمت، میفهممت
الانم
این چشما میگن که حال
صاحبشون خوب
نیست
امیدوارم دفعه بعدی خوب و
خندون ببینمت؛ مثل
روزهای قبل از ماجرای کلانتری.
من خیلی خوب
متوجه شدم که بعد از اون شب
ازم فرار میکنی

1939

و
برای خودم متأسفم. متاسفم که
فکرمیکنی یه
سوءتفاهم دید منو نسبت به
.آدما عوض میکنه

من
تو رو خیلی خوب شناختم
طلاخانم و هیچ چیز
نمیتونه تو و خانواده تو توی ذهن
.من سیاه کنه
من
به خودم اجازه نمیدم تو و طاهر و
خانواده تو
قضاوت
کنم چون سوءتفاهم برای
.هرکسی پیش میاد
طلا نگاهش را به پایین دوخت و
بابغضی که
درست
مثل یه دیوار در گلویش نزدیک به
ریزش بود
:گفت
من متأسفم که اون ماجرا _
پیش اومد و میلاد
زخمی
شد. من ازت فرار نمیکنم اصلا
هم فکرنکردم که

1940

تو
بااون چیزی که میبینی آدما رو
.قضاوت میکنی
همونطور که تو میگی منو خیلی
خوب شناختی
منم
تو رو خیلی خوب شناختم؛ حتی
بیشتر از
پرسنلی
که سالها اینجا کار کردن. من
فقط یکم
شرمندهام و
درگیر اینم که چطور این همه
محبتت رو جبران
.کنم
بعد از کاری که برای طاهر جور
کردی یه عمر
مدیونم
.کردی
من اون کارو برای تو جور نکردم _

پس هیچ دینی
به
.من نداری
طلا از پس بغض چشمهایش
بامحبت نگاهش
کرد و

1941

لبخندی بغض آلود زد و در دل
باخود گفت »پس
اون
کارو به خاطر من برای طاهر جور
نکرده فقط
دلش
».برای بیکاری طاهر سوخته
علیرضا همانطور که نگاهش به
چشمهای
غمگین
:دخترک بود گفت
من دلم نمیخواد شرمنده _
باشی، دلم نمیخواد
بهم

احساس دین داشته باشی. ما انسانها موظفیم
که
تا جایی که توان داریم بهم کمک کنیم. ما توی
سرنوشت هم سهیم هستیم.
منم یه زمانی
مثل
طاهر بیکار بودم، منم یه زمانی احتیاجی و
محتاجی

دنیای بیمار

1942

کشیدم. اون زمان اگه حاج عمو دستمو
نمیگرفت
نمیدونم الان تو چه وضعی بودم اما حاج عمو
بهم
کمک کرد و نذاشت که به بیراهه کشیده بشم
من

اگه کاری کردم فقط خواستم به
وظیفه انسانیم
عمل
کنم. خواستم زکات محبت حاج
.عمو رو بدم
خواستم
درسی که یه عمر حاج عمو بهم
یاد داد رو به
یکی
دیگه هم یاد بدم. مطمئن باش
بااین تلاشی که
من
از طاهر میبینم اونم یه زمانی
موفق میشه و به
جایی میرسه که دست یه بیکارو
بگیره. طلاخانم
ما
آدما اگه دست همو نگیریم پس
چطور

دنیای بیمار

1943

مشکلاتمونو

حل کنیم؟ درسته من برای شما
غریبهام، اینقدر
غریبه که دوست نداری کمکتون
کنم اما بدون
من کار
خاصی نکردم فقط به وظیفه
انسانیم عمل
.کردم
نگاه طلا هم زوم چشمان مهربان
او بود و تک
تک
.جملاتش را باگوش دل میشنید
.تو برای من غریبه نیستی_
علیرضا لبخند مهربانی به رویش
زد و در گوش
طلا
بارها و بارها تکرار شد »من کار
خاصی نکردم
فقط به
وظیفه انسانیم عمل کردم.«
علیرضا که نگاه
طولانی

و خیرهی طلا را دید مثل همیشه باخجالتی

1944

مردانه و
جذاب دستی به پشت سرش
کشید. طلا
باخودش
گفت »هم انسانه هم یه مرد
».باشرم و حیا
چندنفر
از آدمهای این دنیا میتوانستند
انسان باشند؟
چندمرد دراین دنیا میتوانست
صاحب یک نگاه
پاک
باشد؟ چند مرد از نگاه یک زن
خجالت میکشد؟
چرا
این مرد اینقدر متفاوت و خاص
بود؟ چرا مثل
مهدی

هیز و دریده نبود؟ چرا مثل
محسن بددهن و
وحشی
نبود؟
چرا مثل طاهر بداخلاق و بداخم
نبود؟ چرا این
همه
متفاوت بود بامردهای زندگی
طلا؟ اینقدر متفاوت

1945
که
از همان روز اول همین تفاوتها
باعث شد دل طلا
بلرزد و اختیار احساسش از
.دستش در برود
علیرضا برای کنترل احساسش از
آن نگاه فراری
بود و
دعا میکرد هرچه زودتر طلا به این
نگاه براق پایان
بدهد. قبلا هم گفته بود این نگاه

دارد یک بلایی
سرش میآورد اما طلا نفهمیده
بود؛ نفهمیده بود
که
اینطور بیرحمانه بیتوجه به دل او
.نگاهش میکرد
طلا که به سمتش خم شد
متعجب شد اما
همین
که سر طلا به سمت گوش
چپش رفت منظور او
را
فهمید. طلا نزدیک گوشش پچ پچ
کرد »توی این
دنیای بیرحمی که همه گرگن
انسان بودن تو
مثل

دنیای بیمار

1946

معجزه میمونه معجزهی من.«
علیرضا فهمیده
بود

طلا حرفهایی که نه میتواند بگوید و نه میتواند در
دلش نگه دارد را توی این
گوشش زمزمه میکند
برای همین هم مثل بارهای قبل نپرسید که چه
گفته؛ شاید یک روز برسد که خود طلا اعتراف
کند که
چه چیزهایی را توی گوش ناشنوایش زمزمه
کرده
است. طلا گفت و خودش را عقب کشید و
باخداحافظی کوتاهی از اتاق بیرون رفت. کاش
علیرضا میگفت نرود آن وقت حتما قید این
مرخصی
را میزد. برای فرار از نگاه بیتفاوت علیرضا
مرخصی

گرفته بود و آن وقت از همین الان
دلتنگ همان
نگاه
بیتفاوت بود.

دنیای بیمار

1947

بعد از عوض کردن لباسهایش
همانطور که وارد
لابی
میشد تا از هتل بیرون برود نگار
را در کنار پذیرش
دید که باخانم صامتی حرف
میزد. شنید که نگار
:گفت
خواهرم برای هدیه ی روز _
حسابدار دوتا بلیت
کنسرت بهم هدیه داده. علیرضا
عاشق آقای
زندوکیلی میخوام یکی شو بدم
.به اون
دسته ی کیفش را میان
انگشتهایش فشرد و

بانگاهی پر از تنفر به طرح لبخند
.نگار نگاه کرد
زیبا
نبود اما چرا اینقدر رفتارش جذاب
بود؟ مودب و
خانومانه! چرا طلا مثل او نبود؟
طوبی همیشه
میگفت »از وقتی که رفتی
سرکار و عین یه مرد
روی پای خودت وایسادی انگار
شدی مرد خونه،
دیگه ظرافتهای اون دخترحساس
».رو نداری
راست

دنیای بیمار

1948

میگفت! حتی لحن حرف زدنش
هم شده بود
مثل
مردها. کم سر و کله نزده بود
باصاحب کارهای
مردش، از آقای سهرابی صاحب

بوتیکی که درآن
فروشنده بود بگیر تا منوچهری!
آخرین باری که
واقعا
یک دختر بود یک شب قبل از
.مرگ پدرش بود
لاک
جدید خریده بود و روی ناخنهای
.بلندش زده بود
پدرش مثل همیشه غر زده بود
»طلا بابا چیه
این
ناخنا بگیرشون. نه نمازت قبوله
.نه دستات تمیز
مریض میشی باباجان« و او مثل
همیشه
اعتراض
کرده بود »بابا من دستام تمیزه،
ناخنامم
همیشه
تمیزه« و پدرش ناراضی سری
تکان داده و گفته

1949

بود
حرف گوش نمیدی دیگه. اصلا «
تو به مادرت
نرفتی،
از هرکاری که مادرت بدش میاد
.تو خوشت میاد
از
ناخن بلند گذاشتن بگیر تا ابرو
برداشتن تو
»مجردی
و او مثل همیشه خودش را لوس
کرده بود و توی
بغل
پدرش خزیده بود و بالبخند گفته
بود »باید
ابروهامو
بردارم و یکم خوشگل کنم تا رو
دستت نمونم
»دیگه
و پدرش غش غش خندیده بود و

گفته بود »از
پس تو
برنمیام« و طلا باشیطنت به
ناخنهای رنگیاش
اشاره کرده بود و آنها را جلوی
صورت پدرش
گرفته

1950

بود و گفته بود »این حرفا رو
بیخیال باباعباس
ناخنامو فوت کن خشکشه برم
دوتا چای دبش
بریزم
جیگرت حال بیاد« و پدرش
باچشمانی که
بغضش را
رسوا میکردند نگاهش کرده بود و
دست کشیده
بود
روی سرش و بوسه زده بود به
پیشانیاش و

زیرلب
باخود گفته بود »کاش تمنا هم
بود. اینطور نصفه
و
نیمه بودنت خون به دلم میکنه.
تو کنار تمنا کامل
میشی« و صبح بعد همان شب
هرچه پدرش را
برای
صبحانه صدا زد پدرش بیدار نشد
و همان نیمهی
ناکامل طلا را هم باخود برد. طلا
بعد از مرگ او
دیگر
طلای سابق نشد. دخترانههایش
همراه پدرش

دنیای بیمار

1951

دفن
شدند و اما حالا علیرضا تمام
دخترانههایش را
زنده

کرده بود؛ اما نگار و خانمیهایش
کجا و طلا و
!دخترانههایش کجا
نگار کامل بود اما طلا پر از خلاء.
نگار باناز نگاه
کردن
را بلد بود و طلا چشم غره رفتن
به پروییهای
مهدی. نگار عشوه ریختن بلد بود
و طلا پرخاش
کردن
تا مبادا مهدی پایش را از گلیمش
.فراتر بگذارد
نگار
صاف و بدون قوز راه میرفت و او
از ایستادن زیاد
پای
سینک ظرفشوری گاهی دست
به کمر و خمیده
خمیده از شدت کمردردهایش!
یک دنیا فرق بود
بین

1952

این دو زنی که هردو خواستار
.علیرضا بودند
لبخند
:تلخی زد و خطاب به خود گفت
اوج شکست اونجاست که _
میدونی بازندهای
اما
دلت قبول نمیکنه و بازم ادامه
میده. اینقدر ادامه
.میده که از پا درت بیاره
قدمهای سستش را به سمت در
خروجی هتل
برداشت و شنید که صامتی به
:نگار گفت
امیدوارم به هردوتون خوش _
بگذره. راستی
نگارجون
اون شب حتما اون مانتو زرد تو
بپوش خیلی بهت
.میاد

از هتل بیرون رفت و باخود فکر
کرد »به من رنگ
زرد
نمیاد. صورتی هم نمیاد. سبز که
».اصلا نمیاد
بعد از

دنیای بیمار

1953

مرگ پدرش رنگهای تیره
باپوستش عجین شده
بودند. اینقدر در قاب لباسهای
تیره قرار گرفته بود
که
اگر روشن میپوشید حس میکرد
شبیه به دلقکها
شده است. روی صندلیهای
ایستگاه نشست و
نگاه منتظرش را به خیابان
دوخت. نگار تا به حال
سوار اتوبوس شده؟ تابه حال در
گرمای تابستان
س و

رمای زمستان کنار ایستگاه
اتوبوس منتظر
مانده؟
تابه حال خودش را در شلوغی
اتوبوس جا کرده
و
بارها و بارها توی همان شلوغی
زنان پایش را
لگد
کرده اند؟ باز خندید، بابغضی که
بینیاش را
سوزاند
و نفسش را در سینه حبس کرد؛
نه نگار تا به
حال

دنیای بیمار

1954

این چیزها را تجربه نکرده، او
کسی بود که
هرروز
باماشین تیبایش به هتل میآمد و
یک هفتهی

کاملی را که ماشینش تعمیرگاه بود باآژانس
رفت و
آمد. نگار دختری بود که اگر رنگ زرد میپوشید
میشد خوش پوش و خوش تیپ
اما اگر طلا
میپوشید آن هم در آن محلهی پایین شهر میشد
جلف و بیحیا! نگار دختری بود که کار میکرد تا
سرگرم شود اما طلا کار میکرد چون محتاج پول
.بود
چقدر فرق بود بین این دونفر و چقدر نگار سر بود
و
.برازنده
لیاقت علیرضا یک دختر همه چی تمام مثل نگار
بود

نه یک پایینِ شهری پردردسر
.مثل طلا

دنیای بیمار

1955
اشک روی گونهاش را خیلی زود
پاک کرد و
باآمدن
اتوبوس سوارش شد و تمام مدت
از پنجره
بانگاهی
غم زده به بیرون خیره ماند.
درطول مسیر بارها
خودش را بانگار مقایسه کرد و
بارها نگار مدال
برتری
گرفت و بارها در خود شکست.
به خانه که
رسید
طوبی و تینا از چهرهاش
فهمیدند حال خوشی
ندارد
و او باگفتن »میخوام استراحت

کنم« از زیر
سوالهای از سر نگرانی آنها فرار
کرد و به زیر
لحاف
خزید. از پنجرهی اتاق به بیرون
نگاه کرد. به
زودی
زمستان میشد و دردسرهای
مخصوص زمستان
هم

دنیای بیمار

1956

شروع میشد. شاید برای نگار
زمستان یادآور
اسکی و خوردن برف باشیره بود
و برای یکی
مثل
طلا هم زمستان سقف نم
دادهی اتاقی بود که
هرآن
ممکن بود با یک برف سنگین
.روی سرش بریزد

او
هم برف باشیره خوردن را دوست
داشت اما
میترسید عاقبش بشود گلودرد و
سینه پهلو
کردن و
راهی شدن به مطب دکتری که
ویزیت آن خرج
یک
هفتهی خانهیشان میشد.
نگاهش را ازپنجره
گرفت
و سر به زیر پتو برد و بابستن
چشمهایش
اجازهی
خروج به اشکهایش داد. لبش را
میان دندانهایش

دنیای بیمار

1957

:فشرد و زیرلب باخود گفت
!من تاحالا کنسرت نرفتم_
***

وارد خانه که شد بوی کباب
تابهای تمام سرش
را پر
کرد. لبخند کنج لبش نشست.
مثل همیشه
مهتاب
خیلی زود به استقبالش آمد؛
باهمان لبخند
شیرین و
دلچسب. و او مثل دیشب و
پریشب و شبهای
قبلتر بوسه به پیشانی
خواهرکش زد و درجواب
:خوش آمدیاش گفت
.مرسی گل خوش رنگ داداش_
مهتاب باخجالتی زیبا لبخندی
:نثارش کرد و گفت
تا لباساتو عوض کنی برات _
.چایی ریختم
تشکر کرد و به طبقهی بالا رفت.
در اتاق مینو را
باز

1958

دید. باقدمهایی بیسر و صدا به سمت اتاق رفت
و
از لای در میلاد را دید که کنار مینویی که غرق
خواب
بود نشسته بود و زل زده بود به صورت زن.
همین که
خواست قدمی به داخل بگذارد حرکت میلاد
غافلگیرش کرد و سرجایش ماند.
میلاد همانطور
که
باتردید دستش را به سمت موهای مینو میبرد
خیلی
آرام گفت:
هیچ وقت تو رو مادر خودم _ ندونستم چون

فکرمیکردم هیچ وقت برام مادری
نکردی؛ اما حالا
تو
رو مادر خودم میدونم چون دقیقا
از همون روزی
که
نگهام داشتی و سقطم نکردی
برام مادری

دنیای بیمار

1959

.کردی
خوب شد که علی واقعیت رو
گفت، خوب شد
که
.فهمیدم برات مهم بودم
سرش را خم کرد و بوسه ای به
.سر مینو زد
وقتی در
همان حالت چشمهایش را بست
و عطر موهای
مینو را نفس کشید لبخند روی
لبهای علیرضا

نشست؛ لبخندی توأم بابغض و حسرت،
لبخندی که
پشتش هم شادی بود و هم ناراحتی. خوب بود
که
میلاد بالاخره مینو را مادر خود دانست و چه بد
بود
که مینو دیگر هیچ وقت مینوی سابق نمیشد، آن
مینویی که خانمی میکرد برای خانهی مسعود و
مادری میکرد برای علیرضا و مهتاب. وارد اتاق

شد و
میلاد خیلی سریع سرش به سمت در چرخید.
کمی
خجالت کشید اما بروزش نداد.

دستش را از روی
موهای مینو عقب و جواب سلام
همراه
بالبخندعلیرضا را بالبخندی محو
داد.
خسته نباشی داداش_.
دستی به موهای پرپشت
پسرک کشید و
درجوابش
گفت:
اگه خسته هم بودم خستگیم _
در رفت.
میلاد بامحبت نگاهش کرد و بعد
باخجالت گفت:
گفتی هروقت احترام به صاحب _
این اتاق رو یاد
گرفتم واردش بشم. یاد گرفتم.
یاد گرفتم که باید
به
مادرم احترام بذارم.
علیرضا نفسی گرفت. نفسی

که آسوده و آرام
.بود

دنیای بیمار

1961

لبخندش عمیقتر شد و خستگی
چهرهاش
.کمتر
خیلی خوبه، توقع منم ازت _
.همین بود
ممکنه یه روز مامان مینو هم _
مادری کردن برای
بچه
هاشو یاد بگیره؟
از سوال میلاد شوکه شد و ماند
که درجواب او
چه
بگوید. شاید سکوت بهترین جواب
بود. نه
میتوانست با ان شاالله و
ماشاالله به پسرک
امید
دهد و نه میتوانست باجملات

منفی ناامیدش
کند؛
پس همان بهتر که ساکت بماند
و زمان جواب
سوالش را بدهد. میلاد هم انگار
توقع این
سکوت را
داشت که بیجواب ماندن سوالش
ناراحتش نکرد

دنیای بیمار

1962

و
:بالبخند گفت
من محبت کردن بیمنت و _
بیچشم داشت رو
خیلی خوب ازت یاد گرفتم. اون
حتی اگه الانم
منو
نخواد من دیگه میخوامش.
میخوام براش بشم
یکی
عین تو داداش. میخوام وقتی

وارد اتاقش میشم
ازم
نترسه. اجازه بده بغلش کنم.
ببوسمش. کنارش
بشینم و باهاش حرف بزنم. من
مادرمونو میخوام
.حتی اگه منو نخواد
علیرضا باقلبی که هم از شادی
و هم از ناراحتی
تندتر از حد معمول ضربان گرفته
بود سر او را
بوسید
:و کنار گوشش پچ پچ کرد
اون تو رو میخواد؛ همون موقع _
که جلوی
مسعود

دنیای بیمار

1963

ایستاد و محکم گفت بچهام رو
سقط نمیکنم به
.همه ثابت کرد که تو رو میخواد
میلاد بغضش را پس زد و بالبخند

سری به معنی
موافقت باحرفش تکان داد. برای
این که مینو
بدخواب
نشود هردو از اتاق بیرون آمدند.
علیرضا دست
روی
:کمر برادرش گذاشت و گفت
شب هردو باهم قرصاشو _
براش میاریم. یکم
زمان
میبره اما مطمئنم که کم کم
بهت اعتماد میکنه
و
.میذاره نزدیکش بشی
.میلاد امیدوار سر تکان داد
باشه داداش. برو لباساتو _
.عوض کن
علیرضا نوازش وار دستش را روی
کمر او حرکت
داد و

بانگاهش او را تا پلهها دنبال کرد
و بعد وارد اتاق
خود
شد. خوب بود که آن گذشتهی
لعنتی حداقل
یک
پوئن مثبت داشت؛ آن هم
برگشتن محبت میلاد
نسبت به مینو بود. بدون تعویض
لباسهایش روی
تخت دراز کشید و ساعدش را
روی چشمهایش
گذاشت که نوار سبز رنگ
صورتش را لمس کرد و
چشمهای نیمه بازش کاملا باز
شدند. چرا این
تیکه
پارچه اینقدر برایش مهم شده
بود؟ به خاطر
متبرک
بودنش بود یا به خاطر کسی که

آن را به
دستش
بسته بود؟ اصلا چرا طلا این
پارچهی متبرک را
به
دست او بست؟ چرا نبرد برای
یکی از عزیزانش؟
مثلا

دنیای بیمار

1965

برای طاهر یا مادرش؟ چرا حس
میکرد از همان
روزی که این پارچه را دور
دستش بست طلا در
خاطرش ساکن شد؟ شاید هم
!در دلش
غلت زد و سرش را بین
.دستهایش گرفت
تازگیها
افکار جدیدی جایگزین فکرهای
مالیخولیاییاش
شده

بود. گذشته کنار رفته بود و فکر
آینده به ذهنش
هجوم آورده بود! آیندهای که
رنگش یک
خاکستری
کدر و تیره بود! شاید هم سیاه!
دلش
نمیخواست
در آینده هم مثل تمام این سالها
.تنها باشد
دلش
همدم میخواست؛ یک همدم که
همدردش
شود،
هم سر و هم خانهاش شود.
خودخواه شده

دنیای بیمار

1966

بود؟
این که داشت به آیندهی خود
فکر میکرد
خودخواهی

بود؟ بعد از سالها داشت به
!خودش فکر میکرد
خودی که هجده سال تمام
فراموش شده بود و
تازه
!به یاد آورده بودش
مهتاب که وارد اتاق شد روی
تخت نشست و
باوجود
افکار آشفتهاش به روی دخترک
لبخند زد. مهتاب
سینی چای را روی میز گذاشت
:و گفت
خوبی داداش؟_
آره عزیزم. یه دوش بگیرم _
.میریم خرید
مهتاب کمی مکث کرد و بعد
:گفت
نه امشب خسته ای، شاید _
فردا بانرگس و طلا
.رفتم

طلا! طلا! این دختر خیلی یهویی آمد و خیلی

دنیای بیمار

1967

یهویی
مهم شد و خیلی یهوییتر در دل
تمام اعضای این
خانواده جا گرفت. شده بود
دوست صمیمی
خواهرکش! خواهری که یک عمر
از ترس دختر
مسعود بودن باهیچکس دوست
.نشد
.هرجور راحتی عزیزم_
:مهتاب بالبخند رضایتمندی گفت
.چاییت سرد نشه_
.دستت درد نکنه_
مهتاب بعد از گفتن »نوش جان«
به سمت در
رفت
.که حرف علیرضا متوقفش کرد
به نظرت طلا چه جور دختریه؟_

صورت مهتاب را لبخندی غلیظ پر
کرد و در یک
کلمه
:گفت
.ماهه_
علیرضا تک خنده ای زد و باخود
فکر کرد که

1968

جواب
کوتاه و مختصری داد اما بسیار
مفید! واقعیت
طلا
همین بود؛ یک دختر ساده و
بیآلایش درست
شبیه
.به خود مهتاب
.درست شبیه خواهر خودم_
.مهتاب باخجالت خندید
نه از من ماه تر. خیلی خوبه. _
به مامانش طوبی
خانم رفته، از وقتی اومدن دیدن

میلاد فهمیدم
طلا به
کی رفته که اینقدر خوب و
مهربونه. درست عین
.مامانشه
علیرضا در تأیید حرف او سر تکان
داد و مهتاب
بااخطار
میلاد که گفت »کبابا سوخت«
خیلی سریع از
اتاق

1969

بیرون رفت و علیرضا دوباره روی
تخت دراز کشید
و
خیره ماند به سقف. از همان
روزی که طوبی
خانم و
تینا برای دیدن میلاد که زخمی
شده بود آمدند و
طلا

نیامد فهمید که طلا هنوز خجالت
زده و شرمنده
است! غرور داشت و عجیب این
غرور و عزت
نفس به
کام علیرضا خوش میآمد! دختر
!متفاوتی بود
غیرقابل پیش بینی و عجیب!
گاهی خیلی
نزدیک بود
به علیرضا و گاهی فراری. بااین
که بعضی جاها
او را
درک نمیکرد اما همین اخلاقهای
خاص ذهن
علیرضا
را درگیر کرده بود و نه میتوانست
از فکر دخترک
رها

شود و نه میتوانست حد و مرز

افکارش را کنترل
کند؛ گاهی آنقدر افسار افکارش
از دستش رها
میشد که یکهو به خودش میآمد
و میدید تمام
ذهنش پر شده از لبهای خندان
دخترک بارنگی
که
دختران کالباسی مینامیدند و او
.هلویی میدید
عجیب بود؛ این خیلی عجیب بود
که نگاه علیرضا
به
تمام زنهای اطرافش معمولی بود
اما نگاهش به
طلا یه طور خاصی بود. این اولین
بار بود که به
یک
زن؛ به چشم یک زن نگاه میکرد
و آیندهاش را با
او
تصور میکرد. درواقع طلا اولین

کسی بود که او را
یاد
آیندهاش انداخت. آیندهای که
ممکن بود مثل
گذشتهاش پر از تنهایی باشد و
این دقیقا

دنیای بیمار

1971

برعکس
چیزی بود که میخواست. این
تنهایی کلافهاش
کرده بود، نه تنها خودش بلکه
دلش هم از این
تنهایی بیزار شده بود اما انگار
این تنهایی تنها
سهمش از این دنیا بود؛ چون
یزدان، برادرش به
اولین
دختری که به چشم علیرضا آمده
بود علاقمند
شده
بود!

بالشت را روی سرش گذاشت و
بابستن
چشمهایش به افکارش پایان داد.
طلا باید از
ذهنش
!بیرون میرفت. باید
***
مهتاب برگشت و نگاهی به
پشت سرش
.انداخت
.طلا ببخشید من پشتم به توئه_

دنیای بیمار

1972

یزدان به این همه دلبری
عروسکش لبخند زد و
طلا
کلافه نگاهش را از بیرون کند و
.به او دوخت
مهتاب چقدر بعضی از اخلاقات _
رو مخمه. رفیق
عین
.تو تاحالا نداشتم

مهتاب خندید و یزدان از داخل آینه نگاهی به طلا
و
:صورت گرفتهاش انداخت و گفت
هی چغک باخانم من درست _ صحبت کن.
:طلا بابداخلاقی گفت
برو بابا. این ترافیک چرا تمومی _ نداره؟ حالت
تهو
.گرفتم
چته از وقتی اومدیم بیرون هی _ غر میزنی؟
مهتاب نگران نگاهش کرد و طلا در جواب یزدان
:باشرمندگی گفت
ببخشید یکم سرم درد میکنه، _ فکرکنم

1973

.سرماخوردم
از طرفی چون خونه کلی کار

داشتیم همهی
حواسم
پیش مامان و تیناست. یه عالمه
سبزی گرفته
بودن
برای سفرهی فردا، باید زودتر
برم خونه تا
کمکشون
.کنم
:مهتاب شرمنده گفت
ببخشید همش تقصیر من _
شد؛ من دیشب
میخواستم باعلی برم خرید اما
یزدان پاشو کرد
تو
.یه کفش که باید بامن بری
یزدان دست مهتاب را که مدام
باخجالت
ازدستش
بیرون میکشید گرفت و
انگشتانش را لای
انگشتان

1974
ظریف دلبرک قفل کرد و بانگاهی
که سراسر
عشق
.بود جوابش را داد
خب عزیزم خودمون دوتا _
میرفتیم سرخرم
.باخودمون نمیاوردیم
طلا ازپشت سر موهایش را
کشید و باحرص
:گفت
سر خر! منظورت که من _
نیستم؟
صدای خندهی مهتاب میان داد
یزدان شنیده
.نشد
!آی وحشی موهامو کندی_
طلا بالبخند پیروزی موهایش را
رها کرد و به
صندلی
تکیه داد. یزدان بااخمهایی غلیظ

از آینه نگاهش
کرد
و بعد دستی به موهایش کشید
و زیر لب به طلا
:گفت

دنیای بیمار

1975

.دخترهی نامتعادل_
.طلا بازبان درازی جوابش را داد
والا هرکسی باتو بگرده _
نامتعادل میشه، وگرنه
من
قبل از این که پامو بذارم تو هتل
اصلا اینطوری
.نبودم
یزدان همانطور که پشت سر
ماشین جلویی
حرکت
:میکرد درجوابش گفت
تو روزهای اول اینطوری بودی؟ _
منو میدیدی
دنبال

سوراخ موش میگشتی، دوبار به
روت خندیدم
دور
برداشتی! البته نمیدونم چه
سریه تمام پرسنل
هتل
به من به چشم رئیس شون نگاه
نمیکنن. باید
برم
پیش این علیرضا دوره ببینم.
بااین که باهمه

دنیای بیمار

1976

خوش
اخلاق و مهربونه اما پرسنل هم
بهش احترام
میذارن
هم به حرفش گوش میکنن.
!همین خود تو
رفتارت
!بامن کجا و رفتارت باعلی کجا
طلا درجواب شکایتهای او لبخند

محوی زد و
سرش
را به پنجره تکیه زد. باز هم
علیرضا! این چندمین
باری بود که از صبح به یادش
میافتاد؟ دیگر
حسابش از دستش در رفته بود!
هرچه روزهای
بیشتری میگذشت وقفهی
کمتری میان افکارش
میافتاد. میترسید از روزی که
تمام ساعتها و
دقیقه و ثانیهها در فکر علیرضا
.سپری شوند
چه ترافیک بدیه! فکرکنم تا به _
پاساژ برسیم
هوا
.تاریک بشه

دنیای بیمار

1977

نگران چی هستی عزیزم؟ _
علیرضا بفهمه

بامنی
.خیالش راحت میشه
اون که آره اما طلا دیرش _
میشه. طلا خاله
طوبی
میدونه بامنی؟
طلا که سردرد و حالت تهواش
شدیدتر شده بود
با
:بیحال گفت
آره میدونه اما گفت زود _
برگردم. برا فردا کلی
کار
داریم. راستی تو میای؟
آره؛ بازن عمو توران میام. _
وقتی خاله طوبی
زنگ زد
دعوتم کرد کلی خوشحال شدم
که به یادم
.بودین
طلا لبخند کمرنگی زد و باخود

فکر کرد که
تازگیها
دنیای بیمار

1978
در خانهیشان از علیرضا و
خانوادهاش زیاد یاد
میشود؛ مخصوصا از وقتی که
طاهر مشغول به
کار
شده و همین کار پیدا کردنش
موجب خوش
اخلاقیاش شده بود. دیگر تمام
دعاهای خیر
مادرش
برای علیرضایی بود که گره از
مشکلات آنها رفع
میکرد و برای مهتابی که اخلاق
خوبش به دل
طوبی و تینا نشسته بود. طوبی
گفته بود »انگار
این
خواهر و برادر مهرهی مار دارن!

تو همون برخورد
اول
جوری رفتار میکنن که مهرشون
».به دلت میوفته
تا
دیروز فکر میکرد دل بیجنبهای
دارد که از همان
برخورد اول تسلیم علیرضا شده
اما باشنیدن این
حرف از دهان مادرش به دلش
حق داد که در

دنیای بیمار

1979
همان
اولین دیدار بلرزد برای مردی که
اصلا شبیه
مردهای
.اطرافش نبود
کم کم داشت حس میکرد مایع
غلیظی از
معدهاش
به گلویش نقل مکان میکند. آب

دهانش را فرو
داد و
محتویاتی که شبیه به گوله
سنگی در گلویش
پایین
و بالا میشدند را حس کرد. باحال
زاری پنجره را
پایین داد و دود کامیونی که کنار
ماشین یزدان
ایستاده بود مستقیم وارد
ماشین شد و حالش
را
.بدتر کرد
:یزدان غر زد
.ببند پنجره رو خفهمون کردی_
پنجره را بست و بابدُخلقی
:گفت

دنیای بیمار

1980

منو آوردی تو ترافیک که _
بانگاهت به مهتاب دل
بدی

قلوه بگیری؟
_تاچشت درآد.
مهتاب بانگرانی به رنگ و روی
پریدهی او نگاه
کرد و
پرسید:
_خوبی طلا؟
_نه! حالت تهو گرفتم.
مهتاب نگرانیاش بیشتر شد و رو
به یزدان گفت:
_کیسه داری تو ماشین؟
_مگه بقالیه عشقم؟
مهتاب به داخل داشبورد نگاه
انداخت و باپیدا
نکردن
کیسه رو به طلا باتشویش گفت:
_خیلی حالت بده؟
طلا دستش را به سرش گرفت و
چشم بست.

دنیای بیمار

1981

_همیشه وقتی تو ترافیک

میمونم حالم بد
.میشه
یزدان اینبار نگران نگاهش کرد و
:بعد گفت
الان راه باز میشه میریم یه _
آبمیوه فروشی یه
آب
انار مشت بهت میدم تا حالت
.خوب بشه
طلا دست روی دهانش گذاشت
و باحال زاری
:گفت
آبمیوه بخوره تو سرم یه _
.کیسه‌های چیزی بده
یزدان باهول به سمتش برگشت
:و باتهدید گفت
گند نزنی به ماشینم ها، دیروز _
.کارواش بودم
طلا روی صندلی دراز کشید و
چشمهایش را
بست
:و نالید

اگه نمیخوای گند بزنم به _
ماشینت یه کیسه
.بده
کیسه از کجا بیارم چغک _
.بدشوم

دنیای بیمار

1982

مهتاب همانطور که از ماشین
:پیاده میشد گفت
اونی که بدشومه کلاغه. من _
میرم از مغازهای
که
.اون ور خیابونه پلاستیک بگیرم
.یزدان خیلی سریع اعتراض کرد
.نه صبر کن من میرم_
ماشین جلویی کمی به جلو
حرکت کرد که
ماشین
پشت سری خیلی سریع بوق زد
و مهتاب اشاره
کرد
که باید پشت فرمان بماند. یزدان

ناچار سر تکان
داد و
همانطور که ماشین را به حرکت
:درمیآورد گفت
عجب غلطی کردیم تو رو هم _
.باخودمون آوردیم
طلا باهمان حال بدش جواب او را
.داد
.خیلی پرویی یزدان_
یزدان شاکی برگشت و نگاهش
کرد و بااین که
لحنش طنزآلود بود اما شکایت
هم چاشنیاش

1983

.بود
آخه تو توی گوش مهتابِ ما _
چی خوندی که تا
میگم
بیا بریم فلان جا میگه طلا رو هم
خبر کنیم؟ یا تا
میگم بیام دنبالت بریم بیرون

میگه باطلام. من
نمیتونم به مهتاب بگم باطلا نرو
بیرون اما از این
به
بعد خواست قرار بذاره میگی
نمیام. فهمیدی؟
گوشت بامنه چغک یا خوابیدی؟
.طلا باچشم بسته جوابش را داد
هروقت هرکجا دلمون خواست _
باهم میریم تا
.چشمت دربیاد
یزدان باحرصی مصنوعی زیرلب
:گفت
تقصیره خودمه!ای لال میشدم _
اون موقعی که
تو
بیمارستان ازت خواستم
دوستش بشی. مثلا
گفتم

برا من خواهری کنی شدی بلای

.جونم
طلا درهمان حال بدش بیحال
خندید. در این مدت
زیاد بامهتاب بیرون رفته بود و
تمام مسیر رفت و
برگشت را هم یزدان راننده
.یشان شده بود
حس
میکرد یزدان به صمیمیت بیش
حد آن ها، آن هم
در
این مدت کوتاه حسودی میکند
اما خیلی خوب
هم
متوجهی خوشحالیش از حال
خوب مهتاب
.میشد
یزدان یک عاشق واقعی بود. نه
تنها بارفتار و
زبانش
بلکه باچشمهایش هم مهتاب را
میپرستید. نگاه

یزدان به مغازهای بود که مهتاب
برای گرفتن
کیسهی
پلاستیک وارد آن شده بود.
مهتاب که از مغازه
بیرون

دنیای بیمار

1985

آمد لبخندی زد و دراین میان یک
موتور از کنارش
به
جلوی ماشین او حرکت کرد و
.همانجا ایستاد
مهتاب
که از جلوی موتور رد شد تا سوار
ماشین بشود،
یزدان از پنجرهی باز ماشین
شنید که یکی از
:سرنشینان موتور گفت
بَه بَه! تو ترافیک بهشتم _
چشمت به جمال
همچین

.حوریهایی ُمنور نمیشه
فرمان میان انگشتهایش فشرده
شد و فکش
منقبض. صدای سایدن
دندانهایش به گوش طلا
رسید و طلا که از شنیدن دندان
قروچه حس
میکرد
گوشت تنش آب میشود اخم
کرد. نگاهش به
موتوری بود و تمام تنش داغ
شده بود. نگاه
موتورسوار هنوز روی مهتاب بود.
مهتاب باصورت

دنیای بیمار

1986

سرخ
و خجالت زده در ماشین را باز و
همین که
خواست
سوار شود پای یزدان روی گاز
فشرده شد و

ماشین
باموتور و دو سرنشینش برخورد
کرد. طلا از
حرکت
تند و یهویی ماشین تعادلش را از
دست داد و
باشدت پرت شد کف ماشین و
تمام وزنش روی
کتف
چپش فشار آورد و پیشانیاش
هم بالب صندلی
برخورد کرد و صدای جیغ پر از
دردش باصدای
جیغ
شوکه و بهت زدهی مهتاب یکی
شد. نگاه گیج
و
مبهوت مهتاب میان موتور و
سرنشینانش که
میان

ماشین یزدان و پراید جلوییاش
گیر افتاده بودند
مانده بود. یزدان بیتوجه به
نالههای طلا از
ماشین
پیاده شد و مهتاب هول زده
باصدایی لرزان
:گفت
.یزدان به خدا هیچی نگفتن_
یزدان که هیچی نمیشنید و خون
در چشمهایش
جمع شده بود قدمی به سمت
موتورسواران
برداشت؛ رانندهی موتور که آن
جملهی کذایی
را به
زبان آورده بود یک پسر جوان
تقریبا بیست ساله
!بود
از حرکت یزدان و صورت سرخش
ترسید و خیلی

سریع خودش را از روی زمین
جمع کرد و بیتوجه
به
دردی که در تن خود احساس
میکرد پا به فرار
گذاشت. یزدان بانعرهای بلند
دنبالش رفت که
مهتاب

دنیای بیمار

1988

:باگریه داد زد
یزدان هیچی نگفت. یزدان _
!بامن نبود. یزدان
طلا که درد خیلی بدی در کتفش
حس میکرد
چیزی
نمیفهمید فقط از درد لب میگزید
و سعی داشت
اشکهایش را کنترل کند. مهتاب
که دیوانگیهای
یزدان را خیلی خوب میفهمید رو
به پسرجوانی

که
پشت راننده موتور نشسته بود
:باترس گفت
آقا پاشو برو. توروخدا برو _
.تانیومده
تمام مردم دورشان جمع شده
بودند و به این
نمایش
نگاه میکردند. پسرجوان که
خودش هم ترسیده
بود
خواست بلندشود اما پایش
زیرموتور گیر کرده بود
و
به شدت درد میکرد. مهتاب
باخواهش از

1989

چندمردی
که دورشان جمع شده بودند
خواست که
کمکش

کنند و آنها هم برای نجات دادن
جان جوان
کمکش
کردند تا بلند شود و جوان
بابرداشتن موتور درب
و
داغان شده لنگان لنگان از خیابان
به سمت پیاده
رو
رفت و از همانجا راهش را از
کوچهای انداخت و
.رفت
صدای همهمهها بلند بود و
بیشتر به دل نگران
مهتاب چنگ میزدند. در میان آن
شلوغی مهتاب
:صدای زنی را شنید که گفت
وا! خب حالا گیریم یه متلکم _
گفتن، این کارها
چیه
!دیگه

مهتاب از پشت پردهی اشکش به سپرجلوی

دنیای بیمار

1990

ماشین
یزدان و سپر عقب ماشین
.جلویی نگاه انداخت
هردو
درب و داغان شده بودند. آنقدر
این اتفاق یکهو
افتاد
که نه تنها مهتاب بلکه همه توی
شوک بودند. در
عرض یک ثانیه یزدان ترافیک را به
صحنهی تئاتر
تبدیل
ِن
با
خیا
کرده بود. نگاه نگران مهتاب به
انتهای
بسته

کشیده شد. اثری از یزدان و آن
پسر نبود. از
شدت
ترس و نگرانی صدای گریه‌هایش
بلندشد و
خواست
برای آرام شدن به طلا پناه ببرد
که طلا را
درحالی
دید که از شدت درد کبود شده
بود و تمام

دنیای بیمار

1991

صورتش
خیس از اشک! ترسش بیشتر
شد و گریه‌اش به
هق
.هق تبدیل شد
طلا؟ طلا آبجی چت شد؟_
طلا باصدایی که دردش را فریاد
:میزد نالید
کتفم! آی. _

مهتاب که حال بد او را دید از لا
به لای ماشینها
به
دنبال یزدان دوید. درفاصلهای دور
از ماشین،
یزدان
پسرجوان را در پیاده رو گیر
انداخته بود و
مشغول
کتک زدنش بود. چنان
بانعرههایی بلند مشت
حوالهی صورتش میکرد که یک
لحظه دل مهتاب
فرو
ریخت و پاهایش سست شد.
مردم دورشان
جمع

شده بودند و هیچکس از پس
خشم یزدان
برنمیآمد. مشتهایش مشتهای

یک آدم معمولی
نبود؛ بلکه مشتهای مردی بود
که از شانزده
سالگی بوکس کار میکرد و روزی
رویایش مبارزه
در
رینگ بوده است! رینگی که بارها
در وسط آن
مبارزه
کرده بود، کتک زده بود و کتک
خورده بود و اگر
توران
قسمش نداده بود که دیگر مبارزه
نکند یا جان
کسی
را گرفته بود یا جانش را گرفته
بودند. مبهوت
دست
روی دهانش گذاشت و
باچشمهایی ناباور به
یزدان
خیره مانده بود. مدتی قبل همین

مرد دستش را
باعشقی که حتی از گرمای
دستانش هم

دنیای بیمار

1993

میتوانست حس کند، گرفته بود و
بالبخندی که
همراه بود بامحبتی وافر عشق
نثارش کرده بود
و
حالا به خاطر همین عشق قصد
گرفتن جان
کسی را
داشت که نگاه هیز و هرز به
عروسکس انداخته
.بود
هیچکس جرأت نمیکرد نزدیکش
بشود، خشمش
ترسناک بود. یزدان به همان
اندازه که میتوانست
محبت کند به همان اندازه هم
میتوانست طوفان

و
ترسناک شود. تنها کسی که
میتوانست آرامش
کند همان عشقی بود که به
خاطرش تا پای
گرفتن
جان کسی میرفت. بااین که خود
مهتاب هم
ترسیده بود اما باقدمهایی آرام و
لرزان نزدیکش
شد
و صدایش زد. صدای آرام و
مرتعش دخترک

دنیای بیمار

1994

درمیان
نعرههای پرخشم یزدان گم شد.
چقدر بد
پسرجوان
را میزد! چقدر بد داد میزد! چقدر
بد رگ گردنش
ورم کرده بود! مهتاب دست

لرزانش را روی
شانهی او
:گذاشت و باهق هق گفت
!یزدان! یزدان_
یزدان باحس دست او روی
شانهاش خیمهاش را
از
روی جسم پسرجوان برداشت و
باصورتی سرخ
و
ابروهایی بهم گره خورده نگاهش
کرد. تن مهتاب
از
:نگاه سرخ او لرزید و باترس گفت
...کشتیش! بسه هیچی نگفت_
هنوز حرفش تمام نشده بود که
صدای فریاد

دنیای بیمار

1995

یزدان از
.جا پراندش
دروغ نگو خودم شنیدم چه _

زری زد! به من دروغ
.نگو! دروغ نگو
صدای هق هقش بلندتر شد و
:باگریه گفت
باشه عزیزم غلط کردم ولی _
این کار تو هم
درست
نیست. داری میکشیش! بسه.
غلط کرد. اشتباه
کرد، ولش کن. ببین تمام
.صورتش خونیه
یزدان بانفرت به پسرجوان نگاه
کرد که درحال
سرفه
:کردن و خون پس دادن بود. غرید
حقشه. سزای کسی که به _
ناموس من بد
نگاه کنه
.همینه
خم شد روی پسرجوان و به
موهایش چنگ زد و

نالهاش را بلند کرد. نزدیک
:صورتش غرید

دنیای بیمار

1996

بفرستمت بهشت یه نظرم به _
حوریهای اونور
بندازی؟ اونور بهتر از اینور به
.خدمتت میرسن
مهتاب بادلشورهای که هرلحظه
بیشتر میشد
:گفت
یزدان توروخدا بسه. طلا حالش _
.خوب نیست
یزدان بیتوجه به حرف مهتاب
چانهی خونی
پسرجوان را در مشتش گرفت و
.بیرحمانه فشرد
صورت پسر از درد درهم رفت اما
یزدان توجهای
نکرد
:و غرید
دلم میخواد اینقدر بزنمت _

تاهمین جا وسط
خیابون
جون بدی و عبرت تمام شهر
بشی اما
حیف که دلم برای مادرت
.میسوزه
از روی جسم نیمه بیهوش پسر
بلند شد و
بالگدی
:محکم به پهلویش داد زد
.عوضی_

دنیای بیمار

1997

مهتاب از صدای نعرهی پردرد
پسرجوان
شانههایش
بالا پرید و دستهایش را روی
گوشهایش فشار
.داد
تمام تنش از ترس میلرزید و تمام
جانش داشت
از

چشمهایش سرازیر میشد. نگاه
پرنفرت یزدان
هنوز
به پسرجوان بود و همین که
دوباره از فشار
خشم به
طرفش خم شد تا کتکهایش را از
سر بگیرد
مهتاب
چنگ زد به بازویش و بانگاهش
التماس کرد که
این
ماجرا را تمام کند. از دیدن ترسی
که درصورت
دلبرکش نشسته بود و خیسی
چشمانش دلش
نیامد بیشتر از این او را بترساند.
نگاه نفرت

1998

انگیزی
به پسرجوان انداخت و قبل از این

که دوباره
غیرتش
فرمان بدهد و او اطاعت کند
دست مهتاب را
کشید و
از پیاده رو وارد خیابان شد و به
سمت ماشینش
رفت. ترافیک کمتر شده بود و
تقریبا خیابان
بسته
شده باز شده بود اما ماشین
یزدان مانع حرکت
تمام
ماشینهای پشت سرش شده
بود. درجواب تمام
رانندههای شاکی سکوت کرد و
تنها اخمش
غلیظتر
شد. بادیدن حال بد طلا که حتی
هنوز نتوانسته
بود
از کف ماشین بلندشود نگرانی

جای خشمش را
.گرفت
طلا؟ طلا چت شده؟_

دنیای بیمار

1999

باعصبانیت دستش را روی سقف
ماشین کوبید و
داد
:زد
چقدر بهت گفتم این کمربند _
لامصبو ببند مگه
حرف
گوش کردی؟ انگار خونه خالشه
!دراز کشیده
پاشو،
!پاشو ببینم چت شده؟ای خدا
طلا که دیگر بیمهابا به خاطر درد
کتفش گریه
میکرد باکمک مهتاب که پا به
پایش اشک
میریخت
روی صندلی نشست. یزدان

بادیدن رنگ و روی
کبود
او و پیشانی سرخش نگرانیاش
بیشتر شد و
همین
که پشت رول نشست تا طلا را
به بیمارستان
برساند مردی بااخمی غلیظ سد
راهش شد و

دنیای بیمار

2000

:گفت
داداش کجا؟ بزنی و بری! مگه _
شهر هرته؟
سپر
.عقبم کلا رفته
بیحوصله و بیاعصاب کارت هتل را
ازپنجره به
:سمت مرد گرفت و گفت
پشت این کارت شماره _
شخصی من نوشته
.شده

.تماس بگیرین تا خسارتتونو بدم
از کجا معلوم شماره خودت _
باشه؟ صبرکن
افسر
.بیاد کروکی بکشه
یزدان باحرص به طلا که از درد
ناله میکرد اشاره
کرد
:و گفت
نمیبینی حالش خوب نیست؟ _
باید برسونمش
.بیمارستان

دنیای بیمار

2001

مرد کمی از حجم اخمهایش کم
:کرد و بعد گفت
خب داداش به منم حق بده. _
هنور قسطای
ماشینم
رو کامل ندادم که تو زدی ناکارش
.کردی
یزدان خیلی سریع کیف پولش را

از جیبش بیرون
آورد
.و کارت ملیاش را به مرد داد
این کارت ملی من! کافیه برای _
تضمین یا بازم
اعتماد نمیکنی؟
:مرد هنوز مردد بود که گفت
مرد حسابی کارت ملیم رو _
دارم امانت میذارم
بازم
راضی نیستی؟! فردا زنگ بزن
تاخسارتتو بهت
.بدم
همانطور که باعجله ماشین را به
حرکت درمیآورد
:گفت
فردا که خسارتتو گرفتی کارتمو _
.میدی
حرکت کرد و دیگر نماند که
حرفهای راننده را

بشنود. در همان حالت که سعی داشت
باسرعت
بالا خیلی سریع طلا را به
بیمارستان برساند
مدام
حال او را میپرسید و از طلا
جوابی جز ناله
نمیشنید. کلافه و عصبی به
موهایش چنگ زد و
خودش را لعنت کرد. نگاهی به
صورت خیس
مهتاب
انداخت و تقریبا باصدایش
.التماس کرد
مهتاب تو دیگه گریه نکن. نذار _
بیشتر از این
اعصابم
.بهم بریزه
مهتاب مظلوم نگاهش کرد و
دستی به گونههای

تَرش کشید. ترسیده بود و همین ترس بغض
شده
بود و رهایش نمیکرد. به بیمارستان که رسیدند
از

دنیای بیمار

2003

کتف طلا عکس برداری شد و خداروشکر کتفش
نشکسته بود فقط کمی ضرب دیده بود و از
آنجایی
که از ترس فشارش افتاده بود زیر سرم بود.
یزدان و
مهتاب روی دوصندلی که کنار تخت طلا بود
نشسته
بودند و نگران نگاهش میکردند.
مهتاب: عجب خرید پردردسری شد.

طلا همانطور که چشمهایش را
بسته بود تا
:سردردش کمی بهتر شود گفت
.آدم زمین گیر بشه جوگیر نشه_
.یزدان شاکی و قلدر جواب داد
هیچم جوگیر نشدم، هرکجای _
دیگه، باهرکس
دیگه
هم میبودم مادر طرفو به عزاش
میشوندم. اگه
توی مزاحم حالت بد نشده بود
کاری میکردم
طرف

دنیای بیمار

2004

.گو به دندون بگیره
مهتاب که دید باز صورت و گردن
یزدان سرخ شده
و
رگ گردنش ورم کرده است
دست روی بازویش
گذاشت و برای تمام شدن بحث

:گفت
باشه عزیزم بسه دیگه _
.تمومش کن
یزدان نفسش را به بیرون فوت
کرد و بلند شد و
به
سمت پنجرهی اتاق رفت. باید
سیگار میکشید
تا
آرام شود. همین که یک سیگار
از پاکتش بیرون
.کشید مهتاب اعتراض کرد
.اینجا بیمارستانه_
یزدان کلافه نگاهش را به طرف او
چرخاند و
بادیدن
چشمهای دلخور دلبرکش سیگار
را درمیان
مشتش

2005

خرد کرد و از پنجره به بیرون پرت

کرد. طلا که درد
کتفش کمی کمتر شده بود آرام
آرام خوابش
.برد
مهتاب به سمتش رفت و ملحفه
را رویش کشید
و سرخی روی پیشانی او را که
مطمئناً تافردا
کبود میشد را بوسید. طلا
درمیان خواب و بیداری
بوسهی او را حس کرد و کمرنگ
.لبخند زد
مهتاب که
نگاه یزدان را روی خود حس کرد
سرش را به
طرف او
.چرخاند و به سمتش رفت
چیه؟ از من دلخوری؟_
یزدان نگاهش را از پنجره به
بیرون دوخت و جواب
.داد
!نه چرا از تو دلخور باشم؟_

.نگاهت که یه چیز دیگه میگه_
نگاه یزدان روی صورت مهتاب
کشیده شد و بعد
باحسادتی که از لحنش مشخص
:بود گفت

دنیای بیمار

2006

این چغکو میبوسی منو نه؟ _
دمت گرم خدایی
.دختر
مهتاب که حالا آرام گرفته بود و
تمام
ترسشهایش
_
تمام شده بودند ریزریز خندید و با
انگشتانش
بازویش را
لمس کرد و نیشگونی از بازوی
پهن و سفتش
گرفت
!حسود_
:یزدان زمزمه کرد

تو فقط مال منی. فقط مال من.
هیچکس حق
نداره
.به چیزی که مال منه نگاه کنه_
مهتاب باآرامشی که کم کم
داشت به بدنش
تزریق
می شد چشم بست و درحالی
که صدای تپش
قلب

دنیای بیمار

2007

یزدان را زیر گوشش حس میکرد
:گفت
من فقط مال توئم مرد غیرتی و _
.خشن من
***
کنار گلدانهای لب پنجره ایستاده
بود و نگاهش
خیره مانده بود روی نرگسهای
زرد. گل نرگس را
دوست داشت. قبلاها موهای

مینو همیشه عطر
نرگس داشتند؛ رایحهی
شامپویش نرگس بود،
آن
موقعهایی که هنوز خودش را
فراموش نکرده بود
و
خانم یک خانه بود! خانهای که
چندان گرم نبود
اما
مادرانههای مینو نمیگذاشت
سرمای بین او و
شوهرش به تن بچههایشان
برسد. مسعود در
یک
روز دونفر را کشت! اول آن دختر
بچه و بعدهم
.مینو
شاید هم سه نفر! تاجایی که به
یاد داشت بعد

2008
از آن
شوم دیگر آن علیرضای سابق
نشد. دستش
ِز
رو
را
روی گلبرگهای نرگس کشید و
تصویر طلا جلوی
چشمانش آمد. یزدان میگفت دو
روز از
مرخصیاش
گذشته اما علیرضا مطمئن نبود
که درست
بگوید؛ آخر
به نظر او از دو روز بیشتر بود،
چیزی نزدیک به
!دوماه
حس میکرد دیروز و امروز هوای
هتل بارانی بوده؛
درتمام این سالها تا این حد
فضای هتل به

نظرش
گرفته و کلافه کننده نیامده بود
...اما این دو روز
کلافه دستش را از روی گلبرگها
عقب کشید و
درجیب شلوار پارچهای مشکی
.رنگش فرو برد
این

دنیای بیمار

2009
چه احساسی بود که عقل
پسش میزد و قلب
پیشش میکشید؟! چرا تمام
ذهنش پر شده بود
از
دختری که ساده عصبانی
میشد، ساده میخندید
و
خیلی سادهتر خوشحال میشد؟
دختری که
تظاهر
کردن بلد نبود! دختری که دروغ

گفتن بلد نبود و
خیلی رک به فال گوش
ایستادنش اعتراف
!میکرد
دختری که نگرانش میشد!
نگرانیهایش مثل
مهتاب نبود؛ یک جور خاصی بود!
نگاه علیرضا به
او
شبیه نگاهش به مهتاب نبود و
نگرانیهای او هم
برای علیرضا شبیه به نگرانیهای
مهتاب نبود! یک
.معما در این وسط وجود داشت
یزدان بدون در زدن وارد اتاق شد
و علیرضا با این
جمله به افکارش پایان داد
»معمایی که

دنیای بیمار

2010

فکریزدان
اجازهی حل کردنش رو بهم

».نمیده
درجواب سلام یزدان لبخند زد و
گرم سلام کرد و
حالش را پرسید. بادیدن کبودی
کمرنگ روی
گونهی
.یزدان اخمهایش درهم رفت
مطمئنی خوبی؟ چرا صورتت _
کبوده؟
یزدان از روی شیشهی میز
نگاهی به خود
انداخت و
بادیدن کبودی روی گونهاش باز
خشم تمام
جانش را
پر کرد و دستش روی دستهی
.مبل مشت شد
اگر
مهتاب آن همه نترسیده بود و
طلا حالش بد
نشده
بود قطعا پسرجوان را میکشت.

لبخندی تظاهری
به
دنیای بیمار

2011

:صورت نگران علیرضا زد و گفت
.چیزی نیست_
دعوا کردی؟_
یزدان برای این که علیرضا ازماجرا
باخبر نشود و
نفهمد که مهتاب دیروز بدون
اجازه، بااو بیرون
رفته
:گفت
.نه یه تصادف جزئی بود_
علیرضا باشنیدن اسم تصادف
.بیشتر نگران شد
تصادف! الان خوبی؟ طوریت که _
نشده؟
.نه داداش خوبم هول نکن_
علیرضا نفس آسودهای کشید و
زیرلب
خداراشکر کرد

که یزدان باچشمکی شیطان
:گفت
.نترس بادمجون بم آفت نداره_
علیرضا بیتوجه به حرف او
بانگرانیهایی که
علاقهاش به یزدان را نشان میداد
:گفت
هزار دفعه گفتم بااحتیاط _
رانندگی کن. دیروز

دنیای بیمار

2012

کجا
رفته بود؟ چرا نیومدی رستوران؟
همینطوری بابچهها رفتیم _
بیرون خوردیم به
ترافیک
شهر و یه تصادفی هم شد و
دیگه حس و
حالش
نبود بیام هتل یه راست رفتم
خونه استراحت
.کردم

علیرضا نگاه عمیقی به
چشمهای او انداخت که
:یزدان متعجب پرسید
!چرا اینطوری نگام میکنی؟_
قبلا اگه به عالم و آدم دروغ _
میگفتی به من
یکی
!نمیگفتی
یزدان هول کرد اما باخونسردی
که کاملا به آن
مسلط
:بود گفت

دنیای بیمار

2013

چه دروغی گفتم؟_
علیرضا از پشت میزش بلندشد و
کتش را از دور
صندلی برداشت و باهمان نگاه
عمیق خیره به
چشمهای خوش رنگ یزدان
:گفت
دیروز هرچی گوشیتو میگرفتم _

خاموش بودی،
نگران شدم به زن عمو زنگ زدم
که زن عمو
زودتر از
من سراغتو ازم گرفت و فهمیدم
.خونه نیستی
یزدان شرمنده شد و خجالت که
در چهرهاش
نشست علیرضا لبخند زد و
همانطور که از پشت
میز
بیرون میرفت دستس را روی
شانهای او گذاشت
و
برادرانه فشاری به شانهاش آورد
:و گفت
حتما درگیر تصادف و خسارت و ـ
کروکی و افسر
شدی که نتونستی بیای سرکار.
الانم که به من
دروغ گفتی حتما به خاطر این
بوده که من

2014

بیشتر از
.این نگران نشم
یزدان از این رفتار او بیشتر
.خجالت کشید
علیرضا
عادتش بود که قضاوت نکند.
عادتش بود درمورد
کسی فکر بد نکند. عادتش بود
به همه به
چشم آدم
خوب نگاه کند. خواست توضیح
بدهد اما
نتوانست؛
آمادگیاش را نداشت. چطور
میتوانست اینقدر
بیمقدمه بگوید عاشق مهتاب
است وتمام دیروز
را با
او و طلا در بیمارستان گذرانده؟
:علیرضا کتش را پوشید و گفت

من میرم دنبال مهتاب و زن _
عمو، از اونورم
شاید برم
خونه. مامان تنهاست یکم دلم
.شور میزنه
:یزدان مصنوعی لبخند زد و گفت

دنیای بیمار

2015

باشه. درمورد دیروزم بعدا _
توضیح میدم، باشه؟
علیرضا لبخند گرمی به رویش زد
و باآرامش پلک
.زد
من مطمئنم هرچی که لازم _
باشه رو بهم
میگی و
هرچیزی رو که پنهان کنی حتما
به صلاحمه که
ندونم پس زیاد به خودت سخت
.نگیر داداش
.نه آخه حتما باید بدونی_
باشه پس بعدا درموردش حرف _

میزنیم. فعلا
.خداحافظ
یزدان دست او را گرم میان دست
خود فشرد و
بانگاهش او را تا دم در اتاق
بدرقه کرد. علیرضا
که
وارد پارکینگ شد نگاهش به
سمت ماشین
یزدان
رفت و بادیدن ماشین او که تقریبا
سپر جلویش
داغان

شده بود سری تکان داد و از این
که امروز صحیح
و
سالم دیده بودش دوباره
خداراشکر کرد. از
پارکینگ
هتل که بیرون رفت راه خانهی

طوبی خانم را در
پیش
گرفت. بهانهای برای دیدن مادر
یاس و نرگسها
پیدا
شده بود و باتمام تلاشی که
برای فرار از افکار
مغزش و خواستههای قلبش
میکرد از این بهانه
استقبال کرده بود و حالا هم
باشور و شوقی که
در
دلش به پا بود و افکار
آزاردهندهای که در سرش
بود
داشت به آن محله میرفت. چقدر
بد عادت کرده
بود
به دیدن هرروزهی طلا و چقدر بد
کسی در
ذهنش

2017

فریاد میزد »درحق یزدان نابرادری نکن.« طلا
دیروز
مرخصی بود و یزدان هم دیروز
غیبش زده بود. در
تمام هتل پیچیده بود که غیبت
یزدان بی ربط به
مرخصی طلا نیست. پرسنل
هتل همیشه
زیادی
شلوغش می کردند و همیشه از
کاه کوه می
ساختند اما این بار علیرضا هم
تاحدی به شایعه
های
آن ها باور داشت؛ وگرنه چرا
یزدان باید به او
دروغ
بگوید و دلیل غیبت دیروزش را
پنهان کند؟
نامردی بود

که بعد از فهمیدن احساس یزدان
هنوز هم دلش
برای
دیدن طلا شور و شوق داشت
اما دست خودش
!نبود

دنیای بیمار

2018

عقلش بارها فرمان ایست داده
بود اما گوش
هایش
تنها وتنها تمنای دلی را می
شنیدند که محتاج
دیدن
صورت طلا بودند؛ همان صورت
گرد و کوچکی که
در
قاب چتری های مشکی رنگ کم
سن و سال تر
به
نظر می رسید. آن چشم های
آرام و درعین حال

شیطان و آن نگاهی که گاهی
معصوم بود و
گاهی
سرکش و درآخر آن لبخند هلویی
رنگ. تا به حال
به
هیچکس چنین احساسی
نداشته بود و همین
احساس باعث می شد که یزدان
را فراموش کند
و
تنها و تنها به احساس جدیدی
فکرکند که همراه
بود

دنیای بیمار

2019

.با احساس گناه بود

***

مهتاب شالش را روی سرش
مرتب کرد و
سرکی به
داخل آشپزخانه کشید و طلا را

درحال خوردن
.دید
خنده ای ریز کرد و وارد آشپزخانه
شد و همانطور
که
انگشتی به ظرف کشک میزد رو
:به طلا گفت
!وای طلا چقدر خوردی تو امروز_
انگشتش را در دهانش گذاشت
و مکید. طلا
چشم
غرهای به او رفت و بعد از قورت
دادن محتویات
:دهانش گفت
بااون نمایشی که آقای شما _
دیروز راه انداخت
و زد
ما رو ناکار کرد قشنگ یه چهار
پنج کیلویی کم

دنیای بیمار

2020

.کردم

باید اون چهار پنج کیلو رو جبران کنم یانه؟
:مهتاب باخنده گفت
بخور نوش جونت. اومدم بگم _ علیرضا زنگ زد
گفت
توراهه داره میاد دنبال من و زن عمو تانیومده
.خداحافظی کنم تامعطل نشه
طلا باشنیدن اسم علیرضا قاشقش را توی
کاسه ول
کرد و باهول نگاهی به تصویر خود که روی آینهی
اجاق گاز افتاده بود انداخت.
کشک کنار لبش را
خیلی سریع پاک کرد و موهای نامرتبش را زیر
شالش هول داد. چقدر دلش تنگ شده بود! توی
این
دوروز برای فکرنکردن به او دست

به هرکاری زده
بود؛
از رفتن به خرید بیموقع و
پردردسر مهتاب گرفته

دنیای بیمار

2021

تاخرد کردن سبزیهایاش باهمان
دردی که هنوز
درکتفش احساس میکرد؛ اما از
فکرکردن به آن
مرد
غافل نشده بود که هیچ، بیشتر
از روزهای قبل
هم
به او فکرکرده بود و دلتنگ شده
بود. چقدر
سخت بود
ندیدنش و چقدر خوب بود دیدن
.هرروزه اش
چقدر بد
و گرفته بودند روزهای بیاو و
چقدر قشنگ و

مطبوع
بودند روزهایی که بااو رقم
میخوردند. شاید برای
علیرضا همیشه یک ظرفشور
باقی بماند اما
همین
هم که میتوانست هرروز او را
ببیند و خسته
نباشید
او را بشنود برای دل عاشقش
کافی بود. تازه
گاهی

دنیای بیمار

2022

هم به بهانهی آب دادن به گلها
وارد اتاق او
میشد
و ده دقیقهای را باهم حرف
میزدند؛ از دانشگاه
میلاد میگفتند و حال طاها، از
خوب شدن
روحیهی

مهتاب و کار تینا، از زانو درد
طوبی و مهری که
علیرضا به دل این مادر انداخته
بود، از هردری
حرف
میزدند جز خودشان، جز حسی
که بینشان بود و
هردو به دلایلی مخفیاش
.میکردند
نرگس و تینا همانطور که سینی
به دست باهم
پچ
پچ میکردند و بلند میخندیدند وارد
آشپزخانه
شدند. صدای بلند خندهی آنها
باعث شد
حواس طلا
از خودش و آمدن علیرضا کنده
.شود
چی شده؟_

نگاه نرگس و تینا به سمت
مهتاب چرخید و
مهتاب
:بالبخندی ملیح گفت
چیه؟ چرا اینطوری نگام میکنید؟_
نرگس بلند زد زیر خنده و قبل از
این که ِ سینی
توی
دستش روی زمین بیفتد آن را
توی سینک
ظرفشویی رها کرد و بعد رو به
:طلا گفت
خدایی زن عموی خوش _
.خوراکی داری
:طلا باخنده گفت
اگه خوش خوراک نبود که قده _
خرس وزن
.نداشت
تینا به بیادبی او اخم کرد و تذکر
.داد
درست صحبت کن، اگه معصوم _

بشنوه و به
گوشش
!برسونه چی؟
نرگس خیلی سریع در آشپزخانه
را بست و رو به
طلا

دنیای بیمار

2024

:و مهتاب گفت
ولی این دفعه زن عموی _
جنابعالی چنان
لقمهی
گندهای برداشته که میترسم
.رودل کنه
تینا به شوخی ضربهای به
شانهی نرگس زد و
ادای
.زن عمویش را درآورد
وا نرگس جون مگه مهدِی من _
!چشه؟
صدای قهقههی نرگس دوباره
بلندشد که طلا

باکنجکاوی از روی زمین بلندشد
و جلوی تینا و
نرگس
ایستاد و گفت:
به منم بگین بخندم_.
نرگس او را به عقب هول داد و
گفت:
به تو مربوط نیست به مهتاب _
مربوطه.
طلا باحرص شانهی او را به
عقب هول داد و
گفت:

2025

جمع کن دهنتو تا معده تو توو _
دید گذاشتی.
نرگس بیتوجه به حرص طلا رو به
مهتاب گفت:
مهتاب جون مشتولوق بده که _
برات یه خبر
خوب
دارم. خانم حاجت روا شدی!

سفرهی حضرت
ابوالفضل خودش جواب دعاهاتو
.داد
باز دوباره خودش و تینا به خنده
افتادند و مهتاب
:گفت
چطور؟ مگه چی شده؟_
نرگس باذوقی که کاملا نمایشی
و پر از ادا اطوار
بود
:گفت
بختت باز شده جونم، اونم تو _
این اوضاع
!بیشوهری
:مهتاب باخنده ای آرام گفت
.بیمزه_
اما طلا که تاحدودی به قضیه پی
برد بااخمهایی

2026

:درهم و لحنی جدی پرسید
اونوقت این شادوماد کیه؟_

نرگس میان خندههای از ته دلش
بریده بریده
:گفت
.مهـ...مهدی_
ابروهای تازه اصلاح شدهی طلا
بیشتر از قبل
درهم
:گره خورد و رو به تینا گفت
توروخدا میبینی چطور _
خودشونو مضحکه
.میکنن
مهتاب که هنوز نفهمیده بود
ماجرا چیست
:پرسید
.قضیه چیه؟ به منم بگین_
تینا: زن عموم تو رو از توران خانم
برای پسرش
.خواستگاری کرد
مهتاب خیلی سریع رنگ به رنگ
شد و شرم در
چشمانش نشست. لب گزید و

چهرهی خشمگین

دنیای بیمار

2027

یزدان در ذهنش به تصویر کشیده شد. دوست
نداشت اصلا این قضیه جدی شود و دهن به
دهن
بچرخد اما از نرگسی که اینطورِ هرو کِر راه
انداخته
بود هیچ بعید نبود همین فردا این ماجرا را به
گوش یزدان برساند. طلا که حال او را فهمید رو
به تینا
:گفت
تو چرا اجازه دادی این کارو _ بکنه؟ میگفتی
مهتاب
.قصد ازدواج نداره

وا به من چه! نه مهدی برادر _
منه که دخالت
کنم و
نه اختیاردار مهتابم. خودشون
میدونن به من تو و
چه
ربطی داره؟
آخه لیاقت مهتاب یکیه عین _
مهدی؟! یه لات

دنیای بیمار

2028

.بیسرو پا
نرگس روسریاش را تا پیشانی
پیش کشید و
لحنش را مثل مادرمهدی باغیظ
:کرد و گفت
وا طلاجون این چه حرفیه! _
شما خودت که
مهدی ما
رو رد کردی بذار ببینیم دوستتم
عین خودت
بیعقله

یا نه فرق بین بد و خوب رو
.متوجه میشه
:طلا شاکی و پرحرص گفت
زن عموم اینو گفت؟_
تینا: مامان بهش گفت فعلا
هیچی نگو اینجا
جاش
نیست من بعدا بابرادر مهتاب
حرف میزنم زن
عمو
هم برداشت گفت طلای شما
که مهدی ما رو رد
کرد
پس دخالت نکنید و بذارین من
کارمو بکنم، قدر
زر

.زرگر شناسد قدر گوهر گوهری
مهتاب که دید بحث دارد جدی
میشود بااسترس
:گفت

بابا این حرفا چیه میزنید؟ من _
فعلا قصد ازدواج
.ندارم
نه توروخدا بیا برو به این لات _
بیسرو پا جواب
مثبت
بده! هه ببین توروخدا چی
گفته؟! چقدر که پسر
تو
زر و گوهره! خدایی اگه اعتماد به
نفس اینا رو
خر
.داشت الان سلطان جنگل بود
.تینا تشر زد
.درست حرف بزن_
مگه دروغ میگم؟ باچه رویی _
این دخترو برا پسر
الدنگش خواستگاری کرده؟
:نرگس باشیطنت گفت

دنیای بیمار

2030

کلک نکنه حسودی کردی؟_

طلا جوری نگاهش کرد که لبخند
روی لب نرگس
ازبین رفت و بعد باچشم غره
:زیرلب گفت
.بیجنبه شوخی کردم_
صدای در حیاط که بلندشد طلا
رو به نرگس
خیلی
:جدی گفت
فردا که پات رسید هتل زرتی _
این خبرو نذار کف
.دست علی
:نرگس بااخم و ناراحتی گفت
به من چه؟ یکی دیگه لقمهی _
گندهتر از
دهنش
برداشته این داره منو خفه
میکنه! برو به اون زن
عموت بگو که فکر میکنه تخم
.طلا زاییده
طلا بدون این که جواب نرگس را
بدهد دست

مهتاب
را گرفت و از آشپزخانه بیرون
.رفت

طلا حالا تو چرا اینقدر ناراحت _
شدی؟
طلا چادررنگی روی طناب را
برداشت و روی
سرش
.انداخت
چون بااین خواستگاری به تو _
.توهین کردن
:مهتاب سربه زیر پرسید
چرا؟_
طلا همانطور که به سمت در
:میرفت جواب داد
چون مهدی یه عوضی پست _
فطرته که لیاقتش
اینه
یه عفریته زنش بشه نه یه
عروسک دلبر عین

.شما
مهتاب لبخندی کنج لبش
نشست و دنبال طلا
رفت و
:درهمین حین گفت
.چه خوب که تو رو پیدا کردم_
طلا خنده ای کرد و همین که در
را باز کرد و

2032

چشمانش به چشمان علیرضا
افتاد دستش از
چادر
جدا شد و لبخندِ روی لبش کم
.کم کمرنگ شد
.چقدر دلتنگ این نگاِه باحیا بود
.سلام_
چقدر دلتنگ این صدای مردانه
.بود
:سر تکان داد و جواب داد
.سلام_
نگاه علیرضا روی هالهی کمرنگ

روی پیشانی
طلا
ثابت ماند و نگرانی در تمام
.وجودش ریشه دواند
این
کبودی کمرنگ برای چه بود؟
حالت خوبه؟_
و در پس این سوال دنیایی از
نگرانی پنهان شده
بود
و چون تمام حواس طلا در پی
نگاه دوست
داشتی

دنیای بیمار

2033

این مرد بود متوجهی نگرانیهای
او نشد و خیلی
:بیتفاوت جواب داد
خوبم. شما خوبی؟_
ممنون. پیشونیت چی شده؟_
نگاهش به سمت مهتاب که
پشت در ایستاده

بود
چرخید. فکر میکرد مهتاب
ماجرای دیروز را تعریف
کرده اما بادیدن نگاه پر استرس
مهتاب فهمید که
نباید بودن او را بایزدان لو بدهد
برای همین
خیلی
:کوتاه و مختصر جواب داد
.یه تصادف جزئی بود_
اینبار طلا هم نگرانی را
درچشمان او دید، خیلی
.واضح دست پاچه شده بود
الان خوبی؟ صدمه جدی که _
ندیدی؟
طلا از قشنگی دلواپسیهای او
برای خود، لبخند
:کنج لبش نشست و جواب داد

.نه خداروشکر، نگران نباشید_
:علیرضا هم زیرلب گفت

.خداروشکر_
طلا کیه دم در؟_
.برگشت و جواب مادرش را داد
.آقاعلیرضا_
طوبی خیلی سریع لب گزید و
همانطور که
:روسریاش را مرتب میکرد گفت
چرا دم در نگهشون داشتی؟ _
تعارف بزن بیان
.داخل
طلا نگاهی متعجب به مادرش و
علیرضا انداخت
و
:گفت
مامان نزدیک به بیستا زن هنوز _
داخل خونه
نشستن! تعارف بزنم بیان بین
جماعت زنها
بشینن؟
صدای خندهی مهتاب از پشت
در بلندشد و

طوبی
هم از صراحت کلام او سرخ شد.
همیشه از رک
بودن طلا حرص میخورد و اما
علیرضا بالبخند
مردانهای که به لب داشت از
همانجا طوری که
:طوبی بشنود گفت
سلام خانم فهیمی. ممنون _
بابت دعوتتون ولی
حق
باطلاخانومه. انشاالله یه روز دیگه
مزاحمتون
.میشم
طوبی خیلی سریع چادر
مشکیاش را ازداخل
خانه
برداشت و به سر کرد و جلوی
.درظاهر شد
خیلی
گرم باعلیرضا سلام و احوال

پرسی کرد و علیرضا
.بااحترام جوابش را داد
طلاخانم بیزحمت مهتاب و زن _
عمو توران رو
صدا
میزنی من ماشینو وسط کوچه
.پارک کردم

مهتاب باشنیدن این حرف خیلی
سریع به داخل
خانه
رفت و همانطور که کیفش را از
کنار توران برمی
داشت در گوشش گفت که
علیرضا دم در منتظر
است و توران که از پرحرفیهای
مادر مهدی به
ستوه
آمده بود خیلی سریع بلندشد تا
از شر وراجیهای
زن خلاص شود. چنان از پسرش

تعریف میکرد که
در
ذهن توران شاهزادهای بینقص
.نقش بسته بود
توران و مهتاب از تمام خانمهایی
که دور هم
نشسته
بودند و حرف میزدند خداحافظی
کردند و از خانه
بیرون آمدند. نگاه بیحرف طلا
گاهی روی علیرضا
میچرخید و نگاه منتظر علیرضا به
سوئیچ توی
دستش بود و فکرش پیش
دختری که صورتش در
قاب چادر خاکستری رنگ
.خواستنیتر شده بود

دنیای بیمار

2037

چرا
هرچه بیشتر به خودش و دلش
هشدار میداد

دلش
بیشتر نافرمانی میکرد؟
لبخندی تلخ شبیه به پوزخند
روی صورت طلا
نشست و در دل باخود گفت
»حتی نمیپرسه
چرا
مرخصی گرفتم! حتی نپرسید
فردا میرم هتل یا
!نه
یزدان گفته بود جام تو هتل خالیه
اما انگار این
جای
خالی اصلا به چشم علیرضا
نیومده.« دیگر هیچ
تمایلی برای رفتن به سرکار
نداشت. دیدن این
بیتفاوتی علیرضا حالش را بد
میکرد. دلش
میخواست از علیرضا و
احساسی که در دلش
کاشته بود فرار کند، در این

زندگی که هیچ
چیزش رو
به راه نبود همین عشق یک
.طرفه را کم داشت

دنیای بیمار

2038

باصدای توران که باعلیرضا احوال
پرسی میکرد
رشتهی افکارش پاره شد. توران
و مهتاب
باطوبی و
طلا رو بوسی کردند و یک بار
دیگر بابت
دعوتشان
تشکر کردند و داخل ماشین
.علیرضا نشستند
علیرضا نگاهش را به چشمان
طلا دوخت و
خواست
بگوید »فردا توی هتل میبینمت«
اما زبانش را گاز
گرفت. شاید اگه چند روز بیشتر

طلا را نمیدید
این
احساس هم تمام میشد. باید
هرجور شده از
این
احساس خلاص میشد. نگاهش
به طلا طولانی
شد
و همین باعث شد طلا باخجالت
چادرش را جلو
بکشد و نگاه به کفشهای براق
او بدوزد، و

همین
خجالت طوری شور دواند در دل
علیرضا که
دستش
کنار پایش مشت شد. برای
اولین بار احساس
میکرد کنترل احساساتش دست
خودش نیست؛

دستش عزم نوازش گونههای
رنگ گرفتهی
دخترک را
داشت و چه به موقع مشتش
کرده بود که اگر
این
کار را نمیکرد دلش و خواستهی
ممنوعهاش
.رسوایش میکرد
.خداحافظ_
رفت و نماند تا خداحافظی طلا را
بشنود. فرار
کرد
چون خوب میدانست نگاه این
دختر، صدای این
دختر و لبخند این دختر دلش را
.دیوانهتر میکند
سوار ماشین شد و از پشت
شیشه نگاه طلا را

2040

روی

خود دید. نگاهی که حس کرد
دلخور است. طلا
باشنیدن صدای طوبی که گفت
»طلا تا نرفتن
زود
اینو ببر بده به مهتاب، بگو برای
میلاد و
.علیرضاست
آش نذریه حیفه نخورن« بیمیل
قابلمه را از
دست
مادرش گرفت و به سمت
.ماشین علیرضا رفت
همین که دستش را از پنجره دراز
کرد تا قابلمه
را به
دست مهتاب برساند کتفش درد
گرفت و آخ
بلندی
گفت. علیرضا نگران نگاهش کرد
:و توران گفت
بمیرم دستت هنوز درد میکنه؟ _

کاش یه
عکسی
چیزی میگرفتی شاید شکسته؟
طلا لبخندی به لحن پرمحبت او
:زد و گفت

دنیای بیمار

2041

خدانکنه خاله این چه حرفیه! _
همون دیروز
عکس
گرفتم خداروشکر چیزی نیست
فقط یکم ضرب
.دیده
نگاه نگران علیرضا هنوز به
دخترک بود و طلا
بااین که
نگاه او را روی خود حس میکرد
جواب نگاهش را
نداد و باخداحافظی که مخاطبش
توران و مهتاب
بودند به خانه برگشت و حتی
اجازه نداد علیرضا

بابت
آش تشکر کند. در را بست و به
.در تکیه داد
بغضش
:را فرو داد و زیرلب باخود گفت
بعد از دو روز فقط همین! سلام _
خوبی
!خداحافظ
خب البته عجیبم نیست چون من
برای اون فقط
یه

دنیای بیمار

2042

ظرفشورم. انگار اونی که دلو
باخته فقط منم،
منی
که درست عین زن عموم خوش
.اشتهام
نگاه علیرضا باصدای توران از در
خانهی طوبی
خانم
.کنده شد

مهتاب یادت باشه بعدا زنگ _
بزنی حالشو
.بپرسی
اون روز که میلاد زخمی شده بود
اینا اومدن
عیادت
زشته ما زنگ نزنیم جویای
.احوالش نشیم
مهتاب بالبخند سری به معنی
تأیید تکان داد و
توران
.ادامه داد
یادم باشه صدقه کنار بذارم _
یزدانم دیروز تصادف
.کرده بود
و همین جمله انرژی را از دستان
علیرضا گرفت و
از

روی فرمان به پایین افتادند و
نگاهش از داخل

آینه
خشک ماند روی لبهای توران.
دیروز طلا تصادف
کرده بود! یزدان هم تصادف کرده
بود! دیروز طلا
مرخصی بود! یزدان هم غیبش
زده بود و
نمیگفت
که کجا رفته است! این فقط یک
معنی داشت؛
این
که آنها باهم بودند و تصادف
کردند! دستهایش را
به زحمت حرکت داد و روی
فرمان گذاشت و به
خود
تشر زد »خوشحال باش. برای
یزدان که بالاخره
کیس
موردنظرش رو پیدا کرده
خوشحال باش« اما
.نبود

نمیتوانست که خوشحال باشد.
دلش...دلش
گرفته

2044

بود؛ درست مثل همان موقعی
که در ده سالگی
برای اولین بار مینو پسش زد و
داد زد »دیگه به
من
نزدیک نشو.« بعد از اعدام
مسعود بارها دلش
شکست اما تنها آن روز درد
شکستن دلش را
احساس کرد و حالا...حالا هم
همان درد تامغز
استخوانهایش زبانه کشید؛ انگار
برای دومین بار
دلش به طور جدی شکست. یک
بار از عشق
مینو و
این بار هم از عشق طلا. اعتراف

سخت بود؛ آن
هم
حالا که تمام شکهایش به یقین
تبدیل شده
بودند و
مطمئن بود که آن دختری که
بایزدان در ارتباط
است
طلاست اما در دل خود، در میان
همان درد و
تکههای
شکستهی دیوارهای دلش
اعتراف کرد که

دنیای بیمار

2045

عاشق
طلا شده است. عاشق دختری
که تمام
سهمش از
او یک نوار پارچهای سبز رنگ
!متبرک بود
پارچهای که

میشد تنها یادگاری از اولین
عشقش! عشقی
که
درست مثل یه نسیم گرم بهاری
در دلش وزید و
به
یک باره اسیر دستِ طوفان
زمستان شد و
محکوم
شد به حبس ابد در دل سرما
.زده اش
***
فصل هفدهم
دستهایش را به عادت
همیشگی در جیب شلوار
ورزشی خاکستری رنگش فرو
برد و از پلهها
پایین

2046
آمد. سرکی به داخل سالن
کشید و مادر و

پدرش را
آنجا دید. به آنها نزدیک شد و
گوشهایش را تیز
کرد. اینطور که توران بالبخند
حرف میزد حتما
اتفاق
.مهیجی موضوع بحث شان بود
نظرت چیه حاجی؟_
یزدان همانطور که حدس میزد
حاج رضا مثل تمام
مواقعی که به فکر فرو میرفت
دستی به ریشش
کشید و یزدان هم باخنده ای که
زیر لبش پنهان
کرده
بود ژست او را گرفت و ته
.ریشش را لمس کرد
ریزریز
باخود خندید که صدای خندهاش
توجهی حاج
رضا را
جلب کرد و سرش به سمت

یزدان چرخید. یزدان
خندهاش را جمع کرد و سلام
داد که حاج رضا

بعد از
:پاسخ سلامش پرسید
به چی میخندی؟_
یزدان بار دیگر ته ریشش را لمس
کرد و کنار
مادرش
.نشست
به هیچی. داشتین دربارهی _
چی حرف
میزدین؟
.توران بالبخند جوابش را داد
هفته پیش خونهی طوبی _
خانم سفره حضرت
...ابوالفضل دعوت بودم
یزدان که گوشش پر بود از این
ِ حرفها و اتفاقات
این

جور میهمانی ها، بیحوصله
خیاری از داخل ظرف
:میوه برداشت و پرسید
طوبی خانم کیه؟_
.مادر طلا دیگه_
:سری تکان داد و گفت

دنیای بیمار

2048

خدا قبول کنه. خب چی شد؟ _
حتما روضه
حضرت
نجا
ِِ ابوالفضل روضهخونه خیلی
خوب بوده؟ یا او
یه
دختر دیدی که عین قرص ماه
بوده و مناسب
من؟ یا
نکنه نذر کردی اگه بخت من
واشه شماهم یه
سفره
پهن کنی از این سر ویلا تا اون

سر ویلا یه تاقارم
آش
درست کنی بدی دست مردم؟
توران از کلافگی که از کلام او
مشخص بود
ناراحت
.شد و پشت چشم نازک کرد
نخیرم هیچ کدوم از اینایی که _
گفتی رو
نمیخواستم بگم، میخواستم بگم
اون روز یه
خواستگار برای مهتاب پیدا شد
...که

دنیای بیمار

2049
تا این را شنید تکهای خیار در
گلویش پرید و
خیلی
سریع به سرفه افتاد. شدت
سرفههایش چنان
زیاد
بود که درعرض ثانیهای سرخ

شد؛ هم از شدت
خفگی که احساس میکرد و هم
از شدت خشم
و
عصبانیت. توران باهول و بلا
چندضربه به کمرش
.زد
ای وای خاک به سرم چت شد _
!یزدان؟
حاج رضا لیوان آبمیوهی روی میز
را به دستش
داد و
خیلی سریع جرعهای نوشید و
بعد شاکی لیوان
را
روی میز کوبید و رو به توران
بااخمهایی سخت و
:سنگین گفت
من چرا دست این دخترو _
میگیری
ِر

ای بابا ماد
هی

دنیای بیمار

2050

میبریش از این روضه به اون
روضه؟ مردم ده تا
دختر
دارن هرده تاشو توو هفتا سوراخ
قایم میکنن که
کسی نبینه اون وقت شما
مهتابو هی میبری به
این
و اون نشون میدی تا شوهر
!براش پیدا کنی؟
.توران بااخم به او توپید
.بامادرت درست صحبت کن_
یزدان از موضع خود پایین نیامد و
خیار توی
دستش را
روی میز پرت کرد و شاکیتر از
:قبل گفت
همون یه دفعه که براش لقمه _

گرفتین بسش
.بود
.دست بردار تو رو جدت
همین که از جایش بلندشد
صدای پرتحکم حاج
رضا
.میخکوبش کرد

دنیای بیمار

2051

چی شد یهو به قول خودت _
فیوز پروندی
پسرجان؟
:باپوزخند رو به پدرش گفت
از این دیگهای آش حاج _
خانمتون که همیشه یه
وجب روش روغنه خسته شدم
.پدرجان
توران باناراحتی و لحنی که
بغضش را نشان
میداد
:گفت
مگه من چی گفتم؟ خب برای _

دختر خوش برو
رو
روزی صدتا خواستگار پیدا میشه.
مگه تقصیر
منه که
حجب و حیای مهتاب چشم همه
رو میگیره؟
بعدشم من که نگفتم همین الان
عروسش کنیم
داشتم حرفشو با آقات میزدم که
همچین کسی
خواستگاریش کرده چرا یهو رم
میکنی بچه؟
والا از دست کارهای شما _
هرکس دیگهای هم
جای

دنیای بیمار

2052

من بود رم میکرد! بذارین ِ دختر
زخم قبلی شو
فراموش کنه بعد دوباره دستشو
بند کنید به یه

نامرد
.دیگه
حاج رضا بااخمهایی درهم
بلندشد و مقابلش
.ایستاد
تو چرا جوش آوردی؟_
حاجی تو خوب میدونی مهتاب _
نفس منه پس
جوری رفتار نکن که انگار به من
.مربوط نیست
اتفاقا به تو ربطی نداره چون _
مهتاب نفست
نیست
.فقط جای خواهرته
د نه ِد! مهتاب اونیه که من ِ _
بخوام. منم نمیخوام
جای خواهرم باشه میخوام
.نفسم باشه
حاج رضا گنگ نگاهش کرد و
:باشک پرسید
منظورت چیه؟_

یزدان همانطور که به سمت تلفن ویلا میرفت

2053

:گفت
حالا که کار به اینجا کشید _
وقتشه که همه
بدونن
تو این دل بیصاحاب من چه خبره.
یه بار دست
دست کردم و دستم خالی موند
اما این بار
نمیذارم
الکی الکی اسم یکی دیگه رو
بچسبونید تنگ
اسم
مهتاب. همون احسان برا کل
عمر من و مهتاب
.کافی بود
حاج رضا که از حرفهای او گیج و
کلافه شده بود
و

یک چیزهایی از لحن عصبی و
رفتار ناآرام او
حدس
زده بود باعصبانیتی که سعی در
کنترلش داشت
رو
به توران گفت:
پسرت چی میگه حاج خانم؟_

توران ترسیده از جو متشنجی
که یک دفعه به پا
شده بود بلندشد و گفت:
نمی دونم حاجی! به خدا اگه _
من چیزی بدونم.
یزدان بیتوجه به آنها شمارهی
علیرضا را گرفت.
ترس از دست دادن مهتاب به
ترسش از واکنش
علیرضا و حاج رضا نسبت به
احساس او، غلبه
می

کرد. به محض این که علیرضا
:جواب داد گفت
بامهتاب بیا ویلا باید باهم حرف _
.بزنیم
گوشی را سرجایش گذاشت و
رو به حاج رضا و
:مادرش گفت
گفتین دختر خوش برو رو و _
باحجب و حیا
خواستگار
.زیاد داره دیگه! یکی از اونام من
توران خیلی سریع زد روی
گونهاش و بهت زده
:گفت
!ای وای برمن_

یزدان چشمهایش را از نگاه
شوکهی حاج رضا
گرفت
و باعصبانیتی که در تمام تنش
رعشه میکشید

:غرید
چرا؟ مگه حرومه؟ مگه گناهه؟ _
مگه خلاف
شرعه؟
زبان توران از شدت بهت بند آمده
بود و
نمیدانست
چه بگوید. نگاهش چرخید روی
شوهرش. حاج
رضا
کم کم از شوک در آمد و اخمی
غلیظ در صورتش
.نشست
حاج خانم زنگ بزن علیرضا و _
.مهتاب نیان
یزدان به پدرش نزدیک شد و
.جلویش ایستاد
چرا؟ چرا حاجی؟_
حاج رضا نفسی گرفت و عصبی
زیرلب ذکری
زمزمه
:کرد و یزدان دوباره پرسید

2056
چرا؟_
حاج رضا خشمگین به چشمهای
او زل زد و
:غرید
علیرضا و مهتاب هیچی نباید _
بفهمن، من
آبرومو از
سر راه نیاوردم که تو یه ش ِب
.گند بزنی بهش
یزدان یک دفعه مثل بمب منفجر
شد و صدایش
در
.تمام ویلا پیچید
حاجی این چه منطقیه که تو _
داری؟ چرا
فکرمیکنی
این که من خاطر مهتابو میخوام
آبروتو پیش
علیرضا
میبره؟ تو رو به همون مکهای که

رفتی دست
بردار
از این خواهر و برادرنهایی که
یه عمر به من و
مهتاب تحمیل کردی. آی
ایهالناس من نخوام

دنیای بیمار

2057

خواهر
داشته باشم باید کی رو ببینم؟
:رو به توران داد زد
.حاج خانم من خواهر نمیخوام_
:رو به حاج رضا داد زد
حاجی من خواهر نمیخوام. یه _
عمر گفتین
خواهرته اما دل بیصاحابم نفهمید
چون زودتر از
این
که شما حکم خواهر و برادری
بدی دلم حکم
عاشقی داده بود و من پای
.همین حکم موندم

صدسال دیگهام که تو گوشم
نخونی خواهرته
من تو
کتم نمیره، من هجده ساله که
.دلم سریده
صدای توران شوکهتر از قبل به
گوش یزدان
.رسید
!وای_
آره وای! وای به شما که مادرم _
بودی و دردمو
نفهمیدی. وای به تو حاجی که
پدرم بودی و

حرفمو
نفهمیدی. وای به دل من و
مهتاب که برای هم
لرزید
و شما باخودخواهی تمام مارو
مجبور کردین بهم
بگیم خواهر و برادر چون خودتون

حسرت داشتن
یه
دخترو داشتین. تو حاجی، اینقدر
حسرت یه
دخترو
داشتی که گاهی مهتابو مجبور
میکردی بابا
صدات
کنه. تو حاج خانم اینقدر آرزوی
داشتن یه دختر
به
دلت مونده بود که هروقت مهتاب
تو اوج بچگی
هاش
مامان صدات میکرد چشمات
.اشکی میشد
شما
باخودخواهی تمام فقط به فکر
خودتون بودین و

جلوی

دهن دل منو گرفتین تادخترتونو
ازدست ندین اما
از
امشب دیگه کوتاه نمیام. دیگه
نمیذارم مهتابو از
من
.دور کنین و به خودتون نزدیک
حاج رضا بیحرف نگاهش میکرد و
این سکوت
عجیب بود برای یزدانی که منتظر
داد و فریادهای
پدرش بود. صدای زنگ ویلا
سکوتی که بین آنها
حاکم شده بود را شکاند. یزدان
خیلی زود در را
باز
کرد و به استقبال علیرضا و
مهتاب رفت. علیرضا
از
این دعوت یکهویی نگران شده
بود و مهتاب از
دیدن

اخمهای پررنگ یزدان و سرخی
.صورتش ترسید
لحظهای بعد همه در سالن
دورهم نشسته
.بودند

دنیای بیمار

2060

علیرضا نگاهش را بین اخمهای
درهم حاج رضا و
لبخند پراسترس توران چرخاند و
:بعد پرسید
نمیخواین بگین چی شده؟ _
حاج عمو حالتون
خوبه؟
حاج رضا نفس عمیقی کشید و
.رو کرد به یزدان
یزدان دعوتتون کرده پس بهتره _
خودش زبون باز
کنه
.و بگه چی شده
یزدان نگاهش را به علیرضا
دوخت و یک لحظه

ترسید. اگر از دستش بدهد چه؟
اگر علیرضا
ناراحت
شود و مخالفت کند چه؟
اگر...هزار فکرمنفی در
ذهنش نشست و تمام آن
شهامتی که جلوی
حاج
رضا درخود میدید را بایک نگاه
علیرضا از دست
.داد
علیرضا به اندازهی مهتاب مهم
بود. نمیخواست

برای به دست آوردن مهتاب او را
.ازدست بدهد
.هردوی آنها را باهم میخواست
یزدان چرا ساکتی؟ چرا _
حرفایی که به من زدی
رو
به علی نمیگی؟

یزدان به پدرش نگاه کرد و دلگیر گفت:
برای یه بارم تو تیم من باش. _
برای یه بارم که
شده
پشت من باش. برای یه بارم که
شده به
خواستهی
من احترام بذار. من هیچ وقت
اونی نشدم که
شما
میخواستی چون نظر نمیدادی
تحمیل میکردی.
یه عمر منو به کارهایی مجبور
کردی که
دوستشون
نداشتم اما اینبار فرق میکنه،
اینبار پای دلم
وسطه
و این دلمه که حکم میکنه نه
شما حاجی.

حاج رضا از ناراحتی که در صدای پسرش بود
ناراحت
شد اما چیزی به روی خودش
:نیاورد و گفت
خب بگو، به علیرضا حرف دلتو _
.بگو
چرا من بگم؟ چرا شما درحقم _
پدری نکنی و
نگی؟
حاج خانم...نه نه مامان، تو بگو.
من بگم حاج
خانم
اما تو که مادرمی! برا همه
مادری برا من
!نامادری؟
برا پسر همسایه و فامیل که
خوب میتونی دختر
پیدا کنی برا پسرت نمیتونی یه
نفرو خواستگاری
کنی؟ من خودم میتونم به

علیرضا خواستمو بگم
اما چون خداروشکر سایهی پدر و
مادر بالا سرمه
.توقع دارم اونا برام پا پیش بذارن
نگاه حاج رضا روی صورت او مانده
بود. در اعماق
چشمهایش بغض کهنهای بود.
بغضی که نشان

2063

ترسش بود، ترس از دست دادن
دوبارهی
.مهتاب
علیرضا که نگرانیاش بیشتر شده
:بود گفت
توروخدا بگین چی شده؟_
حاج رضا نگاهش را به تسبیح
میان انگشتانش
دوخت و بعد نیم نگاهی به
مهتاب که سربه زیر
کنار
علیرضا نشسته بود و بااسترس

انگشتانش را
درهم
میپیچاند انداخت. سر بلندکرد و
خیره به
چشمهای
:علیرضا گفت
یزدان میگه هجده ساله که _
دلش باخواهرته،
.بامهتاب خودمون
دست یزدان روی پاهایش مشت
شد و تپش
قلبش
از شدت هیجان زیاد شد و
بااضطرابی که از

چهرهاش
پیدا بود به علیرضا نگاه کرد و
علیرضا باصورتی
شوکه
و چشمانی گشاد شده به او
.نگاه کرد

_حاج عمو چی میگه یزدان؟!
مهتاب که از شدت خجالت گر
گرفته و تنش به
عرق
نشسته بود بلندشد که یزدان
بیاراده داد زد:
_بشین.
شانههای مهتاب بالا پرید و
باترس نگاهش کرد
که
یزدان محکم و جدی گفت:
_ بشین. اگه قرار باشه این راه
رو تنهایی طی
کنم به
بن بست میخورم بشین و بگو که
دلت بامنه.
بشین
و بگو که یه عمر به اجبار داداش
صدام کردی.
بشین

و بگو که میخوای باقی عمرتو
.بامن زندگی کنی
مهتاب بابغضی که از ترس و
استرس در گلویش
نشسته بود به علیرضا نگاه کرد
و علیرضا خیلی
:جدی گفت
.بشین_
و بعد درحالی که نگاهش را بین
هردو میچرخاند
:گفت
می شنوم. بگین چه خبره _
اینجا؟
یزدان نفسش را تازه کرد و لرزش
صدایش را
کنترل
:کرد و قاطع و محکم گفت
من میخوام مهتابو ازت _
.خواستگاری کنم
:علیرضا ناباور گفت
!یزدان_

یزدان چشم روی هم فشرد و
بیتوجه به دردی
که
از شدت هیجانی نفس گیر در
قفسه سینهاش

دنیای بیمار

2066

حس
:میکرد گفت
ببخشید داداش اما من...من _
هیچ وقت مهتابو
عین
خواهرم دوست نداشتم.
من...من عاشق مهتاب
بودم؛ از همون بچگی. از همون
وقتی که
میسپردیش دست من و میرفتی
سرکار. از
همون
وقتی که گفتی بهش الفبا رو یاد
بده. از همون
وقتی

.که همبازی بودیم
چشم باز کرد و خیره به
:چشمهای علیرضا گفت
دست خودم نبود. یهو اسیرش _
شدم. یه عمر
به
دلم گفتم کوتاه بیا اما نیومد.
علی من این همه
سال
عین تخم چشمم مراقبش نبودم
که درآخر

بیوفته
دست یه نامرد عین احسان، بذار
پیش خودم
بمونه
قول میدم مثل تموم این سالها
نذارم خاری به
پاش
.بره
.نگاه علیرضا هنوز شوکه بود

اون دختری که تازگیها ازش _
...حرف میزدی
یزدان نگذاشت حرفش کامل
شود و جوابش را
.داد
.مهتاب بود_
علیرضا گیج از جایش بلند و راه
سرویس
بهداشتی را
در پیش گرفت. آبی به دست و
صورتش زد و
پازل
هزارتیکهای که در ذهنش رقم
خورده بود را کنار
هم
:چید و زیرلب باخود گفت

2068

.اون دختر طلا نبوده مهتاب بوده_
بهت زده خندید. کم کم خندهی
پرتعجبش به
خنده ای

از سرخوشحالی تبدیل شد.
قطعا یزدان لیاقت
مهتاب را داشت و میتوانست
.خوشبختش کند
هم
از این بابت خوشحال بود و هم از
بابت این که
تمام
افکارش دربارهی یزدان و طلا
سوءتفاهمی بیش
نبوده. به سالن برگشت و
.سرجایش نشست
نگاه
یزدان ترسیده بود و نگاه مهتاب
.شرم زده
.هنوز باورم نشده_
یزدان لبش را بازبانتر کرد و
:بیطاقت پرسید
ناراحت شدی؟_
:علیرضا نگاهش کرد و جواب داد
.شوکه شدم-

باحرفی که حاج رضا زد نگاه همه به سمت او
.چرخید
خب علی نظرت چیه؟ حاضری _ خواهرتو یه عمر
بسپاری دست پسری که سرشو بزنی ته شو
بزنی
پیش رفیقاشه و سیگارشم دیگه پنهان نمیکنه و
علنی جلوی چشم همه میکشه؟
یزدان بهت زده به پدرش نگاه کرد و لب زد:
!حاجی من پسرتم_
حاج رضا همانطور که سعی میکرد پوستهی
سخت
و سفتش را حفظ کند و دلش از نگاه دلخور
پسرش

:نرم نشود گفت
خب منم دارم برات پدری _
میکنم و مهتابو برات
خواستگاری میکنم؟ تو که توقع
نداری من دروغ
بگم
و تو رو یه پسر موجه نشون بدم؟

دنیای بیمار

2070

یزدان چیزی نگفت اما به نگاه
ناباورش ادامه داد
که
:حاج رضا گفت
مگه دروغ گفتم؟ سیگار _
نمیکشی؟ یه زمانی
تفریحت بازی نبود؟ که به لطف
علی کنار
.گذاشتیش
اگه بهم فرصت بدین همونطور _
که به خاطر
علی
دیگه پای بازی ننشستم به

خاطر مهتابم دیگه
نه
مهمونی میرم و نه سیگار
.میکشم
این فرصت رو من نباید بهت _
بدم بلکه علی باید
بهت بده چون اونه که همه کار .
هی مهتابه
یزدان باامید به علیرضا نگاه کرد و
:علیرضا گفت
اختیار دارین، همه کارهی ما _
شمایین. من
هنوز
باورم نشده یزدان این همه سال
احساس
واقعی

.شو پنهان کرده
:رو کرد به یزدان و پرسید
چرا؟ چرا نگفتی؟ چرا گذاشتی _
پای احسان و

ماجراهای بعدش به زندگیمون
کشیده بشه؟
یزدان صادقانه گفت:
ترسیدم_.
از چی؟_
از این که دیگه نذاری به مهتاب _
نزدیک بشم. از
این
که دیگه نخوای برادرم باشی.
من یه عمر
ترسیدم
اعتراف کنم و تو رو ازدست بدم.
علیرضا پوزخند زد.
از این که منو یه جاهل بایه _
سری تعصبات
کورکورانه
میدیدی ممنونم.
یزدان خیلی سریع گفت:
نه اینطور نیست اما وقتی یه _
نفر برات مهم

باشه تو
خواه یا نخواه همیشه ترس
ازدست دادنش رو
.داری
میترسیدم بفهمی احساسم به
مهتاب برادرانه
نیست و فاصله بندازی بین
.هرسه تامون
علیرضا نگاهی به مهتاب انداخت
که پوست
گوشهی
ناخنش را میکند. لرزش
نامحسوس دستهایش
را
میدید. برای بزرگ کردنش چه
سختیها که
نکشیده بود! برای این که او به
این سن برسد از
جوانی اش، آرزوهایش،
خوشیهایش گذشته بود
و

چه کسی جز یزدان میتوانست
درست مثل خود
علیرضا از تمام خودش بگذرد فقط
برای یک لبخند
مهتاب؟ به یزدان و عشقی که تا
دیروز فکر
میکرد

دنیای بیمار

2073

برادرانه است و امروز فهمیده بود
عاشقانه است
مطمئن بود اما تصمیم گیرندهی
.اصلی او نبود
رو به
:حاج رضا کرد و گفت
عمو چرا ساکتین؟ نمیخواین _
حرفی بزنید؟
چی بگم؟ منم عین تو هنوز _
!باورم نشده
مهتاب
دخترم نظرتو چیه؟ میتونی
باکسی که یه عمر

بهش گفتی داداش ازدواج کنی؟
یزدان عصبانی از جایش بلندشد
:و گفت
خب چرا اینطوری میگی خیلی _
رک بگو
نمیخوای
.عروست بشه
بغض به گلوی مهتاب فشار آورد
.و چانهاش لرزید
سرش را بلند کرد و رو به یزدان
:گفت
خب حاج عمو حق داره. لیاقت _
یدونه پسرش
این
نیست. یادت نره من دختر کیام و
چه گذشتهای

.دارم
حاج رضا باصورت برافروخته به
مهتاب نگاه کرد و
:گفت

مهتاب متوجهای چی میگی؟_
شما متوجه نیستی داری چی _
میگی! وقتی
اینطوری میگی منم جای مهتاب
بودم همین
فکرو
میکردم. کاملا مشخصه که
دوست نداری مهتاب
.عروست بشه
حاج رضا بلند شد و جلوی یزدان
:ایستاد و گفت
کاملا در اشتباهی پسرجان _
چون من دوست
ندارم
تو دامادم بشی. الان و درحال
حاضر من پدر
مهتابم
.نه تو
وا حاجی! مگه پسرمون چشه؟_
حاج خانم بگو پسرمون چش _
نیست؟ کاریه؟ که

نیست. رفیق باز نیست؟ که
هست. جلوی روی
پدرش وانمیسته؟ که میایسته.
حروم نمیخوره؟
که میخوره؟ حالا تو بگو توران
خانم اگه صدتا
دخترم
داشته باشی حاضری یکی شو
بدی به همچین
پسری؟
توران باغیظ از روی مبل بلندشد
و به طرف یزدان
رفت. کنارش نشست و بانگاهی
اخم آلود رو به
:شوهرش گفت
من طرف پسرمم. درسته _
یزدان تمام عیبهایی
که
گفتین رو داره اما مطمئنم اگه
بهش فرصت بدین
خودشو به بهترین نحو ثابت

میکنه؛ مثل زمانی
که
رستوران رو سپردین دستش و
تاحالا هیچ
اشتباه و
کم کاری رخ نداده. من بااین که
اولش شوکه

دنیای بیمار

2076

شدم و
توقع همچین چیزی رو اصلا و ابدا
نداشتم اما
حالا که
فکرشو میکنم میبینم این دوتا
جوون خیلی هم
بهم
میان. شما و همچنین علیرضا
میدونین که من
مهتابو
خودم بزرگ کردم و عین یه مادر
واقعی دوستش
دارم

و حالام بدم نمیاد بااین نسبت
واقعا بشم
مادرش و
یک عمر کنار خودم باشه. دلم
میخواست دخترم
باشه اما عروسم کمتر از دختر
.نیست
یزدان ذوق زده از حمایت مادرش
خندید و پیروز
به
حاج رضا نگاه کرد که حاج رضا
ابرو بالا انداخت
:گفت
عه! یارکشیه؟ باشه پس منم _
طرف مهتابم و

همچنان میگم که مهتابو دست
یه پسر یلاقبا
.نمیسپارم
حاج رضا کنار مهتاب نشست که
مهتاب دلش

گرم
شد از محبتها و نگرانیهای
پدرانهای که همیشه
در لحن حاج رضا وجود داشت.
لبخندی به روی
حاج
رضا زد که صدای پرحرص یزدان
.بلند شد
میخندی؟! به جای این که _
بگی منو میخوای
!میخندی؟ دمت گرم واقعا
مهتاب باخجالت نگاهش کرد و
مظلوم و آرام
:گفت
خب چیکار کنم؟_
یزدان چشم غرهای به او رفت و
رو به علیرضا
:گفت
تو هم طرف منی دیگه؟_
علیرضا بالبخند دستهایش را بالا
:برد و گفت

.من بیطرفم_
یزدان باحرص بیشتر درحالی که
باچشمهایش
برای
:او خط و نشان میکشید گفت
.دم تو هم گرم_
:حاج رضا رو به مهتاب گفت
تو واقعا یزدان رو میخوای؟ چرا _
لحن این بچه
اینقدر
مطمئنه؟
:یزدان بااطمینان گفت
.چون منو میخواد_
حاج رضا دست زیرچانهی مهتاب
گذاشت و
سرش را
بالا آورد زل زد به چشمهای
.پرشرم او
آره؟_
مهتاب که از واکنش حاج رضا

میترسید بغض کرد
و
دنیای بیمار

2079
باصدایی که به شدت میلرزید
:گفت
.هرچی علیرضا بگه_
نگاه حاج رضا به سمت علیرضا
چرخید و یزدان
باچشمهایی که پر از تمنای
خواستن مهتاب بود
به
علیرضا خیره شد و علیرضا
باآرامشی که
همیشه در
:رفتارش پیدا بود گفت
اگه حاج عمو و زن عمو ما رو _
یه عمر به چشم
بچه
هاشون نگاه کردن من و مهتاب
هم یه عمر به
چشم

بزرگتر بهشون نگاه کردیم، پس
نظر من نظر حاج
.عمویه
.یزدان به سرعت اعتراض کرد
!خیلی نامردی علی_
:علیرضا جدی رو به او گفت
حاج عمو صلاح ما رو میخواد _
قطعا اگه مخالفن

دنیای بیمار

2080

دلایل
.قانع کنندهای دارن
.یزدان پوزخند زد
شایدم مخالفی و روت نمیشه _
رک بگی حاضر
نیستی خواهرتو بدی به من!
شاید برات عاره
خواهرتو بدی به کسی که مثل
نقل و نبات
.سیگار میکشه
درسته که تو همه ی این _
کارها رو میکنی و من

خبر
دارم اما از اینم خبر دارم که ذات
پاکی داری. به
قول
خودت وقتی تونستی به خاطر
من دیگه پای
بازی
نشینی به خاطر احساست به
مهتابم میتونی
دور
تمام کارهای اشتباهتو خط
بکشی. من به تو
اعتماد
دارم و مطمئنم همونطور که
تموم این سالها در

نبود
من از مهتاب مراقبت کردی باقی
عمرتم به
عنوان
شریک زندگی خیلی خوب

میتونی خوشبختش
کنی اما از من نخواه روی نظر
حاج عمو پا بذارم
و
موافقتم رو اعلام کنم چون به
همون اندازه که
نظر
من برای این وصلت مهمه ِ
صدبرابر همون اندازه
نظرحاج عمو مهم تره. ببخشید
داداش که
نمیتونم
طرف تو باشم چون این تصمیمی
نیست که فقط
نظر
من و تو و مهتاب مهم باشه نظر
بزرگ ترها مهم
تره
چون اونا صلاح بچه هاشونو بهتر
.میفهمن
یزدان باحرص دندان روی هم
:سایید و گفت

برای یه بارم که شده اینقدر _
عاقلانه رفتار نکن

دنیای بیمار

2082

.پیردانا
علیرضا لبخندی زد و رو به حاج
:رضا گفت
نظر من نظرشماست. شما هر _
تصمیمی که
برای
زندگی من و مهتاب بگیرید ما
هیچ حرفی
.نمیزنیم
توی تموم این سالها این شما
بودین که برای
مهتاب
پدری کردین پس الانم حق دارین
که برای
زندگیش
.تصمیم بگیرین
حاج رضا لبخندی فاتح به یزدان
زد و یزدان

بااخمی
:پررنگ گفت
حاجی یادت نره توران تو تیم _
منه. من بامهتاب
ازدواج نکنم به جون خودم کاری
میکنم توران ازت
.طلاق بگیره

دنیای بیمار

2083

حاج رضا لبخندش را درپشت
حجم ریش و
سبیلهایش پنهان کرد و اخم
میان ابروهایش
.نشاند
تو خودت بودی دخترتو _
میسپردی دست کسی
که
به جز عیب هیچ چیز دیگهای
نداره؟
به والله تمام من عیب نیست، _
من به جز اون
همه

عیبی که شما میبینی یه دل
عاشق دارم که
اگه
شما اجازه بدی به وصال یارش
برسه به حرمت
همون عشق تموم عیبامو رفع
.میکنم
تعجب در صورت حاج رضا
نشست و لبخند برلب
علیرضا. علیرضا به یزدان مطمئن
بود. او را عین
کف
دستش میشناخت. همانطور که
این همه سال
توانسته بود همبازی خوبی برای
خواهرکش

دنیای بیمار

2084

باشد به
همان اندازه هم میتوانست
شریک زندگی خوبی
.برای او باشد

حاج رضا به توران و لبخند روی
لبش نگاه کرد و
بعد
به مهتاب که سکوتش نشان
رضایت و خواستن
یزدان بود. شاید این عشقی که
تازه از آن باخبر
شده
بود همان راه نجات پسرش از
منجلاب رفیقهایش
بود. شاید مهتاب باهمین
معصومیت و شرم و
حیا
بتواند این پسر ناخلف را خلف
کند. شاید این
ازدواج
این پسر بازیگوش را سربه راه
کند. باید فکر
میکرد؛
عجولانه تصمیم گرفتن فقط باعث
دوباره ضربه
خوردن

مهتاب میشد. قطعا یزدان
بامهتاب خوشبخت

میشد اما شک داشت مهتاب
هم بایزدان
خوشبخت شود و همین شک
باعث میشد
مخالفت
کند. مهتاب عین دخترش نبود
واقعا دخترش بود
و به
هیچکس اجازه نمیداد دخترش را
آزار دهد، حتی
اگر
.آن شخص پسر خودش باشد
همه در سکوتی که برای یزدان
سنگین و برای
مهتاب دلهره آور بود به حاج رضا
که در فکر فرو
رفته
بود نگاه دوخته بودند تا این که

حاج رضا نگاهش
را به
یزدان دوخت، ترس در چشمهای
یزدان موج
.میزد
حاج رضا بعد از سالها برای اولین
بار میدید که
یزدان

دنیای بیمار

2086

برای به دست آوردن چیزی این
همه اشتیاق
.دارد
انگار واقعا عاشق مهتاب بود!
همانطور که
نگاهش به
نگاه پر از تشویش یزدان بود
:گفت
من باید دربارهاش فکرکنم. _
انشاالله بعد از
سال نو
.دربارهاش حرف میزنیم

این را گفت و بلندشد. دست
روی شانهی
علیرضا
:گذاشت و گفت
تو هم تو این مدت فکراتو بکن _
.باباجان
علیرضا بالبخند سرتکان داد و
حاج رضا رو به
مهتاب
:که هنوز سرش پایین بود گفت
.امشبو اینجا بمون عزیزم_
مهتاب بالبخندی نرم چشم
بست و باصدای آرام
و

:گرمش گفت
.چشم_
حاج رضا راه اتاق خودش و توران
را درپیش گرفت
و به
محض ورودش به اتاق یزدان مثل

تکه زغالی داغ
از
:جا جست زد و رو به توران گفت
اووووو کوتا سال نو! چرا _
هیچی نگفتی؟
توران بااخم از جایش بلندشد و
:گفت
دیدی کنارت نشستم روت زیاد _
شد نه؟ ببین
منو
بچه، آقات چه مخالف باشه چه
موافق من پشت
آقاتم پس دلتو خوش نکن به من.
الانم اگه دیدی
کنارت نشستم فقط به خاطر این
بود که دلم برا
تنهاییت سوخت. الانم
جوشوندهی آخرشب
آقات
مهمتر از گله و شکایتهای توئه
پس از سر راه برو

.کنار
یزدان باحرص تنش را از سر راه
توران کنار کشید
و
:زیرلب باخود گفت
همه ننه بابا دارن من دشمن _
خونی دارم. شک
ندارم اینطور که توران سنگ
شوهرشو به سینه
میزنه دختر ترشیده بوده که
حاجی رفته
.گرفتتش
مهتاب و علیرضا ریزریز خندیدند و
علیرضا دست
روی
:کمر خواهرکش گذاشت و گفت
از کی تاحالا خواستههای دلتو _
از من پنهان
میکنی؟
مهتاب خیلی سریع پوست
صورتش به رنگ انار

شد
و لب میان دندان کشید و حرفی
نزد و همین
سکوت
کافی بود تاعلیرضا به رضایت او
به این ازدواج پی

ببرد
و همین رضایت نشان عشق او
به یزدان بود و
بیشک عشق که باشد
خوشبختی باخود به
همراه
میآورد. بوسه ای به سر
:خواهرکش زد و گفت
من میرم خونه فردا میام _
دنبالت. باشه؟
:قبل از مهتاب یزدان گفت
.خودم میارمش_
علیرضا از جا بلندشد و همانطور
که ابرو درهم

:میکشید رو به یزدان گفت
لازم نکرده. شما تازمانی که _
تکلیفت مشخص
نشده به خواهر بنده نزدیک
.نمیشی
:یزدان باحرص گفت
به خاطر همین چیزها بود که _
.نمیگفتم دیگه
علیرضا خندید و دستش را روی
شانهی او
.کوبید
شوخی کردم رفیق پنهان کار. _
من به چشمام

نه اما
.به تو اعتماد دارم
گرهی میان ابروهای یزدان باز
.شد و لبخند زد
.چاکریم_
علیرضا نفس عمیقی کشید و رو
:به او گفت

بعد از من تنها کسی که _
میتونه مراقب مهتاب
باشه فقط تویی برای همینم
وقتی از احساس
واقعیت باخبر شدم ناراحت
نشدم فقط شوکه
.شدم
مرسی که بهم اعتماد داری. _
مطمئن باش هیچ
وقت نمیذارم از این اعتماد
.پشیمون بشی
علیرضا شانههای او را به گرمی
:فشرد و گفت
.میدونم. فعلا شب خوش_
.به سمت در رفت و ادامه داد
راستی یکی طلبت. بعدا _
مشخص شد یه
چیزی رو
ازت پنهان کردم ناراحت نشی
.رفیق

یزدان خنده ای کرد و بانگاهش او
.را بدرقه کرد
بعد از
این که علیرضا از ویلا خارج شد
نگاهش به
سمت
مهتاب چرخید و نگاه دلبرک را
.غافلگیر کرد
مهتاب
خجالت کشید و باگونههایی گر
گرفته نگاهش را
از
یزدان گرفت که یزدان بایک گام
بلند به او نزدیک
شد
:و نزدیک صورتش لب زد
حتی اگه حاجی هم رضایت _
نده من تو رو مال
خودم
_
میکنم. مهتاب نگاهش را به

چشمان او دوخت و
خواسته ی دلش را درمیان
کلماتی که از
دهانش
بیرون می آمد

.جا داد
خداروشکر که علیرضا ناراحت
.نشد
لب های یزدان به لبخند باز شد و
به صورت
زیبای
:مهتاب نگاه کرد و گفت
خداروشکر که اینقدر دوست _
دارم که حتی توان
جنگیدن با یه لشکر مخالف رو
هم توی خودم
.احساس میکنم
مهتاب باشرم خندید و خیلی آرام
جوری که
سخت

:به گوش یزدان رسید گفت
تمام دنیاهم که مخالف باشن _
من دلم باتوئه...و
.وجودم برای تو
با شو ق پیشانی دلبرکش
:بوسید و زمزمه کرد
آخ که حرف نمیزنی حرف _
نمیزنی وقتی هم
حرف
میزنی دل منو دیونه تر از اینی
که هست می

کنی. باصدای سرفههای بلند و
مصلحتی توران
مهتاب
خیلی سریع از یزدان فاصله
گرفت و باهول به
توران و
اخمهای مواخذه گرش نگاه کرد.
اینقدر خجالت
کشید که میتوانست همان جا

بزند زیر گریه
وهایهای گریه کند. نتوانست
دیگر آنجا بماند و
خیلی سریع به اتاقی که متعلق
به خودش بود
پناه
.برد
یزدان پرو و بدون هیچ خجالتی به
مادرش نگاه
کرد و
:گفت
بفرمایید جوشوندهی آقاتونو _
ببرین تا سرد
.نشده
توران چشم غرهی غلیظی
:نثارش کرد و گفت
خیلی چش دریده ای! من و _
آقات شب

دنیای بیمار

2094

خاستگاری از شدت شرم و حیا
دوکلومم

نتونستیم باهم حرف
بزنیم اون وقت تو خواستگاری
نکرده هرکاری
!میکنی؟
.تاچشم مخالفام دربیاد_
همین که دست توران برای
زدنش بالا رفت
باخنده ای
بلند به سمت پلهها دوید. دیگر
نه نگران بود نه
میترسید چون علیرضا موافق
بود، چون دل
مهتاب
با او بود، مطمئن بود مادرش هم
موافق است و
حاج
رضا را نرم میکند. دیگر هیچ چیز
و هیچکس
نمیتوانست مانع رسیدن او به
این عشق هجده
ساله که مانند نوشیدنی کهنه
ناب شده بود

.بشود
***
جوشانده به دست وارد اتاق
شد. حاج رضا را

پشت
پنجرهی اتاق دید. نگاهش به
حیاط بود و خودش
در
اتاق نبود؛ چون وقتی توران
صدایش زد متوجه
نشد و
جوابی نداد. توران جوشانده را
روی میز گذاشت
و به
طرف همسرش رفت. پشت سر
او ایستاد و
دست
.روی شانههاش گذاشت
حاجی؟_
حاج رضا باحس دست او از فکر

بیرون آمد و
نگاهش
از روی گلهای باغچه به روی گل
همیشگی
زندگیاش نشست. لبخندی زد و
مثل تمام این
سالها باورود به حریم خصوصی
شان مرد دیگری
شد؛ مردی که عاشق بود، نرم
!بود و بااحساس

دنیای بیمار

2096
نه
آن مرد جدی و متعصبی که همه
.میدیدند
جانم؟_
و توران مثل همیشه، حتی
باگذشت این همه
سال
زندگی بادیدن محبتهای او
گونههایش سرخ
شدند

از شرم و همانطور که نگاهش را به گوشه‌ی
پردهی
:پنجره میدوخت گفت
چیزی شده؟ چرا تو خودتی؟_
حاج رضا باحفظ همان لبخندی که فقط برای
نگران
نشدن توران روی لبهایش
:نشانده بود گفت
چیزی نیست بازم مثل _
همیشه تو کار و
.خواسته‌های پسرت موندم
حرف یزدان شد و در دل توران
موجی از نگرانی

.نشست
حاجی تو که مخالف نیستی؟_
حاج رضا بیحرف نگاهش کرد که
توران مستأصل
:گفت

حاجی دل پسرمون گیره _
مهتابه خدا رو خوش
نمیاد
دلشو بشکونی. من و تو خیلی
تلاش کردیم این
پسرو از مهتاب دور کنیم؛ دقیقا
چون از همین روز
میترسیدیم. میترسیدیم بهم دل
ببندن و خطایی
ازشون سر بزنه اما حاجی پسر
من شیر پاک
خورده
ست. دیدی که خطایی نکرد
الانم مرد و مردونه
پای
عشقش وایساده و عشقشو
طلب کرده. بیا با
دل
.پسرمون راه بیایم
حاج رضا نگاهش را به تخت
دونفرهی وسط اتاق
:چسباند و گفت

2098

از همون اول میدونستم _
توجههای بیش از حد
یزدان به مهتاب بیدلیل نیست.
یزدان باتمام
پسرهای هم سن و سالش فرق
داشت. با پسر
صادق و پسر کریم فرق داشت.
پسر صادق از
بچگی
یا تو کلاس قرآن بود یا مشغول
درس و کتاب و
دفترش اما سر و ته پسر ما رو
میزدن تو گیم نت
و
کلوپ و پای کامپیوتر بود. وقتی
تو سن بلوغ قرار
گرفت به هر چیزی چنگ زدم تا از
مهتاب دورش
کنم
اما نشد. خداروشکر خطایی هم

نکرد چون به
قول
شما شیر پاک خورده بود و از
دامن یه زن پاک
متولد
شده بود. وقتی اون موقع
نتونستم از مهتاب
دورش

کنم الانم نمیتونم اما حاج خانم
من از این وصلت
میترسم. پسر من و تو مثل پسر
صادق نیست
که
اهل خونه و زندگی باشه و آسه
.بره آسه بیاد
پسر
من و تو پسریه که کیش رو به
کربلا ترجیح میده
و
دبی رو به مکه. میترسم از این

که پیش مهتاب
و
علیرضا شرمنده بشم. این دختر
یه بار به خاطر
انتخاب اشتباه من و علیرضا
آسیب دید، وقتی
احسان هم اومد خواستگاری
گفت هرچی علی
بگه،
علی هم گفت هرچی حاج عمو
بگه و منم گفتم
پسر خوبیه امان از این که همین
پسرخوب یه
روز مار
میشه و بازبونش جون دخترمو
.نیش میزنه
احسان

دنیای بیمار

2100

که تقریبا به چشم من موجه بود
این کارو بااین
دختر

کرد خدا میدونه پسرمون که از
نظر من موجه
نیست
.چه کارها میتونه بااین دختر بکنه
حرفش که تمام شد به سمت
تخت رفت و روی
آن
نشست. توران به پنجره تکیه زد
و نگاهش را به
حاج
.رضا دوخت
وقتی تو سن بلوغ بود بهش ـ
اعتماد نکردی و
سعی
کردی از مهتاب دورش کنی.
وقتی بزرگتر شد
بهش
اعتماد نکردی و کمکش نکردی
.باشگاهشو بزنه
وقتی گفت خونهی جدا میخواد
بهش اعتماد
نکردی و

2101
گفتی خونه رو میکنه خونهی
مجردی و
هرغلطی
دلش میخواد انجام میده اما
حاجی پسر ما این
نیست. یکم شیطونه اما دریده
نیست. من
تاحدودی
باحرفات موافقم اما بیا یک بار به
پسرمون اعتماد
.کن
من مطمئنم اون یزدانی که
امشب از شنیدن
خبر یه
خواستگار جدید اینطور ترسید و
هول کرد واقعا
دلش
بامهتابه و میتونه خوشبختش
.کنه
کنار حاج رضا نشست و خیره به

:نیم رخ او گفت
حاجی داریم دربارهی یزدان و _
مهتاب حرف
!میزنیم
دربارهی پسری که هروقت
گمش میکردیم
سراغشو از مهتاب میگرفتیم.
پسری که تولد
خودشو یادش میرفت اما
خورشید طلوع نکرده

دنیای بیمار

2102

میرفت خونهی علیرضا تا تولد
مهتاب رو تبریک
.بگه
لبخندی روی لبان توران نشست
و بامحبتی که
در
:تمام صدایش آرمیده بود گفت
پسری که یک هفتهی تمام _
پاپیچ من شد تا مو
بافتن رو بهش یاد بدم. حاجی بیا

باهم رو راست
باشیم؛ من و تو خیلی ساله که
فهمیدیم دل
پسرمون گیره اما به روی
خودمون نیاوردیم تا
قبحش
نشکنه! تاخودش لب بازکنه و
حرف دلشو بزنه،
حالا
که حرف دلشو زده روا نیست
.دلشو بشکونیم
حاج رضا کلافه و درمانده دستی
به صورتش
کشید و
پنجه درموهایش فرو برد و بعد رو
:به توران گفت
حاج خانم من از همین روز ـ
هراس داشتم، از

دنیای بیمار

2103

روزی
که پسرت بیاد و بگه دل به دل

.مهتاب داده
حاج رضا پسرما اونقدراهم بد _
.نیست
ابروهای حاج رضا درهم گره خورد
و لبخندی تلخ
کنج
.لبش مهمان شد
روزی که خبر رسید پا به چه _
مهمونیهایی
میذاره
و چه چیزهایی میخوره و پای چه
بازیهایی
میشینه
به کل ازش ناامید شدم و به
خودم گفتم دستت
درد
نکنه مومن بااین بچه تربیت
.کردنت
توران که ناراحتی چشمهایش و
حسرت کلامش
را
متوجه شده بود دست روی

دستهای درهم گره
خوردهاش گذاشت و تسلیاش
.داد

دنیای بیمار

2104

حاجی جوونه. کارجوون اشتباه _
کردنه. من و تو
نتونستیم سر به راهش کنیم اما
من مطمئنم
که
مهتاب میتونه پسرمونو به راه
بیاره. به خدا
ِ یزدان
من کم از پسر آقاصادق و حاج
کریم نداره فقط ما
اینقدر بهش سخت گرفتیم و
باهاش ساز مخالف
زدیم که از لج ما دقیقا برعکس
راهی رفت که ما
.رفتیم
بغض درگلویش نشست و
.صدایش لرزید

حاجی پسرم همین الانشم از _
.من و تو دوره
اینقدر
به کارهایی که دوست نداشته
مجبورش کردیم
و
اینقدر علایقش رو ازش سلب
کردیم که از ما و
عقاید
و تفکراتمون زده شده. گاهی که
باخودم فکر
میکنم

دنیای بیمار

2105

میبینم اونم حق داشته بره دنبال
حرفهی
موردعلاقهی خودش و کارهای
موردعلاقهی
خودشو
انجام بده، ما زیاد بهش سخت
گرفتیم. ما زیاد
باهاش ساز مخالف زدیم و اون

علارغم میل
باطنیش
به ساز مخالف ما رقصید اما
حاجی دیگه وقتشه
ما
به ساز دل پسرمون برقصیم. بیا
این بار بذاریم
پای
علاقهاش بمونه و به اونچه که
دوست داره
.برسه
اینقدر از بچگی تو گوشش
خوندیم باید معلم
شی
مهندس شی دکترشی که از
درس زده شد و
مدرسه رو ول کرد. اینقدر
سرکوفت پسرهای
آقاصادق رو بهش زدیم که
رفاقتشو بااونا تموم

.کرد
اینقدر از کار پدریت و هتل و
صحافی بهش گفتی
که
تا بیست و پنج سالگی بیکار و
.بیعار چرخید
حاجی
بیا دیگه چیزی رو بهش تحمیل
نکنیم. به خدا
اگه
بذاریم خودش انتخاب کنه باجون
و دل پای
انتخابش
میمونه. پسرمون اگه بانازنین و
هر دختری غیر از
مهتاب ازدواج کنه مثل همین الان
از خونه
زندگیش
فراری میشه و اون دخترو
خوشبخت نمیکنه اما
مهتاب فرق داره. مهتاب برای

پسرمون فرق داره
حاجی و من مطمئنم مهتاب تنها
دختریه که هم
پسرمون میتونه اونو خوشبخت
کنه و هم اون
.میتونه پسرمونو خوشبخت کنه
سکوت حاج رضا نشان تفکرش
بود اما همین

سکوت
باعث شد توران بیشتر بترسد و
باالتماس
صدایش
.بزند
.رضا_
این بار حاج رضا نبود، رضا بود.
همان رضایی که
سالها برای این زن یک خانهی
امن و یک زندگی
.آرام ساخته بود
حاج رضانگاهش کرد. خیلی کم

پیش میآمد
اینطور
خطاب شود اما هروقت اینطور
صدا زده میشد
محال
بود به خواستهی همسرش تن
.ندهد
توران باهمان نگاهی که دوخته
بود به چشمان
:شوهرش گفت
پسرمون همین الانشم از ما _
دوره؛ اگه اینبارم
باهاش مخالفت کنی و نذاریم
پای علاقه و

خواستهاش بمونه از ما دورتر
میشه. اینقدر دور
که
دیگه براش میشم غریبه. مهتاب
مهمه؛ اینقدر
مهم

که مطمئنم اگه بگی نه یزدان
میشکنه و
باهمون
تکههای شکستهی دلش از این
.خونه میره
نفس عمیقی کشید و اشک
روی گونهی توران
را با
:انگشت شستش گرفت و گفت
درسته که اون ارتباط عاطفی _
که بین بقیهی
پسر و
پدرهاست بین من و این پسر
نبود اما من
همیشه
دوستش داشتم و صلاحش رو
میخواستم که
باخواستههای غیرمعقولانش
...مخالفت میکردم
:توران میان حرف او آمد و گفت
خواستهی پسر ما مهتابه، _
اینم خواستهی

غیرمعقولانهای نیست پس
.مخالفت نکن
حاج رضا چشم روی هم گذاشت
و نفسش را
محکم
:به بیرون فوت کرد و زیرلب گفت
مهتاب یه عمر عذاب کشیده، _
حق این دختر
خوشبختیه. حاج خانم این دختر
خوشبخت نشه
کی
!جوابگوئه؟
:رو کرد به توران و گفت
وجدانم میگه اگه یه دختر _
داشتی میدادی
دست
همچین پسری؟
حاجی حرف من همینه. این _
دختر پسر ما رو به
راه

میاره. من مطمئنم یزدان به خاطر
مهتاب از
خیلی از
.کارهای بدش دست میکشه

دنیای بیمار

2110

حاج رضا باز سکوت کرد و باز
ترس افتاد به دل
توران و
.باز سعی کرد متقاعدش کند
حاجی من و تو یه عمر توو _
حسرت دختر
سوختیم و
ساختیم. قسمتمون نبود
دختردارشیم. این
حسرت
رو بانگهداری و محبت به مهتاب
ازبین بردیم اما
چهار
روز دیگه چیکار کنیم؟ وقتی که
مهتاب رو
بسپاریم

دست یه غریبه و یه عمر جای
خالیش بشه خار
توو
چشممون؟ میگن دختر مال
مردمه اما بیا و ما
دخترمونو پیش خودمون نگه
داریم. یزدان یکم
ناخلفه
اما من مطمئنم این دختر باصاف
و سادگیش این
پسرو خلف میکنه. اصلا حاجی
گیریم بامخالفت

دنیای بیمار

2111

شما
مهتاب سهم پسر من نشد و
خانم خونهی یه
مرد
دیگه شد، از کجا معلوم اون مرد
دوباره بافهمیدن
گذشتهی این دختر ولش نکنه؟
اینبار شانس آوردیم که تو

نامزدی همه چی
تموم
شد اگه دفعه بعدی بایه شکم
بالا اومده برگرده
خونهی علی زندگی شون دوباره
میشه همون
زندگی پر از غم هجده سال
گذشته. حاجی به
پسر
من اعتماد کن و دخترتو بسپار
دستش؛ یزدان
مهتابو
باتمام وجودش میخواد که اگه
نمیخواست حرف
از
ازدواج نمیزد! به خدا این ازدواج
هم به صلاحه
یزدانه

دنیای بیمار

2112

هم مهتاب. حداقل خیالمون
راحته که مهتاب

پیش
خودمون تو این خونه باعزت و
احترام زندگی
میکنه؛
عزت و احترامی که حقشه اما
قضاوتهای مردم
این
.دنیا مانع این احترام میشه
حاج رضا بازهم چیزی نگفت.
اینبار خیلی بیشتر
فکرش مشغول شده بود. توران
حرف خوبی زده
بود،
حداقل خوبی این ازدواج این بود
که مهتاب
تاهمیشه
کنار خودش بود و ترس این را
نداشت که
غریبهای
آزارش میدهد و گناه پدرش را در
.سر او میکوبد
از

طرفی هم دل یزدان این وسط بود، دلی که به

عشق واقعی او ایمان داشت اما جوانی و
بیعقلی
یزدان میترساندش که مبادا بعد از وصال آتش
این
عشق کم شود و کم کم
.خاموش شود
روی تخت دراز کشید و درجواب نگاه منتظر توران
فقط
:گفت
.بیزحمت چراغو خاموش کن_
توران بیحرف اطاعت کرد. دیگر چیزی نگفت،
هرچیزی که لازم بود را گفته بود. دیگر از اینجا به
بعدش به تلاش یزدان و دل

مهتاب بستگی
.داشت
حاج رضا ساعتها خیره به سقف
فکر کرد، به
شوق
چشمان یزدان وقتی که به
مهتاب مینگریست و
لحن دلگیرش وقتی که گفته بود
»برای یه بارم
که

شده تو تیم من باش.« سالها
بود که باهم ساز
مخالف میزدند. اگر حاج رضا به
مغرب میرفت
یزدان
مشرق را انتخاب میکرد. اگرحاج
رضا به درس
اصرار
میکرد او به دنبال تفریح میرفت.
اگر حاج رضا

برای
رام کردنش از در دین وارد میشد
او جلوتر از حاج
رضا از دروازهی دین خارج شده
بود. حالا هم
دست
گذاشته بود روی عزیزدردانهی
حاج رضا! به قول
توران
وقتش رسیده بود به این لجباری
پایان بدهد؛ زیرا
یزدان همین الان هم از این
خانوادهی کوچکی
که
حاج رضا ساخته بود دور شده
بود و اگر به
مخالفتهایش بایزدان ادامه میداد
او را از این

خانواده دورتر میکرد. شاید به
قول توران مهتاب

معجزه میکرد و این پسر سر به هوا را به خانواده
نزدیک میکرد. شاید آن کاری که حاج رضا بیست
سال نتوانست انجام بدهد را حالا این دختر
بامحبتهایش بتواند انجام بدهد و این پسر ناخلف
را
پایبند به خانه و زندگی کند.
نگران مهتاب بود،
میترسید پسرش عرضهی خوشبخت کردن او را
نداشته باشد اما آن سکوتی که امشب مهتاب
اختیار کرده بود از دوطرفه بودن این عشق خبر
میآورد و جواب مثبت را به گوش همه میرساند.
صدای اذان صبح که به گوشش رسید زیرلب
ذکری

گفت و به افکارش پایان داد و
برای نماز صبح
آماده
شد. مثل همیشه توران پشت
سرش قامت
بست و
نماز را باهم خواندند. تسبیح
میان انگشتانش

میچرخید و نگاهش به مهرههای
زرشکی رنگ
تسبیح بود. میگفتند درکار خیر
حاجت هیچ
استخاره
نیست اما برای آرام گرفتن دلش
استخاره گرفت
برای این وصلتی که هنوز هم
باورش برایش
سخت
بود. استخاره که خوب آمد انگار
سنگی سنگین

وزن
از روی سینهاش برداشته شد.
مهرش را بوسید
و
بعد از جمع کردن جانمازش از
اتاق به قصد دیدن
مهتاب بیرون رفت. وارد اتاق که
شد مهتاب را
چادر
به سر پایین تخت دید. روی
سجادهای که
خودش به
او هدیه داده بود نشسته بود و
مشغول خواندن
قرآن

بود. بچگی دخترک مثل یک فیلم
تند از جلوی
چشمهایش رد شد. چقدر
بااشتیاق کنارش
مینشست تاقرآن خواندن

یادبگیرد. اولین چادر
نماز
و سجاده را خودش به او هدیه
کرده بود و مهتاب
چقدر ذوق کرده بود از گرفتن آن
هدیهای که
شاید
برای دختری ُنه ساله جالب
نباشد؛ معمولا
دختران
در آن سن عروسک را به
هرچیزی ترجیح
میدهند
اما مهتاب از همان بچگی فرق
داشت. مهتاب
همان
دختری بود که یک عمر حسرت
داشتنش را
خورده
.بود
کنار سجادهی او نشست و

شد. لبخندی زد و بعد دوباره
مشغول خواندن
ادامهی
سورهاش شد. حاج رضا درتمام
مدت در سکوت
نگاهش میکرد. چادر سفید رنگ
باشکوفههای
بنفش به صورت همچون ماهش
میآمد. این دختر
فرشت ِه رو کجا و یزدان شیطان
و خوش گذران
!کجا؟
مهتاب که قرآن را بست و بوسه
ای رو آن زد،
:گفت
.قبول باشه_
مهتاب درجوابش باتشکر لبخند
:زد و گفت

همچنین برای شما. اتفاقی _
افتاده عموجون؟
حاج رضا نفسی تازه کرد و
نگاهش را به
چشمان
.براق دخترک دوخت
یه عمر برای هم همبازی _
خوبی بودین نمیدونم
برای هم همسفر و همسر
خوبی میشید یانه

اما
اینو خیلی خوب میدونم که تو
بیشتر از من
پسرمو
میشناسی، پس انتخاب
.باخودته
مهتاب باخجالت سرش را پایین
انداخت و
انگشتهایش را درهم پیچاند.
شرمش اجازهی

حرف
.زدن نمیداد
پدر و دختر که از هم خجالت _
نمیکشن. تو حرف
دلتو به من نگی به کی بگی؟
بگو عزیزم، حرف
دلتو
بگو. راه اومدن بادل یزدان برام
سخته اما
مخالفت
کردن باهاشم دیگه برام سخت
.شده
میخوام بدونی یه عمر الکی بهت
.نگفتم دخترم
یه
عمر الکی و از سردلسوزی
درحقت پدری نکردم

تو
واقعا دخترم بودی و الانم به
عنوان پدرت دارم

ازت
میپرسم جوابت به خواستگاری
یزدان چیه؟
مهتاب سکوت کرده بود و حالا
سکوت ترس به
دل
حاج رضا میانداخت. راستش
بااین که تاحدودی
میدانست دل مهتاب هم با دل
پسرش همراه
است
اما یک درصد میترسید مهتاب
بگوید نه و دل
پسرش
.بشکند
مهتاب، باباجان حرف دلتو بگو. _
تو چه بگی نه
چه
.بگی آره من پشتتم
مهتاب آب دهانش را به سختی
فرو داد و نگاه
پرشرمش آرام آرام بالا آمد و

درچشمان حاج رضا
نشست. نگاه پدرانهاش دل ترک
خوردهی

دخترک را
گرم کرد. حاج رضا به او فهمانده
بود دنیا به
همان
اندازه که آدم بد دارد به همان
اندازه هم آدم
خوب
دارد، آدمهایی که خوبیهایشان،
محبتهایشان،
.حمایتهایشان بیمنت بود
صدایش میلرزید؛ از بغضی که از
روی خوشی در
گلویش نشسته بود. حاج رضا از
برق اشکی که
در
چشم او نشست ترسید اما
باحرفی که از میان

لبهایش خارج شد غرق لذت
.شد
من باوجود شما هیچ وقت _
احساس نکردم که
پدر
ندارم. من خیلی خوش شانسم
که خدا شما رو
تو
.زندگیم قرار داد

حاج رضا لبخند روی لب نشاند و
:گفت
جواب سوال من این نبود. _
حاضری بایزدان
ازدواج
کنی؟ حاضری بشی عروس
پسرم و خانم خونه
اش؟
باشرم نگاهش را زیر انداخت و
لبش را میان
دندانهایش گرفت. چقدر لحن

حاج رضا آرام و
دلگرم
کننده بود. چه خوب بود حضور
این مرد در زندگی
اش! چه خوب بود که اینطور
عاقلانه باخواستهی
دل
او و یزدان برخورد میکرد! از
واکنش حاج رضا بعد
از
فهمیدن این علاقه میترسید اما
ترسش بیمورد
بود
چون این مرد هجده سال پیش
قول داده بود
عمورضا همیشه کنارته« و »
حالا در موقع
حساس

ترین و بزرگ ترین انتخابش
کنارش بود و مثل

همیشه
.حرف از حمایت میزد
دست حاج رضا زیرچانهاش
نشست و سرش را
بالا
آورد. نگاه دوخت به چشمان پر از
شرم او و
هزاران
بار در دل قربان صدقهی شرم
.دخترانهی او رفت
جواب بده باباجان. حاضری _
بشی عروس این
خونه؟
همین الان سر سجادهت
درحضور کلام خدا رو
راست
.حرف دلتو بامن بزن
نگاه مهتاب به سمت قرآنش
چرخید و همانطور
که
نگاهش به جلد نقرهای رنگ

2124

پر از خجالت، بارضایتی که از
میان لرزش صدایش
هم
:مشهود بود گفت
.بله_
لبخند روی لب حاج رضا وسعت
گرفت و سیلی
مخلوط از آرامش و آشوب در
دلش به پا شد و در
دل
باخودش گفت »پسرهی خوش
اشتها این بارم
تو
».بردی
چشمهای غرق حیای مهتاب
هنوز به قرآن بود
که
بوسهی پدرانهی حاج رضا روی

پیشانیاش
نشست
.و صدایش در گوشش نشست
.مبارک باشه باباجان_
***

فصل هجدهم

2125

مقابل پنجره؛ درست رو به روی
گلهای یاس و
نرگس ایستاده بود. نرگسها
.پژمرده شده بودند
شاید آنها هم دلتنگ بودند.
نگاهش چرخید به
سمت تقویم روی میزش. دقیقا
شده بود هفت
!روز
یک هفته بود که هتل بدجور
هوای پاییز به
خودش
پاییز که میآمد دنیا را .گرفته بود
در دلتنگی غرق

میکرد و حالا نبود طلا در هتل
.خوِدخود پاییز بود
نمیدانست این مرخصی چرا تمام
نمیشود؟
دلش
میخواست کنجکاوی کند و از
یزدان بپرسد اما
انگار
به زبانش قفل زده بودند؛ از این
احساس
.میترسید
احساس تازهای بود و او به هیچ
چیز تازهای در
زندگیاش عادت نداشت.
زندگیاش خیلی یک

نواخت و تکراری بود و به تکرار
روزهای سرد
چنان
عادت کرده بود که از این روزهای
پر التهابِ

دلتنگ
.میترسید
انگشتش را روی گلبرگهای
سفید و زرد نرگسها
کشید و بعد نگاهش را روی
گلدان آبی رنگش
سر
داد. طلا اینها را برای او خریده
بود! شاید هم
خودش اینها را کاشته بود! بااین
فکر لبخندی
روی
لبش نشست. شیرین بود؛ این
که کسی برای
تو
کاری انجام بدهد، برای
خودِ‌خودت! بیمنت،
بیدلیل
.و شاید کمی هم بااحساس
خیالباف شده بود؛ همچون
دختری دبیرستانی

که
نگاه رضایتمند استاد ریاضی را از
نمراتش،
عشق
تعبیر میکرد. پشت یک گلدان
ساده که فقط برای
هدیهی تولدش بود چه
احساسی میتوانست
باشد؟ سری تکان داد و از
خیالبافیهایش دست
کشید؛ یا بهتر است بگویم از
!رویای تازه اش
رویایی
که در آن طلا باشرمی دخترانه
قرآن توی
دستش را
میبست و بوسه ای روی آن میزد
و بعد در جواب
عاقدی که میپرسید وکیل است
بانازی که در
صدایش کاشته آرام و نجواگونه

»!میگوید »بله
آخرین باری که اینطور در ذهنش
خیالبافی میکرد
ده
ساله بود. مینو قول داده بود بعد
از آن زمستان
سرد
تعطیلات عید را در هوای بهاری
شمال بگذرانند و

او
سه ماه زمستان را به خیال یک
سفر خانوادگی
تحمل کرده بود. سه ماه تمام در
رویاهایش
دست در
دست مینو کنار دریا قدم زده بود
و بعد باشیطنت
روی او آب پاشیده بود و مینو
باموهایی باز و
رقصان

در هوا، باآن گل سر قرمز رنگی
که کنار موهای
مشکی رنگش میدرخشید
سرزنده و شاداب
خندیده بود و دستهایش را روی
صورتش محافظ
کرده بود تا مبادا باخیس شدن
صورتش سرمه
چشمانش بریزد و ردی از
سیاهی در چهرهاش
به جا
بگذارد. این آخرین رویایش بود،
رویایی که در
همان
زمستان سرد دفن شد و به
.حقیقت نپیوست
رویایی

دنیای بیمار

2129

که حسرتش همیشه در دلش
ماند، حسرتی
که به

او دیگر اجازهی رویاساختن نداد.
بس بود، از
رویاها و
آرزوها تنها حسرت بود که
بردلش میماند و دیگر
بس بود. او رویا نمیساخت
.حسرت میساخت
حسرتهایی که همیشه داغ
.میشدند بر دلش
در
میان این همهِ داغ رویاها طلا
بیاجازه رویای
بیست
وُنه سالگیاش شده بود و او
میترسید. این که
طلا هم بشود حسرت و داغ
شود و بر دلش
بشیند
ترسناک بود؛ آخر او دیگر پسری
ده ساله و جوان
نبود
که باز هم تحمل کند حالا یک

مرد شکسته
باهزار
ترک در وجودش بود که تحملش
تمام شده بود و

باتمام وجود محتاج آرامش بود،
آرامشی که در
پس
.رسیدن به یک رویا نهفته بود
یزدان که مثل همیشه بدون
اجازه وارد اتاقش
شد
نگاه ماتش را از گلهای نرگس
گرفت و لبخندی
به
لب نشاند و نگاهش را به یزدان
.حواله داد
.خسته نباشی_
یزدان بالبخندی گرم و واقعی که
نشان حال
خوبش

بود جوابش را داد و هردو روی
مبلهای چرم
قهوهای
.رنگ نشستند
خوبی؟ فکر نکن حواسم بهت _
نیست این روزها
.خیلی تو خودتی
.لبخندش را وسعت داد

.اشتباه میکنی. خوبم_
یزدان موشکافانه نگاهش کرد و
.سر تکان داد
چیزی
نپرسید چون خوب میدانست که
علیرضا اگر
چیزی
را نخواهد بگوید، هرچقدر هم
بپرسد چیزی
عایدش
.نمیشود
می خوای امشب باهم بریم _

بیرون؟
باشه یه وقت دیگه امشب _
.خیلی خستهام
یزدان کمی نگران شد اما چیزی
نگفت و بحث را
.عوض کرد
میگم علی نمیشه تو باحاجی _
...حرف بزنی
علیرضا میان حرفش پرید و
:باخنده گفت
هیچ حواست هست چی ازم _
میخوای؟
باحاجی
حرف بزنم زودتر بیاین خواهرمو
برای پسرتون

دنیای بیمار

2132

بگیرین؟
یزدان کلافه به پشتی مبل تکیه
:داد و گفت
ای بابا مگه ما باهم غریبه ایم؟_
غریبه نیستیم اما هر کاری _

.اصول خودشو داره
درحال حاضر من برادر عروسم و
اصلا خوشایند
نیست به خانوادهی داماد اصرار
کنم خواهرمو
زودتر
.ببرن
یزدان لبخندی از خوشحالی
برلبش نشست و
:گفت
منم نمیگم همین حالا همه _
چی رو راست و
ریست
کنیم و بریم زیر یه سقف، به یه
عقد ساده هم
راضیام یاحداقل یه محرمیت تا
سال نو که
عروسی
.میگیریم
چقدر این عجله و بیتابیهایش
برای علیرضا
شیرین

بود. اینها نشان علاقهی زیادش
.به مهتاب بود
علاقهای که همیشه در چشمان
و کلام و رفتار
او
میدید منتها جنس این علاقه را
نمیشناخت. فکر
میکرد برادرانه است اما چند
روزی میشد که
فهمیده بود جنس آن همه محبت
.عاشقانه بود
من همه چی رو سپردم دست _
حاج عمو،
هرچی
.اون بگه نظر منه
:یزدان دمغ و دلگیر گفت
.تو باید طرف من باشی_
اگه طرفت نبودم به این وصلت _
.راضی نبودم
اخم پررنگی چهرهی یزدان را

پوشاند و بعد غر
:زد
من نمیفهمم چرا این حاجی _
یه کارو بدون
حالگیری انجام نمیده؟ خب چه
حالا چه بعد از
سال

دنیای بیمار

2134

نو چه فرقی میکنه؟
.اگه فرقی نمیکنه صبرکن_
برای اون فرقی نمیکنه برای _
.من فرق میکنه
.فرقشم چندماه دوری و دلتنگیه
نگاهش به سمت نرگسها
کشیده شد. باز هم
پژمردگی آنها ناراحتش کرد. آنها
هم دلتنگ
بودند،
به درد یزدان دچار بودند...شاید
هم به درد
!خودش

درد خودش هم دلتنگی بود و
دلتنگی بدترین
احساس دنیا بود. سالها بود که
دلتنگ دوباره
ِطی
نشستن پشت آن میزهای چرک
و خط خ
مدرسه بود. دلتنگ گچ دست
گرفتن و پای تخته
املا
نوشتن. دلتنگ دیدن مینو در
آشپزخانه. دلتنگ
دیدن
آن گل سر قرمز روی موهای
مینو. دلتنگ یک دل
سیر خندیدن. دلتنگ...حالا که
خوب فکر میکرد،

همیشه دلتنگ بوده است!
دلتنگ روزهای قبل
از

!جنایت مسعود
به یزدان نگاه کرد و باز لبخند
همیشگیاش که
فقط
از روی عادت یا شاید هم توضیح
ندادن حال
بدش، بر
:لب داشت گفت
فکرکنم دوماه زمان زیادی _
نباشه. هجده سال
هرروز
مهتاب رو دیدی در مقایسه بااین
سالها چندماه
دوری
.خیلی هم زیاد نیست
یزدان پوزخند زد و لبش را به
دندان گرفت و بعد
:گفت
تو بگو دو روز، این دل حالیش _
.نیست
اخم شیرینی کرد و بالبخندی که
سعی در جمع

2136

:کردنش داشت گفت
نه به اون موقع که زبونت به _
کامت چسبیده بود
نه
به الان که راه به راه جلوم از
!خواهرم میگی
دیگه
دارم غیرتی میشم ها، حواستو
.جمع کن
.یزدان تک خنده ای زد
آخه خواهرتو دست من _
نسپاری دست کی
میخوای
بسپاریش که به اندازهی من
دوست داشته
باشه؟
نازشو بخره؟ به خوشبختیش
فکرکنه و از
نبودنش
دیونه بشه؟

علیرضا درجواب او همان اخم
شیرینش را پررنگ
.کرد
از جایش بلندشد و همانطور که
به سمت

نرگسها
میرفت و با آبپاش کمی آنها راتر
:میکرد گفت
حاجی امروز بهم زنگ زد و _
گفت صلاح نیست
یزدان
خیلی دورو بر مهتاب باشه. اول
فکرکردم زیادی
سخت میگیره اما بااین حرفایی
که از تو میشنوم
و
بیتابی که ازت میبینم انگار بیراه
.نمیگه
آبپاش کوچک را روی میز برگرداند
و بالبخندی که

به
لب داشت به اخم غلیظ یزدان
نگاه کرد و ادامه
.داد
این مدت یکم کمتر مهتابو ببین _
تا یکم این
آتیش
احساساتت کم بشه و به جاش
.فکر کن
عاقلانه
تصمیم بگیر تا چهار روز دیگه از
انتخاب کردِن از
سر

.احساساتت پشیمون نشی
یزدان بااخمی که زیادی از حد
غلظت گرفته بود
بلند
شد و رخ به رخ علیرضا ایستاد و
:گفت
.نفهمیدم_

لبخند روی لب علیرضا محو و
صورتش هم مانند
.لحنش جدی شد
منظورم واضحه. وقتی اومدین _
خواستگاری به
این
فکرنکن که داری میای
خواستگاری عشقت به
این
فکرکن که داری میای
.خواستگاری دخترمسعود
تو
برام خیلی عزیزی؛ به اندازهی
مهتاب. بهت
خیلی
اعتماد دارم اما اینم باور دارم که
من و خواهرم
معمولی نیستیم. خواهرم یه بار
خیلی بد ضربه

خورد

به خاطر این که دختر مسعود
بود؛ میدونم تو
بهش
ضربه نمیزنی. هیچ وقت به
خودم اجازه نمیدم تو
رو
بااحسان مقایسه کنم اما
هرکسی حق داره
بهترین
انتخاب رو انجام بده. شاید اگه
منم جای احسان
بودم بافهمیدن واقعیت جا میزدم
و میرفتم سراغ
یه
کیس بهتر که باخانواده و عقبهی
.پاکی باشه
حاج
عمو حق داره که مادر نوه هاش
یه دختر همه
چی
تموم باشه. زن عمو توران حق
داره که عروسش

یه
اصیل و باخانواده باشه. تو حق
داری که
ِختر
... د
یزدان دیگر تحمل نکرد و حرفش
.را برید

دنیای بیمار

2140

.تنها حق من مهتابه_
علیرضا بانگاهی برادرانه که مملو
از محبت بود
:گفت
به همه چیش فکرکردی؟_
من مهتابه و هجده ساله که _
بهش
ِچی
همه
فکر
.میکنم
.بعدا نمیتونی پشیمون بشی_
من یا تو؟ بعدا نیای بگی ماه _

!خونه تو پس بدم
.لبخند روی لب علیرضا جا گرفت
حاجی میگه ناخلفی، _
نوشیدنی میخوری،
سیگار
میکشی، نمازت یکی درمیونه و
هزار چیز دیگه
اما
من میگم تو باتمام این اشتباهات
اینقدر مرد
هستی
که یه زندگی آروم برای خواهرم
بسازی و اونقدر

دنیای بیمار

2141

فهمیده هستی که فرق مجردی
رو بامتأهلی
بفهمی. مجرد که باشی فقط
یک نفری و عواقب
کارت فقط به خودت برمیگرده اما
متأهل که
میشی،

میشی دونفر! هرکاری بکنی رو
زندگی دونفر
تأثیر
میذاره. یکی از اون دونفر خواهر
منه، پارهی تن
.منه
یه روز سپردمش دست یکی که
به اندازهی تو
بیتابش نبود، یه زخم جا گذاشت
و رفت اما
مطمئنم
که تو زخم نمیشی؛ چون من
هجده ساله که
بااعتماد کامل پارهی تنمو دست
.تو سپردم
هجده
سال پیش دست تو سپاردمش و
خواستم براش
همبازی خوبی باشی امروزم
دست تو
میسپارمش و

ازت میخوام براش همسر خوبی باشی.

یزدان لبخند زد؛ لبخندی که در پس آن دنیایی از آرامش و خوشی خوابیده بود.

دستش روی شانهی چپ علیرضا نشست و لبهایش روی شانهی راست او و درست زیر گوشش پچ پچ کرد.

درست مثل هجده سال پیش _ نمیذارم از اعتمادت پشیمون بشی. من به خود مهتابم گفتم »اونو باوجود این که دخترمسعوده میخوام چون دخترمسعود شده هم نفسم،

شده تپشهای
این
قلب، شده نورچشمم« من به
مسعود و
گذشتهاش
کاری ندارم من فقط مهتابو
میخوام؛ حالا دختر
هرکی
هم که میخواد باشه مهم نیست
چون من قرار

دنیای بیمار

2143

نیست باخانوادهاش یا اصالتش
ازدواج کنم. برای
من
و حاجی و حاج خانم همین که
مهتاب خواهر
یکی
عین توئه و پای سفرهی تو بزرگ
.شده کافیه
علیرضا برادرانه دست روی کمر
او گذاشت و

شانهاش را بوسید و کنار
:گوشش گفت
تو دیدی من برای بزرگ _
کردنش چقدر خون دل
خوردم و چه بهای سنگینی
دادم، دیدی که از
جوونیم مایه گذاشتم پس
.خوشبختش کن
خوشبختش کن تا منم بعد از
هجده سال آروم
.بگیرم
یزدان دستش را دور گردن او
محکم کرد و
چندلحظهای چیزی نگفت و بعد
:باشیطنت گفت
چشم فقط شرط داره؛ _
شرطشم اینه که تو
حاجی
رو راضی کنی همین فردا یه
صیغه محرمیت بین
من

.و این عروسک بخونه
علیرضا خندهاش را خورد و
بااخمی مصنوعی او
را
کنار زد و همانطور که کتش را از
روی صندلی
برمی
داشت چشم غرهای به او رفت
که صدای
خندهی
یزدان را بلند کرد. همانطور که از
کنارش
میگذشت
بالحنی هشدارگونه که فقط از
سر مزاح بود
:گفت
این مدت نبینم خیلی دوروبر _
.مهتاب باشی
یزدان بیخیال نگاهش کرد و
:گفت
من و اون قطبهای مثبت و _

منفی هستیم،
هرجا
باشیم همو جذب میکنیم و بهم
.میرسیم
هیچی

دنیای بیمار

2145

هم مانع مون نمیشه؛ حتی
احتیاطها و ترسهای
.حاجی
علیرضا بالبخند کمرنگی سرتکان
.داد
من دیگه میرم خونه، سلام تو _
رو هم به مهتاب
.میرسونم
:یزدان باشیطنت گفت
نیاز نیست تو زحمت بیوفتی _
خودم زنگ میزنم
.مستقیماً سلام عرض میکنم
علیرضا به پرویی او خندید و بعد
از دست دادن با
او از

اتاق بیرون رفت. غیرتی شدن
درمقابل یزدان
بیمعنی بود چون خوب میدانست
نفسهای یزدان
گره خوردند به نفسهای مهتاب و
هیچکس به
هم
.نفس خودش ضربه نمیزد
توی لابی نرگس را دید که کنار
متین ایستاده
بود و

باهم حرف میزدند. اگر از طلا
چیزی میپرسید
احساساتش را لو داده بود؟ نه
قبل از این که
طلا
عشقش شود همکارش بود پس
پرسیدن از
احوال
همکارش آنقدرهم تعجب برانگیز

نبود. به سمت
آن
دو رفت و بعد از خسته نباشیدی
که به هردو
گفت از
:نرگس پرسید
چه خبر از خانم فهیمی؟ _
حالشون که خوبه؟
مرخصی شون خیلی طولانی
!شد
خیلی سعی کرده بود دلتنگی
لرزه نیندازد به
صدایش، خیلی سعی کرده بود
لحنش بیتفاوت
باشد و نگرانیاش را به اندازهی
همان همکار
نشان
دهد و موفق هم شده بود که
نرگس بالبخند
جوابش

.را داد
حالش خوبه اتفاقا صبح بهش ـ
زنگ زدم گفتم
اگه
بخواد امروز باهم بیایم هتل اما
اون گفت دیگه
نمیخواد اینجا کار کنه. دیگه نمیاد
.متأسفانه
سوئیچ
از بین دستش رها شد و روی
زمین افتاد. مات
زده به
نرگس چشم دوخته بود. میکاپ
داشت! یک رنگ
!تیره
چیزی میان قهوه ای و نارنجی.
به پوست
سفیدش
می آمد اما دل علیرضا را نمی
لرزاند. نگار هم
همیشه میکاپ داشت! روی

پوست سفیدش
دیدنی
و قشنگ می شد اما دل علیرضا
.را نمی لرزاند
پریناز

دنیای بیمار

2148

کوچک ترین عضو این هتل هم
همیشه
میکاپداشت،
گاهی صورتی کمرنگ و گاهی
نارنجی. رنگش
هم
لرزه نمی انداخت به دل این مرد
اما یک رنگ
هلویی
که فقط گاهی...زمانی که
حالش خوب بود و
همه
چی در خانه یشان آرام بود می
زد. می زد و
علیرضا

باهربار دیدنش لرز می افتاد به
دل و جانش! میل
خواستنش به سرش می زد و
شور و هیجان
جانش
را فرامی گرفت. تب عاشقی که
می گفتند
همین
بود. نرگس گفته بود دیگر نمی
آید و این زیاد خبر
خوبی نبود. درواقع برای دل تنگ
.او فاجعه بود
وقتی متوجه ی نگاه متعجب
نرگس و متین شد

لبخند
نیم بندی به لب نشاند و
سوئیچش را از روی
زمین
برداشت و خود را بیاهمیت نشان
.داد

هرچی صلاح باشه همون _
میشه. به هرحال
مدیر
ایشون یزدانه اونه که باید پیگیر
این ماجرا باشه
بهتره
.من دخالت نکنم. خداحافظ
صدای خداحافظ نرگس و متین را
میان قدمهایش
شنید. دیروز خبر نامزدی شان را
به همه اعلام
کرده
بودند و طلا نبود تاشیرینی
نامزدی رفیقش را
.بخورد
پریناز گفته بود »جای طلاجون
خالی اگه بود
حتما ته
جعبه شیرینی رو درمی آورد.«
علیرضا هم

فهمیده
بود طلا خیلی شیرینی دوست
دارد. حتی
میدانست باهریک فنجان چای
نزدیک به پنج قند
میخورد. میدانست به جای
استفاده از چنگال
همیشه تکهای نان به دست
ِ دارد و باهر ق
اشق برنج
تکهای کوچک نان میخورد.
میدانست که...خیلی
چیزها از او میدانست چون تقریبا
بعد از مرخص
شدنش از بیمارستان تمام
حواسش پیش
دختری
جامانده بود که بانم اشک
چشمهایش گفته بود
خداروشکر که چشماتونو باز «
».کردین

وارد خانه که شد مهتاب را در
.آشپزخانه دید
بالبخندی که به لب داشت و
ذوقی که از
دستهایش پیدا بود روی لایهی
ژل پرتقالی
تکههای
توت فرنگی میچید و وقتی تمام
سطح لایهی

پرتقالی را از تکههای توت فرنگی
پوشاند مایع
قرمز
رنگ را که ژل توت فرنگی بود
.روی آن ریخت
.سلام_
سرش بالا آمد و لبخن ِد روی
.لبش پررنگتر شد
سلام. خوش اومدی. خسته _
.نباشی
بالبخند تشکر کرد و مهتاب ظرف

ژله را توی
یخچال
گذاشت تا لایهی قرمز رنگ هم
.آماده شود
تا لباساتو عوض کنی چایی _
.هم دم کشیده
.دستت درد نکنه_
مهتاب همانطور که نگاهی به
شعله زیرقابلمه
:میانداخت گفت
راستی قابلمهی خاله طوبی _
رو هنوز نبردیم
.براشون
.باخنده ادامه داد
یه وقت فکرنکنن آشو باجاش _
.خوردیم
نرگس گفته بود طلا دیگر نمیآید!
از فردا دیگر او

جزء
خانوادهی کوچکی که در آن هتل

ساخته بود
نبود و
این تلخ بود. هر چند به این
تلخیها عادت داشت،
به
این حسرت ها، به خراب شدن
رویاهایش و
ازدست
.داد آرزوهایش
خیلی آرام در جواب مهتاب گفت
»فردا بامیلاد ببر
قابلمه شونو. به عنوان تشکر یه
چیزی . هم
بگیر « و
به طبقهی بالا رفت. در اتاق مینو
باز بود. میلاد
مثل
تمام این روزهایی که او در
دلتنگی میگذراند
پیش
مینو نشسته بود و مینو درست
مثل یه گنجشک

ترسیده در کنج تختش فرو رفته بود و اما میلاد؛

درست مثل خود علیرضا سمج بود و سعی
داشت
وارد پیلهی زن بیمار شود. میلاد برایش حرف
میزد،
از استادهایش میگفت و همکلاسیهایش و مینو
همانطور که سرش را در بین بازوهایش پنهان
کرده
بود ساکت بود و تنها صدای نفسهای
ترسیدهاش به
.گوش میرسید
امروز بابچهها دورهم نشسته _ بودیم و حرف
میزدیم. مثلا میخواستیم یکم

.باهم آشنا بشیم
یکی از بچهها خیلی ساده و
بچگانه غذای
موردعلاقهمونو پرسید. یکی از
دخترای آروم
کلاس
گفت املت دوست داره. نمیدونم
چرا بقیهی
بچهها

دنیای بیمار

2154

بهش خندیدن! به نظر من که
خنده دار نبود؛ اما
اون
دختر خیلی خجالت کشید واسه
اینکه بدونه
حرفش
خجالت نداشته وقتی نوبت به
من رسید تا اسم
غذای موردعلاقهمو بگم، منم
گفتم املت. اینقدر
جدی گفتم که هیچ کس

نتونست بخنده اما اون
.دختر خیلی ریز و آروم خندید
لبخند روی لب میلاد نشست و
.آرامتر ادامه داد
بعد از اون تمام مدت _
.زیرچشمی نگاهم میکرد
باچشمای سبزش! چشماش
.خیلی قشنگه
سبزه؛
درست مثل برگهای درخت
گردوی خونهی حاج
.عمو
علیرضا بالبخندی محو نگاهشان
میکرد. مینو در
خود مچاله بود اما مطمئن بود
گوشش بامیلاد
است؛
میلادی که برای اولین بار داشت
از یک دختر

حرف

!میزد؛ آن هم بامینو! مادرش
نگاه میلاد به پاهای لرزان زن
افتاد. ناخنهای
پایش
بلند شده بودند. باید آنها را
میگرفت. دستش که
روی پای مینو نشست مینو
باشدت از جا پرید و
جیغ
تیزی کشید. میلاد ترسیده و
شوکه نگاهش کرد
و
علیرضا خیلی سریع وارد اتاق
شد. رنگ میلاد
پریده
بود؛ شوکه شده بود! علیرضا
خیلی سریع مینو
را
بغل گرفت و دست کشید روی
.کمر باریک او
هیس هیس هیچی نیست. _
هیچی نیست من

.کنارتم
یک عطر آشنا در بینی مینو
نشست. این عطر

دنیای بیمار

2156

خیلی
آشنا بود. عطری که صاحبش در
ذهنش کمرنگ
بود
اما رنگ امنیتی که این عطر در
ذهنش ساخته
بود
.پررنگ بود
...من...من فقط میخواستم_
علیرضا به روی میلاد لبخند زد تا
.آرام بگیرد
میلاد
بادیدن لبخند او آرام نگرفت چون
لبخندش تلخ
بود و
روی چشمانش غباری از غم
.نشسته بود

بیحرف
از اتاق بیرون رفت و علیرضا
اینقدر درگوش زن
نجوای
امنیت کرد که کم کم پلکهای
.مینو سنگین شد
علیرضا او را روی تخت خواباند و
پیشانیاش را
بوسید. چندلحظه به صورتش
خیره ماند. مسعود

چه
کرده بود بااین زن؟ باتأسف سر
تکان داد و از
اتاق
بیرون رفت. میلاد روی راه پله
نشسته بود و
همین
که صدای قدمهای علیرضا را
شنید سرش به
سمت

او چرخید و نگران نگاهش کرد و
علیرضا
درجوابش به
:آرامی پلک زد و گفت
.کم کم بهت اعتماد میکنه_
میلاد حرفی نزد اما نگرانی
چهرهاش آرام گرفت
و از
پلهها پایین رفت. علیرضا وارد
اتاقش شد و بعد از
تعویض لباسهایش روی تخت
نشست. نگاهش
را به
نوار سبز رنگ دور مچش دوخت.
نرگس گفته بود

دیگر سرکار نمیآید! چرا؟ چون
طاهرً سهوا در
معرکهای حضور داشت کهِ پدرام
احمق به راه
انداخته

بود؟ چون به طاهر کمک کرده
بود و دست او را
در
مغازهی صحافی حاج رضا بند
کرده بود؟
شرمنده بود؟
از چه؟
خودش را روی تخت پرت کرد و
.زل زد به سقف
طلا
از چه فرار میکرد؟
مهتاب که باسینی چای وارد
اتاق شد خیلی
سریع
خودش را از روی تخت بلند کرد و
بیقرار پنجه در
موهایش فرو کرد. مهتاب سینی
را کنارش روی
تخت
گذاشت و خودش هم کمی
بافاصله روی تخت
جاگیر

شد. لبخندی به رویش زد و
علیرضا بالبخندی
گرمتر
.جوابش را داد
خسته نباشی گل خوش رنگ _
.داداش
گونههای دخترک رنگ گرفت و
زیرلب تشکر کرد و
بعد
:پرسید
حالت خوبه؟ چه خبرا؟ تو هتل _
همه چی
میزونه؟
آره چطور مگه؟_
مهتاب حرفی نزد و شانه بالا
انداخت که باخنده
ای
:آرام گفت
خبررسون ناشی بوده. اخبار _
دروغ رسونده تا

فقط
بهونه برای زنگ زدن داشته
.باشه
گونههای رنگ گرفتهی مهتاب
سرختر شد و

باشرم
لب گزید. زنگ زدن یزدان را انکار
نکرد اما حیای
دخترانهاش اجازهی حرف دیگری
.هم نداد
خواست
بلندشود که دست علیرضا روی
مچش قرار
گرفت و
نگاه خجالت زدهی مهتاب در
چشمانش
.نشست
همیشه نه تنها باحرفام بلکه _
باکارهامم ثابت
کردم

تو هرنقطه از زندگیت پشتتم و
.حمایتت میکنم
این
که بین تو و یزدان احساس
عاشقانهای هست
هنوزم برام غیرباوره اما از طرفی
.هم خوشحالم
هیچکس به اندازهی یزدان بعد از
من نمیتونه
.مراقبت باشه
دست زیرچانهی مهتاب گذاشت
و سرش را بالا
.آورد

دنیای بیمار

2161

زل زد به چشمهای پر
از شرمش و بالبخندی برادرانه و
:بامحبت گفت
حاج عمو جواب بله تو به _
گوشم رسوند. هیچ
وقت
هیچی رو بهت تحمیل نکردم،

هیچ وقتم ازت
چیزی
نخواستم اما الان یه چیزی
میخوام؛ مهتاب
.خوشبخت شو
مهتاب باخجالت دست روی
دست مردانهی او
که
زیرچانهاش بود گذاشت و بوسه
نرمی روی آن
زد و
بعد بیحرف از اتاق بیرون رفت.
علیرضا بانگاهش
او
را دنبال کرد و در دل قربان
صدقهی شرم و
حیایش
شد. این بار دلش به این وصلت
روشن بود،

وقتی به

احسان بله داد در دنیایی از ایهام و اضطراب
دست و
پا میزد اما حالا دلش آرام بود
چون یزدان عاشق
بود،
.یک عاشق واقعی
موقع سرو شام نیمی از
حواسش به حرفهای
میلاد
بود و نیمی دیگرش پیش
جملهای که نرگس
گفته
»!بود »دیگه نمیاد متأسفانه
داداش گوشت بامنه؟_
بیحواس نگاهش را از ظرف ژله
گرفت و به میلاد
.دوخت
جانم؟_
میلاد نگاهش را بین مهتاب و
علیرضا رد و بدل

کرد و
:بعد گفت

میگم قرار بود برای قبول شدنم _
توی دانشگاه
به
داداش یزدان و آقامتین شیرینی
بدیم اما الان
خیلی
وقته گذشته و ما دعوتشون
.نکردیم
آره آره یادمه. حتما یه روز _
برنامه شو میچینم
بریم
.شاندیز
مهتاب: نرگس و متین رو که
حتما باید دعوت
کنیم،
.شنیدم عقد کردن
:علیرضا بامکث کوتاهی پرسید
خود نرگس گفت؟_

.نه طلا گفت_
قاشقش بیهدف دربین پلوی
زعفرانی چرخید و
بعد
:پرسید

کی باهاش حرف زدی؟_
.دیروز_
دستش خوب شده بود؟_
.آره خداروشکر_
سری تکان داد و دیگر چیزی
نپرسید. دل
نگرانیهایش کمی آرام گرفت اما
دلتنگیاش
بیشتر
شد. شاید کار درست این بود که
حالش را از
خود او
جویا میشد؛ مثل وقتی که
خودش سردرد
داشت و

طلا پیام داد تاحالش را بپرسد
...اما
واقعیت تلخی بود اما علیرضا از
این احساس
میترسید و همین ترس مانع
نزدیک شدنش به
طلا
میشد. اگر طلا از گذشتهی آنها
باخبر میشد چه
واکنشی نشان میداد؟ شاید
مثل احسان

بانگاهی
پر از تحقیر به او پشت میکرد و
میرفت سراغ
مردی که شرافت و اصالت پدرش
زبان زد خاص و
عام
.باشد
***
نگاهش از پشت پنجره به درخت

انجیر بود. بعد
از
سالها به یاد خودش افتاده بود و
چیزی را برای
خودش خواسته بود و باز مثل
تمام سالهای قبل
مردی به اسم مسعود مانع شده
بود برای قدم
برداشتن برای رسیدن به
خواسته اش. دستش
مشت شد و لب پنجره نشست.
دندان روی هم
سایید و چشم روی هم فشرد.
از مسعود متنفر
بود؛
از مردی که اینطور سد رسیدن
به آرزوهایش
میشد. اما این بار باتمام بارهای
قبل که قید
خواستهایش را زد فرق داشت،
این بار پای

دلش
درمیان بود، دلی که به شدت
خواستار یک
همدم
بود. بدون لحظهای تأمل کتش را
از روی تخت
چنگ
زد و از اتاق بیرون رفت. مهتاب
توی اتاق میلاد
بود و
صدای حرف زدن شان را
میشنید. از سالن که
عبور
کرد نگاهش به آشپزخانه افتاد.
برای رسوا
نشدن
.دلش به یک بهانه نیاز داشت
مدتی بعد پشت چراغ قرمز بود؛
باقابلمهای که
شده
.بود بهانهای برای دیدن طلا

نگاهش جلب پسربچه ای شد
که باگلهای توی
دستش به رانندههای پشت
چراغ قرمز التماس

دنیای بیمار

2167

میکرد شاخهای گل بخرند. سنی
نداشت، او
الان
باید در خانه مشغول انجام
تکالیف مدرسهاش
باشد
...نه این که پشت چراغ قرمز
پنجره را پایین کشید و صدایش
زد. پسرک
باخوشحالی به سمتش رفت و
بادیدن نوک بینی
سرخ او و گونههای رنگ
پریدهاش از سرما فرمان
را
میان پنجههایش فشرد.
آستینهایش را تا نوک

انگشتهایش پایین کشیده بود تا دستهایش
کمی
گرم شوند. نفسش را محکم به بیرون فوت کرد
تا از
سنگینی توی سینهاش کمتر شود.
تمام گلهای مریم را از پسرک خرید و بعد از
پرداخت

پول گلها دستی به سرش کشید و لبخندی
پرمحبت به صورتش زد. پسرک خوشحال تشکر
کرد و
رفت و درست همان لحظه چراغ سبز شد. گلها
را
کنار قابلمهای که روی صندلی

شاگرد بود
گذاشت و
راه افتاد. وقتی به محلهی آشنا
رسید عقلش
هشدار داد »علیرضا این موقع
شب میری دم
خونهی
»مردم که چی بگی؟
همانجا توی ماشین خشکش زد
و قدمی برای
پیاده
شدن برنداشت. آمدنش به این
محله، آن هم
این
وقت شب عجیب بود! نه تنها
باقابلمهی طوبی
خانم
بلکه با هیچ چیز دیگری هم
نمیتوانست این

دیدار را

توجیه کند اما بااین حال باید طلا
را میدید چون
نرگس گفته بود »دیگه نمیاد
متأسفانه.« باید
همین
امشب تکلیف این جمله را
مشخص میکرد وگرنه
از
فردا آن هتل میشد زندان برای
.این مرد
قطرههای باران که روی
شیشهی ماشین
نشستند
فکرش پر کشید به سمت
.پسربچهی گل فروش
زیر
سقف خانه یشان بود یا زیر این
نمنم بیموقع
باران؟
دوباره سینهاش سنگین شد و
دوباره نفسی
گرفت

برای خلاصی از این دردی که در سینهاش
.میپیچید
بالاخره بعد از کلی این پا و آن پا کردن از ماشین

پیاده شد. باران کمکم شدت میگرفت؛ انگار پاییز
!امسال پربرکت بود
قابلمه را از روی صندلی برداشت که عطر
مریمهای
خوش رنگ در بینیاش پیچید.
مریمها هم قشنگ
بودند؛ درست مثل نرگسهای اتاقش. آنها را هم
برداشت و بیتوجه به این که قطرههای باران
خیسش میکردند به سمت خانهی طوبی خانم
رفت. پشت در ایستاد و تعلل

.کرد برای در زدن
آمدن
یک هوییاش این موقع شب واقعا
تعجب برانگیز
.بود
بهتر بود اول تلفنی باطلا حرف
میزد و بعد یک
قرار
در هتل توران میگذاشت و دلیل
استعفایش را
میپرسید. کمکم از تصمیم
ناگهانیاش پشیمان
شد و باتمام بیقراری که در دل
احساس میکرد

به
در پشت کرد و راه ماشینش را
در پیش گرفت
که
درست همان لحظه در خانه باز
شد. لبش را به

دندان گرفت و چشم روی هم
.گذاشت
قطرههای
باران روی صورتش مینشستند و
تپشهای تند
قلبش غیرعادی و نگران کننده
بودند. سنگینی
نگاهی را پشتش احساس
میکرد اما نمیدانست
چه کار کند. برود یا بماند و تکلیف
آن جملهی
کذایی
را روشن کند؟ بامکث طولانی
برگشت. خودش
بود؛
با آن چشمهای درشت مشکی
و چتریهای سیاه
رنگ. یک اخم ظریف میان
ابروهایش بود و
دستش را
روی سرش چتر کرده بود تا
خیس نشود. علیرضا

از
همان فاصله باقابلمهای در
دست و مریمهایی
که از
قطرات باران سیراب میشدند به
اخم بانمک او
زل
.زده بود
اما طلا گیج و مبهوت به او نگاه
میکرد. به مردی
که
کت نمناک شده بود و موهای
مشکی رنگش در
اثر
خیسی برق میزدند. بودنش را
باور میکرد یا
خواب
میپنداشت؟ وجود علیرضا آن هم
این موقع شب
جلوی در خانهی آنها مثل

خوابهایی بود که در
این
مدت میدید. خوابهایی که در اثر
دلتنگی مهمان
.چشمهایش میشدند
علیرضا بالاخره خونسردی
ذاتیاش را برگرداند و

به
او نزدیک شد. لبخندی برلب
نشاند و باهمان
صدایی
که به گوش طلا مردانه ترین
صدای دنیا بود
:گفت
.سلام طلابانو_
و طلا همانطور مبهوت، خیره به
چشمان او در
دل
باخود گفت »آن مرد در باران
«!آمد

علیرضا که مثل همیشه از نگاه خیرهی او کمی
خجالت کشید بالبخندی مردانه سرش را پایین
انداخت و آرام گفت:
قابلمه تونو آوردم_.
لبخندی بهت زده روی لبهای طلا نشست و کم
کم
صدای خندهی آرامش بلند شد.
به خاطر یه قابلمه این وقت _ شب تا اینجا

اومدین؟!
علیرضا سربلندکرد و اینبار چشم دوخت به
چشمان
خندان او. خندهی چشمانش زیبا بود.
نه؛ نرگس گفت دیگه نمیای_.
طلا بااین که هنوز هم بهت زده

بود و آمدن او را
باور
نکرده بود اما یک چیزهایی را از
نگاه درمانده و
لرزش
صدایش فهمید. نگاهش از
چشمهای علیرضا
سرخورد و روی مریمها نشست
و لبخند روی
لبش
:پررنگتر شد و گفت
.بفرمایید داخل_
خود را از جلوی در کنار کشید تا
علیرضا وارد
خانه
شود. علیرضا که وارد خانه شد
تازه متوجهی
چادر

روی سر او شد. همان چادری
که پر بود از نقش

و نگارهای نرگسهای زرد. آن روز
باتمام اضطرابی
که
داشت این چادر خیلی به
چشمش زیبا آمد و
لحظهای طلا را در قاب آن گلها
تصور کرد و بعد از
دیدن صورت طلا در قاب گلهای
زرد فهمید
تصوراتش
اشتباه نبوده است. صورت گندم
گونش میان آن
.نرگسهای زرد میدرخشید
میخواستی جایی بری؟_
:طلا در حیاط را بست و گفت
مامان و تینا و طاهر رفتن _
خونهی عمو اما هنوز
نیومدن. طاها بهونهی مامانشو
میگرفت
میخواستم
.برم دنبال تینا
دست پاچه شدن علیرضا را به

.وضوح دید
نیستن! اِ خب پس من برم _
.بهتره

طلا باجسارت جلوی در ایستاد و
خیره به
:چشمهایش گفت
من به شما اعتماد دارم، _
درضمن طاها هم
خونه
.ست
...اما آخه ممکنه طاهر_
تو این مدت کوتاه طاهر خیلی _
خوب شما رو
شناخته. شبی نیست که از
مردونگی شما تو
خونه
.حرف نزنه
علیرضا دست روی پیشانی
خیسش کشید و
معذب

:گفت
.من که کاری نکردم_
طلا به این همه تواضع او لبخند
زد و تعارفش زد
به
:داخل که علیرضا گفت

نه دیگه من برم بهتره. فقط _
...اومدم قابلمه
طلا قابلمه را از دستش گرفت و
:گفت
خودتون دلیل اصلی اومدن تون _
رو گفتین. هیچ
آدم
عاقلی این وقت شب تو بارون
نمیاد که قابلمهی
.کسی رو پس بده
علیرضا نگاهش کرد. قطرههای
باران روی پوست
صافش سر میخوردند و جایی
میان گرهی

روسریاش محو میشدند. طلا رک و ساده به
علیرضا فهمانده بود اینجا بودنش دلیل دیگری
هم
دارد و باسادگی خواسته بود که انکارش نکند و
همین جسارت دخترک علیرضا را بیقرارتر و
بیتابتر
کرد. جسارتهای توأم باشرم و حیای طلا فرق
داشت باجسارتهای بیپروا نگار و همین باعث
میشد طلا در ذهن و قلبش ثبت شود و نگار فقط
یک

.همکار ساده باقی بماند
طلا باز تعارفش زد به داخل خانه و او هنوز

ایستاده
:بود که طلا گفت
.خیس شدیم آقاعلی_
علیرضا بااضطرابی که از
حرکاتش پیدا بود
خیسی
صورتش را گرفت و تردیدش را
پس زد و به همراه
طلا
.وارد خانه شد
.صدای طاها را از اتاق شنید
خاله مامانم اومد؟_
طلا باسرخوشی که از دیدن
علیرضا، آن هم بعد
از
چند روز در لحنش مشخص بود
.جوابش را داد
نه خاله جون به احتمال زیاد _
منتظرن معصوم
گل و

.گلاب بیاره و بعد بله رو بگیرن
علیرضا سوالی نگاهش کرد. طلا همانطور که
بالای
خانه یک بالشت میگذاشت
:گفت
رفتن اجازهی خواستگاری _
.بگیرن برای طاهر
:علیرضا بالبخند گفت
.مبارکه. به سلامتی_
:طلا تشکر کرد و گفت
.بشینید_
...بیشتر از این مزاحم نشم_
طلا بالهای چادر را رها کرد و به
.سمتش رفت
جلویش ایستاد و دستش به
.سمت مریمها رفت
برای منن؟_
علیرضا چندلحظه خیره نگاهش
کرد و بعد به
آرامی

.پلک زد
.ناقابله_

طلا باذوقی که سعی در پنهان
کردنش داشت
گلها
.را گرفت و بو کرد
به چه مناسبت؟_
.آشتی کنون_
نگاه طلا از روی گلها روی صورت
.او چرخید
مگه قهر بودیم؟_
نبودیم؟_
طلا به سمت اتاق رفت و زیرلب
.جواب داد
.نه_
حالا که از اینترنت فهمیده بود
کنسرت آن
خواننده
درمشهد کنسل شده است قهر
.نبود

مدتی بعد از اتاق همراه بایک حوله برگشت.
همان حولهی آبی رنگی که روزی خون بینیاش را با آن تمیز کرده بود. حوله را به سمت علیرضا گرفت و

گفت:
موهاتونو خشک کنین سرما _ میخورین.
علیرضا باکمی مکث حوله را گرفت و آرام تشکر کرد.
طلا که تعلل او را دید گفت:
موهاتونو خشک کنین حوله _ خودتونه.
نگاه متعجب علیرضا را که دید بااطمینان پلک زد.
لبخندی کنج لب علیرضا نشست و حوله را روی

.صورت و گردن خیسش کشید
کتتونو دربیارین پهن کنم روی _
.بخاری
علیرضا همانطور که کتش را در
:میآورد گفت
زود نیست برای بخاری نصب _
کردن؟
طلا کت را روی بخاری پهن کرد و
:گفت
مامان طوبی سرماییه، از _
طرفی زانوهاش اگه
سرمابخوره دیگه دردش غیرقابل
تحمل میشه
برای
همین تا یکم هوا سرد میشه
بخاری نصب
.میکنیم

علیرضا سری به معنی فهمیدن
تکان داد و طلا
:بالبخند گفت

نمی شنید؟ فرشامون میخ _
.نداره
علیرضا کوتاه خندید و نشست و
به همان
بالشتی
تکیه زد که طلا برایش گذاشته
بود. چقدر در این
خانه آشنا بود؛ تاحدی که
حولهی مخصوص
خودش را
داشت و نرمی بالشتهایش لذت
در تنش
.میانداخت
طلا بافاصله از او کنار بخاری
نشست و علیرضا
:گفت
چادرت خیسه. سرمانخوری؟_
طلا دستی به چادرش کشید و
گلهای زرد آن را
.لمس کرد
.زیاد خیس نیست_
طاها حالش چطوره؟_

2183

.خداروشکر خوبه_
تو چرا نرفتی خواستگاری؟_
.چون موافق نبودم بااین وصلت_
ابروهای علیرضا بالا رفتند و طلا
باوقت شناسی
و
.لبخندی معنی دار ادامه داد
از اونجایی که پسرعموم _
خواستگار منه و من
ردش
کردم مطمئنم طاهرهم امشب از
زن عموم
جواب نه
.میگیره
نگاه علیرضا خیره ماند روی
لبهای او و دستش
کنار
پایش مشت شد و خیلی
ناشیانه از این بحث
که

.برایش خوش آیند نبود فرار کرد
دستت بهتره؟_

طلا متوجهی تغییر حالت نگاه او
شد و لبخندش
را
.پشت لبهایش پنهان کرد
.بله_
علیرضا سری تکان داد و کلافه
پنجه در موهای
خیسش فرو برد و طلا حریصانه
به حرکت
انگشتان او
میان موهایش نگاه کرد. گوشهی
چادرش را
میان
پنجههایش فشرد و نگاه دزدید.
لمس آن موها
شده
بود جزء آرزوهایش. هنوز هم
بودن او را در کنجی

از
خانه یشان باور نکرده بود اما
حضورش واقعی
بود. آن
مرد آمده بود؛ در باران هم آمده
.بود
زیرلب زمزمه کرد »برم براتون
چایی بیارم« و
همین

که بلند شد پر چادرش اسیر شد
میان انگشتان
.مردانهی علیرضا
نمیخواد بشین. باید باهم حرف _
.بزنیم
طلا دوباره نشست اما انگشتان
علیرضا از
چادرش
جدا نشدند. علیرضا لبهایش را با
زبانتر کرد و
باصدایی که سعی داشت نلرزد

تمام حرفهای
دلش
.را در یک جمله خلاصه کرد
.برگرد هتل_
سکوت طلا باعث شد نگاهش را
از گلهای قالی
بالا
بکشد و به چشمان او برساند.
نگاه طلا را روی
خود
دید. نگاهش پر از حرف بود،
حرفهایی که کمی
بوی
.گله داشتند

دنیای بیمار

2186

نمی دونم ناخواسته چه _
اشتباهی کردم که
دلگیری اما هرچی که هست
.معذرت میخوام
برگرد
.سرکارت

بغضی در گلوی طلا نشست و
نگاهش را از او
گرفت
و به چرخ خیاطی تینا دوخت. در
دل باخود گفت
تو«
اشتباهی نکردی دل من اشتباه
کرده. دل من
برای
کسی لرزیده که هم جنس و هم
طبقهی خودم
نیست. دل من دل به کسی
داده که دلش با
من
».نیست
.طلا_
این اولین بار که بدون پسوند
خانم یا بانو
صدایش
میزد. بیاراده چشمهایش را
بست. زیادی از حد

قشنگ صدایش زده بود. این
تمنای توی صدایش
برای چه بود!؟ این عجز صدایش
چه معنا
داشت؟
گفته بود طلا اما انگار او را صدا
نکرده بود فقط
درماندگیاش را به گوش او
رسانده بود. درمانده
بود؟
از چه؟ از نبود او در هتل؟ مگر
میشد مدیر هتل
از
استعفای ظرفشورش دربماند؟
چیزی که زیاد بود
در
!این دنیا کارگر و ظرفشور
نگاهش را به علیرضا دوخت اما
حرفی نزد. کاش
میتوانست بگوید »نمیام تا دلمو
دیونهتر نکنی، تا

بیشتر از این توی این باتلاق
عشق فرو نرم. تا
بیشتر
از این توی این جادهی یک طرفه
.گم نشم
لعنتی من

دنیای بیمار

2188

از عشق تو دارم فرار میکنم و تو
الان اومدی که
چی
»بگی؟
علیرضا هم نگاهش میکرد، خیره
.و بدون خجالت
میای؟_
چرا بیام؟_
علیرضا برای این چرا جوابی
نداشت اما باز
خواهش
.کرد
.بیا_
طلا لبش را میان دندانش گرفت.

صدای مهدی
در
گوشش پیچید »این مدیرت یا
زیادی زرنگه یا
زیادی
فرو رفته تو نقش رابین هود که یا
واسه تو کار
جور
میکنه یا واسه داداشت که قصد
قاپ زدن کیف
داداششو داشته ولی باهمهی
اینا تو یه چیزی

رو
فراموش نکن؛ هیچ مدیری دل
نمیده به دل
ظرفشورش. توی خیالاتت واسه
خودت رویا نساز
».زرپری خانم
نگاهش را به دست علیرضا که
هنوز گوشهی

چادرش را گرفته بود دوخت و آرام
:گفت
چرا مدیرداخلی یه هتل باید _
بیاد دنبال ظرفشور
!رستوران هتلش؟
چون تو برای من فقط یه _
.ظرفشور نیستی
یادت
رفته روز اولی که اومدی هتل
چی گفتم؟ گفتم
ما یه
خانواده ایم. گفتم باهم رفیقیم.
نه تنها من بلکه
همهی پرسنل دلشون برات تنگ
.شده
طلا شوکه نگاهش کرد. چه
گفت؟ گفت دلش
تنگ
شده! شاید مستقیم نه اما اصل
حرفش همین

بود؛
که دلش تنگ شده است. لبخند
به لب در
ذهنش به
مهدی دهن کجی کرد »یه
مدیرهتل شاید دل
نده به
دل ظرفشورش اما حتما دلتنگ
.رفیقش میشه
توی
ذهن این مرد من جزئی از
خانواده شم،
دوستشم
نه ظرفشورش. شاید یه روزی
دل بده به دل این
».رفیق
یعنی شما این وقت شب، _
توی بارون بایه
دسته
مریم اومدین که بگین برگردم
سرکارم؟

علیرضا سرتکان داد و پلک زد به معنی »آره« و
طلا
:باسادگی و صداقت گفت

از امشب مریم هم شد جزء _ گلهای مورد
.علاقهام
.یاس، نرگس، مریم
لبخند چهرهی علیرضا را پوشاند
:و گفت
این یعنی قبول کردی برگردی _ سرکارت؟
طلا با همان تپش بیتاب قلبش و هیجان وجودش
به
سمت او خم شد و کنار گوش ناشنوایش زمزمه
:کرد
این یعنی فرار از تو و عشقت _ غیرممکنه.

باصدای طاها که گفت »خاله«
باشتاب از علیرضا
فاصله گرفت و علیرضا که مسخ
عطر چادر او
شده
بود خیلی سریع نگاهش به
سمت پسربچه ای
که
توی چهارچوب در اتاقش ایستاده
بود و باگنگی
به
آنها نگاه میکرد چرخید. موهای
قهوهای روشنش

او را یاد تینا انداخت. درست مثل
.مادرش بور بود
بیتوجه به التهابی که از آن همه
نزدیکی به طلا
در
وجودش رعشه میکشید لبخندی
رو به پسرک

زد و
پسرک از دیدن لبخند او کمی
جرأت گرفت و
نزدیک
شد.
سلام عموجون_.
طاها که نسبت به بچههای هم
سن و سالش
نحیفتر و قد کوتاهتر بود کنار طلا
ایستاد و
باخجالت
سلام کرد و بعد باتردید دستش
را میان دست
دراز
شدهی علیرضا گذاشت. علیرضا
بامهربانی او را
به
سمت خود کشید و روی پاهایش
نشاند.

سبک وزنیاش دل علیرضا را به
.درد آورد
مشخص
بود بیماریاش خیلی حادتر از آن
چیزی است که
تصور میکرد. بوسه ای به سرش
:زد و پرسید
خوبی عموجون؟_
طاها باخجالت سرش را تکان داد
و طلا بالبخند
:گفت
.طاها ایشون عموعلیرضاست_
طاها بااین حرف طلا سرش را به
سمت صورت
علیرضا چرخاند و بادقت نگاهش
:کرد و بعد گفت
من شما رو میشناسم. مامان _
طوبی همش
میگه
خدا علیرضا رو خیر بده که این
طاهرو گذاشت
.سرکار

علیرضا خندید و پیشانیاش را
.بوسید
منم شما رو میشناسم. خاله _
طلا کلی ازت
تعریف

کرده. قراره وقتی شما خوب
شدی چندتا
پرندهی
.قفسی رو توی حرم آزاد کنیم
طاها باذوق به طلا نگاه کرد و
طلا بالبخند حرف
علیرضا را تأیید کرد. علیرضا
همانطور که موهای
نرم
پسرک را نوازش میکرد آرام رو به
:طلا گفت
.نشنیدم چی گفتی_
طلا بازبان درازی در جوابش
:گفت
منم هنوز دلیل واقعی اومدن _

تون به اینجا رو
نفهمیدم. هروقت گفتین منم
.میگم چی گفتم
:علیرضا باخنده ای مردانه گفت
.تو گروکشی همتا نداری_
طلا ابرویی بالا داد و جسورانه
:گفت
.دقیقا_
طاها که مشغول بازی باساعت
دور مچ علیرضا
بود

اصلا متوجهی حرفهای آنها
نمیشد برای همین
.آن دو به گفتگویشان ادامه دادند
تو میدونستی یزدان مهتاب رو _
دوست داره؟
لبخندعمیق و همراِه ذوق طلا
جوابش را داد و
گله
.کرد

چرا به من نگفتی؟_
:طلا شانه بالا انداخت و گفت
درستش این بود از خود یزدان _
.بشنوین
.باید به من میگفتی_
طلا باتعجب نگاهش کرد و او باز
.تکرار کرد
.باید میگفتی_
چرا؟_
علیرضا نگاهش را به موهای
خوش رنگ طاها
دوخت
:و آرام در جوابش گفت
چون من فکر میکردم اون _
دختری که یزدان ازش

.حرف میزنه تویی
صدای »چی« بلند و متعجب طلا
باعث شد
طاها
بترسد و دربغل علیرضا کمی از

جا بپرد. علیرضا
محکمتر پسربچه را در بغل گرفت
و برای آرام
کردنش بوسه ای نثار گونهی
.زردش کرد
صدای عصبی طلا به گوشش
.رسید
_ چطور باخودتون همچین فکری
کردین؟
از نگاه کردن به صورت او خجالت
.میکشید
_ تو دقیقا روزی تصادف کردی که
یزدان تصادف
.کرد
...فکر کردم
.طلا عصبی حرفش را برید
_ چی فکر کردین؟ که من بایزدان
بودم؟ خب
درست
.فکرکردین من با اون بودم
نگاه پر از سوال علیرضا بالا آمد و
روی صورت

2197

سرخ از
عصبانیت او نشست و طلا
باهمان لحن عصبی
ادامه
.داد
بله بایزدان بودم منتها مهتابم _
.همراهمون بود
قرار
بود مهتاب لباس پاییزی بخره و
من تو انتخاب
کمکش
.کنم
چشمهای علیرضا به آنی
شرمنده شد و تالب
باز
کرد حرفی بزند طلا از جایش بلند
شد و کت او را
.روی بخاری برعکس کرد
همیشه اینقدر زود قضاوت _
میکنید و به نتیجه

میرسید؟
:علیرضا خیلی سریع گفت
...نه اما_
صدای در حیاط میان حرفش بلند شد و طاها

همانطور که به سمت در میدوید باخوشحالی
:گفت
.آخ جون مامان تینا اومد_
:طلا باحرص تشر زد
.ندو طاها_
:علیرضا بلند شد و گفت
...طلا من_
طلا باحرص دستش را بالا گرفت و مانعش شد.
.لطفا ادامه ندین_
علیرضا خجالت زده لبش را میان دندانهایش فشرد
و بعد کلافه چنگی به موهای

.نمناکش زد
طلا باعصبانیتی که از حرکاتش
معلوم بود
چادرش را
پیش کشید. نگاه شرمندهی
علیرضا را روی خود
حس میکرد اما اعتنایی نکرد.
پس به خاطر
همین

در این مدت اینقدر به نبود او در
هتل بیاعتنا بوده
است؛ چون فکر میکرده برادرش
به او احساس
دارد! و حالا که فهمیده یزدان
عاشق مهتاب
است یاد
!جای خالی طلا افتاده است
طوبی و تینا و طاهر وارد خانه
شدند و بادیدن
علیرضا

تعجب کردند اما باخوش رویی به
او خوش آمد
.گفتند
باطاهر دست داد و بالبخندی که
مصنوعی بود
حال
طوبی را پرسید و تینا باروی
گشاده از احوال
مهتاب و
آنقدر گرم و .میلاد پرسید
صمیمی برخورد
میکردند
که معذب بودن علیرضا کم کم
ازبین رفت. طوبی
هرچقدر به ماندنش و نوشیدن
یک لیوان چای
اصرار

کرد قبول نکرد؛ تحمل نگاه دلخور
و اخمهای
درهم

طلا را نداشت. میدانست اشتباه کرده است و
برای
همین اشتباهش را به زبان آورد تا عذرخواهی
کند
اما عصبانیت طلا اجازه نداد حرفش را کامل کند.
توقع
این را نداشت اما از آنجایی که اشتباهش را
قبول
داشت به طلا حق میداد.
زمانی که طلا بادلخوری کتش را به سمتش
گرفت
چندلحظه نگاهش کرد. نگاهی که در پس آن یک
عذرخواهی بزرگ بود اما طلا اخمش را پررنگتر
کرد و

2201

کرد
و باتشکر زیرلبی کت را گرفت و
بدون این که آن
را
.بپوشد به سمت در رفت
بپوشش پسرم هوای بیرون _
سوز داره. هنوزم
نم
.نمک بارون میباره
علیرضا لبخندی به لحن
مادرانهی طوبی زد و
کتش را
پوشید. باز نگاهی به طلا
انداخت و طلا باز نگاه
از او
دریغ کرد. ناامید خداحافظی کرد
و طاهر تا دم در
.بدرقهاش کرد

روی تختش دراز کشید. دیگر
دلتنگ نبود اما
بادیدن
آن نگاه خوش رنگ و و لبانی که
از سرمای هوا
کمی
رنگ گرفته بودند بیتابتر شده بود.
همان نگاه

دنیای بیمار

2202

دریغ
کردنهایش که نشان دلخوریاش
بود، خواب را از
.چشمانش گرفته بود
***
گلدان شیشه قدیمی
ِشی
ای را روی میز آرای
گذاشت و بالبخندی لطیف
مریمهای خوش رنگ
را
لمس کرد. تینا چادرش را روی

جالباسی آویز کرد
و از
پشت چانه روی شانهی او
گذاشت و لبخندش
را در
.آینه شکار کرد
باور کنم فقط برای پس دادن _
قابلمه اومده؟
لبخند طلا همانطور که نگاهش
به مریمها بود
عمق
.گرفت
اومده بود که بگه برگردم _
.سرکار

دنیای بیمار

2203

لبخند روی لب تینا پررنگ شد و
باشیطنتی که
در
:کلامش موج میزد گفت
حتما تو هم براش ناز کردی و _
گفتی نه که بنده

خدا
.دمغ رفت
اخم ظریفی جای لبخند طلا را
:گرفت و گفت
فکر میکرده بین من و یزدان یه _
.چیزی هست
چرا همچین فکری میکرده؟_
نرگس میگفت روزهایی که من _
مرخصی
داشتم
یزدان یکی درمیون میرفته هتل.
میگفت همهی
پرسنل هتل فکرمیکنن ما
باهمیم. حتی نرگسم
.همچین فکری میکرد
تینا از او فاصله گرفت و مشغول
پهن کردن رخت
.خوابها شد
سوءتفاهم برای هرکسی _
.پیش میاد

طلا چیزی نگفت و باوسواس
گلدان مریمها را
روی
.میز جابه جا کرد
_از فردا میری سرکار؟
:طلا جوابی نداد که تینا گفت
_ گفته بودی بود و نبودت توی
اون هتل برای
علی
مهم نیست که اگه بود یه پیام
میداد جویای
حالت
میشد؛ حالا اومده خونهمون برای
دیدنت! این
یعنی
چی؟ یعنی بود و نبود تو براش
خیلی مهمه توی
اون
.هتل
_تو اینطوری فکر میکنی؟
:تینا دراز کشید و گفت

نه تنها فکرمیکنم براش مهمی _
بلکه مطمئنم از
این

که فهمیده بین تو و یزدان چیزی
نبوده
.خوشحاله
چطور اینقدر مطمئنی؟_
:تینا تک خنده ای زد و گفت
اون موقع که تو با یک َمن اخم _
زل زده بودی به
فرش اون بنده خدا با نگاهش
هی التماس
میکرد تو
یه لحظه نگاهش کنی. من میگم
زیاد سخت
نگیر یه
سوءتفاهم ارزشش رو نداره که
دلخوری پیش
بیاری
.بین خودت و علیرضا

.روی تشک، کنار تینا خوابید
هنوز باورم نشده امشب اومد _
خونهمون تا منو
.برگردونه سرکار
تینا خندید و حرفی نزد. نگاه طلا
به سمت گلها
چرخید و لبخند روی لبش
نشست. دلخور نبود

دنیای بیمار

2206

فقط
کمی برایش ناز کرده بود. بعد از
پدرش او اولین
مردی
.بود که برایش ناز میکرد
صدای زنگ پیام گوشیاش باعث
شد نگاه از
مریمها
بکند. بادیدن شمارهی علیرضا
خیلی زود پیام را
باز
.کرد

من یک عمر قضاوت شدم و «
درد اون قضاوتها
پردرد
ِسیلی
اینقدر زیاد بود که درست مثل یه
روی
صورتم مینشست و بهم یاد
میداد مبادا یه روز
کسی رو قضاوت کنی و
برنجونیش. ناخواسته
قضاوتت کردم و رنجوندمت.
.امیدوارم ببخشی
نمیدونم چرا این کارو کردم و چرا
همچین فکری
توی سرم افتاد! شاید چون هم
تو و هم یزدان
برام

دنیای بیمار

2207

مهم بودین و نمیتونستم نسبت
به این قضیه
بیتفاوت باشم. امیدوارم فردا توی

هتل ببینمت و
فرصت اینو داشته باشم که
اشتباهم رو جبران
.کنم
شبت خوش مادر یاس و نرگس
».ها
حرف زدنش قشنگ بود. بلد بود
چطور دل این
دختر را
رام کند. بلد بود طلابانویش را
عاشقتر کند. او را
مادر
یاس و نرگسها خطاب کرده بود و
این خیلی
شیرین
بود برای قلب عاشق دخترک.
اینبار رک و
صادقانه
گفته بود که مهم است، به
اندازهی
یزدان...شاید هم
بیشتر از یزدان. شاید خیالی

بیش نبود، شاید
یک

دنیای بیمار

2208

رویای شیرین دخترانه بود اما
امشب حس کرده
بود
حضور علیرضا در خانه یشان از
سر دلتنگی و یک
احساس آشنا است، احساسی
که هرلحظه در
.وجود خود طلا شعله میکشید
بااین حال این فکر چه رویا باشد،
چه واقعیت
علیرضا
آمده بود، چه از سر احساس،
چه از سر یک
دلتنگی
دوستانه؛ و همین که آمده بود
برای دل عاشق
طلا
.کافی بود

نگاهش به سمت مریمها کشیده
شد و زیرلب
باخود
:گفت
آن مرد آمد؛ بادستهای مریم به _
دیدار مادر یاس
و

.نرگسها آمد
***

فصل نوزدهم
توی کافی شاپ هتل نشسته
بود. فنجان چای
درمیان پنجههایش اسیر بود و
آنقدر در افکارش
غرق
بود که اصلا متوجهی داغی
.فنجان نمیشد
دیشب
بعد از کلی فکر و خیال و از این
پهلو به آن پهلو

شدن
دَم دَمهای صبح خوابش برده
بود. باز هم
کابوس
دیده بود. کابوس آن دختربچهی
پنج ساله را؛
کابوس
دیشبش باتمام کابوسهایی که
در این سالها
دیده
بود فرق داشت. دخترک
میخندید؛ باهمان
موهای

بلند پریشان و جسمی که غرق
خون بود روی
همان
تخت لعنتی میخندید و صدای
انعکاس
قهقههای
بلندش چنان وحشتناک بود در

گوش علیرضا که
باشدت از خواب پریده بود.
نگاهش را به فنجان
دوخت و یک لحظه فنجان را
لبالب از خون دید و
باشدت از جا پرید! صندلی به
عقب پرت شد و
فنجانی که باترس رهایش کرده
بود روی زمین
افتاد و
هزار تکه شد. بادیدن مایع
قهوهای رنگ چای
نفسش
را راحت از سینه بیرون راند و
دستش را به میز
تکیه
داد تا به خود مسلط شود. افراد
حاضر در کافی
شاپ
باتعجب به او نگاه میکردند اما
درحالی نبود که

نگاه
آنها برایش مهم باشد. چندلحظه
چشم بست
تانفسهای تند و پر از ترسش
آرام و ریتمیک
.شوند
گارسون بانگرانی به سمتش آمد
:و پرسید
آقاعلیرضا حالتون خوبه؟_
چشمهایش را باز کرد و باترس
نگاهی به
تکههای
خرد شدهی فنجان انداخت.
عجیب بود! همین
چندلحظه پیش خون در فنجان
میجوشید و از
لبهایش سرازیر میشد اما حالا
از آن تصویر فقط
چندتکهی خرد شده و مایعی
قهوهای رنگ به
جا

.مانده بود
گارسون بادیدن حال آشفتهی او
از کافی شاپ
بیرون
رفت تا یزدان را مطلع کند.
علیرضا دستی روی
پیشانی عرق کردهاش کشید.
پیشانیاش سرد

بود
اما انگار در وجودش آتش به پا
.شده بود
نگاه سنگین کسی را روی خود
حس کرد و
وقتی
سر برگرداند زنی را باشنلی
قرمز رنگ دید که
بانگاه
متعجبش براندازش میکرد. به
سرعت نگاه از او
گرفت؛ از رنگ شنلش متنفر بود.

از هرچیزی که
سرخ بود و یادآور جسم غرق
خون دخترک متنفر
.بود
دکتر زرافشان گفته بود به
.مشاوره نیاز دارد
گفته بود
باید برایش حرف بزند. باید خود را
تخلیه کند و از
گذشته دست بردارد اما نمیشد.
حرف زدن
سخت
بود و از یاد بردن گذشته
.غیرممکن
کمی آن طرفتر از میزش زن
جوانی همراه

باشوهرش نشسته بود؛ وقتی
شوهرش در
گوشش
چیزی پچ پچ کرد زن جوان بیپروا

قهقهه زد و
زانوهای علیرضا را باصدای نحس
قهقههاش
.لرزاند
باسستی روی صندلی دیگری از
میز نشست و
دست روی گوشهایش گذاشت.
دخترک میخندید
اما خندهاش ترسناک بود؛ انگار
به علیرضا
.میخندید
انگار باآن خنده انتقام زخمهایش
را میگرفت از
علیرضایی که خودش زخم خورده
بود از جنایت
.پدر
در کافی شاپ که باشدت باز
شد سرش را بلند
کرد
و به یزدان نگاه کرد که باشتاب و
پر از هراس به
سمتش میآمد و پشت سر آن

طلا! بادیدن
آشفتگی که در چهرهی هردو
دیده میشد کمی
خود را جمع و جور کرد. فکرش از
کابوس

دیشبش
دور شد و به طلا نزدیک شد.
آمده بود و این
یعنی
پایان پاییز و فرا رسیدن بهار.
خوب بود که آمده
.بود
خوب بود که او و قضاوت
اشتباهش را بخشیده
.بود
خوب بود که برای حرفش احترام
قائل شده بود و
.برگشته بود سرکارش
دست روی دست یزدان که روی
شانهاش بود و

بانگرانی پشت سرهم حالش را
میپرسید
گذاشت
:و بالبخند کجی گفت
.خوبم چیزی نشده_
به گارسون جوان نگاه انداخت و
لبخندش را
پررنگتر
.کرد

دنیای بیمار

2215

شاهین الکی شلوغش کرده _
هیچی نیست
فقط
.فنجون ازدستم افتاد
صدای نگران طلا مثل یک نسیم
بهاری در
گوشش
.پیچید
.اما رنگتون پریده_
نگاهش چرخید روی تکههای
فنجان و باکمی

مکث
.سرتکان داد
نه. خوبم. فکرکنم فشارم _
.افتاده
یزدان زیربغلش را گرفت و نگران
:گفت
پاشو. پاشو داداش. برو خونه _
.استراحت کن
:باخنده گفت
چتونه؟ میگم خوبم. هیچیم _
.نیست
یزدان نگاه دوخت به چشمانش.
انگار با آن نگاه
گفت

2216

هجده ساله که میگی خوبم «
اما خوب
».نیستی
از روی صندلی بلندشد و بامحبت
دست یزدان را
میان دستش فشرد و بااطمینان

لب زد:
خوبم_.
نگاهش به سمت چشمان نگران
طلا چرخید.
هنوز
یونیفرمش را نپوشیده بود و این
یعنی تازه از راه
رسیده است. نگاهی به
ساعتش انداخت.
هشت
بود.
برای آرام کردن یزدان خنده ای
کرد و شوخ گفت:
چی شده تو صبح زود اومدی _
سرکار؟
یزدان لبخند کج و کولهای زد و
گفت:
به قول توران باید به حاجی _
ثابت کنم اگه بخوام
میتونم تغییر کنم و بشم مرد
زندگی.
دوباره خندید و ضربهای آرام به

.شانهی او زد
.خوبه_

همانطور که هرسه باهم از
کافی شاپ بیرون
:میرفتند به طلا گفت
دوباره خوش اومدی به هتل _
.توران طلابانو
طلا لبخندی توأم بادلواپسی زد و
محجوب تشکر
.کرد
در کافی شاپ را باز کرد و منتظر
ماند اول طلا
بیرون
.برود
قبل از این که از کافی شاپ
خارج شود نگاهش
را به
سمت میزی که پشت آن
نشسته بود چرخاند و
باز

نگاهی به تکههای شکستهی
فنجان، که حالا
شاهین مشغول جمع کردنشان
بود انداخت. آن
لحظه جوشش خون در آن فنجان
کوچک خیلی
واقعی و واضح به نظر میرسید!
سری تکان داد و
افکارش را پس زد. از کافی شاپ
بیرون رفت و

یزدان
:گفت
من و طلا همزمان باهم _
رسیدیم تولابی بودیم
که
شاهین گفت حالت بد شده.
احمق یه جوری
.خبرآورد قلبم اومد تو دهنم
:شرمنده گفت
.ببخشید نگران شدی_

چرت نگو. مطمئنی خوبی؟ _
!چشمات سرخه
طلا: بازم سردرد؟
لبخندی به لحن نگران طلا زد و
.آرام پلک زد
.بازم سردرد_
طلا بااخمی ظریف که ناشی از
دلهرههایش بود
:گفت
چرا پیگیر این سردردها _
نمیشین؟ شاید خدایی
...نکرده یه
نگاه علیرضا به سمت در هتل
چرخید. توجهاش

به
مرد ژولیده پوشی که آن طرف
خیابان ایستاده
بود
جلب شد. چقدر آفتاب سوختگی
چهرهاش و آن

کتی
که در تن لاغرش زار میزد آشنا
بود. طلا و یزدان
هنوز درحال سرزنش کردن او
بودند و او نگاهش
در
پی آن مرد که سرش مدام آن
طرف و این طرف
میچرخید. انگار دنبال کسی بود؛
شاید هم
میترسید کسی او را این اطراف
ببیند! وقتی طلا
نق زد »گوشتون بامنه یا نه؟«
سرش به سمت
طلا
چرخید و انگار با نگاه به طلا مرد
.را شناخت
سرش
به سرعت دوباره روی مرد
!چرخید؛ خودش بود
همانی که یک شب طلا را پشت

بود و زخم به جا گذاشته بود
روی چانهی
.دخترک
گفته بود »شوهرسابق
».خواهرمه
طلا هنوز حرف میزد و یزدان
متعجب به او نگاه
میکرد که پاتند کرد به سمت در.
محسن
متوجهی
او شد و همین که خواست پا به
فرار بگذارد
علیرضا
به قدمهایش سرعت بخشید و
.به سمتش دوید
طلا
هم که تازه متوجهی محسن
شده بود باترس به

دنبال علیرضا دوید و علیرضا
درست کنار خیابان
از
پشت چنگ زد به کت کهنه و
.قدیمی محسن
شیشه جانی در تنش نگذاشته
بود و زیاد توان
دویدن نداشت؛ برای همین هم
خیلی زود به
دست

دنیای بیمار

2221

علیرضا افتاد. طلا پشت سر
علیرضا ایستاد و
باترس
:لب زد
.علی ولش کن_
محسن روی زمین افتاده بود و
بااین که ترس در
چهرهاش دیده میشد اما خود را
از تک و تا
نینداخت

:و داد زد
ولم کن. چی میخوای ازم؟_
علیرضا یقهی او را چسبید و از
روی زمین
بلندش
کرد. اخمی غلیظ در چهره نشاند
و باصدایی
جدی و
:محکم پرسید
اینجا چی میخوای؟ کشیک _
کی رو میدیدی؟ با
چه
جرأتی برای پرسنل من مزاحمت
ایجاد میکنی؟

دنیای بیمار

2222

بدمت دست پلیس تا دیگه فکر
مزاحمت نیوفته
توی
سرت؟
محسن از روی شانهی علیرضا
نگاهی شاکی

به
طلا که باصورتی ترسیده پشت
علیرضا ایستاده
بود
انداخت و باخس خسی که در
صدایش شنیده
:میشد گفت
مزاحمت چیه؟ طلا منو _
.میشناسه
چنگ علیرضا روی یقهی او
محکمتر شد و دندان
روی
.هم سایید
چه طلا تو رو بشناسه چه _
نشناسه تو حق
نداری
.براش مزاحمت ایجاد کنی
ولش کن علی. درست نیست _
جلوی هتل
معرکه

راه بندازیم. اسم و اعتبار هتلمون
میره زیر
.سوال
علیرضا سرش را به طرف یزدان
چرخاند و خیره
به
:چشمهایش گفت
زن و دخترهای مردم اینجا _
دست ما امانتن. اگه
قرار
باشه هرروز یه نفر براشون
مزاحمت ایجاد کنه
که
.کلاهمون پس معرکه ست
.رو به محسن ادامه داد
این آقا بار اولش نیست. بهتره _
اینبار به پلیس
حساب پس بده تا بدونه
مزاحمت ایجاد کردن
برای
پرسنل توران عواقب بدی در پی

.داره
محسن باشنیدن اسم پلیس
بیشتر از قبل
.ترسید

دست در جیب کتش فرو برد و
تیزی که به همراه
داشت را بیرون کشید و همین
که خواست آن را
در
شانهی علیرضا فرو ببرد علیرضا
چنگ از یقهی او
جدا
کرد و دستش را درهوا مهار کرد.
یزدان از ترس
اتفاقی که ممکن بود بیفتد
شوکه شد و طلا
چشم
روی هم فشرد و جیغ تیزی
کشید. علیرضا چنان
مچ

نحیف محسن را در میان
انگشتان مردانهاش
فشرد
که چهرهی محسن از درد درهم
شد و تیزی از
میان
انگشتهایش رها شد و روی
زمین افتاد. علیرضا
ماهرانه دست او را پیچاند و
پشت سرش قفل
.کرد
صدای نعرهی پردرد محسن بلند
شد و علیرضا

همانطور که از پشت دستش را
چسبیده بود
کنار
:گوشش زمزمه کرد
من از هرخطایی فقط یه بار _
میگذرم. اون دفعه
از

دستم در رفتی و نشد جواب
کاری که بااین
دختر
کردی رو بهت بدم اما خوشحالم
که این دفعه
خودت
باپای خودت اومدی توی دام. این
پرسنل مثل
اعضای
خانوادهی من میمونن و من بد
میشم وقتی که
کسی قصد آزار خانوادهام رو
.داشته باشه
خیلی بد
میشم چون خانوادهام نقطه
.ضعف منن
طلا که حالا گریهاش گرفته بود و
ترس در جانش
رعشه میکشید باالتماس رو به
:علیرضا گفت

.ولش کنید این آدم دیونه ست_
علیرضا همانطور که مچ محسن
را در دست
داشت
:او را به جلو هول داد و گفت
.راه بیوفت_
.محسن باحرص داد کشید
چته حیوون؟_
دست یزدان که بلند شد علیرضا
.هشدار داد
.یزدان_
یزدان عصبی دستش را مشت
کرد و بعد فک
محسن
را در مشت گرفت و از لای
:دندانهایش غرید
حیوون اونیه که مزاحم ناموس _
.مردم میشه
:محسن داد زد
من مزاحم کسی نشدم. طلا _
.دخترعموی منه

طلا باحرص میان گریهھایش
:گفت
.خفه شو_

علیرضا که دید مردم دورشان
جمع شدند و
صباحی
مدیر هتل اورانوس درست کنار
در هتلش
ایستاده و
بالذت به معرکهی آنها نگاه میکند
محسن را
بیشتر هول داد به جلو تا هرچه
زودتر داخل هتل
برود. محسن ناچار راه افتاد و بعد
:باترس پرسید
منو کجا میبری؟ ولم کن قول _
میدم دیگه این
طرفا
.پیدام نشه
علیرضا نگاهش را به اطراف

چرخاند و بااخم
:پرسید
نگهبان کجاست؟_
یزدان تک خنده ای عصبی زد و
:گفت
تو نمیدونی شریف سلسله بن _
داره؟
اخمهای علیرضا پررنگتر شد و
:گفت
بگو یه نفرو جایگزینش کنن. _
شریفم بفرست ور
.دست متین برای خرید

بعد از اتمام حرفش محسن را
بیتوجه به داد و
بیدادهایش به سمت انبار
رستوران کشید و طلا
.هراسان به دنبالشان رفت
نرگس بادیدن محسن باتعجب
:گفت
!عه! این اینجا چیکار میکنه؟_

طلا باشدت زد زیر گریه و باحرص گفت:
_ کثافت از صبح دنبالمه.
فکرکردم رفته اما دم در هتل
کشیکمو میداد.
علیرضا که از صدای هق هق طلا عصبانیتش
بیشتر
شده بود عضلات صورتش بیشتر
درهم رفت و
محسن را توی انبار انداخت و گفت:
_ وقتی تحویلت بدم دست پلیس دیگه دنبال این
و
اون راه نمیوفتی.
در را که بست و از پشت قفل کرد محسن تازه

فهمید در چه مخمصه‌ای افتاده و

جای داد و
بیدادها
و شاخ و شانه کشیدنهایش را
عجز و ناله گرفت
تا
علیرضا رهایش کند. علیرضا
بیتوجه به
التماسهای
او و مشتهایی که به در میکوبید
از انبار فاصله
گرفت. طلا در بغل نرگس گریه
میکرد. عصبی
:چنگی به موهایش زد و گفت
طلاخانم گریهت برای چیه؟_
طلا از نرگس فاصله گرفت و نگاه
خیسش را به
او
.دوخت
ببخشید. کاش نمیومدم. وجود _
من اینجا فقط
.دردسره
اخم علیرضا غلیظتر شد و

بانگاهی مواخذه
کننده
:گفت

دیگه از این حرفا نشنوم. از این _
مشکلات پیش
پا
.افتاده برای هرکسی پیش میاد
طلا لبش را میان دندان گرفت تا
صدای گریهاش
را
خفه کند. علیرضا لیوان آب را از
دست پریناز
گرفت و
به سمتش گرفت و باملایمت
:گفت
آروم باش دخترخوب چیزی _
.نشده که
طلا باهمان چشمان بارانی
نگاهش کرد. چقدر
دلش

تنگ شده بود برای اینطور خطاب
شدن. دفعه
پیش
هم که محسن مزاحمش شده
بود همین جمله
را
گفته بود و معجزه کرده بود »آروم
باش
«.دخترخوب

باشرم لیوان آب را گرفت و
درمیان هق هقش
:گفت
دختر پردردسر بیشتر بهم میاد _
.تا دخترخوب
علیرضا خندید. دستش را
درجیبش فرو برد تا
بینی
سرخ شدهی او را نکشد. کمی
به طرف او خم
شد و

:نزدیک صورتش زمزمه کرد
دردسرهای تو شیرینتر از این _
سردرد کذایی
منه
.پس تاباشه از این دردسرها
حرفش را زد و از مقابل چشمان
بهت زدهی طلا
و
نگاه پر از سوال نرگس و پریناز رد
شد و به
اتاقش
رفت و درهمین حین به متین هم
توصیه کرد
حواسش به انبار و آن جوانک
.بیعقل باشد

مدتی بعد یزدان باصورتی درهم
وارد اتاقش شد
و
:گفت
چرا این یارو رو تو انبار حبس _

کردی؟ شر میشه
.برامون
آبپاش کوچک را برداشت و کمی
آب پاشید روی
.نرگسهای زرد و یاسهای سفید
.نگران نباش_
تاحالا سابقه نداشته جلوی در _
هتل ما دعوا
بشه و
معرکه راه بیوفته! کل مردم جمع
شده بودن
جلوی
.هتل
.پیش میاد_
واسه هتل ما نباید پیش بیاد. _
خوش ندارم این
صباحی لاشخور پشت مدیریت
.اینجا زر زر کنه
صباحی که همیشه پشت سر _
ما حرف زده؛ از
بدی

مدیریت یه الاغ شیک پوش بگیر
تا بدی غذای
رستوران و تلخی قهوهی کافی
...شاپ و
.یزدان عصبی حرفش را برید
الاغ هفت جد و آبادشه سگ _
.پاکوتاه
رو مردم اسم نذار، این هزار _
.دفعه
یزدان باخنده ای که توأم بود
باحرص و خشم
:گفت
به گوشش رسوندن من به _
خاطر قد کوتاهش
بهش
میگم سگ پاکوتاه، دیده زورش
به من نمیرسه
تیرشو پرتاب کرده سمت تو. بذار
ببینمش بهش
میفهمونم الاغ شیک پوش کیه.
وقتی اون

لیسانس
هتل داری شو تو صورتش قاب
کردم میفهمه
سواد
.شعور نمیاره
علیرضا باخونسردی یک لیوان آب
برای او ریخت و

.جلویش گرفت
.آروم باش_
یزدان لیوان را ازدستش گرفت و
.روی میز کوبید
احمق دم در هتلش ایستاده _
بود و باپوزخند
.نگاهمون میکرد
.اعتنا نکن_
باید اون موقع که بهداشت _
اومده بود به خاطر
کثیف
بودن آشپزخونه و رعایت نکردن
بهداشت

جریمهاش
کرد منم به ریشش میخندیدم تا
اینطور به خاطر
یه
دعوای ساده به ما و ریش
.نداشتهمون نخنده
ما مثل اون نیستیم. من _
نمیدونم چرا صباحی
ما رو
رقیب خودش میدونه و باما
دشمنی داره اما
مطمئنم من باهاش دشمنی
ندارم پس لازم

دنیای بیمار

2235

نیست
از جریمه شدنش خوشحال
.بشم
اون احمق باما دشمنی داره _
چون تو این منطقه
ما
بیشتر از اون اسم و رسم داریم.

اگه تو
همینطوری
بهش بیاعتنا باشی کمکم
مسافرامونم ُقر میزنه
اون وقته که ما میمونیم و
.حوضمون
علیرضا باخنده ای آرام پشت
میزش نشست و
:گفت
الکی داری شلوغش میکنی. _
سابقهی توران
اینقدر خوب و درخشان هست
که مسافری
ناراضی
از این هتل بیرون نره و توی هتل
دیگهای مستقر
نشه. دعوای کوچیک امروزم یه
اتفاق غیرمنتظره
و
جزئی بود که ممکنه برای
.هرکسی پیش بیاد

خداروشکر که لابی هم خلوت بود.

یزدان نفسش را محکم به بیرون فرستاد و گفت:

حالا واقعا میخوای این یارو رو بدی دست پلیس؟

علی اومدن پلیس به هتل اصلا وجه خوبی نداره؟ به خدا همین صباحی ماشین پلیس رو دم در هتل ببینه از کاه برامون کوه میسازه و اسممونو خراب میکنه.

تو فکرکردی من اینقدر بیعقلم که همچین کاری بکنم؟ یه چندساعت تو انباری حبس میمونه و

بعد
ولش میکنیم. فقط واسه این که
یکم بترسه و
دیگه
این دوروبرا پیداش نشه اینطوری
گفتم، وگرنه
منم
میدونم اومدن پلیس به هتل برا
اسم و رسممون

دنیای بیمار

2237

.خطر داره
بالاخره نگرانی و اضطرابی که
باعث کج
خلقیهای
یزدان شده بود ازبین رفت و خنده
برلبش
.نشست
آ قربون بِرار عاقل خودم. _
مدیریت باسیاست
یعنی
.همین

علیرضا باخنده سر تکان داد و
:گفت
برو به کارت برس. تکلیف _
پسرعموی طلا رو هم
.خودم روشن میکنم
:یزدان سمت در رفت و گفت
دستورهای لازم رو به پرسنل _
میدم و میرم
حجرهی
حاجی. گفت امروز یه سر برم
پیشش. خداکنه
دلش
به رحم اومده باشه و مراد دل ما
رو قبل از سال
نو

.بده
.عجول_
بلند و سرخوش خندید و از اتاق
بیرون رفت و
نگاه

علیرضا چرخید به سمت
گلدانهای کنار پنجره و
در
یک لحظه نگاه ترسیدهی طلا
جلوی
چشمهایش
نقش بست. چشمهای اشکیاش
را دوست
نداشت؛ چشمهای خندانش چیز
.دیگری بود
***
موقع اذان ظهر بود که به
حجرهی حاج رضا پا
گذاشت. حجره فاصلهی چندانی
باهتل نداشت
و
تقریبا باتمام اهل بازار و حجره
داران سلام و
احوال
پرسی کرده بود. همه او را به
اسم پسرحاج رضا

میشناختند و چقدر افتخار میکرد
به اسم و رسم
پدرش. بااین که اصلا شبیه به
پدرش نبود اما به
خود
میبالید که پدری نامدار مثل حاج
رضا دارد. پدری
که
در همه چیز به او سخت
میگرفت، شاید هم
حاج
رضا سخت گیری نمیکرد و چون
عادت داشت به
مخالفت باپدرش تصمیمها و
حرفهای او را سخت
گیری تعبیر میکرد. تمام اهل بازار
کم و بیش او را
میشناختند اما به حکم همان
پسرحاج رضا بودن
باور داشتند که پسر شیرپاک
خورده و سر به

راهی
است. سر به راه نبود اما بیسر و
.پا هم نبود
باطاهر دست داد و احوالش را
:پرسید
چطوری میگ میگ؟_
.طاهر باخنده جوابش را داد
.به لطف شما و حاجی خوبم_

دنیای بیمار

2240

چون مردجوان خیلی تند و فرز
بود و مدام
مشغول
کارش بود به او میگفت میگ
میگ. طاهر
برعکس
طلا از اسمی که یزدان رویش
گذاشته بود
عصبی
نمیشد بلکه حتی میخندید.
باجنبه و بامعرفت
بود

و همین باعث شد رفاقتی
هرچند کمرنگ بین او
و
.طاهر به وجود بیاید
حاجی کجاست؟_
طاهر به اتاق انتهای حجره
:اشاره کرد و گفت
.نماز میخونن_
پس تا ماباهم دوتا چایی _
بخوریم حاجی هم
.اومده
طاهر خیلی سریع اطاعت کرد و
دوفنجان چای

ریخت. اذان که پخش میشد انگار
بازار تعطیل
میشد. اکثر حجره داران مغازه
یشان را میبستند
و
نماز ادا میکردند. نگاهی به
.ساعتش انداخت

خیلی کم پیش میآمد به موقع
بخواند اما حتما
میخواند. گاهی هم که صبحها
خواب میماند
غرها
و بهانه گیریهای حاج رضا را به
جان میخرید و
عاصی شده از آن همه اخم و
تخم به خود لعنت
میفرستاد و قسم میخورد از فردا
نماز صبحش
قضا
نشود اما از فردا بازهم هماناش
.و همان کاسه
شیرینی خواب بدجور مزه میکرد
به دهنش و
حلال
و حرام هم حالیاش نمیشد؛
هرچیزی که به
کامش مزه کند را حفظ میکند چه
خواب حرام
موقع

2242
اذان صبح باشد و چه نوشیدنی
های تلخ البرز
که مدت زیادی از آنها دوری کرده
بود. وقتی
سیگار
میکشید به خوبی متوجه
اخمهای مهتاب میشد
و این یعنی باید به خاطر آن
دلبرشیرین دور
.سیگار را خط بکشد
همانطور که چایش را میخور نگاه
در حجره
چرخاند. از
ماجرای صبح و معرکهای که
محسن راه انداخته
بود
به طاهر چیزی نگفت تا الکی
.نگران نشود
علیرضا
خیلی خوب میتوانست آن

مشکل کوچک را حل
.کند
لیوان خالی را روی میز گذاشت و
به سمت اتاق
ته
حجره رفت. یاالله گفت و وارد
اتاق شد. حاج رضا
تازه

نمازش را تمام کرده بود. عبایش
هنوز روی
دوشش
بود و مشغول جمع کردن
.جانمازش بود
.سلام حاجی. قبول باشه_
حاج رضا نگاهی به او انداخت و
جواب سلامش
را
.داد
.قبول حق. بشین_
کفشهایش را کنار فرش قرمز

رنگ درآورد و پا
روی
فرشی گذاشت که سالها حاج
رضا روی آن نماز
خوانده بود. قدمهایش آرام و
معذب بود؛ شاید
چون
آن فرش به نظرش مقدس بود.
حیف بود فرشی
که
سالها حاج رضا روی آن عبادت به
جا آورده بود
حالا

.زیر قدمهای او باشد
حاج رضا دوباره تعارفش زد
بشیند و او درست رو
به
روی پدرش جاگیر شد. برای
اولین بار درمقابل
پدرش

معذب بود؛ چون خوب میدانست
این دیدار
بابقیهی
دیدارهایشان فرق دارد. حاج رضا
کمی عبای
روی
دوشش را جلو کشید و همانطور
که تسبیح
:میچرخاند گفت
کی اومدی؟_
.نیم ساعتی میشه_
می تونستی وضو بگیری و یک _
بارهم توی
حجرهی
.حقیرانهی پدرت قامت ببندی
لبش را بازبانتر کرد و سرش را
.پایین انداخت
.انشاالله برم هتل میخونم_

حاج رضا نفس بلندی کشید و
یزدان مثل یک نوار

کاست ضبط شده در دل باخود
گفت »نماز اول
وقت
».ثوابش هفتاد برابره
و حاج رضا لحظهای بعد همانطور
که یزدان حدس
زده
بود این جمله را گفت و یزدان
مثل همیشه جواب
:داد
همون ثواب خود نماز بسمه _
نیاز به
هفتادبرابرشو
ندارم. حاجی میشه بریم
.سراصل مطلب
چه مطلبی اصلتر و مهمتر از _
وظایف واجب؟
دستش را کنار پایش مشت کرد
و خندهاش را
.خورد
حاجی سخت میگیری، به خدا _
خیلیها حتی

.همون قضاشم به جا نمیارن
من کار به خیلیها ندارم، منو به _
پسر خودم

دنیای بیمار

2246

.مربوطه
عاصی شده و بیقرار نگاهش را
بالا آورد و زل زد
به
.چشمان پدرش
حاجی یه عمره نصیحت کردی _
و نفهمیدم الان
توقع
داری تو همین چنددقیقه بشم
شاگرد اول خدا؟
بیخیال تو رو جدت برو سر اصل
مطلب. من نوکر
تو و
واجبات خداهم هستم میشه
الان از مهتاب
حرف
بزنیم؟

ابروهای پرپشت حاج رضا درهم گره خورد.
_عجله خوب نیست پسر.
_ عجله! حاجی من تو صبر و حوصله لنگ پهن کردم جلو ایوب. هجده سال کم نیست.

دنیای بیمار

2247

_ استغفرالله. نکنه توقع داشتی تو همون ده سالگی مهتابو نشونت کنم؟
_ دل عاشق سن و حساب کتاب حالیش نیست.
چه اون موقع که ده سالم بود چه الان که در شرف بیست و نُه سالگیام دلم پی مهتاب بود و میخواستمش. الانم حرفم

همونیه که تو ده
سالگی
.بود، مهتابو میخوام حاجی
حاج رضا نگاه دوخت به
تسبیحش و باکمی مکث
:گفت
.ازت راضی نیستم_
یزدان شرمنده سر به زیر انداخت
:و آرام گفت
.اینو که همه میدونن_
خودت چی؟ خودتم میدونی؟_
میدونم فقط نمیدونم چیکار _
کنم که دلتون
راضی

دنیای بیمار

2248

بشه! من همیشه شاگرد
رفوزهی کلاس بودم؛
چه
تو درسهای مدرسه چه تو به
دست آوردن دل
.شما

اما انگار تو به دست آوردن دل _
مهتاب شاگرد
ممتاز
!بودی
لبخندی چهرهی یزدان را پوشاند
که از نگاه حاج
رضا
.دور نماند
خیلی سال پیش حاج خانم رو _
توی محله دیدم
و
بایه نگاه دل باختم به پر چادرش.
وقتی بامادر
خدابیامرزم ازش حرف زدم و
خواستم برن
خواستگاری مادرم گفت یدونه
دختره نازش دل
فلک و
خم میکنه. پدر خدابیامرزم گفت
یدونه دختره

خانوادهاش سخت گیرن و دل
نگرون؛ دختر
نمیدن به
تویی که یه پات جبهه ست و یه
پات میدون
.مین
تاحدودی باحرفاشون موافق بودم
و به پدر و مادر
حاج
خانم حق میدادم اما دلم...دلم
خودشو زده بود
به
زبون نفهمی و میگفت به
گوشش برسون دلت
باهاشه. بالاخره دلم حاکم شد و
رفتیم
.خواستگاری
همونطور که مادر و پدرم گفته
بودن خانوادهاش
مخالفت کردن چون من فقط یک
هفته اومده

بودم
مرخصی و دوباره قرار بود برگردم
جبهه. ناامید از
خونه شون اومدم بیرون و یک
هفته بعد وقتی
میخواستم برگردم جبهه مادرتو
دیدم که اومده

بود
برای بدرقهام. بااین که چادرشو
روی صورتش
گرفته
بود و چشماش به زمین بود اما
میدیدم که از
شرم
سرخ شده. اون روز فقط یه
جمله بهم گفت
منتظر«
میمونم تا برگردین. به خدا
سپردمتون.« گفت و
رفت

و من همون روز فهمیدم دل یکی یدونهی حاج
اسماعیل هم بامنه. از جبهه که برگشتم دوباره
رفتیم خواستگاری، پدرش شاکی بود از این که
دل
دخترشو دزدیدم. میگفت بهترین خواستگارهاشو
رد
میکنه و هرروز پای رادیو میشینه تا مبادا اسم
منو
میون اسیرها و شهیدها و زخمیها بشنوه. حاج

اسماعیل اون روز بهم گفت خودم مخالفم اما
چه
کنم که دل دخترمو دزدیدی و دست و پامو

بستی؛
گفت میترسم از این که اول
زندگی دخترم بیوه
بشه و نتونی خوشبختش کنی
اما از طرفی
باخودم
میگم وقتی تونستی دلشو به
دست بیاری پس
راه
.خوشبخت کردنشم بلدی
چشم دوخت به چشمان بیقرار
پسرش و ادامه
.داد
اون روز حاج اسماعیل باخنده _
نفرینم کرد و
گفت
ایشاالله به درد من دچار بشی «
و یه روز دخترت
دل
به دل کسی بده که خودت
مخالفی«؛ حالاهم

دخترم دل به دل کسی داده که
از نظر من
صلاحیت
خوشبخت کردنشو نداره اما چه
کنم که دخترم
دلش
!باتوئه
لبخند روی لبهای یزدان نشست
و باشیطنت
:گفت
به قول حاج اِسمال وقتی _
تونستم دل دخترتو
به
دست بیارم پس راه خوشبخت
.کردنشم بلدم
حاج رضا تبسم محوی کرد و
:گفت
انشاالله که همینطوره. وقتی _
بامادرت عقد
کردم
پدرم سر سفرهی عقد قسمم

داد و گفت
پیش حاج«
اسماعیل و این دختر رو سیاهم
نکن. اینقدر
خوشبختش کن که حاج
اسماعیل به انتخاب
دخترش

احسنت بگه نه این که
سرکوفتش بزنه«؛ منم
تاجایی که تونستم تلاش کردم
برای
.خوشبختیش
دوباره جنگ شد و عازم جبهه
شدم. اون موقع
مخالفت نکرد فقط گفت »یادت
نره من خیلی
جوونم
برای بیوه شدن پس مراقب
خودت باش، من زنت
نشدم که بشم همسرشهید،

زنت شدم تا برات
زندگی بسازم.« وقتی جنگ
تموم شد و
برگشتم
مادرم میگفت توران تو این مدت
به اندارهی
هفتاد
سال نماز خونده و قرآن تلاوت
کرده و همون
دعاها
باعث میشد من هربار از تیر
دشمن فرار کنم و
جون
سالم به در ببرم. الانم حرف
چندسال پیش حاج

دنیای بیمار

2254

خانم رو به تو میزنم »یزدان
مهتاب خیلی جوونه
برای شکست خوردن و به ته خط
رسیدن، اون
داره

باهزار امید و آرزو بهت بله میده
تابراش زندگی
بسازی.« اون یه بار طعم
شکستو چشیده اگه
تو
هم بشی انتخاب اشتباه و
شکست دوم،
هیچی
ازش باقی نمیمونه. همین الان
مرد و مردونه
ازت
میخوام اگه نمیتونی خوشبختش
کنی پا پس
.بکشی
یزدان بااطمینان نگاه دوخت به
چشمان پدرش و
:گفت
اگه پا پیش گذاشتم یعنی الان _
آمادگی
خوشبخت
کردنش رو دارم. حاجی تو خودتو

تونستی به
حاج بابا

دنیای بیمار

2255

اثبات کنی چون بهت فرصت داد
ازت میخوام حالا
که
دل مهتاب هم با دل منه بهم
فرصت بدی تا
خودمو
بهت ثابت کنم. حاج بابا مخالف
بود چون شما
صالح
بودی و اهل جبهه و دفاع از وطن
الان شما با
من
مخالفی چون متأسفانه اهل
.حرومم و خطا
شما
بامخالفت شدید حاج بابا بازم راه
خودتونو رفتین
و

وسط میدون مین ایستادین اما
به همین امام
رضا
قسم اگه بادل من راه بیای دور
تمام خطاهامو
خط
میکشم و دیگه خطا نمیرم. شما
برای سالم

دنیای بیمار

2256

دراومدن
از میدون جنگ انگیزهای داشتین
به اسم توران
بذارین برای سر به راه شدن منم
انگیزهای
باشه به
اسم مهتاب. به علی اگه اعتماد
کنی ناامیدت
.نمیکنم
حاج رضا چندلحظهای سکوت کرد
و بعد
باتبسمی

:شیرین گفت
این اولین باره که بدون جنگ و _
جدل باهم
مذاکره
.میکنیم
یزدان مضطرب خندید و منتظر
چشم دوخت به
دهان
حاج رضا که او تسبیحش را
بوسید و آن را دور
مچش
بست و بعد دست به سمت
یزدان دراز کرد و
خیره به

:چشمهایش گفت
دخترمو امانت میسپارم _
دستت، امانت دار
خوبی
نباشی واگذارت میکنم به همین
.امام رضا

یزدان درست مثل پرندهای
سبک بال شانه های
افتاده اش را راست کرد. اضطراب
وجودش پایان
یافت
و نفسش راحت از سینه گذر
کرد. این که حاج
رضا
یک بار در تمام عمر با او موافقت
کرده بود مثل
معجزه میماند. باخوشحالی
دست در دست
پدرش
گذاشت و بانگاه براقش جواب
نگاه پدرش را داد
و
بوسه ای روی دست پدرش زد
که حاج رضا او را
پیش
کشید و بعد از سالها دوباره طعم
آغوش پدرش
را

.چشید
بااطمینان کنار گوش حاج رضا
:زمزمه کرد
نمیذارم پیش علیرضا شرمنده _
.بشی
***
بااسترس دستی به مانتویش
کشید. چتریهایش
موقع استرس و شرایط بد؛
اعصاب خرد کن
میشدند. آنها را باعصبانیت
زیرمقنعهاش هول داد
و
نَم زیرچشمش را پاک کرد. از
صبح که آن اتفاق
افتاده بود توی اتاق ظرفشویی
باهر یک بشقاب
ده
قطره اشک ریخت. دلش
نمیخواست باز یک

دردسر
درست کند و علیرضا فرشتهی
نجاتش شود و
بیشتر
از قبل به او احساس دین کند.
بالاخره
براسترسش

غلبه کرد و تقهای به در اتاق
مدیریت زد و وارد
آن
.شد
علیرضا مثل تمام این وقت کنار
گلدانهای دوست
داشتنیاش ایستاده بود. عاشقی
بانرگسهای
زرد و
یاسهای سفید عالم خوشی
.داشت
سرش به سمت دخترک چرخید.
نگاه خجالت

زدهاش
به او بود و از بهم پیچاندن دستها
و نوع نگاهش
معلوم بود حرفی برای گفتن
دارد. لبخندی به
رویش
:زد و گفت
.خسته نباشی_
طلا معذبتر و خجالت زدهتر از
قبل سرش را
پایین
انداخت؛ بعد از آن دردسری که
محسن احمق به
وجود آورده بود انتظار سرزنش
داشت نه خسته

نباشید! وقتی توی هتل
منوچهری کار میکرد و از
این جور اتفاقها میافتاد؛ او باداد و
بیداد عامل
دردسر را ترور شخصیتی میکرد

...اما علیرضا
کسی در ذهنش فریاد زد انگار از
یاد بردی که
این
مرد باهیچ کس قابل مقایسه
نیست چه برسد
به آن
مردک تازه به دوران رسیدهی
نون به نرخ روز
!خور
!طلا_
یک لحظه چشم بست. وقتی
اینطور میگفت طلا
نه
تنها حرفش را بلکه خودش را هم
!از یاد میبرد
کاش
اینقدر مردانه صدایش نمیزد!
کاش اینقدر
بااحترام
اسمش را تلفظ نمیکرد! کاش
اینقدر صدایش

گرم و
گیرا نبود. سرش را بالا آورد و به
صورتش نگاه
.دوخت
لبخند محوی کنج لبش بود.
تقریبا بیشتر اوقات
این
لبخند را داشت. به خدا که
داستانها دروغ بودند؛
در
زندگی واقعی مردهای عبوس و
اخمو و مغرور
غیرقابل تحمل بودند اما مردهای
مهربان، محترم
و
خوش لبخند درست مثل لمس
شکوفههای
صورتی
در وسط بهار دوست داشتنی و
لذت بخش

.بودند
این مرد را به همراه تمام
مهربانیها و همین
لبخندش که به طرز لعنتی واری
دلچسب بود
میخواست! کاش میشد... کاش
همین مردی که
یک شب در باران آمده بود شبی
هم سوار بر

دنیای بیمار

2262
اسب
سفیدش به دنبال این ظرفشور
ساده میآمد و به
.خانهی خوش اقبالیهایش میبرد
علیرضا صبورانه هنوز منتظر
حرفهای دخترک بود
و
دخترک رشتهی رویاهایش را
همانجا متوقف کرد
و
لب باز کرد تا حرفی بزند. الان

باید از محسن
میگفت وقت برای رویابافی زیاد
داشت؛ شاید
شب
موقع خواب به خانهاش باعلیرضا
فکر میکرد اما
الان
.باید از محسن لعنتی حرف میزد
من بابت اتفاقی که افتاد _
.متأسفم
کدوم اتفاق؟ اونی که دعوا راه _
انداخت من
بودم
.پس تأسف تو بیدلیله

...اما_
علیرضا حرفش را قطع کرد و
:قاطعانه گفت
طلاخانم وقتی شما تو این _
هتل کار میکنی
یعنی ما

موظفیم یه مکان کاری امن برای شما بسازیم
پس
من متأسفم که محیط کاریت امن نیست؛ اما
خودم
همین امروز شر این مزاحم رو از اینجا کم میکنم
و
درست مثل قبلا محیط رو امن میکنم.
از وقتی من اومدم محیط _ کاریتون ناامن شد.
حزن صدای طلا ناراحتش کرد.
از اینجور اتفاقها برای هرکسی _ پیش میاد؛ من
باید
به عنوان مدیرداخلی این هتل بلد باشم
هرمشکلی
رو چطور حل کنم پس خودتو ناراحت نکن و

2264
بسپارش
.به من
طلا درمانده نگاهش کرد و
:غمگین لب زد
.بازم معذرت میخوام_
قدمی به دخترک نزدیک شد و
عطر نرگس در
بینی
طلا نشست. بامهربانی خیره به
چشمان طلا
:گفت
اونی که باید معذرت بخواد _
منم؛ دیشب جواب
پیامم
رو ندادی. راستش فکرکردم هنوز
دلخوری و
حتی
توقع نداشتم امروز اینجا ببینمت
اما خوشحالم
که

.اومدی و اشتباه منو بخشیدی
نگاه طلا در نگاهش بود. حس
میکرد نگاه این
مرد

دنیای بیمار

2265

مثل نگاه آن علیرضایی که اولین
.بار دید نیست
نگاهش برق داشت، شور داشت
و شاید هم
...عشـ
خیلی سریع نگاهش را از
چشمان او گرفت. آخر
این
توهمات و خیالبافیها را خدا بخیر
کند! کدام برق؟
کدام شور؟ کدام عشق؟ در پی
این سرزنشها
دیوانهای هم نثار خودش کرد و
بعد در جواب
علیرضا
:گفت

من رفتار دیشبم اشتباه بود. _
به قول تینا از این
سوءتفاهما زیاد پیش میاد.
راستش...راستش
منم
اون اوایل فکرمیکردم بین شما و
خانم فدائی یه
چیزی هست اما بعد فهمیدم
.اشتباه میکردم
الان
.دیگه یر به یر شدیم

دنیای بیمار

2266

:علیرضا تک خنده ای زد و گفت
.خوبه_
طلا نگاهش را بالاآورد و بادیدن
چشمان خندان
او
قلبش دیوانه شد. لعنتی
چشمهایش زیادی
جذاب
بودند؛ جذابیت چشمهایش

مربوط به رنگ و
درشتی
آنها نبود بلکه حسی که در آن
چشمها بود
جذابش
میکردند؛ حسی توأم بامهربانی.
نوع نگاهش
هم
به این جذابیت میافزود؛ نگاهش
پاک بود در بین
هزاران نگاه هرزهای که در کوچه
و خیابان و
اتوبوس
دیده بود. سعی کرد حرفی بزند
تا سر و صدای
قلب
.کولیاش به گوش علیرضا نرسد

محسن رو واقعا میدین دست _
پلیس؟ بعد از اون
شب که مزاحمم شد و من به

عموم خبر دادم
دیگه
پیداش نشد تا امروز. از عموم
میترسه اگه یه بار
دیگه بره سراغش و بهش
اولتیماتوم بده دوروبرم
پیدا
.نمیشه
خیال ندارم بدمش دست _
.پلیس نگران نباش
نگران اون نیستم اما این آدم _
دیونه ست. همین
الانشم به خون من و خانوادهام
تشنه ست اگه
بدینش دست پلیس از چشم من
میبینه و آزار و
.اذیت هاشو بیشتر میکنه
:علیرضا بااخم کمرنگی ترسید
حرف حسابش چیه؟_
میگه میخواد طاها رو ببینه اما _
ما همه میدونیم
دردش دلتنگی برای طاها نیست

میخواد به تینا
زخم
دنیای بیمار

2268
بزنه و طاها رو ازش دور کنه؛ آخه
وقتی تینا
طلاق
گرفت محسن نمیخواست
طلاقش بده اما چون
دادگاه حق رو به تینا میداد تینا
تونست طلاق
بگیره
و حضانت طاها رو هم گرفت. قرار
بود آخرهفتهها
طاها رو ببینه اما نه خونه داره نه
جایی برای
.خواب
بین یه مشت عملهی کارتن
خواب زندگی
.میکنه
طاها رو یه روز برد و غیبش زد.
روز شنبه

نیاوردش ما
هم به کمک پلیس پیداش کردیم
اما تینا بعد از
اون
دیگه نذاشت طاها رو ببینه؛ از
طرفی طاها هم
دوست نداشت دیگه بره
پیشش. حال بچه هم
به
خاطر دوشبی که تو پارکها و
خیابونها چرخیده

بود
بد شده بود و چندروز بیمارستان
.بستری بود
طلا نفس حبس شده در
سینهاش را به بیرون
هول
داد و همراه بادردی عمیق در
سینه دستی به
صورتش کشید. دیگر نتوانست

ادامه بدهد و
ترجیح
داد علیرضا بیشتر از زندگی به
اصطلاح خوب آنها
باخبر نشود. و اما علیرضا
باهمدردی نگاهش
کرد و
ترجیح داد باحرفی دردِ دل او را
.بیشتر نکند
کاش
جای طاها بود؛ کاش پدرش یک
...معتاد بود اما
افکارش را پس زد و رو به طلا
:گفت
بریم از شر این آقامحسن ـ
راحت شیم. صداش
از تو
انباری در نمیاد یه موقع حالش بد
نشده باشه

.دردسر بشه
طلا بانگرانی سرتکان داد و
همراهش از اتاق
خارج
شد. علیرضا همانطور که به تمام
پرسنل
رستوران
خسته نباشید میگفت به سمت
.انباری رفت
درحین این که قفل در را باز
میکرد رو به متین
:گفت
یزدان هنوز نیومده؟_
نه؛ اما زنگ زده سفارشها رو _
.اوکی کرده
بعدازظهر
.بار میرسه دستمون
علیرضا در انبار را باز کرد و سری
برای متین تکان
.داد
طلا باتشویش نگاهی به داخل
انبار انداخت و

تند و
فرز جلوتر از علیرضا وارد انبار
شد. محسن که

پشت
در انبار پنهان شده بود به طلا
حمله کرد و
همانطور
که محکم به عقب هولش داد
فحشی نثارش
.کرد
علیرضا خیلی سریع وارد انبار
شد و محسن را
که
سعی داشت به طلا حمله کند
گرفت و به دیوار
.کوبید
!دیونه داری چیکار میکنی؟_
محسن درست مثل یک اسب
وحشی سعی
کرد

خود را از دست علیرضا نجات
.دهد
ولم کن، چی ازم میخوای؟ بذار _
برم قول میدم
دیگه
.اینورا پیدام نشه
علیرضا بیتوجه به حرفهای او به
طلا که کنار

قفسهی موادغذایی افتاده بود
نگاه کرد و نگران
:پرسید
خوبی طلا؟_
طلا بااخمی که ناشی از
عصبانیت، از محسن
بود
سر تکان داد و سعی کرد از جا
.بلند شود
علیرضا رو
کرد به محسن. یقهاش را سفت
چسبیده بود و

گوشهی دیوار حبسش کرده بود.
:بااخم غرید
اومده بودم مثل بچهی آدم _
باهم حرف بزنیم و
ولت
کنم تا بری اما حالا که اینطوری
شد تا ندمت
دست
.پلیس بیخیال نمیشم
ترس نشسته در صورت محسن
بیشتر از قبل
شد و
.افتاد به ضجه و مویه
آقا توروخدا بذار برم. غلط کردم _
افتادم دنبال این

عفریته آخه تو که نمیتونی این
زنیکه و
...خواهرش
:طلا باعصبانیت جیغ زد
حرف دهنتو بفهم مفنگی. _

زنیکه هفت جد و
.آبادته
:محسن طلبکار و عصبانی داد زد
اگه اون خواهر عوضیت _
گذاشته بود بچهام رو
ببینم
منم دنبال توی نفله راه نمیافتادم
که بخوام گیر
این
.دگوری بیوفتم
علیرضا فک او را که برای یاوه
گویی خیلی
محکم به
نظر میرسید درمشتش گرفت و
جدی خیره به
:چشمهایش گفت
.مودب باش_
طلا برای یک لحظه از علیرضا
.حرصش گرفت

چطور

میتوانست اینقدر آرام و خونسرد
برخورد کند؟
ادب
!در دعوا واقعا هنر بود
محسن نزار و درمانده التماس
.کرد
جون همه کست بذار برم. به _
خدا دیگه من گه
بخورم بیوفتم دنبال این توله
...س
.طلا باحرص حرفش را برید
محسن حرف دهنتو بفهم. به _
عمو بگم دهنتو
گل
.گرفته بدبخت
علیرضا باخود فکرکرد که محسن
به اندازهی
کافی
ترسیده و حساب کار دستش
آمده پس بهتر
است
ولش کند و به این نزاعی که بین

دخترعمو و
پسرعمو راه افتاده بود خاتمه
دهد. از اول هم

همین
خیال را داشت که کمی او را
بترساند و بعد
ولش کند
اما محسن انگار خیلی از پلیس
ترسیده بود که
یک
هو علیرضا را محکم به عقب
هول داد و قصد فرار
کرد. علیرضا با قفسهی پشت
سرش برخورد
کرد و
تعادلش را حفظ کرد تا نیفتد. طلا
به دنبال
محسن
رفت تا جلوی فرارش را بگیرد و
همین که علیرضا

لب
باز کرد تا بگوید »ولش کن بذار
بره« محسن طلا
را
باشدت از جلوی راهش کنار زد و
باتمام توانی
که در
تن لاغر و نحیفش داشت دخترک
ریزجثه را به
قفسهی کنارش کوبید و از انبار
فرار کرد. طلا از

درد
کمرش نفس در سینه حبس کرد
و لب به دندان
گرفت و علیرضا در این میان
باوحشت به کارتن
ماکارانی که بالای قفسه از
شدت ضربه تکان
خورد و
درحال افتادن روی سر طلا بود

نگاه کرد. وقت
برای
هوشیار کردن طلا که صورتش از
درد کمرش
مچاله
شده بود نبود به همین خاطر
قبل از این که
کارتن
سنگین ماکارانی روی سر
دخترک کوبیده شود
به
طرف او خیز برداشت و دخترک را
از برخورد
مصون کرد . از
حرکت سریعش پایش پیچ خورد
و همانجا کنار
طلا که از

ترس ماتش برده بود افتاد و
گوشه ی کارتن
ماکارانی

باشدت به شانه اش اصابت کرد
و چهره اش
از درد درهم رفت. شاید تمام این
اتفاقات؛ از فرار
محسن تا همین لحظه که درد در
شانهاش
میپیچید
یک ثانیه هم طول نکشیده بود!
همه چیز خیلی
سریع و غیرمنتظره اتفاق افتاد.
طلا از ترس
سرش را
در میان دستانش پنهان کرده بود
و صدای بوم
بوم قلب
علیرضا در سکوت انبار شنیده
می شد. قلب
خودش از
این همه هیجان دیوانه شده بود
و قلب علیرضا
از
ترس اتفاقی که ممکن بود بیفتد.

باترس و البته
شرمی
.شیرین سرش را بالا آورد

دنیای بیمار

2278

اخمی کمرنگمیان ابروهای
علیرضا دید، اخمی
که نشان
درد شانه اش بود . باصدایی
لرزان و ترسان
:پرسید
خوبی علی؟_
این اولین بار بود که اینطور
صدایش میزد. موج
نگرانی در صدایش دلچسب بود؛
درست مثل
همان
بار اولی که گرفتار سردرد
همیشگیاش شده بود
و
او بانگرانی توی کیفش به دنبال
مسکن گشته

.بود
همان صدای نگران، علیرضا را به
خود آورد و
متوجه ی
موقعیت شان شد. باهمان اخم
ظریف میان
ابروهایش به
صورت دخترک نگاه کرد. شرم
گیرای چشمانش

برای دیوانه کردن دل علیرضا
بیش از حد بود. طلا که انگار
هنوز هم شوکه بود
درست مثل همان
چغکی که یزدان می گفت محکم
میان دو دست
و
.بازوانش فشرده شده بود
قبل از این که کنترل
احساساتش را ازدست
بدهد و

در نگاه او حل بشود حصار دست
هایش را ازدور
او باز
کرد و باصدایی که از خجالتی
مردانه آرام بود
گفت
.نزدیک بود صدمه ببینی_
طلا که انگار قلبش توی دهانش
میزد چیزی
.نگفت
یک دفعه چه شده بود؟! چطور از
آن قفسهی
لعنتی
یک هو از آغوش علیرضا
سردرآورده بود؟

آغوشش...آغوشش بوی گرم
.نرگس میداد
شاید هم دورش حلقه ی آتش
روشن کرده
بودند. عبور دانههای عرق را از

روی مهره های
کمرش حس میکرد. نگاهی
زیرچشمی به
علیرضا انداخت. باهمان اخم
ناشی از درد
مشغول مالیدن شانه اش بود و
هرلحظه اخمش
.پررنگتر میشد
داشت با دل طلا بد میکرد؛
داشت عادتش میداد
به این که فرشتهی نجاتش
باشد در سختیها و
.بلاهایی که در پیش رویش بود
نفسی گرفت، تمام انرژیاش را
درهمان آغوشی
که
چندلحظه پیش درآن گم شده
بود جا گذاشته
.بود
انگار فشارش افتاده بود از آن
گرمای بیش از
حدی

که حس کرده بود. آغوشش یک جوری بود! انگار
در

میان زمین و هوا گیر افتاده بود! آن لحظه؛
درمیان آن
بازوان مردانه حس اسیر شدنش خوب بود! کاش
برای همیشه اسیر آن زندان گرم می . شد
باصدای یزدان که انگار محسن را در آشپزخانه
گیر
انداخته بود از دنیایی که پر از عطر علیرضا بود
بیرون
کشیده شد. بانگرانی دوباره حال علیرضا را
.پرسید
علیرضا نگاهی به صورت سرخ او

انداخت و از
حیایی
که در چشمانش موج می زد
لبخند پشت لبانش
نقش بست. شاید اگر مرد بی
پروایی بود و
طرف
مقابلش هم دختر پاکی مثل طلا
نبود به
خواسته ی

دنیای بیمار

2282

دلش بها می داد و باز او را مثل
یک گنجشک
سرمادیده محافظت میکرد و با
نوازش آرامش
می
کرد. خجالت دلبرش شیرین بود!
لبش را زیر
دندان
گرفت و نگاه از طلا گرفت تا
افکارش بیش از این

پیش
روی نکند. دوست نداشت پایش
را فراتر از
گلیمش
!بگذارد؛ حتی در افکارش
درجواب طلا باآرامش پلک زد و
:گفت
.خوبم چیزی نیست_
طلا باخجالت نگاه از او دزدید و به
کارتن لعنتی
ماکارانی که درست کنار علیرضا
افتاده بود نگاه
.کرد
چندبسته ماکارانی در آن بود؟
وزن هرکدام چقدر
است؟ به نظر سنگین میآمد!
نکند کتفش در
رفته

باشد؟
باهراس فکرش را به زبان آورد که

علیرضا آرام
خندید
.و باز تکرار کرد
.چیزی نیست_
...اما_
یزدان که باسر و صدا وارد انبار
شد حرفش را
.خورد
علی؟ علی این یارو رو ول _
کردم بره، رم کرده
بود
...داشت آبرومونو میبرد منم
بادیدن دست علیرضا که روی
شانهاش بود و
رنگ
پریدهی طلا حرفش را نصفِ
نیمه رها کرد و
نگران
:پرسید
چیزی شده؟_

طلا بابغضی که در گلویش
:نشسته بود گفت
کارتن ماکارانی افتاد رو شونه _
.شون
یزدان به آنی سرخ شد از
:عصبانیت و داد زد
متین به جا رخت دامادی کفن _
تنت کنم صد
دفعه
گفتم اینت و آشغالا رو درست تو
این قفسهها
.بچین
خدانکنه. این چه طرز حرف _
!زدنه
یزدان باصورتی اخم آلود که در
پس آن دنیایی از
نگرانی دیده میشد پیش پای
علیرضا زانو زد و
:گفت
تو لال شو که فقط دلم میخواد _
این کاراتو به

گوش
حاجی برسونم و عزلت کنه. خب
سرکه نمکی
تو رو
چه به یه آدم مفتگی که باهاش
گلاویز میشی؟
یه
سرنگی تیزی دربیاره بکنه تو
جونت ایدز بگیری

کی
جواب مهتابو بده؟
:طلا شرمنده گفت
خدانکنه. ببخشید تقصیر من _
.بود
تو یکی فعلا ساکت که به _
موقع خیلی خوب
پراتو
.میچینم چغک
طلا سرش را پایین انداخت و
حرفی نزد. مقصر

تمام
این دردسرها خودش بود و بهتر
بود زبان درازی
.نکند
فعلا که همه چی تموم شد _
پس الکی
شلوغش
.نکن
اگه بره باهم تیمی هاش _
برگرده شیشههای
هتلو
بیارن رو سرمون تو جواب حاجی
رو میدی؟

دنیای بیمار

2286

هم تیمی هاش؟! فوتبالیست _
بود؟
بالاخره کافور تنهایی که _
نمیچسبه باید چهارتا
رفیق دورت باشه یانه؟
علیرضا چشم غرهای به او رفت
و درحینی که

بلند
:میشد گفت
والا تاحالا امتحان نکردم بدونم _
تنهایی مزهاش
...بیشتره یا گروهی اما انگار تو
یزدان خیلی سریع میان حرفش
.پرید
نخوردیم نون گندم ولی دیدیم _
.که دست مردم
:علیرضا کلافه گفت
یزدان بسه. الکی شلوغش _
میکنی، اون بیچاره
اینقدر ترسیده بود که فکرنکنم
دیگه از صدقدمی
این
.هتل رد بشه
طلا خیلی سریع حرفش را تأیید
.کرد
محسن برعکس هارت و _
پورتاش خیلی ترسو و

بزدله. مطمئنم از ترس این که
بدیمش دست
پلیس
.دیگه اینورا آفتابی نمیشه
:یزدان رو به او گفت
بهتره همینطور باشه وگرنه _
هم تو، هم اون
پسرعموی احمق تو تیکه تیکه
میکنم و
گوشتاتونو یه
آب گوشت مشت درست میکنم
و یه وعدهی
ظهر
.میدم مسافرام نوش جان کنن
.یزدان بسه_
طلا بلندشد و همانطور که خاک
روی لباسش را
:میتکاند زیرلب گفت
عین خاله خان باجیها یک ریز _
.غر میزنه
.نشنوفتم_

علیرضا باحرص خندید و کلافه
.تکرار کرد
.بسه یزدان_
یزدان دست از غر زدن برداشت و
باتلخی که

عجیب
:شیرین بود به کام علیرضا گفت
بیابببرمت دکتر ببینم این دفعه _
کجاتو نفله
.کردی
.خوبم. نیازی نیست_
د خوب نیستی دیگه که ِ_
.اینطوری میگی
هرکدوم از
این کارتنها بیستا بسته هفتصد
.گرمی توشونه
شونهت نشکسته باشه شانس
.آوردی
:طلا باترس گفت
!بیستا_

خوبم. الکی شلوغش نکنید. _
فقط چون از اون
بالا
یهو افتاد رو شونم دردم گرفت
.الان دردش کمتره
دروغ میگفت اما یزدان هم زیاد
.شلوغش میکرد
به احتمال زیاد کتفش ضرب دیده
بود و طی چند
روز

.آینده دردش به مرور کمتر میشد
یزدان باهمان غرغرهایی که از
روی علاقه و
محبتهایش بود علیرضا را تا
اتاقش برد. طلا هم
بیصدا و سربه زیر دنبالش رفت.
یزدان که برای
آوردن مسکن از اتاق بیرون رفت
طلا باز
باشرمندگی

:گفت
نباید خودتونو سپر من _
...میکردین. اگه دستتون
.هیس! هیچی نشده_
طلا مستأصل و نگران لبش را به
دندان کشید و
علیرضا برای ازبین بردن
نگرانیهای او
خودکارنامرئی
که سفارش ساراکوچولو بود را از
کیفش بیرون
کشید
و روی تکه کاغذی که روی میز
بود حرفش دلش
را
نوشت. شاید روزی طلا حرف دل
او را باگوش

دلش
می . شنید
کاغذ را به سمت طلا گرفت و

طلا باتعجب به
کاغذ
.سفید نگاه کرد
.بگیر_
!این چیه؟_
.شاید یه روزی فهمیدی_
.این کاغذ خالیه_
:علیرضا بااطمینان گفت
.خالی نیست_
...اما_
ورژن گیج طلا هم خواستنی بود.
این دختر را در
تمام
حالات میخواست؛ خندان،
باشرم، گیج و حتی
گاهی بیادب و گستاخ. تمام
حالتهایش دوست
.داشتنی بودند

باهمان گیجی کاغذ را از دست
علیرضا گرفت و

:باناباوری گفت
نگین که میخواین زمزمه هامو _
پای گوش
ناشنواتون
!رو بااین کار تلافی کنید
علیرضا بالبخندی مردانه
درسکوت نگاهش کرد و
:حرفی نزد که طلا باخنده گفت
باشه، پس تو این بازی _
.همراهی تون میکنم
خم شد و کنار گوش ناشنوایش
:پچ پچ کرد
دوست دارم معجزهی نجات _
.من
این اولین بار بود که حرف دلش را
رک و بدون
لفافه
به گوش او میرساند اما حیف که
علیرضا
نمیشنید
...که اگر میشنید
***

ریخت و تک تک شان را وارسی
کرد اما نه! انگار
تمام
شان جذابیت شان را برای
مهتاب از دست داده
بودند. یزدان پیام داده بود
»امشب میام تا برای
همیشه به اسم خودم بشی« و
علیرضا هم
گفته
بود »حاج عمو امشب قرار
خواستگاری گذاشته؛
پس
آماده باش گل خوش رنگ
داداش.« بالاخره یزدان
عجول و عاشق پیشه حرف
خودش را به کرسی

نشانده بود و همه چیز را داشت
عجولانه و هول
هولکی پیش میبرد. نه لباس
تهیه کرده بود برای
امشب و نه قوارهی چادر برای
.دوخت داده بود
از
شدت استرس بغ کرده یک
گوشه نشست و
سرش
را بین دستهایش گرفت. همه
چیز داشت سریع

پیش میرفت و مهتاب کمی
ترسیده بود. اگر این
بار
هم مثل بار قبل شکست میخورد
در انتخابش
چه؟
نه نه یزدان را نباید با احسان
.مقایسه میکرد

یزدان
امن بود. یزدان مرد بود. یزدان
همان کسی بود
که در
آغوشش همراه بانوازشهایش قد
کشید و از یک
دختر بچه به یک خانم تبدیل
شد. صدای زنگ
گوشیاش باعث شد رشتهی
افکار آزاردهندهاش
پاره شود. بادیدن اسم یزدان
روی صفحهی
گوشی
موجی از استرس در دلش پیچید
و بامکث جواب
داد.
سلام_.
سلام جوِن دلم_.

دنیای بیمار

2294

صدای یزدان برعکس صدای او
شاد و پر از

اشتیاق
.بود
!یزدان_
یزدان از لحن آرام و درعین حال
مضطرب او نگران
.شد
جانم؟ خوبی؟_
.من میترسم_
.لرزش صدایش دل یزدان را لرزاند
عروسکم از چی میترسی؟ _
مگه غریبه ایم؟
لب لرزانش را بین دندانهایش
فشرد و بعد
بابغضی
:خفه گفت
تو که پشتمو خالی نمیکنی؟ _
همیشه کنارم
میمونی؟ یزدان امشب همه چی
بین من و تو
رسمی و قطعی میشه، از
تصمیمت مطمئنی؟
یزدان

اگه یه روز پشیمون بشی و ولم کنی من

.میمیرم
بغضش شکست و دست روی
دهانش فشار داد
تاصدای هق هقش به گوش
یزدان نرسد. دست
خودش نبود؛ بیمعرفتی آدمها و
تجربهی تلخ
گذشته ریشهی این ترسها و
.دلهرهها بود
صدای
یزدان مهربان و انعطاف پذیر به
.گوشش رسید
من فدای این بغض صدات. من _
بمیرم برات که
اینقدر
بیاعتمادی دیدی که اعتماد برات
.سخت شده
آخه

عروسک یکی یدونهی من، من
مگه به آسونی
به
دستت آوردم که آسون ازت
بگذرم؟ دلبرکم تا تو
از
من نگذری من محاله ازت بگذرم.
میشیم هوای
هم برای زنده موندن، پس
مطمئن

دنیای بیمار

2296

باش من نه از هوام و نه از حوام
نمیگذرم. شاید
این
که همه چی داره سریع پیش
میره برای تو ترس
داشته باشه اما عروسک واسه
من خیلی داره
دیر
میگذره. به خدا دیگه سخت
.شده تحمل دوریت

باهرجمله تپش قلب مهتاب بالا
میرفت و
گونههایش گر میگرفتند، داغ
میشدند، آتش
میگرفتند. یزدان چه خوب
میتوانست دل دلبرکش
را دیوانه کند! جنس
عاشقانههایش ملموس و
شفاف بودند و مهتاب خیلی
خوب عشق او را
لمس
میکرد باهر یک جملهای که
.میشنید
تو به من اعتماد کن. دستتو _
بذار تو دستم اون
وقت
ببین تا کجاها که باهات هم قدم
نمیشم. ببین
دلبرک الان که دارم باهات حرف
میزنم رو پشت
بوم

هتلم، رو به روی گنید آقا؛ به
همین آقا قسم
تاآخرین
نفس باهات میمونم. تو خوشی
و ناخوشی،
شادی
و غم، پستی و بلندی. تو فقط
بغض نکن و
اعتماد
کن بهم تا بهت ثابت کنم خاطرت
چقدر عزیزه
واسه
.این دل لامصب
بدون این که متوجه باشد جای
اشک چشمانش
را
لبخندی پرشرم گرفته بود. به
یزدان اعتماد
داشت؛
ترسی که در دلش بود شاید
همان ترسی بود

که
تمام دختران در شب
خواستگاری شان تجربه
میکردند و یزدان چه خوب
توانسته بود باحرفهای

پر از محبتش دل ناآرامش را آرام
.کند
.برم آماده شم_
صدای پر از شیطنت یزدان در
.گوشش پیچید
برو ولی قبل از این که بری اینو _
بگم که خیلی
خاطرتو میخوام عروسک خانم. در
جریانی که؟
خندهی ریزش را زیر دستش
پنهان کرد و
همانطور که
دست روی دهانش گذاشته بود
آرام و باخجالت
:زمزمه کرد

_خداحافظ.
تماس را قطع کرد و دست
گذاشت روی قلبش.
تند
میزد و ناآرام؛ شاید هم بیتاب و
بیقرار. باتقهای
که به در اتاقش خورد نگاهش به
سمت در
کشیده
شد. میلاد در اتاق را باز کرد و
گفت:
_آبجی، طلاخانم اومده دیدنت.

بادیدن طلا کنار در اتاق خیلی
سریع بلندشد و
به
سمتش رفت. بغلش کرد و
باآرامش چشم
بست.
کنار گوشش گفت:
_خداروشکر که اومدی.

طلا باخنده ای بلند دست روی
کمر او گذاشت و
:گفت
چته دختر؟ چه هولی! مگه _
قراره همین امشب
بری
خونهی بخت؟
میلاد باخنده ای مردانه که
عجیب تصویر خندهی
علیرضا را در خاطر طلا زنده کرد
:گفت
.ازصبح داره دور خودش میچرخه_
مهتاب مضطرب از طلا فاصله
:گرفت و گفت
نه لباس مناسب دارم نه حتی _
!یه چادر نو
خیلی
یهویی شد طلا! باید از یک هفته
پیش حاج عمو

.هماهنگ میکرد

:طلا باخنده گفت
مگه مراسم عقد هم امشبه _
که از یه هفته
قبل
باهات هماهنگ کنه!؟ یه مراسم
خواستگاری
ساده
.ست. تازه نگران چادر هم نباش
پلاستیک توی دستش را بالا
گرفت و بالبخندی
دندان
:نما گفت
علیرضا بهم گفت بیام پیشت _
تا باهم بریم خرید
چادر اما من رفتم خونه چادر
.خودمو برات آوردم
چادر را از پلاستیک بیرون کشید
و باچشمانی
براق و
:لحنی خوشحال گفت
ببین چقدر خوشگله. نوئه نوئه، _

.خیالت راحت
اینو

دنیای بیمار

2301

خیلی وقت پیش تینا برای من
دوخت اما از
اونجایی
که من خواستگار نداشتم و یک
ترشیده هستم
هیچ
وقت قسمت نشد این چادرو
.بپوشم
خودش و میلاد باصدای بلند
خندیدند و مهتاب
بابغضی که از خوشی در گلویش
نشسته بود
دوباره
طلا را بغل کرد و در گوشش پچ
:زد
چقدر خوبه که هستی، که _
دارمت، که اینقدر
.خوبی

خندهی پرصدای طلا آرام گرفت
و گونهاش را
بوسید و
:گفت
.تو هم عین خواهر خودم_
میلاد دستی برایشان تکان داد و
از اتاق بیرون
رفت

تا آن دو باهم راحت باشند. طلا
بااشتیاق چادر
سفید رنگ باگلهای نقرهای را
روی سر مهتاب
انداخت و باشور نگاهش کرد.
چقدر صورت
سفیدش
در قاب گلهای نقرهای رنگ
میدرخشید. آرزویش
بود این چادر را برای علیرضا
بپوشد و با یک
بلهی

پرشرم یک عمر با او همدم و
همدل شود اما
حالا
این چادر بر سر خواهر آن مرد بود
و همین هم
خوب
بود برای دل عاشق طلا. علیرضا
چه قسمت او
باشد
چه نباشد طلا برایش خوشبختی
میخواست و
خوب میدانست خوشبختی این
مرد به لبخند
خواهرکش گره خورده؛ پس باید
حواسش به
دوردانهی علیرضا و یکدانهی
یزدان باشد.
مهتاب باخوشی دست کشید
روی گلهای

قشنگ

:چادر و گفت
خیلی قشنگه طلا. امیدوارم یه _
روز بتونم
محبتاتو
.جبران کنم
:طلا در جوابش لبخند زد و گفت
بیا بریم سراغ لباست یه چیز _
خوب برا امشب
پیدا
کنیم. من مطمئنم بین لباسات
یه چیزی پیدا
میشه
نیاز نیست بریم خرید، ممکنه
.دیرمون بشه
مهتاب سر تکان داد و باکشیدن
دست طلا او را
.سمت کمدلباسهایش برد
***
بالبخندی خواهرانه زل زد به
مهتاب. در آن
پیراهن

بلند آبی رنگ و شال سفید،
کمی از ماه

دنیای بیمار

2304

.نداشت
نگاهش چرخید روی تصویر
خودش در آینه؛ چقدر
ساده بود! از چشمهای
معمولیاش بگیر تا لبهای
کوچکش! کاش مثل مهتاب زیبا
بود تا به چشم
علیرضا میآمد یا حداقل کاش مثل
نگار...نه نه
کاش
علیرضا به همین دختر ساده و
معمولی دل
میبست. به همین طلایی که
خود واقعیاش بود؛
بدون آرایش، بدون زیبایی چشم
گیر! بدون
تحصیلات
!خاص

باصدای مضطرب مهتاب حواسش
از خودش پرت
.شد
طلا شال سفید خیلی تو _
چشم نیست؟
نه عزیزم خیلی خوبه، تازه _
خیلی هم بهت
.میاد
...آخه معمولا روز عقد_
وای مهتاب چقدر حساسی! _
خوبه حاج رضا و

خاله
توران برات غریبه نیستن که اگه
بودن فکرکنم از
شدت وسواس یک سال
خاستگاری رو عقب
.میانداختی
مهتاب شرمگین خندید و طلا
:بالبخند گفت
از صمیم قلب میخوام که _

.خوشبخت بشی
:مهتاب گونهاش را بوسید و گفت
چقدر خوشحالم که تو این _
روزها یکی خواهرانه
.کنارمه
طلا که خودش هم او را تمنای از
دست دادهاش
میدانست بغضش را فرو داد و
باصدایی که از
:خوشی میلرزید گفت
یزدان خیلی دوِست داره من _
مطمئنم که کنار
هم
.خوشبخت ترین زوج دنیا میشین
مهتاب چندلحظه بامحبت
نگاهش کرد و بعد
:گفت

دنیای بیمار

2306

انشاالله به زودی من بیام و _
کمکت کنم تا برای
مهم

.ترین شب زندگیت آماده بشی
:طلا باخنده ای مصنوعی گفت
حالا کو تا اون موقع! بیا برو _
چاییتو دم بذار
عروس
.خانم
همراه بامهتاب از اتاق بیرون
رفت. میلاد را دید
که
آماده جلوی تیوی نشسته بود.
یک جین آبی به
تن
داشت؛ به همراه تیشرت
سورمهای رنگ و کت
اسپرت مشکی! خوش تیپ بود؛
درست مثل
.علیرضا
وای لباسای علی رو آماده _
.نکردم
تو برو چاییتو دم کن من آماده _
.میکنم
:مهتاب باخجالت گفت

2307

نه باید براش کت و شلوارشو _
اتو کنم، تو
زحمتت
.میشه
:طلا مشتاق گفت
نه عزیزم چه زحمتی؟ کت و _
شلوارش
کجاست؟
میلاد از روی کاناپه بلندشد و
:گفت
.من انجامش میدم_
بابا چقدر تعارف میکنید! من برا _
همین اینجام
که
کمکتون کنم دیگه. میلاد تو بیا
بگو کت و شلوار
.علیرضا کجاست
مهتاب شرمنده به طلا نگاه کرد و
میلاد باخنده
شانه

بالا انداخت و گفت:
پس حالا که اصرار داری بیا تا _
لباساشو بدم.
طلا باهیجان دنبال میلاد راه
افتاد. میلاد او را تا
اتاق

علیرضا راهنمایی کرد. وقتی طلا
وارد اتاق
علیرضا
شد همانطور که انتظار داشت
بوی عطر علیرضا
به
مشامش رسید. همان بوی
خاص نرگس همراه
با
رایحهی خنک یاس. بانگاهی
حریص دور تا دور
اتاق را
از نظر گذراند تا این که نگاهش
روی عروسک

قرمز
پوشی که روی میز بود ثابت
ماند. خودش هم
یک
عروسک شبیه به همین
.عروسک داشت
لباسهایش قرمز بود و موهایش
مجعد،
چشمانش
سیاه و لبانش صورتی. لباسهای
قرمز عروسک
کهنه بود؛ درست شبیه به لباس
هاس عروسک

دنیای بیمار

2309

.طلا
لبخند روی لبش کم جان شد.
عروسک او سالها
بود که در انباری میان وسایلهای
پدرش و تمنا
حبس شده بود. این که در اتاق
یک مرد یک

عروسک
!قرمز پوش باشد عجیب بود
باصدای میلاد که گفت »اینم از
»لباسای علی
چشم
از عروسک کند. لبخندی به اجبار
به لب نشاند و
سر
.تکان داد
.اتو رو هم لطفا برام بیار_
میلاد از اتاق بیرون رفت و با اتو و
میز اتو
.برگشت
تنهات میذارم تا راحت باشی. _
اگه چیزی
خواستی
.صدام کن آبجی
از این که میلاد آبجی خطابش
کرد خوشش آمد

و

لبخند روی لبش دوباره واقعی
شد. پلک زد به
معنی
باشه و میلاد همراه بالبخندی
متشکر از اتاق
بیرون
رفت. وجود عروسک را فراموش
کرد و بالبخند
روی
تخت علیرضا نشست و دست
کشید روی کت و
شلوار خاکستری رنگ او.
دستش روی تخت
لغزید و
نگاهش روی دوبالشتی که بالای
تخت بود ثابت
ماند. یک لحظه خودش و علیرضا
را روی این
تخت
تصور کرد و بعد به سرعت لب
گزید و کت و
شلوار را

از روی تخت چنگ زد و از جا بلند شد. کت را
باسرخوشی به بینیاش فشرد.
کت تازه شسته

دنیای بیمار

2311

شده هیچ بویی نمیداد اما
!عاشق، متوهم بود
در
سرش عطر نرگس پیچید و
باقدمهایی بلند به
سمت
میزتوالت اتاق رفت. شیشه
ادکلنی که روی میز
بود
را برداشت و بالذت نفس عمیقی
.کشید
پس اون رایحهی یاس و نرگس ـ
!از این عطره
نگاهی به اسم عطر انداخت و
باخنده کمی روی
هوا

عطر پاشید و کودکانه کت
علیرضا را در بغلش
.فشرد
چقدر خوشحال بود از این که
اینقدر به علیرضا
نزدیک
شده است؛ اینقدر نزدیک که به
اتاق خوابش پا
گذاشته و باید لباسهایش را اتو
بزند؛ درست
مثل
یک همسر! شاید در واقعیت نه
اما در رویاهاش

که
میتوانست همسر علیرضا باشد.
خیلی وقت بود
که
عادتش شده بود موقع خواب در
خیالش لباس
عروس

بپوشد و به مردی که زیادی
شبیه به علیرضا بود
بله
.بدهد
چنان باوسواس لباسهای مرد
رویاهایش را اتو زد
که
انگار به جای لباسهایش خود
علیرضا را لمس
میکرد. تنش مور مور شد از تصور
لمس آن ته
ریش
مردانه! وقتی تصورش تا این حد
لذت داشت خود
...واقعیاش تا چه حد
باصدای باز شدن در باهول به
طرف در برگشت و
بادیدن علیرضا شوکه شد و
علیرضا هم بدتر از او

.بهت زده در چهارچوب در ماند

!طلا_
کت را روی تخت گذاشت و لبخند
.به لب نشاند
.سلام_
:علیرضا بالبخندی مردانه گفت
چه عجب یه بار تو اول سلام _
.کردی
طلا خودش هم به خنده افتاد و
علیرضا نگاه
گرفت از
لبخند او تا افسار دلش از
.دستش در نرود
لعنتی رژ
.زده بود؛ آن هم هلویی
مهتاب نگفت تو اتاقمی! وقتی _
ندیدمت
فکرکردم
.رفتی
مهتاب خانم اینقدر استرس _
داره که فکرکنم
.خودشم از یاد برده

علیرضا باخنده به معنی تأیید حرف او سر تکان

داد و
:بعد بااشاره به لباسهایش گفت
.ببخشید زحمتت شد_
.نه این چه حرفیه_
.بازم ممنون_
کاری نکردم لطفا دیگه کشش _
.نده
علیرضا بالبخند پلک روی هم
گذاشت و سوئیچ و
گوشیاش را روی میز گذاشت که
نگاه طلا باز به
:عروسک افتاد و بیاراده پرسید
چرا تو اتاقت عروسک داری؟_
لبخند علیرضا محو شد و نگاهش
چرخید روی
عروسک قرمز پوش و بعد باکمی
مکث جواب طلا
را

.داد
یه یادگاری از یه دوست _
.قدیمیه
:طلا بالبخند غمگینی گفت
.منم یکی عین اینو دارم_
علیرضا چنگی به موهایش زد و
حرفی نزد که

طلا
:گفت
بهتره هرچه زودتر آماده شی _
دیگه چیزی
تاشب
نمونده، منم برم تا مامان نگرانم
.نشده
نمیمونی؟_
:طلا باخنده ای نمکین گفت
جلسه تون خانوادگیه! بمونم _
که چی بشه؟
درعوض فردا باتینا میام تا تمام
خبرها رو از

مهتاب
.بگیرم
علیرضا باز نگاه از صورت خندان او
گرفت اما زنگ
آهنگ صدای خندهاش بارها در
.گوشش پیچید
صدای
خندههایش شیرین بود؛ درست
مثل لالاییهایی
که
مینو در بچگی توی گوشش
.میخواند

دنیای بیمار

2316

.پس من میرسونمت_
نه خودم میرم تو بهتره تادیر _
.نشده آماده شی
سوئیچش را از روی میز برداشت
و خیره به
چشمان
ساده و اما نگاه گیرای دخترک
:گفت

دیرنمیشه. خودم برسونمت _
.خیالم راحت تره
باز هم این جمله را گفت. باز هم
مستقیما گفت
که
نگران میشود! نگران طلا! نشد
که حرکت
لبهایش
را کنترل کند و از ته دل لبخند زد
و بعد همراه
علیرضا
از اتاق بیرون رفت. نگرانیهایش
چه معنی
داشت؟
اصلا سرمنشاء این نگرانیها از
کجا بود؟ از قلبش
یا
از احساس مسئولیتش؟ نگران
نرگس هم

میشد؟

یا نگران نگار؟
از مهتاب خداحافظی کرد و
گونهی سرخش را
بوسید
و درگوشش آرزوی خوشبختی
زمزمه کرد و
بالبخندی
خواهرانه برای میلاد دست تکان
داد و میلاد
گفت »از
دیدنت خوشحال شدم« و طلا
هم از شنیدن این
.جمله خوشحال شد
مدتی بعد در ماشین علیرضا؛
درست کنار
علیرضا
نشسته بود. علیرضا همانطور که
حواسش به
:رانندگیاش بود پرسید
محسن که دیگه براتون _
مشکلی پیش نیاورد؟
بایادآوری آن اتفاق باز خاطرهی

آغوش گرم
علیرضا در
ذهنش زنده شد. آن روز باتمام
تلخیاش روز لذت

دنیای بیمار

2318

بخشی بود! یک روز به یاد
ماندنی. همان شب
باطوبی و تینا برای دومین بار
برای عیادت به
خانهی
آنها رفته بود. مادرش برای کتف
ضرب دیدهی او
زردچوبه و زرده تخم مرغ تجویز
کرده بود و تینا
بارها
گفته بود »ببخشید داداش علی
دردسرهای ما
از
سر شما خلاصی نداره« و
علیرضا محجوبانه
لبخند

زده بود. هیچ وقت باخود فکر
نمیکرد تا این حد
باعلیرضا و خانوادهاش صمیمی
شود؛ به طوری
که
تینا داداش علی صدایش بزند و
علیرضا به طوبی
بگوید مادر! چقدر در پس مادر
گفتنهایش یک دنیا
.محبت نهفته بود
نه از اون روز دیگه ندیدمش. _
مامان محض

دنیای بیمار

2319

احتیاط به
گوش عمو همه چی رو رسوند تا
به پسرش
گوشمالی بده. حتم دارم عمو
هم تهدیدش کرده
که
دیگه گم و گور شده. از عموم
خیلی حساب

میبره؛
اون دفعه که طاها رو برد و
نیاوردش تینا حالش
خیلی بد شد واسه همینم
وقتی پیداش شد
عموم
خیلی بد زدش. میدونه اگه
دست عموم بهش
برسه زنده نمیمونه برا همینم تو
محلهی
خودمون
آفتابی نمیشد و میومد دم هتل.
تینا هم که کم
از
خونه بیرون میره واسه همین
بیشتر منو تحت
فشار
میذاشت تا تینا کوتاه بیاد و بذاره
.طاها رو ببینه
چرا عموت به جای تهدید و _
کتک کمکش

نمیکنه
ترک کنه؟
نمیدونم. شاید چون محسن _
خیلی تو لجن فرو
رفته. عموم عاقش کرده. میگه
دیگه پسری به
اسم
.محسن نداره
کاش به جای طرد کردنش _
دستشو میگرفت و
.نجاتش میداد
طلا آهی کشید و حرفی نزد که
علیرضا ادامه
.داد
اون مسیر درست رو گم کرده _
به عنوان پدرش
موظفه مسیر درست رو نشونش
بده. کار
محسن
اشتباه ست اما کار عموت
.اشتباه تره

نمیدونم چی بگم. اینقدر این _
مسئله پیچیده
ست
که موندم توش. از طرفی عموم
اینقدر مشکل

دنیای بیمار

2321

داره
که دیگه وقتی برای کمک به
محسن نداره و از
طرفی هم حق باشماست. اگه
به من بود برای
همیشه از عموم و خانوادهاش
دوری میکردم اما
چه
کنیم که از دار دنیا فقط همین یه
.عمو رو داریم
گفتی...گفتی پسرعموت _
خواستگارت بوده؟
طلا سرش را پایین انداخت و بند
کیفش را در
.مشتش چلاند

.برادرکوچیک محسن، مهدی_
...دوس_
هنوز حرفش کامل نشده بود که
طلا تیز نگاهش
کرد
:و تند گفت
.اگه اینطوری بود ردش نمیکردم_
...ببخشید انگار فضولی_
باز طلا میان حرفش پرید اما اینبار
باملایمت

:گفت
نه این چه حرفیه! فقط چون از _
اون بشر متنفرم
یه
.لحظه عصبی شدم
لبخند کنج لب علیرضا نشست
که طلا دلیلش را
نفهمید اما برای دل علیرضا تنفر
طلا از مهدی
.خوشحال کننده بود

وقتی جلوی در خانه ماشین را
نگه داشت طلا
تشکر
:کرد و او گفت
من ممنون که به مهتاب کمک _
کردی و امروز
تنهاش
.نذاشتی
خواهش میکنم کاری نکردم. _
فردا تو هتل
.میبینمت
به سختی پاهایش را تکان داد و
از ماشین دور
شد و
اما علیرضا نگاهش را از طلا
نگرفت تا زمانی که

وارد
.خانه یشان شد
***
بارها به ساعت نگاه کرده بود. از

شدت هیجان
دست
و پایش میلرزید. حالا که آماده
بود و همه چی
مرتب
بود ترسی وجود نداشت و
برعکس چندساعت
پیش
مشتاق آمدن خانوادهی حاج
رضا و دیدن یزدان
.بود
یاد شب خواستگاری احسان
افتاد؛ آن شب این
همه
هیجان نداشت، بیحس بود و
خنثی! اما چه
خوب
بود که اینبار شور و اشتیاق در
تک تک
رفتارهایش
ها

دیده میشد. علیرضا که همراِه مینو از پله

پایین
آمد برای لحظهای کوتاه بابغض
خندید. چقدر
دلش
میخواست مینو امروز در آماده
شدن کمکش
...میکرد اما مینو
افکارش را پس زد و بغضش را
فرو داد. لبخند
روی
لبش نشاند. علیرضا باهمان
لبخندی که از صبح
روی
لبهایش نشسته بود، دست مینو
را در دست
داشت و کمکش میکرد از پلهها
پایین بیاید؛
خیلی

خوب میدانست که به خاطر دوز
بالای داروهای
اعصابش سرگیجه دارد. علیرضا
همیشه قبل از
او و
میلاد حالات مینو را میفهمید.
چقدر این مرد این
زن
بیمار را دوست داشت. مطمئن
بود که

احساسش
خیلی بیشتر از حس یک فرزند
.به مادرش است
انگار مینو خدای دوم این مرد بود!
صدای زنگ به
گوشش رسید و لرز خفیفی در
تنش افتاد. یزدان
!آمد
همان مردی که قول داده بود
هوای هم شوند و

!بیهم بینفس بمانند
میلاد باشیطنت چشمکی
حوالهی صورت
پرشرم
خواهرش کرد و در را باز کرد.
همین که پاتند کرد
به
سمت آشپزخانه علیرضا باخنده
.صدایش زد
ایستاد و
.باخجالت نگاهی به او انداخت
گل خوش رنگ داداش خوش _
آمد نمیگی
!بهشون؟
مستأصل و مضطرب به علیرضا
چشم دوخت و

علیرضا بعد از نشاندن مینو روی
یکی از مبلها در
:گوش مهتاب = پچ پچ کرد
آروم باش گل خوش رنگ _

داداش ما یه عمره
بااین
خانواده آشناییم؛ نه بترس نه
خجالت بکش. کی
از
یزدان و خانوادهاش به ما نزدیک
تر؟
نفس عمیقی کشید و عطر
آشنای علیرضا
آرامش را
میهمان وجودش کرد. علیرضا
کنارش بود؛ مثل
همیشه، پس اضطرابش بیمعنا
.بود
برعکس مهتاب که باشرم سلام
کرد یزدان
بالبخندی
شاد و لحنی سرحال سلام کرد
و رزهای قرمز را
از
عمد به صورت سرخ از شرم

.مهتاب کشید
مهتاب

2327

باخنده ای آرام، گلها را گرفت و
یزدان بایک قدم
به او
نزدیکتر شد و از همان نزدیک پچ
:پچ کرد
!چه ماه شدی مهتابِ من_
باهیجانی که از لرزش دستهایش
پیدا بود؛ لب
به
زیر دندان کشید و چیزی نگفت.
متوجهی نگاه
حریص
یزدان روی چادر سفیدش شد و
زیرچشمی
نگاهش
کرد. کت و شلوار مشکی رنگ
چسبیده بود به
اندام

ورزیدهاش و چه لذتی داشت
تکیه به آن
بازوهای
.تنومند
توران باچشمانی براق و مشتاق
مهتاب را در
قاب
چادر سفید تماشا کرد و بعد
مادرانه پیشانیاش

را
.بوسید
!حیف تو نیست برای این پسر؟_
صدای معترض یزدان همه را به
.خنده انداخت
!حاج خانم_
توران باخنده ای مادرانه دست
پشت کمر
پسرش
:گذاشت و گفت
.شوخی کردم پسر_

نگاه مهتاب به سمت حاج رضا
چرخید؛ در
سکوت
بالبخندی پدرانه نگاهش میکرد.
چقدر این نگاه را
دوست داشت. چقدر خوب که
هربار بادیدن این
مرد
دلش قرص شد که پدر دارد.
بااحترام دستش را
بوسید و حاج رضا دست نوازش
به سرش کشید
و

:گفت
.زنده باشی دخترم_
علیرضا تعارف شان زد بشینند و
یزدان از میان
دسته
گلی که پر بود از رزهای سرخ
یک شاخه بیرون

کشید و به سمت مینو رفت.
جلوی پای او کنار
مبل
:زانو زد و گفت
احوال مینوجون؟ بزنم به تخته _
امروز چه رنگ و
روت
.خوبه
مهتاب بالبخند تماشایش میکرد.
مینو کلافه
:نگاهش کرد و گفت
.زبون باز_
صدای شلیک خندهی یزدان به
هوا رفت و گل را
روی
پاهای مینو گذاشت و چشمکی
.به رویش زد
چارهای نداری جز این که این _
پسر زبون باز رو

تحمل

.کنی چون اومدم دومادت بشم
مینو حرفی نزد اما خیره ماند به
چشمان براق و
شفاف مردجوان. چقدر اینِ برق
عشق به
چشمانش
میآمد. طرح لبخندِ روی لبانش از
شادی قلبش
خبر
میآوردند. امشب شب او بود؛
شب همین مردی
که
قرار بود دامادش بشود. داماد او؛
شوهر
...دخترش...دخترش...دخترش
یزدان که جمع شدن حلقهی
اشک را در چشم
مینو
:دید بااطمینان لب زد
.مراقبش هستم_
اشک مینو که روی گونهاش

لغزید یزدان اشکش
را

باگلبرگ همان گلی که تقدیمش
کرده بود
گرفت؛
میدانست به لمس شدن توسط
هر دستی جز
دستان علیرضا واکنش عصبی
نشان میدهد. این
زن را خوب میشناخت؛ سالها با
او زندگی کرده
بود
و خاله خطابش کرده بود و اما
امشب میشد
.مادرش؛ مادر دومش
باصدای سرفهی حاج رضا از روی
زانوهایش
بلندشد
و نگاه از چشمان سرد مینو
گرفت. چشمان

علیرضا
به صورت غمگین مادرش بود و
اما نگاه مهتاب به
روی او. ته چشمانش یک لبخند
عمیق نشسته
بود،
لبخندی که از عشق او خبر می
. آورد
دورهم که نشستند حاج رضا
خیلی دقیق

پسرش را
زیرنظر گرفت. آن دفعه که رفتند
خواستگاری
دخترحاج کریم یزدان اینقدر
خندان و خوشحال
.نبود
چه خوب که امشب خوشحال
بود و چه خوبتر
که
مهتاب هم خوشحال بود. بیتابی

پسرش را
خیلی
خوب حس میکرد برای همین هم
خیلی زود
رفت
.سراصل مطلب
مهتاب که باآن شرم زیبا سینی
چای را جلوی
یزدان

گرفت یزدان حریصانه نگاهش کرد
و آرام زمزمه
:کرد
چقدر این صحنه رو تو خواب دیدم
و چقدر
واقعیش از

.خوابش قشنگ تره
مهتاب باز هم باخجالت لب گزید
و نگاه شگفت
زده

یزدان روی لب های خوش رنگ او
.خیره ماند
باسلقمه ی توران بی میل نگاه
از دلبرکش
گرفت و
یک فنجان چای برداشت. مهتاب
کنار علیرضا
نشست. نگاه خیره ی یزدان
اجازه نمی داد
حواسش
را به حرف هایی بدهد که بین
علیرضا و حاج رضا
رد و
بدل می شد. تمام چیزها را
سپرده بود به
علیرضا
پس به دخالت خودش
احتیاجی نبود. هرچه که حاج
رضا و علیرضا
میگفتند
چشم بسته قبول میکرد.
مهریهاش را علیرضا

تعیین
کرد؛ چهارده سکه و چهارده
شاخه گل رز! توران
بلافاصله اعتراض کرد و یزدان
:باسرخوشی گفت
حاج خانم تو بگو صدهزارتا _
بعلاوهی کل اعضای
بدنم، غلط میکنه هرکی قبول
.نکنه
:میلاد باخنده گفت
داداش اولشه داغی! فردا نیای _
بگی پشیمون
شدم؟
یزدان نگاهی به مهتاب انداخت و
:گفت
چه اولش باشه چه آخرش من _
همیشه همین
.میمونم
مهتاب منظور او را از »همین
میمونم« فهمید و

لبخندش را لای پر چادرش پنهان کرد. همین
میماند؛ همینطور عاشق و
!دلباخته
:علیرضا باخنده ای مردانه گفت
داداش اعضا و جوارحت باشه _
برا خودت لازمت
میشه، مهر مهتاب همونی که
.گفتم کافیه
یزدان که علیرضا را خوب
میشناخت و میدانست

روی حرفش میماند اصرار نکرد و
:حاج رضا گفت
.پس بعلاوه یه سفر مکه_
علیرضا که به معنی موافقت
سرتکان داد حاج
رضا رو
:به مهتاب گفت
مهتاب باباجان نمیخوای چیزی _
بگی؟

چی بگم؟ هرچی شما و _
علیرضا صلاح بدونین
من
.قبول دارم
حاج رضا لبخندی پدرانه به رویش
زد و نیم
نگاهی به
:یزدان انداخت و بعد گفت
مهتاب جان من و حاج خانم _
میخوایم شما بعد
از
ازدواج باما تو ویلا زندگی کنی. تو
که مشکلی
نداری
باباجان؟

این حرف حاج رضا برای یزدان
تازگی داشت،
شوکه
شد و چای در گلویش پرید. میلاد
باخنده

چندضربه به
:پشتش زد و گفت
.هول نکن همهاش مال خودته_
باچشم غره دست میلاد را پس
زد و در این میان
.مهتاب جواب حاج رضا را داد
.نه عمو من مشکلی ندارم_
:یزدان بیحواس بلند گفت
.من مشکل دارم_
همهی نگاهها به سمت او
چرخید که سرفهای
:مصلحتی کرد و گفت
یعنی...یعنی من توان این که _
خونهی جدا
بگیرمو
.دارم
مشکل اون نیست پسرم؛ _
مشکل اینه که

اونطوری
خیال من راحت نیست. پیش

خودم باشین
خیالم از
.بابت امانت علی راحته
یزدان بغ کرده به پدرش نگاه کرد
:و گفت
نگفته بودین همچین چیزی تو _
.سرتونه
چون ما فکرمیکردیم قصد _
خودتم اینه. تاجایی
که
من و پدرت به یاد داریم دخترحاج
کریم رو به
خاطر
همین که گفت باپدر و مادرت
زندگی نمیکنه رد
.کردی
اون بحثش جدا بود مادرِمن، از _
طرفی حرف
دختر
حاج کریم وسط این مجلس کار
!درستیه؟
:توران بااطمینان گفت

مهتاب دختر عاقلیه، میدونه _
.حرفم بیمنظوره
مهتاب بانگاهش خاطر توران را
راحت کرد و توران

.مادرانه به رویش لبخند زد
علیرضا: خب تو چه مشکلی
بااین قضیه داری
!یزدان؟
یزدان نگاهی به پدرش انداخت.
لبخند روی لبش
نشان میداد خوب از مشکل
.یزدان خبر دارد
:یزدان ناراضی جواب داد
.مشکلی ندارم_
:حاج رضا پیروز گفت
خب حالا که دیگه هیچ _
مشکی نیست
بااجازهی
.علی برید حرفهای آخرتونو بزنید
اختیار دارین حاج عمو اجازهی _

منم دست
.شماست
.پاشو مهتاب جان
مهتاب باخجالت چادرش را پیش
کشید و از جا
بلندشد. ِ همراه یزدان به اتاقش
رفت و همین
که در

اتاق را بست صدای اعتراض
.یزدان بلند شد
چرا قبول کردی باحاجی _
زندگی کنیم؟
:مهتاب متعجب پرسید
مگه چه اشکالی داره؟! اتفاقا _
من دوست دارم
باعمو و زن عمو زندگی کنیم.
اینطوری تنها
.نیستیم
جلوی دخترک ایستاد و صورت او
را بادستانش

قاب
:گرفت و گفت
آخه دلبرک پس تکلیف دل من _
چی میشه که
میخواد یه عمر باتو زیریک سقف
تنها باشه؟
مهتاب رنگ به رنگ شد و نگاه از
چشمهای او
گرفت
که یزدان کنار گوشش پچ پچ
:کرد
دلم میخواد فقط من و تو _
باشیم، بدون هیچ حد
و
مرزی! اگه یه روز پشت اجاق گاز
دلم رفت واسه

دنیای بیمار

2340

کدبانویی هات و هوس یر به سر
گداشتنتبه
جونم
افتاد چطور سر حاج خانم رو گرم

کنم؟ یا اگه یه
شب
تو سالن فیلم دیدیم و
شورمندانهاش
احساسات
مو زنده کرد و دلم عروسکم را
خواست کی
حاجی رو
بفرسته پی نخود سیاه؟ من
میخوام گوشه
گوشه ی
خونه مون پر بشه از خاطرات
.شیرین من و تو
...من
مهتاب با نفس های که یکی در
میان شده لب
می
گزد قبل از این که رسوا شود او
را به عقب هول
داد و
به سمت در پاتند کرد و از اتاق

.بیرون رفت
صدای

خنده ی یزدان را شنید و اعتنایی نکرد. عرق
روی
مهره های کمرش راه گرفته بود و گونه هایش
گلگون
بودند. مقاومت کردن در برابر اغواگری این پسر
،حتی
. .از جان دادن هم سخت تر بود
به سالن که برگشت همه
متعجب نگاهش
.کردند
توران: چه زود حرفاتون تموم شد.
مهتاب که هنوز نفس در سینهاش حبس مانده
بود

نتوانست چیزی بگوید. صدای
یزدان هرلحظه به
او
.نزدیکتر میشد
ما حرفامونو زده بودیم این _
جلسه فقط محض
.آشنایی خانوادهها بود

:توران باخنده گفت
.چش سفید_
:مهتاب خیلی سریع گفت
.نه به خدا اینطور نیست_
میدونم دخترم. ما هم تو رو _
میشناسیم هم
این
دریده رو. معلوم نیست تو اتاق
چی بهت گفته
که
.اینطوری قرمز شدی
مهتاب که دیگر نزدیک بود از
شدت خجالت

گریهاش
بگیرد سرش را بیشتر در لا به
لای چادرش فرو
برد و
علیرضا بااخمی شیرین به یزدان
نگاه کرد که
یزدان
.پرو و بیپروا چشمکی برایش زد
حاج رضا اخمی حوالهی یزدان
کرد اما آن اخم
هم

نتوانست کام شیرین یزدان را
تلخ کند و
خوشیاش
.را ضائل
خب باباجان جوابت چیه؟_
:یزدان کنار گوش مهتاب گفت
.بگو بله_
سکوت مهتاب نشان رضایتش
بود اما یزدان

مصمم
.تکرار کرد
.بگو بله. بگو تا بدونن دلت بامنه_
مهتاب بامکث سرش را بالا آورد و
نگاهی به
یزدان
انداخت که بااطمینان چشم روی
هم گذاشت؛
این
یعنی بگو. مهتاب باصدایی که از
شدت شرم
انگار از
قعر چاه بیرون میآمد بالاخره گفت
»بله« و یزدان

برای لحظهای باآرامش چشم
بست و بالذت
نفس
گرفت از هوایی که بانفسهای
معشوقش یکی
شده

.بود
صدای دست زدن بیشتر موجب
خجالت مهتاب
شد و
همین که توران بالبخندی عمیق
همراه با
انگشتر
نشان به سمت مهتاب آمد یزدان
زیرکانه انگشتر
را از
دست توران قاپید و دست ظریف
مهتاب را در
دست
گرفت و انگشتر را به انگشت
ظریف دلبرکش کرد
و
باخوشی دست او را در دستش
فشرد. توران
اخم
:کرد و یزدان باسرخوشی گفت

مزهاش به این بود که من _
دستش کنم حاج
.خانم
توران باهمان اخم پررنگ به
سمت شوهرش
برگشت
:و گفت
حاجی یه صیغه محرمیتم بین _
شون بخون این
پسر
پرو پیش ما مراعات نمیکنه چه
برسه به وقتی
.چشم ما رو دور ببینه
مهتاب باخجالت دستش را
ازدست یزدان بیرون
:کشید و یزدان گفت
به این میگن حرف حساب. _
.بخون حاجی
حاج رضا چشم غرهای به او
رفت و رو کرد به
.علیرضا

نظر تو چیه علی جان؟_
علیرضا نگاهی به یزدان انداخت
و یزدان به
معنی

ریش گرو گذاشتن دستی به ته
ریشش کشید و
بانگاهش خواهش کرد موافقت
کند. علیرضا
:باخنده ای آرام گفت
والا چی بگم؟ هرچی خودتون _
.صلاح میدونید
حاج رضا که از آتش تند پسرش
خیلی خوب
باخبر بود
:گفت
فکرکنم بهتره کارهای عروسی _
رو از همین فردا
انجام بدیم. یه محرمیت ساده
هم الان بین تون
میخونم تا موقع خرید عروسی و

این چیزها
مشکل
شرعی نباشه. موافقی مهتاب
جان؟
سکوت مهتاب نشان موافقتش
بود. کنار یزدان
روی
مبل نشست و حاج رضا صیغهی
محرمیت را بین
شان خواند و مهتاب باصدایی
خیلی آرام اما
دلنشین، قبول کرد. بلافاصله بعد
از محرمیت،

یزدان
دست دلبرکش را باخیالی راحت
در دست گرفت
و
:کنار گوشش گفت
.دیگه شدی مال خودم_
مهتاب بالبخند روی لبش به

علیرضا نگاه کرد که
باچشمانی آرام به او خیره مانده
بود. چقدر خوب
بود
که در پس نگاهش آشوب و
دلواپسی وجود
.نداشت
نگاهش آرام بود؛ درست برعکس
شبی که به
احسان محرم شد. علیرضا از
جایش بلند شد و
به
سمت مهتاب رفت. مهتاب هم
زمان بایزدان از
روی
مبل بلند شد. دستهای گرمش
قاب صورت
مهتاب
شد و لبهایش روی پیشانی
.دخترک نشست

.صدایش از خوشی میلرزید
خوشبخت بشی گل یکی _
یدونه . ی داداش
سر مهتاب روی سینهاش
نشسته و چندلحظه
بغلش گرفت. لب به سر مهتاب
چسباند تا
کسی
متوجهی بغضش نشود. امشب
خوشی را در
چشمان خواهرش دیده بود و این
بغض گلویش
شیرین بود. دیگر مطمئن بود که
خواهرش
صاحب
خوشی و خوشبختی شده
است؛ یزدان لبخند
این
دختر شده بود و از امشب تا آخر
عمر این لبخند
برای

.او بود
یک بار دیگر خواهرکش را بوسید
و بعد مردانه
بایزدان
:دست داد و گفت

.مراقبش باش_
یزدان برادرانه بغلش کرد و
.شانهاش را بوسید
.از امشب باخیال راحت بخواب_
.علیرضا آسوده لبخند زد
.باتو که باشه خیالم راحته_
یزدان بانگاهش از اعتماد او
تشکر کرد. حاج رضا
پدرانه دست مهتاب را توی
دست یزدان گذاشت
و
مردانه از پسرش قول خوشبختی
گرفت و یزدان
به
شرافتش قسم خورد که این

عروسک دلبند را
.خوشبخت کند
مهتاب بعد از گرفتن بوسه ای
مادرانه از توران به
سمت مینویی که فقط نگاه
میکرد رفت و
جلویش
زانو زد. دست او را بالبان لرزانش
بوسید و
بالبخندی

:همراه بابغض گفت
نمیخوای برای دخترت آرزوی _
خوشبختی کنی
مامانی؟
و جواب مینو تنها نگاهی بود که
پر بود از
زخمهای
گذشته. مهتاب بدون این که
دلگیر شود یک بار
دیگر

دست او را بوسید و از روی
.زانوهایش بلند شد
توران: خب دیگه بریم حاجی که
از فردا کلی کار
داریم؟ میخوایم عروس بیاریم باید
دستی به سر
و
گوش ویلا بکشیم تا در شأن نو
عروسمون
.باشه
مهتاب باخجالت سرش را پایین
انداخت و حاج
رضا
:گفت
آره بریم این بچه هم فردا _
دانشگاه داره، بیشتر
از

.این مزاحم نشیم
:میلاد خیلی سریع گفت
این چه حرفیه عمو! هنوز _

!سرشبه
حاج رضا بامحبت پیشانی میلاد
را بوسید و
:گفت
نه دیگه باباجان بریم دیروقته، _
مادرتم باید
استراحت
.کنه
علیرضا اصرار کرد بیشتر بمانند و
:حاج رضا گفت
غریبه که نیستیم علی جان. _
انشاالله یه شب
دیگه
.مزاحم میشیم. بریم یزدان
من کجا بیام؟_
:حاج رضا باتعجب گفت
!نمیخوای بیای خونه؟_
همین الان ده نفری پریدین _
سرم ازم قول
گرفتین

مراقب مهتاب باشم، از همین
شب اولی بزنم
زیر
قولم؟ نه من باید بمونم مراقب
.مهتاب باشم
تازه
مهتاب ازم قول گرفته تنهاش
نذارم من که
نمیتونم
از همین شب اولی بزنم زیر قولم
و تنهاش
.بذارم
.توران بهت زده خندید
.چه پروئه این پسر_
:میلاد بااخم مصنوعی گفت
.دیگه دارم غیرتی میشم_
یزدان حق به جانب رو به میلاد
:گفت
.زنمه ها_
علیرضا: صبرکن پنج دقیقه بگذره
از محرمیت بعد

بگو
.زنم
یزدان نگاهی به ساعتش کرد و
:گفت

دقیقا هفت دقیقه گذشته جون _
.علی
!حاج رضا: یزدان
.مثل بچهها نق زد
خب حاجی حالا که دیگه _
محرمیم ایرادش
کجاست؟
مهتاب بهت زده نگاهش کرد.
شاید بقیه فکر
میکردند دارد شوخی میکند اما
مهتاب خوب این
.مرد و بیتابیهایش را میشناخت
حاج رضا زیرلب ذکری گفت و بعد
در جواب
پسرش
:گفت

بیا بریم پسر. بیا بریم که علی _
داره مراعات من
و
مادرتو میکنه و چیزی بهت
.نمیگه
:یزدان رو به علیرضا گفت
.خب زنمه_
علیرضا لب گزید و خندهاش را
.خورد

دنیای بیمار

2354

یزدان داداش هیچ دومادی _
شب خواستگاری
.خونهی عروس نمیمونه
.خب ما که باهم غریبه نیستیم_
توران باخجالت چادرش را پیش
:کشید و گفت
.حاجی جمع کن پسرتو_
علیرضا داداش میخوای بمونم _
دوکلوم حرف
مردونه
بزنیم؟

علیرضا دست روی شانهی او گذاشت و گفت:
_ نه داداش. از اونجایی که امشب خیلی خوشی هوس کردم بزنم تو پرت.
یزدان بااخم دستش را از روی شانهی خود کنار زد و زیرلب غرولند کرد.
_ مرتیکه هونگ.
صدای خندهی علیرضا بلند شد و حاج رضا

گفت:
_ راه بیوفت پسر.
یزدان به مهتاب نگاه کرد که سعی داشت خندهاش را پنهان کند. چقدر دلش میخواست یک دل سیر

.بااو حرف بزند ، حیف که نمیشد
دو دقیقه که میتونم باهاش _
خداحافظی کنم؟
میلاد بااخم و لحنی محکم که
البته تمامش
نمایشی
:بود گفت
.همینجا جلو چش ما_
میلاد را از سر راهش کنار زد و
:گفت
.دکی دوزاریُ _
بی توجه به نیشخند میلاد به
سمت مهتاب رفت
و
پشت به بقیه و رو به او ایستاد.
پر چادرش را
لمس
.کرد و زیرلب مثل بچهها نق زد

خب چی میشه تو تیم من _
باشی و بگی

امشب
بمونم؟
مهتاب در دل قربان صدقه بهانه
گیری هایش شد
و
:لب زد
.زشته_
.محرمیم_
.نمیشه_
.زنمی_
حاج رضا: طرف یه عمره زن داره
نمیگه زن دارم
این
دو دقیقه ست نامزد کرده هی
.زنم زنم میکنه
حاجی گوش دادن به حرفای _
خصوصی بقیه
حق
الناسه، حق الناسم که دست
خدا نیست که
.ببخشه پس گوشتو بگیر

حاج رضا سری از تأسف تکان داد و او نگاه
دلخورش
را به نگاه معصوم مهتاب دوخت و آرام گفت:
نه گذاشتی تو اتاق حرف بزنیم _
نه هم میذارن
امشب بمونم. یه عالمه حرف
مونده رو دلم که
بگم
.پس تاحرفامو نشنوفتی نخواب
یه عالمه وقت هست برای _
حرف زدن و
حرفهای
همو شنیدن. به اندازهی یک
عمر وقت داریم
پس
.خیالت راحت
بالاخره لبخند روی لبش
نشست. باگفتن
جملهی »دوست

دارم« فاصله گرفت. مهتاب که از
آن بوسه جلوی
بقیه غرق خجالت شد خیلی زود
خداحافظی
کرد و

به اتاقش رفت. شنید که توران
:گفت
کاش یکم از شرم و حیای این _
دختر تو وجود
توی
.دریده بود
صدای اعتراض یزدان هم به
.گوشش رسید
بابا حاج خانم زنمه از چی باید _
خجالت بکشم؟
:میلاد و علیرضا هم زمان گفتند
وای نیم ساعتم نیست محرم _
شدین ده بار
گفتی
!زنمه

.یزدان حق به جانب جواب داد
خب زنمه، بگم زنم نیست؟_
روی تختش نشست و بالاخره
خندهاش را رها
.کرد
چقدر شیرین بود وقتی که
میگفت »زنمه.« زن
یزدان! همسرش! همسفرش!
هم بالین و
!همراهش
از پنجره به آسمان امشب نگاه
کرد. سیاهی

شب
خوفناک نه بلکه براق و دلچسب
بود! نگاهش را
روی
حلقهی توی انگشتش کشاند.
اندازه بود؛
حلقهی
احسان گشاد بود به انگشتش

.اما این اندازه بود
گردنبند پروانه نشان را در
گردنش لمس کرد و
:بالبخند زیرلب زمزمه کرد
.شوهرمه_
***
ساعت دو نیمه شب بود. هوای
بیرون سرد بود
اما
داخل ماشین گرم بود. صدای
پیام گوشیاش بلند
شد. نگاهی به پنجرهی اتاق
مهتاب انداخت و
به این
امید که پیام از طرف مهتاب
است صفحه گوشی
را

باز کرد اما با دیدن اسم البرز
لبخند روی لبش پر
کشید. پیام را خواند »فرداشب

اردی یه مهمونی
توپ
تو ویلای شاندیزش گرفته،
.مهدی هم هست
.بیا
قراره کلی خوش بگذرونیم و
چیزهای خوب
بذاریم
وسط میز. مهدی خیلی طالبه یه
دست با تو
بازی
کنه از وقتی اومده تو اکیپ از
همه آوازه تو
.شنیده
بیا و بهش ثابت کن چیزهایی که
شنیده دروغ و
بلوف
نیست. اردی قول داده اگه بیای
بهترین تیکهی
میزو
بده به تو. دورگه ست؛ یه رگشِ
.ترک استانبوله

.ی ّان

ِر
لامصب اسمشم قشنگه! «
پوزخند زد و

اسم
البرز را وارد بلک لیستش کرد.
احمق بود که
هنوز
یزدان را نشاخته بود. شاید به
قول حاج رضا
کمی
ناخلف بود اما بیشرف نبود. بدون
این که
لحظهای
ذهنش را درگیر پیام بیمحتوای
البرز بکند
شمارهی
مهتاب را گرفت. باشنیدن
صدایش قلبش گرم
.شد

جانم؟_
.جونت بیبلاِ جون دلم_
شیطنت صدایش مهتاب را به
.خنده انداخت
تو خواب نداری یزدان؟_
.فکر تو بیخوابم کرده لامصب_
.ولی من میخواستم بخوابم_
بدون حرف زدن بامن؟_

دنیای بیمار

2362

زودتر از اینا منتظر تماست _
.بودم
صدایش آرام بود و پر از خجالت
اما امان از
شیرینی
.اعترافهایش
عروسک خانم نمیای دم پنجره _
صورت عین
ماهتو
.ببینم
صدای مهتاب از شدت تعجب و
.بهت بلند شد

!نگو که تو کوچه ای_
مثل همیشه تو کوچه زیر _
.پنجرهی اتاقت
!تو دیونه ای_
صدای خندهی پر از هیجان
مهتاب لبخند روی
لبش
.آورد
بیا یه نظر به این دیونه بنداز تا _
.دلش آروم بگیره
پرده هی پنجر که کنار رفت
باچشمان خندانش
به

دنیای بیمار

2363

دخترک و برق چشمانش نگاه
کرد. مهتاب دست
روی دهانش گذاشت و از شدت
خوشی باز
.خندید
صدای خندهاش بارها منعکس
شد در گوش

یزدان و
.قلبش را به تپش انداخت
چرا این موقع شب تا اینجا _
.میای!؟ خطرناکه
میتونی باتماس تصویری هم رفع
.دلتنگی کنی
از ماشین پیاده شد و همانطور
که گردنش را بالا
گرفته بود و چشمانش خیره به
چشمان
عروسکش
:بود گفت
باتماس تصویری که نمیتونستم _
عروسکمو بغل
.بگیرم
از همان فاصله هم گزیدن لبش
را متوجه شد
.نمیخوای درو باز کنی بیام توو_
چی؟! بیای تووا زده به سرت _
یزدان؟
من اگه امشب دیونه میشم _
.مهتاب

2364

.یزدان_
چقدر باشرم اسمش را صدا زده
بود و چقدر این
شرم
بیتابی یزدان را بیشتر میکرد.
اصلا همین جست
و
.گریزها باعث میشد حریص شود
.مهتاب درو باز کن_
نمی تونم یزدان. اگه علی _
...بفهمه
میخواد چیکار کنه؟ مگه _
نامحرمیم؟
.نه اما من خجالت میکشم_
از کی؟ از شوهرت؟_
وای یزدان همین چندساعت _
پیش محرم
!شدیم
چه چندساعت پیش چه _
چندسال پیش تو الان

زن
منی. من دوست دارم شب اول
نامزدی کنارت
باشم. برای من امشب یه شب
معمولی نیست
که مثل همیشه باحسرت
.داشتنت بخوابم

دنیای بیمار

2365
مهتاب درکم کن من خیلی شبا
بیتو بودم بذار به
شبای باتو برسم. دلم خسته
.شده از این دوری
روحم خسته ست از این که
هروقت خواستمت
و نداشتمت. باور کن هنوز گیجم
و باورم نشده
که مال خودم شدی. از سرشب
تا الان صدبار از
خودم پرسیدم یزدان نکنه
خوابی؟ بذار بیام
پیشت و باور کنم که بیدارم، که

مال خودم
.شدی، که دیگه دارمت
خستگی صدایش و بیقراری
نگاهش مقاومت
مهتاب را شکاند. تیر خلاص را زد
:و گفت
من ـ
ِق
. من محرمتم عش
دید که چطور پرده را در چنگش
فشرد. از همین
فاصله هم توانسته بود حرارت
عشقش را به
جان
دخترک بیندازد و از خود بیخودش
.کند
.آروم بیا تووـ
از همان فاصله چشمکی به
معنی اطاعت زد و
در

که باصدای تیک آرامی باز شد
.داخل رفت
کفشهایش را داخل جاکفشی
گذاشت و به
آرامی
مسیر اتاق مهتاب را طی کرد.
وارد اتاق که شد
مهتاب هنوز پشت پنجره ایستاده
بود. یزدان حتم
داشت از شدت استرس دل در
دل دلبرکش
نیست و
ضربان قلبش روی هزار است.
خودش هم حال
خوشی نداشت؛ به شدت
احتیاج داشت باور
کند
داشتن مهتاب را. دختری که
سالها او را ممنوعه
دیده بود و اما امشب محرمش
.شده بود

به آرامی به سمت او رفت و
پشت سرش
.ایستاد
دستش روی شانه ی او
نشست و تکاپو قلب
ناآرام
مهتاب را حس کرد. با لحن
فریبنده ای زمزمه

:کرد
.هیش! نترس عروسکم_
.بوی شامپو بچه می داد
.این بو را دوست داشت_
سکوت مهتاب بیطاقتترش می
کرد پس سعی
.کرد او را به حرف بگیرد
حاجی فکر کرده باقاعده و قانون
و دودوتا
چهارتاش
می تونه منو از تو دور کنه. نمی
دونه من کله

.خرابم
نمی دونه عقلم نه بلکه دلم به
.من حکم میده
چه
سه ساعت چه سه روز چه سه
سال از
محرمیت
بگذره تو زن منی. مال منی. اون
محرمیتم واسه
این
نیست که فاصله باشه بینمون
بلکه به خاطر اینه
که

دنیای بیمار

2368

فاصلهها پر بشن پس کار درست
همینه
عروسک
کوچک یزدان. عروس من. عروس
.یزدان
:آرام گفت
کوچک نه اون عروسکی

پس عروسک یعنی عروس که _
من و همه فکر
.می کردیم
آره ماِه من. تو از همون بچگی _
عروس ِک من
.بودی
کوچک من! و از امشب عروسم،
نیمه ی عروس
.وجودم نه بلکه همه ی وجودم
قلب مهتاب از شنیدن این زمزمه
های عاشقانه
،با
ریتم تند شروع به تپیدن کرد و
یزدان از این همه
بی
قلب دلبرک احساس خوشایندی
داشت. چه
تابی خوب توانسته بود این بازی
را ببرد! چه
خوب توانسته بود حکم دل او را
به دست بگیرد و

پادشاه قلبش بشود و فرمان
دوست داشتن
بدهد. با آرامش
دخترک را برگرداند و چانه اش را
با دوانگشت
گرفت و سرش را بالا آورد. مهتاب
.چشم بست
می ترسید
وجود یزدان فقط یک رویای
شیرین دخترانه
.باشد
انگشتانش را خلسه وار روی
شقیقه دخترک
کشید و دست مهتاب از شدت
هیجان و اضطراب
.مشت شد
من بمیرم واسه این شرم و -
.حیات دلبرک
مهتاب سرش را به چپ متمایل
کرد و زل زد به
تصویر

رنگ پریدهی خودش در آینه و
.زیرلب نجوا کرد
.خدانکنه_
یزدان این بار گونه اش را هدف
گرفت و همانجا
:پچ پچ کرد
مردن واسه شرم تو قشنگه _
.عروسک

دنیای بیمار

2370

کاش این همه کشش و تمایل
نسبت به او
در وجودش رعشه نمیکشدند و
انگشتان
سرکشش برای عقب راندن او
.یاریاش میکردند
یزدان سر او به سمت خود
چرخاند و نگاه
دخترک
اینبار قفل شد در چشمان
شیفته ی مردی که
دیگر

.صبوری در توانش نبود
اینقدر میخوامت که گاهی _
میترسم از
.احساسم
مهتاب بااضطراب لبخند زد و
یزدان هم زمان
بادلبرکش چشم بست. دست
های مهتاب
مشت شد و اخمی از شدت
هیجان و اضطراب
.میان ابروهایش نشست
نگاهش نمی کرد
مهتاب عصبی از حرکت او محکم
به عقب هولش
داد وبااخمی غلیظ به سمت
تختش رفت که یک
دفعه

دستش محکم کشیده شد و
نگاهش گره خورد
به نگاه مردی که دیگر از

هرکسی به او نزدیک تر
و محرم تر بود. یزدان چنانمشتاق
فتار می کرد
که مهتاب بعد از گذشته
چندثانیه هنوز شوکه بود. نفس
عمیقی کشید و
شوکهخیره ماند به چشمان
ملول مردش! قبلا
هم خواسته شده بود اما اینطور
نه! کم کم لب
یزدان به خنده باز شد و پیشانی
به پیشانی او
:چسباند و زیر لب گفت
دیگه دارمت. برای همیشه. _
.مال خودخودمی
مهتاب که هنوز از آن حرفهای
شیداوار شوکه بود
سر
روی بازوی او گذاشت و لب
مرطوبش را داخل
دهنش
کشید. حس می کرد تمام ریه

هاش بوی یزدان
پرشده ! چقدر این بو یادآور
!امنیت و آرامش بود
چقدر
این مرد را که آمده بود بشود
جانشین علیرضا

دنیای بیمار

2372

دوست داشت. حالا داشت
بامحبت همان
موهایی را که از شدت هیجان به
چنگ گرفته
بود نوازش می کرد و مهتاب
چندلحظه غرق
!یادآوری آن حس عجیب شد
چرا حتی آن چنگ موهاش پر از
هیجان بود
برایش؟
داشت خطرناک میشد! داشت
بیحیا میشد و
این اصلا در شب اول نامزدی
شان جالب نبود؛

برای
همین خیلی زود خود را از حصار
بازوان یزدان
بیرون
کشید و روی تختش نشست. به
انگشتانش
دستش
چشم دوخت و یزدان بالذت تک
تک حرکات او را
از
نظر میگذراند. کنارش نشست و
نفسش را
.محکم به بیرون فرو داد
:آرام پرسید

دنیای بیمار

2373

اذیت شدی ما ِه من؟_
مهتاب بامکث نگاهش را بالا آورد.
خوب نگاهش
کرد
:و بعد گفت
چه خوبه که هستی. چه خوب _

که اعتراف
کردی
دوستم داری. چه خوب که رو
تخت بیمارستان
به
دادم رسیدی. چه خوب که
نمردم و باتو
زیباییهای
.دنیا رو هم دیدم
چه خوب که وقتی میای منو از _
همه غافل
میکنی
.حتی از خودم
اینا یعنی دوستم داری؟_
باشیطنت خندید و جوابی نداد
:که یزدان گفت
لقمه رو دور سر خودم و خودت _
نچرخون؛ یه
جمله

.ست

مینو از بوی مردها متنفر بود؛
چون مرد زندگی
اش بوی بد و گندیده می داد اما
مهتاب عاشق
مردان زندگی اش بود. حاج رضا
همیشه بوی
عطر
مشهد می داد. علیرضا بوی
نرگس. و یزدان بوی
نارنج های بهاری. چشم بست و
بوی مردش را
آرام استشمام کرد و همان جا
.لب زد
.خوابم میاد_
لبخند عمیقی روی لب یزدان
نشست و آرام در
:صورتشپچ پچ کرد
اول جرقه یه آتیش بزرگ رو _
میزنی و بعد
میخوای
بخوابی؟! عروس کوچولوی
.شیطون

صدای خنده ی ریز مهتاب به
گوشش رسید
چقدر امشب تو قاب اون چادر _
دلبر شده بودی
.عروسک
.سلیقهی طلاست_

بله میدونم اون چغک خانم _
چقدر خوش سلیقه
.ست
مهتاب چشم باز کرد و سوالی
.نگاهش کرد
خوش سلیقه نبود دل _
نمیبست به داداش
.جنابعالی
چشمان گرد مهتاب باعث شد به
.خنده بیفتد
نگو که تو هم نفهمیدی؟ شما _
خواهر و برادر
کلا
شوتین! نگرانیها و دلواپسیهای

طلا واسه علی
خیلی تابلوئه! حتی اخم و
تخمش واسه نگاری
که
!فکرمیکنه رقیب عشقیشه
مهتاب چند لحظه به رفتارهای
طلا فکر کرد؛ به
لباس
اتو زدنش و نگرانیهایش برای
علیرضا و بعد آن
نگاههای زیرزیرکی و سرخ و
.سفید شدن ها
لبخند

:روی لبهایش نشست و گفت
دوست دارم طلا زن داداشم _
.بشه
یزدان پیشانی روی پیشانی او
گذاشت و از
همان
:نزدیک گفت

دختر بامعرفت و مسئولیت _
پذیریه. برعکس نگار
ازش خوشم میاد. لیاقت
.داداشمو داره
.نگارم دختر خوبیه_
اما مادر خوبی نمیتونه باشه. _
برای علی
نمیتونه
خانواده بسازه. علی خانواده
میخواد. مهتاب
غمگین
لبخند زد که یزدان دست دور
شانه اش انداخت
و
دلبرکش را به خودش فشرد.
مهتاب بلافاصله با
خند ه
سرش را به زیر انداخت و یزدان
باخنده
دستش را لای موهای او برد و
:گفت

.همیشه بخند خانومم_
***
فصل بیست و یکم
جلوی آینهی قدی ایستاده بود و
بالبخند عمیقی
به
چشمان آرایش شدهاش چشم
.دوخته بود
آرایش
صورتش به سفارشهای مکرر
یزدان ساده بود اما
انگار دستان آرایشگر معجزه گر
بود که همان
آرایش
ساده هم اینقدر تغییرش داده
بود و زیباتر از
همیشه
به نظر میرسید. آرایشگر گفته
بود »من هیچ
کاری
نکردم عزیزم این زیبایی چهرهی

خودته که
اینقدر
خواستنیت کرده.« لبخندش
عمیقتر شد و

دستش
را آرام روی دامن لباس سفیدش
کشید. مهرهها
و
سنگهای درخشانش خیره کننده
بود. چقدر
یزدان
وسواس به خرج داده بود برای
انتخاب لباس
.عروس
چقدر در همین چندساعتی که
ندیده بودش
دلتنگ
صدا و نگاه همیشه شیفتهاش
شده بود. در
همین

مدت کوتاهی که مشغول انجام تدارکات
عروسی
بودند علاقهاش هزار برابر شده بود نسبت به
.یزدان
در همین مدت کوتاه آنقدر محبت دیده بود از او
که

تحمل دورياش را نداشت؛
ياخودش خانهی حاج
رضا
بود يا يزدان خانهی آنها. تصوير
طلا که در آينه
افتاد
لبخندی به رويش زد و طلا از
همان پشت سر
نرم
:گونهاش را بوسيد و گفت
چه حالی بکنه امشب يزدان _

بااین فرشته
.خانم
مهتاب از خجالت سرخ شد و
اخمی میان
ابروهایش
نشاند که طلا باشیطنت خندید.
رنگ جدید
موهایش
صورتش را از حالت بچگانه در
آورده بود و پوست
گندم گونش را بیشتر به چشم
میآورد؛ تغییر
کرده
بود و چتریهای قهوهای رنگش
هارمونی
قشنگی با

دنیای بیمار

2380

مردمکهای تیرهاش ایجاد کرده
.بود
چقدر این رنگ مو بهت میاد _
.طلا

طلا ناراضی لبش را کج کرد و
:گفت
خودم خوشم نیومد اما بد _
.نیست واسه تنوع
اولین
.باره رنگ میکنم
.باذوق ادامه داد
اما رنگ موهای تو خیلی خوب _
شده. الان دیگه
.دقیقا عین عروسکها شدی
مهتاب به موهای طلایی رنگش
نگاه انداخت و
.لبخندی پر از تشویش زد
.اگه یزدان خوشش نیاد_
.طلا بااخم جوابش را داد
.غلط کرده_
نگاهی به ساعت ظریف طلایی
رنگ توی
دستش
:انداخت و گفت

.الان دیگه میاد_
طلا بامحبت به اشتیاقش نگاه
کرد و برای
هزارمین
بار برایش آرزوی خوشبختی کرد.
در تمام مراحل
خرید عروسی به عنوان
خواهرعروس همراهی
شان
کرده بود و چقدر حضورش باعث
دلگرمی مهتاب
شده بود. بعد از ورود طلا به
زندگیاش تازه
فهمیده
بود داشتن یک خواهر چقدر
میتواند شیرین و
لذت
.بخش باشد
نرگس همانطور که دنبالهی
پیراهن بلندش را به
دست گرفته بود وارد اتاق

مخصوص عروس شد
و
:باهیجان گفت
.مهتاب یزدان اومده دنبالت_
باهیجان دست طلا را در دستش
فشرد و لبخند

دندان نمایش را باگاز گرفتن لبش
خورد. تاب تاب
قلبش شیرین بود و استرس
وجودش لذت
.بخش
مدتها بود که به انتظار رسیدن
امشب نشسته
بود
و حالا رسیده بود به شب
رویاهایش؛ شبی که
برای
همیشه زندگیاش پیوند میخورد
.به زندگی یزدان
طلا و نرگس به عنوان همراه

عروس، یا همان
ساقدوش کمکش کردند تا
.شنلش را بپوشد
طلا یک
بار دیگر خواهرانه و بامحبت به
چشمان معصوم
آرایش کردهاش نگاه کرد و لب
:زد
خوشبخت شی عزیز ُدردونهی _
.علی
و مهتاب باشیطنت درجوابش
:گفت
انشاالله به زودی قسمت _
.خودت
طلا باشرم لبخند زد و کلاه شنل
را روی سر او

گذاشت و باگرفتن دستش از
.اتاق خارج شد
شاگرد
آرایشگر به گفتهی توران برای

عروسش اسپند
دود
کرده بود. از آنجایی که توران در
این روز هم از
حساسیتها و عقایدش دست
نکشیده بود
اجازهی
ورود به آرایشگاه زنانه را به یزدان
نداد و گفت
همان
دم در منتظر بماند. مهتاب
همانطور که باهیجان
دست طلا را در دستش میفشرد
همراه نرگس و
توران از آرایشگاه بیرون رفت.
کلاه شنلش
صورتش را
پوشانده بود و از یزدان تنها یک
جفت کفش
مشکی
براق میدید. وقتی کفشهای
براق نزدیکتر شدند

و
جلویش متوقف شدند برای
چندلحظه چشم

بست و
نفس عمیقی کشید. کلاه شنل
که از روی
صورتش
کنار کشیده شد بامکثی از روی
خجالت و البته
بانازی که قصد گرفتن نفس یزدان
را داشت
چشمهایش را بالا کشید و به
یزدانی نگاه کرد
که
بانگاهی مشتاق و عاشق تک
تک اجزای
صورتش را
.از نظر میگذراند
نگاه یزدان روی چشمان گیرای
دلبرکش ثابت

ماند و
:بیصدا لب زد
ماه شب چهارده که میگن _
شمایی عزیزدل
.یزدان
باخجالت نگاهش را پایین انداخت
و زیرلب تشکر
کرد

که یزدان کلاه شنل را پیشتر
کشید و آرام
.پیشانیاش را بوسید
خداروشکر که دیگه برای _
.همیشه دارمت
در این مدت بارها و بارها این
جملهها را شنیده
بود و
هربار ذوق کرده بود از شنیدن
شان؛
عاشقانههای
این مرد هیچ وقت برایش تکراری

.نمیشد
باصدای فیلمبردار که گفت
»آقاداماد دسته گل
رو بده
به عروس« یزدان گیج نگاهی به
دور و برش
.انداخت
دسته گل کو؟_
صدای خندهی ریز مهتاب و بقیه
.بلند شد
علیرضا
باهمان کت و شلوار مشکی که
برازندهی تنش
بود
به آنها نزدیک شد و مهتاب
باحس عطر مخصوص

او
سرش را بالا آورد و به او نگاه کرد
که بالبخندی
آرام و

دسته گلی پر از رزهای سفید
.نزدیکش میشد
اشک در چشمش حلقه بست و
یزدان هشدار
.داد
.گریه نکنی ها_
نتوانست مقاومت کند و چانهاش
لرزید. علیرضا
دسته گل را جلویش گرفت و
سعی کرد
لبخندش را
حفظ کند و صدایش نلرزد از بغض
پر از خوشی
.اش
چقدر ماه شدی گل خوش رنگ _
.داداش
بالاخره اشک مهتاب از گوشهی
چشمش
سرخورد و
علیرضا مردمکش لرزید و خم شد
و اشک روی

شاد
:پچ زد
.خوشبخت بشی تمام امید من_
تمام امید این مرد بود! تمام
زندگیاش بود که اگر
نبود عمرش را به پای این تنها
.امید نمیگذاشت
در آغوش علیرضا خزید و آرام و
:پربغض گفت
.داداش_
جونِ دل داداش؟ گریه نکنیها _
.آرایشت میریزه
فیلمبردار: عروس خانم داری
فیلمو خراب میکنی
.ها
علیرضا آرام او را از آغوشش
بیرون کشید و خیره
به

:چشمهایش گفت
دیگه گریه نکن؛ حتی از روی _
.خوشی
.خیلی دوست دارم_
یزدان برای عوض کردن جمع
سرفهای مصلحتی
کرد

:و بااخم مصنوعی گفت
عزیزم این دیالوگو باید به من _
.بگی
مهتاب محجوبانه خندید و طلا
:گفت
!حسود_
نگاه یزدان و علیرضا به سمت او
کشیده شد و
یزدان
:بالودگی گفت
کلت چرا این رنگی شده؟! کی _
اینو قهوهای
کرده؟

:طلا بااخم و حرص گفت
.بیادب_
د آخه چغک رنگ موهای_ _
خودت مگه چش بود
زدی
.خودتو قهوهای کردی
طلا بالبانی چیده شد باکفش
پاشنه بلندش به
زمین
پاکوبید که نرگس حاضرجواب
:گفت

دنیای بیمار

2389

به توچه فضول؟ به جای این که _
به رنگ موهای
طلا
گیر بدی یه دستی به اون ته
ریشت میکشیدی
حداقل شب عروسیت قیافه
.آدمیزاد پیدا کنی
یزدان رو به علیرضا که بالبخند به
آنها نگاه میکرد

:گفت
این از وقتی عروس شده _
خیلی پرو شده،
توجه
!کردی؟
علیرضا شانه بالا انداخت و یزدان
در جواب
نرگس،
همانطور که دستی به ته
ریشش میکشید
:گفت
ته ریش مرد نشون _
مردونگیشه اگه قرار بود
منم
عین اون شوهر سوسولت
شیش تیغ کنم که
.مردونگیمو میبردم زیر سوال
:نرگس باحرص گفت

.متین اصلا هم سوسول نیست_
همین که یزدان خواست جوابش

را بدهد مادرش
:گفت
یزدان الان وقت این حرفاست! _
مهمونا تو باغ
.منتظرن
یزدان باحساسیت کلاه شنل
مهتاب را جلوتر
کشید و
همانطور دست ظریف او را دور
بازوی خود حلقه
:میکرد درجواب نرگس گفت
بعدا جوابتو میدم سوسک _
کتاب؛ البته تو الان
دیگه
سوسک کتاب نیستی شدی
کهنه شور
بچههای
.متین
سرخوش خندید و از جلوی نگاه
پرحرص نرگس
عبور

کرد و آرام زیرگوش مهتابش پچ
:پچ کرد

بعد از یه مدتی رنگ موهات _
میره دیگه؟
.مهتاب آرام جوابش را داد
.آره_
باخیال راحت در ماشین گل کاری
شده را باز کرد
و
:گفت
خداروشکر. بهت میادها اما من _
رنگ موهای
خرمایی تو باهیچی عوض
.نمیکنم
لبخند مهتاب را زیرکلاه شنل
ندید و حین سوار
شدن
کمک کرد تا دنبالهی لباسش را
.جمع کند
همانطور

که خودش سوار میشد برای بار
چندم به علیرضا
.تأکید کرد
.طلا باتو بیاد، میدونی که امانته_
طلا لبخند متشکری زد و علیرضا
سر تکان داد
که
:نرگس گفت

.منم که این وسط بوق_
می تونی زنگ بزنی _
شوهرجانت بیاد دنبالت
خاله
.سوسکه
همین که نرگس خواست باجیغ
جوابش را بدهد
توران دست او را به سمت
ماشین علیرضا
کشید و
:گفت
بیا دختر تو بااین وضعت چقدر _

.حرص میخوری
همه
.باماشین علیرضا میریم
:یزدان کنجکاو گفت
کدوم وضعش؟_
نرگس باصورتی گلگون شده
خیلی سریع سوار
ماشین شد و توران بااخم
:درجواب پسرش گفت
فضولی موقوف حواستو بده به _
.عروست
.اِی به چشم_

سوار ماشین شد و همانطور که
ماشین را راه
میانداخت نگاهی به مهتاب
انداخت. هنوز هم
گاهی فکر میکرد همه چیز یک
خواب است، یک
رویای شیرین! چه خوب که
علیرضا برعکس تصور

او
اینقدر مردانه و عاقلانه با این
عشق کنار آمده
بود و
خداراشکر که حاج رضا در تمام
عمرش یک بار او
را
باور کرد و به او اعتماد کرد. شاید
اگر مهتاب در
این
عشق همراهیاش نمیکرد حاج
رضا هم بااین
وصلت سفت و سخت مخالفت
میکرد. بالبخندی
آرام برای باز هزارم در تمام این
مدت خداراشکر
کرد و
دست مهتاب را در دستش گرفت
:و گفت
.دوست دارم عروسک_

و جواب مهتاب نگاهی شرم آلود
و لبخندی
همراه
باعشق بود و در پی آن بیتابتر
شدن دل یزدان و
افزایش سرعتش برای زودتر
رسیدن به جشنی
که
حاج رضا برای بهم پیوند خوردن
دل او و
عروسکش
.گرفته بود
***
طرح چشمانش درست روی
آینهی ماشین
افتاده بود
و متوجه میشد که علیرضا گاهی
نگاهش
.میکند
یک بار دیگر نگاهش را غافلگیر
کرد و او باز همان

لبخند مردانهاش را زد. باخجالت
سرش را پایین
انداخت و لبش را به دندان
کشید. طعم توت
فرنگی
رژ را برای بار چندم چشیده بود.
حتم داشت

رژش تا
به رسیدن به باغ پاک شده
است. نرگس که
شیشهی ماشین را پایین کشید
خیلی سریع
.اعتراض کرد
!نرگس جان سرده ها_
.گرممه طلا_
طلا به او نزدیک شد و
:زیرگوشش گفت
چرا چرت میگی؟ این علائم از _
چهار پنج ماهگی
به

بعد میان نه یهکاره از همین ماه
.اول
نرگس باذوق خندید و دست روی
شکمش
گذاشت و
:در جواب او گفت
مثل باباش از همین روزهای _
اول داره اذیت
.میکنه
طلا مثل تمام این مدت از
رفتارهای لوس او
چندشش شد و چهره در هم
کشید. همان اوایل

نامزدیاش دست گل به آب داده
بود و برای
نفهمیدن
خانوادهی خودش و همچنین از
آنجایی که متین
آمادگی گرفتن عروسی را
نداشت قید عروسی

را
زده بود و به چند روز رفتن به ماه
عسل قناعت
کرده
بود و بعد هم طبقهی بالای
خانهی پدری متین
ساکن شده بودند. همان اول
همه از دست گل
آنها
باخبر شده بودند اما هیچکس به
رویشان
.نمیآورد
یک ماه بعد از زندگی مشترک
شان به
خانوادههایشان گفته بودند که
نرگس حامله
است و
دارند صاحب فرزند میشوند.
فاطمه خانم کمی
ناراحت بود؛ به قول خودش از دار
دنیا فقط همین

یک
دختر را داشت و هزار آرزو برایش
اما عجول بودن
دخترش رشته تمام آرزوهایش را
.پنبه کرده بود
مادر
متین هم که از خوشی سر از پا
نمیشناخت و
مدام
قربان صدقهی نوهی یک
ماههاش میرفت. بااین
که
عروسی در کار نبود و فقط یک
جشن عقد
مختصر
گرفته بودند اما نرگس خوشحال
بود؛ به قول
خودش
خوشی جشن عروسی برای «
مهموناست،
دردسر

و قرض و قولهاش برای عروس و
.دوماد بدبخت
پس
چرا غصهی چیزی رو بخورم که
برای خودم و
شوهرم

»!دردسره
نگاهی به نرگس انداخت که
کمی پوست
صورتش
سرخ شده بود؛ انگار واقعا
گرمش بود. لحظهای
ذوق
کرد و گونهاش را بوسید. نرگس
باتعجب نگاهش
کرد
که آرام، جوری که علیرضا نشنود
:گفت
.خوشحالم که دارم خاله میشم_
نرگس خندید و زیرلب دیوانهای

نثارش کرد. طلا
بدون
این که ناراحت شود از روی
بارانی بلند او دستی
به
شمکش کشید و بیاراده نگاهش
به سمت
علیرضا
کشیده شد. طلا هم حاضر بود
قید عروسی و
تمام

بند و بساطش را بزند اما فقط
باعلیرضا برود زیر
یک
سقف. نرگس در این مدتی که
مستقل شده بود
بارها از لذت داشتن خانهای که
برای خودش
است
گفته بود و فکرطلا هربار کشیده

شده بود به
سمت
اتاق علیرضا. یک خانهی مستقل
و کامل
نمیخواست، همان اتاق هم
کافی بود. اگر
علیرضا
باشد حتی یک انباری هم برای
او حکم یک پنت
.هاوس هزارمتری را دارد
در آن کت و شلوار مشکی رنگ و
پیراهن سفید
مردانهتر و جذابتر از همیشه به
.نظر میرسید
وقتی که او و یزدان را کنار هم
جلوی در
آرایشگاه دید
یک لحظه حسکرد عروس دوم
امشب خودش
است

و دامادش هم علیرضا! چه رویای
.شیرینی بود
باعلیرضا همه چیز شیرین
میشد؛ حتی روزهای
پر
از حسرت و حسادتش. باخود
اعتراف کرد که این
روزها بارها به نرگس و مهتاب
حسودیاش شده
است. اعتراف کرد که حسرت
زندگی پر از
آرامش
نرگس را میخورد و به عشقی که
از هررفتار
یزدان
نسبت به مهتاب پیدا است
غبطه میخورد. کاش
...علیرضا هم
کلافه نگاهش را به بیرون دوخت.
شیشه از
هوای

سرد بیرون بخار گرفته بود. این روزها زندگیاش پر
».شده بود از »ای کاش
نگاهش چرخید روی علیرضا. این بار چشمهایش
به

طرح چشمهای طلا در آینه نبود بلکه بالبخندی
پر از
آرامش زل زده بود به لبخند مهتاب. ماشین یزدان
درست کنار ماشین علیرضا بود و طلا هم به
خوبی
متوجهی برق چشمان آن دونفر میشد. مهتاب
چقدر خوشبخت است که علیرضا این همه
دوستش
دارد. به او چه گفته بود؟

»خوشبخت بشی تمام
امید من!« تمام امیدش مهتاب
بود. آهی از سر
حسادت کشید و همین که
خواست نگاهش را
از
علیرضا بگیرد نگاه علیرضا چرخید
به سمت طرح
چشمانی که در آینه افتاده بود و
باز نگاه شان
باهم
تلاقی کرد. دختر بیحیا و پرویی
نبود اما سخت
بود
نگاه گرفتن از این نگاه مردانه؛
همانطور که دل

کندن
و فراموش کردنش غیرممکن بود.
کاش میفهمید
که

خودش هم تمام امید طلا شده است.

***

نگاه تمام مهمانها معطوف عروس و دامادی بود که وسط تالار مشغول برش کیک بودند. نگاه همه برق تحسین داشت. مهتاب زیبارو ِی لاغر اندام کنار تک پسر حاج رضا، باآن قد و بالای رشید و چهرهی مردانه همچون مرواریدی در بغل صدف میدرخشید.

طوبی: ماشاالله هزارماشاالله چه بهم میان.

صدای تینا تمسخرآلود بود.

_ هه زن عمو این جواهرو برای پسر یلاقباش

2403
خواستگاری کرده بود! زهی
.خیال باطل
طلا نگاهی به او انداخت. هنوز
هم از حرف نیش
دار
سرشب زن عمو عصبی و کلافه
بود. مادرش
گفته
بود وقتی که تینا طاها را برده به
خانهی عمو و
از
معصومه خواسته امشب را
مراقب طاها باشد
زن
عمو باکنایه گفته »آره دیگه
مابشیم پرستار
تاخانم
بره به عشق و حال و عیش و
».نوشش برسه
از زن عمویش همیشه متنفر بود

و اگر آن لحظه
آنجا
بود و جلوی او همچین حرفی به
تینا میزد قطعا
جوابش را باکنایهای سختتر
میداد اما حیف که
آن
لحظه توی آرایشگاه زیردست
.آرایشگر بود

دنیای بیمار

2404

سرش به سمت نگاه سنگینی
چرخید که از
سرشب
روی خود احساس میکرد. مادر
علیرضا را امشب
برای اولین بار دیده بود؛ هربار که
به خانهی آنها
رفته بود و حال مینو را پرسیده
بود مهتاب در
جوابش
گفته بود »خوبن، تو اتاقشون

»استراحت میکنن
و
امشب در عروسی دخترش کنار
توران خانم
نشسته
بود و از همان بَدو ورود زل زده
بود به طلا. طلا
برای
بار چندم معذب به رویش لبخند
زد و مینو هیچ
واکنشی نشان نداد. سرش را
به سمت تینا
چرخاند
:و باخنده گفت
نمی دونم چرا مامان علیرضا _
.زوم کرده رو من

دنیای بیمار

2405

:تینا بادلسوزی گفت
آخی الهی! معلومه بنده خدا _
اصلا حال خوبی
.نداره

از توران خانم شنیدم دکترش گفته باید آسایشگاه بستری بشه اما علیرضا قبول نمیکنه مادرش از خودش دور باشه.
چقدر این پسر شریفه! حالا _ اگه طاهر ما بود زودی منو میذاشت سرای سالمندان تا از شرم راحتشه.
طلا و تینا همزمان باهم اعتراض کردند.
مامان_!
تینا بااخم گفت:
طاهر اینقدرم بد نیست؛ _ نمیبینی از وقتی کار پیدا کرده چقدر خوش اخلاق شده.

_از صدقه سر علیرضا.
طلا باخنده رو به مادرش گفت:
_ مامان چقدر سنگ علی رو به سینه میزنی!
فکرنکنم قصد ازدواج داشته باشه.
طوبی اخم کرد و باچشم غره گفت:
_حرفو تو دهنت مزه مزه کن طلا.
طلا و تینا ریزریز خندیدند و طوبی بااخم زل زد به
عروس و داماد. وقتی دیجی اعلام کرد
«برادرهای عروس خانم میخوان تشریف بیارن» طلا خیلی
سریع
آینهی تینا را از روی میز برداشت و نگاهی به
خود
انداخت. رژش را تجدید کرده بود

و لبهای
سرخش
بیشتر از هروقتی خودنمایی
میکردند. از آن رنگ
صورتی که آرایشگر انتخاب کرده
بود متنفر بود و
همانجا توی آرایشگاه باخود گفته
بود »برسم

عروسی عوضش میکنم« و به
محض رسیدنش
در
اتاق پرو رنگ رژش را تغییر داده
بود. شالش را
روی
سرش مرتب کرد. باسلقمهی
تینا نگاه از آینه
کند و
به علیرضا و میلاد نگاه کرد. از
دیدن علیرضا که
باخجالتی مردانه سر به زیر

انداخته بود و همراه
میلاد مستقیما به سمت عروس
و داماد رفت
باذوق
خندید و در دل قربان صدقهاش
.رفت
.طوبی حرف دل او را زد
چه باشرم و حیاست این مرد. _
دیدی نگاهش
یه
لحظه هم بالا نیومد؟
طلا که تمام وجودش چشم
شده بود و دوخته
شده

دنیای بیمار

2408

بود به علیرضا حرفی نزد و
حریصانه به تک تک
حرکات او چشم دوخت. جلوی
مهتاب ایستاد و
پیشانیاش را بوسید و همین که
مهتاب خواست

دستش را ببوسد مانع شد و سر او را به
سینهاش
چسباند. طلا ته چشمهایش یک بغض مردانه
میدید. بغضی که قطعا از روی خوشحالی بود.
یزدان
را برادرانه به آغوش کشید و در گوشش چیزی
گفت.
حتما سفارش میکرد مراقب خواهرش باشد.
میلاد
برعکس علیرضا نتوانست خوددار باشد و باگریه
مهتاب را بغل گرفت. علیرضا خندید و پدرانه برادر
کوچکش را بغل گرفت و در گوشش چیزی پچ پچ
کرد
اما میلاد که انگار خیلی به

مهتاب وابسته بود به
گریهاش ادامه داد و علیرضا
بامهربانی دست

کشید
روی سر او و اجازه داد باخیال
راحت
احساساتش را
ابراز کند. مهتاب هم که از حال
میلاد به گریه
افتاده
بود صورتش را در آغوش یزدان
.پنهان کرد
تینا: وای خدا منم بغضم گرفت.
چقدر اینا بهم
.وابسته ان
طوبی: ببین میلاد چطور اشک
!میریزه
علیرضا که دید میلاد آرام نمیگیرد
کم کم
لبخندش

محو شد. توران خانم یک لیوان
آب به دست
علیرضا
داد و میلاد بیتوجه به توران خانم
که خواهش
میکرد
یک جرعه آب بخورد باز مهتاب را
.در بغل گرفت
:دیجی باخنده در بلندگو گفت

داداش کوچیکه داری جشن رو ـ
!بهم میریزی ها
میخوام آهنگ بذارم باعروس
.ماهمون برقصی
آماده
ای؟ بسه دیگه بیا اینجا آهنگ
درخواستی تو
.بگو
آهای برادر؟!ای بابا عزیزم اصلا
گوشش بامن
.نیست

خانوما یه دست بلند بزنید تا داداش کوچیکمون
به
.خودش بیاد. بلندتر، بلندتر
صدای دستهای بلندهم
نتوانست میلاد را از
مهتاب
جدا کند و مهتاب هم بدتر از آن
احساساتی
شده
.بود
آهای برادر...یکی اسم این _
داداشمونو به من
.بگه
نگار بود که باصدای بلند درجواب
:دیجی گفت

.میلاد_
داداش میلاد بسه دیگه. بیا _
اینجا آهنگ
درخواست

بده تاباخواهرت برقصی! بعدا
پشیمون میشی
که
چرا این لحظههای خوشو از
دست دادی.
میلاد از مهتاب فاصله گرفت و
سعی کرد خودش
را
کنترل کرد. گونههایتر مهتاب را
پاک کرد و یزدان
باعلامتی به دیجی فهماند آهنگ
را بگذارد.
یزدان
خودش دست میلاد را به سن
رقص کشاند و
میلاد
درحالی که هنوز اشکهایش روان
بود بایزدان
همراه
شد. نگاه علیرضا خیره مانده بود
روی میلاد.
نگران

.شده بود
میلاد دست مهتاب و علیرضا را
گرفت و آنها را
هم
باخود همراه کرد اما هنوز هم
چشمهایش خیس
بود؛ مشخص بود مهتاب برایش
بیشتر از یک
خواهر
بوده است. مهتاب میلاد را در
بغلش گرفت و
همراه
باگریهی آرامش برخلاف ریتم تند
آهنگ آرام
همراه
.بامیلاد تکان خورد
علیرضا تنها دست میزد و
مشخص بود از این
رقص
اجباری فراری است و درآخر هم

خود را بالبخند
کنار
کشید و ترجیح داد تماشاگر
.باشد
توران خانم که مشخص بود نگران
حال میلاد

شده
حاج رضا را صدا زد و حاج رضا سر
به زیر وارد تالار
شد و بعد از بوسیدن صورت
مهتاب و پسرش، در
گوش میلاد چیزی گفت و باتمیز
کردن صورت
میلاد او
را باخود به قسمت مردانه برد.
علیرضا بار دیگر
خواهرکش را بوسید و قبل از
رفتن به سمت میز
مینو رفت و جلوی صندلیاش زانو
زد. دستانش را

بادستان مردانهاش گرفت و
.بوسه ای به آنها زد
طلا از حرکت لبهایش فهمید که
به مادرش
:میگوید
خسته شدی عزیزم؟_
پلک زدن مینو به معنی آره بود.
وقتی که مهتاب
به
سمت مادرش رفت و او را بوسید
فهمید که
علیرضا
میخواهد مینو را به خانه ببرد.
وقتی همراه
مادرش

از تالار بیرون رفت نگاه طلا هم
به دنبالش
کشیده
شد. چقدر بامحبت بامادرش
رفتار کرده بود و

مینو
.چقدر نگاهش یخ و سرمازده بود
نرگس به میز آنها نزدیک شد و
:گفت
طلا پاشو یزدان رو بندازیم _
بیرون بریم وسط
بامهتاب
.برقصیم
تینا: وا داماد رو میخوای از
عروسیش بندازی
!بیرون؟
مگه میشه؟
خب بسه دیگه! بره قسمت _
.مردونه
:طلا درجوابش گفت
کفشم پامو میزنه نمیتونم _
.برقصم
نرگس ناراحت و اخمو از میز دور
شد که طوبی
:گفت

از وقتی عروس شده خیلی _
عوض شده، پرو و
.چشم سفید شده
.مامان داری اشتباه میکنی_
طوبی بااخم روسری سبز آبیاش
را مرتب کرد و
:گفت
هیچ خوشم نیومد دوران عقد _
باردار شد. دختر
.اینقدر شل و سست نوبره والا
مامان به ما چه ربطی داره؟ _
بعدشم چه فرقی
میکنه دوران عقد یا عروسی؟
دوستش که
.نبوده
دوران ما دختر اگه تو عقد _
شکمش میومد بالا
عار
.بود
.الان دوران شما نیست_
تو چرا طرفداری شو میکنی؟_

.چون کار اشتباهی نکرده_
طوبی اخمش غلیظتر شد و
:گفت
خیلی هم اشتباه بزرگی کرده. _
به خدا اگه

دنیای بیمار

2416

دوران ما
...بود
.تینا میان حرف او پرید
مامان فعلا که اون دوران _
نیست، بعدشم به
ماچه؟
خودش راضی خانوادهاش راضی
ما کی هستیم
که
بگیم اشتباه کرده و توبیخش
!کنیم
طوبی باهمان اخم و لحن جدی
:رو به طلا گفت
به اون کاری ندارم اما کافیه تو _
همچین خطایی

رو
مرتکب شی تا روزگارتو سیاه
کنم. چه معنی
داره
!دختر تو عقد هتلش بیاد بالا
طلا که از لحن بد مادرش ناراحت
شد بیحرف و
دلخور از جا بلندشد و از میز
فاصله گرفت. شنید
که
:تینا در جواب مادرش گفت

دنیای بیمار

2417

چیکاره اون داری؟ بعد از مدتها _
یه شب اومد
خوش بگذرونه که به خاطر کار
نرگس همونم به
کامش تلخ کردی! بذار اول نامزد
بکنه بعد این
حرفا رو
.بزن مادرِمن
صدای نگران طوبی را هم از

فاصلهای نه چندان
دور
.شنید
آخه نرگس که یه زن عمو مثل _
زن عموی تو
.نداره
اگه همچین چیزی بشه دیگه
تاعمر داریم
سرکوفت
...میشنویم و
قدمهایش را بلندتر برداشت تا
دیگر صدای
مادرش را
.نشنود
از این که مادرش اینقدر دنبال
حرف و حدیث

دنیای بیمار

2418

مردم
بود خوشش نمیآمد. دلش
میخواست برای
خودش زندگی کند نه مردم؛

.درست عین نرگس
نرگسی که خطا نکرده بود و فقط
به خواستهی
دل
خودش و شوهرش عمل کرده
بود. از تالار بیرون
رفت
و همانطور که دوطرف مانتویش
را پیش میکشید
مراقب بود دنبالهی لباس
سوسنی رنگش به
پاشنهی کفشش گیر نکند.
محوطهی باغ تقریبا
خالی بود. چندمرد کنار در باغ
ایستاده بودند،
بین
آنها میلاد و حاج رضا را تشخیص
داد. دستهایش
را
روی سینه قفل کرد و نگاهی به
فضای سبزرنگ
باغ

انداخت. هوا سرد بود اما اصلا دلش نمیخواست
برگردد پیش مادرش. بیتوجه به میز و صندلیهایی

که کمی آن طرفتر بود روی
پلههایی که منتهی
میشد به سالن تالار نشست و
لباسش را روی
پاهایش مرتب کرد. از همان
موقعی که مهتاب
خبر
خواستگاری یزدان را به گوشش
رسانده بود به
تینا
سفارش کرده بود برایش لباس
.شب بدوزد
نسیم
خنکی وزید و باعث شد کمی در
خود مچاله
.شود

نگاهش را باز به سمت در باغ
چرخاند و اینبار
علیرضا را هم کنار میلاد و حاج
رضا دید. دید که
چطور
پدرانه دست کشید روی موهای
میلاد. انگار
تمام این
مرد پر شده بود از مهربانی.
کاش کمی هم با
دل

عاشق طلا مهربان بود.
باافسوس نگاه از او
گرفت اما
چیزی نگذشت که عطر او را
نزدیک به خود حس
.کرد
سرش را که بالا آورد او را کنار
خود دید. باهول
لبخند

زد و خواست بلند شود که
:علیرضا سریع گفت
.بشین، راحت باش_
معذب کمی بیشتر در خود جمع
شد. علیرضا که
کنارش بافاصله نشست تپش
قلبش زیاد شد و
.لبخند روی لبش عمق گرفت
چرا نمیرین قسمت مردونه؟_
.محجوبانه خندید
تاپامو میذارم داخل مجبورم _
.میکنن برقصم
.طلا بیصدا خندید
خب چه اشکالی داره برقصین؟_
دستی به موهای پشت سرش
کشید و جواب

.داد
اشکال که نداره اما خوشم _
.نمیاد
:طلا باشیطنت گفت

.خجالت میکشین_
علیرضا نگاهی همراه بالبخندی
آرام به او
انداخت و
:طلا گفت
مینوخانم رو بردین خونه؟_
حس کرد لبخند روی لبهای
علیرضا رنگ غم به
خود
.گرفت
.آره_
تنهایی مشکلی براشون پیش _
نیاد؟
به محض خوردن قرصاش _
میخوابه اما بااین حال
سمیه خانم مستخدم حاج عمو
رو هم محض
احتیاط
باخودم بردم خونه تا پیشش
.باشه
پرستار ندارن؟_

.علیرضا بامکث جواب داد
مامان از غریبهها میترسه؛ _
حتی به سمیه خانم
هم سفارش کردم وارد اتاقش
.نشه
اینجاهم که بودن حس کردم _
نگاهشون پر از
.ترسه
علیرضا لبخند تلخی شبیه به
دهن کجی زد که
طلا
:پرسید
چرا از بقیه میترسن؟_
.از آدما ضربه خورده_
صدای علیرضا اینقدر آرام بود که
طلا درست
متوجه
.نشد
چی؟_
خاطرات تلخی از آدما داره. _
یعنی...یعنی

سخت به
...کسی اعتماد میکنه...آخه

:طلا میان کلام او رفت و پرسید
پدرتونو دوست داشت؟_
علیرضا از این سوال تعجب کرد
اما بامکث جواب
.داد
باعث این حالش پدرمه. اینقدر _
از پدرم ضربه
خورد
که نتیجهاش شد ضعف اعصاب و
افسردگی و
مشت
.مشت قرص
طلا باهمدردی نگاهش کرد و
:گفت
.متأسفم_
علیرضا حرفی نزد و نگاهش را به
پلهای پیش
پایش دوخت. مادرش همیشه

میگفت »بعضی
مردها زاده شدن برای دیونه
کردن زنها و بعضی
هاهم زاده شدن برای ملکه
کردن زن ها« میدید
که
مادرش ملکهی پدرش است و
چه حیف که
علیرضا

ملکه شدن مادرش را ندیده بود.
برای عوض
کردن
:حال علیرضا گفت
میلاد چقدر گریه کرد! مشخصه _
مهتاب رو
خیلی
.دوست داره
میلاد رو مهتاب بزرگ کرد. _
وقتی میلاد به دنیا
اومد

پدرمونو ازدست داده بودیم.
مامان هم تو شرایط
بدی
بود و بد از زایمانش روحیهاش
بدتر شد. میلاد رو
من
و مهتاب و یزدان باهم بزرگ
کردیم. مهتاب شد
مادر
من شدم پدر یزدانم شد
.همبازیش
حس کرد در هرجملهاش هزار
.غم نهفته
دستش را

در بغلش مشت کرد تا برای
نوازش صورت
مردانهی او
.جلو نرود
:باخنده گفت
این یزدان نمیخواد از مهتاب دل _

بکنه و قسمت
زنونه
.رو ترک کنه
علیرضا نگاهش را به سمت
خندهی او چرخاند و
آرام
:گفت
.چقدر رژت پررنگه_
طلا که اصلا انتظار این حرف را
نداشت باخجالت
سرش را پایین انداخت و لبش را
به دهان
.کشید
منظورش چه بود؟ یزدان همیشه
به حجاب و
پوشش
پرسنل گیر میداد اما هیچ وقت
ندیده بود علیرضا

این کار را بکند. این حرفش را
میگذاشت پای

توجه
یا ناراحتی؟ شاید هم غیرت و
تعصب بود! هرچه
فکر
کرد به نتیجهای نرسید. سرش را
که بالا آورد
نگاه
علیرضا را روی خود دید. علیرضا
لبخند آرامی به
رویش زد و درست مثل قبل به
:آرامی گفت
رنگ مشکی موهات خیلی _
بیشتر به رنگ
چشمات
میومد اما این رنگم خیلی خانمتر
.نشونت میده
.مبارکت باشه
:میلاد صدایش زد و گفت
داداش حاج عمو میگه باید _
شام قسمت مردونه
رو
.بدیم

از جایش بلندشد و قبل از رفتن کتش را درآورد و روی

شانههای جمع شدهی طلا انداخت و به سمت در باغ رفت و طلا همانطور گیج و بهت زده بانگاهش دنبالش کرد. حالا دیگر سردش نبود و گُر گرفته بود؟ تأثیر حرفهای پر از توجهی علیرضا بود یا تأثیر گرمای کتش که پر بود از عطر خوش نرگس؟

***

مهتاب نگاه پر از محبت حاج رضا را روی خود

حس
میکرد. وقتی که حاج رضا
نزدیکش شد اشک
زیرچشمش را گرفت و مهتاب به
رویش لبخند
.زد
بسه دیگه دخترم. امشب _
بیشتر از این که
بخندی

.گریه کردی
همراه بابغض لبخند زد که دست
گرم و پرمحبت
حاج
رضا صورتش را نوازش کرد و
:گفت
امشب دیگه واقعا شدی _
دخترم. خوش اومدی
به
.خونهی خودت عزیزپدر
حرفهای حاج رضا همیشه پراز

محبت پدرانه بود
اما
عجیب این حرفش شیرین آمد به
کام مهتاب و
بااحترام دستش را که روی
.گونهاش بود بوسید
...ممنون حاج عمـ_
ابروهای بالا رفتهی حاج رضا
باعث شد حرفش
را
.اصلاح کند
.ممنون باباجون_
بوسهی حاج رضا میان ابروهای
اصلاح شدهاش
نشست و یزدان که برای
بدرقهی علیرضا و

میلاد تا
بیرون ویلا رفته بود وارد ویلا شد
و از همان
فاصله به

رویش لبخند زد و چشمکی
حوالهاش کرد که
باشرم
.سرش را پایین انداخت
توران حسابی خسته شده بود
اما بااین حال
دستش
:را گرفت و گفت
بیابریم کمکت کنم لباس تو _
.عوض کنی دخترم
:باخجالت گفت
.نه ممنون خسته اید_
لبخند مادرانهی توران باعث شد
کوتاه بیاید و
قبول
:کند. حاج رضا گفت
آره دخترم برو تنهایی سختته. _
من و یزدانم یکم
.باهم حرف میزنیم
یزدان: پس بریم آشپزخونه
حاجی؟ من نشد

شام
.بخورم گشنمه
.رو به مهتاب ادامه داد
برو عزیزم چیزی لازم داشتی _
.صدام کن
باخجالت تشکر کرد و همراه
توران به طبقهی
بالا
رفت. طبقهای که حالا شده بود
خانهی مشترک
او و
یزدان. علیرضا تمام سعی خود را
کرده بود تا در
جهزیهاش چیزی کم و کسر
نباشد. بااین که
یزدان و
حاج رضا گفته بودند طبقهی بالا
مجهز است و
نیاز به
جهزیه نیست اما علیرضا گوش
نکرده بود و تمام

وسایل لازم را خریده بود. علیرضا درست مثل
یک پدر
به تمام وظایفش عمل کرده بود و مهتاب چقدر

مدیون بود به برادرش. امشب بهترین شب
زندگیاش بود اما دل کندن از علیرضا و میلاد
سختتر و ناراحت کنندهتر از آن چیزی بود که فکر
میکرد. از همین حالا دلتنگ بود. بابغضی که در
گلویش جولان میداد به کمک توران لباس
عروسش
را بیرون آورد و در تمام این مدت هروقت نگاهش
به
تختی افتاد که درست مثل حجله

باگلبرگ تزئین
شده بود لب گزید و ته دلش فرو
ریخت. در همان
مدت کم نامزدی یزدان توانسته
بود کاملا
اعتمادش را
جلب کند. از یزدان و این شب
نمیترسید تنها
اضطراب در جانش ریشه میدواند
.که طبیعی بود
بعد از تعویض لباسش به کمک
توران موهای
شینیون
شدهاش را باز کرد و به حمام
رفت. بادیدن
گلبرگهای داخل وان به خنده
افتاد؛ اینها همه کار

طلا و نرگس بود. میگفتند همه
جای خانهی نو
عروس باید تزئین شود تا

مشخص باشد که این
خانه
.صاحب عروس شده است
بعد از دوش کوتاهی که گرفت
پیراهن کرم رنگی
را
که توران برایش انتخاب کرده بود
پوشید و از
حمام
بیرون رفت. بلندی پیراهن تا
بالای زانویش بود و
یقهی هفتی و باز پیراهن باعث
شد کمی از
نگاه
تحسین برانگیز توران خجالت
بکشد. توران
جلویش
ایستاد و دست زیرچانهاش
گذاشت و سرش را
بالا
آورد. بانگاهی مادرانه خیره به

چشمهای مهتاب
:گفت

یه موقع نترسی ها. اگه _
بترسی تو ذهنت فقط
یه
.خاطره ی بد میمونه
گونه هایش آتش گرفت و
:باخجالت نالید
!زن عمو_
:توران اخم شیرینی کرد و گفت
.از امشب دیگه مامان توران_
باااسترس لبخند کجی زد و توران
باآرامش پلک
روی
هم فشار داد تا او راهم آرام کند.
پیشانی اش را
بوسید و عطر روی میز را به
دستش داد و از
اتاق
بیرون رفت. مهتاب باپاهای

لرزانش به سمت میز
آرایشی رفت و چندلحظه چشم
بست. بااین که
بیست و پنج سال داشت اما از
یک دختر هجده
ساله هم نابلدتر بود. بالرزشی
که در دستهایش
نشسته بود به مچ دست و
زیرگوشش عطر

.پاشید
مضطرب یک بار دیگر پیراهن کرم
رنگ را پایین
کشید
تاحداقل تا روی زانوهایش را
بپوشاند اما پیراهن
لجوجانه دوباره بالای زانوهایش
.نشست
رژ سرخ روی میز را برداشت و به
.لبهایش مالید
رنگ سرخ رژ رنگ پریدگی

گونههایش را بیشتر
به رخ
کشید و همین تلنگری شد تا
هرچه زودتر به
حرف
توران گوش کند و آرایشی ملایم
بکند. تمام
آرایشش
شد یک خط چشم نازک و کمی
رژگونه و همان
سرخی لبهایش. موهای لختش
را آزادانه روی
شانههایش رها کرد. رنگ طلایی
شان را دوست
داشت اما هنوز نتوانسته بود به
این چهرهی
جدید
عادت کند. در اتاق که باز شد
چنان هول کرد که

رژ از

بین انگشتهایش روی زمین افتاد.
باکمی مکث
سرش را به طرف یزدان چرخاند.
یزدان لبخندی
به
رویش زد و باهمان لبخند دل
.مهتاب آرام گرفت
کت و
کرواتش را روی مبل گوشهی
اتاق انداخت و
دکمه های سرآستین را باز کرد و
آستین هایش
را
تا زد. مهتاب مسخ شده پشت
به میز آرایشی
ایستاده بود و باهر قدم یزدان
تپش قلبش بیشتر
میشد. حسش عجیب بود؛ هم
دلش میل
فرورفتن در میان آن بازوها را می
طلبید و هم
دلش می خواست ازخجالت آب

شود. _خسته
شدی عروسکم؟
صورتش که مقابل صورت مهتاب
قرار گرفت
دلبرک

چشم باز کرد و بیحرف نگاه
دوخت به چشمان پر
از
تمنا شوهرش. یزدان خیره به
چشمهای معصوم
طلا،
دستش را گرفت و بالا آورد و
..پشت دستش را
و
:گفت
حس می کنم هرچقدرم خدا رو
بابت داشتنت
شکر ک
کنم کمه. مهتاب لبخندی
شرمگین زد و یزدان از

:همان فاصله ی یک گفت
نذر کرده بودم اگه حاجی و
علیرضا راضی بشن
به
_
این وصلت سال دیگه باهم بریم
.کربلا
اشک جوشید در چشم مهتاب و
باعشق
نگاهش

.کرد
.دوست دارم یزدان_
لبهای یزدان به لبخندی عریض
باز شد و
بادستان
گرم و مردانه اش تارهای موی
عروسکش را از
روی
پیشانیش کنار زد و خیره به
:چشمانش گفت

.بالاخره گفتی دلبرک_
مهتاب خجالتش را پس زد و
دست دور بازو
شوهرش پیچاند و یزدان همانطور
که خیره بود
به
چشم های او، خدا را برای
داشتن چنین عشق

_
:نابی شکر کرد و گفت
اون آهوی گم شده ی توی
چشات بالاخره راه
خونه
.شو پیدا کرد عروسک
و خانهی آن آهو جایی نبود جز
.آغوش امن یزدان

***

نماز امشبش قضا شده بود.
قضایش را به جا
آورد و

بعد از اتمام نمازش به عادت
همیشگی تسبیح
چرخاند. هنوز وقت نکرده بود
لباسهایش را عوض
کند؛ تا رسیده بود به خانه بعد از
سری که به
مینو زد
وضو گرفت تا نمازش را بخواند.
پیشانی بر روی
مهر
گذاشت و باطرح کمرنگ لبخندی
که روی لبانش
بود
خوشبختی و سفیدبختی را برای
خواهرکش آرزو
کرد. در همین مدت کوتاه دلش
هزار بار پر
کشیده
بود برای خواهرکش. موقع رفتن
به خانهی
خودش

چقدر گریه کرد در آغوش علیرضا!
چقدر حسرت

در
چشمانش بود؛ مثل بقیه دخترها
پدری نداشت
که
به یزدان سفارش کند »مراقب
«.دخترم باش
مادری
نبود که باچشم خیس برایش
عاقبت بخیری
.بطلبد
تنها خودش بود و میلادی که
درآغوشش کودکانه
گریه کرد. باتمام این حسرتها
برقی در چشمهای
مهتاب بود که میگفت »خوشحال
است«، واقعی
و
از ته دل خوشحال است از این

ازدواج و هم قدم
شدن بایزدانی که در تمام طول
امشب با
نگاهش او
را ستایش کرد. خواهرش را
دست خوب کسی
سپرده بود، دیگر خیالش از بابت
گل خوش
رنگش
.راحت بود

دنیای بیمار

2440

بعد از عوض کردن لباسهایش
روی تخت دراز
.کشید
ساعدش را روی چشمهایش
گذاشت که
پارچهی
نرم و نازک سبز رنگ پوستش را
.نوازش کرد
عطرخوش پارچه را که همیشه
او را یاد حرم

مطهر
میانداخت نفس کشید و بالذت
بیشتری پارچه را
به
صورتش کشید. انگار که طلا
!نوازشش میکرد
خیلی یک دفعه چشمهایش را
باز کرد و روی
تخت
نشست. از خیالی که در ذهنش
نقش بست
شوکه
شد. باهمان بهت و گیجی که از
فکر عجیبش به
سراغش آمده بود در تاریکی
اتاق به نوار دور
مچش

نگاه کرد و بعد شکست خورده
باخود اعتراف
.کرد

.من واقعا عاشق شدم_
دستش روی قلبش نشست.
آرام میزد، باآرامش
و
خیال آسوده. برعکس آن شبی
که مسعود مینو
را
زیر مشت و لگدهایش میزد و از
ترس تپش قلب
گرفته بود. برعکس آن شبی که
همسایهها خانه
یشان را سنگ باران کردند و از
ترس صدای تند
قلبش را باگوش خود میشنید.
برعکس آن شبی
که
مادر دختربچه به گوشش سیلی
زد و از شدت
ناراحتی تپش قلبش تند شده
بود؛ اما حالا بعد
از
گذشت این همه سال بایاد طلا

آرام میزد! شاید واقعا

2442

طلا همان زنی بود که آرامش او را در دستهایش
داشت. شاید آرام گرفتن دل پیر و قلب زخمیاش
توی دستهای معجزه گر طلایی بود که این روزها
شده بود آرزوی جدیدش. آرزویی که بعد از هجده
.سال به سراغش آمده بود
صدای پیام گوشیاش بلند شد و رشتهی
افکارش را
پاره کرد. گوشی را برداشت.
بادیدن اسم طلا
ذوقی
تازه در پنجههایش دوید و پیام را
.باعجله باز کرد
فرستاده بود »رسیدین خونه؟«

خنده ای کرد و
باخود
:گفت
.باز سلام یادش رفت_
چه خوب که نگرانش شده بود.
چه خوب که
ساعت
سه نصف شب او را به یاد
داشت و برایش پیام
فرستاده بود. چه خوب که طلا پا
گذاشته بود به

هتل
و شده بود جزئی از زندگی این
.مرد خسته دل
دلش شنیدن صدایش را
میخواست؛ پس به
جای
فرستادن جواب پیام شمارهاش
را گرفت و چیزی
که

.جالب بود پاسخ سریع طلا بود
الو؟_
.سلام طلابانو_
می توانست لب ِ گزیدن از سر
شرم دخترک و
لبخند
.خجالت زدهاش را تصور کند
.سلام_
آره رسیدم خونه. مرسی که _
.پرسیدی
صدای طلا ضعیفتر و باشرم
بیشتر به گوشش
.رسید
مامان گفت بپرسم رسیدین یا _
نه؟ نگرانتون

.بود
گفت بازم تشکر کنم که ما رو
.رسوندین خونه
قبل از مراسم عروس کشان طلا
و خانوادهاش

را به
خانه رسانده بود و در تمام مدت
سعی داشت
نگاهش را از آن چشمان آرایش
کردهی خوش
رنگ و
چتریهای لخت بگیرد اما نتوانسته
بود؛ شاید هم
نخواسته بود و چیزی که آن
نگاههای دزدکی را
شیرین میکرد، دزدکی جواب
دادن طلا به
نگاههایش بود. این که سرش را
پایین انداخته
بود و
هر از گاهی باشرم زیرچشمی
نگاهش میکرد
عجیب به دل مینشست و لبخند
.به لب میآورد
.کاری نکردم که وظیفهام بود_
.لطف کردین_
:بی ربط به حرف او گفت

2445

.تو چقدر حلال زادهای دختر_
.صدای طلا متعجب شد
چطور؟_
سکوت کرد. نگفت که همین
چندلحظه پیش در
فکرش غرق شده و دنیایش را با
او تصور میکرده
است. طلا که سکوتش را دید
انگار فهمید تمایل
به
جواب دادن ندارد که مسیر حرف
.را عوض کرد
برید بخوابید حتما خیلی _
خسته اید. این چند
مدت
همش دنبال کارهای مراسم
.بودین
خسته نیستم. حالا که گل _
خوش رنگم به ثمر
رسید و رفت خونهی بختش

دیگه خسته
.نیستم
امشب تمام خستگی که هجده
سال تو تنم بود
از
.بین رفت
طلا سکوت کرده بود تا او حرف
بزند اما وقتی

دنیای بیمار

2446

علیرضا
هم سکوت کرد به حرف آمد و
بالحنی که دیگر
:رسمی نبود گفت
برام حرف بزن. از خستگی _
.هات بگو. از دردات
از
حسرتهایی که تو حرفاته. از
.غمی که تو نگاهته
از
مادرت. از بلاهایی که پدرت
سرش آورده. از

بچگی
هات که میدونم به بازیگوشی و
خوشی
نگذشته. از
خودت بگو. بگو تا همدردت بشم
همونطور که تو
شدی فرشته نجات زندگیم و
مسکن قوی
دردهای
.زندگیم
نمی دانست که شده فرشته
نجات زندگی این
دختر! نمیدانست که شده کدئین
دردهایش! از

دنیای بیمار

2447

احساسی که در تک تک جملات
او نهفته بود
هیچ
نمیدانست اما امشب فهمید،
فهمید که طلا هم
.درگیرش شده است

نگاهش را از عروسک قرمز پوش گرفت و به
روشنایی مهتاب از پشت پنجره دوخت.
من حرف زدن دربارهی گذشته _ رو دوست ندارم
بیا
دربارهی آینده حرف بزنیم.
صدای طلا پر از رنگ آرامش بود و علیرضا یقین
داشت که لبخند روی لبش است.
حرف بزنیم_.
مهتاب دیگه نیست باید بیشتر _ مراقب مامان
باشم.
میخوای براشون پرستار بگیر_.
نمیشه_.
تو که نمیتونی هم سرکار _ باشی هم مراقب

مینو
.خانم
دکترش میگه باید بستریشه _
.آسایشگاه
طلا سکوت کرد و علیرضا ادامه
.داد
.نمیتونم. نمیتونم طلا_
چقدر بادرد اسمش را صدا زده
.بود
.خب این کارو نکن_
امشب میلاد خیلی ناراحت _
شد از رفتن مهتاب
بهم
گفت یه روزی تو هم ازدواج
میکنی و میری دنبال
.زندگی خودت
.طلا سکوت کرده بود
طلا من باید همیشه کنار میلاد _
.و مامانم بمونم
بمون. علیرضایی که من _
شناختم مرد شونه

خالی
کردن و تنها گذاشتن خانوادهاش
.نیست
باخیال راحت چشم بست و روی
تخت دراز
کشید و

همانطور که تمام حواسش پیش
دخترک پشت
خط
:بود گفت
فکرنکنم الان دختری حاضر _
بشه بابرادرشوهر و
.مادرشوهرش زندگی کنه
جواب آرام طلا خیالش را راحتتر
.کرد
.هست_
پلکهایش سنگین شد. دلش آرام
گرفت و
نفسهایش منظم شد. نفهمید
چه شد که بحث

شان به اینجا کشیده شد.
نفهمید که چطور یک
دفعه اینها را به زبان آورد اما یک
چیز را خوب
میفهمید که از گفتن این حرفها
منظوری داشت.
منظوری که مطمئن بود طلا هم
آن را فهمیده
است.
نمیخواست که بیحیا باشد،
نمیخواست که پرده
دری کند، نمیخواست که پایش
را از گلیمش
درازتر

کند اما اگر امشب این را نمیگفت
خوابش
نمیبرد.
امشب خیلی خوشگل شده _
بودی طلابانو.
***

فصل بیست و دوم
طلا کنار تینا نشسته بود و نگاه اخم آلودش به
قندان
کنار فنجانش بود. مادرش حرف میزد؛ از کار و بار
طاهر و اخلاقهای خوب و بدش.
طاهر عرق
شرمش
را گاهی در سکوت بادستمال توی دستش پاک
میکرد. نگاه طاها به شکلاتهای توی قندان بود و
هر از گاهی باخواهش به تینا نگاه میکرد و تینا
هم
درست عین طلا در سکوتی سنگین چشم
دوخته
بود به گلهای قالی. حتی چاییاش را هم نخورده

بود. طلا خوب میدانست که از
این خانه و
اهالیاش
بیزار است. زن عمو هیچ وقت
برایش مادر نشده
بود
و به معنی واقعی مادرشوهری
کرده بود برای
این
!دخترک زیبا روی تیره بخت
:فرح میان کلام طوبی آمد و گفت
طوبی جان من که گفتم فعلا _
قصد عروس کردن
معصومه رو نداریم، نمیدونم شما
چرا اینقدر
اصرار به
.این وصلت دارین
:طلا پوزخند زد و زیرلب گفت
آخه تحفه زاییدی، واسه همون _
.اصرار داریم
تینا شنید و اخمی نثارش کرد.

بیتوجه به تینا به
مادرش چشم دوخت و منتظر
.جوابش ماند
خب کی بهتر از معصومه جان؟ _
هم آشناییم و
هم

...این که
.فرح دوباره میان حرف طوبی پرید
شایدم میخواین تلافی کارهای _
محسن رو سر
.دخترم دربیارین
نه تنها طوبی و طلا و تینا و طاهر
بلکه محمود و
معصومه هم باچشمهایی گشاد
شده از تعجب
به
فرح نگاه کردند. طوبی متعجب و
:مبهوت گفت
!این دیگه چه حرفیه؟_
نگاه طلا روی لبخند مرموز مهدی

لغزید و
دستش
روی پایش مشت شد. فهمید که
این حرف از
گور
مهدی بلند شده است و نفرتش
نسبت به او
بیشتر
!شد
تینا: مطمئن باشین طاهر ما
نمیتونه شبیه

محسن
.شما باشه
اخمهای فرح در هم رفت و
:باتلخی گفت
من مگه چش بود؟ تو معتادش _
کردی
ِن
. محس
:محمود باصدای محکمی گفت

.فرح باز شروع نکن_
تینا مثل همیشه از سر احترام
سکوت کرد و
باگرفتن
دست طاها زخم دلش را بست و
خاطرات بدی
که در
ذهنش در حال جان گرفتن بودند
را پس زد؛ اما
طلا
مثل همیشه از خواهرش دفاع
.کرد
تینا نشوندش پای منقل و _
تریاک براش دود کرد
یا
شما النگوهاتو فروختی و دادی
بهش تا تو
خماری

دنیای بیمار

2454

نمونه؟
.طوبی تشر زد

_طلا ساکت.
فرح پشت چشم نازک کرد و
گفت:
_ وقتی تو جمع این همه بزرگتر
نشسته تو
ساکت
بشین دختر.
_ حرف حق جوابش اینه؟ هه
باشه من زبون به
کام
میگیرم شما هم تهمت هاتو
ردیف کن.
همین که خواست بلند شود نگاه
سنگین
عمویش
باعث شد دوباره سر جایش
بشیند. فقط به
خاطر
پدرش این همه حرمت و احترام
برای عمویش
قائل
بود وگرنه خیلی وقت بود که

فهمیده بود
.عمومحمودش پشت آنها نیست

طوبی: فرح جان معصومه عین
.دختر من میمونه
مگه
من میتونم به بدش راضی بشم؟
به خدا که
باطلا و
تینا برام فرقی نداره من نمیخوام
عروس بیارم تو
خونهام میخوام دختر بیارم. تو که
منو
میشناسی، از
این تعجب میکنم که تاحالا بدی
نکردم و تو
دربارهی
!من همچین فکری کردی
فرح چندلحظه سکوت کرد و بعد
:گفت
من تو رو خیلی خوب _

میشناسم طوبی، ازت
کینهای ندارم هرچی بوده بین
من و عروسم
...بوده
.اینبار طلا حرف او را برید
.تینا دیگه عروستون نیست_
چشم غرهی فرح باعث نیشخند
طلا شد و فرح

دنیای بیمار

2456

.باغیظ ادامه داد
داشتم میگفتم؛ بین من و تو _
مشکلی نیست
اما
تو خوب میدونی من همین یدونه
.دخترو دارم
بهم
حق بده نگرانش باشم؛ اما از
اونجایی که
میدونم
دل معصومه هم پیش پسرته به
این وصلت

رضایت
.میدم اما شرط داره
همه کنجکاو به دهان فرح چشم
دوختند؛ حتی
محمود که مرد خانه بود و پدر
معصومه اما از اول
خاستگاری نه حرفی زده بود و
نه نظری داده
بود. به
قول طلا »فرح شوهر بود و
».محمود زن خانه
نگاه
فرح یک دور روی طلا و لبخند
معنی دار مهدی
چرخید

.و بعد ادامه داد
دختر میدیم دختر میگیریم. اگه _
ِ طلا به مهدی
من
جواب مثبت بده منم به ازدواج

طاهر و معصومه
.رضایت میدم
تامعصومه خواست چیزی بگوید
فرح بااخمهای پر
جذبهاش دهانش را بست.
محمود همچنان
ساکت
بود و لبخند مهدی پررنگتر شده
بود و طلا شوکه
چشم دوخته بود به لبهای فرح.
نگاه وحشت
زدهاش روی مادر و برادرش
چرخید. میان
ابروهای
اصلاح شدهی مادرش اخم
پررنگی نشسته بود
و
نگاه غمگین طاهر به معصومه
بود. تینا دست
روی
پای طلا گذاشت و نگاه
ترسیدهی طلا چرخید

2458

روی
تینا. تینا با به هم فشردن
چشمهایش به او
اطمینان
داد که همچین اتفاقی نمیافتد
اما باحرف بعدی
فرح
.دل طلا فرو ریخت
شرط من اینه، اگه راضیاید _
بسم الله اگرم نه
خوش اومدین. ارتباط خانوادگی
ما سرجاشه. تو
طوبی جان هنوز جای خواهر
منی اما اگه جواب
دخترت بازم نه باشه جواب
معصومه هم به طاهر
نه
.ست
طوبی چیزی نگفت. نگاهش به
فرش دوخته

شده
بود و حرفی برای گفتن نداشت،
فرح تمام چیزها
را
گفته بود و چیزی برای گفتن
نگذاشته بود. طلا
حس

کرد باید یک چیزی بگوید؛ باید
مخالفتش را نشان
میداد. پوزخند زد و باتمسخر
:گفت
من خودم استاد گروکشیام _
فرح بانو. ببین منو
زن
عمو خیر پسرای تو خیلی سال
پیش به ما
رسیده؛
همون سالهایی که خواهرم از
گشنگی تو
خونهی

پسرت سوءتغذیه گرفت و
بچهاش تا پای سقط
رفت
اما تو نرفتی یه لقمه نون حلال
دستش بدی به
جاش خوب پول دادی به پسرت
که نئشگی
.نکشه
پسرتو رو تینا نه بلکه پول حروم و
بازی معتاد
کرد،
زندگیشم پای همون باخت.
زندگی خواهر
بدبخت منم پای همون میز به باد
داد اما

دنیای بیمار

2460

من...من
تینا نیستم. من نمیذارم پسرتو
بازندگیم بازی
.کنه
حاضرم تو خونهی نقلی بابام که

سقفش نم زده
و
هرآن ممکنه بریزه رو سرم
بترشم اما باپسری
که
شما نتونستی تربیت کنی نرم
.زیر یک سقف
جواب
.من نه ست. فهمیدین؟ نـــــــه
:رو به مهدی کوبندهتر گفت
.نه_
از مقابل چشمهای سرخ و پر از
خشم فرح بلند
شد
و رو به مادرش جدی و محکم
:گفت
.بریم مامان_
طوبی بامکث بلندشد اما طاهر
همچنان

نشسته

.بود
.پاشو طاهر_
:بلند نشد که اینبار بلند گفت
پاشو طاهر اینجا جای ما _
.نیست
طاهر غمگین به عمویش نگاه
کرد؛ بانگاهش
التماس
کرد پدری کند اما وقتی محمود
سرش را پایین
انداخت و حرفی نزد نه تنها دل
طاهر بلکه دل
طلا
هم شکست. از نگاه پر از غم
طاهر دلش به درد
آمد
و از عمویش متنفر شد. طاهر
باکمی مکث
بالاخره
بلند شد و همراه مادر و
خواهرهایش از خانه
بیرون

رفت. تنها کسی که بدرقهیشان کرد عمویش
بود؛ آن

هم بیحرف و البته خجالتی که از چشمهایش
پیدا
.بود
به خانه که رسیدند طلا روسری که هدیهی
عمویش
بود را باخشم از سرش کند و گوشهای از خانه
پرت
.کرد
وقتی بابا زنده بود همیشه _ هواشو داشت اما
وقتی
بابا مرد هیچ وقت هوای ما رو نداشت. یه بار
نیومد

بگه طلا عمو چیزی لازم داری؟
هروقت اومد فقط
گفت مراقب رفتارت باش، کاری
نکنی که تن
بابات تو
گور بلرزه! خب آخه مرد حسابی
این تویی که
داری

دنیای بیمار

2463

بااین کارهات تن بابامو تو گور
میلرزونی. شده
آلت
دست زنش! دریغ از یک کلام
حرف. به تو هم
آخه
!میگن مرد؟
تینا همانطور که طاها را به
:اتاقش میبرد گفت
عمو همیشه چشش به دهن ـ
زن عمو بوده، تا
یه

کلامم حرف بزنه زن عمو اوقاتشو تلخ میکنه.
طلا از پشت پنجره به طاهر نگاه کرد که توی حیاط کنار قفسه پرندههایش نشسته بود. دلش برای او سوخت. برادرش دلباختهی معصومه بود و زن عمویش داشت با بیرحمی گروکشی میکرد.
تو چرا عزا گرفتی؟ مگه معصوم _ تنهاِ دختر رو این زمینه؟ چقدر گفتم نرگس دختر خوبیه بیا تا دیر

دنیای بیمار

2464

نشده
بریم خواستگاریش، گوش نکردی حالا اون داره

سیسمونی بچه شو ردیف میکنه
تو زانوی غم
بغل
.گرفتی
طاهر از همان فاصلهی دور
نگاهش کرد و
باصدایی
که گرفتگی دلش را فریاد میزد
:گفت
من معصومه رو دوست دارم. _
میفهمی اینو؟
تاحالا
عاشق شدی؟ عشق میدونی
چیه؟
بابغض پوزخند تمسخرآلودی زد و
به طاهر پشت
کرد
و به پنجره تکیه زد. خیلی خوب
میدانست
عشق«
چیه«، خیلی خوب از دوست

داشتن میدانست
و

خیلی خوب یتر هم م دانست که
ته همهی
عشقها
.تلخی است
طوبی میان چهارچوب در ایستاد
و رو به طاهر
:بااخمهایی درهم گفت
منظورت چیه از این حرف؟ توقع _
داری طلا رو به
خاطر عشق تو بدبخت کنم؟
سکوت طاهر باعث شد طلا
شوکه به طرفش
برگردد
و مات زده نگاهش کند. آرام لب
:زد
حرف بزن طاهر این ساکت _
بودنت چه معنی
داره؟

تو یعنی میخوای که من به خاطر
...تو
طاهر کلافه از جایش بلند شد و
داد زد »نه« و از
خانه بیرون رفت. اخمهای طوبی
غلیظتر شد و
چشم از در حیاط گرفت و به طلا
که ترس توی
چشمهایش نشسته بود نگاه
:کرد و گفت
برو بخواب فردا باید بری _
سرکار. به این

موضوعم
فکرنکن. معصوم قسمت طاهر
.نیست
بعد از اتمام حرفش به اتاق طاها
رفت و طلا
همانجا
لب پنجره نشست و مغموم زل
زد به پنجرههای

پایش. باید چه کار میکرد؟ به
خاطر برادرش
خودش
را دستی دستی بدبخت میکرد
یا خودخواه
میشد
و میگفت »عشق طاهر به من
چه«؟
چه تلخ که فرح بانامردی زندگی
طاهر را به
تصمیم
او گره زده بود. چرا حالا؟ چرا حالا
که علیرضا
گفته
بود »بیا دربارهی آینده حرف
بزنیم«؟ چرا حالا که
علیرضا گفته بود »امشب
خوشگل شده بودی
طلابانو«؟ چرا حالا که حس
میکرد علیرضا به او

احساس دارد؟ نگار را باتمام
قشنگیها و شیک
پوشیهایش ندیده بود اما به
چتریهای سیاه رنگ
او توجه کرده بود و گفته بود
»رنگ مشکی
موهات
»!بیشتر به چشمات میومد
باصدای تینا نگاه از انگشتهای
پایش که از سرما
.سفید و بیرنگ شده بودند گرفت
طلا برو بخواب، به این مسئله _
هم فکر نکن. کار
عاقلانه همینه که قید معصومه
رو بزنیم. ما بااین
.خانواده سازشمون نمیشه
...اما طاهر_
اگه معصوم قسمتش باشه _
فرح نمیتونه بین
دلاشون جدایی بندازه اما اگه
قسمت هم

نباشن تو
اگه خودتم به خاطر طاهر بدبخت
کنی و به
مهدی
جواب مثبت بدی دلهای این دوتا
بهم پیوند

دنیای بیمار

2468

نمیخوره. هیچ آدم عاقلی برای
خواستهی دل
یکی
دیگه خودشو تو چاه نمیندازه.
مطمئن باش طاهر
هم دلش نمیخواد تو به خاطر اون
تن به
ازدواجی
.بدی که دلت بهش رضا نیست
طلا بیحرف به سمت اتاقش رفت
و بدون تعویض
لباسهایش زیر لحافت خزید.
لحافت را روی
سرش

کشید و سعی کرد به خودش
بفهماند که کار
درستی کرده است و طاهر حق
ندارد که دلگیر
باشد. طاهر را دوست داشت اما
نمیتوانست به
.خاطر او خود را بدبخت کند
عذاب وجدان در تمام تنش دوید و
لحافت را توی
مشتش فشرد و باخود بارها
.تکرار کرد
.من کار درستی کردم_
***

سوپ خوش رنگ و لعابش را هم
زد و نگاهی به

سماور قدیمی و عتیقهی توران
انداخت که
صدای قل
قلش خبر از جوش آمدن آب
میداد. سر قابلمهی

سوپ را گذاشت و به سمت
سماور رفت. یک
فنجان
چای خوش رنگ ریخت و به
سالن رفت. حاج رضا
به
رویش لبخند متشکری زد و
مهتاب لبخند ملیحی
در
جوابش زد. سینی را روی میز
گذاشت که حاج
رضا
:گفت
.دست گلت درد نکنه_
.نوش جان_
کنار او روی یکی از صندلیهای
.طلایی نشست
توران بعد از اتمام نمازش از اتاق
بیرون آمد و
بانگاهی به ساعت بزرگ داخل
:سالن گفت
.یزدان چه دیر کرد_

2470

پیام دادم بهش، الانا دیگه _
.میرسه
توران آسوده لبخند زد و به
.آشپزخانه رفت
مهتاب
نگاهی به حاج رضا انداخت و
حاج رضا همانطور
که
خم شد تا فنجان چای را بردارد
:گفت
.حرفتو بزن باباجان_
:باخجالت خندید و گفت
.هیچی نیست_
من اگه تو رو نشناسم که باید _
.برم بمیرم
خدانکنه! این چه حرفیه؟_
یزدان کاری کرده؟_
بایادآوری یزدان و زندگی
مشترکی که پر از
عشق و

محبتهای زیبای یزدان بود
چشمهایش برق زد و
طرح زیبای لبخند روی لبهایش
پررنگ شد. در
همین یک ماهی که از زندگی
مشترکش

دنیای بیمار

2471

گذشته بود
فهمیده بود یزدان به دنیا آمده
است تا معنی
واقعی
.خوشبختی را به او بفهماند
نه باباجون. همونطور که _
خودتون میبینید یزدان
خیلی خوبه و من تا خود خونهی
خدا هم ازش
.راضیام
حاج رضا نفس آسودهای کشید
:و گفت
خب پس چیه؟ حس میکنم _
.پریشونی

مهتاب کمی ِمن ِمن کرد و بعد
:گفت
یکم نگران علیرضا و میلادم. _
چیز مهمی
.نیست
حاج رضا فنجان نصفه را روی میز
.گذاشت
نگران برای چی؟_
توران به جمع شان پیوست و
کنار مهتاب
.نشست
دیشب که بایزدان رفتیم _
دیدنشون علیرضا
خیلی

خسته به نظر میرسید. کارهاش
.دوبرابر شده
هم
زمان کنترل کردن خونه و هتل
.براش سخته
مامان

مینو هم که اصلا باپرستار کنار
نمیاد، تازگیا
بامیلاد
یکم خوب شده اما کلاسای
میلاد اجازه نمیده
زیاد
وقتشو بامینو بگذرونه، اینه که
علیرضا مجبوره
همش
یه پاش خونه باشه و یه پاش
هتل. به منم اجازه
نمیده زیاد اونجا بمونم میگه
خونهی شوهرت
باشی
.بهتره
توران: اتفاقا منم هرروز بهش
زنگ میزنم میگم
اگه
میخواد من برم پیش مینوجان اما
میگه نه

خودش
.حواسش هست
ممنون اما علی رو که _
میشناسید؛ خوشش
نمیاد
مسئولیتهاشو بندازه رو دوش
.کسی
توران به معنی دانستن سرتکان
داد و حاج رضا
:گفت
باید یه پرستار قابل اعتماد _
براش پیدا کنیم. کم
کم
.باهاش آشنا میشه و کنار میاد
راستش باباحاجی اگه مامان _
مینو هم باپرستار
کنار
بیاد خود علی دلش راضی
نمیشه مامانو دست
غریبه بسپاره و بره سرکار. از
حساسیتهاش که

.باخبرین
حاج رضا سر تکان داد و همانطور
که تسبیحش
را دور

:میداد رو به مهتاب گفت
.باباجان حرف آخرتو اول بزن_
دست روی چشمهایش گذاشت
:و گفت
این یک اینم دو، تو بگو من غلط _
میکنم نگم
.چشم
مهتاب خیلی سریع باخجالت
:گفت
وای باباحاجی! بلانسبت. _
توروخدا اینطوری
.نگید
.بگو دیگه دختر_
مهتاب لبش را با زبانتر کرد و
:بامکث گفت
میشه باعلی دربارهی ازدواج _

حرف بزنید؟
حاج رضا چندلحظه در سکوت
نگاهش کرد و بعد
دستی به محاسنش کشید و
:گفت
.چشم_
.چشمتون بیبلا_
:توران باهیجان گفت
اینطوری خیلی خوب میشه. _
هرچند که جای تو
رو

کسی نمیتونه بگیره مهتاب جان
اما زن چراغ
خونه
.ست
حاج رضا: خونه علی بیچراغ
نیست، مینوخانم
چراغ
.اون خونه ست
توران خیلی سریع حرفش را

.اصلاح کرد
اون که البته اما خب منظورم _
زنی بود که هم
برای
اون خونه خانمی کنه هم ِ
آرامش جون علی
.بشه
مهتاب باخواهش به حاج رضا
چشم دوخت و
:گفت
من خودم روم نشد چیزی _
بهش بگم. از طرفی
روی
حرفای شما نه نمیاره. باباحاجی
میشه همین
فردا
باهاش حرف بزنید؟

:حاج رضا بااطمینانگفت
.باشه مهتاب جان خیالت راحت_
:توران بالبخند ذوق زدهای گفت

من مطمئنم علی جان رو حرف _
حاجی نه
.نمیاره
خب مهتاب حالا بگو کی رو براش
زیر سر داری؟
صدای زنگ ویلا مانع جواب دادن
.مهتاب شد
من نمیفهمم این پسر چرا _
تازگیا فراموش کار
!شده
فراموش کار نشده حاجی؛ _
دوست داره
خانمش درو
براش باز کنه و بره به
.استقبالش
ابروهای حاج رضا بالا رفت و
بالبخندی که
تحسین
برانگیز بود دستی به محاسنش
کشید و مهتاب
باگونههایی گلگون از جا بلندشد

و به سمت در
.رفت

مهتاب هم درست عین یزدان
لذت میبرد از این
کار؛
از این که به استقبال مردش برود
و تمام
خستگیهای روز را از تنش فراری
دهد. قبل از این
که در را باز کند دستی به
روسری ساتن سفید
و
طلاییاش کشید و بعد در را باز
کرد و بالبخندی
که
میدانست دل یزدان را بیتاب
:میکند گفت
.سلام خوش اومدی_
یزدان مثل هرشب باچشمانی پر
از اشتیاق

نگاهش
.کرد
.سلام به روی ماهت_
:کنار گوشش زمزمه کرد
.دلم تنگ شده بود ها_
دلبرک باشرم خندید و همانطور
که در را میبست
:زیرلب جواب داد

دنیای بیمار

2478

.منم همین طور عزیزم_
یزدان آرام و بی صد به در تکیه
داد و دستش را
به ته ریشش کشید. مهتاب
باچشمان خندان
نگاهش می کرد و یزدان بانگاه
دلتنگش تک تک
.اجزای صورت او را می کاوید
این عزیز فدای لبخندات که _
تمام خستگی تنمو
.ازبین میبره
مهتاب باشرمی نازگونه نگاهش

.را زیرانداخت
.خدانکنه_
دستش را آرام روی شال دلبرش
گذاشت و آن را
به سمت
خود کشید و با موهای روی
.صورتش بازی کرد
و مهتاب بانگاه قهوه ای رنگش به
چشمان بی
تاب او
:چشم دوخت و آرام لب زد
بابا و مامان تو سالنن، _.
منتظرمان
سر در روی سرش گذاشت و از
روی شال
عطرش

_
را به مشام کشید و با شیطنت
:زمزمه کرد
وقتی می گفتم خونه ی سوا به

خاطر همین
.بود
الان اگه حاجی و حاج خانم
نبودن ... خم می
شود
کمی صورتش را کج میکند دم
گوش دخترک
حرفهای
دیوانه کننده و شورانگیز میزند
کهمهتاب هنوز
هم
بعد از یک ماه شرم های خاص
خودش را داشت
گونه
هایش گلگون شد و حرفی نزد.
یزدان از سکوت
او
سواستفاده کرد و ضربه ای نرم
به چانه اش زد
که مهتاب زیرکانه از زیر دستش
.بیرون رفت

باخنده ای که سعی در پنهانش
:داشت گفت
.بابا و مامان تو سالن منتظرن_
یزدان بانگاهی خندان همانطور
که کنارش
قدم برمی داشت دستی روی
موهایش کشید و
:در گوشش پچ پچ کرد
ببینم بعد از شام هم می تونی -
اینطوری از
.دستم در بری یانه خانومم
خانم یزدان بودن خوب بود.
شیرین بود. به
قشنگی یک رویای صورتی رنگ
بود. خانم یزدان
بودن خودخود
خوشبختی بود. خوشبختی که
بعد از سال ها
راه خانه ی او را پیدا کرده بود.
اویی که یک عمر
محکوم شده بود به دختر مسعود

بودن و یزدان
باعشقش او
را از این محکومیت نجات داد.
حالا دختر مسعود
نبود
همسر یزدان بود و عروس حاج
!رضا
به سالن که رسیدند حاج رضا از
دیدن لبخند روی

لب
مهتاب و یزدان لبخند روی لبش
نشست. این
روزها
حال خوش هر دو را خیلی خوب
می دید و چیزی
که
بیشتر از هرچیزی به چشمش
می آمد تغییر
کردن
یزدان بود. هر چه بیشتر از این

ازدواج می
گذشت،
پسرش مردتر و پخته تر می شد.
حالا دیگر به
موقع
سرکار می رفت و به موقع هم
.به خانه می آمد
شبها را در همین خانه میگذراند
نه در پیش
رفیقهایش. دوباره شده بود اهل
خانه و
خانوادهاش
و همهی اینها را مدیون مهتاب
بود؛ دختری که
باعشقش یزدان را از منجلابی
که کمکم داشت

در
آن غرق میشد نجات داده بود.
حالا دیگر نه از
بوی بد خبری بود و نه از

خبررسانهای کذایی
که میگفتند »چشمت روشن
حاجی پسرت پای
بازی نشسته و مثل همیشه
دست خوب
قسمت پسرت شده و پول
».کلونی به جیب زده
هیچ وقت از یزدان نپرسید که
باآن پولهای حرام
چه
کرده است اما مطمئن بود که
پسرش حتی
ذرهای از
آن پولهای لعنتی را در این خانه
.نیاورده است
مهتاب مثل تمام این شبها
شوهرش را تا اتاق
همراهی کرد تا لباسهایش را
عوض کند و بعد
خیلی زیرکانه قبل از این که
یزدان شیطنتهایش
را

شروع کند از اتاق بیرون رفت تا
در چیدن میز به
توران
کمک کند. دور میز که نشستند
باز دلش هوای

علیرضا و میلاد را کرد. چقدر جای
برادرهایش
خالی
بود. باز هم مثل هرشب سوالها
توی ذهنش
ردیف
شدند »یعنی شام دارن؟« » از
بیرون سفارش
»دادن؟
حال میلاد بد نشه؟ اون «
»معدش حساسه
علیرضا«
عادت به فست فود نداره«
»علیرضا حسرت
سفرهای پرجمعیت رو داره اما

حالا سفرش
».کوچیکتر و کم جمعیتتر شده
بااحساس دست یزدان روی
دستش نگاه از
بشقاب
.خالی گرفت و به او نگاه کرد
چرا تو فکری عزیزم؟_
.مهتاب سعی کرد صدایش نلرزد
.چیزی نیست_

قبل از این که یزدان چیز دیگری
بپرسد بشقابش
را
برداشت و برایش از زرشک
پلویی که درست
کرده
بود کشید. یزدان بامحبت به
رویش لبخند زد و
:گفت
.دستت درد نکنه_
.نوش جان_

ولی فکرنکن حواسم نیست، _
تو یه چیزیت
.هست
توران: نگران علیرضا و میلاده. نه
مهتاب؟
مهتاب جوابی نداد و بغضی که از
نگرانی در
گلویش
نشسته بود را فرو داد که حاج
:رضا گفت
نگران نباش باباجان من خودم _
این موضوع رو
حل
.میکنم

دنیای بیمار

2485

:یزدان کنجکاو پرسید
چه موضوعی؟_
آقات میخواد برای علی زن _
.بگیره
چشمان یزدان برق زد و لبانش
.خندید

عه! چه خوب. حالا کی هست _
این دختر
خوشبخت؟
من که میگم نگار تا ببینیم _
آقات کی رو
شایستهی
.علی میبینه
یزدان دست دراز کرد به سمت
کف گیر و
همانطور که
:برای مهتاب غذا میکشید گفت
من مطمئنم آقام خوش _
.سلیقهتر از شماست
توران چشم غرهای به زبان
درازی پسرش رفت
و
:یزدان گفت
من شما که بااین سلیقهت _
زدی چشم
ِر
ماد
بازارو

کور کردی. او از شوهر کردن
خودت اینم از زن
انتخاب
.کردن برای علی
یزدان که جمع شدن ابروهای
پدرش را دید شوخ
:خندید و گفت
حاجی دارم سر به سرش _
.میذارم به دل نگیر
حالا
این تن بمیره بگو کی رو براش
.زیر سر داری
.فعلا هیچکس_
...اما نگار_
حاج خانم تو نگار چی دیدی که _
میگی اون؟
فقط
چون فامیلته اینقدر اصرار داری
نه؟
.نگار دختر خوبیه_

اما به درد علی نمیخوره. _
خانواده ساختن کار
هر
.زنی نیست

دنیای بیمار

2487

چی میگی بچه؟ نگار دختر _
.سرهنگ سپاهه
علیرضا قراره بشه دوماد پدرش _
یا سرباز
پدرش؟
توران چیزی نگفت که یزدان ادامه
.داد
علی دختر سرهنگ سپاه رو _
نمیخواد علی یه
زن
میخواد که بتونه براش خانومی
کنه. که بتونه
برای
بچه هاش مادری کنه. که یکی
عین خود شما
.باشه

که یکی عین هجده سال پیش
.خاله مینو باشه
مامان نگار دختر خوبیه اما به درد
مردی عین
علی
.نمیخوره
والا من هیچ نظری ندارم. فقط _
نگارو پیشنهاد
دادم
چون فعلا تنها دختری که باعلی
.درارتباطه نگاره
ریش و قیچی دست آقاته.
انتخاب اصلی رو

ایشون
میکنه پس به حرف من توجه
.نکن
یزدان باچشمان پر از سوالش به
پدرش چشم
دوخت
و حاج رضا بالبخندی پدرانه ظرف

ترشی را نزدیک
به
مهتاب گذاشت و بعد رو به یزدان
:گفت
چرا حس میکنم یکی رو زیر _
سر داری برای
علی و
منتظری حرف دلتو از دهن من
بشنوی؟
چون میدونم اگه خودم بگم _
اهمیت نمیدین و
پشت
.گوش میندازین
مگه وقتی گفتی مهتاب به _
نظرت اهمیت
ندادم؟
یزدان شرمنده نگاه از پدرش
:گرفت و گفت
...نه اما_

حرفتو بزن. ما خیلی وقته _

دوباره شدیم یه
.خانواده
لبخند روی لب یزدان نشست و
خوشحال از این
که
حالا پدرش به نظرش اهمیت
:میدهد گفت
من میگم طلا. میشناسیدش _
که؟ یکی از
پرسنل
.رستوران
مهتاب بالبخند ذوق زدهاش
موافقتش را اعلام
کرد و
حاج رضا که انگار ذهنش درگیر
شده بود باکمی
مکث
:گفت
بهتره تصمیم گیری رو بذاریم _
به عهدهی خود
علیرضا، شاید اصلا نخواد ازدواج
.کنه

تامهتاب خواست لب به اصرار باز
کند حاج رضا
:گفت

غذاتو بخور باباجان من کاری _
که گفتی رو
میکنم اما
تصمیم اصلی رو خود علیرضا
میگیره من نمیتونم
به
کاری مجبورش کنم. علیرضا مرد
عاقلیه اگه بگه
نه
حتما دلایل قانع کنندهای داره و
اگه هم موافقت
کنه
که چه بهتر، منم خوشحال
.میشم
مهتاب به اجبار لبش را به بالا
سوق داد اما
نتوانست

زیاد تظاهر به موافقت باحرف
حاج رضا را نشان
دهد؛
درحال حاضر هیچی حالی
دخترک نبود جز
تنهایی
برادرش. هیچ دلیلی نمیتوانست
او را قانع کند و
چشمش را روی تنهایی برادرش
ببند. درآخر هم
نتوانست طاقت بیاورد و حرفی
که در گلویش گیر

کرده بود را بابغض کوچکی که در
گلویش
نشسته
.بود به زبان آورد
.علیرضا تنهاست_
نگاه توران باترحم شد و نگاه حاج
رضا کلافه از
حقیقتی که آن را خوب

میدانست اما نمیدانست
چه کند! علیرضا مرد معمولی
نبود؛ یک مرد بود
بایک
مادر بیمار و گذشتهای تلخ و
زهرآلود! همینها
کافی
بود تا معقولهی ازدواج برای این
مرد کمی
غیرعادی و
سخت باشد. یزدان نگران دست
گذاشت روی
دست
همسرک دلبندش که حالا با
چشمانی بغض
آلود زل
زده بود به بشقاب غذایش. به
گرمی دست او را

در
دست خود فشرد و نگاه مهتاب

به سمتش
کشیده
شد. یزدان که به رویش لبخند زد
بغضش پر
کشید و
لبان لرزانش خندید. یزدان مثل
تمام این مدت
بدون
این که جلوی پدر و مادرش از
ابراز علاقه به
همسرش خجالت بکشد
من قربون این دل نگرانی هات _
برم همه چی رو
بسپار دست خود علی، اون
خودش بهتر از
هرکسی
میدونه چه کاری درسته و چیکار
.باید بکنه
مهتاب خجالت زده سرش را
پایین انداخت اما
لبخند
معنی دار توران و برق چشمان

حاج رضا و آن
لبخند
محوی که زیر محاسنش پنهان
کرده بود را به

خوبی
دید و از شرم تنش گر گرفت و
یزدان بیخیال و
سرخوش کنار گوشش خیلی
.آرام نجوا کرد
سرخ و سفید شدن تو قربون _
.عروسک
و همین حرف کافی بود تا مهتاب
مثل گولهای
آتش
داغ شود و سرخ از شرمهایی که
تنها دل یزدان
را
میلرزاند و کیف کوکش را کوکتر
.میکرد
موقع جمع کردن میز رو به توران

:گفت
مامان شما زحمت نکش من _
.جمع میکنم
توران بیتوجه به حرف او کمکش
کرد. یزدان
درحین
بلندشدن از پشت میز بشقابش
را برداشت و
دور از
چشم پدر و مادرش نزدیک صورت
دلبرکش لب
:زد

میخوای کمکت کنم عروسک؟_
زنانه زد و گفت
ِز
نا
: مهتاب لبخندی پر از
!میوفتی تو زحمت_
نگاه شیطنتبار یزدان دور صورت
ماهش چرخید و

لب
:زد
میدونی که مفتی کاری _
نمیکنم، به جایزهاش
.میارزه
مهتاب باچشم غرهای که در
پسش قهقههای
بلند
نهفته بود بشقاب را از دست
یزدان کشید و
:گفت
لازم نکرده. نه کمک کن نه از _
.جایزه خبریه
بهتره
.بری استراحت کنی زبل خان
یزدان باخنده ای بلند و مردانه
محکم گونهی او را
:بوسید و گفت

آخیش. تو که کمک نخواستی _
اما من جایزهام

رو
.گرفتم
مهتاب باخجالت لب گزید و
زیرچشمی به توران
نگاه
کرد که سعی داشت نخندد و
خود را مشغول به
کار
نشان دهد. یزدان را هول داد کنار
و بشقابهای
توی
دستش را به آشپزخانه برد.
وقتی که شستن
ظرفها و جمع کردن آشپزخانه
تمام شد
دستهایش را خشک کرد و
بادیدن برق حلقهی
ساده و درعین حال شیکش
لبخند روی لبش
نشست.امشب نیامده بود داخل
آشپزخانه و
درحین

شستن ظرف ها اذیتش نکرده بود. در همین
مدت کوتاه عادت کرده بود به این که موقع
شستن ظرف ها د گوشش پچ پچ کند و بعدبا

بگوید
« .من فدای این شرم و حیات»
توران باسینی چای از آشپزخانه بیرون رفت و
:گفت
مهتاب بیا مادر خسته شدی، بیا بشین چای
.بخور
نگاهش را از حلقه اش کند و دنبال توران رفت
اما وقتی یزدان را در سالن، کنار حاج رضا ندید
دمغ شد و به اجبار کنار توران .نشست

باباحاجی براتون میوه پوست _
بگیرم؟
.نه دخترم دستت درد نکنه_
توران: یزدان کو؟ براش چایی دم
.کردم
.گفت خسته ست میره بخوابه_
نگاه دلتنگ مهتاب به سمت پله
.ها کشیده شد
الهی بگردم بچه ام صبح زود _
.بیدار شد
حاج رضا باخنده ای آرام یک
فنجان چای برداشت
و
:گفت

حاج خانم بچه ات دوسالش _
.نیست ها
:توران نفس بلندی کشید و گفت
چه دوسال چه سی سال یه _
بچه همیشه برا
مادرش بچه میمونه. مگه نه

مهتاب؟ حالا صبرکن
خودت مادرشی میفهمی چی
.میگم
مهتاب از این حرف توران دلش
غنج رفت و از
طرفی
هم زیر نگاه براق و پرشوق توران
و حاج رضا
شرمزده
.لب گزید
توران ظرف پر از میوه را به دست
مهتاب داد و
:زیرگوشش گفت
پاشو برو پیشش تا صداش _
.درنیومده
نگاهی به ساعت کرد؛ هنوز ده
.شب بود
باگونه هایی گلگون و صدایی که
انگار از قعر چاه
بالا
میآمد شب بخیر گفت و توران و
حاج رضا بامحبت

جوابش را دادند. از پله ها که بالا رفت نگاهش

دور
.سالن طبقه ی بالا چرخید
دیشب یزدان توی همین سالن
روی مبلهای
شکلاتی رنگ از بچگیهایشان
گفته بود و مهتاب
در مرور خاطرات همراهی اش
کرده بود. بااین که
از وجود پربرکت حاج رضا و توران
در این ویلا لذت
میبرد اما گاهی به طرز
خودخواهانه ای به یزدان
حق میداد که دلش خانه و
.زندگی سوا بخواهد
تنهایی بایزدان قشنگ و شیرین
.بود
وارد اتاق شد. یزدان روی تخت
دمر خوابیده بود و

نگاهش زوم صفحه ی لپتاپ بود.
بادیدن مهتاب
باشیطنت چشمکی حواله اش
کرد و مهتاب
بالبخند
کنارش روی تخت نشست و
همانطور که
مشغول
پوست کندن پرتقال میشد
:پرسید
چرا پایین نموندی؟ مامان -
.چایی دم کرده بود
نگاهش را به صفحهی لپتاپ داد
:و جواب داد

دنیای بیمار

2499

حوصله سریالهای چرت تیوی _
رو ندارم. فیلم
.جدید گرفتم
مهتاب به صفحه ی لپتاپ نگاه
انداخت و بادیدن
:صحنه ای از فیلم نالید

_بازم ترسناک.
یزدان خندید و حرفی نزد که
مهتاب تکه ای
پرتقال به
سمتش گرفت و او اخم شیرینی
کرد که مهتاب
باخنده ای کوتاه پرتقال را توی
دهانش گذاشت و
او
باشیطنت انگشت دلبرکش را گاز
گرفت _عه
یزدان چیکار میکنی؟ بشقاب
!افتاد رو زمین
_فدای سرت.
لپتاپ را روی سینهاش گذاشت و
مهتاب بااخم
:گفت
_ نذار رو سینه ت برا قلبت ضرر
.داره
لپتاپ را پایینتر روی شکمش
گذاشت و مهتاب
غر

2500

.زد
.بازم ضرر داره_
اخم میان دوابروی او را با دست
:باز کرد و گفت
.بی خیال فیلمو ببینیم_
مهتاب نگاهی به ظرف میوه که
روی زمین افتاده
بود
انداخت و بعد باهمان اخم ظریف
سرش را به دو
طرف تکان داد و چشم دوخت به
صفحه ی
لپتاپ. سعی کرد حواسش را به
.فیلم بدهد
علائم بی طاقتی های یزدان را
خیلی خوب در
همین مدت کوتاه شناخته بود.
همین اخمهای
صورتش و ریتم بلند نفس هایش
یعنی باحرکت

بعدی مهتاب مقاومتش می
شکند و دیدن باقی
فیلم می ماند برای فرداشب .
مهتاب نگاهش را
به بالا سوق
داد و صورت جذابش را از نظر
گذراند. نگاهش
به صفحه ی لپتاپ بود اما معلوم
بود حواسش به
فیلم نیست. دلبرک بازیگوش در
دل خندید و از

این که حتی می توانست با
احساسات مردش
را دگرگون کند به خود بالید و
بیشتر دلش ضعف
رفت برای یزدان. دلش نیامد او را
اذیت کند و
اجازه داد فیلمش را نگاه کند اما
همین که زنی
باموهای بلند و دهانی پرخون

جلوی دوربین آمد
جیغ خفه ای کشید. صدای خنده
ی یزدان
.بلندشد
:باالتماس گفت
.یزدان توروخدا قطعش کن_
.عشقم این فقط فیلمه_
توروخدا یزدان. اصلا من میخوام _
.بخوابم
صدای پر از خندهی یزدان را
.شنید
.خیل خب ترسو_
لپتاپ را بست و روی پاتختی
گذاشت. مهتاب
بانگاه خندان یزدان مواجه شد.
دلخور نگاهش
:کرد که یزدان گفت
می ترسی تو دل بروتر میشی _
.دلبرجان
خودش را لوس کرد و بالب هایی
چیده شده

:گفت
دیگه باهات فیلم نگاه نمیکنم. _
باامان توران
سریالهای تکراری ببینم بهتر از
این جن و پری
.هاست
لبخند یزدان کم کم محو شد و
.دل مهتاب لرزید
صورتش به مهتاب نزدیک تر شد
و همانطور که
نگاهش را در چشمان زیبای
معشوق حرکت
میداد
:زمزمه کرد
.جن اون بود، پری شمایی_
یزدان بانگاهی شیفته و مجنون
چشم هایش را
:هدف گرفت و لب زد
دیگه فیلم ترسناک نبینیم من -
می ترسم. یزدان
از صدای او لبخند روی لبش

نشست و
یزدان گونه های رنگ گرفته
دخترک را نگاه می
کند و
دلش برای این همه خواستن
دلبرکش ضعف

دنیای بیمار

2503

.می رود
تا وقتی من کنارتم از هیچی _
.نترس عروسکم
مهتاب کوبش قلبش را در
گوشهایش میشنود و
با
حسی نفس گیر دستانش
رادهانش می فشارد
نفس می گیرد کنار گوش یز دان
:زمزمه کرد
.چه خوبه که دارمت_
یزدان از شنیدن اعتراف زیبای او
صورتش پر از
لبخند

شد و تمام وجودش برای این
:دختر تپید و گفت
چقدر خوبه حالم باتو نبض آروم _
.زندگیم
***
فصل بیست و سوم
صدای فریادهای مینو کل
آسایشگاه را پر کرده
بود و
علیرضا باتمام وجود سعی
.داشت زن را آرام کند
علی من دیدمش. به خدا دروغ _
نمیگم من
.دیدمش

علیرضا تسلیم دستهایش را بالا
برده بود و
سعی
.داشت زن را آرام کند
باشه عزیزم. باشه تو راست _
.میگی

:دکتر زرافشان باعصبانیت گفت
.به ت َ وهمش دامن نزن علی_
باچشمانی سرخ و صورتی
برافروخته سرش را
به
سمت دکتر برگرداند و از میان
دندانهای بهم
:چسبیدهاش غرید
.هیش تو ساکت دکتر_
دکتر زرافشان باعصبانیت انگشت
اشارهاش را
جلوی
:علیرضا تکان داد و گفت
داری بااین کار اشتباه بزرگی _
.میکنی
.دکتر ساکت شو_
تو داری بیماری مادرتو بدتر _
.میکنی

از شنیدن این جمله آتش گرفت
و انگار در مغزش

انفجار رخ داد که بیاراده به
موهای آشفتهاش
چنگ
:زد و فریاد زد
.دکتر ساکت شو_
مینو از صدای فریاد او شوکه شد
و نفسش در
سینه
حبس شد و علیرضا بانگاهی
مات زده و گنگ به
دکتر
خیره شد و صدای فریادش بارها
در سرش
منعکس
شد. انگار که خودش نه بلکه
علیرضای بیمار
درونش
فریاد زد؛ علیرضای وجودش از
این همه فشار
خسته
شده بود. بعد از عروسی مهتاب

مینو دچار توهمهای

دنیای بیمار

2506

شدید شده بود و مدام میگفت که آن دخترپنج ساله زنده است و او را دیده؛ باهمان چتریهای لخت و چشمان قهوهای رنگ! از آن شب تا به حال آنقدر این چیزها را تکرار کرده بود که تمام زخمهای دل علیرضا سرباز کرده بودند. امروزصبح قبل از رفتن به سرکار خواست به عادت همیشگی از مینو خداحافظی کند که مینو باگریه و فریاد باز همان حرفها را تکرار کرد و علیرضا که

شدیدا از این
حرفهای مینو که تمامی نداشتند
نگران شده بود
او
را پیش دکتر زرافشان آورده بود و
نمیدانست
دکتر
در اتاق چه به مینو گفته که
اینطور سعی
داشت
بافریاد حرفهایش را در باورهای
.علیرضا بگنجاند

دنیای بیمار

2507

دکتر زرافشان که خودش هم از
این انفجار یک
هویی
علیرضا شوکه شده بود بالحنی
آرام و ملایم
:گفت
علی من فقط سعی دارم بهت _
.کمک کنم

علیرضا نفس بلندی کشید و
خسته به بیرون
هولش
داد و باصدای خشدارش رو به
:دکتر گفت
من حال اونو بدتر نمیکنم... من _
فقط سعی
...دارم
.دکتر حرفش را قطع کرد
سعی داری کمکش کنی اما _
داری اشتباه
میکنی؛
درست مثل مادری که طاقت درد
کشیدن بچه
شو
نداره و اجازهی آمپول زدن نمیده
اما اون بچه
فقط با

آمپول درمان میشه. تو دقیقا
داری همچین

اشتباهی
میکنی! علی مادرت به مراقبت
بیست و
چهارساعته
نیاز داره. مادرت باید بستری
بشه. متوجهای که
روز
به روز داره بدتر میشه؟ علی
دامن زدن به این
!توهمها نتیجهی خوبی نداره
:مینو بافریاد گفت
توهم نیست به خدا من خودم _
.دیدمش
علیرضا بانگاه درمانده و لحن
خستهاش رو به
مینو
:گفت
مامان بسه. بس کن. _
خستهام. خرابم. بس
.کن
سر دردناکش را در بین
دستهایش فشرد و

.خستهتر از قبل تکرار کرد
.خستهام. خدایا خستهام_

2509

دکتر زرافشان بادلسوزی نگاهش
کرد و همین
که
خواست دستش را به نشانه
دلگرمی روی
شانهی
علیرضا بگذارد علیرضا به مینو
نزدیک شد و
صورت
خیس از اشک او را بادستان
مردانهاش قاب
گرفت و
:خیره به چشمانش گفت
اون دختر هجده سال پیش _
مرد. مسعود
.کشتش
مرده! مرده مامان. یادت میاد؟
جنازهاش تو

خونهی
ما، تو اتاق من پیدا شد. یادته؟
مینو باعصبانیت او را به عقب
هول داد و
باچشمانی
:سرخ و صدایی زخمی جیغ زد

نه نمرده. تو داری دروغ میگی؟ _
یه عمر به من
دروغ
.گفتی. من خودم دیدمش
این بار بانگاهش از دکتر زرافشان
.کمک خواست
مینو همچنان سعی داشت به
علیرضا بفهماند
که
دخترک نمرده و زنده است.
جیغهایش تمامی
نداشت. گلویش زخمی شده بود
و صدایش
خشدار،

چشمهایش سرخ و لبهایش
کبود. او جیغ میزد و
علیرضا فقط نگاه میکرد؛ دیگر کم
آورده بود. دیگر
نمیتوانست بجنگد؛ نه بامینو نه
.بابیماری اش
دلش
میخواست برود یک گوشه از دنیا
و بمیرد. دلش
میخواست مسعود را از گور بیرون
بکشد و
خودش
در گور بخوابد. دلش میخواست
زمین بشکافد و
او

.را ببلعد. دلش مرگ میخواست
.مرگ...مرگ...مرگ
نفهمید کی جیغهای تیز و پر از
زخم مینو قطع
شد

فقط زمانی به خود آمد که
پرستارها جسم نیمه
بیهوش مینو را به یکی از اتاقها
بردند و او
هراسان
به سمت دکتر زرافشان برگشت
و باترس
:پرسید
چش شد؟_
.نترس، بهش آرام بخش زدم_
بعد از شنیدن این حرف پوزخند
پررنگی زد و
:گفت
آرام بخش! آرام بخش یا صدا _
خفه کن؟ یه
عمره
داری آرام بخش تجویز میکنی اما
آروم نمیشه
فقط

دنیای بیمار

2512

میخوابه. فقط میخوابه. فقط

.میخوابه
دکتر زرافشان طلبکارتر از او
جلویش سینه سپر
کرد و
:باصدای بلندی گفت
تقصیر کیه که خوب نمیشه؟ _
!تقصیر تو
تقصیرتویی
که باخودخواهی تمام این زن رو
تو اون خونه
حبس
کردی و اجازه نمیدی بیاد
آسایشگاه و دورههای
.درمانش رو بگذرونه
.مادر من دیونه نیست_
اینجا هم دیونه خونه نیست، _
.آسایشگاه ست
کجا امنتر و آسایشتر از _
خونهی خود آدم؟
:دکتر زرافشان پوزخند زد و گفت
خونهی مسعود امن بود که _
جنازهی همبازیت

تو
تخت پیدا شد؟

علیرضا شوکه قدمی به عقب
برداشت؛ حس
کرد
دکتر زرافشان با آن جمله به
سینهاش چنگ زد و
قلبش را بیرون کشید. نگاه بهت
زدهاش هنوز به
دهان دکتر بود که دکتر
:باپشیمانی گفت
علی همهی خونهها امن _
نیست. نه تنها اون
خونه
بلکه تمام این دنیا برای مینو
ناامن شده. حتی
خود
تو هم یه ترسهایی توی وجودت
هنوز هست که
انکارشون میکنی. تو و مادرت

کی میخواین باور
کنین
که گذشته تموم شده و زندگی
ادامه داره؟ کی
میخوای باور کنی مینو رو ازدست
نمیدی؟
بغض چنگ زد به گلویش و بانگاه
خیسش به در
اتاقی چشم دوخت که مینو در
.آن بود
ازدستش دادم دکتر، مسعود _
.اونو ازمن گرفت
لحنش التماس آلود شد، بهانه
گیر شد؛ درست

دنیای بیمار

2514

مثل
.بچه ای بیپناه
دکتر من مادرمو میخوام، _
همونی که سالم بود
و
دعای خیرش پشت سرم. دکتر

تو رو جون بچه
هات
.یه کاری بکن
.بذار مینو اینجا بمونه_
نمی تونم. مینو باید پیش _
خودم باشه. اینجا
سرده،
بیروحه. محبت توش نیست. من
عین تخم
چشمم
مراقبشم اما شما نه. من مادرمو
دست غریبهها
.نمیسپارم
دست روی سینهاش گذاشت و
:محکم گفت
خودم میشم پناه امنش. _
گورباباى دنیا و آدماش
همین که من و خونهام براش
امن باشیم برام

.کافیه

شمام بشین اینجا نسخه‌های
آرام بخش بپیچ و
به
.همه انگ دیونگی بزن
قدمی به عقب برداشت و ادامه
.داد
فردا از اینجا میبرمش. میبرمش _
.خونه‌ی خودم
هیجا
امنتر از خونه‌ی من نیست.
هیچکسم عاشقتر
از
من نیست. من به اندازه‌ی تمام
احساس
نامحدودم
.مراقبشم
پشت به دکتر زرافشان راه
خروجی را در پیش
گرفت
که صدای دکتر زرافشان خنج
.کشید روی قلبش
تو مراقبشی؟ هه تو خودت به _

مراقبت نیاز
داری. تو
.هم بیماری

دنیای بیمار

2516

بیمار بود؛ این را قبول داشت اما
این را هم
خیلی
خوب میدانست که با فنگ
شویی و هیپنوتیزم و
هزار کوفت و مرض دیگر خوب
.شدنی نیست
زمانی
خوب میشد که مینو خوب شود،
مادر شود،
محبت
کند و گرما ببخشد به خانهی
.سرمازدهی او
باسردرد شدیدی پا به هتل
گذاشت و اینقدر
درحال
بد مینو غرق شده بود و فکرش

مشغول بود که
اصلا
متوجهی حضور یزدان در لابی
نشد. وقتی
متوجه او
شد که یزدان صدایش زد. ایستاد
و سرش را به
سمت پذیرش چرخاند. یزدان
بانگرانی به
سمتش

:آمد و پرسید
خوبی؟_
پنجه درموهای بهم ریختهاش فرو
برد و سرتکان
داد
به معنی »آره.« یزدان باور نکرد
اما پاپیچش هم
نشد. چشمهای سرخ و صورت
درهمش بد بودن
حالش را آشکار میکرد و نیازی به

سوال و جواب
.نبود
حاجی یه ساعته تو اتاقت _
.منتظرته
ابروهای علیرضا از تعجب بالا
.رفت
چرا؟ چی شده مگه؟_
هیچی، میخواد باهات صحبت _
.کنه
اینقدر حرف مهمیه که این _
همه مدت منتظر
!مونده؟
یزدان شانه بالا انداخت و جوابی
نداد که علیرضا
باقدمهای بلندی به سمت
اتاقش رفت تا حاج
رضا

بیشتر از این منتظر نماند. وارد
اتاق که شد حاج
رضا

بادیدنش ایستاد و او خجالت زده
:گفت
بفرمایید بشینید. شرمنده من _
نمیدونستم
قراره
.امروز بیاین هتل
حاج رضا باخوش رویی با او
:دست داد و گفت
.علیک سلام باباجان_
خجالت زده دستی به پشت
سرش کشید و
سلام
.کرد
.بفرمایید بشینید_
حاج رضا روی مبل تک نفره
نشست و علیرضا
هم رو
:به رویش نشست و گفت
بازم ببخشید. کاش باهام _
تماس میگرفتین تا
.معطل نشین

اشکالی نداره، یزدان باهات _
تماس گرفت اما

جواب
.ندادی
شرمندهتر از قبل باز هم
عذرخواهی کرد. در آن
آشفته بازاری که مینو و دکتر
زرافشان راه
انداخته
بودند نشنیدن صدای موبایلش
جای تعجب
.نداشت
اتفاقی افتاده عمو؟_
نه باباجان تو چرا اینقدر هول _
شدی؟
خب آخه هیچ وقت اینقدر _
...سرزده
.حاج رضا حرفش را قطع کرد
چیزی نشده علی جان فقط _
اومدم کمی باهم

گپ
.بزنیم
.خوش اومدین. من در خدمتم_
:حاج رضا باخوش رویی گفت
.نمیگی برامون چایی بیارن_

علیرضا بیحواس ضربهای به
پیشانیاش زد و
:گفت
.ببخشید اصلا حواسم نبود_
خیلی سریع باتلفن اتاقش
شمارهی کافی
شاپ
هتل را گرفت و درخواست
دوفنجان چای باکیک
داد و
دوباره رو به روی حاج رضا
نشست و منتظر ماند
.حاجی حرفهایش را شروع کند
آشفته ای! چیزی شده؟_
خیلی ناشیانه سعی کرد

.حقیقت را پنهان کند
.نه همه چی خوبه_
حاج رضا که از چشمان سرخ
علیرضا همه چی
را
فهمیده بود زیرلب ذکری گفت و
نفسش را به
بیرون
هول داد. حال این مرد را فقط
حال بد مادرش

خراب
میکرد. بعد از کمی مکث
تسبیحش را توی جیب
کتش انداخت و رو به علیرضا
:گفت
تنهایی سخته نه؟_
جواب علیرضا فقط لبخند تلخی
بود و بغضی که
تا
گلویش بالا آمد و عین تیغ

.گلویش را پاره کرد
مهتاب نگرانته. بهش حق میدم _
.نگران باشه
فکرنکن حواسم نیست از وقتی
مهتاب عروس
شده
زندگیت بهم ریخته. نه تو خونه
موندنت حساب
کتاب
داره نه تو هتل موندنت کاری از
پیش میبره،
کارات
.دوبرابر شده
سکوت علیرضا پر از ِ درد
حرفهایی بود که در
دلش
.حبس شده بودند

دنیای بیمار

2522

علی من تاحالا ازتو چیزی _
خواستم؟
.نه. چیزی نداشتم که بدم_

اما امروز ازت یه چیزی میخوام. _
توان انجامش رو
هم
.داری
:بی معطلی گفت
حتما. من هرکاری هم بکنم _
دربرابر لطفهای
شما
.هیچه
حاج رضا جدی، خیره به صورتش
:گفت
دخترم حالش خوب نیست؛ _
حال خوبش گره
خورده
به تنهاییهای تو. تنهاییت کی
تموم میشه که
حال
دختر منم خوب بشه؟
بدون این که از منظور حاج رضا
سردربیاورد نگران
:گفت

!مهتاب_
ازم خواسته یه فکری به حال _
تنهایی هات
.بکنم
...عمو من_
حاج رضا باحرکت دستش از او
سکوت خواست و
.علیرضا ساکت شد
تنهایی فقط برای خدا خوبه. _
من خیلی خوب
میدونم که تو خودتم از این
تنهایی خسته
.شدی
عمو من منظورتونو متوجه _
.نمیشم
.ازدواج کن_
علیرضا شوکه چشم دوخت به
دهان حاج رضا و
بعد
:گنگ پرسید
!ازدواج؟_

.آره_
عمو شما دیگه چرا این حرفو _
میزنید؟! شما که
از

.شرایط من باخبرید
شرایطتت مگه چشه؟_
!مامان! میلاد! وضعیت زندگیم_
خیلیها مادر مریض دارن. خیلیها _
سرپرستی
برادرشونو به عهده دارن. وضعیت
زندگیت
چشه؟
علیلی؟ مشکل داری؟ پول
نداری؟ چته علی؟
چیت
از یزدا ِن من کمتره؟
علیرضا ابروهایش بهم گره خورد
تا بغضش اشک
نشود و آب جمع نشود در
.چشمهایش

.خانواده_
حاج رضا چندلحظه در سکوت
نگاهش کرد و بعد
:گفت
من پدرت، حاج خانم مادرت، _
یزدانم برادرت. خدا
خواهرتم برات نگه داره. خانواده
از این بزرگتر
میخوای؟

علیرضا نگاهش را به تابلوی روی
دیوار دوخت و
باصدایی که از غم گرفته بود
:گفت
نمی تونم، مامان حالش خوب _
نیست. الان
نمیشه
.عمو
مینو هجده ساله که حالش _
خوب نیست،
چندسال

دیگه میخوای منتظر بمونی تا مادرت خوب بشه؟
چندسال دیگه میخوای خودتو غرق بقیه کنی؟
کی
میخوای یاد خودت بیوفتی؟
کلافه به موهایش چنگ زد و بعد دستهایش را
روی
صورتش گذاشت و کف
دستهایش را روی
:چشمهایش فشرد و نالید
عمو الان نمیشه، مامان حالش _
.خوب نیست
شاید چون میبینه تو حالت _
خوب نیست روز به

روز
.بدتر میشه
حاج رضا کمی به جلو خم شد و
خیره به

چشمهایش گفت:
تنهایی کمر آدمو خرد میکنه! تو _
این یک سال
گذشته خیلی شکسته شدی
علی! چرا؟ چون
دیگه
داری زیربار این تنهایی کمر خم
میکنی. خدا رو
خوش
نمیاد خودتو بیشتر از این عذاب
بدی. این که به
فکر
مادرتی خوبه. این که دغدغهت
مخارج و مایحتاج
میلاده خوبه اما کی خودت قراره
زندگی کنی؟
علی
داری در حق خودت بد میکنی.
داری به نفس
خودت
ظلم میکنی. ناس یعنی مردم

نفس یعنی
.خودت

خو ِدخودت. حق الناس نه اما
حق النفس زیادی
به
گردنته علی. این که داری
زندگی کردن رو از
خودت
.دریغ میکنی گناهه
درمانده به حاج رضا نگاه کرد و
:گفت
چطور میتونم به خودم فکرکنم _
وقتی مامان
مینو
داره جلو چشمام روز به روز بدتر
میشه؟ از
طرفی
کی میاد با من ازدواج کنه؟
:حاج رضا بااخم پرسید
مگه تو چته؟_

علیرضا در جوابش تلخ خندید که
:حاج رضا گفت
تو بگو باشه بقیه شو بسپار به _
.من
به دختره میگین که پسر یه _
قاتلم. پسر یه
کودک

آزار. پسر یه مرد اعدامیِ
بیوجدان. میگین که
اگه
شما نبودین معلوم نبود الان کجا
تو کدوم جهنم
درهای خلاف میکردم؟ میگین که
مادرش به
خاطر کار
پدرش از دنیا برید و باهمه قهر
کرد؟ میگین که
بیپدره و مادرش نمیخوادش؟
همهی اینا رو
میگین؟

نه. میگم این پسر فقط ده _
سالش بود که روی
پاهای خودش وایساد و به من
ثابت کرد یه پسر
ده
ساله هم میتونه مرد باشه برای
مادر مریضش،
میتونه پدر باشه برای برادر
نوزادش، میتونه مادر
باشه برای خواهر شش
سالهاش. من حرفهایی
مهمتر از اونایی که تو گفتی
برای گفتن دارم؛
مثل
این که این پسر تونست از صفر
.به صد برسه

انگشتش را به سمت علیرضا
گرفت و باتأکید
:گفت
صددفعه گفتم بازم میگم؛ من _

اگه نبودم تو بازم
به
همین جا میرسیدی چون جنم
.شو داشتی
عرضه
و لیاقت شو داشتی پس هی
نگو اگه شما
ل
ِا
نبودی
میشدم و بِل میشدم. تو هیچی
نمیشدی جز
همینی که الان هستی چون
خودت خوب
میدونستی راه کدومه چاه
کدومه. تو پسر
مسعود
نبودی که بخوای چاه رو انتخاب
کنی تو پسر
مینو
بودی و دعای همین مادر چراغ
راهت شد و

تونستی
راه رو از چاه تشخیص بدی. پس
حالا به خاطر
همین

دنیای بیمار

2530

مادرم که شده خودتو به یاد بیار
علی. داره سی
سالت میشه تاچشم بهم بزنی
!شدی چهل
شبی
که دست مهتابو گذاشتی تو
یزدان و به خونه
بخت
فرستادیش بهش گفتی برام
خواهرزادههای زیاد
بیار
تا خانواده مون شلوغ بشه، اون
شب نشد
چیزی
بگم اما الان که جاش رسیده
حرف اون شبم رو

الان
میزنم؛ خانوادهی تو زمانی کامل
میشه که
خودت
صاحب فرزند بشی. علی قبل از
این که دیر
بشه به
.خودت بیا و خانواده تو کامل کن
علیرضا در سکوت به حاج رضا
نگاه کرد و حرفی

.نزد
خیلی وقت بود که تنهایی آزارش
میداد. خیلی
وقت
بود که خودش را به یاد آورده بود
اما...همین اما
دنیایی از حرف بود ولی سخت
بود گفتن این
حرف
ها؛ چون خوب میدانست

هیچکس درکش
نمیکند
و حرفش را نمیفهمد. ازدواج
شاید برای
هرکسی
آسان بود اما برای اویی که یک
مرد معمولی
نبود
سخت بود؛ سختتر از امتحانهایی
که در مدرسه
.میداد
علی نمیخوای چیزی بگی؟_
:سرتکان داد و گفت
چی بگم؟_
بگو باشه تا من از همین _
امشب برات آستین

دنیای بیمار

2532
بالا
بزنم. تو هرکی رو که انتخاب
کنی کافیه لبتر
کنی

تا من آسمونو به زمین بیارم و
برات بله رو از اون
دختر
.بگیرم
فکرش به سمت طلا پر کشید و
نگاهش روی
قاب
عکسی که عکس مینو را
.دربرداشت نشست
حال
مادرش خوب نبود و نمیتوانست
روی چیز دیگری
.تمرکز کند
میخوای فرداشب یه قرار _
خاستگاری باسرهنگ
.بذارم
.خیلی سریع جواب داد
.نه. نگار نه_
چرا؟_

شما خیلی خوب میدونین که _

سرهنگ از من
.خوشش نمیاد
اما مطمئنم با دل دخترش راه _
.میاد
محمدحسن
یکم کج خلق هست اما نگار
خیلی روش نفوذ
.داره
نگار دختر خوبی بود اما
دلش...دل لعنتیاش گره
خورده بود به چشمان معصوم و
درعین حال پر از
.شیطنت طلا
حاج رضا که ناراضی بودن او را از
نگاهش خواند
:بالبخند پرسید
کس دیگهای هست؟_
و باز هم سکوت علیرضا که اینبار
انگار نشان
جواب
مثبت بود. حاج رضا خوشحال
:پرسید

خب کیه این دختر خوش _
شانس؟
:کلافه گفت
هیچکی حاج عمو. میشه _
اجازه بدین من یکم

فکر
کنم دربارهی این مسئله؟
تا حاج رضا لب باز کرد حرفی بزند
در اتاق باز شد
و
یکی از گارسونهای کافی شاپ
که به تازگی
استخدام شده بود وارد اتاق شد
و سینی حاوی
دوفنجان چای و کیک را روی میز
گذاشت که
همان
لحظه یزدان باغرغر وارد اتاق شد
:و گفت
علی یه زنگ بزن به نجفی _

پاشه بیاد تو
رستوران
.کلی کار داریم
:حاج رضا قبل از علیرضا گفت
چرا علی زنگ بزنه؟ کارهای _
رستوران و پرسنل
رستوران که به علی مربوط
.نیست
یزدان دست توی جیبهای
شلوارش فرو برد و
:گفت

یارو رو اخراج کردم الان علی _
.زنگ بزنه بهتره
فقط از این جهت که غرور تو _
.لطمهای نمیخوره
حاجی منو کارامو بیخیال به _
.ماموریتت برس
حاج رضا باخنده و تأسف سر
تکان داد و علیرضا
برای

فرار از حرفها و سوالهای حاج رضا خیلی سریع شمارهی نجفی را گرفت و در همین حین از یزدان پرسید: حالا چرا اینقدر شاکی؟_ نرگس که تاشوهر کرد _ استعفاءنامه شم پر کرد. زهراخانمم که بچهاش سرماخورده و نیومده این طلا قلابی هم...
تا اسم طلا را شنید نگاهش زوم شد روی لب و دهان یزدان.

دنیای بیمار

2536

طلا هم که حالش خوب نیست _ و دو روزه اعصاب

منو خرد کرده بااین فشار
.لامصبش
حضور حاج رضا را فراموش کرد و
اینقدر ذهنش
درگیر
حال طلا شد که بیحواس گوشی
را روی تلفن
گذاشت و بااخمهایی که از
شدت نگرانی در
:چهرهاش نشسته بود پرسید
طلا چش شده؟_
یزدان باچشمهای گرد شده،
شاکیتر از قبل به
:تلفن اشاره کرد و گفت
روان پریش اینو چرا قطع کردی؟_
بیتوجه به غرغرهای یزدان رو به
حاج رضا گفت
ببخشید عمو« و از اتاق بیرون »
رفت و مسیر
رستوران را در پیش گرفت.
همانطور که
باقدمهای

تندی به سمت اتاق ظرفشویی میرفت برای بقیهی

پرسنل هم به معنی سلام سر تکان میداد. وارد
اتاق شد و طلا را گوشهی اتاق دید. باهمان
دستکشهای زرد و پیشبند کرم رنگ روی یک
صندلی نشسته بود. کمرش را خم کرده بود و
سر
روی زانویش گذاشته بود.
بانگرانی جلوی
صندلیاش
:زانو زد و مضطرب پرسید
طلا حالت خوبه؟_
طلا سرش را بالا آورد و خسته نگاهش کرد. از
دیدن

چشمهای سرخ علیرضا نگران
شد و به جای
جواب
:دادن به سوالش پرسید
خودت خوبی؟ چشمات _
سرخه! بازم سردرد؟
.خندهی تلخی کرد
.شایدم دردسر_

طلا هم درست مثل او خندید،
!تلخ و گس
میخوای ببرمت دکتر؟_
:لبخند متشکری زد و گفت
نه خوب میشم. چیزی نیست، _
.نگران نباش
رنگت پریده. چیزی خوردی؟_
سکوت طلا نشان حال بدش بود
و علیرضا فهمید
اینقدر حالش بد است که حتی
حوصلهی حرف
زدن

.و توضیح دادن هم ندارد
.پاشو ببرمت خونه_
چانهی طلا از بغض لرزید و دل
علیرضا لرزید از
اشک
حلقه زده در چشم او. رقص
مردمکهای خوش
رنگش در چشمهی اشک
.دردناک بود
پاشو طلاجان. پاشو ببرمت _
.خونه
باشنیدن صدای حاج رضا نگاه
هردو به سمت در
اتاق

.کشیده شد
آره دخترم. بلندشو علیرضا _
ببردت خونه
استراحت
کنی. حتما از صبح سرپا بودی
.خسته شدی

علیرصا از لبخند معنی دار حاج رضا خجالت
کشید و
از روی زانوهای تا شدهاش
بلندشد و طلا خیلی
سریع سلام کرد و حاج رضا
باعطوفت جوابش را
داد.
علیک سلام. برو لباساتو عوض _
کن تا علیرضا
هرچه
زودتر ببردت خونه. نگران کارها
هم نباش یزدان
زنگ
زده آقای نجفی، الان خودشو
میرسونه.
طلا باخجالت عذرخواهی کرد و
حاج رضا گفت:
این چه حرفیه؟ این چیزها برای _
هرکسی پیش
میاد.

طلا باگفتن »بااجازه« از اتاق بیرون رفت و

علیرضا
ماند و لبخند و نگاه معنی دار
حاج رضا. چیزی به
روی
خود نیاورد و بیحرف از کنار حاج
.رضا عبور کرد
طلا که از رختکن بیرون آمد باز
.حالش را پرسید
چیزی نیست فقط یکم سرم _
.گیج میره
بیا زوتر برسونمت خونه _
.تااستراحت کنی
.نه تو زحمت میوفتی_
خیلی جدی بادستش به جلو
:اشاره کرد و گفت
خودم برسونمت خیالم راحت _
.تره
لبخند روی لبهای خشکیدهی

طلا نشست. این
جملهی ساده شده بود
عاشقانهای پررنگ برای
دل
مجنون طلا! علیرضا بادیدن لبخند
بیروح و
مصنوعی
او بیشتر نگران شد اما چیزی
نپرسید. سوار
ماشین

که شدند خیلی زود راه افتاد تا
طلا را زودتر به
خانه
برساند. سکوت بین شان را طلا
.شکاند
چیزی شده؟ حس میکنم حال _
خودت از من
بدتره؟
نگاهی به طلا انداخت و باهمان
نگاه، عمق

دردهایش را به دخترک فهماند؛
دردهایی که به
زبان
آوردنش تنها نمک روی زخم
میشد. طلا آهی
کشید و نگاهش را به بیرون
دوخت. باران نم نم
میبارید و زمین راتر میکرد.
باصدایی که از بغض
:میلرزید گفت
میشه نریم خونه؟_
علیرضا که فهمیده بود باز هم در
خانهی آنها
مشکلی پیش آمده و باعث آزار
طلا شده است
:گفت
.میریم هرجا که تو بخوای_

سرش را به پنجره تکیه داد و
باچشمهایی
بارانی و

لبهایی لرزان گفت:
بریم یه جایی که هیچکس _
نباشه.
نیم نگاهی پر از نگرانی به
دخترکی که در
صندلی
فرو رفته بود انداخت اما چیزی
نپرسید تا درد
دلش
بیشتر نشود. حتی زیاد هم
نگاهش نمیکرد تا
معذب نشود اما از درون داشت
دیوانه میشد.
کاش
هیچ وقت حالش بد نباشد.
در فضای کوچک ماشین تنها
سکوت بود که به
گوش
میرسید. طلا غرق قطرههای
باران شده بود و
علیرضا آشفته و بهم ریختهتر از
قبل گاهی

ذهنش
میرفت پی حال بد طلا و گاهی
گوشـهایش پر

میشـد از صدای جیغهای مینو و
گاهی حرفهای
حاج رضا درسـت مثل ناقوسـی
اعصاب خرد کن
در
.سـرش به صدا در میآمد
وقتی که ماشـین در بام مشـهد
متوقف شـد طلا
بانگاه سـردش به اطراف نگاه کرد
:و گفت
اینجا کجاسـت؟_
علیرضا از سـوال او تعجب کرد اما
:جواب داد
.بام مشـهد_
.طلا پوزخند زد
بیسـت و پنج سـاله مشـهد _
زندگی میکنم اما

تاحالا
اینجا نیومدم، حتی عکساشم
!ندیدم
.منم خیلی جاها نرفتم و ندیدم_
نگاهش را به بیرون دوخت و
:گفت
خیلی جاها نتونستم برم. _
خیلی کارها
نتونستم

دنیای بیمار

2544

بکنم. از خیلی چیزها گذشتم.
زندگی همینه؛
!تلخه
یاباید عاشق همین تلخی بشی
و لذت ببری یا
درست مثل زهرمار تو کل بدنت
میپیچه و جون تو
.میگیره
اشک طلا از گوشهی چشمش
.فرو ریخت
.داره جونمو میگیره_

علیرضا مغموم نگاهش کرد.
کمربندش را باز کرد
و
همانطور که از ماشین پیاده
:میشد گفت
.جون منو خیلی وقته که گرفته_
در ماشین را بست و به تنهی
ماشین تکیه زد و
نگاهش را از بالای بام به شهر
.زیر پایش دوخت
نگاه
طلا را ازپشت سر روی خود
حس میکرد. کاش او
هم
پیاده میشد و شانه به شانهاش
میایستاد تا

حداقل یک بارهم که شده در اوج
حال خرابش
تنها
نباشد. چیزی نگذشت که

خواستهاش برآورده
شد و
طلا از ماشین پیاده شد و کنارش
ایستاد.
دستهایش را توی جیبهای پالتوی
کهنهاش
گذاشت و به تنهی خیس
ماشین تکیه زد و مثل
علیرضا چشم دوخت به دور
دست. قطرههای
باران
روی سر و صورتشان مینشست
و خیس شان
میکرد اما آن دو اینقدر غرق طعم
تلخ زندگی
شان
بودند که به خیس شدن زیر باران
توجهای نکنند.
گلوی علیرضا میسوخت؛ یا اثر
بغض کهنهاش بود
یا
داشت سرما میخورد. نفس

حبس شده در
سینهاش
زیادی داشت به دیوارهی
سینهاش فشار

دنیای بیمار

2546

.میآورد
بغض به دیوارههای گلویش رحم
نمیکرد و زخم
به
جا میگذاشت. بالاخره کم آورد و
از میان همان
زخمها جملهها را بیرون کشید و
حرف زد؛ بعد از
مدتها برای کسی که زیاد او را
نمیشناخت اما
خیلی وقت بود که شده بود
ملکهی ذهنش
.حرف زد
وقتی یه غریبه زندگی منو از _
بیرون میبینه
اولین

جملهای که باخودش میگه اینه
»خوش به
حالش
مدیره یه هتل سه ستاره ست.«
»خوش به
حالش
ماشین داره، خونه داره، کار
داره«؛ اما نمیدونه
این
فقط ظاهر زندگی علیرضاست.
نمیدونه علیرضا

هیچی نداره. علیرضا هیچی
نیست. علیرضا
فقط پره
درده. پر از حسرت، پر از آرزوهای
کوچیک. حاج
رضا
میگه به خودت افتخار کن که تو
ده سالگی مرد
شدی. نمیدونه مرد شدن تو ده

سالگی برا من
اوج
تلخی زندگیم بود. من باوجود این
که از ده
سالگی
روی پای خودم ایستادم بازم یه
بچه بودم؛ یه
بچه که
حسرت درس خوندن داشت،
حسرت بازی
کردن،
حسرت یه دل سیر بستنی
خوردن، حسرت
دیدن
برنامهی عموپورنگ و هرهر
خندیدن به حرف
هاش و
کارهاش. گاهی تو همون لحظه
که خسته

میشدم و

از خستگی زیاد بغض میکردم
باخودم میگفتم
چرا
باید کار کنم؟ بابام مرده! خب
مرده که مرده کی
گفته من باید جاشو برای خانواده
پر کنم؟ تِی رو
مینداختم کنار و پیش بندو
میکوبیدم به زمین و
همین که میخواستم از هتل بزنم
بیرون صدای
گریهی میلاد تو گوشم میپیچید.
شاید مردمی
که
الان منو میبینن باور نکنن اما من
یه زمانی تو
سیر
کردن شکمِ برادر تازه متولد
.شدهام مونده بودم
همون صدای گریه باعث میشد
دوباره برگردم و
تِی

دست بگیرم و کار کنم. یه مدت
که گذشت
علاوه بر
شیرخشک و پوش ِک میلاد و
داروهای مامان خرج

دنیای بیمار

2549

دفتر و کتاب و مدرسهی مهتابم
اضافه شد. یه
مدت
دیگه که گذشت خرج تحصیل
.میلادم اضافه شد
من
هیچ وقت زندگی نکردم فقط کار
کردم. کار کار
.کار
اینقدر کار کردم که کم کم تمام
آرزوهام هدف
هام و
حتی خودمم فراموش کردم. از
اون همه هدف و
آرزویی که برای خودم داشتم

فقط یکیش مونده
تو
خاطرم. فقط یکی! خانواده ام!
خانوادهای که
سقفش
مینوئه. سقفی که ترک خورده
زیر فشار برف و
بارون
.و تگرگ و طوفان
نگاهش را به سمت طلا چرخاند.
دخترک خیلی
وقت

.بود که به نیم رخ او زل زده بود
طلا من میترسم از روزی که _
این سقف بریزه رو
.سرم
اشک طلا روی گونهاش چکید اما
:امیدوار گفت
.این اتفاق نمیوفته علی_
علیرضا لبهایش را روی هم فشار

داد و بعد
:باصدایی گرفته و خشدار گفت
مامان حالش خوب نیست. الان _
آسایشگاه
ست. تو
همین مدت کمی که اونجا بوده
تمام فکرم
پیششه و
دارم دیونه میشم. طلا مینو
!سقف خونهی منه
سقفم نباشه خونهام امن
نیست. من نمیتونم از
مینو جداشم. چرا هیچکس درکم
نمیکنه؟
طلا که دیگر کنترل اشکهایش
دستش نبود
دستش
را روی دست علیرضا که روی
کاپوت ماشین بود

گذاشت. در شرایطی نبود که

بخواهد به خجالت
و یا
درست و غلط بودن این کار فکر
.کند
من میفهممت علی. بهت حق ـ
میدم. درکت
میکنم. منم بعد از
گذشت این همه سال بانبود
.پدرم کنار نیومدم
بابام
که مرد درست عین تو
بامشکلات زیادی مواجه
شدم
و از خیلی از آرزوهام گذشتم؛
مثل رفتن به
.دانشگاه
بعد از چهلم بابام فهمیدم باید
کار کنم؛ چون ما
حتی
تو پول خرید قبر هم مونده بودیم.
خونهای که پر
بود

از خاطرات پدرم رو فروختیم و یه
خونهی کوچکتر
گرفتیم. تو اوج شرایط سختمون
مامان طوبی
میگفت بازم خداروشکر که یه
سقف بالا سرمونه

دنیای بیمار

2552

اما نبود. علی سقف بالاسرمون
نبود. سقف
خونهی
ما پدرم بود اما دیگه نبود. بارون
زد ترسیدم. برف
اومد
سرماخوردم. شاید اگه پدر منم
زنده بود عین
الان تو
که مینوخانم رو با یه دنیا عشق
پیش خودت نگه
داشتی تو بغل خودم حبس
میکردم تا نتونه
هیجا

.بره
علیرضا دست سرد او را میان
دست مردانهی
خود
فشرد و نفسش را محکم بیرون
:فرستاد و گفت
مینو تنها چیزیه که برام باقی _
.مونده
اما برای من هیچی باقی _
.نمونده
جملهاش چنان سرد و بیروح ادا
شد که علیرضا
لحظهای شوکه نگاهش کرد.
حالا نگاه طلا به

دور
دست بود و تمام حواس علیرضا
.پیش دخترک
اولین مرد زندگی هر دختری _
پدرشه، پدرم که
مرد

فهمیدم خونهی بدون مرد مثل
.بدن بدون خونه
تا
وقتی بود زندگی جریان داشت
اما وقتی رفت
زندگی
منم از حرکت ایستاد. دلم یه مرد
میخواست،
یکی
که بشه پشت و پناهم. یکی که
وقتی ترسیدم
دلم
به بودنش قرص بشه اما نه
عموم نه طاهر و نه
محسن که جای داداشم بود،
هیچ کدوم نشدن
تکیه
گاه محکم من و حالا همه شون
تبر دست گرفتن
و

دارن پلهای جلوی روم رو خراب
میکنن. طاهر
عاشق دختر عمومه و زن عموم
برای
ازدواجشون
.شرط گذاشته
چه شرطی؟_
طلا مغموم نگاهش کرد و
:بازهرخندی گفت
مبادلهی کالا به کالا! دختر _
میدیم دختر
.میگیریم
جواب بلهی معصومه در ازای
جواب بلهی من به
.مهدی
لرز خفیفی به تن علیرضا افتاد و
دستش از روی
دست طلاُسرخورد و بیحس کنار
تنش افتاد. هوا
سرد بود یا یک دفعه اینقدر سرد
شد؟ نگاهش

خشک شده بود روی لبهای
سفید طلا و
قلبش...میزد اما کمی ناآرام،
کمی دلگیر، کمی
.بیتاب، کمی خسته
طلا خسته و کلافه دستی به
صورت خیسش
کشید

دنیای بیمار

2555

:و گفت
چیزی که ناراحتم کرده شرط _
زن عموم نیست
رفتار
طاهره. به جای این که به فکر
خوشبختی من
باشه
و بشهِ پناه امن خواهرش، توقع
داره من به
خاطر اون
.به مهدی جواب مثبت بدم
خودش اینو گفت؟_

صدای علیرضا آرام بود اما در
دلش غوغایی به پا
.شده بود
لازم نیست حتما به زبون بیاره؛ _
از رفتارش
.پیداست
دوشبه نیومده خونه. خونهی
.دوستش میخوابه
تصمیم تو چیه؟_
طلا نگاهش کرد. چشمهایشتر
بود و نگاهش
.خسته

دنیای بیمار

2556

تصمیمی ندارم فقط بابامو _
میخوام تادوباره بشه
تکیه گاه شونههای خستهام. من
ضعیف نیستم
اما
یه دخترم، یه دخترم همیشه
محتاج تکیه گاهی
به

.اسم پدره
چقدر غمگین و کودکانه پدرش را
.خواسته بود
اخمی از شدت ناراحتی میان
ابروهای علیرضا
نشست و بادست خیسش آرام
چتریهای خیس
چسبیده به پیشانی طلا را کنار
زد و اشک زیر
چشمش را با انگشت شستش
:گرفت و گفت
اگه یه نفر بخواد بشه تکیه _
گاهت قبول
میکنی؟
طلا منظورش را نفهمید. نگاهش
روی گونههای
رنگ
پریدهی دخترک نشست و
دستش را عقب
کشید تا

انگشتان بیپروایش آنها را نوازش نکند.
_ حاج عمو گفت داره دیر میشه.
انگار حق با اون بود،
داره دیر میشه.
_ چی دیر میشه؟
نگاهش زوم چشمانتر دخترک بود.
_ بعد از سالها یه رویای جدید دارم. یه آرزوی جدید که
انگار فرصت کمی برای رسیدن بهش برام مونده.
طلا گیج لب زد:
_ چه آرزویی؟
و علیرضا آهستهتر از او لب زد:
_ داشتن تو.
***
فصل بیست و چهارم
نگاهش به شرشر باران بود و

گوشهایش هنوز
گرم
حرفهایی که از زبان علیرضا
شنیده بود. طرح

دنیای بیمار

2558

لبخند
انگار به ابدیت رسیده بود روی
لبهایش؛ محو
نمیشد و از بین نمیرفت.
...میخندید... میخندید
میخندید به اندازهی یک عمر
غصهها و بغضهایی
.که تجربه کرد
روی بخار روی شیشه با
انگشتش نوشت
».علیرضا«
لبخندش پررنگتر شد و باخنده ای
از ته دل باخود
:زمزمه کرد
.آن مرد در باران اعتراف کرد_
پیشانیاش را به پنجره تکیه داد و

چشم دوخت
به
اسم علیرضا که آرام آرام از روی
شیشه محو
میشد. تا به حال بام مشهد
نرفته بود؛ جای
زیبایی
بود. به خاطر هوای سرد و نم نم
باران خلوت و
ساکت بود. همین یک بار کافی
بود تا آنجا برای

دنیای بیمار

2559

همیشه در خاطرش بماند و
برایش بشود یک
مکان
ماندگار؛ چون علیرضا درست
همانجا، در زیر
باران
گفته بود که او شده رویای این
!روزهایش
درست

مثل خودطلا که علیرضا برایش
شده بود
معجزهی
.زندگی اش
.باصدای تینا نگاه از پنجره گرفت
عروس خانم کجا غرقی؟ _
گفتیم پنجرهها رو
تمیز کن
نه این که رو پنجرهها خطاطی
.کن
لحن شیطنت بار تینا باعث شد
خجالت بکشد و
باشرم بخندد. تینا از پشت
بغلش کرد و چانه
روی
.شانهاش گذاشت
میدونی چقدر برات خوشحالم؟_

بامهربانی دستش را روی
دستهای تینا که
دورش

.حلقه شده بود گذاشت
.تینا هنوز باورم نشده_
باور کن. حاج رضا خودش زنگ _
زد و باماما‌ن
.حرف زد
اما قشنگتر از تماس حاج رضا
حرف خود علیرضا
بود
که باشرمی مردانه، سربه زیر
گفته بود »میگم
حاج
عمو بامادرت تماس بگیره« و طلا
همانطور گیج و
مبهوت نگاهش کرده بود و حرفی
.نزده بود
باورش
نمیشد رویای قشنگ دخترانهاش
داشت
باواقعیت
.رو به رو میشد
تینا از طلا فاصله گرفت و بااخم
:شیرینی گفت

2561

زود کارتو انجام بده، از فکرعلی _
.هم بیا بیرون
بعد از
مراسم خواستگاری میتونی کلی
بهش فکر
کنی
الان کار کن که وقتی اومدن نگن
عروس چقدر
.شلخته ست
دستمال را روی شیشه کشید و
:گفت
نه که علی قبلا خونه زندگی _
!ما رو ندیده
بعدشم
خونهی ما که همیشه به لطف
وسواسی بودن
تو
.تمیزه
صدای طوبی مانع جواب دادن
.تینا شد

حالا چرا اینقدر هول هولکی و _
عجله ای!؟
:تینا باخنده گفت
علی ترسیده طلا از دستش _
بپره؛ ماشاالله
ازبس

.خواهرم خاطرخواه داره
طلا دستمال را به سینهی او
کوبید و بااخم و
خنده
:گفت
کوفت! مسخره میکنی؟_
:طوبی به جای تینا جواب داد
نه چرا مسخره کنه؟ مگه _
نمیبینی همین
مهدی
به خاطرت داره سر و دست
میشکونه؟
.طلا باحرص به زمین پا کوبید
برا من عاره که یه عوضی مثل _

اون
.خواستگارمه
.توروخدا دیگه اسم شو نیار
:تینا باز باشیطنت گفت
بله دیگه تا یکی مثل علیرضا _
بیاد خواستگاری
آدم،
.آدم توقعش میره بالا
طلا باخوشحالی که کاملا از
کلامش پیدا بود

:گفت
حالا تو بذار بیاد بعد شروع کن _
.به تیکه پرونی
طوبی همانطور که لیوانهای
دورطلایی را از کمد
بیرون میکشید باخنده دست
روی دست دیگرش
:کوبید و گفت
خدامرگم بده ببین چه ذوقی _
!داره

طلا باخنده ای که نمیتوانست
کنترلش کند جیغ
:زد
.اصلا هم اینطور نیست_
برو ورپریده، برو که فهمیدم از _
خیلی وقته
منتظر
.بودی علی بیاد خواستگاریت
طلا باخجالت سرش را پایین
انداخت و حرفی
نزد. به
سمت پنجره برگشت و خود را
باتمیز کردنش
:مشغول کرد که طوبی گفت
ولی من حس میکنم داریم _
.عجله میکنیم

طلا بانگاهش از تینا کمک
خواست و تینا رو به
:مادرش گفت
چه عجلهای مادرِمن؟ مگه _

علیرضا غریبه
ست؟
خوبه میشناسیمش ها! جدای از
اون همین خود
شما نبودین که تا دیروز تا
میشستی و بلند
میشدی میگفتی خوش به حال
اون دختری که
زن
این مرد بشه؟ حالا چی شده
اینقدر دل میزنی؟
طوبی حرفی نزد که تینا باپوزخند
:گفت
نکنه به خاطر تک پسرت قصد _
داری دختر
تهتغاری تو
بدبخت کنی؟
طوبی خیلی سریع باسینی که
در دست داشت
از
:جا بلند شد و جدی جواب داد

معلومه که نه. دیگه حرف _
مهدی رو نشنوم تو

این
.خونه
:تینا خندید و گفت
من که میدونم ته دلت از _
خوشحالی داره قیلی
ویلی میره که دامادی عین علی
قراره نصیبت
بشه
پس این ناز کردنا رو بذار برای
.عروس خانم
طوبی خندید و بااخم مصنوعی
:رو به تینا گفت
یه جور میگی انگار طلا رو _
.دستم مونده بود
نمونده بود؟ دیگه بیست و پنج _
.سالش شده
طلا باحرص به بازوی تینا مشت
.زد

تو خواهر منی یاعلی؟_
تینا باخوشحالی گونهی طلا را
:بوسید و گفت
از امشب که علی بیاد _
خواستگاریت و نشونت
کنه
.خواهر اونم میشم
!تو بیشتر از طلا ذوق داری ها_
لبخند روی لب تینا طعم حسرت
.به خود گرفت

دنیای بیمار

2566

چون میدونم مردی عین _
علیرضا میتونه
خواهرمو
.خوشبخت کنه
طلا در فکر علیرضا فرو رفت و در
روزهای بعد
غرق
شد. روزهایی که باعلیرضا
میگذشت؛ باخنده و
.بدون بغض

طوبی مادرانه بازوی تینا را
نوازش کرد و بانگاه
:مهربانش گفت
ایشاالله یه روزی یه بخت خوبم _
نصیب و
قسمت تو
.میشه
نگاه تینا روی طاها چرخید؛
گوشهای نشسته
بود و
بادستهای کوچکش پیش
دستیهایی که طوبی
جلویش گذاشته بود را دستمال
میکشید. بخت
پسرش را
ِمتی
خوب نمیخواست فقط سلا

میخواست. طوبی که حرف او را
از نگاه پر از
تشویشش خواند بالبخندی تلخ

به آشپزخانه
رفت تا
لیوانها را بشورد. تینا دستمال را
از دست طلا
گرفت
:و گفت
برو آماده شو بقیه شو من _
.انجام میدم
طلا بسهای روی گونهی تینا
نشاند و به اتاق
.رفت
تینا باسلیقه لباس اتو زده و
چادری که علیرضا
برایش
خریده بود را کنار گذاشته بود.
جلوی میزآرایشی
ایستاد و به برق چشمانش خیره
شد. همان
دیروز
که از بام مشهد به خانه آمده
بود از نبود تینا و
طوبی

در خانه استفاده کرده بود و بارها و بارها در

حیاط،
زیر شرشر باران چرخیده بود و
باجیغهای از سر
خوشی و قهقههای ازته دل
ذوقش را تخلیه
کرده
بود. هیچ وقت فکر نمیکرد حال بد
آن روزش به
آن
خوشی غیرقابل توصیف ختم
شود. طاها
باصدای
خندههای او از اتاق بیرون آمده
بود و
باچشمهای
گرد شده و صدایی متعجب گفته
بود »خاله طلا
دیونه شده« و طلا بلندتر خندیده

بود و در دلش
فریاد
زده بود »آره آره دیونه شدم؛
دیونهی یه مرد
غیرقابل
پیش بینی!« حدس زدن علیرضا
و آنچه که در
فکرش
بود سخت بود. از دیروز تا به حال
صدبار از جان

خود
نیشگون گرفته بود که اگر خواب
است هرچه
زودتر از
این خواب شیرین بیدار شود و
بیشتر از این
خیالبافی
نکند اما خواب نبود. به خدا خواب
نبود؛ علیرضا
خودش گفته بود که رویای

جدیدش داشتن طلا
است!
پنهان کردن لبخند شادش کار
سختی بود. اصلا
چرا
پنهانش کند؟ بگذار تمام عالم
بفهمند که این دل
دیوانهی رسیدن به علیرضا
است.
انگشتش را به نرمی روی
مریمهای خشک شده
کشید و باچشم بسته عطر آنها
را بو کشید.
خشک
شده بودند اما هنوز هم عطر
خوبی داشتند.
عطری

دنیای بیمار

2570

که از دستهای علیرضا به
رویشان باقی مانده
بود.

شانه را برداشت و مشغول
شانه زدن گیسوان
مشکیاش شد. همان دیشب که
حاج رضا زنگ
زد و
قرار خواستگاری گذاشت از تینا
خواست که
موهایش
را رنگ کند چون علیرضا گفته بود
«رنگ مشکی
موهات بیشتر به رنگ چشمات
».میومد
باوسواس
موهایش را بست. چتریهایش را
به احترام حاج
رضا
پوشاند و روسری ساتن زرشکی
.را سرش کرد
دستی به پیراهن تنش کشید و
دامنش را مرتب
.کرد
:طوبی وارد اتاق شد و گفت

.طلا زیاد آرایش نکن_
اصلا آرایش نکرده بود؛ علیرضا او
را باهمین

سادگی
پسندیده بود پس نیازی به رنگ و
لعاب نبود،
فقط یک
رژ کالباسی به لبهایش زد و خط
چشم نازکی
پشت چشمهای درشتش
کشید. طوبی
باتحسین
نگاهش کرد و او باخجالت
:پرسید
رنگ روسریه خوبه؟_
.آره قربونت برم، بهت میاد_
:بالبخندش تشکر کرد و بعد گفت
من که دامن پوشیدم چادر _
.نپوشم دیگه
نه نمیشه. چادر زیبایی و _

خانمی تو بیشتر
نشون
میده، بعدشم مشخصه حاج رضا
و توران خانم رو
یه
سری چیزها حساسن بهتره از
همین شب
خواستگاری نشون بدی که
انتخاب علیرضا

اشتباه
.نبوده
:سر تکان داد و گفت
.حق باتوئه_
طوبی خواست از اتاق بیرون برود
که طلا سریع
:گفت
مامان زنگ زدی به طاهر؟_
اخمی کمرنگ میان ابروهای
اصلاح شدهی
طوبی

.نشست
آره تا یکی دو ساعت دیگه _
.میاد
مامان به نظرت من کار _
اشتباهی کردم که به
خاطر
طاهر مهدی رو قبول نکردم؟
طاهر کار اشتباهی کرد که _
توقع داشت تو
خودتو به
خاطر اون بندازی تو چاه. اگه تو
هم قبول
میکردی من

نمیذاشتم این وصلت سر بگیره.
تینا چه خیری از
محسن دید که تو از مهدی
ببینی؟ فرح لگد زد
به
خودش. طاهر دوستش داشت
منم

ِختر
بخت د
نمیذاشتم آب تو دلش تکون
بخوره اما چه کنیم
که
خودخواهی فرح به آیندهی
معصوم ضربه زد. از
خدا
میخوام اون دخترم یه بخت خوب
.نصیبش بشه
طاهرم کم کم از فکر معصوم میاد
بیرون تو به این
.قضیه دیگه فکرنکن
طوبی منتظر جوابی از جانب طلا
نماند و از اتاق
بیرون رفت. طلا به این فکر کرد
که طاهر واقعا
میتواند معصومه را فراموش کند
یانه؟
نمیخواست
دل برادرش بشکند اما از علیرضا

گذشتن هم کار
دل

.طلا نبود
هریک دقیقه ده بار به ساعت
نگاه میکرد. دل در
دلش نبود و بااشتیاق و بیصبرانه
منتظر آمدن
علیرضا بود. تا به این سن برای
هیچ کدام از
خواستگارهایش اینقدر ذوق
نداشت. علیرضا
باتمام
آنها فرق داشت؛ علیرضا مردی
بود که با
سادگی و
رفتارهای مردانهاش پا گذاشته
بود به دنیای
.قلب او
باران بند آمده بود. ساعت تقریبا
هفت بود که

طاهر
به خانه آمد. باطعنهای که در
کلامش بود رو به
طوبی
:گفت
من آخرتر از همه باید باخبر _
بشم؟
اگه دیشب گوشی تو جواب _
میدادی زودتر

.میفهمیدی
حاج رضا چرا با من هماهنگ _
نکرد؟
:طوبی خیلی جدی جواب داد
.چون بزرگتر این خونه منم_
.اما مرد این خونه منم_
طوبی نزدیک طاهر شد و آرام؛
جوری که طلا و
تینا
نشنوند و غرور طاهر آسیب نبیند
پیش دو

دخترجوان
:گفت
اگه مرد بودی به خاطر زندگی _
خودت خواهرتو
پیش
کش نمیکردی، پس بامن از
مردونگی خودت
حرف
.نزن
ابروهای طاهر بهم گره خورد اما
نگاهش خجالت
زده
شد و باشرمندگی سر به زیر
.انداخت

دنیای بیمار

2576

من طلا رو به هیچکس _
.پیشکش نکردم
پس دلیل این قهرهای بچگانه _
و خونه نیومدنت
چیه؟
فقط یکم بهم ریخته بودم، _

ترجیح دادم تنها
باشم تا
.اعصاب شما رو بهم نریزم
هرچی که بوده گذشته. برو _
لباساتو عوض کن
تا
.مهمونا نیومدن
طاهر اخمهایش را باز کرد و
همانطور که از کنار
طلا
میگذشت لبخندی به رویش زد؛
لبخندی که از ته
دلش نبود و غم داشت. لبخند
مصنوعی طاهر
تمام
خوشی طلا را ضائل کرد و
.اشتیاقش کم شد
شاید
باید به خاطر طاهر از تمنای دلش
.میگذشت

شاید
هم باید به ازای تمام روزهایی
که زندگی نکرد و
فقط
نفس کشید زندگی جدیدی را
. باعلیرضا می
ساخت
صدای زنگ در که بلندشد طوبی
خیلی سریع
چادرش را روی سرش انداخت و
:رو به طلا گفت
برو تو آشپزخونه هروقت صدات _
.کردم بیا
طلا بااین که دلش میخواست
علیرضا را ببیند
اطاعت کرد و به آشپزخانه رفت.
همیشه از این
که
آشپزخانه شان از خانه جدا و در
حیاط بود بدش
میآمد؛ اگر الان آشپزخانهی اپن

داشتند
میتوانست علیرضا را دید بزند. به
افکار شیطنت
بارش خندید و دستی به
.روسریاش کشید
صدای
احوال پرسیهای مادرش باتوران
.خانم را میشنید

به سمت پنجرهی آشپزخانه
رفت، بااحتیاط
گوشهای
از پرده را کنار زد. بادیدنش در آن
کت و شلوار
مشکی و پیراهن سفید دلش
مالش رفت. چقدر
دوستش داشت! کِی این همه
دل باخت به این
مرد؟! چنان از خود بیخود شده
بود که متوجه
نبود

بیپروا زل زده است به علیرضا.
علیرضا انگار
متوجهی نگاه سنگین او روی
خود شد که در
میان
خوش آمد گوییهای از سر اجبار
طاهر سر به
سمت
پنجره چرخاند. لحظهای نگاهش
با نگاه علیرضا
تلاقی پیدا کرد و دلش هری
ریخت اما وقتی
علیرضا
باآرامش به رویش لبخند زد دل
بیقرارش آرام
گرفت
و باخجالت لبخندی آرام زد و پرده
را رها کرد و

نگاه از
چشمان پر از محبت علیرضا

گرفت. حالا که گفته
بود
رویایش داشتن اوست؛ به خوبی
میتوانست
محبت
و احساس را از نگاه باحیایش
بخواند. نگاهش
درست
شبیه به نگاه خود طلا شده بود؛
بامحبت، پر از
!عشق و شور و اشتیاق رسیدن
چند لحظه بعد تینا وارد آشپزخانه
شد و باتعجب
:گفت
!چرا چایی نریختی هنوز؟_
گیج به تینا نگاه کرد و تینا باخنده
:گفت
!خاک تو سرم غرق شدی_
تازه به خودش آمد و هول زده
:گفت
.ای وای یادم رفت_

قبل از این که حرکتی بکند تینا گفت:

صبرکن تکون نخور. هولی بدتر _
میزنی همه چی
رو
میشکونی، صبرکن خودم میریزم.
خندید.
کوفت. عزم تو جزم کردی جلو _
لیلی لنگ پهن
کنی؟
بایه لبخند غرق شدی تو خودت.
خب آخه تو که نمیدونی چه _
قشنگ میخنده.
تینا به ذوق صدای او بلند خندید.
اتفاقا هم دیدم هم میدونم_.
چشمک زد و باشیطنت ادامه
داد.
مردونه، باحیا، خوشگل و _
جذاب!
طلا باخنده صورتش را پوشاند و

تینا از دیدن
خندههای از ته دل او خداراشکر
کرد. بعد از مرگ
پدرش او را اینقدر خوشحال و
ذوق زده ندیده
بود. تینا
که فنجانهای چای را ریخت
سینی را به دست
طلا

داد و طلا باهیجانی که از لرزش
دستهایش پیدا
بود
سینی را گرفت و همراه تینا از
آشپزخانه بیرون
.رفت
قبل از ورود به خانه نفس
عمیقی کشید. صدای
صحبتهای حاج رضا را از سالن
میشنید. وارد
سالن که شد اول از همه

نگاهش روی علیرضا
نشست؛ کنار حاج رضا و یزدان
.نشسته بود
سرش
پایین بود و مشخص بود توی فکر
است. حدس
این
که فکر جای خالی مادرش در
سرش است کار
سختی نبود. دیگر این مرد را
میشناخت؛
میدانست که اول تمام زندگیاش
مادرش است،
حتی این را هم همین اول
فهمیده بود که درقلب
این
مرد اول مینو است و بعد خودش.
یزدان مدام

تکان
میخورد؛ مشخص بود از نشستن

به روی زمین
معذب
است. خندهاش را پنهان کرد و
.سلام آرامی داد
نگاه
علیرضا از گلهای فرش کنده شد
و روی صورت او
نشست. از دیدن صورت او میان
قاب چادر سفید
با
گلهای نرگس پاییزی لبخند کنج
.لبش نشست
هربار که این چادر را روی سر
طلا میدید غرق
لذت
میشد؛ صورت گندم گونش
میدرخشید میان
گلهای زرد نرگس. به توران خانم
و حاج رضا چای
تعارف کرد و در مقابل نگاه پر از
تحسین آنها
گونههایش گر گرفت. مهتاب

لبخند پهنی به لب
داشت و چشمهایش چراغانی
بود. وقتی که
چای

تعارفش کرد و او باشیطنت گفت
»مرسی زن
داداش« دلش مالش رفت و لبش
را از داخل گاز
گرفت تا از کش آمدن لبهایش
.جلوگیری کند
یزدان
همانطور که برای دهمین بار
حالت نشستنش را
تغییر میداد یک فنجان چای
:برداشت و آرام گفت
.دستت طلا چغک_
اخم شیرینی به رویش کرد و
یزدان بیخیال
.خندید
به علیرضا که چای تعارف کرد

عطر نرگس خیلی
زود
مشامش را پر کرد. این مرد را
باهمین بوی
دلچسب
میشناخت؛ باطنش هم درست
مثل نرگس
دوست
داشتنی و دلچسب بود. علیرضا
نگاهی کوتاه اما
بامحبت به صورت طلا انداخت و
یک فنجان چای
برداشت و ساده گفت »ممنون«
و همان یک

کلمه
هم کافی بود تا قلب طلا دیوانه
.شود و پا بکوبد
بیحرف کنار طوبی نشست و
چادرش را در میان
پنجههایش فشرد. طاها از کنار

طاهر بلندشد و
کنار
او نشست. آرنجش را روی پای
او گذاشت و به
او
تکیه زد و زل زد به علیرضا.
علیرضا مهربان به
رویش
لبخند زد و طاها در گوش طلا پچ
:پچ کرد
خاله میخوای باعمو علی _
عروسی کنی؟
خیال میکرد وقتی کنار گوش
کسی حرف بزند
کس
دیگری صدایش را نمیشنود اما
همه صدایش را
شنیدند و طلا خجالت زده لب
گزید و جوابی نداد
که
:طاها باز کنار گوشش پچ پچ کرد

من دوستش دارم باهاش _
.عروسی کن
صدای خنده بلند شد و تینا
:گفت
مامان جون میخوای بری تو _
اتاقت استراحت
کنی؟
طاها اخم کرد و چانه بالا انداخت
»به معنی »نه
که
:علیرضا گفت
.طاهاجان بیا پیش عمو_
طاها از خدا خواسته به سمت
علیرضا رفت و در
بغلش نشست و طلا باخود فکر
کرد که پدر
خوبی
یم شود. حاج رضا حرف میزد؛ از
سنت پیامبر و
دلیل
آمدنشان، از مهریه و کار علیرضا

و در تمام مدت
علیرضا ساکت بود و گاهی به
نگاههای طاها
لبخند
.میزد
طاهر: مادر آقاعلی چرا تشریف
نیاوردن؟

علیرضا سرش را بالا نیاورد اما
طلا خیلی خوب
نشستن غبار غم را در صورت او
.متوجه شد
بانگاه
تیزش به طاهر نگاه کرد؛ طوبی
قبل از آمدن آنها
به
طاهر توضیح داده بود که حال
مینو خوب نیست
و
نمیتواند بیاید اما انگار طاهر تا
زهرش را

نمیریخت
آرام نمیگرفت. حرف دلش باحرف
زبانش یکی
.نبود
زبانش میگفت خوشبختی طلا را
میخواهد اما
دل
عاشقش خودخواهانه معصومه را
میطلبید و
نمیگذاشت واقعا خوشحال باشد
از خوشحالی
.خواهرش
.حاج رضا توضیح داد

مینو خانم شرایط مساعدی _
نداره. همین امروز
علیرضا از آسایشگاه آوردن شون
خونه و
شرایطش
جوری نبود که بتونه بیاد.
همونطور که میبینید

میلادم نیست؛ چون مونده خونه پیش مادرش.
_ خب چه عجلهای بود؟ تا زمانی که حال ایشون خوب بشه صبر میکردیم.
نگاه حاج رضا بین طوبی خانم و طاهر چرخید و بعد گفت:
_ بهتره تو کار خیر تأخیر نیوفته. از طرفی حال بد مینوخانم مال امروز و دیروز نیست که بگیم فردا یا پس فردا خوب میشن. طاهرجان فکر میکنم مادرت و طلاخانم در جریان اوضاع ایشون باشن.
تا طاهر لب باز کرد حرفی بزند باچشم غرهی

طوبی
:لب بست و طوبی گفت
بله طلا گفته بود یه چیزایی. _
جاشون سبز،
انشاالله
.بهتر بشن
ممنون. حضور حاج خانم _
امشب به نیابت از
مینو
خانومه. منم که همه میدونن پدر
علیرضام و
هیچ
.فرقی برام باپسرم یزدان نداره
طوبی که از برخورد طاهر خجالت
کشیده بود
معذب
:جواب داد
.بله خیلی خوش اومدین_
نگاه همراه بالبخند حاج رضا بین
طلا و علیرضا
چرخید

:و بعد گفت
اگه اجازه بدین طلاخانم و علی _
جان برن باهم

حرف
بزنن؟
طوبی به طلا نگاه کرد و باپلک
زدن، اجازه را
صادر
کرد و طلا بامکث در حالی که
هیجان در تمام
اندامهایش رعشه میکشید بلند
شد. علیرضا
بوسه ای نرم روی موهای طاها
زد و یزدان طاها
را از
بغلش گرفت و روی پاهای خود
نشاند. دستی
به
موهای نرم پسربچه کشید و به
مهتاب نگاه کرد

و
:آرام لب زد
.بابای خوشتیپی میشم ها_
مهتاب باخنده نگاه از او گرفت و
به برادرش و
قامت
رشیدش چشم دوخت که شانه
به شانهی طلا

به
سمت اتاق قدم برمی داشت.
وقتی که بااحترام
منتظر ماند تا طلا اول وارد اتاق
بشود بارها در
دل
قربان صدقهی برادر مودبش شد
و بغضش را فرو
.داد
موقع رانندگی چنان در خود غرق
شده بود که
مهتاب

.اعتراض کرده بود
داداش داریم مریم خواستگاری _
نه مجلس ختم،
یکم
.بخند
و علیرضا لبخند کجی زده بود و
بانگاهش از غم
نبودن مینو گفته بود. مهتاب و
میلاد همیشه
توران را
جای مادر خود میدیدند برای
همین هم خیلی
جای
خالی مینو به چشم شان نمیآمد
اما علیرضا

هیچ
وقت هیچکس را به جای مینو
قبول نکرد و
!نپذیرفت
جنس عاشقیاش فرق داشت

بامهتاب و میلاد.
وارد اتاق که شدند طلا تعارف زد
بشنید و وقتی
رو
به روی هم نشستند طلا شرم
زده عذرخواهی
کرد.
ببخشید ما مبل و صندلی _
نداریم.
اخم کمرنگی کرد و گفت:
برای چیز مهم تری اینجام_.
طلا لبخندش را لای پر چادرش
پنهان کرد و
علیرضا
همانطور که نگاهش را به
دستمال توی دستش
دوخته بود و هی آن را تا میکرد
گفت:
خب بگو. من آمادهام که تمام _
حرفاتو بشنوم.
دلش میخواست تمام حرفهایش
را در یک جمله

خلاصه کند »فقط دوستم داشته باش« اما
رویش
.نمیشد
.من حرف خاصی ندارم_
علیرضا نفس عمیقی کشید و
چشم دوخت به
چشمان طلا؛ درست مثل
مواقعی که
میخواست
حرف مهمی بزند و خیره به
چشمان طرف مقابل
.جملات رابیان میکرد
اما من خیلی حرف برای گفتن _
دارم. پدرم
مرده،
مادرم زنده ست اما هیچ وقت
اونجایی که باید
باشه
نبود. نمیدونم امشب از این که

منو قابل دوستی
و
اجازهی خاستگاری دادی
خوشحال باشم یا از
جای

دنیای بیمار

2593

خالی مادرم ناراحت باشم.
مامان مریضه،
امیدوارم
اینو درک کنی و نبودنش رو توی
این مجلس
...ببخشی
.طلا حرفش را برید
این چه حرفیه؟ من کاملا _
شرایط مینوخانم رو
درک
.میکنم
.علیرضا لبخند کوتاهی زد
ممنون. یه چیزایی هست که _
باید بدونی
.طلاخانم

...پدر من...پدرم
مستأصل بادستمال توی دستش
پیشانیاش را
خشک کرد. طلا که متوجهی
عوض شدن حال او
شد
:بامهربانی گفت
چرا دربارهی چیزایی حرف _
بزنیم که حالمونو بد
کنه؟

دنیای بیمار

2594

پدرت هرجوری که بوده هرکاری
هم که کرده
مربوط
به مادرت و گذشته شونه به من
و تو و آینده
مون
مربوط نیست و ما الان اینجاییم
که دربارهی
آیندهی
خودمون حرف بزنیم، نه پدرت و

گذشتهای که
باعث
شده مینوخانم به افسردگی و
ناراحتی اعصاب
دچار
.بشن
علیرضا از این همه درک او آرام
گرفت و لحظهای
چشم بست و بعد بامحبت
نگاهش کرد که طلا
:بالبخند گفت
یادته یه شب گفتی من حرف _
زدن دربارهی
گذشته
رو دوست ندارم بیا دربارهی
آینده حرف بزنیم؟

علیرضا باتکان پلکهایش جواب او
را داد و طلا
:گفت
پس حالا که موقعیتش پیش _

اومده بیا دربارهی
آینده
حرف بزنیم. گذشته هرچی که
.بوده گذشته
توی
روزهای گذشتهی منم پره از
اتفاقات بد و
خاطرات
تلخ! این همه یادآوریشون کردم
هیچی نصیبم
نشد
جز تازه شدن زخمهای کهنه از
امشب میخوام
فقط
به آینده فکر کنم و گذشته رو
برای همیشه
بریزم
دور. آیندهای که بودن باتو بهش
خوش بینم
.میکنه
لبخند روی لبهای علیرضا واقعی

لحظه نگاه به چشمان خوش
:رنگ طلا گفت
بودن باتو امیدوارم میکنه به یه _
زندگی آروم. این
.امیدو ازم نگیر
از این که غیرمستقیم جواب
مثبت خواست روی
بل های طلا لبخند نشست و
بازیرکی سکوت
کرد و
سر به زیر انداخت که علیرضا
:گفت
میخوام اولین نفری که جوابتو _
میشنوه خودم
.باشم
طلا باز هم حرفی نزد که علیرضا
:گفت
من هیچ وقت سکوت آدما رو _

نمیذارم پای
رضایت
.شون
بااین حرفش طلا سر بالا آورد و
نگاهش کرد؛
چشمهای درشت خوش رنگش
توأم شده بود
باحسی پر از ِ شور عشق و
.شرم دخترانه
اگه جوابم مثبت نبود الان تو _
این اتاق دربارهی

.آیندهی باهم حرف نمیزدیم
چشمهای ناآرام علیرضا آرام
.گرفت
تو اولین دختری هستی که _
ازش خواستگاری
میکنم. حالا دیگه به این جمله
که میگن اولین
انتخاب
.بهترین انتخابه کاملا ایمان دارم

طلا نتوانست لبخند ذوق زدهاش را پنهان کند و
بیپروا لبخند زد که علیرضا خیره به لبخندش
:گفت
امیدوارم تو زندگی بامن _
.همیشه بخندی
طلا شک نداشت که حتما
.همینطور میشود
فکر کنم تو حرف و خواستهای _
نداری؟ پس
بهتره
.برگردیم پیش بقیه
قبل از این که بلندشود طلا بدون خجالت و
باجسارت
:گفت
.فقط یه خواسته دارم_

علیرضا منتظر نگاهش کرد و او ادامه داد.

همیشه همینطور خوب بمون. _
دوستم داشته
باش. حامیم باش. تکیه گاهم
باش. حتی اگه
گاهی
.لازم شد پدرم باش
علیرضا عمیق نگاهش کرد و
:درجوابش گفت
من تمام سعی خودمو میکنم، _
امیدوارم
شرمندت
.نشم
میدونم طاهرِ ته ته دلش _
راضی به این وصلتی
که
اونو برای همیشه از رسیدن به
معصومه ناامید
میکنه
نیست اما پا گذاشتن رو دل
خودمم کار من
.نیست
علیرضا از شنیدن اعترافهای او

حس خوشی زیر
پوستش دوید و باهمان خجالت
مردانهاش

دستی به
پشت سرش کشید و زیرلب
:گفت
پانذار رو دلت. بذار برای یه بارم _
که شده منم
طعم
.خوش رسیدن به آرزو رو بچشم
طلا در سکوت بالبخندی زیبا
نگاهش کرد. آرزوی
این
.مرد بودن قشنگ بود
باصدای شرشری که به گوشش
رسید بلندشد
و به
سمت پنجرهی اتاق رفت. پرده
را کنار زد و به
بارش

باران نگاه کرد. چه حکمتی بود
در این قطرههای
پر
برکت که تا علیرضا میآمد آنها
هم شروع به
بارش
میکردند؟ حضور علیرضا را در کنار
خود حس کرد
و

سر به سمتش چرخاند ونگاه او
را به آسمان
.دید
قبل از این که حرفی بزند علیرضا
:گفت
قبل از دیدن تو همیشه _
زمستون سرد بود اما
حالا
.سرمای زمستونم قشنگه
***
جلوی در خانه طوبی خانم، توی

ماشین منتظر
.بود
در خانه که باز شد طوبی و طلا
را باهم دید. از
ماشین پیاده شد و بالبخند
سلام کرد که طلا
بالبخندی پررنگ جوابش را داد.
به سختی نگاه
از
لبخند طلا گرفت و در جواب
طوبی که گفت
علی«
جان چرا نیومدی داخل؟ اینطوری
»!که زشته
:گفت

دنیای بیمار

2601

ممنون. انشاالله یه وقت دیگه. _
امروز کلی کار
.داریم
برا آزمایش باید ناشتا باشین _
وگرنه نمیذاشتم

بدون
.صبحانه بری
علیرضا از دیدن محبتهای او که
در لحنی مادرانه
جا
گرفته بود حس خوبی داشت.
هیچکس برای او
مینو
نمیشد اما محبتهای بیدریغ و از
ته دل طوبی به
کامش شیرین بود. از طوبی باز
هم تشکر کرد و
رو
:به طلا گفت
بریم؟_
باهمان لبخندی که زیبایی
لبهایش را دوچندان
کرده
بود سر تکان داد که علیرضا رو به
:طوبی گفت

به تیناخانم سلام برسونید. _
طاها رو هم از
طرف من
.ببوسید
:طوبی به رویش لبخند زد و گفت
حتما پسرم. برین خدا به _
.همراتون
علیرضا باهمان لبخند مردانه از
طوبی
خداحافظی
کرد و همراه طلا به سمت
ماشینش رفت. در
ماشین را برای طلا باز کرد و طلا
ذوق زده از این
همه احترامی که علیرضا برایش
قائل بود لب زیر
دندان کشید و طوبی
چشمهایش برق زد. طلا
بانگاهی به مادرش سوار ماشین
شد و از
علیرضا

تشکر کرد. وقتی ماشین علیرضا
از کوچه خارج
شد
طوبی آیت الکرسی و چهارقلی
که خوانده بود را
.پشت سر آنها فوت کرد
علیرضا نگاهی به طلا انداخت.
صورتش در آن

2603

روسری سورمهای باگلهای
نقاشی شدهی
سفید و
زرد خواستنیتر از هروقتی بود.
آرایش ملایمی
داشت که لبهای کالباسی
رنگش بیشتر از
هرقسمت صورتش به چشم
میآمد. حس کرد
طلا
خجالت میکشد و معذب است؛
پس سعی کرد

بارفتار آرامش به او بفهماند که
هنوز هم دو
دوست
صمیمی هستند؛ دوستانی که
از حرف زدن
باهم
.لذت میبردند
حالت خوبه؟_
طلا باکمی مکث نگاهش کرد و
:جوابش را داد
آره. تو چی؟ مینوخانم _
حالشون بهتره؟
دم عمیقی گرفت. این روزها
همه چیز خوب بود
به

.جز حال مینو
.بد نیست_
نگران نباش انشاالله بهتر _
.میشن
لبخند زد و طلا هم از آن

لبخندهای نمکینش در
جوابش زد. برای این که کنترل
دستهایش را از
دست ندهد و گونههای آجری
رنگ او را لمس
نکند
نگاهش را به خیابان دوخت و
:گفت
بعد از آزمایشگاه اگه حالت _
خوب بود میریم
خرید
حلقه. موافقی؟
طلا به نیم رخ او پشت فرمان،
.خیره شده بود
جدی
و موقر! چقدر مردانههای این مرد
پررنگ و دوست
داشتنی بود. دلش میخواست
باشیطنت بگوید
هرچی آقامون بگه« اما نوک «
زبانش را گاز
گرفت و

2605

در جواب او تنها »هوم« آرامی
گفت. علیرضا
دوباره
لبخندی به رویش زد و نگاه طلا از
روی صورت او
روی
دستانش چرخید. یک دستش به
فرمان بود و
دست
دیگرش را لب پنجره تکیه زده
بود. دستهای
خودش
را دور بند کیف خانمیاش محکم
کرد و تمایل
گرفتن
دست علیرضا را در دلش پس زد.
هربار که
بامهتاب و
یزدان بیرون رفته بود دیده بود که
در طول

رانندگی
یزدان دست مهتاب را توی
دستش میگیرد اما
میدانست که علیرضا برای خود
چهارچوبهایی
دارد. همان یکی دوباری هم که
دست هم را
گرفته

دنیای بیمار

2606

بودند فقط محض همدردی و آرام
کردن یگدیگر
بود. به
خود تسلطی داد »صبرکن وقتی
بهم محرم
بشین
تمام این مرزها برداشته میشه و
میشین
مسکن
».وجود همدیگه
به آزمایشگاه که رسیدند تازه یاد
ترسش افتاد و

کمی هول کرد. علیرضا
باشیطنتی که کم پا
میگذاشت در رفتارش نگاهش
:کرد و گفت
.نترسیها من کنارتم_
چقدر قشنگ بود شنیدن
».جملهی »من کنارتم
آرامشبخش بود؛ درست مثل
بوی نرگسهای
.دوست داشتنی اش
وقتی وارد آزمایشگاه شدند و
روی صندلی
نشست
علیرضا کنارش ایستاد؛ باهمان
لبخند و آرامشی

که
در صورتش وجود داشت. پرستار
که آستینش را
بالا
زد لبش را در دهانش کشید.

نگاه علیرضا را روی
صورت خود حس میکرد؛ نگاهش
درست مثل
آفتاب
تابستان گرم و لذتبخش بود.
پرستار که سرنگ
را
برداشت، ترس بیپروایش کرد و
بدون خجالت
دست
علیرضا را بادست دیگرش گرفت.
به علیرضا گفته
بود
گاهی که لازم شد پدرم شو« »
اینجا دقیقا
همان
جایی بود که باید پدر میشد و
ترس دخترکش را
از
بین میبرد. علیرضا دست او را
میان انگشتهای
:مردانهاش فشرد و آرام لب زد

2608

.چشماتو ببند. نترس من اینجام_
درست مثل یک دختر حرف گوش
کن
چشمهایش را
بست و دلش قرص شد به بودن
علیرضا. برای
یک
لحظه پلکهایش از سوزش سوزن
تکان خورد و
زیرلب آخ آرامی گفت که پرستار
:باخنده گفت
چه عروس نازک نارنجی! وای _
به حال آقا داماد
با
.این همه ناز این عروس خانم
درست مثل یک دختر تخس
بااخم به پرستار
نگاه
کرد. پرستار که رفت صدای
علیرضا را خیلی آرام

.شنید
باجون و دل میخرم تمام ناز این _
.عروس خانم رو
گونههایش سرخ شدند اما
.لبهایش خندیدند
هرچه

سعی میکرد یک کم خجالتش را
نشان بدهد
نمیتوانست خندههای بیپروایش
.را مهار کند
حالت خوبه؟ سرت که گیج _
نمیره؟
دلش میخواست ناز کند اما دلش
نیامد نگرانش
.کند
.نه خوبم_
علیرضا هم که خون داد از
آزمایشگاه بیرون
.رفتند
علیرضا قبل از خرید حلقه جلوی

یک جگرکی نگه
:داشت و گفت
رنگت پریده اول یه چیزی _
بخوریم بعد بریم حلقه
.بخریم
از خدا خواسته قبول کرد. کم کم
داشت حالت
تهو
میگرفت از شدت ضعف. پشت
میز که نشستند
.علیرضا سفارش داد
طلاجان اگه حالت خوب نیست _
فردا بریم حلقه

بگیریم؟
.نه خوبم فقط گشنمه_
.الان سفارش مونو میارن_
طلا نمکدانهای وسط میز را از
جلوی دستش
کنار زد
:و پرسید

امروز نمیری هتل؟_
اگه خریدمون زود تموم بشه _
.میرم
خریدی نداریم فقط یه حلقه _
.ست
...لباس عقد و_
.طلا حرفش را برید
ما که قرار نیست جشن _
بگیریم! میمونه یه
مانتوشلوار که باتینا و مهتاب
قراره فردا برم
.بگیرم
طلاجان من بازم میگیم اگه _
...دوست داری
علی جان ما که فامیل زیادی _
نداریم فقط
عمومه که
اونم دو روز پیش باپسرش رفت
شهرستان به

دنیای بیمار

2611

خاطر

کارش. زن و بچه هاشم که بعد
از خواستگاری
طاهر
و جواب نهی من باهامون قهر
کردن پس برای
کی
جشن بگیریم؟
یعنی فقط تو محضر عقد کنیم؟ _
آخه اینقدر
ساده که
.من شرمندهات میشم
:طلا اخم بانمکی کرد و گفت
دشمنت شرمنده. محضر عقد _
نکنیم میشه
حرم
عقد کنیم؟
حتما چرا که نه؟ بعدش _
عقدمونو محضری
.میکنیم
:طلا بارضایت سرتکان داد و گفت
شبشم خونهی ما یه مهمونی _
کوچیک

2612
میگیریم،
فقط خودمونو و خانوادهی حاج
.رضا
میگم یه موقع عموت ناراحت _
نشه؟
.طلا بیخیال شانه بالا انداخت
ناراحت بشه برام مهم نیست. _
چطور اون موقع
که
زنش داشت گروکشی میکرد
ساکت موند و به
ناراحتی طاهر فکر نکرد؟ بعدشم
من مطمئنم
اگه
دعوتشم بکنیم عموم کارشو ول
نمیکنه و از
شهرستان به خاطر عقد من
نمیاد، اگه هم بیاد
زن
عموی کینه ایم نمیذاره تو

مراسم عقد من
شرکت
.کنه. من اینا رو خوب میشناسم
گارسون که سفارش شان را آورد
بوی جگرهای
کباب
شده اشتهای طلا را تحریک کرد.
علیرضا اولین

لقمه
را برای او گرفت و به دستش داد
که طلا بالبخند
تشکر کرد و بالذت لقمه را بلعید.
اینقدر آن لقمه
به
دهانش مزه کرد که به خود
زحمت لقمه درست
کردن نداد و تمام مدت منتظر بود
علیرضا برایش
لقمه
بگیرد. بعد از چند لقمه وقتی

نگاه خندان علیرضا
را
دید همانطور که بااشتها
لقمهاش را میخورد
:گفت
.خب اینطوری خوشمزه تره_
و درست مثل یک دختر بچهی
ملوس باناز
نگاهش
:کرد که علیرضا بامحبت گفت
.نوش جونت_
بانگاه براق و لبهای خندانش یک
لقمه درست

کرد
.و به سمت علیرضا گرفت
.خودتم بخور_
نگاه علیرضا روی دست سفید و
انگشتان
کشیدهاش
چرخید. لاک صورتی رنگ به

.انگشتهایش میآمد
انگشتر نشانی که مهتاب و
توران باهم انتخاب
کرده
بودند توی انگشت طلا برق میزد
و زیبایی
دستش
را دوچندان میکرد. لقمه را از
دست طلا گرفت و
دست دیگرش را روی پایش
مشت کرد. کاش
هرچه
زودتر محرم شوند تا برای
همیشه صاحب این
دستها شود.
از جگرکی که بیرون آمدند یک
راست به سمت
بازار

طلافروشان رفتند تا هرچه زودتر
حلقههایشان را

بخرند. ذوق را در تک تک حرکات طلا میدید و
خوشحال میشد. وقتی که طلا باهیجان نظرش
را
دربارهی حلقهها میپرسید دلش میخواست
ساعتها بشیند به تماشای برق چشمانش.
احساس میکرد همه چیز خیلی یکدفعهای اتفاق
افتاده و سریع میگذرد؛ داشت یکم عجله میکرد،
درواقع مهدی و زرنگی مادرش باعث میشدند که
عجله کند برای به دست آوردن طلا. ته دلش یک
اضطراب احمقانه وجود داشت.ِ حال دلش خوب
بود و
همین مضطربش میکرد. هیچ وقت در عمرش

اینقدر
خوشحال نبود و هرلحظه
میترسید یک نفر از این
خواب شیرین بیدارش کند و
خوشی از جلوی
چشمش محو شود! باید هرچه
زودتر اسم طلا
در

شناسنامهاش مینشست تا باور
کند که این بار
واقعا به رویایش دست پیدا کرده
.است
باصدای طلا که باهیجان گفت
»حلقهی ِست
بگیریم« دست از افکارش
برداشت و بااشتیاق از
نظر
او استقبال کرد. وارد یکی از
مغازهها شدند و
فروشنده حلقههای ِست را

برایشان آورد. طلا
دقت و
وسواس زیادی را برای انتخاب
نشان میداد؛
مشخص بود که این حلقه برایش
ارزش زیادی
.دارد
دربارهی هر حلقهای که نظرش
را جلب میکرد
نظر
علیرضا را میپرسید. وقتی دید
علیرضا همه را
تأیید
:میکند بادلخوری گفت
چرا همه شونو میگی خوبه؟_

:به خنده افتاد و گفت
خب هرکدومو تو بپسندی منم _
.میپسندم
اما من دوست دارم به _
سلیقهی هردومون

.باشه
نگاه علیرضا اینبار بادقت روی
حلقهها چرخید و
بعد
از میان حلقهها یک حلقهی
ساده که تنها بایک
ردیف
نگین تزئین شده بود را بیرون
:کشید و گفت
این چطوره؟_
اگه نظرتو رو جلب کرده پس _
.قطعا خوبه
علیرضا به رویش لبخند زد و آرام
نزدیک گوشش
:گفت
این شیرین زبونی هاتو نگهدار _
.برای فردا
طلا باخجالت خندید و نیم نگاهی
پر از شیطنت
از
گوشهی چشم به او انداخت.
حلقه را از دست

علیرضا گرفت و دستش کرد.
دستش را باذوق
جلوی
:علیرضا گرفت و پرسید
خوبه؟_
علیرضا بااطمینان پلک زد به
معنی »آره« و طلا
حلقهی دیگر را به سمتش گرفت
:و گفت
تو هم دستت کن ببینم تو _
.دستت
علیرضا حلقه را دستش کرد و
چشمان طلا پر از
ستاره شد. باذوق دستش را
کنار دست علیرضا
روی
شیشهی ویترین جلویش
گذاشت. حلقههای
سادهای بودند اما عجیب به دل
طلا و علیرضا

نشسته بودند. هردو بابرقی که
از نگاه شان
ساطع
میشد بهم نگاه کردند و طلا
بافشار دادن
چشمهایش به روی هم مهر
تأیید زد به
سلیقهی
.علیرضا

دنیای بیمار

2619

اگه انگشتر نشون تو دوست _
نداری همینجا
عوضش کنیم؟
طلا انگشتر نشانش را توی
.انگشتش چرخاند
نگین
درشت آن را دوست داشت،
مخصوصا که
دوطرفش
نگینهای ریز هم کار شده بود و
باعث

درخشندگی
.آن در انگشتش میشدند
نه خیلی دوستش دارم. _
بعدشم اگه دوستشم
نداشتم عوضش نمیکردم از
همین الان منو
.باخواهرشوهرم دعوا ننداز
علیرضا به شیطنت کلام او
خندید و بااخم
شیرین و
:لحن شوخی گفت
.جوابت باشه برای فردا_
گونههای طلا گُر گرفت و
خندهاش را باگاز گرفتن

لب
زیرینش پنهان کرد. علیرضا از
دیدن خجالت او به
:خنده افتاد و بعد گفت
سرویس طلاتم انتخاب کن _
.طلاخانم

طلا حلقه را از انگشتش درآورد و
آن را به طرف
علیرضا گرفت و خیره به
چشمهایش باشیرین
زبانی
:گفت
اون باشه بعد از این که _
باآقامون حساب و کتاب
.کردیم و دیدم چقدر تو چنته داره
.شما به اونش فکر نکن_
.به حلقه اشاره کرد
درش بیار. نمیشه که فکرنکنم. _
بعدشم ما
سرویس طلا رو موقع عروسی
.میگیریم نه عقد
علیرضا سر تکان داد و بعد از
حساب کردن هزینه
ی حلقه ها از طلا فروشی بیرون
رفتند. سوار
ماشین که
:شدند طلا گفت

الان میریم هتل؟_
تو رو میرسونم خونه خودم _
.میرم هتل
.منم میخوام بیام هتل_
علیرضا همانطور که ماشین را از
پارک خارج
میکرد
:گفت
یعنی میخوای به کارت تو هتل _
ادامه بدی؟
طلا کمی به طرف او متمایل شد
:و جدی پرسید
تو مشکلی داری؟_
من نظرمو میگم، تصمیم _
گیرندهی اصلی
خودتی
.طلاخانم
طلا بالبخند دست به سینه شد
:و گفت
.میشنوم نظرتونو آقای مشکور_
علیرضا آرنجش را لب پنجره تکیه

زد و نیم
نگاهی به
او انداخت. دیدن لبخند طلا
آرامش میکرد؛ مثل

مواقعی که حال مینو خوب بود و
دنیایش درگیر
.آرامش میشد
نظر من اینه که دیگه از این به _
بعد استراحت
.کنی
خوش بگذرونی. بری کلاسهایی
که دوست
.داری
یکمی هم از وقتتو به
شوهرآیندهت و نامزد
فعلیت
.اختصاص بدی
این همان چیزی بود که طلا
باتمام وجود
میخواست. خیلی وقت بود که

خسته شده بود
از
کار کردن؛ درست از همان روز
اولی که در یک
بوتیک
کوچک مشغول فروشندگی شد
دلش
میخواست
که برگردد به خانه و بیخیال و
بدون دغدغه پای
برنامههای تلوزیون بشیند و به
پیامکهای

دنیای بیمار

2623

بیمزهای
که نرگس به نوکیای سادهاش
میفرستاد غش
غش
بخندد؛ اما نمیشد، پدرش مرده
بود و باید بعد از
نبود
سرمازده را به

ِگی
پدرش قسمتی از آن زند
دوش
میکشید اما حالا که دوباره یک
مرد وارد زندگیاش
شده بود میتوانست باکمال میل
کارش را به یک
نفر
دیگر واگذار کند و خودش بشود
خانم خانهی
!مردش
برنامههای آشپزی را دنبال کند و
تزئین ژله
باسرنگ
را یاد بگیرد و وقتی که علیرضا
خسته و کوفته از
هتل
ِی
چا
به خانه میآید بارویی گشاده و
یک لیوان

دارچین به همراه آبنباتهای هل
داری که دوست
.داشت از او استقبال کند
طلا صاف در جایش نشست و
بالحن شیرینی
:گفت
نظرِ به جایی بود آقای مشکور ـ
موافقتم رو
اعلام
.میکنم
صدای خندهی هردو در اتاقک
کوچک ماشین
پیچید و
علیرضا چندلحظه بیحرف نگاهش
کرد. نگاهی
که
میگفت »تو این همه شیطون و
شیرین زبون
بودی و
رو ! نمیکردی؟ « و طلا هم
بانگاهی مملو از

محبت و
صورتی که تماما لبخند شده بود
جوابش را داد و
در
دلش گفت »از این به بعد قراره
فقط باهم

بخندیم؛
اینقدر بخندیم که دنیا کلافه شه
از صدای خنده
».هامون
***
یزدان پیام داده بود »داری میای
هتل دست
خالی
نیا.« سر راه یک جعبه شیرینی
خرید. همراه
باطلا
وارد هتل شد. نگهبان همان
:ب َدو ورودش گفت
آقایزدان گفتن وقتی اومدین _

بگم تو رستوران
.منتظرتونن
همراه طلا به رستوران رفت و
تمام پرسنل را
دورهم
دید. حتی نگار هم در جمع شان
بود. نگاه
مشتاق
همه به یزدان بود و گویا منتظر
.چیزی بودند
یزدان

دنیای بیمار

2626

:بادیدن آنها گفت
بفرما خودش اومد. الان خود _
علیرضا بهتون
.میگه
تمام سرها به سمت او و طلا
چرخید. وقتی او را
باطلا دیدند تعجب کردند. اخمی
در صورت نگار
نشست که زیاد به مزاج طلا

.خوش نیامد
سلام. چه خبره اینجا؟_
:پریناز باشیطنت گفت
.اینو شما باید بگی آقاعلیرضا_
علیرضا هم درست مثل لحن
پریناز باشیطنت
:گفت
والا منم نمیدونم. اینو یزدان _
باید بگه؟ چه خبره
اینجا رئیس؟
:یزدان خوشحال و سرحال گفت
رئیس که شمایی شادوماد ما _
.نوکرتیم
:نگار که کلافه شده بود گفت
بگین دیگه اینجا چه خبره؟_
یزدان جعبهی شیرینی رو از
دست علیرضا گرفت

و
.بازش کرد
.این شیرینی خوردن داره_

.پریناز ذوق زده جیغ کشید
وای نگین که شما و _
طلاجون.!.. آره؟ آره
طلاجون؟
طلا بالبخندی خجالت زده سرش
را پایین انداخت
که
:فاطمه خانم باخوشحالی گفت
.مبارکه_
نگار: چی مبارکه؟ من هنوز
نفهمیدم؟
:یزدان رو به علیرضا گفت
.بگو دیگه_
:علیرضا بالبخندی مردانه گفت
.من و طلاخانم نامزد کردیم_
صدای دست و جیغ پرسنل
بلندشد. هرکدام
باخوشحالی تبریک گفتند و
آرزوی خوشبختی

کردند

به جز نگار؛ نگاری که بابهت
دست روی دهانش
گذاشت و نگاهش خشک ماند
روی صورت
علیرضا.
علیرضا نمیدانست که چه بگوید
اما خیالش از
خودش راحت بود، هیچ وقت نه
حرفی زده بود و
نه
رفتاری نشان داده بود که باعث
شود نگار پیش
خود
فکر و برداشتی داشته باشد.
نگار در میان
شلوغ
کاریهای پریناز و بقیهی پرسنل از
رستوران بیرون
رفت و طلا یک لحظه دلش
سوخت. شاید اگر
علیرضا به جای او نگار را انتخاب
میکرد او هم

همینقدر حالش بد میشد. یک
بشقاب برداشت
و
چند دانه شیرینی روی آن
گذاشت و به دست

:علیرضا داد و گفت
ببر برای خانم فدائی، منم تو _
اتاقت منتظرت
.میمونم
علیرضا لبخند زد به رویش.
اعتمادش قشنگ
.بود
قبل از ورود به اتاق نگار در زد.
وارد اتاق که شد
نگار
خیلی سریع انگشتش را زیر
هردو چشمش
.کشید
جلو رفت و بشقاب شیرینی را
روی میزش

.گذاشت
امیدوارم من باعث این اشکها _
.نباشم
نگار حرفی نزد و نگاهش را به
.میز دوخت
نمی دونم چی بگم فقط _
همینقدر بگم که
درست
مثل مهتاب برام عزیزی. دلم
نمیخواد ناراحت و
گریون
ببینمت. ازت میخوام همونطور که
توی گذشته از

خوشی هام خوشحال شدی و
از ناراحتی هام
ناراحت الانم که خوشحالم
خوشحال باشی
آبجی
.نگار
چانهی نگار لحظهای لرزید اما به

خود مسلط
شد و
بشقاب شیرینی رو جلو کشید و
همانطور که
کاغذ
یکی از شیرینیها را از دورش باز
میکرد از پشت
پردهی اشکی که سعی در
کنترلش داشت به
علیرضا نگاه کرد و میان بغضش
.خندید
برات یه دنیا خوشبختی آرزو ـ
میکنم. به جبران
تمام
روزهایی که نشد زندگی کنی
کنار طلا زندگی
.کن
.خوشبخت شو و همیشه بخند
شاید یکی از
آرزوهام

رسیدن به تو بود اما یادمم نمیره
که یه آرزوی
دیگهمم آرامش و خوشبختیت
بود، حالا چه کنار
من
.چه کنار یه نفر دیگه
میان بغضش به شیرینی گاز زد و
کامش را
شیرین
کرد و باصدایی که واضح میلرزید
:گفت
.مبارکه_
علیرضا از دیدن حال او ناراحت
شد اما از طرفی
از
این که اینقدر عاقلانه و خوب
رفتار کرد حس
بدش
کمرنگ شد و از ته دل از او
تشکر کرد بابت
آرزوی

:خوشبختیاش و بعد گفت
امیدوارم یه روز منم شیرینی _
عروسی تو بخورم
.آبجی نگار
نگار اشکی که از بین مژههایش
پایین چکید را

سریع
پس زد و لبخند زد. علیرضا جواب
لبخندش را
بالبخند
داد و به اتاق خودش رفت. طلا رو
به روی
گلدانهای
کنار پنجره ایستاده بود و مشغول
نوازش نرگسها
بود. کنار او ایستاد و سر طلا به
.سمتش چرخید
بانگاه آرامش به او فهماند که
همه چیز رو به راه
است و طلا لبخند زد و سرش را

به سمت پنجره
:برگرداند و گفت
اگه فردا بارون بیاد خیلی خوب _
.میشه
***
فصل بیست و پنجم
در رواق شیخ طوسی؛ هردو کنار
هم رو به قبله
نشسته بودند. هوای رواق کمی
.سرد بود
هواشناسی دیشب اعلام کرده
بود برف میآید
اما

صبح که از خواب بیدار شد
خداراشکر برفی روی
زمین ندید. از برف متنفر بود. یک
شب برفی
تمام
آرزوها و آمالهایش به باد رفت.
یک شب برفی

آبرویشان به تاراج رفت. یک شب برفی
مادرانههای
.مینو را از دست داد
نگاهش بین افراد حاضر در رواق چرخید و روی
صورت
خندان میلاد نشست. چراغی کم نور و غبار
گرفته در
دلش روشن شد و در دلش بالبخندی غم آلود و
درعین حال شیرین ادامه داد؛
»یک شب برفی
پدر
».شدم
کمی استرس داشت. عجیب بود که ته دلش
آشوبی به پا شده بود. آشوبی که درکش

!نمیکرد
چرا و به چه دلیل نمیدانست
فقط میدانست که
نگران است. جای خالی مینو
حالش را بیشتر
خراب
میکرد. باید میبود! باید امروز و در
همین ساعت
کنار پسر بزرگش میایستاد و
بابرق چشمانش
خوش حالیاش را ابراز میکرد اما
نبود. نبود و در
قلب علیرضا حفرهای خالی و
خالیتر میشد. نبود
و
گوشهای از دل علیرضا بد
میسوخت. نبود و
علیرضا
چه بدبخت بود که حتی در
قشنگ ترین روز
زندگیاش هم نمیتوانست

بیدغدغه بخندد و
خوشحال باشد. قرار بود امروز با
پیوند خوردن
وجودش بانیمهی گم شدهاش
کامل شود اما
چه بد
که جای خالی مینو گوشهای از
حال خوبش را
خراب

.میکرد
سرش به سمت دختری که
کنارش نشسته بود
چرخید. دیدنش در آن چادر سفید
باگلهای نقره
کوب
شده لذت بخش بود. دستهایش
را روی پایش
گذاشته بود و بااسترس
انگشتهایش را در هم
یم پیچاند. چقدر همه چیز سریع

!گذشته بود
باور
نداشت که حالا همراه طلا؛
همان دختری که
یک روز
بایک دنیا غم پا به اتاقش
گذاشته بود برای
استخدام، پای سفرهی
سادهی عقد نشسته
و
هرلحظه ممکن است عاقد خطبه
را بخواند و آنها
را
بهم محرم کند! همه چیز ساده
بود، از سفرهی
آن

دنیای بیمار

2636

چنانی خبری نبود، یک آینه و
شمعدان بود و دو
جلد
قرآن. چقدر این سادگی به او و

طلا و عشق
بیریا
.یشان میآمد
طلا که متوجهی نگاه خیرهی او
شد سرش را
بالا
آورد و نگاهش کرد. چتریهایش را
که زیر شالش
پنهان میکرد صورتش پختهتر و
خانومانهتر به نظر
میرسید. لبخندی به روی علیرضا
زد و همان
لبخند
باعث شد قلب ناآرام علیرضا آرام
شود و حال
!ناکوکش کوک
باصدای عاقد که گفت »خب
عروس خانم
آقادوماد
آمادهاید؟« نگاه از هم گرفتند و
از روی سفرهی

عقد
.قرآنها را برداشتند

حاج آقا شروع کرد به خواندن
خطبه و وقتی
علیرضا
از میان کلام حاج آقا فامیل ایزد
فهیمی را شنید
لحظهای در جایش تکان شدیدی
خورد، به طوری
که
یزدان باتعجب نگاهش کرد.
علیرضا بیتوجه به
نگاه
نگران یزدان زیرلب طوری که طلا
:بشنود گفت
فامیل شما مگه فهیمی نبود؟_
طلا یک لحظه نگاه از آیهها گرفت
و زیرچشمی
.نگاهی به علیرضا انداخت

_

ِی
. فامیل کامل ما ایزد فهیم
دمای بدن علیرضا اُفت کرد و
سرما در تک تک
سلولهایش پیچید. این فقط یک
تشابه فامیلی
بود
اما همین تشابه فامیلی کافی
بود تا در عرض
یک

دنیای بیمار

2638

ثانیه تمام گذشته از ذهنش عبور
کند و کامش
سر
سفرهی عقدش تلخ شود. عرق
سردی که روی
پیشانیاش نشسته بود را
بادستمال توی
دستش
گرفت. سعی کرد فکرکردن به
تلخی گذشته را

به
بعد موکول کند و حالا از پیوندش
با طلا لذت ببرد
اما
آن تشابه فامیلی اجازه نمیداد.
فکرش بهم
ریخته
بود و زمانی به خود آمد که یزدان
خم شد و کنار
:گوشش پچ زد
چیزی شده داداش؟_
بزاق تلخ دهانش را فرو داد و
سری به معنی
»نه«
تکان داد. صدای بلند مهتاب که
باذوق و هیجان

گفت
عروس رفته گل بچینه« باعث »
شد لبخند محوی
روی لبهایش بنشیند و وقتی طلا

گلهایش را
چید
و گلابش را آورد و بلهای آرام از
میان تارهای
صوتیاش عبور کرد و به گوش
سالم علیرضا
نشست به یک باره سرمای تن
علیرضا تبدیل
شد به
عطشی گرم. آسوده خیال
نفسی گرفت و به
روی
مهتاب که بانم اشک توی
چشمش نگاهش
میکرد
لبخند زد و در جواب حاج آقا که
وکالت میخواست
از
جانبش باصدای آرام و در عین
حال بم و
مردانهاش

:گفت
.بله_

.حاج آقا: مبارکه
توران بالبخند جعبهی حلقهها را
به دستش داد و
او
حلقهی ظریف طلا را از جعبه
.بیرون کشید
دست
مردانهاش به سمت دست ظریف
طلا رفت و
وقتی
دست دخترک را بین دستش
گرفت طلا بالاخره
نگاهش را از سفرهی عقد گرفت
و باشرم
نگاهش
کرد. لبخندی به رویش زد و
گونههای طلا سرختر
از

قبل شد. حلقه میان انگشت
باریکش جا گرفت و
:علیرضا آهسته گفت
خوش اومدی به زندگیم، _
.زندگیم
طلا یک لحظه مبهوت نگاهش
کرد. توقع شنیدن
این

حرف را نداشت؛ چون خودش
بیخبر بود که
خیلی
وقت است که شده جزئی از
.زندگی این مرد
چقدر
قشنگ ابراز علاقه کرده بود و
طلا چقدر بد
کلمات را
گم کرده بود در ذهنش. طوبی
حلقهی علیرضا را
از

جعبه بیرون کشید و توی گوش
:طلا پچ پچ کرد
.حلقه رو دستش کن دیگه_
طلا بالاخره از لبخند علیرضا
چشم گرفت و حلقه
را
دستش کرد. دستش را عقب
نکشید و هردو
باکمال
میل پنجههایشان را میان
پنجههای هم قفل
.کردند
تینا روی سرشان نقل پاشید و
میلاد جعبه
شیرینی

را دور داد و طلا بازرنگی داشت
کامش را از نگاه
مهربان و درعین حال پر از محبت
علیرضا شیرین
میکرد. چقدر خوشحال بود و

چقدر رسیدن به
این
معجزه زیبا بود. علیرضا به
رویایش رسیده بود و
طلا
به معجزه اش. امروز پیروزترین
آدمهای این دنیای
بیمار طلا بود و مرد موقرش! و
چقدر لذت داشت
خم
کردن کمر دنیای بیرحم و رسیدن
.به خوشبختی
وقتی عاقد خطبه را میخواند
بیتعلل و بیتردید و
بادنیایی از اعتماد و اطمینان
.جواب مثبت داد
شک
نداشت این مرد آمده بود که
خوشبختش کند،
آمده
بود که جای خالی پدرش را پر

کند، آمده بود که
.بشود تکیه گاهش

2643

***

نگاهش به حلقهی توی
انگشتش بود. برای
چندمین
بار با انگشت اشارهی دست
راستش آن را
لمس
کرد. به انگشت کشیده و سفید
.پوستش میآمد
نگاهش به سمت علیرضا
کشیده شد، لبهایش
نمیخندید اما طلا چند خطی که
گوشه
چشمهایش افتاده بود را میدید.
لبخن ِد روی
لبهایش پررنگتر شد. دستهای
مردانهاش روی
فرمان دل دخترک را میلرزاند؛

مخصوصا که برق
حلقهاش درست در چشم طلا
منعکس میشد و
انگار در گوشش باسرمستی
فریاد میکشید
این«
مرد معجزهی زندگی توئه،
همون معجزهای که
از خدا
طلبش میکردی، همونی که
رسیدن بهش رو
توی

دنیای بیمار

2644

خواب و رویا میدیدی و حالا توی
واقعیت توی
ماشینش دقیقا کنارش به عنوان
همسرش
نشستی!« علیرضا ساکت بود و
هر از گاهی
نگاه
بامحبتی به طلا میانداخت و طلا

بالبخند جواب
نگاهش را میداد. بالاخره
سکوتش را شکاند و
:گفت
ببخشید اگه روز عقد جالبی _
نبود. همه چی
خیلی
.تند و یهویی پیش رفت
طلا باطمأنینه زیپ کیفش را باز
:کرد و گفت
توی حرم عقد کردیم، بعدش _
رفتیم زیارت، توی
صحن کنار هم نشستیم و زیارت
خوندیم، حرف
زدیم،
خندیدیم، خادم حرم از سفیدی
لباس من و برق
چشمای تو فهمید تازه عروس و
دومادیم و
بهمون

تبریک گفت، الانم داریم میریم
دیدن مادرشوهرم
برای دست بوسی و بعدشم
قراره توی خونهی
خودمون یه مهمونی کوچیک
.داشته باشیم
فلش را از توی کیفش بیرون آورد
و رو به علیرضا
.ادامه داد
روز عقد جالبی نبود روز عقد _
عالی بود و از این
عالی ترم نمیتونست باشه.
اینطور نیست؟
علیرضا چندلحظه همراه
بالبخندی عمیق
نگاهش
:کرد و بعد پرسید
اون چیه؟_
باذوق فلش را به طرفش گرفت و
:گفت
یه لیست از آهنگهایی که _

دوست دارم فقط باتو
.گوش کنم
ابروهای علیرضا بالا رفت و
مشتاق فلش را از
دست
طلا گرفت و به سیستم ماشین
وصل کرد و

صدای
اولین آهنگ که در ماشین پیچید
لبخند روی
لبهای
علیرضا محو شد اما رنگ نگاهش
روشن تر،
شفافتر
و خندانتر از هروقتی شد. یک
دستش از دور
فرمان
باز شد و روی دست طلا که بند
کیفش را میان
انگشتهایش میفشرد گذاشت.

طلا نگاهش کرد،
بدون خجالت، عاشق و شیفته،
خوشحال و
سبک
بال.
علیرضا آهسته لب زد:
این آهنگها رو فقط بامن گوش _
کن.
طلا باآرامش پلک زد.
شک نکن که همینطور میشه._
جدیداً یکی اومده تو قلبم "
عاشقم کرده شدیدا "
نگم از اون دوتا چشاش که پدیده
ان

دنیای بیمار

2647

آخه نمیدونی که چه حالی داره
به تو رسیدن
وای چه حالی یکی هوامو داره
فکر نمیکردم یه
روز
عاشق بشم دوباره

وای چه حسی داره بدونی یکی
دیونه وار
دوست
داره
باز داره بارون میگیره دلم آروم
میگیره
تو که باشی باز کنارت دل من
جون میگیره
سختیهای زندگیم تو که باشی
"آسون میگیره
علی هایپر _ باز داره بارون می (
)گیره
تو عاشق ته دیگی؟_
علیرضا از این سوال بیربط تعجب
کرد اما جواب
:داد
نه زیاد اما در عوض یزدان جون _
میده برای ته
دیگ،
.اونم ته دیگ ماکارانی

نگاه طلا حرکت برف پاکن را که
قطرههای باران
را از
روی شیشه پس میزد دنبال کرد
:و باخنده گفت
_ من شنیدم کسی که ته دیگ
زیاد بخوره شب
عروسیش بارون میاد امروزم که
روز عقد ما بود
بارون
میومد. من دوستم دارم شب
عروسیمونم بارون
.بیاد
پشت دست علیرضا را با انگشت
شست
ظریفش
نوازش کرد و بالبخند ملایمی
:گفت
_ اصلا دوست دارم هروقت که
باتوئم بارون بیاد؛
مثل

اون شبی که اومدی دنبالم بایه
.دسته مریم
مثل
اون روزی که توی بام مشهد بهم
ابراز علاقه
کردی،

دنیای بیمار

2649

اونم باشرم و حیای خاص خودت.
مثل شب
.خواستگاریمون
علیرضا همانطور که نیمی از
حواسش به
رانندگی
بود نگاهش میکرد و از شیرین
زبانیهایش لذت
میبرد. خطبهی عقد تمام دیوارها
را از بین شان
برداشته بود و حالا از هر کسی
بهم نزدیکتر
بودند،
!بودن هیچ خجالت و هیچ مانعی

به خانه که رسیدند بیتابیهای دل علیرضا بیشتر
شد؛ دلش بدجوری هوای بوییدن دستان مادرش
را
کرده بود. امروز جای خالیاش پای سفرهی عقد،
درست مثل خاری در چشم درد داشت و مثل
تیغی
در گلو سینه میسوزاند. طلا شال سفیدش را در
آینه مرتب کرد و لبهای رنگیاش را بهم مالید که
باعث شد حسی درست مثل جریان برق در

تمام تن
علیرضا بپیچد؛ حسی که خواستن طلا را فریاد
میزد

و از قلب عاشقش نشئت
میگرفت. باصدای طلا
که از صندلی عقب دست گل را
برداشت و گفت »بریم؟« سر
تکان داد و از
ماشین
پیاده شد. وقتی که در را باکلید
باز کرد طلا
مشغول
بوییدن نرگسها بود. باهم وارد
خانه شدند و
وقتی
روی ایوان کفشهایشان را
درآوردند نگاه طلا
لحظهای روی کفشهایشان ماند.
کفشهای
پاشنه
بلند صدفی رنگش کنار کفشهای
مشکی
علیرضا
چه صحنهی دلچسبی را درست

کرده بود. قطعا
اگر

2651

عکاسی بلد بود میتوانست از
این صحنه یک
عکس
داغ بیرون بکشد. عکسی که
خبر از نوعروس
این
.خانه میآورد
.طلا چرا ایستادی؟ بیا دیگه_
باخندهی ریزی نگاه از کفشها
گرفت و دست در
دست علیرضا وارد خانه شد.
برای دیدن مینو
ذوق
داشت اما از طرفی هم استرس
داشت،
میدانست
مینو با بقیهی مادرشوهرها
کمی متفاوت است

و
باید بیشتر مراقب رفتارهایش
باشد اما حضور
علیرضا
دل گرمش میکرد که همه چیز
.خوب پیش میرود
زنی را روی کاناپهی داخل سالن
دید، عینک
روی

صورتش بود و مشغول مطالعه
بود. علیرضا سلام
کرد
.و او فورا از جایش بلند شد
مامان خوابه؟_
.بله_
قرصاشو خورد؟_
:پرستار بامکث جواب داد
.به راحتی نه اما خوردن_
سر تکان داد و دست طلا را
دنبال خود به سمت

پلهها کشید. بادیدن پرستار و
بیتفاوتی که در
چهرهاش بود کمی نگران شده
بود؛ پرستار دکتر
زرافشان به اندازهی خودش
دلسوز نبود. قبل از
این
که در اتاق را باز کند نگاهی به
طلا انداخت. آرام
بود
اما کمی استرس از چشمهایش
.پیدا بود
شاید از دیدنت واکنش خوبی _
نشون نده،

دنیای بیمار

2653

ناراحت
نشو کمی سخت باکسایی که
نمیشناستشون
کنار میاد. اگه جوری رفتار کنی
که بهت اعتماد
کنه و

مطمئن شه بهش صدمهای
نمیزنی همه چی
خوب
.پیش میره
:طلا بااطمینان گفت
.باشه. خیالت راحت_
نفس عمیقی کشید و در را باز
کرد. مینو روی
تختش
دراز کشیده بود. بیدار بود اما
نگاهش مات مانده
بود
روی سقف. لبهایش تکان میخورد
انگار که
باخودش
حرف میزد. علیرضا دست طلا را
مابین دستش
فشرد و باهم داخل رفتند. دست
طلا را ول کرد و

.خودش جلوتر رفت

_مامان مینو.
مینو باشنیدن صدای او گرهای بین ابروهایش
نشست و چشمهایش را بست.
علیرضا لبخند
زد و
کنارش روی تخت نشست.
_ قهری خوشگل خانم؟ تو چرا این روزها تا صدای
منو
میشنوی چشمای خوش رنگتو میبندی؟ نمیگی
دل
من پر میزنه واسه اون رنگ
نگات؟ مامان؟ عزیزم
چشماتو باز کن ببین کی اومده دیدنت؟
مینو به او پشت کرد و زیرلب باخود زمزمه کرد:
_تو حرف منو باور نمیکنی.
علیرضا به طلا که بالبخند به آنها نگاه میکرد نگاه

انداخت و دستش را به سمت او
دراز کرد. طلا
قدمی
به جلو گذاشت و دستش را توی
دست علیرضا

گذاشت و علیرضا نرم پنجه‌هایش
را فشرد و
:گفت
مامان خانم پاشو ببین کی _
اومده دیدنت؟ یادته
دیشب بهت گفتم یه خبر خوب
برات دارم؟
نمیخوای
خبرمو بشنوی؟
و تکرار مجدد آرام و زیرلبی مینو
که تنها خودش
.صدای آرام َش را میشنید
.تو حرف منو باور نمیکنی_
دست علیرضا روی بازوی لاغر
مینو نشست و

:باهمان صدای خوشحال گفت
مامان مینو پاشو ببین عروستو _
.آوردم
مینو لحظهای از شنیدن خبر او
چشمهایش باز
شد
اما بعد دوباره چشمهایش را
بست و باخود تکرار
.کرد
.تو حرف منو باور نمیکنی_

مامان جان نمیخوای باهمسر _
من آشنا بشی؟
نمیخوای بامن آشتی کنی؟
طلا که از قهر شیرین مینو
خوشش آمده بود از
شنیدن لفظ همسر از دهان
علیرضا ریز خندید و
:گفت
مامان مینو باهاش آشتی نکن _
باید زودتر منو

.میآورد تا باشما آشنا بشم
علیرضا خندید و مینو آرام آرام
چشمهایش را باز
.کرد
مامان مینو باعلی قهری بامنم _
قهری؟
نمیخواین
برگردین و عروستونو ببینین؟
میخوام بدونم از
نظر
شما علی خوش سلیقه ست یا
بدسلیقه؟
طلا که ریز خندید مینو سرش را
بین دستهایش
گرفت. صدای خندهی دختربچه
بارها در سرش
منعکس شد. لبخند علیرضا جمع
شد و صدای

خندهی ریز طلا قطع شد.
علیرضا دست کشید

روی
موهای ه مینو و ملایم گفت
ِز
با
: میشه
باشه عزیزم خستهات نمیکنیم _
.بخواب
طلا دسته گل را روی میز کنار
تخت مینو
گذاشت و
:گفت
علی گفت نرگس دوست _
دارین منم براتون
نرگس
گرفتم. پسرتون کاری کرده منم
عاشق نرگس
.بشم
بوی خوبی دارن نه؟ از این به بعد
قراره خیلی
همو
ببینیم هردفعه که بیام براتون
گلهای خوشگل

.میارم
رز دوست دارین؟ من یاسم
.خیلی دوست دارم
سر مینو کم کم به سمت طلا
چرخید. طلا
لبخندی

.پررنگ و مهربان به رویش زد
.سلام_
نگاه مینو مات زده و کمی شوکه
به نظر
.میرسید
اینقدر خیره و طولانی به طلا نگاه
کرد که طلا
خجالت
زده سرش را پایین انداخت. مینو
سعی کرد روی
تخت بنشیند که علیرضا سریع
.کمکش کرد
سرش
کمی گیج میرفت؛ داروهای

خوابآور و آرامبخش
منگ و گیجش کرده بودند. تصویر
دختر بچه از
جلوی
چشمش کنار نمیرفت.
چشمهایش را روی هم
فشار داد و سرش را تکان داد اما
وقتی چشم
باز کرد
دوباره همان دختربچه را دید که
جلویش ایستاده
بود

.و بالبخند نگاهش میکرد
مامان؟ مامان مینو خوبی؟_
لبهای مینو کم کم کش آمد و
خندید. علیرضا
غافلگیر شد و ناباور نگاهش کرد
که مینو چنگ
زد به
مچ دست او و همانطور که

نگاهش روی صورت
طلا
:بود گفت
دیدی گفتم زنده ست. تو باورم _
نکردی. چرا؟
رو کرد به علیرضا و اخم جای
.لبخندش را گرفت
چرا بهم دروغ گفتی؟ چرا این _
همه سال
نگفتی اون
دختر زنده ست؟
علیرضا گیج و نامفهوم نگاهش
میکرد. از
حرفهای
او چیزی سردر نمیآورد و تنها
حسی که در
وجودش

بیدار میشد نگرانی بود. نگران
شده بود از این
که

سجای کابو های شبانهاش را
توهمهای روزانه
گرفته
.بود
مینو از تخت پایین رفت و رو به
.روی طلا ایستاد
لبخند طلا ازبین رفت و حالا کمی
ترسیده به نظر
میرسید. پیراهن بلند مینو،
موهای خرمایی رنگ
آشفته اش، سفیدی نگران
کنندهی پوستش و
آن
گودهای کبود پای چشمهایش
کمی چهرهی او
را
ترسناک کرده بود اما در پس آن
رنگ پریده و
موهای
ژولیده و لبهای خشک و ترک
خورده چشمهایی
درشت و خوش رنگ؛ درست

مثل چشمهای
علیرضا
وجود داشت که شهادت میدادند
این زن روزی

دنیای بیمار

2661

لعبت
چشم گیری بوده و پیچ و خم
روزگار به این روز
درش
آورده است. انگشتان یخ زدهی
مینو که روی
گونهی
سرخش نشست واضح لرزید و
همان لرزش
شانههایش باعث شد علیرضا به
خود بیاید و از
.جایش بلندشود. آرام صدایش زد
!مامان_
صدایش متعجب بود؛ این که مینو
غریبهای را
بدون

ترس لمس میکرد تعجب هم
داشت، و مینو
بیتوجه به تعجب علیرضا و
ترسی که طلا سعی
داشت در پشت لبخندش پنهان
:کند گفت
چقدر بزرگ شدی! اون موقعها _
قدت خیلی
کوتاه
بود اما موهات همین رنگی بود.
مشکی پر

دنیای بیمار

2662

!کلاغی
هروقت میومدی دم خونهی ما و
سراغ علی رو
میگرفتی همینطور لپات گل
میانداخت. اون روز رو
که بهت بستنی دادم یادته؟
هنوزم بستنی
دوست
داری؟ شکلاتی! آره؟

نگاه طلا به سمت علیرضا
چرخید و علیرضا
نگران و
:آشفته از حرفهای مینو لب زد
!مامان_
طلا بانگاهش از علیرضا خواست
آرام باشد و
بالبخند
رو به مینو که نمیدانست او را
باکی اشتباه
گرفته
:گفت
مامان مینو من اون کسی که _
شما فکر میکنید
نیستم. حتما قد کوتاهم و رنگ
موها و اون
شباهت

دنیای بیمار

2663

کوچیکی که با اون شخص توی
ذهنتون دارم
باعث

شده منو باکسی اشتباه بگیرین.
من طلام از
بستنی شکلاتی هم متنفرم.
علیرضا رو هم
اولین
بار توی هتل توران دیدم. قبل از
اون هیچ وقت
شما و
.علیرضا رو جای دیگه ندیدم
مینو انگار که صدای طلا را
نمیشنید. انگشتش
را
محتاطانه روی چتریهای او که از
زیر شالش فرار
کرده بودند و روی پیشانیاش
نشسته بودند
کشید
:و بالبخند گفت
هنوزم شعر بلدی؟ عروسک _
قشنگ من قرمز
پوشیده، تو رخت خواب مخمل
آبیش خوابیده،

عروسک من... عروسک قرمزت کو؟

دنیای بیمار

2664

طلا که دیگر نمیتوانست تظاهر کند باترس به
علیرضا نگاه کرد و علیرضا جلو آمد و همین که
بازوی
مینو را گرفت مینو باشدت خودش را عقب کشید
و رو
به او جیغ زد:
_تو حرف منو باور نکردی.
طلا ترسیده »هین« بلندی کشید و قدمی به
عقب
رفت که بامیز پشت سرش برخورد کرد. علیرضا
به
مینو نزدیک شد و باهر قدم کلمات جملهاش را

ادا
.کرد
مامان مینو طلا همسر منه، _
.امروز عقد کردیم
به
احتمال زیاد باز خواب دیدی. هزار
دفعه گفتم
کسایی

که تو خواب میبینی توی زندگی
واقعی ما
.نیستن
مینو باهرقدمی که علیرضا جلو
میآمد یک قدم به
عقب برمیداشت. خیره به
چشمان علیرضا
:گفت
اون دختر زنده ست. _
.ببینش...ببینش اینجاست
اومده دنبالت برین تو کوچه بازی
کنین. مراقبش

باش، باشه؟ دستشو بگیری تا
یه موقع نیوفته و
دوباره پاش زخمی بشه. باشه
علیرضا؟ باشه
علی؟
باشه؟
علیرضا باحرکت دستش از طلا
خواست از اتاق
بیرون
برود. نگاه نگران طلا بین علیرضا
و مینو رد و بدل
شد
و بعد مطیعانه از اتاق بیرون رفت
و همین که
مینو

خواست به سمت در بدود
علیرضا دستهایش را
دورش گره زد و کنار گوشش پچ
:پچ کرد
.آروم. آرام باش عزیزم_

مینو باتقلا سعی کرد خود را از
بین حصار
دستهای
علیرضا باز کند، جیغ زد:
ولم کن. دیدی گفتم اون دختر _
زنده ست؟
اسمش
چی بود؟
رو به علیرضا آرامتر اما باابهام و
گیجی پرسید:
اسمش چی بود؟ تو میدونی _
نه؟ دوستت بود
هنوزم هست. دوباره اومده
دنبالت تا باهم بازی
کنید. علی این بار مراقبشی نه؟
نه علی؟
علیرضا لب روی هم فشرد و
بغضش را پس زد؛
الان
وقت کم آوردن و بغض کردن نبود.
پیشانی به

پیشانی مینو چسباند و از نزدیک زل زد به

چشمان
:او و جدی گفت
مامان اون دختر طلاست، زن _
من. از گذشتهی
ما
هیچی نمیدونه تو داری بااین
حرفا هم منو آزار
میدی هم اونو میترسونی. اون
دختر مرده،
مسعودم مرده تو هم داری با این
بازیهای
جدیدت
منو میکشی. همینو میخوای؟
آره؟ که من
بمیرم؟
بمیرم از این که نه خوب میشی
نه دارمت نه
میتونم باهات زندگی کنم؟ بمیرم

از این که
هجده
ساله نگفتی پسرم؟ بمیرم از
این که هجده
ساله
دستپخت خوشمزه تو نخوردم؟
بمیرم از این که
دیگه اون گل سر قرمز بین
موهای مجعد
خرمایی

دنیای بیمار

2668

رنگت نیست؟ بمیرم از این که
خانواده دارم و
ندارم؟
تو همینو میخوای که من بمیرم از
این حال
آشفتهات؟
مینو بزاق تلخ دهانش را فرو داد
و از ته حلقش
صدایی خشدار و گرفته بیرون
.آمد

.ن...ـه_
علیرضا نفس عمیقی کشید و
پیشانی او را
محکم
بوسید و سرش را روی سینهاش
.گذاشت
پس بیا یه قرار بذاریم. تو دوباره _
مثل قبل
داروهاتو
بخور و پرستارتو اذیت نکن تا منم
حالم خوب
.باشه
باشه؟
مینو که حالا آرام گرفته بود در
بغل علیرضا و زل
زده

بود به تخت خالیاش باصدای
سرد و بیروحش
:گفت
.از اون زن خوشم نمیاد_

فقط چند روز تحمل کن باشه؟ _
کارام که کمتر
بشه
پرستارتو مرخص میکنم و خودم
ازت مراقبت
میکنم،
باشه مامانم؟
مینو آرام از او فاصله گرفت و زل
.زد به صورتش
تو با اون دختر ازدواج کردی؟_
علیرضا میدانست منظورش از آن
دختر کیست
به
:خاطر همین کلافه گفت
.مامان اون دختر مرده_
مینو که دید علیرضا حرفش را
باور نمیکند تسلیم
شد و از او فاصله گرفت. روی
تختش نشست و
زانوهایش را بغل زد. تقهای به در
خورد که
علیرضا

دستی به صورتش کشید و به
.سمت در رفت
در را
که باز کرد چهرهی نگران طلا و
پرستار را باهم
.دید
لبخند مصنوعی رو به طلا زد و رو
به پرستار
:گفت
چیزی نیست شما برو پایین _
.لطفا
پرستار سری تکان داد و رفت.
علیرضا دست طلا
را
به داخل کشید و همانطور که در
را میبست آرام
:گفت
نترس مامان آزارش به _
هیچکس نمیرسه فقط
گاهی دچار شوک عصبی

.میشه
.من ازشون نترسیدم_
علیرضا بالحنی که سعی داشت
سرحال
نشانش
بدهد رو به مینویی که به
پنجرههایش زل زده بود

دنیای بیمار

2671

:گفت
مامان باطلا آشنا شدی؟ نظرت _
دربارهی طلا
چیه؟
به سلیقهی پسرت نمرهی چند
میدی؟
طلا بااحتیاط جلو رفت و کنار مینو
.نشست
میدانست که مریض است اما
این را هم خوب
میدانست که بیخطر است.
دستش را ملایم
روی

.موهای او کشید و نوازشش کرد
مامان مینو ما قراره شب توی _
خونهی ما یه
جشن
کوچیک بگیریم دوست داری
همراه ما بیای؟
مینو نگاهش کرد. چرا علیرضا
حرفش را باور
نمیکرد؟ چرا وجود این دخترک
سیاه چشِم کوتاه
قد
را باور نمیکرد؟
.نه_

:طلا لبخندش را حفظ کرد و گفت
پس من هرروز میام اینجا _
.بهتون سر میزنم
دوست
دارین دفعه بعد که اومدم چه
گلی براتون بیارم؟
سکوت مینو را به روی خود نیاورد

.و باز حرف زد
دفعه دیگه که بیام براتون _
.ارکیده صورتی میارم
دوست دارین؟
به علیرضا نگاه کرد و باهمان
:لحن سردش گفت
.سرم درد میکنه میخوام بخوابم_
طلا خیلی سریع از روی تخت
بلندشد تا او راحت
دراز
بکشد. علیرضا ملحفه را رویش
کشید و
پیشانیاش
را بوسید و کنار گوشش پچ پچ
:کرد
.دوست دارم_
مینو چشمهایش را بست و تن
کرختش را به
دست
خواب سپرد اما قبل از این که
تسلیم خستگی

ذهنش شود و تن به خواب بدهد
زیرلب جوری
که
.خودش هم نشنید گله کرد
.تو حرف منو باور نمیکنی_
علیرضا و طلا پای تخت نشستند
و علیرضا
همانطور
که باچشمان غمگینش به صورت
غرق خواب
مینو
نگاه میکرد دست میکشید روی
.موهای بلند او
طلا هم خیره مانده بود به صورت
مینو؛ حالش
بدتر از
یک آدم افسرده بود. تا به حال
بیمار روحی از
نزدیک
ندیده بود فقط میدانست حال این
زن از حال

طاها
هم بدتر است. باید خداراشکر
میکرد که بیماری
طاها جسمی است یا باید غصه
میخورد از این

که
مادرشوهرش به بیماری روحی
مبتلا است؟
مردمک
چشمهایش به سمت علیرضا
کشیده شد و او
را
غرق فکر دید، حتم داشت تمام
فکرش پیش
حال بد
مینو است. باهمدردی دست
گذاشت روی
دست او
و نگاه علیرضا به سمتش
کشیده شد. آرامش

صورت
دخترک و برق چشمانش باعث
میشد کمی حال
بدش خوب شود، کمی
غصههایش را فراموش
کند،
کمی از یاد ببرد که مینو روز به
.روز بدتر میشود
ترسیدی؟_
از چی؟_

دنیای بیمار

2675

از من؟ زندگیم؟ وضع مادرم؟_
طلا سرش را روی شانهی او
گذاشت و
باحلقهی بین
.انگشت او بازی کرد
از تو آرامش میگیرم، مشتاق _
زندگی کردن
باهاتم
و امیدوارم مامان مینو بهم اعتماد
کنه تاخودم

بیام
مراقبش باشم نه یه پرستار
غریبه، تا این طوری
خیال

_
تو هم راحت باشه. البته اگه به
من اعتماد
داری.
علیرضا با این حرف دخترک
چشمهاش را بست
و
لبانش را به پیشانی دخترک
چسباند و آرام لب
زد:
دوست دارم.

دنیای بیمار

2676
چه حال خوبی بودشنیدن این
جمله از زبان
مردش
طلا بامیل و رغبت بیشتری
خودش را در کنار او

جا داد و عطر ملایم تنش را به ریه کشاند.
علیرضا که کرخی بدن او را حس کرد او را محکم تر در بر گرفت و باخنده ای مردانه گفت:
_نخوابی!
طلا خنده ی ریزی کرد و صورتش را از خجالت در دستانش پنهان کرد و همان جا لب زد: کنارت اینقدر آرومم که اگه چند دقیقه ی دیگه همین جا بمونیم خوابم می بره.
علیرضا به صورت مهتابی و بی نقص دخترک خیره ماند و دستان ظریف طلا را در دست گرفت و فشرد.
باشیطنت سرش را خم کرد و همان طور که نگاهش مشتاقانه چشمان طلا

را می پایید
:گفت
میتونی همینجا بخوابی؛ البته _
اگه از خیره

.مهمونی مامان طوبی گذشتی
طلا لبهایش را درست مثل یک
دختر لوس جمع
کرد و انگشت اشاره اش را با
آرامش روی چانه
ی مردانه ی علیرضا کشید و آرام
:زمزمه کرد
به خاطر تو نه تنها از مهمونی _
مامان طوبی
می گذرم بلکه از خیره تمام دنیا
.هم می گذرم
خودش را بالا کشید و با هیجان
وصف نشدنی
وصدای خش دار
روی گوش علیرضا، زمزمه کرد:
چون تمام دنیای

من خلاصه میشه توی همین
آغوش امنت، مرد
.امن من
از علیرضا فاصله گرفت که بااخم
ظریف او و
چشمهای شاکیاش مواجه شد.
ریز ریز خندید و
.از آغوشش بیرون رفت
.من نشنیدم طلا
طلا شالی که روی شانه هایش
افتاده بود را
روی سرش انداخت و با
بدجنسی صورتش را به

او نزدیک کرد و با نگاهی جذاب و
عاشقانه به
:صورت علیرضا خیره شد و گفت
شاید وقتی که تو گفتی ِسر _
اون کاغذ سفید
چیه منم تک تک جمله هایی که
پای این گوشت

گفتم رو د دلم
ِمر
. بگم
علیرضا تک خنده ای از واژهی ِ
مرد دلم زد و
:گفت
.معامله ی خوبیه خان ِم قلبم_
طلا ذوق زده خندید و نگاه
علیرضا روی
چشمهای خندان و طرح زیبای
لبخند او کشیده
شد و صدای زنگ زنگ موبایلش
بلند شد و طلا
شرمگین خود را عقب علیرضا
همان طور که نگاه
از چال گونه های طلا نمی گرفت
جواب تماس
یزدان را داد. وقتی حرف زدنش
بایزدان تمام شد
و تماس را قطع کرد طلا برای فرار
از حرارتی که
:تنش را پر کرده بود پرسید

کی بود؟_
علیرضا قبل از این که دوباره
مسخ پارش شود از

:پای تخت بلندشد و جواب داد
یزدان؛ گفت خونه ی شما _
.منتظرمونن
طلا دستش را لب تخت گرفت تا
بلندشود اما
پایش خواب رفته بود. به سختی
.سرپا شد
خندهاش گرفت از وضعیتش و
دلش ضعف رفت
از گزگز پایش. همین
که سرپا شد تعادلش را از دست
داد که علیرضا
سریع دست انداخت زیر بغلش و
مانع افتادنش
.شد
.الان خوب میشه_
:علیرضا نگران پرسید

کم خونی داری مگه تو؟_
طلا که دل ضعفهاش از آن اخم
ناشی از نگرانی
:بیشتر شده بود گفت
.نه پیش میاد دیگه_
.بشین روی تخت تا بهترشی_
طلا پایش را تکان داد و گزگزش
.کمتر شد
خوبم. بریم؟_

علیرضا دستهای او را میان
پنجههایش فشرد و
باهمان اخمی که از نگرانی بود
:گفت
دستات سرده فکرکنم فشارتم _
.پایین باشه
چقدر مورد توجهی این مرد بودن
.شیرین بود
چقدر
.حواسش به همه چیز بود
خوبم عزیزم بریم تا دیرمون _

نشده. زشته
منتظرمون
.بمونن
علیرضا سری تکان داد و نگاهی
به مینو انداخت
که
.طلا دست دور بازویش پیچاند
منم دلم میخواست امشب _
پیش ما باشن اما
فکرکنم استراحت کنن براشون
بهتره. ناراحت
نباش،
باشه؟
علیرضا باکمی تأخیر نگاه
پرحسرتش را از مینو

گرفت
و لبخندی خشک به روی طلا زد.
قبل از این که
همراه همسرش از اتاق بیرون
برود خم شد و

دلتنگ
مینو را بوسید و در دلش زمزمه
کرد »برای من و
مسیر جدیدی که پیش رومه
دعاکن مامان مینو
که
».محتاج دعاهاتم
بالاخره بعد از توصیههای مکرر به
پرستار همراه
طلا
از خانه بیرون رفت اما فقط خدا
میدانست که
نیمی
از وجودش هنوز پیش مینو جا
مانده بود. چقدر
تیره
بخت بود که مادر داشت اما
مادرش در جشن
عقدش
حضور نداشت؛ به خدا که دردش
از بیمادری هم

شده بود
را باسوالی که علیرضا از آن
.فراری بود شکاند
مامان مینو منو باکی اشتباه _
گرفت؟
علیرضا بامکث لب باز کرد. سعی
کرد چیزی
بگوید که
.نه واقعیت باشد و نه دروغ
افسردگی مزمن معمولا _
!همراهِ باکابوس
قرصهایی هم که میخوره دوز
بالایی دارن، تازگیا
حالش بدتر شده و حرفهای
عجیب و غریب
.میزنه
دکترش میگه توهم و خیاله! نه
میشه قرصاشو

قطع
کنیم و نه قرصا حالشو بهتر
میکنه. گاهی به
خاطر
عوارض قرص هاش حتی منم
یادش نمیاد تا
چندساعت. گاهی زمان و مکان
.رو گم میکنه
گاهی

دنیای بیمار

.حتی خودشم گم میکنه
آهی که در گلویش گیر کرده بود
را بیرون داد و
طلا
بادلسوزی دست روی بازویش
.گذاشت
.متأسفم_
علیرضا سعی کرد غم
چشمهایش را پنهان کند
و
.لبخند برلبش بنشاند

بهتره دربارهی چیزهای خوب _
.حرف بزنیم
:طلا باسرخوشی گفت
موافقم شدیدا .ً مثلا بگو تو اون _
کاغذ چی
نوشتی؟
چطوری بخونمش؟
تا نگی اون روز تو بیمارستان تو _
گوشم چی
گفتی
.نمیگم
طلا باچشمهای باریک شده
.نگاهش کرد

.بدجنس نشو اول تو بگو_
علیرضا باشیطنت ابرو بالا
انداخت که طلا
دستهایش را روی سینه جمع
کرد و بالجبازی
:گفت
پس منم نمیگم. اول تو باید _

.بگی
.هرجور راحتی عزیزم_
خونسردی علیرضا حرصیاش کرد
و تند نگاه تیزی
به
سمتش پرت کرد که باعث شد
صدای خندهی
علیرضا در اتاقک کوچک ماشین
بپیچد و هدف
دخترک
.همین بود؛ که مردش را بخنداند
***
به خانه که رسیدند طوبی اسپند
به دست به
استقبال شان آمد. پیشانی
هردو را بوسید و
یزدان
باشیطنت نقلهای درشت را به
سر و صورتشان
کوبید. طلا برق خوشحالی را
خیلی واضح در

چشمان یزدان میدید اما چشمان طاهر...نه که
ناراحت و باحسادت باشد نه؛ اما مثل نگاه یزدان
پر از
برق شادی هم نبود، مثل نگاه تینا و مهتاب هم
.نبود
توقع داشت امروز جای خالی پدرش را پر کند اما
او
حتی جای برادری خودش را هم فراموش کرده
.بود
چقدر بد کرده بود فرح به طاهر، و طاهر چقدر
داشت
بد میکرد به خواهر تهتغاری اش.
گرهی دستش
از
دست علیرضا باز شد و در

:گوشش پچ پچ کرد
.الان میام_
.راحت باش عزیزم_
آخ که شیرینی این عزیزم
گفتنهایش درست مثل

سیبهای زرد رسیدهی تابستان
به دهن مزه
.میکرد
خیلی زود به اتاق رفت و شالش
.را مرتب کرد
رژش
را کمی پررنگتر کرد و دستی به
مانتویش که
حالت
کت داشت کشید و از اتاق بیرون
رفت. مادرش و
تینا
و توران خانم در آشپزخانه
مشغول بودند. یزدان
گوشهای به بالشت چاق و

چلهای تکیه زده بود
و
بامهتاب حرف میزد. علیرضا و
حاج رضا و طاهر
هم
گوشهای دیگر مشغول صحبت
بودند. طاها که
کنار
بخاری نشسته بود و همراه
میلاد منچ بازی
میکرد
.صدایش زد

خاله بیا منچ بازی کنیم. عمو _
میلاد خیلی خنگه
بلد
.نیست همش میبازه
صدای پر از تشر تینا از آشپزخانه
.بلند شد
طاها! این چه حرفیه؟! زود _
.عذرخواهی کن

میلاد باخنده موهای طاها را بهم ریخت و بلند
:گفت
طوری نیست تیناخانم میگن _ حرف راستو باید از
بچه
.شنید دیگه
صدای خنده در سالن پیچید و طلا خجالت زده
لب
:گزید و گفت
.این چه حرفیه میلاد_
:کنار طاها نشست و گفت
خاله جون شما از صبح _ سرپایی خسته
نشدی؟

دنیای بیمار

2688

طاها نچی کرد اما طلا نگران دستی به گونههای
رنگ پریدهی او کشید. به بازی آنها نگاه کرد؛

میلاد
از قصد طوری بازی میکرد تا ببازد
و دل طاها
خوش
شود. لبخندی به رویش زد که
میلاد بالبخندی
پهن
.چشمکی حوالهاش کرد
احوال زن داداش چطوره؟_
خجالت زده مشتی آرام به
.بازویش زد
.به خوبی شما خوبم دکترجان_
یزدان به جمع شان پیوست و
:گفت
خنگه _
ِکتر
طاها عمو بیا باهم بازی کنیم این
د
بازی
مازی حالیش نیست که فقط
.بلده کتاب گاز بزنه
طاها ترسیده انگشت روی

بینیاش گذاشت و
:گفت

هیس مامانم بشنوه دعوامون _
.میکنه
یزدان خندید و لپ نداشتهی
.پسرک را کشید
شیرین گندمک! کی بشه _
عمویزدان بچه
دارشه تو
با اون بازی کنی؟
طلا نگاهی به مهتاب انداخت و
مهتاب سعی
کرد
خود را به نشنیدن بزند. طلا
کنارش نشست و
:گفت
بابا تو که میبینی اینقدر هوله و _
ذوق داره خب
بیار
.براش

.مهتاب چشم غرهای رفت
.هیس میشنون_
خب بشنون مگه خجالت داره؟_
مهتاب بالبخند ذوق زدهای
دست روی دست
طلا
:گذاشت و گفت

نمیدونی چقدر خوشحالم _
.باعلی عقد کردی
طلا محجوبانه خندید و نگاهش
به سمت علیرضا
کشیده شد. خودش هنوز باور
!نکرده بود
هرلحظه
میترسید کسی از این خواب
شیرین بیدارش
.کند
وصال عشقش را فقط در خواب و
رویاهایش
میدید

اما حالا بامرد قلبش محرم بود.
در خانهی
پدریاش
مختصر و ساده پیوندش را جشن
گرفته بود و
قرار بود
باعلیرضا یک عمر زیر یک سقف
.زندگی کند
چقدر
قشنگ بود این رویا، چقدر
شیرین و خواستنی
.بود
اگر خواب است کاش هیچ وقت
بیدار نشود از

این
.خواب شیرین
بامهتاب و تینا مشغول صحبت
بود که نگاه
علیرضا را
روی خود حس کرد. بانگاه

خندانش لب زد
جانم؟«
کاری داری؟« و وقتی علیرضا
پلک روی هم
گذاشت
به معنی »آره« به سمتش رفت
.و باز تکرار کرد
جانم؟_
به من یه جانماز میدی؟_
.لبخند روی لبهایش عمیقتر شد
.به روی چشم_
.چشمت سلامت_
.اینجا شلوغه بیابریم تو اتاق_
دستش را گرفت و هردو باهم به
سمت اتاق
.رفتند

تینا باشیطنت ابرو بالا انداخت که
زیرلب خاک
برسری نثارش کرد و بیاهمیت از
.کنارش گذشت

علیرضا که وارد اتاق شد اولین چیزی که نظرش
را
جلب کرد مریمهای خشک شده در گلدان بود.
طلا از
داخل کشو جانماز خودش را برداشت و به
طرفش
گرفت.
_یادت نره منم دعا کنی.
علیرضا جانماز را گرفت.
_من تورو هیچ وقت یادم نمیره.
طلا بیخجالت و از ته دل خندید و به سمت پنجره
رفت. پرده را کنار زد و به آسماِن شب نگاه کرد.
_ شام دیگه داره آماده میشه زودتر بخون عزیزم.
سایهی علیرضا روی پنجره افتاده بود و به طلا
زل زده

بود. نگاهش درست مثل آفتاب روی برفهای

شکوفههای صورتی رنگ درخت گیلاس بود. آبش
میکرد تا زیبایی شکوفه از نظر پنهان نماند؛
درست
مثل خجالتی که کم کم از طلا ازبین میبرد
تاعشقش را ظاهر کند. امشب حتی اگر علیرضا
هم
نگوید که ِسر آن کاغذ سفید چیست طلا از پچ
پچهای رازآلودش حرف میزند. میگوید که
عشقش
حرف امروز و دیروز نیست حرف همان نگاه اول
.است

صدای الله اکبر علیرضا را که
شنید دلش بیشتر
از
بارهای قبل لرزید. برنگشت و از
روی شیشه
نگاهش
کرد؛ تک تک حرکاتش را
بانگاهش بلعید. چقدر
جدیت

صورتش موقع نماز را دوست
داشت، چقدر
صدای
بمش را موقع ذکر گفتن دوست
داشت، چقدر
حال
خوشی داشتند دانههای تسبیح
میان انگشتان
مردانهی یار دل طلا! لحظهای
چشم بست و
حس

کرد یکی از مهرههای تسبیح
.خودش است
نوازش
شدن با آن انگشتان چه لذتی
داشت؛ درست
مثل
داشتن آن آبنبات چوبیهایی که
.پدرش میخرید
وقتی چشم باز کرد باریدن
دانههای برف را دید؛
دلش باران میخواست اما حکم
.زمستان برف بود
نگاهش روی سقف لغزید؛ ترکش
بزرگتر شده
بود و
نَمش بیشتر از هروقتی به
چشم میآمد. بیخیال
نگاه از سقفی که ممکن بود
بابرف زمستان

امسال

روی سرشان بریزد گرفت؛ دیگر
نمیترسید چون
مرد
امنش هم زیر همین سقف بود.
علیرضا که بود
حتی
ترک درشت سقف هم ترس به
دلش
نمیانداخت؛
چون علیرضا بود و این بودن بوی
امنیت داشت،
بوی
.آرامش، بوی زندگی
باصدای علیرضا نگاه از سقف
.گرفت
.ممنون خانوم_
سجاده را از دستش گرفت و
نگاهش به
ناخنهای
لاک زدهاش افتاد. باید آنها را
برای وضو پاک
میکرد

آن
را به بعد از تمام شدن میهمانی موکول میکرد.
بالبخند رو به علیرضا گفت:
قبول باشه_.
نگاه علیرضا روی لبخند او ثابت ماند. تجدید رژش
بدجور به چشم میآمد. همانطور که آستینهای
پیراهن سفیدش را پایین میزد تشکر کرد و
همین که
طلا خواست از کنارش رد شود تاسجاده را سر
جایش بگذارد آرنج او را گرفت و دخترک را جلوی
خود
کشید. طلا متعجب نگاهش کرد

_تاحالا بهت
گفته بودم خیلی قشنگ
میخندی؟
.طلا دوباره دلبرانه خندید
.نه_
چتریهایش را نوازش کرد و
باهمان نگاهی که از
چشمان خندان دخترک کنده
نمیشد کمی به او
:نزدیکتر شد و لب زد

دنیای بیمار

2697

خنده ی چشماتو دوست دارم. _
خط لبخندتو
دوست
دارم. از همه مهمتر خودتو خیلی
.دوست دارم
طلا نمی دانست به چه فکر
کند؟ بهقلب ناآرام
خودش،
!به نگاه مردانه و حلال علیرضا
چقدر مشتاق شنیدن این جمله

بود و چه ساده
به
زبان آورده بود علیرضا! اینقدر
ساده که طلا محو
شود، شوک شود، غرق شود در
همین
.سادگی
سادگی این مرد، سادگی
جملاتش، سادگی
نگاهش. چقدر این مرد صاف و
ساده را دوست
داشت و چه بد که ثانیهها
میگذشت و هر ثانیه
دیر
می شد که احساس قلبش را به
زبان نمی
.آورد
خوشحالم که مریم ها رو هنوز _
.دور نریختی

بایک قدم به علیرضا نزدیکتر شد؛

-هرچیزی که
به تو مربوط باشه جاش تا ابد
پیش من
.محفوظه
لب های مردانه اش که به لبخند
باز شد نگاه
طلا از
چشمان شفاف او به روی
لبخندش لغزید. صورت
علیرضا که جلوتر آمد چشم
.هایش را بست
دست علیرضا روی موهاش
نشست وشروع به
بافتن موهای دلبرک کرد. لطافت
این کارش در
سرمای اتاقی که بخاری نداشت
چیزی فراتر از
دلدادگی را در جان دخترک
پاشید انگارر خون
های یخ بسته در رگ هایش را
دوباره به جریان
درآورد. دستش از روی بازوی

علیرضا روی مچش
کشیده شد و همانجا در کنار
مردش، درحالی
که غرق آرامش و گرمای عشق
:بود لب زد
بودن تو دوست دارم. این حس _
امنیتی که
کنارت
دارمو دوست دارم. مهم تر از
همه خودتو خیلی

دنیای بیمار

2699

.دوست دارم
.باتشویش نگاهش کرد
علی من خیلی وقته به تو و _
بودنت معتاد شدم
نکنه یه روز نباشی و بمیرم از
درد تنهایی؟
من که همیشه هستم. من جا _
زدن بلد نیستم
نکنه تو جا بزنی و تنها بمونم
میون بیرحمیهای

دنیا؟
.نجوا کرد
من اگه بخوامم نمیتونم جا _
بزنم چون تو شدی
ضربان قلبم، خون تو رگام، نفس
.تو سینه ام
علیرضا
لبخند زد؛ نه از آن مصنوعی
هایی که همیشه
برلب
داشت بلکه از آن واقعی هایی
که هجده سالی
بود که راه لب های مردجوان را
گم کرده بودند و
حالا
.به مقصد رسیده بودند
صورت طلا را با نگاه خاصی کاوید
و از همان

دنیای بیمار

2700

نزدیک با
نگاه جذابش روی صورت دخترک

زمزمه کرد:
یادت نره نباشی نیمی از _
وجودم نیست.
اون نیمهی دیگه کیه؟_
مامان مینو._
طلا باخیال راحت لبخند زد و آرام
پچ زد:
یادت نره نباشی نفسم نیست._
علیرضا باتک خنده ای چانه اش
را مالید و گفت
من هیچ وقت خواب عاشقی _
ندیدم چه زیرکانه
اومدی و عاشقم کردی.
خمی شیرین کرد._ اونیکه اول
این وسط دلشو
باخت من بودم آقای مدیر.
خب منم این وسط هم دلمو _
باختم هم قلبمو.
معامله ی دوسر برد بود! مگه
ضرر کردی خانم
که ابرو بهم گره زدی؟
معلومه که ضرر نکردم اما _

شبهای زیادی
کابوس
ضرر کردن دیدم. آخه من کجا و
مدیر هتل توران

کجا؟
:علیرضا اخم کمرنگی کرد و گفت
.تو همینجا منم همینجا_
طلا دست روی شانه او
گذاشت؛ تپش تند
قلبش را
حس می کرد. این تاب تاب قلب
او و بوم بوم
قلب
خودش عجب ملودی جانانه ای
در اتاق ساکت
به راه
انداخته بود. علیرضا از این همه
طنازی یارش
نفس
بلندی کشید و موهایش را چنگ

زد
بلندی کشید و موهایش را چنگ
زد. طلا با
طنازی
خندید و علیرضا همانطور که
مسخ خنده ی او
بود
:گفت
میخوام از امشب دنیام بشه _
.این لبخند

دنیای بیمار

2702

زیبایی این دنیای جدیدم خیلی
.چشمگیره
طلا شیفته نگاهش می کرد
چشم بست و لب
باز کرد
.دوست دارم_
با جان و دل آماده ی ابراز عشق
او بود صدای
فریاد
تینا باعث شد جانماز از دست

چپش روی زمین
بیفتد
و پلک های روی هم نشسته
اش باوحشت از
هم باز شود. در کسری از ثانیه
هردو با وحشت
بهم
نگریستن و عشقی که در تن
هردو ریشه می
دواند
تبدیل شد به ترسی جان گیر.
سرما در جان
هردو
رخنه کرد و ملودی زیبایی که از
صدای قلب شان
بلند میشد و در اتاق میپیچید
تبدیل شد به
جیغهای تیز و ضجه های تینا که
باگلویی زخمی

.طاها را صدا میزد

***

بیمارستان شده بود ماتمکده؛
شاید هم صحرای
کربلا! تینا انگار چسبیده بود به
شیشه‌های سی
یو.
گریه میکرد، زار میزد و گاهی از
غ‌ِم زیاد حرفهای
تلخی که از دکتر شنیده بود
جنون وار لالایی
میخواند
برای پسر پنج سالهای که ممکن
بود از دست
بدهد.
طوبی در نمازخانه‌ی بیمارستان
دست به دعا
شده
بود و طلا گوشه‌های نشسته بود
و بیصدا اشک
میریخت. علیرضا به سمتش رفت
و کنارش
نشست.

طلاجان خوبی؟_
باچشمهای سرخش نگاهش
کرد. ریملش ریخته
بود

و گونههای سرخش رنگ پریدهتر
از هروقتی به
نظر
.میرسیدند
ببخشید نمیخواستیم اینطوری _
.بشه
علیرضا ناراحت از لرزش بیحد
صدای او باانگشت
شستش سیاهی زیر چشم او را
گرفت و طلا از
گرمای لذت بخش شست او
چشم بست. هوا
سرد
بود. سردتر از هروقتی و طلا
چقدر نیاز داشت به
یک

.آغوش گرم
نشنوم از این حرفا. انشاالله که _
خوب میشه و
.دوباره دورهم جمع میشیم
چانهی طلا بیشتر از قبل لرزید و
.آرام هق زد
دکترش گفت حالش خیلی _
بده. گفت باید پیوند
بخوره. علی ما چطور تو این
شرایط کلیه پیدا
!کنیم؟ای خدا

دنیای بیمار

2705

دولا شد و سرش را روی
زانوهایش گذاشت و
بیمهابا زار زد. علیرضا عصبی و
ناراحت به
موهایش
چنگ زد و دست گذاشت روی
کمر باریک طلا و
آرام
.نوازشش کرد

طلاجان آروم باش. انشاالله _
هیچی نمیشه چرا
خودتو باختی؟
جوابش شد صدای هق هق طلا
و فین فین
بینی
اش. لرزش شانههای طلا را که
دید کتش را
درآورد و
روی شانههای او انداخت. طلا از
حس بوی عطر
علیرضا یک لحظه صدای گریهاش
قطع شد و بعد
کمر
راست کرد و بانگاهش تشکر
کرد. علیرضا دوباره
گونههایتر او را با دست گرمش
.پاک کرد

گریه نکن خانومم، دعا کن. _
باگریه که چیزی

حل
.نمیشه
طلا خیلی سعی کرد درجوابش
چیزی بگوید اما
بغض
مجالش نمیداد و فکرِ از دست
داد طاها زبانش
را
قفل کرده بود. علیرضا دست
سرد او را بین
دستش
:گرفت و گفت
میخوای ببرمت خونه استراحت _
کنی؟ خودم
برمیگردم پیش تیناخانم و مامان
.طوبی
تنها توانست باصدای خفهای
»!بگوید »نه
علیرضا
پاپیچش نشد و ترجیح داد
.راحتش بگذارد
باشه عزیزم. همینجا بشین _

.الان برمیگردم
طلا به آرامی پلک زد و علیرضا
مغموم به قطره
اشکی که از چشمش پایین
چکید نگاه کرد و

بعد به
سمت یزدان و مهتاب که ناراحت
به آنها نگاه
:میکردند رفت و گفت
شما برین خونه من خودم _
.پیششون میمونم
یزدان کلافه نفسش را به بیرون
:فوت کرد و گفت
!خوب بود که! چش شد یهو؟_
.علیرضا متأسف سر تکان داد
.نمیدونم والا_
:مهتاب بابغض گفت
یهو حالش بهم خورد، تا تینا به _
خودش بیاد
بیهوش

شد. داداش حالا چی میشه؟
...نکنه واقعا
دست روی دهانش گذاشت و
نتوانست ادامه
.بدهد
یزدان نگران دست دور شانههای
لرزان
عروسکش
:پیچاند و گفت

آروم باش انشاالله هیچی _
.نمیشه
.علیرضا خسته تکرار کرد
شما برین من هستم _
.پیششون
یزدان که میدانست علیرضا هزار
نگرانی در سر
دارد
دست روی شانهی او گذاشت و
:گفت
میریم خونهی تو پیش مامان _

مینو. نگران اونور
.نباش
علیرضا متشکر پلک زد و
بانگاهش آنها را تا
انتهای
.سالن بدرقه کرد
چندلحظه به طلا چشم دوخت.
چه روز عقد بدی
شد! اصلا به مخیلهاش هم
نرسیده بود که
اولین
شب پیوندشان را در بیمارستان
بگذرانند اما
بااین
حال همین که طاها دوباره سرپا
شود برایش

کافی
بود. از بیمارستان بیرون رفت و
طاهر را روی یکی
از

نیکمتها یافت. آرنجهایش را به
زانوهایش تکیه
زده
بود و سرش را در میان
.دستهایش گرفته بود
برفی
که کمک َمک میبارید برای
آشفتهتر کردن حالش
کافی بود. از شبهای سرد متنفر
بود. روی سر و
شانههای طاهر کمی برف
نشسته بود. دست
روی
:شانهی او گذاشت و پرسید
خوبی طاهرجان؟_
طاهر سرش را بالا آورد و
.نگاهش کرد
باید خوب باشم؟_
سعی کرد تلخی کلامش را به
نگرانیاش برای
طاها

ربط دهد نه به این که طلا
باانتخاب او وصال به

معصومه را برایش تاهمیشه
.غیرممکن ساخته
نگران نباش. انشاالله خوب _
.میشه
هه آره منتها باید هرچه زودتر _
پیوند بخوره تا
خوب
بشه. از کجا این موقع شب برم
کلیهای پیدا کنم
که
شرایطش باشرایط طاها جور
باشه؟ از کجا
بخرم؟
چنده؟ ده تومن؟ بیست تومن؟
سی تومن؟
راستی
دلار این ساعت چنده؟ بازم رفته
بالا؟

.تلخ خندید
اینقدر هول کردم که نفهمیدم _
آوردمش
بیمارستان
خصوصی. چند شب باید اینجا
باشه؟ شبی دو
تومن
زیاده نه؟ اگه بگم انتقالش بدن
به یه بیمارستان

دولتی خطر داره؟ خدایا من باید
چیکار کنم؟
از درماندگی صورتش را
.بادستهایش پوشاند
چیزی
نمانده بود که از بیچارگی بزند زیر
گریه! علیرضا
:مغمومتر از قبل گفت
نگران نباش من تاجایی که _
کمکی از دستم
بربیاد

.دریغ نمیکنم
طاهر باچشمهای نمناکش
.نگاهش کرد
هنوز بیست و چهارساعتم _
نشده دامادمون
شدی،
میخوای بازم مثل قبل بریم
زیر ِدین؟
این چه حرفیه؟ ما الان یه _
خانواده ایم، تیناخانم
مثل
.خواهر من میمونه
طاهر که از همان شب
خواستگاری فرق کرده
بود و
دیگر رفتارش باعلیرضا دوستانه
نبود از روی

نیمکت
:بلند شد و سرسنگین گفت
نه دستت درد نکنه زنگ زدم _

عموم هرچه زودتر
خودشو برسونه مشهد. بهتره تو
بیشتر از این
قاطی
مشکلات ما نشی من هنوز
شرمندم که جهاز رو
.انداختیم رو دوش تو
اخم کمرنگی صورت علیرضا را
.پوشاند
دشمنت شرمنده، این چه _
حرفیه؟
طاهر نفس سنگینش را به بیرون
هول داد و چند
ضربهی آرام به شانهی علیرضا
زد و از کنارش رد
شد
:و آرام زمزمه کرد
من میرم یکم قدم بزنم _
بیزحمت حواست به
طلا و
.تینا باشه تا برگردم

فرصت جواب به علیرضا نداد و رفت. علیرضا

قدمهای
شل و شکستهی او را بانگاه
دنبال کرد. چقدر
دیدن
این حال طاهر برایش آشنا بود.
چقدر طاهر و
درماندگیهایش مثل خودش بود.
از بوفه
بیمارستان
چند کیک و آبیموه گرفت و به
داخل بیمارستان
برگشت. کنار طلا که هنوز درحال
گریه بود
نشست و
یک کیک برایش باز کرد و به
.سمتش گرفت
طلا اینو بخور قندت افتاده، _
ناهارم درست و

حسابی
.نخوردی
طلا بالبهایی لرزان و چشمانی
خیس نگاهش
.کرد
شام مامان طوبی حتما تا الان _
.سوخته
بادلسوزی نگاهش کرد و بیقرار
گونهی خیس او

را با
.کف دستش پاک کرد
فدای سرت خانومم طاها که _
خوب بشه دوباره
یه
.جشن مفصل میگیریم
نمیخواستم اینطوری بشه. _
.نمیخواستم
هق زد و بابغض شدیدتری ادامه
.داد
بعد از مدتها حالم خوب بود. _

.خوشحال بودم
آرامش داشتم اما یهو همه چی
خراب شد. من
چقدر بدبختم که بهترین روز
زندگیمم به گریه
ختم
.میشه
علیرضا دیگر طاقت نیاورد و
دست دور شانهی او
پیچاند و بغلش کرد. آرام سرش
را بوسید و
:گفت
.دوباره همه چی درست میشه_
علی خوب میشه مگه نه؟_
علیرضا بااین که امید خودش هم
باحرفهای دکتر

که
بابیرحمی گفته بود »فقط پیوند«
ناامید شده بود
:گفت

.معلومه که خوب میشه عزیزم_
دیگه تحمل دیالیز رو نداره. _
.دیگه دومم نمیاره
وای
علی اگه طوریش بشه خواهرم
.پرپر میشه
علی
.توروخدا یه کاری بکن
یک لحظه نفسش بند آمد. طلا
کمک خواسته
بود و
چه بد که از دستش کمکی
برنمی آمد. پیدا
کردن
!کلیه که کار راحتی نبود
باصدای کلفت مردی که بابهت
» گفت »!طلا
سر
هردو به سمت صدای مرد
چرخید. طلا اینقدر از

دیدنش شوکه شد که صدای
گریهاش قطع شد
و
...علیرضا
علیرضا هیچ از حال خود
!نمیفهمید. گیج بود
منگ
بود! سردش بود. سرد بود!
اینقدر سرما در تنش
نفوذ
کرد که لرز خفیفی در تنش
پیچید. مرد باز هم
حرف
.زد؛ باهمان صدای کلفت
طلا! این آقا کیه؟_
علیرضا نگاهش میکرد؛ خیره و
گیج! ناآشنا و
درعین
حال آشنا. لحظهای قلبش تندتر
از حد نرمال به
سینهاش کوبید. طلا در بغلش

.بود اما آرام نبود
قلبش...قلبش ترسیده بود. شده بود آن
علیرضای ده
ساله. همان علیرضای ده
سالهای که تا مدتها

گوشش سوت میکشید از یک سیلی بیرحمانه و
بعد سوت قطع شد، صداها قطع شد و آن گوش
کر
.شد برای همیشه
حصار دستهایش دور طلا شل شده بود. شوکه
شده بود و توان هیچ حرکتی نداشت. مغزش از
کار
افتاده بود و نمیدانست در چه
.زمانی سیر میکند
دهِ سالگی هجده سال پیشش

یا بیست و نه
الانش!؟
ِلگی
سا
طلا از بغلش بیرون رفت و روی
پاهای لرزانش
.ایستاد
.سلام عمو_
صدای طلا درست مثل یک
سیلی روی صورت
علیرضا نشست و از بهت درش
آورد. یک لحظه
چنان
نفس در سینهاش سنگینی کرد
که بیتوجه به

نگاه
اخم آلود دو مرد رو به رویش
چنگ زد به قلبش و
خفیف و ناواضح در گلو ناله کرد.
طلا نگران

نگاهش
کرد اما نمیدانست حال اویی را
که به محمود زل
زده بود بپرسد یا جواب محمودی
را بدهد که
بااخم
نگاهش را بین او و علیرضا
میچرخاند و از طرفی
هم
صورت سرخ مهدی که کنار
پدرش ایستاده بود و
هرلحظه منتظر انفجار بود اوضاع
.را بدتر میکرد
عمو...علیرضا...علیرضا _
...شو...شوهرمه. یعنی
.یعنی امروز عقد کردیم
صدای داد مهدی علیرضا را از
شب سرد و برفی
.هجده سال پیش بیرون آورد
چی؟ چرا چرند میگی؟ بگو که _
داری چرند
میگی؟

.بگو. بگو لعنتی
همین که به سمت طلا قدم
برداشت علیرضا
خیلی
سریع بلند شد و جلوی طلا
ایستاد. ابروهایش را
درهم کشید و بیحرف به مهدی
نگاه کرد. محمود
میان راه دست مهدی را گرفت و
:بااخم گفت
آروم بگیر بچه من نیومدم اینجا _
که تو سر
عشق و
عاشقیت دعوا راه بندازی. بفهم
که بچهی
داداشت
حالش خوب نیست. بفهم و یه
بارم که شده
دست
بردار از قلدری. طلا به اسمت

نبود که اینطور رم
.کردی
بابا معلومه داری چی میگی؟ _
سرخود رفته
عقد
کرده؟ مگه بیکس و کاره؟
نه کس و کار داره منتها کس و _
کارش تو

.نیستی
منم نیستم داداش و مادرشه.
وقتی اونا دیدن و
پسندیدن به من و تو چه؟
مهدی باحرص دستش را از
دست پدرش بیرون
کشید و بانفرت همراه باتنهای
محکم از کنارش
گذشت و رفت. محمود از تنهی
محکم مهدی تلو
خورد و همین که نزدیک بود بیفتد
علیرضا بدون

فکر
دستش را گرفت و محمود خیلی
سریع دو
دستی
دست او را چسبید تا نیفتد.
وقتی که سرش را
بالا
آورد و بانگاهی متشکر و لبخندی
محو به علیرضا
نگاه
کرد دل علیرضا فرو ریخت.
نگاهش همان بود،
صورتش هم همان فقط چین و
چروکهای ریز و
درشت کمی تغییرش داده بود.
کمی پیر شده

بود اما
همان مرد بود. همانی که یک
شب در آن
محلهی

مخوف داده زده بود »دخترش از
این در بیاد بیرون
زندهاش نمیزارم!« همانی که
قصد جان مهتاب
را
داشت. همانی که عموی
دختربچهی پنج ساله
.بود
محمود دستش را آرام روی
شانهی پهن علیرضا
:کوبید و گفت
.زنده باشی پسر_
دستش را از دست علیرضا جدا
کرد اما نگاه گیج
و
مبهوت علیرضا هنوز به محمود
بود. گفته بود
زنده
باشی! همان مردی که روزی به
خون بچههای
مسعود تشنه بود حالا برای

2722

!و سلامتی میکرد
:رو به طلا گفت
مبارکت باشه. انشاالله _
خوشبخت بشی. کاش
این
اتفاق نیوفتاده بود تا جور دیگهای
.تبریک میگفتم
طلا خجالت زده تشکر کرد که
:محمود گفت
چرا بیخبر؟_
طلا شالش را جلو کشید و
:باخجالت جواب داد
شهرستان بودین، زن عمو هم _
که باما قهر بود
گفتیم دعوتشون نکنیم تا الکی
.کوچیک نشیم
نگاه محمود روی علیرضا و قد و
.قامتش چرخید

چقدر
برازنده بود. باخنده رو به طلا
:گفت
تو از بچگی خوش سلیقه _
.بودی پدرسوخته
طلا میان بغضش باشرم خندید
که محمود
:پیشانیاش را بوسید و گفت
خوشبخت شی. بذار امشب _
بگذره این بچه

دوباره
سرپاشه اون وقت به حسابت
میرسم که بدون
من
.عقد کردی
طلا چیزی نگفت و محمود
دستش را به سمت
:علیرضا دراز کرد و بالبخند گفت
من محمودم، عموی طلا. _
خوش اومدی به

.خانوادهی ایزدفهیمیها داماد
نفس علیرضا باز بند آمد. ایزد
فهیمی! پس
تشابه
فامیلی نبود! آمده بود درست
وسط زندگی که
پدرش
سالها پیش آدمهایش را کشت و
زندگی شان را
بهم ریخت و حالا درست رو به
روی مردی بود که
روزی به خونش تشنه بود! و
جالبتر از همهی
اینها
این بود که مرد همان دستی که
روزی به صورت

دنیای بیمار

2724

پسرک ده ساله کوبیده بود را رو
به مردجوان دراز
کرده بود و از دیدنش ابراز
.خوشحالی میکرد

علیرضای ده سالهی وجودش
ترسیده بود و
علیرضای
بیست و نه ساله شوکه بود.
شوکه از این
مسئلهی
پیچیده. از این معادلهی غیرقابل
حل! از این
تصادف
غیرممکن! نگاهش از روی دست
دراز ماندهی
محمود
به سمت طلا کشیده شد. طلا و
تمنا! نگفته بود
که
خواهر مرده دارد! نگفته بود
خواهرش به قتل
!رسیده
او از خودش و خانوادهاش هیچی
نگفته بود و
علیرضا
هم نپرسیده بود. چه زود همه

!چیز اتفاق افتاد
اینقدر زود که او هیچ نداند از تازه
!عروسش

کم کم صورت محمود درهم رفت
و اخم میان
ابروهایش نشست. طلا به
سمت علیرضا رفت و
کنار
:گوشش پچ پچ کرد
.علی دست عمو خسته شد_
علیرضا خسته پلک بست. در
خودش فریاد زد؛
.بیصدا اما بلند
.خدایا این بازی منصفانه نیست_
***
اتاقک ماشین گرم بود اما علیرضا
از درون یخ
بسته
بود. نگاهش به رو به رو بود و
فکرش به هزارجا

پرواز
میکرد. هزارجایی که تمامش
ختم میشد به
گذشته. گذشتهای که پاگذاشته
بود به حال و
آینده
.اش

دنیای بیمار

2726

علیرضا حالت خوبه؟_
صدای طلا گرفته بود، نگران بود و
ترسیده اما
ترس
علیرضا ونگرانیهایش ده برابر
.ترسهای طلا بود
نگاهش کرد؛ باهمان گیجی که
حالا حالاها از
بین
.نمیرفت
.خوبم_
وای از صدایش! انگار از قعر چاه
.بیرون آمد

طلا نگرانتر از قبل دست گذاشت روی بازویش.
_عزیزم چرا رنگت پریده؟
_جای دست طلا داغ شد. تمام تنش از سرما تیر میکشید و جای دست طلا داغ بود و میسوخت.
_درست مثل قلبش! این دختر ممنوعه بود! چقدر ترس از دست دادنش نفس گیر بود.
_چیزی نیست. خوبم. یکم سرم درد میکنه.
_حتما به خاطر سردی هواست. برسیم خونه

دنیای بیمار

2727

برات
چایی دم میکنم.
باید برم خونهی حاج عمو_.
این وقت شب_!
اسم طاها تو لیست پیوندیها _

هست؟
هست. این وقت شب خونهی _
حاج رضا چیکار
داری؟
کی نوبتش میرسه؟_
مشخص نیست. پیش من _
نمیمونی؟ میری
خونهی حاجی چیکار؟
فرمان را میان انگشتهایش
فشرد. دندان روی
هم
فشار داد تا بغضش نشکند و
.رسوا نشود
مامان طوبی چی میگفت؟ چرا _
وقتی عموتو
دید
باگریه گفت دیدی دومین گلمونم
داره تو پنج
سالگی
پرپر میشه؟ چرا گفت دیگه
طاقت سیاه بچه

هاشو
نداره؟
درمانده به طلا نگاه کرد و باز
:پرسید
چرا طلا؟_
بانگاهش داشت التماس میکرد
حرف بزند. هنوز
هم ذرهای امید داشت که تمنا
به این خانواده
ربطی
ندارد و محمود را اشتباه شناخته
اما طلا تیر
خلاص را
.زد و نفسش را برید
من یه خواهر دوقلو داشتم. تو _
پنج سالگی
دزدیده
شد. وقتی پیداش کردیم که
بیجون بود و یه
چاقو تو
.قلبش فرو شده بود

چشمهایش تار شدند و همین
که نزدیک بود به
ماشینی جلویی بکوبد طلا
باجیغش هوشیارش

.کرد
یک گوشه پارک کرد و خسته از
بازیهای زمانه
سر
روی فرمان گذاشت. مینو گفته
بود آن دختر را
دیده
است! گفت زنده است و باور
نکرد و حرفهایش را
توهم تصور کرد بیخبر از اینکه
پشت آن حرفها
یک
واقعیت است! واقعیتی که از
نسبت طلا باتمنا
میگفت و علیرضا نشنیده بودش!
چرا هیچ وقت

مدارک طلا را چک نکرد؟
مدیررستوران، یزدان بود
و
طلا کپی مدارکش را به دست
.یزدان داده بود
چرا
نام خانوادگی طلا را فقط یک
تشابه اسمی
تصور
کرده بود؟ اصلا چرا خدا داشت
تمام سنگ ها را

به
!پای لنگ او می بست؟
:زیرلب نالید
.باورم نمیشه_
صدای گریهی طلا در ماشین
.پیچید
بعد از اون اتفاق ما دیگه هیچ _
وقت روی خوش
زندگی رو ندیدیم. مامانم

شکسته شد. بابام
کمرش
خم شد. تینا، طاهر، من هرکدوم
به نوبهی
خودمون
شکستیم چون بعد از رفتن تمنا
بابام هیچی
وقت
سرپا نشد مثل گذشته. مامانمم
هیچ وقت اون
مادر
سابق نشد. یه شبه به اندازهی
صدسال پیر
.شد
اشک از میان پلکهای بستهاش
روی گونهاش
لغزید

و میان ته ریشش پنهان شد. در
دل باخودش
نالید

خدایا الان وقتش نبود. خدایا «
دست بردار از
امتحان
بیچاره! خدایا خستهام. خستهام
ِن
». م
طلا که دوست نداشت ناراحتی
علیرضا را ببیند
:گفت
علی جان ببخشید ناراحتت _
کردم. میشه زودتر
.بریم؟ سرم داره از درد میترکه
باکمی مکث پیشانیاش را از روی
فرمان برداشت
و
ماشین را راه انداخت. به خانه
که رسیدند طلا
خیلی
سریع کنار بخاری نشست و
زانوهایش را بغل
گرفت
و زل زد به منچهای رنگی که

.جلوی پایش بود
نگاه

2732

علیرضا روی در و دیوارها
میچرخید اما یک عکس
.هم از تمنا نمیدید
عکس ندارین از خواهرت؟_
طلا خسته چشمهایش را بست
:و جواب داد
بابام خیلی بهم ریخته بود. _
کارش شده بود بغل
گرفتن عکسای تمنا و شب و روز
.غصه خوردن
برای
این که بیشتر از این عذاب نکشه
تمام وسایل
تمنا
رو جمع کردیم و گذاشتیم تو
.انباری
نگاه غم زدهی علیرضا روی
صورت بیرنگ طلا

.نشست
.تو شبیهاش نیستی_
طلا گنگ نگاهش کرد که علیرضا
سریع حرفش
را
.اصلاح کرد
یعنی...منظورم اینه که دوقلو _
بودین حتما اگه
بزرگ

دنیای بیمار

2733

.میشد شبیه تو میشد
.صورت طلا درهم شد
.نمک نپاش رو زخمم_
علیرضا لب روی هم فشرد و
دست کشید روی
صورتش. شیطان را لعنت کرد و
پناه برد برخدا اما
کدام خدا؟ کو خدا؟ خدا چطور
دلش میآمد او را
اینطور امتحان کند؟ اصلا خودش
چطور و باکدام

رو
وسط هال خانهی پدری تمنا
ایستاده بود؟
دلش میخواست از آن خانه فرار
کند و به خانهی
حاج رضا برود و باحرف زدن
سنگینی این اتفاق را
از
روی سینهاش بردارد اما دلش
هم راضی نمیشد
طلا را اینطور رها کند. آخ از
دلش! آخ از دلش که
او
را کشانده بود به خانهی پدریِ
آن دختر پنج
!ساله

دنیای بیمار

2734

به سمت طلا رفت و کنارش
.نشست
برات یه لیوان آب قند درست _
کنم؟

طلا سر روی شانهاش گذاشت و
:آرام جواب داد
.نه فقط پیشم باش_
دستش را بامکث دور شانههای
او حلقه کرد و
:بابغضی خفه لب زد
پیشتم. تاهروقت که بخوای _
.پیشتم
طلا آسودهتر از قبل به او تکیه
زد و علیرضا
معذب و شرمنده به عکس پدر
.طلا نگاه کرد
هجده سال پیش در آن ماجرا و
در آن روزهای
سخت بااین مرد رو به رو و هم
.کلام نشده بود
طوبی چقدر عوض شده بود!
چقدر پیر و
شکسته شده بود! درست مثل
مینو. خیلی
تغییر کرده بود اما محمود...هنوز
همان بود فقط

کمی پخته تر و جاافتادهتر شده
بود. آن زمان
مینو خیلی جوان بود، طوبی هم
جوان بود اما
جنایت مسعود هردو را پژمرده
کرده بود. حالا
چطور میتوانست ادامه دهد؟
وای از روزی که

بفهمند دامادشان پسر قاتل
دخترپنج سال
اشان است. وای از روزی که طلا
بفهمد و ترکش
کند. بابغض سرش را به سر طلا
تکیه زد و زیرلب
:گفت
خدایا قرار نبود این عشق بشه _
.تاوان
***

شش صبح بود که دوباره
.برگشت به بیمارستان

برف
شدیدتر شده بود و هوا سردتر.
صدای داد و
فریادهای تینا را که از بخش
مراقبتهای ویژه
شنید
قدمهایش تندتر شد. انگار طاها
باز حالش بد
شده
بود. وقتی بهای سی یو رسید
که پرستار
مشغول
کشیدن پردهی پنجره بود. تینا
مشتش را به
شیشه
.کوبید و التماس کرد

دنیای بیمار

2736

دکتر توروخدا یه کاری بکن. _
دکتر من بچهام رو
از تو
.میخوام

پرستاری که تا آن لحظه هشدار
میداد آرام بگیرد
:بادلسوزی گفت
بچهات رو از خدا بخواه ما که _
.وسیلهایم
تینا روی زانوهایش افتاد و
چادرش را میان
مشتهای
.بستهاش فشرد و زار زد
خدایا نفس منو بگیر اون بچه _
هنوز پنج
.سالشه
.علیرضا ناراحت کنار پایش زانو زد
.آبجی آروم باش_
یک لحظه از نگاه تینا شرمنده
شد. چطور
میتوانست آبجی خطابش کند؟
اگر تینا میفهمید
مرد روبه رویش پسر قاتل
خواهرش است چه
واکنشی نشان میداد؟ حتما تف
میانداخت به

2737
صورتش و از داغ تمنای پنج ساله
.میگفت
داداش علی دیدی بچهام _
چقدر خوشحال بود از
عقد تو و طلا؟ دیدی یهو چه
خاکی تو سرم
شد؟
دیدی چطور خوشی به کامم زهر
شد؟ اصلا
انگار به
منِ سیاه بخت خوشی نیومده.
تا اومدم بفهمم
زندگی چیه سیاه خواهرمو تنم
کردن. تا اومدم
راه
رسم زندگی یاد بگیرم سیاه
پدرمو تن کردم. تا
اومدم
زندگی بسازم سفیدی لباس
عروسم تلختر از

رخت
عزا شد به تنم. تا اومدم از
خوشی خواهرم
خوش
باشم حالا میخوان رخت عزای
بچهام رو تنم
کنن.ای

دنیای بیمار

2738

خدا.ای خدا برا همه خدایی برای
ما چی پس؟
کجایی که صدامو بشنوی؟
کجایی که به دادم
برسی؟ کجایی که میون این
همه داغی که
دادی یه
بارم یه خوشی نصیب و قسمتم
!کنی؟ای خدا
علیرضا که دیگر نمیتوانست
طاقت بیاورد و به
ضجه
و مویههای او گوش بدهد از

جایش بلندشد و به
سمت طاهر رفت که گوشهای
ایستاده بود و
باغم به
.خواهرش نگاه میکرد
تیناخانم رو ببر خونه من خودم _
.اینجام
.نمیره_
.ببرش یکم استراحت کنه_
باصدای گرفتهی طوبی نگاه از
چشمهای سرخ و
.خستهی طاهر گرفت
علیرضا مادر اومدی؟ طلا خونه _
تنهاست؟
روی نگاه کردن به صورت طوبی
.را نداشت

میترسید نگاه کند و طوبی
بفهمد این همان
پسر
ده سالهای است که پدرش داغ

گذاشت به
.دلش
آره دم دمای صبح تازه خوابش _
برد. شما برید
خونه
استراحت کنید من اینجا هستم.
طاهر تو هم برو
.مشخصه خیلی خسته شدی
طاهر حرفی نزد. طوبی چشم
غرهای به طاهر
رفت و
:به جایش گفت
دستت درد نکنه علی جان _
زحمتت میشه تو
برو
.پیش طلا
نه نمیتوانست در آن خانه
بشیند. حس میکرد در
آن خانه برایش هوایی نیست.
حس میکرد
بانفسهایش آن خانه را کثیف
.میکند

2740

نه شما برین خونه استراحت _
.کنید من اینجام
تغییری تو حال طاها ایجاد شد
خودم خبرتون
.میکنم
طوبی لبخند بامحبتی به رویش
زد و نم زیر
چشمش
.را پاک کرد
پس برم تینا رو راضی کنم. _
فکرنکنم قبول کنه
بره
.خونه
طاهر بالاخره به حرف آمد و
:گفت
راضیش کن از دیشب _
سرپاست. علیرضا تو هم
برو
من خودم اینجام. اگه زحمتی
نیست مامان و

تینا رو
.برسون خونه
این چه حرفیه! زحمتی که _
نیست اما آخه
خودتم

.خسته شدی
طاهر روی یکی از صندلیها
نشست و باچشمان
بسته سرش را به صندلی تکیه
:زد و گفت
.طوری نیست من خوبم_
علیرضا بیشتر از این اصرار نکرد.
طوبی باهزار
قسم و
التماس تینا را راضی کرد به خانه
برود و کمی
استراحت کند. سکوت داخل
ماشین را هقهای
آرام
تینا از بین میبرد. علیرضا از

گوشهی چشم
نگاهی
به طوبی انداخت و چهرهی
هجده سال پیش او
را به
یاد آورد. چیز زیادی از آن زیبایی و
طراوت نمانده
.بود
آن موقعها شاید بیست و پنج
سال داشت شاید
هم
سی! نمیدانست. از آن خانواده
هیچ نمیدانست

دنیای بیمار

2742

حالا هم از طلا و خانوادهاش
هیچ نمیداند. چرا
یک
هو همه چیز بهم ریخت؟ چرا در
زندگیاش هیچ
وقت
هیچ چیز نرمال نبود؟

صدای بغض آلود تینا باعث شد از افکار
آزاردهندهاش
.دست بردارد
مامان اگه بمیره من چه خاکی _
تو سرم بریزم؟
.طوبی بلافاصله لب گزید
خدانکنه دختر. چرا تا تهش _
رفتی؟ به خدا توکل
.کن
تینا بیتاب و بیقرار روی پایش
.مشت کوبید
نمیخوام. نمیخوام به خدا توکل _
کنم. دقیقا داری
از کدوم خدا میگی؟ خدایی که
تمنا رو گرفت؟
خدایی که بابا رو گرفت؟ خدایی
که منو سیاه
بخت

کرد؟

تینا که اسم تمنا را آورد به وضوح
دیوارهای دل
علیرضا فرو ریخت و آه طوبی
رعشه انداخت به
.تنش
آه یک مادر چقدر جانگیر و
جگرسوز بود. گریههای
تینا را بگو...! چقدر مظلومانه
اشک میریخت برای
.بچه اش
تینا از همان پشت سر به
شانهی طوبی چنگ
انداخت و باالتماس صدایش
:گفت
مامان یه کاری بکن. من عین _
تو نیستم. من با
داغ
بچهام کنار نمیام. مامان من عین
تو نمیتونم
دووم
بیارم. تمنا که رفت تو طلا رو
داشتی که داغ شو

تسکین بده من کی رو دارم جز
همین یه بچه؟
مامان
تو رو خاک بابا یه کاری بکن، تو
.رو به روح تمنا
بغض طوبی باشدت شکست و
چادرش را روی

صورتش کشید. علیرضا
درماندهتر از هروقتی
مانده
بود چه بگوید یا چه بکند تا مادر و
دختر دست
بردارند
از ضجه و مویه. هر اشک و
التماس تینا خنج
میکشید بر دل علیرضا؛ مخصوصا
که پای تمنا را
هم
وسط میکشید و حال علیرضا را
بدتر میکرد. گفته

بود »تو رو به روح تمنا یه کاری
بکن!« روح
دخترک
پنج ساله را قسم داده بود. روح
همبازی
بچگیهای
علیرضا را. روح همان شیرین
.گندمک خندان را
روح
.همان موچتری بانمک را
ماشین را گوشهای نگه داشت و
از دکهی
روزنامه

فروشی دو بطری آب گرفت و به
داخل ماشین
برگشت. یکی از بطریها را به
سمت تینا گرفت و
:باصدای گرفتهاش گفت
.آبجی یکم آب بخور_
تینا نگاهش کرد، مغموم و

ملتمس. از هرکسی
که
سر راهش قرار میگرفت کمک
میخواست تا جان
.پسرش را نجات دهد
داداش علی نه طاهر نه عموم _
نه مهدی هیچ
کدوم
بیچاره کاری نمیکنن حداقل تو
برام یه
ِن
برای م
کاری بکن. به خاطر طلا! یه عمر
کلفتی تو
.میکنم
کنیزی تو میکنم کمک کن بچهام
.نمیره
علیرضا خجالت زده در بطری را
.باز کرد
این حرفا چیه آبجی تینا تو برام _
بیشتر از مهتاب

نباشی کمتر از اونم نیستی. به خدا اگه کاری از

دستم بربیاد دریغ نمیکنم. تو یکم آب بخور حالت
بهترشه برمی گردم بیمارستان بادکترش حرف
میزنم تا ببینم چیکار میتونیم براش بکنیم. شاید
اصلا همین امروز یه کلیه براش پیداشه خدا رو
چی
دیدی؟ ها؟ ناامید نباش، باشه؟
تینا بادست لرزانش بطری را گرفت. از ماشین
پیاده
شد و کنار جوی آب صورتش را شست. طوبی
ماتم
زده از پنجره نگاهش میکرد.
:زیرلب گفت

منم دقیقا هم سن تینا بودم _
که جنازهی
خواهر
...دوقلوی طلا را گذاشتن تو بغلم
علیرضا لب روی هم فشرد و
پنجههایش را دور
فرمان
.محکم کرد و طوبی ادامه داد
.اون روزم برف میومد_

سینهی علیرضا سنگینتر از قبل
شد و بغضش
نفس
.گیرتر
.اونم پنج سالش بود_
علیرضا سرش را به سمت پنجره
چرخاند تا
طوبی
.اشکش را نبیند
من دووم آوردم؛ به خاطر طلا، _
به خاطر طاهر،

به
خاطر خودش اما اون دووم
.نمیاره. دووم نمیاره
دست طوبی را روی دستش
حس کرد و شوکه
برگشت به سمت طوبی و خیره
ماند به
چشمهای
.خیس از اشکش
علی مادر طاها بعد از مدتها _
شده بود تمنای
ما،
همونی که تو پنج سالگی بابی
رحمی پرپرش

.کردن
حتما طلا بهت گفته چه به
روزمون آوردن و چطور
آتیشمون زدن. علی جان من دور
سرت بگردم تو
حتما میتونی یه کاری بکنی نه؟

نمیشه از
حاجی
بخوای برامون یه کلیه پیدا کنه؟
نمیدونم چرا
تمام
چشم و دلم به توئه! شاید چون
قبلا خیلی
کمکمون
کردی و مردونگیت بهمون ثابت
شده. از طاهر
هیچ
کاری برنمیاد. تمام دیشب عین
بچهها کنارم
نشست و گریه کرد. آقامحمودم
که بنده خدا
کاری از
دستش برنمیاد اما تو آشنا زیاد
داری. نمیشه یه
کاری بکنی؟ چه میدونم نمیشه
از انجمنی
بیمارستانی کسی کلیه بخریم؟

به خدا اگه
طاها رو
دنیای بیمار

2749
از دست بدیم دوباره از هم
میپاشیم. طلا بچهام
از
دست میره. داغ تینا هم میشینه
.کنار داغ تمنا
علی
جان چرا ساکتی؟ چرا هیچی
نمیگی؟ میدونم
بیچشم و رویی که دارم ازت
کمک میخوام اما
چه
.کنم که تنها امیدم تویی
علیرضا از پشت پردهی اشکش
به دست طوبی
که
روی دستش بود نگاه کرد و بارها
در گوشش اکو
شد

طاها بعد از مدتها دوباره شده «
بود تمنای دوم
».ما
آهش را در گلو خفه کرد و دست
دیگرش را روی
دست طوبی گذاشت و
:بااطمینان گفت
من هرکاری که از دستم بربیاد _
.انجام میدم

نمیذارم طاها رو هم از دست
.بدین
صورت طوبی آرام گرفت و لبخند
روی لبش
.نشست
علیرضا از این همه اعتمادی که
به او داشتند
.ترسید
اگر کاری از دستش برنیاید
شرمندهی این مادر
و

.دختر میشود
تینا که دوباره سوار ماشین شد
راه افتاد. سر
راهش
حلیم گرفت تا شکم گرسنه
نخوابند. طوبی از
این که
به فکر همه چیز بود خوشش آمد
و به انتخاب
طلا
.احسنت گفت
ماشین را جلوی در خانه نگه
:داشت و گفت
...مامان_

ساکت شد. طوبی بامحبت
منتظر نگاهش کرد و
او
ساکت ماند. چقدر بد داشت
تاوان کار مسعود را
میداد! چقدر شرمندهی روی این

مادر بود. چقدر
دلش برای درد و دل باتمنا تنگ
شده بود. اینبار
برایش چه گلی ببرد؟ ارکیدهی
سفید یا
صورتی؟ رز
آبی یا یاس سفید؟
جانم علی جان؟_
.نگاهش به طوبی شرمنده بود
طلا حتما صبحانه شو بخوره، از _
دیروز هیچی
.نخورده
مگه نمیای داخل؟_
.نه من برمیگردم بیمارستان_
.آخه خودتم هیچی نخوردی_
اگر میفهمید دامادش پسر
مسعود است باز هم
همینقدر نگرانش میشد؟
من باطاهر بیمارستان یه _
چیزی میخورم شما

.حواستون به دخترها باشه
طوبی لبخندی به رویش زد و
تشکر کرد. راه
بیمارستان را دوباره در پیش
گرفت که صدای
زنگ
موبایلش بلند شد. فکر کرد
طلاست اما یزدان
.بود
الو علی؟_
!یزدان_
چقدر خسته صدایش زد؛ محتاج
و گرفته! حجم
درد و
دلهایش زیاد شده بودند و احتیاج
به همصحبت
.داشت
جانم داداش؟ حالت خوبه؟_
.باید باهات حرف بزنم_
باشه حتما. چیزی شده؟ _
کجایی؟

.دارم میرم بیمارستان_
بیا خونه یه لباسی عوض کن، _
یه چیزی بخور

بعد
برو. اصلا میخوای من بیام
پیشت؟ علی...چی
شده؟ چرا صدات گرفته؟ داداش
چرا بغض داری؟
...نکنه طاها
یزدان همه چی داره خراب . _
میشه
صدای یزدان لرزید؛ از ترس و
.نگرانی
مگه چی شده؟_
نگاهش را از پنجره به آسمان داد
و باهمان بغض
کهنه، همان بغض هجده ساله،
همان بغض ارث
:رسیده از مسعود لب زد
.بازم زمستون شده_

***

مهتاب سینی چای را روی
عسلی گذاشت و
نگران
نگاهش کرد. پشت پنجره
ایستاده بود و به
نشستن
برفها روی زمین نگاه میکرد.
یزدان یک فنجان

دنیای بیمار

2754

چای
برداشت و به سمتش رفت.
لیوان را به سمتش
:گرفت و گفت
نمیخوای حرف بزنی؟_
نگاهش به سمت مهتاب چرخید
:و یزدان گفت
مهتاب صبحانه مامان مینو رو _
.ببر
مهتاب ناراضی نگاهش کرد که
باپلک زدنی آرام

خواهش کرد و مهتاب کوتاه آمده
و به آشپزخانه
رفت
.تا صبحانهی مینو را آماده کند
بگو علی. داری نگرانم میکنی. _
بگو چی شده؟
دکتر زرافشان میگه دست از _
.سر گذشته بردار
هه خبر نداره این گذشته ست
که داره دنبال من
.میاد
یزدان آب تلخ دهانش را فرو داد و
:گفت
منظورت چیه؟_
علیرضا نگاهش کرد؛ سرد و
بیروح. انگار بوران رخ
.داده بود در چشمهایش

طلا خواهر تمناست. خواهر _
دوقلوش! تمنا رو
هجده

سال پیش مسعود به قتل
رسوند و حالا طلا زن
.منه
.زن پسر قاتل خواهرش
لیوان چای از میان انگشتان ِسر
شدهی یزدان
ُسر
خورد و صدای شسکتنش هم
یزدان را از بهت
بیرون
.نیاورد
!دروغه_
.کاش دروغ بود_
!این غیرممکنه_
تو زندگی ِ من لعنتی هیچی _
.غیرممکن نیست
رنگ یزدان پریده بود؛ از ترس، از
بهت، از افکار
ترسناکی که در ذهنش رژه
.میرفتند
...اگه بفهمند_

زبانش نچرخید ادامه بدهد و
علیرضا خیره به
درخت
انجیری که تنها چند شاخهی
سرما زده از آن
باقی
:مانده بود گفت
اگه بفهمند مهر طلاق جدایی _
میندازه بین من
و
.همسرم
یزدان گیج از این معادلهی
خطرناک و غیرقابل
باور
پیشانیاش را به شیشهی سرد
پنجره تکیه زد و
:زیرلب نالید
این غیرممکنه! این همه آدم! _
این همه دختر
چرا
طلا!؟ چرا طلا باید خواهر تمنا

باشه؟ چرا تو باید
دل
بدی به خواهر اون بچه؟ چرا حالا
باید همه چی

رو
بفهمی؟ چرا قبل از عقد
نفهمیدیم؟
یزدان نگاه دوخت به علیرضا.
رنگش همچون برف
سفید بود و لبهایش خشک،
نگاهش ماتم زده و
.شانههایش افتاده
داداش علی خوبی؟_
نمیدونم. باید خوب باشم؟ باید _
چیکار کنم برای
طاها؟ طوبی خانم گفت برای اونا
طاها تمنای
.دومه
گفت تینا دووم نمیاره. گفت طلا
.داغون میشه

من
باید چیکار کنم؟ باید واقعیت رو
به طلا بگم؟ باید
پنهان کاری کنم؟ تا کی؟ تا کی
میتونم هویت
اصلیم رو از زنم پنهان کنم؟
درمانده به یزدان نگاه کرد و
:بابغضی خفه گفت
حقیقت رو بفهمه ازم طلاق _
.میگیره یزدان
***
فصل بیست و ششم

لبهای خشکش را با زبان َتر کرد.
سعی میکرد
حواسش را بدهد به حرفهای
دکتر اما از حرفهای
او هیچ نمیفهمید فقط صدای
طوبی بود که در
گوشش میپیچید »طاها برای ما
تمنای پنج

ساله
ست!.« از مسیر خانه
تابیمارستان نزدیک به ده
بار
گذشته را شخم زده بود. فکر
کرده بود؛ به
جنایت
مسعود، به اشکهای طوبی، به
سیاه بختی تینا،
از
همه مهمتر به همسرش! به
زنی که هرلحظه
میترسید از دستش بدهد. به
کودکی طاها، به
کمک خواستن طلا، به
التماسهای تینا، به
اعتماد
طوبی، به همه چیز فکر کرده بود
و به هیچ
نتیجهای

نرسیده بود. انتهای تمام افکارش
ختم میشد به
حرفی که طوبی زده بود؛ تمنا را
پدرش بابی
رحمی
پرپر کرده بود حالا نمیتوانست
دست روی دست
بگذارد تا طاها هم پرپر شود. باید
یک کاری
میکرد
اما چه کار؟
آقا شما گوشتون بامنه؟_
بله؟_
اصلا فهمیدین من چی گفتم؟_
ببخشید. چی فرمودین؟_
اخم کمرنگی میان ابروهای دکتر
نشست و اینبار
بالحنی که بلندتر و کمی متحکم
:بود گفت
جواب آزمایشهای داییش _
اومده. خونش میخوره

اما متأسفانه چون سابقهی
سنگ کلیه داره
.نمیتونیم روش حساب کنیم
.ابروهای علیرضا بالا رفت

طاهر میخواست بهش کلیه _
اهدا کنه؟
بله مگه نمیدونستین؟_
جواب دکتر را نداد و در فکر فرو
رفت. یک دور دیگر
صدای پر التماس طوبی در
سرش پیچید. تمنا را
مسعود گرفته بود. تمنا را
مسعود لعنتی پرپر
کرده
بود. تمنا را مسعود بیوجدان داغ
کرده و بر دل
این
خانواده نشانده بود. باید جبران
!میکرد. باید
:رو به دکتر گفت

میشه آزمایشهای لازم رو از _
.منم بگیرین
سابقهی
.سنگ کلیه ندارم
چه نسبتی بابیمار دارین؟_
.بامکث جواب داد
.شوهرخالهشم_
نسبتتون دوره اما اگه خونتون _
به بیمار بخوره
مشکل

چندانی نیست. از تصمیمتون
مطمئنین؟
بهتره اول از مثبت بودن جواب _
آزمایشها مطمئن
.بشیم
دکتر سریع حرفش را تأیید کرد و
او را تا
آزمایشگاه
همراهی کرد. به خاطر وخیم
بودن حال طاها

دستور
داد هرچه زودتر جواب آزمایشها
.آماده شود
خیلی
زودتر از آنچه که علیرضا تصور
میکرد جواب
.آزمایشها آماده شد
دکتر پشت میزش نشسته بود و
جوابها را
بررسی
.میکرد
از تصمیمت مطمئنی؟ بعدا اگه _
پشیمون بشی
هیچ
.راه پس و پیشی نداری

برای نجات اون بچه هرکاری _
.میکنم
دکتر پرونده را بست و بالبخند
:گفت
.انگار خدا تو رو یهویی فرستاد_

.تلخ خندید
خداروشکر تمام شرایطتت _
.بابیمار جوره
میخوای برو
خونه یکم فکر کن و اگه نظرت
عوض نشده بود
بیا که
.عمل رو انجام بدیم
نیازی به فکر کردن نیست _
بهتره وقت رو تلف
.نکنید
زنگ بزنید به خانوادهی همسرم
و بگین کلیهی
پیوندی پیدا شده فقط بهشون
نگین شخص اهدا
.کننده کیه
.اخم صورت دکتر را پوشاند
اما این غیرممکنه، رضایت _
همسرتون برای
عمل

.لازمه
_دکتر خواهش میکنم کوتاه بیا.
_ چی میگی جوون؟ مگه خاله بازیه؟ داری یه کلیه تو اهدا میکنی! اگه برات اتفاقی بیوفته من باید پاسخگو باشم.
_ دکتر جون اون بچه مهمه یا کاغذ بازیهای الکی بیمارستان؟
_هم جون اون بچه هم جون تو.
دکتر گفت: و عصبی به موهایش چنگ زد
_ اگه مجرد بودی رضایت پدرت مهم بود و حالا که متأهلی رضایت همسرت، پس برو خونه و بارضایت همسرت برگرد تاعمل رو انجام بدیم.

.من نه مجردم نه متأهل_
دکتر متعجب نگاهش کرد که
خیره به چشمهای
:دکتر بالحنی تلخ و سرد گفت
پدرم فوت شده. ازدواجمم هیچ _
جا ثبت نشده

دنیای بیمار

2764

فقط
توی حرم بینمون صیغهی
.محرمیت خونده شده
میخواستیم تو همین روزها
ازدواجمونو محضری
کنیم
که این اتفاق افتاد. بازم رضایت
همسرم واجبه؟
دکتر چندلحظه به فکر فرو رفت و
:بعد گفت
اگه هنوز رسمی ازدواج نکردین _
.نه
پس بهتره تا دیر نشده پیوند رو _
.انجام بدیم

چرا داری این کارو میکنی؟ من _
بیماری داشتم
که
احتیاج به پیوند مغز و استخوان
داشته اما
برادرش
حاضر نشده کمکش کنه اونوقت
تو داری به
خواهرزادهی خانومت!... عجیب
نیست؟
نه. من یه جون بهشون _
.بدهکارم
دکتر گنگ و نامفهوم نگاهش
کرد. بیتوجه به نگاه
:دکتر گفت

به هیچ وجه نمیخوام _
خانوادهی خانومم بفهمن
شخص اهدا کننده کی بوده.
دکتر لطفا به حرفم
.گوش کن

دکتر با اخمهای درهم از پشت
میز بلندشد و تلخ
و
:گزنده گفت
حیف که جون اون بچه وسطه _
وگرنه محال بود
همچین کاری بکنم. بلندشو
همراهم بیا باید
بستری
.بشی. فردا پیوند رو انجام میدیم
دکتر از اتاق بیرون رفت اما او
هنوز روی صندلی
نشسته بود. گوشیاش را بیرون
آورد و انگشتش
را
روی عکس صورت طلا کشید.
میخندید، از ته
.دل
چقدر صورتش در قاب چادر
عقدش خواستنی
شده

بود. ترس از دست دادنش از
ترس مرگ هم
ترسناکتر و نفس گیرتر بود. اگر از
دستش
میداد...اگر طلا را از او میگرفتند
!میمرد
در یک پیام کوتاه برایش فرستاد
».«دوستت دارم
بغضش را پس زد و از اتاق دکتر
بیرون رفت. رفت
تا
.دِینش را به ایزد فهمیها ادا کند
***
صدای پیام گوشیاش میان
خندههای از سر
خوشیاش وقفه انداخت. باذوق
محکم و آبدار
:گونهی طاهر را بوسید و گفت
همیشه خوش خبر باشی ـ
.داداش ِ بداخلاق
.طاهر خسته خندید

برو ببین کی بهت پیام داد. _
.حتما علیرضاست
مامان میگه گفته برمیگرده
بیمارستان اما من
.ندیدمش
طلا خیلی سریع به سمت
بخاری پاتند کرد و از
کنار

دنیای بیمار

2767

بالشتی که نمیدانست کی جای
شانهی
علیرضا را
گرفته گوشیاش را برداشت.
بادیدن اسم علیرضا
مشتاق پیام را باز کرد. بادیدن
متن پیام لبخند
عمیقی روی لبش نشست و
فرستاد »منم
دوست
دارم عزیزم.« خیال کرد علیرضا
بعد از دریافت

پیام بااو
تماس میگیرد اما وقتی زنگ نزد
خودش
بادلتنگی
شمارهی او را گرفت اما
باشنیدن صدای کریح
زن که
گفت »مشترک موردنظر خاموش
«میباشد
.اخمهایش درهم رفت
مامان علی گفت میره _
بیمارستان؟
طوبی از آشپزخانه جوابش را
.داد
آره چطور مگه؟_

کنار در خانه ایستاد و بیتوجه به
سوز سرمایی
که
:وارد خانه میشد گفت
طاهر میگه تو بیمارستان _

ندیدش، گوشی شم
.خاموشه
خب حتما رفته خونه لباس _
عوض کنه. اون بنده
.خدام خسته شد
دوباره شمارهی علیرضا را گرفت
و دوباره صدای
کریح
زن در گوشش پیچید. طوبی از
آشپزخانه بیرون
آمد و
.خیلی سریع تشر زد
درو ببند خونه رو سرما _
.برداشت
بااخمهای درهم نگاهی به
مادرش انداخت و
طوبی
:گفت
حلیم بیارم برات؟_

بالبهای چیده شده چانه بالا

انداخت و در خانه را
محکم بست و به اتاق خواب
رفت. میان
چهارچوب در
ایستاد و بغ کرده به طاهر زل زد
:و پرسید
از علی خبر نداری؟_
طاهر همانطور که رخت خوابش
را پهن میکرد
:گفت
.گفتم که نه_
نمیری بیمارستان؟_
تازه اومدم خونه کجا برم؟ فعلا _
عمو و مهدی
هستن. شبم تینا میره پیشش.
انشاالله فرداکه
.عملشه من میرم پیشش
بی حرف از اتاق بیرون آمد و به
علیرضا پیام داد
عشقم کجایی؟ برای طاها «
.کلیه پیدا شده
قراره

فردا عمل بشه، دیگه نگران
نباش. ناهار بیا
.اینجا
چی دوست داری بگم مامان
طوبی درست

»کنه؟
وقتی که جواب پیامش را نگرفت
دلشورهاش
بیشتر
شد. به تینا نگاه کرد که
گوشهای از سالن
جانماز
پهن کرده بود و باگریه قرآن
میخواند. کنارش
:نشست و گفت
خب من فدای اشکات دیگه _
گریهت برای چیه؟
حالا
.که همه چیز به خیر گذشت
تینا لبش را گاز گرفت تاصدای

هق هقش بلند
.نشود
مامان گفت به خدا توکل کن _
من وجود خدا رو
انکار
کردم. چقدر ناشکری کردم تو
.همین یه شب
چقدر
.کفر گفتم. خدا خودش ببخشدم

دست کشید روی کمر او و
.نوازشش کرد
اشکالی نداره گاهی پیش _
میاد دیگه. خدا
.بخشندهتر از این حرفاست
تینا باچادر اشکهایش را پاک کرد
:و گفت
علی نمیاد اینجا؟ من باید برم _
بیمارستان، کاش
بیاد
.منم برسونه بیمارستان

طلا باابروهایی بهم گره خورده
:نگران گفت
.نمیدونم فعلا خاموشه_
حتما رفته خونه یکم استراحت _
.کنه
.احتمالا_
حلقهاش را در انگشتش چرخاند
و یک بار دیگر
شمارهی علیرضا را گرفت و
بازهم به جای
»جانم؟«
گرم و گیرای علیرضا صدای
مزخرف زن را شنید و
عصبی گوشی را کنار پایش
.انداخت
دلشورههایش

دست خودش نبود. از بیخبری
متنفر بود. از این
که
به کسی زنگ بزند و جوابی

نگیرد بیزار بود. از
همه
بدتر علیرضا هرکسی نبود و
همنفسش بود و
حالا
داشت جان میداد از دلواپسی
.برای همنفسش
نگاهش به سمت بخاری کشیده
شد. دیشب
هردو
کنار همین بخاری قدیمی
خوابیده بودند. نفهمید
کی چشمهایش گرم شد دیشب
در اوج
بی پناهیاش علیرضا شده بود
پناه امنش و
...!امروز
امروز نبود و این نبودن داشت
سرمای زمستان را
.به تن نحیف طلا میکشاند
***
عصبی و مضطرب جلوی حاج رضا

ایستاد و
باصدایی که سعی داشت
لرزشش را کنترل کند

:گفت
.حاجی من منتظرم_
حاج رضا نگاهش کرد؛ بیتفاوت
اما یزدان در پس
.آن نگاه دنیایی از آشوب را دید
حاجی تو رو به مکه ای که _
.رفتی حرف بزن
.دلم داره میترکه
حاج رضا نگاهش را از چشمهای
سرخ یزدان
.کند
.من ازش خبر ندارم_
مشت یزدان روی ستون وسط
سالن کوبیده
.شد
داری دروغ میگی.ِد داری دروغ _
میگی. بگو

علی
کجاست؟ از دیروز کجا غیبش
زده. تو رو به
.حضرت عباس حرف بزن
حاج رضا آشفته و پریشان از
.جایش بلند شد
.قسم نده بچه_
.یزدان ملتمس نگاهش کرد

.بگو_
گفتم که برای یه سری از _
کارهای هتل رفته
.تهران
داری دروغ میگی. چه کاری که _
من ازش
بیخبرم؟
میون این آشفته بازار اون به کار
!فکر نمیکنه
وقتی
که تمام چشم و امید خانوادهی
زنش به اونه

اون
وسط راه تنهاشون نمیذاره. بااین
حرف شاید
تونسته باشی سرطلا و خانواده
شو شیره
مالیده
باشی اما منو نمیتونی سیاه
کنی. یا همین الان
راست حسینی میگی علی
کجاست یا میرم به
طلا
...و خانوادهاش میگم که
باصدای فریاد حاج رضا حرفش
.نصف و نیمه ماند

دنیای بیمار

2775

.ساکت شو_
شرمنده نگاهش را پایین
.انداخت
پس بگو کجاست؟ حاجی _
علی باحال بدی از
خونه

بیرون زد توروخدا بگو که حالش
.خوبه
حاج رضا کتش را از روی مبل تک
نفرهی طلایی
رنگ
چنگ زد و همانطور که از کنار
یزدان میگذشت
:گفت
.دنبالم بیا_
یزدان خیلی سریع گوشی و
سوئیچش را از روی
میزعسلی چنگ زد و دنبال
.پدرش راه افتاد
کجا میریم؟_
حاج رضا بدون این که جواب بدهد
سوار ماشین
یزدان
شد و یزدان هم بیحرف پشت ُرل
نشست و از
ویلا
.بیرون زد

کجا برم؟_
.بیمارستان_
یزدان ترسیده به پدرش نگاه کرد
و حاج رضا
سرش را
به صندلی تکیه زد و چشمهایش
.را بست
...علی_
.حرف نزن فقط برو_
لبهایش را روی هم فشار داد و
پایش را روی
پدال
.گاز فشار داد
حاجی تو نمیذاری طلا طلاق _
بگیره مگه نه؟
جواب حاج رضا تنها یک آه عمیق
بود. دیروز صبح
که
علیرضا تماس گرفت و باصدای
گرفتهاش گفت
اگه«

دیگه عمری نبود میلاد و مامان مینو رو میسپارم
دست شما. سفارش مهتابو نمیکنم چون

دنیای بیمار

2777

میدونم
یزدان عین تخم چشماش
مراقبشه. حلالم کنید
که
این همه سال بهتون زحمت دادم و شدم وبال
گردنتون« فهمید اتفاق بدی افتاده اما حتی به
ذهنش هم خطور نمیکرد که طلا خواهر همان
!تمنای پرپر شده باشد
.حاجی آدرس بیمارستان رو بگو_
حاج رضا که آدرس بیمارستان را گفت یزدان
باتعجب
:گفت

این که همون بیمارستانیه که _
طاها توش
!بستریه
حاج رضا در جواب حرف او سکوت
کرد و یزدان به
سرعتش افزود. وارد بیمارستان
شدند. حاج رضا
که
به سمت اطلاعات بیمارستان
رفت یزدان

باقدمهایی
.عصبی دنبالش رفت
سلام دخترم شبت بخیر. بیمار _
ما بهوش اومد؟
:یزدان بیطاقت پرسید
بیمار ما کیه؟_
صدای زن بیتابتر و نگران ترش
.کرد
بله اما هنوز منتقل نشدن به _
بخش. الان هم

وقت
.ملاقات نیست
یزدان دیگر سعی در پنهان
.بغضش نداشت
بابا بیمار ما کیه؟ علی تصادف _
کرده؟
حاج رضا نگاهش کرد. چقدر
ترسان و بیپناه بابا
!صدایش زد
.آروم باش پسر_
نفس عمیقی کشید و رو به زن
.التماس کرد
میشه پنج دقیقه ببینمش؟_
زن باخودکار توی دستش به
مردی باموهای
:جوگندمی اشاره کرد و گفت

بادکترشون حرف بزنید من کاره _
. ای نیستم
حاج رضا قبل از یزدان به سمت
دکتر رفت و

درخواست ملاقات داد. دکتر
بادیدن حال پریشان
یزدان قبول کرد. وقتی وارد اتاق
شد از دیدن
علیرضا
روی تخت بیمارستان با آن
لباسهای بدرنگ آبی
قلبش مچاله شد. دکتر توضیح
.داد
حالش خوبه. انشاالله فردا _
منتقل میشه به
.بخش
حال پسر کوچولومونم خوبه گفتم
که یه وقت
نگران
.نباشین
دست روی شانهی یزدان
:گذاشت و گفت
.زیاد طولش نده جوون_
از اتاق که بیرون رفت یزدان
باقدمهای سستی
به

تخت علیرضا نزدیک شد. صدای طلا در گوشش

پیچید »فکر نمیکردم علی اینقدر بیمسئولیت
باشه که منو یه روز بعد از عقدمون ول کنه و بره
دنبال کارهاش. فکر میکردم من و خانوادهام
اینقدر
براش مهم هستیم که دو روز کارهاشو به تعویق
بندازه. فکر نمیکردم اینقدر ازش ناامید و دلسرد
».بشم
بالای سرش ایستاد و چشم بست روی صورت
رنگ
پریده اش. چانهاش منقبض شده بود و بغض به
گلویش فشار میآورد. گلهمند به

حاج رضا نگاه
.کرد
چرا جلوشو نگرفتین؟_
حاج رضا تسبیح توی دستش را
توی جیبش
انداخت
و همانطور که برای آرامش
خودش زیرلب ذکر
میگفت دست به محاسنش
.کشید

دنیای بیمار

2781

جواب بده حاجی چرا گذاشتی _
این کارو بکنه؟
حاج رضا مستقیم نگاهش کرد و
درحالی که
اصلا
:حال خوشی نداشت گفت
زنگ نزد بامن مشورت کنه که _
منعش کنم، زنگ
زد
.تا وصیت کنه

یزدان خیلی سریع میان حرفش پرید.
_ شمام بدون این که جلوشو بگیرین نشستین پای وصیت هاش و گذاشتین خودشو مثل گوشت قربونی به این و اون خیرات کنه؟!
_ این و اون؟! خواهرزادهی زنش بود.
_ به ما چه؟ به من چه؟ به علی چه؟
خواهرزادهی طلا به علیرضا چه ربطی داره؟
_ ربطش طلاست. زنشه.

دنیای بیمار

2782

یزدان عصبی مشتش را به پیشانیاش کوبید.
_ چرا تا میام باخودم میگم همه چی خوبه علی

خوبه
خوشحاله یهو ورق برمیگرده و
همه چی بهم
میریزه؟
حاج رضا نفسش را خسته به
.بیرون فوت کرد
خودش
هم مانده بود در کار روزگار. چه
روزها که به سر
این
مرد نمیآورد. انگار قصد کرده بود
هیچ وقت روی
.خوش نشان ندهد به این مرد
علیرضا که آرام لای پلکهایش را
باز کرد اشک
حلقه
زد درچشم یزدان. بالبهای
خشک و ترک
خوردهاش
لبخندی نیم بند زد که یزدان
بااحتیاط دست
سِ ُرم

خوردهاش را گرفت. نتوانست
خود را کنترل کند
و
پیشانی روی شانهی او گذاشت
و مردانه هق
.زد
عوضی زدی خودتو ناقص کردی _
که چی بشه؟
چرا
تو به فکر همه هستی اِلا
خودت؟ جون اون بچه
به
تو چه ربطی داره؟
صدایش گرفته بود و انگار تمام
گلویش را زخم
.برداشته بود
.من یه جون به اونا بدهکار بودم_
حاج رضا به آنها پشت کرد تا
علیرضا نبیند اشک
.حلقه زده در چشمهایش را

بادست دیگرش موهای پس سر
یزدان را نوازش
.کرد
خوبم دیونه. خودتو جمع وجور _
کن الان پرستار
میاد

خوبیت نداره چشماتو خیس
.ببینه
یزدان پیشانی از شانهی او کند
و باچشمهای
خیس
.نگاهش کرد
من جواب مهتابو چی بدم؟_
مگه چی شده؟ میبینی که _
.هنوز زندهام
یزدان خیره نگاهش کرد اما
حرفی نزد. علیرضا
خسته چشمهایش را بست و
:زیرلب گفت
حاجی میشه شما به _

خانوادهی طلا واقعیتو
بگی؟
حاج رضا دستی به صورتش
کشید و باکمی
مکث
:گفت
بهتره عجله نکنیم. تعطیلات _
عید باخانومت چند
روزی برو سفر. همونجا بهش
بگو. یا مرام خرج
میکنه و میمونه پای تویی که
بیگناهی تو این
ماجرا

.یا بیمعرفتی میکنه و میره
یزدان دید؛ دید که چطور پلکهای
علیرضا پرید بعد
از
شنیدن جملهی دوم حاج رضا.
دید که فکش
منقبض

شد و سیبک گلویش بزرگ شد
از بغض. دید و
طاقت
نیاورد و از اتاق بیرون رفت. به
حیاط بیمارستان
رفت
و بعد از مدتها دلش هوای سیگار
کرد. فکرش
بهم
ریخته بود و بافشار عصبی که در
این دوروز
دامنگیرش شده بود دست و پا
میزد. کلافه و
سردرگم وسط حیاط بیمارستان
ایستاد و نفس
حبس شده در سینهاش را به
.بیرون هول داد
خدا
چه کارها که نمیتوانست بکند!
انگار نه انگار که

همین چند روز پیش از
خوشحالی علیرضا در
پوست
خود نمیگنجید و پا به پای مهتاب
میخندید و
بشکن زنان برای برادرش
میخواند »دوماد چقدر
قشنگه ایشاالله مبارکش باد!« از
یادآوری برق
چشمان علی و لبخند بیغل و
غشش چانهاش
لرزید و به آسمان ابری چشم
.دوخت
داری بد میکنی با پارهی تن _
من. داری بد
.میکنی
باصدای حاج رضا که صدایش زد
چشم از آسمان
ابری این روزها گرفت و همین که
خواست به
سمت

پدرش برگردد طلا را دید که روی
یک نیمکت
نشسته
بود. بادیدن پسری که کنارش
نشسته بود
ابروهایش
سخت بهم گره خورد و
.دستهایش مشت شد
قد

و قوارهاش به طاهر نمیخورد.
صورتش سمت
طلا
بود و پس سرش به سمت
یزدان. بیتوجه به حاج
رضا که بار دیگر صدایش زد به
سمت نیمکت قدم
برداشت. طلا که متوجهاش شد
خیلی زود از
روی
نیمکت بلند شد و سلام داد که

درجوابش بااخم
سر
تکان داد. به مهدی نگاه کرد. از
دیدنش تعجب
چندانی نکرد اما مهدی
باابروهایی بالا رفته و
چشمانی متعجب از روی نیمکت
.بلند شد
به به. آقا تو مهمونیها دنبالتون _
میگشتیم تو
بیمارستان پیداتون کردیم! خدا بد
.نده
طلا: شما همو میشناسین؟
مگه تو یزدان رو میشناسی؟_
:یزدان محکم و کوبنده گفت
برادرشوهرشم. جنابعالی چه _
نسبتی با زن

داداش
من داری که رو یه نیمکت باهاش
میشینی؟

تعجب مهدی بیشتر شد و اینبار
اخمی هم در
.صورتش نشست
._من پسرعموشم
یک ابروی یزدان بالا رفت. همان
پسرعمویی که
مادرش مهتاب را پسندیده بود!
همانی که
مهتاب
گفته بود دندان تیز کرده برای
!طلا
نیشخندی زد و برای درآوردن
:حرص مهدی گفت
_ نبودین مراسم عقد برای
همینم معرفی
نشدیم
.بهم
بهم ساییدن دندانهای مهدی را
خیلی واضح دید
اما
مهدی هم پوزخند زد و سعی

کرد شکستش را
.نشان ندهد

وقت زیاده. انشاالله تا عروسی _
حسابی باهم
آشنا
.میشیم
هه میگم اسمتو از قلم نندازن _
و حتما اول
لیست
.مهمونا اسمتو بیارن
:مهدی باپوزخند پررنگ تری گفت
ما که مهمون نیستیم صاحب _
.مجلسیم
یزدان دندان روی هم فشرد و
دست مشت
شدهاش
را باز کرد و خاک فرضی روی
شانهی مهدی را
.تکاند
صاحب مجلس داداش منه؛ این _

یک. دوما بهتره
به
جای فکر عروسی به فکر بچهی
داداشت
باشی. برو
داخل که شاید حضورت یه
سودی برسونه اینجا
.نشستنت سودی نداره کوچولو

مهدی باهمان لبخند حرص درآر
دست یزدان را از
.روی شانهاش پایین آورد
.چشم آقابزرگ_
همانطور که نگاه از چشمان
سرخ یزدان نگرفته
بود از
کنارش گذشت اما خیلی زود
دوباره برگشت و
:زیرگوش او گفت
من هنوز منتظر یه بازی _
عادلانهام. اگه قصد

شکستن توبه تو داشتی
خوشحال میشم بایه
شکست دوباره مجبورت کنم به
.خوردن آب توبه
یزدان احتیاج ندید که برای یک
الف بچه کری
.بخواند
:تنها پوزخندی صدا دار زد و گفت
اگه قصدشو داشتم خبرت _
.میکنم کوچولو
مهدی راه بیمارستان را در پیش
گرفت و
:باسرخوشی گفت
.منتظرم آقابزرگه_

دنیای بیمار

2791

نگاه یزدان روی صورت رنگ
پریدهی طلا چرخید و
:پرسید
حالت خوبه؟_
طلا نفس عمیقی کشید و دوباره
روی نیمکت

سرد
.نشست که یزدان هشدار داد
.سرده پاشو از روش_
:طلا بیتوجه به حرفش پرسید
اینجا چیکار میکنی؟_
پوزخند زدن یزدان دست خودش
نبود اما مسخره
بود
که نمیدانست شوهرش در یکی
از همین اتاقها
بستری است. کلافه به موهایش
.چنگ زد
نگرانیاش برای علیرضا باعث
شده بود کج خلق
.شود
اومدم بهت سر بزنم. به چیزی _
احتیاج داری؟
هه علی فرستادت؟ مسئولیت _
هاشو انداخته

رو

دوش تو؟
تلخی زبان طلا را با زبان تیزش
.جبران کرد
چرا فکر میکنی علی درقبال _
بچهی خواهرتو
مسئوله؟
طلا که انتظار نداشت اینقدر رک
جوابش را بدهد
شوکه نگاهش کرد و یزدان بدون
این که پشیمان
باشد انگشتش را بابداخلاقی در
هوا تکان داد و
:گفت
علی بیمسئولیت نیست. اگه _
کنارت نیست از
بدی روزگاره. از نامردی این
دنیاست. از اقبال
.سیاهشه
!یزدان_
باهشدار حاج رضا درحالی که
اشک در کاسهی
چشمش میجوشید و صورتش از

حرص سرخ
شده
بود و گلویش ورم کرده بود از
بغض مشت گره
خوردهاش را روی دهانش کوبید
و باهمان صدای

دنیای بیمار

2793

:بمش غرید
بذار دهن من بسته بمونه طلا. _
نمک نشو رو
زخمم
که خرابم. وقتی هم خراب باشم
نه تنها آدمای
اطرافمو بلکه میتونم کل این دنیا
رو خراب کنم رو
سرم پس مراقب حرفات و
.قضاوتات باش
طلا ناراحت و دلگیر از روی
.نیمکت بلندشد
!من که حرفی نزدم_
سلام طلاجان. به دل نگیر این _

پسرما اعصابش
از
جای دیگه خرده داری دق و دلی
شو سرتو
خالی
.میکنه
طلا بااخمی که ناخواسته روی
صورتش نشسته
بود
جواب سلام حاج رضا را داد و بعد
:گفت
خیلی ببخشید اما دیوار _
کوتاهتر از من پیدا

دنیای بیمار

2794

نمیشه
برا خالی کردن دق و دلیش؟ من
خودمم
...داغونم
یزدان با پوزخند صداداری میان
.کلامش پرید
تو چرا داغونی؟ بچه خواهرتم _

.که حالش خوبه
تاجایی که من شنیدم عملش
.خوب پیش رفته
:طلا بابغض نالید
یزدان چرا بامن اینطوری حرف _
میزنی؟
یزدان بی اعصاب و داغان دستی
به معنی »برو
«بابا
درهوا برایش پرت کرد و راه
خروجی بیمارستان را
در
پیش گرفت. رفتارش دست
خودش نبود اما فکر
این
که علیرضا هنوز هم داشت تاوان
کار مسعود را
میداد ازهم میپاشیدش. از فکر
این که برادرش
در
بستر بیمارستان بود و طلا بی
مسئولیت و بی

معرفت خطابش میکرد دلگیر
میشد. از این که
قضاوتهایشان اینقدر تلخ بود
اعصابش بهم
میریخت و بدتر از همه فکر این
که طلا واقعیت را
بفهمد و بیرحمانه پشت برادرش
را به خاطر گناه
.نکرده خالی کند آتشش میزد
طلا بانگاه اشک آلودش رفتن
یزدان را تماشا کرد
و
باصدای حاج رضا که گفت
»طلاجان من معذرت
میخوام به جاش«خجالت زده
دستی به صورتش
:کشید و گفت
نه این چه حرفیه! من یزدان رو ـ
میشناسم،
وقتی

علی نباشه از پوسته ی خودِ
واقعیش فاصله
میگیره. حتما اونم نگران و دلتنگ
.علیرضاست
حاج رضا نفسی گرفت و روی
نیمکت نشست
که
طلا لبخندی به لب نشاند و
.کنارش نشست

دنیای بیمار

2796

مرسی که اومدین. طاها هنوز _
اجازهی ملاقات
نداره
اما خداروشکر دکترش میگه
.همهچی خوبه
حاج رضا مصنوعی لبخند زد و
:زیرلب گفت
.خداروشکر_
نگاهش را در صورت طلا چرخاند
:و گفت
باباجان من بهت حق میدم از _

علی ناراحت
باشی
اما اینو بدون علی همیشه
بهترین تصمیم رو
میگیره،
حتما اگه الان کنارت نیست به
.صلاحته
بغض باز توی گلوی طلا جاخوش
.کرد و گله کرد
چه صلاحی حاج عمو؟ به خدا _
ازش توقعی
ندارم اما
قول داده بود تو خوشی و
.ناخوشی کنارم باشه
گفتنش درست نیست اما وقتی
کنارمه دلم
قرص
بودنشه. وقتی صداش تو
گوشمه و میگه

دنیای بیمار

2797

طلاجان

همه چی درست میشه به خدا
قسم که
باخودم
میگم خداروشکر که دارمش تو
این لحظههای
سخت. گفت میشه تکیه گاهم
اما از همین
روزهای
.اول پشتمو خالی کرده
من میفهمم چی میگی اما اگه _
علی نیست
کنارت
...به خاطر...به خاطر
طلا کنجکاو نگاهش کرد و منتظر
ادامهی حرفش
ماند
که حاج رضا زیرلب ذکری گفت و
.ادامه داد
به خاطر یه سری کارهای _
هتله. اگه نمیرفت به
این سفر هتل یه ضرر بزرگ
میکرد و یه عالمه

کارگر
و کارمند از نون خوردن میافتاد. تو
همینو

میخواستی باباجان؟
:طلا شرمنده سریع گفت
.معلومه که نه_
پس صبوری کن. صبوری کن تا _
بیاد و خودش از
دلت
.در بیاره
طلا غمگین و باران زده به
حلقهاش چشم
دوخت و
:با لبهای لرزانش گفت
هم دلگیرم هم دلتنگ اما _
نمیدونم چرا دل
نگرانی
بیشتر از اون دوتا احساس
.میشه. دل نگرانشم
حس میکنم غیبتش فقط کاری

.نیست
ترسیده و هراسان رو کرد به حاج
.رضا
حاج عمو برمی گرده دیگه؟_
حاج رضا همراه باتبسمی آرام
.گفت
.معلومه که برمیگرده دخترم_
طلا بادلتنگی حلقهاش را لمس
کرد. اشک روی

گونهاش را گرفت و تن سردش را
.بغل گرفت
چقدر
زیاد جای خالی دستان مردش به
.چشم میآمد
چقدر زیاد دلش هوای یک دل
سیر گریه کردن
.داشت
روی سیاهی شب چشم بست
و در دل شب را
لعنت کرد. قطعا شب ساخته

شده بود برای
دلتنگتر
.کردن آدم ها
***
بلافاصله بعد از مرخص شدنش
راه خانهی
عزیزش را
در پیش گرفت. دلتنگ بود و
باوجود ممنوعه بودن
این
دلتنگی میرفت برای آرام کردن
دلش. نه به
غرغرهای یزدان اهمیت داد که
تمامش ناشی از
نگرانی بود نه به توصیههای دکتر
برای
.استراحت

دلش فقط دیدن طلا را
میخواست، میدانست که
دلخور است و همین بیتابش

میکرد. سر راهش
یک دسته نرگس خرید. در که به
رویش باز شد
باتمام عذابی که از یک راز بزرگ
در جانش
رعشه
.میکشید لبخند زد
.سلام خانوم خانوما_
طلا نگاهش میکرد؛ بیحرف،
.دلگیر، دلتنگ
حرفهای مادرش در سرش
میپیچید. گفته بود
علی اومد یه موقع به روش «
نیاری شرمنده
.بشه
حتما کارش واجب بوده که رفته.
یه موقع تندی
نکنی
غرور مردت بشکنه. یه موقع
بیاحترامی نکنی
روتون
به روی هم باز بشه.» توی این

شده بود از نصیحتهای طوبی و
تینا اما او دختری
نبود که زندگیاش را بر مبنای
حرف اطرافیانش
بسازد. تلخندی کنج لبش نشاند
و از جلوی در
کنار
.رفت
.سلام. خوش اومدی_
صدایش بغض داشت و همین
باعث شد لبخند
هرچند مصنوعی علیرضا محو
شد. قدم که به
داخل
گذاشت بخیههایش تیر کشید اما
لب روی هم
فشرد
و به روی خود نیاورد. طلا در را

بست و از کنارش
.عبور کرد
بیا داخل چرا وسط حیاط _
ایستادی؟
ینقدر سرسنگین رفتار کرد که
علیرضا یک لحظه
به
خنده افتاد. نزدیک در پایش روی
یخهای بسته
شده

روی موزائیکهاُسر خورد و همین
که نزدیک بود
.بیفتد علیرضا دستش را گرفت
.مراقب باش_
اینقدر نزدیکش شده بود که
عطرتن علیرضا
مدهوشش کرد. باز بایادآوری این
هشت روز
بغض به
گلویش چنگ زد. دلش

میخواست سر در
سینهاش
فرو کند و به اندازهی یک عمر
خود را از
آغوشش
سیر کند اما نه...! این مرد بد
کرده بود و حالا
حالاها
دل طلا با او صاف نمیشد. آرام
دستش را از
دست
:او جدا کرد و گفت
.مراقبم. ممنون_
جلوتر از علیرضا وارد خانه شد و
علیرضا پشت

سرش
.وارد شد. تینا بادیدنش لبخند زد
.سلام داداش. خوش اومدی_
نگاهش باشرمندگی به سمت
عکس پدر طلا

کشیده شد و داداش گفتنهای
تینا هم بیشتر
شرمندهاش کرد. بااین حال برای
حفظ ظاهر
لبخند
.زد
سلام آبجی تینا. حالت خوبه؟ _
چشمت روشن
.کوچولوت بهتره
تینا بابرق چشمهایش تشکر کرد
:و گفت
میرم برات چایی بریزم. چایی _
بادارچین که
دوست
.داری؟ تو این هوا میچسبه
بعد از حرفش سرکی از پنجره به
بیرون کشید و
:گفت
صبح چه برفی اومد. فکرکنم _
شبم دوباره برف

.بیاد
همین که به سمت در رفت طلا
.مانعش شد
تو بشین خودم میریزم. تازه از _
بیمارستان
اومدی
.خستهای
بدون این که به تینا مجال حرف
زدن بدهد از
خانه
بیرون رفت و علیرضا نفسش را
به بیرون فوت
.کرد
طاقت دلخوریهایش را نداشت.
کِی این دختر
اینقدر
عزیز شد؟ خواهر تمنا شده بود
فاتح قلبش! یک
لحظه کمرش تیر کشید از این
واقعیتی که در
پیاش

خون ریخته شده بود و گلی پرپر.
...اگر میفهمید
کلافه و خسته دستی به
پیشانی عرق
کردهاش
کشید. حالا وقت این نبود که به
این اگر و مگرها

دنیای بیمار

2805

فکر
کند. فعلا رفع کردن دلخوریهای
طلا مهم ترین
اصل
بود. بعدها هم میتوانست به این
اگرهای
وحشتناک
.فکر کند
:تینا باخنده گفت
راستی خستهی کار نباشی _
داداش. فکرکنم
خریدن ناز این طلاخانم ما سختتر
از کارهای هتل

.باشه
کمرنگ خندید و خجالت زده
:گفت
ببخشید اگه تو شرایط سخت _
.تنهاتون گذاشتم
این چه حرفیه؟ همون بهتر که _
رفتی به کارات
برسی وگرنه موندنت کنار ما که
فایدهای
.نداشت
!لبخند زد. تلخ
.بازم شرمنده_

دنیای بیمار

2806

دشمنت شرمنده. من که _
ناراحت نیستم برو از
دل
خانومت دربیار. هرچند که
معتقدم طلا داره الکی
.شلوغش میکنه
نه حق داره. نباید تنهاتون _
میذاشتم. بااجازه من

برم
.پیشش
.برو داداش راحت باش_
از خانه بیرون رفت و به آشپزخانه
که گوشهای از
حیاط قرار داشت رفت. طلا
مشغول دم کردن
چای
بود و صدای فین فینش خبر از
.گریه میآورد
نرگسها را کنار سمار، دقیقا کنار
دستش
گذاشت و
:کوتاه گفت
.معذرت میخوام_
طلا نگاهش کرد. چشمهایش
.سرخ و متورم بود
چرا

حس میکرد صورتش لاغر شده و
زیرچشمهایش

گود افتاده! حالش خوب بود؟
دلش میخواست
بپرسد اما غرورش اجازه نمیداد.
دلخور بود و
حس
میکرد برای این مرد بیاهمیت
است که اگر نبود
هشت روز از حالش بیخبر
!نمیماند
طلا خانم نمیخوای چیزی _
بگی؟ من که گفتم
.معذرت میخوام
کنترلش را از دست داد و بغضش
.ترکید
همین! معذرت میخوای! _
هشت روز گذاشتی و
رفتی و نگفتی یکی هم اینجا
دلش از نگرانی
میترکه! معلومه که نگفتی. طلا
کیه؟! نامزِد دو
روزت که هیچ ارزشی برات نداره
که اگه داشت

یه
خبر میدادی کجایی؟ داری چیکار
میکنی؟
خوبی؟
حال من به درک یه خبر از خودت
میدادی که

دنیای بیمار

2808

میون
دل نگرانی هام برای طاها دیگه
دلم شور حضرت
آقا
.رو نزنه
حق داری. هرچی بگی حق _
داری اما فکر کنم
اونی
که گوشی شو خاموش کرده بود
.خودت بودی
لیوان کثیف روی کابینت را
برداشت و پشت به
او، رو
به سینک ایستاد و مشغول

.شستنش شد
آره خاموش کردم چون وقتی _
هم که من زنگ
زدم تو
.خاموش بودی
یعنی تلافی کردی؟_
.هق زد
.دلخور بودم_
باقدمهای آراَمش به او نزدیک
شد و پشت

دنیای بیمار

2809

سرش
.ایستاد
.شرمندم_
لیوانی که نزدیک به ده بار
اسکاچ کشیده بود را
گوشهی سینک پرت کرد و هق
:هق کنان گفت
زمانی که ازت هیچ توقعی _
نداشتم کنارم
.بودی

زمانی که یه غریبه بودی عین یه
دوست کنارم
بودی
و نذاشتی بترسم اما دقیقا
همون موقعی که
بهت
تکیه کردم رفتی. تنهام
گذاشتی. حس کردم
کنارمی
.اما نبودی
برگشت رو به او و باچشمهای
خیسش نگاهش
.کرد
من ترسیدم وقتی که از خواب _
بیدار شدم و
کنارم

دنیای بیمار

2810

نبودی. ترسیدم وقتی که زنگ
زدم و خاموش
.بودی
ترسیدم تمام این هشت شبی

که بیخبر سر
روی
بالشت گذاشتم. من دقیقا
بهترین شبهای باهم
بودنمون رو باختم. وقتی که
دوست بودیم بیشتر
...کنارم بودی کاش اصلا
دست علیرضا خیلی سریع روی
لبهای لرزانش
.نشست
حرفی نزن که بعدا پشیمون _
.بشی
این آرامشش، این لحن صلح
جویانه اش، این
احترامی که حفظ میکرد باعث
شد دخترک
خجالت
بکشد و نگاه افسار گسیختهاش
را از چشمان
.شرمندهی مرد بکند
دستهای مردانهی علیرضا
دستهای ظریف و

خیسش را گرفت و بامحبت فشرد.

2811

من بهت حق میدم. نباید _
تنهات میذاشتم. باید
کنارت میموندم اما...اما موندنم
اینجا هیچ کمکی
بهتون نمیکرد.
من نمیخواستم کاری بکنی _
میخواستم کنارم
باشی. مگه قول نداده بودیم تو
خوشی و
ناخوشی
کنار هم باشیم؟
علیرضا غمگین نگاهش کرد.
دادیم_.
پس چرا زمانی که ناخوش _
بودم نبودی؟
معذرت میخوام_.
طلا از این که علیرضا برای بار
چندم عذرخواهی

کرد
خجالت کشید. آرام دستهایش را
از دستهای
گرم
علیرضا بیرون کشید و یک لیوان
برداشت و به
سمت

سماور رفت. نگاهی به نرگسها
انداخت و آرام
:گفت
معذرت نخواه. به قول تینا شاید _
من دارم الکی
شلوغش میکنم. شاید واقعا
خواستهی زیادیه
که
نامزدم تو حال بدی هام کنارم
باشه. شاید
خودخواهم که توقع دارم دردهامو
باهات شریک
.بشم

باز بغضش ترکید و قوری میان
.دستش لرزید
شاید واقعا حق دلتنگ شدن _
ندارم. شاید باید
به
دلم بفهمونم که دیگه دلتنگ
نشه. شاید انگار
این
ارتباط فقط واسه من عاشقانه
.ست
قوری را روی سنگ جلوی
دستش گذاشت و
دست
روی دهانش فشرد. علیرضا
نزدیکش شد. این
که آرام ایستاد و تقلایی برای
فرار از آغوشش

نکرد به علیرضا جرأت داد و لب
:زد
هرچی بگی حق داری حتی _

اگه نبخشی بهت
حق
میدم اما اینو خیلی خوب میدونم
که طلای من
اینقدر
.بیرحم نیست
باهمین یک جمله دل عاشق طلا
.را دیوانه کرد
باهمین »من« مالکیت تمام
دلخوریهای طلا پر
.کشید و هرچه ماند دلتنگی بود
نرم و آرام زیر گوشش را بوسید و
دلتنگ
.بوییدش
به خدا مجبور شدم تو اون حال _
ولت کنم وگرنه
من
مردی نیستم که بزنم زیر قولم.
میدونم قول دادم
بشم تکیه گاه و همین روزهای
اول پشتتو خالی
کردم اما مجبور شدم خانومم.

.مجبور شدم
لحنش اینقدر غمگین و تلخ بود
که طلا بانگرانی
به

سمتش برگردد و بیتاب حل شود
در نگاه
خستهاش
:و لب بزند
خوبی؟_
بغضش را پس زد و مثل تمام این
سالها
دردهایش
را در خودش پنهان کرد و لبخند
.به لب نشاند
.شما ببخشی خوب میشم_
طلا دلتنگ دست گذاشت دو
طرف صورت او و ته
ریشش را که بلندتر از همیشه
شده بود نوازش
.کرد

چرا حس میکنم خوب نیستی؟_
خوب نبود. خوب نبود، یک روز
بالاخره جان میداد
از
.این همه تاوان
دلتنگ کف دست طلا را که روی
صورتش بود
.بوسید

دنیای بیمار

2815

.خوبم عزیزم_
چرا زیر چشمات گود افتاده؟_
لبخند زد تا بیشتر از این نگران
.نشود
.حتما از بیخوابیه_
طلا خیره نگاهش کرد. دستش
روی کمر باریک
طلا
بود و آرام نوازشش میکرد و
همان نوازشها این
بچه گربهیِ چموش دلخور را رام
کرد و باعث

شد
جای خشم چشمهایش را
خماری و مستی
عشق
.بگیرد
نمیدونی این هشت روز به من _
.چی گذشت
علیرضا پیشانی روی پیشانی او
گذاشت و نگاه
از
.چشمهایش نگرفت
به من خیلی سختتر گذشت؛ _
مخصوصا این که
میدونستم قهر کردی و ازم
.دلخوری

دنیای بیمار

2816

یهویی رفتنت ترسوندم. فکر _
کردم اتفاقی برات
افتاده اما وقتی حاج عمو گفت
رفتی سفر کاری
مردم. مردم علی! فکر این که

کارتو به من ترجیح
دادی تو این هشت روز دیونم
.کرد
هیس خدانکنه. تو رو به کارم _
ترجیح ندادم اما
صلاح
بود که برم. موندم اینجا فایدهای
نداشت اما
رفتنم...یه حکمتی تو رفتنم بود
...که
که چی؟_
نفس عمیقی کشید و آرام نوک
بینی سرخ او را
.بوسید
بخشیدی؟_
.طلا گُر گرفته زمزمه کرد
اگه بفهمم چه حکمتی تو تنها _
گذاشتن من
بوده
شاید اصلا نیازی به عذرخواهی
.نباشه

چشمهایش را خسته بست و آرام لب زد.

_حکمتش ادای دِین بود.
_چه دینی؟ دِینت به حاج عمو؟
چشم باز کرد و بانگاهی بیحرف جوابش را داد
که
طلا دلتنگتر از قبل صورتش را نوازش کرد و
بابغض

_
:گفت
باشه نگو. اصلا مهم نیست کجا بودی و چرا
رفتنی
همین که برگشتی برام کافیه.
لب روی هم فشرد واشک های حلقه زده در
چشمانش را پس زد و عطری را که بوییدن

دوباره اش
در این هشت روز شده بود آرزو با
تمام جانش
نفس
کشد.علیرضا محکم دست های
لرزان نفسش را

دنیای بیمار

2818

گرفت و روی سرش دست
کشید و همین که
چشم
بست قطره اشکی که لجوجانه
در چشمش
بازی
ُ ِ می کرد روی گونه اش سر
خورد. در همین
هشت
روز فهمید که دوری از طلا
غیرممکن است؛ وای
به
روزی که واقعیت را بفهمد و برود
و او بماند و یک

دنیای دلتنگ! هرچند که همین
رفتارهای شیرین
طلا
هم به او میفهماند که عشق این
ارتباط دو طرفه
است اما خونی که این وسط
ریخته شده بود
هنوز
تازه بود. اینقدر تازه که بویش در
تمام سر
علیرضا
.بپیچد و همسرش را از او بگیرد
آرام دست کشید روی سر طلا و
در صورتش پچ

پچ
:کرد
بخشیدی؟_
طلا سرش را محکم تر به بازوان
علیرضا فشرد و
باچشمان بسته گوش سپرد به

.نوای قلبش
شرط داره؟_
چه شرطی؟_
حرفش را بابغض زد، باگله و
.بادنیایی از عشق
عشقی که دل علیرضا را قرص
کرد به این ارتباط
.ی غیرممکن
خوابم تنهام نذار. من می -
ترسم وقتی بیدار
میشم و کنارم نیستی.
._خدانکنه خانوم قلبم
من تا هروقتی که تو بخوای
کنارتم. تا هروقتی که بخوای،
.اینو یادت نره
طلا اخم شیرینی کرد و درست
مثل دختربچه
ای
.تخس نگاهش کرد
خب من وقتی سرسفره عقد _
بهت گفتم بله

یعنی
خواستم که تا آخر عمر شریک
.زندگیم باشی
یعنی
چی که تا هروقت بخوای؟
معلومه که تا آخر
عمرم
.میخوام
علیرضا عمیق نگاهش کرد و بعد
باخود فکر کرد
که
امیدوارم همینطور باشه و تا «
آخر عمر منو
.بخوای
»!منی که پسر قاتل خواهرتم
کم کم نگاه طلا خجالت زده شد
:و آرام گفت
.ببخشید تند رفتم_
.تک خنده ای زد
تند نرفتی. حق داشتی اما _
منم ناراحتم،

عصبانیام
و به وقتش به حسابت میرسم
که گوشی تو

خاموش کردی و به هیچ کدوم از
تماسام جواب
.ندادی
خجالت زده نگاهش را پایین
.انداخت
خب من حضورتو، میخواستم، _
نه تماسهایی که
.بدتر دلتنگم میکردن
.من فدای این صداقتت_
.خدانکنه_
طلا باز یک نفس عمیق گرفت
.عقب کشید
تو چاییت دارچین بریزم؟_
بااین که تا مدتی باید در خورد و
خوراکش
مخصوصا
مایعات مراعات میکرد اما بااین

حال دلش نیامد
.دستش را رد کند
.بریز عزیزم_
همانطور که قوطی دارچین را از
کابینت بیرون
:میکشید گفت
چرا حال طاها رو نمیپرسی؟_
لبخندی کنج لبش نشست و
:گفت

.چون از حالش باخبرم_
طلا سوالی نگاهش کرد که
:گفت
یزدان برعکس تو گوشی شو _
خاموش نکرده
.بود
خجالت زده لب گزید و سرش را
.پایین انداخت
علیرضا کنار دستش ایستاد و
خیره به نیم رخش
:گفت

من اگه یه روز برم تلافی _
میکنی و دنیای
عاشقمون
رو ترک میکنی یا میمونی و منو
به دنیات دعوت
میکنی؟
طلا باحلقهی اشک توی
.چشمش نگاهش کرد
ببخشید قصدم تلافی نبود _
فقط...فقط اینقدر
دلخور
بودم که نمیتونستم درست
.تصمیم بگیرم
علیرضا بالبخند اشک روی گونه
ی او را
باشستش
گرفت و به لبش نزدیک کرد.
بوسیدش و

دنیای بیمار

2823
بلافاصله
قطره اشک بعدی را که روی

گونهی برجستهی
طلا
ُسر خورد را همانجا روی
صورتش بوسید و از
همان
:نزدیک لب زد
.جواب سوال من این نبود_
طلا خیره ماند به چشمان او.
گونههایش گُر
گرفته
بودند. اینقدر دلتنگ بود که دلش
میخواست زمان
.بایستد
من بعد از نبودنت دنیایی ندارم _
که دعوتت کنم
توش. دنیای من بیتو میمیره
.علیرضا
چقدر شیرین بود این جواب.
چقدر دلش قرص
شد
ِد
باهمین حرف. چقدر کمرنگتر

شدند در
غصههای
.فردایش

از همان فاصله ی نزدیک؛ زمزمه
:کرد
هیچ وقت تنهام نذار. یادت نره _
تو ضربان این
قلب
.عاشقی
دست طلا از قوطی دارچین جدا
شد. وقتی که
علیرضا چشم بست و باجان و
دل نوازش هایش
را پذیرفت ضربان قلب طلا
دوچندان شد. چقدر
این مرد را دوست داشت؛ حتی
.بیشتر از پدرش
من که تکلیفم معلومه هیچ _
وقت اونقدر
سنگدل

نمیشم که ضربان قلبتو بگیرم
علی جانم اما تو
چی؟
یادت که نرفته گفتم هم
نفسمی. نباشی
هوایی
برای نفس کشیدنم نیست.
نباشی نفسم
میبره
ِ ِ جون دلم. نمیدونی تو این
هشت روز چی به
من

دنیای بیمار

2825

.گذشت از بینفسی
کام تلخش شیرین شده بود و
مدام در گوشش
میپیچید »من اینقدر سنگدل
نمیشم که ضربات
قلبتو بگیرم علی جانم.« راست
میگفت؛ سنگدل
نبود و گناه پدر را پای پسر

نمینوشت. طلا مثل
مردم این شهر نبود. طلایش
.طلای ناب بود
مهربان
بود. قصی القلب نبود. قضاوت
نمیکرد. میماند به
پای این مرد زخم خورده. میماند
و دنیای بیمارش
را
درمان میکرد. میماند به پای هم
نفسش. میماند
تا نفسش بماند. میماند تا قلب
علی جانش
.بزند
می ! ماند
بغضش را فرو داد و چشم هایش
را باز کرد و
نگاه
دوخت به چشم های تر طلا.
وقتی گریه می

کرد
معصوم می شد؛ به اندازه ی
همان دختر پنج
.ساله
همانی که خواهرش شده بود
آخرین رویای این
.مرد
نگاهش لغزید روی نگاه لرزان
طلا. بی رنگ بودند
اما
میل طلبیدن این دخترک عاشق
همیشه در
دلش
زنده بود. رنگ نگاهش نه بلکه
طلابودنش هوای
خواستن را در دل عاشق این مرد
.می انداخت
سرش را که جلوتر برد چشمان
طلا از شرم
بسته شد. لرزش چانه اش و
بغض گلویش گم

شد. سرمای آشپزخانه از بین
.رفت و گرم شد
علیرضا آرام فاصله گرفت. لب
های علیرضا به
لبخندی کش آمد نه جیغ های
سمار آن ها را به
خود آورد و نه بوی سوختگی
برنج. تمام حواس
.شان پی هم بود

پی خواستنی هایی که از ته دل
همراه بود. پی
آن
نجواهایی که همچون عسل
.شیرین بود
صدای چک چک شیر آب بود،
صدای سوت سر
سام
آور سماور، بوی زمخت
سوختگی اما آن ها هیچ
.نمی فهمیدند

علیرضا قشنگ بروز احساسات
می کرد؛ آرام اما
عمیق و طلای نابلد هم قشنگ
جوابش را می
داد؛
آرام اما طولانی. مشخص بود این
شیفتگی که
باصدای جیغ وحشت زده ی تینا
به تعویق افتاده
بود
به دل جفت شان مانده است که
هیچ کدام قصد
دست کشیدن نداشتند. طلا
دلتنگ بود و همین
دلتنگی حکم می کرد که مردش
را محکم و
سخت
بخواهد و اما علیرضا عاشق بود،
مرد بود و ترس

از

دست دادن یارش را داشت.
دلش نمی آمد
حتی
لحظه ای از این ساعت های
باهم بودن شان را
تلف
کند. دلش می خواست هر
لحظه خاطره بسازد
تا اگر
طلا به قولش عمل نکرد و روزی
در این دنیای
بیمار
رهایش
کرد همین خاطرهها دوای
روزهای پر از دردش
.شوند
بالاخره هردو آرام گرفتند اما
.فاصله نگرفتند
حرکت
دست علیرضا روی موهای طلا
خلسه آور بود و
طلا

این مرد مهربان که رفتارهایش، حرفتارهایش،

دنیای بیمار

2829

نگاهش
خاص است را میخواهد. با
خودش فکر می کند
شاید
رویا باشد، شاید خیالبافی
باشد.. شاید انقدر
گاهی
به گذشته فکر کرده که حالا رویا
و واقعیت را گم
کر ده
چقدر خوب هردو عاشقیکردن را
.بلد بودند
علیرضا برای اولین بار در تمام
عمرش آرام بود؛
ذهنش خالی از هر دردی و پر از
.عشق طلا بود
بعد
از مدتها رنگ آرامش را میدید و

این زن قطعا
مرهم
.جانش بود
چشمهایش را باز کرد. طلا لبخند
روی لبش را
گزیده
بود تا بیشتر از این لبهایش کش
نیایند. همانطور
که لبخند به لب داشت زمزمه
:کرد

دنیای بیمار

2830

به چی میخندی مرهم جونم؟_
چقدر شیرین بود این اسم. مگر
چند زن در این
دنیا
مرهم جان شوهرش بود؟
آسوده و سبک بال سر و بدون
خجالت احساس
.واقعی اش را به زبان آورد
چقدر اولین دعوامون شیرین _
.تموم شد

صدای خنده ی علیرضا در
آشپزخانه طنین
انداخت و
طلا با ذوق به خنده از ته دلش
نگریست و
دستی به
ته ریشش کشید. علیرضا
باشیطنت سر روی
شانه
اش خم کرد تا بتواند نگاه پر از
صداقت او را
.ببیند
:اچشمکی زد و گفت
اوهوم خیلی شیرین بود. _
میشه از این به بعد
هر

دنیای بیمار

2831

روز دعوا کنیم؟
دخترک با خجالت خندید و لب زیر
.دندان کشید
نگاه

علیرضا روی چشمهاش کشیده
شد. دیگر بی
رنگ
نبود، از گرمای عشق علیرضا
رنگ عشق به خود
.گرفته بود
شما همه چیت شیرینه؛ هم _
اخمات، هم
.دعواهات، هم خنده هات
دوست داشت باز هم بشنود اما
وقتی زخمش
به درد آمد زانو های علیرضا لرزید
و برای این که
نیفتد دستش را به کابینت تکیه
زد. علیرضا
:آخش را در گلو خفه کرد و گفت
بالاخره این چایی دارچین تو -
ندادی ما بخوریم
خانوم
.خانوما
به محض این که پشت سماور

روی پهلویش گذاشت و از درد
لب گزید. به
محض
مرخص شدن از بیمارستان به
دیدن طلا آماده
بود و
حالا دیگر تنش بیصبرانه
.استراحت میطلبید
طلا که تازه متوجه ی بوی
سوختگی شده بود
:باخجالت گفت
.غذام سوخت_
:علیرضا خندید و گفت
...نکرده کار که کار کند_
.خیلی سریع اعتراض کرد
نخیرم. شما کجا بودی وقتی _
که من رنگ به
رنگ و

...طعم به طعم غذا میپختم و
علیرضا باشیطنت میان حرفش
.پرید
!دروغ_
:حق به جانب گفت
حالا رنگ به رنگ که نه اما یه _
دمی گوجه رو که

هر
دختری بلده. اینم فقط تهش
.گرفته
باهمان لبخند مردانه و جذابش
که برای تند
کردن
نفس طلا کافی بود بیحرف
نگاهش کرد که طلا
ریز
:خندید و زیرلب گفت
.من بمیرم برا این لبخندت_
:اخم کرد و تند گفت
.نشنیده میگیرم_

سرکیف خندید و گلهایش را از
کنار سماور
برداشت
:و همانطور که بو میکرد گفت
.دستت درد نکنه عزیزم_
بعد باشیطنت چشمک زد و
.اضافه کرد
.هرچند من خودم گلم_
باز صدای خنده هههای مردان اش
در آشپزخانه
.پیچید

دنیای بیمار

2834

چقدر دنیا عجیب بود؛ انگار نه
انگار که همین یک
ساعت پیش موقع خروج از
بیمارستان باکوله
باری از
ترس و غم به سمت این خانه
آمد و حالا این
دخترک
شده بود دلیل تمام بود و نبود

.خندهایش
طلا گلهایش را در گلدان گذاشت
و سینی چای
را
:برداشت و گفت
.بریم تاصدای تینا در نیومده_
چقدر دل گرم کننده بود همین
دستی که
حضورش را برای طلا تداعی
میکرد. باز هم از
یادآوری نبودش در این هشت روز
بغض کرد اما
بغضش را پس زد و ترجیح داد
فراموش کند آن
.هشت روز لعنتی را
توی حیاط علیرضا بازویش را
گرفت و بانگرانی
:گفت

دنیای بیمار

2835

.مراقب باش زمین ُسره_
.حواسم هست عزیزم_

علیرضا نگاهی به در آشپزخانه انداخت و بعد گفت:

_ چقدر سخته تونه تو زمستون، کاش تو خونه بود.

طلا بیخیال خندید.

_ما عادت کردیم.

در خانه را برایش باز کرد و صبرکرد اول طلا وارد شود.

تینا بادیدنشان باخنده رو به طلا گفت:

_ چه عجب بالاخره رضایت دادی و دست برداشتی از ناز کردن.

به سمت بخاری رفت و باحاضر جوابی گفت:

_ وقتی ناز کش دارم چرا ناز نکنم؟

.تینا باصدای بلند خندید
.تو ورپریده از بچگی زرنگ بودی_

علیرضا باخجالت سرش را پایین
انداخت و
خندهاش را
:خورد که طلا گفت
بیا علی جان کنار بخاری، هوا _
.سرده
تینا باميهمان نوازی تعارفش زد و
پشتش بالشت
گذاشت که خجالت زده تشکر
کرد. طلا هم
خودش
جلوی بخاری نشست و اولین
فنجان را جلوی
علیرضا گذاشت و بعد رو به تینا
:گفت
فکر کردم خوابیدی. وقتی _
اومدی خیلی خسته
.بودی

:تینا باشیطنت گفت
بیدار موندم که اگه لازم شد _
وساطتت داداش
علی
.رو بکنم
طلا به شوخی پشت چشم
نازک کرد و رو به
علیرضا

:که بالبخند نگاهش میکرد گفت
تا خودش هست چه نیازی به _
.وساطتت بقیه
علیرضا از حاضرجوابی او باتعجب
نگاهش کرد و
تینا
.باقهقهه مشتی به بازویش زد
.پرو_
ریزریز خندید و قندان را جلوی
علیرضا گذاشت و
یکدانه از آن هل دارهای معطر را
به سمتش

.گرفت
علیرضا باابرویی بالا رفته آبنبات
:را گرفت و گفت
از کجا میدونی؟_
نیم نگاهی به تینا که خود را
مشغول خنک کردن
فنجان چاییاش نشان میداد
انداخت و بعد
بانگاهی
:شیفته رو به علیرضا لب زد
از اونجایی که قندون رو میزت _
همیشه پر از اینا
.بود

دنیای بیمار

2838

علیرضا آبنبات شیرین از محبت
طلا را توی
دهانش
:گذاشت و زیرلب گفت
.حواست به همه چی هست_
به هرچیزی که به تو مربوط _
.بشه

***
جلوی آینه ایستاده بود. بانوک انگشتش
چتریهایش
را مرتب کرد و باوسواس شال نخودی رنگ را
روی
سرش انداخت. یقهی اسکی ژاکتش را مرتب
کرد و
شال راُشل روی شانهاش انداخت و بالبخند
ساعت
اهدایی علیرضا را توی دستش کرد. صدای
احوال
پرسی از سالن شنید اما بیاعتنا رژ مرجانی
رنگش

را یک بار دیگر روی لبش کشید و

لبهایش را بهم
مالید. صدای زنگ پیام گوشیاش
باورود تینا به
اتاق
تلاقی کرد. پیام را باز کرد
»»حاضری خانوم؟
درحالی
که سنگین حرف زدن علیرضا را
در دل قربان
صدقه
میرفت جوابش را داد »آره
فداتشم بیا« خیلی
زود
جوابش را گرفت »خدانکنه«
ریزخندید. در همین
مدت
فهمیده بود چقدر روی این حرفها
.حساس است
باشیطنت ایموجی بوس فرستاد
و میدانست
دیگر
پیامی نمیگیرد برای همین رو

کرد به تینا و
:پرسید
چی گفتی؟_

.تینا باحرص و خنده نگاهش کرد
مرض! میگم عمو اینا اومدن _
حالا میخوای چیکار
کنی؟
لاقید و بیخیال شانه بالا انداخت
و پالتواش را از
.رگال بیرون کشید
چیکار کنم؟ منتظر میمونم _
علی بیاد تا بریم
.دیگه
زشت نیست؟_
مطمئن باش اگه زشتم باشه _
من فرصت وقت
گذروندن باشوهرمو از دست
نمیدم چون اونا برام
.پشیزی ارزش ندارن
:تینالبخند زد و گفت

خوب کاری میکنی. اونی که _
قراره برات خونه و
زندگی بسازه و خوشبختت کنه
علیرضاست نه
اینا
پس برو، ایشاالله بهت خوش
.بگذره
بوسه ای روی گونهی خواهرش
کاشت و

دنیای بیمار

2841

:باشیطنت گفت
خوش که حتما میگذره اما اگه _
دیر شد یکم
.هوامو داشته باشه
.تینا اخم مصنوعی کرد
مثلا چقدر دیر؟_
سرخوش شانه بالا انداخت که
:تینا پچ پچ کرد
میدونی که برای من _
مسئلهای نیست، طاهرم
که

از وقتی شوهر کردی از تو کلا
کشیده بیرون اما
.مامان رو این چیزها حساسه
همانطور که خز پالتویش را مرتب
:میکرد گفت
ای بابا این مامان ماهم انگار _
هنوز تو احد شاه
وزوزک زندگی میکنه. بابا زن
عقدیشم نزدیک به
بیست روزه محرم شدیم و
نتونسته یه دل سیر
زنشو ببینه. همش درگیر
بیمارستان و این چیزها
بودیم. حالا که طاها مرخص
شده و حالشم
خوبه و
دیگه دل نگرانی ندارم میخوام
یکم به شوهرم

دنیای بیمار

2842

برسه
که چهارچوبای غیرمنطقی مامان

حالا سد راه
.شده
تینا باخنده دست روی دهانش
گذاشت و
نیشگونی
.از بازویش گرفت
ورپریده حیاکن. جلو علی هم _
همینقدر آتیشت
!تنده؟
طلا با ادا در چلهی زمستان
خودش را باد زد و
باقر و
:غمزه گفت
اوف خواهر کنار اون که گولهی _
.آتیشم
صدای قهقههی تیناباصدای
خندهی خودش
درهم
آمیخته شد و بعد از خندهاش
:گفت
ولی خدایی مامان داره خیلی _
به علی سخت

میگیره. بچهامم که کم رو و
خجالتی اصلا به

رومون
نمیاره. وای اگه بدونی از زیرزبون
مهتاب چه
حرفایی
کشیدم؛ همش باخودم میگم
یزدان کجا علی
!کجا
یزدان کلا مشخصه خیلی _
شیطونه. از ابراز
احساسات تو جمع هم ِابایی
نداره. هنوز وقتی
یاد
این میوفتم که چطور سر
سفرهی عقد شما
دست
پیچونده بود دورشونههای مهتاب
و سرشو
میبوسید به مهتاب غبطه

.میخورم
طلا وسایل داخل کیفش را چک
:کرد و گفت
آره بابا یزدان خیلی راحته اما _
علی اصلا
اینطوری
نیست؛ مخصوصا جلو میلاد
خیلی مراعات
.میکنه

دنیای بیمار

2844

تینا باتحسین سرتکان داد که
طلا باشیطنت خود
را
:متفکر نشان داد و گفت
کرم که برداشتم، مسکنم که
برداشتم،به
صورتم
...هم صفایی دادم

_
.باصدای جیغ تینا به خنده افتاد
ساکت شو بیحیا. به خدا _

همین الان میرم
زیرآبتو
پیش مامان میزنم که نذاره بری.
شرم کن چش
.سفید
از شدت خنده چشمهایش خیس
شد و تینا هم
کم
کم حرصش خوابید و به خنده
افتاد که طلا
چهرهای
نگران به خود گرفت و نزدیک
:صورتش آرام گفت
ولی جون تینا کیف آرایشم _
نیاوردم، لباسامم

که
کهنه و بیرنگ و رو اگه علی
...یهو
تینا درحالی که نه میتوانست
جلوی خندهاش را

بگیرد و نه اخمش را جدی نشان بدهد آرام
دستش
.را به دهان او کوبید و تشر زد
.خفه شو چشم دریده_
طلا لبهایش را جمع کرد تا جلوی خندهاش را
.بگیرد
باشرمی ساختگی سر به زیر انداخت که تینا
بااخمی مصنوعی از اتاق بیرون رفت و بلافاصله
بعد
از رفتن تینا منفجر شد از خنده و دنبالش رفت تا
بگوید که واقعا شوخی کرده اما همین که پا از
اتاق
بیرون گذاشت باصورت پرحرص زن عمویش رو به
رو

.شد
بَهبَه نو عروس! همیشه به _
.خنده و شادی
لبخندش را حفظ کرد و کیفش را
روی شانهاش
.انداخت
سلام زن عموجان. خوبین که _
انشاالله؟
.بله به خوبی شما_
طلا طعنه کلامش را نادیده
.گرفت
چه عجب ما شما رو دیدیم _
عروس خانم. از
وقتی
عروس شدی سایهت سنگین
.شده
اگه شما تشریف میآوردی _
بیمارستان ملاقات
نوه
تون منم میدیدی. ستارهی
سهیل نشده بودم

شده
بودم تیماردار بچهی یتیم
.خواهرم
همانطور که حدس میزد فرح
خیلی سریع آتش
گرفت
.بااین حرفش

دنیای بیمار

2847

حرف دهنتو بفهم. یتیم تویی _
که بابات تو گوره
نه
طاهای من که پدرش سر و مور
.گنده ست
از این که اسم پدرش را به زبان
آور حسی توأم
باحرص و بغض به سراغش آمد.
همین که دهن
باز
کرد حرفی بزند طوبی صلح
:جویانه گفت
.فرح جان چاییت سرد شد_

فرح باپشت چشم فنجان
چاییاش را باپشت
دست
کنار زد به معنی »نمیخورم« و
طلا دندان
قروچهای
کرد و در آخر طاقت نیاورد و
.حرفش را زد
اگه پدرش زنده ست کجاست؟ _
کجاست که
بالای
سر بچهاش باشه؟ کجاست که
تو روزهای
ناخوشی

دنیای بیمار

2848

دست مادر بچهشو بگیره؟
به طاهر که بیحرف گوشهای
نشسته بود و
سعی
داشت افسار نگاه و دلش را به
دست بگیرد و به

حضور معصومه بیاعتنا باشد
:اشاره کرد و گفت
کجا بود و کجا بودی وقتی که _
همین داداش
من...همینی که به دامادی
قبولش نکردی رفت
آزمایش داد تا اگه شرایطشو داره
کلیه شو اهدا
کنه
به نوهی تو؟ کجا بودن اون موقع
شاه پسرات؟
هه
مهدی از ترس این که یه موقع
همچین چیزی
ازش
نخوایم هزار درد و مرض گذاشت
رو خودش.ای
عفونت کرده بدنم،ای تو زمستون
از کلیه درد
خواب
.ندارم و هزار جور حرف دیگه

.پوزخند زد و ادامه داد
فرح خانم ما خیلی وقته _
فهمیدیم پسرت برای
پسرش پدر نمیشه و شماهم
برای طاهای
بیچارهی
من مادربزرگ نمیشی پس لطفا
وقتی وارد این
خونه
میشی پاتو درازتر از گلیمت نذار
که خداروشکر
ما
خیلی وقته خورده بردهای ازهم
نداریم و سفره
مون
ازهم سوا شده. رومون تو روی
هم باز شده و
خدا
آخر عاقبت همسایگیمونو به خیر
بگذرونه. اگه
نمیخواین همین یه ذره حرمت و

احترامم از بین
بره
.پس حد خودتونو بدونین
صدای زنگ در که بلند شد طاهر
باچشم غرهای
از

جلوی چشمش رد شد و به
حیاط رفت. فرخ از
جایش
بلند شد و پرچادرش را درهوا
رقصاند و جلوی
طلا
.ایستاد
.دم درآوردی خاله ریزهٔ _
تحقیری که در صدایش بود باعث
منقبض شدن
فک
.طلا شد. عمویش هشدار داد
.فرح بشین_
فرح باهمان پوزخند پر از تحقیر

چادرش را زیر
بغلش
:محکمتر کرد و گفت
دنیا رو ببین چه مسخره بازی _
شده که تو یه
الف
بچه جلو روی من وایسادی
وُکری میخونی؟
کاری

دنیای بیمار

2851

نکن چنان بخوابونم زیر گوشت
که بری و بابرف
سال
.بعد بیای پایین
سلام بلند و کوبندهی علیرضا
باعث شد تمام
نگاهها
به سمت در خانه کشیده شود.
نگاهش به فرح
دوستانه نبود و مشخص بود
حرفش را شنیده

.است
درست مثل سلامش محکم یاالله
گفت و داخل
.شد
طوبی باصدایی که از استرس
:میلرزید گفت
.خوش اومدی علی جان_
ممنون مادر. انگار بدموقع _
.مزاحم شدم
تینا بامحبتهایی که میدانست
خار چشم فرح
:میشود گفت
نه داداش این چه حرفیه! _
بشین برات چایی
.بیارم
دستت درد نکنه آبجی. زحمت _
نمیدم. طلاخانم

دنیای بیمار

2852

حاضری؟
طلا که دلش غنج رفته بود برای
آن صدای محکم

و
مردانه تمام حرصش از فرح را
فراموش کرد و
لبخند به
لب نشاند. باصدایش به فرح
فهماند این دختری
که
اینطور برایش کری میخوانی
بیصاحب نیست و
همین قرص شدن دل طلا کافی
بود تا به
انتخابش
ببالد، که مطمئن شود دیگر تکیه
گاه دارد و آلت
دست هرکسی نمیشود؛
مخصوصا عموی زبان
بسته و زن عموی افسار
.گسیخته اش
فرح چادرش را جلوتر کشیده بود
و بااخم و
حسادت
نگاهش را روی علیرضایی که

نداشت و میچرخاند. وقتی
عمویش به پای
علیرضا
:بلندشد علیرضا محترمانه گفت
.بفرمایید راحت باشید_
محمود دست به سمتش دراز
کرد و احوالش را
پرسید و طلا باز متوجه شد که
علیرضا بیمیل
بااو
دست داد و دوباره همان نگاه
خیره به دست
عمویش! نگاهی که انگار در
پسش یک زخم
کهنه و
چرکین نهفته بود. مهدی حتی
سلام هم نکرد و
معصومه چنان آرام و باخجالت

سلام داد که طلا
حتم
داشت حتی خود معصومه هم
سلامش را
نشنیده
است.
فرح بالحن تندی گفت:
محمود آقا بریم_.

طلا بانیشخند چادر او را گرفت و
گفت:
کجا زن عموجان؟ تشریف _
داشتین. شما بشین
چای تو بخور من میرم که...
آرامتر ادامه داد.
که یه موقع از حسادت من و _
شوهرمو چشم
نزنی.
فرح باحرص چادرش را از دست
او بیرون کشید
که

طلا باخنده قدمی به سمت
علیرضا برداشت و
یک
هو انگار که چیزی یادش آمده
باشد برگشت و
:زیرگوش فرح گفت
من همچنان منتظرم جوری _
بزنیم که برم و
بابرف
سال بعد برگردم؛ فقط زن عمو
جان یه چیزی رو
یادت
نره منو بزنی هوا میرم نمیدونی
!تا کجا میرم

دنیای بیمار

2855

باصدا خندید و صدایش را بالا برد
و مصلحتی
:گفت
بازم میگم خیلی خوش _
اومدین. میدونین که
من

اصلا طاقت قهر و دوری تونو
ندارم. مامان چرا
نشستی؟ چای زن عموجان
سرد شد عوضش
.کن
طوبی به سمت طلا آمد و
درحالی که مصلحتی
میخندید دستش را باحرص
:کشید و گفت
.دیرتون نشه طلاجان_
طلا خندهاش را درمقابل نگاه
خون آلود فرح حفظ
کرد
:و رو به علیرضا گفت
بریم عزیزم؟_
علیرضا سری تکان داد و رو به
عمو و زن عموی
طلا
:گفت

.خوشحال شدم از دیدنتون_

فرح لام تاکام حرفی نزد اما
:محمود گفت
منم همینطور پسرم. برید _
.خوش بگذره بهتون
تینا و طوبی او و طلا را تاحیاط
.بدرقه کردند
میخواستم طاها رو ببینم دیدم _
مهمون دارین
گفتم
مزاحم نشم، انشاالله آخرشب
طلا رو برگردوندم
.میبینمش
.تینا بامحبت لبخند زد
اونم عادت کرده هرشب بیای _
دیدنش. اتفاقا
بهانه
.تو میگرفت
:طلا باشیطنت گفت
حالا شاید شب نشد منو _
برگردونی فردا میای
.میبینیش
تینا چشم غرهای رفت و طوبی

.اخم کرد
منظورت چیه؟_
لحن جدی مادرش باعث شد
دست از شیطنت

.بردارد
ها! هیچی؟ چه منظوری یعنی _
میگم آخرشب
دیره
.بچه خوابه
علیرضا لب به دهان کشید تا
نخندد. طلا که
دانست
علیرضا منظورش را فهمیده از
خجالت خودش و
شوخیهایش را لعنت کرد و
پاکوبان به سمت در
رفت. صدای مادرش را شنید که
به علیرضا
:گفت
!چه به موقع اومدی مادر_

چطور؟_
باز این تهتغاری بیاعصاب _
داشت جنگ راه
.میانداخت با زن عموش
اخمهای علیرضا درهم رفت که
:طوبی گفت
یکم نصیحتش کن. نمیدونم به _
کی رفته اینقدر
.بیاعصاب و زبون درازه

:طلا معترض گفت
!مامان_
مگه دروغ میگم؟_
.برو به مهمونات برس_
طوبی خواست تا دم در علیرضا
را بدرقه کند که
:علیرضا گفت
.هواسرده مادر برید داخل_
:طوبی لبخند زد و گفت
.برید به خدا میسپارمتون_
سوار ماشین که شدند علیرضا

باشیطنت
نگاهش
:کرد و گفت
شایدم یه موقع بوران بزنه و _
نشه من بیارمت
خونه
نه؟
طلا چنان سرخ شد که علیرضا
در تاریکی کوچه
هم

دنیای بیمار

2859

رنگ به رنگ شدنش را دید اما
دست برنداشت و
:زیرگوشش گفت
شایدم من هوس کنم طلاخانم _
رو یه لقمهی
چپش
کنم و همه شو برای خودم
بردارم و سهمی به
.مامان طوبی ندم
ریز و پرشرم خندید و سرش را

عقب کشید
تاحرارت
دهان علیرضا از خود بیخودش
.نکند
.اِ اذیتم نکن_
علیرضا بالبخند و همراه بامحبتی
غلیظ کمربند او
را
.بست
مگه دلم میاد اذیتت کنم خانوم _
زبون دراز؟
همانطور که از کوچه بیرون
:میرفت گفت
چی به زن عموت گفتی که _
بنده خدا اونطور
سرخ
شده بود از حرص؟

:باحاضرجوابی گفت
.حدشو مشخص کردم_
علیرضا نیم نگاهی به او انداخت

و حرفی نزد که
طلا
:باخنده گفت
تعارف نکن شروع کن به _
نصیحت کردن.ای خدا
مامانم به جا این که اَرج وُقرب
دخترشو ببره بالا
کوچیکش میکنه جلوت و میگه
!نصیحتش کن
علیرضا باهمان لبخند مردانه
دستش را گرفت و
نرم
.بوسید
ارج و قرب شما پیش من _
بالاهست نیازی به
حرف
.کسی نیست
ذوق زده و سرکیف دست
علیرضا را توی
دستش
.فشرد

.قربونت برم من که_
ای بابا طلا کل احساساتی _
شدن تو تو همین
پیش
کش کردن خودت و کشت و
مرده. نخواستم
.عزیزم
نه میخوام فدامشی نه قربونم
بری. تو این چند
روز
به اندازهی کل عمرم هی گفتم
خدانکنه
.خدانکنه
.بس کن دیگه عزیزِمن
طلا باشیطنت خودش را جلو
کشید و زیر
گوشش
:بالحنی توأم باناز و خنده گفت
خب قربونت نمیرم؛ اما آخه اگه _
قربون تو نرم
قربونی

کی برم؟ گربهی نر آقای همسـاده؟
علیرضا از حس گرمای دهان طلا قلقلکش آمد و

.گوشـش را به شـانهاش فشـرد
نکن طلاجان، حواس منو پرت _
.نکن
حواس تو همیشـه باید پرت من _
!باشـه. باید
علیرضا محکم دسـت او را میان پنجههای
مردانهاش
فشـرد و جوری نگاهش کرد که طلا فهمید باید
به
شـیرین زبانیاش پایان دهد.
:ریزخندید و آرام گفت
.چشـم دخترخوبی میشـم_
آره دخترخوبی شـو. اینطوری به _
.نفع هردومونو

هم
من بدقول نمیشم پیش مامان
طوبی و طاهر و
هم
.شما به موقع میرسی خونه
باخجالت لب گزید که علیرضا با
انگشت شست
لبش
.را بیرون کشید
_پوست لبت نکن.

دنیای بیمار

2863

_
متعجب نگاهش کرد که علیرضا
باشیطنت
چشمک
:زد و گفت
قرارنشد کارهای شورانگیز انجام
.بدی
این علیرضا را بیش از حد دوست
.داشت
علیرضایی

که درخلوت های دونفره یشان
عاشق پیشه و
هیجانی می شد و در مقابل
دیگران باحیا و
موقر. بااین مرد
هیچ وقت پیر نمیشد؛ چون
درخلوت عاشقی
کردن و
در عام محترم بودن را خوب بلد
.بود
خب کجا بریم خانوم خانوما؟_
.برای من فرقی نداره عزیزم_
نگاهی به ساعت انداخت و
:گفت
هنوز سرشبه. دوست داری _
بریم بام؟

دنیای بیمار

2864

طلا خیلی سریع ذوقش را نشان
.داد
.آره_
البته فکرنکنم بتونیم بریم _

.بالاها چون خطرناکه
تو
.هم کفش مناسب نپوشیدی
.اشکالی نداره_
یک ساعت بعد بارانندگی پر
احتیاط علیرضا به
بام
مشهد رسیدند. همان اول راه به
رستوران
سنتی که
دیدند رفتند چون هوا بیش از حد
سرد بود. طلا
همانطور که دستش را دور بازوی
علیرضا حلقه
کرده
بود به پشتی سنتی تکیه زد و
نباتش را در
فنجان
.چایش چرخاند
.چقدر هوا سرد شده_

علیرضا دست گذاشت روی
دستی که دور
بازویش
.پیچانده بود
دستات سرخ شده. باید _
دستکش دستت
.کنی
طلا به توجهاش لبخند زد و نبات
او را هم در
فنجانش
.حل کرد
.اینجا رو خیلی دوس دارم_
چرا؟_
.فنجان را به دستش داد
خودت میدونی چرا، نپرس _
.دیگه
می پرسم. چرا؟_
خوشت میاد هی راه به راه از _
زیر زبون من
حرف
بکشی نه؟

اوهوم. بگو چرا؟_
سرش را به بازوی او تکیه زد و
نگاه دوخت به

تخت
.خالی رو به رویش
چون تو اول اینجا ازم _
.خواستگاری کردی
بدون مقدمه و فکر قبلی بود _
ها. خیلی یهویی
.شد
مزش به همون یهویی بودنش _
.بود دیگه
دخترعموت به نظر خانم خوبی _
.میومد
.طلا باحسرت لبخند زد
حیف که مادرش خوب نیست. _
لگد زد به بخت
دخترش. اگه بدونی طاهر چقدر
.دوستش داره
یه

دفترچه داره مال دوران
سربازیشه. پر از شعرها
و
متنهای عاشقانه ست. توی هر
صفحه هم
پررنگ
خط اول هر کاغذ نوشته
علیرضا به نظرت منM.
مقصرم که اون به خواسته دلش
نرسید؟

دنیای بیمار

2867

ما آدما هرچی که به صلاحمون _
باشه برامون
اتفاق
میوفته چون قبل از هرکسی
اونی که خوبیمون
رو
میخواد خداست. حتما صلاح و
قسمتش
دخترعموت
نبوده که نشده بهتره خودتو

.سرزنش نکنی
اینکه به
یه آدم اشتباه بله بدی از خود
گذشتگی برای
برادرت
.نیست تو چاه انداختن خودته
طلا میان حرفهای جدی شان
خودش را لوس
کرد و
:بچگانه گفت
چه گشنگ حرف میزنی شما _
.آقامون
مردانه خندید و اشارهای به
.رستوران کرد
.قرار بود دختر خوبی باشی_
.ریزخندید و درگوشش پچ زد

نوموخوام موخوام براتون خانوم _
.خوبی باشم
گبوله؟
باچشمهایش میخندید. علیرضا

لب روی هم
فشرد
و وسوسه بوسیدن چشمهایش
را در خود خفه
.کرد
آش بخوریم یا دیزی؟_
دیزی که نون شو آقامون تیلیت _
.کرده
.ای تنبل_
گارسون که سفارش غذایشان را
گرفت طلا به
قلیانهای رنگارنگ و هوس برانگیز
اشاره کرد و
:گفت
علی تو اهل قلیون نیستی؟_
علیرضا چنان جدی گفت »نه«
که طلا فهمید نه
تنها
اهلش نیست بلکه بیزار هم
هست پس ترجیح
داد

.دیگر حرفی از قلیان نزند
عموت...ارتباط تون با اون _
چطوره؟
طلا همانطور که باریشهای
قالیچهی زیرپایش
بازی
:میکرد جواب داد
ارتباطی خنثی؛ یعنی نه _
خیلی گرم و صمیمی
نه
خیلی دور. درکل بود و نبود ما نه
برا اون فرقی
داره
نه بود و نبود اون ما رو از زندگی
.کردن میندازه
فقط
گاهی از سر وظیفه و راحت
کردن خیال خودش
سری بهمون میزنه. میدونی
عموم آدم خوبیه اما
تو

مشت زن عمومه. بدون اجازهی
زن عموم آب
نمیخوره. زن عموم بعد از طلاق
تینا کلا باما
سرجنگ
برداشت برا همینم نمیذاره عموم
زیاد دور و بر ما

.بپلکه
علیرضا بعد از شنیدن حرفهایش
چیزی نگفت که
:طلا نگاهش کرد و گفت
چرا بار اول که عمومو دیدی _
اونطوری رفتار
کردی؟
علیرضا دستهایش را روی
سینهاش جمع کرد و
به
.رو به رویش چشم دوخت
نمیدونم. حالم خوب نبود. _
ذهنم درگیر حال

طاها
.بود
طلا بابغضی که سعی در
پنهانش داشت گله
.کرد
مهدی خونش به طاها میخورد _
اما هربار که
حرف
.پیوند پیش میومد طفره میرفت
علیرضا دست روی کمرش
.گذاشت

.بغض نکن_
درست مثل دختربچه ای دلخور
.لب برچیده بود
آب
.دهانش را فرو داد
بی معرفتی بعضی آدما بدجور _
.اذیتم میکنه
مهدی
که عموش بود از ترس جونش

کمکی نکرد
اونوقت یه
غریبه.!.. غریبهای که حتی
نخواست ما
ببینیمش و
یه تشکر ساده ازش بکنیم به
.دادمون رسید
علیرضا بازهم حرفی نزد که طلا
نگاهش کرد و
:گفت
گربه زبون تو خورده؟_
.خندید
شما مراقبت باش گربه زبون تو _
.نخوره
:طلا زیرلب باخودش گفت

بخوره والا صاحب اختیاره من _
نمیتونم جلوشو
.بگیرم
علیرضا که حرفش را شنید آب
دهانش به

گلویش
پرید و باچشمانی گرد شده
سرفه زد که طلا
سرش
را بیشتر در گردنش فرو برد و
خود را بیشتر
مشغول
ریشههای قالیچه نشان داد. از
این که دقیقهای
شیطان میشد و دقیقهای بعد
مظلوم و خجالت
زده
خندهاش میگرفت. این دختر
هزاررنگ داشت و
علیرضا تمام رنگهایش را دوست
داشت. کاش
بماند
برایش. کاش این روزهای
.خوشش تمام نشود
باطلا
حالش خوب بود. خداکند این حال

.باشد
گارسون که دیزیهایشان را آورد
همانطور که طلا
خواسته بود خودش برایش نان
.تیلیت کرد
میدانست نازش خریدار دارد و
بیپروا ناز میکرد و
علیرضا باجان و دل خریدار
.نازهایش بود
مشغول جمع کردن سفره بودند
که گوشی
علیرضا
زنگ خورد. میلاد بود. گفت که
باخیال راحت تا
دیروقت باطلا خوش بگذراند و
فکر او را نکند چرا
که
مهتاب و یزدان به دیدنش آمده

اند و با آنها
سرگرم
است. طلا بلافاصله بعد از
شنیدن این خبر
باذوق
:گفت
بریم خونه؟ منم خیلی وقته _
.مهتابو ندیدم
عزیزم دیروقت شده باید _
.برگردی خونه

دنیای بیمار

2874

بااخم تکه نان جلوی دستش را
.کنار زد و غر زد
انگار مدرسه ست که این _
ساعت برم و این
ساعت
.برگردم
:علیرضا سفره را تا کرد و گفت
بهونه گیری نداریم. هرخونهای _
قاعده و قانون
داره،

قانون خونهی شما هم اینه و
.پیروی ازش واجبه
طلا ناراضی نگاهش کرد. چرا
اینقدر خوب و
باملاحظه
بود؟
قانون خونهی پدری رو تا وقتی _
مجبوری اجرا
کنی
که شوهر نکرده باشی. بریم
خونهی شما؟ دلم
برا
مهتاب تنگ شده. میلادم خیلی
.وقته ندیدم
طلاجان دیر میشه. شما _
خوشت میاد من جلو

مامان طوبی بدقول بشم؟
.علیرضا من زنتم_
علیرضا باخندهی روی لبش
توبیخانه نگاهش

.کرد
تاوقتی خونهی مادرتی _
.اختیارت دست اونه
وقتی
میگه این ساعت برش گردون من
باید بگم
.چشم
حالام بامن چونه نزن کفشاتو
.بپوش بریم
درست ندید بیشتر از این روی
حرفش حرف بزند
و
بیمیل کفشهایش را پوشید.
گارسون وقتی آمد
و
سفره را جمع کرده دید
:باشرمندگی گفت
شما چرا؟_
علیرضا همانطور که باانعام به
گارسون جوان
خسته

سمتش گرفت. باهمان صورت درهم کیفش را
گرفت
و همراه علیرضا از رستوران بیرون رفت. دختر
پرویی
نبود فقط چهارچوبهای سفت و سخت مادرش را
در
مقابل مرد خوددار و محترمی عین علیرضا
غیرضروری
میدانست. از طرفی مسخره بود که برای ارتباط
آنها حد و حدود مشخص میکرد؛ آن هم درحالی
که زن و شوهر عقدی و دائمی بودند. انگار نه

انگار
همین چند روز پیش عقدشان
بامهر و موم
محضری
شد و اسمشان در شناسنامهی
یکدیگر حک
.شد
بی حرف سوار ماشین شد.
علیرضا باز خودش

کمربندش را بست که دلش
نیامد بیشتر از این
کج
خلقی کند و بالبخند کوچکی
:گفت
.مرسی عزیزم_
علیرضا ماشین را از پارک خارج
:کرد و گفت
منم دوست دارم بیشتر پیشم _
باشی اما وقتی
مامان طوبی میگه نه حتما

.صلاحی توشه
هیچ صلاحی توش نیست جز _
دور کردن من ازتو
و
.هرشب بادلتنگی خوابیدن
علیرضا بالبخند نگاهش کرد که
باهمان صورت
جدی
:گفت
بگو پرو اما من از به زبون آوردن _
احساسم
خجالت
نمیکشم. دلم تنگ میشه، دل
تنگیمم از پشت
.گوشی رفع نمیشه
عزیزم من اصلا هم نمیگم پرو. _
چرا بگم؟

دنیای بیمار

2878

همیشه
گفتم صداقتتو دوست دارم. از
طرفی دلت برای

شوهرت تنگ نشه پس برای کی تنگ بشه؟
به شوخی بینی سرخ شده از سرمای او را
کشید و
:عین خودش گفت
برای گربهی نر آقای همساده؟_
دوباره خوش خلق شد و خنده کنان دستش را
دور
بازوی علیرضا حلقه کرد و سر به بازویش
.چسباند
علی نریم خونهی ما دیگه، من _ میخوام مهتابو
.ببینم
نمیشه فردا بریم خونهاش _ شما اونجا ببینیش؟
علی جان لج نکن دیگه من برم _ خونه حوصلهام
سر
.میره

2879
لج چیه عزیزم؟ مگه بچه ایم؟ _
درضمن شما
بری
خونه خیلی سریع اسیر گرمای
لحافتت میشی،
تو
خواب حوصله کی رو دیدی سر
بره؟
خندهاش را خورد و خودش را
.لوس کرد
اصلا بریم من مامان مینو رو _
ببینم یه وقت
باخودش
نگه چه عروس بیمعرفتی دارم
.بهم سر نمیزنه
مامان مینو الان قرصاشو خورده _
.و تخت خوابیده
خودش را عقب کشید و تلخ
:گفت
خب چه کاریه عزیزم بگو _

نمیخوام بیای
.خونهمون
.علیرضا باهشدار صدایش زد
!طلا_
دلش لرزید. مگر میشد اینقدر
مردانه صدایش
بزند و
دلش نلرزد؟

دنیای بیمار

2880

حرفی نزد و سرش را با بند
کیفش گرم کرد که
:علیرضا گفت
زنگ بزن به خونه اگه اجازه _
دادن میریم خونهی
.ما
.نه دیگه ممنون_
ساعت ماشین را نشان داد و
:باخنده گفت
طلاجان ساعت یازده و نیم _
شب حداقل دست
بردار

.از نازکردن
طلا باصدای بلند قهقهه زد و
مشتی به بازویش
.زد
.بدجنس ناز نکردم_
دیگه به من که نگو خانومم. _
.من تو رو از ب َرم
زنگ
.بزن
باهمان خنده ای که قطع نمیشد
گوشیاش را از
کیفش بیرون کشید و شمارهی
.خانه را گرفت

طوبی
.جواب داد
بله؟_
!مامان تو هنوز بیداری؟_
چرا نیومدی هنوز؟_
:آرام و زیرلبی گفت
به آژان گفتی زکی برو من _

.جات وایمیستم
اخم علیرضا باعث شد
.محترمانهتر حرف بزند
مامان جان شما خواب نداری؟_
:طوبی جدیتر از قبل پرسید
کی میای؟_
طوبی چنان جدی برخورد کرد که
میل دیدن
مهتاب
کور شد اما بااین حال بالحن
:مظلومی گفت
میشه بیشتر بمونم؟ مهتاب و _
یزدان اومدن
میخوایم
.یکم دورهم حرف بزنیم

دنیای بیمار

2882

سکوت طوبی نشان ناراضی
بودنش بود اما بااین
حال روی نه گفتن به علیرضا را
هم در خود
.نمیدید

من قبلا اتمام حجتامو باهات _
کردم. یه موقع
بندو آب
ندی و عین رفیقت هتلت تو عقد
.بیاد بالا
خجالت زده نگاهی به علیرضا که
تمام حواسش
را به
رانندگی نشان میداد انداخت و
صدای گوشیاش
را
.کمتر کرد
.مامان قطع میکنم_
فهمیدی چی گفتم؟_
بغضش گرفته بود از خجالت. او
فقط میخواست
کمی بامهتاب غیبت کند و
حرفهای خاله زنکی
بزند
و آن وقت مادرش تا کجا که فکر
.نکرده بود
.فهمیدم. خداحافظ_

جملهاش را بیحس و دلخور
گفت. تماس را که
قطع
کرد علیرضا بدون این که حرف
زشت طوبی را به
:رویش بیاورد گفت
فکرکنم یزدان و مهتابم امشب _
همونجا بخوابن
تاصبح میتونی بامهتاب غیبت
.کنی خانوم خانوما
لبخند کجی زد و حرفی نزد که
علیرضا برای رفع
:دلخوریاش از طوبی گفت
.بهش حق بده. مادره، نگرانته_
از پنجره چشم دوخت به بیرون و
:تلخ گفت
بیست و پنج سالمه. صلاح _
خودمو خودم
.میدونم
...درسته اما_

.طلا خیلی سریع جبهه گرفت
اما نداره. تو بهت برنخورد _
اینطوری گفت؟ مگه
فقط برای یه چیز مشتاق دیدن
همیم؟
.طلاجان آروم باش_

دنیای بیمار

2884

مامان من این نیست. اینقدر _
خاله زنک و خاله
خان
باجی نیست. ترس از زن عموم
از یادش برده
کدوم
رفتار درسته کدوم رفتار غلط. از
وقتی عقد
کردیم
همش زیرگوشم حرفهای خاله
زنکی میخونه که
مبادا آبروشو ببرم جلو جاریش.
علی مگه
خطاست که میگه آبروش میره؟

نه عزیزم اما تو باید به نگاه _
سنتی مادرت
احترام
.بذاری
طلا باسکوت نگاهش کرد که
سری به معنی
چی«
شد ساکت شدی« تکان داد.
طلا به صندلی
تکیه زد
:و گفت
میدونی از چی حرصم میگیره؟ _
از این که تو

اینقدر
خوبی و اون این حرفا رو میزنه.
یه زمانی
محسن یه
بلبشوهایی به خاطر همین
مسئله راه مینداخت
که

بیا و ببین. مخصوصا این که
دوسال نامزد موندن
و تو
این دوسال تینا یه بارم شب
خونهی عموم
.نموند
سر اون حق داشت سخت گیری
کنه اما
کجاست
که ببینه تو چی میگی و چطور
.رفتار میکنی
علیرضا دستش را گرفت تا دیگر
بند کیفش را
باانگشتانش نچلاند.
بهش فکرنکن. بساط _
عروسیمونو زود راه
.میندازم
.طلا غمگین نگاهش کرد
گفتی عید میریم مسافرت؟ به _
نظرت میذاره؟

علیرضا جوابی نداد که طلا ناراحت گفت:

_ علی میریم؟ من خیلی وقته مسافرت نرفتم.

بریم

دیگه؟

_ طلاجان کو تا عید. تا اون موقع خدا بزرگه.

_ بله خدا بزرگه اخلاق احد بوقی مادر منم هم چنان

پابرجاس.

_ طلا مراقب حرف زدنت باش. مثل دختربچه ای که پدرش بابت بیادبیاش به او تذکر داده باشد سریع عذرخواهی کرد و علیرضا بالحن جدیاش به این بحث خاتمه داد.

_ اگه خدا بخواد عید میریم مسافرت اگرم نشد

زودتر
کارهای وام رو انجام میدیم و
میریم سرخونه و
زندگیمون. باشه؟
آرام گفت »باشه« و دیگر حرفی
نزد که علیرضا

:بانرمی گفت
عزیزم من میدونم از این که تو _
این سن اینقدر
بهت
سخت میگیرن و حتی بعد از
ازدواجت کنترل
میشی
ناراحتی اما به این فکرکن که
.همهی اینا موقتیه
یه
روزی میرسه که از من و
خونهمون خسته
میشی و
دلت هوای همین کنترلهای از

سر نگرانی رو
.میکنه
از تو و خونهای که برای من و _
توئه هیچ وقت
خسته
.نمیشم
علیرضا بامحبت پشت دستش را
نوازش کرد و
دیگر تا
پایان مسیر هیچ کدام حرفی
.نزدند

وارد خانه که شدند مهتاب خیلی
سریع باشنیدن
صدای درحیاط به استقبالشان
آمد که صدای
اعتراض
.یزدان بلند شد
.مهتاب سرما میخوری بیا توو_
مهتاب بیتوجه به غرغرهای یزدان
برای طلا و

علیرضا دست تکان داد و
:باخوشحالی گفت
.خوش اومدین_
طلا که یک هفتهای میشد
مهتاب را ندیده بود
خیلی
زود به سمت پلهها دوید که
.علیرضا هشدار داد
.پلهها یخ بستن_
بااحتیاط از پلهها بالا رفت و روی
ایوان بادلتنگی
.مهتاب را به آغوش کشید
سلام خانوم معلم. شنیدم _
آموزشگاه استخدام
شدی! نمیدونی چقدر برات
.خوشحال شدم
مهتاب گونهی سرد او را بوسید و
:بامحبت گفت
.مرسی عزیزم_

یزدان در چهارچوب در ظاهر شد

و رو به علیرضا
که
بالذت به ارتباط گرم آنها نگاه
:میکرد گفت
اینارو ببین توروخدا! انگار نه _
انگار زن داداش و
خواهرشوهرن! خواهرشوهرم
خواهرشوهرای
!قدیم
صدای خندهی میلاد و علیرضا
همزمان بلند شد
و
:طلا باحاضرجوابی گفت
ما قبل از این که زن داداش و _
خواهرشوهر
بشیم
.خواهر بودیم جناب عقل کل
.یزدان برایش دهن کجی کرد
.چغک وروروـ
علیرضا دست پشت کمر طلا
گذاشت و

باتبسمی
:محو گفت

_بریم داخل هوا سرده.
خانه برعکس بیرون گرم بود و
عطر چای در تمام
:سالن پیچیده بود. مهتاب گفت
تازه چایی دم کرده بودم، چه _
.به موقع اومدین
طلا دکمههای پالتویش را باز کرد
:و گفت
چند روزی میشد ازت بیخبر _
بودم گفتم بیام
.ببینمت
میلاد: آبجی پالتوتو بده من برات
.آویزون کنم
مهتاب و میلاد چنان بامحبت
برخورد میکردند که
گاهی خجالت میکشید. لبخندی
به رویش زد و
:گفت

مرسی داداشی خودم آویز _
.میکنم
و قبل از این که میلاد بیشتر
اصرار کند پالتویش
را به
جالباسی آویخت و به دنبال
مهتاب به آشپزخانه
رفت
.تا درریختن چای کمکش کند

عه تو چرا؟! برو بشین تازه از _
راه رسیدی
.خستهای
به کانتر تکیه زده و همانطور که
از پشت اپن
سرکی
به سالن میکشید باصدای
:آهستهای گفت
نمیدونی برا این که امشب _
اینجا بمونم چقدر
حرف

.از مامانم شنیدم
مهتاب درحین پر کردن فنجانها
باتعجب نگاهش
.کرد
وا! چرا؟_
سخت گیره دیگه. مهتاب قرار _
بود تعطیلات عید
با
علی بریم سفر اما فکر کنم
.مامانم نذاره
مامانمم که
بگه نه علی زیاد اصرار نمیکنه تا
مجبورشه قبول
.کنه
حالا چیکار کنم؟

دنیای بیمار

2892

مهتاب باخنده قندان را در سینی
گذاشت و
:گفت
غمت نباشه عزیزدلم اگه قبول _
نکردن میگم

مامان
توران جوری بپزش که خودش
چمدون سفرتو
.ببنده
طلا باخوشحالی گونهاش را
بوسید که مهتاب
:باخندهی بلندی گفت
فکرکن یزدان از یه همچین _
خانوادهی سخت
گیر و
.سنتی زن میگرفت
طلا دست روی دهانش گذاشت
تاصدای
خندهاش
:بیرون نرود که مهتاب گفت
به خدا دیونه میشد. تو این _
مدت تو و داداش
بیچارم اصلا نشد یه روز باهم
باشین، حال طاها
از

اونور سفر کاری علی از اینور شد
.قوز بالا قوز
خداروشکر که همهاش به خیر
گذشت حالا دیگه
وقتشه یکم خوش بگذرونید.
باورت میشه یزدان
از
همون شب اول نامزدی اینجا
موندگار شد؟
.طلا باشیطنت چشمک زد
.بله گفتی بهم_
مهتاب باخجالت لب گزید و
سینی چای را
.برداشت
هردو باصورتی پرخنده به سالن
برگشتند که
میلاد
:گفت
.خب بگین مام بخندیم_
مهتاب وسط او و یزدان نشست
و درجوابش

:گفت
هروقت تو گفتی اون کی بود _
که سرشب تو
این
سرما براش جزوه بردی منم
میگم که باطلا به

چی
.خندیدیم
صورت میلاد جدی شد و طلا
عجیب حس کرد
.نوجوانیهای علیرضا را میبیند
ای بابا آبجی گیر دادی ها. من _
که گفتم جزوه
یکی
.از بچهها بود. تموم شد رفت
یزدان یک فنجان چای برداشت و
:گفت
یکی از بچه ها! بیار این یکی از _
بچهها رو با ما
آشنا

.کن خب آقای دکتر
میلاد بدون این که به شوخی
آنها بخندد رو به
:علیرضا و طلا گفت
شام که خوردین؟_
:یزدان باطعنه گفت
اگه نخوردین میلاد براتون بیاره. _
یه لوبیاپلویی
درست کرده که بالبات بازی
.میکنه

دنیای بیمار

2895

:طلا باهیجان گفت
واقعا؟ مگه تو آشپزی بلدی _
داداش؟
نه والا یاد نداشت از وقتی _
رفته دانشگاه
آشپزیشم
.خوب شده دکترمون
:علیرضا رو به یزدان گفت
.سر به سرش نذار_
جون علی شوخی نمیکنم _

.خیلی خوب بود
معلومه
دستورپخت شو از یه خانوم خانه
دار حرفهای
.گرفته
اخمهای میلاد درهم رفت که
صدای خندهی
یزدان
:بلند شد و بعد گفت
میذاشتی حالا چندترم بگذره _
...بعد
میلاد میان حرفش بلندشد و رو
:به طلا گفت
خوشحال شدم دیدمت آبجی. _
شب همگی

.بخیر
راه اتاقش را که در پیش گرفت
یزدان میان
:خندههایش بریده بریده گفت
بابا دکی شوخی کردم چقدر _

.بیجنبهای
از وقت خوابم گذشته، خوش _
.باشید
علیرضا باتأسف سر تکان داد و
:گفت
هزار دفعه میگم بااین بچه از _
.این شوخیها نکن
اگه اهلشم نباشه شوخیهای تو
وسوسهاش
.میکنه
بابا این خودش شیطونو درس _
میده فقط چون
باسیاسته رو نمیکنه. نبودی
ببینی سرشام
طرف
زنگ زد گفت جزوهاش ناقصه
فردام که امتحان
دارن
باچه هولی آماده شد جزوه شو
تو نمنم برف برد
.براش
حتما دوست صمیمیش بوده، _

سربه سرش
.نذار

باشه بابا ماهم که گوشامون _
.مخملی
طلا یک فنجان چای به طرف
علیرضا گرفت و
علیرضا
.باتشکر فنجان را گرفت
مامان مینو خوابه؟_
.مهتاب جواب طلا را داد
.آره_
حالشون بهتره؟_
:مهتاب باتبسم تلخی جواب داد
.هی، مثل سابق_
طلا متوجه شد که علیرضا چطور
فنجان داغ را در
میان انگشتهایش فشرد.
باهمدردی دست روی
پایش گذاشت و علیرضا یک
دستش را از دور

فنجان
باز کرد و روی دست طلا
.گذاشت
یزدان: راستی آخرهفته خونه
.حاجی دعوتین ها
حاج

.خانم میخواد پاگشاتون کنه
:طلا تشکر کرد و علیرضا گفت
.بگو زحمت نکشن_
.زحمت چیه؟ وظیفهشونه_
علیرضا اخم کمرنگی کرد که
یزدان بیخیال پا روی
.پایش انداخت
!والا_
طلا بلندشد که علیرضا سوالی
.نگاهش کرد
آرام و
:خجالت زده گفت
.الان میام_
.علیرضا سریع سر تکان داد

.آها. اینطوری نرو بیرون سرده_
مهتاب خیلی سریع شال بافت
دورش را باز کرد
و به
.سمتش گرفت
.بیا عزیزم اینو دور خودت بپیچ_

بامحبت نگاهش کرد و شال را
گرفت. از خانه که
بیرون رفت علیرضا باز هشدار
.داد
طلاجان پلهها یخ بستن مراقب _
.باش
.حواسم هست علی جان_
چقدر این علی جان گفتنهایش را
دوست
.داشت
یزدان فنجان خالیاش را به سمت
مهتاب گرفت و
:گفت
عشقم زحمتشو میکشی؟_

!حتما. چه زحمتی_
مهتاب که به آشپزخانه رفت
خیلی سریع رو به
:علیرضا گفت
حالت خوبه؟_
تو هنوز نگرانی؟! این همه _
.مدت گذشته
تو چرا اینقدر آرومی؟ از این _
.آرامشت میترسم
چرا برای چیزی که هنوز پیش _
نیومده غصه
بخورم؟

.میدونی که نگرانتم_
اینو میدونم که تو همیشه _
.نگرانمی
یزدان مستأصل و بهم ریخته لب
روی هم فشرد
و
دستی به پشت گردنش کشید
که علیرضا

بالبخند
:محوی گفت
مثل همیشه خودمو سپردم _
دست قسمت. نه
توان
جنگیدن با دنیا رو دارم نه عوض
کردن سرنوشت،
نه
هم دیگه دلم میخواد بشینم
غصه گذشته و
ترس
آینده رو بخورم. میخوام از روزهای
الانم لذت
ببرم. تو
.هم نگران هیچی نباش
.یزدان لبخند کجی زد
اون دوستت داره. من مطمئنم _
عشق طلا به تو

.پررنگتر از خون تمناست
طعم دهان علیرضا تلخ شد و به

سختی آب
دهانش
.را فرو داد
حاجی گفت بهت بگم این _
مدت فقط باخانومت
وقت
بگذرون. خودش حواسش به
کارهای هتل
.هست
.فردا هم نمیخواد بیای
.دستش درد نکنه_
باصدای طلا که گفت »وای بیرون
چه برفی
»میاد
هردو به بحث شان خاتمه دادند
و مهتاب هم
بافنجان
پر چای برگشت. علیرضا از
جایش بلند شد و
:گفت
.میرم به مامان سر بزنم_

طلا هم برای دیدن مینو دنبالش
رفت. مینو آرام
در
تاریکی اتاق به خواب رفته بود.
علیرضا از گرمای
اتاق او مطمئن شد و مثل
هرشب در گوشش
:زمزمه کرد
.دوست دارم_
از تخت که فاصله گرفت طلا را
لبخند به لب کنار
در دید. دست پشت کمرش
گذاشت و هردو از
اتاق بیرون رفتند. همانجا در
راهرو طبقهی بالا رو
:به رویش ایستاد و پرسید
میمونی یا میخوای ببرمت _
خونه؟
طلا باخجالت نگاهش را به یقهی
پیراهن او
:دوخت و جواب داد

.دیروقته. برف میاد_
بالبخند پیشانیاش را بوسید و در اتاقش را باز
.کرد
.پس بفرمایید داخل طلابانو_
ریزخندید و پا به اتاقی گذاشت که برای نیمی نه

بلکه همه ی وجودش بود. باورش نمیشد که یک
روز آرزوی پا گذاشتن به این اتاق را داشت و حالا
به عنوان همسر علیرضا قرار بود یک شب تا
صبح را در این اتاق سپری کند. از این که تک به
تک دیوارهای فاصله ای که بین شان وجود
داشت فرو می ریخت خوشش می آمد.
باصداقت اعتراف می کند که

نزدیکی به این مرد
را دوست دارد، و اینقدر دوستش
دارد که حتی
برای برداشتن این فاصله ها بی
پروا شود، بی
حیا شود. بگذار تمام مردم شهر
بگویند دخترک
چشم سفید؛ مردم کارشان
حرف مفت زدن
است. کدام یک از همین مردم
تاب تاب قلب
عاشق او را در سینه می بینند؟
کدام یک از
همین مردم خاله زنک از دلتنگی
های او برای
مردش باخبر می شوند؟
کدام یک از همین مردم علیرضای
واقعی را می
شناسند؟ مگر میشد این مرد را
شناخت و
عاشقش نشد؟ مگر میشد
کنارت باشد و دلت

2904
خواستنش را نطلبد؟ مگر میشد
مست پیچش
دیوانه وار انگشت هایش دور
موهایت نشوی؟
این مرد خوب بود و همین خوب
بودنش طلا
را از پیله ی پروانگی هایش
بیرون میکشید و به
پرواز
درش میآورد. گور حرفهای مردم
این دنیا بگذار
دمی با صاحب قلبش عشق را
.تجربه کند
مهتاب هنوز اینجا لباس داره _
میخوای بگم برات
لباس راحتی بیاره؟
.روی تخت نشست
.نه عزیزم راحتم_
علیرضا بعد از تعویض لباسهایش
سمت دیگر

تخت
:نشست و گفت
باید چند دست از لباساتو _
بیاری اینجا. کشوی
اول
.کمدمو برات خالی میکنم
چقدر شنیدن این حرفها برایش
.شیرین بود

دنیای بیمار

2905
نگاهش
دور تا دور اتاق چرخید. حالا
نیمی از این اتاق
برای او
هم بود. بعد از ازدواج هم اینجا
میشد اتاق
.خوابشان
چقدر شیرین بود که اتاقش را،
کمدش را و حتی
.خانه اش را با او شریک می شد
همانطور که نگاهش را از صورت
او نمیگرفت

:گفت
.مرسی_
چتریهای سیاه رنگش را با
انگشتان مردانهاش
نوازشگونه از جلوی چشمش
.کنار زد
بابته؟_
بابت این که اتاق و کمدتو باهام -
.شریک میشی
لبخندی کنج لب علیرضا نشست
و با نگاه خیره
به چشمای جذاب دلبرکش،
همانجا نزدیک
:صورتش پچ پچ کرد
خانوممم من و تو شریک زندگی _
همیم، اتاق و

کمد
.که چیزی نیست
شریک زندگی علیرضا بودن یک
روز برایش

درست
مثل معجزه بود و حالا چه
خوشبخت بود که این
معجزه را داشت. بغض از روی
خوشیاش را فرو
داد
و سرش را برروی بازوان او قرار
داد و باتمام وجود
.خواستار آغوشش شد
.دوست دارم_
علیرضا خرمن موهایش را نوازش
میکرد و هر
چند
دقیقه تارهای گیسویش را
میبوسید و طلا
بیشتر از
قبل غرق آرامش میشد. آن شب
بعد از مدتها در
باآرامش خوابید. بدون فکر
مریضی طاها که
بهبود یافته بود. بدون داغ نبود
پدرش که با بودن

2907
گاهی که حالا تکیه گاهی محکم همچون
علیرضا داشت و اما علیرضا تمام شب خیره
مانده بود به عروسک قرمز پوش پیش رویش و از
عطر موهای معشوقش ذهن ناآرامش را آرام
.میکرد
***
فصل بیست و هفتم
از صبح که بیدار شده بود یک لحظه هم
ننشسته
بود. حتی صبحانهاش را هم درست و حسابی
نخورد. ذوق پاگشا کردنِ عروس برادرش یک

لحظه
.هم اجازه نمیداد بشیند
همانطور که پشت اجاق گاز
مشغول هم زدن
قرمه
سبزی بود برگشت و نگاهی به
یزدان انداخت
که

پشت میزناهارخوری شش نفره
نشسته بود و
.نگاهش میکرد
چرا اینطوری نگام میکنی زبل _
خان؟
همانطور که دست زیرچانهاش
گذاشته بود و
چشم
:از مهتاب برنمیداشت گفت
سرگیجه نداری؟_
نه! چطور؟_
خب چیزی نخوردی از صبح. _

حالت تهوع چطور؟
مهتاب متعجب نگاهش کرد که
اخم کرد و کلافه
:گفت
چرا سرگیجه نداری؟_
وا یزدان! عزیزم حالت خوبه؟ یه _
دمنوش برات
درست کنم؟
تو کاملا مطمئنی که حالت _
خوبه؟
منظور او را از نوع نگاه
.پرخواهشش فهمید
زیرقابلمه
را کم کرد و کنارش نشست.
بامحبت نگاهش

کرد و
بادست ظریفش صورتش را
نوازش کرد. برای این
ته
همیشه مرتبش جان میداد

ِیش
. ر
چیه؟ منتظری شاهکار شب _
قبلت اینقدر زود
صدا
!کنه
بابهانه گیری دست مهتاب را
گرفت و محکم
.بوسید
.خب حوصلهام سر رفته_
.مهتاب تک خنده ای زد
چون شما حوصلهات سر رفته _
من همین
امشب یه
کاکل زری برات به دنیا بیارم؟
چشمهایش به سرعت چراغانی
شد و لبخندی
کل
صورتش را پوشاند که بیا و ببین!
وقتی فقط

حرفش
اینقدر ذوق زدهاش میکرد وای به
حال زمانی
...!که
یزدان مگه ما چندوقته _
عروسی کردیم؟
بی طاقت دستش را ول کرد و
:گله مند گفت
!خیلی. خیلی_
مهتاب توقع شنیدن این جواب را
.نداشت
!خیلی_
بااخم کمرنگی در سکوت
نگاهش کرد که مهتاب
:باهمان لحن ملایمش گفت
یزدان جان تو که میدونی من _
میرم سرکار، اگه
حاملهشم کی به جام بره کارامو
انجام بده؟
دلم نمیخواد مانع پیشرفتت _
...بشم اما

مهتاب بالذت سرش را جلو برد و
بالبخند به بهانه
.گیریهایش نگاه کرد
اما چی باباکوچولو؟_
!کوچولو_

دنیای بیمار

2911

قد و هیکلت که بزنم به تخته _
شیش تای منه
اما
...اخلاقت
ادامه نداد و باخنده نگاهش کرد
که یزدان پوفی
کرد و
.هیچی نگفت
اگه حامله بشم صاحب دوتا _
بچه میشم و کارم
زار
میشه؛ یکی خودش یکی خودت!
تو دوست
داری
توجهام ازت کم بشه و به یه

پسرشیطون دیگه
عین
خودت معطوف بشه؟
مهتاب نمیتونی بااین حرفا _
.گولم بزنی
مهتاب باز هوس نوازش ته
ریشش را کرد و
:گفت
من قصد ندارم از چیزی که _
میخوای منصرفت
.کنم

دنیای بیمار

2912

بچه حق مسلم توئه و من
وظیفمه که به
خواستت
عمل کنم اما عشقم الان نه
سرم گیج میره نه
حالت
تهوع دارم نه هوس چیزی کردم.
هروقت این
اعلام رو

داشتم حتما خبرت میکنم که سور بگیری،
خوبه؟
_من نمی خوام مجبورت کنم.
مهتاب دستی بر گونه اش کشید و از همان
نزدیک
جوابش را داد:
_هرچی خدا بخواد همون میشه.
یزدان با آرامش روی موهایش را بوسید و مهتاب
بدون این که خودش را عقب
بکشد گفت:
_ برو دوش بگیر تاعلی و طلا نیومدن.
بی توجه به حرفش آرام نجوا کرد.
_ اگه حامله شدی و به من ویار پیدا کردی من

چیکار

کنم؟
مهتاب خنده اش را بافشار
لبهایش به روی هم
خورد. گاهی واقعا مردش بچه
!میشد
فکرکردن به این مشکل بزرگ _
باشه برای بعد از
مهمونی، باشه؟
.نخند جدی دارم میگم_
مهتاب که دلش می رفت برای
این بهانه گیری
های او این بار باصدا خندید و
ضربه ای به چانه
:اش زد و گفت
من از دست تو چیکار کنم _
آخه؟ الان بهت ویار
ندارم
...اما
.یزدان باشیطنت ابرو بالا انداخت
اما...؟_
مهتاب باز نرم چانه اش را به
دست گرفت

اما بدجور میل دارم این تخس _
بازی هاتو یه

لقمه
.کنم. پاشو دیگه مهمونا اومدن
یزدان باز شیطنتهایش گل کرد.
ابرو بالا انداخت و
نچ» بلندی گفت. دست دور «
صندلی او گذاشت
و
بایک حرکت ناگهانی او را به خود
فشرد و
همانطور
که روی موهایش دست می
کشید
:درگوشش پچ پچ کرد و گفت
.حموم باشه برا بعدش_
مهتاب خجالت زده لب گزید و
نگاهی ترسیده به
در
آشپزخانه انداخت که یزدان از بی

حواسی او
سواستفاده کرد و عمیق
.موهایش را بوسید
دست مهتاب از هیجان روی
شانه ی پهنش
مشت
.شد و او را به عقب هل داد
_عشقم مامان الان میاد.

دنیای بیمار

2915

مثل همیشه بیخیال و فارغ از
همه چی غرق
ماهش شده بود و هیچی جز
پرستش زنش
برایش
مهم نبود. محوش شده بود؛
اینقدر که خودش
کم
آورد و مهتاب هم کم کم
تسلیمش شد. میان
عاشقانه های یزدان دعا کرد
توران حالاحالاها

.دست از گردگیری سالن برندارد
می دانست دیگر نمی تواند
حریف یزدان شود
برای
همین درکنارش آرام نشسته بود
و لب روی هم
میفشرد برای فرار نکردن صدایی
.از دهانش
یزدان
مثل همیشه زمزمه هایی می
کرد؛ از عشقش
از
دوست داشتنش از دلباختگی
هاش و ازبچه
های

دنیای بیمار

2916

خیالی شان حرف میزد. مهتاب
باخود فکر کرد
این مرد همه جا احساساتی
است؛ حتی در
.آشپزخانه

اعتراف کردعلاقه محبت و حس
نگاهش را در
هرکجا
دوست دارد؛ حتی در آشپزخانه
ای که پر شده
.از عطر قرمه سبزی
یزدان سرخم کرد و در گوشش با
:لبخند گفت
جونم. همیشه بخند شما. _
باشه؟
چه میشد اگر کمی خجالتش را
کنار میگذاشت؟
بگذار دل بدهد به دل این مرد
عاشق پیشه ی
همیشه
!نیازمند به عطر ماه دلش
یزدان که کم شیطنت های او را
می دید باشوق
خیره اش شد و بی تاب به
موهاش چنگ زد و از
ته
.دل بلند خندید

همه جای این خونه باید شاهد - عشق بی حد و

دنیای بیمار

2917

مرز
من به تو باشه؛ حتی درخت
!های باغ
مهتاب که همیشه از عشق و
محبت بیش از حد
او
سرحال می شد و می بالید به
این همه عشق
:این مرد، با لبخندلب زد
.من چقدر خوشبختم که دارمت_
یزدان نبض زندگی اش را با تمام
وجود تماشا
.کرد
:لب زد
و من چقدر خوشبختتر میشم _
وقتی که تو
بشی
.مادر بچه ام

***

نگاهی به طلا انداخت که بیحال سرش را به
صندلی تکیه زده بود و باچشمهای خمارش
نگاهش
میکرد. یک بار دیگر بانگرانی لب زد:

خوبی؟_
اینقدر بیحال بود که فقط باپلک زدن جوابش را
بدهد.
بریم دکتر؟_
باتکان سرش نه گفت. امروز صبح که مثل
همیشه
زنگ زد تاحالش را بپرسد تینا گوشیاش را جواب
داد
و گفت که زیاد حالش خوب

نیست. هرچه اصرار
کرد
تابیردش دکتر باشرمی که
دلیلش را میدانست
مانع
میشد و میگفت که چیز خاصی
نیست. خواست
که زنگ بزند و از حاج رضا
عذرخواهی کند و
بگوید که
نمیتوانند به میهمانی بیایند اما
طلا نگذاشت و
باتمام حال بدش برای این که
بیاحترامی نشود

در
میهمانی همراهیاش کرد. هربار
که بارنگ و روی
پریده از درد لب میگزید غذا به
دهانش زهر
.میشد

اینقدر عزیز شده بود که بادردش
.درد بکشد
:میلاد از عقب ماشین گفت
آبجی درمونگاه شبانه روزی _
بازه میخوای بریم؟
.نه میلادجان، چیزیم نیست_
از این که صدایش مثل شبهای
قبل پرانرژی و
شیطان نبود اخمهایش درهم
رفت. عادت کرده
بود
.به خندهها و شیطنتهایش
مینو از جلوی شیشهی عقب
پالتوی علیرضا را
:کشید و میلاد سریع گفت
جانم مامانم؟ سردته؟_
مینو خنثی نگاهش کرد. علیرضا
کمی سرش را
به

.عقب متمایل کرد

چیه مامان جان؟_
مینو باز در سکوت پالتو را کشید
و میلاد پالتو را
گرفت
و روی تنش انداخت که خیلی
.سریع پستش زد
چیکار کنم مامانم؟_
مینو عادت کرده بود
.باچشمهایش حرف بزند
علیرضا
حرفهایش را میخواند از نگاهش
اما میلاد
.نمیتوانست
علیرضا پشت چراغ قرمز ایستاد
و به عقب
.برگشت
جانم؟_
دستهایش چنان لاغر و بیرمق
بود که حتی توان
بلندکردم پالتو را هم نداشت.
نگاهش را دوخت
به

چشمان علیرضا و بانوک
پنجرههای سرد و
نحیفش
دنیای بیمار

2921
پالتو را از بین دوصندلی به
سمتش گرفت و بعد
نیم
نگاهی کوتاه به طلا انداخت.
علیرضا لبخند زد و
پالتو
را گرفت. دست مینو را میان
دستش گرفت و
عمیق
.بوسید
.دست درد نکنه_
مینو خیلی زود نگاهش را به
خیابان پوشیده از
برف
دوخت و بانفرت مردمکش را به
سمت پل عابر
پیاده

چرخاند. یک شب در زیر یک برف
جان سوز روی
یکی
از همین پلهای لعنتی خوابیده
بود؛ بابچه ای تازه
متولد شده در بغلش، آن هم
درحالی که
بخیهھایش

.هنوز التیام نیافته بودند
علیرضا پالتو را روی طلا انداخت
که طلا لبخندی
زد و
از بین دوصندلی دست دراز کرد و
دست مینو را
که
.روی پایش بود گرفت
.مرسی مامان مینو_
مینو آرام پنجهھای دستش را
جمع کرد اما
.نترسید

میلاد بالبخند نگاهشان . میکرد
علیرضا به سختی از دستهای
بهم گره خوردهی
آنها چشم گرفت و راه افتاد. طلا
کمکم خوابش
برد
و مینو باهمان سکوت منزوی
باتردید انگشتش را
روی دست ظریف طلا کشید و
:بیصدا لب زد
مراقبش باش. نذار مسعود _
.بهش آسیب بزنه
.خیلی مراقبش باش

میلاد حرکت لبهایش را میدید اما
صدایی
نمیشنید. باکمی تعلل به او
نزدیکتر شد و دست
دور شانههایش پیچاند و بغلش
.گرفت
سردته مامانم؟_

از وقتی سد میان شان شکسته
بود میلاد بامیم
مالکیت صدایش میزد؛ انگار که
هربار به او
یادآوری
من
ِر
! میکرد تو مادرمی! ماد
در آغوش میلاد چشم بست.
بوی علیرضا را
.میداد
بوی تن علیرضا امن بود. گرم بود.
.محکم بود
به خانه که رسیدند میلاد مینو را
.تا اتاقش برد
علیرضا خم شد به طرف طلا که
از درد اخمی
میان
دوابروی سیاهش نشسته بود.
از همان نزدیک
در

صورتش لب زد:
خانومم بریم دکتر؟_

چشمهایش را باز کرد. علیرضا از
لرزش
نامحسوس
چانهاش میفهمید بغض دارد.
خفه جواب داد:
.نه_ِس ُرم میده_
علیرضا کلافه یک نفس عمیق
کشید و محکم
.پیشانی سردش را بوسید
من از دست ترسهای دختر _
کوچولوی نازنازیم
چیکار کنم آخه؟
.خوب میشم_
کمک کرد تا از ماشین پیاده
شود. پالتو را دور
.شانههایش انداخت
کمکت کنم؟_
سریع گفت:

.نه نه میتونم بیام_
می دانست نگران کمرش است
اما از آنجایی که
حدس میزد میلاد در سالن باشد
ترجیح داد به
حرف

طلا گوش کند و این کار را نکند.
طلا را به خود
تکیه
.داد
یعنی اینقدر حالش بد بود که
حتی باهرقدم از
درد
لب میگزید؟
طلا مطمئنی خوب میشی؟_
طلا برای راحت کردن خیالش رک
:جواب داد
آره عشقم. هرماه وضعم _
همینه اگه قرار باشه
برم

دکتر و هربار سرم بزنن که آبکش
.میشم
باز هم نگراناش دوام داشت اما
میدانست که
حریف ترس این دختر از سوزن
نمیشود. همانطور
که حدس زده بود میلاد نگران
وسط سالن
ایستاده
.بود
آبجی کجات درد میکنه؟ بگو تا _
من برات دارو
بیارم؟

دنیای بیمار

2926

طلا باگونه های گلگون سر به زیر
انداخت که
علیرضا
:گفت
داداش تو برو بخواب فردا اول _
صبح کلاس داری
من

حواسم بهش هست، هرچیزی
احتیاج داشته
باش
.براش میارم
باشه داداش اما یه موقع دارو _
!سرخود ندی ها
ممکنه به یه سری قرصها
حساسیت داشته
.باشه
علیرضا بالبخند جواب نگرانیاش را
.داد
.چشم دکترجان_
:میلاد باخنده رو به طلا گفت
خوبشی تافردا هـــــا. خوب _
شو دوباره مثل
اون
دفعه با یه صبحانه ی مشتی منو
بفرست
.دانشگاه

.طلا بامحبت نگاهش کرد

.چشم داداشی_
دستی تکان داد و به اتاقش رفت
که علیرضا
خیلی
:سریع گفت
تو برو تو اتاق دراز بکش تا برات _
چای نبات
.بیارم
:باخجالت گفت
.کاش میرفتم خونه_
عزیزم این که خجالت نداره. از _
طرفی میبردمت
خونه تمام هوش و حواسم
.میموند پیشت
طلا لبخندی توأم باعشق به
رویش پاشید و به
اتاق
رفت. علیرضا چای دم کرد و
همراه بایک مسکن
وارد
اتاق شد که دید طلا درحالی که
پاهایش را در

شکمش جمع کرده خواب رفته است. لیوان چای
را

روی پاتختی گذاشت. دلش نیامد بیدارش کند.
ملحفه را رویش کشید که صدای گوشی طلا از
داخل کیفش بلند شد. تینا تماس گرفته بود.
ترجیح
داد جواب دهد تا نگران نشود.
_سلام آبجی تینا.
_اِ سلام داداش! طلا کجاست؟
همانطور که گونهی رنگ پریدهی طلا را نوازش
میکرد جواب تینا را داد.
_حالش اصلا خوب نبود، خوابیده بهتر نشد؟
_بدتر شده.
صدای تینا از خجالت آرام شد اما

چون نگرانیهای
بیش از حد علیرضا را از پشت
گوشی متوجه
شد
:گفت
نگران نباش چیز مهمی _
.نیست. خوب میشه

دنیای بیمار

2929

از طرف من از مامان طوبی _
معذرت خواهی کن،
حالش جوری نیست که بیارمش
.خونه
اتفاقا مامان گفت بهش زنگ _
بزنم که اگه
حالش
هنوز خوب نشده پیشت بمونه،
والا دیگه همه
میدونن درمون درد طلا کیه. پیش
تو باشه زود
خوب
.میشه

تیناخندید اما علیرضا آنقدر غرق
چهرهی رنگ
پریدهی
.طلا شده بود که نتواند بخندد
داداش کاری نداری؟_
نه آبجی. سلام برسون به _
.مامان و طاهر
تماس را که قطع کرد خیلی
سریع دمای شوفاژ
را
بیشتر کرد و بعد یک ملحفه دیگر
روی طلا
.انداخت
لباسهای راحتیاش را پوشید و
روی تخت

.نشست
کلیپس موهای طلا را باز کرد تا
اذیت نشود در
.خواب
نتوانست وسوسهی نوازش

موهایش را در خود
خفه
کند و نرم پنجه کشید بین
تارهای سیاه
.دلبندش
لذت نوازشها طلا را هوشیار کرد.
_بیداری
طلاجان؟
.نه_
لبخند محوی زد و خم شد و
:گفت
پا نمیشی چایی تو بخوری؟_
توش چی ریختی؟_
باز نازدار شده بود و ناز میکرد
.برای مردش
.نبات و دارچین_
.اخم کرد
.دارچین دوست ندارم_
دوست داشت، الکی بهانه
میگرفت. خودش را

لوس میکرد و علیرضا باجان و دل
لوس بازیهای
.دخترکش را میپذیرفت
برم یدونه بدون دارچین بیارم _
برات؟
».باتکان سرش جواب داد »نه
مَرسکنتم نمیخوری؟ _
سرش را به پای علیرضا فشرد و
در سکوت و
تاریکی
.اتاق آهسته نجوا کرد
.مسکن من تویی_
***
خیلی وقت بود که بیدار شده بود
اما از تخت
بیرون
نرفته بود. حالا ملکهای را در
تخت داشت که
اصلا
توان دل کندن از او را در خود
نمیدید. دیدن صورت

آرام طلا در خواب قشنگ ترین
.تصویر دنیا بود
ذهنش

درد میکرد و حال قلبش خوب بود.
درد ذهنش را
لجوجانه پس میزد و به فکرهای
منفی اجازه ی
پیش روی نمیداد و درعوض
عشقش به طلا را
هرروز
بیشتر و بیشتر میکرد. میگفتند
به هرچه فکر
کنی
همان میشود، سرسختانه
ذهنش را از واقعیتی
که
در سینهاش سنگینی میکرد دور
میکرد و به
لحظاتی که باطلا میگذراند فکر
میکرد. همه چی

.را به خدا سپرده بود و آرام بود
گردی صورتش را نوازش کرد؛ از
شقیقه تا چانه
ی
ظریفش. این دختر بیش از حد
برای دل این مرد
خواستی شده بود. آرام صدایش
.زد
طلاجان؟ خانومم؟ طلاخانوم _
.بیدارشو عزیزم
در خواب »هومی« گفت که
بیصدا لبخند زد و
موهای بهم ریخته اش را نوازش
.کرد

طلاجان بهتری؟_
خواب آلود سرش را عقب برد و
ازبین پلکهای
نیمه
.بازش نگاهش کرد
هوم؟_

.هنوز گیج خواب بود
بهتری؟_
بااین که میدانست حرفش را
نفهمیده اما باتکان
سر جوابش را گرفت. لبخندی
کنج لبش
.نشست
من میرم پایین صبحانه آماده _
کنم، باشه؟
دستش را از زیر سر او بیرون
کشید که طلا کش
و
قوسی به تنش داد و باصدای
گرفته از خوابش
:گفت
.نه صبرکن خودم آماده میکنم_
.تو استراحت کن_
هنوز چشمهایش خمار بودند و
.کمی گیج میزد

لبخندی زد و بابغل گرفتن بالشت

علیرضا دوباره
چشم بست. روی این که بیدار
شود و علیرضا را
کنار
خود نبیند حساس بود. علیرضا
میدانست که اگر
بیدار شود و جای خالیاش را
ببیند قهر میکند به
.خاطر همین بیدارش کرد
از اتاق بیرون رفت و سری به
مینو زد. بیدار شده
.بود
به او صبح بخیر گفت و باحوصله
موهایش را
شانه زد و از دورش جمع کرد.
اول صبحانهی
مینو را به همراه داروهایش داد و
بعد میز را برای میلاد و طلا چید.
میلاد خیلی
عجلهای و سرپا دو سه لقمه
.خورد و رفت
همانطور

که کلاسورش را زیربغلش میزد
تاکفشهایش را
:بپوشد به علیرضا گفت
از طرف من از آبجی طلا _
.خداحافظی کن
لبخندی به رویش زد و سرتکان
.داد

صدای تلفن خانه باصدای
قدمهای طلا که از
پلهها
پایین میآمد همزمان در خانه
پیچید. از دیدن
چشمهای پف کردهی او خنده تا
روی لبش آمد
و
:تلفن را جواب داد
.سلام عزیزم_
ابروهای بالا رفتهی طلا
.خندهاش را تشدید کرد
طلا

باطعنه جواب داد:
سلام از ماست عزیزم_.
بالاخره صدای خندهاش بلندشد
و به مخاطب
پشت
گوشی گفت:
مهتاب جان یه لحظه گوشی _
دستت.
به سمت طلا رفت و همانطور که
دستش را روی
گوشی گذاشته بود تامهتاب
صدایش را نشنود

گفت:
سلام به روی ماه نشستت_.
طلا ریزخندید و به گوشی اشاره
کرد.
جوابشو بده تا من برم روی _
ماهمو بشورم.
باخنده گوشی را روی گوشش
گذاشت و

درهمان
حال سویی شرت خاکستری
رنگش را که به
جالباسی آویز بود به سمت طلا
گرفت تا باهمان
بافت نازکش بیرون نرود. طلا
بانگاهی متشکر
سویی
شرت را گرفت و پوشید و به
.حیاط رفت
مهتاب زنگ زده بود تاحال طلا را
بپرسد. وقتی
تماس
را قطع کرد به آشپزخانه رفت و
دوفنجان چای
ریخت
که طلا بادست و روی شسته
.برگشت
میلاد کو؟_
.فنجانها را روی میز گذاشت

.کلاسش دیر شده بود_
عه! رفت! میخواستم براش _
املت درست کنم
مثل
.اون دفعه
.انشاالله یه روز دیگه_
لقمهای به سمتش گرفت و
:پرسید
بهتری؟_
.گونههایش از شرم رنگ گرفتند
آره. ببخشید دیشبم مهمونی _
رو به کامت زهر
.کردم
همانطور که چای طلا را شیرین
:میکرد گفت
نشنوم از این حرفا که اشتهام _
.کور میشه
طلا باخنده یک لقمه کره و عسل
برایش گرفت و
:گفت
نه تنها صبحانهای که آقامون _

ردیف کرده رو تا ته
با
اشتها میخوریم بلکه میخوام
بمونم براش ناهارم

دنیای بیمار

2938

.درست کنم
لقمه را گرفت و توی دهان خود
.طلا گذاشت
.زحمتت میشه_
.طلا اخم کرد
مگه من غریبهام تو این خونه؟_
تار مویی که کنار لب طلا بود را
کنار زد و عسل
گوشه لبش را با شستش گرفت
و باهمان
آرامشی
که در تمام حرکاتش پیدا بود
:گفت
.نخیر شما صاحب خونهای_
:طلا پرو و خندان جواب داد
.معلومه که صاحب خونهام_

درحالی که نگاهش را دور تا دور آشپزخانه
میچرخاند رویاهای شیرین دخترانهاش را به زبان
.آورد
دکور آشپزخونه رو سفید و _ بنفش میخریم. من
اصلا نقرهای مشکی که تازگیها مد شده رو

دوست
.ندارم. دلم میگیره
علیرضا بالذت نگاهش کرد و او باهیجان ادامه
.داد
فرش هامونو هر رنگی گرفتیم _ مهم نیست اما
تو
زمینهاش حتما باید گلهای بنفش باشه. پرده
هامونو ست فرشها بگیریم. از

این پروانه
خوشگلا
رنگ بنفش شو میگیرم رو پردهها
میذارم. خیلی
قشنگ میشه، نرگس قهوهای
شو گرفته نصب
کرده
رو پرده هاش نمیدونی چه
.معرکه شده
باعجله قلپی از چایش را خورد و
.باز ادامه داد
یه سرویس چینی دیدم علی _
دورش گلهای
بنفش
داره. اینقدر نازه. من که دلم
نمیاد توش غذا
.بخورم

دنیای بیمار

2940

اونا رو برای دکور بخریم یه دست
معمولی هم
برای

.استفاده
علیرضا هم چنان بالبخند نگاهش
میکرد و بالذت
به
حرفهایش گوش میکرد که یکهو
ساکت شد و
لبخندش هم کمرنگ! باخرده
نانهای جلوی
دستش
.مشغول شد
البته همین الانشم همهچیِاین _
خونه کامله،
نیازی
نیست چیزی رو نو کنیم. این
وظیفهی منه که
جهاز
بیارم. انشاالله واممون جور شد
باهم میریم
خرید
.جهیزیه
رنگ بنفش رو دوست داری؟_

حرفش را نشنیده گرفته بود.
بیخیال، انگار نه
انگار
که طلا چیزی گفته لقمهای به
سمت دهانش
.گرفت
سرویس قابلمههای چدن _
جهیزیهی مهتاب رو
آبی
گرفتم، به نظرت بنفشش
هست؟
طلا بالبخند محوی لقمه را گرفت
اما نخورد. این
همه
مردانگی علیرضا عاشق ترش
میکرد. لقمه را
روی
میز گذاشت و باکمی مکث
:گفت
میدونم نیمی از وام حق توئه _
اما طاهر گفته

تمام
.قسطاشو خودش میده
یادمه بچگی هام مامان مینو _
یه دست چاقو
داشت
که رو دستهاش گلهای بنفش
بود، اونام خیلی

.قشنگ بودن
!علی_
جدی نگاهش را به چشمان طلا
:دوخت و گفت
فکرکنم شب خواستگاری به _
.توافق رسیدیم
.طلا بابغض نق زد
من اینطوری دوست ندارم. _
مامان از پیش
خودش
قبول کرد. از قدیم جهاز پای
.عروس بوده
خداروشکر که الان قدیم _

نیست. ناهار چی
برامون
درست میکنی؟
بالبهای برچیده شده و چشمان
پر آب به علیرضا
نگاه کرد و جوابی نداد که علیرضا
کمی خم شد
به
جلو و آرنجهایش را روی میز
گذاشت و همانطور
که
:نگاه از صورتش نمیگرفت گفت

طلاجان ما قراره باکمک هم یه _
.زندگی بسازیم
باکمک هم! باشه؟
.جواب طلا بازهم سکوت بود
هرکسی هم در حد توانش _
کمک میکنه. اول
زندگی
برای همه سخته. نمیگم چنتم

حسابی پره و
میتونم بهترین مارکها و بهترین
وسیلهها را بخرم
اما قول میدم گلهای بنفش حتما
تو طرح
فرشامون
باشن. این خونه قراره برای من و
تو آماده بشه
پس
بیا به طاهر سخت نگیریم و
خودمون این زندگی
رو
بسازیم. الان جیب من و تو نداره.
من بخرم انگار
تو
خریدی. یادت نره طاهر خودشم
تو سن ازدواجه
و

دنیای بیمار

2944

باید یه چیزی برای خودش
.پسانداز کنه

در سکوت باهمان حلقه اشکی
که از ابر غرورش
در
چشمش چکیده بود نگاهش کرد
و باز حرفی نزد
که
علیرضا لقمهای که روی میز
گذاشته بود را به
:سمتش گرفت و گفت
ماکارونی بلدی درست کنی؟ _
میلاد ماکارونی
خیلی
دوست داره. گفت ناهارو میاد تا
با زن داداشش
.بخوره
لقمه را گرفت و بغضش را پس زد
اما صدایش
گرفته
.بود
باسویا دوست داره یا گوشت _
چرخ کرده؟
هیچ کدوم. میونهی خوبی _

.باگوشت نداره
باقارچ
.براش درست کن

دنیای بیمار

2945

برای مامان مینو هم سوپ _
.درست میکنم
.دست گلت درد نکنه_
دستش را روی دست علیرضا
گذاشت و لبخند
نشاند
.گوشهی لبش
فقط رنگ دکور آشپزخونه و _
پردهها و فرشها رو
عوض میکنیم، بقیه وسایل
خوبن. باشه؟
چقدر قانع بودنش را دوست
داشت. عزت
نفسش
ستودنی بود و این بساز
بودنش..!. آخ که طلا
!زن خود این زندگی بود

.جواب داد
تو لیاقتت بهترین خونه و _
زندگیه. مطمئن باش
من تمام سعیام رو میکنم تا
چیزی کم و کسر
.نباشه تو زندگیمون
لبخندش زیباتر از اشک نشسته
در چشمش
.بود

دنیای بیمار

2946

حالا پامیشی یه چایی برا _
آقاتون بریزی یا خودم
پاشم؟
باهمان خندهی پرانرژی که
علیرضا از دیروز
مشتاق
.دیدنش بود از پشت میز بلندشد
معلومه که میریزم، یه لب سوز _
و مشتیشم
.میریزم
علیرضا بالبخند حال خوبش را

نگاه کرد. طلا
فنجان پر
.چای را جلویش گذاشت
بفرمایید عزیزدل خانوم این _
.خونه
ابروهایش بالا رفت و باتک خنده
ای که سعی در
:پنهانش داشت گفت
نمی تونی گولم بزنی. من _
.هنوز منتظر تشکرم
یه
صبحانه به این خوشمزگی برات
آماده کردم اما
تو نه

.خوردی نه تشکر کردی
طلا باولع لقمهای بزرگ توی
دهانش جا داد و
بعد
خیلی محکم گونهی مردش را
.بوسید

.اینم از تشکر_
***
روزهای آخر زمستان بود و خبری
از برف و باران
.نبود
زمستان کمکم جایش را به بهار
میداد و این بهار
دیدنی بود. بهاری که در آن طلا
دستش در
دست
علیرضا باشند خود فصل بهشت
.است
هنوز از رخت خواب گرمش بیرون
نیامده بود که
علیرضا زنگ زد و صبحش را به
.خیر کرد
خوبی طلاخانم؟_
پتویش را بیشتر زیر گلویش
کشید و باهمان
نازی که
از عمد در صدایش مینشاند
:گفت

2948

خوب نبودم، کسل بودم شما _
زنگ زدی کورور
کورور
.انرژی مثبت به تنم تزریق کردی
صدای خندهی علیرضا قشنگ
ترین ملودی
زندگیاش
بود. رک و بدون خجالت عشقش
.را نشان میداد
من فدای صدای خنده هات، _
نکن اینطوری دلم
تنگ
.شد
صدای علیرضا مثل همیشه
بامحبت به گوشش
.رسید
خدانکنه. دل منم تنگ بود زنگ _
زدم صداتو
.بشنوم
.تینا وارد اتاق شد

.طلا بیدارشو لنگ ظهره_
بی توجه به تینا پتو را روی
سرش کشید و زیرپتو
آرام

دنیای بیمار

2949

.پچ پچ کرد
چرا دیشب نیومدی اینجا؟ _
همش منتظر بودم
بیای
ببینمت. تو همین دو روز که
ندیدمت دلم به
اندازهی
.دوسال تنگ شده
.عزیزم. منم همینطور_
خودش را لوس کرد و بالحن
:بچگانهای گفت
دولوغ نگو دولوغ گو، بلو دیگه _
.دوست ندالم
صدای خندهی علیرضا همزمان
باخندهی ریز
تینا به

گوشش رسید که شاکی سر از زیر پتو بیرون کشید
:و گفت
اصلا قشنگ نیست به حرفای _ خصوصی من و شوهرم گوش میکنی.
تینا لب روی هم فشرد و خیلی سریع از اتاق

بیرون رفت که دوباره سر زیرپتو فرو برد
:و باناز گفت
جانم؟ چی داشتی میگفتی _ علی جانم؟
شما داشتی میگفتی که دیگه _ دوستم نداری.
صدایش را دلخور کرد.
آره دیگه. اگه امروزم نیای دیدن _ همسر خوشگل

دلبند یکی یدونهی نازدوردونت
بیشتر دوست
.ندارم
من که دیروز گفتم بیام دنبالت _
بیای خونه،
خودت
.گفتی نه
به خدا من از خدام بود مامان _
باچشم غرهاش
.مجبورم کرد بگم نه
طلا؟_
جانه دلم علی جانم؟_
.من عاشق این صداقتتم_
.ریزخندید

دنیای بیمار

2951

فداتشم چرا باید دروغ بگم؟ _
دلتنگی من برای
تو و
اشتیاقم به دیدنتو همه عالم و
.آدم میدونن
بالاخره

.شوهرمی دوست دارم
علیرضا دلش میخواست یک عمر
سکوت کند و
طلا
حرف بزند. همین طور باصداقت،
بدون خجالت،
.بیپرده و رو راست
.من بیشتر دوست دارم_
.نخیرم من بیشتر دوست دارم_
.فکرنکنم ها_
.علی جیغ میزنم ها_
باشه خانوممم شما بیشتر منو _
دوست داری اما
منم
دوست دارم. باشه؟
.بالذت خندید

دنیای بیمار

2952

باشه ولی من خیلی بیشتر _
.دوست دارم
اینقدر که
.نمیتونی فکرشو بکنی

...میگم طلا_
:تند گفت
جانم علی جانم؟_
دلم خیلی تنگ شد بااین همه _
دلبری. بیام
بریم
بیرون؟
چقدر خوب است تو باناز زنانهت
قدرت دلتنگ
کردن
مردت را داشته باشی. مردی که
دستانش پر از
خوشبختی است و قلب تو آکنده
.از عشق او
علی جانم توجه کردی ما هنوز _
نذرمونو ادا
.نکردیم
!کدوم نذر؟_
نذری که من به نیابت از تو _
برای سلامتی
مهتاب

کردم و نذری که خودم برای
سلامتی طاها به
گردن
.گرفتم
آه آره! چه خوب که یادت بود. _
من کلا فراموش
.کردم
بله دیگه. مگه میشه فکرت _
پیش یه خوشگل
خانومی عین من باشه و این
مسائل فراموشت
نشه؟
باز هم علیرضا خندید و این
خندهها خوِدخود
ِ شیرینی
.زندگی بود برای طلا
طلاخانم میدونستی شما _
شدی لبخند بنده؟
نفس عمیقی کشید و باآرامش
:زمزمه کرد
شمام که میدونی شدی تمام _

زندگی بنده. نه؟
میدانست. علیرضا خیلی وقت
بود که قلب
عاشق
.این دختر را باور کرده بود

بیام بریم نذرمونو ادا کنیم؟_
.بیا عزیزم. منتظرتم_
تماس را که قطع کرد باک ِیفی
که علیرضا مثل
هر
روزصبح کوکش کرده بود از زیرپتو
بیرون آمد و
باهمان
موهای بهم ریخته از اتاق بیرون
.رفت
سلام به اهالی خونه، صبح _
.شریفتون بخیر
طوبی باتعجب نگاهش کرد و
طاها باخنده رو به
طاهر

:گفت
.خاله طلا چه زشت شده_
طاهر و تینا هم زمان خندیدن که
طلا مسواک و
خمیردندان به دست به حیاط
:رفت و گفت
باشه طاهاخان. عموعلی _
قراربود بیاد بریم دور
دور
اگه شما رو برد این ! خالهی
زشت

دنیای بیمار

2955

طاها خیلی زود از حرفش
پشیمان شد و
بالبهای
برچیده شده به طاهر نگاه کرد
که طاهر بامحبت
لقمهی نان و پنیرش را به دست
.او داد
.بگو نبر به درک دایی میبرتم_
اما من میخوام باعموعلی برم. _

اون دفعه که
باهاش
رفتیم بیرون خیلی خوش
گذشت. برامم از این
پشمک صورتیها خرید. من دست
پشمکیمو به
کتش مالیدم اما اون دعوام نکرد.
تازه چون آب
پارک
سرد بود از مغازه آب معدنی
خرید و با اون
دستامو
.شست
:طاهر بالبخند گفت
.باریک الله به عموعلی_
طلا بادست و صورت شسته به
خانه برگشت و

پای
:سفره نشست که طوبی گفت
.سرلخت پای سفره نشین_

لپ گوشتالوی مادرش را محکم
.بوسید
گیر نده طوبی جونم یه چایی _
بریز برا این
مهمون دو
.روزه
طاهر و تینا خندیدند اما طوبی
اخم کرد، بغض
کرد و
بغضش را فرو داد. شیطنتهای
این روزهایش
طوبی
را بیشتر از هروقتی یاد تمنا
میانداخت. یادش
بخیر
یک روزی باوجود تمنا خانه یشان
آرام و قرار
.نداشت
زلزلهای بود برای خودش. اینقدر
شیرین و
شیطان
.بود که آخر چشم خورد

خندید و بغض صدایش را انکار
.کرد
تازگیا خیلی خوش خلق _
شدی! خدا پدرعلیرضا
رو
بیامرزه که توی گوشت تلخ رو
.شیرین کرده
طلا باشنیدن اسم پدر علیرضا
.فکرش درگیر شد
مدت زیادی از عقدشان
میگذشت اما نه عکسی
از
پدر علیرضا دیده بود نه حرفی
دربارهی آن مرد از
مهتاب و میلاد و علیرضا شنیده
بود. فقط
میدانست
مینو را آن مرد بیمار کرده است.
آن مردی که
انگار

.نامرد بوده است
خاله میبری منو؟_
آره عزیزم، بعد از صبحانه آماده _
.شو
طاها خیلی زود به اتاقش رفت
.که تینا غر زد
.بعد صبحانهِ _

.سیر شدم_
طوبی لیوان چای را جلوی طلا
گذاشت و
:پرسید
کجا میرین؟_
.حرم_
بعدش برگردین همینجا. ناهار _
.درست میکنم
دستت درد نکنه خبرت میکنم. _
باید به علی بگم
ببینم برنامهاش چیه. شاید
.برگرده هتل
.زنگ بزن خبرم کن_

:سر تکان داد و طاهر گفت
بااکبرآقا حرف زدم. هروقت _
دوست داشتی با
مامان
برو وسایلی که میخوای رو بردار.
قرار شده
بهمون
اقساطی جنس بده. یه درصد
کمی هم میکشه
.روش
تینا: یعنی کل جهاز رو قسطی
برداریم؟ میدونی
چقدر سود میکشه روش! یه
.عالمه میشه

دنیای بیمار

2959

:طاهر باکمی مکث گفت
.خب خرد خرد وسایلو میخریم_
طوبی: حاج رضا شبی که اومد
ملاقات طاها
گوش زد
کرد که کارهای عروسی رو بعد

.عید انجام میدن
.طاهر رو به طلا کرد
نمیشه یکم بیشتر صبر کنین؟_
.طوبی قبل از طلا جوابش را داد
طاهر ما باعلی حرفامونو زدیم. _
اون میدونست
اوضاع ما چطوره و اومد
خواستگاری. خودش
شب
خواستگاری گفت جهاز نمیخواد
ما هم به خاطر
همین مهریه رو چهارده تا سکه
.گفتیم
طلا خیلی سریع از علیرضا دفاع
.کرد
علی که گفت پونصدتا شما _
خودت گفتی
.چهارده تا
منظورم اینه وقتی اونا کوتاه _
اومدن ما هم کوتاه

اومدیم. همه چی رو ساده
گرفتیم. پس ما به
اندازهی توانمون جهاز بدیم علی
هم هرچی که
.خونهاش کم و کسر داره بخره
:طاهر گفت
.کوچیک میشیم اینطوری
.طوبی اخم کرد
اگه داشتیم که دریغ نمیکردیم _
.از دخترمون
مامان به خدا علی توقعی _
نداره. این بحثو تموم
کنید صبحونه تونو بخورین. داداش
من و علی
قبلا
دربارش حرف زدیم، بعد از عید
واممونو میدن
باهمون
.هرچی لازمه میخریم
هه باچندرغاز! وامی که _
قسطاشو خود علی

!بده؟
علی از من توقعی نداره. به _
.خودت سخت نگیر
نبایدم توقع داشته باشه. کدوم _
دختری الان

دنیای بیمار

2961

قبول
میکنه بامادرشوهر و
برادرشوهرش زندگی کنه؟
اما
تو کردی. تازه مادرشم که
.مریضه
طلا و تینا هاج و واج به طوبی
خیره ماندند و
کمکم
.ابروهای طلا بهم گره خورد
علی خودش هزار بار گفته برا _
خونهاش عروس
.میبره نه برا مادرش پرستار
!وا خب مگه من چی گفتم؟_
مامان یعنی چی یه همچین _

حرفی میزنی؟ به
خدا
جلو خودش بگی محو میشم از
شرمندگی. من
قبلا
هم گفتم علی همچنان رو
حرفش هست جهاز
نمیخواد، شما یه جور میگی انگار
علی به ما
.بدهکاره
من نگفتم به ما بدهکاره اما _
دارم میگم اگه اون

دنیای بیمار

2962

داره
آقایی میکنه و کوتاه میاد از حق
خودش ما هم
داریم
خانومی میکنیم و باشرایطش
.میسازیم
.طلا مات و مبهوت ماند
مگه شرایطش چشه؟ _

خداروشکر که همه
چیشم
.خوبه
.طوبی اخم کرد
چرا حرفمو نمیفهمی؟ من دارم _
...میگم
.طلا کلافه میان حرفش رفت
مامان بسه. من از شوهرم _
راضیام حتی اگه
قرار
باشه از مادر مریضش پرستاری
کنم. اونم از من
راضیه خداروشکر حتی اگه براش
.جهیزیه نبرم
لبخند تینا پر از تحسین بود و
لبخند طوبی
.حرصی

دنیای بیمار

2963

چه شوهرم شوهرمی میکنه _
.چش سفید
طلا چیزی نگفت که طاهر

:پرسید
یعنی نمیخوای هیچی ببری؟_
.طوبی به جای طلا جواب داد
دست خالی هم که نمیشه. _
وسایل آشپزخونه
رو
میگیریم و رو تخت خوابی و یه
دست رخت خواب
دیگه
ِر
. مهمون و یه خرده خنزر پنز
طلا از لحن مادرش که انگار
داشت از خود
گذشتگی
میکرد و به علیرضا صدقه میداد
حرصش گرفت و
از
.پای سفره بلند شد
خداروشکر که علیرضا به خنزر _
پنزرهای شما
محتاج
نیست. زحمت نکشین هیچی

لازمم نیست
علی
.خودش هرچی لازم باشه میخره

دنیای بیمار

2964

به اتاق رفت و در جواب طوبی که
باعصبانیت
گفت
تو چته؟ تا شوهر کردی احترام «
مادرتو فراموش
کردی« چیزی نگفت. جلوی آینه
ایستاد و به
جان
موهایش افتاد. اینقدر گره میان
شان بود که
اعصاب
خردیاش بیشتر شد و بدون
ملایمت گرهها را
شانه
.زد
شاید حرفهای طوبی بد نبود اما
...!الحنش

لحنش
خیلی بد بود وقتی بی یاهمیت
م گفت »یه
خرده
خنزر پنزر« انگار داشت در حق
بچه یتیمی لطف
میکرد و صدقه به دستش میداد.
انگار نه انگار که
داشت تهتغاریاش را عروس
میکرد. بازم خوش به
غیرت علیرضا که میگفت »تو
لیاقتت بهترین

خونه و
زندگیه. مطمئن باش تمام سعی
خودمو میکنم
تا
چیزی کم و کسر نباشه تو
».زندگی مون
خوشش
نمیآمد از این که طوبی هی

طعنهی این را به
زبان
میآورد که دخترش قبول کرده که
بامادرشوهر و
برادرشوهرش زندگی کند. انگار
چه کار شاق و
از
خود گذشتگی بزرگی دخترش
!انجام داده است
میترسید از روزی که این حرف
عادت کلام
مادرش
شود و هی به روی علیرضا بیاورد
که »دخترم
داره از
مادر مریضت مراقبت میکنه«
درحالی که او تا به
امروز

دنیای بیمار

2966

هیچ کاری برای مینو نکرده بود
جز شانه زدن

موهایش و بافتن آنها. مینو هم
یک بار موهایش
را
شانه کرده بود و زیرلب شعر
عروسک قرمز من
را
خوانده بود. مینو مریض نبود فقط
بیش از حد آرام
و
ساکت بود. طاهر یک بار به
شوخی گفته بود
طلا«
خودش دیونه ست یه مادرشوهر
دیونهام
نصیبش
شده. چی بشه دوتا دیونه تو یه
خونه؟ خدا به
داد
علی برسه« و هرهر خندیده بود
و طلا ناراحت
شده
بود؛ نه از این که به او گفته بود

دیوانه بلکه از
این که
مینو را به چشم یک دیوانه
میبیند، آن هم

دنیای بیمار

2967

مینویی
را که آزارش به هیچکس
نمیرسید. مینو را
دوست
داشت و بیش از حد برایش
احترام قائل بود چون
او
مادر علیرضا بود و علیرضا را مینو
به دنیا آورده
بود،
مردی را که این روزها شده بود
.آرامشش
بالاخره موهایش شانه شد و آنها
را باکلیپس
آبشاری بست. بافت بلندی را که
میلاد برایش

خریده
بود و گفته بود « اینو که پشت
ویترین دیدم
خیلی
خوشم اومد. دیدم حراجم زده
چهارتا ازش
«خریدم
برداشت. یزدان میان خنده های
میلاد پرسیده
بود

چهارتا؟ اینا که سه تان!» و «
میلاد دست پاچه
گفته
بود «ها آره. همون سه تا. یکی
برا مامان مینو
یکی
برا مهتاب یکی هم برا زن
داداش.» یزدان باز
سوژه
گیرآورده بود و دست برنداشت

که ای تو گفتی
چهارتا
چهارمی را به کی دادی و این
حرف ها! از
یادآوری آن
روز به خنده افتاد و بافت را تنش
کرد. مادرش به
خاله
فاطمه و نرگس گفته بود «طلا
لطف کرد که قبول
کرد
بابرادرشوهرش بعدازدواج تو یه
خونه زندگی
«کنه
خبرنداشت که میلاد را به چشم
برادرشوهر
نمی دید

و برادر میدانستش! چرا که میلاد
واقعا او را به
چشم

خواهر می دید و پاک و خالصانه
محبت می کرد
و
هربار که می گفت «زن داداش»
مهرش در دل
طلا
.بیشتر میشد
صدای زنگ حیاط و احوال پرسی
خبر از آمدن
علیرضا
می داد. تند رژ مرجانی رنگش را
روی لب هایش
کشید. علیرضا شیفته ی این
رنگ بود و می
گفت
مزه ی شکلات میده.» »
باشیطنت خندید و لب
هایش
را
پررنگتر کرد. تند و فرز ریمل زد و
شال ضخیمش
را

سر کرد و مشتاق به همراه
دنیایی از دلتنگی به
سالن رفت. بادیدن علیرضا
دلخوری از طوبی را
فراموش کرد و صورتش ً تماما
.لبخند شد
.خوش اومدی علی جان_
علیرضا بالبخند تشکر کرد و
همین که طلا
نزدیکتر
شد نامحسوس به طوبی و تینا
که در سالن
بودند
اشاره کرد و طلا بالبخند یقهی
کتش را صاف
.کرد
صبحانه خوردی؟_
آره خانوم دست درد نکنه. _
بریم؟
چه عجله ایه علی جان؟ _

بشین برات چایی
.بریزم
علیرضا درست ندید دست طوبی
را رد کند و
بااحترام
:گفت
.زحمتتون نشه مادر_

طوبی بامحبت به رویش لبخند
.زد
.چه زحمتی پسرم_
طلا از این که طوبی دوباره شده
بود همان مادر
خوش قلب خودش خیالش راحت
.شد
میدانست
که اگر گاهی کج خلق و تلخ زبان
میشود اثر
حرفهای زن عمویش است؛ از
بس که در گوش
این

زن میخواند »دخترتو دادی به
غریبه حیفش
».کردی
علیرضا باتعارف طاهر کنار بخاری
نشست و طلا
هم
.کنارش نشست
مامان مینو خوب بود؟ میلاد _
کجا بود؟ کاش اونم
.میومد
مامان خوب بود. اتفاقا میلاد _
.سلام رسوند
دیروز بهم پیام داد شب بیام _
اونجا فوتبالو باهم

ببینیم. مهتاب و یزدان اونجا
بودن؟
.آره. جات خالی بود_
:طلا آرام گفت
همون! دورت شلوغ بوده زن تو _
.فراموش کردی

ابروهای علیرضا که درهم رفت
.ریزخندید
اخم نکن عادت ندارم صورتتو _
.نامهربون ببینم
.شوخی کردم فداتشم
خدانکنه. من که چندبار زنگ _
زدم بیام دنبالت
خودت
.گفتی نه
صدای طوبی هم صحبتی
شیرین شان را بهم
.زد
آخه علی جان نمیشه که _
هرشب هرشب
مزاحم
شما بشه. این دخترم که آتیش
پاره هی مزاحم
آسایش مادرت میشه. تو چرا
اینقدر کم میای
اینجا؟

مزاحم چیه مادر؟ اونجا خونه _
.ی طلاخانومه
اتفاقا
مامان مینو خیلی باطلاجان خو
.گرفته
چقدر بااحترام اسمش را به زبان
میآورد. همیشه
درجمع، جلوی بقیه اسمش را
باخانم یا جان به
زبان
میآورد. تو بودی عاشق این مرد
نمیشدی؟
به هرحال خوشحال میشیم _
گاهی هم تو بیای
.اینجا
ممنون لطف دارین، منم این _
مدت خیلی مزاحم
.شدم
.نگو اینطوری خونهی خودته_
علیرضا باز تشکر کرد و طلا در
قندان را برداشت

و از
آن آبنباتهای هل دار به سمتش
گرفت و او
بالبخند
.آبنبات را گرفت
طاها که جلوی طاهر نشسته
بود و طاهر

موهایش
:را شانه میزد گفت
عموعلی منم میبری دیگه؟_
معلومه قربونت برم فقط لباس _
.گرم بپوش
طاها باذوق خندید که طاهر
گونهاش را بوسید و
:گفت
.خوشتیپ دایی_
:طاها در بغل او نشست و گفت
بعد از این که از حرم برگشتم _
منو میبری کلوپ
بازی

بچهها رو ببینم؟
.آره دایی جون_
طاها باذوق به مادرش نگاه کرد
که تینا باآرامش
به
رویش لبخند زد و برای هزارمین
بار شاید هم ده
هزارمین بار خدا را به خاطر
سلامتی پسرش
شکر

.کرد
علیرضا که چایش را خورد عزم
.رفتن کردند
علیرضا
:دست طاها را گرفت و گفت
طلاجان تا کفشای طاها رو _
.پاش میکنم بیا
چشمی گفت و سریع به اتاق
رفت. چادرش را
در

کیفش گذاشت که طوبی وارد اتاق شد.
_ قهری بامن؟
_ به قول علی آدم مگه بامادرشم قهر میکنه؟
طوبی نقش روی لب لبخند بست.
_ من از اون حرفا منظوری نداشتم تو اشتباه فهمیدی.
_ مامان دیگه کشش ندیم. به خدا این بحث جهاز اینقدر اذیتم میکنه که گاهی باخودم میگم این جهازی که اینقدر حرف پشتشه تو گور ببرم و خونهی

بخت نبرم.
طوبی خیلی سریع لب گزید خدانکنه. خب تو که میبینی _

طاهر نداره
نمیخوام
باز از سر ناچاری بره خلافی
.انجام بده
:طلا ترسید و سریع گفت
وای نه! حرفشم نزن. راه کار _
نشونش میدی؟
هراسان دست روی دهانش
.کوبید
مامان! مامان حتی لفظشم _
نیا. باد به گوشش
برسونه بیچاره میشیم. به خدا
سیاه بخت
میشم
بامال حروم جهاز ببرم خونهی
علی. حاضرم
غرورم له
بشه جلو علی اما مال حروم نیاد
تو زندگیم
هرچند
که علی اینقدر بزرگواره که خرید
جهاز رو

وظیفهی
خودش میدونه و غروری از من له
.نمیشه

دنیای بیمار

2977

طوبی بالبخندی که کمی بوی
بغض داشت
صورت
.دخترکش را بوسید
وقتی اینقدر ازش تعریف _
میکنی و تیکه کلامت
شده
علی جان خدارو صدهزار مرتبه
شکر میکنم که از
انتخابت راضی هستی. این
روزای تو رو که
میبینم
یاد روزهایی میوفتم که تینا
بابغض به محسن
گفت
بله، باچشم اشکی دوران
نامزدی باهاش رفت

بیرون
و بادل خون لباس عروس پوشید.
خداروشکر که
تو
خوشبخت شدی. خداروصدهزار
.مرتبه شکر
طلا بغضی که میآمد تا بیخ
گلویش بشیند را
پس زد

دنیای بیمار

2978

.و تند دست مادرش را بوسید
فدات بشم این حرفا چیه الان _
میرنی دل منو
خون
میکنی؟ ریملم بریزه که علی تو
این سرما
معطلم
میشه. من برم خب؟ اگه ناهار
اومدیم اینجا
خبرت
میکنم. باشه؟

به سمت در رفت و باهمان
عجلهای که در قدمها
و
:لحنش دیده میشد گفت
برا ناهار زیاد زحمت نکشی _
ها. علی میونهی
خوبی با برنج نداره. کوکو سبزی
.درست کن
از اتاق بیرون رفت و باقی حرفش
را زیرلب
باخودش
:گفت
فداش بشم عاشق کوکو _
.سبزی باروغن زیاده
طلا رفت و طوبی در وسط اتاق
به این فکر کرد

که
علیرضا چقدر دخترش را در
همین مدت کوتاه
خوشبخت کرده که

نگرانیاش ُشره کردن ریملش
است.
طلا و طاها سوار ماشین شدند و
طاهر باکمک
علیرضا قفس پرندهها را در
صندوق عقب
گذاشت. به
حرم که رسیدند مثل همیشه
بغضی خوشایند
در
گلوی طلا نشست و باحال
خوشی سلام داد.
علیرضا پرندهی سفید رنگی را
برداشت از داخل
قفس و سر کوچکش را بااحتیاط
بوسید. طلا
بالبخند
نگاهش میکرد و طاها تندتند
پرندهها را از قفس
آزاد
میکرد.

برید. زود برید خونهتون. عمو _
ولش کن بره گناه

.داره
علیرضا بالبخندی که کمی تلخ
شده بود به پرنده
و
بعد به گنبد طلایی رنگ نگاه کرد.
طلا برق اشک
را
در چشمهایش میدید. نگران شد
اما آن اشک را
همان بغض خوشایند خودش
.تعبیر کرد
نگاه علیرضا به گنبد بود و دلش
باآقا حرف میزد
بعد از مدتها حالم خیلی خوبه، «
اینقدر خوب که
بتونم پرواز کنم.» پرندهی توی
دستش را به
سمت

گنبد پرواز داد و در دل ادامه داد
»تو رو به تمام
مقدسات قسم بال پروازمو
».نچین
***

فصل بیست و هشتم
قندان روی میز را جلوی دست
.حاج رضا گذاشت
.دستت درد نکنه باباجان_

.نوش جان_
ظرف پلاستیکی را از کشوی
میزش برداشت و
درش
را باز کرد. عطر خوش کیک در
.بینیاش نشست
ظرف را کنار قندان گذاشت و
:گفت
خود طلا درست کرده. بخورین _
.قندش کمه
لبخند روی لب حاج رضا کمی

رنگ و بوی تلخی
به
.خودش گرفت
.دستش درد نکنه_
همیشه درست میکنه برام _
میاره. مامان مینو
دیگه
عادت کرده صبحانه از کیکهای
خوش عطر اون
.بخوره
.یزدان تکهای برداشت و خورد
.خیلی خوبه_
علیرضا برای تأیید حرفش سر
تکان داد که حاج
رضا

فنجان توی دستش را روی میز
گذاشت و رو به
:علیرضا پرسید
تصمیمت چیه علی؟ از زمان _
عقدتون خیلی

گذشته. تصمیم نداری واقعیتو به خانومت بگی؟
دستهای علیرضا روی میز مشت شد و حرفی
نزد
:که یزدان گفت
چرا بگه حاجی؟_
یه عمر باترس زندگی کنه؟_
تاالان نفهمیدن از این به بعدم _ .نمیفهمن
طلا چهار روز دیگه میشه خانم _ خونهی علی،
بامینوخانم زیر یه سقف سر روی بالشت میذاره،
باهم انس گرفتن، کم کمَ ک و نم نمَ ک اینقدر
پررنگ
میشه که از همی چی سر درمیاره. کافیه
بفهمه
علیرضا فامیل شو عوض کرده و پیگیرشه که

2983
!چرا
.رو به علیرضا ادامه داد
من مجبورت نمیکنم به کاری _
فقط دلم میخواد
آروم
زندگی کنی، با فکر راحت. یه
عمر ترسهای
مختلف
داشتی؛ آیندهی مهتاب، بیماری
مادرت، درس و
دانشگاه میلاد و حالا از دست
دادن زنت. یه بار
برای
همیشه واقعیتو بگو و ببین که
طلا باخیال راحت
...کنارت میمونه یا
حاج رضا دیگر این »یا« را ادامه
نداد و علیرضا
لبخند
تلخی زد و یزدان کامش تلخ شد

از لبخند علیرضا
و
تکه کیکی که میان انگشتانش
بود را توی ظرف
پرت

دنیای بیمار

2984

:کرد و زیرلب غرید
همین یاش مهمه حاجی؟ _
یاچی؟ یا میذاره
میره؟
به همین راحتی؟
نه راحت نیست. تاجایی که _
من دیدم و شنیدم
طلا
دختر عاقلیه. نگاش، حرفاش،
حرکاتش همه
نشون
میده که چقدر دلبستهی
.علیرضاست
...اما اگه بفهمه خواهرش_
یزدان ادامه نداد و کلافه به ته

ریشش دست
کشید
:که حاج رضا گفت
.علی من آرامشتو میخوام_
.حاجی آرامش علی طلاست_
این آرامش اگه حقت باشه _
.میمونه برات
.یزدان حرف پدرش را نمیفهمید
حاجی بهتر نیست بذاریم علی _
خودش برا

زندگیش
تصمیم بگیره؟
حاج رضا که طرف حسابش یزدان
نبود حرفهایش
را
نشنیده میگرفت. علیرضا نگاهش
روی قاب
عکس
طلا چرخید. یک قاب عکس
بنفش کوچک که

خودش
آورده بود و کنار عکس مینو و
مهتاب و میلاد
گذاشته
بود و گفته بود »حالا خانوادهات
».کامل شد
بغضش
را پس زد و لبخند روی لبش
.نشاند
من حرف تونو فهمیدم حاج _
عمو. من نمیتونم
باپنهان کاری و مخفی کردن این
راز زندگیمو
باطلا
شروع کنم. تو یه موقعیت
مناسب حتما بهش

.میگم
حق باشماست؛ تابهش نگم
صاحب آرامش
.نمیشم

اگه واقعیت رو نفهمه من هرشب
و هرروز ترس
از
دست دادن و ترس فهمیدنش رو
باخودم به
همراه
دارم. من اینطوری دووم نمیارم.
میگم بهش، تو
یه
.موقعیت مناسب حتما میگم
:یزدان باحرص گفت
.خری خر! خریت نکن_
اگه الان نگم بعدا تو زندگیمون _
.خودش میفهمه
اگه
یک سال بعد نفهمه سال بعدش
میفهمه،
همونطور
.که احسان فهمید
رنگ چهرهی یزدان کمی تغییر
کرد و لب زیر

دندان
کشید و نگاهش را از چشمان
علیرضا کند. طعم
گس خیانت در حلقش پیچید.
خیانت کرده بود؛
در
حق برادرش. بلندشد و بیحرف از
اتاق بیرون
رفت
:که حاج رضا بالبخند محوی گفت
.نگرانته_
میدونم. من همیشه _
شرمندهی محبتهای
شما و
.یزدانم
این حرفا رو ولش کن. تعطیلات _
عید باخانومت
برو
سفر. همونجاهم بهش بگو. من
مطمئنم طلا یه
طرفه به قاضی نمیره. شاید به

.خانوادهاش نگه
هوم؟
علیرضا سری به معنی ندانستن
تکان داد که

حاج
:رضا امیدوار گفت
من دلم روشنه. به دلت بد راه _
نده اون زن
.عقدیته
تاخدا نخواد کسی نمیتونه بین
تون جدایی
.بندازه
خدا خواست که از بین این _
همه آدم من
درست با
دختری ازدواج کنم که برای هم
.ممنوعه بودیم
ما
قطبهای مثبت و منفی بودیم که
باید هم رو دفع

میکردیم اما حالا اینقدر مجذوب
هم شدیم که یه
روز اگه صداشو نشنوم روزم
سیاهه. من
مطمئنم
خدا برا بندهاش بد نمیخواد. خدا
زندگی منو از
این
.سیاهتر نمیکنه
حاج رضا طولانی نگاهش کرد و
بغض را ته

چشمان
علیرضا خواند. باتمام وجود
رحمت خدا را برایش
دعا
.کرد و پلک زد
.امیدتو ازدست نده باباجان_
حاج عمو برام یه استخاره _
میگیری؟
.حاج رضا دست و دلش لرزید

استخاره میخوای چیکار _
باباجان؟ چه
استخارهای
خوبتر از دل طلا که بادلته؟
علیرضا از همان ممانعت حاج رضا
فهمید که قبل
از
گفتن او استخاره گرفته و
استخاره بد درآمده و
حالا
نمیخواهد باگرفتن دوبارهی
جواب بد استخاره
دلش
را بیشتر بترساند؛ برای همین
اصراری نکرد و

:گفت
.درسته_
برای دوم عید براتون بلیت _
بگیرم برین کیش؟
.نه دستتون درد نکنه_

چرا؟ کجا میرین؟_
.خودمم هنوز نمیدونم_
.تعارف نکن علی_
باید باطلا حرف بزنم تعارف _
نمیکنم. بلیتها رو
هم
هرجا خواستیم بریم خودم
هماهنگ میکنم شما
.زحمت نکشین
هرکاری که داشتی رو من _
حساب کن. بشنوم
چیزی نیاز داشتی و رودربایسی
کردی حقمو
حلالت
.نمیکنم
:لبخندی زد و گفت
چشم عموجان. نگران هیچی _
.نباشید

دنیای بیمار

2991

حاج رضا آخرین جرعهی چایش را
نوشید و

.بلندشد
فکر مینوخانم و میلاد رو نکن. _
چندروزی که
میری
سفر مینوخانم میاد خونهی
دخترش، مهتابم از
.تنهایی درمیاد
.دستتون درد نکنه_
.به من چه؟ خونهی دخترشه_
علیرضا قدردان نگاهش کرد که
دست گذاشت
روی
:شانهاش و بامحبت گفت
همه چی رو بسپار دست خدا. _
میدونی که برا
.بندهاش بد نمیخواد
علیرضا طولانی پلک بست به
.معنی دانستن
حاج
رضا را تا دم در اتاقش بدرقه کرد
و بعد گوشی
موبایلش را برداشت و به اتاق

.ظرفشویی رفت
اتاق
دنیای بیمار

2992
خالی بود. ظرفشور جدید یک زن تقریبا میانسال
.بود
کنار سینک ایستاد و روزهایی را به یادآورد که
طلا
باهندزفری که همیشه در گوش داشت همینجا
میایستاد و زیرلب آهنگ را زمزمه میکرد و کارش
را
انجام میداد. یزدان میگفت »این دختر عاشقه
بابا!
هرچی صداش میزنم نمیشنوه« و علیرضا حالا
میفهمید که واقعا عاشق بود.
عاشق بود که

توانست علیرضا را هم عاشق
.کند
می ترسید از این که واقعیت را
به طلا بگوید اما
اینطور بلاتکلیف و باتردید هم
نمیتوانست ادامه
دهد. باید میگفت. باید از این راز
بزرگ که لعنتی
وار
حوالی زندگیاش را کدر میکرد
پرده برمی داشت

و
.هوای زندگیاش را پاک میکرد
گوشی در دستش لرزید. پیامی
که برایش آمده
بود
را باز کرد. لبخند روی لبش
نشست و بغضش
محو
شد. باروسری جدیدی که خریده

بود عکس
فرستاده
بود و پرسیده بود »این رنگ بهم
میاد؟« رنگ آبی
فیروزهای سنش را کمتر نشان
میداد و نشاط
صورتش را دوبرابر کرده بود.
برایش فرستاد
خیلی«
».عزیزم. مبارکت باشه
گوشیاش زنگ خورد. یزدان بود.
:جواب داد
جانم داداش؟_
.یزدان باکمی مکث حرف زد
سپردم جمیله خانم بره باغ _
شمالو تمیز کنه
.تاعید

دنیای بیمار

2994

.برید شمال
چندسال میشد که حسرت یک
شمال رفتن به

دلش مانده بود؟ چندسال بود که
دلش هوای
یک
سفر باخیال راحت داشت؟ خیال
لعنتیاش حالا
حالاها خیال راحت شدن
.نداشت
.مرسی داداش_
.یزدان از او آشفتهتر بود
علی نذار حقتو از چنگت _
.دربیارن
نگران نباش. قسمتم باشه _
هیچکس نمیتونه
ازم
.بگیردش
.بجنگ باقسمت_
کی رو دیدی بتونه باخدا _
بجنگه؟
من نمیگم باخدا بجنگ من _
...میگم
حرفش را ادامه نداد، انگار فهمید

که قسمت
آدمها

2995

.فقط دست خداست
دلش باهات باشه سنگم که _
نباشی باهات
میمونه
چه برسه به تو که به قول
خودش فرشته
.نجاتی
یزدان که تماس را قطع کرد
بلافاصله بعدش طلا
زنگ
زد. عادتش بود؛ یک پیام که
میداد و میدید
علیرضا وقت جواب دادن دارد
سریع زنگ میزد تا
.صدایش را بشنود
.سلام طلاجان_
سلام علی جانم. خوبی؟ _
.خسته نباشی

.شما خسته خرید نباشی_
.غرغرهایش شروع شد
اصلا خرید خوبی نبود. هر چی _
آشغاله دم
عیدی
ریختن تو مغازه هاشون. از صبح
باتینا و مامان

رفتم
فقط همین روسری نظرمو گرفت.
خوب بود
واقعا؟
.آره خیلی بهت میومد_
مرسی عزیزم. یه پیراهنم براتو _
گرفتم. همون
رنگی
.که خودم دوست دارم
!بنفش_
.ریزخندید
بنفشش قشنگه. قول میدم _
.خوشت بیاد

.دستت درد نکنه_
.قربونت_
نگاهش را دور تا دور اتاق چرخاند
:و بیاراده گفت
.چقدر جات خالیه اینجا_
جانم علی؟_
ها! هیچی. هیچی خانومم. _
میگم چیزی به
عید
نمونده پس کی خریداتو میکنی؟

از پشت گوشی هم میتوانست
لبهای برچیده
شده و بغض چشمهایش را
.ببیند
.نمیدونم، هیچی نظرمو نگرفت_
این که ناراحتی نداره، شب _
بیام دنبالت باهم
بریم
خرید؟
.خیلی زود قبول کرد

آره اینطوری خیلی خوب _
میشه. تو سلیقهات از
من
.بهتره
سلیقهام بهتر نبود که شما _
.خانومم نبودی
خندهی ذوق زدهی طلا لبخند
.روی لبش آورد
نگو دیگه اینطوری دلم تنگ _
میشه تا شب
نمیتونم
.صبرکنم
پس قطع کنم تا دل منم کمکم _
.تنگ نشده
تو منو سه روزه ندیدی یعنی _
تنگ نشده؟

دنیای بیمار

2998

شده؟_
.صدایش شاکی شد
نشده؟_
اگه تو میگی شده حتما شده _

.دیگه
.علی قهر میکنم ها_
:باخنده گفت
طلاجان اگه تنگ نشده بود که _
خرید رو بهانه
.نمیکردم ببینمت
باز دوباره صدایش نرم و ملایم
.شد
.عزیزم! پس زود بیا که منتظرتم_
.چشم_
.چشمت بیبلا. من برم دیگه_
.خداحافظ خانوم_
.قبل از قطع کردن باحرص غر زد
صد دفعه میگم باخداحافظ قطع _
نکن دلم
.میگیره
راستش را بخواهی خود علیرضا
هم هربار

دنیای بیمار

2999

میترسید
از این خداحافظی ها! هربار بعد

از هر یک از آنها
از
خود میپرسید »نکنه این آخرین
«.باره؟
***
صبح زود بود و هوا گرگ و میش.
جاده خلوت بود
و
سرش کمی درد میکرد. نگاهی
.به طلا انداخت
چشمهایش پف داشت اما
مطمئن بود این
پفهای
بیش از حد چشمهایش از
.بیخوابی نیست
ساکتی طلاخانم؟_
لبخندی زد که کاملا مصنوعی و
.تظاهری بود
چی بگم؟_
صدای گرفتهاش باعث شد واقعا
.نگران شود

چیزی شده؟_
.نه عزیزم_

چی شده که دیگه باهام _
صادق نیستی؟
به سرعت رنگ نگاهش شرمنده
شد. چانهاش
کمی
.از بغض لرزید
ببخشید، فقط نمیخوام الکی _
.اعصابتو خرد کنم
سردردت بهتر نشد؟
من خوبم، شما بگو چی _
شده؟ باماما‌ن طوبی
حرفت شده؟
طلا مکث کرد و فقط نیمی از
:واقعیت را گفت
اصلا راضی نبود. گفت اگه _
اصرار حاجی و توران
.خانم نبود اجازه نمیدادم
علیرضا سعی کرد اخمهایش نه

از درد سرش و
نه از
بیمنطقی طوبی درهم نرود.
سعی کرد حق
بدهد،
.مادر بود و نگران
فراموش کن. حالا که دیگه _
اجازه داده و داریم
.میریم

دنیای بیمار

3001

کلی حرف بارم کرد. ده بار _
گفت ما از این
چیزها تو
خانواده نداشتیم. سفر دونفره
چیه؟ نامزد بازی
هم
.حدی داره
نزدیک بود بغضش بترکد که
علیرضا دستش را
گرفت
.و هشدار داد

.گریه کنی برمی گردیم ها_
نفس عمیقی کشید و بغضش را
فرو داد و
خسته از
سخت گیریها و کنترلهای بیش از
حد مادرش
:گفت
خداروشکر بعد از سفر کارهای _
عروسیمونو
میکنیم
و دیگه راحت میشم از این همه
کنترل. باورت
میشه

دنیای بیمار

3002

اینقدر به جونم غر زد که طاهر
هم عصبانی شد
و
گفت »ای بابا مامان زن و
شوهرن، نره
باشوهرش
عیدو خوش نگذرونه بشینه کنار

من و تو از فک و
فامیلهای دگوری مون پذیرایی
کنه؟« ببین دیگه
چقدر زیاده روی کرد که طاهر
باتمام تعصباش
!همچین حرفی زد
عزیزم من و تو زن و شوهرم _
غیرت و تعصب
خانوادهات دربرابر من بیمعنیه.
من که بهت
نامحرم
.نیستم
دست طلا دور بازویش پیچید و از
آنجایی که
فکرکرد
علیرضا ناراحت شده نرم بازویش
.را بوسید
میدونم عزیزم. منم دردم _
همینه دیگه؛ میگم
مامان
الکی داره سخت میگیره. آخه
باشوهرم نرم

3003

سفر
پس باکی برم؟ برگشته میگه
فک و فامیل اومدن
عید دیدنی من بگم طلا
کجاست؟ با نامزدش
رفته
سفر؟ هرچی میگم عقد دائمیم
بازم حرف
خودشو
.میزنه
علیرضا حرفی نزد. نمیخواست
چیزی بگوید که
طلا
.ناراحت شود
هی میگه زمان ما فلان بود _
!زمان ما بهمان بود
باورت میشه علی مجرد بودم
اینقدر کنترلم
.نمیکرد
.پس به من اعتماد نداره_

نگو اینطوری. ناراحت شدی؟_
علیرضا چیزی نگفت که طلا
:بااسترس گفت
علی جان؟ به خدا اینطوری _
نیست. نکن دیگه

دنیای بیمار

3004

.اینجوری
ناراحت نیستم عزیزم _
...فقط...فقط
.حرفتو بزن. من بهت حق میدم_
علیرضا جدی نگاهش کرد و
.حرفش را زد
تو زنمی، وقتی من تو رو _
میخوام توهم منو
میخوای
کسی نمیتونه بینمون فاصله
بندازه و حد و مرز
تعیین کنه چون من شوهرتم و
هیچکس از من
بهت
.نزدیکتر نیست

میفهمم عزیزم. منم که میگم _
مامان داره زیاده
روی
میکنه. آخه میدونی از حرف و
حدیث زن عموم
خیلی
میترسه. نرگسم که تو دوران
عقد حامله شد
هرجا
نشست و برخاست گفت این
دختره فلانه

.بهمانه
مامان از همون چشمش
.ترسیده
چه حرف و حدیثی وقتی _
شوهرتم؟ وقتی متین
شوهرش بوده. استغفرالله گناه
.که نکردن
من میفهمم اینو اون خاله _
زنکهای احد شاه

وزوزک
.نمیفهمن
طلاجان نمیخوام ناراحتت کنم _
اما من خیلی
مراعات کردم. دیدی که اون
اوایلم حتی
بااصرارهای
خودتم برای موندن بردمت
خونهتون تا مامان
ناراحت
نشه اما الان بعد از این همه
مدت وقتی که
میبینم
اینطور اذیت میشی و بغض
میکنی نمیتونم
ساکت
.بمونم
.حق داری_

دنیای بیمار

3006

نگاهش کرد. چشمهایش در
شرف بارانی شدن

:بودند. دلجویانه گفت
.ببخشید تند رفتم_
این الان تند بود؟ پس وای به _
من بااون رفتارم
تو
.آشپزخونه
.علیرضا خندید
نه اون که خیلی خوب بود. _
دیدی چه شیرینم
تموم
.شد
طلا بالاخره خندید و دستش را
محکمتر دور
بازوی
علیرضا پیچاند و زیر گوشش
:گفت
هرکسی هرچقدرم که نصیحت _
نکنه من گوشم
بدهکار نیست. عاشقتم و همون
کاری رو میکنم
که

دلم بگه. اگه باقل و زنجیرم تو خونه حبسم

دنیای بیمار

3007

میکرد
من تو این سفر همراهیت
.میکردم
.علیرضا لبخندی به رویش زد
میدونی که اصلا نمیخوام _
حرمت مادرتو
بشکونی
اما این همه سخت گیری مامان
طوبی هم برای
من
و تویی که زن و شوهریم
.غیرضروریه
میدونم. سخت گیریهای مامان _
داره کم کم رنگ
.دخالت میگیره
علیرضا چیزی نگفت چون خودش
هم همین نظر
را

داشت. طوبی داشت دخالت
میکرد و بااین
دخالتها
بیشتر دختر خودش را میرنجاند
وگرنه علیرضا
بیشتر از اینها صبوری بلد بود اما
وقتی باحرفهای
تلخش بغض مهمان گلوی طلا
میکرد صبر علیرضا
.لبریز میشد

دنیای بیمار

3008

طلا به بحث پایان داد و سعی
کرد حال و
هوایشان را
.عوض کند
لقمه بگیرم برات؟_
.دستت درد نکنه_
بالبخند سبد خوراکیها را از کنار
پایش برداشت و
روی پاهایش گذاشت. مادرش
اینقدر ناراضی بود

به
این سفر که هیچ خوراکی
برایشان نبست و
باتلخی
گفت »بگو شوهرت وسط راه یه
چیزی بگیره
«بخورید
و رفت خوابید و بغض طلا را ندید.
اما تینا؛
خواهرک
مهربان دلبندش بالبخند گفت
«ولش کن، به دل
.نگیر
من خودم برات سبد میبندم تا تو
راه گشنه

.نمونید
فقط یادت نره برا من سوغاتی
».بیاری ها
خداراشکر
که تینا را داشت. اگر تمنا هم بود

میشدند یک
اکیپ سه نفره. سه خواهری که
بامحبت و
اتحادشان کمر فلک را هم
.میتوانستند خم کنند
بابغض لقمه پیچاند اما بالبخند به
دست علیرضا
.داد
اگر ناراحتیهایش را میدید
سردردش بیشتر
.میشد
بخور تا بعدش بهت مسکن _
بدم. هرجا خسته
شدی بگو تا من پشت فرمون
.بشینم
:علیرضا باشیطنت گفت
نه از جونم سیر نشدم. در _
ثانی من باید شما
رو
سالم تحویل خانودهی همیشه
.نگرانتون بدم
:خندید و گفت

3010

بدجنس! خیلی هم دست _
.فرمونم خوبه
چرا خودت نمیخوری؟_
دوباره مشغول گرفتن لقمهی نان
و پنیر و گردو
.شد
.میخورم عزیزم_
***
***
طلا باصدای زنگ گوشیاش از
.خواب بیدار شد
باسستی نیم خیز
شد و سریع گوشی اش را از
پایین پایش
برداشت و
صدایش را قطع کرد تا علیرضا
.بیدار نشود
الو مهتاب جان؟_
!طلا_
جانم؟ چرا ترسیدی؟_

شما که ما رو دق دادین؟ چرا _
گوشی هاتونو
جواب
نمیدین؟ رسیدین؟ سالمین؟

دنیای بیمار

3011

آره خواهری. نگران نباش. ما _
اینقدر خسته ی
راه
.بودیم نرسیده خوابمون برد
الهی! طلا علی زیاد پشت _
فرمون بشینه
سردرد
میگیره اگه خیلی دردش شدید
شد حتما ببرش
.دکتر
خودم حواسم بهش هست _
خواهرشوهر نیازی
به
.تذکر تو نیست
هردو خندیدند و علیرضا باشنیدن
صدای خنده

های
طلا بیدار شد. غلتی زد و یک
لحظه خمار
نگاهش
کرد و دوباره خوابید. موهایش
روی پیشانیاش
ریخته
بود. سه دکمه از پیراهنش باز
شده بود و برای
راحتی بیشتر پیراهنش را از
شلوارش بیرون

کشیده
بود. حتی با چروکهای ریز و
درشتی که روی
پیراهنش نشسته بود هم جذاب
.بود برای طلا
دلش
میلرزید از دیدن صورت غرق
.خوابش
راستی مهتاب سال تحویل _

ساعت چنده؟
دو ساعت دیگه سال تحویله _
.خانوم
وای مگه ساعت چنده؟_
باتعجب نگاهی به ساعت
گوشیاش کرد. مگر
چقدر
!خوابیده بودند؟ یک روز کامل
وای مهتاب یعنی شما از دیروز _
منتظر زنگ
مایین؟
.حس کرد مهتاب بغض دارد
به خدا از صبح ده بار از _
استرس حالت تهو
.گرفتم
اگه یزدان زنگ نمیزد به جمیله
خانم، همسایه

3013

بغلی
باغ حاجی نمیپرسید رسیدین یا
.نه میمردم

:شرمنده گفت
خدانکنه. به خدا من اصلا _
نفهمیدم این همه
.خوابیدیم
اشکالی نداره عزیزم. نگران _
نشو. مامانتم زنگ
زد از
من پرسید رسیدین یانه منم
گفتم آره، همسایه
گفته طرفای عصر رسیدن. طلا
حرفتون شده؟
چرا به
خودت زنگ نزد؟ گفت به علی
زنگ زده جواب
نداده.
.آره یکم بحثمون شد_
مهتاب بدون این که بپرسد چرا و
به خاطر چه
سریع
:گفت
دم سال نو شگوم نداره _

3014

.زنگ بزن بهش از دلش دربیار
لعنتی مهربان خواهر علیرضا بود
دیگر. خندهاش
را
:خورد و گفت
.چشم_
چشمت سلامت زن داداش. _
من برم که یزدان
دیونهام کرد بااین سفره هفت
سین. نمیدونم
کدوم
خنگی بهش گفته اگه سنبل
طیب پای سفره
هفت
سین بذارین امسال بچه دار
میشین. من الان
سنبل
طیب از کجا پیدا کنم دم سال

تحویل؟
.طلا باصدای بلند خندید
اینا تجویزهای خاله فاطمه _
.مامان نرگسه
مهتاب از کلافگی زیاد خندهاش
.گرفته بود
من برم دیگه.ای بابا یزدان جان _
کجا؟ الان

دنیای بیمار

3015

مغازهها
بسته ست. طلا جان خداحافظ.
یزدان جان
دوساعت
...دیگه
طلا باخنده سری تکان داد و
.تماس را قطع کرد
نگاهی به ساعت دیواری اتاق
انداخت. یعنی
میتوانست تا دوساعت دیگر
آماده شود؟ دست
جمیله خانم درد نکند؛ سفره

هفت سین چیده
بود در
سالن اما سفرهاش به دل طلا
.ننشسته بود
خم شد به طرف علیرضا و
موهایش را از روی
پیشانیاش کنار زد. انگشت روی
تارهای
سفیدش
کشید. کم بودند اما طلا
.دوستشان داشت
علیرضا
را پختهتر نشان میداد، مردانهتر و
!محکم تر
علی جانم؟_
.ته ریشش را نوازش کرد

دنیای بیمار

3016

!علی جان؟ علیرضا_
چشمهایش را باخستگی رو هم
فشار داد و بعد
.پلک گشود

.جانم؟ اوف سرم_
:نگران پرسید
هنوز درد میکنه؟_
روی تخت نشست و
باپنجههایش موهایش را
شانه
زد.
آره_.
مسکنم تموم کردیم که. چرا _
گوش نمیکنی یه
دکتر
بری؟ به خدا این سردردها عادی
نیست.
شقیقههای دردناکش را مالید و
بااخمی که از
درد
بین ابروهایش نشسته بود
:گفت
بامهتاب که خوب میخندی برا _
من همش بغض

.میکنی
.نگرانتم_
.خوب میشم_
از دیروز میگی خوب میشم. _
اینقدر درد داشتی
که
متوجه نشدی از دیروز عصر
.خوابیدیم
.نگاهی به ساعت مچیاش کرد
طبیعیه، خسته بودم. تو خودتم _
.خواب بودی که
باچشمان باریک شده نگاهش
کرد لبهای علیرضا
.کش آمد و سر تکان داد
.من از پس این زبون برنمیام_
دوساعت دیگه سال تحویله! _
یعنی میشه تا
اون
موقع آماده شیم؟
!کو تا دوساعت دیگه_
خواست دوباره دراز بکشد که

.شد و دستش را کشید
پاشو عزیزم، خواب بسه. برو _
یه دوش آب گرم
بگیر
سرتم بهتر میشه. منم لباساتو
.اتو میزنم
باشه؟
مگه میشه رو حرف شما حرف _
زد؟
ذوق کنان خندید و او را به حمام
فرستاد. خیلی
تند
دنبال اتو گشت و آخر در یکی از
کمدها پیدایش
.کرد
خیلی سریع لباسهای خودش و
علیرضا را اتو زد
و

به آشپزخانه رفت. هم خانه تمیز
بود و هم
.یخچال پر
جمیله خانم که انگار خیلی وقت
بود همسایهی
باغ
حاج رضا بود همه چیز را آماده
کرده بود. یک

بسته از
ماهیهای پاک شده را بیرون
کشید و در زعفران و
آبلیمو خواباند. سمت میز ناهار
خوری که در
گوشهای از ِ سالن خانه باغ
قدیمی قرار داشت
رفت
و نگاهی به سفره هفت سینی
که جمیله خانم
روی
اُپن چیده بود انداخت. نه، این

سفره هیچ جوره
به
دلش نمینشست. خیلی سریع
به اتاق رفت و
روسری ساتن آبی رنگش را از
چمدان برداشت
و به
سالن برگشت. آن را روی میز
ناهار خوری پهن
کرد و
آینه شمدان کوچک را از روی اُپن
برداشت و روی
میز
گذاشت. قرآنی که داخل اتاق
دیده بود را به
جای

قرآن کوچکی که جمیله خانم
مناسب دیده بود
گذاشت و سیبهای پلاستیکی را
کنار گذاشت و

از
داخل یخچال چند سیب درشت
.قرمز برداشت
کم
کم همه چیز را آماده کرد و در
آخر تنگ ماهی را
پای
سفره گذاشت و بالذت
دستهایش را زیر چانه
قفل
کرد و به سفرهای که درست
.کرده بود نگاه کرد
این
سفره روح داشت سفرهی
جمیله خانم زیادی
.بیرنگ و رو بود
علیرضا درحالی که موهایش را
باحوله خشک
میکرد
از اتاق بیرون آمد. به ستون تکیه
.زد و سوتی زد
.ببین طلابانو چه کرده_

3021

:باذوق پرسید
خوب شده؟_
.معرکه_
آخه سفرهی جمیله خانم به _
.دلم ننشست
خیلی
.ساده و کوچیک بود
دستش درد نکنه که همونم _
.درست کرد
:طلا خجالت زده گفت
اون که آره. خدا خیرش بده _
خونه رو هم
تمیزکرده،
.خریدم کرده
علیرضا میدانست یزدان خیلی به
زن بیچاره
سفارش کرده است. یزدان قبلا
هروقت که با
دوستانش برنامهی شمال
میچیند در همین باغ

ساکن میشد و از چند روز قبلش
باجمیله خانم و
شوهرش هماهنگ میکرد که باغ
.را آماده کنند
طلا نگاهی به ساعت انداخت و
:گفت
.من برم یه دوش بگیرم_

برو عزیزم، منم چایی دم _
.میکنم تا بیای
خیلی زود دوش گرفت و بدون
این که وقت
داشته
باشد موهای بلند خیسش را
خشک کند آنها را
بالای سرش بست و لباسهای نو
و تمیزش را
پوشید. آرایشش خلاصه میشد
در همان رنگ رژ
موردعلاقه علیرضا! به سالن
برگشت و صدای

مجری
.تلویزیون توجهاش را جلب کرد
سی دقیقه تا تحویل سال _
مونده. بهار در شرف
اومدنه اما هوای تهران همچنان
زمستونی و
.سرده
علیرضا ریلکس در آشپزخانه
پشت سماور
قدیمی
ایستاده بود و دوفنجان چای
میریخت. طلا از آن
سی دقیقه استفاده کرد و
مشغول دم کردن
برنج

.شد
.می رفتیم بیرون شامو طلاجان_
.اخم کرد
خودم دست پخت به این _
.خوبی دارم

برمنکرش لعنت. زود بیا چاییت _
.سرد نشه
زیر قابلمه را کم کرد و به سالن
رفت. استفاده از
پلوپز را یاد نداشت، باید در اولین
فرصت یاد
میگرفت. هرچند که برنج درست
شده در پلوپز را
دوست نداشت، به نظرش عطر و
طعم دار
.نمیشد
فنجان چای علیرضا روی میز بود
.اما خودش نبود
مجری داشت ده ثانیه آخر را
میشمرد. باهیجان
:جیغ زد
.علی کجایی؟ بیا سال نو شد_
.اومدم عزیزم_
.صدایش را از اتاق شنید
.جیغ زد

!هشت. هفت. شش...علی_
.صدای خندههایش نزدیک شد
.اومدم_
قاب عکسی که در دست داشت
را روی میز
گذاشت
و طلا به رویش لبخند زد و
:باافسوس گفت
.من عکس بابام یادم رفت_
.خدارحمتشون کنه_
طلا به عکس مینو و مهتاب و
میلاد نگاه کرد و
بیفکر
:پرسید
پس کو عکس پدرت؟_
متوجه شد که لبخند علیرضا پر
کشید. علیرضا
کنارش روی صندلی نشست و
:کوتاه جواب داد
همونطور که آدما به جایگاهی _
میرسن که

لایقش
هستن عکس هاشونم جاهایی
موندگار میشن
که

دنیای بیمار

3025

لیاقتشو داشته باشن. عکس
اون مناسب
حرمت این
.سفره نیست
:طلا مات و مبهوت گفت
!علی_
علیرضا سوالی نگاهش کرد که
:طلا ناباور گفت
کینه تو باور نمیکنم! تو _
نمیتونی نامهربون
!باشی
خدا هم با اون مرد نامهربونه _
چه برسه به منی
که
.بندهی خطاکارشم
تو از کجا میدونی؟ تو که از _

!قضاوت بدت میومد
بهتر نیست سال جدیدو _
باحرفهای خوب شروع
کنیم؟
:طلا باز هم مصمم و ناباور گفت
من نامهربون نیست _
ِعلی
.
علیرضا لب روی هم فشرد و بعد
:گفت

دنیای بیمار

3026

طلاجان الان وقتش نیست یه _
زمان مناسب
دربارش
حرف میزنیم و اون وقت تو به من
حق میدی که
ازش
کینه داشته باشم. یه دلیل
محکم و واضحش
حال بد
مامانم. تو قضاوتم نکن لطفا. من

تو این دنیا فقط
از
یه نفر کینه دارم و فقط بایه نفر
دشمنم اونم
همون
مرده که در حقم بد کرده پس
اسمشو نذار
.نامهربونی
این اولین بار بود که اینقدر از
.پدرش حرف میزد
طلا
که گرفتگی صورت او را دید
ترجیح داد نزدیک
سال
.تحویل حالش را خراب نکند

دنیای بیمار

3027

باشه عزیزم. بیا دعای سال _
.تحویل رو بخونیم
طلا به تلوزیون نگاه انداخت.
صدای دعای تحویل
سال به گوششان میرسید. نگاه

علیرضا را میخ
قاب
:عکس دید! پرسید
چی شده علی جان؟_
این اولین سالیه که کنارشون _
.نیستم
.نرم بازویش را نوازش کرد
!عزیزم_
.علیرضا لبخندی به رویش زد
.و اولین سالی که کنارتوئم_
صورت طلا کمی از شرم و
هیجان رنگ گرفت و
آرام
:گفت
امسال حالم خیلی خوبه پای _
این سفره.ِسر
حال
.خوبم وجودتوئه
علیرضا طره موی نمناکی را که
روی چشمش

افتاده
بود را کنار زد و نرم گونهی
سرخش را نوازش
.کرد
خداکنه که نه تنها تاآخر _
امسال بلکه تمام
سالهای
باقی موندهی عمرمون کنار هم
حالمون خوب
.باشه
.آمین_
همان لحظه صدای در رفتن توپ
از تلویزیون بلند
شد
و لبخند هردو عمق گرفت. همین
که خواستند
سال
نو را بهم تبریک بگویند گوشی
.علیرضا زنگ زد
طلا
باخنده و حرصی که از

سرشوخی در کلامش
:میگذاشت گفت
.یزدانه! هووی همیشگی بنده_

دنیای بیمار

3029

علیرضا باخنده جواب تماس یزدان
را داد و خیلی
گرم
.سال نو را بهم تبریک گفتند
انشاالله امسال اینقدر حالت _
خوب باشه که
چشم
.همه حسودات دربیاد
یزدان و محبتهایش! اگر یک عمر
هم تشکر
میکرد
.کم بود. برادرش همتا نداشت
انشاالله امسال جای خالی منو _
فسقلت پر
.کنه
از پشت گوشی هم میتوانست
برق چشمان

یزدان
را ببیند. طلا به صندلیهای خالی
دور میز نگاه
کرد و
:رو به علی لب زد
.و فسقلهای خودمون_
علیرضا بالبخند پلک روی هم
:فشرد و لب زد

.انشاالله_
بامهتاب، میلاد، توران و حاج رضا
هردو تک به تک
حرف زدند و درآخر مینو. مینویی
که پشت تلفن
.همیشه ساکت بود
خوبی مامانم؟ سال نوت _
.مبارک خوشگلم
عیدی تو
دادم دست مهتاب. چقدر دلم
تنگ شده تو
همین یه

روز برات. تو هم دلت تنگ شده؟
طلا عجیب نگاهش میکرد. خیلی
عادی حرف
!میزد
انگار که مینو جوابش را میدهد!
طاهر هیچ وقت
اینقدر بامحبت باطوبی حرف نزده
.بود
مامان به مهتاب گفتم از جمع _
تون عکس بگیره
برام
بفرسته. برام بخند تو عکس.
باشه؟ بخند تا
باحال

دنیای بیمار

3031

خوبی سال جدیدمو شروع کنم.
...بخند
بغضش گلویش را فشرد و مکث
.کرد
بخند تا آروم بگیرم آروِم جونم. _
بخند تا واقعا بهار

بشه. بخند که گل لبخند تو بهارو به زندگی من
.میاره. مامانم بخند
از پشت میز بلندشد و گوشی را همانجا روی
میز
رها کرد. به سمت پنجره رفت و پشتش ایستاد.
طلا
غمگین نگاهش کرد و وقتی صدای یزدان از
اسپیکر
گوشی به گوشش رسید به اجبار همانجا پشت
.میز ماند و جوابش را داد
داداش علی؟_
:طلا آرام گفت
بعدا زنگ بزنم داداش؟_
یزدان که حال علیرضا را فهمیده بود گفت:

باشه زن داداش. مراقب _
.خودتون باشین
نگران از پشت میز بلند شد و به
سمت علیرضا
.رفت
پشتش ایستاد و سر گذاشت
.روی کتفش
چیزی
نگفت اما بودنش را نشان داد و
یادآوری کرد که
تنها
نیست. حالا ندانسته هم حق
میداد به علیرضا
که
از پدرش کینه داشته باشد.
پدرش بزرگ ترین
بدی را
در حق او کرده بود؛ لبخند
مادرش را، طراوت یک
زن
را، حس زنانگی را از مینو گرفته

بود و این
خو ِدخود
.نامردی بود
علیرضا باکمی مکث به طرفش
برگشت و
صورتش را

بادستانش قاب گرفت. برعکس
نَم چشمهایش
.خندید
.سال نوت مبارک خانوم قلبم_
طلا قلبش درد گرفت از آن
خیسی مژهها و
دلش
.بیتاب شد از خندهی مردانه اش
سال نوی شماهم مبارک مرد _
.دلم
علیرضا بین دو ابروی سیاه او را
بوسید و زمزمه
:کرد
سالی که کنار تو باشم حتما _

.مبارکه
لبخند طلا عمیقتر شد و این مرد،
مرد بود که
میتوانست لبخند بشاند به لب
.همسرش
***
روی کاناپه فندوقی رنگ نشسته
بودند. علیرضا
مشغول تماشای یکی از
سریالهای شب عید
بود و
.طلا برایش میوه پوست میگرفت

باطوبی تماس گرفت و با
تأکیدهای زیاد علیرضا
باروی گشاده و احترام سال نو را
.تبریک گفت
هرچند
که طوبی طعنه زد »چه عجب
مثل دفعههای
قبل

».قهر نکردی کینه شتری
کینه شتری نبود اما از مادرش
بعضی رفتارها را
توقع
نداشت. مخصوصا که این روزها
که به قولی
مهمان
چند روزه ی خانه ی پدرش بود و
بعد به خانه ی
بختش
میرفت توقع داشت طوبی بیشتر
محبت کند و
لیلی به لالایش بگذارد اما طوبی
هی باحرفهای
نسنجیده ناراحتش میکرد؛
مخصوصا که در
جروبحث
آخرشان از دهانش در رفت و
گفت »نرگس به

معصومه گفته یه گوش علی

نمیشنوه، معصومه
هم گذاشته کف دست فرح،
فرحم نه برداشت
نه
گذاشت تو روم گفت همون
طلای تو رو بلکه یه
مرد
ناقص بگیره وگرنه مرد عاقل و
بیعیب که در
خونهی
تو رو نمیزنه.« طوبی بیپروا و رک
ادامه داده بود
خجالت کشیدم. خداکنه دهن «
به دهن نچرخونه
که
داماد عباس آقاخدابیامرز کره.«
آنقدر اعصابش
خرد
شده بود و دلش به درد آمده بود
که همانجا
وسط
اتاق هاج و واج ماند. نه تنها

صدایش بلکه تنش
هم
میلرزید. در جواب مادرش باهمان
حال بد گفت
اگه«

ناقصه، اگه ناشنواست، اگه
هرچی هست
تاحالا به
شما بیاحترامی نکرده پس
حرمت خودتو نگه دار
مامان. نمیتونم ساکت بشینم و
اجازه بدم بهش
بیاحترامی کنی پس لطفا مراقب
.حرفات باش
به
اون جاری حرافتم بگو اینقدر
پشت سر من و
شوهرم
حرف مفت نزنه. خام حرفاش
نشو مامان همه

اینا رو
از حسودی میگه.« دعوایشان از
همینجا شروع
شد
و توران خانم که زنگ زد اجازهی
سفر بگیرد
آتش
دعوا داغتر شد و آخر هم
باچشمان گریان طلا
دعوا
به پایان رسید. لحظهای که
مادرش به علیرضا
گفت

کر تمام تنش ِسر شد، لمس
شد، انگار مغزش
فلج
شد. باور نداشت چیزی را که
میشنید. مادرش
نامهربان نبود فرح جادویش
زخم زبان به .میکرد

خوردش میداد و طوبی از
عصبانیت و حرصش،
این
زخم زبانها را در صورت طلا تف
میکرد. وای اگر
علیرضا میفهمید دلیل اصلی
دعوایشان تنها این
سفر
نبوده و زخم زبان مادرش که با
بیرحمی حرمت
شوهرش را پیش روی طاهر و
تینا شکانده بوده
است حتما غرورش خرد میشد.
هرچند که اگر
میفهمید هم چیزی به روی
طوبی نمیآورد و باز
هم زنگ میزد و با روی باز سال
نو را تبریک
میگفت. همانطور که خودش
گفته بود این مرد
میتوانست تنها از یک نفر کینه به

دل داشته
باشد؛

دنیای بیمار

3038

!پدرش
تکهای پرتقال به سمتش گرفت و
علیرضا
باچشمکی
که بیشتر معنی تشکر داشت
.پرتقال را گرفت
لبخند
روی لب طلا کمی غمگین شد.
مادرش چطور
میتوانست پشت سرش اینقدر
راحت حرمت این
مرد را بشکند؟ به خدا که در
تمام این مدت
ندیده بود
نه به مادرش نه به خواهر و
برادرش پشت
سرشان
بیحرمتی کند، حتی احترام طاها

.را هم داشت
بد
بود که طوبی جلوی رویش علی
جان از دهانش
نمیافتاد و پشت سرش هی
عیبهایش را
میشمرد. از نظر توران عیب بود
که طلا
بابرادرشوهرش زندگی کند! عیب
بود که

دنیای بیمار

3039

مادرشوهر
مریضش با آنها در یک خانه بود.
عیب بود که یک
!گوش علیرضا مشکل داشت
پوزخندی روی لبهایش نشست و
باخود گفت
چرا«
عیبهای منو نمیبینه؟ جهیزیه
نمیبرم. داداشم یه
بار هرچند سهوا اما قصد زدن

کیف میلاد رو
داشته و
تا کلانتری رفته! شوهرسابق
خواهرم معتاد بوده
و
برام مزاحمت ایجاد میکرد.
خوشگلم که خیلی
نیستم. هه تا دیروز مهدی
خواستگار شایسته
بود و
حالا علیرضا به چشمش کم
!میاد. پرتوقع شده
میدونه علیرضا خوبه و حالا که
این مرد خوب در
خونه شو زده توقعش زیاده شده
فکر کرده
دخترش
»!چه تخم طلاییه

دنیای بیمار

3040

آهی کشید. باتمام این حرفها
هنوز دلش درد

میکرد از بیاحترامی که طوبی در
پشت سر به
!علیرضا کرد
چرا آه میکشی؟_
ظرف میوه را روی عسلی جلوی
پایش گذاشت
و
نگاه دوخت به چشمهایش. دلش
میخواست
بگوید
تو برای من بیعیب ترین مرد «
دنیایی»؛ اما همان
بهتر که نگوید و علیرضا نفهمد
که فرح چه گفته
و
طوبی چطور حرصش از حرف فرح
را در یک جمله
نشان داده و دلش را آتش زده
.است
علیرضا هنوز نگاهش میکرد و
.منتظر جواب بود
مثل

بچه گربهای پشمالو در آغوشش
خزید و بچه
شد.

دنیای بیمار

3041

بزن کلاه قرمزی_.
به خاطر کلاه قرمزی آه _
کشیدی؟
پ ن پ به خاطر نبود گربهی نر _
آقای
همساده.
چون میدونی عاشق صداقتتم _
دیگه باهام رو
راست نیستی نه؟
سرش را از روی سینهی او بالا
کشید و
بااستیصال
نگاهش کرد.
من همیشه باهات رو راستم. _
چیز مهمی
نیست،
گفتنش فقط بیشتر آزارم میده.

چیز مهمی بود! این که مادرش
حرمت شوهرش
را
نشکند مهم بود اما دلش
میترکید وقتی علیرضا
.بفهمد و غرورش زخم بردارد
.باشه اگه ناراحتت میکنه نگو_
فهمیده و عاقل بود، میدانست
هر حرفی گفتن

.ندارد
اما تو یه چیت شد. از وقتی _
زنگ زدیم به مامان
.طوبی رفتی تو خودت
طلا حرفی نزد که علیرضا کلافه
شبکه دو را
گرفت و
.کنترل را روی عسلی گذاشت
نخواستم این سفرو! مثل _
همیشه میومدم یک
ساعت خونه تون میدیدمت

بیشتر به جونم
.مینشست
.طلا شرمنده گفت
میخوای برگردیم؟_
:مصمم و مطمئن گفت
نه! معلومه که نه. گفتی یه _
هفته اما من
میخوام
.سیزده به درم کنار دریا باشم
.لجبازی نکن_
لجبازی نیست. میخوام به _
تلافی این سه

دنیای بیمار

3043

ماهی که
هی یک ساعت دوساعت همو
دیدیم چند روز
کامل
پیشت باشم. هی حتما باید یه
خریدی یه کاری
یه
بهانه ای جور میشد که اجازه ی

دیدن همو
داشته
باشیم. به خدا زبون به دهن
میگیرم حرفی
نمیزنم
که نگین طلا بی حیاست پروئه
چشم دریده
وگرنه
کدوم زن و شوهری عین مان که
ما اینطوری
ایم؟
من هیچ وقت نمیگم شما _
بیحیایی. اتفاقا حق
داری. من خودمم به خاطر این
که قبح یه سری
چیزا
نشکنه اعتراض نمیکنم به مامان
طوبی. اون
شبی

که رفتیم بام و اونطور باغیظ

اجازه داد بمونی
پیشم
باخودم گفتم روزهای اوله، حق
دارن روزهای اول
سفت و سخت بگیرن اما بعد
فهمیدم نه انگار
مامان
سعی داره تا زمانی که بریم
خونه ی خودمون
همینطور زمان تعیین کنه و نذاره
دو دقیقه باهم
!باشیم
.به خدا شرمندم_
دشمنت! مگه تقصیره توئه!؟_
طلا مظلوم نگاهش کرد که
کلیپس موهایش را
باز
:کرد و گفت
هوا سرده! موهاتو دور گردنت _
بریز گردن درد
.نگیری
.این شومینه هم که گرما نداره

.سردم نیست عزیزم_
ناراحت نباش. خب؟_

.بیشتر از تو خجالت میکشم_
.از این حرفا خوشم نمیاد_
لبخندی زد. چقدر خوب بود!
!مهربان بود! مرد بود
برعکس طوبی که حرصش از فرح
را روی طلا
خالی
میکرد علیرضا ناراحتیاش از
طوبی را روی او
.خالی نمیکرد
.علی کلاه قرمزی رو ببین_
علیرضا که سرش را به سر او
تکیه زده بود و
:چشم بسته بود گفت
.خوابم میاد_
چطور اون موقع که فیلم شبکه _
سه رو نگاه
میکردی خوابت نمیومد؟! علیرضا

متعجب
نگاهش کرد که طلا باحسادت
:گفت
اون بازیگر خوشگل خوش _
هیکله خوابو از سرت
پرونده بود، نه؟
چشمهای علیرضا گرد شد و مات
ماند که طلا
بالب و لوچهای آویزان طرف دیگر
کاناپه دراز

کشید و یکی از کوسنها را بغل
گرفت و زیرلب
:گفت
- این آقای مجری هرسال جوونتر
.و جذابتر میشه
علیرضا لب روی هم فشرد تا
خندهاش را نشان
ندهد اما نتوانست و همانطور که
باتأسف سر
.تکان میداد خندید

***

روی ماسه ها کنارهم نشسته بودند. علیرضا
هر از گاهی سنگی در دریا پرت میکرد. ده صبح
.بود
آفتاب همه جا سایه پهن کرده بود اما باد سردی
هم میوزید. برای این که باد چتریهایش را بهم
نزند و موهایش اذیتش نکنند آنها را زیر روسری
آبی فیروزه ایاش داده بود. همه چیز خوب بود جز
سروصدای گروهی از مردان و زنان که کمی آن
طرفتر از آنها چادر زده بودند. تعدادی شان شنا
میکردند و تعدادی دیگر مشغول درست کردن
منقل بودند اما باد اذیت شان میکرد. میدید که

3047

دونفری هم در چادر قلیان
میکشیدند. به معنی
واقعی کلمه خوش میگذراندند.
نگاهی به
علیرضا که انگار در فکر بود
انداخت و لبخندی
کنج لبش نشست. نفس
عمیقی کشید و عطر
.علیرضا در سینهاش نشست
برای این که به او خوش بگذرد نه
نیاز به شنا
کردن بود نه نیاز به منقل و
قلیان؛ همین که
علیرضا کنارش بود و عطرش
اینقدر نزدیک و
واضح بود کافی بود. روسری اش
را که باد عقب
رانده بود جلو کشید و توجه اش
به زنی جلب
:شد که از داخل دریا داد زد

.فرشید بیا دیگه_
مرد جوانی که مشغول قلیان بود
از چادر بیرون
آمد و در میان راه تیشرتش را
درآورد که طلا
خیلی سریع نگاه گرفت و سرش
را به سمت
.علیرضا چرخاند
عجیب غرق نگاه به دریا بود و
طلا از همان نگاه
کوتاه به تن آن مرد که کاملا
ناخواسته و یکهویی

پیش آمد عذاب وجدان گرفت. او
هنوز علیرضا را
هم یک بار بدون زیرپیراهنی
ندیده بود و حالا این
.!..مردک خرفت در ملع عام
نگاهش هنوز به گردن علیرضا
بود. میترسید نگاه
بچرخاند و باز صحنه شرم آوری

ببیند. علیرضا
متوجه
سنگینی نگاهش شد که چشم
از دریا گرفت و
سر
به سمتش چرخاند. از دیدن
صورت درهم و
.چشمهای آشفته طلا نگران شد
خوبی طلاجان؟_
باانزجار آب تلخ شدهی دهانش
را فرو داد و تنها
سر
تکان داد. همین که علیرضا
خواست دلیل تغییر
کردن
حالش را بپرسد از بالای شانهی
او نگاهش به
آن

جمع افتاد. بادیدن مردانی که
بیپروا لباس

میکشیدند برای شناکردن
ابروهایش بهم گره
خورد،
آن هم چه گره ای! طلا ترسید از
آن کور گره و
لبش
را با دندان گزید که علیرضا
دستهای ماسه ایاش
.را تکاند و بلندشد
.بلندشو. میریم_
صدایش بم و خالی از لطافت
بود. طلا خیلی
سریع
حرف گوش کرد و بلندشد. از آن
جایی که
میدانست رد ماسهها پشتش
مانده خیلی زود
شلوار دامنی سفید رنگش را
تکاند. یک مانتوی
نخی
آبی روشن به تن داشت که
بلندیاش تا بالای

زانوهایش بود. از وقتی عقد کرده بود زیاد
رنگهای
روشن میپوشید؛ علیرضا میگفت
»تیره چشماتو

غمگین نشون میده و روشن
.چشماتو شیطون
هروقت بامن بودی رنگهای
روشن بپوش، دیدت
شادی چشمات حالموخوب
».میکنه
علیرضا دست ظریف و سرد طلا
را در میان
درست
بزرگ و گرمش گرفت و باهمان
اخمی که کم
رنگ
:نشده بود پرسید
کجا دوست داری بریم؟_
دیگر صدایش بم وناملایم نبود

بلکه بم و مهربان
به
.گوش میرسید
.دلم آلوچه میخواد_
بالاخره کورگرهی میان ابروهایش
باز شد و خط
لبخند
.دوطرف صورتش نشست
.پس بریم بازار_

دنیای بیمار

3051

دست دور شانههای طلا پیچاند و
کمی او را به
خود
.فشرد
سرمانخوری. گفتم یه چیز _
.گرمتر بپوش
خودش هم پشیمان بود از
پوشیدن لباسهای
بهاری! باوجود آفتاب هوا هنوز
رنگ و بوی
زمستان

.داشت
.کاش گوش میکردم_
فشار دستهای علیرضا دور
بازوهایش بیشتر
.شد
.دختر سرتق خودم_
.ریزخندید و خودش را لوس کرد
از این به بعد دختر خوفی _
.میشم. قول میدم
خندههای آرام علیرضا حس بدی
که آن مرد
احمق
.باعثش بود را از بین برد

علیرضا باحوصله در خرید
.همراهیاش میکرد
وقتی
طلا نظرش را دربارهی چیزی
میپرسید همانطور
که
طلا دوست داشت نظر میداد.

طلا دو شال و یک
روسری خرید. روسری بلند
سفید رنگ باگلهای
درشت سورمهای را برای طوبی
خرید و شالهای
منگوله دار بامزه را برای مهتاب و
تینا. باید برای
سوغاتی مینو بیشتر وقت
میگذاشت و یک چیز
.خاص میخرید
روسری را به فروشنده نشان داد
:و گفت
از این بازم رنگ تیرش دارین؟ _
مثلا زمینهاش
سورمهای باشه گل هاش یه
رنگ دیگه؟
بدون این که منتظر جواب
فروشنده بماند رو به
علیرضا که ظرف آلوچهاش را به
دست داشت
:گفت
خوبه برا خاله توران؟ به نظرت _

خوشش میاد؟
.آره قشنگه_

مرد فروشنده یک روسری
.جلویش پهن کرد
اینم سورمه ایش خانوم _
.باگلهای خاکستری
به علیرضا نگاه کرد. علیرضا از
این که هی
نظرش را
.میپرسید خندهاش گرفت
نمیدونم طلاجان. اون یکی که _
گل هاش زرده
به
نظرت چطوره؟
طلا به روسری که علیرضا
نشانش داد نگاه کرد
و
همان را انتخاب کرد. علیرضا
ظرف آلوچه را به
دست

خود طلا داد و روسری که جلوی دستش بود را
باز
کرد. سفید بود و پایینش گلهای قرمز داشت
.بابرگهای سبز خوش رنگ
طلا همانطور که باقاشق آلوچهها را هم میزد

دنیای بیمار

3054

:پرسید
برا کی میخوایش؟ برا مهتاب _
گرفتم. مهتاب
پوستش سفیده، سفید بپوشه خیلی ماست
میشه. این شال زرشکی رو برا
.اون گرفتم
علیرضا روسری را رو به فرشنده
:گرفت و گفت
.اینم میخوایم_
طلا باچشمهای باریک شده
:گفت

نگفتی برای کی؟_
برای شمایی که برای همه _
گرفتی و خودتو
یادت
.رفت
طلا از این که علیرضا او را به یاد
داشته
چشمهایش
برق زد. باز هم در بازار گشتند و
طلا بادیدن
مغازهی
لوازم آرایشی دست علیرضا را
کشید و داخل
رفتند

که علیرضا بادیدن دوخانمی که
درحال انتخاب
لوازم
:بودند آرام گفت
عزیزم من بیرون منتظرتم _
هرچی لازم داشتی

.بخر
همین که خواست کارتش را
دربیاورد و به طلا
بدهد
طلا باشیطنت به سمت
قفسههای رژ و لاک
.رفت
علیرضا متعجب نگاهش کرد که
فروشنده
باخوش
:رویی گفت
.بفرمایید داخل_
.رو به طلا ادامه داد
جانم عزیزم؟ میخوای توی _
انتخاب مارکها
کمکت
کنم؟ ما مارکهای خیلی خوبی
داریم
ضدحساسیت

دنیای بیمار

3056

و ضدآب. عزیزم تو معمولا پوست

لبت خشکه؟
این
رژی که زدی چه لبتو پوست
!کرده
.طلا دستی به لبش کشید
به آب و هوای اینجا حساسیت _
دارم، پوست
.دستامم خشک شده
زن لبخندی زد و شروع کرد به
معرفی برندها و
محصولات آرایشی برای
.پوستهای حساس
دوخانم که از مغازه بیرون رفتند
علیرضا پیشتر
رفت و
لبخندی کنج لب طلا نشست و
در دل قربان
صدقهی
.حجب و حیای مردانهاش رفت
فروشنده یکی از رژها را باز کرد و
رو به طلا
:گفت

خانومی تو مطمئنی این _
پوسته دادن لبت برای
آب

دنیای بیمار

3057

و هوای اینجاست؟ من حس
میکنم به رژت
حساسیت داری. میتونم بپرسم
مارکش چیه؟
طلا کمی مکث کرد. تا به حال به
مارک رژش
دقت
نکرده بود، درواقع همیشه تمام
دقتش را روی
رنگ رژ
.میگذاشت نه مارکش
مثل خود فروشنده که باکلاس
حرف میزد
باطمأنینه
و کرشمهی چشمان بیآرایشش
:جواب داد
.خاطرم نیست عزیزم_

حدس میزنم مارک خوبی _
نباشه. تو به این
جوونی
و خوشگلی حیف نیست از این
رژهای سرب دار
و
مضر استفاده میکنی؟ عزیزم به
فکر سلامتیت
.باش
طلا از نگاه علیرضا خواند که دیگر
دارد

حوصلهاش سر
میرود برای همین هم رو به
:فروشنده گفت
می تونم چندنمونه از رژهاتونو _
ببینم؟
.حتما گلم_
به سمت قفسه رژها رفت و طلا
هم دنبالش
.رفت

فروشنده که سکوت طلا را میدید
حرف میزد و
نظر
:یم داد که یکهو طلا گفت
.مرسی عزیزم_
این یعنی ساکت شو.
فروشندهی زرنگی بود و
خیلی
زود منظورش را گرفت. زوج
دیگری وارد مغازه
شد و
فروشنده به سمت آنها رفت. طلا
باحرص
بامزهای
آستین پیراهن علیرضا را که
سرش را

باگوشیاش
گرم کرده بود به طرف خود کشید
:و زیرلب غر زد
تا وقتی شوهرم هست نظر _

اونو میخوام
چیکار؟
علی جان؟
علیرضا گوشیاش را قفل کرد و
:جواب داد

_____
جانم؟
نمی خوای کمکم کنی تو
انتخاب؟
عزیزم تو میخوای استفاده کنی
خودت انتخاب
.کن
اما من دوست دارم همه چیزم
به انتخاب آقام
.باشه
علیرضا هنگ کرده و باابروهایی
بالا رفته به طلا
نگاه
کرد که طلا خیلی سریع دست
گذاشت روی
.دهانش

فرار کرد. از خجالت هزار رنگ شد جلوی چشم
علیرضا. اینقدر آن فروشنده حرف زد که مغزش را
معیوب کرد؛ از طرفی بیتوجهی علیرضا حرصیاش
کرده بود و متوجه جواب دادنش نبود.
علیرضا نزدیکتر شد. صورتش جدی بود اما میدید
که در ته چشمهایش یک خندهی بزرگ است.
رو به قفسه و پشت به فروشندهای که صدای
باکلاسش در گوششان میپیچید ایستاده بودند. علیرضا لب

او
را از زیر دندانش بیرون کشید و
همانطور که
نگاهش
:را روی قفسه میچرخاند گفت
پوسته شدن لبت نه برا مارک _
رژه نه آب و هوا
واسه اینه هی دم به دقیقه
.میجوییش
باخجالت سرش را پایین انداخت
که صدای

دنیای بیمار

3061

فروشنده
.را از فاصلهی دور شنید
عزیزم اونا تست هم داره. _
هرکدومو نظرت
گرفت بگو
.تست شو بیارم
طلا باصدای گرفته از شرمش
تشکر کرد و
علیرضا

یکی را از قفسه بیرون کشید. باز کرد و نگاهی
به
سر و تهش انداخت و زیر لب خطاب به طلا
:گفت
اینا رو چطور تست میکنن؟_
دندانهایش را به حالت گاز زدن نشان داد که طلا
به
خنده افتاد و رژ را از دستش
.گرفت
مگه ساندویچه علی؟_
.شانه بالا انداخت

دنیای بیمار

3062

خب تا ساندویچو گاز نزنی که _
متوجهی مزش
.نمیشی
دست دور بازوی او پیچاند و سر به بازویش
فشرد و

قهقههاش را بین بازوی مردانهی
مردش که کم
از این
شیطنتها میکرد پنهان کرد.
علیرضا ترجیح داد
جلوی
چشم آن فروشنده به خنده ای
کوتاه بسنده
.کند
طلاجان زود انتخاب کن، وقت _
.ناهار شد
طلا از بین رژها یک دانه
کالباسی خیلی مات که
مایل به کرم بود انتخاب کرد؛ آن
.رنگ را نداشت
همین؟_
.رژ زیاد دارم. همین بسه_
علیرضا خودش از داخل قفسه
یک رنگ پرتقالی
و یک
.قرمز تند برداشت

علی جان بسه. بااین تعریف و _
تفسیر این
خانومه
.اینا مارکه، گرونه
علیرضا اخمی به رویش کرد که
طلا بالجبازی
:گفت
من که نمیخوام. قرمزم دارم _
.اینو برندار
.برای تو برنمیدارم_
طلا متعجب نگاهش کرد که
علیرضا باشیطنت
:چشمک زد و زیرگوشش گفت
قراره این رنگو فقط برا خودم _
بزنی پس برا تو
.نیست
طلا باز از شرم لب گاز گرفت تا
خندهاش را مهار
کند
:که علیرضا گفت
این عادتتو ترک کنی خیلی _

خوب میشه. لاک
نمیخوای؟ ببین من خوشم نمیاد
تو مسائل زنانه
نظر

دنیای بیمار

3064

بدم اما اون رنگ قرمز مخملیه از
اول از اون دور
جیغ
میزد من باید بشینم رو ناخنای
فندوقی
.طلاخانم
طلا بیحرف نگاهش کرد؛ شیفته
.و دلداده
شیطنتهایش شیرین بودند، کم
بودند اما وقتی
که
همان کمش را هم نشان میداد
انگار شهد
عسل
میپیچید در تمام تن طلا. این مرد
شده بود

شیرینی
.لحظههایش
***
بعدازظهر شده بود که خسته و
کوفته به خانه
باغ
برگشتند. علیرضا بدون این که
لباسهایش را
عوض

کند روی کاناپه دراز کشید و طلا
خیلی سریع
:گفت
بمیرم خریدها همش دست تو _
...بود! الان
.علیرضا میان کلام او تشر زد
خدانکنه! همش چهارتادونه _
.روسری بود
الان سریع لباس عوض میکنم _
برات چایی دم
.میکنم

همانطور که ساعدش را روی چشمهای بستهاش گذاشته بود گفت: _دستت درد نکنه.
طلا به اتاق رفت. مانتو و شالش را درآورد.
تیشرت صورتی رنگی زیر مانتویش پوشیده بود که زیادی دخترانه و پوشیده بود. وسط اتاق بلاتکلیف ایستاده بود. دلش میخواست همانجوری لباس بپوشد که

خودش صلاح میداند نه آنجور که طوبی دستور داده و گفته بود «لباس مناسب بپوشی جلو

علی
ها!« دلش میخواست از آن
دلبریهایی بکند که
نرگس گفته بود مرد را شیفتهتر
و پای بندتر
.میکند
این را صد در صد میدانست که
علیرضا تا آخرین
نفس
به او پای بند است اما
نمیخواست این دیوار
محدودیتها باعث آزار مردش
شود. از داخل
چمدان
همان تاپ و شلوارکی که در
اولین نگاه دلش
برای
رنگ بنفش روشنش رفته بود را
برداشت و تنش
.کرد
یقهاش هفتی بود اما جلویش

دوبند وجود داشت
که

اگر پاپیونی گرهاش میزد زیاد
قفسه سینهاش را
نشان نمیداد. خجالت نمیکشید
چون میدانست
نگاه علیرضا روی تنش آزاردهنده
.نیست
موهایش را
باز کرد و سرسری شانه زد. آنها
را بافت و
چتریهایش را روی پیشانی ریخت
و بالاخره از
اتاق
بیرون رفت. سماور را روشن کرد.
در حینی که
منتظر
بود آب جوش بیاید میوههایی که
خریده بودند را
شست. چایش را دم کرد و

باظرف میوه و
دوفنجان
چای به سالن رفت. آنها را روی
میز عسلی
گذاشت و به چهرهی علیرضا
نگاه انداخت که
انگار
.خواب رفته بود
باشیطنت نوک موهای بافته
شدهاش را به
بینی او

کشید که علیرضا خیلی زود
.مچش را گرفت
.قرار بود دختر خوبی باشی_
.از این خوبتر نمیتونم باشم_
چشمهایش را باز کرد و همانطور
که طلا انتظار
داشت نگاهش به لباس نسبتا
باز و جذبش
عادی و

.عاری از خیرگی بود
باخیال راحت بدون این که
احساس معذب بودن
داشته باشد یا پشیمان شود از
عوض کردن
لباسهایش پایین کاناپه نشست
و بستههای
خرید
.را پیش کشید
.نخوابی علی_
علیرضا دیگر به رفتارهای خاصش
عادت کرده
.بود
میدانست که اگر بخوابد دلش
میگیرد. حتی
دیشب که زودتر از طلا خوابش
برده بود دخترک

دنیای بیمار

3069

بابغضی کمرنگ که سعی در
پنهانش داشت
بیدارش

کرده بود و درسکوت اتاق آرام پچ
زده بود »علی
من میترسم زودتر از من نخواب.
باشه؟ تا من
خوابم
نبرده نخواب.« بدون این که
بداخلاقی کند گفته
بود »بخواب عزیزم من کنارتم.«
طلا نالیده بود
این باغ چه قدیمی و تاریکه؛ «
مطمئنم جنم
داره.« علیرضا خندیده بود و
درجوابش گفته بود
سعی کن زودتر از من «
بخوابی.« و او همانجا
بابغضی که پررنگ شده بود
زمزمه کرده بود
خیلی وقت بود نترسیده بودم «
از این که یکی
زودتر از من بخوابه. اون موقعها
که بچه بودم
مامان طوبی غر میزد و بیتوجه

بهم خوابش
میبرد اما بابام...بابام بیدار
.میموند تا من بخوابم
برام قصه میگفت، شعر میخوند،
گاهی هم از
بچگی هام میگفت. تابابام بود
بچگی هامم بود
اما همین که رفت یه ش ِب از
درد غصه ی

دنیای بیمار

3070

نبودش بزرگ شدم. خیلی بزرگ
شدم؛ اینقدر که
خودم بترسم از این بزرگ شدن
یهویی.« علیرضا
در سکوت و تاریکی اتاق
نوازشش کرده بود و او
باهمان برق اشک چشمهایش
به چشمهای
علیرضا زل زده بود و گفته بود »تو
اومدی انگار
دوباره دنیای بچگی هامم اومد.

انگار فهمیدم اگه
بترسم یکی هست که مراقبم
باشه. علی من
بزرگ نشدم فقط ادای بزرگها رو
درمیاوردم چون
بابام دیگه نبود که
بچگیها و لوس بازی هامو تاب
بیاره اما الان تو
هستی. تو هستی که نازم
کنی، که لیلی به
لالام
بذاری، که منو غرق کنی تو
دنیای واقعی
.دخترانهام
من از دنیای بزرگونهام متنفرم.
دنیای بزرگها پر از
».درد و مشغله ذهنیه
و علیرضا درهمان تاریکی
خوفناک اتاق در
گوشش

باآرامش گفته بود »من تنها مرد
زندگیتم، تو برا
من
بچگی نکنی برا کی بکنی؟ مگه
قرار نبود هم
پدر
باشم هم همسر؟ من همچنان
سر قول و
قرارامون
هستم طلاجان.« طلا که آرام
گرفته بود
باشیطنت
پرسیده بود »اگه بچهمون دختر
شد منو بیشتر
دوست داری یا اونو؟« و بعدش
اینقدر حرف زدن
از
آیندهی شیرین و خانوادهی
دوست داشتنی که
قرار
بود بسازند که دخترک نفهمید

کی به خواب
.رفت
طلا روسری که علیرضا انتخاب
کرده بود را
سرش
:کرد و پرسید

چطوره؟_
علیرضا از دیدن صورت گرد و
کوچک او در قاب
گلهای
.قرمز بابرگهای سبز لبخند زد
.خیلی بهت میاد_
در آینهی کوچک سایهای که
خریده بود خودش
را
.دید
.بالاخره سلیقه آقامونه دیگه_
لبخند علیرضا پررنگتر شد که طلا
بادیدن رژها یاد
قیمتشان افتاد و باز پشیمان شد

.از خریدشان
یکی
:را برداشت و غر زد
به بهونه مارک سر آدم کلاه _
میذارن. سه تا رژ
به
اندازهی یه سرویس آرایشی
عروس دراومد. عه
عه

دنیای بیمار

3073

دیدی اون اولم رو لبام عیب
گذاشت که مثلا بگه
رژ
آشغال استفاده میکنم. به توچه
که چرا لبام
پوست
.پوسته! فضول خانوم
.علیرضا اخم کرد
!طلا_
می دانست از غیبت و بدگویی
خوشش نمیآید

به
خاطر همین دیگر ادامه نداد و رژ
را روی لبهایش
:کشید که علیرضا گفت
این رنگ اصلا بهت نمیاد. _
.صورتتو کدر میکنه
نشاط
.صورتتو میگیره
رژی که تقریبا کرم_کالباسی بود
را از لبش
بادستمال
مرطوب پاک کرد که علیرضا
همان سرخ آتیشی
را به

:دستش داد و گفت
.اینو امتحان کن_
:باخنده گفت
.گیر دادی به این ها_
باهمان شرم مردانهی مخصوص
به خودش

دست
کشید پشت گردنش که طلا یاد
اتاق رخت کن و
سوال نرگس افتاد! آن روز هم
درست همینطور
خجالت کشید و باهمان خجالت
کشیدنش دل
طلا را
.لرزاند
طلا بالبخندی پهن رژ را بادست و
دلبازی محکم
و
پررنگ به لبهایش مالید و بعد رو
به علیرضا
.لبهایش را بهم مالید
خوبه؟ یااینم بهم نمیاد؟_
رنگ رژ لبهایش را درشتتر و
برجستهتر نشان

دنیای بیمار

3075

میداد. سرخی آن روی پوست
گندم گونش

هارمونی بینظیری ایجاد کرده بود.
_خیلی بهت میاد عزیزم.
طلا رو به آینه لبهایش را غنچه کرد و بعد باخنده گفت:
_ خیلی تو دیده، نمیشه بیرون زد.
_نخریدم بیرون بزنی.
صدای علیرضا باز بم و ناملایم شده بود. غیرتی که میشد لحنش، صدایش، نوع نگاهش عوض میشد.
جای مهربانی توی چشمهایش را جدیت میگرفت.
_می دونم عزیزم.
برق لب را باز کرد و روی لبهای سرخش کشید و رو

به علیرضا برای عوض کردن جو باشیطنت
:پرسید

مات می پسندین یا براق؟_
برق چشمهاش داشت دل از کف علیرضا می
ربود
و طاقتش را می برید. نتوانست دربرابر آن همه
زیبایی
که به چشمش می آمد خودداری کند. انگشت
شستش را به گوشه ی چشم هایطلا کشید و
:زیرلب جواب داد
شما هم بارنگ ماتش منو _ دیونه میکنی هم
براقش. برعکس گونه های گلگون شده اش
لبخند زد

و علیرضا یکسیب سرخ از داخل ظرف میوه
برداشت و
گازی زد. برعکس رنگ سرخش بی مزه و گس
.بود
باقی سیب را لب های طلا گذاشت و طلا گازی
ملایم

دنیای بیمار

3077

:از سیب گرفت و علیرضا گفت

_
من روزی تو را خواهم چید مثل سیب سرخ
...حوا
طلا نگاهش را به یقه ی او چسباند و ازخجالت و
شرم
لب گزید وخواست از مردش فاصله بگیرد و به
عقب

برود، علیرضا مانع شد و همان
طور که میخ
نگاهش
.بود زیرلب نجوا کرد
.بهتره خودم جوابمو بگیرم_
انگشتش که رویچشم های های
خوش رنگ
همسرش نشست قلبش در
سینه شروع کرد
به
پایکوبی. این وصال به رویا، این
زمزمه هاکه فقط
و

فقط از سر عشق بود، این
آرامشی که در کنار
رویایش داشت الحق که لایق
پایکوبی و جشن
.بود
طلا غرق خوشی و هیجان بود.
صدای طوبی

لحظه
ای در گوشش پیچید؛ خیلی زود
صدا قطع لب
های علیرضا به لبخندی باز شد و
چشم هایش
از این حس خوشایند روی هم
قرار گرفت و در
آرامشی زیبا غوطه ور شد.
چشم هایش را باز
کرد. سخت بود پلک گشودن؛
حس و حال
.خوبش ملولش کرده بودند
باهمان نگاه معصوم به چشم
های علیرضا
چشم
دوخت و دست علیرضا که روی
پلکش نشست
بی اراده باز چشم روی هم
.گذاشت
زیادی دلچسب بود ؛ اما با حرف
هایی که
علیرضا دم گوشش میزند قلب

ناآرام طلا تند و بی تاب شروع به تپیدن می کند

و آب دهانش را باصدا فرو داد. تند و پشت سر
هم
نفس میکشید و باهر نفس
میخواست که ادامه
دهد اما علیرضا چشم بسته بود و به نوای قلب
او
گوش سپرده بود. دست طلا روی چونه اش
حرکت
کرد و نوازشش کرد که دست گذاشت روی
!دست او
آن را به لبش نزدیک کرد و بی صدا بوسید و بعد
پنجه
در پنجه اش قفل کرد. بااین کار

به طلا فهماند
بی»
تحمل تر از اینم نکن» و طلا
فهمید نمی خواهد
حرف طوبی را که جای مادرش
است زیر پا
.بگذارد
***

فصل بیست و نهم

یزدان نگران نگاهی به صورت
رنگ پریده مهتاب
.انداخت. آرام قدم برمی داشت
میدید که باهر قدم درد میکشد.
در را پشت
سرش بست و توران خیلی زود
جلوی راهشان
.آمد
چی شد؟_
باتلخی ابرو درهم کشید و زیرلب
:جواب داد

.هیچی_
مهتاب از ب نگرانش لب
ِر
یحوصلگی او دربرابر ماد
گزید و همانطور که دست به
دست توران میداد
و
باکمکش روی اولین مبل
:مینشست گفت
گفتن چیز مهمی نیست. _
نگران نباش مامان
.بهترم
یزدان کلافه و عصبی در سالن
قدم میزد. ِ رنگ
پریده و درد بیسابقه ی مهتاب
آرامش را از او
سلب کرده
.بود

دنیای بیمار

3081

دو روزی بود که از درد عجیبی در
.دلش میگفت

امروز که به آموزشگاه رفته بود
برای تنظیم زمان
کلاسهایش بعد از عید، حالش بد
شده بود و از
یزدان خواسته بود به دنبالش
برود.
حاج رضا و میلاد که از بالکن
آمدنشان را دیده
بودند
به سالن آمدند و حاج رضا سریع
پرسید:
چی شد؟ دکتر چی گفت؟_
یزدان عصبی دستی به چانهاش
کشید و غرید:
یه مشت دانشجویِ خرفت _
هیچی ندون
ریختن تو
بیمارستانها و هرکدوم یه زر
مفتی میزنن که آدم
میمونه کدوم درسته کدوم غلط.
یکی میگه
کیسته.

یکی میگه سرماخورده. یکی
میگه نافش پاره
.شده
جمله ی آخر را بالگدی به ستون
پیش پایش
.گفت

دنیای بیمار

3082

دکتر آخری بد باحرفش یزدان را
نگران کرده بود و
کنترل اعصاب و رفتارش را از
.دست داده بود
:توران متعجب گفت
مگه به همین آسونیه! نافت _
چرا باید پاره
بشه؟
میلاد: چیز سنگین بلند کردی؟
یزدان شاکی به مهتاب نگاه کرد
و منتظر جواب
ماند
:که مهتاب بغ کرده جواب داد
.نه به خدا_

بیغیرت که از صبح تا _
ِن
این ویلا بریزه رو سر م
شب عین وسواسی ها دستمال
دستته و
.میسابی
:مهتاب بابغض نالید
.خدانکنه_
.حاج رضا: چته بچه! آروم بگیر
د این نافش پاره شده باشه _
من چه گلی به
سر

دنیای بیمار

3083

بگیرم؟ آروم باشم؟ -چشم یه
گوشه آروم
میشینم زنم از دستم بره.
پاشو...پاشو که من
غلط بکنم بذارم تو بری سرکار.ِد
بهت میگم
.پاشو
.مهتاب گریه اش گرفت

کجا؟_
پاشو ببرمت یه دکتر دیگه. اینا _
!دکترن؟ خرن خر
دست و پا جلفته ای و بی عرضه
ان.کودن های
بی
مغز یه میز خریدن و یه خودکار،
نسخه الکی می
پیچن و قد خون ننه شونم پول
میگیرن آخرم
.هیچی به هیچی. پاشو دیگه
یزدان از سرشب منو سه تا _
دکتر بردی به خدا
دیگه
.پاهام جون نداره
رو به توران باهمان معصومیت
.نگاهش ادامه داد
بیمارستانام که غلغله! انگار نه _
انگار عیده! به
خدا

دلم خون شد از سرشب هی
مریض دیدم. تو
مطب
دکتر آخری که رفتیم منشی
نمیدونم چطور
آمپول یه
بچه ی یک ساله رو زد که
جیغش هنوز تو
سرمه. به
خدا دلم ریش شد تو همین سه
.ساعت
توران سرش را بغل گرفت و
بامحبت شانهاش را
.مالید
!بمیرم برات، چه ترسیده_
رو به یزدان که دیگر در شرف از پا
در آمدن بود از
:شدت نگرانی و اضطراب، گفت
چته مادر؟ بیشتر داری این _
طفل معصوم رو
میترسونی. انشاالله هیچی

نیست چیزیم باشه
درمانش هست تو چرا زرد
!کردی؟
از تصور این که واقعا چیزی باشد
.پاهایش لرزید
یک
سرماخوردگی ساده را به
دلبرکش روا نداشت

دنیای بیمار

3085

چه
!...برسد به
میلاد یک لیوان آب برای مهتاب
آورد و حاج رضا
:گفت
فردا ببرش یه جا مطمئن تر، _
دکتر قحطی که
نیومده
.باباجان
جلوی پای مهتاب زانو زد و
دستهای لرزانش را
به

دست گرفت و نرم روی هرکدام
را بوسید. هر
جفت
.شان ترسیده بودند
.گریه نکن. گریه نکن_
مهتاب لب روی هم فشرد تابا
گریه هایش از این
عصبی ترش نکند. توران که به
آشپزخانه رفته
بود
بالیوانی که تند محتویاتش را هم
میزد پیش
شان

.برگشت
.بیا مادر اینو بخور آروم شی_
:قبل از مهتاب یزدان پرسید
چی هست؟_
یه جوشنده گرم. حتما _
سرمازده که اینطوری
.شده

الان برا توهم گل گاوزبون درست
میکنم آروم
.بگیری
همین که لیوان را به لب مهتاب
نزدیک کرد یزدان
لیوان را سریع گرفت و محکم
روی میز کوبید و
زیرلب
.غر زد
.همه دکتر شدن_
توران هاج و واج ماند و یزدان
بیتوجه به تمام
آدمهای اطرافش زیربغل دلبرکش
را گرفت و
بلندش
.کرد
.پاشو بریم اتاق دراز بکشی_

مهتاب شرمنده نگاهی به توران
انداخت که
توران

مادرانه به رویش لبخند زد. یزدان زیربال و پر
خودش
خو گرفته بود. میدانست این رفتارها همه از
عشق
زیادش به مهتاب نشئت میگیرد و بعدها که آرام
شود پشیمان میشود از رفتارش و معذرت
.میخواهد
یزدان کمک کرد مهتاب دراز بکشد. مهتاب از
دیدن لرزش دستهای او بغضش پررنگتر شد.
.عشقم آروم باش_
یزدان چشم بست. نفسش سخت بالا میآمد.
بالاخره کم آورد و خم شد و ناله اش را باگاز
گرفتن لبش خفه کرد و دردش را پنهان کرد.

:بانگرانی گفت
تو طوریت بشه من چیکار کنم؟_
چیزی نیست چرا اینقدر _
ترسیدی؟ منم

.میترسونی اینطوری
سرش را برداشت و همانطور که
چشمهایش دو
دو
میزد از شدت ترس به صورت رنگ
پریدهی
ماهش
.نگاه کرد
...این دکتر آخریه_
.مهتاب سریع حرفش را قطع کرد
گفت احتمال داره نگفت صد _
.درصد
تو که خوب بودی! مهتاب _
چیزی رو از من پنهان
میکنی؟
نه. معلومه که نه. مثلا چی؟_

چه میدونم! تصادفی خدایی _
نکرده تو راه
آموزشگاه
یا این پله ها!... نیوفتادی؟
مهتاب بالبخندی توام بابغض و
عشق دست
کشید
.روی صورت نگرانش

دنیای بیمار

3089

عزیزم تا کجاها فکرت رفته! بیا _
یکم بخواب
فکرت
.آروم شه
افکار یزدان دست خودش نبود. از
فکرهای
مالیخولیایی هم رد کرده بود و
مدام چیزهای بد
به
.ذهنش راه پیدا میکرد
کنار مهتاب دراز کشید و مهتاب
:گفت

.داروهامو برنداشتی از ماشین_
من عمرا بذارم اونت و _
آشغالایی که این نادونا
تجویز کردن رو بخوری. وقتی
هنوز نمیدونن چته
نسخه پیچیدنشون چیه دیگه!؟
مهتاب بااحتیاط خودش را جابه
.جا کرد
عیده خب! دکترها هم احتیاج _
به سفر و
استراحت
دارن. همینا هم که باز بودن از
.شانسمون بود
این بیمارستان سر خیابان، _
ببین کی گفتم
خودم

دنیای بیمار

3090

یه روز خرابش میکنم. یدونه دکتر
درست درمون
نداره
همه شون آمپول زنن که البته

همون آمپولم
.نمیتونن درست درمون بزنن
مهتاب از حرص خوردنش به خنده
افتاد و آرام
بانوک
پنجه هایش بازویش را نوازش
.داد
.تو حالت از من بدتره_
.حال من تویی_
می دانست؛ این را خیلی وقت
بود که فهمیده
.بود
مهتاب کم کم خوابش برد اما
یزدان خواب از
چشمانش گرفته شده بود و
مدام فکرهای
ترسناک
به سرش میزد. ساعت سه صبح
بود که مهتاب
در
خواب ناله ای خفه کرد و دست

3091

چشم روی هم فشرد تا نبیند
.درد کشیدنش را
یکهو باخود گفت »نکنه حامله
ست و جنین توی
خطره.« بااین فکر خیلی زود روی
تخت نشست
و به
.موهایش چنگ زد
مهتاب! مهتاب بیدارشو؟_
مهتاب که از دردش بیدار شده
بود نه از صدازدن
:یزدان جواب داد
جانم؟_
خیمه زد رویش. نگران و
مستأصل نگاه دوخت به
نی
نی چشمان نمناک شده از درد
.لعنتی اش

نکنه حامله ای؟_
.مهتاب کلافه چشم بست
.بخواب یزدان_
هستی! هستی! به خدا _
حاملها ی بچه حالش
خوب نیست. پاشو ببرمت یه
جایی یه گلی به
سرم

دنیای بیمار

3092

.بگیرم
خودش زودتر از مهتاب از تخت
بیرون رفت که
صدای
.لرزان مهتاب متوقفش کرد
حامله نیستم-
خشکش زد کنار تخت و کم کم
دوباره علائم
حیاتی
اش به کار افتادند و روی تخت
نشست. صدای
.گریهی آرام مهتاب را شنید

چیه؟! جانم؟ ترسوندمت؟_
اینقدر نازم دادی که طاقت یه _
درد کوچیکم
.ندارم
نزدیک شد و پیشانیش را
.بوسید
صبح میریم دکتر. خب؟ شده تو _
این تعطیلی
دکتر از
قبر بکشم بیرون میکشم که این
درد لعنتی قطع
بشه. خب؟ خب خانومم؟
اینقدر ترسیده بود که اگر مهتاب
حرفش را تأیید

نمیکرد جان میداد از شدت ترس
.و ناامیدی
.باشه عزیزم. بخواب_
مگر میشد بخوابد بااین وضع؟
تاخود صبح بیدار
ماند و

هنوز آفتاب نزده بود که همراه
توران مهتاب را
برای
.بردن به دکتر از خانه بیرون برد
همانطور که عصبی رانندگی
.میکرد زیرلب غر زد
بابا مسلمونا پنجم عیده! سفر _
یه روز دوروز نه
که
تمام سیزده روز! از شانس بد
من همه امسال
رفتن
.سفر
:توران بانگرانی گفت
یزدان سکته میکنی ها! آروم _
.بگیر مادر
مهتاب سریع لب گزید و در دل
خدانکنهای نجوا
.کرد
به یکی از بیمارستانها که میلاد
گفته بود یکی از

استادهایش در آنجا کار میکند
رفتند دکتر بعد از
:معاینه ی مهتاب پرسید
چند وقته ازدواج کردی؟_
:یزدان جوابش را داد
.چهار پنج ماهی هست_
سابقه بیماری داشتی؟_
.نداشته_
دکتر لبخندی زد و اینبار از خود
یزدان سوالش را
:پرسید
ضربه ای چیزی وارد نشده به _
این ناحیه؟
-نه.
دکتر سری تکان داد و درحینی
که چیزی
یادداشت
:میکرد گفت
علائم بارداری چی؟ حالت _
تهوع؟ سرگیجه؟
:مهتاب باکمی مکث گفت

دوره هستم_
.دکتر ابرویی بالا داد

دنیای بیمار

3095

.خب حتما این درد مال همونه_
نه سابقه نداشته. دردش _
اونطوری نیست
خانوم
دکتر. حالم خوبه اما یهو یه دردی
تو دلم میپیچه
که
.نفسم میره
:توران نگران پرسید
خانوم دکتر مشکل عروسم _
چیه؟ گفتن نافش
پاره
.شده
.دکتر با آرامش لبخند زد
انشاالله چیزی نیست مادر. _
این روزها دکتر زیاد
شده حرف همه شونو باور نکن.
دختر خود من

استخون تو گلوش گیر کرده بود
صداش در
نمیومد
یکی گفت سرطان حجره داره.
یکی گفت حجره
اش
پاره شده یکی هم این وسط
گفت تو گلوش

دنیای بیمار

3096

چیزی
گیر کرده. نگران عروست نباش
واسش سونو
مینویسم. سونو همه چی رو
.مشخص میکنه
برای کی مینویسی دکتر؟_
:دکتر رو به یزدان جواب داد
سه شنبه_
.دیره دیره! همین امروز_
امروز دکتر زنانمون نیست. سه _
شنبه ها و پنج
.شنبه ها هستن

دکتر من این حرفا حالیم _
.نیست یه کاریش بکن
زن
من درد داره. نمیبینی رنگشو؟
دکتر چندلحظه خیره نگاهش کرد
و بعد گوشه ی
لبش به معنی لبخند بالا رفت و
باگوشی اش
شماره
.گرفت
سلام خانم جمشیدی. خوب _
هستین سال
نوتون

دنیای بیمار

3097

مبارک. ممنون همچنین. خانم
جمشیدی
مشهدی
یا رفتی سفر. خداروشکر. امروز
مطبی؟
!نیستین
خب میشه من خواهش کنم تا

یک ساعت دیگه
مطب باشین یه بیمار اورژانسی
هست که باید
معاینهاش کنین. مرسی. واقعا
ممنون. پس من
میگم
.بیان. خداحافظ
تماس را قطع کرد و همانطور که
آدرس را روی
نسخه
:سونو مینوشت گفت
بادکتر زنان بیمارستان آشنایی _
چندانی ندارم
اما
خانوم جمشیدی بهم ثابت شده
ست. برید
انشاالله
.که چیزی نیست
یزدان سریع نسخه را از دستش
قاپاند و بدون

لحظهای تعلل مهتاب را به مطب دکتر جمشیدی
.برد
دکتر که ژل مخصوص را روی شکمش ریخت از
سردی و لزجی ژل چشم بست و یزدان دست
نوازش به سرش کشید. لبخندی نیم بند به
رویش زد
:و دکتر گفت
مطمئنی هستی؟_
مهتاب آب دهانش را باصدا قورت داد.
چطور؟_
نگاه دکتر میخ مانیتور سیاه و سفید بود.
من اینجا چیزهای دیگه ای _ میبینم.
یزدان سست شده بود.
چی دکتر؟_!

دکتر به مهتاب نگاه کرد؛ گیج و پر از سوال!
بدون این که حرفش را کامل کند بابغض پرسید:
_چی شده دکتر؟
_ دختر تو حامله ای. چطور اینو نفهمیدی؟!

دنیای بیمار

3099

همین که یزدان خندید کلام دکتر قاتل لبخندش شد.
_ این خطرناکه. جنین هنوز زنده ست اما اگه بند نیاد مجبوری کورتاژ کنی.
مهتاب ترکید. ترسید و بغض چنگ زد به دست یزدان و خواست از تخت پایین بیاید.
_ یزدان این چی میگه؟ داره چرت میگه. یزدان منو ببر

.از اینجا
.به هق هق افتاد
یزدان جان بریم. خب؟ بریم از _
این مطب کوفتی،
داره دروغ میگه من خوبم. بچه ام
خوبه من
سقط
!نمیکنم. یزدان
یزدان خودش هم حال خوشی
نداشت و در
شرف
بارانی شدن بود اما به خود
:مسلط شد و گفت

آروم بگیر عشقم حرفای دکتر _
هنوز تموم
.نشده
ببین خانوم خوشگله بخوای _
اینطوری کنی
همین
امروز جنین از دست میره. من

نگفتم همین الان
سقط کن گفتم حالت خوب
.نیست
مهتاب محکم دست روی دهانش
فشرد و چشم
:روی هم فشار داد که دکتر گفت
شش هفته ته. خیلی _
خطرناکه که از ماه اول
به
دچار خونریزی شده این یعنی
...تقریبا
دکتر که رنگ و روی پریده ی آن
ها را دید صلاح
ندانست حرف را ادامه دهد و
بگوید این جنین تا
نه
ماه دوام نمی آورد. لبش را تر
کرد و حرفش را
تغییر
.داد
برات قرص می نویسم. باید از _
خونریزیت

3101
جلوگیری
کنی. تو چطور زنی هستی که
نفهمیدی حامله
ای؟
.علائم شو نداشت دکتر
پیش میاد گاهی اما این که _
خونریزیشو دوره
ای تصور
!کرده واقعا نوبره
یزدان عصبی شد از این که
اینقدر دلبرکش را
.سرزنش میکرد
ببخشید که همه عین شما _
.تخصص زنان ندارن
.اوه! چه بابای بداخلاقی_
یزدان سخت ابرو بهم گره زد و
مهتاب بانگاهی
اشک
آلود به مانیتور زل زد و بابغضش
:پرسید

اینی که داره وول میخوره بچه _
ست؟
نگاه یزدان هم به صفحه مانیتور
چسبید و کمکم
اخمش باز شد و ذوق در صورتش
.نشست

دنیای بیمار

3102

!جونم چه خوشگله_
دکتر باخنده دستمال کاغذی را
جلوی مهتاب
.گرفت
بیست ساله شغلم اینه عین _
شما ندیدم. اون
لوبیاکوچولو وول خوردنش کجا بود
که تو دیدی
مامان
خوشگله؟ از همین الان که برات
آفتاب بالانس
نمیزنه. هی پدر دقیقا این توو
چی دیدی گفتی
خوشگله؟ اصلا به من بگو کدوم

یکی از این
نقطه
سیاه سفیدا بچته!؟
یزدان باپشت انگشتانش
اشکهای مهتاب را از
روی
گونههای برجستهاش پاک کرد و
:گفت
لازم نیست حتما ببینمش، _
ندیده هم میدونم
بچهی این غنچه ماه عین خودش
خوشگل و
عین
.ماهه

دنیای بیمار

3103

ترس مهتاب محو شد و عشق
نشست در
.نگاهش
برای اولین بار جلوی یک غریبه
خجالت نکشید و
.محبتش را نشان داد

قول میدم از امانتیت خوب _
مراقبت کنم. به خدا
.نمیذارم طوریش بشه
یزدان نفس عمیقی کشید و پلک
.زد
انشاالله چیزیش نمیشه. _
میدونی که برای من
ِل
او
همه چی خودتی، تو مهمتر از
هرچیزی هستی
.برام
مهتاب بالاخره لبخند زد و صدای
دکتر پر از
تحسین به
:گوش شان رسید
حالا میفهمم ِسر شما بیمار _
سفارشی از طرف
دکتر تلاوت روز پنجم تعطیلاتم
چیه؟ س ِرتون
.عشقتونه

به سمت میزش رفت و ادامه داد.

اگه سفارش دکتر نبود محال _
بود مطبو هفتهی
اول
.تعطیلات باز کنم
نسخهی نوشته شده را به
سمت یزدان گرفت و
:بالبخند گفت
نگران نباش بابای بداخلاق اگه _
همینطوری
بااین
غنچه ماه بامحبت رفتار کنی اون
گل ماهتم
سلامت
.به دنیا میاد
یزدان بالبخندی متشکر نسخه را
.گرفت
.ممنون. ببخشید اگه تند رفتم_
مراقب این ماهمون باش. _

خوشحال میشم
خودم
.دکترش باشم
:مهتاب خیلی سریع گفت
.حتما_

داروهاتو به موقع بخور. اگه _
اونطور که من میگم
عمل کنی اون بچه میمونه اما
اگه حرص بخوری،
جوش بزنی و به فکر خودت
...نباشی
حرفش را با تکان سرش که به
معنی تأسف بود
ادامه داد و مهتاب منظورش را
.گرفت
.مراقبم_
خوبه. برین به سلامت ماه و _
.پلنگ
مهتاب ریز خندید و یزدان ابرویی
بالا داد که دکتر

:گفت
اونطور که شما به من پریدی _
یه قدمم از پلنگ
جلوتری. برو بعد از تعطیلات
خانوم تو بیار که من
از تو
مشتاق ترم این بچه پلنگ به دنیا
بیاد ببینیم به
مامان عین ماهش رفته یا به
.بابای بداخمش
ذوق آن بچه و البته نگرانیهای
غلیظش برای
مهتاب
اجازهی واکنش درست به یزدان
نمیداد؛ لبخند

کم
:جانی رو به دکتر زد و بعد پرسید
احتیاجی نیست بستری شه؟_
امشبو برو خونه، داروهایی که _
تجویز کردمو

بخور و
اگه دل درد و سوزش قطع نشد
.بستری میشی
مهتاب باترسی که از نگاهش
هویدا بود پلک زد
و
دست روی شکمش گذاشت. از
میوه ی
عشقش
خوب مراقبت میکرد؛ حتی اگر
شده از جان
خودش
برای جان این به قول دکتر بچه
پلنگ مایه
میگذاشت. یزدان خیلی وقت بود
که منتظر این
مسافر کوچولو بود، محال بود
باسهل انگاریهایش
این مسافر کوچولو را به مقصد
.نرساند
یزدان بامحبت شالش را جلو
کشید و در بستن

شان از
اتاق دکتر یک بار دیگر با تأکید و
:اخطار گفت
خیلی خیلی مراقب باش. _
استراحت کاملا
.مطلقی
اوکی؟
مهتاب حرف دکتر را آویز دو
گوشش کرد. توران
که
بیرون از اتاق در راهروی مطب
نشسته بود از
شنیدن
خبر شیرین حاملگیاش و درعین
حال تلخی این
حقیقت که جنین از همین
ماه‌های اول ساز
ناسازگاری کوک کرده بانَم اشک

چشمهایش
روی
ماهش را بوسید و باامیدواری
:گفت
این بچه بیمه امام هشتمه. _
زیر سایهی
خودش بال
و پر میگیره. غصه نخوریها
.آقاخودش مراقبشه
من

دنیای بیمار

3108

.دلم روشنه
لبخند زد و بیشتر در بغل توران
فرو رفت. وجود
یزدان
و البته دلگرمیهای مادرانهی
توران از استرسش
کم
.میکرد. خداروشکر که بودند
به خانه که رسیدند اهالی خانه
نمیدانستند

خوشحال باشند یا ناراحت اما
برای کم کردن
استرس
و ترسهای یزدان و مهتاب
امیدواری میدادند که
به
سلامت به دنیا میآید. یزدان
خیلی زود
داروهایش را
به خوردش داد و روی تخت
خواباندش. کنارش
نشست و موهای لخت بلندش
را از صورتش
.کنار زد
باید بیشتر مراقب ماهش میبود.
باید بیشتر
حواسش را جمع میکرد. باید از
امروز به معنی

واقعی کلمه لای پر قو نگهاش
.میداشت

صورت مهتاب حالا آرامتر بود.
ترسش کمتر شده
بود
و خوشحالی مادر شدنش کمکم
حالش را بهتر
هم
میکرد. حس میکردِ بیشتر آن
درد لعنتی از
استرس و اضطرابی بود که هی
این دکتر و آن
دکتر
میدادند. باید از اول به دکتر زنان
میرفت نه
دکترعمومیهایی که در این
تعطیلات وجودشان را
.نعمت میپنداشت
دست یزدان شکم تختش را
نوازش میکرد. از
همین
حالا داشت کوچولویشان را مثل
مادرش نازنازی
بار

میآورد. دست روی دست یزدان گذاشت و
:باشرمندگی گفت

.ببخش_
چشمهای یزدان در عینی که از خوشحال برق
میزد
.غم عجیبی هم داشت
چرا ما َهکم؟_
به خدا نمیفهمم چرا اینطوری _
شد! قول میدم از
.این به بعد بیشتر مراقب باشم
فدای این بغض چشات مگه _
!تقصیره توئه؟
تقصیره
منه که حواسم نبود بهت باید
من مراقب
.میبودم
دیگه از امروز چشم برنمیدارم
.ازت

شما که همیشه مراقبی! تو _
این مدت کی نگاه
و
توجه ت از من کنده شد؟ فکرکنم
دلیل این نازک
نارنجی
بودن بچهمون همین توجههای
!بیش از حد توئه

دنیای بیمار

3111

یزدان خم شد و آرام دست زیر
سرش گذاشت و
همانجا
باصدایی که از بغض بم تر شده
:بود زمزمه کرد
من قربون تو و این نازک _
.نارنجی خانومم میرم
به تو
توجه نکنم پس به کی توجه
کنم؟ دلواپس
هیچی
نباشیها این جوجه ماه دلش

نمیاد مامان و
باباشو
.ول کنه
خودش را بالا کشید و چشمان
معصوم دلبرش را
لمس کرد و خیره به نگاه بغض
آلودش باخنده
:گفت
بچه ی باسیاستیه! داره از همین
ماه اول گربه
ها رو
.دم حجله میکشه
بالاخره لب های عزیزش به گل
لبخند باز شد و
دل

ناآرامش آرام گرفت. از لبخندش
به وجد آمد و
.چشمبست
یادته گفتم نذر کردم اگه _
حاجی رضایت داد به

ازدواجمون برم کربلا؟
مهتاب به ته ریش مرتبش دست کشید.
یادمه عزیزم_.
چانهاش لرزید. لب روی هم فشار داد و بعد
باهمان
بغض مردانهای که فقط از عشق آن کوچولو در
گلویش نشسته بود لب زد:
حالا نذر میکنم اگه بچهمون _ سالم به دنیا اومد
پای
پیاده برم.
***
مهتاب بااحساس تشنگی از خواب بیدار شد.
بادیدن
یزدان که آرام خوابیده بود لبخند کنج لبش

.نشست
برای اولین بار امشب نمازش
بیشتر از پنج دقیقه
طول کشیده بود. توران همیشه
غر میزد »به
خدا
نماز این پسر قبول نیست. فقط
یه بشین پاشو
میکنه که آقاش بهش غر نزنه
وگرنه چطور هفت
رکعت رو تو پنج دقیقه میخونه
»!خدا عالمه
امشب
نمازش طول کشیده بود؛ مطمئن
بود شبهای
بعد
هم نمازش را با آرامش و
دلبستگی بیشتری
میخواند. به خاطر سلامتی
کوچولویش دل میداد
.به دل خدایش

آرام جوری که او را از خواب بیدار
.نکند پایین آمد
بعد از خوردن داروهایش دردش
.آرام شده بود
موهایش را باکلیپسش که روی
پاتختی بود
بست و از اتاق بیرون رفت. پله
ها را آرام و

بااحتیاط پایین رفت. یک لیوان آب
خنک خورد و
خواست به اتاق شان برگردد که
نگاهش روی در
اتاقی که مینو در آن ساکن بود
ثابت ماند . دلش
هوای آغوش علیرضا را داشت.
علیرضا که می
آمد آرام تر از اینی که بود می
شد؛ اینقدر آرام
که طفلکش دست از ناسازگاری
بردارد. مطمئن

بود این بچه یک بار که عطر تن علیرضا را
استشمام کند آرام و مجاب می شود.
به سمت اتاق مینو قدم برداشت و بی صدا وارد
اتاق
شد. چراغ را که روشن کرد مینو را بیدار دید.
کنج
تخت نشسته بود و دست دور زانوهایش پیچانده
بود.
جلو رفت و پایین تختش نشست. دست هایش
را
گرفت و مینو ممانعتی نکرد. لبخند زد به رویش و
کف

هردو دستش را بو کشید. بوی

مادرانه که می
گفتند
چطور بود؟ دست مادرها چه
بویی میداد؟ بوی
سبزی خرد شده یا کیک
خانگی؟ بوی قصههای
سیندرلا یا لالاییهای گرم و شنوا؟
حیف روزهایی
که بیمادر گذراند. حیف بچگیاش
که در سکوت و
خالی از لالاییهای مادرانه
گذشت. حیف
موهایش
که نوازش دست مادر ندیدند.
!حیف
بابغض چشمهایش به مینو زل
زد. آهوی
چشمهایش التماس میکرد.
آهوی چشمهایش
محتاج محبت مادرانه را فریاد
!میزد
لب باز کرد و بالرزش صدایش در

سکوت اتاق
التماس
.کرد
مامان _
جون...مامانم...مامانی...مامان
مینوی
خوشگلم...من محبت مادرانه
ندیدم ازت، محبت

دنیای بیمار

3116

هاتو
ازم دریغ کردی مامان اما تو رو به
مادرانههایی که
یه
روزی توی قلبت بود و میدونم که
هنوزم هست
دعای خیر مادرانه تو ازم دریغ
نکن. حالم بچهام
خوب
نیست، دعا کن ازدستش ندم.
دعا کن شرمنده
باباش نشم. دعا کن مادر خوبی

بشم و از پس
پرورشش بربیام. باشه مامان؟
باشه قشنگم؟
برام
.دعا کن
مثل همیشه چشمهای غبار
گرفتهی مینو زود
بارانی شدند. دستش میلرزید
وقتی که روی
گونهی مهتاب نشست و خیلی
آرام اشکش را
پاک
کرد. مهتاب چشم بست و لب
چسباند به همان
دستی که روی صورتش بود؛ نه
بوی سبزی

دنیای بیمار

3117

قرمه
سبزی میداد نه بوی کیک
خانگی، بوی غم و
رنج

میداد، بوی سختی و بیپناهی.
گنجشکک سرما
دیدهی زخم خورده هنوز هم
مادر بود فقط دیگر
نای
.مادری نداشت
مهتاب دستهایش را گرفت و
محکم در دست
خود
فشرد و بارها پشت هرکدام را
باهق هق آرامی
.بوسید
.دوست دارم مامان_
سکوت مینو هم میتوانست به
معنای عشقش
باشد. عشق بینهایتی که باهیچ
کلمهای
.نمیتوانست به زبان آورده شود
چشمان خستهاش را که دید او
را روی تخت
خواباند
.و رویش پتو کشید

علیرضا نمیاد؟_
لبخند روی لبش نشست.
پیشانیاش را بوسید و
:لب زد
میاد. زنگ میزنم که خبر بدم _
داره دایی میشه
میگم
.که دلتنگش شدی
مینو چشم بست و دلتنگیاش را
پنهان و انکار
.کرد
لبخند مهتاب عمق گرفت و از
تخت فاصله گرفت
که
یزدان را میان چهارچوب در دید؛
بالبخندی مهربان
و
نگاهی عاشق! بیحرف در
.آغوشش خزید
بیدار شدم ندیدمت کنارم _

.نگران شدم
.تشنه ام شد_
از فردا یکی از اتاقهای پایین رو _
آماده میکنم که
دیگه این همه پله رو بالا پایین
.نری

دنیای بیمار

3119

گشنه نیستی مامان کوچولوی _
خوشگل؟
کوچولو نیستم، ۱۶سالمه _
.فکرکنم
.خنده ی ریز یزدان را شنید
اوم فکرکنم . گشنه ام شد_
همانطور آرام به سمت آشپزخانه
.قدم برداشتند
چی میخوری قرص ماهم؟_
مهتاب از حرکت ایستاد و
باچشمان معصوم و
.قشنگش نگاهش کرد
!قرص ماه_
یزدان صورت او را با دستانش

قاب گرفت و بدون
این
که بتواند از آهوی معصوم
چشمهای او چشم
بردارد
:لب زد
از امشب باوجود اون ماه _
کوچولو کامل ترین
قرص
.ماه شهر عشقم شدی
***

دنیای بیمار

3120

فصل سی ام
پشت پنجره ایستاده بود و
.تماشایش میکرد
روی
تخت زیر درخت گردو همراه
باجمیله خانم
نشسته
بود و حرف میزد؛ بالب خندان و
!خوش رویی

نفسش را محکم روی شیشه
فوت کرد و
دستهایش را در جیبهای شلوار
ورزشی مشکی
رنگش فرو برد. فردا برمی گشتند
مشهد اما
هنوز
یک کلمه هم از آن راز لعنتی
حرفی نزده بود. تا
میآمد سر حرف را باز کند با نگاه
به چشمان طلا
زبانش قفل میشد و کسی در
گوشش فریاد
میزد
اگه از دستش بدی آخرین «
رویاتم به این دنیا
باختی» و دقیقا این همان چیزی
بود که
نمیخواست؛ دنیا به او بدهکار
بود. این آخرین رویا

طلب او از این دنیای بیمار بود.
این رویا دوای
درمان
دنیای بیمارش بود. نباید از
!دستش میداد. نباید
گفتنش سخت بود و میدانست
که از دست
دادنش
جانش را میگیرد؛ جانی که دیگر
کم آورده بود در
نیا
مقابل این دنیای خودخوا ِه
لعنتی! کاش د
کوتاه
بیاید، کاش دلش به رحم بیاید،
...کاش
در خانه باز شد و طلا داخل آمد.
اینقدر غرق
صورت
طلا شده بود که متوجهی رفتن
جمیله خانم

!نشد
علی جان ببخشید طول _
کشید. حوصلهات سر
رفت؟
.برخلاف آشوب وجودش لبخند زد
نه. صحبتتون گل انداخت؟_
همانطور که کاسهای در دست
داشت و

دنیای بیمار

3122

محتوایش را
:بو میکشید جواب داد
اوهوم خیلی خانم خوش _
صحبتیه اما وقتی
گفت آقا
علیرضا چه خوش رفتار و باکملاته
.خوشم نیومد
البته
بعدشم گفت خدا بهم
ببخشدتون و به پای هم
پیرشید اما من که یه جوری
شده بودم دیگه

گوش
ندادم به حرفاش. همش دلم
میخواست زودتر
بره
بیام پیشت. چیکار میکردی
نبودم؟ باز نشسته
بودی
پای سریال شبکه سه؟
اخمی کمرنگ بین ابروهایش
نشاند و لبخندی
که
میآمد تا روی لبش بنشیند را
باکشیدن لب

دنیای بیمار

3123

پایینش
.به دهانش مهار کرد
طلا تو به من شک داری؟_
.خیلی سریع لب گاز گرفت
این چه حرفیه!؟ فقط _
حساسم. یعنی...یعنی
چطوری بگم حسودم. خب؟

نخند. علی میگم
.نخند
دوست دارم که اینطور _
باصداقت میگی
.حسودی
فقط نسبت به تو ها! البته _
وقتی که بابام
گاهی به
تینا یا طاهر توجه میکرد هم
.حسودی میکردم
نمیدونم انگار کلا نسبت به
مردهای عزیز زندگیم
خودخواهم و حساس. اونا رو
فقط برای خودم
.میخوام
.علیرضا عمیق نگاهش کرد
من فقط برای شمام، اینو شک _
.نداشته باش

دنیای بیمار

3124

.و طلا عمیق لبخند زد
.بایدم همینطور باشه_

اون چیه دستت؟_
برگ لیمو نه نه چای لیمو. نه _
!شایدم برگ لیمو
نمیدونم. به جمیله خانم از
سردردهای گاه و
بیگاهت گفتم و اون اینا رو داد و
گفت آرامش
.بخشه
طرز دم کردنشم گفت؟_
:طلا باحساسیت گفت
میخوای بخوری؟ بدترت نکنه؟ _
یه موقع
حساسیت
نداشته باشی؟
نه به چیز خاصی حساس _
نیستم. دم کن اگه
بلدی
بیزحمت، بااون کیک خوشگلت
که بوش کل باغو
.برداشته بیار تو بالکن بخوریم
طلا بااین که هنوز نگران بود و

نسبت به چیزی
که

جمیله خانم آورده بود حس
چندان خوبی
نداشت
:باروی باز گفت
.چشم_
.بی بلا_
مدتی بعد طلا باسینی حاوی
چای لیمو و کیک
وارد
تراس شد. سینی را روی میز
گذاشت و علیرضا
که
روی صندلی راحتی تراس
نشسته بود به روی
دلبرک
لبخندی زد و طلا خیلی زود
.درکنارش جاگیر شد
علیرضا پاهایش را روی صندلی

جلویش دراز
کرده بود
و بانوک انگشتهای دستش
بازوی طلا را از روی
شومیز حریرش نوازش میکرد.
بادست دیگرش
دست حلقه نشان او را گرفت و
باانگشت اشاره

حلقهاش را لمس کرد. در این
مدت ندیده بود
حتی
یک لحظه این حلقه از دستش
.جدا شود
طلا گردنش را کمی از روی
شانهی او بالا کشید
و
.نگاهش کرد
چرا امروز تو خودتی؟_
:باکمی مکث جواب داد
فردا برمیگردیم. این مدت _

.خیلی خوش گذشت
.طلا غر زد
.من که میگم تا سیزده بمونیم_
نمیشه عزیزم، از طرفی دلم _
تنگ شده برا
مامان
مینو و از طرفی دیگه مشتاق
.دیدن مهتابم
.چشمهای طلا برق زد
علی شب بریم خرید برای _
بچهی مهتاب لباس
بخریم، باعروسک، نه نه خرس
.شاید پسر بود

دنیای بیمار

3127

علیرضا باذوقی که از نگاهش
:پیدا بود گفت
میریم. آخ طاها هم گفته بود _
ماشین کنترلی
.میخواد، من فراموش کردم
اشکال نداره شب میریم _
میگیریم. شب نشد

فردا صبح میریم. بعدازظهر راه
میوفتیم دیگه؟
طرفای ظهر بریم بهتره، همون _
ساعت یازده
.دوازده
طلا دلش میخواست بیشتر بماند
اما از آنجایی
که
ذوق علیرضا را برای دیدن مهتاب
و یزدان که دیگر
پدر
و مادر شده بودند میدید دلش
نمیآمد بیشتر
اصرار
کند به ماندن. راستش را
بخواهی دختر گله گو و
گله
مندی نبود، روزهای سخت و
سرد زیاده دیده و
چیده
بود و هربار خداراشکر کرده بود
اما این یک هفته

3128

عجیب در این خانه باغ قدیمی احساس آرامش
داشت؛ از آن آرامشهای نابی که در بغل پدرش
مییافت. میدانست ِسر این آرامش ناب حضور
علیرضا است به خاطر همین نمیخواست خلوت
دونفره یشان که بیشترش به گشت و گذار در
شمال
و جاهای دیدنیاش گذشته بود تمام شود. دلش
میخواست باز هم اینجا بماند و عطر برنج
شمالی
را در خانه به راه بیندازد و باعطر خوش کیکهایش
به
علیرضا بفهماند که زندگی

مشترکشان باهمین
چیزهای ساده هم میتواند زیبا
باشد. زندگی
بااین
...مرد بینظیر بود. کاش
.فکرش را بلند گفت تا بشنود
کاش هرچه زودتر زندگیمونو _
شروع کنیم. بعد از

این
سفر سخته هر دو سه روز
...دیدنت. دلم...دلم
بغضش را باجرعهای چای لیمو
قورت داد که
علیرضا
حصار دستش را دور شانههای او
محکمتر کرد و
.حرف او را ادامه داد
.دل منم تنگ میشه_
طلا با تک تک کلمات ... بیقرارتر
میشود. علیرضا

گونه های رنگ گرفته اش را نگاه
می کند و
بیشتر از
این ... خواستن عروسکش را
.میخواهد
طلا خجالت زده خودش را جلو
می کشدحرف
نگاه
مردش را خوب می فهمد.
علیرضا برای فرار از
این
سیب سرخی که هر لحظه
نفسگیرش میکند
:گفت

دنیای بیمار

3130

طلاجان حرف بزنیم؟_
طلا که فکر نمیکرد او حرف
خاصی داشته باشد
:گفت
اوهوم. میگم علی تو دوست _
داری بچهی

مهتاب
دختر باشه یا پسر؟
علیرضا باز از یادآوری غنچهی
جدید گل خوش
رنگش
.خندید
.فقط سالم باشه برام کافیه_
از این حرف خوشم نمیاد؛ _
.خیلی کلیشه ایه
دوست داری بچه ی خودمون
دختر باشه یا
پسر؟
علیرضا از تصور بچهی خودش و
.طلا دلش تپید
یه دختر صادق، رک، راستگو _
عین مامانش و
همچنین حسود نسبت به
.باباش
طلا ریز اما از ته دل خندید و
:بارضایت گفت
.خوبه_

علیرضا لبی به فنجان چایش زد و
گلویی صاف
.کرد
حرف بزنیم درباره ی...درباره _
!ی...هوف
درباره ی چی؟! _
نمی توانست! سخت بود. به
.خدا سخت بود
تازه
کردن یک داغ کهنه که از قضا
پدرش باعث و
بانیاش
بود سخت بود. چه میگفت؟
میگفت که پسر
مسعود است؟ پسر قاتل خواهر
!پنج ساله ات
وای! وای که تمنا بچه بود و
همین بچه بودنش
این داغ را از دل هیچکس پاک
نمیکرد، نه از دل
طلا و طوبی و نه از دل علیرضا و

!مینو
چرا ساکت شدی علی؟_
علیرضا برای اولین بار از نگاه او
فرار میکرد و این
طلا
.را نگران میکرد
!عشقم_

دنیای بیمار

3132

نگاهش کرد؛ باشرمندگی که آن
بیماررواني
باعث و
.بانیاش بود
دربارهی اون چیزایی که تو _
گوش چپم
.میگفتی
.طلا خندید
.دیونه ترسیدم_
نمیخوای بگی؟_
چشمان طلا رنگ شرم و حیا
.گرفت
بعدش تو میگی رو اون کاغذ _

چی نوشتی؟
پلک زد به معنی »آره« و طلا
نفس عمیقی
.کشید
من...من از همون روز اول بهت _
دلمو باختم؛
یعنی از
همون روز اولی که شناختمت.
اخلاق خوبت،
نوع
نگاهت، درکت، شعورت...همه و
همه باعث شد

دنیای بیمار

3133

که
بهت دل ببازم، و اون روزی که تو
رختکن اینقدر
ساده
خجالت کشیدی از سوال نرگس
که چندان هم
بد
نبود دیگه از فکرت نیومدم بیرون.

بعد از اون
همش
فکر میکردم؛ به نگاه پر از
احترامت نسبت به
همهی
پرسنل، به اون لبخند
همیشگیت، به اون
صدایی که
از پشت در اتاقت یواشکی گوش
.کرده بودم
خیلی
ساده دل باختم به سادگی
هات. به اون عطری
که
نه تلخ بود نه تند نه ترش! عین
اخلاقت ملایم
بود و
منعطف. من باتو بهارو دیدم. بهار
!زندگیم

دنیای بیمار

3134

زل زد به چشمهای علیرضا و

.ادامه داد
میگن بایه گل بهار نمیشه اما _
با اومدن تو توی
.زندگیم بهار شد
علیرضا خیره نگاهش میکرد.
دوست نداشت طلا
ساکت شود. بانگاهش باز هم
میخواست که
حرف
بزند، که باهر جمله به علیرضای
پر از ترس
وجودش
بفهماند این دختر تو را باوجود
پسر مسعود
بودنت
ترک نمیکند. باآرامش چشم
بست و پیشانیاش
را
.به شقیقه طلا چسباند
هنوزم لازمه بگم چی میگفتم _
پای گوشت یا
فهمیدی؟

:چشم بسته لب زد
.فهمیدم_

دنیای بیمار

3135

حالا میگی چی نوشتی تو اون _
کاغذ؟
چشمهایش چنان با آرامش روی
هم غلتیده
بودند
که خیال باز شدن را در خواب هم
.نمیدیدند
سینهاش آرام و ریتمیک بالا و
پایین میشد و
نفس
میگرفت از هم نفس این
.روزهایش
آخرین قصهی مگوی منی! _
مثل آیینه رو به روی
منی؛ تو همان قدر آرزوی منی،
که من بینوا امید
.توام
)شاعر: امیدصباغ نو(

چشم که باز کرد نگاهش در نگاه چراغانی طلا
قفل
شد. لبهایش میخندیدند...لبهای خوش خنده
اش. طلا لب زد. حرف زد. حرف که نه شیرین
.زبانی کرد
حالا که به آرزوت رسیدی، حالا _ که آرزوتو داری
امیدمو ازم نگیر. هیچ وقت امید این آرزوتو ازش

دنیای بیمار

3136

نگیر که اگه بگیری ناامیدیش
.مرگشه
***
انگشت شست و اشاره اش را برای چندمین بار
روی
.شقیقه هایش فشرد
علی جان تصمیمت چیه؟_

.درمانده چشم بست
.سخته حاج عمو_
.میدونم باباجان_
چیزی در گلویش مدام بالا و
پایین میشد؛ درست
مثل یک قلوه سنگ. دستی روی
برآمدگی
گلویش
.کشید و صدایش شکست
.فکر...کنم می...میترسم_
این اولین بار که اینطور رک و
البته بیچاره به
ترسش
اعتراف میکرد! از بیخانمان بودن و
بیکار بودن هم

سالها پیش ترسیده بود اما
ترسش را به زبان
نیاورده
بود، از هجوم سنگهای
همسایهها ترسیده بود

اما
ترسش را فریاد نزده بود، از
گرسنه ماندن شکم
میلاد هم ترسیده بود اما هیچ
وقت اینطور
غمبرک
نزده بود. روی پا ایستاده بود و
تلاش کرده بود
اما
حالا چطور میتوانست این
ترسش را پنهان کند؟
این
راز زیادی بزرگ بود و داشت این
مرد را از پا در
میآورد. آن مسعود لعنتی انگار
قسم خورده بود
درهر برهه از زمان روح این مرد را
سلاخی کند؛
نه
کودکی برایش گذاشت و نه
نوجوانی و حالا در
بهترین روزهای جوانیاش داشت

با راز بزرگ آن
مردک دست و پا میزد تا یک
موقع جنایت همان

دنیای بیمار

3138

مرد
نامرد رویای جدید و البته قشنگ
و دلچسبش را
از او
نگیرد. از، از دست دادن این رویا
میترسید؛
حسرت
رویای درس خواندن و دکتر شدن
همیشه در
دلش
مانده بود اما طلا..!. طلا را اگر
ازدست میداد
حسرتی بر دلش نمیماند بلکه
سقف دلش،
تمام
وجودش، ضربانهای قلبش آوار
.میشد برسرش

سرش به سمت زنی چرخید که
بیخبر از
هیاهوی
دل او آرام خوابیده بود. آرامش
چهرهاش
لحظهای دل
قلب علیرضا را آرام کرد؛ بااین
دختر آرامش
داشت

نکند این آرامش هم بشود
حکایت همان کتاب و
دفتری که از آنها فقط یک
خاطرهی کوتاه مانده
بود و
یک حسرت پررنگ؟
صدای حاج رضا را از گوشی
شنید و دستش به
سمت صورت طلا دراز شد و
چتریهای سیاه
رنگش

.را در تاریکی اتاق نوازش کرد
این ترس تاکی باید همراهت _
باشه؟ تا کی
میتونی تحملش کنی و باهاش
زندگی کنی؟
درست میگفت؛ حق باحاج رضا
بود! این که هر
لحظه هراس این را داشته باشد
که طلا بفهمد
و
ترکش کند آرامش را از تک تک
ثانیههایش سلب
میکرد و نمیتوانست از بودن طلا
و سقف
!مشترکشان لذت ببرد
علی جان من هیچ اصراری _
ندارم که حقیقتو
.بگی

دنیای بیمار

3140

ببین کار درست چیه؟ همونو
انجام بده. تو مرد

عاقلی هستی لازم نیست من
بگم چیکار بکنی
و
نکنی. اگه سختته نگو فقط یادت
نره از زبون
خودت
.بشنوه بهتره
حاج رضا راحت حرف میزد، جوری
که علیرضا
کامش
تلخ میشد! درکش نمیکرد! عمق
فاجعه را
!نمیدید
پسرمسعود؛ِ مسعود متجاوزگر
قاتل! باخواهر
تمنا؛
همان دختر پنج سالهای که
قربانی وحشیگری
یک
حیوان کثیف شده بود ازدواج
کرده بود و این
مسئله،

مسئله حل نشدنی بود! حل کردنش یک دل

دنیای بیمار

3141

بزرگ
میخواست به ِ قدر یک بخشش
!بینهایت بزرگ
یعنی دل طلا و طوبی آنقدر بزرگ
بود که گناه
پدرش
را به پای او ننویسند و این خونی
که بین شان
ریخته
شده بود را نادیده بگیرند؟ هرچه
فکر میکرد به
محال بودن این موضوع بیشتر
پی میبرد. آخر داغ
دل طوبی که کم نبود! دخترکش
!پنج ساله بود
فقط
!پنج ساله
انگشتهایش را روی پیشانیاش

فشرد و پلک روی
هم گذاشت. حالش بدتر از هر
زمانی بود و خوب
میدانست که تا واقعیت را به طلا
نگوید این
آشفتگی و پریشانی ادامه
.خواهد داشت
ناامید نباش! طلا دوست داره. _
فکر نمیکنم
جدایی

دنیای بیمار

3142

.و طلاق براش راحت باشه
از شنیدن کلمهی منفور طلاق
کامش زهر شد و
آب
تلخ دهانش را به زور فرو داد.
برای حرفهای حاج
رضا هیچ جوابی نداشت و این
خودش اوج
درماندگیاش بود. وقتی زبانش
درمقابل حرفهای

حاج رضا قاصر مانده بود وای به
حال زمانی که
بخواهد به طلا و طوبی از
مسعود و نسبتش
!بگوید
لال میشد یا شاید هم داغ دل
طوبی لالش
!میکرد
صدایش در سکوت اتاق پچ پچ وار
.میپیچید
میشه بعد از عروسی بگم؟ تو _
این مدتی که
اینجا
بودیم خیلی تلاش کردم اما
سخته! به زمانی
نیاز
دارم. فکرکنم بهترین زمان بعد از
.عروسیه
حاج رضا لحنش آرام بود و همین
آرامش کمی از

.ناآرامی علیرضا کم میکرد
باشه باباجان. هرجور که خودت _
.صلاح میدونی
فکرکنم لازم نیست که تکرار کنم
که همه جوره
.پشتتم
خوب بود؛ این که یک نفر پشتش
بود خیلی خوب
بود. دنیای لعنتی مقابلش
ایستاده بود برای
گرفتن
لحظات خوشش و فقط یک نفر
پشتش بود و
البته که
وجود همین یک نفر هم جای
هزارمرتبه شکر
.داشت
.ممنون_
برو بخواب. فردا اگه خدا _
.خواست میبینمت
.شبتون بخیر_

تماس را که قطع کرد گوشی را
روی تخت
.انداخت
شقیقه هایش تیر می کشیدند و
چشم هایش

دنیای بیمار

3144

می سوختند از فشار اشک
هایی که مردانه
سعی
در کنترل شان داشت! هنوز هم
!علیرضا بود
هنوز هم
جانی در تنش مانده بود و
جنگیدن را به از پا
درآمدن و
زانوی غم بغل گرفتن ترجیح می
داد؛ پس وقت
گریه
نبود. یک بار دیگر این دنیای
لعنتی او را به میدان
مبارزه طلبیده بود و اینبار هم باید

.برنده می شد
!باید
مهم نبود که چقدر آسیب می
دید چون پیروز این
!ِِ میدان جنگ حتما خودش بود
علیرضا به دست سفید و ظریف
.طلا نگاه کرد
انگشتان ظریف و کشیده و ناخن
های خوش
...فرم
این چغک...همین گنجشک تازه
از راه رسیده ی
سرما دیده حالا شده بود
انگیزهی زندگی اش،

دنیای بیمار

3145

انگیزهی ادامه دادنش، دلیل
خوشیهایش، دلیل
خندههای واقعی اش. این
گنجشکک حسود
شده بود زیبایی دنیای بیمارش و
حالا.!.. چه

وحشتناک بود ترس از دست
!دادنش
طلا صدایش گرفته و خواب آلود
:بود
نخوابیدی؟_
علیرضا چشم بسته بود و نفس
میکشید عطر
معمولیاش را. دلش ضعف میرفت
برای ساده
بودن
این دختر؛ برای موهای لختش
که همیشه
معمولی
بالای سرش میبست، برای
گوشهای بدون
گوشواره اش، برای چشمهایش
که رنگی نبودند
و
درعوض معصوم بودند، دوست
داشتنی بودن طلا
.به همه سختی ها می ارزد

این دختر باهمین معمولی بودن، باهمین

دنیای بیمار

3146

سادگی
هایش شده بود خانم قلب این
!مرد معمولی
!هوم_
صدای خنده ی ریزطلا را شنید و
از بی پروایی پر
خجالت دخترک دیوانه می شود.
وقتی می
خندید
انگار دنیایش را بافرچه ای بزرگ
رنگ می کرد؛
آن هم
.رنگ نیلی! روشن و درخشان
لب هایش تکان میخورد و دم
گوشش حرفی
...میزند
چشم های طلا روی هم فشرده
می شود و با

حرف
.دیوانه کننده بعدی تاب نمی آورد
خوب بود که مثل خود علیرضا
حتی بایک حرف
ساده
.هم هیجان زده می شد
نگاهش بین چشمهای برق زده
طلا و لب هایش

دنیای بیمار

3147

جابجا می شود. کم کم چنگ
طلا روی دستش
باز
شد و انگشت شستش به
نرمی پشت دستش
را
نوازش کرد. خوب بود که این
ِ دختر درمان درد
دلش میشد. همان جا آهسته
:زمزمه کرد
طلا تو منو چقدر دوست داری؟_
خنده ی ریز طلا کافی بود برای

از پا درآوردن قلوه
سنگی که در گلویش حکومت
می کرد. دخترک
با هیجانی وصف نشدنی به
سمتش برمیگردد
به چشمان براق شوهرش در
تاریکی لب باز
.کرد
یه انسان برای زنده موندن _
چقدر به اکسیژن
نیاز
داره؟ من به همون اندازه دوست
دارم. به همون
اندازهای که این سینه به نفس
نیازه داره برای
ادامه
.دادن

دنیای بیمار

3148

دستش مشغول نوازش ته ریش
.علیرضا شد
تو نفس منی، امید زندگی _

.منی
صدای قهقهه اش سکوت اتاق را
شکاند و تپش
قلب
علیرضا را بالا برد. کم کم صدای
خنده اش آرام
گرفت. نگاه علیرضا میخ
چشمانش بود و
فکرش.!.. فکرش کمی خبیث
شده بود. ترس به
.افکارش هم رخنه کرده بود
ترس باعث شده بود نتواند
درست و غلط را از
هم
تشخیص دهد. طلا به رویش
لبخند میزد و با
انگشت ظریفش چانه و ته ریش
مرتبش را لمس
میکرد و علیرضا به این فکر میکرد
که اگر طلا
تمام
و کمال مال خودش شود دیگر

هیچکس نمیتواند
این
آخرین رویا را از او بگیرد. اگر
همین الان تمام
فاصله ها را پر میکرد طلا
همیشه مال خودش

دنیای بیمار

3149

میشد و دیگر
.هیچ ترسی باقی نمیماند
:طلا باشیطنت پچ پچ کرد
به چی نگاه میکنی علی جانم؟_
جانش بود؟ واقعا بود؟ طلا که
نمی توانست از
جان
خود بگذرد پس چرا ترس علیرضا
لحظه به لحظه
بیشتر می شد؟ چرا؟
طلا چشم بست و با حال خوب
خندید. از تک تک
حرکاتش عشق و محبت را می
دید و چه کسی

می
دانست که خودش هم خواستار
آرامش با
اوست؟
اویی که هم نفسش شده بود و
یک کابوس
تکراری و تلخ می خواست بی
.نفسش کند
دستش داخل موهای خودش
چنگ شد و آب
دهانش را سخت فرو
داد. داشت کار درستی می
کرد؟ چرا حس

خوبی
نداشت؟ چرا حس می کرد
شبیه به مسعود
شده
است؟ چرا بوی سواستفاده در
بالینشان می
پیچید؟

چرا در وجودش دیگ نفرت نسبت
به خودش می
جوشید؟
رد و برقی در آسمان پیچید و طلا
باجیغی خفه
سر
در بالشت پنهان کرد و همان
غرش آسمان
کافی بود
تا به خود بیاید و بفهمد راه چاره
این نیست
ماندن
که زوری و اجباری نمیشد! ماندن
و رفتن را قلب
تعیین می کرد. طلا دیر یا زود
واقعیت را می
فهمد؛
بهتر است تصمیم گیری را به
پای قلبش بگذارد
و او

!را به اجبار سنت ها نگه ندارد
علیرضا چانه دخترک را میگیرد و
صورت دخترک
به
سمت خود بر می گرداند، نگاه
طلا بین
چشمهایش
جابه جا می شود چشمهایی که
خواستن و
نفرت با
هم دارند . باخود فکرکرد حتما
باز یاد اولتیماتومهای طوبی
!مانعش شده است
از
این که حرفهای طوبی هربار سد
یکی شدن
روحشان میشد لجش میگرفت.
این زندگی او
بود
و خودش و شوهرش باید تصمیم
میگرفتند؛ دلش

نمیخواست طوبی برای عشق
آنها حد و مرز
تعیین کند. دلش با دل این مرد
بیتاب بود و باجان
و

دل خریدار بیتابیهایش بود اما
حیف که دیوار شرم
!و حیایش بلند بود
اگه من یه روز یه اشتباهی _
بکنم منو
میبخشی؟
من اشتباه نمیکنه _
ِعلی
.
انگشتهای علیرضا لای موهایش
فرو رفت و لب
به
سرش چسباند. اشتباهش چه
بود؟ پسر
مسعود

بودن؟ مگر خودش پدرش را
انتخاب کرده بود؟ او
هیچ
اشتباهی نداشت چرا باید تاوان
میداد؟ چرا باید
میترسید؟ چرا هیچکس باور
نمیکرد که او بیگناه
است و تمام گناهان به گردن
مسعود است؟
چقدر
دیگر باید فریاد بیگناهی سر
میداد و چقدر دیگر
این مردم میخواستند خود را به
ناشنوایی بزنند؟

طلا میشنید صدای بیگناهی او را
یا نه؟ باورش
میکرد؟ چرا این سوالها تمامی
نداشتند؟ چرا
لحظهای آرام میگرفت و لحظهای
از هم

میپاشید؟
این حس ترس!... این حس
لعنتی بد آدم را از پا
در
میآورد. این عاشقی را اول طلا
شروع کرد؛ اول
او
پای گوشش زمزمه عاشقی
خواند و اگر پای این
عاشقی نمیماند و جا میزد چه از
دل این مرد
باقی میماند؟ چه کسی میآمد تا
مرهم جانش
شود؟ کی مثل طلا مرهم
میشد؛ اینقدر قوی،
اینقدر
تسکین بخش؟
خسته چشم بست و در گوش
:طلا پچ پچ کرد
من همانم که شروعش کردی! _
نکند دل بکنی،
دل

ندهی، بیسر و سامان بشوم.
)شاعر: فائزه

دنیای بیمار

3154

)شبانی
***

برف میآمد؛ تمام زمین پوشیده
.شده بود از برف
شانههایش از سرما میلرزید.
نگاهش به جادهی
پیش رویش بود. انتهایش نامعلوم
بود. گویی ته
جاده
مسیر ترسناکی در انتظارش بود.
قدم برداشت
به
سمت جادهی بیسر و ته.
صدایی از پشت
سرش
شنید و باسرعت برگشت. مه
تمام جاده را
پوشانده

.بود و جلوی دیدش را گرفته بود
!علی_
نگاهش تندتر چرخید. هراسان و
گیج در میان مه
.دنبال صاحب صدا میگشت
!علی_

دنیای بیمار

3155

قدمی که به سمت جاده
برداشته بود را دوباره
به
عقب برگرداند که از انتهای جاده
صدایی آرامتر
شنید؛ صدایی بیپناه توأم باترس
.و اضطراب
برگشت و نگاهش دو دو زد.
مشتاق دیدن
صاحب
صدا بود اما از انتهای آن جادهی
لعنتی هیچ چیز
جز
.یک هالهی سیاه دیده نمیشد

علی جانم؟_
درست مثل باد روی پاشنهی پا
چرخید. او فقط
جان
.یک نفر بود، فقط یک نفر
!طلا_
از میان مه صورت خندان طلا
نمایان شد. ترس
علیرضا از بین رفت و لبش به
.لبخند باز شد
سفیدی
برف و حالهای از مه هم
نمیتوانست زیبایی

سپیدی
.لباس عروس تنش را پنهان کند
دستش را به سمت علیرضا دراز
کرد و لبانش
پررنگتر خندید.
علیرضا به سمتش قدم برداشت
که دوباره از

انتهای
جاده صدایی بیپناه و پر از ترس
به گوشش
.رسید
سرش چرخید و به پشت سرش
نگاه کرد. حالا
انتهای جاده معلوم بود. هاله
سیاهی از بین
رفته
بود. تمنا بود، عروسک قرمز
پوشش را زیربغل
داشت
و چشمهایش.!.. چشمهایش پر
از ترس بودند و
لبهایش میخندید؛ کج و کوله و
!غمگین
عروس به
ِس
لبا
گیج و گنگ نگاهش بین طلای
تن و

تمنای عروسک به بغل چرخید.
دست طلا هنوز
به
سمتش دراز بود و چشمان تمنا
بیپناهی را فریاد
.میزد
!تمنا_
از چشمهایش اشک میریخت و
لبهایش
.میخندید
.من اومدم دنبالت، تو نبودی_
صدایش در سردی زمستان
.شکست
.ببخشید_
تمنا باوجود پنج سال سن خیلی
تلخ میخندید؛
اینقدر تلخ که چهارستون بدن
.علیرضا بلرزد
.مراقب طلا باش_
برگشت و به طلا که هنوز
دستش روی هوا

مانده بود
نگاه کرد. صدای جیغ تمنا باعث
شد سر
.برگرداند

دنیای بیمار

3158

مسعود بود. خودش لعنتیاش
بود. داشت تمنا را
باخود میبرد. دخترک گریه میکرد.
.جیغ میزد
کمک
میخواست و هیچکس نبود که
.کمکش کند
پاهایش
انگار به زمین چسبیده بود و زمان
انگار ایستاده
.بود
صدایش در گلو حبس شده بود و
نفس...نفس...نفس نبود.
نفسش را میبرد. اینی
که با دستان بیرحم مسعود پرپر
میشد تمنا بود

یا
طلا؟ تمنا بود. نفس نبود. تمنا.!..
همین دختری
که
داشت میان دستان مسعود پرپر
میشد نیمی از
وجود هم نفسش بود. این دختر
نیمی از وجود
.طلایش بود
علی جانم؟_
طلا هنوز منتظر او بود و نگاه او
.به انتهای جاده

تمنا
دور میشد و کم کم تصویرش به
نقطه تبدیل
.شد
برگشت و باچشمان هراسانش
.به طلا نگاه کرد
سرتکان داد؛ نه نمیتوانست تمنا
را رها کند. به

عقب قدم برداشت و به دنبال
تمنا دوید. اسمش
را
فریاد زد. وقتی به انتهای جاده
رسیده بود تنها
چیزی
که از دخترک باقی مانده بود
عروسک قرمز
پوشش
بود. خودش نبود و این جای
خالی تیغ شد و
میان
گلویش نشست. عروسک را
چنگ زد و باز
اسمش را
فریاد زد. با نگاه دنبالش گشت و
هیچ ندید. به
پشت

سرش نگاه کرد. هالهای کمرنگ
.از یک زن میدید

لبخندش پر کشیده بود. آرایش چشمانش ریخته
.بود
اشک در میان مژههای ریمل خوردهاش میرقصید
و
روی صورتش از خود ردی به جا میگذاشت. به
سمتش قدم برداشت. هرچه نزدیکتر میشد
صورت
زن خیستر میشد. مهها کمتر میشدند و تصویر
واضح. جلوتر رفت. مه باز جلوی .دیدش را گرفت
صورت زن پیدا بود اما تنش را مه .پوشانده بود
بیشتر
نزدیک شد و همین که رو به رویش قرار گرفت
نفسش بند آمد. طلا بود؛ تمنای غرق خون را در

بغل
داشت و سپیدی لباس عروس را
رنگ سرخ
دربرگرفته بود. چشمان خیس
طلا...چشمان
بستهی

دنیای بیمار

3161

تمنا...جسم غرق
خونش...سپیدی سرخ
شدهی
لباس عروس طلا...و طناب داری
که درست دور
گردن
خودش بود. طلا که باپایش به
چهارپایه کوبید و
طناب
دور گردنش محکم شد باشدت از
خواب پرید و
.نفسی عمیق و بلندی گرفت
...تمنا! هیع...هیع...هیع_
صدای خس خس نفسهای

عمیقش در سکوت
اتاق
.مثل جیغ میماند
!هیع_
گیج بود و هراسان. دست
لرزانش روی گردنش
نشست و نگاهش در تاریکی
اتاق خشک مانده
بود
.به رو به رو

دنیای بیمار

3162

هنوز بلند و کشدار نفس
میکشید و هنوز صدای
نفسهایش در اتاق میپیچید.
دستش که از نبودن
طناب دار به دور گردنش مطمئن
شد روی
سینهاش
نشست؛ درد میکرد. نفس کم
آورده بود و
سینهاش

محتاج اکسیژن بود. هنوز
اطرافش را درک نکرده
.بود
هنوز نمیدانست چه شده و در
چه برزخی گیر
افتاده است. هنوز میان جادهی
مه آلود بود. کم
کم
صدای برخورد تند و پرشتاب
قطرههای باران به
پنجرهی اتاق او را به خود آورد.
پلکهایش روی
هم
نشست و دست کشید روی
عرق پیشانی اش؛
داغ
بود و انگار آتش گرفته بود.
مسعود آتشش زده
.بود

مسعود لعنتی خاکسترش کرده

بود. بیچارهاش
.کرده بود
نگاهش از شیشههای خیس
پنجره روی صورت
غرق
خواب طلا نشست. تصویر لباس
عروس خونی
جلوی
چشمهایش زنده شد و خیلی
زود دوباره پلک
.بست
دلش میخواست برای همیشه
چشم ببندد روی
.این دنیای بیمار
نفسهایش منظم نمیشد و
.ترسش کم نمیشد
هوای اتاق خفه بود و سینهاش
کمکم آلارم مرگ
سر
میداد. خس خس نفسهایش و
سوزش
سینهاش

تمامی نداشت. یک لحظه
احساس کرد
دیوارهای

اتاق به هم نزدیک میشوند و او
را در خود خفه
میکنند. به معنی واقعی کلمه
محتاج ذرهای هوا
بود. کابوس لعنتی نفسش را
بریده بود. باشتاب
از
تخت پایین آمد و بیصدا از اتاق
بیرون رفت. اصلا
دلش نمیخواست طلا بیدار شود
و او را در این
حال
.ببیند
حالش خوب نبود و فکرکردن به
معنی آن کابوس
.حالش را بدتر میکرد
***

باصدای غرش وحشتناک آسمان
.از خواب پرید
تاریکی اتاق و صدای شرشر
باران به وحشتش
دامن
زد. باترس به پهلو شد تا به
آغوش علیرضا پناه
ببرد
که بادیدن جای خالی او دلش
فرو ریخت. باامید

دنیای بیمار

3165

اندکی که ته دلش وجود داشت
دستش را روی
تخت
کشید اما بالمس جای خالی
علیرضا از درون فرو
ریخت. حس خوبی نداشت.
صدای رعد و برق و
بارانی که به سیل بیشتر شبیه
بود تا یک باران
بهاری، باعث دلشوره و نگرانیاش

میشد. خیلی
سریع از تخت پایین رفت و چراغ
.را روشن کرد
علیرضا؟_
وقتی جوابی نگرفت بیشتر
آشفته شد. ساعت
لعنتی جلوی چشمش میرقصید
با آن
عقربههایی
که سه نصف شب را فریاد
میزدند. از اتاق بیرون
رفت. سالن در تاریکی فرو رفته
بود. زانوهایش
!میلرزید...و همچنین دلش
علی جان؟_
تنها جوابی که شنید صدای
.شرشر باران بود
چراغها را روشن کرد و اینبار
.عصبی صدا زد

علی کجایی؟ تو که میدونی _

من از این باغ
میترسم کجا رفتی؟
:زیرلب باخودش نالید
ساعت سه نصف شبه علی! _
کجایی؟
انگار سکوت خانه شهادت میداد
که علیرضا
.نیست
باشتاب به اتاق رفت تا گوشیاش
را بردارد و با او
تماس بگیرد اما وقتی گوشیاش
را روی تخت دید
ناامید روی تخت نشست و
:بابغض نالید
کجا رفتی؟_
از خانه بیرون رفت. تمام ایوان
.خیس شده بود
باران
نبود سیل بود! وحشتناک بود و
این وحشت
داشت
طلا را از پا در میآورد؛ مخصوصا

وقتی جای خالی
ماشین علیرضا را دید زانوهایش
خم شد. برای
این
که نیفتد دستش را به میلههای
.ایوان بند کرد

دنیای بیمار

3167

خیس
میشد از هجوم قطرات باران اما
مهم نبود،
علیرضا
نبود و این نگران کننده بود. به
تنها چیزی که
درآن
لحظه فکر میکرد جای خالی
علیرضا روی تخت
.بود
گفته بود که متنفر است از این
که بیدار شود و
باجای خالیاش مواجه شود و
حالا این جای

خالی
.ته دلش را خالی کرده بود
برگشت به داخل و موهای
خیسش را از روی
صورتش کنار زد. چنان آشفته بود
که بایک تاپ و
شلوارک نازک در زیرباران سرما را
احساس
نکرده
بود. توی سالن بانگرانی قدم
میزد و زیرلب آیت
الکرسی میخواند که یکدفعه رعد
و برق

وحشتناکی زد و صدای جیغش
هم زمان شد با
خاموش شدن چراغ ها. از ترس
زیاد همانجا که
ایستاده بود نشست. تاریکی
سالن چشمش را
میزد. حدس این که از شدت آن

رعد و برق،
برقها
رفته است ترسش را بیشتر
.میکرد
علی توی این بارون کجا _
!رفته؟ای خدا
ناله یهای زیرلب اش در صدای
شرشر باران
پنهان
میماند و حتی به گوش خودش
.هم نمیرسید
خانه چنان تاریک شده بود که
حتی جرأت سرپا
ایستادن را هم در خود نمیدید.
نمیدانست به
وحشت خودش فکر کند یا به
نگرانیهایش برای
علیرضا. نبودن علیرضا هزار و یک
سوال در
ذهنش
ایجاد کرده بود اما ترسش و
غرشهای آسمان

اجازهی فکرکردن به آنها را نمیداد. نه افکارش مهم

بود و نه وحشت خودش فقط سالم بودن علیرضا مهم بود. همانجا که نشسته بود زانوهایش را بغل گرفت. نمیدانست اشکهایش از کی روان شده بودند؟ شاید از همان لحظهای که روی ایوان ایستاد و زیرباران خیس شد. صدای هوهوی باد هم به شرشر باران اضافه شد. بازهم غرش آسمان بلند شد؛ اینبار چنان بلند که سرش را بین

دستهایش
گرفت و یک دفعه باصدای
شکستن پنجرهی
سالن
جیغ تیزی کشید و سرش را
بیشتر در میان
.بازوهایش فرو برد
!خدایا! خدایا_
صدای هق هقش بلندشد و
سرمایی که از

دنیای بیمار

3170

پنجرهی
شکسته به خانه میآمد باعث
شد لرز به تنش
.بیفتد
:جیغ زد
.علی! علیرضا من میترسم_
سر از میان بازوهایش بیرون آورد
و از پشت
پردهی
اشکش به اطرافش نگاه انداخت.

باید به یک نفر
زنگ
میزد. همین که از جایش بلندشد
صدا ِی در ِ باغ
را
شنید، بااین امید که علیرضا
برگشته است از
جایش
بلند شد که پایش پیچ خورد و
باهق بلندی
دوباره
.همانجا افتاد
خانوم جان؟_

لهجه گیلکی جمیله خانم را
تشخیص داد و
باگریه
.صدایش زد
.جمیله خانم_
جمیله و شوهرش باچراغی که
در دست

داشتند
وارد خانه شدند. جمیله بادیدن
لباسهای او چراغ
را
از دست شوهرش گرفت و
باهمان لهجهی
شیرینش
از او خواست که به خانه برگردد.
خودش وارد
خانه
.شد پیش پای طلا نشست
درد و بلات بخوره تو سر من _
چت شده؟
.هق زد
.علی نیست_
جمیله چراغ را جلوی صورتش
گرفته بود و نگران
.نگاهش میکرد

یعنی چی که نیست؟ توی این _
بارون کجا رفته؟

جوابش فقط گریه بود. مچ پایش را میمالید و
دردش
را بافشردن لبهایش به روی هم تحمل میکرد.
جمیله چراغ را همانجا روی زمین گذاشت و
نگران
گفت:
باد و بارون شاخهی درخت کنار _ پنجره رو
شکونده،
شاخه به پنجره خورده و شیشه رو خرد کرده.
خداروشکر که زیر پنجره نبودی.
وقتی برق رفت
حدس زدم خواب باشین اما
باشنیدن صدای
جیغت
نگران شدم. طوریت که نشده؟
به دامن او چنگ زد و هق زد.
جمیله خانم رفتن علیرضا رو _

متوجه نشدی؟
ماشین تو حیاط باغ نبود. یعنی کجاست؟

دنیای بیمار

3173

:جمیله باترس لب زد
نکنه رفته باشه دریا؟_
طلا از ترس به سکسکه افتاد.
جمیله که به
وسیلهی نور زرد رنگ چراغ
متوجهی رنگ
پریدگی طلا
.نمیشد بیملاحظه ادامه داد
دریا امشب طوفانیه! خطرناکه. _
شوهرت که
اینقدر
بیعقل نیست این وقت شب توی
این بارون به
دل
دریا بزنه؟
طلا از ترس لال شده بود و فقط
.هق میزد

جمیله
که متوجهی آشفتگی او شد
بابرداشتن چراغ از
خانه
بیرون دوید و از همان روی ایوان
شوهرش را صدا
.زد
مدتی بعد دوباره به داخل
برگشت و پیش پای

دنیای بیمار

3174

طلا
.نشست
نگران نباش به فرخ گفتم بره _
دنبالش. دعا کن
طوریش نشده باشه. امشب دریا
عزرائیل شده
اومده دنبال طعمه. این بارون،
برکت نیست
.شومه
دستش را روی پایش کوبید و
.بیگریه زار زد

!محصولاتمون_
طلا چشمهایش را روی هم
فشار داد و آب تلخ
دهانش را سخت فرو داد. کاش
درد طلا هم
محصولات زمینش بود! هنوز هم
صدای جمیله در
گوشش میپیچید »امشب دریا
.«عزرائیل شده
باوحشت از جا پرید. این جمله
چنان بهمش
ریخته
بود که به درد مچ پایش توجه
نکند. چراغ نفتی
جمیله خانه را کمی روشن کرده
بود. مانتویش را
از

روی رخت آویز کنار در چنگ زد و
همین که در را
باز

کرد تا از خانه بیرون برود علیرضا
.را پشت در دید
خیس و خراب! در چشمهایش
نگرانی موج میزد
و
آب از سر و رویش میچکید و
طلا...! صدای هق
هقش قطع شده بود و بیحرف زل
زده بود به
چشمهایی که نور کم چراغ
نفتی سرخی شان
را
نشان میداد. آرام از جلوی در کنار
رفت. مانتویش
را
همانجا ول کرد و چندقدم به
.عقب برداشت
جمیله
:هشدار داد
.وایسا اونجا شیشه ست_
انگار حرف جمیله را درک نکرد که
باز هم قدم

برداشت که یک دفعه علیرضا
دستش را کشید و

.مانع قدم بعدیاش شد
چی شده؟ چرا اینقدر _
ترسیدی؟ چیزی نیست
یه
.بارون ساده ست
یک باران ساده بود؟ ساده بود؟
جای خالیاش
ساده
بود؟ چشمهای سرخش چی؟
آنها هم ساده
بودند؟
راه نفسش باز شده بود و
سینهاش که تا
چندلحظه
پیش محتاج نفس بود آرام بالا و
پایین میشد اما
زبانش!... زبانش بند آمده بود. از
ترس! دریا

عزرائیل
شده بود اما علیرضا سالم بود،
پیش رویش بود و
دستش را گرفته بود. چشم
بست و نفس
بلندی
.گرفت
بارون ساده؟ شما به این سیل _
!میگی ساده

علیرضا غرغر جمیله را نشنید.
چشمان نگرانش
زوم
.طلا بود
کجا رفته بودین؟ این دختر _
.سکته کرد از ترس
.همین اطراف بودم_
.فرخ رو فرستادم پی تون_
دیدمشون. بااهالی محل رفتن _
ببین مشکل
برق از

.کجاست تا اونو ردیف کنن
منم برم. این بارون هم که بند _
نمیاد. خدا
خودش
.امشب را به خیر بگذرونه
جمیله به سمت طلا رفت و
دستی به صورتش
.کشید
نترس گل دختر. حالا که _
شوهرت اومده پس
چرا
سنکوب کردی؟

دنیای بیمار

3178

طلا دست جمیله را به معنی
تشکر در دستش
:فشرد و آرام و بیرمق لب زد
.ممنون. ببخشید ترسوندمتون_
این چه حرفیه! من میرم اگه _
این بارون من و
شوهرم رو زنده نگه داشت میگم
که فردا فرخ

یکی
.رو بیاره شیشه رو عوض کنه
جمیله که از خانه بیرون رفت
:علیرضا گفت
چیه طلا؟ حالت خوبه؟_
مچش را که هنوز در دست
علیرضا بود بیرون
کشید و
چنگی به موهای خیسش زد که
:علیرضا گفت
چرا خیسی؟ رفتی بیرون؟ _
آقافرخ گفت
شاخهی
درخت شیشه رو شکونده.
ترسیدی؟
آرامش علیرضا داشت حالش را
.بدتر میکرد
میپرسید »ترسیدی؟« آن جای
خالی، آن

غرشهای آسمان، آن هوهوی

وحشتناک باد،
عزرائیل شدن دریا، ترس
نداشت؟
طلا چرا حرف نمیزنی؟_
دستهایش برای بغل گرفتن طلا
جلو آمد که طلا
عقب رفت و بعد بیتوجه به درد
پایش به سمت
اتاق
دوید. علیرضا صدایش زد و
جوابی نداد. در همان
تاریکیِ اتاق چمدانش را از کمد
بیرون کشید و
تک
تک لباسهایش را از داخل کمد
برداشت و روی
تخت
.انداخت
داری چیکار میکنی طلا؟_
میخوام برم. میخوام از اینجا _
.برم
صدایش میلرزید؛ درست مثل

.تنش
دست علیرضا روی شانهاش
.نشست
چرا عزیزم؟ تو این بارون که _
.نمیشه
باعصبانیت شانهاش را عقب
کشید. شال توی

دستش را روی تخت کوبید و به
.گریه افتاد
!طلا_
.میان هق هقش گله کرد
چرا! واقعا پرسیدی چرا؟! چرا _
داره؟ بلندشدم
میبینم نیستی. از ترس مردم و
.زنده شدم
بیرون
داره سیل میاد و اونوقت تو
ساعت سه نصف
شب
رفتی بیرون!؟ کجا بودی؟ بدون

این که به من
چیزی
بگی کجا رفتی؟ هیچ فکر کردی
من اگه بیدار
بشم و
نبینمت چه حالی میشم؟ تو
چطور دلت اومد
منو
توی این باغ بیدر و پیکر باوجود
این سیل لعنتی
تنها
بذاری و بری؟ تو اصلا به من فکر
کردی؟

دنیای بیمار

3181

در تاریکی اتاق هم میتوانست
شرمندگی نگاه
.علیرضا را تشخیص بدهد
ببخشید حالم خوب نبود، رفتم _
.یکم هوا بخورم
صدایش بالا رفت و هق هقش
.تمامی نداشت

!تو این بارون؟_
.اون موقع اینقدر شدید نبود_
هه پس خیلی وقته که رفتی! _
آفرین! آفرین به
تو
که میدونی من مثل سگ
میترسم از تنهایی و
ولم
کردی رفتی پی خوب کردن حال
.خودت
حالش بد بود و نمیدانست چه
میگوید؛ فقط
سعی
داشت اوج ترسیدنش را به
.علیرضا بفهماند
حق داری عزیزم، معذرت _
.میخوام
از اینکه در مقابل صدای بلندش
اینقدر بااحترام و
آرامش برخورد میکرد خجالت
میکشید. ترجیح

داد
بیشتر از این حرمت نشکند. روی
تخت نشست
و
صورتش را بادست پوشاند و
.ترسش را هق زد
علیرضا کنارش نشست و دست
گذاشت روی
.بازویش
!عزیزم_
خوب بود؛ شنیدن صدای آرامش
در میان صدای
شرشر وحشتناک باران و
هوهوی باد خیلی
خوب
.بود
هیس! هیچی نیست. آروم _
.باش
.آروم بگیر دختر خوب_
.هق زد
ترسیدم. گفته بودم متنفرم از _

اینکه بیدارشم و
جای خالی تو ببینم. نگفته بودم؟
نگفتم هروقت
که
بود حتی نصف شب منو بیدار کن
و مطلعم کن

که
قصد ترک اتاق رو داری. گفتم یا
نه؟
علیرضا دست میکشید روی
.موهای خیسش
.گفتی. ببخشید_
باز هم هق زد. _جمیله خانم
گفت دریا امشب
عزرائیله! فکر این که اتفاقی برات
افتاده باشه
داشت دیونم می کرد. کجا رفته
بودی؟ ها؟
طلا دست روی شانه اش
گذاشت و خواست

کمی
فاصله بگیرد تا صورتش را ببیند
اما علیرضا مانع
.شد
رفته بود دریا و درد بزرگ دلش را
برسر دریا فریاد
زده
بود اما آرام نگرفته بود چون
آرامشش در این
خانه داشت باترس جای خالی او
دست و پا
.میزد
!علی_
صدای لرزان این دختر قدرتی
!داشت عجیب

دنیای بیمار

3184

آرامش
بخش جان این مرد بود و
قدرتمندتر از موج های
خروشان دریا که امشب وحشی
تر از هر وقتی

شده
.بودند
.صدای طلا آرام شده بود
علی خوبی؟-
علیرضا که نگاهش مات صورت
جذاب طلا بود
آهسته
:لب زد
.الان خوبم_
دریا با آن همه عظمتش
نتوانسته بود این مرد را
آرام
کند اما این زن باهمین ظرافتش
مرهم جانش
شده
بود.دست های طلا بالا رفت و
چشمان مردش را
.لمس کر د
.من...من خیلی ترسیدم_

منو ببخش بابت سهل انگاری _

و بیفکریم. خواب
بد
دیدم؛ اینقدر آشفته بودم که اصلا
نمیتونستم
درست فکرکنم. فقط رفتم بیرون
تا یکم هوا
بخورم
نمیدونم چطور سر از دریا
.درآوردم
طلا باترس کمی عقب رفت و
درتاریکی اتاق برق
.مردمکهایش را یافت
رفتی دریا! چرا؟ دیونه نگفتی _
تو طوریت بشه
من
.میمیرم
دوباره گریهاش گرفت. بادست
لرزانش صورت
علیرضا
.را لمس کرد
خداروشکر که سالمی. وای _
علی تو که اینقدر

بیفکر نبودی! رفتی دریا چیکار؟
علیرضا خسته و پریشان صورت
او را با

دستهایش
قاب گرفت و پیشانی روی
پیشانیاش گذاشت و
.چشم بست
رفتم آروم بگیرم بیخبر از این _
که آرامش من فقط
تو
...دستای خودته. طلا
چشم روی هم فشرد و بغض
صدایش را پنهان
.کرد
...طلا_
جانم؟ جان طلا؟_
لب زیر دندان فشرد. آروارههای
چانهاش منقبض
شد
و بغض به گلویش فشار آورد.

حالش خوب نبود و
گفتن آن راز لعنتی حالش را بدتر
میکرد. نفسش
را
:با آه بیرون داد و طلا نالید
چرا آه میکشی؟ علی چی _
شده؟ به من بگو
عزیزم؟ چه خوابی دیدی؟

دوباره طلا را میان بازوهایش
محصور کرد. دلش
می
خواست تا ابد بغلش بگیرد تا
هیچ وقت فکر
نداشتنش در سرش جولان
.ندهد
وقتی خواستن... لبخند...
قلبش...گرمای
وحشتناکی که داشت ازپا درش
می آورد دلش
می

خواست همیشه اینقدر نزدیک
بهم باشند؛
اینقدر
.نزدیک که فاصله بی معنا باشد
طلا با هول و خجالت سر بالا
میگیرد _چی شده
علی جانم؟ خوبی؟
در سکوت او را بیشتر تماشا کرد
و طلا دست
داخل
موهایش برد وهمان جا آهسته
:لب زد
میخوای بگی چه خوابی دیدی؟_
.صدایش گرفته بود

.نه_
باشه عزیزم هرجور راحتی. _
خواست عقب
بکشد اماعلیرضا مانع شد. اگر
فقط چندلحظه ی
دیگر به

به ابراز نگرانی ادامه می داد و اینقدر ساده از
دلتنگی نمی گفت و به نوازش موهایش ادامه
می داد. این حرکات ماهرانه دستهایش داشت
او را از خود بی خود می کرد و انگار علیرضا در
عالم دیگری بود که متوجه ی دگرگونی حال
دخترک نمی شد. طلا چشم بست. فکر این که
رویاهای دخترانه اش داشت به واقعیت تبدیل
.میشد کمی دیوانه کننده بود
دستش روی بازوی علیرضا
.مشت شد
آب دهانش را فرو داد و زمزمه کرد:
علی جانم بااین لباس خیس سینه پهلو می
کنی

.بهتره لباس عوض کنی
دست های علیرضا کمی از
دورش شل شدند

اما طلا چنان مست آن زمزمه
های عاشقانه
شده بود که دلش برخلاف
عقلش حکم ماندن در
کنار مر دش را می داد. تنش هم
با دلش هم
دست شده بود و
.یاری نمی کرد برای عقب رفتن
پیشانی اش را به شانه ی
علیرضا تکیه زد و
نفس
عمیقی کشید و از یارش فاصله
گرفت ولی حال
بد
علیرضا مجابش می کرد تا دوباره
سر به بالینش
.نهد

وقتی یاد سرمایی که در زیرباران احساس کرده
بود
می افتاد دلش بیشتر هوای عطر تن علیرضا را
.می کرد
صدای علیرضا بم و گرفته شده
.بود
_لباس خودتم خیسه.

دنیای بیمار

3190
انگار خیسی لباس، عطر علیرضا را تشدید کرده
ِد
بو
که این چنین غلیظ بوی همان نرگس همیشگی
در
.بینی طلا می پیچید
دست هایش روی پیراهن
.علیرضا نشست
باید لباستو عوض کنی، تو _

سرما بخوری
.مکافاته
صدای خودش هم شبیه صدای
علیرضا بم و
گرفته
شده بود. نمی دانست چه
مرگش زده تنها
چیزی که می فهمید کوبش تند
قلب خودش و
علیرضا بود. پلک زد. آن عطر
لعنتی چنان
مسخش کرده بود که هر پلکش
چندثانیه طول
می کشید و اگر علیرضا دوباره
شروع می کرد
به ابراز علاقه از شدت خوشی
به خواب می
.رفت. نتوانست خوددار باشد
انگار این او نبود که زمزمه کرد
«عطرتو هیچ وقت

عوض نکن!» حس دوباره زمزمه
های شورانگیز
علیرضا خوب بود. لبخند
رضایتمندی روی لبش
نشست. این رطوبت تن
هردویشانِ مطمنا
منجر به سرما خوردگی بدی می
شد. دست
های علیرضا روی گونه اش
نشست و بعد
موهایش را پیچاند! همان جا
پچ پچ کرد:_ بارون میاد؛ مثل اون
روزی که رفتیم
.بام وحرف دلمو بهت زدم
طلا باز لبخندی زد که علیرضا در
تاریکی متوجه
اش
نشد. خیره به نگاهش لب زد:
مثل اون شبی
که
بایه قابلمه و یه دسته مریم

.اومدی دنبالم تا برگردم سرکار_
.علیرضا خم شد به طرفش
:لب زد
مثل شبی که اومدم _
.خواستگاریت
طلا چشم بسته بود و مسخ
حرفهای مرد

دنیای بیمار

3192

عاشق
پیشه اش شده بود. خود را
کمی بالا کشید
ودست به گونه اش چسباند و
:آرام زمزمه کرد
مثل الان که...آهسته زمزمه _
:کرد
مثل الان که عاشق ترینم_
طلا انگار خودش نبود؛ انگار
دست های علیرضا
جادویش کرده بود که بی توجه
دست روی
پیراهن او

گذاشت و انگشت روی چانه اش
کشید و بعد در
گوشش درست مثل خود علیرضا
:گفت
.مثل الان که عاشق ترم کردی_
دست های علیرضا دو طرف
صورتش جا خوش
کرده
و ماهرانه با نگاهش نوازشش
می کردن. حالا
صدای
شرشر باران ترسناک که نه،
بلکه شبیه به
ملودی

دنیای بیمار

3193

غرق شد؛ زیر .عشق شده بود
سیل نه بلکه
میان
زمزمه های پر از مهر و علاقه
.مردش
چراغ اتاق که روشن شد

چندلحظه هردویشان
متوقف شدند. نگاه هردو روی
چشم های یکدیگر
خشک ماند. طلا خمار نگاهش
می کرد؛
اینقدر گیج و خواستی که علیرضا
از خواستن
زیاد پلک هم نمیزد. نگاه طلا روی
خودش و
علیرضا چرخید. حس بدی
نداشت. آن روز کنار
دریا با دیدن بدن خیس مرد حس
نفرت انگیزی
پیدا کرد اما حالا این فقط حس
خواستن بود که
.در تنش می پیچید
سر روی بالشت گذاشت و
چشم بست. خوب
می
شد اگر علیرضا همین طور ادامه
دهد به پچ پچ
های

شور انگیز. خوب می شد اگر این
حس امنیت
وآرامش همیشگی بود. خوب
می شد اگر این

بار مثل بارهای قبل عقب نمی
کشید. آن لحظه
تنها چیزی که برایش بی اهمیت
بود چهارچوب
های طوبی و هشدارهایش بود.
...آن لحظه
درست همان لحظه ای که
اینطور علیرضا را
غرق خود کرده بود تنها چیزی که
مهم بود
خواسته ی قلب شان بود. یک
خواستن شرعی
.و قانونی
دست های علیرضا روی گره
روسریش ثابت
.مانده بود

خوب می شد اگر آن را باز میکرد
و عطر موهای
ابریشمش را با تمام وجود
.استشمام می کرد
دست های علیرضا که پایین تر
آمد فهمید که
علیرضا
قصد عقب نشینی دارد و با
گرفتن مچ دستش
به او
فهماند که ادامه دهد.دست های
علیرضا از زیر
شالش بیرون آمد و روی
.بازوهایشنشست
به چشم هایش نگاه کرد. انگار
می خواست

مطمئن شود که طلا این ادامه
دادن را می
!خواهد
از خجالت چشم بست و لب زیر

دندان فشرد اما
دوباره دست های گرم علیرضا
آرامش را به
وجودش ترزیق کردند. هرچه
سعی کرد از
علیرضا فاصله بگیرد، نتوانست.
نجواهای علیرضا
چنان تنش را رام کرده بود که
توان هیچ کاری را
نداشت. آب گلویش را فرو می
دهد نگاهش را
کمی بالا می کشد و با خنده
ملیح خیره او می
شود. علیرضا چندلحظه نگاهش
.کرد
چشمانشان مملو از عشق بود.
انگار تردید
داشت و
نگاه طلا تردیدش را از بین برد که
خودش را کنار
.محبوبش جا داد
صبح شده بود. جای صدای ***

شرشر بی وقفه
باران را آواز گنجشک ها گرفته
بود و آفتاب سایه
پهن کرده بود روی تخت . چشم
هایش بسته
.بود اما بیدار بود

دنیای بیمار

3196

از پریشانی و حال بد دیشبش
خبری نبود و
آرامش در تمام تنش ریشه می
دواند. حالا که
روحش هم پیوند خورد به روح
معشوقش آرام
بود. دیشب طلا در زمزمه کرده
بود «تو کدئین
جسم ناآروم منی؛ همین که
میای آرومم
میکنی» و خبر نداشت که
خودش هم کدئین
این مرد بود. بی شک تنها چیزی
که می

توانست درد آن کابوس را از تنش جداُ کند
!مسکن وجود طلا بود
علیرضا نگاهش را به طرف طلا
.در خواب میکشد
باور
این زندگی برایش شبیه رویاست
.با دلگرمی و
آرامش پشت انگشتانش را به
گونه ای طلا می
کشد
به هیچ چیز فکر نمی کرد جز
دختری که در
کنارش نفس میکشید و باهر
نفس بوی زندگی
را
.فریاد می زد

دنیای بیمار

3197

صدای زنگ گوشی اش باعث
شد نیم خیز شود
و آن

.را از کنار پایش بردارد
الو؟_
آرام حرف میزد تا طلا را بیدار
.نکند
سلام داداش. خوبی؟_
سلام. تو خوبی؟ مهتاب خوبه؟_
همه خوبیم. راه افتادین؟ دیدم _
خبری ازت
نیست
.نگران شدم
به آرنجش تکیه زد و نگاهی به
صورت رنگ
پریدهی
طلا انداخت. باید بیدارش میکرد و
از خوب بودن
.حالش مطمئن میشد
.راه نیفتادیم_
چرا؟_
دمای تن طلا را چک کرد. به نظر
.نرمال میرسید
دیشب اینجا بارون شدیدی _
اومد. شاخه یکی

3198
از
درختها شیشه سالن رو شکونده
باید عوضش
.کنم
...خب جمیله خانم و شوهرش_
موهای طلا را از روی صورتش
کنار زد. دیدن
چشمهای بسته اش، آن هم
وقتی اینطور آرام
.خوابیده بود آرامش بخش بود
مگه جمیله خانم و شوهرش _
سرایدار اینجان
که هر
مشکلی پیش میاد به اونا
میگی؟
مطمئن باش اگه براشون سود _
نداشت کاری
.نمیکردن
.غر زد
.خودخواه_

.صدای خندهاش را شنید
شیشه بهانه ست نه؟_
زرنگ بودن یزدان بعضی اوقات
.عصبیاش میکرد

دنیای بیمار

3199

.طلا میخواد بیشتر بمونیم_
بمونید. حسابی خوش بگذرون _
نگران اینو َرم
.نباش
میلاد که مثل همیشه یه پاش
کتابخونه ست یه
پاش خونه. حواس حاج خانم هم
شیش دونگ
پی
مامان مینوئه. حاج رضا هم که
این روزها خودش
میره
هتل. منم که تمام حواسم پیش
مهتاب خانم و
بار
شیشهشه. هیچی برای نگرانی

نیست. اوکی؟
پس
.حسابی خوش بگذرون
سر روی بالشت گذاشت و
بالبخند محوی که
گوشهی لبش نشسته بود
.چشم بست
.خوبه که هستی_
خوبه که چندروز فقط به خودت _
.فکر کنی

دنیای بیمار

3200

فکرکنم
بعد از هجده سال چند روز
مرخصی اضافه برات
.لازمه
.دلم برای مامان تنگ شده_
الان خوابه بیدار شد زنگ میزنم _
باهاش حرف
.بزنی
چرا نرفتی هتل؟ توی تعطیلات _
هتل غلغله

.ست
...من که اینجا تو هم که
حاج رضا بهم مرخصی داده. _
تهدید کرده اگر بار
شیشهی حاج خانومم ترک
برداره از ارث
.محرومم
یزدان غش غش خندید و لبخند
روی لب علیرضا
.پررنگتر شد
تو این چند روز که نبودم مهتاب _
حاج خانوم
شد؟
.حاج خانومم میشه انشاالله_
.انشاالله. سلام برسون_

تو هم به طلا سلام برسون. _
من برم دیگه. فعلا
کاری نداری؟
.نه قربونت_
گوشی را روی تخت ول کرد و

خم شد به طرف
.طلا
این رنگ پریدگی کمی روی
اعصابش بود! اگر در
!خواب ضعف می کرد...؟
موهای ریخته شده روی صورتش
را عقب راند و
بازوی
.سفیدش را درپنجه هایش گرفت
طلاجان؟_
.گونهاش را آرام نوازش کرد
طلاخانم؟_
لرزش پلکهایش را متوجه میشد.
حدس این که
مکالمهاش بایزدان او را بیدار
.کرده سخت نبود
میدانست از شدت شرم و حیا
خود را به خواب
زده

است. تبسمی غلیظ روی

لبهایش نقش بست و
:زیر گوشش پچ پچ کرد
.میرم حموم، تو استراحت کن_
طلا واکنشی نشان نداد. از تخت
پایین رفت و
باوسواس ملحفه را تا گردن طلا
.بالا کشید
میدانست اگر حالش را بپرسد
جوابی دریافت
نمیکند. ترجیح داد چندلحظه او را
تنها بگذارد تا
شرایط جدید را هضم کند. به
حمام رفت. وقتی
از حمام بیرون آمد طلا هنوز
باچشمان بسته
خواب بود. _طلاجان؟ عزیزم؟
بالاخره پلکهایش را باز کرد؛ آرام
!و باحجب و حیا
هنوز هم چشمهایش خمار بود؛
اینبار از
..بیخوابی
.به رویش لبخند زد

صبح بخیر خانومم. خوبی؟_
طلا نگاهش را به یقهی تیشرت
.او دوخته بود
.اوهوم_
علیرضا سرش را جلو برد و نزدیک
.صورتش پچ زد

مطمئن؟_
این بار از شدت خجالت همان
صدای خفه و
کوتاه را
هم دریغ کرد و به پلک زدن اکتفا
.کرد
من میرم صبحانه آماده کنم از _
.تخت بیرون نیا
باشه؟
طلا باز هم حرفی نزد که بالبخند
پیشانیاش را
بوسید و از روی زانوهای تا
.شدهاش بلند شد
به

سمت چمدانی که پای تخت
افتاده بود رفت و
یک
دست لباس از داخلش بیرون
کشید. لباسها را
پایین
تخت، کنار پای طلا گذاشت.
میدانست به محض
خروجش از اتاق قصد لباس
پوشیدن میکند و از
آنجایی که حتی از چشمهایش
هم ضعف
وجودش

هویدا بود برای راحتیاش
.لباسهایش را آماده کرد
از اتاق بیرون رفت و مدتی بعد
باسینی صبحانه
برگشت. طلا هنوز در تخت بود و
لباسهایی که
آماده

گذاشته بود سرجایشان نبودند.
لبخندی کنج
لبش
.نشست و روی تخت نشست
طلاجان حالت خوبه؟_
تکانی خورد و روی تخت
نشست. علیرضا
متوجهی
لب گزیدنش موقع نشستن شد.
به تاج تخت
تکیه زد
و دستهایش را روی زانوهای تا
شدهاش
گذاشت و
.با انگشتهایش بازی کرد
.خو...بم_
.صدایش از خجالت میلرزید
دیشب هردویشان جادوی عطر
باران شده بودند

و از

دل شان فرمان میبردند نه عقل شان؛ اما بااین
حال
هردویشان از این پیوند روحها راضی بودند.
طلا که خودش هم از این خجالت که باعث
سردی
فضای بین شان میشد راضی نبود بالاخره زبان
باز
کرد. هرچند آرام و لرزان اما پرسید:
_ساعت چنده؟
علیرضا همانطور که لقمهای کره و عسل برایش
میپیچاند جواب داد:
_هفت.
پس عجیب نبود که هنوز تنش کوفته بود و
خوابش
میآمد. دوساعت بیشتر نخوابیده

به شدت میل بسته شدن
داشتند. علیرضا لقمه
را
به سمتش گرفت و به
.چشمهایش نگاه دوخت
.خوبی عزیزم؟ رنگت پریده_
.سعی کرد لبخند بزند
.خوبم_
مطمئن باشم دیگه؟_
امواج نگرانی در تارهای صوتیاش
برای طلا لذت
بخش بود. خوب بود که عزیز بود
.برای این مرد
باآرامش پلک زد به معنی
»مطمئن باش.« نگاه
علیرضا که آرام گرفت وجود طلا
.هم آرام گرفت
حالش خوب بود، علیرضا آنقدر

ملایم رفتار کرده
بود
که مشکلی برایش پیش نیاید.
دیشب این مرد
برای
هزارمین بار عاشقش کرد! وقتی
آنطور آرام و
بااحتیاط رفتار میکرد و کنار
گوشش نجوا میکرد و

دنیای بیمار

3207

قربان صدقهاش میرفت دلش
میلرزید و قلبش
میبالید به داشتن چنین
.معشوقی
علیرضا باحوصله برایش لقمه
میگرفت و به
دستش
میداد. لقمهای که به طرفش
گرفته بود را گرفت
و
.توی دهان خودش گذاشت

بسه عزیزم، خوبم باید برم _
.دوش بگیرم
علیرضا که هنوز هم نگران بود
.مانعش شد
نه استراحت کن. ضعفت که _
کاملا ازبین رفت
.برو
بیحرف قبول کرد و از تصور این که
علیرضا
میترسید زیر دوش غش کند
لبخند بر لبش
نشست. مرد عاقل نعمت بزرگی
بود. مردی که
اینطور فکر عواقب کارش را بکند
و لقمه بگیرد و
در
لقمه، عسل را بیشتر از کره
بگذارد تا شیرینی
عسل درد همسرش را کمتر کند
.نعمت بود

مردی
که هستهی خرما را بردارد و به
جایش پسته و
گردو
بگذارد و آن را به خورد همسرش
بدهد نعمت
.بود
بااین که مکالمه اش بایزدان را
شنیده بود اما
:پرسید
میمونیم اینجا یا میریم؟_
علیرضا ظرف پسته را میان
دستهای او گذاشت
و
سینی را روی پاتختی. نگاهی
به چمدان
انداخت و
بالبخندی مهربان و شیطنتی
:کمرنگ گفت
اگه شما باز چمدون دست _
نگیری و فکر قهر

کردن
نداشته باشی میمونیم تا آخر
.تعطیلات
باخجالت نگاهش را به پستهها
دوخت و دانهای

را
.میان انگشتانش بازی داد
ببخشید. من وقتی میترسم یا _
نگران میشم
رفتارم دست خودم نیست.
دیشب خیلی بد
ترسیده
بودم. جای خالی تو هیچ جوره
نمیتونستم توجیه
.کنم برای خودم
علیرضا پسته را از میان
انگشتش گرفت و بین
.لبهایش گذاشت
.بخور بازی نکن_
لبخند زد. _حق داشتی.

.بیملاحظگی کردم
بیفکری کردم
که تو باغ تنها ولت کردم؛ اما
همین که دیدم
بارون
.داره شدید میشه برگشتم
طلا چشم بست. انگار آغوش
علیرضا یک نسبت
.نزدیک با شربت خواب آور داشت

دنیای بیمار

3210

.ببخشید اگه صدام بالا رفت_
.ترسیده بودی_
چه خوب که حالش را درک کرده
بود. چه خوب
که
بارفتار آراَمش در اوج عصبانیت
روح سرکش این
دختر
را رام میکرد. چه خوب که طلا را
به همین زودی
بلد

.شده بود
طلا؟_
جانم؟_
میگما...این دومین دعوامون _
بود، درست مثل
اولی
.شیرین تموم شد
صدای خندهی ریز توأم باشرم
طلا در گوشش
.پیچید
طلا باخیال راحت به او تکیه کرد،
!به مردش
خوب بود که حالا بعد از مرگ
پدرش مردی آمده

بود و تکیه گاهش شده بود. این
تکیه گاه محکم
.همان معجزه ی خدا بود
***

فصل سی و یکم
آب دهانش را سخت فرو داد.

چیزی میان گلویش
گیر
کرده بود و انگار کسی پایش را
روی سینهاش
فشار
میداد تا راه نفسش را ببندد.
صوت قرآن و صدای
گریه و ضجه و شیونهای زن
عمویش خاطرات
بدی
را در خاطرش زنده میکرد.
خاطرهی مرگ تمنا،
رفتن
پدرش و یتیم شدنش! بغضش
بیصدا شکسته
.بود
ساکت و آرام گوشهای نشسته
بود و به زنی
نگاه
میکرد که به سر و صورتش
میکوبید و برای کم

کردن از داغش به زمین و زمان و
هر کسی که
به
ذهنش میرسید بد و بیراه
میگفت؛ از تینایی که
از
پسرش جدا شده بود گرفته تا
آقامحمودی که
دست
پسر معتادش را نگرفته بود و او را
در دنیای
نئشگی
.و کثافت رها کرده بود
صدای زخمی فرح و ضجههای
دردناکش باعث
شد
چشم ببندد و غرق شود در
روزی که خودش
پای قبر
پدر ضجه میزد، التماس میکرد،
جیغ میزد و

جوابی نمیگرفت از تکیه گاه
دوست داشتنی
.اش
الهی تو به جای محسن من _
.میرفتی زیر خاک

الهی خیر نبینی. تو محسن منو
کشتی. تو
معتادش
کردی. توی خیرندیده. دخترهی
کثافت اومدی
که چی
بگی؟ که این حالمو ببینی و بهم
بخندی؟
تینا لب لرزانش را بین دندانهایش
گرفت و در
جواب
فرح هیچ نگفت. نَم زیرپلکش را
باانگشت گرفت
و
نفسش را با آه بیرون داد که فرح

میان
گریه‌هایش
.پوزخند زد
گریه میکنی؟ الان؟ الان که _
مرده! الان که دیگه
نیست. بیرحم تو حتی نذاشتی
.بچه شو ببینه
.بدون دیدن بچه‌اش مرد
بغض تینا باصدا شکست. چادر
مشکی رنگش را
چنگ زد و خیلی سریع از خانه
بیرون رفت. طلا
که

بااخم به فرش زل زده بود نگاه
کند از فرش و
نگران
به رفتن تینا نگاه کرد. معصومه
باچشمان
سرخش به
آرامی پلک زد و دنبال تینا رفت.

این دختر اصلا
انگار از
بطن این زن زاده نشده بود؛
!مهربان بود و آرام
نگاهی به اخمهای مادرش
انداخت. حرفهای فرح
بیرحمی بود اما دل داغدارش
مانع اعتراض یا
حرفی
از جانب طوبی یا طلا که
همیشه طرفدار خواهر
آرام
و زبان بستهاش بود میشد. باید
مراعات
.میکردند
درست است که تینا در مرگ
محسن هیچ
نقشی
نداشت اما زبان به زبان کردن
بایک مادر داغ دیده

دل
بیرحم میطلبید و آدم نفهم که
.آنها نبودند
نرگس باآن جثهی تپل و شکم
بالا آمدهاش کنار
طلا
نشست و باهمدردی دست روی
.پایش گذاشت
.به دل نگیر. داغداره دیگه_
دستمال سفید رنگ را که
تالحظهای پیش در
مشتش میفشرد زیر بینیاش
کشید و سربالا
.انداخت
.طوری نیست_
صدایش گرفته بود و خیال
نداشت بغضش را در
جمع
.بترکاند
کی اومدی؟_
.امروز صبح_

نرگس که دلش ریش شده بود از ضحه مویههای
فرح

دنیای بیمار

3216

سعی داشت باحرف زدن ذهنش را از درد او دور
.کند
چه چاق شدی طلا. معلومه _
این سیزده روز
.حسابی بهت ساخته
سرصبح که پا به خانه گذاشته بود تینا هم
بادیدنش
همین حرف را زده بود، خودش هم این را
احساس
.کرده بود
آره تعطیلات خوبی بود که _
امروز از دماغم در
.اومد
نحسی سیزده دامن مونو گرفت.

صبح که پام به
خونه رسید توقع شنیدن همچین
خبری رو
.نداشتم
خدا بیامرزدش. والا چی بگم! _
منم سرصبح
میخواستم برای ناهار کباب
درست کنم؛ آخه
قرار
بود بامتین و مادرش بریم پارک.
میگن شگوم

دنیای بیمار

3217

نداره
سیزده رو تو خونه بگذرونی که
مامانم زنگ زد و
گفت
محسن به خاطر مصرف زیاد
اوردوز کرده و فوت
.شده
چقدر دلم براش سوخت اما خب
این چیزی بود

که
.خودش انتخاب کرد
و البته عموم. نرگس چرا هیچ _
وقت عموم
کمکش
نکرد ترک کنه؟
عموی بیچارتم کم آورده. _
ماشاالله درد زندگی
ماها
کم که نیست. قسطای
ماشینش، مدتی که
بیکار
شد و در به در دنبال کار بود،
شهریه کلاس
خیاطی

معصوم و قر و فرهای زن عموت و
از طرفی
الواتیهای مهدی! بنده خدا کجای
این زندگی رو
میگرفت؟ زندگی خودش یا

زندگی محسن؟ از
طرفی محسن خودشو زده بود
به بیعاری. ترک
که
نمیکرد هیچ توقع داشت یکی کار
کنه خرج
موادشم
بده. چندبار اومد اینجا زن عموتو
تیغ زد؟ زن
عموتم
که دوستیش دوستی خاله
خرسه بود. به جا
این که
النگوهاشو بفروشه ببردش کمپ
ترکش بده،
النگوهاشو فروخت و مواد کرد تا
محسن درد
.نکشه
به جای تینای بیچاره که فقط
خودشو از اون
زندگی
نکبت نجات داد باید خودشو

سرزنش کنه که
هی

پول داد و اون مواد کرد و گند زد
به سلامتی و
زندگی
خودش. هی خدابیامرزدش،
پشت سرش حرف
نزنیم
.بهتره
طلا چیزی نگفت و شال
مشکیاش را جلو کشید
که
نگاهش به دو زن شیک پوشی
که وارد خانه
شدند
افتاد. چادر زن از نویی برق میزد
و حتی یک
چروک
ریز هم رویش نبود. دختری با
مانتوشلوار اتو

کشیده
کنارش ایستاده بود و این که زن
عمویش به
محض
دیدن آنها خودش را جمع و جور
کرد و به پایشان
ایستاد باعث شد ابروهای طلا
.بالا بپرند

دنیای بیمار

3220
اینا کین نرگس؟ ندیده _
!بودمشون تاحالا
خواستگارای معصوم! این دختر _
بیچاره هم
هروقت
براش خواستگار اومد یکی پرش
داد. یه بار
مهدی
لا اله الا الله...
ِن
! گور به گور شده یه بارم محس
نگاهش روی النگوهای درشت و

پهن زن که در
میان
صدای گریهی بلند فرخ هم
میتوانست صدای
جیرینگ جیرینگ شان را بشنود
ثابت ماند و بعد
.پوزخند روی لبش نشست
همونه که جلو پاشون بلند _
!میشه
چی؟_
بادرد شقیقههایش را فشرد و
زیرلب جواب
نرگس را
.داد
.هیچی_
از جایش بلندشد و رو به نرگس
:گفت

باید برم خونه. حالم خوب _
.نیست
نمیای بهشت رضا؟_

_فردا مراسم کفن و دفنه.
_آهان.
به سمت طوبی رفت و زیر
گوشش پچ زد که به
خانه میرود. خواست از درگاه
بیرون رود که
متوجه
شد دختری میان چهارچوب
ایستاده و راه را سد
کرده.
_ببخشید خانم؟
دختر برگشت و نگاه طلا در
چشمان طوسی
رنگش
ثابت ماند. مودبانه عذرخواهی
کرد و کنار رفت.
لیوان
آب را از معصومه گرفت و به
سمت فرح رفت.
رو به معصومه که پای شیرآبِ
داخل حیاط
نشسته

3222

:بود گفت
خواهر پسرست؟_
معصومه بدون حرف سر تکان داد
:و طلا پرسید
کجا دیدنت؟_
معصومه باچشمان خیسش نیم
نگاهی به او
انداخت. طلا میدانست الان وقت
این حرفا
نیست
اما دل نگران طاهر بود! دل
برادرش در این خانه
بود و
ِ ِ در این خانه به روی
خواستگارهای دلش باز
!میشد؟
چندوقت پیش یه پارچه آوردن _
خانم سیدی
براشون
.لباس بدوزه منم اونجا دیدن

چندمدتی بود که معصومه در
خیاط خانهی خانم
سیدی مشغول به کار شده بود.
پس خانم
سیدی

معرف بوده! خانم سیدیای که
بارها گفته بود
حیف«
که پسر ندارم که اگه داشتم به
همین امام رضا
یه
لحظه تعلل نمیکردم و معصومه
رو براش
.میگرفتم
دختر اینقدر خوب آخه؟ بیسر و
.زبون. مهربون
.باادب
خانوم. باحجاب!« سری تکان داد
:و گفت
من میرم خونه. کاری داشتی _

تعارف نکن زنگ
بزن
میام. مامان هست هرکاری
.داشتی بهش بگو
مونده
.دست کمکت باشه
معصومه دستهایش را پای شیر
شست و
جلویش
ایستاد. چشمهایش سرخ بودند.
دختری نبود که
در

انظار شیون و زاری کند؛ آرام بود
و گریههایش
.بیصدا
ممنون. دستت درد نکنه. تازه _
از سفر برگشتی
برو
استراحت کن کاری باشه بقیه
.هستن

گونهاش را بوسید و بامحبت
:گفت
میدونی که برای من حساب تو _
از بقیه
خانوادهات
سواست. تعارف کنی ناراحت
.میشم
تعارف نمیکنم طلاجان، میبینی _
که کاری
.نیست
.طلا باهمدردی دستش را فشرد
.بازم تسلیت میگم_
چانهی معصومه لرزید و زیرلب
تشکر کرد. از
خانه که
بیرون رفت نفس عمیقی کشید.
از بوی مرگ و
آوای

مرگ متنفر بود. درست است که
از محسن دل

خوشی نداشت اما برایش مرگ
.هم روا نداشت
جوان بود! حیف زندگی و عمرش
که پای بازی و
خماری بر باد رفت. آهی کشید و
کنار دیوار
آهسته
قدم برداشت. طاهر و مهدی را
دم در خانهی
خودشان دید. شالش را جلوتر
کشید و برای
اولین بار
بدون اخم و غیظ به مهدی نگاه
کرد. هرچند
ناراحتی
زیادی در چشمهایش دیده
نمیشد اما بااو
همدردی
.کرد
.تسلیت میگم_
.مهدی خیره نگاهش کرد
مسافرت باشوهرت خوش _

گذشت؟
اخمهای طلا درهم رفت. این
بشر لیاقت
همدردی

:نداشت. طاهر سرش تشر زد
مهدی! بهتره بری خونه پیش _
مادر و خواهرت،
شاید
.به چیزی احتیاج داشته باشن
نگاه مهدی هنوز روی طلا بود؛
خیره و البته
باکینه! از
وقتی به علیرضا بله داده بود
کینه جای گرفته
بود در
نگاه و حرفها و رفتارش. انگار
بانگاهش قصد
دریدن
طلا را داشت. طلا که اصلا دلش
نمیخواست با

او
دهن به دهن بشود خیلی زود
.وارد خانه شد
تینا
گوشهای از سالن نشسته بود و
.آرام هق میزد
کنارش نشست و باغصه نگاهش
.کرد
چیه آبجی خانم؟ _
خدابیامرزدش! باگریه که

دنیای بیمار

3227

برنمی
.گرده
تینا لب روی هم فشرد و بابغض
:گفت
دوستش نداشتم اما _
نمیخواستمم اینطوری
بمیره. اینقدر خار و خفیف! دلم
نمیخواد پشت
سرش بگن مرتیکه معتاد! پدر
بچهام بود. پدری

نکرد
اما اسمش تو شناسنامه
.بچهامه
با اشک چشمانش به طلا نگاه
:کرد و نالید
طلا من نذاشتم طاها رو ببینه! _
.کاش میذاشتم
کاش برای آخرین بار بچهشو .
میدید ای خدا من
چه
!غلطی کردم
.طلا روی سرش دست کشید
خودتو سرزنش نکن. ما که _
نمیدونستیم قراره
همچین اتفاقی بیوفته. جدای از
اون تو که
نگفتی
هیچ وقت نمیذاری بچهشو ببینه
گفتی هروقت

دنیای بیمار

3228

ترک

کرد بیاد سراغ طاها. اونم هیچ
.وقت ترک نکرد
طاها
براش اینقدر مهم نبود که بخواد
به خاطرش قید
اون
کوفتی رو بزنه. محسن وضعش
خراب بود صلاح
نبود
بچه اونو تو اون وضع ببینه. عمو
هم اینو
میدونست
واسه همینم اجازه نمیداد با اون
حالش به شما
نزدیک بشه. عمو هم بارها بهش
گفت ترک کن
بیا
سراغ بچهات اما اون نخواست
.که ترک کنه
عمو کمکش نکرد. به منم _
کمک نکرد؛ وقتی
زندگیم

با پسرش جهنم بود کمکم نکرد.
وقتی الواتیهای
پسرشو دید گفت بذار زنش بدم
سر به راه بشه

دنیای بیمار

3229
اما
.نشد، فقط منو بدبخت کرد
ولش کن. گذشتهها گذشته. _
.حلالش کن
من که حلالش کردم خداکنه _
اونم دلگیر نباشه
و
مثل مادرش منو مقصر ندونه.
هیچ وقت نفهمیدم
زن
عمو چرا منو مقصر میدونست؟
انگار من پسرشو
.معتاد کردم
فقط میخواد بااین حرفا داغ _
.دلشو یکم آروم کنه
اهمیت نده. تو که دیگه باید

عادت کرده باشی
به
.زخم زبوناش
طاهر وارد خانه شد و بادیدن
وضعیت تینا اخم
کرد و
:توپید
حالا اینقدر ننه من غریبم بازی _
دربیار که این

دنیای بیمار

3230

بچه
بفهمه چی شده. تازه چند روزه
حالش خوب
شده
ببینم میتونی کاری کنی کلیه رو
پس بزنه و
دوباره
بدبخت بشیم یانه. مرده که
!مرده! خدابیامرزدش
اگه
قرار بود مردهها باگریه برگردن

تاحالا باباموں ده
بار
بااون همه اشکی که طلا ریخته
بود برگشته بود
پیشمون. خوش ندارم تو این
خونه گریه زاری
ببینم
خودتو جمع و جور کنه تا بیشتر از
این اعصابم
داغون
.نشده
حرفش را زد و به اتاق طاها
رفت. تینا دستی
پای
چشمهایش کشید و طلا مغموم
در دلش نالید

کاش مرگ هم برگشتی «
داشت. کاش میشد
برگردی بابا.« به اتاق طاها رفت.
طاها که هنوز

از
همهچی بیخبر بود باطاهر حرف
.میزد
دایی مگه نگفتی سیزده به در _
میبریم
شهربازی
پس چرا نمیریم؟
:پچ پچ کرد
چرا مامانم گریه میکرد؟_
طاهر باخنده ای که نمایشی به
نظر میرسید
.گونهاش را محکم بوسید
معلومه که میریم شهربازی اما _
الان نه. شب
میریم. خوبه؟ مامان تینا هم چون
دلش درد
میکنه
گریه میکنه. یکم بخوابه خوب
.میشه
طاها به طلا که میان چهارچوب
در ایستاده بود
نگاه

3232

.کرد و لبخند زد
خاله ماشینی که عموعلی _
برام خریده خیلی
.خوشگله.ُکلی دوستش دارم
طلا از همان فاصله به رویش
لبخندی کج و
مغموم
زد. امروز او هم یتیم شده بود؛
درست عین
!خودش
طاهر باطاها بازی میکرد،
میبوسیدش، محبت
میکرد و چه خوب بود که باتمام
بیعقلیهایش
محبت کردن به این بچه را بلد
بود. طاها را خیلی
دوست داشت؛ از همان وقتی
که به دنیا آمد و
صدای گریهها و خندههایش روح
بخشید به

خانهی
!عزادار آنها
به اتاق دیگر رفت و بدون تعویض
لباسهایش
زیرپتو
خزید. باید میخوابید تا دیگر
روزهای مرگ پدرش
را

مرور نکند. روزهای تلخی بودند و
یادآوری شان
مزهی
.زهر میداد
باصدای زنگ گوشیاش سر از زیر
پتو بیرون
کشید و
بیتوجه به اشکی که از گوشهی
چشمش راه
گرفته بود به صفحهی گوشی
نگاه کرد. علیرضا
زنگ

میزد. پدرش نبود اما علیرضا بود و این امید تازه
انگیزهی بزرگی بود برای زندگیاش.
_سلام علی جانم؟
_ سلام طلاجان. خواب بودی؟
صدات گرفتهست!
دوباره پتو را روی سرش کشید.
چشم بست و
جواب
داد:
_نه خواب نبودم.
_چرا صدات گرفته؟

لبهایش لرزید و بغضش پررنگتر شد.
_محسن مرده.
علیرضا چندلحظه ساکت ماند، انگار شوکه شد.
_خدارحمتش کنه.
طلا حرفی نزد که علیرضا بیشتر

.نگران شد
خوبی عزیزم؟_
.نه_
کاری از دست من برمیاد؟_
.آره_
.بگو عزیزم_
باهام حرف بزن. صدات آرومم _
.میکنه
***
کل ویلا را صدای خنده و همهمه
.پر کرده بود
طاها
در آن کت و شلوار
مشکی_سفید بالا و پایین
میپرید. تینا باخنده ای که یک
لحظه هم از
لبهایش

:پر نمیکشید گفت
طاها بیا لباستو دربیار کثیف _
.میشه

پسرک باشیطنت از زیردست
.مادرش در رفت
.نمیخوام. نمیخوام_
یزدان باخنده دنبالش دوید و
.بغلش کرد
.وروجک_
طلا و علیرضا که تازه از خرید
برگشته بودند
خسته و
کوفته روی مبل نشسته بودند و
به شیطنتهای
.یزدان و پسربچه میخندیدند
طلا مادر چادر عروست کو؟_
طلا نگاه از طاها گرفت و رو به
:مادرش گفت
.چادر نگرفتم پارچه گرفتم_
چرا پارچه؟ یه هفته دیگه _
عروسیته! تا بدیم
خیاط و
.بدوزه طول میکشه
طلا بامحبت به توران نگاه کرد و
:گفت

3236

.قراره خاله توران برام بدوزه_
چرا به حاج خانم زحمت بدیم؟ _
تینا هم میتونه
.بدوزه
:تینا خیلی زود گفت
.نه من نمیدوزم_
!وا مادر_
تینا لبخندی کمرنگ زد و فنجان
چایش را میان
.مشتش فشرد
چادربخت رو یه زن سفید بخت _
.بدوزه بهتره
شگوم
.نداره من بدوزم
اخمی کمرنگ میان ابروهای
.علیرضا نشست
این خرافات و حرفهای بیمعنی _
از تو بعیده
!آبجی
:طلا سرش تشر زد

!دیونه_
.تینا شانه بالا انداخت
به هرحال حاج خانم بدوزه _
بهتره. تو قراره بااین

چادر
بری خونهی خودت بهتره
بادستای یه زن خوش
اقبال
.چادر بختت برش بخوره
از روی مبل بلندشد و به طلا
دیگر اجازهی
صحبت
نداد. پارچه چادری را از پلاستیک
درآورد و به
دست
.توران داد
انشاالله که بخت و اقبال _
طلاهم مثل شما بلند
و
.سفید باشه

توران بامحبت نگاهش کرد و
.گونهاش را بوسید
انشاالله که یه بخت خوبم _
نصیب و قسمت تو
.میشه
گونههای تینا گل انداخت و رو کرد
.به طاها
.پسرم بیا لباستو دربیار_

دنیای بیمار

طاها که میان قلقلکهای یزدان
نفسش بریده بود
هن هن کنان به سمتش رفت.
یزدان کنار
علیرضا
:نشست و گفت
پاشو تو هم کت و شلوارتو _
.بپوش ببینم
.خستهام جون یزدان_
پاشو دیگه. یه هفته دیگه _
باخیال راحت لم
میدی تو

.خونهات و خستگی در میکنی
طلا هم اصرار کرد بلند شود. اگر
هزاربار هم او را
در
آن کت و شلوار مشکی میدید
.سیر نمیشد
علیرضا تسلیم شده بلندشد و
بابرداشتن کاور
کت و
.شلوار به یکی از اتاقها رفت
سه ماه گذشته بود و در این سه
ماه خود را
برای

مراسم عروسی آماده میکردند.
همه چیز آماده
بود؛
از خانهی عروس گرفته تا لباس
عروس پفی و پر
زرق
!و برقش

طلاجان پاشو بیا این پارچه رو _
سر کن تا
برشش
بزنم و از همین امشب بشینم
.پای دوختنش
طلا باکمال میل فنجان توی
دستش را روی
عسلی
گذاشت و بلندشد. توران پارچه را
روی سرش
انداخت و طلا باذوق دست
کشید روی جنس
مخمل
نرم پارچه. گلهای رز نقرهای و
طلایی درشتش
را
دوست. سلیقهی علیرضا بود و
میدانست که
.سلیقهی مردش حرف ندارد
علیرضا که از اتاق بیرون آمد
چشمهای طلا برق

.زد
بادیدن هیبت مردانهاش در آن
کت و شلوار دلش
لرزید. یک هفتهی دیگر لباس
عروس میپوشید و
برای همیشه همراه و همراز این
.مرد میشد
علیرضا بادیدن صورت گندم گون
او میان چادر
سفید،
لبخندی مردانه به لب آورد. برق
چشمانش
واضح بود
و طلا بادیدن شادی چشمان او
.سرذوق میآمد
مهتاب باخنده و بغضی که از
خوشی در گلویش
:نشسته بود گفت
!الهی دورت برگردم_
.علیرضا اخم کرد
.خدانکنه_

یزدان بالبخند، نَم اشک گوشهی چشم او را
گرفت و
مهتاب از جایش بلندشد و به آشپزخانه رفت.

نزدیک
به پنج ماهگی بود و کمی تپل شده بود و البته
خوشگل! هرچه چاقتر میشد گردی صورت و
شفافی پوستش بیشتر میشد.
خیلی بهت میاد داداش. _
مبارکت باشه.
علیرضا بالبخند پیشانی میلاد را بوسید و طاهر
هم
بالبخند کت و شلوارش را تأیید کرد.
حالا سلیقهی کی هست؟ _
خودت یا این چغک

خانم؟
_سلیقهی طلاخانم.
طلا بایک لبخند پهن به یزدان
زبان درازی کرد.
_فهمیدی؟ طلاخانم نه چغک!
یزدان باخنده بروباباییی نثارش
کرد و توران قیچی
به
دست کنار پای طلا نشست.
_طلاجان سرتو بالا بگیر.
طلا صاف ایستاد و توران قیچی
را لب پارچه

گرفت و
برشش زد.
_ بسم الله الرحمان الرحیم.
ایشاالله به میمنت
و
_مبارکی. ایشاالله که بختتم عین
همین پارچه
سفید

.و قشنگ باشه
طوبی بابغض صدا و نَم
:چشمهایش گفت
.الهی آمین_
طلا خم شد و گونهاش را
.بوسید
.نبینم بغض کردی_
طوبی پر چادرش را زیرچشمش
کشید و مهتاب
درحالی که دود اسپند را فوت
میکرد از آشپزخانه
:بیرون آمد و گفت
اسپند دود کنم برا داداشم _
.چشم نخوره
:طلا دست به کمر گفت
فقط برا داداشت؟_

.مهتاب ریز خندید
و البته زن داداشم. خوبه؟_
.طلا پشت چشمی نازک کرد
.هی بد نیست_

صدای خنده بلند شد و مهتاب همانطور که
شیفته
به برادرش که یک هفتهی دیگر دامادیاش بود
نگاه
دوخته بود دور سرش اسپند چرخاند و زیرلب دعا
.کرد
.از چشم بد دور باشی الهی_
علیرضا بامحبت صورتش را
.بوسید
بشین اینقدر راه نرو، خسته _
کردی فسقل
دایی
.شو
.یزدان غرغر کرد
مگه این که به حرف تو گوش _
.کنه

دنیای بیمار

خوبه تا همین چندساعته پیش _

تو رخت خواب
.بودم
کمرم درد گرفت اینقدر که
.خوابیدم
تینا به شوخی اسپند را از دست
مهتاب گرفت و
:باغیظ گفت
پس خواهر من چی؟ هممهشو _
که دور سر
داداش
.علی چرخوندی
.میلاد کوتاه خندید
حالا یک هفته مونده به _
.عروسی دعوا نکنید
تینا باخنده ای بلند اسپند را دور
سر طلا چرخاند
و
:طلا سرخوش گفت
چقدر خشک و خالی! چی _
میخونن اینجور موقع
ها؟
صبرکن یادم بیاد. آها. اپسند

دونه دونه، اسپند
سی
...و سه دونه

دنیای بیمار

3245

باخنده خم شد و چادر از سرش
.لیز خورد
علیرضا از
دیدن قهقههایش به خنده افتاد
و مهتاب و
یزدان از
.دیدن خندهای علیرضا خندیدند
.طلا نفسی گرفت و ادامه داد
بترکه چشم حسود. بترکه _
چشم بخیل...دیگه
چشم کی بترکه؟ آها آها بترکه
چشم جاری
.بعضیا
طوبی چادرش را کشید روی
دهانش تاجلوی
حاج
.رضا صدای خندهاش بلند نشود

.چش سفید_
خم شد و پارچهی چادر را از روی
زمین جمع کرد
و
مشغول تا زدنش شد. تمام
خریدهایشان را
گوشهای گذاشت و رو به علیرضا
:گفت

دنیای بیمار

3246

.برو درش بیار عزیزم_
میلاد خیلی سریع دست دور
گردن علیرضا
انداخت و
.خیلی زود یک سلفی گرفت
اولین عکس باشادومادمون _
.مال خودم شد
دلت
!بسوزه آبجی طلا
عه! باشه! شما از من کارت _
عروسی خواستی
دیگه. نه؟

میلاد سرفهای مصنوعی کرد که
یزدان حرف طلا
را در
هوا قاپید و باز سر به سر میلاد
.گذاشت
کارت برای کی میخوای آقای _
دکتر؟
مهتاب: عه یزدان! حتما برا یکی
از دوستاش
.میخواد
چیکارش داری؟
.آره برا سجاد میخوام_

.یزدان باشیطنت چشمک زد
.سلام برسون به سجاده خانم_
.میلاد حرف را عوض کرد
زن عمو شام نمیدی؟ _
.گشنهمون شد
توران بالبخند قیچی و پارچه را
برداشت و
.بلندشد

.الان میزو میچینم قربونت_
همه مشغول چیدن میز شدند و
طلا هرچه
منتظر
ماند علیرضا دوباره به سالن
.برگردد خبری نشد
به
سمت اتاقها رفت که در یکی را
.نیمه باز دید
کنار
در ایستاد و علیرضا را روی تخت،
.کنار مینو دید
مثل
اکثر اوقات مشغول نوازش
.موهایش بود
مامان نمیخوای بیدارشی _
پسرتو توی رخت
دومادی ببینی؟ مامان مینو؟

مینو بیحال و بیرمق پلکهایش را
باز کرد و به او

.چشم دوخت
خوبی قربونت برم؟_
مینو آرام پلک زد و علیرضا
بالبخند خم شد روی
.صورتش و پیشانیاش را بوسید
کت و شلوار دومادی به پسرت _
میاد یا نه؟
چشمان مینو قد و بالایش را از
نظر گذراند و بعد
نگاه
دوخت به مردمکهای درخشان
علیرضا. گوشهی
کتش را لمس کرد و پلک زد.
انگار همان پلک
زدنش
به معنی تأیید بود که علیرضا
.خندید
طلا بالبخند وارد اتاق شد و
.شیرین زبانی کرد
.سلیقه ی منه مامان_
علیرضا به رویش لبخند زد و مینو
خیره نگاهش

.کرد
نگاهش سرد و بیتفاوت نبود؛
.مهربان بود و گرم

دنیای بیمار

3249

کنارش نشست و دستش را
گرفت و نوازش
.کرد
خوبی مامان جون؟ من کهاش _
و لاشم! این
چند روز
اینقدر رفتم خرید که دیگه این
پاها برام پا
.نمیشه
علیرضا رو هم با این سخت
پسندی و وسواسم
عاصی کردم. باید میبودی و
میدیدی این دم
آخری
.چقدر غر زد سرم
من! کی غر زدم؟_
.طلا اخم شیرینی به رویش کرد

غر نزدی؟! دست رو هرچی _
میذاشتم میگفت
.خوبه تا زودتر خریدها تموم بشه
.اصلا هم اینطور نیست_
دقیقا همینطوره که گفتم _
.مامان مینو
مینو نمیخندید اما بانگاه
مشتاقش به جروبحث

دنیای بیمار

3250
شیرین آنها نگاه میکرد. علیرضا
حالش خوب بود
و
دلیل این حال خوب همین دختر
!بود
طلا موهای باز و پریشان او را
پشت گوشش زد
و
گوشوارههایی که خودش به
عنوان سوغات
شمال
برایش خریده بود را لمس کرد و

بعد گونهی رنگ
.پریدهاش را نوازش کرد
مامان نمیای بیرون باما شام _
بخوری؟
.سکوت مینو همان جواب نه بود
دوست داری منو علی بیایم _
اینجا کنارت شام
بخوریم؟ یه شام سه نفره!
شایدم دونفره علی
رو
هم دک کنیم بره سالن پیش
بقیه. عروس و
مادرشوهر یه شام کوچیک
.دونفره بخوریم
خیلی
!کوچیک

بالبخند منتظر جواب مینو بود و
نگاه علیرضا را
روی
صورت خود حس میکرد. انگار

خورشید در
چشمهایش لانه کرده بود؛
نگاهش گرم بود و
این
.گرما خوشبختی طلا بود
توران انگار میدانست که علیرضا
شام را کنار
مادرش سرو میکند که همراه
باسینی غذا وارد
اتاق شد. طلا و علیرضا تشکر
کردند و توران
:گفت
چون میدونستم تو هم کنار _
علی شام میخوری
.غذاتو آوردم اینجا
.دستت درد نکنه خاله جون_
.قربونت عروس خوشگل_
کجام خوشگله؟ عین گربهی نر _
آقای همساده
.شدم بااین ابروها
ابروهایش را گذاشته بود پر
شوند تا برای شب

عروسی حسابی تغییر کند.
علیرضا میگفت
شبیه
دختربچههای دبیرستانی شده
.است
:توران خندید و گفت
!ازدست تو_
قاشق را دست مینو داد و وقتی
لرزش دستهای
او
را دید لبخندش بیجان شد. او
هم یک زن بود
درست عین خودش؛ یک گل که
یک علف هرز
تازگی
و طراوتش را گرفته بود.
نمیدانست پدر علیرضا
بااین
زن چه کرده اما خداروشکر میکرد
که علیرضا

شبیه
به پدرش نیست و هربار باعث
میشود که به زن
بودن خود ببالد. خوب بود که
علیرضا عین پدرش
نامرد نبود و مردانگی میکرد در
!حق یک زن

لبخند تلخ علیرضا را که دید نرم
بازویش را نوازش
کرد
و خودش غذا گذاشت به دهان
مینویی که
داروهای
ناتمامش دیگر هیچ جانی در
تنش باقی
نگذاشته
.بودند
میلاد سرکی به داخل اتاق
کشید و درحالی که
بشقاب غذایش را در دست

داشت بانیش باز
:گفت
منم بیام اینجا؟_
گوشهی لب مینو را پاک کرد و
:گفت
بیا که تو سرجهازی منی، _
.هرجا برم باید بیای
میلاد باخنده وارد شد و پایین
.تخت نشست
خلاصه که تاآخر بیخ ریش _
.خودتم آبجی طلا
:طلا بدجنسی کرد و گفت
زنت میدم از شرت خلاص _
.میشم
علیرضا باآرامش به خندههای
میلاد و قهقههای

طلا
نگاه میکرد. دیگر گوشهایش پر
نبود از صدای
گریه

و نوای غم انگیز روزهای زندگی
اش؛ حالا تمام
صدای زندگیاش شده بود صدای
خنده و این
لمس
.خود آرامش بود
شام را که خوردند طلا ظرفها را
به آشپزخانه
.برد
مهتاب گوشهای نشسته بود و
همانطور که
یزدان
هشدار داده بود دست به سیاه
.و سفید نمیزد
هرچه اصرار کرد در شستن
ظرفها به توران کمک
کند توران اجازه نداد. علیرضا و
یزدان در تراس
.بودند
یزدان بادیدنش لبخندی زد و از
.تراس بیرون رفت

وقت ویتامینهای مهتابه. برم تا _
.باز یادش نرفته

دنیای بیمار

3255

کنار علیرضا ایستاد و به آسمان
پر ستاره نگاه
.انداخت
باورم نمیشه یه هفته دیگه _
میریم سر خونه و
.زندگی خودمون
علیرضا بالبخند به ذوق و
.اشتیاقش نگاه کرد
کارتها رو کی میگیری؟_
.انشاالله فردا_
.خوبه_
به نظرت عموت اینا میان؟_
عموم و معصومه که حتما _
میان. راستی علی
بهت
گفتم وقتی رفتی از عموم برای
عروسی اجازه
بگیری خیلی خوشش اومد؟

برگشت بهم گفت
چقدر
.شوهرت آقا و فهمیده ست
.هباخند ای بلند ادامه داد
گفت برعکس توی آتیش پاره _
!باادب و باکمالاته

دنیای بیمار

3256

.عزادار بود، باید اجازه میگرفتیم_
عموم بعد از چهلم محسن به _
مامانم گفت که
دیگه
لازم نیست صبرکنیم اما بازم
مرسی که بهش
احترام
.گذاشتی
علیرضا در سکوت نگاهش کرد و
طلا بالذت
دست دور
بازویش حلقه کرد و سر به
بازویش تکیه زد. چه
خوب

بود بودنش، انگار پدرش برگشته
بود! بایادآوری
پدرش
لبخندش غمگین شد و
.چشمهایش خیس
هفتهی
دیگر لباس عروس میپوشید و
پدرش نبود که او را
در
سپیدی لباس تماشا کند. به
خانهی بخت
میرفت و

دنیای بیمار

3257

پدرش نبود که به رسم قدیمی
دستمالی حاوی
نان
دور کمرش ببندد تا به خانهی
شوهرش رزق و
روزی
ببرد. چقدر تلخ بود! حالا که
پدرش نبود کی آن

دستمال معروف را به دور کمرش
میبست؟ طاهر
یا
عمویش؟
!ساکت شدی طلاخانم_
همین که خواست اشک روی
گونهاش را پاک
کند
علیرضا سرخم کرد و چشمان
خیسش را شکار
.کرد
چی شد طلاجان؟_
بغضش را به سختی فرو داد و
بانگاه خیسش
چشم
.دوخت به چشمان نگران علیرضا
بابام نیست که منو تو لباس _
.عروس ببینه

بغضش ترکید و علیرضا خیلی زود
بغلش کرد و

.سرش را میان بازوانش فشرد
.عزیزم! خدارحمتشون کنه_
کاش بود علی...کاش بود تا _
خوشی هام کامل
میشد. کاش بود و خودش
دستمو میذاشت تو
.دستت
علیرضا دست کشید روی سرش
.و آرامش کرد
ِ بهارخانم دلنازک! یه لحظه _
نسیمی و عین
برگای
درخت شاد و رقصون یه دقیقه
بعد گرفته و
.بارونی
آرام کردنش قشنگ بود.
حرفهایش به دل
مینشست. رویای این مرد بود..!.
آخرین
...!آرزویش
حالا هم بهارش! و علیرضا تنها
.»امید« او بود

امید
روزهای بیپناهی و بیتکیه گاهی
.اش
آرام گرفت اما هنوز هم ناراحت
.بود

دنیای بیمار

3259
ما یه رسم داریم، شب _
عروسی پدر عروس یه
دستمال سفید که لاش یه تیکه
نونه میبنده دور
کمر
عروس. میگن بااین کار عروس
باقدمش به
خونهی
.دوماد رزق و روزی میاره
.آرام هق زد
علی من که بابام نیست، کی _
دستمالو ببنده
دور
کمرم؟
علیرضا سعی کرد بهارخانمش را

دوباره شاد و
.خنده رو کند
خب این که ناراحتی نداره _
عموت این کارو
.میکنه
اما عموم هیچ وقت جای خالی _
.پدرمو پر نکرد
وقتی
نصف شب همه خوابیدن و من
ترسیدم نبود که
ترسمو ازبین ببره. وقتی طاهر
اذیتم کرد نبود تا

ازم
دفاع کنه. اینقدر دور و غریبه بود
که من حتی از
شکوندن بغضمم جلوی روش ابا
داشتم. عموم
فقط
عمو بود. بااین که پدرمو خیلی
دوست داشت

اما
نتونست برای بچه هاش پدری
.کنه
دستهای علیرضا دو طرف
صورتش نشست و
.چشم دوخت به چشمهایش
.خب طاهر_
لبهایش لرزید و بغضش پررنگتر
.شد
.کاش بابام خودش بود_
.علیرضا غمگین نگاهش کرد
متأسفم که نیست. چیکار کنم _
که دوباره
بخندی
مثل سرشب؟_
بینی اش را بالا کشید و آرام
:گفت

دنیای بیمار

3261

مثل اون موقع هایی که برای
مامان مینو
میخونی یه

چیزی برام بخون. میدونی که
صدات آرومم
.میکنه
می دانست. برای مینو هم
وقتی بی قرار می
شد و
ازشدت ترس و کابوسهای نفس
گیر بیتاب
میشد
آهنگی زمزمه میکرد و زن آرام
.میگرفت
دست کشید روی سر طلا. خوب
بود که ناز
میکرد و
گاهی لوس میشد. او باجان دل
نازش را میخرید
و
لوس بازی هایش را تاب می
آورد؛ آخر قول داده
!بود هم همسر باشد هم پدر
اگه از دنیا دلت گرفته غمت -
نباشه من هستم

پیدا
نکردی کسی رو که باتو هم
صداشه من هستم

دنیای بیمار

3262

اگه دیدی که زندگی باتو راه
نیومد من هستم
واسه عشق من کلی سال بعد
دل تو لک زد من
هستم
من هستم...من هستم
رو عشق من حساب کن
همیشه...آدم از
عشقش
که خسته نمیشه
تنها من رو تو ذهنت نگهدار تاتو
بخوای من
.هستم
(بابک جهانبخش _ من هستم(
طلا سرش را بلند کرد و نگاه
دوخت به چشمان
آرام و مردانه اش. همان طور که

دل نگاه کندن از
آن نگاه پر از محبت را نداشت لب
:زد
.خداروشکر که هستی_
***

فصل سی و دوم
جلوی آینه دستی به موهای
رنگ شدهاش

کشید. از رنگ بلوند آن زیاد
راضی نبود. حس
میکرد به رنگ پوست گندمی اش
نمیآید. این
رنگ مخصوص سفید
پوستانی مثل مهتاب و نرگس
بود. صدای زنگ
که در خانه پیچید تینا صدایش
.زد
.بیا برو طلا داداش علی اومد_
از اتاق خارج شد و باصورتی
درهم رو به تینا

:گفت
زشت شدم نه؟_
تو وسواس گرفتی! از ظهر ده _
بار پرسیدی
گفتم خوب شده رنگش. کل
مشهدو زیرپا
گذاشتی آرایشگاه به اون خوبی
پیدا کردی، لابد
یه
ِگر
آرایش چیزی میدونه که گفت این
.رنگی کن
رنگ ابروهاتم خیلی خوب شده،
.تغییر کردی
تغییر که کردم اما خوب نشدم. _
رنگش خیلی
.روشنه
یه شبه طلاجان، باز برو یه _
.رنگ تیره بذار
.همون یه شب مهمه دیگه_

_برو درو باز کن بنده خدا معطله.
از واکنش علیرضا میترسید. اگر خوشش نیاید؟
موهایش را دوست مشکیِ
گفته بود که رنگ دارد.
چرا به حرف آن آرایشگر حراف گوش کرد؟
در را که باز کرد علیرضا باکمی مکث سلام داد.
از ظاهر جدیدش متعجب شد. طلا آرام و باخجالت گفت:
_سلام. خوش اومدی. بیا توو.
علیرضا که داخل آمد در را بست و تعارفش زد به داخل که گفت:
_نه دستت درد نکنه باید زودتر برگردم خونه.

میلاد و
.مامان مینو تنهان
همانجا پای پلهای که جلوی در
وجود داشت
:نشست که علیرضا گفت

دنیای بیمار

3265

!چقدر تغییر کردی_
بد شده؟_
صدایش میلرزید. هرچه به زمان
عروسی نزدیکتر
میشد استرس و هیجانش هم
بیشتر میشد. به
قول تینا وسواس گرفته بود در
انتخاب مدل موها
و
.آرایشش
نه اتفاقا دیگه چهرهت کم سن _
و سال دیده
.نمیشه
برا تنوع خوبه. چرا ناراحتی؟
حس میکنم خوب نشده، _

رنگش روشنه به
پوست
.تیرهام نمیاد
.تو که پوستت تیره نیست_
طلا حرفی نزد که علیرضا کنارش
نشست و
بالبخند
:گفت
من خوشم اومد. صورتتو شادتر _
.نشون میده

دنیای بیمار

3266
رنگ
روشنش انعکاس میندازه تو رنگ
تیره چشات و
باعث
.میشه برق بزنن
به همین سادگی لبخندی شاد و
پهن مهمان
لبهای طلا کرد. اصلا این مرد زاده
شده بود برای
خوب کردن حال این زن. با

انگشت دست
دیگرش حلقه اش را لمس کرد.
یک هفته ی
دیگر برای همیشه مال هم
میشدند؛ تمام و
کمال. دیگر از دنیا چه
میخواست؟ وقتی که
علیرضا بود و سقف مشترک
شان تمام
.خوشیهای دنیا از آن او بود
حالا که شما خوشت اومده _
.منم دوستش دارم
فردا کار خاصی داری؟_
فردا نه اما دو روز قبل از _
عروسی باید برم
آرایشگاه
برای پاکسازی پوست و این
.چیزها

دنیای بیمار

3267

اوه چه دنگ و فنگی دارین _
!شما خانوما

:خندید و بالحن شیطانی گفت
بده میخوام برا آقامون خوشگل _
کنم؟
علیرضا دست در جیب کتش کرد
و کارتی بیرون
کشید. گوشهی کارت را به نوک
بینی طلا زد و
:گفت
شما همینجوریشم به چشم _
من همهچی
.تمومی. ببین برات چی آوردم
طلا باهیجان کارت را از دستش
.کشید
وای کارت عروسیمون! بالاخره _
.آماده شدن
.آره_
باذوق کارت طلایی رنگ را باز
کرد و اسم خوش
و
علیرضا را کنار هم دید و
چشمهایش چراغانی
.شد

.علیرضا و طلا_
اون روز که متن داخل کارتو _
انتخاب کردی و بهم

نگفتی کدوم یکی از متن هاست
خیلی دلم
میخواست بدونم چی انتخاب
.کردی
طلا از یادآوری آن روز باصدا
خندید و بعد رو به او
:گفت
خب امروز که خوندیش _
دوستش داشتی؟
علیرضا بالذت نفسی کشید و
خیره ماند به
چشمهای براق همسرش. طلا
باهمان نگاه هم
میتوانست حرفهایش را بفهمد
اما علیرضا از به
زبان آوردن حس واقعی و
اندازهی عشقش هیچ

.ابایی نداشت
شعر قشنگی بود اما حس _
پشتش، معنیش و
از
همه مهمتر این که انتخاب تو بود
برام دوست
داشتنیش کرد. هیچ وقت از
.خاطرم پاک نمیشه
.طلا سرخوش ابرو بالا داد
فکرکردی فقط خودت میتونی _
باشعر و شاعری
دل

دنیای بیمار

3269

.ببری؟ منم از این کارها بلدم آقا
علیرضا تنها باچشمهایی خندان
نگاهش کرد و
طلا
آرام انگشتش را روی نوشتههای
نقرهای رنگ
کشید
.و لبخند زد

نگاهش را از روی کارت به سمت چشمان آرام
:علیرضا سوق داد و لب زد
مرا هزار امید است و هر هزار _ تویی، شروع
شادی
.و پایان انتظار تویی
قشنگه. این که رویامی و _ امیدتم خیلی
.قشنگه
و قشنگتر از اون اینه که تو به _ رویات رسیدی و
من
.باامیدم زندگی میکنم
نفس عمیقی کشید و زیرلب
:زمزمه کرد
.خداروشکر_

دنیای بیمار

3270

من برم دیگه. فعلا کاری نداری؟_ از روی پله بلند شدند و طلا
:گفت

.شام بمون_
میلاد تنهاست. راستی مهتاب _
گفت بهت
...بگم
.کلافه حرفش را برید
وای از این مهتاب! از صبح ده _
بار زنگ زده. گفتم
که
باشه اگه گردنبندشو پیدا کردم
براش نگه میدارم
تا
وقتی دیدمش بهش بدم. پشت
گوشی نزدیک
بود به
.خاطر یه گردنبند بزنه زیر گریه
اون گردنبند براش باارزشه. _
انگار نشون عشق
اون و
یزدانه. میگه خاطره ی قشنگی
.پشتش پنهانه
طلا دست به سینه ابرو بالا

.انداخت
!عه! نگفته بود. نشون عشق_

چندثانیه سکوت کرد و بعد
:پرسید
چرا ما نشون عشق نداریم؟ _
اصلا حالا که
اینطوری
شد من یه گردنبند میخوام که
نشون عشقمون
.باشه
.علیرضا تک خنده ای زد
!حسودی؟_
.ابرو بهم گره زد و لب برچید
.خب منم نشون عشق میخوام_
علیرضا سعی کرد خندهاش را
کنترل کند. لپ او
را
:میان دو انگشتش کشید و گفت
چشم. بهش فکر میکنم. من _
برم تا دیرم

نشده. تو
هم اگه گردنبند مهتابو پیدا کردی
بهش زنگ بزن
.تاخیالش راحت بشه
آن گردنبند پروانه نشان را حتما
.پیدا میکرد
نشان

دنیای بیمار

3272

عشق مهتاب و یزدان برای او هم
مهم بود؛ چون
مهتاب و یزدان مهم بودند برایش.
مهتاب
خواهرش
!بود و یزدان برادرش
چشم حتما پیداش میکنم. _
صبح مهتاب اینجا
بود
دیگه، بعد از آرایشگاهم بامن
اومد خونه حتما
همین
.جاها افتاده

علیرضا سری تکان داد و در را باز کرد اما قبل از رفتن گفت: راستی فردا شب خونهی حاج _ عمو کارت نویسی رو انجام میدیم. به عموت بگو و دعوتشون کن. _چشم. قبل از این که علیرضا برود باهول گفت »صبرکن«

و به آشپزخانه رفت. طوبی برای شام کوکوسبزی درست کرده بود و از سرشب که عطر کوکو در خانه پیچیده بود مدام علیرضا را یاد میکرد. لقمهای

برایش پیچاند و از آشپزخانه
بیرون رفت. لقمه را
به
:سمتش گرفت و گفت
بگیر عزیزم. از سرشب عطر _
این کوکو منو یاد تو
انداخته. بخور همونطور که
دوست داری مامان
لاش
.زرشک و گردو زده
علیرضا بامحبت نگاهش کرد و
باتشکر لقمه را
.گرفت
.نوش جونت_
:لقمه را خورد و طلا پرسید
خوب شده؟ بازم لقمه بگیرم _
برات؟
روغن گوشهی لبش را با شست
.گرفت

مثل همیشه عالی شده. نه _

عزیزم دستت درد
.نکنه، همین کافیه
طلا خوردن کوکو را بدون علیرضا
.دوست نداشت
خوب شد که آمد و خورد وگرنه
کوکو به دهانش
زهر
.میشد بیعلیرضا و بایادش
بریم خونه ی خودمون هرشب _
غذاهایی که تو
.دوست داری رو درست میکنم
انشاالله؛ اما پس غذاهای _
موردعلاقه میلاد
چی؟
.خندید
خب ظهرها غذای مورد علاقه _
ی اون دیگه. تو
که بیشتر اوقات ظهرها تو
هتلی، من میمونم و
میلاد و مامان مینو. میلاد گفته
غذای سلفشون
هربار باعث میشه معده درد

بگیره! دیگه نمیذارم
آت و آشغالای اون دانشگاه رو
بخوره. هه غذایی
که به خاطرش چندرغاز میگیرن
از این بهتر که
.نمیشه

دنیای بیمار

3275

این که این همه به فکر میلاد بود
باعث
خوشحالی علیرضا میشد و هربار
از انتخاب او به
.خود میبالید
لازمه بازم بگم دستت درد _
نکنه؟
.بانگاهی خندان نچی گفت
از این که به فکر همه چی _
.هستی ممنونتم
طلا یقهی پیراهن او را مرتب کرد
و باکمیِ من
مِن
:گفت

یه چیزی بگم نخندی ها؟_
علیرضا منتظر نگاهش کرد که
باخنده ای شیرین
:گفت
من حتی یه برنامه غذایی _
برای خونهمون آماده
کردم. این که شنبه چی بپزم.
یک شنبه یه
غذای
نونی. دوشنبه برنجی. سه
.شنبه یه چیز دیگه
کاملا
مشخصه چقدر هول عروسیمون
بودم نه؟

دنیای بیمار

3276

باخجالت خندهاش را بادست
پوشاند. نه
میتوانست
خوشیاش را انکار کند و نه
میتوانست به
خجالتش

پر و بال دهد؛ خودش بود،
.خوِدخود واقعی اش
علیرضا نگاه نمیگرفت از او؛ از
دیدن تک تک
حرکات
صادقانه و بیریایش لذت میبرد. نه
خندید و نه طلا
:را مسخره کرد بلکه گفت
پس خوش به حال من، قراره _
چه کدبانوی
همهچی
.تمومی رو ببرم خونهام
گونههای طلا گل انداخت و قند
.در دلش آب شد
این
که علیرضا رفتارها و حرکاتش را
درک میکرد
نشان
فهمیده بودنش بود، نشان
درکش. اگر کسی
مثل

طاهر از این کار او باخبر میشد
کلی میخندید و
به
سخرهاش میگرفت اما علیرضا
درکش میکرد و
.عشقش را میفهمید
علیرضا را بدرقه کرد و وقتی
سوار ماشینش شد
:کارت را در هوا تکان داد و گفت
.اینو برا خودم نگه میدارم_
علیرضا پلکی زد و اشاره کرد در
را ببندد. قبل از
بستن در تأکید کرد به نشان
عشق شان فکر
کند و
علیرضا را به خنده انداخت. این
دختر خیلی
ساده
میتوانست خنده به لبهایش
.بیاورد
طلا وارد اتاق شد و کارت

عروسی را در جعبهی
مستطیلی شکلش گذاشت.
تمام چیزهای
باارزش و
خاطره انگیزش را در آن جعبه
میگذاشت. بادیدن

دنیای بیمار

3278

قاب عکس سه در چهاری که
عکس تمنا را در
برداشت لبخندش غمگین شد.
انگشتش را روی
قاب
.عکس کشید و لمسش کرد
دلم برات تنگه نیمی از وجودم. _
وقتی رفتی تا
مدتها مامان ورد زبونش این بود
»طلا بیتمنا
کامل
نیست!« راست میگفت وقتی
رفت نیمی از
وجود

منم باخودت بردی ُقل کوچولوی
من اما حالا
قراره
باعلیرضا دوباره کامل بشم.
وقتی بودی دنیا
قشنگ
بود. پر بود از صدای خنده و عطر
بهارنارج اما
وقتی
رفتی غم اومد و غصه و عطر
مرگ! حالا علیرضا
دوباره دنیامو قشنگ کرده و
صدای خنده آورده و

دنیای بیمار

3279

عطر
!نرگس
.بغضش گرفت و لبش لرزید
کاش بودی وُقلتو تو لباس _
.عروس میدیدی
نَم زیرچشمش را گرفت و بوسه
ای به عکس

.زد
کارتون را دوباره بالای کمد
.لباسها گذاشت
آماده
شد تا به خانهی عمویش برود و
او را برای کارت
.ِ نویسی فرداشب دعوت کند
مهدی در را به رویش باز کرد.
صورتش عبوس و
جدی
شد. مهدی هم انگار طلبی از او
داشت که ابرو
.درهم کشید
فرمایش؟_
در را به عقب هول داد و از
.کنارش گذر کرد
.با تو کاری ندارم_
مهدی پشت سرش در را محکم
.به هم کوبید

طلا

بادیدن کفشهای شیک و براق
جلوی در خانه
فهمید
که مهمان دارند. وارد خانه شد.
از رنگ طوسی
چشمان دختری که نگاهش
میکرد فهمید که
خواستگارهای معصومه هستند.
سلام کرد و
عمویش اولین نفری بود که
.جوابش را داد
.سلام عموجان. بیا بشین_
دستتون درد نکنه باید برگردم _
خونه. فقط اومدم
بهتون بگم علیرضا گفت برای
کارت نویسی
دعوتتون
کنم. فرداشب خونهی حاج رضا
.برگزار میشه
نگاهش چرخید روی پسری که
خیره نگاهش
میکرد. اخم کرد و رو گرفت.

دامادی که درشب
خواستگاریاش هیزی میکرد نوبر
بود. هه! فرح از
بین این همه سنم دست
گذاشته بود روی
!یاسمن

دنیای بیمار

3281

.باشه عموجان، حتما میام_
فرح باحرصی خفته در صدایش
:گفت
الان وقت این حرفا و برنامهها _
نیست، میبینی
که
.مهمون داریم
بله. میرم تا بیشتر از این _
.مزاحمتون نشم
خداحافظی کرد و از خانه بیرون
رفت. از پنجرهی
آشپزخانه که رو به حیاط باز
میشد معصومه را
دید

که گوشهای از آشپزخانه کز
کرده بود. مشخص
بود
به این وصلت راضی نیست.
دلش برایش
میسوخت
اما هیچکس نمیتوانست به او
کمک کند جز
خودش! تا وقتی سکوت کند فرح
برایش تصمیم
میگیرد و کاری از دست کسی
برنمی آید. طاهر
را
میخواست اما از مادرش
میترسید. فرح و جذبه

اش!... فرح و زورگوییهایش!...
فرح و
سلطههایش
مهر سکوت میزدند به در قلب و
.دهان این دختر

از خانه بیرون رفت که مهدی را
توی کوچه کنار
در،
تکیه زده به دیوار دید. بیاعتنایی
کرد و راهش را
در
پیش گرفت که مهدی آستینش
را گرفت. ایستاد
و
بیحرف دستش را عقب کشید.
صدایش حرص
.داشت و کمی هم بغض
داری عروس یه مرد ایونی _
!میشی، مبارکه
قدم برداشت و راهش را در پیش
.گرفت
.دست شما درد نکنه_
انگار خونسردیاش آتش زد به
مهدی که از پشت
چنگ زد به روسریاش و در
تاریکی شب و
سکوت

3283

.کوچه صدای جیغش پیچید
!داری چه غلطی میکنی؟_
صدای بهم ساییدن دندانهای او
.را میشنید
ولم کن احمق وگرنه جیغ _
.میزنم
کنار گوشش؛ آرام اما پر از تهدید
:گفت
یه روزی، یه جایی بد حال _
.رابین هودتو میگیرم
کاری میکنم توی ظرفشور گیر
کنی تو گلوی این
آقا
.ِ ِ مدیر و خفش کنی
چنگش را از روسری و موهای دم
اسبی بسته
شدهی طلا جدا کرد و به داخل
.خانه برگشت
طلا
که از تاریکی شب و خلوتی

کوچه ترسیده بود
قلبش
نامتعادل میزد. بارفتن مهدی به
داخل خانه نفس
راحتی کشید و روسری عقب
رفتهاش را جلو
.کشید

زیرلب ناسزایی نثارش کرد و به
خانه رفت. از
مهدی
و تهدیدهایش نمیترسید؛ مثل
طبل میماند، دادار
و
دودور زیاد داشت اما همهاش
یک مشت تهدید
پوچ و
توخالی بود. خوشی و ذوق زمان
فرارسیدن به
زندگی مشترک و هم خانه
شدنش باعلیرضا را

این
طبل توخالی نمیتوانست از بین
.ببرد
***
شما تو ماشین بشین تا من _
.برم بگیرم بیام
مهتاب کمربندش را باز کرد و
:گفت
.میخوام طلا رو ببینم_
از صبح تا بعدازظهر پیشش _
بودی! سیر
نمیشین از
هم؟
مهتاب شیرین برایش خندید و
همین باعث شد

دلش
.نرم شود
!تو مثلا استراحت مطلقی_
اون مال یکی دوماهگی بود نه _
الان که تقریبا

پنج
.ماهمه
از ماشین پیاده شدند و زنگ
خانه را زدند. یک
ساعت پیش طلا زنگ زده بود و
گفته بود که
گردنبند
مهتاب را پیدا کرده است. مهتاب
هم که انگار
بدون
آن گردنبند احساس پوچی و
خلاء میکرد گیر داده
بود
همین امشب گردنبند را از طلا
.بگیرد
وارد خانه که شدند طلا به
:شوخی گفت
تافرداشب گردنبندتو نمیخوردم _
.ها
.مهتاب باخجالت لب گزید

_ببخشید اما آخه...
طلا حرفش را برید و گردنبند را به سمتش
گرفت.
_ شوخی کردم عزیزم، علیرضا
گفت این گردنبند
چقدر برات باارزشه.
یزدان لبخندی به روی مهتاب زد و مهتاب باسبک
بالی و خیالی آسوده گردنبند را
گرفت.
_ دستت درد نکنه طلاجان.
ببخشید مزاحم
شدیم.
_ حرف الکی نزن. بریم داخل یه
چایی بخوریم.
یزدان گفت:
_ نه دیگه دستت درد نکنه. بریم
بهتره، مهتاب
باید
استراحت کنه. فرداشب میبینیم

.همو
.هرجور راحتین_
طلا تا دم در بدرقه یشان کرد.
یزدان در تاریکی
کوچه
صدای مردی را شنید و بااخم به
طلا که بلوز

دامن به
تن داشت اشاره کرد بیرون نیاید
.و برگردد داخل
طلا
لبخند زد و گفت »خداحافظ« و
.برگشت داخل
یزدان
دست مهتاب را گرفت و به
.سمت ماشین رفتند
در
را برای مهتاب باز کرد که صدای
بوق ماشینی
یکدفعه سکوت کوچه را ازبین برد

و باعث ترس
مهتاب شد. »هینی« کشید و
دست روی قفسه
سینهاش گذاشت. یزدان بااخم
نگاهی به پشت
سرش انداخت. داخل ماشین
تاریک بود و راننده
را
.نمیدید
.چته عمو؟ دو دقیقه صبرکن_
مهتاب سریع در ماشین را باز کرد
.تا بشیند
بامردم دهن به دهن نکن، _
.بشین بریم
راننده باز بوق زد که اینبار یزدان
شاکیتر از قبل

:باصدای بلندی گفت
بابوقش خریدی؟ کوری مگه؟ _
دو دقیقه صبرکن
الان

.میرم
راننده چراغ کوچک سقف ماشین
را روشن کرد و
سر
:از پنجره بیرون آورد و گفت
راه رو بند آوری که چی بشه؟ _
بردار ماشین تو
از
...وسط کوچه.ِد یالا
وقتی سرش کاملا از پنجره بیرون
آمد نگاه یزدان
در
چشمهای آشنای مرد خشک
ماند. مهتاب
شوکه
شد و دستش روی شکمش
نشست. این موقع
شب، آنجا، توقع دیدن هرکسی
را داشت غیر از
!آنها

یزدان که مغزش برای چندلحظه
هنگ کرده بود
به
خود آمد و بااخمی غلیظ رو به
:مهتاب گفت
.بشین تا بریم_
در ماشینش باز شد و دست
.یزدان مشت
شوکه
بودند! هرسه نفرشان! وقتی که
اکرم خانم هم
از
ماشین پیاده شد دست دیگر
یزدان هم مشت
شد،
و صدای انیسه گل را به سبزه
.آراسته کرد
!مهتاب تویی؟_
مهتاب بدون اینکه بفهمد چرا،
استرس گرفته
.بود

دلش دیدن آنها را نمیخواست.
یزدان بار دیگر
تشر
:زد
.بشین_

خودش هم در سمِ ت راننده را
باز کرد و همین
که
خواست بنشیند صدای احسان
.را شنید
!حامله ای؟_
تنش داغ شد! دندانهایش را روی
هم فشار داد و
:غرید
.دهنتو ببند و بشین تو ماشینت_
اکرم خانم: هه کدوم بدبختی
!اومده تو رو گرفته
اون
چه بیغیرتی بوده که اومده دختر
یه شارلاتان رو

به
.عنوان زن و مادربچهاش گرفته
!هوی...هوی_
صدای دادش در سکوت کوچه
پیچید و تن مهتاب
را
.لرزاند
حرف دهنتو بفهم زن حسابی! _
دارم حرمت

دنیای بیمار

3291

سن و
سالتو نگه میدارم. هی شازده
بتمرگ پشت
فرمونت
بزن به چاک تا چاک چاکت
.نکردم
:رو به مهتاب داد زد
.بشین میگم_
مهتاب که خاطرهی بد روز کافی
شاپ و
خودکشیاش در ذهنش ورق

میخورد افکارش را
پس زد و بابغضی که سعی در
کنترلش داشت
:گفت
چرا اکرم خانم؟ مگه من چمه؟ _
چه اشتباهی
کردم
که شوهرم باانتخاب من میشه
بیغیرت؟
یزدان باحرصی که در صدایش
:خفته بود گفت
بشین داری چی رو به کی _
توضیح میدی؟! اینا
کین
که ما بخوایم بهشون چیزی رو
توضیح بدیم؟

دنیای بیمار

3292

بشین
.مهتاب
نگاه غمگین و بغض آلود مهتاب
به صورت اکرم

خانم
بود. حرفش درد داشت. سوز
داشت و آن حرف
حقش نبود! حقش نبود که
اینطور گناه پدرش را
بکوبند در سرش. نخواست مثل
آن روزهایی که
نامزد
احسان بود توسری خور باشد؛
اینبار از خودش
دفاع
.کرد
من نه گناهی کردم نه _
خطایی، اجازه هم
نمیدم
امثال شما گناه یکی دیگرو که
اسم پدرمو یدک
میکشید به پای من بنویسین و
باحرفاتون
قصاصم
کنید. توضیح نمیدم که دیدتون

بشه. به قول شوهرم شما کی
باشین که من
بخوام
چیزی رو بهتون توضیح بدم؟
توضیح میدم تا باقی
عمرتون تو این جهالت و نادونی
نمونین. توضیح
میدم
تا بفهمین قضاوت کار خداست و
شما خدا
!نیستین
صدای محکمش پتک شد و به
.سر احسان خورد
.شوکه و پربهت خندید
!شوهرت_
باهمان بهتی که از صورتش پیدا
بود به یزدان
اشاره

.کرد
!این شوهرته؟_
.یزدان به سمتش قدم برداشت
کاری نکن همینجا جلو مادر _
وخواهرت بازمین
.یکیت کنم
قبل از این که به احسان نزدیکتر
شود مهتاب مچ

دنیای بیمار

3294

.دستش را گرفت
بسه یزدان. بیا بریم. در شأن _
ما نیست بااینا
درگیر
.بشیم
اکرم خانم خنده ای پرحرص کرد
و احسان که
دستش
را روی در ماشین گذاشته بود
باپنجه هایش به
در
فشار آورد و باپوزخندی که پر از

حرص و غیظ بود
:گفت
خانم باشخصیت تاجایی که _
یادم میاد میگفتی
این
!آقا برادرته
یزدان باز قدمی دیگر برداشت و
مهتاب دستش
را
.محکمتر گرفت
به تو هیچ ربطی نداره. اگه _
نمیخوای اعلامیه
شی

.به دیوار دهنتو گل بگیر
احسان انگار اصلا صدای او را
نمیشنید، تمام
حواسش به مهتاب بود و صورت
ورم کرده و
مانتوی
گشادی که باردار بودنش را

نشان میداد. این
دختر
حتی باوجود چاقی و اضافه وزن
هم خوشگل
!بود
رکب خورده بود نه؟ یزدان به او
رکب زده بود؟
حرص و
حسادت تمام تنش را آتش میزد.
این فکر که
یزدان
بانقشه از گذشتهی پدر مهتاب
پرده برداشته
بود تا
بابهم خوردن نامزدی راه را برای
خود هموار کند
داشت مغزش را مثل موریانه
میخورد. احساس
احمق بودن داشت و باید تلافی
میکرد تا آرام
.بگیرد

صدایش از خشم و حسادت
دورگه و کلفت شده
.بود
خانم مشکور...نه...اوه چی بود _
فامیل واقعیت؟
پناهی؟ خانم پناهی میدونی این
آقای شوهر
بادوز و
کلک الان تو رو داره؟
یزدان نترسید اما عجیب تمایل
داشت فک
احسان را
خرد کند و اگر مهتاب دستش را
ول میکرد حتما
این
.کار را میکرد
نگاه احسان به چشمهای مهتاب
.بود
چشمهایش
هنوز هم معصوم و خواستنی
بودند. از آن فاصله

دور
هم مژههای فر و تاب خوردهاش
را میتوانست
.ببیند

دنیای بیمار

3297

این دختر زیبا را از دست داده بود
و چه بد بود
حس
پشیمانی! مهتاب را، دبیر فوق
لیسانس زبان را
کنار
گذاشت که به اجبار مادرش بیاید
خواستگاری
معصومه؟ دختر دیپلمهی خیاط!
چه بد باخته بود
این
!غافلهی زندگی را
این آقا...همینی که اسم برادر _
یا چه میدونم
پسرعموی ناتنی تو یدک
میکشید...همین اومد

محل کار من و یه قرآن گذاشت
جلوم و تمام
واقعیت
گذشته تو ریخت روی دایره و
بعدشم ازم قسم
گرفت
که نگم از کی و از کجا واقعیتو
.فهمیدم
مهتاب شوکه شد. انگشتهایش
دور مچ یزدان
شل
شد و کم کم دستش را رها کرد.
نگاه ناباورش

بین
احسان و یزدان گشت. از نگاه
احسان و لبخند
پرحسرت و حسادتش نفرت
داشت. باور نکرد اما
وقتی یزدان خیره به چشمهای
احسان پوزخند

زد و
گفت »همون قرآن جوابتو میده«
پاهایش لرزید و
دستش را به کاپوت ماشین
.گرفت تا نیفتد
چه زرنگ بودی تو و من چه _
احمق بودم که تو
رو به
.هدفت رسوندم
احمق که بودی از اولش، _
چیزی که نامزدی
شما رو
بهم زد احمق بودنت نبود بلکه
عاشق نبودنت
!بود
عاشق نبودی که اگه بودی پای
دختر مسعود که
هیچ، پای گناهکارترین دختر این
شهرم
میموندی. اما

من عاشق بودم؛ اینقدر که حتی
بانامردی
عشقمو
به دست بیارم. نامردی کردم که
از اعتماد مهتاب
و
علی سواستفاده کردم اما
همش به حکم
همون
عشقی بود که نسبت به مهتاب
داشتم حالا
هم
پشیمون نیستم. تاآخر عمرمم
.پشیمون نمیشم
تو
اونقدر مرد نبودی که بتونی
پارهی تن منو
خوشبخت
کنی. اون اتفاق اولش یه امتحان
بود، رفوزه
شدی

شازده و این فقط و فقط تقصیره
خودته. یادت نره
تو
این دنیا اگه زرنگ نباشی گِیمُاور
شدی. زرنگی
من

دنیای بیمار

3300

فقط اونجا بود که پای خواستهی
دلم موندم اما
تو
نتونستی مرد و مردونه پای دلت
بمونی. عاشق
من
بودم که پای همه چیش موندم،
حتی گذشتهی
خراب پدرش. نامرد تو بودی که
گذشته شو
کوبوندی
تو سرش و باعث شدی از
زندگی ببره. قسم
خورده

بودم یه جایی حرفهایی که به
مهتاب زدی و
باعث
شدی خودکشی کنه رو تلافی
کنم، بااین کارتم
بیشتر حریص شدم برای جوییدن
خرخرت، پس
منتظر
باش. منتظرباش که زخم دومم از
.من بخوری
هه
جای زخم اول تازه به درد و
سوزش افتاده نه؟

دنیای بیمار

3301

دومی
رو جوری میزنم که تا عمر داری
باشنیدن اسم
یزدان
عین سگ بترسی. تو اینقدر
نامرد بودی که
حتی

پای قسمتم نموندی اما من
اینقدر مرد هستم
که نه
تنها پای حکم دلم بلکه پای
.قسمم بمونم
قبل از احسان این اکرم خانم بود
که زبان باز
.کرد
داری بچهمو تهدید میکنی؟_
یزدان پوزخند تحقیرآمیزی رو به
.احسان زد
دفعه دیگه که یکی رو انتخاب _
کردی مردونه پای
همه چیش بمون. اونو به خاطر
خودش دوست
داشته باش، به خاطر خطای
خانوادهشم
کنارش
.نذار
رو به مهتاب که نگاهش خشک
مانده بود روی

زمین
:گفت
.بشین عزیزم_
مهتاب بدون این که نگاهش کند
سوار ماشین
.شد
در دل یزدان آشوب به پا بود اما
ظاهرش
خونسرد
بود. نگاه نکردن مهتاب آتش زد
به آشوب دلش
اما در
ظاهرش ذرهای ناآرامی دیده
نشد. سوار
ماشین شد
و نگاهی به احسان انداخت.
چشمانش پر بود از
حس حسادت. باخت را از
چهرهاش میخواند. او
خودش خواست که بازنده باشد!
بازی قاعده و

قانون
داشت؛ عاشقی قانون به پای
معشوق ماندن
داشت. او خودش قانون عاشقی
را دور زد و

خواست
که در بازی عاشقیاش ببازد.
عشق مهتاب برای
اویی که فقط ادای عاشقها را
درمی آورد یک
بازی
بیاهمیت بود، اینقدر بیاهمیت که
پای قانونهایش
نماند اما برای یزدان، عشق
مهتاب جانش بود. و
مسلما عقل سلیم حکم میکند
برای زنده ماندن
و
نجات جان دست به هر راه
نجاتی بزنی و آن

موقع
تنها راه نجات جان یزدان
.گذشتهی مسعود بود
شاید
بقیه اسمش را بگذارند نامردی
اما کار او فقط
حفظ
حیاتش بود. گذشتهی مسعود را
امتحان کرد و
احسان را پای میز نشاند و این
که احسان رفوزه
شده بود تقصیر او نبود بلکه
تقصیر بیعرضگی
خود

.احسان بود
دنده عقب گرفت و از کوچه خارج
شد اما تا
آخرین
لحظه نگاه پرحرص احسان رویش
بود. سکوت

سنگینی بین او و مهتاب موج
میزد و انگار هیچ
کدام
قصد شکستن آن سکوت را
نداشتند. دلش
هوای
صدای دلبرکش را داشت اما
دلبرش قصد حرف
زدن
نداشت. مغز هردو هنوز هم
دیدن احسان و
خانوادهاش را درک نکرده بود
برای همین هم
نمیتوانستند به حضور آنها در آن
محله و آن کوچه
فکر کنند. مهتاب که تمام دنیا را
فراموش کرده
بود و
ذهنش درگیر واقعیتی شده بود
که احسان از آن
پرده

برداشته بود و یزدان تمام
حواسش پی
عروسکش
بود. به چه فکر میکرد؟ دلخور
بود؟ قهر کرده بود؟
نکند او را نبخشد؟ مگر گناه کرده
بود؟ فقط پای
خواستهی دلش مانده بود! اما
گناه کرده بود؛ از
اعتماد مهتاب و علیرضا
سواستفاده کرده بود و
این
.گناه بود
به ویلا که رسیدند ماشین را به
پارکینگ نبرد
همانجا وسط حیاط پارکش کرد.
مهتاب زودتر
پیاده
شد. قدمهای او را به سمت
ساختمان دنبال
.کرد

آرام و بیجان راه میرفت. فکر این
که حالش بد
شود تنش را لرزاند. ناسزایی بار
احسان کرد و از
ماشین پیاده شد. در این مدت
عین تخم
چشمش

...!مراقب او و بچه بود و حالا
هردو وارد اتاق شدند و مهتاب
حتی شالش را
هم در
نیاورد. بالباس بیرون روی تخت
نشست و خیره
ماند
به زمین. حتی کیفش را هم
هنوز در دست
.داشت
یزدان طرف دیگر تخت نشست.
پشت مهتاب به
او

بود و این را دوست نداشت.
سوئیچش را در
مشتش
فشرد و چشم دوخت به
.مشتش
.پاشو لباس عوض کن بخوابیم_
مهتاب هنوز هم عین مجسمهای
بیروح بیحرکت
مانده بود. باور حرفهای احسان
سخت بود. یزدان
این کار را نمیکرد. از اعتماد
علیرضا سواستفاده
.نمیکرد
!تو این کارو نکردی_

صدایش خش داشت، بغض خش
میانداخت به
صدایش. سکوت یزدان عذابش را
.بیشتر کرد
تو این کارو نکردی. نه؟ این _
.کارو نکردی

.کردم_
مهتاب خیلی سریع چشم روی هم فشرد و لب
زیر
.دندان فشرد
.نک...ردی_
.کردم_
صدای یزدان نمیلرزید، مثل همیشه محکم بود
اما
ته صدایش شرمندگی فریاد میزد و اظهار وجود
.میکرد
لبهای مهتاب لرزید، بغضش پررنگ شد و
چشمش
.پرآب
میلاد فهمید. شکست! تو اوج _ روزهای حساس

زندگیش! تو هجده سالگی

داداشم یه شِب
شکست، مثل علیرضا که تو ده
سالگی پیر شد.
یزدان باشرمندگی چشم روی
هم گذاشت و
مهتاب
سر به طرفش چرخاند و
باچشمهای خیس
نگاهش
کرد.
_چیکار کردی یزدان؟!
_پای حکم دلم موندم.
دلت چی حکم میکرد؟ بیآبرو _
کردن من و ازبین
بردن باورهای میلاد!؟
حالا این یزدان بود که نگاهش
نمیکرد. نه روی
نگاه
کردن داشت نه طاقت دیدن
اشک چشمهای
دلبرکش را.
تو کاری نکردی که بیآبرو _

بشی. بابت میلادم
.شرمندم
هه شرمنده ای؟! همین! _
!شرمندم؟

دنیای بیمار

3309

خودکشی
من! یه شبِ قصد سربازی رفتن
میلاد! سکته
مغزی
علیرضا!... این همه آتیش به
خاطر جرقهای که
تو
!زدی روشن شد
یزدان سوئیچ توی دستش را
محکمتر از قبل در
مشتش فشرد و حرفی نزد.
مهتاب نگاهش
میکرد
و نگاه پر شماتتش دردش بیشتر
بود از نگاه
!نکردنش

بلندشد و همین باعث شد قلب
یزدان فرو بریزد
و
باترس نگاهش کند. مهتاب پشت
کرد و به
سمت در
اتاق رفت و نگاه یزدان خشک
ماند روی کیف
دستش. این کیف همان حکم
چمدان را داشت

نه؟
چشم روی هم فشار داد تا نبیند
.رفتنش را
اشتباه
کرده بود؟ پس چرا پشیمان نبود؟
مردانه پای
احساسش مانده بود و صاحب
عروسکش شده
بود
این که پشیمانی نداشت. اگر

بازهم به عقب
برگردد
و در آن موقعیت کذایی گیر کند
باچنگ و دندان
دلبرکش را پس میگیرد از احسان
و امثال
.احسان
در اتاق که بسته شد سوئیچ
توی مشتش را
باشدت
به طرف آینهی میزتوالت پرت کرد
و ترکهای ریز و
درشت روی آینه نقش بست.
بلندشد و
باقدمهای
بلندی از اتاق بیرون رفت. مهتاب
به سمت در
سالن

.میرفت
کجا میری عروسک؟_

دست مهتاب روی دستگیره در
.نشست
همانطور
پشت به او بالبخندی غمگین
:جواب داد
.پیش صادق ترین آدم زندگیم_
قهر کن، قهرهاتم قشنگه اما _
.حق نداری بری
چانهی مهتاب لرزید. این مرد
دیوانه را دوست
داشت؛
همینی که در اوج تلخیها هم
لیلی به لالایش
میگذاشت و عروسک خطابش
.میکرد
تو بهم دروغ گفتی. به علی _
.نارو زدی
.پای دلم موندم_
مهتاب نگاهش کرد. اشک
میرقصید در
چشمهایش
و برق نگاهش دل یزدان را

میلرزاند. از همان
فاصله

3312

:لب زد
پای دلت موندی که دل علیرضا _
رو بشکونی؟ به
رفیقت خیانت کردی یزدان.
صدای شکستن دل
علی
تو گوشمه. به خاطر خودم نه به
خاطر علی
.ناراحتم
جواب اعتماد برادرم این نبود
.یزدان
چانهی مردانهاش لرزید و سخت
آب دهانش را
فرو
داد. حرفی نزد تا بغضش رسوا
نشود. حرفی نزد
چون حرفی نداشت. حرفی نزد
چون شرمندگی

.چشمهایش تنها جوابش بود
مهتاب در را باز کرد و رفت. حتی
وقتی توران هم
از
اتاقش بیرون آمد و باتعجب
صدایش زد نایستاد و
رفت. رفت و نگاه یزدان خشک
ماند به در. رفت و
حواس یزدان رفت پی ساعتی
که زمان

ویتامینهای
مهتاب را فریاد میزد. رفت و
ضربان قلب یزدان
کند
شد. رفت و یزدان فرو ریخت اما
هنوز هم از
اجرای
.حکم دلش پشیمان نبود
***
نگاهش به ناخنهایش بود. یزدان

رنگ صورتی را
روی
ناخنهایش دوست داشت. بغض
به گلویش فشار
آورد. میگفت »دخترمون که به
دنیا بیاد خودم
هرشب که از سرکار بیام ناخن
هاشو لاک
».میزنم
.دیوانهی دوست داشتنی
صدای علیرضا وقفه انداخت در
.افکارش
!ساعت ده شبه_
باخجالت کوتاه نگاهش کرد. به
چهارچوب در

تکیه زده
بود و دست به سینه و جدی
.نگاهش میکرد
صدایش هنوز هم از بغض
.میلرزید

.ببخشید. بد خوابت کردم_
اخم ظریفی میان ابروهایش
نشست. صورتش
جدی
بود و البته کمی ناراحت و مهتاب
دلیل این
ناراحتی را
.نمیفهمید
کسی که ساعت ده شب از _
خونهی شوهر
میزنه
بیرون، اونم تنها و بدون شوهرش
تنها یه دلیل
داره؛
!جروبحث و قهر
حرفی نزد و درسکوت زل زد به
لاک صورتی
.رنگش
دلش میخواست حقیقت را به
علیرضا بگوید اما
از

طرفی قلبش اجازه نمیداد یزدان
را از چشم
علیرضا
بیندازد. رفیق بودند و برادر،
پارهی تن هم و نور
چشمی یکدیگر، خدا را خوش
نمیآمد یکی را
خراب
کند و دل دیگری را باواقعیتی غیر
قابل باور
.برنجاند
شاید احسان معنی رازداری را
نمیفهمید و
خیلی
راحت پرده از راز دیگران
برمیداشت اما مهتاب دل
فاش کردن راز یزدان را نداشت.
شاید یزدان این
کار را
کرده بود اما او دل تلافی
نداشت. شوهرش بود

و
برایش مهم بود که شوهرش از
چشم برادرش
.نیفتد
نمیخوای حرفی بزنی مهتاب؟_

دنیای بیمار

3316

:علیرضا که سکوتش را دید گفت
خوبه! حداقل اینو میفهمی که _
هرچی که بین
تو و
شوهرت گذشته به خودت و اون
.مربوطه نه بقیه
حرفش منظوردار بود. مهتاب سر
بلند کرد و خجل
.نگاهش کرد
...داداش_
علیرضا حرفش را برید. صورتش
جدیتر از قبل
شده
.بود
میخوای طلاق بگیری دیگه نه؟_

مهتاب شوکه از روی تخت
.مجردیاش بلند شد
چشمهایش گرد شده بود و
.صدایش بهت زده
!نه! معلومه که نه داداش_
علیرضا بالاخره تکیهاش را از
چهارچوب در گرفت
و
جلوی مهتاب ایستاد. خیره
.نگاهش میکرد
یه زن وقتی خونهی شوهرشو _
ترک میکنه که

دنیای بیمار

3317

بخواد
برای همیشه ازش دل بکنه.
وقتی ساعت ده
شب
از خونه زدی بیرون به مردت و
غیرتش فکر
کردی؟ به
حرمتش پیش مادر و پدرش فکر

کردی؟ به
آبروش
پیش من و میلاد فکر کردی؟ زن
و شوهر لباس
همدیگن، عیب همو میپوشن نه
این که عیب و
اختلاف همو فریاد بزنن و بقیه رو
باخبر کنن. من
تو رو
اینطوری بار آوردم؟ که باکوچیک
ترین مشکلی
...خونهی شوهرتو ترک کنی و
داداش مشکل کوچیکی _
.نیست
.اخم علیرضا پررنگتر شد
اما اینقدرم بزرگ نیست که _
.بخوای جداشی
نه؟

دنیای بیمار

3318

:خجالت زده لب زد
.نه_

پس ترک کردن خونهی _
شوهرت، اونم این موقع
شب اشتباه بوده. بین زن
وشوهر دعوا پیش
میاد،
دلخوری پیش میاد اما این دعوا و
دلخوری باید
عین
یه راز بین خودشون دونفر باقی
بمونه نه این که
فریادش بزنن و همه رو باخبر
کنن. زندگی حرمت
داره، اون خونهای که تو این موقع
شب ترکش
کردی
حرمت داره، غیرت مردت حرمت
داره و تو بیتوجه
به
یزدان و غیرتش ساعت ده شب
زدی به دل
کوچه و
خیابون؟ غرور یزدان حرمت داره و

تو غرورشو
پیش
مادر و پدرش شکوندی؟ نمیگی
نگران میشن و

باخودشون میگن یعنی چی
شده که
عروسشون
نصف شب خونه رو ول کرده؟ تو
نور چشمی حاج
عمویی و نمیگی به خاطر نور
چشمش یزدان از
چشمش میوفته؟
مهتاب سربه زیر قدمی به عقب
برداشت. دست
روی شکم برجستهاش گذاشت
و آرام روی تخت
نشست. انگار دخترکش هم از او
دلخور شده
بود که
لگدی محکم زد. دردش را باگاز

گرفتن لبش
کنترل
.کرد و آخش در گلو حبس ماند
میدونی که برام عزیزی و رو _
تخم چشمم جا
داری
اما وقتی شوهر کردی گفتم
بدون شوهرت به
این
خونه نیا. قهرتو جاش فقط تو
اتاقتونه. میشنوی؟

دنیای بیمار

3320

فقط
اتاقتون حتی اجازه نداری این
قهرو به سالن
خونهت
جلوی چشم حاج عمو و زن عمو
بکشونی. چرا؟
چون یه چیزی هست به اسم
!حرمت
حرمت ارتباط تونو که جلو چشم

بقیه بشکونید
روتون
به روی هم باز میشه و زندگیتون
سرد! تو اینو
میخوای؟
.اشکش روی گونهاش چکید
.نه_
علیرضا خم شد و باانگشت
شستش اشکش را
پاک
کرد. دست زیر چانهاش کشید و
نگاهش را بالا
کشید. خیره به چشمهایش
بدون اخم و
بانگاهی
:مهربان گفت

دنیای بیمار

3321

حالا که اینو نمیخوای فردا _
برگرد خونه ت و
مشکلتونو باحرف زدن حل کن.
لازم نیست همه

از مشکل شما باخبر بشن.
مشکل شما،
مشکل خودتونه! مسائل
خصوصی زندگی تو و
شوهرت فقط برای خودتونه پس
حتی به منی
که برادرتم نشونش نده. امشبو
بخواب اینجا فردا
خودم میبرمت خونه ات. تو جات
همیشه اینجا
محفوظه، اینجا اتاقت بود و
میمونه، هیچکس
جای تو رو تو این خونه نمیگیره؛
اما یادت نره
دفعه دیگه زمانی توی تاریکی
شب از خونهت
قهر کن و بیا که مشکلتون
غیرقابل حل باشه و
قصد جدایی داشته باشی. یه
زن، یه مادر برای
هر
مسئله کوچیکی حرمت خونهی

شوهرشو
نمیشکونه و ترکش . نمیکنه
مهتاب بامحبت
نگاهش کرد. علیرضا پیشانیاش
را بوسید و
.نگاهی به شکمش انداخت

دنیای بیمار

3322

اون بچه الان بزرگ شده، همه _
چی رو به
خوبی
حس میکنه، نذار فکر کنه باباش
بامادرش
.نامهربونه
بابغض لبخند زد و علیرضا پشتش
بالشت
گذاشت و
:گفت
تکیه بزن. شام خوردی؟_
به تکان دادن سرش اکتفا کرد و
علیرضا ترجیح
داد

تنهایش بگذارد تا کمی فکر کند.
شب بخیری
گفت و
اتاق را ترک کرد. مهتاب مشتش
را باز کرد و نگاه
دوخت به گردنبند پروانه نشانش.
درست است
که
خانه را ترک کرد اما آن را باخود
آورد؛ آن گردنبند
یادآور
حضور یزدان در زندگیاش بود؛
مردی که برای به

دست آوردنش از اعتماد علیرضا
سواستفاده
کرده
بود! اینقدر عزیز بود؟ اینقدر که
یزدان نارو بزند به
رفیقش؟ رفیقی که حکم پارهی
!تنش را داشت

دلخور بود اما اگر به یزدان فرصت میداد این
دلخوری
را ازبین میبرد. رفتن احسان و بهم خوردن
نامزدیشان مهم نبود. احسان مردی نبود که
خوشبختش کند. در همان مدت کم نامزدی هم
نتوانست یک روز او را خوشحال کند اما تمام
روزهای
زندگیاش بایزدان پر از خوشی بود. یزدان او را به
چشم دختر مسعود نمیدید بلکه او را به چشم
عروسک دلربایش میدید اما احسان!... احسان
وقتی گذشته را فهمید مهتاب واقعی را از یاد برد
و

مسعود
بودن را نشاند و این تلخ بود. تلخ
بود که تو را به
چشم کسی نگاه کنند که
نبودی. او دختر
مسعود
.نبود، مهتاب بود خواهر علیرضا
دراز کشید و سر روی بالشتش
گذاشت. عطر
یزدان
مشامش را پر کرد و چشم
بست. دوران نامزدی
و
حتی بعد از ازدواجشان زیاد روی
این تخت
خوابیده
بودند و حالا خودش نبود و عطر
تنش بود. و چقدر

بد
این عطر نبودنش را به رخ
میکشید. دخترکش
هم از
این جای خالی رنج میبرد که لگد
میکوبید به
شکمش. دست روی شکمش
گذاشت و انگار
به

جای طفلش جای دست یزدان را
.نوازش کرد
هرشب
قبل از خواب او و دخترکش را
نوازش میکرد و
شکم
برآمدهاش را میبوسید. میگفت
»باید از همین
الان
بانوازش دستای باباش آشنا
بشه و به محبتش

عادت کنه.« خیلی خوب معتاد
کردن بقیه را یاد
داشت؛ مهتاب را چنان به
نوازشها و محبتهایش
.معتاد کرده بود
کاش نمیآمد اینجا و اتاقشان را
.ترک نمیکرد
کلافه روی تخت نشست.
.امشب سحر نمیشد
بی یزدان صبحی در کار نبود.
اینقدر از آمدنش
پشیمان بود و دلش اتاق
خوابشان را میخواست
که
حتی میل و رغبتی برای درآوردن
شالش هم در
خود
نمیدید. کاش علیرضا همین
امشب برش

.میگرداند

صدای زنگ موبایلش از داخل
.کیفش بلندشد
بادیدن
اسم یزدان لبخندی محو کنج
.لبش نشست
دیوانهی
دوست داشتنی تاکسی را از
ویلا تا اینجا تعقیب
کرده بود تامطمئن شود که
دلبرکش سالم به
مقصدش میرسد. مهتاب این را
دیده بود و همان
لحظه پشیمان شده بود از
!کارش
تماس را وصل کرد اما حرفی نزد.
چقدر دوست
داشت صدای نفسهایی را که
حضورش را فریاد
میزدند. بعد از مکثی طولانی
حرف زد. صدایش
گرفته بود و میتوانست در
پستوهای گلویش

.بغض را تشخیص دهد
نامردی کردم نه برا قلب _
عاشقم بلکه برا دل
ناآرومم. دلم نگرانت بود، نگران
دلت که با دل
احسان
نبود. نگران این که مبادا یه روز
پشیمون بشی و

به
جای زندگی کردن بسوزی و
بسازی. گفتی
احسان
نتونسته کاری بکنه که یه تعلق
خاطری به وجود
.بیاد
ترسیدم! از آیندت بامردی که
دوستش نداشتی
و
عرضه محبت کردن بهت رو
نداشت ترسیدم. آره

منی که از قدرت حاج رضا
نمیترسیدم و هرکاری
که
اون خلاف میدونست رو
باشجاعتی که خریت
محض بود انجام میدادم، منی که
وسط رینگ از
رقیبی که دوبرابر خودم هیکل
داشت و
باشجاعت
جلوش گارد میگرفتم و
نمیترسیدم از زندگی تو با
احسان ترسیدم. از خوشبخت
.نشدنت ترسیدم
دلم
بیآبرو کردن تو و نابودن کردن
باورهای میلاد رو

دنیای بیمار

3328

حکم
نکرد دلم خوشبخت کردنتو حکم
کرد. دلم نجات

دادنتو از یه ارتباطی اشتباه حکم کرد. گفتی
بهش
بله دادی تا از مسئولیتهای علی .کم کنی
گفتی
دلت با دلش نیست و وقتی دلت باهاش نبود
ارتباط
تون اشتباه بود. طلا میگفت
خواهرش تینا از سر
نداری و ناچاری به محسن بله داده بود تا از
مسئولیتهای مادرش کم کنه و به قول خودش
باعروس شدنش یه نونخور کمتر بشه. از سر یه
فکر
غلط یه انتخاب غلط کرده و دست از پا درازتر بایه
بچه
...برگشته خونهی پدرش. مهتاب

نفس بلندی گرفت. صدایش
هرلحظه بمتر میشد

از
بغض یا شاید هم تنگی نفس.
مهتاب نبود و
هوای
.بیمهتاب آلوده بود
مهتاب من نخواستم بشی _
.یکی عین تینا
نخواستم
چوب انتخاب اشتباه تو بخوری.
شاید ته ذهنمم
خودخواهانه به قلبم و یارش فکر
کردم اما قسم
به
جون همون فسقل تو شکمت
اول به تو فکر
کردم؛ به
تو و آیندت! واقعیتو گفتم تا
.احسانو امتحان کنم

همونطورم که حدس میزدم
احسان مردی نبود
که
به پات بمونه و خوشبختت کنه.
قسم خورده
بودم که
اگه به پات موند برای همیشه
خط بکشم رو
عشقت

دنیای بیمار

3330

اما اون رفت...خودش رفت! من
بهش نگفتم برو
و
مهتابو ترک کن فقط واقعیتو
گفتم، اون خودش
رفتن و
ترک کردن رو انتخاب کرد. منم
موندم؛ به پای تو
و
احساسی که هر هرروز پررنگتر
.میشد

پشیمونم
نیستم. وقتی اومدم سمتت باور
داشتم که
میتونم
خوشبختت کنم، برا همینم پا
پیش گذاشتم که
اگه
ذرهای حس میکردم نمیتونم
خوشبختت کنم و
لایق
عزیزُدردونهی رفیقم نیستم
.پاپیش نمیذاشتم
قلب
عاشق من که مهم نبود
.خوشبختی تو مهم بود

دنیای بیمار

3331

برای من توی این زندگی فقط و
فقط خوشبختی
تو
...مهم بود. اینقدر مهم
مکث کرد؛ طولانی تا بغضش

.نشکند
اینقدر مهم که رفیق خودمو دور ـ
زدم. درد
داشت
برام. سخت بود. فکرنکن که
آسون بود. روزی
هزار بار
خودمو لعنت کردم. هربار علیرضا
رو دیدم
شرمنده
شدم. از خودم بدم اومد اما
همین که نگاهم به
آرامش چشمات میوفتاد آروم
میگرفتم. برای
خوشبختی تو به برادرم نارو زدم.
اما فقط برای
!خوشبختی تو
سکوت کرد و مهتاب به
.حرفهایش فکر کرد
حرفهایش قشنگ بود، حقیقت
بود اما آن
...!بغض

سرکوب کردنش داشت کافی
بود تا دل مهتاب
بیقرار شود. صدای بوق که در
گوشش پیچید
بیقراریاش بیشتر شد. کاش تا
خود صبح حرف
میزد؛ شب بیحضور یزدان
.خوفناک بود
نگاهش به سمت پنجرهی اتاق
.کشیده شد
گفته
بود خیلی شبها را زیر پنجرهی
اتاقش صبح کرده
است. لحظهای حس کرد یزدان
همینجا،
نزدیکش
است. بلندشد و خیلی زود
.پشت پنجره ایستاد

پرده
را کنار زد و دیدش. همانجا بود.
نگاهش از پشت
شیشه پنجرهی ماشینش به
چشمان دلبرکش
.بود
از کی آنجا بود؟ از همان فاصله
چشم در چشم
هم
بودند و هیچ کدام قصد قطع این
اتصال نگاه را

نداشتند. یزدان هرکاری کرده
بود؛ حتی اگر
اشتباه
به خاطر خود او کرده بود و از سر
.عشق زیاد
هنوز
هم دلخور بود اما بااین فاصله
فقط خودش را
عذاب

میداد و مردش را و جنینی که
امشب توسط
دستهای پدرش نوازش نشده بود
و دست از
لگدپرانی برنمیداشت. دست از
روی پرده
برداشت
و پرده پنجره را پوشاند و فاصله
انداخت میان
نگاه او
.و مرد دلتنگش
به سمت تخت رفت و کیفش را
برداشت. از اتاق
بیرون رفت. علیرضا در سالن
ایستاده بود. انگار
او هم
از بودن یزدان در کوچه باخبر بود
و میدانست
خواهرکش امشب را بدون
شوهرش تاب

.نمیآورد
علیرضا به رویش لبخند زد و
باپلک زدنی آرام به
رفتن
تشویقش کرد. باخجالت در جواب
او لبخند زد و از
خانه بیرون رفت. نگاه یزدان به در
بود و مهتاب
دید که
باخروجش از خانه چطور لبهایش
رنگ لبخند به
خود
گرفتند. این مرد دیوانه نامرد نبود
فقط عاشق
!بود
سوار ماشین شد و عطرش را
بانفسی عمیق
به
ریههایش کشاند. بعضی عطرها
حس امنیت و
آرامش میدادند به آدم. سرش را

به سمت او
چرخاند و نگاهش کرد. ترس
چشمهایش دیدنی
.بود
ترسیده بود از رفتنِ همیشگی
مهتاب!؟

دنیای بیمار

3335

خوشبختی من توی دستای _
توئه نه هیچ مرد
.دیگهای
ترس از چشمهایش فرار کرد و
آرامش به
نگاهش
.برگشت
فکرنکنی کامل بخشیدم ها! _
نه، هنوز دلخورم
اما تو
اگه هزاربارم اشتباه کنی من
بهت فرصت جبران
.میدم
باپشت انگشتهای مردانهاش

گونهی برجستهی
او
را نوازش کرد. آرامشش برگشته
بود و دیگر
بغضی
.نداشت
همین دل مهربونته که منو _
گرفتار خودش کرده
.دیگه
.مهتاب لبخندی به رویش زد

.برگردیم خونهمون_
.یزدان هم لبخند زد
.چشم_
ماشین را روشن کرد و از کوچه
خارج شد. بااین
که
مهتاب را میشناخت اما برای
اطمینان خاطرش
:پرسید
به علی گفتی؟_

من هیچ وقت به خودم اجازه _
نمیدم حرفی بزنم
که
به ارتباطی شما صدمه بزنه. این
راز پیش من
.میمونه
.یزدان بامحبت نگاهش کرد
خودت میبخشی؟_
:باکمی مکث جواب داد
من از همون روزهای اول _
نامزدی پشیمون
شدم از
انتخابم اما هیچ وقت جرأت و
شهامت بهم زدن

دنیای بیمار

3337

رو تو
خودم نمیدیدم. از طرفی
نمیخواستم بااین کار
علی رو ناراحت کنم و برنجونم.
شاید اگه تو اون
کارو

نمیکردی الان یه زن شکست
خورده و پشیمون
بودم. نمیدونم باید دلخور باشم
یانه؟ دعوا کنم
یانه؟
ببخشم یانه؟ فقط همینقدر
میدونم من تو همون
چند روز نامزدی هم احساس
خوشبختی
نداشتم
چه برسه به روزی که باهاش
میرفتم زیریک
سقف
اما باتو از همون شب اول نامزدی
غرق
خوشبختی شدم؛ چون دلم
باهات بود، دلت
.باهام بود
.یزدان دستش را گرفت
چرا اومدی دنبالم؟_

توقع داشت بشنود »چون
دوست دارم« اما
یزدان باشیطنت پلاستیک
داروهایش را از جلوی
ماشین برداشت و جلویش
.گرفت
وقت ویتامینات بود. اومدم _
یادآوری کنم تا یادت
.نره
خندید و صدای خندهاش آرامش
را به جان یزدان
تزریق کرد. گوشهای از خیابان
نگه داشت و از
یک سوپرمارکت یک بطری آب
.گرفت
بخور، همین الانشم کلی دیر _
.شده
مهتاب سر روی شانه خم کرد و
باناز نگاهش
:کرد و باز پرسید
چرا اومدی دنبالم؟_

یزدان چشم دوخت به
چشمانش. در همین
مدت کم دلش به شدت تنگ
شده بود برای این
!نگاه زیبا
چون دلم باور داشت که _
معشوقش امشبو بی
.من سر نمیکنه
***

دنیای بیمار

3339

فصل سی و سوم
میلاد پای میز عسلی نشسته
بود و طلا و
مهتاب و
یزدان هم دورش نشسته بودند.
باخودکاری که
در
دست داشت پشت هرکارت
اسم مهمان را
.یادداشت میکرد
.یزدان غر زد

تو بدخطی، گفتم بدین مهتاب _
.بنویسه
داداش کجا بدخطه؟ ببین چه _
.قشنگ نوشتم
.خط مهتاب بهتره_
.میلاد زیرلب غر زد
.زیذی_
یزدان برایش چشم درشت کرد و
بایکی از کارتها
.توی سرش زد
نذار بگم دوتا کارت زیرمیز قایم _
.کردی
:میلاد شاکی گفت

دنیای بیمار

3340

!حالا که گفتی_
پس پرویی نکن تا بقیه شو _
.نگم
!کدوم بقیه؟_
میلاد به طلا نگاه کرد. ناراحت و
توبیخانه! انگار
رازی

میان این برادرشوهر و زن برادر
وجود داشت. طلا
ابرو
بالا داد و انگار باآن حرکت گفت
»تو به من اعتماد
نداری؟« و وقتی میلاد بالبخندی
آسوده و پیروز
به
یزدان نگاه انداخت و گفت »نمی
تونی بهم یه
دستی بزنی« علیرضا فهمید که
واقعا یک رازی
وجود
دارد. از این که میلاد اینقدر به
طلا نزدیک شده
بود
که رازهایش را بااو درمیان بگذارد
احساس
خوبی
.داشت

توران مثل همیشه از میلاد دفاع کرد.
_ مادر چرا اینقدر غر میزنی به جون این بچه؟
مردم که نمیخوان این کارتها رو قاب کنن برنن به دیوار خونهشون. آدرس تالارو بخونن پاره کردن انداختن دور
_ خب آخه حاج خانم آدم عاقل که کارت عروسی شو نمیده یه جوجه دکتر بنویسه!
دکترها همهشون بدخطن چه جوجه شون چه متخصص شون.
میلاد خودکار را به طرفش گرفت.
_ بفرما شما بنویس.
طلا باهول دست میلاد را عقب

.راند
نه نه خودت بنویس. حداقل _
خط تو خواناست
خط
یزدان که عین کلاس اولی
.هاست

دنیای بیمار

3342

کلاس اولی! چغک من تا _
.کلاس هفتم خوندم
یه
سال دیگه میخوندم سیکل
!میگرفتم. سیکل
میلاد عاقل اندرسفیهانه نگاهش
.کرد
یه جور میگی سیکل انگار _
دکتری صنایع
!پتروشیمیه
یزدان سر او را به عقب هول داد
:و گفت
بچه برو پستونک تو بمک؛ اون _
زمان که توتر

میزدی
تو پوشکت من میرفتم مدرسه.
سیکل اون موقع
هم
.برابرمیکنه بافوق لیسانس الان
.بله شما درست میگی_
توران برای خاتمه دادن به
:جروبحث آنها گفت
یزدان مادر تو سینک هندوانه _
گذاشتم تو آب
خنک
.شه. برو قاچش کن بیار
یزدان همانطور که بلند میشد
:گفت

دنیای بیمار

3343

میرم اما وقتی اومدم بقیه شو _
.خودم مینویسم
خطِ من هفتمی شرف داره به
خط توی
دانشجوی
مشروطی کارت دزد. شده میرم

وسطا مجلس
زنها
و از تک تک شون میپرسم
کدومشون از طرف تو
.دعوت شدن. حالا ببین
میلاد بیحرف خنثی نگاهش کرد
و یزدان
خندهاش را
کنترل کرد. مهتاب بلندشد و
همانطور که بایزدان
به
:آشپزخانه میرفت گفت
گلشو من بخورم باشه؟_
میلاد لبش را جویید و باخودکار به
آنها اشاره
.کرد
.خواهر ما رو باش_
.طلا ریز خندید

ولشون کن عقل ندارن راحتن. _
.بنویس

.طوبی تشر زد
!عه طلا_
طلا و میلاد هم زمان خندیدند.
میلاد یک کارت به
:سمت علیرضا گرفت و گفت
ببین داداش! کجای این _
!بدخطه؟
.بنویس سر به سرت میذاشت_
نگاهی به عموی طلا انداخت که
بالبخند
نگاهشان
میکرد. بیاراده دستی به سمت
چپ صورتش
کشید. خاطرات اینقدر برایش
نزدیک و زنده بودند
که
احساس میکرد صورتش هنوز از
آن سیلی داغ
است. آن سیلی و حتی
سیلیهای بعدتر حقش
!نبود
گوشی محمود زنگ خورد و از

تماسش را جواب دهد. نگاهی
به معصومه کرد؛
دختر آرامی بود. نگاه پرخندهاش
به طلا و میلاد
.بود
!به طاهر میآمد
طاها روی پای حاج رضا نشسته
بود و حاج رضا
برایش شکلات باز میکرد.
وضعیتش کاملا نرمال
شده بود و حالا دیگر نه رنگش
زرد بود و نه زیر
چشمهایش گود و کبود! خوب
شده بود و این
باعث
.خوشحالیاش میشد
مینو بعد از خوردن شام و
.قرصهایش خوابیده بود

چقدر دلش میخواست او هم در
این جمع
مینشست و اسامی دوست و
آشناهایش را
میداد و آنها را دعوت میکرد به
.عروسی پسرش
لبخند تلخی کنج لبش نشست.
هیچ چیز
دردناکتر
از جای خالی یک مادر نیست.
حلقهاش را در
انگشتش چرخاند و نگاهی به
.طلا انداخت

دنیای بیمار

3346

لبهایش
میخندیدند و چشمهایش برق
میزدند. این لبخند
و
این نگاه تاکی در زندگیاش وجود
داشت؟ زندگی
که

در سمت باد بود و به آنی ممکن
بود خراب
شود؟ بعد
از عروسی تمام واقعیت را
میگفت؛ این سوال
که
طلا میماند یا میرفت جانش را به
.لب میرساند
کاش بماند. کاش او را به چشم
»شوهرش
»علیرضا
ببینید نه »علیرضا پسرمسعود!«
کاش در این
دنیای
لعنتی حداقل او نگاهش مثل
.باقی آدمها نباشد
محمود به جمع برگشت و رو به
:طوبی گفت
مهدی بود! آدرس اینجا رو _
.خواست تا بیاد

نه تنها طوبی و طلا بلکه خود
علیرضا هم
متعجب
.شد
طلا: نکنه میاد دنبال شما؟ هنوز
!که زوده عمو
نه دیگه عموجان دیروقته. _
کارگر جماعت
سرشب
نخوابه صبح خواب میمونه بره
.سرکار
حاج رضا تعارفش زد بیشتر بماند
:و علیرضا گفت
من خودم آخرشب _
.میرسونمتون
محمود به رویش لبخند زد و
تشکر کرد و علیرضا
از
خود پرسید »اگه بفهمه من
همون پسر ده
سالهام

بازم به روم لبخند میزنه«؟
صدای زنگ ویلا که بلندشد میلاد
.در را باز کرد
قبل از
این که میلاد در ساختمان اصلی
را باز کند در

باضرب
باز شد و مهدی باشتاب داخل
شد. میلاد که
پشت
در بود از یک ضرب باز شدن در
ترسید و خیلی
سریع
خود را عقب کشید. مهدی
باهمان کفشهای
بیرونش وارد سالن شد و در
میان جمعیت به
دنبال
.علیرضا گشت
.صدای توران خانم محکم بود

پسرم ما تو این خونه نماز _
میخونیم، کفش تو با
.دمپایی رو فرشی عوض کن
علیرضا که از نگاه خیرهی مهدی
و هم چنین
رفتارش
متعجب بود از روی مبل بلندشد
:و پرسید
اتفاقی افتاده؟_
محمود: این چه طرز اومدنه
پسر؟! مگه نشنیدی
حاج خانم چی گفت؟ کفش تو
!دربیار

طوبی: مهدی جان حالت خوبه؟
طلا که کمی ترسیده بود از
جایش بلندشد و
کنار
.علیرضا ایستاد
:تینا زیر گوش طلا گفت
بسم الله جنی شده! شکست _

عشقی از
قلبش
.زده به مغزش آف ساید شده
طلا که استرس گرفته بود تشر
.زد
.چرند نگو تینا_
مهدی جلو آمد؛ باهمان
!کفشهای کثیف
.علیرضا تذکر داد
آقا مهدی این خونه حرمت _
داره، کفش تو
.دربیار
مهدی جلویش ایستاد. پوزخند
.زد
ببین کی داره از حرمت حرف _
!میزنه؟ تو
!علیرضا

به آنی قحطی اکسیژن رخ داد و
نفس در سینه
ی

.علیرضا حبس ماند
:طلا باعصبانیت گفت
حرف دهنتو بفهم. چی میگی _
تو؟ عمو اینو
جمعش
.کن
مهدی باحرص و خشمی
غیرقابل کنترل به شال
او
چنگ زد و نزدیک صورتش نعره
:زد
احمق داری از کی دفاع _
میکنی؟ از این یارو
دوزاری؟
از پسر قاتل خواهرت؟ طلای مات
برده را به
عقب هول داد و چنگ زد به
:یقه ی علیرضا و نعره زد
این یارو...همینی که بانقش _
رابین هود وارد
زندگیت

شد و دلتو برد و نشوندت پای
سفره عقد پسر
اون
یارو مسعود پناهیه، همونی که
.تمنا رو کشت
بلندتر و رساتر از ته حنجرهاش
نعره کشان
:گفت
این یارو علیرضا مشکور نیست _
!علیرضا پناهیه
!پناهی
نگاه علیرضا به چشمهای سرخ
مهدی بود و
قلبش
نمیزد. تنها نقطهای از بدنش که
حس میشد
گوشهایش بود. بارها و بارها در
گوشش اکو شد
پناهی!... پناهی!... «
پناهی.!..« نحسی این
فامیلی نحس بالاخره دامنش را

گرفت. مهدی
چنان
نعره زد حقیقت را که حس کرد
صدایش از
تارهای
صوتی پردهی گوش ناشنوایش
!هم عبور کردند
شوکه بود؛ نه تنها علیرضا بلکه
تمام افراد حاضر

در
سالن. چادر از سر طوبی لیز
خورد و پایین پایش
افتاد. صدای افتادن خودکار از بین
انگشتهای
میلاد
در سکوت سالن پیچید. طلا به
سکسکه افتاده
بود؛
!از ترس یا شاید هم شوک
طوبی:

مهد...مهدی..چی...داری...میگ
ی؟
رنگ طوبی پریده بود. لبهایش،
پلکهایش،
چانهاش
و حتی شانههایش هم
.میلرزیدند
مهدی بانگاهی که ته آن خنده
ای پیروز بود به
علیرضا
نگاه کرد و بانفرت رو به طوبی
:گفت
درست شنیدی زن عمو. _
دامادت پسر همون
شارلاتانه که دختر پنج ساله ات
و بایه چاقو تو
.قلبش بهت تحویل داد

باانگشتش به علیرضا اشاره کرد
:و داد زد
همین! همین مرد پسر اون _

کثافته و شما اینجا
جمع شدین که چیکار کنین؟ که
کارت عروسی
دخترتو باپسر اون مرد بین مردم
پخش کنی؟
رو به طاهر که از شوک زیاد حتی
قادر به پلک
زدن
:هم نبود گفت
یعنی تو اینقدر بیغیرت شدی؟ _
هه گلی به
جمالت
پسرعمو! آفرین خوش غیرت.
باباش که یه قل
مادرتو
فرستاد زیرخاک اونم با بیحرمتی
کردن به
عفتش،
این قلم دارین میدین به پسرش!
گوشت
قربونیان
دیگه نه؟ خواهرات که نیستن

مال مفتن هر
بیسر و
پایی که از راه رسید بدشون بره
از شرشون

دنیای بیمار

3354

راحت
.شی
حاج رضا: چی داری میگی پسر!
حرف دهنتو
.بفهم
کی به تو اجازه داد وارد خونهی
من بشی؟
هه حاج آقا از اون تسبیح تو _
دستت که بوی
مهرههای خاک کربلاشو از این
فاصله هم میشه
حس کرد خجالت بکش و دست
بردار از دوز و
کلک
بازی! میخوای بگی این پسر،
پسر همون مرد

نیست؟
حاج رضا در سکوت نگاهش کرد
و تینا خندید؛
عصبی
!و شوکه
داری چرند میگی! دروغه! مگه _
ممکنه؟
به علیرضا نگاه کرد. باچشمانی
اشکی و
.پرغصه

دنیای بیمار

3355

!ممکنه؟_
انگار دنیا برای علیرضا ایستاده
بود که فقط نگاه
میکرد. انگار دادگاه بود و او متهم
و تمام آن افراد
قاضیهای این محاکمه! قطعا بین
این همه قاضی
یک نفر بود که به بیگناهی او
.مطمئن باشد
نگاهش روی طلا نشست و اما

نگاه طلا به
زمین بود
و اشکهایش مثل ابر بهار
میریخت. بهارخانمش
باز
!بارانی بود
چرا ممکن نیست زن داداش؟ _
مگه تمنا رو
ندزدین؟
مگه جنازه شو تو همون محله از
یکی از خونه ها
بایه چاقو که درست تو قلبش بود
پیدا نکردین؟
مگه اسم یارو مسعود پناهی
نبود؟ من اون موقع
بچه بودم شما زن عمو...شما
بابا...شماها که
یادتونه؟ اسم یارو چی بود؟
پناهی نبود؟ اسم
نحسش مسعود نبود؟ چرا
لالمونی گرفتین؟

.بگین دیگه
طوبی گریه نمیکرد اما هق میزد؛
مثل طلا که
.سکسکه میکرد
.بود! پناهی بود_
.مهدی نیشخند زد
این یارو هم پناهیه! فامیلی _
.شو عوض کرده
گذاشته مشکور! هی آقا مدیره
چرا لال شدی؟
علیرضا نگاهش کرد؛ بیحرف،
بیبغض، ساده و
خنثی. خیلی وقت بود که
خودش را سپرده بود
دست قسمت. دست خدا!
خدایی که یک شب
زمستانی دنیایش را خراب کرد و
دوباره به دست
حاج
رضا دنیایش را آباد کرد. این بار
هم خدا بود! خدا

در
این محاکمهای که مهدی به راه
انداخته بود
قطعا بود
و همین بودن او بود که دلش را
.قرص میکرد
...میلاد: ما...ما...ما

از لکنت میلاد دلش لرزید.
برادرش چه بد
ترسیده
.بود
محمود: اینا رو از کجا فهمیدی
مهدی؟ داری
اشتباه
.میکنی. شرمندهمون نکن پسر
چقدر تو سادهای بابا. سنت _
رفته بالا آلزایمر
که
نگرفتی. این پسرو نمیشناسی؟
محمود نگاه کرد به علیرضا.

چشمهایش را از
دقت
زیاد باریک کرد اما هیچ رد
آشنایی در صورت او
.ندید
حق داری نشناسی! اون موقع _
اینم مثل من
بچه
همون مرد کثافته! همونی که
ِپسر
بوده؛ اما این
تمنا

.رو کشت
:طاهر داد زد
چرا داری چرند میگی؟_
مهدی به طرفش برگشت و داد
:زد
احمق خواستگار معصوم نامزد _
قبلی خواهر این
یارو

بوده. دیشب که طلا اومد و گفت
»علیرضا گفت
دعوتتون کنم خونهی حاج رضا
برای کارت
»نویسی
اون باشنیدن این اسمهای آشنا
شک کرد اما
چیزی
نگفت اما وقتی موقع رفتن از
خونهی ما خواهر
این
یارو رو تو کوچه دیده فهمیده
قراره دخترعموی
من
ازدواج کنه! خودش
ِختر
باعلیرضا برادر اون د
همین
یک ساعت پیش همه چی رو
بهم گفت. حتی

عکس
نامزدی شونم نشونم داد. خواهر
.همین یارو بود
.اوناهاش، همون دختره
به مهتاب که کنار در آشپزخانه
شوکه ایستاده
بود
اشاره کرد و طاهر شوکه و
عصبی به موهایش
چنگ
.زد و آنها را در مشتش کشید
احسان خودش همه چی رو ـ
بهم گفت. نامزدی
شو
برای این باخواهر این یارو بهم
زده چون از اونم
پنهان
کرده بودن چه کثافتایی هستن.
احسانم که
فهمیده
خیلی زود خودشو نجات داده و

نامزدی رو بهم
.زده
سینی هندوانه از دست یزدان
روی زمین افتاد و

چندلحظه پلک روی هم گذاشت.
یک دفعه به
سمت
مهدی یورش برد و یقهاش را
چنگ زد و باسرش
محکم به صورت او کوبید و نعره
:زد
عوضی تویی که پاتو باکفش _
گذاشتی تو خونه
ی
.پدر من
علیرضا بازویش را گرفت و به
.عقب کشیدش
همین
که مهدی خواست به یزدان
حمله کند علیرضا

خود را
جلو انداخت و دستش را به
سینه مهدی کوبید و
.عقب راندش
مهدی دست روی بینی خونیاش
گذاشت و
بانفرت
:رو به یزدان گفت
.جواب این کارتو میدمـ
.اگه قبلش زنده بمونیـ

دنیای بیمار

3361

هه شما که تمنا رو کشتین! از _
شما بعید
نیست
.منم بکشین
.میلاد: ما...ما آدمکش نیستیم
علیرضا نگران نگاهش کرد.
رنگش سفید شده
بود و
.لبهایش میلرزید
:مهدی رو به طاهر گفت

من حرفامو زدم آقای خوش _
غیرت حالا بشین
باقی
کارتهای عروسی خواهرتو با پسر
قاتل
خواهرکوچولوت بنویس. کمک
خواستی تو
پخشش
رو منم حساب کن؛ آخه بیغیرتی
باب شده تو
.ایزدفهیمیها انگار
طاهر دندان روی هم فشرد و
یکهو بانعرهای بلند
مهدی را از جلوی راهش پس زد
و به سمت میز
عسلی که تمام کارتها رویش بود
رفت و همه را

باحرص و خشم پس زد از روی
:میز و داد زد
من این عروسی رو به آتیش _

.میکشم
علیرضا پلک زد؛ تندتند و بیاختیار.
خیلی وقت بود
که از تیک عصبیاش خبری نبود و
!حالا آمده بود
تن
طلا لرزید از صدای بلند طاهر و
بدتر از آن از
!حرفش
چشمهای طاهر خون آلود بود و
صدای نفسهای
پر
.از خشمش بلند و کشدار
حاج رضا: طاهر بهتره زود قضاوت
نکنی. صبرکن
علی
.توضیح بده
طوبی به سمت علیرضا رفت.
وقتی قدم برمی
داشت پاهایش میلرزید.
باچشمهای اشکیاش
جلوی او ایستاد و باچانهای لرزان

و صدایی که از
انگار از قعر چاه بیرون میآمد
:گفت

3363

علی جان اشتباه شده نه؟ تو _
علیرضا پناهی
پسر
مردک نیستی نه؟ حتما یه
اشتباهی
شده! نه؟
ابروهایش را بهم نزدیک کرد و
چشمهایش را ریز
تا
کنترل پلکهایش را به دست
بگیرد. طوبی به یقه
.کتش چنگ زد و التماس کرد
.بگو که اشتباه شده_
دهانش تلخ بود و گلویش
خشک. این زن هیچ
شباهتی به زن هجده_نوزده
سال پیش

نداشت؛ داغ
!تمنا پیرش کرده بود
انگار وقتش رسیده بود که
واقعیت را بگوید؛ دیگر
نمیشد به بعد از عروسی
.موکولش کرد
.نگاهش کرد؛ شرمنده و غمگین
اشتباه نشده. من همون پسر _
ده ساله ایم که
.جنازه ی تمنا تو اتاقش پیدا شد

دنیای بیمار

3364

به آنی یک طرف صورتش داغ
شد و صدای
آشنای
زینگ ناشی از یک ضربه در
.گوشش پیچید
طوبی
پیر شده بود اما هنوز دستش به
اندازه ی
جوانی هایش سنگین بود.
علیرضا دیگر مثل ده

سالگی اش بغض نکرد بلکه تلخ
لبخند زد. اینقدر
تلخ
که طعمش از زهر هم کشنده تر
.بود
خیلی سال پیشم همینجا _
زدین، روی گوش
!چپم
طوبی به هق هق افتاد و باز زد و
علیرضا ساکت
و
صامت ماند تا بزند و داغ دلش
.آرام شود
طلا انگار در کما بود؛ نه حرکتی
میکرد نه حرفی
میزد فقط چشم بسته بود تا
نبیند، نشنود و
زوال
.رفتن امیدش را باور نکند

صدای گرومپ افتادن چیزی به

روی زمین باعث
شد
علیرضا باترس به طرف صدا سر
برگرداند. مینو را
دید
که کنار در اتاق افتاده بود روی
زمین و نگاهش
خشک مانده بود روی دستهای
طوبی که روی
سر
و سینهاش فرو میآمدند. همه را
از یاد برد؛ حتی
خودش را. باشتاب به سمت مینو
رفت و دست
.دورش پیچاند
!مامان_
بلندش کرد از روی زمین. طاهر
به سمتش رفت
و
دستش را کشید و باشدت
کوبیدش به دیوار و
توی

:صورتش فریاد زد
عوضی بانقشه وارد خونه و _
زندگی ما شدی
نه؟

دنیای بیمار

3366

شک کرده بودم ها. آخه کی تو
این دنیای پر از
کثافت
میاد قرض یکی دیگه رو بده!؟
کی برا یکی که
نمیشناسدش و تازه تو کلانتری
به جرم کیف
قاپی
هم باهاش آشنا میشه کار پیدا
میکنه!؟ یه آدم
عادی که این کارو نمیکنه تو
میکنی. توی کثافت
پسر اونی! هه این کاروها رو
کردی که خرشیم و
فکر کنیم آدم خوبی هستی و
دست طلا رو

.بذاریم تو دستت؟ کور خوندی
مثل گوله ای آتش بالا پرید و
مشتش را به سینه
ی
علیرضا کوبید و بلندتر و حریصیتر
:نعره کشید
کور خوندی. من غلط بکنم _
دست خواهرمو
بذارم تو دست تو! من آتیش
میزنم دست طلا رو
اما دستشو
توی دست تو نمیذارم. هنوز
اینقدر بی غیرت
نشدم که داغ خواهرمو فراموش
کنم و دست

دنیای بیمار

3367

خواهر دیگه مو بذارم تو دست
پسر قاتل
.خواهرم
طاهر داد میزد، نعره میکشید،
قضاوتهای نابجا

میکرد و نگاه علیرضا به مینو بود
که باغم
نگاهش
میکرد! چرا از خودش دفاع
نمیکرد؟ چرا توضیح
نمیداد؟ چرا اینقدر خسته به نظر
میرسید؟ کاش
وقت خاموشی میشد و کمی
میخوابید. خسته
بود؛ از توضیح دادن، از
قضاوتهایی که تمامی
نداشتند، از تهمتهایی که
میشنید. از همه چی
.خسته بود
میان داد و فریادهای طاهر به
یزدان نگاه کرد که
تا
بناگوش سرخ شده بود و
دستهایش را مشت
کرده
.بود
مامانمو ببر تو اتاقش حالش بد _

.میشه
طاهر که انگار باجرقهای کوچک آتشش دوبرابر

میشد
باخشمی دوبرابر او را به دیوار کوبید و دست از
فحش دادن و بد و بیراه گفتن برنداشت. یزدان
جلو
آمد اما مینو را نبرد به اتاقش در یک حرکت
ناگهانی
دست روی بازوی طاهر گذاشت و باشدت او را
درست کنار علیرضا به دیوار کوبید و چانهاش را
محکم
در مشت گرفت. دهان طاهر بسته شد و صدای
جیغ

.معصومه و تینا در ویلا پیچید
.ولش کن یزدان_
یزدان بیتوجه به حرف علیرضا
بیشتر به چانهی
طاهر فشار آورد و دندان روی هم
.سایید
نگاهش
میکرد؛ درست عین یک گرگ
.زخمی

دنیای بیمار

3369

به داداش من گفتی بیشرف؟ _
به داداش من؟
!یزدان_
اشک میجوشید در چشمهای
یزدان و خون
.میچکید از نگاهش
به کی گفتی تو سگ؟ به کی؟_
.دست روی بازوی یزدان گذاشت
.ولش کن یزدان_
یزدان نگاه نمیگرفت از نگاه پر از
درد طاهر. چیزی

به
شکستن فکش نمانده بود که
بغض سنگین
یزدان
شکست و مشتش باتمام قدرت
کوبیده شد کنار
سر
طاهر روی دیوار و بانعرهای بلند
میان هق هقش
:گفت
من به احسان واقعیتو گفتم.ِ _
من لعنتی.ِ من
کثافت

واقعیتو گفتم که اگه نمیگفتم
حالا اینطوری
.نمیشد
پاهایش لرزید و همانجا جلوی
پای طاهر روی
.زانوهایش افتاد
نامرد همه چی رو به احسان _

گفتم. ِ من
ِن
م
!نامرد
علیرضا شوکه نگاهش کرد و
کمکم از بهت
.درآمد
.پاشو_
یزدان از همان پایین به طاهر نگاه
.کرد
گناه مسعود رو پای علی _
ننویس. طاهر
بیانصافی
.نکن
دهنتو ببند مرتیکه! تو شاید _
ناموس حالیت
نشه اما
من حالیمه. طلا رو آتیش میزنم
اما دست این
.نمیدمش
همین که طاهر یک قدم برداشت
تا به سمت

3371
طلا
برود یزدان به پایش چنگ زد.
چشم بست و لب
روی
هم فشرد. علیرضا از دیدن حال
او دلش به درد
.آمد
برادر مغرورش به خاطر دل او به
پای طاهر افتاده
!بود؟
تو رو به هرچی میپرستی گناه _
پدرو پای
پسرش
ننویس.ِد لعنتی انصاف داشته
.باش
علیرضا خم شد و بااخم غلیظی
.بلندش کرد
.پاشو_
یزدان شرمنده نگاهش کرد و
علیرضا به مینو

اشاره
.کرد
.ببرش تو اتاق_
مغرور نشده بود فقط دوست
نداشت یزدان به
خاطر

او به این حال بیفتد. طاهر به
سمت طلا قدم
برداشت و طلا انگار از طنین
قدمهایش ترسید
که
نگاه از زمین کند و به او دوخت.
یک قدم عقب
رفت و
همین که قدم بعدی طاهر بلندتر
و محکمتر
بلندشد
خیلی غیرمنتظرانه به سمت در
ویلا دوید و طاهر
»!نعره زد »طلا

علیرضا خیلی سریع دست یزدان را ول کرد و به
سمت در ویلا دوید. طلا از ویلا بیرون رفت. چنان
باسرعت میدوید که انگار در ماراتون شرکت کرده
.بود. علیرضا صدایش زد
.طلا_
نایستاد و دوید. در کنار خیابان هق هق کنان
دوید؛
باهمان دامنِ مشکی ساده و تونیک لیمویی

رنگش و
شال چروکی که از سرش روی شانههایش
افتاده
بود. هضم قضایا برایش سخت بود و مغزش هنوز
در

کما بود. اینقدر این مسئله
پیچیده بود که برایش
غیر
ممکن باشد. درست است که
میگفتند زمین گرد
است اما نه آن قدر گرد که از بین
این همه آدم
او دل
!به پسر قاتل خواهرش ببازد
می دوید؛ در دل تاریکی شب
کنار خیابان شلوغ
و
پرتردد. علیرضا صدایش میزد اما
.نمیشنید
هیچی
نمیشنید جز صدای خواهرک
دوقلویش؛ وقتی
که
میخواند »عروسک خوشگل من
قرمز پوشیده تو

رخت خواب مخمل آبیش
».خوابیده
یکدفعه ایستاد. به عقب نگاه
کرد؛ علیرضا فاصله
ی
چندانی بااو نداشت. این مرد
پسر آن مرد قاتل
بود؟
همین مردی که امیدش شده
بود! همین مردی
که
خیال میکرد وجودش معجزه و
!لطف الهی است
شوکه و ناباور عقب رفت. اینقدر
درگیر کابوس
زندهاش شده بود که متوجه نبود
حالا دارد به
وسط
خیابان میرود. پدر علیرضا قاتل
تمنا بود؟ مگر
میشود؟ طوبی شوهرش را زده

بود؟ حتی در ده
سالگی؟ مگر میشود؟ طاهر
حرمت مردش را در
جمع شکاند و بیشرف خطابش
کرد؟ مگر
میشود؟
چشم بست و آرزو کرد این
.کابوس تمام شود

دنیای بیمار

3375

صدای
بوق بلندی در سرش پیچید اما
.چشم باز نکرد
یکدفعه دستش کشیده شد و
پرت شد در
آغوشی
که پر بود از عطر نرگس. ماشین
باسرعت از یک
قدمیاش عبور کرد. شدت
برخوردش باعلیرضا
باعث
شد هردو کنار خیابان روی زمین

.پرت شوند
وقتی
علیرضا باترس دستش را زیر سر
او گذاشت تا از
برخورد سرش بازمین جلو گیری
کند و باشتاب
دستش را کنار سر او تکیه زد به
زمین تا وزنش
روی
او نیفتد باخود گفت »نه این مرد
نمیتونه پسر
اون
«.مرد باشه
علیرضا نگاهش کرد؛ نگران و پر از
ترس. مهم
نبود که

کنار خیابان روی زمین خاکی
افتاده بود، مهم این
بود
که علیرضا بگوید همه چی یک

دروغ محض
.است
دست علیرضا میلرزید وقتی
اشکهایش را پاک
.میکرد
خو...بی؟_
نگاهش خشم مانده بود در
.چشم علیرضا
دروغه همه چی نه؟_
علیرضا چشم بست. حالا بغض
داشت. حالا که
طلا اینطور در آغوشش باترس و
امیدی واهی
میخواست که بشنود همه چی
دروغ بوده بغض
داشت. از بازی های زمانه بغض
داشت. از
.دست روزگار خسته شده بود
از این دلی که یک دلدار ممنوعه
طلب میکرد
بغض
داشت. پر از فریاد بود و فریادهای

.بیصدا بود
چشم که باز کرد اشکش چکید
در چشم طلا و
پلک
طلا روی هم نشست و اشک از
کنار چشمش
راه
.گرفت
.آه_
جان دادن طلا را با همان آه
عمیق حس کرد؛
همانطور که طلا باهمان یک
قطرهِ اشک مردش
به
.جواب تلخش رسید
علیرضا کلافه بود و درمانده. این
بازی، بازی
.خطرناکی شده بود

طلا میلرزید؛ مثل شاخهای
سرمازده در اوج
سردی
.زمستان
بگو که دروغه! بگو دروغه علی _
وگرنه جدامون
.میکنن. بگو دروغه

بغضش ترکید وهای های گریه
اش بلند شد. و
.اوج بیچارگی اش را زار زد
دست علیرضا روی سرش
:نشست و لب زد
تا وقتی تو پشتم باشی _
هیچکس نمیتونه ما رو
.ازهم جدا کنه
یکدفعه بازویش کشیده شد به
عقب و از طلا
فاصله
گرفت. طلا باترس جیغ کشید و
شوکه به محمود

نگاه کرد. سرخی چشمهایش را
در تاریکی شب
هم
میدید. علیرضا را باخشم به
.عقب پرت کرد
تلوتلو
خورد اما به خود مسلط شد تا
.نیفتد روی زمین
طلا
ترسیده از سایه ی محمود روی
تنش، نیم خیز
شد و
.کمی به عقب رفت

دنیای بیمار

3379

!عم...عمو_
...آقامحمود_
محمود خیلی ناگهانی به سمت
او برگشت و
.دستش را باتهدید بالا برد
.تو یکی دهنتو ببند_
دهنمو نبندم چیکار میکنین؟ _

میزنین؟ مثل
هجده
نوزده سال پیش که مسعودو
نزدین اما من و
مادر
پابه ماهم و خواهرمو زدین؟
محمود چنگ زد به گلویش و
پنجه روی
خرخرهاش
:فشرد و غرید
نه نمیزنم؛ اما جوری _
میکشمت که تموم مردم
شهر
به حالت خون گریه کنند. درست
مثل اون
موقعی که

دنیای بیمار

3380

دختربچهی برادرم بایه تن بیجون
و بیحرمت تو
اون
محله پیدا شد و حتی

همسایهها هم از داغ زیاد
اون
درد توی سر و کله شون زدن و
برادر بیچارهام
هیچ
وقت کمر راست نکرد از اون
.مصیبت
علیرضا نفسش بند آمده بود اما
هنوز کم نیاورده
.بود
!مرد روزهای سخت بود
منو از چیزی نترسونید که _
خیلی وقته تو دامش
افتادم. مرگ چیه؟ یک بار مردن و
دفن شدن؟
من
هرروز مردم و این مردم شهر
بیرحم حتی لایق
دفن
کردنم ندونستنم. مرگ چیه؟
نفست قطع شدن
و دم

نزدن؟ من هرروز بانگاه پرنفرت مردم این شهر

دنیای بیمار

3381

نفسم
بند اومد و دم نزدم. مرگ چیه؟
جون دادن؟ من
جون
دادم وقتی که به خاطر گناه پدرم
از مدرسهی
همون
محله پرت شدم بیرون. مرگ
چیه؟ از کار افتادن
قلب؟
من قلبم نزد از روزی که مادرم
دست کشید از
این
دنیا به خاطر گناه شوهرش اما
همین دختر...طلا
اومد و ضربان قلبمو برگردوند.
مرگ من ازدست
دادن

طلاست. مسعود چاقو رو فرو
کرد تو قلب تمنا و
جونشو گرفت، نه؟ خب شما هم
میخوای طلا رو
بگیری و جونمو بگیری؟ شما این
کارو نمیکنی
چون
.عین مسعود نیستی

محمود خیره نگاهش کرد و
باحرص بیشتری به
گلویش فشارآورد. علیرضا نه
پسش زد نه
دستش را
از گلویش جدا کرد فقط نگاهش
کرد. نگاهی که
بیگناهی را فریاد میزد و مردم
انگار کور شده
بودند
.که آن نگاه را نمیدیدند
طلا باهول از جایش پرید و

عمویش را به عقب
هول
داد.
ولش کن عمو_.
دستش از گلوی علیرضا جدا شد
و علیرضا نه
حریصانه نفس گرفت نه هوا را
بلعید. شاید
فهمیده
بود آخر خط است و این ایستگاه
از طلا جدا
میشود.
هوای بیحوایش به چه درد
میخورد؟

محمود مچ طلا را محکم گرفت و
رو به علیرضا
گفت:
نه هنوز اونقدر بیغیرت شدم _
که برادرزاده مو
بسپارمش دست تو و نه هنوز

داغ تمنا سرد
شده که
.بخوام چشم ببندم رو گناه پدرت
:طلا را به جلو هول داد و داد زد
.راه بیوفت_
طلا با اشک حلقه زده در
چشمهایش به علیرضا
نگاه کرد و محمود محکمتر از قبل
به جلو هولش
.داد
طلا را کشان کشان برد و تنها
چیزی که از او به
جا
ماند همان شال چروک زرد
رنگش بود. نگاه پر از
غمش روی شال مانده بود. باید
میرفت دنبال
طلا؟
اما مگر مسعود راهی برای نجات
هم باقی
گذاشته

بود؟
خم شد و شال را از روی زمین
چنگ زد. نگاهش
تلخ
بود. طعم دهانش گس بود. و
قلبش...قلبش درد
.بود
!درد
***
طلا گوشه ی خانه کز کرده بود.
زانوهایش را
بغل زده
بود و زل زده بود به پنجههای
.بیرنگ و سفیدش
لرز
گرفته بود؛ از ترس یا شاید هم
شوک
غیرمنتظرهای
که هیچ رقمِ در باورش
نمیگنجید. اشکی
نمیریخت اما هق میزد. شانه

هایش بالا میپرید و
باهرنفسی که میکشید سینه
.اش میسوخت
صدای گریهی طوبی و ناله
.هایش را میشنید
اوضاع

آنقدر بد بود که حتی معصومه
.هم گریه میکرد
فرح
در حینی که شانه های طوبی را
میمالید
متعجب
نگاهشان میکرد. باورش سخت
بود! دامادشان
پسر
قاتل دختربچه ی پنج سال شان
بود و این فاجعه
بود
.برای افراد این خانه
محمود گوشی به دست طول و

عرض خانه را
طی
میکرد. عصبی بود و پر از خشم و
.کینه
الو...الو مهندس جان! سلام _
ببخشید این وقت
شب
مزاحمتون شدم یه موضوع
حیاتی بود. بله بله
دستتون درد نکنه، بدخوابم
شدین. راستش زنگ
زدم
شمارهی آقای میرجلیلی
...وکیلتونو ازتون بگیرم

دنیای بیمار

3386

طلا پیشانی روی زانویش
گذاشت و چشم
.بست
چانهاش لرزید و لب زیر دندان
کشید. پدر علیرضا
تمنا

را کشته بود! باید به داغ دلش
فکر میکرد یا ترک
برداشتن قلبش؟ حالش بد بود؛
حتی بیشتر از
طوبیای که مادر بود. گیج بود و
دلش میخواست
.یکی از این کابوس بیدارش کند
تنها کسی که متوجه ی حال بد
او بود تینا بود
که
عاصی و خسته از این
شمشیری که همه از رو
:بسته بودند گفت
ای وای عمو...ای وای! بابا _
مسلمونا دست
.بردارین
یه درصد احتمال بدین اشتباه
شده باشه رو
دارین
بعدش توی روی اون پسر نگاه
کنید؟ چرا دارین

تعصبی و غیرعقلانی رفتار میکنید؟ به خدا به

دنیای بیمار

3387

علی
.نمیاد پسر اون مرد باشه
محمود حتی ذره ای هم به
حرفهایش اهمیت
نداد و
.به حرف زدنش ادامه داد
پس شما زحمتشو میکشی _
دیگه؟ بگین حتما
بامن
تماس بگیره. این قضیه باید
همین امشب تموم
.بشه
.تینا جلویش ایستاد
کدوم قضیه؟ دست نکردین تو _
جیبتون پسرتونو
تا
کمپ ببرین ترک کنه حالا وکیل
میگیرین برای

طلاق
!طلا؟
:دست محمود بالا رفت و داد زد
دهنتو ببند. تو که از همه ی _
اینا بزرگتر بودی. تو
که

دیدی تمنا رو چطوری پیدا کردیم.
تو که دیدی
چطور
مادرت داغ شد از دیدن تن کبود و
خونیش. تو که
غمباد گرفتن باباتو دیدی پس
دهنتو ببند دختره
ی
.بی غیرت
:چانهی تینا لرزید و بابغض گفت
آره من دیدم اما این کار شما _
هم باغیرتی
.نیست
باگرفتن طلاق طلا باغیرت

نمیشین. زمانی
باغیرت
میشدین که بعد از مرگ بابا
دست زن و بچه شو
میگرفتین تا این دختر از هجده
سالگی در به در
...دنبال کار نگرده
طاهر به سمت تینا یورش برد و
به روسریاش
چنگ
:زد و در صورتش نعره زد
تو چی میگی؟ چی میگی تو؟ _
الان وقت این

حرفهای صدمن یه غازه؟ دهنتو
ببند. امشب نه
وقته دلسوزوندن و یاد کردن
محسنه نه شب
گله و
گله گذاری! امشب فقط باید
تکلیف این و تولهی

اون
یارو مشخص بشه. اگه نمیتونی
کاری بکنی
دهنتو
گِل بگیر و بذار عمو کارشو بکنه
وگرنه به علی
قسم
تو رو هم میفرستم سینه
قبرستون از شر
همهتون
راحت میشم که اینطور چوب
حراج میزنین به
غیرت و
آبروی مردهای این خونه. همین
مونده دست
خواهرمو بذارم تو دست اون
مردک. گمشو برو تو
.اتاق
تینا شوکه و هاج و واج به طاهر
نگاه کرد. طاهر

روسریاش را ول کرد و دوباره لب پنجره نشست
و
موهایش را در چنگ گرفت. تینا همانطور که
زبانش
از ترس بند آمده بود دست طاها را که گریه
میکرد
گرفت و به سمت اتاق پاتند کرد اما قبل از
ورودش به
:اتاق آهسته گفت
مراقب باشین وسط نجات _
غیرتتون دل طلا رو
زخمی نکنید. حداقل به حرمت همون تمنایی که
نیمی از وجودش بود و پرپر شد حرمت دل این
دخترو
.نشکونید

اینبار این طوبی بود که از ته گلو داغ دلش را
جیغ
:زد
تینا دهنتو ببند و گمشو از جلو _ چشمام.

دستهای فرح را پس زد و از روی زمین بلندشد.
هنوز چادر مشکیاش را هم در نیاورده بود.
چادرش
روی زمین پهن شد. به سمت طلا رفت و چادر
دور
پایش پیچ خورد اما اهمیت نداد.
بازوی طلایی
که در
خود غرق شده بود را کشید و از پای دیوار
بلندش

کرد. بانگاه خیس و سرخش به چشمان او زل زد
و
:زخم خورده و داغدار غرید
حرمت دلتو نگه دارم؟ کدوم _ دل؟ دلی که رفته
پای
پسر قاتل دختر پنج سالهی من؟
اشک جوشید در چشمهایش و صدایش
.شکست

دنیای بیمار

3392

هق زد و میان همان بغض خفه
:اما محکم گفت
من آتیش میزنم دلی رو که _ برای پسر اون
مردک
ُسریده باشه. پدرش داغ رو دلم نشوند و تو دل
باختی به پسرش؟ باریک الله!
.خوشا به غیرتت

مگه
مردها فقط غیرت دارن؟ نگاه
غمگین طلا به
.چشمان پرنفرت طوبی بود
لبانش ساکت بود و نگاهش پر از
حرف. درکش
نمیکردند، هیچکس درکش
نمیکرد! درد او بیشتر
از طوبی بود. درد داشت که
سقف آرزوهایت
یکدفعه
به طوری ناگهانی روی سرت آوار
شوند. مطمئن
بود
علیرضا حرفی برای گفتن دارد اما
حیف که آتش
کینه
.منطق مادرش را سوزانده بود
طوبی از نگاه او احساسش را
.خواند

طوبی از نگاه او احساسش را
خواند. دست او را
کشید و باقدمهایی بلند و محکم
کشان کشان
او را
از خانه بیرون برد. در انباری را باز
کرد و طلا را
باضرب
پرت کرد به داخل. طلا روی زمین
افتاد و بالاخره
صدای هق هقش بلند شد.
طوبی جلویش
ایستاد و
:باگریه فریاد زد
.ببین! خوب اینا رو ببین_
به وسایل داخل انباری اشاره
کرد و بلندتر باسوز
:دلش فریاد زد
اینا رو خوب ببین. تمام _
یادگاریهای تمنا رو، همه
شونو اینجا قایم کردم تا دل

شکستهی پدرت
آروم
بگیره. که درد قلبش آروم بگیره و
.قلبش نگیره
که
دست برداره از عزاداری و به
خودش بیاد که به

دنیای بیمار

3394

جز
تمنا تو و طاهر و تینا رو هم داره
و به خاطر اونا
ادامه
بده. اینا رو اینجا پنهان کردم که
یه موقع یه
پیراهن
کوچولو و کوتاهش، یه گل
سرش، یه عروسکش
آتیش داغ دلشو روشن نکنه و
.جونشو نسوزونه
خوب اینارو ببین! بابات ُمرد. ُمرد!
مَرد این خونه

مُرد از
درد نبودن دخترش. ُمرد از جای
خالیش. ُمرد از
پرپر
شدن پارهی تنش. ُمرد چون
دخترش معمولی
!ن ُمرد
ُمرد چون دخترش تصادف نکرد،
زلزله نیومد و زیر
آوار نموند. ِسل نگرفت و نمرد.
.سرطان نگرفت
مرد چون کشتنش؛ بایه چاقو
توی قلبش. مرد
چون پلیس بچه پنج سالهشو
زمانی پیدا کرد که

تنش به زوال رفته بود. مرد وقتی
که هرشب
توی مغزش یکی داد زد دختر پنج
ساله ات جون
.داد

قاب عکس عباس را از گوشهی انباری برداشت
و
باخشمی که در تمام تنش رعشه میکشید قاب
را به
سمت طلا پرت کرد. قاب عکس درست جلوی
پای
طلا افتاد و شیشهی خاک گرفتهی رویش
.شکست
این مرد از حملهی قلبی توی _ خواب نمرد. این
مرد
وقتی مرد که تن دختر پنج ساله
...اش
نفس مجال ادامه دادن نداد و چنگ زد به سینه
.اش
دم عمیقی گرفت و تامغز سرش

سوخت. جلوی
پای
دنیای بیمار

3396
طلا افتاد و بااشک چشمش به
او زل زد و اینبار
آرام
:نالید
اون مَرد نه تنها تمنا رو بلکه _
.باباتو هم کشت
منم
کشت اما سرپا موندم. به خاطره
کی؟ به خاطر
تویی
که یادگار همون گل پرپر شدهام
بودی. به خاطر
تینا،
به خاطر طاهر. هروقت دلم آتیش
گرفت از جای
خالیش پای سفره به تو نگاه
.کردم و آروم گرفتم
نشو داغ دلم طلا! نشو گریهی

بیصفت! نشو
زخم
این تن! نذار باخودم بگمای کاش
به جای تمنا تو
رو
میکشتن که اینطور بال بال
میزنی برای پسر اون
َمرد

دنیای بیمار

3397

مادر
ِن
بیشرف. یعنی عشق تو از داغ
دل م
پررنگتر
و پرسوز تره؟
طلا هیچ حرفی نداشت. این
اتفاق لالش کرده
.بود
این مسئله حرفی برای گفتن
باقی نگذاشته
بود. یک

طرف خیابان تمنا بود و ظلمی که در حقش شده
بود، یک طرف دیگر علیرضایی که پسر مسعود
بود!
مسیر طلا مشخص بود. درواقع مسیرش را
مشخص
کرده بودند و به دلش اجازهی حرف زدن
نمیدادند!
طوبی به اثاث داخل انباری اشاره کرد و گفت:
_ بابات که مُرد تو چشمات چیزی رو دیدم که
سالها
قبل توی چشمای بابات دیدم؛ وقتی که

جنازهی تمنا
رو تو پزشکی قانونی دید و رنگ

.نگاهش یخ زد
!ُبرید
حتی از منی که زنش بودمُبرید.
وقتی عباس
مرد
نگات یخ زد! ترسیدم! از این که
عین بابات غمباد
بگیری و بمیری ترسیدم واسه
همینم تمام
یادگارهای شوهرمو این تو حبس
کردم تا دردتو از
یاد
ببری اما نبردی! داغش برا منی
که همسر و هم
بالینش بودم تا سالش سوز
داشت اما جای
خالیش
همیشه خار تو چشمم بود اما تو
تا همین سال
پیشم پرپر میزدی از داغ دلت!
پای سفره هق
میزدی

از دیدن جای خالیش! گفتم
میگن شوگوم نداره
تو

دنیای بیمار

3399

تا
رخت خواب ُمرده بخوابی اما تو
گوش نکردی و
همین دیشب تو رخت خوابی که
از بابات مونده
بود
خوابیدی. حالا اون داغ کجاست؟
اون درد
کجاست
که یادت بیاره پدر اون پسر چه
کرد بامن و پدرت
خ و
واهرت؟ داغ عباس سرد شد؟
جای خالی شو
باکی پر کردی که از یاد بردی داغ
تمنا پدرتو
سوزوند؟

جای بابات کی رو نشوندی که
اینقدر بیعار و
بیغیرت شدی که بری باپسر اون
مردی که باعث
تموم بدبختی هامونه زندگی
بسازی؟ طلا یادت
نره
پدرتو حمله قلبی نه بلکه جنایت
پدر اون پسر
!کشت
دستش را به زمین گرفت و از
روی زمین
بلندشد. از

دنیای بیمار

3400

انباری بیرون رفت که همان
لحظه صدای زنگ
حیاط
بلند شد. طلا که در حال دیگری
بود قاب عکس
شکستهی پدرش را از روی زمین
برداشت و

شیشه‌های شکسته‌ی رویش را
کنار زد و
بیتوجه
به انگشتش که باخرده شیشه‌ها
بریده میشد
چهره‌ی پدرش را لمس کرد.
اشکش روی عکس
چکید و از میان لبهای لرزانش
.برایش حرف زد
جای خالی تو رو هیچکس _
نمیتونه پر کنه. تو
که
رفتی سقف این خونه ریخت رو
سرم. علیرضا
جای
خالی تو نگرفت اما درد نبودتو کم
کرد. علیرضا رو
به
چشم کی نگاه کنم بابا؟ به
چشم پسر اون
عوضی

یا به چشم مرد دلم؟ علیرضا رو
به عشقم
ببخشم یا
باکینهام داغ کنم؟ اصلا علیرضا
گناهی کرده که
بخوام ببخشمش یا نکرده؟ چیکار
کنم بابا؟ چیکار
کنم که به قول مامان بیغیرت
نشم؟ چیکار کنم
که
زخم دل طوبی خانم نشم؟
چیکار کنم که اون دنیا تف نندازی
تو صورتم؟
چیکار
کنم که تمنا ازم دلگیر نشه؟
قاب عکس را در بغلش فشرد و
آرام اما از ته دل
فریاد
:زد
ای خدا! خدا من چیکار کنم با _
دل عاشق خودم

و
داغ دل این مادر؟
باصدای داد و هوار طاهر از انباری
.بیرون رفت
علیرضا

آمده بود! طاهر یقهاش را گرفته
بود و داد و فریاد
میکرد اما او هیچ کاری نمیکرد.
چرا از خودش
دفاع
نمیکرد؟ خود را گناهکار
میدانست و ساکت بود
یا
چون خودش را بیگناه میدانست
توضیحی
نمیداد؟
طوبی گفته بود بیغیرت است اگر
بااین مرد
زندگی
بسازد؟ بیغیرتی بود که دلش

میخواست علیرضا
همان لحظه بغلش بگیرد و باناز و
نوازش از این
کابوس بیدارش کند؟ بیغیرتی بود
که دلش به
درد
میآمد از بیاحترامیهایی که طاهر
در حقش
میکرد؟ بیغیرتی بود که دلش
میخواست چنگ
طاهر را از یقهی مردش جدا
کند؟ بیغیرت بود یا
عاشق؟ عاشق بود؟ عاشق این
مرد! وای که
این

عشق ممنوعه« خوِدخود »
!کابوس بود
:تینا برای آخرین بار نالید
نکن طاهر! بترس از روزی که _
اشتباه شده

باشه و
روی نگاه کردن تو چشم این
مردو نداشته
.باشی
دست طاهر از یقهی علیرضا جدا
شد و باشدت
بالا
رفت و طلا از ترس چشم بست.
حتم داشت
وقتی
که دستش روی صورت تینا فرود
بیاید چیزی از
صورت
تینا باقی نمیماند. صدای جیغ
تینا را شنید اما
وقتی
چشم باز کرد دست طاهر را در
دست علیرضا
.دید
دستش روی هوا خشک مانده
بود و پنجههای

3404

علیرضا دور مچش حلقه شده
بودند. تینا از ترس
صورتش را با دست پوشانده بود
و وقتی دست
از
صورت برداشت مثل طلا شوکه
شد از کار
!علیرضا
طاهر باحرص دستش را عقب
کشید و رو به تینا
داد
:زد
نشنیدی خودش به مامان چی _
گفت؟ گفت که
پسر
اون مرده! اگه اشتباه شده بود
حرفهای اون یارو
یزدان و گریه هاش چی بود؟ اگه
دروغ بود حداقل
تکذیب میکرد و میگفت دروغه اما
چرا نمیگه؟

چرا؟
:و بلندتر نعره کشید
چرا؟_
.علیرضا سکوتش را شکاند
من پسر اون َمردم، پسر _
مسعود پناهی اما

دنیای بیمار

3405
قاتل
.تمنا نیستم
پاهای طلا لرزید و دلش لرزید و
قلبش لرزید! چه
معنیها که پشت همان جمله قرار
داشت و چه
دردی داشت قلب طلا و چه
سوزی داشت دل
داغ
!شدهی طوبی
معصومه: ِ گناه...گنا ِه...پدرشو
...که نباید به پای
فریاد محمود دهان معصومه را
.بست

ساکت میشی یا خودم لالت _
کنم؟
فرح دست معصومهای که
همیشه از جنگ و
جدال
بیزار بود و حالا مثل بید میلرزید را
عقب کشید و
زیر
.گوشش تشر زد
!تو دهنتو ببند. به تو چه؟_
معصومه پنجه روی دهانش فشار
داد و باعذاب

دنیای بیمار

3406

:وجدان هق زد و نالید
اینا همش زیر سر اون پسره _
احسانه! اگه اون
...خواستگاری من نمیومد
باتشر بعدی فرح زبان به کام
گرفت و فرح که
انگار
فیلم سینمایی میدید دوباره

نگاهش را به
علیرضا
.دوخت
طوبی باصورت همرنگ گچ و
چشمان همرنگ
خونش
جلوی علیرضایی که خودش هم
رنگ و رویی به
چهره نداشت ایستاد. صدایش
خش داشت و
.نفسش یکی درمیان بود
برای چی اومدی؟_
نگاه علیرضا در چشمهای طوبی
نشست. باید
شرمنده باشد؟ برای چه؟ برای
کار پدری که
پدری

نکرده بود؟ برای کاری که هیچ
نقشی درآن
نداشت

جز قربانی؟
.برای زنم_
بغض چنگ انداخت به گلوی طلا
و بیغیرتی بود
اگر
دلش میلرزید برای آن صدای بم و
آن میم
مالکیت؟
تامحمود خواست جلو بیاید
طوبی باحرکت
دستش
.مانع شد
صبرکن آقامحمود. دعوایی _
نداریم اما صلح و
دوستی هم نداریم. پدرت
،!دخترمو کشت
تقاصشم دید. تا آخرین لحظه
پای چوب دارش
ایستادم و جون دادنشو باجون و
دل دیدم. باتو
کاری ندارم که اگه داشتم همون
سالها چالت

میکردم کنار تمنام تا دلم آروم
!بگیره اما نکردم
حالا هم قرار نیست طلا رو بدم
به تو پس نگو

دنیای بیمار

3408

.زنم
...مامان طوبی من_
صدای فریاد بلند طوبی باعث
شد خیلی سریع
پلک
.بزند
به من نگو مامان! من مامان _
دختری بودم که
.پدرت فرستادش زیرخاک
علیرضا سخت آب تلخ دهانش را
فرو داد و
نگاهش را
به زمین دوخت. شریک گناه
مسعود نبود اما
شرمنده
.بود

من وقتی اومدم خواستگاری _
نمیدونستم شما
.همون خانواده اید. کار خدا بود
کار خدا! من جلوی خدایی که _
بخواد سرنوشت
دخترمو با پسر کسی که دخترم
و جونشو گرفت
!میایستم
علیرضا غمگین نگاهش کرد و در
نگاه او لحظهای

اکرم خانم را دید. شبیه هم
شده بودند! شاید
طوبی
حق داشت این کار را بکند
بالاخره داغ دیده بود
اما
دست کشیدن از طلا کار دل او
نبود. کاش طوبی
او
را مثل قدیم به چشم علیرضا

ببیند نه
پسرمسعود
.قاتل دخترش
نگاهی درمانده به طلا انداخت.
همانقدر که
دوستش داشت همانقدر هم
ممنوعه شده
بودند
!برای هم
میشه من فقط چندلحظه باطلا _
حرف بزنم؟
محمود که از دل طلا خبر داشت
و میدانست با
کوچک ترین سنگ ریزهای مثل
دریا طغیان میکند
برای این مرد، باحرص و خشم
:غرید
عجب رویی داری تو! وسط _
حیاط خونهی برادر

من

ایستادی و میخوای که باطلا
حرف بزنی؟ منم
که
اینجا درختِ بیعار و بیغیرت! هه
پسرجون دیگه
طلا رو تو خواب ببینی که البته تو
خواب هم حق
نداری ببینیش! شما راهتون از
هم سواس؛
درست
مثل دوتا خط موازی! باید
بشکنی تا به طلا
!برسی
شکستنتم مواجه بامرگت. برو تو
.تا نشکستمت
برو
تا نفرستادمت کنار پدرت. برو تا
دستام به خونت
.آلوده نشده
باز هم تهدید میشد به مرگ! چرا
نمیفهمیدند که
علیرضا وقتی ده سالش بود باکار

مسعود مرد؟
نباید
کسی که نه تنها یک بار بلکه
بارها مرده بود را از
مرگ میترسانند. مرگ واقعی او
گرفتن جانش که

نه
بلکه جدایی از همنفسش بود.
مرگ او نبودِ طلا
.بود
بذارین فقط دو دقیقه باهاش _
.حرف بزنم
التماس میکرد؛ مثل آن
موقعهایی که به مینو
التماس میکرد از پیلهاش بیرون
بیاید و پروانه
.شود
طاهر به سمتش حمله کرد و به
در حیاط
.کوبیدش

طاهایی که تنها هم بازیاش
طاهر بود و به
گفتهی
خودش داییاش را ده تا که
بزرگترین عدد دنیا بود
دوست داشت به سمتش دوید و
باگریه و هق
هق
.به پاهای طاهر مشت زد
عموعلی رو نزن. عمو رو نزن. _
خاله طلا گریه
میکنه

دنیای بیمار

3412

عموعلی رو نزن. عموعلی که
کار بدی نکرده
.نزنش
طاهر باخشم زل زد به
چشمهای علیرضا و از
لای
:دندانهایش غرید
گمشو نمیخوام عین پدرت قاتل _

.بشم. گمشو
دست از یقهی علیرضا جدا کرد و
دست طاها را
که
بلند گریه میکرد کشید و به داخل
.خانه بردش
علیرضا در اوج حال نزارش به
حرف طاها فکر کرد
عموعلی که کار بدی نکرده «
نزنش!« چه
جملهای
بود! چه تسکینی داشت این
جمله! چه شیرین
بود
باور این بچهی پنج ساله! چه
عاقل بود این بچه
که از
طوفان واقعی بیخبر بود اما
عموعلیاش را
شناخته

!بود
طلا چشم بسته بود و قاب
عکس پدرش را در
بغلش
میفشرد. فرو رفتن تکهای
شیشه را در
سینهاش
حس میکرد اما درد آن شیشه
کجا و درد حرمتی
که از علیرضا میشکست جلوی
چشمهایش
!کجا
بیغیرت بود که هنوز به فکر
حرمت این مرد بود؟
طوبی به سمت طلا رفت و
دستش را به
سمتش
.دراز کرد
.بده من اون حلقه رو_
تن طلا لرزید و چشمهایش پر از
ترس شد. از

سر
درماندگی و بیچارگی آرام و
بیجان سر تکان داد و
:طوبی فریاد زد

بده اون حلقه رو تا نکردمش _
طناب دار و دور
گردن
.این مرد نداختمش
طلا از تصور حرف طوبی دلش
فرو ریخت و از
پشت
پردهی اشکش به علیرضا نگاه
کرد که باامید
نگاهش
میکرد. اطمینان و اعتماد آن
چشمها داغان ترش
.کرد
طوبی که تعلل او را دید بغضش
پررنگتر شد و
چنگ

زد به بازوهای او و نزدیک
.صورتش ضجه زد
دخترمن به مرگ طبیعی نمرد! _
دختر منو
کشتن. با
گرفتن نفسش نه، با آزار دادن
روحش. باضربه ی
چاقو نه، با آزار کشتنش. به دختر
پنج ساله ی
من بیحرمتی شد. دختر من توی
یه لحظه
نفسش قطع

نشد ساعتها پرپر شد و
هیچکس صداشو
نشنید. هیچکس کمکش نکرد
.حتی خدا
هیچکس صدای جیغهای پاره ی
.تن منو نشنید
قدمی به عقب برداشت و چنگ
از بازوهای طلا

جدا
کرد و دستش را محکم و یک
ضرب روی دهان
خودش
کوبید و باچشمانی وق زده و
اشکی زل زد به
چشمان پرهراس طلا و از پشت
انگشتهایش
خفه
:نالید
خدا هم صدای دختر منو _
نشنید، داغ دل منو
ندید،
تو که دیگه جای خود داری!
ندیدی درد منو طلا
که
اگه دیده بودی اون حلقه رو تف
میکردی تو
صورت این
مرد. نشنیدی شبی چندبار آرزو
کردم کهای

کاش
تصادف میکرد اما بااون همه
.عذاب جون نمیداد
کدوم مادری آرزو میکنه دخترش
تو دریا غرق
بشه...سرطان بگیره...بره زیر
کامیون؟
زانوهایش سست شد و روی
زمین افتاد و از ته
.حنجره ضجه زد
من کردم! من بعد از دیدن _
جنازهاش هرشب
آرزو
کردمای کاش سرطان میگرفت
اما اونطور باعذاب
روح
نمیمرد. دختر من ساده نمرد ذره
.ذره مرد
باعذاب
مرد.ای خـــــــــــــدا دختر
من فقط پنج

سالش
بود. هروقت سر روی اون بالشت
لعنتی
گذاشتم
خواب دیدم که داره جون میده
!وُمردم. ُمردم
طلا دلش آتش گرفت از ضجه
های مادرش و

حرفهای پر از دردش. چه کرده
بود مسعود
پناهی؟
با دل مادرش و تن خواهرش چه
کرده بود که بعد
از
این همه سال هنوز این داغ تازه
بود؟
قاب عکس را زمین گذاشت و
جلوی پای مادرش
زانو
زد. سر او را در بغل گرفت و

:بابغض نالید
باشه مامان. باشه عزیزم آروم _
.باش
.طوبی در بغلش زار زد
طلا عاقت میکنم اگه داغ دلمو _
نبینی و بری
باپسر
مردی که نور چشممو خاموش
.کرد
نگاه طلا به زمین بود و نگاه
.علیرضا به طلا
علیرضا
عمق دردهای طوبی را میفهمید
اما چرا
هیچکس
نمیفهمید که او خودش هم
قربانی است؟

دنیای بیمار

3418

مسعود پدری نکرده بود که حالا
پای عواقب کار
پدرش بماند! مسعود برای او پدر

نبود. برای او
هم
حکم همان کودک آزار را داشت.
او حتی کودک
خود
را هم آزار داده بود؛ بابی توجهی
هایش، باکتک
زدن
مینو، با بی آبرویی ها و کثافت
.کاری هایش
طلا نگاهش را از زمین جدا کرد و
اشک های
طوبی را از نظر گذراند؛ لبهای
لرزان تینا، صورت
سرخ از
خشم طاهر، اخمهای عمویش
محمود، دلسوزی
معصومه، تعجب و ناباوری فرح و
درآخر پیروزی
چشمهای مهدی! این طبل
آنقدرها هم که خیال
میکرد تو خالی نبود! چه سر و

صدایی به پا کرده
بود. آنقدر بلند که کر شود از
شدت این
هیاهویی که
به راه انداخته بود. باغم نگاهش
کرد؛ بادرد و

دنیای بیمار

3419

کوهی
.از رنج
دستش را به زمین گرفت. بلند
شدن سخت
شده
بود. بلند میشد که چه کند؟
طناب دار جدایی به
گردن خود و علیرضا بیندازد؟ به
آسمان نگاه کرد؛
درمانده و پر از خواهش. کمک
خواست؛ از تنها
کسی که میتوانست در آن
میدان جنگ کمکش
کند

کمک خواست. کمکم رنگ
ناامیدی در
چشمهایش
نشست. باآخرین توانی که در
خود سراغ داشت
بلند
شد. نگاهش را به چشم علیرضا
دوخت. مردش
از او
هم درماندهتر بود. نگاهش
غمگینتر بود. لبانش
لرزان

تر! یک قدم برداشت. پاهایش
میلرزید؛ درست
مثل
قلبش! بیغیرت بود که این مرد را
هنوز باوجود
پسرمسعود بودنش دوست
داشت؟ آخر این
مرد،

همینی که میگفتند پسر مسعود
است بارها در
مشکلات زندگی دستش را
گرفته بود، لبخند به
لبش
آورده بود و رنگ خوشبختی را
نشانش داده بود،
امیدش شده بود و حالا فهمیده
بود او فقط یک
امید
!واهی است. یک عشق ممنوعه
رو به رویش ایستاد. چشم در
چشم. دل کندن
از این
نگاه سخت بود اما تصمیم گیرنده
دل عاشق او
نبود
!دل داغ دیده ی طوبی بود
دستش میلرزید وقتی حلقه اش
را از انگشتش

بیرون کشید. علیرضا چشم
بست. خواست که
نبیند
!و قلب طلا به درد آمد از درد او
.دستش را گرفت؛ برای آخرین بار
.جلوتر رفت. برای آخرین بار
بوی نرگس را به ریه کشاند؛
.برای آخرین بار
پشتش به بقیه بود و هیچکس
اشک چشم او را
نمیدید! علیرضا نگاهش میکرد؛
!باالتماس
حلقه را به لبهای لرزانش
چسباند و این بود
!آخرین بوسه
حلقه را کف دست علیرضا
گذاشت و بادلتنگی
خطهای کف دست او را از نظر
گذراند. مطمئن
بود
یک روزی دلش حتی برای

چروکهای ریز کنار
.چشمش هم تنگ میشود
علیرضا دستش را مشت کرد و
نگاه نگرفت از
اعماق
چشمهای خیس طلا.
چشمهایش برق میزدند

اما
اشکی نمیریخت. لبهایش
میلرزید اما اشکی
نمیریخت. گلویش ورم کرده از
بغض اما اشکی
.نمیریخت
نفس طلا رفت وقتی که از میان
بغض گلویش آن
.کلمه عبور کرد
!برو_
گوشهای علیرضا داغ شدند، درد
گرفتند و سوت
ممتمدی در سرش پیچید. انگار

آن کلمه حکم
همان
سیلیها را داشت. طلا هم مثل
طوبی، مثل
محمود، مثل آن ناظم مدرسه او
را به چشم
پسرمسعود دید و سیلی در
گوشش کوبید. و
این
سیلی عجیب دردناکتر از سیلی
ناظم مدرسه
.بود
.طلا بغضش را فرو داد و هق زد

برو! پسرقاتل خواهرم هیچ _
جایی تو زندگی من
.نداره
برق چشمهای علیرضا خاموش
شد. لرزش
لبهایش قطع شد. بغض گلویش
.رفع شد

نگاهش
خنثی شد و این نگاه درد داشت
.برای طلا
کاش منو به چشم علیرضا _
نگاه میکردی نه
پسر
مسعود. میدونی چرا تا همین یه
لحظه پیش
امید
داشتم که با من میمونی؟ چون
فکر میکردم تو
عاشق خود علیرضا بودی.
خو ِدخود علیرضایی
که از
ده سالگی جنگید تا زندگی که
پدرش آوار کرده
بود
رو بسازه. علیرضایی که بدی
نکرد؛ اما خیلی
بدی
دید. حق کسی رو نخور؛ اما
خیلیها حقشو

.خوردن
کسی رو قضاوت نکرد؛ اما خیلیها
قضاوتش
.کردن
تو منو نشناختی که اگه
میشناختی منو به جرم
.پسرمسعود بودن ترک نمیکردی
تلخ خندید، اینقدر تلخ که تمام
وجود طلا را زهر
پر
.کند
باشه! میرم اما بدون من تمنا _
رو نکشتم ولی
به
اندازهی صدسال پیر شدم از
.مرگش
قدمی به عقب برداشت و نگاه
کرد! برای آخرین
!بار
قدم بعدی را آرامتر برداشت.

شاید امید داشت
طلا
».بگوید »نرو
قدم بعدی آرامتر از قبلی و بعدی
!خیلی آرامتر

امیدش تمام شد و از خانه بیرون
رفت و طلا خود
باچشم خویشتن دید که جانش
!میرود
فصل سی و چهارم***
روی کاناپهی بادمجانی رنگ
نشسته بود. بانگاه
خنثی و تیره رنگش کوسنهای
بنفش و یاسی
رنگ
را از نظر گذراند. بوی نوئی کاناپه
دیگر برایش
لذتبخش نبود. نگاهش به سمت
.پردهها چرخید
بال

پروانههای تزئینی چیده شده
بود. انگار حتی آنها
هم
دیگر هیچ انگیزهای برای پرواز
.نداشتند
به هر طرف که چشم میچرخاند
رنگ بنفش
چشمش را میزد. نه دلگیر بود نه
دلخور فقط
کمی
خسته بود. کمی هم تنش
کوفته بود. مدتها
پیش
جایی خوانده بود »کاش میشد
آدمها گاهی به

اندازهی نیاز بمیرند!« ای کاش
میشد. ای
!کاش
دکتر زرافشان که از پلهها پایین
آمد خیلی زود از

روی
کاناپه بلندشد و حال مینو را
پرسید. اخمی
وسط
ابروهای دکتر خودنمایی میکرد.
اخمی که کمی
از
ناراحتی بود و کمی هم از گیجی
.و گنگی
تو کسی به اسم معین _
میشناسی؟
معین! نه! از احوال مامان مینو _
.بگو دکتر
دکتر دستهایش را دور
سینههایش قفل کرد و
.کمی گوشه لبش را جویید
معین کیه؟ توی گذشتهی مینو _
یکی هست به
اسم معین! یکی که انگار خیلی
.مهم بوده
اخم دکتر زرافشان به علیرضا هم

.سرایت کرد
.حرف آخرتو اول بزن دکتر_

دنیای بیمار

3427

حرف آخر و اولی ندارم فقط این _
چندمین باری
بود
که از مینو میشنیدم میون
شوکهای عصبی و
هذیون هاش میگه »معین من
بیگناهم« »معین
من
»!بیتقصیرم« »معین تنهام نذار
:علیرضا عصبی گفت
معین کیه!؟ مسئله نساز دکتر _
به احتمال زیاد
.منظورش منم
!شما اسمت معینه؟_
علیرضا کلافه به پشت گردنش
چنگ زد و دکتر
:گفت
مینو دیونه نیست که چرت و _

پرت بگه، مینو یه
بیماره و توی زندگی گذشتهی
این بیمار یه
چیزی
هست که سعی داره از همه
پنهونش کنه،
.فراموشش کنه و ازش فرار کنه

دنیای بیمار

3428

علیرضا فقط نگاهش کرد. دیگر از
حجم این همه
درد
.خسته بود
من معین نمیشناسم. خودش _
چیزی نگفت؟
مینو نمیخواد اون خاطراتو مرور _
کنه برا همینم
سعی داره وانموند کنه که اونا رو
.فراموش کرده
داره
فرار میکنه اما نمیتونه کاملا از
اون خاطرات فارغ

بشه و همین باعث آزار روح و
.روانش میشه
بهش
آرام بخش زدم، فعلا خوبه. چی
باعث شد شوک
عصبی بهش وارد بشه؟
علیرضا ساکت بود. حس و حال
حرف زدن
.نداشت
حتی نمیتوانست به معین و حال
جدید مینو فکر
کند. ذهنش بیش از حد خسته
.بود
دکتر زرافشان دوباره به سمت
.راه پلهها رفت
تا وضعیت مینو بهتر بشه _
هستم. ممکنه وقتی

بیدار میشه دوباره حالش بد
بشه. اگه خواستی
حرف بزنی صدام کن. حال مینو

نه اما حال تو
فقط
.باحرف زدن خوب میشه
دکتر زرافشان که از دیدش پنهان
شد کتش را از
روی
مبل برداشت. نگاهش روی
دستبند طلایی
رنگی که
لای درز مبل فرو رفته بود ثابت
ماند. قلبهای ریز
و
درشتش آشنا بود. دستبند بدل
طلا! قفلش
خراب
شده بود و داده بود دست او
تاقفلش را درست
.کند
دستش به سمت دستبند رفت
اما میان راه
پنجههایش مشت شد. کتش را

فشرد و آب تلخ دهانش را فرو
داد. تمام خانه پر
بود
از رنگ و بوی آشنای او! از این به
بعد زندگی در
این
.خانه سخت میشد
سوار ماشینش شد و راه
بیمارستان را در پیش
گرفت. باید به مهتاب سر میزد.
نگرانیهایش یکی
دوتا که نبود! از طرفی حال مینو،
از طرفی میلاد
که
امروز صبح کلاس نداشت اما به
بهانهی
دانشگاه از
خانه بیرون رفت! از طرفی هم

مهتاب و بچه ای
که
!بدقلقی میکرد
یزدان را در سالن بیمارستان دید.
روی یکی از
صندلیها نشسته بود و سرش را
میان
دستهایش
گرفته بود. حال او هم به
اندازهی مینو یا حتی

بیشتر
بد بود! عذاب وجدان بدتر از عذاب
روح و روان
!بود
دست روی شانهاش گذاشت و
.صدایش زد
._داداش.
سرش را بالا گرفت. چشمهایش
سرخ بود و
نگاهش

.پر از غم
!هنوزم بهم میگی داداش_
پس بگم شوهرخواهر؟! _
فسقلت چطوره؟
هنوزم
ساز ناکوک میزنه یا به راه اومده؟
بچهتم عین
!خودت اعجوبه و بدقلقه
چشمهای یزدان پر آب شد و
علیرضا نگاه گرفت
از
اشک چشمهایش. طاقت دیدن
اشکهایش را
.نداشت

دنیای بیمار

3432

تو همین اتاقه؟ اجازهی _
ملاقات میدن یا نه؟
.صدای یزدان میلرزید
غلط میکنن به دایی بچهی من _
.اجازه ندن
علیرضا خندید. خندههایش

دوباره مصنوعی
شده
بود. کنارش نشست و سرش را
مثل او به دیوار
.پشت سرش تکیه زد
به اسمش فکر کردی؟_
یزدان نگاه دوخته بود به نیم رخ
.بیرنگ و رویش
تا تو هستی چرا من اسم _
انتخاب کنم؟
نگاهش به قاب عکس بچه ای
بود که هشدار
هیس
.میداد. لبخندش را پهنتر کرد
بااین اوضاع بدقلقی که راه _
انداخته فکر کنم
بهترین
.اسم بمانی باشه
تک خنده ای زد و نگاه از قاب
گرفت و به یزدان
.دوخت

چطوره؟ قشنگه نه؟_
مژههای پرپشت و سیاه رنگ
.یزدان خیس شد
نمیزنی تو گوشم؟_
اگه پسر بود میذاشتیم مانی. _
!باید بمونه. باید
بهم نمیگی نامرد؟_
.خوب شد که دختر شد_
تف نمیندازی تو صورتم؟_
.دختر مرهم پدره_
از اعتمادت سواستفاده کردم؛ _
نمیکوبی تو
دهنم؟
نگاهش خشک مانده بود روی
نواز سبز رنگ دور
مچش. سینهاش سنگین شد.
نفسش سخت
.شد
!قلبش!... قلبش درد شد
باید یه پارچهای چیزی متبرک _
کنم ببندم دست

مهتاب تا محافظ خودش و
.فسقلت باشه
.بغض یزدان سنگینتر شد

3434

دورم خط نمیکشی؟_
رو به او، چشم در چشمش،
بالبخندی محو
:گفت
من هیچ وقت عادت ندارم رو _
آدمهای زندگیم
خط
بکشم. اونا تا ابد توی زندگی من
موندگارن فقط
خداکنه که تو هم یه روزی مثل
بقیه منو از
زندگیت
.بیرون نکنی
.من غلط بکنم_
دست گذاشت روی پای او و بلند
.شد
برو یه آب بزن به صورتت من _

برم یه سر به
مهتاب
بزنم. ببینم هم اتاقی که نداره؟
یه موقع بیحجاب
.نباشن
.خصوصیه_
سری تکان داد و وارد اتاق شد.
بادیدن مهتاب
روی

تخت بیمارستان قلبش مچاله
شد. چه بیرنگ و
رو
شده بود گل خوش رنگش! کنار
تختش ایستاد و
پیشانیاش را بوسید. مهتاب آرام
پلکهایش را باز
کرد. بادیدن علیرضا چشمهایش
پر از اشک شد
که
.علیرضا جدی هشدار داد

گریه کنی میرم پشت سرمم _
نگاه نمیکنم. به
خودت رحم نمیکنی به بچهی تو
شکمت رحم
.کن
لبهای خواهرکش میلرزید از درد
.بغض
واسه همین اون شب قهر _
.کردم
هر چی بوده گذشته رفته. از _
کار یزدان ناراحت
نیستم بلکه خوشحالم هستم.
.خوب کاری کرد
ثابت
کرد احسان مردی نیست که
بتونه تو سختی
پشتت

دنیای بیمار

3436

باشه و بهش تکیه کنی. ثابت
کرد پای خوب و
بدت

نمیایستـه و جا میزنه. احسـان دیر یا زود
میفـهمید،
همون بهتر تو نامزدی فهمید وگرنه ممکن بود تو
زندگیتون بفهمه و بایه مهر طلاق پشـتتو خالی
کنه.
قسـمت همین بوده.
لبخند زد.
ببین این یزدان چقدر خاطرتو _ میخواسـته که
سـرنوشـتتو باسـرنوشـت خودش گره زده.
لبخندش تلخ شـد.
این گذشـتهی لعنتی ماهم یه _ جا به درد خورد.
خیری شـد که شـر احسـان رو از زندگی تو پاک
کرد.
مردی عین اون لایق خواهر من نبود. هنوز یادم

نرفته
.چطور صورتتو کبود کرد

.زیرلب ادامه داد
.خدا به معصومه رحم کنه_
.مهتاب باغصه نگاهش میکرد
طلا چی شد؟_
قلبش!... قلب لعنتی اش!...
قلب دیوانهاش درد
!شده بود
شما به خودت و فسقلت _
فکرکن. ببین مهتاب
از این
بچه مراقبت نکنی و همینطور
بدقلقی کنه وقتی
به
دنیا اومد اسمشو میذارم بمانی!
اون وقت تو کل
مدرسه سوژه میشه. پس اگه
میخوای بهش
نخندن مراقبش باش تا یه اسم

قشنگ براش
انتخاب
.کنم
بغض مهتاب سنگینتر شد و باغم
به خندههای
تظاهری او نگاه کرد. علیرضا
ملحفه را روی تنش

:مرتب کرد و گفت
بخواب. به هیچی هم فکر نکن _
جز عشق
.داییش
.من برم ببینم شوهرت کجا رفت
به سمت در رفت که صدای لرزان
مهتاب
متوقفش
.کرد
قسم خورد...گفت پای _
.قسمشم میمونه
قسم
خورد حالا که احسان انتقام

گرفته اونم انتقام
میگیره. داداش...داداش علی از
دیشب عین مار
به
خودش میپیچه. حاج عمو لعنتش
کرد. زن عمو
توران
باهاش قهر کرده. دم دمای اذان
صبح بود، فکر
کرد
خوابم اما نبودم، به البرز رفیقش
زنگ زد. آدرس

و آمار
تیپ و قیافهی احسان رو داد
بهش. داداش نذار
کار
.دست خودش بده
علیرضا لبش را با زبانتر کرد و
دستی به پشت
گردنش کشید. قرار بود آب به

صورتش بزند و
برگردد
اما برنگشته بود. باشتاب از اتاق
بیرون رفت و
نگاهش را دور تا دور بیمارستان
!چرخاند. نبود
باسرعت به حیاط رفت و آنجا هم
نبود. خیلی
زود
شمارهاش را گرفت. جواب نداد.
.دوباره گرفت
باز هم
جواب نداد. بازهم گرفت و اینبار
رفت روی پیغام
.گیر
وقتی واقعیت رو به احسان _
گفتی از اعتماد من
سواستفاده نکردی، بهم نارو
نزدی، نامردی
نکردی

فقط یه واقعیت رو گفتی اما حالا
چشمهای
خواهر
من گریونه نه از درد بچه ای که
عین خودت
بدقلقه
بلکه از دلواپسی برای شوهرش.
زمانی اعتماد
من
نسبت به تو ازبین میره که
خواهرم جیگرش خون
بشه از کارات. زمانی بهم نارو
میزنی که خواهرم
آرامش نداشته باشه کنارت.
زمانی درحقم
نامردی
میکنی که بزنی زیر قولت.
یزدان...داداش تو قول
دادی مهتاب رو خوشبخت کنی.
هرجا هستی
برگرد

بالای سرش که نگرانته. برگرد
داداش. به علی
هنوز
داداشمی اما اگه برسی سر
قرارت و انگشتت
به

دنیای بیمار

3441

احسان بخوره به همین امام رضا
قسم دورت
جوری
خط بکشم که انگار هیچ اثری
ازت تو زندگیم
.نبوده
برگرد، نخواه که بشی اولین
نفری که خودم
بامیل
...خودم از زندگیم بیرونش کردم
یزدان دارم از بیمارستان میرم
بیرون. مهتاب
.تنهاست
تا ده دقیقهی دیگه برنگردی

پیشش دیگه نه من
نه
!تو
هنوز گوشی روی گوشش
.بود.منتظر بود
مطمئن بود
پیغام را شنیده است. بالاخره
بعد از مکثی
طولانی
.صدایش در گوش علیرضا پیچید
.برمیگردم_

دنیای بیمار

3442

علیرضا نفسش را به بیرون فوت
کرد. در این
آشفته
بازار تحمل یک دردسر دیگر را
نداشت. یزدان کله
خراب بود، بوکسور بود و هر
مشتش خطرناکتر از
گلولههای یک کلت! کینهای بود و
!انتقام جو

مطمئن
بود نمیرود که بایک گوشت مالی
سر و تهش را
هم
بیاورد، میرفت که بکشد! این
پلنگ زخمی را
فقط
.خودش میتوانست رام کند
منتظر یزدان بود تا ببینتش و
خیالش راحت شود
که
گوشی میان مشتش لرزید.
بادیدن شمارهی
تینا
ابروهایش بالا پرید و دلش شور
.زد
الو؟_

دنیای بیمار

3443

صدای طاها را از میان هق
.هقهایش شنید
الو...عموعلی...هیع...هیع...عم_

وعلی...خاله
!طلا
دارن خاله طلا رو میزنن. بیا
.نجاتش بده
به سینهاش چنگ زد. قلبش!...
آه قلبش درد
.بود
***
با لباس عروس تنش دلبری
میکرد. دستهایش را
دوطرف دامنش گذاشت و قر و
تابی به کمرش
.داد
دستش را به سمت علیرضا دراز
کرد و علیرضا
بالبهای خندان فقط نگاهش کرد.
باکفش پاشنه
.بلندش پاکوبید به زمین و غر زد
دستمو بگیر بچرخم، عین _
.پرنسس ها
شانههای علیرضا از شدت خنده
لرزید و دستش

را
گرفت. چرخید اما از آنجایی که
تمرین نداشتند
به

جهت مخالف چرخید و دستش
.پیچ خورد
.آی_
این بار صدای خندهی خودش
هم باصدای
خندهی
.علیرضا مخلوط شد
تو تالارم میخوای جلو یه _
جماعت آدم ضایعمون
.کنی؟ برقص دیگه علی
علیرضا دست به سینه شد و
سرش را به معنی
نه
تکان داد. دلبری کرد و سر روی
.شانه کج کرد
.به خاطر من_

ناز صدایش دل علیرضا را لرزاند
اما باز هم
بالبخند
:گفت
.من رقص بلد نیستم_
.غر زد
.یه شبه_

دنیای بیمار

3445

.خجالت میکشم_
من _
ِیز
! خجالت نداره که عز
.مادرش باخنده تشر زد
طلا اینقدر این بچه رو اذیت _
نکن. برو دربیار این
.لباسو کثیفش کردی
باشیطنت صدای ضبط را بلندتر
کرد و باپیچ و تاب
دادن تنش دل برد از مرد
باحیایش که فقط با
نگاهش، همان نگاهی که طلا از

بَر بودش
.ستایشش میکرد
کنار گوشش شیطان و بامزه پچ
:پچ کرد
اگه شب عروسیمون نرقصی _
منم وقتی رفتیم
.خونه مون میخوابم
باچشمهای پر شیطنتش به
چشمهای خندان
.علیرضا نگاه کرد
یکدفعه باصدای آلارم گوشیاش از
.خواب پرید
!هیع_
نگاهش در تاریکی اتاق ثابت
.ماند روی دیوار

دنیای بیمار

3446

خواب
بود! بغض کمکم جاخوش کرد در
گلویش. پتو را
در بغلش مچاله کرد و سفت
گرفت. چشم روی

هم فشرد و لب گاز گرفت.
بیغیرت بود که به
ِ خاطر نبود
علیرضا گریه میکرد؟
صدای اذان را از مسجد محل
میشنید. حتما
علیرضا بیدار بود و نمازش را
میخواند؛ در اتاقی
که رو تختیاش را خود طوبی
گلدوزی کرده بود؛
گلهای صورتی و بنفش! چقدر
ذوق و شوق
داشت موقع انتخاب آن ملحفهی
ساتن بنفش
تیره! علیرضا گفته بود »آخه کی
تو زمستون با
«این پارچه گرم میشه؟
باشیطنت جواب داده بود »من
«.که جام عالیه
علیرضا ابرو بالا داده بود «پس
«من چی؟
چشمکی به رویش زده بود

علیرضا جلوی
طوبی و تینا که برای خرید
جهاز همراهی شان می کرد
دستی به چک و

چانه
اش کشیده بود تاخنده اش
.مشخص نباشد
پتو را روی دهانش فشار داد
تاهق نزند. نمی
خواست از زبان طوبی بشنود
«بی غیرتی که
برای پسر اون مرد گریه می
کنی.» چه نزدیک
بودند آن روزها و حالا چه دور
افتاده بود از
علیرضا. جای خالی حلقه اش
دلش را می
.سوزاند
صدای زمزمه از بیرون اتاق شنید.
بلندشد و

دستی
به صورتش کشید. به سمت در
رفت اما
باشنیدن
صدای عمویش خواست برگردد و
روسری سر
کند اما
باحرفی که شنید پاهایش
.متوقف شد
آقامحمود دستم به دامنت یه
کاری بکن. این
دختر

جنون گرفته. به راحتی دست
ِ نمیکشه از این
.پسر
نگران نباش زن داداش، دیدی _
که حلقه شو
پس
.داد

دوباره بیاد سراغش؟ _
ِپسر
اگه
علیرضا شده بود پس ! مردش را
بیارزش و
ِر
!بیحرمت صدا میزدند
نمیذارم. یه جوری داغ به دلش _
بذارم که دیگه
این
.دوروبرا پیداش نشه
.طوبی ناله میکرد
غم این دختر منو میکشه. _
بچهام از دستم
رفت.ای
خدا این چه مصیبتی بود؟
ناراحت نباش زن داداش چیزی _
.نشده. میگذره
فردا

پس فردا طلاقشو میگیرم سورو

سات عروسی
شو
بامهدی راه میندازم. به زندگی
بامهدی که
بیوفته
زودی فراموشش میشه. وقتی
به مهدی گفت
نه
گفتم باشه، نخواستم اجبارش
کنم اما حالا که
داره
.خلاف غیرت ما میره اجباره
طوبی حرفی نزد و سکوتش
چهارستون بند طلا
را
لرزاند. سکوت لعنتی نشان
رضایت بود، نشان
موافقت. بیخیال روسری شد و از
اتاق بیرون
.رفت
مادرش در تاریکی روی
سجادهاش کز کرده بود

و
عمویش گوشهای نشسته بود.
چراغ را روشن
.کرد

فرح و معصومه یک گوشه خواب
.بودند
مهدی و طاهر در حیاط خلوت
کرده بودند. انگار
تاخطبه طلاق بین او و علیرضا
خوانده نمیشد
اینها
.آرام نمیگرفتند
طوبی نگران نگاهش کرد.
میدانست ته دلش
برای
بخت و اقبالی که داشت به
سیاهی میرفت
ناراحت
.و غصه دار بود
یه چی سرت کن مادر، مهدی _

.بیرونه
اشکال نداره. قراره محرمشه. _
!رفتم پیشواز
بده؟
صدایش گرفته بود؛ درست عین
.دلش
محمود طعنهی کلامش را گرفت
.که اخم کرد
طوبی
عمق غمش را شنید که لب
.گزید
.پلکش پرید و اشکش چکید

از این اذانی که درحال پخشه _
خجالت بکش
.عمو
برا زن مردم لقمه میگیری؟ کی
رو؟ پسرتو؟
علیرضا پسر مسعوده درست،
باباش یه قاتله که
خواهر پنج ساله ام رو زجرکش

کرد درست؛ اما
خودش نه قاتله نه کثافت پس
شرف داره به
.پسر تو
محمود جوری به سمتش جست
زد و سیلی
کوبید
توی صورتش که باجیغ بلندی
.روی زمین افتاد
دهنتو ببند. یعنی میگی مهدی _
از اون بدتره؟
احمق تو انگار متوجه نیستی اون
کیه؟
به هق هق افتاد و سرش را از
روی زمین بلند
.نکرد
چنان دردی در گوشش و سمت
چپ صورتش
پیچید
که دلش ضعف رفت. علیرضا هم
این درد را
تجربه

کرده بود! به خاطر چه؟ گناه
پدرش؟ ای تف به
گور آن
پدر که تقاص گناهش را پسرش
.میداد
طوبی از سرسجاده بلندشد و
بااخم سنگینی
به
محمود کنار طلا نشست و در
.بغل گرفتش
دخترکش
دلش شکسته بود؛ این را
میفهمید اما داغ دل
.خودش هم تازه بود
فرح و معصومه از جیغ طلا بیدار
شدند و طاهر و
.مهدی داخل آمدند
!معصومه: طلا
دستش روی زمین مشت شد و
هق زد؛ برای

بدشانسی خودش و روزهای بعد
از این که پر
بود از
.جای خالی علیرضا
تینا و طاها هم از اتاق بیرون
آمدند. طاها از
گریههای

او به گریه افتاد و تینا بابهت و
:خشم گفت
عمو زدیش؟_
.زدم تا عقلش بیاد سرجاش_
به چه حقی؟ شما به چه _
حقی رو خواهر من
دست بلند کردی؟
لازم باشه بازم میزنم تا فکر _
اون پسر از سرش
.بریزه بیرون
سر از روی زمین بلند کرد و
باغصه به مادرش
نگاه

.کرد
نمیخوای چیزی بگی؟_
:طوبی بابغض لب زد
.از اون پسر دست بکش_
باحرص و خشم دستهایش را به سرش کوبید و
موهایش را به چنگ گرفت و
:هیستریک جیغ زد
من که گفتم طلاق میگیرم. _
من که حلقه شو
پس

دنیای بیمار

3454

دادم. بهش گفتم بره. به پارهی
.تنم گفتم بره
.رفت
نفسم رفت. رفت تا بیغیرت
نباشم. رفت تا بهم
نگین بیغیرت. خودم گفتم که بره
دیگه لقمه
گرفتن
تون چیه؟ بذارین به درد خودم

.بمیرم و بسوزم
طوبی هراسان چنگ او را از
.موهایش جدا کرد
بادیدن مشتی مو در میان
پنجه‌هایش دلش به
درد
.آمد
.رو به مادرش زار زد
من هنوز به اون مرد تعهد دارم _
بعد شما قرار
مدار
عروسی میذاری؟ِد مسلمون
اون پسر بد،
هرچی که شما میگی اما
حاضرم به خاک همون
تمنا قسم بخورم همون آدم بد
حالا سر سجاده
نشسته و داره ذکر بعد نمازشو
.میگه

دنیای بیمار

3455

اون وقت شما...شمایی که بد

نیستین کافر
شدین و
برا زن شوهردار نقشه میکشین؟
رو به محمود
:جیغ زد
چرا بی آبروم میکنی؟ محمود _
که از خرد شدن
جلوی کوچک ترها عصبی
:شده بود باتهدید گفت
.ساکت شو طلا_
فرح پتوی روی تنش را کنار زد و
بلندشد و
.ایستاد
نفهمیدم! کی چی رو برات _
لقمه گرفته که
عصبی شدی و افتادی به جون
شوهر و پسر
من؟ کی
خواستگاری کرده که اینطور
باعفت بودن و مریم
!مقدس بودن تو جیغ میزنی؟
طلا اشک روی گونهاش را پس

.زد
از شوهرت بپرس که برای سر _
به راه آوردن دل

دنیای بیمار

3456

من
میخواد مجبوری بشوندم سر
سفره ی عقد
.پسرت
میگه برا این که هوای علی از
سرم بپره سورو
سات عروسی من و شازده
پسرشو فراهم
.میکنه
:تینا باترس و غصه گفت
خدا به خیر کنه! باز پسرهای _
محمود آقا! باز
لقمه هایی که گنده نیستن اما
مثل تیغ ماهی
گلو
زخمی میکنن و تا نفسمونو
نگیرن نه پایین میرن

.نه بالا میان
.محمود نگاه تیزی حواله تینا کرد
چیه عموجان؟ مگه دروغه؟ _
خیلی سال پیش
هم
دست منو باکلی وعده و وعید
گذاشتی تو
دست
اون خدابیامرز؛ اما چی شد؟
هیچی فقط بدبخت

دنیای بیمار

3457

شدم. سیاه بخت شدم. آب
خوشی که تو خونه
ی
بابام از گلوم پایین میرفت توی
خونه ی پسرت از
دماغم در اومد. عموجان تا قبل از
این ماجرا کجا
بودی که حالا زن و بچهت چتر باز
کردن اینجا؟
.طوبی تشر زد

!تینا_
:محمود گفت
چه
ِپسر
همه زبون دراز شدن! چی شده؟
اون
وعده
وعیدی داده که تو روی من
شمشیر کشیدین؟
من حرفم اون پسر نیست. _
حرفم شمایی و
دلسوزی هات که به بدبختی ما
.منجر میشه
طلا
طلاقشو میگیره اما غلط میکنه
اگه پای سفره ی
عقد پسرشما بشینه. همین که
من یکی
نشستم و به جای عسل زهر تو
کامم گذاشتین

.برام بسه
یه جور میگی انگار روزی سه _
وعده به جا ناهار
شام
و صبحانه کتک خوردی؟
!نخوردم؟_
صدای تینا میلرزید از بغض و درد
.خاطرات
همین بس که کار میکردم، _
جون میکندم، ذره
ذره
جمع میکردم برا دوا درمون بچه
ام و پسرت
میدزدید
و دود میکرد میرفت هوا. همین
بس که محسن
به
خاطر کوک کردن حال خودش پول
داروی پسرشو
میدزدید و بچه ام از درد به
خودش میپیچید. عمو

زخمای دل منو دست کاری نکن.
!عفونتی ان
تازه که
میشن عفونت ریشه میدونه تو
کل بدنم و تلخ
میشم. تلخم که بشم واقعیت
هایی رو

دنیای بیمار

3459

میکوبونم تو
صورتت که دردش از سیلی که
به طلا زدی
خیلی
.بیشتره
.داری از حد میگذرونی تینا_
فرح چادرش را از کنار بالشت
چنگ زد و رو به
محمود
:گفت
اونی که از حد گذرونده تویی _
که برادرزاده تو برا
.تنها پسر من خاستگاری کردی

طوبی همانجا کنار طلا، روی
زمین وا رفت و هاج
و
واج به فرح خیره ماند. نفس
طاهر قطع شد و
غیرتش
به جوش آمد. تینا دندان روی هم
سایید و
طلا.!.. طلا
کمی ترسید. کمی ناراحت شد
و کمی...دلش
هوای

دنیای بیمار

3460

عطر نرگس مردش را کرد. مرد
ممنوعه اش! کجا
بود
که ببیند به خانم قلبش اتیکت
دست دوم بودن
میزنند؟
:طوبی بالحن دلخوری گفت
!دستت درد نکنه فرح خانم_

فرح درحینی که چادرش را
سرش میکرد لاقید رو
به
:طوبی گفت
مگه دروغه طوبی جان؟ زنش _
بوده. زن عقدی و
!شرعیش
باتحقیر و لحنی مشمئز کننده
:گفت
خدا میدونه چقدر اذیتش کرده _
...و
:محمود داد زد
!فرح_
.طاهر نفس بلندی کشید
زن عمو بهتره برید خونه ی _
خودتون، نمیخوام
.حرمت بشکنم

دنیای بیمار

3461

مادر حق نمیدین _
ِن
چرا جوش میارین؟ به م

بهترین
رو برای پسرم بخوام؟
بابغضی ساختگی میان کلامش
آه کشید و
ادامه
:داد
بعد از محسن خدابیامرز من _
همین یدونه پسرو
دارم
که براش هزارتا آرزو دارم، حالا
بیام خواهر
طلاقی تو
رو بگیرم براش؟ مگه این که تنها
دختر روی کره
ی
.زمین باشه
.اینبار مهدی به حرف آمد
.مامان بس کن_
فرح چشم غرهای نثارش کرد و
:توپید
یعنی تو اینقدر بیغیرت شدی _

که بازن یکی
دیگه

بری زیر یه سقف؟ _زن عمو اصلا
متوجه حرفات
هستی؟ شرمو خوردی
حیا رو قی کردی؟
فرح چادرش را زیر بغلش زد و زل
زد به
چشمهای
:عصبانی تینا و بانیشخند گفت
من شرمو خوردم و حیا رو قی _
کردم؟ من؟
از خواهرت بهتره بپرسی چه کارا
کرده تا
الان....دستهای طلا روی زمین
مشت شد و
بانگاهش به
طوبی التماس کرد دهن جاریش
را ببند، جلوی
طاهر و مهدی داشت از شدت

خجالت آب
میشد. معصومه صد رنگ شد
باحرف های
مادرش و پتو را روی صورتش
کشید و تینا لبش
خون شد از بس لب گزید. طاهر
تا بناگوش سرخ
شده بود و نگاه از فرش نمیکند.
مهدی اخم
کرده بود و انگار داشت به
حرفهای مادرش فکر
میکرد و طوبی هاج و واج مانده
بود و البته

ترسی که در چشمهایش کم کم
رخنه میکرد
!کاملا واضح بود
:محمود گفت
بسه فرح! جمع کن بامعصوم _
برو خونه. میام
حرف

.میزنیم
فرح مثل همیشه قَدَر بود
.جلوی محمود
چه حرفی آقامحمود؟ به من _
چه دل بچهی
برادرت
واسه یه مرد ممنوعه لرزیده؟ به
من چه خیلی
سال
پیش برادرزادهات پرپر شد؟ خدا
رحمتش کنه. به
حضرت فاطمه زهرا دلم خون شد
با دل طوبی
اما این
دلیل نمیشه برای خطا نرفتن
طلا پسرمو بدبخت
کنم. پسر من بده؟ اهل خلاف و
هزار کوفت و
زهرمار دیگه ست؟ عیبی نداره
برا من مرد خونه امه،
جگرگوشمه، نور چشممه،

براش بهترینها رو میخوام نه
برادرزاده مطلقه تو
.رو
از قدیم و ندیم گفتن کبوتر باکبوتر
!باز با باز
کرکس
برادرت همکف و همتراز قناری
...من نیست
.تینا پوزخند زد
!بفرمایید عقاب_
:مهدی دلخور گفت
!زن داداش_
.تینا مثل دریا طغیان کرد
کدوم زن داداش؟ کدوم داداش! _
دیگه نبینم
اسم
...اونو بیاری کنار اسم من
به فرح نگاه کرد و به تلافی تمام
حرفها و
بیحرمتی هایش به طلا با
:بیرحمی گفت

اسم ُمرده رو نیار کنار اسم من _
برام نحسی
میاره،
اون بیچاره زنده بود بدشگوم بود
چه برسه به

دنیای بیمار

3465
ُمرده
.اش
فرح بغض کرد و چشمهایش پرآب
شد، حرصش
!دوبرابر و نفرتش غلیظ تر
سابق! باشه تو راست میگی _
ما
ِس
باشه عرو
بدشگومیم برای شما پس بهتره
خیال خام برتون
نداره.ها چیه طوبی؟ تویی که
باسیلی صورت
سرخ
نگه میداری چطور شده که

اینقدر زود به فکر
طلاق
دخترت افتادی؟ یه موقع آبروت
لکه دار نشه
!خواهر
در و همسایه چی میگن؟ هیی
دختر عباس آقا
خدابیامرز بامهر طلاق نرفته
برگشته خونه
باباش!ای
ِ ِ وای من! چیه؟ چیه؟ها
طوبی خانم چیه؟ کی
بهت
وعده وعید داده که اینطور باخیال
راحت و آسوده

دنیای بیمار

3466
میگی طلاق شو میگیرم؟ محمود
تو گوشت
خونده
عدهاش که تموم شد زرتی
عروسیش بامهدی

رو
راست و ریس میکنم؟ جوری که
در و همسایه
نفهمن دختر عباس آقا طلاقی
شده! هه ببین
منو
طوبی محمود هرچی گفته از
.پیش خودش گفته
دست دخترتو بذاره تو دست
پسرم فرداش رفتم
دادگاه درخواست طلاق خودمو
دادم. یا جای
دخترتو
!توی اون خونه ست یا جای من
!مهدی: مامان
مرض مامان! درد بیدرمون _
مامان! این َزر بیارزش
و
بیرنگ فقط اسمش َزره خود
واقعیش تقلبیه! دلتو
به

چیش خوش کردی؟ تا دیروز که دخترخونه بود

دلم
بهش رضا نبود چه برسه به الان
که معلوم
...نیست
.طوبی میان کلامش پرید
.برگهی سلامت میگیریم_
نه تنها طلا بلکه تینا و طاهر هم
متعجب و بهت
زده
به مادرشان نگاه کردند. انگار
واقعا زده بود به
سر این
زن. هیچی حالیاش نبود فقط
میخواست باحضور
یک مردِ دیگر حضور علیرضا را در
دل دخترش کم
.کند
:طاهر باحرص غرید

طلا طلاقشو میگیره. اینجا _
خونه باباشه، قبل از
اون
مرتیکه کجا زندگی میکرد؟ از این
به بعدم
همونجا

دنیای بیمار

3468

میمونه. بحث ازدواج دوبارشم
منتفیه. صبح شد
دیگه، اگه موندنی هستین که
چهارتا نون اضافه
بگیرم اگه هم رفتنی هستین که
.خوش اومدین
ها چیه طاهرخان؟ چرا به _
غیرتت برمیخوره؟
دست طاهر مشت شد و
باخشم نگاه دوخت به
چشمان فرح و لب روی هم
.فشرد
تینا بابغضی که از این همه
توهین در گلویش

.نشسته بود هق زد
عمو...عموی باغیرت...عموی _
دلسوز چرا حالا
پشتمونو نمیگیری؟ چرا حالا رگ
غیرتت قلومبه
نمیشه و زن تو ساکت نمیکنی؟
چرا حالا از
دختربرادرت دفاع نمیکنی؟ پس
کو اون همه
غیرت عموی باغیرت؟
محمود سرخ شده و گُر گرفته به
زمین زل زده
بود و
زیرلب ذکر میگفت تا دستش نه
برای بریدن زبان
تلخ شده ی تینا بالا رود و نه
برای خفه کردن
!فرح

دنیای بیمار

3469

.فرح جمع کن برو خونه_
طلا هنوز به مادرش زل زده بود؛

مادری که
داشت
غرورش را خرد میکرد. چه گفته
بود؟ گفته بود
برگهی سلامت؟ داشت بااین
حرف التماس
میکرد
مهدی دخترش را بگیرد؟ چه به
سر طلا آمده
بود؟
علیرضا کجا بود که ببیند چطور
شرافت زنش را
زیر
سوال میبرند؟
فرح هنوز ایستاده بود. انگار ترس
توی چشمهای
طلا
مطمئنش کرده بود که این دختر
دیگر دختر
!نیست
نیشخندی زد و رو به شوهرش
:گفت

کجا برم؟ برم که تو بشینی _
اینجا دستی
دستی

دختربرادرتو قالب بچهام کنی؟
محمود مشتی به پیشانی خود
زد و نفسش را
.محکم به بیرون فوت کرد
.زبون به دهن بگیر زن_
د زبون به دهن گرفتم که تو وِ _
زن برادر و
بچههای
برادرت دور برداشتین و قصد کلاه
گذاشتن سر
بچهام
رو دارین. هه کورخوندی محمود
!آقا
رو به طوبی که خشکش زده بود
:گفت
خواهریمون به جاش، بمیرم برا _
داغ دلت که بعد

از
این همه سال دوباره تازه شد به
خاطر این
ما
؛ ا
ِختر
د
خواهر فکر بچهی منو از سرت
بیرون کن. قراره
همین
روزها بایکی دیگه قول و قرار
بذاریم. بهتر از

دنیای بیمار

3471

دخترهای
...تو نباشه
.نیشخند زد و ادامه داد
.که البته هست، خیلی بهتره_
نیم نگاهی به تینا انداخت و
.طعنه زد
.هم بسازه هم اهل زندگی_
و نیم نگاهی پر از کینه به طلا و

طعنهای جان
سوز
.تر
هم زبونش کوتاهه هم _
ظرفشور نبوده و به
جای
کارکردن و چرخ زدن بین مردها تو
خونهی باباش
متین
و موقر نشسته و درس شو
.خونده
.پوزخند زد
.تینا دیگر واضح میلرزید از حرص
اونوقت این دخترشاه پریون _
مهدی جفت شیش
شما رو دیده؟ میدونه چرا تو
محل معروفه به

دنیای بیمار

3472

جفت
شیش؟ تنها که این نیست؛
مهدی جفت

شیش،
مهدی خوش دست، مهدی
.حاکم، مهدی ُبر زن
بسه یا بازم بگم؟ تو تاس
انداختن بار اول جفت
شیش میاره اما تو اخلاق و رفتار
.یکم نمیاره
همیشه ورقهای خوب و خوش
دست اون میوفته
دور میز اما دستش به خیر نمیره.
دور میز که
میشینه به خاطر قهاریش تو
بازی میشه حاکم
اما تو
زندگی کمتر از یه برده ست.
از ُبر زدنشم
هیچی
نگم که زبون زد لاتها و خلافهای
این محله، یه
جور
برات کارتها رو ُبر میزنه که هاج و
...واج میمونی

میشنوی زن عمو؟ پسر تو فقط
پای میز هنر داره
وگرنه زندگی ساختن که گاو نر
میخواهد و مرد
!کهن

دنیای بیمار

3473

پسر تو فقط پای بازی مرد کهنه!
حالام دست
مرد
کهنتو بگیر و برو که اگه دو دقیقه
دیگه معطل
کنی شاهزاده ی اسب سفید
دارتو طوبی خانم
بایه ان نکاح وُسنتی ازت قاپ
.میزنه
خون خون فرخ و مهدی را
میخورد. این تینا همان
تینایی نبود که در دوران نامزدی و
عروسیاش
مثل
موش از فرح حرف شنوی داشت

و جواب نیش و
کنایههایش را لام تا کام نمیداد.
این تینا آنقدر
زخم
خورده بود که ماهر شده بود در
زخم زدن. این
تینا
آنقدر از درد پسرش درد کشید
که حالا فقط درد
میداد باحرفهایش. این تینا حالا
مار افعی شده
بود
و قانون جنگل را یاد گرفته بود؛
باید بخوری تا
خورده

نشوی! میخورد! حالا که فرح
اینطور شرافت
خواهرش را درید و مزهاش
شیرین کرد در
دهانش

تینا هم بادندانهای زهرآگینش
شخصیت او و
!پسرش را تکه تکه کرد و بلعید
فرخ چادرش را پیش کشید و
انگشت اشارهاش
را رو
به تینا تکان داد. ازشدت حرص و
خشم
حرفهایش
.را بریده بریده میزد
دهنتو...ببند. دهنتو ببند و _
کاری نکن...همین
الان برم دادگاه و حضانت طاها رو
.ازت بگیرم
میدونی که ...میدونی که
مسئولیت بچه بعد از
پدرش میوفته
.به پای خانواده پدری
طوبی ترسید و لرز گرفت اما تینا
باخونسردی
دست
.به سینه شد و نیشخند زد

3475
بفرمایید برید. راه خروج رو که _
بلدین آدرس
دادگاهم
بلدین یا بدم خودمتتون؟ هه زن
عمو خانوم ناشتا
نخورده آروغ سرمستی میزنی
هـــــــا! محمود
آقا تو
خرج خودتونم مونده چه برسه به
.بچه ی من
محض
اطلاعتون بچه تاهفت سالگی
بامادرشه. شما
پاتو
بذار دادگاه کافیه بیان تحقیق و
بفهمن مادربچه
باسوزن زدن و مانتو دوختن پول
درمیاره و عموی
بچه
!با تاس و کارت

چشم درشت کرد و جسور زل زد
.به فرح
حالا که دیگه نه حرمتی مونده _
نه نون و نمکی
اینم
بگم؛ شما پاتو بذار دادگاه
حضانت طاهرو بگیر
ببین چجوری پسرخلافکارتو لو
بدم. شنیدم از

سه ماه تا شش سال حبس
داره. این دخترشاه
پریون بفهمه نامزدش سابقه داره
بد میشه
.هـــــا! از من گفتن بود
فرح زد به سیم آخر و جیغجیغ
:کنان گفت
محمود نمیزنی تو دهن این _
دختره ؟
محمود بااخم نگاهی به او و تینا
انداخت و چیزی

نگفت که طوبی همانطور که وا
رفته بود روی
زمین
:نالید
فرح خدا رو خوش میاد تو این _
اوضاع زخم
میزنی؟
دست بردار تو رو خاک محسنت.
چیکار کنم
دست
برداری از این حرفا؟ ها؟ چیکار
کنم؟
.دور پسرمنو خط بکش_
مگه من زورش کردم که بیاد _
طلا رو بگیره؟
خداروشکر دخترم جوونه و بَرو
رو داره بعد از
پسِر
اون قرار نیست بختش کور گره
!بخوره

.فرح نیشخند زد
اون زمانم که طلاق این رو ـ
گرفتی همین حرفو
زدی. کو؟ کجاست؟ کی اومد در
خونه تو زد برای
تینای مطلقه؟
نفس طوبی در سینه اش
.سنگینی میکرد
دردهایش
یکی دوتا نبودند؛ یک دخترش در
اوج کودکی پرپر
شد
و یکی دیگر سیاه بخت و حالا
طلا داشت شور
میرفت پای یک عشق ممنوعه!
باغم به طلا نگاه
کرد. از یادآوری این که چهار روز
دیگر عروسی
اش بود
دلش خون شد. دوقلوهایش
جلوی چشمش پرپر

شدند! امان از دلش که عادت
کرده بود به داغ
شدن
!و سوختن
کسی پسرتو رو لقمه نگرفت _
برا طلا. دستشو
بگیر

دنیای بیمار

3478

برو. دیگه هم پا نذار تو این خونه
که یه وقت کلاه
سر
.خودت و بچه هات نره
صدای محکم محمود در خانه
.طنین انداخت
اینجا فرح تصمیم نمیگیره من _
میگیرم. حرفاتو
زدی؟ اراجیفت تموم شد؟ حالا
نوبت منه حرف
آخرو
بزنم. طلا طلاقشو میگیره، همین
فردا هم

طلاقشو
میگیره بعدشم خودم سورو
سات عروسی شو
بامهدی به پا میکنم. محض
اطمینان خاطر تویی
که
مادری و این که چهار روز بعد و
چهارسال بعد
حرف
درنیاری پشت عروست یه
برگهی سلامتم
.میگیریم
اگه خوشی که بمون و برا پسرت
مادری کن اگه
هم

دنیای بیمار

3479

ناخوشی به سلامت، برو ببینم
به جز خونهی
من
کجا رو داری بری؟
فرح ماتش برد و باچشمانی بهت

زده خیره ماند
به
محمود که اولین بار بود که اینطور
جلویش قد
علم
میکرد و برای حرفش تره هم خرد
نمیکرد و اما
طلا...! طلا سرش گیج رفت و
.دیدش تار شد
نگاه
ترسیدهاش به سمت تینا رفت و
تینا دست و
پایش
ِسر شد از آن نگاهی که جواب
برگهی سلامت
را داد
میزد. طلا نتوانست خود را کنترل
کند و به هق
هق
افتاد که فرح از ُبهت درآمد و
:گفت

این دختر...این اگه ریگی به _
کفشش نیست

دنیای بیمار

3480

چرا
اینطوری زار میزنه؟
طوبی باترس و امیدی کمرنگ به
.طلا نگاه کرد
خب...خب دل بچه ام خونه! _
عروسیش بهم
...خور
صدایش ضعیف و کمکم قطع
شد؛ انگار امیدش
به
.تاراج رفت
.فرح باپیروزی و حرص خندید
بابا شما خیلی مثبت...چی _
میگن بهش؟ مثبت
اندیش؟ آره آره همون. شما
خیلی مثبت
اندیشین
که فکر میکنین سیزده روز تمام

با یارو سفر
بوده،
شش ماه عقدش بوده. بابا شما
خیلی شوتین
.به خدا
طلا آشفته و پریشان به
.موهایش چنگ زد
داشت

دنیای بیمار

3481

بالا میآورد از این همه توهین. از
این که خصوصی
ترین اتفاق زندگیاش را عمومی
میکردند داشت
بالا میآورد. از وقاحت فرح داشت
بالا میآورد. از
بدشانسی خودش داشت بالا
میآورد. از این که
علیرضا را با آن خوک کثیف
مقایسه میکردند
داشت
.بالا میآورد

حرفهای فرح چنان غیرت طاهر را
به بازی گرفته
بود
و گریهها و سکوت طلا چنان در
نظرش به گفته
های
فرح مهر واقعیت میزدند که بی
فکر و بی هوا
بانعره ای بلند مشتش را به
شیشه ی پنجره
.کوبید
شیشه هزار تکه شد و خون
تمام دستش را پر
.کرد
معصومه که زیر پنجره، لای پتو
مچاله شده بود
برای

دنیای بیمار

3482

فرار از شنیدن حرفهای تلخ
مادرش، باجیغ تیزی
بیشتر در خود مچاله شد و تمام

خرده شیشه
ها
روی پتوی تنش ریخت. طلا از
ترس شانه هایش
بالا
پرید و تینا هراسان طاها را بغل
گرفت و فرح
شوکه
.آب دهنش را فرو داد
طاهر برگشت به طرف طلا؛
باصورت سرخ و
چشمهای به خون نشسته.
صدایش میلرزید و
بغضی مردانه در گلویش اظهار
.وجود میکرد
چقدر مامان بهت گفت نرو، نرو _
به اون سفر
کوفتی،
هی دم به دقیقه نرو خونه اش،
نرو و ما رو
انگشت
نما نکن، نرو و ما رو حرف دهن

مردم نکن. چقدر
گفت اینقدر پاچه سبکی نکن
طلا. چقدر گفت
عقدین و در دهن مردم بازه. چی
گفتی؟

دنیای بیمار

3483

باهرقدمی که به طلا نزدیکتر
میشد لرز تن طلا
.بیشتر میشد
چی گفتی؟_
.گوشش را جلو برد
چی گفتی؟ اون موقعها چه _
زری میزدی که
مامان
طوبی کوتاه میومد؟ ها؟ چه
گهی میخوردی که
مامان راضی میشد؟ میگفتی
شوهرته نه؟
میگفتی دلت تنگ میشه براش
نه؟ میگفتی
عقد دائمین نه؟ نـــــــــــه؟

نه« آخر را بافریادی بلند همراه «
بادست
خونیاش
به صورت طلا کوبید. از شدت
ضرب دستش طلا
پرت
شد توی بغل طوبی که کنارش وا
.رفته بود
صورتش
سرد شد و یکهو داغ شد از درد و
تمام
ماهیچههای

صورتش به گزگز افتاد. از ترس
گریهاش بند آمده
.بود
طاهر خودش هم حال خوشی
نداشت. بیصدا
اشک میریخت. بادست خونیاش
به موهایش
چنگ

زد و باتمام وجود میخواست که
محمود یا مهدی
جلویش را بگیرند اما آنها هیچ
تکانی به خود
ندادند
و طاهر پای حکم غیرتش ماند و
زد. طلا نه
دستش
را سپر صورتش کرد نه جیغ زد و
کمک خواست
فقط
گذاشت که بزند. فقط نفهمید
چرا کتک میخورد؟
علیرضا نامحرمش بود؟ حتی اگر
نامزد موقتش
هم بود حقش بود این کتک اما
علیرضا شوهرش
بود، شوهر عقدی و دائمی اش.
خدا گفته بود
حلال است و اینها حرام میدیدند!
خدا گفته بود

ثواب دارد و اینها گناه میخواندند؟
وای به حال
!زمانهای که بنده ها خدایی کنند
محمود که خودش هم بدجور
غیرتش به قلقلک
آمده
بود جلوی طاهر را نمیگرفت.
مهدی هم که
بادش
خوابیده بود و باخودش فکر میکرد
که او را عمرا
به خانه ی خود ببرد! پس
غیرتش چه میشد؟
مگر دختر قطع بود ؟ همانطور که
به نمایش
طاهر نگاه میکرد اینها را هم در
فکر مریض خود
بلغور میکرد. مردک جهان
!سومی
طوبی که دیگر کم آورده بود و
خسته بود از این

همه
درد هیچ کاری نمیکرد. دلش
میخواست خلاص
شود از دست این دختر که
آخرعمری شده بود
سوهان روحش. بریده بود.
دلش ُمردن
میخواست تا
خلاص شود از تمام این ش َرها!
چه کسی درد

دنیای بیمار

3486
او را
میفهمید؟ هم غم بهم خوردن
عروسی طلایش
را
داشت هم غم پرپر شدن
تمنایش را، هم غم
آیندهی
نامعلوم طلا و هم غم حرف
!مردم
طاها از شدت گریه به سرفه

افتاده بود. تینا
باهول او
را به اتاق برد و به سمت طاهر
دوید. سعی
داشت
او را با دستهای ظریف و بیجانش
از طلا جدا کند
اما نمیشد و در این میان
مشتهای طاهر روی
.شانه و کمرش مینشست
معصومه خیلی زود از جایش
بلندشد. تکه
شیشهای
در پایش رفت. آخش را جیغ زد
اما در آن همهمه
هیچکس نشنید. بیتوجه به
دردش به سمت
اتاق

طاها دوید. گوشی تینا را از روی
تخت طاها

چنگ زد
و به دنبال اسمی از علیرضا
گشت. بادیدن نام
داداش علی در لیست مخاطبان
تینا، شماره را
گرفت
و گوشی را به دست طاها داد و
:باگریه گفت
بگو بیاد. بگو طلا رو میزنن. بگو _
.عمه فداتشه
گریه
نکن فقط اینی که گفتمو بهش
.بگو
بلافاصله بعد از دادن گوشی به
طاها از اتاق
بیرون
رفت. از نزدیک شدن به طاهر
میترسید. گرگ
شده
بود و هیچکس نمیتوانست
رامش کند جز طوبی
اما

طوبی غرق در درد خودش بود.
حتی فرح هم
ترسیده بود از حال طاهر که
چنگ زد به پیراهن
.محمود و به جلو هولش داد

!برو جلوشو بگیر. کشتش_
.محمود باخشم نگاهش کرد
آتیش به پا میکنی بعد سطل _
آب دست
میگیری؟
فرح بیتوجه به سرزنش او
چادرش را ول کرد و به
سمت طاهر رفت. به عقب
:هولش داد و داد زد
اون یکی رو اون پرپر کرد این _
یکی رو هم تو
.بکش دل مادرتو از این خونتر کن
طاهر نفس نفس زنان به طلا که
درست عین
جنین

درخود جمع شده بود و خود را
بغل گرفته بود
نگاه
کرد و بغضش شکست.
همانجایی که ایستاده
بود
نشست و چنگ زد به موهایش.
آنقدر که درد
بهم
خوردن عروسی طلا و داغ دل
مادرش را حس
میکرد درد دست زخمی اش را
نمیفهمید. هیچ

دنیای بیمار

3489

کدام از این اتفاقها را نمیخواست.
پسر مسعود
بودن علیرضا را نمیخواست. بهم
خوردن عروسی
طلا را نمیخواست. طلاق
خواهرش را
نمیخواست

اما مرگ تمنا را هم نمیتوانست فراموش کند. به
قول طوبی تمنا ساده نمرد!
!باشکنجه روحی
خواهرکش!... خواهر دلبند و
بانمکش فقط پنج
.سال داشت
صدای زنگ بلند شد و بعد صدای
مهیب در و بعد
.صدای بم و زخمی علیرضا
درو باز کنید. یکی این درو بار _
!کنه. طلا
محمود تیز به معصومه نگاه کرد.
معصومه آب
دهان
قورت داد و قبل از این که پدرش
به او بپرد چادر
فرح
را از روی زمین چنگ زد و به
حیاط دوید. در را باز
کرد

حرفش را زد و چادر را روی
سرش کشید و به
سمت
خانهی خودشان دوید. میدانست
اگر دست
پدرش
به او برسد کِ‌م کم یک سیلی
.را میخورد
علیرضا خیلی سریع وارد خانه
شد. قلبش تند
میزد و
سینهاش کمی میسوخت.
باماشین آمده بود اما
انگار تمام مسیر را دویده بود که
اینطور نفس کم
.میآورد
میان چهارچوب در خانه خشکش
زد. نگاهش از

روی
دست خونی طاهر که وسط
خانه وا رفته بود به
سمت جسم گوله شدهی طلا
کشیده شد و
پاهایش سست شد. هم
نفسش را به جرم یک
عشق ممنوعه زده بودند! تا
دیروز این دختر فقط
نوازش میدید و صورتش تً ماما
لبخند بود و حالا
مشت خورده بود! لگد خورده بود
و زیر دست و

پای
برادرش درد کشیده بود و
صورتشً تماما اشک
!بود
صدایش میلرزید؛ درست مثل
قلبش! تنها
توانست

:یک کلمه بگوید
چرا؟_
فرح باحرص به طاهر نگاه انداخت
:و توپید
برو مشت غیرتتو بکوب تو _
صورت این مرتیکه که
لنگهی باباشه. طلا هم یکی
عین تمنا فقط یه
.قربانیه
طلا چشمهای بستهاش را باز
کرد و از پشت
اشک
چشمش به علیرضا که رنگش
کبود شده بود و
عصبی پلک میزد نگاه کرد. این
مرد مثل پدرش
نبود،
خودش هم مثل تمنا قربانی
نشده بود، این مرد
فقط

عاشقی کرده بود و خود لعنتیاش
!دلبری
طاهر جانی نداشت، قدرت زدن
داشت اما دیگر
جانش را نداشت. این مسئله!...
...!این ارتباط
این
نسبت خونی علیرضا با آن مرد
.گیجش کرده بود
گِیم ُاورش کرده بود. نه تنها او
بلکه طوبی و تینا و
فرح
و معصومه هم هنوز مثل طلا
کورسویی امید
داشتند
که کابوس است، که اشتباه
شده است، که این
مرد
پسر همان کودک آزار بیوجدان
.نیست
سکوتی که خانه را پر کرده بود

خنج میکشید
روی
دل علیرضا. حالش خوب نبود و
میخواستند بااین
سکوت مرگش را برسانند؟
نمیگین چرا؟ من پسر _
مسعودم اون که دختر

!خودتونه
طوبی یکهو مثل طوفان طغیان
کرد، صدای
جیغش
لایه به لایهی گوش علیرضا را به
.درد آورد
دختر من شده زن تو. زن توی _
نامرد. زن تویی
که
.پسر اون بیشرف از خدا بیخبری
در اوج درد و رنج حس مادرانهاش
را گم کرده بود
یا

شاید هم از شدت غصهی زیادی
که نسبت به
تیره
بختی طلا در وجودش ریشه
میدواند متوجهی
کارهایش نبود برای همین هم
مشتهایش روی
بازو
و شانهی طلا فرود آمد و باهق
:هق گفت
خدا ازت نگذره طلا. بیحیا. _
.بیآبرو
علیرضا خیلی زود خود را به طلا
رساند و

جسمش را
از زیر مشتهای طوبی کنار کشید
.و بغل گرفت
بدن
کوفتهی طلا از تکان خوردن غرقِ
درد شد. هنوز

داغ
بود و این همه درد داشت وای به
آن موقع که
کمی
بگذرد و دردها تازه اظهار وجود
کنند. کمکم عطر
نرگس در سرش پیچید. عطر نبود
مسکن بود
.لعنتی
دردش را کم کرد. از تپش تند
قلب علیرضا که
حاصل نگرانی و اضطرابش بود
.لب گزید
سینهاش
تند بالا و پایین میرفت و طلا چه
خوب حال بدش
را
.حس میکرد
نگاه علیرضا مات مانده بود روی
.طوبی
بیحیا! بیآبرو! چرا؟_

طوبی بانفرت و کینه زل زد به
نینی چشمهای
.علیرضا
تو بگو چرا؟ چرا؟_
.زنمه_
پلکهای طلا روی هم نشست.
عجیب آرام
.گرفت
»!نگفت »زنم بود« گفت »زنمه
اشکهای طوبی روی گونههایش
.سر میخوردند
بد کردی علی! بد کردی درحق _
!دخترم
من که پای کاری که کردم _
بودم. هستم. شما
.گفتین برو
طلا در بغلش میلرزید و این درد
.داشت برایش
گفتین برم که نفس هم _
نفسمو ببرین؟ برم که
به

جرم دوست داشتن من خون شو
تو شیشه
کنید؟
برم که به خاطر گناه نکرده این
بلا رو سرش
بیارین؟

دنیای بیمار

3496

نه...نه طوبی خانم واسه این
نرفتم. رفتم که به
خاطر دوست داشتن من عاقش
نکنید. رفتم که
مثل
من تاوان نسبت شو بامسعود
نده. رفتم تا نشه
عروس مسعود و یه عمر از شما
و عموش زخم
بخوره. گفتین سمی برای
دخترم! رفتم تا این
سم یه
موقع جونشو نگیره. وقتی از این
خونه رفتم

بیرون و
تمام داشتهام از زنم، عشقم،
هم نفسم شد
یه
حلقه دلم به این خوش بود که
.شما مراقبشین
فکر
...نمیکردم
طوبی باحرص و خشم حرفش را
.برید
فکر نمیکردی چی؟ کی از مادر -
دلسوز تره؟ کی
از
مادر عاشق تره؟ کی بیشتر از
مادر خوشبختی

دنیای بیمار

3497

و
سعادت دخترشو میخواد؟
.علیرضا باغم نگاهش میکرد
!قطعا هیچکس_
پس بدون حال بد الانم به _

خاطر عشقیه که به
دخترم دارم. نمیدونم غصهی بهم
خوردن
عروسیشو بخورم یا دل شکسته
شو. غصهی
آبرویی که رفته یا آیندهی
نامعلوم شو. غصهی
مرگ
جگرسوز تمنام رو یا مرگ قلب
!عاشق طلام رو
.هق زد. درمانده و وامانده
.به سقف نگاه انداخت
کاش مار میشدم مادر _
نمیشدم. کاش نازا
.بودم
چرا من مثل بقیه خوشبختی و
سعادت بچه
هامو
نمیبینم؟ چرا نمیتونم هیچ کدوم
شونو به
سرانجام برسونم؟ خدا من مادر
بدیام یا تو داری

3498

در حقِ من مادر بد میکنی؟ این چه سرنوشت
شومیه که من و بچه هام داریم؟
علیرضا از حزن صدای او لب زیر دندان فشرد و
طلا
میان آغوش امن مردش به هق هق افتاد. طوبی
مادر
بدی نبود زمانه بد تا کرده بود با زندگی شان!
چه
میشد اگر علیرضا پسر قاتل خواهرش نمیبود؟
علیرضا که خودش هم از این معادله ی حل
ناپذیر
درمانده بود بی حرف سر طلا را در آغوش گرفت
و

پیشانی روی سر او گذاشت و
.چشم بست
مژههایش خیس شد! زیرلب
جوری که خودش
هم
:نشنید زمزمه کرد
تاوان کار پدرمو از من و دل _
.عاشقم نگیرید

دنیای بیمار

3499

طلا شنید. عجز صدا و التماس
.کلامش را شنید
شنید و از درون شکست. شنید
و دوباره قلبش
به
تپش افتاد. شنید و درد جدایی از
این مرد برایش
غیرقابل تحملتر شد. گفته بود
کاش مرا به
چشم
علیرضا میدیدی نه پسرمسعود!
نشد که بگوید

من
تو را تنها به چشم معجزهی
نجاتی میبینم که
ناجی لحظات بد زندگیام است.
نشد که بگوید
من
هنوز باور نکردهام پسر یک قاتل
کودک آزار هم
میتواند اینقدر محترم و مرد بار
بیاید! نشد که
بگوید
تو در باور من همان علیرضایی
هستی که
عاشقی
کردن را یادم داد نه پسر
مسعودی که داغ به دل

دنیای بیمار

3500

.مادرم نشاند
سرش را کمی عقب برد و
علیرضا پیشانی از
سرش

جدا کرد. زل زد به چشمهایش و دلش گرفت از
غم
نگاه او. دست چپش را بالا آورد و انگشتش را
بیرمق روی خیسی زیر چشمش کشید. علیرضا
پلکش لرزید و لب روی هم فشرد. دستش را
گرفت و
لب به انگشت بنصرش چسباند و باغصه گفت:
_من بمیرم دستتو خالی نبینم.
چانهاش لرزید و داغی اشکها تنش را سوزاند.
بیغیرت نبود، درد نبودن تمنا کم نشده بود، داغ
پدرش سرد نشده بود اما هنوز این مرد را
دوست
داشت. دست خودش نبود کار دلش بود. اصلا

این دل
بد عاشق میشد، اینقدر بد که
بعد از این همه

دنیای بیمار

3501

سال
هنوز عادت نکرده بود به جای
!خالی پدرش
.صدای پرحرص مهدی بلند شد
طاهر چرا مثل ماست _
نشستی؟ این یارو رو
بنداز
بیرون از این خونه! پسرعمو تو
!خیلی اوشگولی
نه
به اون موقع که به خاطر غیرتت
تا پای گرفتن
جون
خواهرت میری نه به الان که جلو
چشمت دل
میدن
قلوه میگیرن و هیچ کاری

نمیکنی! میگن یارو یا
از
اینور بوم افتاده یا از اونورش، اون
.یارو خود تویی
طاهر هیچ واکنشی نشان نداد.
شنیدهای
میگویند
طرف درمانده است؟ طرف توی
کار خدا مانده؟

دنیای بیمار

3502

دقیقا
حال طاهر و طوبی و طلا بود!
!درمانده بودند
نمیدانستند چه کنند! چه کاری
درست است و
چه
کاری غلط! بمانند یا بُرند این
!وصلت و ارتباط را
هم
ماندن باخت بود برای طاهر و
!طوبی هم بریدن

اگر
اجازه میدادند آنها باهم بمانند
باحرف مردم چه
میکردند؟ با داغ دل طوبی که هر
روز بادیدن
علیرضا
گُر میگرفت چه میکردند؟ اگر این
ارتباط را بهم
میزدند هم، طلا میماند و یک مهر
طلاق! طلا و
یک دل شکسته! طلا و یک درد
بیدرمان! طلا و
یک
!قلب غبار گرفته
صدای طوبی گرفته و خشدار
.شده بود
.من دیگه نمیدونم چیکار کنم_

دنیای بیمار

3503

دست به زانویش گرفت و
.بلندشد
نگاهش به دیوار بود و چشمه ی

اشکش خشک
.شده بود
همه چیز پای خود طلا. یا من یا -
!این پسر
بیرحم
نیستم، سنگدلم نیستم فقط
نمیتونم فراموش
کنم بچه پنج ساله ام به چه طرز
وحشتناکی
کشته
شد. برا فهمیدن و درک کردن درد
دل منِ مادر
باید
مادر باشی تا بفهمی. درسته
که سفید بختی و
خوشبختی طلا برام مهمه اما
اون خوشبختی
که تو
دستای این مرد باشه برای من
مثل زهرمار
.میمونه
تلخه! دیدن هرروزش تلخه!

فراموش کردن کار
پدرش
غیرممکنه! من هیچ وقت از اون
مرد بیوجدان

دنیای بیمار

3504

نمیگذرم، پسرشم نمیتونم توی
زندگیمون قبول
کنم. اگه تمنا برای طلا بیارزش
بود و هست که
بره
بااین مرد؛ خوشبخت شه فقط
هیچ وقت...هیچ
وقت
دیگه...چه یک سال بعد چه
صدسال بعد پا به
این
.خونه نذاره
نگاهش را از روی دیوار به روی
چشمهای غم
زدهی
.طلا کشید

بااین پسر که بری برای _
همیشه برای من
.میمیری
دل من عادت کرده به داغ فرزند
دیدن. خیال
میکنم
خیلی سال پیش تو رو هم باتمنا
.از دست دادم
.رو به علیرضا ادامه داد

دنیای بیمار

3505

من بیرحم نیستم فقط یه _
مادرم! یه مادر که
داغ
بچه پنج سالهاش هنوز سرد
نشده. از پدرت
نگذشتم، تو رو هم نمیتونم قبول
کنم؛ اما اگه
طلا
مادر و توی شوهر تو رو انتخاب
کرد
ِمن

از بین
کاری
نکن که از انتخابش پشیمون
بشه. اینقدر غرق
خوشبختیش کن که راه خونهی
باباشو هیچ
وقت
.حتی تو ذهنشم دنبال نکنه
نگاه سردش را از علیرضا گرفت و
به سمت
طاهر
:رفت. زیربغلش را گرفت و گفت
.بلندشو_
طاهر مطیعانه بلندشد و همراه
طوبی به حیاط
.رفت
.تینا پنبه و بتادین بیار_

فرح: باید ببریش دکتر. شاید
شیشه رفته باشه
تو

.دستش
طوبی محلش نداد که فرح ابرو
درهم کشید و رو
به
محمود که باحرص و خشم به
علیرضا زل زده بود
:غرید
بریم خونهمون. مادرش حرف _
آخرو زد، دیگه
تصمیم
.باخود طلاست
محمود نگاه تیزش را از علیرضا
که به فرش خیره
مانده بود گرفت و از خانه بیرون
رفت. فرح دست
مهدی را کشید و مهدی از حیاط
:داد زد
طلا اینو خوب تو گوشت فرو _
کن، خوب برای
خود
حلاجیش کن؛ بابای همین رابین
هود به تمنا رو

کشتش و باباتو عزادار کرد. باباتو داغ تمنا

کشت. بابای این یارو علاوه
برتمنا عموعباسم
!کشت. به خودت بیا احمق
طلا دیگر گریه نمیکرد. تنش داغ
.بود و پر از درد
ذهنش خسته و پلکهایش
سنگین. معلق مانده
بود
بین زمین و هوا! سردرگم و
!بیچاره
ببرمت دکتر؟_
.خنثی نگاهش کرد و جواب نداد
کجات درد میکنه؟_
از بدن خود بیخبر بود اما مطمئن
بود دل طوبی
درد
میکند. داغ میشود. میسوزد.
!خاکستر میشود

تینا بعد از این که پنبه و بتادین را به دست
طوبی
:رساند به خانه برگشت و گفت
طلا پاشو بریم تو اتاق. میتونی _ بلندشی؟
بغض توی گلویش را قورت داد و خواست بلند
شود

اما نتوانست. پهلوهایش خیلی بد درد میکرد!
کاش دنیا همانجا میایستاد و در کنار مردش
میمرد!
علیرضا روی رخت خوابی که جمع نشده بود
گذاشتش و موهای بهم ریخته اش را از صورتش
کنار
:زد و نگران پرسید

خوبی طلاجان؟ ببرمت دکتر؟ _
میگی کجات درد
میکنه؟
طلا بیتوجه به سوالهایش خیره
نگاهش کرد و
لب
:زد
.اصرار کن تو رو انتخاب کنم_
.علیرضا لبخند تلخی زد
من نمیخوام به خاطر من از _
.مادرت بگذری
.اصرار کن بمونم. مجبورم کن_
نمیتونم. من نمیخوام یه _
زندگی زوری برات
.بسازم

دنیای بیمار

3509

.اصرار کن_
.چانه ی علیرضا لرزید
نمیتونم. مسعود لعنتی جایی _
برای اصرار
.نذاشته

میدونستی و اومدی _
خواستگاری؟
نمیدونستم؛ شب عقدمون که _
طاها حالش بد
شد و عموتو دیدم شناختمش و
.فهمیدم
طلا هوای سنگین توی سینه
اش را با آه بیرون
.داد
.خیره ماند به ترک سقف اتاق
خوبی طلاجان؟ جاییت که درد _
نمیکنه؟
نمی دونم چرا فقط ترسیدم. از _
این جدایی
.ترسیدم
ترسم اینقدر زیاده که هنوز هضم
نکردم پدرت
قاتل
تمناست. وای علی! وای پدرت
!قاتل تمناست
علیرضا شرمنده نگاهش را به
متکا دوخت. طلا

شوکه بود و این را به خوبی میفهمید.

دنیای بیمار

3510

تمنا رو دوست داشتم. دوست دارم. وقتی
رفت تو
اوج بچگی هام معنی واقعی درد و ناراحتی رو
فهمیدم. تو رو دوست داشتم. دوست دارم.
وقتی
بری...اگه بری...وای علی اگه بری به من چی
میگذره؟ به تو فکرکنم یا تمنا؟ به تو یا داغ دل
مادرم؟
به تو یا عاق مادرم؟ به تو یا حرف مردم؟ به تو یا
مرگ
پدرم؟ حالم بده...حالم بده...خدایا حالم بده.

پتو را روی صورتش کشید و
صدای هق هقش را
آزاد
کرد. داشت سکته میکرد از ترس
جدایی. داشت
جان میداد از درد دل طوبی.
داشت کم میآورد
زیر
!این همه فشار
دستهای علیرضا مشت شد و
لب روی هم

.فشرد
نمیخواست حرفی بزند که طلا را
به اجبار نگه
.دارد
میخواست طلا با دلش تصمیم
.بگیرد
تو هر تصمیمی بگیری من ـ
درکت میکنم
.طلاجان

.طلا هق زد
.اصرار کن بمونم_
علیرضا لبهایش لرزید و به طوبی
.فکر کرد
بیانصافی بود که از عشق طلا
نسبت به خود
.سواستفاده کند
باقلبت تصمیم بگیر، ببین اون _
.چی میگه
صدای طلا از زیر پتو بم و گرفته
به گوش علیرضا
.میرسید
اگه یه بچه داشتیم مامان _
!طوبی کنار میومد
اشک حلقه بست در چشمهای
علیرضا و
لبهایش

.تلخ خندید
چندلحظه پیش زیر مشت و _
لگدهای طاهر فقط

به
این فکر میکردم که اگه یه بچه
بود...حتی یه
لخته
خون تازه شکل گرفته...اون موقع
همه چی فرق
!میکرد
هنوزم دوستم داری؟_
طلا پتو را از روی صورتش کنار زد
و گنگ نگاهش
.کرد
حتی الان که فهمیدی پسر _
مسعودم؟
پسرمسعود رو نه اما علیرضا _
.رو دوست دارم
علیرضا میان بغضش خندید و طلا
:بابغض هق زد
پسرمسعود نه اما علیرضا _
صاحب همهی
زندگی
منه. امید زنده بودنمه. سهم من

از معجزهی
.خداست

.هق زد
علی ممنوعهای اما دلم حرف _
.حالیش نیست
علیرضا باغصه دست کشید روی
سرش و از پس
:بغضش نالید
میخواستم بعد از عروسی _
.بهت بگم
بغض طلا حجیمتر شد. چهار روز
دیگر عروسیاش
بود و حالا غرق ماتم بود! لباس
عروس
کرایهایاش را
داده بود خشکشویی. کفشهای
پاشنه بلندش
کمی تنگ بودند باید تعویض شان
میکرد. وقت
پاکسازی پوست گرفته بود.

کارتهایشان را هنوز
پخش نکرده بودند! چه همه کار
!داشت
تینا در زد و وارد اتاق شد. سرش
پایین بود و
صدایش
.گرفته
آقاعلی میشه برین؟ میترسم _
مامان حالش
.بدشه

دنیای بیمار

3514

دیگر داداش علی نبود، شده بود
آقاعلی! بیحرف
سر طلا را روی بالشت گذاشت
و روی موهایش
_
دست کشید.کنار وشش پچ پچ
:کرد
عاشق بااصرار نمی مونه باحرف
.دلش می مونه
تو

هر تصمیمی بگیری من بهت حق
.میدم
از اتاق که بیرون رفت طلا چشم
بست. صورتش
را به
بالشت فشار داد و گونهاش درد
گرفت. طاهر
برعکس اندام لاغرش دست
.سنگینی داشت
چرا طوبی تصمیم را به عهدهی
خودش
گذاشت؟ چرا
علیرضا مجبورش نکرد به ماندن؟
چرا همه چیز را
انداخته بودند روی دوش او؟ حالا
او مانده بود و
دل
عاشق خودش. او مانده بود و
مادری که گفته
بود یا

من یا شوهرت؟ او مانده بود و
یک سری خاطره
نامفهوم از تمنایی که نیمهی
جانش بود. او
مانده بود
و پدری که شاید از احساسش
نسبت به
علیرضا
دلگیر باشد. باید چه میکرد؟ کی
را انتخاب
میکرد؟
کاش مرگ هم یکی از گزینههای
.انتخابیاش بود
فصل سی و پنجم***
ساعت ده شب بود. خانه ساکت
بود و چراغها
خاموش. نگاهش به صفحهی
خاموش تلویزیون
خیره
مانده بود. مینو حال خوشی
نداشت. این روزها

بیشتر از هر وقتی در دنیای پر از
کابوس خود
غرق
شده بود و دکتر زرافشان گفته
بود »حال مادرت
داره
روز به روز بدتر میشه و این واقعا
».خطرناکه

دنیای بیمار

3516

میلاد
هم این روزها گوشه گیر شده
بود. صبح میرفت
دانشگاه و شب برمیگشت.
ناراحت بود و
ناراحتیاش را با دوری از خانه
نشان میداد. مهتاب
هنوز بیمارستان بود و یزدان در
این سه روز یک
پایش
بیمارستان بود و یک پایش
!خانهی طوبی

میخواست هرطور شده این
ارتباطی از هم
گسسته را دوباره بهم پیوند بزند
اما طوبی حتی
در
.را به رویش باز نمیکرد
نفسش را پر صدا بیرون داد و
دستی به صورتش
کشید. این روزها بیشتر از هر
وقتی در افکار
بیسر
و تهش غرق میشد؛ فکرهایی
که به هیچ
نتیجهای
.نمیرسیدند

صدای پیامک گوشیاش سکوت
.خانه را شکاند
بادیدن اسم طلا دستش لرزید.
ترس در دلش
پیچید

و تلخ خندید. شاید هم به خود و قسمتش دهن
کجی کرد. آن جملهی »باید ببینمت« خوشایند
به
نظر نمیرسید. دو روز گذشته بود و انگار این دو
روز
مدت کافی بوده برای فکرکردن و تصمیم گرفتن
.طلا
میخواست امیدوار باشد اما امشب شب
سیاهی
بود. ستارهای در سقف آسمان نبود و بیستاره
بودن
تلخ بود. در تاریکی سالن نگاهش به سمت
پروانههای روی پرده چرخید. پر پروازشان برای
.همیشه چیده شده بود

بیست دقیقهی بعد توی ماشینش جلوی در

خانهی
طوبی خانم منتظر بود. طلا از
.خانه بیرون آمد
شلوار
دامنی مشکی به پا داشت و
روپوش تیره! انگار
در
همین چند روز لاغر شده بود که
استخوان
گونههایش هم در تاریکیِ کوچه
.مشخص بود
سوار ماشین شد. سلام نکرد.
علیرضا هم
زبانش
نچرخید. خواست دست دراز کند
و چراغ سقف
را
روشن کند که صدای آرام طلا

.مانعش شد
.نه_
دستش دوباره روی فرمان
برگشت و مثل خود
طلا
.خیره ماند به کوچهی تاریک
.صدای طلا میلرزید

دنیای بیمار

3519

میخواستم بریم بام اما بهم _
گفتن زود تمومش
.کنم
.تک خنده ای مخلوط بابغض زد
خوبه که بارون نمیاد؛ نمیخوام _
امشب تو خاطرم
.موندگار بشه
علیرضا ساکت نبود لال شده
بود! نگاهش به
نیم رخ
.طلا بود و نگاه طلا به رو به رو
لباس عروسم هنوز _
.خشکشویی مونده

تو...تو بخوای...همین الان _
.میرم میگیرمش
لغزیدن اشک را روی گونهاش
.دید
تو خودتم فهمیدی همه چی _
تموم شده برا
همینم
.نگرفتیش
فرمان را توی مشتهایش فشار
داد و آب دهانش
را
سخت فرو داد. نگاه طلا به
.سمتش چرخید
اشک

دنیای بیمار

3520

چشمهایش در تاریکی شب
.میدرخشید
سلام نکردم؛ نه این که مثل _
همیشه یادم رفته
باشه، نه! سلام نکردم چون
اومدم برای

.خداحافظی
حالا این علیرضا بود که زل زده
بود به کوچهی
تاریک
و خلوت! آخر خط که میگفتن
!همانجا بود
همانجایی که طلا گیر کرده بود
بین مادر و
شوهرش! همانجایی که علیرضا
از شدت درد
!جدایی خنثی شده بود
طلا نگاهش میکرد و علیرضا
غرق تاریکی کوچه
شده بود. طلا مغموم نگاهش را
گرفت و کاغذ
مچاله
شده توی دستش را روی
داشبورد گذاشت و
:گفت
.آدرس محضر_
در را باز کرد و خواست پیاده
شود که علیرضا

3521
نگاه از
کوچه گرفت و به روپوشش چنگ
ِ زد. با التماس
چشمهایش زل زد به نگاه
.اشکی او
!نرو. اصرار میکنم. بمون_
.طلا تلخ خندید
زندگی که باعاق مادرم شروع _
بشه برای هیچ
کدوممون زندگی نمیشه. من و
تو برای هم
ممنوع
!هستیم. ممنوع
چنگ علیرضا باز شد و طلا
:بابغض لب زد
.خداحافظ_
دختری که از خداحافظی
میترسید و نفرت
داشت
»!حالا خودش میگفت »خداحافظ

علیرضا جوابش را نداد. لبهایش
بهم دوخته شده
بودند و زبانش نمیچرخید برای
.خداحافظی
طلا روی پاهای بیجانش ایستاد
و به سمت خانه

رفت. نگاه علیرضا هنوز به جای
.خالی او بود
!رفت
!تمام شد! همه چی تمام شد
طلا وارد خانه شد. در رابست و
.پای در نشست
بغضش شکست و اشکهایش
صورتش را خیس
کردند. تینا و طاهر پای در خانه
.ایستاده بودند
تینا
ناراحت بود و طاهر اخم داشت.
طوبی پشت
پنجره

ایستاده بود. چشمهایش با
اشک چشم
دخترکش
خیس بود! نمیخواست اینطور
تمام شود اما راه
دادن پسر مسعود به زندگیشان
هم کار دل او
!نبود
طلا سر به در چسباند و باچشم
.بسته هق زد
تینا
به سمتش رفت و بغلش کرد.
سر روی شانهی
تینا

دنیای بیمار

3523

گذاشت و باصدایی خفه و
نفسی که یکی در
میان
:شده بود زیرگوشش پچ زد
تموم شد. همه چی تموم شد _
!تینا. همه چی

.تینا هق زد
بمیرم برات که لباس عروس _
نپوشیده جدا
!شدی
از بغل تینا بیرون رفت و به زور
سرپا ایستاد. وارد
انباری شد و در را قفل کرد.
گوشهای کز کرد و
زانوهایش را بغل گرفت. به
وسایل تمنا و پدرش
:چشم دوخت و هق زنان گفت
.امشب منم ُمردم_
***
چشمهایش بسته بود اما بیدار
بود. این بار به
نقطهای رسیده بود که حتی
انگیزهای برای پلک
باز
کردن هم نداشت. ساعدش روی
پیشانی بود و

.سردرد امانش را بریده بود
دستش مشت بود و لای
پنجههای پر زورش
کاغذی
تا مرز خفگی میرفت و باز
میگشت. چندماه پیش
میان یکی از همین کاغذها حرف
دلش را نوشته
.بود
گفته بود که او آرزویش شده و او
هم گفته بود
که
ناامیدیاش مرگش است و حالا
روی یک کاغذ
زمان و
مکان جدایی را نوشته بود.
نامهها همیشه
عاشقانه
نیستند گاهی صادر کننده
!مرگند
چشم گشود و روی تخت

نشست. کاغذ مچاله
شده
را روی ملحفه بادمجانی رنگ ول
کرد. ساعت
شش
بود و هشت قرار محضر داشت!
به حمام رفت و

دوش آب گرم، نه از سرمای
تنش کم کرد نه از
سردردش. عجیب بود که در چله
تابستان
احساس
سرما میکرد. در کمد را باز کرد.
لبخند زد؛ به
لباسهای زنانهای که کنار کت و
شلوارهای
مردانهی
او میدرخشیدند. نگاهش به کت
و شلوار
دامادیاش رنگ حسرت داشت.

تلخ خندید و
آماده
شد. از اتاق بیرون رفت. مثل هر
روز صبحانهی
مینو را
داد. میلاد را از خواب بیدار کرد و
میز صبحانه
.چید
نگاهش به فنجان چایش بود که
:میلاد گفت
.قرار بود امروز عروسیت باشه_
از بغض برادرش دلش به درد آمد.
لبخند زد؛ از
همان

لعنتیهای مصنوعی. دست روی
دست او که
باچاقو
به جان کره افتاده بود و سعی
داشت بغضش را
مهار

.کند گذاشت
.صبحانه تو بخور_
.خونسردی تو درک نمیکنم_
.همه چی درست میشه_
زن داداش برمیگرده؟_
دلش بغض کرد و لبش خندید.
آرام پلک زد و باز
تکرار
.کرد
.همه چی درست میشه_
یعنی من برم آرایشگاه و آماده _
شم برای شب؟
از پشت میز بلندشد و کتش را
پوشید. پیشانی
:میلاد را بوسید و گفت
میرم دوساعِت برمیگردم و اون _
وقت میگم

چیکار
.کنی
به سمت در آشپزخانه رفت و

میلاد بابغض گفت:
دوتا کارتمو خونهی حاج عمو _
جا گذاشتم.
پاهایش لرزید و طعم دهانش
گس شد.
حواست به مامان باشه تا _
برگردم.
انگار میلاد فهمیده بود کجا میرود
که باخواهش
گفت:
نرو_.
خود را به نشنیدن زد و از خانه
بیرون رفت.
تاکسی
گرفت و به محضر رفت و تمام
مدت به هیچ چیز
فکر
خالی بود. وارد محضر که
لی
خا
نکرد. ذهنش
شد

نفسش کمی تنگ شد. کمی
هوایش آلوده بود؛
!آلوده به جدایی
محمود و طاهر همراه طلا آمده
بودند. نگاهش

چندلحظه روی محمود ماند. این
مرد باخود
میگفت
از مسعود که نمیشود انتقام
گرفت بیا جان
پسرش
را بگیرم! و امروز آماده بود تا
باچشم خود جان
دادن
پسر مسعود را ببیند! گناه را
یکی دیگر کرده بود
و
تاوانش را از علیرضا میگرفتند!
عجب دنیای
عادلی

!بود
طلا نگاهش نمیکرد. میترسید
باکوچک ترین
نگاهی دلش بلرزد و پشیمان
شود. علیرضا دید
که
خودکار چطور در دست طلا
میلرزد. دید که
لحظهای
خودکار را در مشتش فشرد و
چشم روی هم

فشرد
و لب گزید. دید که چانهاش لرزید
موقع امضا
!کردن
خودکار را روی دفتر گذاشت و
.اشکش ریخت
طاهر
خواست بغلش کند که پسش زد
و به سمت در

.محضر رفت
.طلا_
.ایستاد
علیرضا خودکار را برداشت و حکم جداییشان را
امضا کرد. چک مهریهاش را روی کاغذ سفیدی
که
نوشتهای در دل آن گم شده بود گذاشت و به
.سمتش گرفت
.مهریه ات_
ابروهای محمود بالا رفت و طاهر اخم کرد.
طلا هنوز هم نگاهش نمیکرد. دست لرزانش به
سمت کاغذ رفت و آن را بیرون کشید. نگاهی به

صفحهی سفیدش کرد و لبخندی غمگین زد.

باهمان
لبخند راه خروجی را در پیش
گرفت. علیرضا
رفتنش
را نگاه کرد. کاش اینطور تمام
نمیشد. کاش
.میماند. کاش پسرمسعود نبود
.چک را به سمت طاهر گرفت
چهارده تا سکه بود. وقت _
.نکردم سکه بگیرم
طاهر بانفس عمیقی دست روی
صورتش
.کشید
دروغ بود اگر میگفت از این
جدایی خوشحال
است
!اما چارهای جز این نداشتند
طلا مهریه شو بخشید. باشه _
جبران ضرر رزرو
تالار و
فیلم بردار و لباس عروس و این
.دنگ و فنگا

مهلت حرف زدن به علیرضا نداد و همراه محمود

از
محضر بیرون رفت. علیرضا
نگاهی به چک
.انداخت
این چک میتوانست ضرر دل
شکستهاش را هم
جبران کند؟ پوزخندی زد و از
.محضر بیرون رفت
دست
در جیب شلوارش فرو کرد و کنار
خیابان قدم
برداشت. ماشینش را فروخته بود
تا بتواند مهریه
را
جور کند. باید آن چک را به
.حساب میخواباند
خوشش نمیآمد به کسی طلبکار
باشد. آن

مهریه
حق طلا بود و عادت نداشت حق
کسی را
.بخورد
امروز قبول نکرد اما یک روز حتما
!مهرش را میداد
تاکسی گرفت و شیشه را بالا
داد. آفتاب
کلهاش را
داغ کرده بود اما تنش سرد بود؛
درست مثل یک

.مرده
.گوشیاش رنگ خورد
بله؟_
سلام. نادری هستم. از _
خشکشویی
مزاحمتون
میشم. نمیاین لباس عروستونو
تحویل بگیرین؟
سرش را به پنجره تکیه زد و

.چشم بست
الو؟ الو آقای مشکور صدای منو _
دارین؟
.پسش بفرستین مزون_
!بله؟_
لباسو پس بفرستین مزون من _
میام باهاتون
حساب
.میکنم
.کمی باتأخیر جوابش را شنید
.چشم_
گوشی را از کنار گوشش پایین
آورد و راننده
:پرسید

کجا برم آقا؟_
.بهشت رضا_
گوشیاش دوباره زنگ خورد و باز
باچشم بسته
:جواب داد
بله؟_

سلام. مصباح هستم از گالری _
.صباح
.سلام_
سفارشتون آماده ست. باپیک _
بفرستیم یا
تشریف
میارین گالری؟
.باپیک بفرستین_
بله چشم. آدرس رو لطف _
میکنید؟
.بیحس و بیجان آدرس را لب زد
تا بعدازظهر سفارشتون به _
.دستتون میرسه
ممنون از این که گالری ما رو
.انتخاب کردین
آب تلخ دهانش را فرو داد و
دستش بیرمق از
کنار

دنیای بیمار

3534

گوشش روی پایش نشست.
گوشی را در

مشتش
فشرد و به سفارشش فکر کرد.
صدای طلا در
گوشش پیچید »حسودیم شد؛
منم نشون
عشق
میخوام.« سردردش طاقت فرسا
شده بود و
نفسش
تنگ میشد. قلبش میزد اما کمی
دلگیر...کمی
!بیتاب...کمی بادرد
به بهشت رضا که رسید گل
نخرید. نیامده بود
چاق
سلامتی با مرده اش. نیامده بود
فاتحه خوانی و
طلب آمرزش. آمده بود گله
!گذاری
این اولین بار بود که به دیدنش
میآمد. اولین بار
بود

که سنگ قبرش را میدید. اولین
بار که پا به این
.قطعه میگذاشت

دنیای بیمار

3535

دستش به سمت سنگ ریزهای
.دراز شد
پنجهایش
میان راه مشت شد. بعضی از
مردهها حتی
لایق
!فاتحه هم نبودند
نگاهش به سنگ قبر بود و اسم
!نحسش
چطوری آقای مسعود پناهی؟ _
بعد از چندسال
اومدم دیدنت. من! پسرت!
علیرضا! منو یادته؟
همونی که روز اول مدرسه
بالبخند و آرزوی
موفقیت
همراهیم نکردی تا مدرسه.

همونی که میگفت
بهم
دیکته بگو و دفترشو پرت میکردی
تو حیاط و
دادی
میزدی گمشو توله سگ. همونی
که هیچ وقت
ندیدیش اما بعد از مرگت خیلیها
منو پسرتو
.دیدن
پدری نکردی اما تاوان کار پدرمو
.دادم

دنیای بیمار

3536

چانهاش لرزید و نفسش را با آه
.بیرون داد
چرا مثل بقیه پدرها نبودی؟ _
باباها مهربونن اما
تو
نبودی. باباها دلسوزن اما تو
نبودی. باباها الگوی
پسرهاشونن اما توی نبودی.

لعنتی تو حتی
اسم
مقدس پدر رو هم لکه دار کردی.
وقتی که میون
عیش و نوش خودت غرق بودی
نه به من
فکرکردی
نه به مهتاب نه به مینوی بیچاره
که هیچ وقت
باهات
.خوشبخت نبود
سنگ قبر خاک گرفته بود و
تشنهی آب؛ اما
دست و
دلش به شستن آن نمیرفت. چرا
باید سنگ قبر
این
ناپدر را میشست؟
ِر
پد

به موهایش چنگ زد و تازه
متوجهی خیسی
پیشانی
و صورتش شد! عرق کرده بود اما
تنش هنوز
سرد
بود!
می گفتند برای این که مرده را از
آمدنت باخبر
کنی
باسنگ ریزی چندضربه به سنگ
قبر بزن. به
جای
استفاده از سنگریزه دست
مشت شدهاش را
روی
سنگ کوبید.
پاشو آقای پناهی. پاشو که _
اومدم عقدههای
چندین و چندسالهام رو سرت
فریاد بزنم.

مشت بعدی را محکمتر کوبید
روی سنگ قبر و
:بابغض فریاد زد
بلندشو. بلندشو لعنتی. پاشو _
تا من اینجا
.بخوابم

دنیای بیمار

3538

پاشو تو جات اینجا نیست. تو
صاحب این آرامش
نیستی. پاشو بیوجدان، پاشو تا
من اینجا
.بخوابم
این آرامش حق منه؛ حق منی
که گناهی نکردم
اما
تاوان دادم. حق منی که امروز
برای هزارمین بار
باختم به این دنیا. این همه سال
که باآرامش
اینجا
خوابیدی من و زندگیمو دیدی؟

دیدی بعد مرگت
برام
چی به ارث گذاشتی؟ لعنتی این
بدنامی که
برام
گذاشتی زیادی بزرگه. اینقدر
بزرگ که علیرضای
نود
سالهی وجودم جلوش کم آورده.
کم
آوردم...مسعود
کم آوردم...امروز آخرین رویامم به
خاطر خطای تو

دنیای بیمار

3539

از
دست دادم. البته من هجده
سال پیش به خاطر
اشتباه تو دنیامو از دست دادم؛
همون دنیای
قشنگی که مینو برام ساخته
بود، همون دنیایی

که
به چشمم زیبا و پاک بود. گند
زدی به دنیام. گند
زدی به همه چی لعنتی. تو
همراه تمنا منم
.کشتی
خودت اینجا راحت خوابیدی اما
من هرروز تقاص
کارتو
پس دادم. خدا ازت نگذره. خدا
ازت نگذره که
داغونم
.کردی
.نفسش برید
.داغونم کردی_
بی توجه به نگاه متعجب مردم
که به داد و
فریادهایش نگاه میکردند همانجا
چمپاته زد تا
نفسش جا بیاید اما دیگر هوایی
نبود برای نفس

کشیدن. حوایش نبود و بیهوا
شده بود. هم
نفسش نبود و بینفس شده بود.
رویایش آوار
شده
بود و نکند طلا از ناامیدی بمیرد؟
از کنار سنگ قبر بلندشد و رو به
آن سنگ خاک
.گرفته نیشخند زد
برای من اینم میگذره اما من _
هیچ وقت از تو
.نمیگذرم
وارد خانه شد و میلاد و ***
یزدان و مهتاب و
توران را در
سالن دید. لبخندی زد و میان
نفس نفس
زدنهایش
:گفت
خوش اومدین. تو کی از _
بیمارستان مرخص

شدی
گل خوش رنگ داداش؟
چشمهای مهتاب خیس بود و
نگاه میلاد غبار

گرفته،
یزدان بهت زده و توران پر از
.دلسوزی
عرق روی پیشانیاش را گرفت و
نفس بلندی
.کشید
.بیرون چقدر گرمه_
جوابی از کسی نشنید. همانطور
که به سمت
بسته ِ بندی کادو پیچ شدهی
روی میز عسلی
:میرفت به مهتاب گفت
برو تو اتاق دراز بکش. فسقلت _
که خوبه؟
بالبخند نگاهش کرد و خم شد به
.طرف جعبه

سرش
را برداشت و بادیدن جعبه خالی
ابرویش بالا
.رفت
دنبال اینی؟_
گردنبند میان دست یزدان تاب
میخورد. لبخندش
محو شد و گردنبند را گرفت و در
.مشتش فشرد
.یزدان تلخ خندید

مهرش بود؟_
بی حرف نگاهش کرد که صورت
یزدان درهم
رفت و
.بغضش شکست
من باتو چیکار کردم؟_
گردنبند را توی جیب کتش
فرستاد و رو به یزدان
:گفت
اصلا درک نمیکنم که چرا _

!خودتو مقصر میدونی
تمنا روتو کشتی؟ مسعود تویی؟
تو داغ
گذاشتی رو
دل طوبی؟ تو خواهر زن سابقمو
کشتی؟
از لفظ زن سابق زانوهایش لرزید
و پلکش عصبی
.پرید
...من به احسان_
.بسه. دیگه تموم شد_
مهتاب لب گزید از شنیدن
جملهی »دیگه تموم
«شد

دنیای بیمار

3543

و یزدان پلک روی هم فشرد.
میلاد چانه لرزاند و
توران
.اشک ریخت
:به سمت پلهها رفت و گفت
همه چی خراب شده اما من _

هنوز توان ساختن
این
زندگی رو دارم. اینبار جور
.دیگهای میسازمش
جوری
.که هیچکس نتونه آوارش کنه
پلهها را تند بالا رفت و به اتاق
مینو رفت. مینو
بیدار
.بود. به رویش لبخند زد
احوال مامان مینو؟_
ساک زیر تخت را بیرون کشید و
به سمت کمد
.رفت
تک تک لباسها را از رگال بیرون
کشید و مشغول
تا
.کردن شان شد

دنیای بیمار

3544

دا...داری چیکار...میکنی؟_
صدای مینو میلرزید اما علیرضا

.مصمم بود
قراره یه مدت از هم دورشیم _
اما یادت نره تو
همیشه تو قلبمی و من همیشه
.به یادتم
.چشمان مینو اشکی شد
.از من خسته شدی_
.خندید
خودم _
ِیی
تنها
محاله! فقط میخوام این دفعه به
نه به
.سلامتی تو فکرکنم
.مینو به گریه افتاد
.نمیخوام برم_
.بغض در گلوی علیرضا نشست
.قبلا که میخواستی_
.الان نمیخوام_
.بغضش را فرو داد و خواهش کرد
بیا اینبار هردو به حرف دکتر _
زرافشان گوش

3545

.کنیم
اون خانم خوبیه، بیشتر از من به فکر سلامتی
.توئه
مینو از تخت پایین رفت و لباسش را از دست او
چنگ
.زد
.من میخوام پیش تو بمونم_
.علیرضا لباس را گرفت
.مامان سختش نکن_
!علی_
.از پس پرده اشکش نگاهش کرد
جانم؟_
مینو حرفی نزد فقط نگاهش کرد.
علیرضا تک تک
لباسها را داخل ساکت گذاشت
و مینو باگریه و
جیغهای عصبی لباسها را بیرون
ریخت. علیرضا

دوباره لباسها را تا کرد و داخل ساک گذاشت.
یزدان

و میلاد و توران باشنیدن صدای جیغهای مینو هراسان بالا آمدند. بادیدن ساکی که علیرضا میبست شوکه شدند. _نمیخوام برم. نمیخوام. علیرضا به رویش لبخند زد؛ لبخندی که ازهایهای گریه هم بدتر بود. _میری خوب میشی برمیگردی پیشم. میریم سفر.
شمال! نه هرجا که تو بخوای.
دوست داری کجا بریم؟
یزدان شوکه به سمتش رفت. _علی داری چیکار میکنی؟

لباسهای بعدی را از کمد بیرون
.کشید
توی راه با دکتر زرافشان _
صحبت کردم اتاق
مامان
.آماده ست
:بالبخند رو به مینو گفت
من هر هفته میام بهت سر _
.میزنم

دنیای بیمار

3547

یزدان از حال علیرضا ترسید و
لباس را چنگ زد از
.دستش
داری چیکار میکنی دیونه؟ _
حالت خوبه؟
چرا بد باشم؟_
.به خدا خوب نیستی_
.لباس را از دست یزدان گرفت
من خوبم. دنیا به آخر نرسیده. _
اگه رویامو از
دست

دادم درعوض انگیزه هامو هنوز
!دارم؛ میلاد
!مهتاب
فسقلش! مامان مینو.به سمت
مینو رفت و
دستهایش را روی بازوهای
زِن گریان گذاشت و بامحبت
.نگاهش کرد
میخوام از نو زندگیمونو بسازم. _
.برو. خوب شو
بیا
کمکم! بیا تا باهم زندگی
بسازیم. بیا تا بشیم
دنیای

دنیای بیمار

3548

قشنگ همدیگه! باشه مامان
جان؟ باشه
قشنگم؟
.چانهاش لرزید
باشه مامان مینو؟_
مینو باچشم اشکی نگاهش کرد

و جوابی نداد
که
گلویش التماس کرد
ِض
. علیرضا با بغ
اینبار با دکتر زرافشان همکاری _
کن. باشه
مامانم؟
به حرفاش گوش کن. خاطرات بد
.رو بریز بیرون
هرچی رو که اذیتت کرده براش
.تعریف کن
گذشته رو
برای یک بار بالا بیار و از شرش
.خلاص شو
باشه
قشنگم؟
.مینو به پیراهنش چنگ زد
.منو ول میکنی_

مگه وقتی ده سالم بود ولتون _

کردم؟ مگه
وقتی
دوبار رگ زدی ازت گذشتم؟ مگه
وقتی خواستی
با
گاز نفس تو بگیری اجازه دادم؟
من هیچ وقت
ازت
.نمیگذرم
!میترسم علی_
.علیرضا نرم پیشانیاش را بوسید
تو بادکتر زرافشان همکاری کن _
من هرشب
میام
.بهت سر میزنم تا نترسی
هق هق مینو بلند شد که
علیرضا باخواهش
:گفت
باهاش همکاری کن. به _
حرفش گوشکن. باشه
مامان مینو؟
مینو حرفی نزد که علیرضا

برگشت به سمت
ساک.

بقیه لباسها را برداشت که توران
گفت:
نکن علی. نکن مادر. خودتو _
عذاب نده.
در جواب توران هیچ نگفت. یزدان
که به عمق
حال
بعد او پی برده بود دیوانه شد و
ساک را با
دستش
به دیوار کوبید و به یقهی علیرضا
چنگ زد و
بابغضی
مردانه نزدیک صورتش فریاد زد:
داری دنیا رو برای خودت تموم _
میکنی؟ داری
دست
میکشی از زندگی؟ داری چه

غلطی میکنی
باخودت؟ داری دستی دستی
نفس خودتو
میگیری؟
داری خودکشی میکنی؟ نه؟ آره
داری
خودکشی
میکنی. این زن جون توئه! داری
جون خودتو

دنیای بیمار

3551

میگیری؟
فکرنکن من خرم نمیفهمم، تو
داری همه چی رو
.تموم میکنی
علیرضا دست یزدان را از یقهاش
جدا کرد و
خونسرد
:گفت
دارم یه زندگی تازه رو شروع ـ
.میکنم
:یزدان داد زد

باعذاب دادن خودت؟_
عذاب من مهم نیست _
.سلامتی مامان مهمه
.این زن کنار تو سالمه_
.تنش آره اما روحش نه_
.میلاد: داداش این کارو نکن
گوش نکرد و مانتوی مشکی رنگ
را از کمد
برداشت
و به سمت مینو رفت. دستهایش
را از آستین رد
کرد و چانهاش لرزید. یقهاش را
مرتب کرد و بغض
چنگ زد به گلویش. دکمهها را
بست و اشکش

ریخت. گوشهای از مانتو را در
مشتش فشرد و
پیشانی به شانهی مینو
چسباند و لب روی هم
.فشرد

.یزدان التماس کرد
.نکن این کارو باخودت_
.توران: نکش خودتو علی
صورت مینو را با دستهای
مردانهاش قاب گرفت و
بااشک چشمهایش زل زد به
.چشمهای مینو
رنگ
چشمهایش به مینو رفته بود.
.لبخند زد
قول بده این دفعه حرف بزنی؛ _
از تمام
گذشتهای که
اذیتت میکنه و عین یه تیکه تیغ
گیر کرده میون
گلوی
پر زخمت و نه میتونی هضمش
کنی نه میتونی
تحملش کنی. این دفعه بیا باهم
تلاش کنیم
برای

ساختن یه زندگی جدید. باشه
مامانم؟
مینو فقط باترس نگاهش میکرد.
پیشانیاش را
بوسید و شال مشکی را روی
موهای بازش
.کشید
.اونجا مراقبتن، اصلا نترس_
اینجا کی مراقب توئه؟_
از سوال مینو جا خورد و مبهوت
.نگاهش کرد
کمکم
به خود آمد و خندید؛ اینبار واقعی
.و از ته دل
قربونت برم که نگرانمی. نگران _
من نباش. میلاد
هست، یزدان، مهتاب، زن
.عموتوران، حاج عمو
من
دورم شلوغه تو فقط به سلامتی
.خودت فکرکن

طلا هم هست؟_
.لبخندش بیجان شد
تو هم بعد از این که خوب _
.شدی میای
طلا هم میاد؟_

.بچه مهتابم به دنیا میاد_
طلا نمیاد؟_
مکث کرد؛ طولانی و بعد جواب
:داد
.نه نمیاد اما من تو رو دارم_
امیدوار به مینو نگاه کرد و مینو
هنوز پر از ترس
.بود
علیرضا ساک لباسهایش را
برداشت و دست
مینو را
.گرفت
نکن لعنتی. نکن این کارو _
.باخودت
بیتوجه به حرف یزدان به سمت

در رفت و یزدان
پای
کمد نشست و به آن تکیه زد.
طلا را ازدست
داده بود
و حالا داشت مینو را هم از خود
دور میکرد تا
حال
مینو خوب شود. این اصلا برای
حال خود علیرضا
خوب

.نبود
از پلهها که پایین رفت صورت
خیس مهتاب
ناراحتش کرد. جدی مقابلش
:ایستاد و گفت
میخوای من خوشحال باشم؟_
مهتاب سریع و قاطع سرتکان داد
که علیرضا
:گفت

پس برو تو اتاق و استراحت _
کن و اون بچه رو
اینقدر
باغم و غصه زجر نده. اون بچه
سالم به دنیا بیاد
.دنیای من دوباره رنگی میشه
مهتاب لبش را زیر دندان فشرد و
بعد مینو را بغل
کرد
.و گونهاش را بوسید
خوب شو مامان و برگرد _
.پیشمون
مینو هنوز هراسان بود. علیرضا
به آژانس زنگ زد
و
یزدان که روی پلهها وا رفته بود
:گفت

.من میرسونمت_
.حواستو بده به مهتاب_
صدای بوق ماشین را که شنید

دست دور شانه
ی
مینو انداخت و همانطور که از
خانه بیرون میرفت
:گفت
فعلا این ساک کوچیکو ببر _
بعدش هرچی لازم
.داشتی خودم برات میارم
مینو تردید داشت در رفتن. این
خانه باوجود
علیرضا
امن بود اما آسایشگاه امن نبود
چون علیرضا
.نبود
به آسایشگاه که رسیدند ترس
مینو هزاربرابر
.شد
جیغ زد. اشک ریخت. التماس
کرد علیرضا نرود و
علیرضا در تمام مدت باچشم
اشکی نگاهش
کرد و

دلش خون شد از حالِ مریض مادرش.

قدمی به سمت اتاق مینو برداشت و بیطاقت گفت:

_ پشیمون شدم. پشیمون شدم دکتر.

دکتر زرافشان خیلی سریع بازویش را گرفت و مانع ورودش به اتاق شد.

_ علی بذار مادرت درمان بشه.

به موهایش چنگ زد و آب دهنش را قورت داد.

گلویش خشک بود و میسوخت.

روی صندلیهایی که در راهرو وجود داشت نشست و سرش را بین دستهایش گرفت. دکتر بافاصله

.کنارش نشست
از فردا درمانش رو شروع _
میکنیم. من مطمئنم
همین که گذشته رو هضم کنه و
از بحران
گذشته
نجات پیدا کنه میشه همون
مامان مینو سابقی
که

دنیای بیمار

3558

.مادری میکرد برای بچه هاش
:باالتماس رو به دکتر گفت
تحت فشار نذارش. اذیتش _
نکن. بذار هروقت
.دوست داشت حرف بزنه
.دکتر باآرامش لبخند زد
اینجا تنها چیزی که اجباریه _
.خوردن داروهاشونه
علیرضا نگران و پر از تشویش از
جا بلندشد و
دستی

.به صورتش کشید
.دکتر قسم بخور مراقبشی_
.قسم میخورم_
.چانهاش لرزید
چقدر میمونه اینجا؟_
مشخص نیست. چندماه _
.شایدم چندسال
دلش فرو ریخت و دستش را به
.دیوار تکیه زد
اما خوب میشه نه؟_
.انشاالله_

دنیای بیمار

3559

جلوی پای دکتر زانو زد و بانم
اشک چشمش زل
زد
.به او
دکتر برای من هیچی نمونده _
جز همین مادر، تو
رو
به تمام مقدسات قسم مراقبش
.باش

دکتر بابغضی که در گلویش
نشسته بود از جا
بلندشد و دستی به لبهای
.لرزانش کشید
دیونه! انگار آوردیش شکنجه _
گاه! من اینجام که
از
.مینو مراقبت کنم
.دلم آروم نمیگیره_
بذار یه مدت بگذره میبینی ما _
اینجا چقدر خوب
.مراقبشیم
امشب پیشش بمونم؟_
:دکتر محکم گفت
.نه_

.حداقل تا شب پیشش بمونم_
.دکتر کلافه نگاهش کرد
.برو فردا بیا دیدنش_
دستهایش را مشت کرد. دلش از
همین حالا

تنگ
بود. ناچار سر تکان داد و قدمی
به عقب
.برداشت
ایستاد. خواست دوباره سفارش
کند که بانگاه
عاصی شدهی دکتر زبان به کام
گرفت و از
آسایشگاه بیرون رفت. سخت
بود اما برای درمان
.مینو لازم بود
کنار خیابان شکست خورده قدم
برداشت. پوچ
بود و
دس ِت خالی. نه مینو را کامل
!داشت نه طلا را
پوزخند زد. امروز مثلا قرار بود روز
دامادیاش
.باشد
در اوج غم و ناراحتی خداراشکر
کرد که کارتها را

به
انتظار داماد شکست خورده و
عروس ماتم زده
.نشسته بودند
تاشب در خیابان پرسه زد. هرچه
راه میرفت
رشتهی افکارش درازتر میشد.
یک تاکسی
گرفت و
زیرلب آدرس خانه را برای راننده
.زمزمه کرد
سرش را
به پشتی صندلی تکیه زد.
.گوشیاش زنگ خورد
دست در جیبش کرد که
مهرههای سرد در
مشتش
جا گرفتند. چشم باز کرد و

گردنبند را جلوی نگاه
مغمومش گرفت. در اثر حرکت
ماشین تکان
میخورد
و جلوی چشم علیرضا اظهار
.وجود میکرد
نگاهش
از روی سنگهای سفید به روی
پلاک طلایی رنگ

کشیده شد. نشان عشق شان
.دست او ماند
طرح
مرا هزار امید است و هر هزار « تویی« قلبش را
به
درد آورد. دستش را از جلوی
چشمش پایین آورد
و
.نگاه دوخت به خیابان تاریک
!کاش امشب صبح میشد. کاش

***

فصل سی و ششم

ساعت ُنه شب بود و هوا کمی سرد. پاییز بود!

ِ یک

پاییز! تولدش بود. تولد او هم بود!

خنده ای کج کرد. خنده ای که توأم بود بابغض و

تمسخر! بغضش برای نبود او و تمسخرش برای

ِ خود

خوش خیالش که فکر میکرد قرار است رنگ

خوشبختی را ببیند. حالا همان دختر پر از خالی

بود!

هه به قول فرح دختر که نه زن داماد پروین خانم در ماشین!

شاسی بلندش

نشسته بود. از نگاه نحس مردک

!بدش میآمد
سه
ماه بود که نگاه همه تیره و هیز
شده بود. نگاه
همه
کثیف شده بود. چشمک میزدند.
شماره
.میدادند
متلک میانداختند؛ فقط و فقط به
این جرم که
مطلقه
بود. پرستو همراه بابچه ای که
در بغل داشت از
خانهی مادرش بیرون شد و نگاه
هیز مردک از
طلا
کنده نشده بود! باحرص کلید را
در قفل چرخاند و
وارد
خانه شد. گشنه بود و خسته. از
صبح سرپا بود
و

3564

کفش پشت پایش را زده بود.
میگفتند کفش
ِ بخت
زن است؛ کفش که پایت را بزند
بخت خوبی
!نداری
هه چه چرت و پرتها میگفتند.
بادیدن کفشهای
اضافی که جلوی درخانه بود ابرو
بهم گره زد و به
آشپزخانه رفت. بااین تن کوفته و
شکمگشنه
تنها
چیزی را که نمیخواست میهمان
و میهمان بازی
بود. عطر کوکو که وارد بینیاش
شد اشتهایش
کور
شد. ماهیتابه روی گاز بود و
طوبی سهمش را

نگه
داشته بود. لبش را گاز گرفت تا
نلرزد، تابغضش
رسوا
نشود و باز باراِن اشک نشود.
این روزها خودش
هم

دنیای بیمار

3565

ِش
از ماتم و کوه خسته شده بود.
نه او باز
میگشت
نه میشد که خودش برگردد!
هرچقدر هم گریه
میکرد بخت لعنتیاش سیاه بود!
هرچقدر هم زار
میزد این جدایی وصال نمیشد.
هرچقدر هم ماتم
!میگرفت جانش برنمی گشت
بغضش را بالقمهای بزرگ فرو
داد. از داخل

یخچال
گوجه برداشت و حلقه حلقهاش
.کرد
.خاله_
برگشت و به طاها که کنار در
آشپزخانه ایستاده
بود
:نگاه کرد. لبخند زد
جون خاله؟_
.جلو آمد
.منم گشنمه_
بالبخند لقمهی توی دستش را
به دست او داد و
.گوجهای هم در دهانش گذاشت

شما اینقدر گشنهت بود _
سلامتم خوردی؟
طاها خندید و ردیف دندانهای
روغنیاش را نمایش
داد. طلا یک لقمهی دیگر گرفت
اما نگاهش روی

لقمه ثابت ماند. دست پخت
طوبی حرف نداشت
اما
این کوکو سبزی مزه تلخی
داشت. آب دهانش
را
قورت داد و لقمه را داخل
ماهیتابه انداخت. اینبار
بغض نکرد بلکه خندید؛ تلخ و دل
!شکسته
تینا وارد آشپزخانه شد و
.بادیدنش جا خورد
!کی اومدی؟_
یک لیوان آب از پارچ برای خود
ریخت و جرعهای
.خورد
.ده دقیقهای میشه_
تینا توی سینی لیوان چید و
تکتک شان را از
چای
.تازه دم پر کرد

.عمو اینا اومدن_
:به یخچال تکیه زد و بیخیال گفت
.خوش اومدن_
.تینا نگران نگاهش کرد
.بامنظور اومدن_
تبریک تولد؟_
تینا نامحسوس سری به معنی
نه تکان داد و به
سمت در رفت اما قبل از بیرون
رفتن زیرلب با
دنیایی
:از نگرانی گفت
.خریت منو تکرار نکن_
از آشپزخانه بیرون رفت و طلا را
با دنیایی از
ابهام رها
کرد. طلا اخم پررنگی کرد و
لیوانش را روی
سینک
کوبید. دست طاها را که سعی

و دستش را به شیر سماور
برساند کشید و از
آشپزخانه بیرون رفت. وارد خانه
که شد توی
سالن
عمویش را به همراه مهدی و
معصومه دید و
دسته
گل و شیرینی که روی میز
تلوزیون گذاشته شده
!بود
.سلام_
:محمود بالبخند جوابش را داد
سلام طلاجان. خسته نباشی _
.عموجون
سری به معنی تشکر تکان داد و
.منتظر ایستاد
دلیلی برای آمدنشان، آن هم آن

موقع
ِظر
منت
شب
.بادسته گل و شیرینی بود
خب؟_
طوبی شرمنده و خجالت زده لب
.گزید
!بیا بشین مادر_

دنیای بیمار

3569

خیره! گل و شیرینی! شبِ _
تولد من! این
شیرینی
قضیهاش چیه؟ ما رو که نامزدی
معصومه دعوت
نکردین شیرینی آوردین کاممونو
شیرین کنید؟
معصومه سر به زیر انداخت و
:محمود گفت
ما دعوت نکردیم یا شما _
نیومدین؟

.طلا پوزخند زد
ما رو لایق یه کارت دعوت _
!ندونستی عمو
مهدی: کارتو دادن دست من
برسونم دست
طاهر،
گمش کردم اما دیدی که هم
خودم هم بابا هم
معصوم لفظی خواهش کردیم
.بیاین
اوه کارت قحطی اومده بود! چه _
منتی هم
!میذاره
الان باید تشکر کنیم برای دعوت
لفظیتون؟
.اخمهای محمود غلیظ شده بود
کارتها رو احسان سر تعداد _
سفارش داده بود،
این

پسرم کارت شما رو گم کرد روم

نشد باز ازش
کارت
.اضافه بخوام
صدای پوزخند طلا و تینا هم زمان
بلند شد که
طوبی
:گفت
بیا بشین مادر. هرچی بوده _
.گذشته
.به مادرش نگاه کرد
هرچی بوده گذشته! چرا این _
حرفو سه ماه
پیش
نزدی؟ چرا به علیرضا نگفتی
هرچی بوده
گذشته
دست زنتو بگیر ببر؟ چرا سه ماه
پیش نگفتی
گناه
پدرت به تو ربطی نداره لباس
سفیدو تن دخترم

سیاه
نکنم؟

طوبی باغصه نگاهش کرد و
.طاهر تشر زد
.طلا ساکت شو_
پس نگین هرچی بوده گذشته. _
چون برا من
هیچی
نمی گذره. نمی گذره که عموم
منو تا محضر
همراهی میکنه؛ نه واسه این که
مرهم دل
شکسته
ام بشه بلکه واسه این که یه
موقع این طلای
بی
حیای گیس بریده به سرش نزنه
پشیمون بشه
و با
یارو فرار کنه. برا من نمی گذره

که عموم مهر
ِ ِ
پسر
طلاق منو
می بینه و شاد می شه اما زن و
دخترهای
برادرشو
نامزدی دخترش دعوت نمی کنه؛
نه واسه این

دنیای بیمار

3572
که
کارتشون گم شده بلکه واسه
این که از زنش
می ترسه . برا من نمی گذره که
به داغ دل
خودتون و
کینه ی خودتون فکر کردین اما به
حسرت اون
لباس
عروسی که رو دل من موند فکر
نکردین. برا من

نمی
گذره که تاوان یه احمق و از من و
شوهرم
!گرفتین
صدایش تحلیل رفت و بابغض آرام
و دلگیر ادامه
.داد
گُنه کرد در بلخ آهنگری به _
شوشتر زدن گردن
مسگری! من باور نکردم که علی
پسر قاتل
خواهرمه
اما از صمیم قلبم باور داشتم و
دارم که بی گناه
.بود
طاهر باصورتی برافروخته بلندشد
و باچشمانی

باریک
شده نگاهش کرد. آرام اما
:متحکم گفت

تمومش کن! چیزی رو که تموم _
شده تمومش
.کن
مردمکهایش لرزید و پلکهایش
خیس شد. از قد
علم کردن طاهر نترسید و
نزدیکش شد. طاهر از
دیدن نَم اشکش مثل تمام این
سه ماه ناراحت
.شد
میخوام داداش بزرگه...میخوام _
که تموم شه اما
نمیشه، همونطور که برای تو
معصومه تموم
.نشده
بی توجه به لب گزیدن و سرخ و
سفید شدن
معصومه انگشت اشارهاش را زد
روی قلب طاهر
و
:باچانه ای لرزان گفت
این جا یه چیزی خالی شده. _

یه حفره عمیق
که
.فقط با حضور یه نفر پر میشه

دنیای بیمار

3574

به چشمهای طاهر زل زد و تلخ
.خندید
از شب نامزدی معصوم _
سیگاری شدی! خوش
به
حالت، یه چیزی داری آرومت کنه
من همونم
.ندارم
رو به محمود که عصبانی
:نگاهش میکرد گفت
چیه عمو طلب داری؟ دندون رو _
جیگر بذار هنوز
کار
پیدا نکردم. یعنی پیدا کردم ها؛
اما نه که چندماه
عادت کرده بودم به خانمی
سختم بود کف

آرایشگاه
زری خانومو تِی بکشم! یه کار
بهتر پیدا کنم
طلبتو
.میدم تا بانگاهت تیر پرتاب نکنی
.پوزخند زد
چیه؟! بد نگاه میکنی! گفتین _
نباشه تو
زندگیت،
!نیست

دنیای بیمار

3575

دستهایش را باز کرد و بابغض
.خندید
نیست! کسی که عادتم داد _
به خانمی کردن
نیست. همونطور که شما
خواستین از زندگیم
پرتش
کردم بیرون تا مردم نگن بیغیرت
رفته زن پسر
قاتل

خواهرش شده. خودشو بیرون
کردم از زندگیم،
مامان
طوبی تمام وسایلها و یادگاری
هاشو انداخت
بیرون؛
حتی قرآن سر عقدمم گذاشت
!مسجد محل
هیچی
نمونده جز داغ نبودش، اینوهم
اگه ازم بگیرین
عمویی رو درحق من تموم
.کردین
در مقابل نگاه پرخشم محمود
متأسف خندید و
به
سمت اتاق برگشت که صدای
محمود متوقفش
.کرد

اومدم که داغ نبودشو بابودن _

.پسرم ازبین ببرم
...مهدی: بابا
!تو ساکت_
طلا بهت زده برگشت و نگاهی
به گل و شیرینی
و
.بعد به محمود و مهدی انداخت
جای علیرضا رو میخوای با _
...!این
با انگشت اشاره چنان بیارزش به
مهدی اشاره
کرد
که مهدی تیز نگاهش کرد.
محمود بلندشد و
جلویش
.ایستاد
چیه؟ کمه؟ مادرش دیونه ست _
یا باباش قاتل
که در شأن شما نیست؟
دست طلا مشت شد و گوشهی
.لبش را جویید
علیرضا خودش خوب بود. چرا _

اینو ندیدین؟
:محمود باحرص غرید

_دیگه نشنوم اسم شو آوردی.
طلا به طوبی نگاه کرد. منتظر حرفی بود اما طوبی خیره مانده بود به گلهای قرمز فرش. به طاهر نگاه کرد اما او هم ریش و قیچی را داده بود دست محمود. دربست شده بودند مترسک سرجالیز آقامحمود. محمود میزد، طوبی تأیید میکرد، طاهر مخالفت نمیکرد و طلا را وادار میکردند به رقص.
خندان و باتمسخر به محمود نگاه کرد.
_ چرا فکر میکنین هر سازی که

بزنید من
میرقصم؟
گفتین جداشو گفتم چشم؛ اما
نه به خاطر
زورگویی های شما بلکه به خاطر
این که دلم
نمیومد
باعاق مادر برم خونه ی بخت. اما
این تو بمیری
دیگه
از اون تو بمیری ها نیست. اینبار
مادرمم که

دنیای بیمار

3578

عاقم
نکنه بایه عوضی هم کاسه و
.همخونه نمیشم
چیه آقامحمود؟ رفتی دو دوتا
چهارتا کردی و
دیدی امروز هم عده ام تموم
میشه هم تولدمه
گفتی بیا شیرینی ببرم تولدشو و

بله برون شو
هم
زمان بگیریم یه تیر و دونشون
بشه؟ کورخوندی
عموجان! سقف خونه بابام ترک
برداشته
درست؛ اما
هنوز رو سرم نریخته! هروقت
ریخت پناه میارم به
!خونه ی پسر تو
طوبی: مهدی قول داده توبه کنه
و دیگه نره پای
میز
.قمار
.توبه گرگ مرگشه مادرِمن_
...طلا_
نگاه کرد به طوبی و همان نگاه
کافی بود تا

دنیای بیمار

3579

طوبی
.ادامه ندهد

چیه قربونت برم؟ به همین _
زودی خسته شدی
از
من یا ترسیدی بهتر از مهدی
خوش دست
کسی در
خونه تو نزنه برا دختر دست
دومت؟
.خندید
جای زن عمو فرح چه خالیه! _
دیدم اون نیست
این
صفتو بهم بچسبونه گفتم خودم
بگم که یادتون
بیاد
!باکی طرفین
محمود خیره و پرحرص نگاهش
.میکرد
تو داری تن برادر منو تو گور _
.میلرزونی
چرا؟ چیکار کردم؟ خطا رفتم؟_

:طاهر داد زد
!طلا_

خب چرا؟ داره میگه من تن _
بابامو دارم تو گور
میلرزونم! چرا؟ چون از شش
صبح تا بوق سگ
دنبال کارم؟ دنبال کار حلال!
!حلال
.رو به مهدی ادامه داد
میدونی چیه؟ سخت به دست _
میاد اما عجیب
مزه
!میده
مهدی تیز نگاهش میکرد. جوری
که یعنی »بذار
خرم از پل بگذره تلافی تمام این
حرفاتو سرت در
میارم!« قدرت ماورائی نداشت،
ذهن خوان هم
نشده بود اما این پسر را خوب

میشناخت. نگاه
که
میکرد ته تمام افکارش را
.میفهمید
میدونی شدی حرف دهن _
مردم محل؟
کی منو حرف دهن مردم کرد؟ _
زنت! تونستی
بزنی
تو دهنش؟
محمود باحرص لبش را بین دندان
فشرد و طلا

:گفت
نتونستی نه؟ در دهن مردم رو _
هم نتونستی
ببندی
و اَدل اومدی دست منو بذاری تو
دست پسرت
که
حرف مردم تموم بشه و دیگه

نگن دختر عباس
آقا تو
عقد طلاق گرفت، عروسیش
بهم خورد، عیب و
ایراد
.داشت
!خندید؛ بلند و تلخ
دیشب داشتم میومدم از _
سرکار از جلو خونه
پروین
خانم رد شدم. داشت مهموناشو
.بدرقه میکرد
به
دخترخواهرش گفت مادر تو عقد
مراقب باشیها
این
دختره رو میبینی...همینی که از
جلومون رد

دنیای بیمار

3582

شد. تو
هم طلاقش داد و

ِپسر
عقد قافیه رو باخت و
رفت
دنبال کارش. عمو این حرفا حرف
دهن مردم
نیست حرف زن توئه! جلوی تو و
مهدی رو
نمیتونه بگیره تیشه دستش
گرفته بزنه به ریشه
من! اما اینو به گوشش برسون
طلا نه قبل علی
نه بعد علی تره هم خرد نمیکرد
برا حرف مفت
مردم حالا هر غلطی دلشون
میخواد پشت سر
من بکنن ن. گوشتشه به
!تنشون. مفته دیگه
نیشخندی زد و در اتاق را باز کرد
که محمود داد
:زد
!تو چه چش سفید شدی_
.اینم پشت سرم زیاد میگن_

طوبی نمیخوای دهن این رو _
ببندی؟
طوبی باحسرت به عکس
.شوهرش نگاه کرد
خونه ای که بزرگتر نداره از این _
.بهتر نمیشه
!پس من اینجا قاقم؟_

دنیای بیمار

3583

تینا: بزرگ تری نکن عموجان.
بزرگ تری تو
.نخواستیم
محمود دست به کمر و عصبی
.قدم برداشت
بااومدنم به اینجا به فرح و _
زندگیم پشت پا زدم،
فقط محض این که دهن مردمو
پشت سر دختر
.برادرم ببندم
طلا از میان چهارچوب در نگاهش
.کرد
تو این سه ماه آسه رفتم آسه _

اومدم، گربه هم
شاخم نزده. شما مراقب دختر
خودت باش که یه
ول نکنه بره
ِپسر
. موقع تو عقد
:محمود باصدای بلندی گفت
تو خودت نگفتی پسر _
اکبرقسطی زر مفت زده
و
.چند روز دنبالت کرده
.طلا باحرص به طوبی نگاه کرد
خیال کردم درد و دلام پیش _
مادرم محفوظ
میمونه
.و جار زده نمیشه

دنیای بیمار

3584

طوبی شرمنده سرش را پایین
.انداخت
نگرانتم مادر! به عموت _
.گفتم ُدمشو قیچی کنه

د این که اومده داره بال من ِ_
!بدبختو میبنده
محمود زل زد به چشمهایش و
:جدی گفت
آره ُدم اونو قیچی نکردم اومدم _
دست و بال تو
رو بند
کنم. فکر میکنی چرا؟
چه میدونم؟ پسرم نمیترشه _
که بگم شازده
تون
.باد کرده رو دستتون
دم اون ِ پسر رو قیچی نکردم ُ _
چون امروز اگه
سر اونو میشکوندم فردا یه خر
دیگه پیدا میشد
و پسون فردا یه الاغ دیگه. باید
این مشکل از
!ریشه حل بشه
الان مشکل منم؟_
مشکل اینه که اسمت افتاده _
رو دهنها و باید

دهن
.مردمو بست

با ازدواج بامهدی؟_
محمود سر تکان داد که طلا
:پوزخند زد و گفت
حرف مردم این محل که نه، _
حرف کل مردم این
شهرو به تن میخرم اما تن نمیدم
به خواسته ی
شما
.و پسرت
وارد اتاق شد که محمود پشت
سرش باقدم
بلندی
به جلو هولش داد و طلا شوکه و
ترسیده جیغ
بلندی
کشید. محمود در را محکم بست
و همین که
تینا به

سمت اتاق پاتند کرد محمود در
را قفل کرد. تینا
از
ترس به گریه افتاد و مشت زد به
.در
عمو تو رو حضرت عباس _
.کاریش نداشته باش
صدای محمود عادی و عاری از
.خشم بود
کاریش ندارم فقط میخوام _
دوکلوم باهم حرف

.بزنیم
تینا هراسان به طوبی و طاهر
نگاه کرد. آنها هم
نگران بودند اما انگار مطمئن
بودند محمود بلایی
سر
طلا نمی . آورد تینا اینبار التماس
کرد محمود در
اتاق

را باز کند. در زد، مشت زد، جیغ
زد و بالاخره طلا
در
را باز کرد. شالش روی شانه
هایش افتاده بود و
چشمهایش اشکی بود. نه
صورتش از سیلی
سرخ
بود نه موهایش بهم ریخته! نه
لبش زخمی بود
نه
زیرچشمش کبود اما تینا
احساس کرد که این
دختر
در همین ده دقیقه ای که در
اتاق بوده جان داده
است! مرده و غسل داده شده،
دفن شده و
حالا

محتاج آرامش شب اول قبر

است.
باترس صدایش زد.
طلا! خوبی؟ چیکارت کرد؟_
محمود تیز نگاهش کرد.
چیکارش کردم؟ میبینی که _
سالمه.
طلا خیره بود به زمین و
اشکهایش گوله گوله
می ریخت. تینا عصبی و ترسیده
جیغ زد:
چیکارش کردی؟_
فقط حرف زدیم_.
چی گفتی بهش؟ طلا! آبجی_!
شال را روی سرش انداخت و
صدای طلا از میان
حنجرهی زخمی و لبهای لرزانش
بیرون دوید.
قبوله_.
تینا شوکه نگاهش کرد و مهدی
باپیروزی خندید
و
محمود گفت:

طاهر شیرینی رو باز کن _
.دهنمونو شیرین کنیم
طاهر باترس به طلا که خشکش
زده بود نگاه

کرد و
طوبی نگران از جایش بلندشد.
:تینا باگریه گفت
چی گفت بهت؟_
طلا از پشت پرده اشکش به تینا
نگاه کرد و
همین
که خواست حرفی بزند زیر پایش
خالی شد و
.پلکهایش روی هم نشست
***
باخودکار توی دستش روی تاریخ
امروز خط کشید
و
کلافه پوفی کرد. گوشی اش را
برداشت و

موجودی
حسابش را چک کرد. ته خودکار
را میان
دندانهایش
گرفت و به این فکر کرد که قسط
چهارم لوازم
خانه ای که برای عروسش چیده
بود و حالا جای
همان
عروس خالی بود را بدهد یا
سیسمونی

شاهزاده
خانم مهتاب را فراهم کند! یزدان
کلی سر و صدا
و
دعوا راه انداخته بود که اتاق
بچهاش را آماده
کرده اما
گوشش به این حرفها بدهکار
نبود و وظیفهاش را

انجام میداد. آخر سیسمونی پای
مادر عروس
بود
نه خود داماد! ترجیح داد قبل از
این که از لوازم
خانگی زنگ بزنند و قسط این ماه
را یادآوری کنند
پول
را به حسابشان حواله کند.
مهتاب ماه
هشتمش بود
و هنوز یک ماه فرصت داشت
برای تهیهی
سیسمونی. دیر شده بود اما
هنوز درگیر
هزینهها و
اقساط عروسی بود که بهم
خورده بود و

حسرتش به
.جا مانده بود

:یزدان وارد اتاقش شد و پرسید
نمیای ناهار؟_
خودکار را در لیوان خودکارها فرو
:کرد و جواب داد
.نه صبحانه دیر خوردم_
یزدان روی مبل نشست که
:گفت
.برو ناهار بخور_
عصر برم خونه یه چیزی _
میخورم. چیزی شده؟
نه چطور؟_
حس میکنم رو به راه نیستی؟_
.لبخند زد
اشتباه میکنی. قرار بود میلاد _
ناهار بیاد اینجا،
اومد؟
نه اتفاقا مهتاب زنگ زد گفت _
.میلاد رفته اونجا
.مشغول بلال کباب کردن بودن
.سری تکان داد

.تو هم میرفتی_
یزدان سرش را به مبل تکیه زد و
نفسش را
محکم به
.بیرون فوت کرد
.حسش نبود_
مدتها بود که حس هیچی را
نداشت و علیرضا
این
را به خوبی میفهمید. این بهم
خوردن عروسی
بیشتر از همه یزدان را ساکت و
گوشه گیر کرده
.بود
دیدن این حالش برای علیرضا
سخت بود اما
هرچه
میگفت »برملا شدن واقعیت
»تقصیره تو نبوده
حرف
در گوشش نمیرفت و خود را

.مقصر میدانست
علیرضا مطمئن بود کم کم باخود
و وجدانش کنار
میآید اما نمیدانست که درد
یزدان وجدانش نه
بلکه تنهایی علیرضا است! قبلا
مینو بود اما حالا

دنیای بیمار

3592

او
هم نبود و علیرضا بااین که
سعی داشت درد و
غمش را پنهان کند یزدان همه
چیز را از نگاهش
میخواند؛ یک عمر باهم بزرگ
شده بودند و
یکدیگر را
!از بَر بودند
یک نفر ریتمیک در زد؛ نوایی مثل
.موسیقی
یزدان
:بیحوصله گفت

نگار تازگیا اینطوری دلبری _
میکنه؟
علیرضا اخمی به رویش کرد و
:گفت
.بفرمایید_
در باز شد و صدایی آشنا اما
دوست نداشتنی
به
.گوشش رسید
.می فرمایم_
بادیدنش ناراحت نه اما خیلی
.زیاد شوکه شد

دنیای بیمار

3593

یزدان
خیلی سریع تنش را از روی مبل
جمع کرد و
.ایستاد
:بااخم توپید
تو اینجا چه غلطی میکنی؟_
تازگیا به مهمون اینطوری _
خوش آمد میگن؟

شنیده
بودم هتل توران پرسنل مودبی
داره؛ اما نگو
مدیراش
!بدجور پاچه گیرن
یزدان خیلی سریع به یقهاش
چنگ زد و همین
که
خواست مشتی حوالهی فکش
کند علیرضا
دستش
.را درهوا گرفت
.سلام_
یزدان نگاه پرحرصی به علیرضا
انداخت و مهدی
نیشخند زد. چنگ یزدان را از
یقهاش جدا کرد و با

ادا
.اطوار یقهاش را مرتب کرد
علیک سلام آقای پناهی. اینجا _

بهت میگن
پناهی یا
مشکور؟
علیرضا به طرف میزش برگشت و
جواب مهدی را
:داد
مهم نیست شما هرچی _
.راحتی صدا کن
مهدی به چشمهای به رنگ خون
یزدان نیشخند
.زد
نه انگار مدیر هم ادب حالیشه _
فقط تو بین
شون
.نخاله دراومدی
یزدان مشتش را با دست
.دیگرش مالید
نزنم صورتتو آسفالت کنم. _
داری گندهتر از
دهنت
حرف میرنی جوجه ریقو! مشخاتو
نوشتی

3595
اومدی از
خونه بیرون؟
مهدی باصدا خندید و دست در
جیب شلوارش
کرد و
.کارتی بیرون کشید
من که نفهمیدم چی باعث _
میشه تو اینقدر منو
بچه
ببینی اما محض اطلاعات این
.بچه بزرگ شده
به سمت میز علیرضا رفت و
کارت را پرت کرد
.جلویش
اینقدر بزرگ که آخرهفته _
.عروسیشه
.نیشخند زد
من و طلاخانم خوشحال _
.میشم تشریف بیارین
دست علیرضا باتردید به سمت

.کارت رفت
رویش
دوتا قلب چوبی تنیده در هم
چسبیده بود و یک
پاپیون باربان سفید و نگین
طلایی! وقتی کارت را

دنیای بیمار

3596
باز
میکرد دستش میلرزید و یزدان
دلش گرفت از
ترسی که نه تنها چشمهایش
بلکه تک تک
انگشتان
دستش هم فریاد میزدند. کارت
!را باز کرد. دید
اسم خانم قلبش را کنار اسم
!یک مرد دیگر دید
تپش
تند قلبش دردناک بود و نفسش
یکی در میان
شده

بود. اینبار هم شعر روی کارت را
خودش انتخاب
کرده
بود؟ با آن شعر مهدی را سوپرایز
کرده بود؟
بامهدی
هم رقص تمرین میکرد؟ افکارش
چنان نفسش را
تنگ کردند که خیلی سریع با
دست لرزانش
دکمه
دوم پیراهنش را باز کرد. مهدی
حال بدش را دید
و

.نیشخندش را پررنگتر کرد
علیرضا همانطور که پلکش
:عصبی میپرید گفت
.مبارکه_
ابروهای مهدی بالا رفت. انتظار
این واکنش را

نداشت. میخواست سوختن و
خاکستر شدنش
را
ببیند اما نمیدانست که این مرد
عجین شده بود
باطعم گس درد! اما یزدان گوله
.آتش بود
باخشم
کارت را از روی میز چنگ زد و در
یک حرکت آن را
در
مشتش مچاله کرد. مهدی از
دیدن خشمش
لذت
.میبرد
میری یا جنازه تو از این هتل _
بفرستم بیرون؟
مهدی صلح جویانه دستهایش را
.بالا برد
نچ نچ همچین رفتاری از _
پسرحاجی بعیده! من

فقط
اومدم به عروسیم دعوتتون کنم
این رفتار
درسته؟
یزدان باحرص به یقهاش چنگ زد
و پرتش کرد
روی
مبل. مهدی باضرب پرت شد روی
مبل و یزدان
درست
عین گرگ رویش خیمه زد و
مشتش را بالا برد
که
علیرضا عصبی از جایش بلند شد
و باحال بدش
:غرید
دعواهاتونو ببرین بیرون از اتاق _
.من
یزدان مشتش را زیرچانهی
مهدی که هنوز
چشمهایش به او و علیرضا

نیشخند میزد، فشار
:داد و از لای دندانهایش غرید
از اون احسان به خاطر داداشم _
گذشتم اما از
تو به خاطر خدا هم نمیگذرم پس
دور و بر
داداشم نپلک. حالام جون تو
بردار و برو که به

امام هشتم قسم جنازه تو
میفرستم وسط
.مجلس عروسیت
تن مهدی را از روی مبل به
وسیله کشیدن یقه
اش
بلند کرد و به سمت در هولش
:داد و نعره زد
.گمشو_
مهدی پای در افتاد اما از رو نرفت
و خم به ابرو
.نیاورد

از روی زمین بلندشد و همانطور
که باحفظ
نیشخندش لباسش را مرتب
:میکرد گفت
تشریف بیارین خوشحال _
.میشم
یزدان دندان روی هم سایید و
مهدی در را باز کرد
اما
:قبل از رفتن چشمکی زد و گفت
مراسم پاتختی همزمان برگزار _
.میشه
باخنده ای بلند از اتاق بیرون رفت
و برای یزدان
مسیج
فرستاد؛ »دیدی گفتم صاحب
مجلس منم نه

داداش
تو. من هیچ وقت عادت نداشتم
و ندارم به

باخت. نه
توی باختن دختری که میخواستم
و دیگه برام
ذرهای ارزش نداره اما برای به
خاک مالیدن تو و
اون داداش رابین هودت تن دادم
به ازدواج
باهاش! اما میخوام بهت آوانس
بدم؛ اگه اهل
معامله ای بهم زنگ بزن. عزت
».زیاد پسرحاجی
یزدان نگران به علیرضا نگاه میکرد
که مدام به
موهایش چنگ میزد و به پشت
گردن سرخش
.دست میکشید
...علی_
.برو ناهارتو بخور یزدان_
.صدایش بم و خشدار شده بود
...اما داداش_
.برو ناهارتو بخور یزدان. بـــــرو_
یزدان فهمید که میخواهد تنها

باشد و بااین که
نگران حالش بود از اتاق بیرون
رفت. علیرضا بعد

از
رفتن یزدان کنار پنجره ایستاد و
به گلدان
نرگسهای
زرد و یاسهای سفید نگاه کرد.
دیگر طلا نبود که
هر
روز جای نرگسها و یاسهای
خشک شده را
باگلهایتر و تازه عوض کند اما
خودش هرروز
گلدانها را از گل تازه و سرحال پر
میکرد. دستش
لب پنجره مشت شد اما یکهو
گلدانها را
بادستش
پس زد. روی زمین افتادند و

شکستند. بابغضی
:مردانه باخود زمزمه کرد
من هنوز حلقهام رو در نیاوردم _
به این امید که
...!برمیگردی اون وقت تو
نگاه پرآبش به گلدانها بود و
!گلهایش به طلا
حلقه اش را از انگشتش درآورد و
جلوی
چشمش
.گرفت

دنیای بیمار

3602

سه ماهه دارم خودمو گول _
میزنم که همه چی
تموم شده برام اما تموم نشده
بود. امید
داشتم.ِ من لعنتی امید داشتم
.که برمیگردی
که آخرین قصه
مگوی منم پایانش خوش میشه.
که برمیگردی

پیش
منی که هزار امیدت بودم و گفته
بودی ناامیدیت
!مرگته
حلقه را به سمت گلدان های
شکسته پرت کرد
و
.پوزخند تلخی زد
اون شب تو ماشین جواب _
خداحافظی تو ندادم؛
چون هنوز برای من تموم نشده
بودی اما الان
میگم
که خداحافظ. خداحافظ آخرین
.رویا
***
یک ربع بود که بی هدف و
بلاتکلیف توی ماشین
نشسته بود. نگاهش گاهی از
ردیف ماشینهایی

که متعلق به مهمانهای البرز بود
به سمت
پنجرهی
آپارتمان البرز کشیده میشد. روی
پرده نقش
رقص
نور آبی و سبز و زرد میافتاد.
صدای موزیک را
میشنید و پاهایش یاری نمیکردند
برای داخل
رفتن. آنقدر فرمان را توی
مشتش فشرده بود که
انگشتهایش ِسر شده بودند. باید
چه کار میکرد؟
میدانست کار درستی نیست اما
!تنها راه بود
بعد از
خواندن پیام مهدی به او زنگ زده
بود و گفته بود
چه«
معامله ای؟« و مهدی جواب داده

بود »من عادت
به
توضیح دادن ندارم آدما رو یه
راست قرار میدم تو
شرایط دلخواهم. شب بیا
خونهی البرز. مطمئن
باش
اگه زرنگ باشی این معامله
میتونه برات سودآور

دنیای بیمار

3604

باشه!« یزدان منظور او را هم از
معامله
میدانست
هم از سود! بحث پول وسط نبود.
حداقل برای
یزدان
.سود، پول نبود
برایش پیام آمد. بازش کرد. خود
.لعنتیاش بود
استخاره گرفتن رو بس کن «
.پسرحاجی

».بپربالا
جوابی نداد و حرکتی هم نکرد.
بدون نگاه به
پنجره
هم میتوانست بفهمد که مهدی
.زیرنظرش دارد
دوباره پیام داد. »بیا پسرحاجی
در توبه رو به
بندگون
خدا همیشه بازه. نشنیدی میگن
گرهزاربار توبه
شکستی بازآ؟« گوشی را در
مشتش فشرد و
زبان
روی دندانهای ردیف بالایش
کشید. پیام بعدیاش
را

بامکث باز کرد. »فکرمیکردم
علیرضا برات خیلی
باارزشه پسرحاجی! ما هردو

خوب میدونیم سود
معاملهی امشب میز قراره نصیب
علیرضا بشه؛
البته
اگه تو ببری. اما انگار داداش
داداش گفتنات باد
هواست! عزت زیاد. روشن کن
برو حرم استغفار
کن
که تا دم در خونهی فساد
اومدی.« یزدان
میتوانست نیشخندش را هم آخر
پیام ببیند! به
خاطر علیرضا توبه کرده بود و حالا
به خاطر همان
علیرضا تا اینجا آمده بود. داداش
گفتنهایش باد
هوا
نبود، یک بار نارو زده بود به این
داداش و خودش
را به
هردری برای جبران میزد؛ حتی

شکستن توبهای
که
وصل بود به دل دلبرکش!
چندلحظه سرش را

دنیای بیمار

3606

روی
فرمان گذاشت و چشم بست.
به خاطر انتخاب
اشتباه مهتاب و بدبخت
نشدنش، از اعتماد
علیرضا
سواستفاده میکرد و گذشتهشان
را جار میزد و
حالا به خاطر جبران نارویی که به
رفیقش زده
بود دل
عروسکش را میشکند؟! اصلا
متوجه بود دارد چه
غلطی میکند؟ گند پشت گند!
اشتباه پشت
!اشتباه! نادانی پشت نادانی

دستش روی سوئیچ نشست و
ماشین را روشن
کرد
اما تصور طلا، زنی که زن داداش
صدایش میزد در
کنار مهدی باعث شد دستش از
روی سوئیچ
محکم
روی فرمان کوبیده شود و داد
:بزند
!خدایا مصبتو شکر_
.باخودش غرولند کرد

امتحانه یا یه شانس برای _
دوباره برگشتن طلا
به
زندگی علی؟
خسته از دوراهی که مقابلش
بود و خودش هم
میدانست نه راه پس دارد نه راه
پیش سوئیچ و

گوشیاش را برداشت و از ماشین پیاده شد. از
همان فاصله هم برق چشمان مهدی را پشت
پنجره
:میدید. زیرلب باخود گفت
به جون فسقل توراهیم یه _
کاری بکنم پشیمون
.بشی
سوئیچ را توی مشتش فشرد و باقدم های
محکمی
ِز
وارد ساختمان شد. عجیب بود که هیچ کدام ا
همسایه ها از میهمانی های هرشب البرز
شاکی
!نمی شدند
وارد خانه که شد بوی نوشیدنی های غیرمجاز و

انواع دودهای سنتی و صعنتی
آزارش داد. نه که
ندیده باشد نه؛ دیده بود. یک
زمانی خودش پایه
ی
هرنوع بود اما مدت زیادی بود که
دور تمام خلاف
هایش را خط گرفته بود و زمان
می برد تا دوباره
به
این بو و دود غلیظ عادت کند.
سردرد گرفت؛ هم
از
صدای بلند موزیک هم از بوی
گند موشیدنی
هایی که قاطی شده بود با
عطرهای هزاررنگ
هزار دختری که وسط آپارتمان
حرکات موزون
انجام میدادن و بی پروا قهقهه
می زدند.بااین که

هیچ کدام را نمی شناخت اما
همه یزدان را می
شناختند و بماند که جرأت نزدیک
شدن به او را
نداشتند! همه می دانستند تنها
خلافش قلیون
و سیگار است و برای
دخترجماعت تره هم خرد
نمی کند. آنقدر هم بد غرور
دخترانی که گاهی
نزدیکش شده بودند را خرد کرده
بود که دیگر

کسی هوس نکند دور و برش
!بپلکد
البرز از دیدنش خوشحال شده
.بود
بَه بَه ببین کی اومده! کم _
پیدایی پسر. خوش
.اومدی
خنثی نگاهش کرد و کوتاه تشکر

کرد که البرز
.چشمکی زد
ک _
ِب
اومدی امشب میزو و تمام
پولاشو نی و
ببری
دیگه؟
بدون توجه به حرف او به سمت
سالن قدم
برداشت
اما بادیدن جای خالی میز ایستاد
و سوالی به
البرز
نگاه کرد که البرز باسیگار توی
دستش به یکی
از
.اتاقها اشاره کرد
چندوقتیه بازی رو اونجا انجام _
.میدیم

وارد اتاق شد و مهدی را پشت
میز دید. اردلان از
!دیدنش تعجب کرد و عرفان اخم
.خوش اومدی پنجه طلا_
خیلی وقت بود که کسی اینطور
.صدایش نمیزد
مشخص بود مهدی تمام آمارش
را درآورده که به
این
لقب قدیمی رسیده است!
اردلان از دیدنش ابراز
خوشحالی کرد و عرفان حتی
سلامش هم
.نکرد
مهدی برایش یک صندلی عقب
کشید و
:باسرخوشی گفت
.بفرما پسرحاجی_
دستش روی پشتی صندلی
نشست و نفسی
گرفت. هوای اتاق خفه بود و پیپ

اردلان دود
زیادی می
کرد.عرفان عصبی لیوان
نوشیدنی اش را سر
کشید
دست اول رو من میخوام بازی _
کنم. مهدی

بدون این
:که به عرفان نگاه کند گفت
امشب فقط قراره پسرحاجی _
.بازی کنه
یزدان زبان روی لب بالاییاش
کشید و نگاهش را
.باریک کرد
من پشت این میز بشینم یا _
جون تو میگیرم یا
.زندگی تو
مهدی خاکستر سیگارش را
.باخونسردی تکاند
اونقدر بیعقل نیستم سرجونم _

شرط ببندم اما
سر
زندگیم...بدم نمیاد! هیجان انگیزه
نه؟
چشمکی رو به یزدان زد و ادامه
.داد
میدونی که زندگیم کیه؟_
صندلی را میان دستش فشار
داد و باخشم
:غرید
!تو خیلی بیغیرتی_
.مهدی بلند خندید

هی یادت نداره تو هم از _
.قماش منی
نیستم! من هروقت پای این _
میز نشستم فقط
!سرپول شرط بستم
باعصبانیت به یقهی او چنگ زد و
نزدیک صورتش
از

:لای دندانهایش غرید
فقط میخوام از دست تو _
.نجاتش بدم
اوه! انگار این رابین هود بودن _
بین دست پرورده
های
!حاجی مده
جدی شد و چنگ یزدان را از
.یقهاش جدا کرد
نگفتم بیای که برام ش ِرو و ِر _
بخونی. مردشی
بشین بازی کن نیستی به
سلامت، از همون
.راهی که اومدی برگرد
یزدان باحرص خندید و رو به البرز
:گفت
این چقدر بهت میده که گردن _
شو اینقدر کلفت
کردی؟
خیلی بیشتر از اون موقعی که _
تو رئیس میز

.بودی
.بازهم خندید؛ اینبار باتأسف
دمت گرم! رفیق قدیمی تو به _
پول رفیق جدیدت
!فروختی
دم تو بیشتر گرم به خاطر _
علیرضا دور همه ی
ما رو
خط کشیدی. ما برات اوف
داشتم. اوه نه ما
هیزمهای جهنمی بودیم که تورو
.میسوزوند
بعد از این حرفش همراه بامهدی
بلند قهقهه زد
که
یزدان باپوزخندی پررنگ پشت میز
نشست و
:گفت
امشب یا من میبرم یا اینجا رو _
تبدیل میکنم به
.جهنم

مهدی همانطور که کارتها را ُبر
میزد بانیشخند
:گفت
زیاد به خودت مطمئن نباش. _
حرفه ای هم که
باشی وقتی زیادی از حد به
خودت اطمینان

کنی
همون لحظه شکست میاد
.سراغت
حرف خودش را به خودش
میزد! ُدم این بچه را
امشب ! میچید
عرفان کام عمیقی از سیگاری
که از بویش
مشخص
بود که قاطی نیکوتینش مواد
است گرفت و بعد
:گفت
قبل از این که پشیمون شی _

پاشو برو پی
.کارت
کارتها را از دست مهدی چنگ زد
.و خودش ُبر زد
به تو ربطی نداره. گلتو بکش _
!رفیق
دست عرفان مشت شد و دندان
روی هم
.فشرد
لازمه یادآوری کنم توبه کرده _
بودی؟
.کارتها را تقسیم کرد
.لازم نیست_
لازمه بگم سه سالی هست _
پاکی؟

دنیای بیمار

3615

نگاهی به کارتهای توی دستش
.کرد
.لازم نیست-
لازمه بگم علیرضا بفهمه دورتو _
خط میکشه؟

حین مرتب کردن کارتها دستش
خشک شد روی
:هوا و بعد گفت
.لازم نیست_
:عرفان اینبار غرید
!لازمه بگم زنت پا به ماهه_
چشم بست و آب دهانش تلخ
شد. از روی
دخترکی
که هنوز به دنیا نیامده بود
شرمنده بود اما برای
جبران گندی که به زندگی
علیرضا زده بود لازم
!بود
امروز خودش باچشم خود دید که
بعد از دیدن آن
کارت چطور غرور و غیرت
مردانهاش خرد شد و
عشق
نافرجامش اشک شد و در
.نگاهش نشست

چشم باز کرد به روی کارت ها.
دست خوبی

!بود
:عرفان اینبار داد زد
احمق پاشو گمشو از پای این _
.میز
:یزدان عصبی داد زد
.البرز اینو خفهاش کن_
البرز به سمت عرفان رفت که
عرفان زودتر از
البرز
دست جنباند و به یقهی البرز
چنگ زد و به دیوار
:پشت سرش کوبیدش و داد زد
کثافت نارفیق چون وجود یزدان _
پای این میز
کوفتی
به سودته سعی داری باهر دوز و
کلکی
بکشونیش

پای میز نه؟ توی مفنگی نون
نداشتی بخوری،
به
خاطر نداشتن شهریه از دانشگاه
انصراف دادی،
خودتو با سودی که ُبردهای
یزدان از این میز بهت

دنیای بیمار

3617

میداد بالا کشوندی حالا دستی
که بهت نون
رسونده
رو گاز میگیری؟
البرز که از درگیری در
مهمانیهایش بیزار بود صلح
:جویانه گفت
من نمیدونستم قراره بیاد، _
خودمم غافلگیر
.شدم
اما میتونی که از این خونه _
.بندازیش بیرون
.البرز با ادا لب گزید

هیی! رفیقمه! من غلط بکنم _
همچین کاری
.بکنم
عرفان عصبی ولش کرد و به
موهای خود چنگ
.زد
اردلان: چرا رم کردی؟ بچه
دوساله نیست که
گول
خورده باشه و اومده باشه وسط
بازی خطرناک
بزرگ
ترها. نکنه جنسش ناخالصی
داشته؟

عرفان نگاهی به یزدان انداخت.
هیچکس به
اندازهی
او نمیدانست علیرضا تاچه حد
نقطه ضعف یزدان
است. تنها کسی که از

رفیقهایش به مراسم
عروسیاش دعوت کرد عرفان بود.
عرفان این مرد
را
میشناخت. میدانست پای بند
شده بود به زن و
زندگیاش و حضور امشبش را پای
این میز لعنتی
.هیچ رقمِ درک نمیکرد
به سمت پنجرهی اتاق رفت و
زیرلب غرولند
.کرد
.هر غلطی دلت میخواد بکن_
یزدان نفس عمیقی کشید و
ریههایش پر شد از
بوی
:گند پیپ اردلان. عصبی غرید
چه چیزی ریختی تو اون اینقدر _
بوی گند میده؟
اردلان سرمست خندید که یزدان
باانزجار و البته

دلسوزی گفت:
میمیری بدبخت_!
به البرز اشاره کرد.
این فقط به فکر سود خودشه، _
به سلامتی تو و
خطر جنسی که میده دستت
فکر نمیکنه.
البرز: تو که اهلش نیستی پس
حرفشم نزن.
هشدارمو دادم. اردی عاقل _
باشه جدی میگیره.
اردلان باز خندید.
همین که ببرتم تو فضا کافیه؛ _
حتی اگه آشغال
خطری باشه.
یزدان عصبی پیشانیاش را فشار
داد و باانگشت
ضربهای به کارتهای توی دستش
زد.
شروع کنیم؟_
به مهدی نگاه کرد.

اگه باختم چی میخوای؟_
لبخندی گوشهی لب مهدی
.نشست
سه دور بازی میکنیم، هرکی _
برد بیشتری

داشت
.همون شاه میزه
یزدان میدانست مهدی سر
کسی به باارزشی
طلا
یک دست بازی نمیکند.
میدانست شرط و
شروط
و قاعده و قانون میگذارد.
میدانست و بادانستن
همهی اینها پشت آن میزکثافت
.نشسته بود
.دوره اول رو میریم_
مهدی چشمکی به معنی
موافقت زد و بازی را

.شروع کردند
البرز از اتاق بیرون رفته بود تا به
مهمانهایش
برسد
و جنسهای آشغالش را پخش
کند و مهمانهای
خرپولش را تلکه کند! یزدان از این
که یک
روزهایی در
میان چنین گرگ صفتانی
میچرخید و جزئی از

همینها بود از خودش بدش آمد!
کاش هرچه
زودتر
این سه راند تمام شود و به خانه
برگردد؛ پیش
دلبرک و فسقلش! همان دست
اول پر از تشنج
بود
اما به پیروزی یزدان ختم شد.

یزدان بیشتر از
آنچه
که مهدی فکر میکرد پنجه طلا
بود و مهدی
آنقدرها
!که یزدان فکر میکرد بچه نبود
مهدی نترسیده بود اما دیگر
سرخوشی سرشب
را
هم نداشت. یزدان کارتها را یکی
:کرد و گفت
هنوزم میخوای ادامه بدی؟_
.شک نکن_
نگفتی! ببازم چی میخوای؟_
.رستورانتو_
ابروهای یزدان بالا رفت و تک
خنده ای پرتمسخر

.زد
اون البرز حروم مغز که ازش _
خط میگیری بهت

نگفته
رستوران مال من نیست؟
_مال تو و آقات نداره پسرحاجی.
هه! اوکی باختم رستوران آقام _
مال تو.
مهدی که از تمسخر کلام او
حرصش گرفته بود
گفت:
چه به نامت باشه چه نباشه _
وقتی باختی او
رستورانو میدی به من.
شیرفهمه؟
وقتی بامن حرف میزنی سعی _
کن لحنت
دستوری
نباشه. خرفهمه؟
مهدی تیز نگاهش کرد و بعد کج
خندید.
دست دوم را یزدان باخت. مهدی
نیشخند زد که
یزدان گفت:

هنوز زوده واسه کری خوندن. _
من دانش آموزی

3623

بودم
که همیشه سخت ترین
امتحاناشو بانمره ده
قبول
میشد. میفهمی که چی میگم؟
نمره خوبی نبود
اما
.نمره قبولی بود
مهدی منظورش را فهمید و
.همین ترساندش
یزدان
خیلی مطمئن بود که دست آخر
را میبرد و
همین
.اطمینان، مهدی را میترساند
.یزدان کارتها راُبر میزد
می دونی که ببازی باید چیکار _
کنی؟

طلا رو دو دستی تقدیم برادرت _
.کنم
.نه_
مهدی منتظر نگاهش کرد و یزدان
.ادامه داد
.عروسی تو بهم میزنی_
مهدی تاک ابرویی بالا انداخت و
بعد سر تکان

داد و از
جا بلند شد. یزدان سوالی
نگاهش کرد که
:گفت
تا دوتا تاس بااردی بندازی _
دستی به آب
رسوندم و
.برگشتم
.سریع_
مهدی از اتاق بیرون رفت و در
شلوغی خانه
دنبال

البرز گشت. البرز متوجهاش شد
و به سمتش
.آمد
:کنار گوشش پچ پچ کرد
بیا تو اتاق. دست آخره. اگه _
دیدی دارم میبازم
از
اتاق برو بیرون به علیرضا زنگ
.بزن
.یزدان رفیقمه_
.مهدی پوزخند تحقیرآمیزی زد

لازم نیست بازارگرمی کنی، _
دوبرابر اونچه که
هرشب از این بازیها نصیبت
.میشه بهت میدم
راه
.بیوفت
به اتاق برگشت و پشت میز
نشست که عرفان
:گفت

شما میری دستشویی دستاتو _
بعدش
نمیشوری؟
.ستاره هاتو بشمر_
:اردلان باخنده گفت
ولی خدایی این بچه راست _
میگه، دستات
خیس
.نیست
مهدی بیتوجه به حرف آنها
کارتهایش را برداشت
:و اردلان گفت
.معدن میکروب_
.علفتو بکش اردی_

دنیای بیمار

3626

یزدان بیتوجه به آنها دستش را
.مرتب میکرد
تقریبا
آخر بازی بودند و یزدان برنده بود.
مهدی عصبی
شده

. .
بود و این دومین لیموناد بود که
تمام
می کرد باخت خود را قبول کرد و
باحرکت
مردمکش
به البرز علامت داد و البرز از اتاق
بیرون رفت
دست
طولانی شد اما برنده مشخص
بود. مهدی
طولانی
فکر میکرد، عمیق به کارت ها
نگاه می کرد و بی
میل کارتی را روی میز می
.گذاشت
.یزدان نیشخند زد
.امشب شانست قهوهایه انگار_
اما ستاره اقبال تو بدجور داره _
.دلبری میکنه

من هرموقع پشت این میر _
نشستم برنده از
پشتش
بلند شدم. میدونی چرا؟
.مهدی منتظر نگاهش میکرد
چون تا از بردم مطمئن نباشم _
وارد بازی
.نمیشم
آخرین کارت را روی میز گذاشت
و باهمان کارت
بردش را اعلام کرد و لبخندی به
.روی مهدی زد
.تمام_
در اتاق باضرب باز شد و نگاه
هرچهار نفر به
سمت
در کشیده شد. یزدان تعجب نکرد
اما انتظارش را
هم
.نداشت
مهدی نیشخند زد و مثل خود

:یزدان گفت
تمام! اینم راند چهارم و باخت _
!تو! یر به یر
!مساوی

دنیای بیمار

3628

یزدان نگاه از صورت ناباور علیرضا
گرفت. دستش
روی
میز مشت شد و تیز وُبرنده به
.مهدی نگاه کرد
عادت داری بانامردی ببری؟_
مهدی دوباره کیفش کوک شده
.بود
.هی. گاهی_
یزدان لب زیر دندان کشید و
چندثانیه نگاهش
کرد و

_
بعد خیلی یک هویی دست
انداخت به سمت
لیوانی

که البرز از نوشیدنی پرش کرده بود و لیوان را
باشدت
کوبید به پیشانی مهدی و داد زد:
اما من عادت نداره بانامردها بازی کنم.
مهدی از درد داد بلندی کشید و از روی صندلی
پایین
افتاد که علیرضا نزدیک شد.
یزدان بی توجه به

تکه
شیشه ای که توی دست
خودش فرو رفته بود
دستش را مشت کرد و پیشانی به مشتش
چسباند
و چشم بست. بلند و کشدار نفس می کشید.

بازی را برده بود اما پیش علیرضا
بد شخصیت
.خود را باخته بود
گاهی میخوام به چشمام _
اعتماد نکنم اما مگه
میشه آدم باچشم خودش ببینه
و باور نکنه؟ اما
بازم
باورم نمیشه! تو! داداش من!
پشت این میزی
که
سه سال خودمو به هردری زدم
!تا نره سمتش؟
توبه
!تو باور کنم یا چشمامو؟
یزدان نفسش را محکم به بیرون
فوت کرد و
حرفی
!نزد. حرفی نداشت

مهدی درد داشت. پیشانی اش

شکافته بود اما
آنقدرها هم لاجون نبود که بایک
لیوان کله پا
شود. از
روی زمین بلندشد و همانطور که
دستش را روی
زخمش گرفته بود تا خونش را
:مهار کند گفت
به خاطر خودش . _
ِیر
سرزنشش نکن آقامد
ننشسته
پای این میز به خاطر تو نشسته.
شرط بازی پول
نبود
.عشق شما بود
.نیشخند زد
طلا! سکه شانسه. داداشت _
.برد این سکه رو
علیرضا چیزی که میشنید را باور
نداشت. بابهت
رو

به یزدانی که خیره مانده بود به میز گفت:
_این چی میگه یزدان؟!
سکوت یزدان جری ترش کرد و صدایش بالا رفت.
_حقیقت نداره، نه؟

دنیای بیمار

3631

یزدان بازهم حرفی نزد که علیرضا عصبی و خشمگین دست انداخت دور بازویش و بلندش کرد.
چانهاش را محکم گرفت و نگاهش را به سمت خود کشید.
_حرف بزن. حقیقت نداره، نه؟
یزدان شرمنده نگاهش کرد و لب زد:
_داره.
و برای اولین بار در تمام طول

عمر رفاقت و
برادری
شان علیرضا رویش دست بلند
کرد. بلافاصله
بعد از
توقف لبهایش علیرضا سیلی
محکمی
زیرگوشش
:کوبید و داد زد
تو بیجا کردی سر عشق من _
!بازی کردی
یزدان سرش را پایین انداخت و
حرفی نزد که

علیرضا
به سمت مهدی رفت و یقهاش را
در هردو
چنگش
:گرفت و توی صورتش داد زد
و تو بیشتر غلط کردی مهدی _
که از سردرد

چشمهایش تار میدید و
اعصابش بهم ریخته بود دست او
را کنار رد و
بااخم
:غر زد
ولم کن بابا! دوره این فردین _
.بازیها گذشته
غیرتتم جا گذاشتی تو دوره _
!فردین؟
مهدی باحرص نگاهش کرد و به
جای جواب دادن
به
:او داد زد
.البرز یه چی بیار ببندم به سرم_
علیرضا دستش را مشت کرد و
نفس بلندی
.کشید
اومدی نشستی پای این میز _
دختر عموتو،

نامزدتو به بازی گذاشتی؟ به چه

قیمتی؟ چقدر؟
چقدر گفت این نامرد که تو
وسوسه شدی و
غیرتتو
!کشتی؟
یزدان از شنیدن صفت نامرد به
.خود پوزخند زد
آمده
بود جبران کند و بدتر از چشم
.علیرضا افتاده بود
مهدی باحرص و صدایی که از
درد بم شده بود
:گفت
به توچه؟ تو که صنمی باهاش _
نداری جل ُز ولز
زدنت
برای چیه؟
اما به حرمت همون ارتباط ای _
که قبلا داشتم
نمیتونم ببینم اینطور سر دختری
که یه روز زنم
بوده

.نشستین بازی کردین
یزدان چشم روی هم فشرد. چه غلطی کرده

بود؟
انگار تازه عقلش سرجایش آمده بود و بزرگی
.اشتباهش را دانسته بود
مهدی باحرص پوزخند زد که علیرضا
باتحقیرنگاهش
.کرد
از بابات پرسیدم چرا اینقدر _ سعی داری من و
طلا رو
جدا کنی؟ بهت بدی کردم؟ گفت خودت نه اما
پدرت
یه روز خیلی بد کرد؛ ناموس مونو آزار داد و داغ
دارمون کرد. تو رو که تو خانواده

مون قبول کنم
انگار
پشت پا زدم به غیرتم! حالا
کجاست پدرت که
ببینه
کجاست که ببینه پسرش ذره ای
غیرت تو
وجودش نیست ؟ حاضری سر
معصومه خانومم
شرط ببندی؟

دنیای بیمار

3635

مهدی به یقهاش چنگ زد که
یزدان خیلی سریع
بلند
شد. بانگاه تند علیرضا قدمی که
به جلو
برداشت را
عقب گذاشت و باز سر به زیر
انداخت. علیرضا
دوباره
:به مهدی نگاه کرد و گفت

خوبه! پس سر خواهر خودت -
غیرت داری فقط
طلای
بیچاره ی من این وسط شده
مضحکه دست
!شماها
من پدرم بد بود اما من عین اون
.نبودم و نیستم
من نه تنها خواهر خودمو بلکه
حتی پرسنل
هتلمم ناموس خودم میدونم و
بهشون غیرت
دارم اما چقدر بده که تو برای
دخترعموت غیرتی
نداری و فقط خواهر و مادرخودتو
ناموست
!میدونی! هه
دست مهدِی برافروخته را از
یقهاش کند و زیرلب

دنیای بیمار

3636

:غرید

تف به این میز که شرف و _
انسانیت و غیرت و
حتی
.ناموسو از امثال تو میگیره
مهدی باحرص ضربهای به
شانهاش کوبید و
علیرضا
قدمی به عقب تلو خورد و مهدی
:داد زد
اینقدر شعار نده. نشستم پای _
این میز و
سرطلا
شرط بستم چون برام ارزشی
نداره. اگه هم خر
شدم و دارم باهاش ازدواج میکنم
فقط به اجبار
بابامه
.وگرنه برا من ارزش نداره
قهقهه زد که علیرضا باصدای
بلندی داد زد
دهنتو ببند» و مشت محکمی «
توی دهانش

کوبید و
صدای قهقهه مهدی را قطع کرد.
مهدی از شدت
ضربه روی زمین افتاد و پیشانی
زخمی اش به

دنیای بیمار

3637

زمین
.برخورد کرد و بیهوش شد
عرفان و البرز ترسیدند اما اردلان
که کاملا
مشخص
بود مغزش تسلیم مواد شده
فقط گیج نگاه
.میکرد
علیرضا نفس نفس میزد و
سینهاش پرشتاب بالا
و
پایین میشد. حرفهای مهدی بد
داغانش کرده
.بود
.چندلحظه چشم بست

داغ کرده بود و عرق تمام تنش را خیس کرده
.بود
حرکت قطرهها را روی مهره های کمرش حس
میکرد
هوای این خانه کثیف بود! هرچه بیشتر نفس
میکشید سینه اش سنگین تر میشد و راه
گلویش

بسته تر. بدون نگاه به یزدان به دستش چنگ زد
و
باقدم بلندی به سمت در اتاق رفت و با بیرحمی
دست مهدی را زیر پایش لگد کرد و صدای ناله
ی
مهدی بلند شد. نمیدانست از

این که نمرده
!خوشحال باشد یا ناراحت؟
البرز که میدانست علیرضا با آنها
فرق دارد و
خیلی
زود بعد از خروجش از خانه پلیس
را خبر میکند
صدای موزیک را قطع کرد و به
میهمانی پایان
.داد
علیرضا یزدان را که لال شده بود
به سمت
ماشینش
هول داد و خودش جهت مخالف
.او راه افتاد
یزدان از
:کنار ماشینش داد زد
.کجا میری؟ بیا برسونمت_

علیرضا جوابش را نداد و دست
در جیبهای

شلوارش فرو برد و نفسش را
محکم به بیرون
هول
داد. هضم این کار یزدان برایش
سخت بود. یزدان
شاید یک روز قهار بود اما غیرتش
را به آن میز
نباخته بود. چرا؟ شاید حالا باطلا
هیچ نسبتی
نداشته
باشد اما یک زمانی همسرش
بود، ناموسش
بود،
!خانم خانه اش بود
یزدان نتوانست با آن حال رهایش
کند و دنبالش
.دوید
!علی_
به او رسید و کنارش قدم
.برداشت
.سر طلا نبود_
قدمهایش آرام و سست شد که

.یزدان ادامه داد
قرار بود اگه ببرم عروسی شو _
.بهم بزنه
علیرضا دوباره محکم و تند قدم
برداشت. این

چیزی از
گناه یزدان کم نمیکرد! توبه
شکانده بود و
زیرقولش
!زده بود
یزدان هم دست درجیب
شلوارش فرو برد و نگاه
.دوخت به قدمهایش
.خواستم اشتباهمو جبران کنم_
صدای علیرضا هنوز عصبی و پر
.از خشم بود
.با یک اشتباه بزرگتر؟! هه_
:یزدان شرمندهتر از قبل گفت
.ببخشید_
چی رو؟ شرط بستن سر _

عشقمو یا شکوندن
توبه
تو؟ به خواهر ساده ی من چه
دروغی گفتی که
خیالش راحته و زنگ نمیزنه
بپرسه کجایی؟
یزدان حرفی نزد که علیرضا
:باحرص گفت
دنبالم نیا. برو پیش همون _
.رفیقات
:یکدفعه ایستاد و داد زد

غلط میکنی برگردی پیش اونا، _
گمشو برو
.خونه
نگاه یزدان هنوز به کفشهایش
.بود
.باهم بریم_
.یزدان برو_
.باهم بریم_
باحرص چنگ زد به بازویش و

هولش داد به
.عقب
.برو_
داد زد اما یزدان از جایش تکان
.نخورد
.باهم بریم_
عصبی به موهایش چنگ زد و
راهش را ادامه داد
و
یزدان هم دنبالش راه افتاد. کلافه
پوفی کرد و
این بار
:زیرلب گفت
.دنبالم نیا_
یزدان بازهم حرفش را نشنیده
گرفت. علیرضا از

شدت عصبانیت تپش قلب گرفته
بود. نفس کم
میآورد و سینه اش میسوخت.
کنار خیابان روی

جدولهای سفید و زرد نشست و
سینه اش را
ماساژ
داد و نفسش را باصدایی شبیه
به هوف بیرون
فرستاد اما نه نفسش مرتب شد
نه از درد سینه
اش
.کم شد
یزدان باهمان سری که پایین بود
جلویش
ایستاده
.بود
آب بگیرم؟_
چشم غرهای به او رفت؛ هرچند
.که یزدان ندید
یزدان میترسید برود داخل
مغازهای که آن طرف
خیابان بود و علیرضا برود!
میدانست اگر همین
امشب این مشکل را حل نکند
اعتماد علیرضا را

برای همیشه از دست میدهد.
کنارش روی
جدول نشست و زل زد به
آسفالت خاکی. هردو

دنیای بیمار

3643

ساکت بودند و گوش شان پر بود
از صدای
ماشین و بوق. علیرضا
زیرچشمی به دست
زخمی او نگاه کرد و هرچه
سعی کرد بیتفاوت
باشد نتوانست. دستمال
پارچهای که داخل
جیبش بود را بیرون کشید.
باحرص دستش را
پیش کشید و وقتی مطمئن شد
شیشه ای
توی دستش نیست دستمال را
سفت دور
زخمش بست تا خونریزی اش
.بند بیاید

پاشو برو درمونگاهی جایی، _
.بعدشم برو خونه
.باهم بریم_
علیرضا چپ چپ نگاهش کرد و
یزدان شرمنده
:گفت
.میخواستم جبران کنم_
.نکن. نکن_
:داد زد
.نکن_
صدایش در همهمه خیابان گم
شد و یزدان
خجالت

:زدهتر از قبل گفت
میخواستم عروسی شونو بهم _
بزنم. اون یه
آشغال
.کثافته طلا رو بدبخت میکنه
خود علیرضا هم امشب این را
فهمیده بود اما

کاری از
.دستش برنمیآمد
میخواستی بابردن حکم _
خوشبختی طلا رو
امضا بزنی؟
نه اما میتونستم از دست اون _
.نجاتش بدم
فکرکردی پای شرطش باتو _
میمونه و میگه
چشم چون تو بردی عروسیمو
بهم میزنم؟
غلط میکرد .مگه شهر هرته؟_
نه شهر چرته! چرته که تو _
میشینی پای میز و
شأن
خودتو در حد اون عوضی میاری
پایین. چرته که
توبه
تو میشکونی. چرته که میزنی
زیر قول و قرارت

.بامن
چرته که به خواهر ساده لوح من
.دروغ میگی
من نمیتونم ببینم زنی که قرار _
بود بشه عروس
داداشم حالا قراره بشه عروس
.اون یابو
واقعیت تلخی بود اما حیف که
!واقعیت بود
قرار بود! طلاق گرفتیم. همه _
.چی تموم شد
خودش عقل داره. بزرگتر داره.
برادر داره. من و تو
چیکاره ایم این وسط؟ غیر از اینه
که پسر قاتل
خواهرشم و تو هم شوهرخواهر
پسر قاتل
خواهرشی؟
دِ خودش عقل نداره که اگه _
داشت از لج تو به
این

یابو بله نمیداد. بزرگتر نداره که
اگه داشت به این
دختر نمیدادن
علیرضا عصبی و کلافه به پشت
گردنش دست
:کشید و درمانده گفت
میگی چیکار کنم؟ حتی اگه _
بیمنظور هم بگم
ازدواج نکنه به منظور میگیره و
فکرمیکنه از رو

حسادت حرفی میزنم. طوبی
خانم و محمودآقا
هم
که فکرمیکنن چشم دیدن
خوشبختی شو ندارم
که
میگم ازدواج نکنه. میبینی؟ هیچ
راه پس و
پیشی
ندارم پس بهتره اینقدر یادم

نندازی چه خاکی تو
سرم شده و داره میشه. طلا
عاقل و بالغه، منم
هیچ
نسبتی باهاش ندارم که بخوام
.جلوشو بگیرم
کاری
از دستم برنمیاد جز دعا کردن
برای خوشبختیش
پس
.تمومش کن
تو تمومش کردی؟_
:بامکث جواب داد
.آره_

دنیای بیمار

3647

بلندشد و باحجم دردی که در
قلبش حس میکرد
به
راهش ادامه داد. یزدان از دیدن
قدمهای شل او
که

دیگر محکم نبود بغض کرد و
باحرص برای مهدی
پیام
فرستاد؛ »عروسی داداشمو
خراب کردی، منو
پیش
داداشم خراب کردی از سگ
کمترم عروسی تو
خراب
».نکنم
از جا بلندشد و دنبال علیرضا
.رفت
کجا میری علی؟_
یه جایی که بشم همون _
.علیرضای گذشته
همون
که فقط خودش بود و مینوشو و
مهتاب شو و
!میلادش
یزدان غمگین نگاهش کرد.
میخواست طلا را

فراموش کند؟ اما مگر میشد؟
عشق نمیآمد که
فراموش شود میآمد که ماندگار
!شود
منو میبخشی؟_
جوابش را نداد که مصرانه
.دنبالش راه افتاد
!نمیبخشی؟_
بازهم جواب نداد که یزدان
دستش را کشید و او
را به
طرف خود برگرداند و بادیدن
چشمهای خیسش
.شوکه شد
!داداش_
چانهاش لرزید و دندان روی لبش
.فشار داد
نگاهش
را داد به تیرچراغ برق و زیرلب
بابغضی مردانه
:نالید

عروس یه مرد دیگه میشه! _
!عروس مهدی
آه کشید و نگاهش را به
چشمهای غمگین
یزدان

دنیای بیمار

3649

.دوخت
برای خونهی اونم برنامه _
غذایی مینویسه؟
شبها
غذای موردعلاقه شو درست
میکنه؟ نسبت به
زنهای اطرافش حساس میشه؟
وقتی مهدی
سریال ببینه...اون زِن چشم
عسلیه...موطلاییه
اسمش چیه؟ به اون حسودی
میکنه؟ وقتی
ساعت
ُنه سریالش پخش بشه
غرغراشو شروع میکنه؟

آهنگهای موردعلاقه شو تو فلش میریزه و تو
ماشین مهدی میذاره؟ براش کیک درست میکنه؟
!علی_
وسط خیابان داغان و آشفته حال خم شد و کف دستهایش را روی هردو چشمش فشرد و زیرلب نالید:
کجا برم که نباشه؟ که فکرش _ تو ذهنم نباشه.

که
یادش تو دلم نباشه. کجا برم؟ از خودم به کجا
فرار
کنم؟ از خود لعنتیم که پر شدم از دلتنگی کجا
فرار

کنم؟
یزدان که اصلا طاقت دیدن حال
بد او را نداشت
زل
زده بود به تیرچراغ برق وِ بابغض
گلویش در
.جدال بود
علیرضا تمام این چندماه را توی
خود ریخت؛
دقیقا از
همان روز محضر یک بارهم لب
باز نکرد و حرفی
نزد و
حالا آنقدر کم آورده بود که
چشمهایش خیس
شده
!بودند
راست ایستاد و نفسش را به
.بیرون فوت کرد

این

نفس لعنتی چرا عادی نمیشد؟
چرا سینهاش از
این حجم سنگینی خلاص
نمیشد؟
یزدان ساکت بود و این زیاد خوب
نبود. یزدان که
ساکت میشد یعنی حالش خوب
نیست. یعنی
باز
در فکرش چیزی میگذرد. برای
این که یزدان
بیشتر
از این به فکرهایش که معمولا
تمامش به
دردسری
مثل امشب ختم میشد پر و بال
:ندهد گفت
بریم زیارت؟_
یزدان نگاه از تیرچراغ برق گرفت
و به علیرضا
.دوخت
اون عروسی رو روی سرش _

.خراب میکنم
.علیرضا اخم کرد
اینبار میخوای سر کی شرط _
ببندی؟

اینبار این یزدان بود که قدم
.برداشت به جلو
گفتی بریم حرم؟ خیلی وقته _
.نرفتم
علیرضا دنبالش راه افتاد که یزدان
:گفت
بخشیدی؟_
.دوباره توبه کن_
.چشم_
اینبار بیشتر از سه سال پاش _
.بمون؛ تاآخر عمر
.چشم_
دور مهدی و طلا و خانوادهشم _
.خط بکش
.اینبار نگفت چشم
***

فصل سی و هفتم
نگاهش به عروس توی آینه بود.
چقدر منفور و
رقت
انگیز بود به چشم خودش. هه!
خط چشم پهن
چشمهایش را گرد نشان میداد و
سایهی تیره
برق
چشمهایش را مهار کرده بود!
انگار تمام آدمهای

دنیای چشمهایش خوابیده بودند.
مرگ!... مرگ
دیده
میشد در نگاهش و ناامیدی.!..
ناامیدی تمام
دیوارههای قلبش را محصور کرده
.بود
مردمکهایش
روی لباس عروس تنش چرخید.

حسرت پوشیدن
این
لباس به دلش مانده بود اما قرار
نبود عروس مرد
دیگری جز او بشود! گیج بود و
ناباور! دنیایش،
معادلاتش، زندگیاش و تمام امید
و آرزوهایش
بهم
ریخته بود. یک بهم ریختگی
شدید و نگران
!کننده
صدای گریهی مهنا باعث شد
نگاهش به سمت
نرگس و بچهی توی بغلش
بچرخد. نرگس هم
خوشحال نبود. داشت عروس
میشد! عروس
مهدی! خنده دار بود! نرگس
باهمان اخمی که
بین

ابروهای نازکش نشسته بود از
بازی لباس
مجلسی
زرشکی رنگش استفاده کرد و
همانجا توی
آرایشگاه
مشغول سیر کردن شکم مهنا
شد. لبخند
پرتمسخر
لبش تلخ شد! نزگس بچهاش را
در بغل داشت و
طلا!... تنها چیزی که درحال
حاضر داشت یک
دنیا
حسرت و ناامیدی بود. تینا به
سمتش آمد و
باهمان
صورت جدی و ناملایم شنل را به
سمتش گرفت
و
:گفت

.بپوش بیرون منتظرته_
دلش آشوب شد و ضربان
قلبش ُکند شد. بدتر از
اجبار طلاق؛ اجبار این ازدواج
لعنتی بود! شده

دنیای بیمار

3655

بود
آلت دست عمویش! هیچ وقت
فکر نمیکرد روزی
چنان خار شود که بگذارد دیگران
دربارهی مهم
ترین و
خصوصی ترین مسائل زندگیاش
.تصمیم بگیرند
شنل را گرفت و پوشید. هنوز
عقد نکرده بودند و
محرم نبودند. کلاهش را توی
.صورتش کشید
دلش
نمیخواست مهدی بااین آرایش
.مزخرف ببیندش

بغضش را فرو داد و به سمت در آرایشگاه رفت.

تق
تق کفشهایی که به سمت
مهدی میرفتند
گوش
خراش ترین صدایی بود که
شنیده بود. لعنت به
این
اجبارها! چندماه پیش حتی به
مخیلهاش هم
نمیرسید که روزی در چنین
شرایطی قرار بگیرد.

ساعت هشت شب بود و هوا
پاییزی. خداکند

که
باران نبارد! این روزهای لعنتی
نباید در ذهنش
ماندگار شوند! دست مهدی که
روی بازویش

نشست خیلی سریع بازویش را
کنار کشید. زیر
کلاه
شنل پلک روی هم فشرد. نباید
.گریه میکرد
نباید
به این مردک ضعف نشان میداد.
سوار ماشین
شد
و چندثانیه بعد مهدی هم سوار
شد. به خود
پوزخند
زد! نه از آرایشگاه شیک و مدرن
خبری بود و نه
از
فیلم بردار و عکاس! نه باغ تالار و
نه خرید
عروسی
آنچنانی! نه که اینها برایش مهم
باشد نه؛ فقط
اینطور خار و خفیف عروس شدن
.درد داشت

3657

فرح در
جواب مادرش که گفته بود
»حداقل یه تالار
کوچیک
کرایه کنید« گفته بود »هه طوبی
توقع بیجا داری
!ها
نکنه یادت رفته دخترت بیوه به
»حساب میاد؟
فرح
شخص مهمی نبود که حرفهایش
برای طلا مهم
باشد اما آدم بود، دل نازک بود،
غرور داشت و
شخصیت. باشنیدن این حرفها
بیصدا در خود
میشکست. اگر حرفی نمیزد از
بیزبانیاش نبود؛
چیزی نمیگفت تا مبادا بیشتر از
!آن خردش کند

قرار
بود عروس زنی شود که مطلقه
بودن عروسش
عارش بود! چطور میتوانست
بااین زن و افکار
مسمومش زندگی کند خدا
میدانست! مهدی
کیفش کوک بود؛ نه از این که
قراز بود به زرپری
خانمش برسد بلکه به این خاطر
که بالاخره

حسرت
این ظرفشور را به دل مدیرهتل
توران گذاشت و
به
.هدفش رسید
بوی بدی توی ماشین بود که
باعث تهوع طلا
میشد. نمیدانست چه بویی
است اما هر چه

بود
خیلی مزخرف و گند بود. به
محله یشان که
رسیدند
با دیدن چراغانیهای کوچه دلش
.پیچ خورد
مایعی
از معده تا گلویش بالا آمد و
سرسختانه قورتش
.داد
کسی درماشین را برایش باز
کرد. از عطرش
طاهر
راه شناخت و پیاده شد. طاهر
هم انگار متوجه
بوی بد ماشین شد که اخم کرد
اما چیزی به

روی خود نیاورد و پیشانی طلا را
.بوسید
بوسهاش حال طلا را

خوب نکرد. دیگر هیچ چیز حال
طلا را خوب
نمیکرد؛
حتی حمایت طاهر! طعم حمایت
»او« را چشیده
بود
و سخت پسند شده بود. از
صدای آهنگ مزخرف
دلم باتو هماهنگه« گرفته تا «
دود اسپند مادرش
حالش را بدتر کرد. تنها چیزی که
هماهنگ نبود
دل
لعنتیاش با دل مهدی بود و کور
میشد چشمی
که
بخواهد این عروس و داماد
نامیزان و غیرهماهنگ
امشب را چشم بزند! برعکس
تصورش طاهر و
طوبی
آنقدر هم خوشحال نبودند! انگار

میدانستند
مهدی
انتخاب درستی نیست اما بهتر از
پسر مسعود

لعنتی است. باتمام وجود آتش را
برای گور آن
حیوان
صفت آرزو کرد که این چنین
داشتند تاوان کار او
را از
دل عاشق طلا میگرفتند. اینبار
علیرضا تنها تاوان
نداده بود؛ طلا هم همراهش
!تاوان داده بود
وارد خانه شدند و بالاخره صدای
کِل چشمهایش
را
اشکی کرد. دلش میخواست در
بغل مادرش زار
بزند اما نمیشد. شاید حق

داشت، شاید هم
حق
نداشت اما دلخور بود؛ از طاهر
که جلوی چشم
همه
به خاطر کاری که حلال ترین
اتفاق بین او و
شوهرش
بوده او را تا سر حد مرگ کتک زد
و تحقیر کرد، از
طوبی که به داغ تمنا فکر کرد اما
به دل او فکر

...نکرد،
از عمویش که اینطور بیرحمانه او
را مجبور به
ازدواج
کرده بود، از خودش که نتوانست
نسبت به مرگ
خواهرکوچولویش بیتفاوت باشد و
ترسید از عاق

مادرش و آخرتی که حتم داشت
باپدرش رو به رو
میشود! مراسم عقد در خانهی
محمود برگزار
میشد. ساده و مختصر
بامهمانهایی که سرجمع
پنجاه نفر هم نمیشدند؛
فامیلهای نزدیک فرح و
!همسایه ها
روی صندلیهای سفره عقد که
نشستند نگاهش
خشک ماند روی شاخه نباتی که
کاسهاش
شبیه به
یک چشم آبی بود! دست و
دلش به قرآن باز
کردن
نمیرفت و تمام حواسشِ پی
آیههایی بود که
سرسفره عقد »او« خوانده بود!
از یادآوری او

لبخندی
غمگین روی لبهایش نشست.
سواد چندانی
نداشت اما قشنگ قرآن میخواند!
مو لای درز
حساب و کتابش نمیرفت! اگر
سردردها امانش
میدادند هوش و تمرکز بالایی
!داشت
تینا کنارش ایستاد و قرآن را به
دستش داد و
کنار
گوشش بانفرتی که در کلامش
پیدا بود پچ پچ
:کرد
نذاری این بیشعور دست بزنه _
!به قرآن ها
فقط سوالی نگاهش کرد که تینا
چینی به
بینیاش
.انداخت و ادامه داد

کنارش نشستی متوجه بوی _
گند نوشیدنی که
!خورده نمیشی؟
پس این بوی گند بوی آن
زهرماری بود! پوزخند
زد و
:جواب داد

دنیای بیمار

3663

نه طاهر اهلش بود نه خودم _
...نه
می خواست بگوید نه »اون« اما
.حرفش را خورد
از کجا باید بدونم!؟_
به هرحال این قرآن عقدته، _
حرمت داره نذار این
.بیشعور بهش دست بزنه
کلافه پلک زد و همین که قرآن را
باز کرد صدای
جیغ
معصومه را شنید و بعد از آن
صدای داد و هوار

فرح و
میهمان ها! باتعجب کلاه شنلش
را کنار زد و
بادیدن
یزدان چشمهایش گرد شد.
یزدان بانیشخند جلو
میآمد؛ درست از وسط سفره
!عقد
!بَه بَه آبجی طلا_
.یزدان اخمی از دقت کرد
چه زشت شدی! این آرایش _
تریاکی چیه رو
!صورتت؟
طلا مبهوت به تینا نگاه کرد و او را
بدتر از خودش

شوکه و خشک زده دید.
معصومه که فقط دنبال
مانتو
و چادری برای پوشاندن بدنش
بود و فرح هم

پشت
پردهی پنجره خودش را پوشانده
:بود. جیغ زد
این مرتیکه روانی اینجا چیکار _
میکنه؟
آقامحمود؟
طاهر؟
مهدی بلند شد و باعصبانیت
:نعره زد
نره خر تو اینجا چه غلطی _
میکنی؟
یزدان درست وسط سفره عقد
.ایستاده بود
قرآن
کوچکی که به ظرف شاخه نبات
چسبیده بود را
کند
و باآرامش آن را بوسید و بعد به
.طرف تینا گرفت
تینا
مبهوت دست دراز کرد و قرآن را

گرفت. یزدان
ظرف

شاخه نبات را برداشت و نگاهش
.کرد
شاخه نبات عقدت باعلی _
.قشنگتر بود
:طوبی باحرص غرید
چرا اومدی؟ خجالت نکشیدی _
سرتو انداختی
اومدی بین این همه زن بی
حجاب!؟
یزدان از موقع ورودش فقط به طلا
نگاه کرده بود و
چشم به جایی نچرخانده بود.
طلا این مرد را
میشناخت؛ شیطان بود اما هیز و
دریده نه. بااین
که
از بودنش درست وسط سفره
عقد متعجب بود

اما
ناراحت نبود. دلش تنگ شده بود
برای این راکفلر
.بیشعور
یزدان شاخه نبات را درست توی
آینهی ، آینه
شمعدان کوبید و صدای جیغ زنها
بلندشد. یزدان
.نیشخند زد
میگن شوگوم نداره شاخه _
!نبات عروس بشکنه
نچ

دنیای بیمار

3666
نچ تو که آینه شمعدونتم ناکوت
شد دیگه از بیخ
.بدبختی فکرکنم
طلا ساکت بود و فقط نگاه
میکرد. تینا مستأصل
و
:نگران گفت
...آقایزدان_

یزدان بانیشخند روی لبش به تینا نگاه کرد و
:گفت
نگران نباش تیناخانم کاری _ نمیکنم.
چشم روی طلا چرخاند و پایش را از سفره بیرون
گذاشت و خم شد. دست زیر سفره گذاشت و
باز
.نیشخند زد
فقط اومدم این عروسی رو _ خراب کنم.
و بلافاصله بعد از حرفش سفره را باشدت بالا
کشید
و تمام وسایل رویش پخ و پلا شد در هوا!

***

وارد خانه که شد سکوت سالن

کمی ناراحتش
.کرد
چندماه پیش خیال میکرد دیگر
هیچ وقت این
خانه
رنگ سیاه سکوت را به خود
نمیگیرد؛ به هرکجا
از
خانه که قدم میگذاشت صدای
قهقههای طلا را
میشنید؛ از اتاق خوابشان، از
راهرو طبقهی بالا،
از
اتاق میلاد، از آشپزخانه، حتی از
روی ایوان! قرار
بود
هرشب که از سرکار میآید از سر
و کولش آویزان
شود و باشیطنت خستگی از
تنش در کند اما
حالا
مهتاب هم نبود که محجوبانه

سلام کند و خسته
نباشی بگوید!

دنیای بیمار

3668

میلاد توی سالن نشسته بود و
کتاب میخواند.
تازگیها عینکی شده بود. فرم
مشکی
باشیشههای مستطیلی جذابتر
نشانش میداد.
بادیدن علیرضا کتابش را بست.
سلام داداش. خسته نباشی_
لبخند زد و جوابش را داد.
چهارشانهتر شده بود
و
صورتش با ته ریش از حالت
پسرانه درآمده بود.
در
این چندماهی که تنها
همخانهاش میلاد بود
بیشتر
دوستش داشت و بیشتر

.حواسش به او بود
اصلا
هرکس که پیلهی تنهاییهایش را
ازبین ببرد
دوست
داشت؛ حتی اگر دشمنش
باشد! میلاد کتابش
را
:روی کاناپه گذاشت و گفت

دنیای بیمار

3669

هتل شام خوردی؟ کتلت _
درست کردم. یکم
شور
شده اما باگوجه و کاهو
.میچسبه
دستت درد نکنه. شام _
.فرداشب بامن
میلاد خنده ای کرد و به سمت
.آشپزخانه رفت
.دیشبم همینو گفتی_
:کتش را بیرون آورد و جواب داد

خب این هفته درگیر یه سری _
مسافر مخصوص
و یه
تور پرجمعیت بودیم، سرمون
شلوغ بود واسه
همین
کارهام تو هتل بیشتر طول
میکشه اما از هفته
جدید دوباره همه چی میوفته رو
.روال
صدای میلاد از آشپزخانه شنیده
.شد
اون دوتا دختری که مال یه تور _
دانشجویی بود و
گم
شده بودن چی شد؟

دنیای بیمار

3670

علیرضا درحین چک کردن
گوشیاش جواب میلاد
را
:داد

بعد از کلی مکافات تونستم _
سرپرست شونو
که
استادشون بود راضی کنم پای
پلیس رو وسط
نکشن. روز قبل از گم شدن
شون یکی از اون
دخترها رو با سپهر یکی از
گارسونهای کافه توی
حیاط هتل دیده بود و میگفت
هرچی شده زیر
سر
سپهره! سپهر بنده خدا هم به
خاطر تصادف
برادرش
امروز نیومده بود هتل و همه رو
بیشتر مشکوک
کرده
.بود
میلاد از آشپزخانه بیرون آمد و
:گفت
خب چی شد حالا؟_

3671
علیرضا نیم نگاهی به میلاد
انداخت و باتأسف
سر
.تکان داد
امروز بعدازظهر برگشتن. وقتی _
فهمیدن
غیبتشون
توی هتل چه قشقرقی به راه
انداخته مجبور
شدن
بگن که بادوستاشون رفته بودن
شاندیز و
بعدشم به یه تصادف برخورد
کردن که موجب یه
ترافیک چندساعته شده بوده و
نشده که طبق
برنامه ای که ریختن سروقت
!برسن هتل
استادشون چیزی نگفت _
بهشون؟

اخمی میان ابروهای علیرضا نشست.
یکی شون خیلی بد ترسیده _
بود اما اونی که
سرکشی میکرد یه سیلی محکم خورد.
میلاد باپوزخند گفت:
حقشه. نزدیک بود به اسم و _
آبروی هتل لطمه
بزنه.

دنیای بیمار

3672

گوشی علیرضا میان دستش زنگ خورد.
همانطور
که تماس مهتاب را وصل میکرد
درجواب میلاد
گفت:
استادشون مجبور شد به _
خاطر تهمتی که به
سپهر
زده عذرخواهی کنه. سلام

.مهتاب جان
صدای ترسیده ی مهتاب آرامش
را از چهرهاش
سلب
.کرد
س...سلام داداش. یزدان _
باتوئه؟
نه جونم. چرا اینقدر آشفته ای؟-
:مهتاب باکمی مکث گفت
داشتم لباساشو میشستم تو _
جیب کتش
کارت
.عروسی طلا رو پیدا کردم
هرچه سعی میکرد از یاد ببرد
یک کسی پیدا
میشد که دوباره دردش را به
!یادش بیاورد

دنیای بیمار

3673

هرچی زنگ میزنم جواب _
نمیده. تینا پیام داده
به«

حاجی بگو بیاد پسرشو جمع کنه
از عروسی
».خواهرم، آبرو نذاشت برامون
علیرضا بلافاصله از جا پرید و داد
:زد
!چی؟_
مهتاب که معلوم بود دارد پنهانی
دور از چشم
توران و
حاج رضا در یک فضای بسته
حرف میزند میان
هق
:هق آرام َش پچ پچ کرد
رفته عروسی طلا! تینا پیام _
داده داره آبرومونو
میبره. داداش برو تا به حاجی
زنگ نزدن. حاجی
بفهمه این دفعه از خطاش
نمیگذره. دفعه پیشم
سر جریان احسان من اصرار
کردم که باهاش
آشتی

کرد. برو دنبالش داداش تا تینا به حاجی زنگ
.نزده

علیرضا عصبی پلک روی هم گذاشت و
پیشانیاش
.را بانوک انگشتهایش فشرد
خیل خب تو آروم باش. گریه _
نکن. میلاد رو
.میفرستم پیشت
تماس را قطع کرد و درجواب میلاد که نگران
پرسید
:چی شده؟« گفت«
من باید برم تاجایی، آماده شو _
آژانس بگیر برو
پیش
.مهتاب
بدون این که منتظر جوابی از طرف میلاد بماند

بابرداشتن کتش از خانه بیرون
رفت. سر خیابان
یک
ماشین گرفت و آدرس را گفت.
در کارت عروسی
محل برگزاری مراسم را خوانده
بود و میدانست
یزدا ِن کله خراب را کجا پیدا
میکند. این پسر آخر

کار
خودش را کرد. مشتش را روی
رانش کوبید و به
راننده گفت تندتر برود. بادیدن
ریسههای کوچه و
لامپهای رنگارنگ چیزی ته دلش
.خالی شد
یزدان
احمق چه کرده بود؟ این مرد را
به این عروسی
کذایی کشانده بود تا ببیند که

چطور رویایش
رویای
دیگری میشود؟! وقت شکستن
.و کم آوردن نبود
بدون اهمیت به بغضی که
آهسته دلش را
میرنجاند
.از ماشین پیاده شد
صدای داد و بیداد میشنید اما
صدای مرد
خوانندهای
که میگفت »امشب تمام عاشقا
باما میخونن یک
صدا، میگن تویی عاشق ترین
عروس دنیا« را
هم
میشنید. توی حیاط پر بود از
مردهایی که همه

دنیای بیمار

3676

آشفته به نظر میرسیدند. طاهر
بادیدنش دندان

:روی هم فشرد و غرید
همین الان این روانی رو جمع _
میکنی از وسط
.مجلس عروسی خواهرم
به سمت درخانه رفت و لحظهای
تردید کرد برای
ورود. در زد و یاالله گفت که طاهر
نگاه چپ چپی
.حوالهاش کرد
باوجود اون نرغول همه حجاب _
.کردن
رفت داخل و طاهر هم پشت
سرش آمد. یزدان
درست وسط فرش قرمز ایستاده
بود و باعاقد
چانه
.میزد
حاجی چرا نمیری؟ عجب _
!گیری هستی تو
زدی رو
دست بابای من! تا من اینجام
کسی جرأت بله

دادن
نداره. به نفعته که خطبهای
نخونی وگرنه
محرمیت

این دوتا میشه برابر بامحرومیت
!خودت از دنیا
!یزدان_
بلند صدا زده بود؛ محکم و جدی
اما یزدان از
شدت
پریشانی و فشار عصبی زیاد
.قاطی کرده بود
خندید
:و گفت
بَهبَه! گلش که من بودم سبزه _
مونم اومد و
مجلس
.تونو آراسته کرد
اخمهای علیرضا غلیظتر از قبل
شد. شک کرد

که
مست باشد اما وقتی نزدیکش
شد به جز همان
عطرِ تلخ ترکیب دارچین و نارنج
چیزی مشام
علیرضا
.را پر نکرد
معرکه راه انداختی؟_

دنیای بیمار

3678

مگه بده؟ نمایش مجانی. زنده _
و بدون
.سانسور
تازه پنج شنبه هم هست مردم
.سرگرم میشن
زده به سرت؟ اومدی وسط _
خونه
مردم...عروسی
مردمو بهم زدی، آبروی مردمو
بردی و خجالتم
نمیکشی؟
.یزدان گیج تکرار کرد

!مردم؟_
علیرضا یک دفعه درست مثل دریا
طغیان کرد و
داد
:زد
!آره مردم_
به دختری که لباس عروس
پوشیده بود اشاره
کرد؛
.بدون این که نگاهش کند
این خانم برای من جزئی از _
!مردمه. فقط مردم

دنیای بیمار

3679

اومدی اینجا گند زدی به مجلس
شون که چی
بشه؟
چرا؟ مگه ما چه صنمی بااینا
داریم؟ غیر از اینه
که
غریبه ایم؟
طلا حس کرد قلبش مچاله شد و

از شدت غم و
ناراحتی زیاد پوزخند زد و اشک
در چشمش
.جوشید
تو حق نداری همه چی رو _
.تموم کنی
حق ندارم؟ آره خب تو راست _
میگی. من حق
هیچ
کاری رو ندارم. من حق نداشتم
فامیلیم رو عوض
کنم
تا فامیل یه پست فطرت پشت
.اسمم نباشه
من
حق نداشتم جلوی تک تک
آدمایی که به خاطر
کار
پدرم بهم زخم زدن بایستم به
خاطر همینم

همیشه
.خفهخون گرفتم
رو به طلا که چشم از او
:نمیگرفت ادامه داد
من حق نداشتم برای دختری _
که ممنوعه بودم
براش بجنگم! نه که نخوام این
حقو بهم
.نمیدادن
به طاهر نگاه کرد و بعد به
.طوبی
و من بهشون حق میدادم که _
از من متنفر
باشن و
.منو قبول نکنن
:رو به یزدان کرد و گفت
من جنگیدنو خوب بلدم اما _
برای کسی میجنگم
که
منو؛ خود واقعیمو باور داشته
باشه. مینو خیلی

ساله
که از من بریده اما باور داره که
توی گناه مسعود
نقشی نداشتم برای همینم یه
عمر با

دنیای بیمار

3681

نخواستنش
جنگیدم تا بالاخره منو خواست.
اما نمیشه برای
خانم فهیمی بجنگم؛ نه این که
توان شو نداشته
باشم، من راه و رسم جنگ با
زمونه رو خیلی
خوب
بلدم. باوجود زخمهای زیادی که
برداشتم هیچ
وقت
عقب نشینی نکردم اما به خاطر
این خانم
نمیجنگم
چون منو...خود واقعیمو شناخت

اما باور نکرد. تو
این
دنیا تنها کسایی که منو باور
دارن همون مامان
مینوئه و تو و زن عمو توران و حاج
عمو! پس
بهتره
برگردیم خونهمون و سعی نکنیم
با اصرار و انکار
خودمون رو توی باورهای کسی
بگنجونیم. من
هرچقدرم فریاد بزنم توی گناه
مسعود دستی
نداشتم اینا باور نمیکنند؛ چون
نمیخوان، چون

منو
در وهله اول یه انسان نه بلکه
پسرمسعود
.میبینن
.و باز رو کرد به طوبی

سوءتعبیر نشه؛ من حق میدم _
بهتون بالاخره
داغ
دیدین. به قول خودتون جگرگوشه
تون عادی
نمرد و خداشاهده که من بهتون
حق میدم
فقط...فقط هنوز عادت نکردم که
»باید« تاوان
گناه یه نفر دیگرو بدم. یه نفری
که تازنده بود پدر
نبود! پدری نکرد اما بعد از مرگش
همه اونو پدر
من دونستن بدون این که بفهمن
مسعود یه بارم
دست نکشید روی سر منی که
پسرش بودم و
برای یه بارم نگفت »پسرم!«
کودک آزاری یعنی
منی که بچه اش بودم اما هیچ
وقت تو خونه اش
احساس امنیت نداشتم. تا دلتون

بخواد مادرمو میزد! منو میزد و به خاطر این که
مهتاب

دنیای بیمار

3683

دختربچه بود و حساس مینو همیشه از اون دور
نگهش میداشت. کودک آزاری رو خواهرمم
چشید
وقتی که شش سالش شد اما حتی شش بارم
بامحبت بغلش نکرد. کودک آزاری رو منم
چشیدم
وقتی که معلمم پدرمو میخواست و اون نمیومد!
منم آزار دیدم وقتی که جای نحسش همیشه
پای
سفره خالی بود! من آزار دیدم وقتی که پدری

نکرد
اما بعد از مرگش من به عنوام
پسرش تاوان
تکتک
کثافت کاری هاشو دادم. تمنا
این وسط قربانی
شد
اما منم قربانی شدم بااین تفاوت
که تمنا الان
روحش

دنیای بیمار

3684
آرومه اما من هر روز روحم تو
عذابه! شما نسبت
منو
بامسعود دیدین اما مریضی که
مادرم...
اما مریضی که مادرم بعد از
جنایت اون عوضی
بهش
گرفتار شد رو ندیدین. ما هرکدوم
به نوبه

خودمون
تاوان کار اون بیشرفو دادیم و
تاآخر عمر هم
!میدیم
لبخند گوشهی لبش چنان
غمگین بود که طوبی
حرفی نزد و خشمش را مهار
کند. رو کرد به
طاهر و
:آرام گفت
عموت کجاست؟_
طاهر بااخمی که از آشفتگی
میان ابروهایش
:نشسته بود جواب داد
.رفته کیکو بگیره_
علیرضا مچ دست یزدان را گرفت
:و گفت

بیابریم، بیشتر از این شرمنده _
.مون نکن
.کجا؟ تازه قراره کیکو بیارن_

رو به طاهر گفت:
_موزی نباشه. من دوست ندارم.
طاهر سرخ شد و باتهدید
سرتکان داد که علیرضا
به
سفره بهم ریخته اشاره کرد و
گفت:
_ متأسفم بابتش. هرخسارتی
وارد شده من
حاضرم
هزینه شو پرداخت کنم.
یزدان را به سمت در هول داد.
بریم_.
یزدان که مشخص بود هنوز تخت
فشار عصبی
است
رو به طوبی باخنده گفت:
_ یادتون نره شاخه نبات و آینه
شمعدونش
شکست.
من جای شما بودم تا دیر نشده
این عروسی رو

3686

بهم
.میزدم
:طوبی رو به علیرضا گفت
میرین یا یه جور دیگه برخورد _
کنم؟
.معذرت میخوام_
دست یزدان را به سمت در
کشید که طلا
صدایش
.زد
!علی_
قدمهایش سست و شل شد اما
.نایستاد
مهدی
:باحرص رو به طلا گفت
!بتمرگ سرجات_
صدای پر از توهین او باعث شد
پاهای علیرضا
متوقف
شوند. نگاهش کرد. زخم

بود و مشخص بود باندش را زودتر
از موعد باز
کرده
است. فشار انگشتهایش دور مچ
یزدان بیشتر
شد
و بدش نمیآمد دست دیگرش را
توی صورت
مهدی
.ول کند
.مهدی بااخم و غلدر توپید
بهتره گورتونو گم کنید تا زنگ _
.نزدم به پلیس
یزدان پوزخند صداداری زد و قبل
از علیرضا این
طلا بود
:که گفت
زنگ بزن! ببینم جرأت داری _

زنگ بزنی به پلیس
بیاد
اونم وقتی که تمام هیکلت بوی
گند انگور گندیده
میده!
حرف مفت نزن طلا_.
طلا دامن لباسش را جمع کرد و
همین که اولین

قدم
را به سمت علیرضا برداشت
عمویش کیک به
دست
وارد خانه شد. انگار مردهای
بیرون همه چیز را
به
گوشش رسانده بودند که
تابناگوش سرخ شده
بود و
ابروهایش درهم گره خورده
بودند.

!بَهبَه مهمونای ناخونده_
یزدان: خونده! خونده داداش!
پسرت خودش
برامون
.کارت آورد
محمود نگاه تیزی به مهدی
انداخت و ترجیح داد
حساب او را بعداً کف دستش
.بگذارد
ماهم که دیدیم زشته دعوت _
بشیم و نیایم اینه
که
اومدیم. کادو هم آورده بودیم
هـــــا! آخه

دنیای بیمار

3689

حاجیت
گفته بود پاتختی هم زمانه. علی
کادومون کو؟
.یزدان چرند نگو_
.رو به محمود ادامه داد
.داشتیم میرفتیم_

عه! بیاین بهم بریزین، آبرو _
ببرین و وارد حریم
خصوصی بشین و فلنگو ببندین؟
به همین
راحتی؟
.یزدان جلویش سینه سپر کرد
ها چیه؟ خسارت میخوای؟_
محمود باحرص و خشم نگاهش
کرد که یزدان به
کیک توی دستش که شبیه قلب
.بود اشاره زد
این قلب کیه؟ مهدی یا طلا؟_
نیشخند زد و زیر دست محمود
کوبید و کیک توی
.سینهی محمود له شد
قلب هرکی بود ناک اوتش _
.کردم
محمود باخشمی که دیگر حد و
مرز نداشت
یزدان را

به عقب هول داد و به در خانه
کوبیدش و
مشتی پای
چشمش خواباند. طلا و نرگس
هم زمان جیغ
کشیدند و مهنا به گریه افتاد.
یزدان مشت
محمود را
باکوبیدن زانویش به شکم او
جبران کرد و محمود
از
درد خم شد که علیرضا باهول
خود را جلوی
یزدان
انداخت و مشتی که به سمت
سر محمود پرتاب
کرد
:را مهار کرد و داد زد
.یزدان بس کن_
یزدان که دیگر زده بود به سیم
آخر علیرضا را

هول داد
به یک طرف و همانطور که از
یقهی محمود
میگرفت و روی زمین هولش
:میداد داد زد

دنیای بیمار

3691

امشب دیگه هیچکس نمیتونه _
.جلومو بگیره
امشب اومدم که تمومش کنم.
امشب اومدم نه
تنها
به این عموی فداکار بلکه به
همهی دنیا
بفهمونم که
خدا گفته وَلا تَزِرُ وَازِرَةٌ
وِزرَ أُخرَی!*)در آیه
۲۶۱سوره
انعام، آیه ۲۸سوره فاطر، آیه
۲۱سوره اسراء، آیه
۷
سوره زمر، آیه ۸۸سوره نجم ذکر

شده است که
جمعاً پنج مرتبه در قران تکرار
.)شده است
بلافاصله بعد از جملهاش مشتی
محکم روی
صورت
محمود کوبید و فرح که چادری
دور خود پیچانده
بود
:داد زد
مهدی واستادی نگاه میکنی _
که باباتو بزنه!؟

مهدی جلو آمد و یزدان را از روی
.محمود کنار زد
یزدان به جان مهدی افتاد و
محمود همانطور که
خون
توی دهانش را باسرفه پس
میداد بریده بریده
:گفت

طاهر...تف...تو غیرتت...که _
عروسی...خواهرتو
بهم
.زده و...ب ِروب ِر نگاه میکنی
:و بعد فریاد زد
.زنگ بزن به پلیس_
:طاهر باعصبانیت داد زد
زنگ بزنم به پلیس اول شاه _
دوماد خودمونو
میگیرن
اونم وقتی که از ده فرسخی بو
شو میشه
تشخیص داد و توی ماشینش
.رنگ به رنگه
در میان آن همهمه پوزخند طلا
توجه همه را
جلب
کرد. علیرضا چندلحظه نگاهش
کرد. قشنگ

نشده

بود؛ مخصوصا که آرایش تیره
نشاط صورتش را
محوکرده بود و درخشندگی
چشمهایش در میان
سایه تیره گم شده بود. این
آرایش سلیقه کی
بود؟
خودش یا مهدی؟ چندماه پیش
برای انتخاب
آرایش
عروسی شان چه وسواسی به
خرج داده بود و
درآخر یک آرایش لایت بارژی
ملایم انتخاب کرده
.بود
چشم در چشم شدند و ته
نگاهش خواند که از
این
قشقرقی که یزدان به پا کرده
چندان ناراحت
.نیست
سرش را پایین انداخت و افسار

نگاهش را به
دست
گرفت. سرش به سمت یزدان که
باحرص به

محمود
مشت میکوبید چرخید که
نگاهش روی دست
مهدی که به سمت چاقوی کیک
که کنار
تکههای
شکستهی آینه افتاده بود
میرفت. باحرص چاقو
را
چنگ زد و به سمت یزدان که
روی سینه پدرش
نشسته بود حمله ور شد که
علیرضا بدون حرام
کردن ثانیهای یزدان را از روی
سینهی محمود
کنار زد

و بلافاصله سوزش عمیقی روی پهلویش حس
.کرد
لحظهای تمام همهمهها خوابید و تنها صدای
جیغ
تیزی که شبیه به صدای طلا بود کل خانه را پر
.کرد
نگاهش کمی تار شد و لحظهای از درد چشم
روی

هم فشرد. دستش روی پهلویش نشست و
زبان
.روی لبهای خشکش کشید
محمود: چه غلطی کردی
!مهدی؟
صدای شوکهی محمود را ناواضح شنید. دستش

را
به زمین تکیه زد و نگاه پر از
دردش را به گلهای
قرمز
.فرش دوخت
یزدان کنار دیوار خشکش زده بود.
خونی را که
پیراهن
خاکستری علیرضا را سرخ میکرد
.باور نمیکرد
شوکه سرش را به طرفین تکان
داد و زیرلب
:نالید
!نه...نه_
نیامده بود که علیرضا را قربانی
کند آماده بود
حقش

را پس بگیرد. حق برادرش این
!نبود
این...این...این

خون علیرضا نبود! نمیتوانست که باشد.
نگاه گیج و پر از ترسش روی آدمهای اطرافش چرخید. همه عین خودش شوکه بودند و بیرنگ و رو.
مهدی خیلی زود چاقوی توی دستش را پرت کرد به طرفی و از خانه بیرون دوید که تینا هق زد و بریده بریده گفت:
_زنگ بزنید آمبولانس.
طلا بالباس عروسی که علیرضا سعی داشت نادیدهاش بگیرد جلوی علیرضا چمپاته زد و باهق هق صدایش زد.
_علی!

علیرضا چشم بست روی
.سپیدی لباسش

خوابش
را دیده بود؛ سپیدی لباسش از
خون سرخ شده
بود
و طناب مرگ دور گردنش
.میانداخت
دیگر هیچ توانی در جانش نماند
و روی زمین پهن
شد. سرش که روی پای طلا
افتاد صدای هق
هق
:طلا اوج گرفت و جیغ زد
!علی_
یزدان باتردید و یک دنیا ترس
.نزدیکش شد
خندید
.میان بغضش
علی دیونه بازی درنیار بلندشو. _

.بلندشو بریم
خندهاش ازبین رفت و گریهاش
.اوج گرفت
.غلط کردم پاشو بریم_
علیرضا سعی کرد چشمهایش را
باز کند و خیال
یزدان را راحت کند اما نمیشد.
.نمیتوانست

دنیای بیمار

3698

پلکهایش خسته بودند. دلش یک
خواب طولانی
میخواست. این انگشتها را
میشناخت. گرمای
اعجاب انگیز نداشتند، بوی
خاصی هم نداشتند،
فقط قشنگ نوازش میکردند؛
.صدای بغض آلود طلا را شنید
سفیدی شقیقه هات زیادتر _
.شده
میان دردی که کم کم عادی
میشد و تنی که

رفته
رفته سرد و بیحس میشد لبخند
محوی کنج
لبش
نشست. پلکهایش انگار بهم
چسبیده بودند اما
به
سختی لای آنها را باز کرد و
بادیدن طلا که تمام
آرایش چشمش ریخته بود و
صورتش را سیاه
کرده
.بود خندهاش پررنگ شد
دیگه...سی...سال...م...شده.._
..طبیعیه
طلا بلند هق زد و اشکش روی
گونهی علیرضا

دنیای بیمار

3699

.چکید
.من دوستشون دارم_
اما...من...این...آرایش...تو...دو_

.ست...ندارم
طلا میان گریه‌هاش هستریک
.خندید
خواستم زشت بشم. یه _
عروس زشت میون یه
.عروسی نفرت انگیز
علیرضا سخت آب دهانش را
قورت داد. گلویش
خشک بود و تنها چیزی که
.میخواست آب بود
.علی! علی چشماتو نبند_
صدای هراسان طلا هم نتوانست
مانع بستن
پلکهایش بشود. خسته بود. باید
میخوابید. برای
!همیشه
علی...علی چشماتو باز کن. _
صدای منو
میشنوی؟
!علی
صدای هق هق طلا شبیه به
.فریاد شد

علی نخواب. علی جان _
چشماتو باز کن. علی
من

باورت کردم. از همون اول. از
همون شبی که
واقعیت
رو فهمیدم و فقط از این ترسیدم
که جدامون
.کنن
علی جانم؟ علی جوابمو بده. به
خدا...به روح
همون
تمنا من باورت داشتم. من گناه
پدرتو پای تو
.ننوشتم
من نخواستم ازت تاوان بگیرم.ای
!خدا
حالا که فهمیده بود طلا خود
واقعیاش را باور
کرده

میتوانست باخیال راحت به
اندازهی تمام
خستگی
سی سالهاش بخوابد و
خستگی از تن به در
.کند
***
نگاه یزدان دنبال برانکاردی بود که
وارد اتاق عمل
شد. دکتر چنان باشتاب وارد اتاق
عمل شد که

دو
طرف روپوشش در هوا به حرکت
درآمد. در اتاق
عمل
که به روی یزدان بسته شد
چشم روی هم
فشرد و
اشکهایش روی گونههایش سر
خوردند. همانطور

:باچشم بسته لب زد
علی عذاب منو از این بیشتر _
نکن. من نرفتم به
اون
عروسی که با دستای خونی
.برگردم
به دستهای خونی اش نگاه کرد
و خیلی سریع
هردو دستش را مشت کرد. اگر
مهتاب
...!میفهمید
باشنیدن صدای قدمهای پرشتاب
کسی برگشت
و
به طلا و خانواده اش نگاه کرد.
مغرور بود اما
وقتی
پای علیرضا وسط بود هیچ
اهمیت نداشت که

کسی

چشمهای خیسش را ببیند. مرد
گریه میکرد؛
پای
برادرش که وسط میآمد گریه
میکرد. باهمان
چشمهای خیس خیره به طلایی
که تمام
صورتش
خیس از اشک بود و سفیدی
چشمش سرخ
شده
:بود بابغضی مردانه گفت
چرا اومدی؟_
رو به طوبی و تینا و محمود و
معصومه باصدای
بلندی
:گفت
چرا اومدین؟ اومدین مطمئن _
شین که میمیره؟
آره؟
برین سور بگیرین. چرا اومدین
بیمارستان؟ برین

به
جشن تون برسین. برین کیک
بِ ُبرین؛ باهمون

3703
چاقویی که باهاش قصد جون
.داداش منو کردین
.برین. برین
بادست خونی اش به چادر
طوبی چنگ زد و
بابغض
.صدایش التماس کرد
طوبی خانم مادری، بهت حق _
میدم. کم کسی
رو
ازدست ندادی. بچهات بود. پاره
ی تنت بود؛ اما
علی
هم پاره ی تن من و تنها
خواهرش بود. خواهری
که از پدرش محبت ندید فقط
تقاص دید، تقاص

!جنایتشو
مسعود اعدام شد رفت اما بچه
هاش هرلحظه
تقاص
.پس دادن. علی زنده نبود
چادر طوبی را ول کرد و قدمی به
.عقب برداشت
اشک در چشمهایش میدرخشید
و لبهایش
میلرزید. با دستهای خونی اش
به موهایش که

دنیای بیمار

3704

روی پیشانی اش ریخته بود
.چنگ زد و ادامه داد
علی زنده نبود. من نزدیک به _
بیست سال بااین
مرد
زندگی کردم اما زنده نبود. علی
مرده بود؛ همون
شب زمستونی که به خاطر کار
پدرش پا

گذاشت به
کلانتری مرد! همیشه میگفت
یزدان این که
پدرت
به خاطر خلاف تو بیاد کلانتری
دردی نداره اما
این که
تو با ده سال سن به خاطر گناه
پدری که باید
الگوت
باشه بری کلانتری خیلی درد
داره. علی درد
!داشت
علی بیست ساله که درد داره
اما فقط من
دیدم،
منی که کنارش بودم. الان چرا
اومدین اینجا؟

دنیای بیمار

3705

.برین
توروخدا برین. من غلط کردم

اومدم دنبال طلا. به
قول
خودتون این دوتا برای هم عین
سمن. باهم
نمیسازن جون همو میگیرن.
برین. توروخدا برین
و
.جون داداشمو نگیرین
بغضش ترکید و پیشانیاش را به
دیوار سرد
بیمارستان تکیه زد و پشیمان
:باخود زمزمه کرد
غلط کردم اومدم به اون _
عروسی. من جواب
مهتابو
چی بدم؟ علی برادرش نبود
پدرش بود. مادرش
.بود
.همه کسش بود
برگشت و رو به طوبی که
خشکش زده بود و
فقط

:اشک میریختگفت
باتاوان گرفتن از کسی که تو _
گناه پدرش هیچ

دنیای بیمار

3706

نقشی نداشته داغ دلتون آروم
میگیره؟
طوبی نگاهش کرد. یزدان
خیسی چشمهایش را
.درک نمیکرد
من نمیخواستم انتقام بگیرم _
فقط
...نمیخواستم
نمی خواستین چی؟ چرا _
ساکت شدین؟
تو حق نداری منو سرزنش _
.کنی
بله اما میشه بهم این حقو _
بدین که خواهش
کنم
برین؟ برین و جون برادرمو بهم
.ببخشین

التماستون
بکنم؟ چیکار کنم تا برین؟
....تو خودت اومدی_
پرید وسط حرف طوبی و بیقرار
:گفت
من غلط کردم. اون موقع فکر _
نمیکردم تا اینجا
پیش برین. من یزدانم، پسری که
همیشه به
پشتوانهی اسم و رسم پدرش از
چیزی و کسی

دنیای بیمار

3707

نترسید امشب از شما ترسیدم.
از شمایی که
تاپای
گرفتن جون برادرم رفتین
.ترسیدم. برین لطفا
طوبی حرفی نزد. زن بیرحمی
نبود، نمیخواست
این موضوع به اینجا بکشد! به
.مینو فکر کرد

مینوی
مریضی که تنها علیرضا را
داشت. بعد از علیرضا
چه
میشد؟ در آسایشگاه میمرد؟
میلاد چه میشد؟
کی دامادش میکرد؟ مهتاب چه؟
اگر روزی یزدان
در
حقش نامردی کند به کی پناه
ببرد؟ لب زیر
دندان
گرفت تا هق نزند. گوشهای
نشست و چادرش
را در
بغلش مچاله کرد. نمیخواست
مینو هم عین
خودش
داغ فررند ببیند. این داغ سرد
نمیشد. داغان

میکرد مادر را. پیر میکرد. از دنیا
!سیر میکرد
کاش نمیرد. کاش بماند برای
...مادرش. کاش
باصدای جیغ طلا از افکارش
دست برداشت و
باترس
به او نگاه کرد. به یقهی محمود
چنگ زده بود و
:سرش فریاد میکشید
تو گفتی اگه بامهدی ازدواج _
کنم کاری به علی
نداری؟ گفتی خون باخون پاک
میشه! گفتم
باباش
اعدام شده گفتی اون مرد تنها
تمنا رو نکشت
باباتم
کشت، خون بابات این وسط
پایمال شده. گفتم
.نکن

گفتی اگه ازش دست نکشی میکشمش. من دست
کشیدم. من طلاق گرفتم. من پای سفره ِ عقد
پسر

دنیای بیمار

3709

کثافت تو نشستم که کار به اینجا نکشه، که
خونی
نریزه، عمو این لباس لعنتی قرار نبود به خون اون
مرد
.آغشته بشه. قرار ما این نبود
محمود که نگران مهدی بود و میترسید علیرضا
بمیرد و پسرش قاتل شود چیزی نمیگفت.
معصومه
در بغل تینا گریه میکرد. یزدان پوزخند زد و گفت:

به خاطر علی لباس عروس _
اون بیشرفو
پوشیدی؟
.بغض صدایش را لرزاند
روزی که مهدی براش کارت _
آورد مرد! غرورش،
غیرتش، دلش، همه به آتیش
.کشیده شد
طلا همانجا روی زمین نشست و
به دامن
لباسش
چنگ زد و هق زد. دیگر هیچ
توانی برای ادامه
دادم

در خود نمیدید. خسته شده بود
و باتمام وجود
میخواست که به جای علیرضا
روی آن تخت
لعنتی
بخوابد و جان بدهد. طاهر به

سمتش آمد تا
کمکش
کند از روزی زمین بلندشود اما به
جای بلند
شدن در
بغلش زار زد. بوی تن علیرضا را
نمیداد. عطرش
آرامش بخش نبود آن مرد کعبه
کوچک طلا بود و
چه بد بود که رانده شده بود از
!خدای کوچکش
یزدان به حاج رضا خبر داد و حاج
رضا هراسان
خودش
را رساند. بادیدن وضعیت طلا و
بقیه همه چیز
دست
گیرش شد و فکر کرد علیرضا
رفته تا عروسی را
بهم
بزند اما وقتی خود یزدان همه

3711

بیشتر درهم رفت و خیره نگاه
کرد به پسرش و
:گفت
دعا کن زنده بمونه. عذاب _
.وجدان بد دردیه
بابا من نمیخواستم اینطوری _
.بشه
وقتی هم که بچه بود و درشرایط
سخت قرار
میگرفت بیپناه و مظلوم بابا
صدایش میزد و دل
حاج رضا میرفت برای بابا صدا
زدنش. حاج رضا
آهی
کشید و سر او را در بغلش گرفت
و یزدان مردانه
هق
زد در بغل پدرش. حاج رضا بوسه

ای به سرش
زد و
:اینبار با ملایمت گفت
.توکل کن به خدا_
وقتی که دکتر باصورتی درهم و
چشمانی
خسته از
اتاق عمل بیرون آمد نه تنها
یزدان بلکه حتی

معصومه و محمود هم سریع به
.سمتش رفتند
طلا
:باترس میان هق هقش پرسید
زنده ست؟_
حالت صورت دکتر فریاد میزد
عمل سخت و
خسته
.کنندهای داشته است
بله اما از اونجایی که کلیه _
شون آسیب خیلی

جدی
دیده زیاد حال خوبی ندارن، و
چون یه کلیه
شونم
اهدا کردن درمان صد درصد پیوند
.کلیه ست
نگاه گیج طلا روی دهان دکتر
خشک ماند و لب
:زد
!اهدا_
نگاه دکتر روی لباس عروس طلا
چرخید و بعد
جواب
:داد

دنیای بیمار

3713

.بله_
چشمهای طلا روی یزدان
چرخید. یزدان از
نگاهش
.سوالش را خواند
علی نرفته بود سفر کاری، _

بیمارستان بستری
بود؛
.چون کلیه شو اهدا کرد به طاها
!تینا: یاخدا
تینا شوکه دستش را به
صندلیهای کنار دیوار
گرفت
تا نیفتد. طلا بهت زده خندید و
میان خندهاش زار
.زد
!خـــــــــدایا_
!محمود: دروغه
.یزدان پوزخند زد
پسر شما باوجود تمام شرایط _
مثبت به بچه
برادرش

دنیای بیمار

3714

کمک نکرد اما داداش من چون
بهتون احساس
ِدین
داشت از سلامتیش گذشت.

.حق علی این نبود
دست روی دهانش فشرد و
.بغضش را مهار کرد
طوبی حتی توان جلو کشیدن
چادرش را هم در
خود
نمیدید. دیگر گریه نمیکرد اما حال
خوبی هم
نداشت. آهسته و بیصدا از
بیمارستان بیرون
.رفت
حس خوبی نداشت. نمیدانست
درگیره چه
احساسی شده اما خیلی خوب
فهمیده بود
علیرضا
زمین تا آسمان باپدرش فرق
.دارد
تینا به سختی روی صندلی
نشست و بهت زده
رو
:به طاهر گفت

اونی که جون بچه منو نجات _
!داده علیرضا بوده

طاهر که تمام ذهنش بهم ریخته
بود آشفته به
صورتش دست کشید و طلا
:درمانده لب زد
الان چی میشه؟ خدایا الان _
چی میشه؟ خدایا
ته
این جهنمی که برای من
ساختی به کجا ختم
میشه؟
***
فصل سی و هشتم
باصورتی خندان و چشمانی براق
پشت شیشه
ایستاده بود. باولع به حرکت
دست و پای بچهها
نگاه
میکرد و بازنگ آهنگ صدای گریه

.شان میخندید
باصدای آشفته یزدان نگاه از
.بچهها گرفت
بشین تو هنوز حالت خوب _
.نشده
:نیم نگاهی به او انداخت و گفت
خودت بشین. خوبه خودتم یه _
!کلیه اهدا کردی
:یزدان کلافه گفت

.من خوبم. ورزشکارم_
نه که من نیستم. یزدان کدوم _
یکی فسقل تو و
مهتابه؟
چه میدونم! همه شون عین _
همن. یادم نمیاد
کدوم
.یکی بود
چته؟ چرا اینقدر تلخی؟_
چرا مهتاب بهوش نمیاد؟_
زایمان سختی داشته. طبیعیه. _

نگران نباش
بهوش
.میاد
اوف. تا بهوش نیاد من نمیتونم _
به این بچه
.فکرکنم
.ولی خیلی بانمکن هـــــا_
صدای ذوق زده علیرضا ترغیبش
کرد پشت
شیشه
بایستد. بین آن همه بچه، بچهی
خودش را
تشخیص

نمیداد. پرستار یک بار نشانش
داده بود اما
اینقدر
درگیر صورت رنگ پریده و کبودی
لبهای مهتاب
شده
بود که نمیتوانست ذهنش را

.متمرکز کند
!چه کوچولو ان_
.ببخشید که بچه ان_
.تک خنده ای زد
اسمشو چی بذاریم؟_
مادرش باید اسمشو انتخاب _
.کنه
.یزدان نگاهش کرد
.تو انتخاب کن_
.این حق مهتابه_
.یزدان لبخندی پر از آرامش زد
.خوشحالم که همه چی خوبه_
علیرضا به رویش لبخند زد. همه
چیر خوب بود الا
جای خالی مینو و درد عمیق
قلبش که یادآور

نبود
!طلا بود
بعد از این که وضعیت علیرضا
بااهدای کلیهی

یزدان
نرمال شد رفت تا بیشتر از این
دردسر درست
.نشود
همین که علیرضا زنده مانده بود
مثل معجزه
!میماند
شاید حق باطوبی بود و این
عشق سم بود. این
عشق شده بود درد، شده بود
تاوان. نه میشد
که
باهم باشند و نه میشد از هم
جدا بمانند اما
حالا
درگیر فاصلهها بودند و صلاح شان
همین بود؛
دوری و
!دوری و دوری
وقت ملاقات کیه؟ میخوام _
مامان مینو رو بیارم تا
بچه

.رو ببینه
فکرنمیکنی فضای بیمارستان _
براش خوب
نیست؟
برعکس بچه رو ببینه بهتره، _
شاید خوشحال
.بشه
.هرجور راحتی_
توران وارد بخش نوزادان شد و
:گفت
یزدان مادر بیا مهتاب بهوش _
.اومد
یزدان خیلی سریع گفت
»خداروشکر« و همراه
توران
رفت و نگاه علیرضا باز چرخید
روی بچه ها. یک
روز
میلاد هم همینقدر بود که بغلش
گرفت و گفت

قول«
».میدم خوب ازت محافظت کنم
باآرامش لبخند زد. مهتاب سر و
سامان گرفته
بود و

حالا مادر شده بود. میلاد
پزشکی میخواند و
مینو با
دکتر رزافشان همکاری میکرد.
همه چیز خوب
بود
جز جای خالی طلا. شاید بعدها
بااین هم کنار
میآمد. پرستار همراه یکی از
بچهها از بخش
نوزادان
:بیرون آمد و گفت
این آقا کجا رفت؟ نمیخواد بچه _
شو ببینه؟
.علیرضا باذوق به بچه اشاره کرد

بچهی خواهر منه؟ مهتاب _
.مشکور
پرستار بالبخند سرتکان داد.
بابرق چشمهایش
به
صورت سفید بچه زل زد و آرام
لپ سرخش را ناز
.کرد
چه سفیده! میشه بغلش کنم؟_
.باید ببرمش پیش مامانش_

خب من بغلش کنم باهم بریم؟_
پرستار به او که مثل بچهها ذوق
زده شده بود
خندید
و سرتکان داد. وقتی بچه را بغل
گرفت لحظهای
چشم بست. سی سالش بود و
یک عمر پدری
کرده
بود اما همیشه در حسرت بغل

گرفتن بچهی
خود
میماند! بالبهای لرزانش پیشانی
بچه را بوسید و
وقتی بچه چشمهایش را باز کرد
بامحبتی واضح
و
:بیش از حد گفت
جونم. چه خوشگلی شما گل _
سرخِ صدبرگ
.دایی
بچه که به گریه افتاد پرستار
:گفت
گشنهشه. باید ببریم مادرش _
.شیرش بده
همراه پرستار به اتاق مهتاب
رفت. مهتاب
بادیدنش

لبخند زد؛ شاید کمی بیحال اما
واقعی و از ته

.دل
پرستار: زنت بهوش اومد بچه تو
!از یاد بردی؟
یزدان که کمی از آن موجود
کوچولو ترسیده بود
لبخندی کج و کوله زد. علیرضا
جلو رفت و
پیشانی
.مهتاب را بوسید
.مبارکه گل خوش رنگ داداش_
مهتاب باخجالت تشکر کرد و
علیرضا بااحتیاط
بچه را
در بغل مهتاب گذاشت که یزدان
:باهراس گفت
سرش! عه عه دستش! عه _
علی خم نشو
بخیه
...هات
.علیرضا باخنده نگاهش کرد
چته تو؟_

یزدان انگار موجود تازه و عجیبی
.دیده بود

!این چرا اینقدر قرمز و سرخه؟_
.توران: طبیعیه
!چرا اینقدر کوچولوئه؟_
:باز هم توران جوابش را داد
!بچه ست هـــــا_
!خب خیلی کوچولوئه_
بچه که به گریه افتاد یزدان
:باخنده گفت
!عه گریه کرد_
مهتاب بالبخند نگاهش کرد و
دستش را جلو
.کشید
خب مگه عجیبه که گریه _
میکنه؟
یزدان انگار هنوز وجود بچهاش را
باور نکرده بود
که
باتردید انگشت کشید روی

.دست کوچولوی او
چیزی
ته دلش فرو ریخت و طرح لبخند
عمیقی روی
لبهایش نشست. به مهتاب نگاه
.کرد

دنیای بیمار

3724

چشمهایش
.برق میزدند
بچهی من وتوئه ها! جوجه ماه _
!منه
مهتاب به ذوق صدایش خندید و
برای تأیید
حرفش
.پلک زد
پرستار: مامان خانوم بچه شیر
!میخواد ها
نمیشه شیرخشک بدیم؟ _
خانومم هنوز جون
نداره
.که بخواد شیر بده

پرستار لحظهای باچشمان گرد
نگاهش کرد و
بعد
:گفت
نمونه _
ِر
! بَهبَه آقای پد
:رو به مهتاب گفت
شیرخودت سالم تره؛ از همین _
الان عادتش نده
به
.شیرخشک

دنیای بیمار

3725

تایزدان خواست حرف بزند مهتاب
:گفت
.یزدان جان من خوبم_
مطمئنی؟_
مهتاب جلوی توران و علیرضا
خجالت کشید و به
تکان
سرش اکتفا کرد. توران باذوق

:گفت
من فدات بشم که اینقدر به _
.فکر زنتی
حالا که حاجی نیست میخواد _
!فدای من بشه
به
...خدا اگه حاجی بود
.علیرضا ضربهای به کتفش زد
تو امروز مخت فیوز پرونده. _
رفتی زیر بار
مسئولیت
کمرت رگ به رگ شده. چرا
اینقدر چرت میگی؟
توران چشم غرهای به یزدان
رفت و یزدان باخنده
:گفت
مگه دروغه؟ همیشه اولویت _
.اولت حاجی بوده

دنیای بیمار

3726

نه که اولویت اول تو الان مهتاب _
نیس؟ انگار نه

انگار
برا راحتی مهتاب میخواستی به
نوه من
شیرخشک
!بدی
علیرضا جعبه شیرینی را
برداشت و به سمت در
.رفت
من اینو میبرم ایستگاه _
.پرستاری
مهتاب که فهمید علیرضا برای
راحتی او بیرون
رفته
خیلی زود دکمه لباسش را باز
کرد و مشغول
شیر
دادن به دخترکش شد. از
مکیدنهای پرولع او
دلش
مالش رفت و باذوق خندید. یزدان
کنارش
نشست و

همانطور که نگاهش به لب و
دهن کوچک
دخترکش

:بود باذوق گفت
.توران منو باخانوادهام تنها بذار_
نه تنها توران بلکه مهتاب هم
باچشم گرد و
دهان باز
نگاهش کرد. یزدان تازه متوجهی
حرفش شد و
باتک
:خنده ای گفت
خب اگه الان من زنمو _
خارجیگینی ببوسم کلی
.حرف بارم میکنی پس برو
توران باحرص چادرش را پیش
.کشید
تو خیلی پرویی. خدا آخر _
عاقبت این بچه رو
باپدری

عین تو بخیر بگذرونه. آقات به اون
خوبی تو
شدی
این! تو به این دریدگی دیگه
!بچهت چی بشه؟
خدا
.خودش رحم کن

دنیای بیمار

3728

توران پاکوبان از اتاق بیرون رفت و
یزدان بیخیال
به
صورت همچون ماه دخترکش نگاه
.کرد
این جوجه ماه قرار نیس به من ـ
بره به مامان
خوشگل باحیاش میره. مگه نهِ
ماه من؟
مهتاب باگونههایی رنگ گرفته لب
گزید که یزدان
:نگران پرسید
خوبی؟ درد نداری؟ـ

.یکم_
مرسی به خاطر این جوجه ماه _
.عروسکم
مهتاب چندلحظه باچشمهای پر
از عشق
.نگاهش کرد
مرسی که جون علی رو نجات _
دادی. میدونم
یک
ماه گذشته اما هیچ وقت نشد
.ازت تشکر کنم
یزدان دست کوچولوی دخترکش
را نوازش کرد و
:گفت
تشکر لازم نیست اشتباهو _
باید جبران کرد

.دیگه
مقصر تموم اون اتفاقا من بودم،
اگه به احسان
واقعیتو نمیگفتم طلا نمیفهمید

.علیرضا پسر کیه
انگشت ظریف و باریک مهتاب
هم روی دست
.دخترشان نشست
و اگه به احسان نمیگفتی من _
الان اینقدر
خوشبخت نبودم، این جوجه ماه
تو بغلم نبود،
شما
پدر این جوجه ماه نبودی و منم
صاحب بهشت
زیر
.پام نشده بودم
.یزدان از حرف هایش جان گرفت
!شما که خودت بهشت منی_
فکر میکردی اون دختر بچه ای _
که همیشه
باهاش
بازی میکردی بشه مادر جوجه
ماهت؟
.زیاد بهش فکر میکردم_

خیلی خوبه؛ هم فکرش هم _
واقعیتش. تو

دنیای بیمار

3730

بهترین
همبازی دنیا بودی، بهترین
همسر دنیا و حالام
قراره
بشی بهترین بابای دنیا برای این
.جوجه ماه
یزدان باآرامش پیشانی روی
پیشانی او گذاشت
و
:خیره به چشمهایش لب زد
برای بهترین بابای دنیا شدن _
به وجود تو و
همراهیت خیلی نیاز دارم،
همیشه همراهم
.بمون
من و جوجه ماهمون همیشه _
کنار باباش
.هستیم

مگه نه جوجه ماه من؟
هردو به بچه ای نگاه کردند که
فارغ از آن دو
مشغول
مکیدن و قورت دادن شیرش بود.
مهتاب خندید و
:گفت

.عین باباش خوش اشتهاست_
.یزدان خندید
.خداروشکر که دارمتون_
دست مهتاب را گرفت و پنجه در
میان پنجههایش
فرو
برد. مهتاب بادست دیگرش
دست مشت
شدهی
دخترشان را روی دست گره
خورده شان
گذاشت و
:کنار گوش دخترش پچ پچ کرد

تا وقتی من و پدرت کنارهمیم _
از هیچی نترس
.ثمره ی عشق پاکم
یزدان گوشی اش را از جیب
کتش بیرون آورد و از
تصویر دستهایشان عکس گرفت.
این میشد
اولین
عکس سه نفره شان. عکس را
استوری کرد و
رویش
نوشت »برای داشتن تون یه بار
که نه هزاربار

دنیای بیمار

3732

خداروشکر میکنم. خوش اومدی
جوجهِ ماه
».بابا
شاید طلا استوری اش را میدید
و تبریک میگفت،
شاید هم مثل تمام این یک ماه
ترجیح میداد

همان
.دور دورها بماند و فقط نگاه کند
علیرضا در زد و همراه توران و
حاج رضا وارد اتاق
.شد
مهتاب نگاه از دخترش که آرام در
بغلش خوابیده
بود
گرفت و به برادرش داد. چه
آرزوها که برای
برادرش
داشت و چه بیرحمانه برادرش
کمر خم میکرد زیر
!گناه پدرشان
حاج رضا بامحبتی پدرانه
پیشانیاش را بوسید و
باخوشحالی نوهاش را بغل
.گرفت
اصلا شبیه بچگی یزدان _
نیست، نه حاج خانم؟
.به مامانش رفته_

آره. ماشاالله عین مادرش _
.خوشگله
.پدرشم که بوق_
توران برای درآوردن حرص یزدان
:گفت
کاش چهرهاش به این دریده _
میرفت اما اخلاق
و
.شیرین زبونیش به مهتاب
یزدان دست دور شانههای
مادرش حلقه کرد و
:باخنده گفت
توران باما به از این باشه که _
.باخلق جهانی
توران باحرصی مصنوعی باآرنج
به پهلوی او
کوبید و
:یزدان سریع گفت
!آخ_
دست روی پهلویش گذاشت و
توران از ترس

چنگ زد
.به صورتش
.خدا مرگم بده_

مهتاب نگران نیم خیز شد که
یزدان سریع راست
ایستاد و باچشمهای گرد هشدار
.داد
!بخیه هات_
خوبی؟_
آره بابا فیلم اومدم توران دست _
برداره از
.نامهربونی
:علیرضا خندید و حاج رضا گفت
دیگه خودت بابا شدی یکم _
.بزرگ شو
به قد و هیکلش اشاره کرد و
.سینه سپر کرد
!از این بزرگتر؟_
حاج رضا متأسف سر تکان داد و
رو به بچهی

توی
:بغلش گفت
خدا آخر و عاقبت تو رو بااین _
.پدر به خیر کنه
صدبرگ رو
ِخ
علیرضا: من خودم هوای این گل
سر
.دارم
حاج رضا بالبخند بچه را در بغلش
گذاشت و

علیرضا
بامحبت نگاهش کرد. از همین
حالا معتاد بغل
گرفتن
و بوی تنش شده بود. بوی
بچگی مهتاب را
.میداد
چشمهایش مثل یزدان سیاه،
هم رنگ شب بود

و
موهایش خرمایی. لبهایش عین
لبهای مهتاب
غنچهای بود. حتم داشت
اخلاقش به یزدان
میرود!
بااین فکر خندید و یزدان از دیدن
لبخند او آرام
گرفت.
به دنیا آمدن آن بچه بیشتر از
همه حال علیرضا
راخوب کرده بود و این جای شکر
داشت.
خب این گل سرخ دایی قراره _
اسمش چی
باشه؟
مهتاب به یزدان نگاه کرد و یزدان
گفت:
زحمتش پای تو بوده اسمشم _
خودت انتخاب

.کن
مهتاب به حاج رضا نگاه کرد که
:حاج رضا گفت
خودتون زن و شوهر میدونین، _
من دخالتی
.نمیکنم
مامان توران شما نظری ندارین؟_
من اسم این تحفه رو انتخاب _
!کردم شد این
والا
چشمم ترسیده اسم این
خوشگل خانومم من
.انتخاب کنم و بشه عین باباش
باباش به این خوبی مگه _
چشه؟
توران برای یزدان پشت چشم
.نازک کرد
!چش نیست گوشه_
عه راه افتادی توران؟_
به خدا یه بار دیگه بگی توران _
باپشت دست

.میکوبم تو دهنت
.یزدان لب گزید
زشته جلو حاجی. طلاقت _
.میده ها

دنیای بیمار

3737

گفتم بچهت به دنیا اومده _
سربه راه شدی نگو
بدتر
.شدی
یزدان باخنده دست دورش پیچاند
و سرش را
.بوسید
.حاج خانم گوشت تلخ_
مهتاب باخنده نگاه از دعوای مادر
و پسری آنها
.گرفت و به علیرضا دوخت
میخوام بااجازه باباحاجی و _
مامان توران تو اسم
شو
.انتخاب کنی داداش
...من؟! آخه تاحاج عمو هست_

.حاج رضا به رویش لبخند زد
.راحت باش علی جان_
علیرضا بانگاهی به یزدان و
:مهتاب گفت
!آخه مادر و پدرش شماییـن_
یزدان: ماُنه ماه اسمی انتخاب
نکردیم چون

.میخواستیم تو این کارو بکنی
علیرضا بامحبت نگاه شان کرد و
بعد چشم
دوخت به
بچهی بانمک توی بغلش. طلا
چقدر ذوق داشت
برای بغل گرفتن این گل سرخ!
حتی برایش
جوراب
بافته بود! یک جفت صورتی و یک
!جفت آبی
لبخند
روی لبش رفته رفته تلخ میشد و

طرز نگاهش
.غمگین
رویا. اسم شو میذاریم رویا. _
رویای قشنگ
.داییش
***
علیرضا همراه میلاد سوار
تاکسی شد. از آینهی
جلو
میدید که میلاد درحال چت کردن
است. لبخند
روی
لبهایش برای خوب کردن حال
.علیرضا کافی بود

علیرضا نگاهش را به جلو داد و
:گفت
میلادجان من یه سر میرم _
آسایشگاه. میخوام
اگه
دکتر زرافشان اجازه داد امشب

مامانو بیارم پیش
خودمون که فردا باهم بیایم
.ملاقات مهتاب
باشه داداش پس منو همین _
.جاها پیاده کن
نه من چهارراه بعدی پیاده _
.میشم که گل بخرم
تو
باهمین ماشین برو خونه. برای
شام هم چیزی
.درست نکن از بیرون میگیرم
.باشه_
سر چهارراه از تاکسی پیاده شد
و گلهایش را از
دختربچه ای ده ساله که پشت
چراغ قرمز میان
ماشینها راه میرفت خرید. لبخند
دختربچه
خوشحالش کرد و آرام و بامحبت
.لپش را کشید
به

آسایشگاه که رسید از نگهبان تا پرستار

بادیدنش
لبخند زدند. دیگر عادت کرده
بودند به دیدن هر
روزه
اش! حتی وقتی کاملا حالش
خوب نشده بود و
زخمش تازه بود به دیدن مینو
میآمد تا یک موقع
مینو فکر نکند او را از یاد برده
.است
دکتر زرافشان مثل روزهای قبل
از دیدنش لبخند
.نزد
چهرهاش درهم بود و نگاهش
.آشفته
.سلام. خسته نباشید_
دکتر در جوابش تنها سر تکان داد
و خسته پلک

زد که
:علیرضا گفت
حالتون خوبه؟_
علی جان تو برو تو اتاقم من _
میام. یه آبی به
دست
.و صورتم بزنم میام

علیرضا بااین که نگرانش شده
بود اما چیزی
نپرسید
:و گفت
میرم اتاق مامان، مزاحم شما _
.نمیشم
دکتر زرافشان خیلی سریع
.مخالفت کرد
نه. مینو الان شرایط ملاقات _
نداره. برو تو اتاقم
میام
.باهم صحبت میکنیم
نگران شد و خواست چیزی بگوید

که دکتر از
کنارش
عبور کرد و به سمت
سرویسهای بهداشتی
.رفت
تمام مدتی که توی اتاق دکتر به
انتظار نشسته
بود
از استرس و نگرانی پایش را
تکان میداد. انگار آن
پنج دقیقه پنج سال گذشت.
هزار فکر از سرش
عبور
کرد و دلش هزار راه رفت. وقتی
دکتر زرافشان

آمد
.کمی آرامتر شد
خب بگو دکتر. چی شده؟_
دکتر انگار صورتش را شسته بود
که ریملش زیر

چشمش را سیاه کرده بود. آن
سیاهی را با
دستمال
توی دستش گرفت. کمی
مستأصل به نظر
میرسید. انگار نمیدانست از کجا
.شروع کند
.بگو دکتر_
فهمیده بود یک اتفاق بد افتاده و
خودش را آماده
کرده بود. پوست کلفت شده بود.
در همین مدت
کم
زندگیاش بهم ریخته بود و دیگر
عادت کرده بود به
.طوفان
دکتر زرافشان لبهایش را بازبانتر
کرد و شروع
.کرد
همونطور که میدونی پروسه _
درمانی مادرت

خیلی
وقته که شروع شده و
امروز...درواقع امروز من
جوابمو گرفتم. قبلا هم گفتم
مینو به پی تی
اس دی
مبتلاس. اونم از نوع شدیدش.
خاطرات گذشته
چنان
براش وحشتناک بوده که مدام
سعی داشته
تظاهر
کنه اونا رو از یاد برده یا این که
میخواد واقعا
فراموشش کنه و چیزی یادش
نباشه اما
نتونسته و
بارها اون خاطرات براش تکرار
شده، روزها به
صورت
خاطره و شبها به صورت کابوس.

برای این که
اون
خاطرات براش یادآوری نشه از
شما که بچه
هاش
بودین و یادآور اون خاطرات دوری
.میکرده

دنیای بیمار

3744

اضطراب و دلشوره به دل علیرضا
چنگ زد و آرام
:گفت
.اینا رو از حفظم دکتر_
دکتر لبهایش را روی هم مالید و
نگاه دوخت به
سایهی خودش که روی
شیشهی میز افتاده
.بود
انگار متوجه آشفتگی خود شد
که خود را جمع و
جور
.کرد و به رفتارش مسلط شد

ضایعه اینقدر مهلک بوده که _
مینو توان یادآوری و
بازگو کردنش رو برای من یا تو
نداشته، من تو
این
مدت ذره ذره و قدم به قدم از
مینو حرف کشیدم
و
.این پازل رو کنار هم چیدم
نتیجه این پازل چی شده؟_
صدای علیرضا میلرزید و همین
ترس دکتر

زرافشان
.را بیشتر میکرد
دکتر چندلحظه سکوت کرد و بعد
باگرفتن نفس
.عمیقی شروع کرد
مادرت قبل از مسعود نامزدی _
به اسم معین
.داشته

مینو وقتی هفده سالشه نامزد
.میکنه بامعین
معین
میره سربازی و قرار میذارن وقتی
برمیگرده سور
و
سات عقد و عروسی رو راه
بندازن. اون موقع
مسعود
و خانوادهاش تازه توی اون محل
ساکن شده
.بودن
مسعود برای مینو چندباری
مزاحمت ایجاد میکنه
و
مینو از ترسش به هیچکس
چیزی نمیگه. تااین
که

دنیای بیمار

3746

خبر نامزدیش به مسعود میرسه
و مسعود از

اونجایی که مینو رو دوست
داشته بهش ازار
...میرسونه و مادربزرگ
!یه لحظه_
دکتر از دیدن صورت سرخ علیرضا
و حرکت تند
قفسه
سینهاش نگران شد و سریع یک
لیوان آب ریخت
که
.علیرضا خندید
چرا داری چرت میگی دکتر؟_
مژه هایش که خیس شدند دکتر
از پشت میزش
.بلندشد و کنار او نشست
علی جان به من گوش کن. _
من قول میدم حال
.مادرت خوب شه
علیرضا مستأصل به موهایش
.چنگ زد
معین و خانوادهاش وقتی _
موضوع رو میفهمن

نامزدی رو بهم میزنن. مسعود
برای تبرئه کردن
خودش گفته که دوست بودن.
هیچکس حرف

.مینو رو باور نکرده
مادربزرگ مینو هم به خاطر
آبروش شکایت نکرده
که
حقیقت برملا بشه و مینو رو
مجبور به ازدواج با
مسعود کرده؛ فقط به حکم حفظ
.آبرو
چیزی در سر علیرضا دنگ دنگ
میکرد؛ درست
مثل
.یک ناقوس اعصاب خرد کن
چیزی در سر علیرضا دنگ دنگ
میکرد؛ درست
مثل
یک ناقوس اعصاب خرد کن. دکتر

.ادامه داد
تمام این سالها میدونستم این _
حال بد مینو
تنها
مربوط به ماجرای تمنا نیست.
مینو تمام اون
مدتی
که بامسعود زندگی میکرده و
خانواده میساخته
سعی کرده اون موضوع رو
فراموش کنه اما فشار

دنیای بیمار

3748

زیادی روی روانش بوده و وقتی
ماجرای تمنا
پیش
اومده به خاطر شوکی که بهش
وارد شده
گذشته ای که اون همه سال
باهاش جنگیده
یهو از نو سرپا
شده و تمام خاطرات بد و

وحشتناک به روحش
چنگ
زدن و اونو به انزوا بردن. مردم
گریزی، فرار از بچه
هاش، دوست نداشتن میلاد ،
شب و روز
مراقبت کردن از مهتابی که یه
دختربچه بوده و
پدرش یه بیمار، به فکر علیرضای
ده ساله و مینو
ترس اینو داشته که مثل پدرش
بشه! اینا همه
باعث شده مینو از هزارجا تحت
فشار باشه و
آروم آروم کم بیاره. هر انسانی
یه ظرفیت
تحملی داره؛ مینو خیلی تحمل
کرده و این که
الان به یه همچین نقطه ای
رسیده زیاد جای
تعجب نداره. کار مسعود، رفتن
معین، باورنکردن

مادربزرگش و یه ازدواج زوری و اجباری و زندگی

دنیای بیمار

کردن بامردی که تعادل نداشته و بچه هایی که
تمام شون حاصل خودخواهی مسعود
بودن...علی جان گوشت با منه؟
علیرضا نگاه خیسش را از کف اتاق کند و به دکتر
داد.
:شوکه و بهت زده لب زد
!باور نمیکنم_
متأسفانه حقیقت داره. مادرت _ قربانی آبرو
شده؛
چیزی که تو جامعهی ما زیاد اتفاق میوفته.
متأسفانه
دخترها و زنهای زیادی هستن که فقط و فقط به

خاطر آبروشون سکوت میکنن و
اقدام قانونی
نمیکنن! تو میدونی زندگی
بامتجاوزگرت چقدر
میتونه آسیب روحی بزنه به یه
نفر؟ مینو تمام
اون
سالهای زندگی عذاب میکشیده،
میترسیده،
سعی میکرده بامراقبت از بچه
هاش که هیچ

دنیای بیمار

3750

کدوم
حاصل عشق نبودن خودشو از
ترس هاش دور
کنه
.اما بازم نمیشده
هیچ وقت بامسعود خوشبخت _
نبود. دکتر من
میدیدم که گریه میکنه؛ تو حموم
موقع شستن

لباس ها، پشت اجاق گاز موقع
غذا پختن، حتی
!وقتی برام قصه میگفت
نگاه دکتر ناراحت بود اما لحنش
.پر از امید
من قول میدم مادرت خوب _
.بشه
علیرضا که احساس تنگی نفس
میکرد از جا
بلندشد
و به سمت پنجره رفت. پنجره را
باز کرد و سرش
را
بیرون برد. چشم بست و قطره
اشکش لابه لای
ته
ریشش گم شد. نفس عمیقی
کشید و حس

کرد
درد عمیقی توی قلبش پیچید.

دست روی قلبش
فشرد؛ این درد دیگر ربطی به
نبود طلا نداشت،
این
درد هشدار کم آوردن این مرد
بود! توقع شنیدن
هرچیزی را داشت جز این که
مادرش هم قربانی
خوی حیوانی مسعود بوده
است!
_علی جان...
چرا دکتر این طور صدایش میزد؟
چرا دردهایش را
تشدید میکرد؟ چرا طلا نبود تا
آرامش کند؟ چرا
مینو
باید قربانی یک سری تعصبات و
غیرتهای بیجا
میشد؟ لعنت به آبرویی که
مادرش را یک عمر
محکوم به عذاب کرد! لعنت به
مردمانی که

مادرش را
باور نکردند. لعنت به مسعود و
!خودخواهیهایش
لعنت به معین و رفتنش! لعنت
به مادربزرگ مینو

دنیای بیمار

3752

و
!آبرویش
یکدفعه پردهی سفید رنگ را
چنگ زد و محکم
کشید
و باگلوی زخمیاش درست عین
یک شیر زخمی
:نعره زد
.لعنت به همه تون_
درد قلبش غیرقابل تحمل شد و
چنگ زد به
سینه
اش. پرده کنده شد و زانوهای
.علیرضا سست
روی

زمین زانو زد و همانطور که پرده
را درمشتش
:میفشرد داد زد
خدایا من انتقام عمر به باد _
رفته مادرمو از کی
بگیرم؟ از کی؟
!خـــــــــــــــدایا
***

فصل آخر
جلوی در تالار حسابی شلوغ
شده بود و از

طرفی
باران هرلحظه تندتر میشد.
بااحتیاط از کنار
خانمها
.رد شد تا به مینو رسید
مامان جان چرا تو این بارون _
اینجا واستاد؟
مینو اخم داشت؛ حدس این که
سردرد دارد کار

.راحتی بود
یزدان و مهتاب کجان؟ این _
آتیش پاره هم از
دست
.من فرار کرد
.شما برو تو ماشینِ من تا بیام_
مینو همانطور که دستش را دور
بازوی علیرضا
حلقه
میکرد و کنارش قدم برمیداشت
بیپروا زنهای
.مقابلش را کنار زد و غر زد
!اینا چرا نمیرن؟ آه_
.علیرضا تک خنده ای زد

دنیای بیمار

3754

بارونه و ماشین سخت گیر _
میاد، بنده خداها
منتظر
.آژانسن
مینو توی پراید مشکی رنگ
علیرضا نشست و

همانطور که شالش را مرتب
:میکرد گفت
.زودتر بیا بریم_
.چشم_
به سمت حاج رضا که کنار در
ورودی قسمت
مردانه
:ایستاده بود رفت و پرسید
یزدان کجاست؟_
.منم دنبالشم، مهتابم نیست_
ای بابا! اینا کجا رفتن؟ رویا کو؟_
.پیش حاج خانم بود_
علیرضا کلافه به موهای خیسش
چنگ زد و حاج
رضا
:گفت

تو برو دنبال رویا من میگم _
میلاد جمع و جور کنه
که
.بریم دیگه

سری تکان داد و وارد سالن زنانه شد. بااین که
صدایی نمیآمد اما بلند »یاالله« گفت و داخل
رفت.
به جز رویا که روی مبل مخصوص عروس و داماد
نشسته بود و تبلت به دست ژستهای مختلف
میگرفت کسی در سالن نبود.
لبخند به لب به
سمتش رفت.
وروجک تو اینجایی و همه _
دنبالتن.
رویا بیتوجه به حرف او لبهای رژ خوردهاش را
غنچه کرد و گفت:
بیا اینطوری باهات عکس بگیرم _
دایی جونم.
علیرضا که حسابی خسته بود و محتاج لحظهای
نشستن، از خدا خواسته کنارش

نشست و
دست
دور شانههای ظریف او پیچاند.
.لپش را بوسید

3756

زودبگیر گلِ سرخ صدبرگ _
.دایی که باید بریم
نمیشه بیشتر بمونیم؟_
نه دیگه عروسی تموم شد _
الان در سالن رو
میبندن
و ما اینجا گیر میوفتیم ها!
نمیخوای بریم عروس
کشون؟
رویا روی بینیاش چین انداخت و
:گفت
نه. زن دایی لیلی دست گلشو _
داد به خاله
.نگار
انگار نه انگار من اونقدر التماس
کردم بدش به

.من
علیرضا به غرغرهایش خندید و
رویا بادست
کوچکش
:تبلت را عقب برد و باذوق گفت
تو منو بوس کن منم برات بوس _
هوایی
.میفرستم
لب به لپ سرخش چسباند و
باجان و دل گل

دنیای بیمار

3757

سرخش را بوسید. این دختر
شده بود همدم
تنهاییهایش. چهرهاش به مهتاب
رفته بود به جز
سیاهی چشمهایش که به یزدان
.رفته بود
اخلاقش
هم بایزدان مو نمیزد. درست
عین او سرتق،
شیطان و زبان دراز! حرف تنها

کسی را هم که
گوش
میکرد علیرضا بود. تبلتش را به
سمت علیرضا
گرفت
:وگفت
خوب شد نه؟ خوشگل افتادم؟_
تاج روی سرش را مرتب کرد و
پیشانیاش را
.بوسید
گل سرخ من همیشه _
.خوشگله
چشمان دخترک برق زد و
.لبهایش خندید
خندههایش کپی برابر اصل
مهتاب بود. علیرضا
به

عکس نگاه کرد، به سفیدی
!موهایش
جوگندمی

شده بود و به قول لیلی جذاب و
تو دل برو! لیلی
میگفت »جوگندمیها روی
بورسن!« کمرنگ
خندید. جوگندمیها روی بورس
نبودند، جذاب هم
نبودند فقط بیش از حد جاافتاده
بودند، خسته
بودند،
.کمی هم پیر شده بودند
رویا را که نسبت به سن هفت
سالهاش ریزتر
بود
بغل کرد و از سالن بیرون رفت.
رویا که مشخص
بود
خوابش میآید سر روی شانهاش
گذاشت و
زیرلب
.نق زد
دایی دسته گل زن دایی لیلی _
.رو میخوام

.رژتو نمالی به کتم_
اصلا گوش دادی من چی _
گفتم؟

در عقب ماشین را باز کرد و او را
روی صندلی
عقب
خواباند. تورش را که از سرش
افتاده بود روی
صندلی
گذاشت و انگشت کشید
زیرلبش و رژ پخش
.شدهاش را پاک کرد
شما از ماشین پیاده نشو تا _
من برات دسته
گل رو
بیارم. باشه؟
دخترک راضی خندید و سرتکان
داد که علیرضا
باز
.تأکید کرد

.نیای پایین_
.باشه دیگه_
حرف گوش نکردنها و لجبازیهایش
باعث میشد
زیاد به او اطمینان نکند. رو به
:مینو گفت
مامان حواست باشه به این _
.شیطون خانوم

مینو باانگشت شقیقههایش را
.فشرد
.علی بیا بریم_
چشم، صبرکن ببینم مهتاب _
.کجاست
به سمت ماشین گل زدهی
یزدان رفت و میلاد
را
پشت ُرل دید. سرش را به
سمت پنجره خم کرد
و
:پرسید

یزدان و مهتاب کجان؟_
زنگ زدم بهش گفت راستین _
حالش بد شده
بردنش
.دکتر
.علیرضا نگران شد
!راستین که خوب بود_
.میلاد شانه بالا انداخت
نمیدونم والا. به مهتابم زنگ _
زدم همین حرفو
.زد
چه یهویی! چرا به من چیزی _
نگفت؟

نمیدونم اما معلوم بود خودشم _
.هول کرده
:علیرضا رو به لیلی گفت
دسته گل تو دادی به نگار؟_
لیلی باچشمهای سبزش
نگاهش کرد و سرتکان
.داد

.پرت کردم نگار گرفت_
:میلاد به شوخی گفت
عروس بعدی نگار خانومه. به _
نظرت داماد کی
میتونه باشه؟
:جدی نگاهش کرد و گفت
موقع رانندگی حواست باشه. _
عروس کشونم
فقط
.از اینجا تاخونه تون
.میلاد و لیلی ریز خندیدند
.چشم داداش بزرگه_
به رویش لبخند زد و به سمت
ماشین خودش
برگشت که نگار و نازگل را کنار
.ماشین نگار دید

دنیای بیمار

3762

میدانست اگر آن دسته گل
امشب به دست رویا
نرسد تا مدتها بادخترک مکافات
دارد که بدترینش

!دشمن شدنش بالیلی بود
نگار بادیدنش خندید و به کت و
شلوار خیسش
.اشاره کرد
واجبه زیر این بارون راه بری؟_
دنبال یزدان و مهتاب بودم. از _
موقع سرو شام
غیبشون زده. انگار راستین
حالش بد شده
بردنش
.دکتر
از بس این بچه کیک خورد. _
باسر رفته بود تو
.چهارطبقه کیک
نازگل خندید و علیرضا به عادت
همیشگی موقع
خجالت دستی به پس سرش
:کشید و گفت
نگارخانم اون دسته گل رو _
.میدی؟ رویا بغ کرده
نگار باخنده سرتکان داد و از
داخل ماشین دسته

گل
.را برداشت و به طرفش گرفت

.اینقدر این بچه رو لوس نکن_
می ترسم بالیلی بد بشه؛ _
آخه بچه ست
رسم و
روسوماتو که درک نمیکنه، میگه
زن دایی لیلی
از
قصد دست گل رو به من نداد و
.به خاله نگار داد
نگار باهمان آرامش همیشگی
که بیشتر اوقات
:همراهش بود گفت
.میفهمم_
چرا نمیرین؟_
مامان رفته سرویس _
.بهداشتی، بیاد میریم
نازگل: عروس کشون نمیریم
آبجی؟

نه عزیزم من خسته ام، فردا _
هم اول وقت باید
برم
.سرکار
علیرضا نگاه از چشمهای آرایش
شدهی نگار و
چندقطره بارانی که روی
گونههایش نشسته بود

.گرفت
.من دیگه برم. شبتون بخیر_
نگار بالبخند خداحافظی کرد و
علیرضا به سمت
ماشینش رفت. فرقی نکرده بود؛
همان نگار
هفت
ساله پیش بود. همانی که
باازدواجش نگاهش
دوستانه شد و باطلاقش دوباره
نگاهش شد پر
از

احساس! شاید این رسم گل
پرت کردن حقیقت
داشت و واقعا نگار عروس بعدی
بود اما برعکس
حاج
رضا و توران و میلاد و یزدان و
خیلیهای دیگر
مطمئن
بود داماد خودش نیست. سوار
ماشین شد و
رویا
بادیدن دست گل خواب از سرش
پرید و سرکیف
:گفت
.دایی آهنگ بذار_

مینو به رویش اخم کرد و علیرضا
.خندید
.سرمامان جون درد میکنه_
رویا به عادت همیشگی روی
بینیاش چین

.انداخت
کاش منم سوار ماشین عروس _
.میشدم
حالا که نشدی گل بونه گیر. _
عقبتر بشین
اینطوری
.خطرناکه
رویا بااخمی بامزه دست به
سینه تکیه زد به
صندلی. فکرش پیش حال
راستین بود. پسرک
دوسالهی خواهرش! میلاد و
لیلی را که به
خانهی
بختشان میرساند خیالش کمی
راحت میشد و
بعد میتوانست به یزدان زنگ
بزند. نگاهی به
مینو
انداخت. نسبت به هفت سال
پیش شکستهتر
شده

بود اما حالش بهتر بود. روزها و سالهایی که در
آسایشگاه گذرانده بود برای هردویشان سخت
بود
اما برای حال مینو خوب بود.
باخود و گذشته کنار
آمده بود و حالا منزوی نبود و بچههایش را به
انزوا
ترجیح نمیداد. علیرضا متوجه میشد که گاهی
درخود فرو میرود و روزهای سخت گذشته را
مرور
میکند اما مینو حالا دیگر یاد گرفته بود کنار آمدن
باآنچه را که تقدیر برایشان رقم زده بود. هیچ
وقت

علیرضا دربارهی معین و تجاوز
مسعود بااو
صحبت
نکرد. دکتر زرافشان گفته بود
»بهتره فکر کنه که
تو از
چیزی خبر نداری.« پشت چراغ
قرمز ترمز کرد و

نگاهش را به ثانیههایی که تند
.میگذشت دوخت
زمان به همین سرعتی که دیده
میشد
نمیگذشت. انگار یک قرن طول
کشید تا علیرضا
با
رفتن طلا و راز بزرگی که سالها
در سینهی
مادرش
حبس مانده بود و روحش را
شکنجه میداد کنار

بیاید. سختتر از هضم نبود طلا
هضم گذشتهی
مینو
بود. مینو خودِ علیرضا بود؛ مینو
هم یک روز
عشقش
را به خاطر مسعود ازدست داده
بود و علیرضا
هم
همین طور! اصلا مسعود انگار
زاده شده بود که
گند
بزند به آمال و آرزوهای این مادر و
پسر! چراغ
سبز
شد و افکارش را پس زد. این
سالها باتمام وجود

باافکارش میجنگید چون خیلی
خوب فهمیده بود
فکرکردن به گذشته هیچ چیز را

حل نمیکند و
فقط
حالش را بهم میریزد. حالا که
مهتاب خوشبخت
بود
و صاحب یک خانوادهی کوچک و
دوست
داشتنی بود،
حالا که میلاد سر و سامان
گرفته بود و برای
تخصص
میخواند، حالا که مینو بهتر شده
بود همه چیز
خوب
بود. همه چیز به جز قلب او که
باهمین باران
پاییزی
باز دیوانه شده بود و شروع کرده
بود به مرور
خاطراتش با آن عشق ممنوعه!
یعنی »او« هم
حالا

که باران میبارد به یاد علیرضا افتاده است؟ اصلا

دنیای بیمار

3769

علیرضا را یادش هست؟
جلوی خانهی کوچک و نقلی میلاد و لیلی نگه
داشت. رویا خوابش برده بود و مینو هم
چشمهایش
.را بسته بود. صدایش زد
.مامان_
.مینو چشم باز کرد
رسیدیم خونهی میلاد. پیاده _ شو عروس تو
.تاخونهاش همراهی کن
.مینو در را باز کرد و زیرلب غر زد
این مسخره بازیها زیر این بارون _ بیموقع واجب
.نیست
علیرضا به غرهایش لبخند زد.
همین که سکوت

نمیکرد و خشم و عصبانیت و
احساساتش را
بیرون
میریخت جای شکر داشت. لیلی
.میخندید
هرکس دیگر جای او بود حرصش
میگرفت از این
باران بیموقع اما لیلی دختر
بیخیال و خندانی بود

که خیلی سخت چیزی ناراحت و
عصبیاش
.میکرد
میلاد خیلی زود در خانه را باز
:کرد و گفت
.بیاین تو خیس شدین_
لاله خانم ما
:در لیلی باخنده گفت
برو تو دخترم لباس مردم پر از _
.گل و خاک شد
فردا

اینو اینطوری تحویل بدی کلی
خسارت میگیره از
.میلاد
لیلی خیلی زود دامنش را بالا
گرفت که مچ
ظریف و
سفیدش پیدا شد. میلاد که به
شدت حساس
بود
بازویش را کشید و زیر گوشش
.غر زد
بیا برو تو. بنداز اونو پایین _
خسارت بدم بهتر از
اینه

مردم تو کوچه زنمو دید بزنن. اون
پابند لعنتی رو
هم
.دیگه نبینم
لیلی ریز خندید. عادت داشت به
حساسیتهای

میلاد؛ حتی وقتی یک ارتباط دوستانه داشتند
میلاد
خیلی محتاط رفتار میکرد و به شدت پای
چهارچوبها و حد و مرزهایشان میایستاد. همین
هم باعث میشد لیلی هیچ وقت دلش نخواهد
آن
ارتباط به آخر برسد. دوستی شان در دانشگاه
تاریخی شده بود و روی دهان همهی
دانشجویان
بودند. به لیلی و میلاد معروف بودند. هرکس که
میشنید آنها نزدیک به هفت_هشت سال باهم
دوست هستند تعجب میکرد. تقریبا از همان ترم

برده بود. میلادی که آرام ترین و محجوب ترین
دانشجوی پسر دانشگاه بود و لیلی بعد از
آشنایی
باخانوادهاش فهمیده بود این آرامش و اخلاقهای
خاص میلاد به علیرضا رفته است؛ مردی که در
نظر
.لیلی بیش از حد محترم بود
درسالن کوچک خانه اجارهای که باهزار قرض و
وام
توانسته بودند اجاره کنند ایستاد و قبل از
هشدار
میلاد کلاهش را جلو کشید.

خانه یشان نقلی
بود و
کوچک، تنگ و نفس گیر اما برای
لیلی به شدت
دوست داشتنی. میلاد اجازه
نداده بود علیرضا
کمکش کند اما بااین حال بیشتر
هزینههای
مراسم
را علیرضا پرداخته بود یا چک
.ضمانت داده بود

علیرضا رو به رویشان ایستاد و
میلاد را پدرانه
بغل
.کرد و شانهاش را بوسید
.خوشبخت شو_
برای اولین بار دستور داد و این
مرد حتی
دستورهایش هم پر از محبت
بود. میلاد کمی

خیره
نگاهش کرد؛ نگاهی که
درپسش یک دنیا
ناراحتی و
بغض بود. شاید اگر طلاق
نمیگرفتند حالا
بچهاش
همبازی رویا بود. افکارش را
کنترل کرد و دوباره
علیرضا را بغل کرد و کنار گوشش
:پچ زد
.بابت همهچی ممنون_
علیرضا اینبار سرش را بوسید.
یک روز به میلاد
گفته
بود »تو دونه بودی که تو بغلم
گذاشتنت حالا برا

خودت سرو بلند قامتی شدی«؛
از دیدن به ثمر
رسیدن زحمتهایش به آرامش

.میرسید
.میلاد کنار گوشش حرف میزد
نمیدونم چه جوری تشکر کنم. _
شاید ممنون و
دستت دردنکنه در مقابل عمری
که به پام
گذاشتی
مسخره ترین جمله ممکن باشه
اما منو ببخش
که به
جز گفتن همین ممنون خشک و
خالی نه کاری
برای
جبران ازدستم برمیاد نه چیزی
برای تشکر دارم
که
.بهت بدم
علیرضا شانههایش را گرفت و
گرم فشرد. به
چشمهایش نگاه میکرد و خودش
هم میدانست
که میلاد یک عمر؛ به اندازهی

عمر بیست و پنج
سالهاش با این نگاه انس گرفته
.است
همین که خوشبخت شی و _
منو جلوی لیلی و

خانوادهاش شرمنده نکنی
.خودش جبرانه
میلاد نگاهی به لیلی که بالبخند
به محبتهای
برادرانه آنها نگاه میکرد انداخت و
.لبخند زد
علیرضا
:رو به لیلی گفت
اگه چیزی کم و کسر بود _
.ببخشید
:لیلی خجالت زده گفت
.اینطوری نگو داداش علی_
میلاد یاد طلا افتاد. »او« هم
اینطور خطابش
میکرد؛

داداش میلاد! چقدر جایش خالی بود کنار
!برادرش
چقدر امشب نبودش احساس میشد! چقدر
امشب
تنهایی علیرضا آزارش داد وقتی که یزدان
بامهتاب
رقصید و خودش بالیلی و علیرضا فقط گوشهای

دنیای بیمار

3776

ایستاد و بالبخند نگاه شان کرد؛ همان لبخندی
که
جدا نشدنی بود از لبهایش و فقط خدا میدانست
چقدر درد پشت آن لبخند پنهان است.
لاله خانم در گوش توران پچ پچ کرد.

لیلی بهم گفت بهتون بگم فردا _
زحمت صبحانه
رو
.نکشید
!اِوا چرا؟_
یکم خجالت میکشه. من خودم _
بعدازظهر میام
.ازش خبر میگیرم
.توران اصراری نکرد
هرجور راحتن. دلم نمیخواد _
.معذبشون کنم
لاله خانم لبخند زد. زن خوبی
بود. شوهرش
فوت
کرده بود و تنها همین یک دختر را
.داشت
دختری که

هیچ چیز را از مادرش پنهان
نمیکرد و او را از اول
در

جریان ارتباط اش بامیلاد گذاشته بود.
لیلی: چقدر جای مهتاب خالیه!
توران بانگرانی گفت:
راستین بچهام معلوم نیست _ چش شده.
میلاد به شوخی گفت:
چرا ایستادین؟ بشینید چایی _ در خدمت باشیم.
لیلی باخنده مشتی به بازویش زد و صدای خندهی بقیه هم بلندشد.
حاج رضا: راست میگه دیگه بریم، ساعت دونصف شبه.
لاله خانم بالبخندی بغض آلود لیلی را بغل کرد.
ایشاالله خوشبخت شی. از _ همین الان از جای خالیت تو خونه غصهام گرفته.

نتوانست
.خود را کنترل کند
بمونم تو تعویض لباس کمکت _
کنم؟
.لیلی نَم زیرچشمش را گرفت
نه ممنون. برو استراحت کن. _
حسابی خسته
.شدی
علیرضا دستی میان موهای
.خیسش کشید
.من میرسونمتون_
لاله خانم برای بارآخر لیلی را
بوسید و همراه با
دل
نگرانی و دلتنگی از خانه بیرون
رفت. لیلی و
میلاد
درمیان چهارچوب در ایستادند و

رفتن شان را
تماشا
کردند. وقتی که رفتند میلاد به
.لیلی نگاه کرد
ریملش ریخته بود اما هنوز
چشمهای سبزش
دل

فریب بود. چشمکی به رویش زد
و کنار گوشش
:زمزمه کرد
بارون جنگل چشاتو قطع کن _
خانوم دکتر که
امشب
.فقط باید بخندی
و باهمین جمله، خنده جای
گریهی لیلی را
.گرفت
لیلی دستش را گرفت و
باخوشی پنجه در
پنجههای

مردانهس اوُسر داد. چه
اهمیتی داشت که در
گذشته چه اتفاقی افتاده بود و
پدرش چطور
مرده
بود؟ مهم این بود که این مرد
برادری شایسته
مثل
علیرضا داشت که تضمینش را
کرده بود. مهم
این بود
که میلاد حرفش را میفهمید و
اول از همه رفیق
هم

بودند. مهم این بود که میلاد
باتمام اخلاق سفت
و
سختش گاهی نرمی به خرج
میداد و لبخند روی
.لبش میآورد

***
رویا را بغل کرد و در ماشین را با پایش بست.
داخل
خانه شد و رویا را روی تخت
گذاشت. کفشهای
پاشنه بلندش را درآورد و صدای
مینو را از کنار در
شنید.
زنگ بزن یزدان بیاد ببردش._
حتما راستین خیلی حالش بده _
که از دخترش
یادش
رفته.
چرا نذاشتی حاج خانم ببردش؟_
میدونی که بهونه گیره. اون _
بنده خداها رو اذیت
میکنه.

دنیای بیمار

3781

فردا مدرسه . داره_
ملحفه را روی رویا کشید و بوسه

ای به سرش
.زد
خسته ست، فردا رو استراحت _
.کنه بهتره
مینو پوزخند زد؛ از طعنه نه، بلکه
.از خنده
تو رو خدا آفریده برای _
پرستاری. یه مدت پرستار
من. یه مدت میلاد شیرخواره. یه
مدت مهتاب
شش ساله. یه مدتم دختر
همون مهتاب شش
!ساله
از در اتاق فاصله گرفت و ادامه
.داد
چهار روز دیگه هم زحمت _
راستین میوفته رو
.دوشت، ببین اینو کی گفتم
علیرضا باخنده از اتاق بیرون رفت
و دنبال مینو که
به
سمت آشپزخانه میرفت راه

.افتاد
میدونی که مهتاب و یزدان _
بیمسئولیت نیستن
فقط رویا بیش از حد به من
.وابسته ست

دنیای بیمار

3782

.مینو چای ساز را روشن کرد
اون یا تو؟_
دکمه های آستینش را باز کرد و
.تا زد
چه فرقی میکنه؟_
مینو خسته پشت میز
ناهارخوری نشست و
بیربط
:به سوال او، گفت
امیدوارم پرستاری از بچهی _
میلاد دیگه نیوفته
رو
.دوش تو
علیرضا از تصور بچهی میلاد
دلش غنج رفت و

مینو
این را از برق چشمهایش فهمید
و لبش تلخ
.خندید
این حال علیرضا را دوست
نداشت. این که
موهایش
سفید شده بودند و خطوط
چهرهاش پررنگ اما

به
هیچ کجا نرسیده بود برای مینو
اعصاب خرد کن
.بود
هم سن و سالهای او دخترهای
ده_دوازده ساله
داشتند و علیرضا هنوز درگیر
خانوادهای بود که
.مسعود متلاشیاش کرده بود
میلادم سر و سامون گرفت، _
خیالت راحت شد؟

لحن مینو ناملایم بود و همین
لبخند علیرضا را
جمع
.کرد
خب آره. منظورت چیه مامان؟_
مینو به چای ساز که آبش جوش
آمده بود اشاره
کرد
و علیرضا چای دم کرد و دوفنجان
ریخت. کنار
مینو
:نشست و پرسید
نمیگی منظورت چی بود؟_
درکت نمیکنم. از این حس _
خانواده دوستی

بیش
.از حدت حالم بهم میخوره
علیرضا خندید. زبان تلخ و رک
مینو را دوست
.داشت

هرچند که علیرضای ده ساله او
را مادری مهربان
باالاییهایی زیبا میشناخت اما
علیرضای سی و
هفت سالهی الان زبان تلخ مینو
را دوست
.داشت
اصلا فحش بدهد، بد و بیراه
بگوید، سرزنش کند
اما
فقط سکوت نکند. این سالها جان
از تنش در
رفت تا
بالاخره مینو را از پیلهاش بیرون
کشید و پروانه
.کرد
الان همه به سر و سامون _
.رسیدن اِلا خودت
.علیرضا گونهاش را بوسید
.سر و سامون من تویی_

مینو که همیشه جدی و
سرسخت بود کمی
عقب
.رفت
خودتو لوس نکن، دارم جدی _
.حرف میزنم
علیرضا خندهاش را خورد و
درست عین بچهها
.نق زد
چی میشه یکم خودمو برا _
مادرم لوس کنم؟
مینو فنجان به دست از پشت
میز بلندشد و
همانطور که از آشپزخانه بیرون
:میرفت گفت
برو زن بگیر خودتو برا زنت لوس _
.کن
.صدای خندهی علیرضا بلندشد
کی به منِ پیرپسر زن میده؟_
مینو یک لحظه برگشت و جدی
نگاهش کرد که

علیرضا خندهاش پررنگتر شد.
ازجایش بلندشد و
به
سمت مینو رفت. از پشت بغلش
گرفت و سرش
را
بوسید. کنار گوشش باهمان
لبخندی که روی

دنیای بیمار

3786

لبش
نقش بسته بود برای آرام کردن
:او زمزمه کرد
من از تمام دنیا تو رو دارم و _
انگار تمام دنیا رو
.دارم
.بمون برام همه ی دنیام
مینو آهی کشید و دستهای
علیرضا را از دور
خود
باز کرد و به اتاقش رفت.
میدانست تنها انگیزه و

دارو ندار علیرضا است اما از این خندههای
مصنوعی
و نقاب علیرضا بیزار بود. علیرضا هنوز درگیر طلا
بود و
این یعنی تاآخر عمر قصد ازدواج ندارد. تاوقتی آن
پروانههای لعنتی روی پردههای بنفش میماند
طلا
.هم از قلب علیرضا پاک نمیشد
علیرضا کتش را که روی کاناپه انداخته بود

.برداشت
کاناپهی بنفش و کوسنهای یاسی رنگش کهنه
شده بود. هفت سال گذشته بود! خندید. خیلی
بود

نه؟ هفت سال! چه سخت
گذشت این سالها و
چقدر قویتر شده بود. اینقدر قوی
که بپذیرد
هررفتنی آمدن دوباره در پی
.ندارد
گوشیاش را از کت خیسش
بیرون کشید و
همانطور که شمارهی یزدان را
میگرفت به اتاق
خودش رفت. پایین پای رویا روی
.تخت نشست
دخترک گرمایی ملحفه را کنار
زده بود. بوسه ای
از
بازوی سفید و ظریفش گرفت که
درست همان
لحظه
.صدای یزدان در گوشی پیچید
!علی_
علیک سلام. کجایین شما؟_

.یزدان باکمی مکث جواب داد
.بیمارستان_
:نگران پرسید
حال راستین خیلی بده؟_
یزدان جواب نداد و علیرضا
.مضطرب صدایش زد
!یزدان_
.طلا رو آوردم بیمارستان_
.فکر کرد اشتباه شنیده است
!چی؟_
هفت سال پیش وقتی تو _
رضایت دادی من
خیلی
حرصم گرفت، طلا هم راضی
نبود. بهم گفت
مهدی
حقشه بیوفته زندان. منم وقتی
یه شب توی
یکی از
مهمونیهایی که هزارجور خلافی
توش اتفاق

میوفتاد بود زنگ زدم به پلیس و
.لوشون دادم
چون

مهدی بازی میکرده و از طرفی
عرفان و اردلان
علیه اش شهادت داده بودن و یه
سری جرم
های دیگه داشت هفت سال
حبس خورد. امروز
آزاد شده
و یه راست رفته سراغ طلا برای
تلافی! فهمیده
زورش به من نمیرسه رفته سراغ
اون؛ چون اونو
مقصر همه ی این اتفاقا
.میدونسته
علیرضا شوکه و هراسان از روی
.تخت بلندشد
!چی داری میگی تو؟_
یزدان سکوت کرد و مهلت داد

علیرضا حرفهایش
را
هضم کند. علیرضا کمکم باور کرد
که یزدان
شوخی
نمیکند و جدی است! نمیدانست
چه بگوید یا
چه
کند. گیج بود و از طرفی پر از
.دلشوره و نگرانی
حالش خیلی بده؟_
دستش ضرب دیده. سرش _
هفت تا بخیه

.خورده
...صورتشم که
یزدان حرفش را ناتمام گذاشت و
کلافه پوفی
.کرد
علیرضا پشت خطی؟_
تو چرا آروم نمیشینی؟_

تو چرا رضایت دادی؟_
برای این که کلا از زندگی هم _
بریم بیرون. یزدان
میفهمی اینو که نزدیک بودن ما
بهم به
صلاحمون
نیست؟
کی این صلاح و مصلحت رو _
تعیین کرده؟
نکنه یادت رفته چیا سرمون _
اومد و چیا به طلا
گذشت؟ دخترمردم الان به خاطر
من و تو روی
تخت
!بیمارستانه
!دختر مردم_
صدای پرحرص یزدان عصبانیاش
.کرد

دنیای بیمار

3791

یزدان زندگی من به اندازهی _
کافی سخت

هست
.سخت ترش نکن
مگه من چی گفتم؟ گفتم بیا _
اینجا؟ تو خودتی
که
.داری از ترس پس میوفتی
.من نترسیدم_
طلا داره میمیره، مهدی تا _
سرحد مرگ
باروسریش
خفهاش کرده و اگه دستگاه
تنفس ازش جداشه
.مرده
نگاهش تار شد و دوباره روی
.تخت نشست
.چرت...نگو یزدان_
ها؟ چیه؟ چرا پس افتادی؟ اون _
که دختر
.مردمه
پلک روی هم گذاشت و لب روی
.هم فشرد
دختر مردم بود که زنگ زدی به _

صفتری و براش کار

دنیای بیمار

3792

جور کردی و به نرگس گفتی یه جوری ببردش هتل

صفتری که نفهمه کارشو تو جور کردی؟ دختر

مردمه که هنوز اون گردنبند لعنتی همه جا همراهته؟

دختر

مردمه که هنوز رنگ پردههای خونهت بنفشه؟

دختر

مردمه که تا اسمش میاد نگات عوض میشه؟

دختر

مردمه که اون نوارسبز یه لحظه هم توی تموم این

سال ها از دستت جدا نشد؟
.خفه شو یزدان_
تماس را قطع کرد و گوشی را
روی تخت پرت
.کرد
آشفته به موهایش چنگ زد. دو
دکمهی بعدی

پیراهنش را هم باز کرد و برای
این که به هیچ
چیز
فکر نکند و دوباره شروع به رویا
پردازی نکند کنار
رویا
دراز کشید و محکم بغلش گرفت.
چشم روی
هم
فشار داد و اجازه نداد خاطرات
ذهنش را به بازی
بگیرد. نگران بود اما به شدت
تلاش داشت در

خیال
خود فرو کند که طلا را فراموش
کرده است. از
یزدان
و کارهای خودسرانهاش کفری
بود و حقش بود
یک
.مشت حسابی نثارش کند
بدون این که متوجه باشد
نگاهش سمت کمد
لباسها کشیده شد. لباسهایش
را از کمد جمع
کرده بود و در چمدان گذاشته
بود. هیچ وقت
دلش

نیامد آنها را دور بریزد. رویا در
بغلش تکان خورد و
:خواب آلود گفت
.دایی جونم_
جونم؟_

صدایش هنوز میلرزید. دست از جنگ
بااحساساتش
برداشت و باخود اعتراف کرد که نگران شده، که
طلا
هنوز مهم است، که هنوز هم دیوانهوار او را
میخواهد اما این را هم باور
داشت که جایی در
.زندگی طلا ندارد
.دیکتهام رو ننوشتم_
دستی به موهای رویا کشید و سعی کرد
ذهنش را
.از طلا دور کند
اشکالی نداره گل سرخِ _
صدبرگ دایی. فردا
مدرسه

.نمیری

چشمهای خواب آلود رویا کاملا
باز شد و
.درخشید
واقعا؟_
:چشم بست و جواب داد
آره دخترقشنگم، باخیال راحت _
.بخواب
پس به جاش فردا باتو میام _
هتل. خب؟
.باشه_
رویا دوباره خوابید اما باز دوباره
خواب به چشم
خودش حرام شده بود. تااذان
صبح تنها باموهای
رویا
بازی کرد و بیش از صد دفعه
روزهای عقدشان را
مرور کرد؛ از آن بلهی پر از شرم
و حیایش در
حرم تا
شبی که حلقهاش را پس داد و
»!گفت »برو

نماز
صبحش را پنج بار تمام شکاند!
رکعتها یادش

میرفت. به جای تشهد سلام
میگفت و بیحواس
وسط نماز از خود میپرسید »نکنه
واقعا یزدان
راست
گفته باشه و بمیره«؟ »حالش
چقدر بده«؟ »اگه
مهدی دوباره بره سراغش«؟
»طوبی خانم کجا
بوده
که مهدی آوار شده رو سر طلا«؟
»طاهر چرا
جلوشو
نگرفته«؟ کلافه دستی به
صورتش کشید و بلند
گفت »لا اله الا الله!« اینبار
باحواس جمع تری

نمازش را خواند و سجادهاش را
.جمع کرد
دکمههای
پیراهنش را بست و کتش را
برداشت. میدانست
اگر بیشتر از این در بیخبری بماند
از فکر و خیال
زیاد
دیوانه میشود. سوار ماشینش
شد و به یزدان
پیام
فرستاد »آدرس بیمارستام رو
بفرست.« یزدان به

.جای جواب پیام زنگ زد
دخترمردم بود که؟_
:عصبانی داد زد
.یزدان چرت نگو فقط آدرسو بگو_
.یزدان هم بافریاد جوابش را داد
تو هم دست بردار از تظاهر، _
باشه؟

فکش منقبض شد و عصبی
.نفس گرفت
حالش بد بود و حالا وقت خوبی
برای جر و بحث
سر
.احساس واقعیاش نبود
.بگو آدرسو_
یزدان هم کوتاه آمد و آدرس را
گفت. وقتی به
بیمارستان رسید یزدان را در
حیاط دید. باآن کت
و
شلوار مشکی و کرواتی که
گرهاش را شل کرده
بود
روی یکی از نیمکتها نشسته
بود. بادیدن علیرضا

از
.جایش بلند شد
.سلام_

علیرضا باتکان سر جوابش را داد و منتظر
نگاهش
.کرد
یه مراقب بیشتر نمیتونست _
داخل باشه،
مهتاب
.پیشش
حالش چطوره؟_
.خوبه...یعنی بهتر میشه_
مهدی کجاست؟_
فرار کرده. طلا شکایت کرده _
.دنبالشن
راستین کجاست؟_
.خونهی نرگس_
تو از کجا فهمیدی؟_
:یزدان باکمی مکث جواب داد

من باطلا در ارتباط بودم؛ از _
همون موقع که تو
چاقو

خوردی و!... طلا گاهی حالتو
میپرسید، گاهی
هم
!حال رویا و بچهها رو
علیرضا چندلحظه خیره نگاهش
کرد و بعد
:پرسید
چرا به من نگفتی؟_
.نمیخواست تو بفهمی_
سری تکان داد و به خودش
.پوزخند زد
پس برم تا از دیدنم ناراحت _
.نشده
:یزدان عصبی گفت
خجالت بکش سی و هفت _
سالت شده. عین
بچهها قهر میکنی؟
قهر! تو انگار متوجه نیستی _
چیا شده؟ موقعیت
من
.و اونو درک نمیکنی

من الان تنها چیزی که درک _
میکنم و میفهمم

.احتیاج شما به هم دیگه ست
.علیرضا به سادگی او خندید
طوبی خانم و طاهر کجان؟ _
وقتی اومدن و دعوا
شد
ممنوعه بودن من و اونو برای هم
.درک میکنی
نیستن مشهد. بچهی تینا به _
دنیا اومده رفتن
دیدن
اون نیشابور. میدونی که ازدواج
کرده و ساکن
.نیشابوره
لبخند محوی روی لب یزدان بود.
این لبخند یعنی
برای من فیلم بازی نکن، توی «
این هفت سال
تو از

»!طلا دور بودی و نزدیک
یزدان را بالبخند اعصاب خرد
کنش ول کرد و وارد
بیمارستان شد. حال طلا را از
اطلاعات پرسید و
باشنیدن این که درای سی یو
.است تنش لرزید
بیتوجه به غرغرهای پرستارها
وارد بخش

دنیای بیمار

3801

مراقبتهای ویژه شد و از پشت
.شیشه دیدش
ماسک اکسیژن روی صورتش بود
و مهتاب کنار
تختش نشسته بود و باآن
موهای شینیون
شدهی
زیر روسریاش نگران به او زل زده
بود. دیدن طلا
روی
آن تخت وحشتناک ترین صحنهی

!ممکن بود
دستهایش کنار بدنش مشت
شد و آروارههای
چانهاش را باحرص تکان داد.
اینبار از مهدی
نمیگذشت و تاوان این کبودیها را
میگرفت. عطر
یزدان را کنار خود احساس کرد و
بیآنکه نگاه از
طلا
:که انگار خواب بود بگیرد گفت
پلیس دنبال مهدی هست؟_
.آره_
حالش خوب میشه؟_
وضعیت تنفسش نرمال بشه _
انتقالش میدن به

.بخش. نگران نباش
.نگرانم. نگرانم_
زل زد به چشمهای یزدان و از
لابه لای بغض

چندین
:سالهاش نالید
همینو میخواستی بشنوی _
دیگه نه؟
!داداش_
نگاهش روی طلا چرخید که
چشمهای او را باز
.دید
نگاهش میکرد. خنثی و شاید
!هم کمی دلتنگ
بعد
از هفت سال چشم در چشم
هم بودند. بارها
در
خیالاتش رویا بافته بود که دوباره
سر راه هم قرار
میگیرند؛ در هتل توران، در حرم،
پشت چراغ
قرمز
یا پاساژ آرمان و مرکز خریدهای
دیگر اما هیچ
وقت

3803
فکرنکرده بود که روی تخت
بیمارستان با او رو به
رو و
چشم در چشم میشود. باید چه
میکرد؟ میرفت
داخل و ترسش را ازبین میبرد و
از دلتنگی
کهنهاش
میگفت یا به خاطر طوبی و عاق
نشدن طلا باز
هم
از دور تماشایش میکرد؟ نگاه طلا
کمکم داشتتر
میشد که علیرضا آب دهانش را
سخت فرو داد و
از
شیشههای سی یو فاصله گرفت
و همانطور که
به
:سمت در خروجی میرفت گفت

به مهتاب بگو تو ماشین _
منتظرشم. خوبیت
نداره
بااین لباس و آرایش بالا سر
.مریض باشه
راستینم

دنیای بیمار

3804

سر راهم از خونهی نرگس
.برمیدارم
***

دیدیش؟_
طلا آب دهانش را به سختی فرو
داد. نگاهش
روی
صورت آشفته و نگران یزدان
.گاهی تار میشد
دکتر
میگفت به خاطر ضربهای است
که به سرش
وارد
شده. نفس عمیقی گرفت و

بادست سالمش
ماسک را از روی صورتش
.برداشت
.آ...ره_
یزدان روی صندلی کنار تخت
.نشسته بود
آرنجهایش
را به پاهایش تکیه زد و چانهاش
را به دستهای
درهم گره خوردهاش تکیه زد.
اخم داشت؛ از
!خستگی و بیخوابی

دنیای بیمار

3805

.خیلی عوض شده_
طلا تک خنده ای زد که باعث
شد به سرفه
.بیفتد
ماسک را دوباره روی صورتش
گذاشت و نفس
گرفت
.و بعد دوباره برداشتش

نه. زیادم عوض نشده. دیگه _
فقط شقیقه هاش
.سفید نیستن. جاافتادهتر شده
بغض راه گلویش را بست و تلخ
خندید و
چشمهایش
.از اشک پر شد
.مردونهتر شده_
یزدان همانطور که خیره بود به
تخت و ملحفهی
.سفیدش، پوزخند زد
تازگیا به کسی که پیر شده _
میگن جاافتاده؟
طلا چیزی نگفت و لب روی هم
فشرد تا بغضش
را
کنترل کند که زخمش درد گرفت.
مهدی چنان

باشدت سیلی زده بود که لبش
.پاره شده بود

یزدان
نگاهش کرد و بالبخند تلخی
:گفت
.تو هم جاافتاده شدی_
طلا هم خندید. در این هفت
سال همه چیز
تغییر
کرده بود؛ از چهرهاش گرفته تا
رفتارهایش. تنها
چیزی
که فرق نکرده بود حسش به
.علیرضا بود
تموم این سالها خودشو با _
دخترمن سرگرم کرد
که
مبادا یه موقع دلتنگی بهش
فشار بیاره و دوباره
بیاد
.سراغت
.کاش میومد_
اشک از گوشهی چشمش ُسر

خورد و یزدان
:گفت

دنیای بیمار

3807

اونی که این ارتباط رو تموم کرد _
.علیرضا نبود
اون
.نرفت که حالا بخواد بیاد
آره من رفتم؛ اما بادلم نه! _
!باحرف مادر و عموم
دل
.من هنوز پیشش جامونده
یزدان که دیگر تحمل گریه کردن
او را نداشت به
موهایش چنگ زد و سرش را
پایین انداخت و به
کف
.اتاق زل زد
!حتی نیومد داخل حالمو بپرسه_
علیرضا نمیخواد دوباره عذاب _
.بکشی
چانهی طلا لرزید و درخود نالید

»عذاب من نبوِد
اونه،
عذاب من این فاصلهها و دوریه،
عذاب من هفت
سال
عمریه که توی حسرت و دلتنگی
».گذشت
چشم

دنیای بیمار

3808

:بست و به یزدان گفت
برو خونه. بهتره مزاحمت نشم. _
زنگ میزنم
نرگس
.بیاد
چرت نگو. من مثل علیرضا _
نیستم که به خاطر
خودت یا خانوادهات خودمو عقب
بکشم. یادت
نره من
همونیام که برای رسیدن به
خواستهاش به

رفیقش
نارو زد و از گذشتهاش
سواستفاده کرد. افتخار
نمیکنم به این نامردی فقط
میخوام بهت
بفهمونم
که اگه خودتم نخوای من تو
.زندگیت میمونم
شاید
علی نتونه، درواقع نذارن که
بمونه اما من
.میمونم
هیچکسم نمیتونه منو از امانتی
داداشم دور

دنیای بیمار

3809

.کنه
من حواسم بهت هست؛ به
خاطر علی که
هفت
سال نگران بود و دلتنگ اما دم
نزد و نزدیک نشد

که
یه موقع عاق نشی. تلافی کار
اون مهدی
بیشرفم
سرش درمیارم تو فقط نمیر.
خوب شو تا دوباره
.بندازیمش زندان
.طلا کمرنگ خندید
میبینی که نمردم اما تو تلافی _
همراهیت
نمیکنم. نمیذارمم تو کاری بکنی.
اون خطرناک
شده. هفت سال بین قاتلها و
جانیها چرخیده و
هفت خط شده. نمیخوام بلایی
.سرت بیاره
پیداش میکنم و میسپارمش _
.دست پلیس
.پلیس خودش پیداش میکنه_
باشه. استراحت کن. نگران _
.چیزی هم نباش

به نرگس بگو به مامانم اینا _
.چیزی نگه
یزدان سری تکان داد و از روی
.صندلی بلندشد
میرم یه زنگ به مهتاب بزنم. _
.بخواب
یزدان که از اتاق بیرون رفت
چشمهایش را
.بست
حالش بهتر بود و منتقل شده بود
به بخش اما
هنوز
هم سردرد داشت و احساس
تنگی نفس
.میکرد
مهدی واقعا قصد کشتنش را
داشت! باحس
بدی
دست سالمش را به گردنش
رساند. درد میکرد و
میدانست رد روسری و پنجههای

مهدی کبودی
به
جای گذاشته است. هیچ وقت
به این اندازه
نترسیده
بود و احساس بیپناهی نکرده
بود. در تمام این
سالها بیصدا در خود آمدن علیرضا
را فریاد زده بود

اما دیشب به معنای واقعی کلمه
در خود به خدا
التماس میکرد علیرضا دوباره پناه
.امنش شود
یزدان
میگفت تغییر کرده اما طلا موافق
نبود. نگاهش
همان نگاه بود؛ همانقدر گرم،
همانقدر گیرا. ته
ریشش همان ته ریش بود؛ مرتب
و دوست

.داشتنی
موهایش سنگین و مردانه رو به
بالا! از همان
فاصلهی دور احساس کرد
شانههایش پهنتر
شده
اند و دلش ضعف رفت برای سر
گذاشتن روی
آنها و
چنددقیقه با آرامش خوابیدن. در
تمام این سالها
شبی نبود که بدون فکر او سر
روی بالشت
بگذارد و
به امید دیدنش بیدار نشود. تمام
این سالها امید
داشت که برمیگردد، که دوباره
میشود هزار امید

دنیای بیمار

3812

و
انگیزهاش اما امشب خودش

باچشم خود در
چشمهای علیرضا دید که از
ناامید هم ناامیدتر
است. علیرضا تمام کرده بود؛ نه
تنها این ارتباط
را
بلکه حتی امید یک وصال دوباره
!را
***
علیرضا دستش را بالا آورد برای
در زدن اما تردید
.داشت برای داخل رفتن
این همه سال نبود و یادش بود و
حسرت به
جاماند
در تک تک لحظههایش وای به
الان که خودش
بود،
چشمهای عاشقش بود، تمنای
دستهایش بود و
علیرضا میترسید که دوباره همه
چیز از نو شروع

شود و باشکستن دوبارهی
دلهایشان تمام
.شود
بالاخره تردیدش را کنار گذاشت و
در زد. وارد

اتاق
شد و نگاهش اول روی مهتاب و
بعد نرگس
.نشست
محتاط نگاهش را به سمت او
سوق داد و سلام
.کرد
طلا هم نگاهش میکرد. مثل
!گذشته خیره
اینقدر
خیره و طولانی که او خجالت
بکشد و باشرمی
مردانه دست بکشد پشت
گردنش و آرام حالش
را

.بپرسد
ممنون. خوبم. نیاز نبود زحمت _
.بکشی و بیای
گلهای بنفش را روی میزِ کنار
تخت گذاشت و
باپیچیدن بوی زنبق در بینی طلا،
دخترک اخم
.کرد
زنبق دوست نداشت.
کاش...بهای کاشهایش
مجال

.نداد و خیلی زود آنها را پس زد
علیرضا سرسختانه سعی
داشت نگاه شان در
هم
تلاقی نکند. این نگاه آشنا باید
همیشه همان
دور
دورها میماند؛ چون علیرضا برای
صاحب این نگاه

.ممنوعه بود
حالت بهتره؟_
اما طلا نگاهش میکرد؛ باولع و
حریص. باید نگاه
میکرد؛ آنقدر که تمام عقدههای
این هفت سال
خالی شود. از بس این مرد را
ندیده بود
چشمهایش
.عقدهای شده بودند
.بهترم. قراره فردا مرخص شم_
جملهی آخرش را به کنایه گفت.
یک هفته بود
که
بیمارستان بستری بود و علیرضا
کمی دیر کرده

بود
برای ملاقات. نگاه علیرضا به آتل
دست او بود و
خیلی کمرنگ پوزخند زد. طلا چه

میفهمید این
یک
هفته به او چه گذشته؟ اصلا
علیرضا را هیچکس
نمیفهمید. علیرضا از تکرار این
رویا میترسید. از
تکرار زوال این رویا میترسید. از
نزدیک شدن و
نرسیدن میترسید. علیرضا کم
آورده بود از سراب
طلا! هرچی میدوید باز هم
نمیرسید چون
ممنوعه
بودند. چون دل طوبی هنوز داغ
دار بود. چون
مسعود
لعنتی هنوز مانع رسیدن او به
خواستههایش
میشد. سخت بود دریا پیش
رویت باشد و تو
تشنه
بمانی! طلا همان دریایی بود که

نزدیکی شان
بهم
.فقط حسرتها را پررنگتر میکرد

دنیای بیمار

3816

بالاخره افسار نگاهش از دستش
در رفت و روی
صورت طلا نشست. کبودی روی
گونهاش هنوز
پررنگ
بود. دستهایش مشت شد.
جملات را در ذهنش
ردیف میکرد اما توان گفتن هیچ
.کدام را نداشت
به
خدا نامردی بود حرفی بزند و طلا
را دوباره
درکوچه
عاشقی حبس کند و طوبی به
بن بست
برساندشان! باتأسفی که تنها
برای خودش بود

سرتکان داد و کوتاه گفت
»امیدوارم بهترشی« و
از
اتاق بیرون رفت. صدای ترکیدن
بغض طلا را
شنید و
قدمهایش سنگین شد. پشت
فرمان که
نشست
دیگر طاقت نیاورد و مشتهایش را
روی فرمان

.کوبید
بعد از مدتها رو به آسمانی که
بغضش کمکم
باران
.میشد گله کرد
وقتی وصالی درکار نیست چرا _
ما رو سر راه
هم
قرار میدی؟ بسه دیگه! من

خسته شدم از این
که
رویاها و خواسته هام پیش روم
باشه اما
اجازهی
نزدیک شدن بهشون رو نداشته
باشم. تمومش
.کن
خیلی سال پیش من و طلا
تمومش کردیم الانم
تو
تمومش کن. تقدیر من به
اندازهی کافی تلخ
هست
.تلخ ترش نکن
ماشینش را روشن کرد و به
.سمت خانه راند

دنیای بیمار

3818

دلش
فرار میخواست. فرار از همه چیز
.و همه کس

شاید
باید چند روز از همه دور میشد تا
قلبش دوباره
خیال
بافی نکند. خسته بود؛ از عشق
طلا نه بلکه از
.شکست خوردن احساسش
وارد خانه که شد لیلی را درحال
مرتب کردن
.کوسنهای روی کاناپه دید
.سلام داداش_
سلام. تو کی اومدی؟_
دوساعتی میشه. میلاد رفت _
دانشگاه منم آورد
.اینجا
سر تکان داد و همانطور که به
سمت پلهها
میرفت
:گفت
زن داداش یه چمدون برای _
.مامان میبندی

!خ ِیره_
روی اولین پله ایستاد و به لیلی
.نگاه کرد
میخوام یه چندروزی باامان _
.برم شمال
لیلی متعجب ابروهای قهوهای
.رنگش را بالا داد
این وقت سال! چرا اینقدر _
یهویی؟
باقی پلهها را بالا رفت و جواب
:داد
خیلی هم یهویی نیست. من _
از ده سالگی
دارم برا
.این سفر برنامه ریزی میکنم
وارد اتاقش که شد لیلی هم در
چهارچوب در
.ایستاد
مامان مینو میدونه؟_
شما الان بهش بگو که آماده _
.شه

این سفر ربطی به یهویی پیدا _
شدن طلاخانم
داره؟
فضولیهای لیلی کمی شبیه طلا
بود. لبخندی زد
و
:جواب داد

این سفر فقط یه آرزو کوچیکه _
که اگه براورده
نشه
میفهمم خیلی بیعرضه بودم؛
اینقدر که توان
رسیدن به هیچ کدوم از آرزوهامو
.نداشتم
.لیلی لبخند کمرنگی زد
میفهمم. توی تمام هفت سال _
دوستیم بامیلاد
همیشه ترس تموم شدن این
.ارتباط رو داشتم
درواقع یکی از آرزوهام تموم

نشدن اون ارتباط
.بود
میدونستم اگه تموم بشه به
معنی واقعی کلمه
میشکنم. وقتی هم که میلاد
تصمیم گرفت
ارتباطمون رسمی بشه من طعم
رسیدن به آرزو
رو
چشیدم. الان اون آرزو سفت تو
مشتمه و دیگه
ترس
ازدست دادن شو ندارم. داداش
مهم نیست
اینجا

دنیای بیمار

3821

چی میگذره برو و چند روز برای
خودت زندگی
کن اما
اگه من جای تو بودم میموندم و
سفت آرزوی

اصلیمو بغل میکردم تا دوباره از دستم پر نکشه و نره!
علیرضا حرفی نزد و لیلی از در فاصله گرفت.
_ میرم تو چمدون بستن به مامان کمک کنم.
علیرضا پای کمد ایستاد و نگاهش خیره ماند به جای
خالی لباسهای طلا! سالها گذشته بود؛ اینقدر سخت گذشته بود که انگار هر یک روز یک قرن بود
اما طلا و خاطراتش نزدیک بودند.
طلا زمزمه کرد:
_ دوست دارم.
***
طلا معذب روی تخت نشست و باخجالت گفت:
_ نباید مزاحم شما میشدم.

3822

حاج رضا و یزدان هم زمان اخم کردند و یزدان
:گفت
.حرف الکی نزن دراز بکش_
طلا باچشم غره به حاج رضا اشاره کرد و ادامه
.داد
.میرفتم خونه بهتر بود_
اینبار صدای جدی حاج رضا در اتاق پیچید.
از تنهاییت س _
ِپسر
که باز اون واستفاده کنه و بیاد
سراغت. تا زمانی که پلیس پیداش نکرده و
خانوادهات نیومدن همینجا میمونی. مادرتم
فهمید
.جوابش بامن

طلا حرفی نزد که حاج رضا جدیتر
:از قبل گفت
من به گذشته و ارتباط ای که _
بین تو و علی
بوده و
تموم شده کاری ندارم اما هنوز
یادم نرفته که

دنیای بیمار

3823

نون و
نمک خوردیم و پای یه سفره
نشستیم. اگه الان
نگرانتم و میخوام اینجا بمونی
هیچ ربطی به
علی و
گذشته نداره فقط چون عین
دخترم عزیزی
نگرانتم و
میخوام خیالم از بابت راحت
.باشه
طلا سکوت کرد و چیزی نگفت.
حس کرد حاج

رضا
هشدار داد. هشدار این که
دوباره گذشته را
تکرار
نکند، رویا نبافد و به علیرضا
نزدیک نشود. حاج
رضا
حق داشت. خطر یک بار از بیخ
گوش علیرضا
گذشت، از کجا معلوم بار دیگر
این کینهی کهنه
جان
این مرد را نگیرد. انگار همه به
جز خود طلا به
این

باور رسیده بودند که او و علیرضا
جایی در
سرنوشت
هم ندارند! چرا خودش هنوز
امیدوار بود که باز

دستهایشان بهم گره میخورد و
تنهاییهایش پر
میشود از حضور گرم علیرضا؟ چرا
این عشق
برای
او تمامی نداشت؟ آخر این
احساس به کجا
میرسید؟ به خانهی بختی که پر
شده از
خوشبختی یا به گوری سیاه و
تاریک و خروارها
خاک؟
مهتاب پشتش بالشت گذاشت و
:گفت
تکیه بزن. استراحت کن. مامان _
توران داره برات
یه
سوپ مقوی درست میکنه،
جاافتاد بیدارت
میکنم
.برای ناهار

متشکر و البته دلتنگ نگاهش کرد. مهتاب هم

هنوز
همان مهتاب گذشته بود. مهربان و زیبا! میگفتند
سی سالگی اوج شکوفایی زیبایی زنان است.
مهتاب زیباتر و خانمتر شده بود اما طلا!... در اوج
سی سالگی شکسته شده بود. اینقدر
شکسته که
حتی اکسیدان و رنگهای مختلف هم تارهای
سفید
لا به لای موهایش را نتواند رنگ کند!
لیلی سینی به دست وارد اتاق شد و بالبخند
گفت:

دیدم اینجا جمعین گفتم یه _
چیزی دورهم
.بخوریم
طلا به رویش لبخند زد. دختر
بانمک و چشم
!قشنگ
قبلا یک بار او را ملاقات کرده بود.
همان روزهایی
که
میلاد ارتباط اش را از همه
مخفی میکرد اما

باطلا
حرف میزد و حتی او را با دوست
دخترش آشنا
.کرده بود
:لیلی رو به مهتاب گفت
راستین بیدار شده بود، _
فکرکنم بارویا دعواشون
.شد
مهتاب کلافه خندید و از اتاق

بیرون رفت. یزدان
زیرلب
.غر زد
باز یه روز علیرضا نیومد و این _
عتیقه شروع
کرده به
.بهونه گیری
یزدان که صدای جیغهای رویا را
شنید از اتاق
بیرون
:رفت و حاج رضا رو به طلا گفت
.استراحت کن دخترم_
طلا باخجالت تشکر کرد و حاج
رضا هم از اتاق

بیرون
رفت. لیلی کنار طلا روی تخت
نشست و بالبخند
:ملیحی گفت
چقدر نسبت به چندسال پیش _
که دیدمتون

تغییر
.کردین طلاجون
طلا تلخ خندید که لیلی یک لیوان
آبمیوه به
سمتش
:گرفت و گفت
خنده هاتون اون موقع که برا _
اولین بار دیدمتون
غریبه بود اما الان آشناست.
تقریبا دوسالی
هست
.که هرروز این لبخندو میبینم
طلا لیوان را گرفت و گیج نگاهش
کرد که لیلی
باهمان لبخند و نگاه پر از
:آرامشش گفت
خنده هاتون شبیه به داداش _
!علیرضاست. تلخ
!گاهی هم مصنوعی

اما در ذهن طلا خندهای

علیرضا جور دیگری
بود؛
مردانه و از ته دل. فکرش را به
زبان آورد که
لبخند
.لیلی پررنگ شد
منم وقتی میلادو میبینم از ته _
.دل لبخند میزنم
میدونین آخه بعضیها خودشون
عامل لبخندن. من
توی تمام این مدتی که
باخانوادهی میلاد آشنا
شدم
لبخند داداش علی رو معمولی و
مصنوعی دیدم
شاید چون اونم لبخندهای
مخصوصش رو برای
یه نفر
.دیگه میزنه
طلا آهی کشید و بغضش را
باجرعهای از آبمیوه
قورت داد. علیرضا خودش هم

گفته بود
میدونستی شما شدی لبخند «
».بنده
میلاد همه چیزو برای من _
تعریف کرده. گاهی
ذهنم

دنیای بیمار

3829

خیلی درگیر شما و داداش
میشد. به نظرم
عشقهای ممنوعه خالص ترین
.عشقها هستن
طلا بازهم حرفی نزد. حرفی
نداشت. اصلا هنوز
باور
نکرده بود بعد از این همه سال
حالا در خانهی
حاج
رضا است و لیلی، زن برادر
علیرضا برایش حرف
میزند. خدا چه کارها که نمیکرد؛
یک دفعه جدا

میکرد و یکهویی دوباره آنها را
سر راه هم قرار
میداد! کدام را باور میکرد؟ تمام
شدن ارتباط
یشان
را یا نزدیک بودن دوباره یشان را؟
درواقع حقیقت
این
بود که آنها همیشه بهم نزدیک
بودند اما باید
دوری
میکردند. در تمان این سالها
بیبهانه و بابهانه به
زیارت رفت و به امید نفس
کشیدن عطر علیرضا

از
کنار هتل توران عبور کرد. هرپنج
شنبه به بهشت
زهرا رفت تا بااو رو به رو شود اما
تنها چیزی که

از او
دید یه دسته ارکیده روی قبر تمنا
بود. تمام این
سالها بهم نزدیک بودند و دور!
دوری که حکم
داغ
.دل طوبی بود
مهتاب همراه با راستین وارد اتاق
شد. سفید
بود و
تپل. چهرهاش برعکس رویا
شبیه به یزدان بود
اما
چشمهایش...! رنگ مردمکهایش
به علیرضا رفته
.بود
مهتاب روی تخت نشست و
راستین را روی
پاهایش
خواباند و مشغول شیر دادن به او
شد. طلا
بالبخندی

3831
که حسرت را فریاد میزد دست
کوچک او را
نوازش
...کرد. اگر جدا نمیشدند
لیلی: نمیخوای از شیر بگیریش؟
مهتاب دستی به موهای
قهوهای رنگ راستین
.کشید
فعلا حوصلهی گریه و دردسر _
.ندارم
راستین دست گذاشت روی
گردنبند پروانه
نشان
مهتاب و نگاه طلا روی گردن
مهتاب لغزید. مهتاب
چقدر خوشبخت بود که حالا از
عشقش یک
خانواده
داشت. یعنی اگر همه چیز را
تمام نمیکرد او هم

به
اندازهی مهتاب خوشبخت
میشد یا عاق طوبی
ِ ِ خوشی بودن باعلیرضا را به
کامش زهر
میکرد؟

دنیای بیمار

3832

مهتاب بامهربانی دست سالمش
را گرفت و
:گفت
نگران هیچی نباش. هروقت که _
لازم بشه خود
باباحاجی بامادر و برادرت صحبت
میکنن و دلیل
اینجا
موندن تو توضیح میدن. ما فقط به
فکر سلامتی و
حفظ جون توییم. اینو مادرت و
آقاطاهرم درک
.میکنن
خیلی وقت بود که طوبی و طاهر

زیاد به او
سخت
نمیگرفتند. نه این که به امان خدا
ولش کرده
باشند
نه؛ فقط باور کرده بودند که طلا
دیگر بچه نیست
و
یک زن سی و دو ساله شده
است. مطمئن بود
وقتی ماجرای اصلی را بفهمند
همه چیز را درک
.میکنند
رویا وارد اتاق شد و همانطور که
از دستگیرهی

در
.آویز بود نق زد
زنگ بزن دایی علی بیاد منو _
.ناهار ببره بیرون
مهتاب بامهربانی نگاهش کرد و

:گفت
.دایی علی نیست_
کجاست؟ خب بریم هتل. _
یزدان بریم هتل؟
:یزدان از سالن داد زد
!بابا_
خب بابا بریم هتل؟_
:مهتاب خندید و رو به طلا گفت
یادته یزدان چقدر مامان توران _
رو اذیت میکرد؟
یزدان همیشه میگه این دختر
نفرین مامان
.تورانه
طلا خندید و رویا اینبار بابغض
:گفت
.اگه نیاد دیکتهام رو نمینویسم_
.دخترم دایی رفته سفر. نیست_
نگاه طلا روی دهان مهتاب زوم
ماند و رویا

:پرسید

کجا رفته؟_
.شمال_
طلا سرسختانه بغضش را مهار
کرد اما رویا
بغضش
.ترکید
.باید منم میبرد_
.طلا هم زیرلب باخود بهانه گرفت
.کاش منم میبرد_
رویا باگریه از اتاق بیرون دوید و
:داد زد
.باهمه تون قهرم_
انگار میدانست یزدان وارد اتاقش
میشود که
باگریه
:داد زد
هیچکسم اجازه نداره بیاد تو _
.اتاقم
یزدان میان چهارچوب در اتاق
ایستاد و رو به
مهتاب

:گفت
بیا برو زنگ بزن این عتیقه با _
.داییاش حرف بزنه
همینو بهانه میکنه که فردا نره
مدرسه. نصف
سال
.رو غیبت کرد
مهتاب بچه به بغل بلند شد و
:باشیطنت گفت
.دختر کو ندارد نشان از پدر_
یزدان به رویش لبخند زد و
همانطور که مهتاب از
:کنارش عبور میکرد زمزمه کرد
چی میشد اگه این جوجه ماه _
شبیه خودت
میشد؟
اون وقت دیگه کسی نبود _
شما باهاش دعوا
.کنی
یزدان باصدا خندید و رو به لیلی
:گفت

بیا برو بیرون ُدکی، چغک دو _
دقیقه استراحت
.کنه
لیلی خندید و »چشم« کشداری
.گفت

دنیای بیمار

3836

لیلی که رفت یزدان رو به طلا
:گفت
چیه باز بغض کردی؟_
.چقدر رویا بهش وابسته ست_
بیشتر اوقات پیش اونه. رویای _
.دایی شه دیگه
گل
!سرخ صدبرگش
طلا لبش را در دهان کشید و
حجم درد
سینهاش را
:آرام فریاد زد
.یه روزم من روياش بودم_
***
رو به دریا نشسته بود و نگاهش

به بالا و پایین
شدن
موجها بود. نه تنها چشمهایش
بلکه تک تک
اجزای
صورتش کلافگی و درماندگیاش
.را فریاد میزدند
بعد از این همه سال آرزوی
علیرضای ده سالهی
وجودش برآورده شده بود اما
.خوشحال نبود

بامینو
روی ماسهها قدم زده بود اما
.خوشحال نبود
موهای
مینو در میان آواز هوهوی باد
رقصیده بود اما
علیرضا
خوشحال نبود. جای یک نفر
خالی بود. یک نفر

که
خاطرهی سفر شمال شان از
اولین لحظهای که
ماشین در پیچ و تاپ جادهی
چالوس افتاده بود
تا الان
که سه روز گذشته بود در سرش
جولان میداد و
جلوی چشمهایش رژه میرفت.
تمام این سالها
حالش بد بود و دیدن دوبارهی
طلا هیچ برای
حالش
خوب نبود! زخمهای دلش انگار
.تازه شده بودند
میسوختند! تمام تنش
میسوخت؛ در آتش
حسرت

دنیای بیمار

3838

.و شکست
.علیرضا_

لبخند روی لبش نشست. خوب
بود که مینو بود
و
.صدایش میزد
جا ِن دلم؟_
یک لحظه لبخند نشست روی
لب مینو. این مرد
دیوانه بود! حتی در بدترین
شرایط زندگیاش هم
.برای این زن میخندید
حالت خوبه؟_
آره. چطور مگه؟_
مینو که از تظاهرها و دروغهای
مصلحت آمیز او
بیزار
بود از روی ماسهها بلندشد و به
سمت ماشین
رفت؛ اما قبل از رفتن خیره به
چشمهای او
:گفت
طلا نیومده دنبال تو، لازم نبود _
.ازش فرار کنی

3839
علیرضا نفسی گرفت و دوباره
چشم دوخت به
دریای
ناآرام. میدانست طلا نیامده
دنبالش، فرار کرده
بود
تا دلش دست از پا خطا نکند و
!نرود دنبال طلا
درواقع
علیرضا از خودش و احساسش
.فرار کرده بود
گوشیاش که زنگ خورد از جیب
شلوارش
بیرونش
کشید و به تماس یزدان جواب
.داد
.سلام_
به جای صدای یزدان صدای رویا
.را شنید
قهرم. باهات حرف نمیزنم اما _

تو حرف بزن. دلم
.تنگ شده
دلش رفت برای آن بغض صدا و
.فین فین آرامش
گلِ سرخ صدبرگ من چرا _
قهره؟
.از من حرف نکش_
.لبخندی روی لبش نقش بست

دنیای بیمار

3840

باشه پس من حرف بزنم؟ دل _
.منم تنگ شده
برات
کلی سوغاتی خریدم باکلی
لواشک. دوست
داری؟
سوغاتی نمیخوام خودتو _
میخوام. میای؟
.معلومه که میام_
کِی؟_
.هروقت شما بخوای_
.همین الان بیا_

چشمهای خستهاش را با
انگشتهایش فشرد و
نگاهی به مینو که داخل ماشین
نشسته بود
.انداخت
فردا پیشتم. خوبه؟_
.نه. من دلم میترکه تا فردا_
قربون اون دلت برم من. قول _
میدم فردا که بیدار
.میشی پیشت باشم
!قول دادی ها_

دنیای بیمار

3841

.بله_
بیا. خب؟ من کلی تکلیف _
.انجام نداده دارم
.معلممونم همش سرم غر میزنه
میام همه شو باهم انجام _
.میدیم
.بیا یزدان اذیتم میکنه_
عجب زبون نفهمیه این بچه. _
!داره میگه میام

:رویا باگریه گفت
یزدان بهم میگه زبون نفهم. _
چرا رفتی دایی؟
.رویاجانم گوشی رو بده به بابا_
دعواش کن. باشه؟_
.چشم_
صدای یزدان را سرسنگین شنید.
انگار دلخور
.بود
چرا بابچه اینطوری حرف _
میزنی؟
خودت بلند شدی رفتی _
نمیدونی که این سه
روز
.منو به شکر خوردن راضی کرده

وقتی باتوپ و تشر باهاش _
رفتار میکنی لجبازی
.میکنه دیگه
آقای متخصص کودکان میشه _
دست از

سفرکردن...اوه ببخشید درواقع از
فرار کردن
دست
برداری و برگردی تا این عتیقه
آروم بگیره؟
چه فرار کردنی؟_
.هه_
یزدان؟_
یزدان منتظر حرفش ماند و
.علیرضا ادامه داد
سخته بهش نزدیک باشم و به _
!دوری محکوم
درکم
میکنی؟
نه. میدونی چرا؟ چون منم یه _
روزی برای
مهتاب
ممنوعه شدم. مهتاب نامزد کرد!
از همه جا و
همه
کس ناامید شدم اما دوباره به
دستش آوردم. به

3843
خواستهی قلبم گوش کردم نه
اون چیزی که
دنیا
میخواست. مهتاب بانامزد
کردنش یه بار برای من
تموم شد اما من دوباره
شروعش کردم چون
.دوستش داشتم
منم چون دوستش دارم دوباره _
شروعش
.نمیکنم
.چرا؟ بگو تا درکت کنم_
نمیخوام از خانوادهاش به _
.خاطر من طرد بشه
من
نمیتونم به خاطر طلا از مامان
مینو بگذرم و به
خاطر
همین مسئله هم دلم نمیخواد
طلا به خاطر من

از
طوبی بگذره. تمنا رو مسعود از
این مادر گرفت،
نمیخوام عین مسعود نامردی
کنم و دختر
دیگهاش

دنیای بیمار

3844

.رو هم ازش بگیرم
برای یه بارم که شده به خودت _
.فکرکن
.نمیخوام خودخواه باشم_
اما داری خودخواهی میکنی. _
این که اینطور
دوری
میکنی و به طلا و احساسش
پشت پا میزنی
خودخواهی درحق اونه. نه تو نه
طوبی هیچ
کدوم به
.دل طلا فکر نمیکنید
علیرضا نفس حبس مانده در

سینهاش را به
بیرون
:هول داد و ناامید زمزمه کرد
غیرممکن ترین اتفاق دنیا ما _
شدن من و
.طلاست
***
لب پنجره نشسته بود و سر روی
زانوهایش
گذاشته
بود. به نمنم باران نگاه میکرد و
ذهنش مرور

میکرد؛ خاطرهی اعترافش در بام
را، شب
خواستگاری شان را، روز
عقدشان را و سفر
شمال
.شان را
تنش لرزید و خودش را بغل کرد.
یک ماه از دوباره

رو به رو شدن شان گذشته بود
اما فکر لعنتیاش
بیشتر از هروقتی علیرضا را مرور
میکرد و
قلبش!... قلب
.لعنتی اش ناآرام شده بود
تازه سه روز از مرخص شدنش
گذشته بود که
طوبی
و طاهر از نیشابور برگشتند.
بافهمیدن ماجرا طلا
را
به خاطر ماندنش در خانهی حاج
رضا سرزنش
نکردند
فقط متعجب بودند. آنها هم این
رو به رو شدن
بعد از

این همه سال را درک نمیکردند.
انگار خدا

تصمیم
داشت هرچند وقت یک بار آتش
داغ دل طوبی را
فوت
کند تا زیاد شود و قلب طلا را
!ناآرام کند
طوبی گفته بود که »اشتباه
کردی باید همون
شب
که این اتفاق افتاد من و طاهر یا
عموتو خبر
میکردی« و طلا چیزی نگفته بود.
این روزها
بیشتر
از هفت سال پیش ساکت و آرام
شده بود و این
به
.شدت طوبی را آزار میداد
پلیس مهدی را گرفته بود و طلا
باوجود
اصرارهای زیاد
فرح از شکایتش نگذشته بود.

حالش را پرسیده بود و اظهار
شرمندگی کرده
.بود
بعد از ازدواج مجدد تینا فرح به
طور کامل با آنها
قطع
ارتباط کرده بود و عمویش هم
سرسنگین شده
.بود
از وقتی هم که به خاطر کارش
ساکن
شهرستان
شده بودند ارتباط شان دورتر و
.سردتر شد
گوشی را از کنار پایش برداشت
و آهنگ)همه
ی اون
روزهای رضاصادقی(را که این

روزها زیاد گوش
میکرد، پلی کرد. نگاهش هنوز به
شرشر باران
بود
.و گوشهایش با آهنگ
همهی اون روزهایی که بیتو "
گذشت کنار تو
بودمو...غصهی رفتن تو یه روزی
گرفت تمام
وجودمو

دنیای بیمار

3848

نمیدونم کجایی که تلخه که من
یه خاطره بودم
و
بس
نمیتونم از عشق تو دل بکنم تو
این همه خاطره
نمیدونم به چشم کی زل بزنم
نگاه تو یادم
بره...هنوزم عشق و خاطره هات
تو دل کسی

که
"دوست داره هست
پیشانیاش را به زانوهایش
چسباند و چشم
.بست
قطره اشکی از میان مژههایش
پایین چکید و
آهش
.در سینه حبس ماند
همه گوشمو پر میکنن که دیگه "
گریه واسه تو
بسه
دستایی که جدا بوده این همه
سال محاله بهم
برسه

دنیای بیمار

3849

اونی که همه چیزتو دادی براش
واسه یکی
دیگه
دلواپسه
همه میدونن عمریه رفتی و من

همونجوری
دوست
دارمت
نمیای و میمیرم کاش خبرش
برسه بهت
دل دیونه راضی نمیشه تو رو به
یکی دیگه
بسپارمت
میدونی دل بریدن از این همه
عشق درست
مثل
مرگمه، خیابونهای خلوتو پرسه
زدن بدون تو
حقمه
رفتی و هرچی بین من و تو
گذشت رسیده به
گوش
همه
نمیتونم بدی تو به روت بیارم
غرورتو بشکنم، دلم

میخواد صداتو یه بار دیگه بادلهره
"بشنوم
سرش را بالا آورد و به باران
چشم دوخت. تلخ
خندید. خیسی چشمهایش و
خندهی لبهایش
پارادوکس غمگینی بود. زیرلب
:باخواننده لب زد
باتو تمام پاییزو زیر یه چتر _
.دوباره قدم بزنم
صدای زنگ که بلندشد طوبی
بالاخره نگاه
نگرانش را
از طلا گرفت و به طاهر دوخت.
طاهر نگاهی به
ساعت انداخت و پیراهنش را از
روی پشتی
چنگ زد
و روی زیر پیراهنی سفید رنگش
پوشید. در را باز
کرد

.و بادیدن معصومه تعجب کرد
!خ ِیره دخترعمو_
نگاه معصومه به یقهی نامرتب او
بود. از این
دخترعمو
گفتنهای طاهر بیزار بود، از
خودش و زندگی
نکبتی

که برای خود ساخته بود هم
بیزار بود. تمام
روزهای
سیاه الانش را از بیعرضگی خود
داشت. سرش
را
که بالا آورد طاهر بادیدن کبوی
زیرچشمش
فهمید
زیاد هم آمدن یکهوییاش خیر
نیست. بیحرف از
کنار در کنار رفت و معصومه

دست دختر پنج
سالهاش
را گرفت و داخل رفت. طلا
باصدای مروارید که
بلندگفت »سلام خاله« تازه
متوجه آنها شد و
نگران
.از لب پنجره پایین آمد
سلام. چیزی شده معصوم؟_
معصومه دست دختربچهاش را
ول کرد و بابغضی
سنگین در بغل طلا فرو رفت و
.بیصدا گریه کرد
طلا

دنیای بیمار

که به خوبی از اختلافهای او و
احسان باخبر بود
باهمدردی کمرش را نوازش کرد و
طوبی دست
مروارید را گرفت و به یکی از
.اتاقها بردش

باز سرچی بحث تون شده؟_
معصومه از بغلش بیرون رفت و
پایین پنجره
.نشست
بینیاش را بالا کشید و باکمی
:مکث جواب داد
برای ندیدن من و فرار از زندگی _
اجباری که
مادرش
ساخته اضافه کاری وامیسته
شرکت شون و دم
دمای صبح میاد خونه. امروز
مادرش برگشت به
من
گفت تقصیره توئه! تو بچهام رو از
خونهی خودش
فراری دادی. بعد از این همه
سال زبون باز کردم
و یه
جمله گفتم اگه شما اونو مجبور
نمیکردین به
ازدواجی که علاقهای بهش

نداشته الان هردو
بدبخت نبودیم. انگار فحش دادم
بهش! یه

قشقرقی
راه انداخت که خودم هاج و واج
.موندم
زد تو گوشم و گفت حالا واسه
من بلبل زبونی
میکنی؟ هه بهم گفت دخترهی
پایین شهری
بیسواد! گفت تو لیاقت پسر فوق
لیسانس منو
نداری. گفت لیاقت تو یه کارگر
شلخته ست نه
!مهندس احسان کرمی
باچشمهای خیسش به طلا نگاه
کرد و بابغض
ادامه
.داد
خردم کرد. شخصیتمو برد زیر _

سوال. به
خانوادهام
توهین کرد. معتاد بودن محسن و
زندانی شدن
مهدی رو بارها کوبید تو صورتم و
احسان هیچی
نگفت. حتی وقتی داشتم از
خونه میزدم بیرون
جلومو نگرفت. طلا من هیچ
ارزشی برای اون
.ندارم
دوستم نداره. حتی محبت کردن
به مرواریدم بلد

.نیست. خسته شدم
طلا دست روی دست او گذاشت
.و ساکت ماند
هیچ
حرفی برای گفتن نداشت.
کلمات و جملات درد
این

زن را آرام نمیکردند. معصومه و
زندگیاش همین
بود! میآمد، قهر میکرد و یک
هفته بعد
برمیگشت؛ چون اکرم خانم زنگ
میزد و تهدید
میکرد »برنگردی احسان طلاقت
میده مرواریدم
ازت میگیره و تو تب و تاب دیدن
دوبارهی بچهات
میمیری.« معصومه هم درست
مثل طلا محکوم
بود! طلا به دوری از علیرضا و
معصومه محکوم به
ادامه دادن با آن مرد یخ و
بیاحساس فقط به
خاطر
.از دست ندادن دخترش
به خدا اگه مروارید نبود یه _
لحظه هم نمیموندم
.باهاش

طلاق میگرفتی؟_
معصومه باپوزخند و چشمهایی
پر از ناامیدی
نگاهش
.کرد
طلا اگه طلاق میگرفتم کجا _
میرفتم؟ خونهی
بابا؟
اینجا؟ کجا؟ کی منو تو خونهاش
تحمل میکرد؟
مادری که هردفعه دعوایی پیش
اومد پشت
احسان
رو گرفت و دختر خودشو بد
دونست یا پدری که
به
خاطر بیفکریهای مهدی پیر و
رنجور شده و دیگه
توان کار کردن برای خودشونم
نداره؟
معصومه لب روی هم فشرد و

نگاهی به در اتاق
انداخت و آهسته و پر از درد
:زمزمه کرد
خوشبختی من توی دستای _
اون بود. من خودم
دستاشو پس زدم. منِ احمق
.دستاشو نگرفتم
از

مامان فرح ترسیدم. تسلیم
خواستههای اون
.شدم
.طلا اشتباه کردم
طلا باناراحتی بغلش کرد و کنار
:گوشش گفت
دیره معصومه. دیگه خیلی دیر _
.شده
.معصومه در بغلش هق زد
میدونم اما برای تو هنوز دیر _
.نشده
عقب رفت و زل زد به چشمهای

.طلا
منتظر چی هستی؟ که _
مامانت عین مامان من
دست تو بذاره تو دست مردی
که یه دنیا از هم
دورید
و حرف همو نمیفهمید؟
.من خیال ندارم ازدواج کنم_
منم خیال ازدواج بااحسان رو _
نداشتم اما الان
ازش
یه بچه دارم. دنیا طبق خیالهای
.ما پیش نمیره
طلا کلافه و خسته به
چشمهایش که کمکم

نمناک
میشدند دست کشید و نفسش
را به بیرون فوت
.کرد
معصومه فکر من به اندازه _

کافی بهم ریخته
هست
.بدترش نکن
من فقط میگم مراقب باش تا _
یه روزی عین من
پشیمون نشی از رد کردن
عشق و احساس
مردی
که خالصانه دوستت داشته و
.داره
!دیونه شدی تو؟_
هفت سال گذشته اما دیر _
.نشده
شام خوردی؟ گرم کنم برات؟_
معصومه بیحرف نگاهش کرد که
طلا باصدایی
لرزان
:گفت
تو میگی نمیتونی به خاطر _
مروارید جدا بشی

منم میگم نمیتونم به خاطر تمنا
و مامان طوبی
.دوباره شروعش کنم
اگه از ته قلب باور داشته _
باشی تو گناه پدرش
دستی نداشته میتونی
.شروعش کنی
من اینو باور دارم، روح تمنا و _
مامان هم باور
دارن؟
تمنا از خوشحالی تو خوشحال _
میشه و زن
عمو
طوبی از آرامشت آرامش میگیره.
طلا علی آقا
جون
طاها رو نجات داد! اون تو گناه
پدرش شریک نبود
اما
بااین کار گوشهای از گناه پدرشو
.جبران کرد

صدای جدی طوبی مانع جواب
.دادن طلا شد
.معصومه جاتو انداختم تو اتاق_
معصومه باخجالت گونههای
.خیسش را پاک کرد
ببخشید مزاحم شما شدم. _
فردا اگه بشه میرم
.شهرستان پیش مامان و بابا

این چه حرفیه؟ تو هم عین طلا _
.و تینایی برام
برو
.بخواب. دخترتم ترسیده
.اون دیگه عادت کرده_
طوبی با ناراحتی و تأسف
سرتکان داد و
معصومه به
اتاق رفت. نگاه طلا روی گلهای
سرخ و سفید
فرش
مانده بود و صدای معصومه در

گوشش میپیچید
هفت سال گذشته اما دیر «
».نشده
طاهر همراه باساک کوچکی که
در دست داشت
از
اتاق بیرون آمد و طلا و طوبی
خیلی زود بلند
.شدند
کجا داداش؟_
طاهر به در اتاقی که صدای
مروارید از آن بیرون
میآمد نگاه انداخت و به حیاط
.اشاره کرد

نمیخواست معصومه متوجه
رفتنش شود. طلا و
طوبی در حیاط، مقابلش
ایستادند و او همانطور
که
:کفشهایش را میپوشید گفت

میرم چند روزی خونهی یکی از _
.رفیقام
:طوبی بااخم پرسید
چرا؟_
طاهر بند ساکش را روی
شانهاش انداخت و
جواب
:داد
نمیخوام مثل بار قبل براش _
.حرف درست کنن
صلاح نیست تو یه خونه باشیم.
مادرشوهر
افعیش
.باز نیشش میزنه
به سمت در رفت و طلا تاپای در
همراهیاش
.کرد
طاهر نگاهی به طلا انداخت.
خواهرکش دیگر

جوان و

سرزنده نبود. همیشه از لبهای
رژ زدهی او
حرصش
میگرفت و عصبی میشد اما حالا
سالها میشد
که این صورت رنگ لوازم آرایش
.به خود ندیده بود
طلا
:به رویش لبخند زد و گفت
!چه عاقل شدی آق داداش_
:طاهر بیربط به حرف او گفت
واسه همین هیچ وقت تو این _
سالها به ازدواج
فکرنکردم. نخواستم مثل احسان
که دلش
بامعصوم
نبود یه دختر دیگه رو بدبخت
.کنم
.خوب کاری کردی_
تاوقتی هم که دل تو با اون _
باشه دست هیچ
مرد

.دیگهای نمیسپارمت
.طلا تلخ خندید

3862

نه این که خیلی خواستگار _
.دارم
طاهر بالبخندی غمگین موهای او
را که از لای
کش
در رفته و کنار صورتش ریخته
بودند کنار زد و
باخجالت
باانگشت شست گونهی
خواهرش را نوازش
.کرد
خیلی حس بدیه که ازش _
دورم. این فکر که تو
هم
این حس عذاب رو تجربه میکنی
.روانیم میکنه
چانهی طلا لرزید و طاهر اشک
.ریخت

من و عمو مجبورت کردیم _
طلاق بگیری. گاهی
حس
میکنم معصومه داره تاوان کار
پدرشو میده و منم
تاوان دل شکستهی تو رو. تاوانه
که باچشم
کبود
میاد و من هیچ کاری از دستم
.برنمیاد

دنیای بیمار

3863

طلا فقط نگاهش کرد و طاهر
:بابغض گفت
یه چیزی هفت ساله تو گلوم _
گیر کرده، درست
از
همون شبی که فهمیدم علی
جون طاها رو
نجات
طلا فکرکنم اشتباه کردم. .داده
اشتباه کردم که

تو رو
به خاطر غیرتم مجبور کردم به
تنهایی. اشتباه
کردم
گناه پدرشو پای اون نوشتم.
اشتباه کردم و
عذاب
الانم تاوان بدی ایه که در حق تو
.و علیرضا کردم
حق
بامعصومه ست هفت سال
گذشته اما هنوز دیر
.نشده
طاهر بعد از اتمام حرفش خیلی
زود در تاریکی
کوچه
گم شد و طلا در را بست و روی
پلهی جلوی در

دنیای بیمار

3864

نشست. طوبی میان چهارچوب
در خانه ایستاده

بود
و نگاهش میکرد. انگار حرفهای
طاهر را شنیده
بود. لبهایش ساکت بود و
...!چشمهایش
چشمهایش هنوز هم راضی
نبودند. طوبی هم
از
همان شبی که فهمید علیرضا
جان طاها را
نجات
داده دیگر دربارهی علیرضا بد
نگفت اما حرفی
هم
دربارهی بخشیدن نزد. اصلا
طوبی چی را باید
میبخشید؟ مگر علیرضا جان تمنا
را گرفته بود یا
بدی درحق شان کرده بود؟
گوشیاش را از جیب تونیک
بلندش برداشت و
وارد

گروهی شد که یزدان دوباره بعد از این همه سال

دعوتش داده بود. پیوی علیرضا را پیدا کرد و آهنگی که یک ساعت پیش گوش میکرد را برایش فرستاد. میخواست دوباره این ارتباط شروع شود؛ حتی اگر ممنوعه باشد. ده دقیقه بعد علیرضا در جوابش فرستاد. سلام. ممنون. قشنگ بود_ بابهت خندید و کمکم به گریه افتاد. وای به روزی که جواب دوست دارمت را بامرسی

!بگیری
***

یعنی چی آقای صفتری؟_
صفتری برگهی روی میز را به
سمتش هول داد و
.تکرار کرد
.برید حسابداری تسویه حساب_

آخه برای چی؟_
.برای یک ماه غیبتتون_
اما آخه من که غیبتم موجه! _
خودمم بهتون زنگ
زدم
و گفتم چه اتفاقی افتاده. من
تازه دوروزه که آتل
دستم رو باز کردم. شماخودتون
گفتین باخیال
راحت
استراحت کن. حالا به جام
!جایگزین آوردین
صفتری کمی مستأصل و کلافه

نگاهش کرد و
درآخر
:گفت
خانم فهیمی بیشتر از این _
.وقت منو نگیرین
باحرص پوزخند زد و برگه را از
.روی میز برداشت
از
اتاق مدیریت بیرون رفت و به
محض تسویه
حساب از
هتل بیرون رفت که ماشین
آشنای یزدان را رو به
روی هتل دید. از پنجرهی پایین،
از پشت عینک

تیره
رنگش به طلا زل زده بود. طلا از
لبخند کج روی
لب او
حرصش گرفت و بااین که هنوز

دستش درد
میکرد
اما باتمام خشمش بند کیفش را
در مشتش
.فشرد
یزدان دوانگشت اشاره و
میانیاش را کنار
شقیقهاش گذاشت. علامت
سلام بود یا
پیروزی؟
هرچه بود برای بیشتر عصبانی
کردن طلا کافی
.بود
از خیابان رد شد و سوار ماشین
شد و در را
محکم
.بهم کوبید
.خرابشه از حقوقت کم میکنم_
باحرص نگاهش کرد و یزدان
حرکت آروارههای

فکش
.را میدید
من که گفتم تو هتل توران کار _
نمیکنم. این
کارها
چه معنی میده؟ تو به صفتری
گفتی منو اخراج
!کنه
واقعا خجالت نکشیدی یزدان؟
یزدان همانطور که باکمال
خونسردی ماشینش
را
:روشن میکرد جواب داد
تو خجالت نمیکشی تا هتل _
حاجی هست
میای
برا این تازه به دوران رسیدهها
سر خم میکنی؟
به توچه؟ چی میخوای از من؟_
چیزی ازت نمیخوام، میخوام یه _
.چیزی بهت بدم

:طلا متعجب پرسید
چی؟_
.تمام امیدتو_

طلا کلافه پوفی کرد و به صندلی تکیه زد. زل زد به
:خیابان و خسته گفت
.اذیتم نکن یزدان_
.دارم بهت لطف میکنم_
طلا حرفی نزد و بعد از چنددقیقه که درمیان افکار
درهم و برهمش پرسه میزد باپوزخند تلخی
:گفت
من قبل از تو تلاشمو کردم، _
!جوابم شد ممنون
علی این روزها یکم بهم _
ریخته. سالهای سختی

رو پشت سر گذاشته. نبود
مامان مینو و وضعیت
روحیش و جای خالی تو و حتی
اون پروانههای
آویز
به پرده، همه عذابش دادن. یکم
زمان نیاز داره
باخودش کنار بیاد، اون فقط
میترسه تو از

دنیای بیمار

3870

خانوادهات
.طرد بشی
مامان و طاهر از وقتی که _
فهمیدن علی جون
طاها
رو نجات داده به طرز وحشتناکی
.ساکت شدن
شاید
تمام این هفت سال باخودشون و
وجدان شون
درگیر

بودن. شاید تمام این سالها از
خودشون پرسیده
باشن کار درستی کردن که من و
اونو جدا کردن
یانه؟
اینقدر اون شب توی بیمارستان
همهمون با اون
خبر
شوکه شدیم که حتی عمو هم
دیگه هیچی
نگفت؛
اما من میدیدم که شرمنده ست.
.که پشیمونه
که

دنیای بیمار

3871

فهمیده علی از جنس پدرش
.نیست
پس چرا تمام این سالها _
نیومدی و دوباره وارد
زندگیش نشدی؟
گفتم مامان طوبی دیگه حرفی _

نزد نه این که
بگه
پشیمون شدم و برگرد پیش
شوهرت! تو
چشماش
میبینم که هنوزم دلش راضی
نیست علی وارد
.خانوادهمون بشه
خب تصمیم تو چیه؟_
طلا کلافه موهایش را زیر
.مقنعهاش هول داد
تصمیم من اینه زندگی کنم. _
.نفس بکشم
.بخندم
تمام این هفت سال محروم
.شدم از همهی اینا
یزدان نیم نگاهی به او و نم
اشک چشمانش
.انداخت
.پس بامن راه بیا_
که خرد بشم؟_

علی اهل شکستن غرور _
.کسی نیست
غرورمو نمیگم. غرورم در مقابل _
احساسی که
بهش دارم هیچه، دارم از دلم
.حرف میزنم
:یزدان لبخند زد و گفت
اونو که دیگه اصلا دلش نمیاد _
.بشکنه
تو چرا اینقدر اصرار داری دوباره _
ما رو بهم پیوند
بزنی؟
.چون من بین تونو خراب کردم_
.اینطور نیست_
اما من تمام این هفت سال _
خودمو مقصر
.تنهاییهای علی دونستم
تقصیر تو نبود، من و خانوادهام _
دیر یا زود
.میفهمیدیم
اگه مقصرم نبودم بازم برای _

خوشبختی علی
خودمو
به در و دیوار میزدم، همونطور که
برای
خوشبختی

دنیای بیمار

3873

.مهتاب دست به نامردی زدم
.تو دیونهای_
.یزدان تک خنده ای زد
از دیونهها بترس چغک. اگه به _
حرفشون گوش
نکنی خطرناک میشن و به سیخ
.می کشنت
طلا آهی کشید و سرش را به
.صندلی تکیه زد
بچه هات چطورن؟_
رویا مدرسه ست. عشق _
باباشم که پیش
مامانش
.خوش میگذرونه
پسرتو بیشتر دوست داری؟_

رویا بامن نمیسازه. باهم کنار _
.نمیایم
طلا لبخند محوی زد که یزدان
بالحن بامزهای
:گفت
اون شده یزدان و من شدم _
حاج رضا! یزدان
فقط
پیش مهتاب و علی سر به راه
میشد این دختر

دنیای بیمار

3874

هم
فقط پیش علی خوب و حرف
گوش کنه! علی
نباشه
همهمونو باسرتق بازیها و
لجبازیها و بازیگوشی
.هاش کلافه میکنه
لبخند طلا پررنگتر شد. وقتی
یزدان جلوی هتل
توران

توقف کرد بااستیصال چشم
.بست
چیه ناراضی هستی؟_
دیگه نمیدونم چه کاری درسته _
.چه کاری غلط
پس خودتو بسپار دست _
سرنوشت. پیاده شو
که
مقصد سرنوشتت فعلا
.همینجاست
بامکث طولانی بالاخره پیاده شد
و یزدان
سوئیچش
را به نگهبان داد تا ماشینش را
ببرد پارکینگ. طلا
نگاهی به سرتا پای یزدان
انداخت. باوجود سی
و

هفت سال سن هنوز هم جوان
پسندانه و

شیک و
اسپرت تیپ میزد. اصلا به این
مرد نمیآمد یک
دختر هفت ساله داشته باشد!
یزدان یک راست
به
سمت اتاق علیرضا رفت که طلا
بادلشوره و
استرس
گوشهی آستین کتش را گرفت.
اگر طوبی
میفهمید
قرار است در این هتل کار کند
چه میکرد؟ عاق
میشد یا طرد؟ باید مثل هفت
سال پیش به
خواستهی قلبیاش پشت پا میزد
و به داغ دل
مادرش فکر میکرد؟ این هفت
سال سخت
.گذشت
خیلی سخت! کاش طوبی دیده

باشد روزهای
پژمرده
!حالیاش را

دنیای بیمار

3876

یزدان با اطمینان پلک زد و
باهمین حرکت
خواست که
آرام باشد. بدون در زدن وارد اتاق
شد و به
محض باز
شدن در نگاه طلا به گلدانهای
.کنار پنجره افتاد
نرگسهایتر و تازه به رویش لبخند
میزدند. قبلا
خودش هر روز گلهای تازه
جایگزین گلهای پژمرده
میکرد، بعد از رفتن او کی برایش
گل نرگس
میآورد؟ اصلا چه اهمیت داشت
چه کسی گلها
را

میآورد؛ همین که بعد از این همه سال هنوز
نرگسها بودند خودش خوب بود، امیدوار کننده
بود و
.آرامش بخش
.سلام_
نگاه طلا از روی گلها روی صورت علیرضا
.نشست
به احترامش ایستاده بود و مثل همیشه در

سلام
.پیش دستی کرده بود
.سلام_
صدایش آرام و خجالت زده بود.
چقدر غریبه شده
بودند باهم. علیرضا زیادی از حد سرد سلام
کرده بود

.و سرد هم جوابش را گرفته بود
یزدان برعکس آن دو لبخندی
عمیق داشت و
لحنش
.شاد و گرم بود
اومدم بهت بگم خانم فهیمی _
.همکار جدیدمونه
چشمهای علیرضا یک دور روی
طلا و یزدان
چرخید و
:بعد گفت
چه خوب! امیدوارم همکاری _
خوبی باهم داشته
.باشیم
زیادی سرد بود! زیادی غریبه
حرف میزد! زیادی

فاصله گرفته بود! طلا عصبی
پلک زد و حرفی
.نزد
یزدان آنها را تنها گذاشت و طلا

:گفت
یزدان به صفتری گفت اخراجم _
کنه اونم اخراجم
.کرد
علیرضا لبخند زد و قلب طلا گرم
.شد
یزدان دوست داره که اینجا کار _
کنی. اینطوری
.خیالش راحت تره
یک روزی هم بود که این مرد
میگفت »میمونم تا
خیالم از بابت راحت باشه« اما
...!حالا
اگه وجودم آزارت میده برم؟_
علیرضا هنوز همان لبخند مردانه
و دوستانهاش
را به
.لب داشت
ما و موقعیتمون شاید عوض _
شده باشه اما
قانونهای توران هنوز همون

.قانونهای قدیمیه
قراره

دوباره رفیق شیم پس مسئله
آزاردهندهای
.نیست
خوش اومدی به خانوادهی هتل
توران خانم
.فهیمی
شده بود خانم فهیمی؟! شاید
اشتباه میکرد و
علیرضا عوض شده بود. شاید
احساسش دیگر
همان
احساس گرم هفت سال پیش
نبود. درست
است که
طلا خواسته بود جدا شوند اما
فکر میکرد علیرضا
درک کرده که محکوم است به آن
تصمیم

!اجباری
درجواب علیرضا تنها یک ممنون
خشک و خالی
.گفت
عمیق نگاهش میکرد و دلش
میخواست به
اندازهی هفت سال دوری
تماشایش کند اما
حیف که
یک چیزی این وسط تغییر کرده
بود! یک چیزی

که
.فاصله میانداخت بین شان
درآشپزخانه به عنوان کمک آشپز
.مشغول شد
وقتی
که ناهار سرو شد باپرسنل
قدیمی رستوران در
کافی شاپ جمع شدند تا کمی
خستگی در

.کنند
نگاهش به پریناز بود که با آب و
تاب حرف میزد و
فکرش پیش طوبی. هنوز مطمئن
نبود که اینجا
ماندگار میشود یا نه! شاید چند
روز دیگر سردی
فاصلهی خودش و علیرضا
طاقتش را طاق کند و
استعفا بدهد. شاید هم بماند و
به همین نزدیک
بودنی که از صدها فرسخ دوری
بدتر و دلگیرتر
بود
ادامه میداد اما اگر طوبی
...میفهمید
طلاجان گوشت بامنه؟_
آ_

.ره عزیزم
پریناز از بچهی چهارسالهاش

میگفت و طلا را در
حسرت میسوزاند. حالا پریناز‌ی
که یک روز
کوچک
ترین عضو خانوادهی هتل توران
بود بچه ای
چهارساله
داشت اما طلا!... آهش باورود
یزدان و علیرضا به
کافی شاپ در سینه حبس ماند.
قلبش تند نزد،
دلش مالش نرفت و مثل
گذشتهها از دیدنش
ذوق
نکرد و دلش به تاب تاب نیفتاد.
دیگر آن دختر
پرشور و
اشتباق سابق نبود. حالا فقط
آرامش
.میخواست
آرامشی که در آغوش این مرد
فقط اجابت

.میشد
هیکلش مردانهتر شده بود و طلا
جان میداد برای
یک بار دیگر در حصار بازوهای او
.حبس شدن

دنیای بیمار

3882

یزدان زودتر از علیرضا که تعلل
میکرد بین جلو
آمدن
.و برگشتن، به میز نزدیک شد
.بَهبَه میبینم که سور گرفتین_
طلا به رویش لبخند زد و از پشت
.میز بلند شد
میرم قهوه تو سفارش بدم. _
ترک؟
یزدان چشمکی به معنی بله زد
و طلا از میز
فاصله
گرفت. گارسون قدیمی کافی
شاپ همانطور که
فنجان قهوه را به دستش میداد

بالبخند گفت:
خوشحالم که دوباره اینجا _
میبینمتون.
بامحبت لبخند زد.
ممنون_.
نگاهش به طرح قشنگ روی
قهوه بود که صدای
قشنگ پسر بچه ای گوشش را
پر کرد.
بابا_!
سرش را که بالا آورد توقع داشت
پسرک را

پشت
یکی از میزها کنار مادر و پدرش
ببیند اما درکمال
تعجب پسرکی که تازه وارد
کافی شاپ شده
بود به
سمت علیرضا دوید و پاهایش را
بغل کرد.

!باباعلی_
فنجان قهوه از میان دستهای
طلاُسرخورد و روی
زمین افتاد. چشمهایش گرد شد
و نفس در میان
سینهاش جا ماند. یزدان هم
درست مثل طلا
بابهت
از پشت میز بلندشد و علیرضا
نگاهی به او و
طلا
انداخت و بدون تغییری در
چهرهاش خم شد و
پسربچه ای که کمی از رویا
بزرگتر به نظر
میرسید را
:بغل کرد. در کمال آرامش گفت
.سلام باباجون_

دنیای بیمار

3884

حالا طلا تپش قلب گرفته بود و
تمام بندبند

احساسش درد میکرد. علیرضا بیحرف به سمت
در رفت. کنار در دختری ده_دوازده ساله ایستاده
.بود
علیرضا دست پشت کمرش گذاشت و همراه او
بیرون رفت. یزدان هم درست مثل طلا خشکش
زده
بود و چیزی که دیده و شنیده بود !را باور نمیکرد
طلا به سمتش آمد و بیتوجه به مشتریهای
کافی
شاپ و پرسنلی که روی آنها زوم کرده بودند به
یقهی کتش چنگ زد و بابغض .گله کرد
منو آوردی اینجا که _
باخانوادهی برادرت آشنام کنی؟

اخمی پررنگ از تعجب و ناباوری
میان ابروهای
یزدان
نشسته بود. دست طلا را از
کتش جدا کرد و لب
:زد

.اشتباه شده_
طلا از میان بغض عظیمش خفه
:و پر از درد نالید
!بهش گفت بابا_
.یزدان دوباره تکرار کرد
.اشتباه شده_
و به محض اتمام جملهاش مچ
طلا را میان
انگشتهایش گرفت و باقدمهای
بلندی از کافی
شاپ بیرون رفت. پرسنل هتل
باهم پچ پچ
میکردند
و حدس زدن آنچه که دربارهاش

حرف میزدند کار
راحتی بود. اشکهای طلا
میریخت و حالت تهوع
گرفته بود. حس میکرد دوباره
دچار تنگی نفس
شده و احتیاج مبرمی به ماسک
.اکسیژن دارد
دلش
میخواست دست بیندارد و یقهی
مانتویش را که
اینطور به گلویش فشار میآورد
پاره کند اما
.نمیشد

دنیای بیمار

3886

نفسش...نفسش...نفسش در
سینه جا نمانده
بود
.نفسش را بابا صدا زده بودند
***
محمدجواد آخرین تکه سیب
زمینی راهم در

سس
غلتاند و آن را با دست سفید و
تپلش در دهان
گذاشت. علیرضا با دستمال
گوشهی لبش را
تمیز
کرد و رو به سارا که افسرده و
غمگین نگاهش
:میکرد گفت
خب؟_
خب! این همه راه نیومدم که _
.بشنوم خب
.از زبان درازی دخترک خندید
من شما که اینقدر بیمنطق _
نبودی
ِیز
. عز
سارا بابغضی که لبهایش را
میلرزاند پیتزای پیش
رویش را کنار زد. علیرضا فهمید
واقعا حالش بد

است
و ترجیح داد سر به سرش
نگذارد. دست او را
گرفت
و بامحبت پنجههای ظریفش را
.بوسید
ساراجان مشکلت دقیقا چیه؟_
سارا را دختر سرسختی بار آورده
بود؛ برای
همین
هم دخترک تلاش داشت گریه
نکند و بغضش را
مهار
.کند
زندگی ما خوبه احتیاجی به یه _
مرد دیگه
.نیست
علیرضا ظرف سیب زمینی
خودش را جلوی
محمدجواد گذاشت و درجواب
:سارا گفت

یعنی تو میگی مامانت حق _
زندگی نداره؟ تو
احتیاجی به یه مرد دیگه نداری
اما مطمئنی
مادرت
هم احتیاجی به یه مرد دیگه
نداره؟

دنیای بیمار

3888

سارا در سکوت نگاهش کرد و
علیرضا باهمان
لبخند
:آرام گفت
مامانت تصمیم اشتباهی _
.نمیگیره
اما ازدواج با اون مرد اشتباه _
.ست
چرا؟_
چون نه من و محمد و نه مامان _
به یه مرد دیگه
احتیاج نداریم ما به شما احتیاج
.داریم باباعلی

علیرضا از معنی که پشت حرف او بود شوکه شد و زبانش بند آمد. مطمئن بود پروانه عین سارا فکر نمیکند! از همام روزهای اول؛ درست از همان روزی که حالش بد شد و او را به بیمارستان برد قول داد برادرانه کنارش باشد نه این که..!. میدانست سارا

دنیای بیمار

3889

و محمدجواد بیش از حد وابستهاش هستند اما فکر نمیکرد سارا یک روز چنین حرفی بزند.

ساراجان من همیشه _

کنارتونم؛ مثل تموم این
.سالها
مقاومت سارا شکست و بالاخره
.به گریه افتاد
بابا من اون مردو دوست ندارم. _
زندگیمونو بهم
.میزنه
من آقای فرهادی رو _
میشناسم، نگرانی تو
.بیدلیله
.هق هق سارا بلند شد
دیشب خودم شنیدم که به _
مامان گفت وقتی
ازدواج کنیم دیگه احتیاجی به
حمایت آقای
مشکور
نیست. برای من عروسک میخره
.تا خرم کنه
محمدو
میبره شهربازی و میگه
»عموصدام نزن از این به

بعد
بگو بابا!« اینا یعنی چی؟ یعنی
اومده جای شما
رو
بگیره. من اینو نمیخوام. حتی
مامان هم وقتی
دیشب اون حرفو از دهنش شنید
.ناراحت شد
باباعلی میشه باامان حرف
بزنی؟
چی بگم؟ بگم ازدواج نکن؟ فکر _
نمیکنی
خودخواهیه؟ از طرفی این
مسئله شخصیه، فقط
به
!مادرت مربوطه نه من
ما به شما مربوطه _
ِگی
. همه چیز زند
.علیرضا لبخند زد
به مادرت اعتماد کن. اون توی _

تمام تصمیم
هاش
اول از همه به شما فکر میکنه
.بعد به خودش
شما چی؟ به من و مامان فکر _
میکنید؟
علیرضا فقط نگاهش کرد که
سارا پوزخند زد و از
.پشت میز بلند شد

فکر میکردم میدونین که از ته _
دل بابا صداتون
.میزنم نه فقط از سر احترام
کولهاش را از روی صندلی چنگ
زد و به سمت
در
خروجی رفت که علیرضا خیلی
سریع دهان
محمدجواد را که فارغ از
دغدغههای خواهرش
غذایش را میخورد تمیز کرد و از

فست فودی
بیرون
رفت. سارا تکیه زده به پراید
علیرضا خیره شده
بود
به کتونیهای صورتی رنگش که
هدیهی تولدش از
طرف علیرضا بود. در تمام این
سالها علیرضا
واقعا
برایش پدری کرده بود و حالا
باحضور فرهادی
احساس خطر میکرد! فرهادی
آمده بود که جای
علیرضا را در زندگی او و مادرش
.بگیرد
محمدجواد سرش را بالا گرفت و
به علیرضا که

نگران
به سارا چشم دوخته بود نگاه

.کرد
بابا آبجی چرا ناراحته؟ به خاطر _
عموفرهادی؟
منم
دوستش ندارم. کاش شما به
جای اون باماما‌ن
.ازدواج میکردی
نگاه علیرضا روی پسرک بور
نشست. هیچ وقت
فکر
نمیکرد بچهها چنین درخواستی
.از او بکنند
چیزی
کم نمیگذاشت؛ حتی تاجایی که
میتوانست
هردو
روز به آنها سر میزد و
احتیاجاتشان را برآورده
میکرد اما این یکی غیرممکن بود.
شاید هم زیاد
غیرممکن نبود. غیر ممکن فقط
پیوند او و طلا

.بود
پشت فرمان نشست و به سارا
که در خود فرو
رفته

:بود گفت
.کمربندتو ببند_
سارا بیحرف کمربندش را بست و
این سکوت
بوی
قهر میداد. کمکم خود به خود به
.حرف آمد
مامان میگه ما نمیتونیم تا _
آخرعمر وبال گردن
شما
.باشیم
.شما وبال گردن من نیستین_
هستیم. حق باامانه! شما _
مگه چیکارهی ما
هستین که تاآخر مسئولیت ما رو
دوش تون

باشه؟
سارا متوجه حرفات هستی؟ _
!من چیکاره ام
.ما هیچ نسبتی باهم نداریم_
خونی شاید؛ اما عاطفی _
خیلی نسبت پررنگی
باهم داریم. میدونی که به
اندازهی بچههای
نداشتم

دنیای بیمار

3894

.دوستون دارم
.کافی نیست_
دیگه چیکار کنم؟ تو لبتر کن تا _
من تمام
کوتاهی
.هامو جبران کنم
.سارا مستقیم نگاهش کرد
.واقعا بشین بابام_
:باکمی مکث درجوابش گفت
به چیزی که ازم میخوای _
فکرکن. مادرت منو

داداش
.صدا میکنه
.داداشش که نیستین_
اما من قول دادم برادرانه و _
بیچشم داشت
کنارش
.باشم و کمکش کنم
:سارا بابغض گفت
به منم قول دادین برام پدری _
.کنید

دنیای بیمار

3895

.بغض نکن_
گوشهای نگه داشت و دخترک از
خدا خواسته
فرو
رفت در بغلش و بیپناه گریست.
علیرضا ناراحت
سرش را بوسید و کنار گوشش
:گفت
داری محمدجواد رو ناراحت _
میکنی. تو دیگه

دختر
.بزرگی شدی نباید گریه کنی
من هرچقدرم بزرگ بشم به _
پدری عین شما
احتیاج
.دارم
طلا هم یک روز این حرف را زده
بود. به او هم
قول
داده بود گاهی بشود پدرش و
گاهی همسرش
اما
نشد!... نگذاشتند که پای قولش
بماند اما حالا
کی

دنیای بیمار

3896

میتوانست مانع پدری کردنش
برای سارا بشود؟
شاید این بار بد قولی نمیکرد و
پای قولی که به
.سارا داده بود میماند

***

به خانهی پروانه که رسیدند سارا بیمعطلی به
سمت خانهی طلعت خانم، پیرزن همسایه رفت.
محمدجواد کیفش را به دست علیرضا داد و به
سمت
دوچرخهاش دوید. پروانه جلوی در خانه ایستاد و
بالبخند به علیرضا خوش آمد گفت. علیرضا سلام
کرد
و باتعارفش وارد خانه شد. کیف محمدجواد را
گوشهای گذاشت و نشست.
_بچهها اومده بودن هتل؟
پروانه چادرش را آویز کرد و دستی به دامنش که
به
پاهایش چسبیده بود کشید.
_سارا بهم پیام داد، خبرم کرد.

3897
باز گوشی برده بود مدرسه؟_
پروانه متأسف سر تکان داد و
مدتی بعد همراه
بافنجان چایی و نقلهای بادامی
رو به روی
علیرضا
.نشست
خوبین؟ بخشید زحمت بچهها _
امروز افتاد رو
دوش
شما، البته زحمت ما هشت
ساله افتاده رو
دوش
.شما
علیرضا که نه گوشش و نه
حواسش به پروانه
نبود
جوابی نداد. حرفها و
خواستههای سارا ذهنش
را

.درگیر کرده بود
!آقاعلیرضا_
نگاهش روی صورت پروانه
نشست و پروانه

نگران
:پرسید
حالتون خوبه؟_
تمام این سالها تاجایی که
توانست کمک کرد
اما
پروانه هیچ وقت کاملا خود و
بچههایش را متکی
به
او نکرد. از همان موقعهایی که
محمدجواد را
باردار
بود درخانه کار میکرد؛ از روزی
هزارتا روسری در
خانه اتو زدن بگیر تا باچرم کیف
پول درست کردن

و
گل سر ساختن و دستبد درست
کردن! کمکم
سارا
هم یاد گرفت و توی دستبند
درست کردن
کمکش
کرد. پروانه مثل خودش بود؛ زن
تنها و سختی
دیدهای که برای بچههای
یتیمش خود را به آب و

آتش میزد و حالا میخواست بعد
از سالها تنهایی
به خود فکر کند و رشتهی
تنهاییهایش را به
دست
فرهادی پنبه کند! علیرضا که
خود تنهایی را
حس
کرده و چشیده بود به پروانه حق

میداد اما سارا
هنور بچه بود و نمیفهمید که
مادرش به یک مرد
نیاز
.دارد
چه خبر از آقای فرهادی؟_
پروانه خجالت زده نگاهش را به
فنجان خوش
رنگ
:چای دوخت و گفت
.سارا ناراضیه_
.شاید کمکم کنار بیاد_
راستش...راستش من خودمم _
.پشیمون شدم
نباید

دنیای بیمار

3900

عجله کنم. شرایط من معمولی
نیست. دوتا بچه
دارم که اون آقا اول از همه باید
بچههای منو
.بخواد

من حس میکنم آقای فرهادی از ته دل بابچهها‌ی
من کنار نیومده. دلم نمیخواد یک سال بعد
خسته
بشه و منت سربچه هام بذاره.
شما به خودتون
نگاه
نکنید که این همه سال بیمنت به من کمک
کردین
و بچهها رو دوست داشتین.
آدمایی عین شما
کم
پیدا میشه. من حس میکنم
فرهادی عین شما
.نیست
پروانه یکی عین علیرضا را برای همسری
میخواست؟! این چندمین شوکی بود که امروز
به

علیرضا وارد میشد؟ استخدام دوبارهی طلا در

دنیای بیمار

3901

!هتل
خواستهی سارا و حالا حرفهای
!پروانه
یعنی جوابتون به فرهادی _
نهست؟
آره. فعلا صلاح همینه. دیشب _
محمدجواد رو
برده
بود بیرون اما بچه یک ساعتم
نتونسته بود
باهاش
کنار بیاد و خود فرهادی هم
عصبانی بود! وقتی
از
همین الان نمیتونن باهم کنار
بیان پس این
ارتباط
.شکل نگیره بهتره

خب زمان همه چی رو حل _
میکنه.یه چندباری
باهم
.برن بیرون کمکم باهم کنار میان
چطور سارا از همون روز اول، از _
همون موقع
توی

بهشت رضا باشما خو گرفت و
!کنار اومد؟
علیرضا ساکت ماند. گیج شده
بود! پروانه این
حرفها را بیمنظور میزد. حداقل
لحنش عادی بود
اما علیرضا حس میکرد پروانه هم
بیمیل به
.خواستهی بزرگ سارا نیست
اگه قرار بود بچهها باهاش کنار _
بیان از همین
الان
باهاش کنار میومدن. من نمیخوام

زندگی رو
براشون سخت کنم. ناپدری
هرچقدرم که خوب
باشه
اسمش ناپدریه! بچهها اونو به
چشم پدر
...نمیبینن
صدای طلعت خانم وقفه انداخت
میان کلام
.پروانه
اما سارا پدرخونده شو بیشتر _
از مرتضی خدا
بیامرز
.دوست داره. سلام علی جان

دنیای بیمار

3903

.علی به احترامش نیم خیز شد
.سلام حاج خانم_
طلعت خانم کنار پروانه نشست
و از درد زانویش
ناله
.کرد. پروانه حرفش را ادامه داد

همین که سایهی شما به _
عنوام پدرخونده
بالای
سرشونه برای من کافیه. نیازی
نیست تو
زندگیم
تغییری ایجاد کنم، من راضیام
چون بچه هام
.اینطوری خوشحالن
علیرضا به رویش لبخند زد. هنوز
جوان بود و چه
دل
بزرگی داشت که جوانیاش را به
پای بچههایش
!میگذاشت. مادر بود دیگر
طلعت خانم موهای حنا کردهاش
را زیر روسری
هول
داد و گیرهی روسریاش را محکم
.کرد

اما تو جوونی مادر! یه روزی _
میرسه که سارا و
محمدجواد میرن پی بخت و
روزشون و اون وقت
تو
میمونی و گیس سفید و تنهایی!
.عین من
:پروانه خندید و گفت
کو تا اون موقع که سارا عروس _
.بشه
انشاالله که میشه اما تو الان _
که بَرو رویی
داری باید
به فکر خودت باشی. یونس پسر
.خوبیه
همسایه
هم هستیم همو میشناسیم.
آسته میرفت و
میومد. کاری هم به کسی
نداشت و نداره. ِ زن
بد بود

ها! این بنده خدا عیبی نداشت.
ولش کن غیبت
نکنیم. به هرحال که باهم
نساختن و جدا شدن
اما
من مطمئنم تو باهاش خوشبخت
.میشی

دنیای بیمار

3905

اما من جوابم به آقای فرهادی _
نهست. امروز
سارا
دلش نمیخواست بیاد خونه و
رفت پیش
آقاعلیرضا،
دلم نمیخواد بقیه روزها هم از
.خونه فراری باشه
دیگه حرفشو نزنیم خاله طلعت.
باشه؟ بچهها
.ناراحت میشن
:طلعت خانم باحرص گفت
آخر این گیس بریده کار خودشو _

کرد و تو رو
منصرف
.کرد
پروانه خندید و بلندشد تا برای
طلعت خانم چای
بریزد. طلعت خانم نگاهی به
علیرضا انداخت و
علیرضا خواستهی سارا را در
پس چشمان او
هم
میدید. شاید توهم زده بود و
.حساس شده بود
.شاید هم اشتباه نمیکرد

چایش را که سرد شده بود خورد
و باتشکر
کوتاهی
عزم رفتن کرد. پروانه خواست که
برای شام
نگهاش
دارد اما میدانست که نمیماند؛

چون مینو در خانه
تنها بود و علیرضا محال بود شام
را در کنار
مادرش
نباشد. علیرضا بعد از بوسیدن
پیشانی سارا
کنار
:گوشش پچپچ کرد
مامان پری منصرف شد از _
ازدواج. دیگه ناراحت
.نباش
نگاه سارا هنوز دلخور و غمگین
.بود
مشکل من ازدواج مامان نبود. _
...مشکل من
سکوت کرد و علیرضا حرفش را
فهمید و دلش به
درد
آمد. سارا خودخواه نبود که از او
میخواست
بامادرش ازدواج کند سارا فقط
عاشقانه دوست

داشت که علیرضا واقعا پدرش
شود. علیرضا
سفت
بغلش کرد و باگرفتن نفسی
عمیق سرش را
بوسید
و محمدجواد لیلی کنان تا دم در
باعلیرضا همراه
شد. در را باز کرد و جلوی در
دست انداخت دور
گردن
:علیرضا و کنار گوشش گفت
من توپی که عمو فرهادی برام _
گرفتو پاره کردم
شما برام توپ بخر. باشه؟
علیرضا از این همه علاقهای که
نسبت به او
داشتند
لذت میبرد اما گاهی هم واقعا
این همه علاقه

نگران کننده میشد. گونهی
پسرک را بوسید و در
:جوابش گفت
چشم به شرط این که به _
اندازه بازی کنی و از
.درسات غافل نشی

.پسرک شیرین خندید
.چشم بابا_
از بابا گفتنهایش غرق خوشی
میشد. به سن و
سالش میآمد هم سن پسری
عین او داشته
باشد
و محمدجواد گوشهای از
حسرتهایش را کمرنگ
.میکرد
از خانه که بیرون رفت بایزدان
سینه به سینه
.شد
تمام مدت متوجه بود که تعقیبش

میکند اما به
روی
خود نیاورده بود. یزدان شاکی بود
.و اخمو
چه خبر مدیر؟ اینجا کجاست؟ _
خونهی اهل و
عیال؟
علیرضا کوتاه خندید و یزدان
:عصبی غرید
نخند لامصب. به من نخند! تو _
میدونی همین
چندساعت فکرم تاکجاها رفته و
اون دختر چه
حالی

رو گذرونده؟ فکر میکردم زده به
سرت که طلا
خودش اومده و تو طاقچه بالا
میذاری نگو سرت
به
جایی نخورده فقط جای دیگه گرم

.بوده
به طلا که در ماشین نشسته
بود اشاره کرد و
علیرضا از دیدن چشمهای سرخ
و متورم او دلش
به
.درد آمد
.بریم تا توضیح بدم_
.همین الان توضیح میخوام_
علیرضا اخم کرد. انگار واقعا یزدان
دربارهاش
فکرهای
ناجور و قضاوتهای اشتباه کرده
بود. حالش خوب
نبود. سردرد داشت و معدهاش
به خاطر تکه
پیتزایی
که خورده بود ناجور درد میکرد و
از طرفی
فشارهای

عصبیاش درد معدهاش را که در این سالها
سابقه
دار شده بود تشدید میکرد. حس و حال توضیح
دادن به یزدان را نداشت. تمام ذهنش پی آمدن
دوبارهی طلا و آن آهنگی بود که گفته بود
میدونی«
دل بریدن از این همه عشق درست مثل
مرگمه« و از
طرفی دیگر ذهنش درگیر چشمان غمگین سارا
و
خواستهاش بود. خواستهای که شاید
میتوانست
پایان تنهاییاش باشد! وصال به طلا شده بود

غیرممکن ترین اتفاق دنیا پس
باید جور دیگر
زندگیاش را ادامه میداد. جوری
که دل کوچک
سارا
!هم نشکند
درست مثل آدمهایی که
ورشکست شده باشند

دنیای بیمار

3911

از
جلوی چشم یزدان رد شد و در
ماشینش
نشست و
رفت. ورشکست شده بود! تمام
خود را به دنیا
باخته
بود. تمامی که خلاصه میشد در
طلا و عشق و
.احساس شان
***
طلا باعصبانیت از ماشین پیاده

شد و به سمت
در
خانه رفت که یزدان جلویش
.ایستاد
کجا؟_
:طلا بابغض و خشم گفت
سن اون پسر از هفت سال _
بیشتره میدونی
این
یعنی چی؟ یعنی وقتی با من
بوده...وقتی من
زن

عقدی و شرعیش بودم بچه
!داشته
چرت نگو طلا! جوری حرف نزن _
که انگار علی رو
.نمیشناسی
بهش گفت بابا! چرا علی هیچ _
توضیحی نداد؟
.فکرکنم حالش خوب نبود_

.طلا پوزخند زد
منم چهره اصلیم رو بشه حالم _
.بد میشه
.یزدان اخم کرد
.متوجه حرفات باش_
.صدای طلا بالا رفت
منو چرا آوردی اینجا؟ که بیشتر _
خردم کنی جلو
چشماش؟
آوردم که بفهمی اونجور که _
.فکر میکنی نیست
پس چطوریه؟ چرا هیچی _
نگفت؟ چرا هنوز
چیزی رو
به من ثابت نکردی؟
یزدان مستأصل به موهایش
چنگ زد که طلا به

:سمت در رفت و گفت
بیا تا من بهت ثابت کنم دقیقا _
همون جوریه که

اون
.بچه صداش زد و من فکر میکنم
در زد؛ آرام نه، جوری که انگار
.طلبکار است
طلبکار
بود دیگر، مرد قلبش را به زن این
خانه طلبکار
بود! از
اهالی این خانه عشقش را طلب
.داشت
پروانه باچشمهایی پر از ترس در
.را باز کرد
.چیه؟ آرومتر خانوم_
طلا نفس سوزان و بانفرت
نگاهش میکرد. یزدان
از
در زدن طلا خجالت زده سرتکان
داد و پروانه
بااخم
ظریفی چادرش را پیش کشید و
نیمی از لب و
.دهانش را باچادر پوشاند

3914

.بله؟ بفرمایید_
طلا قفل کرده بود. میترسید از رو
به رو شدن با
واقعیت. اگر واقعا زن علیرضا
باشد...؟ اگر واقعا
پدر
آن بچه باشد...؟ اگر..!. میمرد!
به معنی واقعی
کلمه میمرد! به خدا نامردی بود
که طلا تمام این
هفت سال را به امید وصال
گذرانده و علیرضا
امیدش
!را با این زن ناامید کرده باشد
شما زن آقای مشکوری؟ نه _
شایدم
پناهی...نمیدونم! خودشو به
شما چی معرفی
کرده؟
یزدان باصدای بلندی اسمش را

فریاد زد و بازوی
طلا
را به سمت خود کشید و در
:صورتش داد زد
به خودت بیا! خجالت بکش! _
داری کی رو به
چی
متهم میکنی؟ داری نیش و کنایه
میزنی؟ هه

دنیای بیمار

3915

حق
میدم به علی کناره گیری کنه.
کنار رفته تا این
حرفا
رو نکوبی تو صورتش. تاحرمت
عشقی که بین
تون
بود ازبین نره. علی رفته کنار تا
تصورتون از هم
خراب
نشه. وای...وای طلا! خداروشکر

که رفت و این
.حرفاتو نشنید
طلا باشدت زد زیر گریه و باهق
:هق گفت
یزدان من به خاطر کی بعد از _
این همه سال
برگشتم به هتل؟ به خاطر اون!
زن داره! بچه
!داره
تمام این سالهایی که من مردم
از نبودش اون
جای
.خالیم رو بااین زن پر کرده
پروانه: شما طلاخانومی؟
همسرسابق

آقاعلیرضا؟
.طلا باچشم خیس نگاهش کرد
شما چیکاره شی؟ همسر _
جدید آقاعلیرضا؟
پروانه که حال بد او را درک کرده

بود اخمش را
باز کرد
.و لبخند مهربانی زد
تشریف میارین داخل یا همینجا _
توضیح بدم؟
طلا و یزدان نگاهی بین هم رد و
بدل کردند و
بالاخره
باتعارف بعدی پروانه داخل رفتند.
طلا معذب کنار
یزدان نشست و منتظر چشم
.دوخت به پروانه
پروانه
دوزانو مقابل او نشست و چادر
خوش رنگش را
روی
.سرش مرتب کرد
چایی رو بعد از این که باهم _
آشنا شدیم سرو
میکنم. سارا، مامان جون شما
کتری رو بذار رو
گاز و

3917

.برو پیش خاله طلعت
نگاه سارا از صورت طلا کنده
نمیشد. طلا حس
میکرد نگاهش چندان دوستانه
نیست. سارا به
حرف مادرش گوش کرد و پروانه
بعد از رفتن سارا
.شروع کرد
خیلی سال پیش، درست _
زمانی که فقط چهل
رو از
مرگ شوهرم گذشته بود من
توی بهشت رضا
حالم
بد شد. سارا اون موقع پنج
سالش بود و پسرمو
پنج
ماهه باردار بودم. آقاعلیرضا منو
رسوند خونه اما
از

اونجایی که حالم بد شد
باهمسایه مون طلعت
خانم
منو برد بیمارستان. تمام
هزینههای بیمارستان
رو

خودشون دادن و تمام اون روز رو
که من بستری
بودم
مراقب سارا بودن. من فکر
میکردم بعد از مرخص
شدنم برن و دیگه هیچ وقت
نبینمشون اما بعد از
اون
هرآخرهفته باتمام مایحتاجی که
یه خونه نیاز
داشت
میومدن دیدن من و سارا. سارا
خیلی باهاشون
خو

گرفته بود و آقاعلیرضا وقتی
میومد تمام وقت رو
باسارا بازی میکرد و یا میبردش
بیرون. تا این که
...محمدجواد به دنیا اومد و من
پروانه خجالت کشید و لبخندش
.تلخ شد
من هزینهی زایمان رو نداشتم. _
همسایهمون
به
علی آقا خبرداد و بعد از اون
بیشتر مسئولیتهای
ما
افتاد رو دوش علی آقا. بااین که
خودمم کار

میکنم اما
بازم کمکهای ایشون تمومی
نداره. شدن مثل
برادرم و برای بچهها پدری
میکنن؛ بدون هیچ

چشم
داشتی. من باعلی آقا هیچ
ارتباط ای ندارم به
جز این
که برادرانه حمایتم میکنن.
.همین
:طلا مسخ شده لب زد
!پسرتون بابا صداش زد_
محمدجواد وقتی که به دنیا _
اومد هیچ مردی
دور و
بر من نبود. تنها مرد زندگی من
علی آقا شده
بود که
برادرانه کمکم میکردن. بعد از
تولد محمدجواد
سرزدنهای هرآخرهفته شد سه
بار در هفته و
محمدجواد توی بغل ایشون بزرگ
شد و قد
.کشید

طبیعیه که بچهام اینقدر به
ایشون وابسته بشه
که
تنها مرد توی زندگیش رو پدر
تصور کنه. سارا
اوایل
عمو صداشون میزد اما وقتی
هفت سالش شد
و
رفت مدرسه؛ روز پدر توی
مدرسه شون جشن
گرفتن و به بچهها گفته بودن
میتونن باپدرشون
اون
روز توی جشن بیان! سارا بدون
این که به من
چیزی
بگه تنها رفت وقتی هم اومد
خوابید و من نصف
شب
باتب و تشنج رسوندمش

.بیمارستان
لبخند پروانه پررنگتر شد و رنگ
قدردانی به خود
.گرفت
علی آقا وقتی فهمید رفت _
مدرسه. تو تمام
مدتی

دنیای بیمار

3921

که باهاشون آشنا شدم همیشه
آروم و سربه
زیر
بودن اما اون روز صدای فریادش
تو کل مدرسه
میپیچید وقتی که میگفت »توی
جشنهایی که
میگیرن به بچهها‌یی که پدر ندارن
هم فکر
میکنید؟ پدر داشتن بقیه رو
جشن میگیرین یا
بیپدری بعضی از بچهها رو به
یادشون میارین«؟

.پروانه اینبار بابغض خندید
حس خوبی بود که یکی از _
بچهت حمایت کنه،
که
پشتش باشه، که از تب کردنش
غصه بخوره و
برای
بیپدریش آه بکشه. دلش
نسوخت فقط درکش
.کرد
عمق درد بچهی منو درست عین
یه پدر واقعی
درک
کرد. همونجا جلوی ناظم و مدیر
و دوستای
سارا،

سارا رو بغل کرد و گفت »از این
به بعد خودم
میشم
پدرت دیگه غصه نخوری ها« و از

اون روز سارا
هم بابا
صداش میزنه! من نسبتی با
آقاعلیرضا ندارم اما
به
اندازهی بزرگی این دنیا بهش
مدیونم! اگه
حمایتهای ایشون نبود شاید الان
بچههای من
اینقدر عادی و خوشحال نبودن.
شاید سارام از
غصهی نداری و بیپدری و مادری
که غرق
درداشه
میشد یه دختر منزوی و
محمدجوادم هیچ وقت
پا به
این دنیا نمیگذاشت اما حالا
دخترم شاگرد اول
مدرسه ست و پسرم شیطون
ترین بچهی
محله!

تمامش به لطف حمایتهای آقاعلیرضاست. نگاه

ایشون به من همیشه خواهرانه بود و منم هیچ
وقت
به خودم اجازه ندادم نه پای خودمو نه پای
احساسم
.رو فراتر از گلیمم بذارم
طلا گیج و مبهوت صورتش را بادستهایش
.پوشاند
علیرضا که بود؟ پسر مسعود یا آنچه که خودش
شناخته بود و این زن میگفت؟ عطر علیرضا را در
خانه حس میکرد. انگار مدتی قبل خودش هم
همین جایی نشسته بود که حالا طلا نشسته

.بود
نفس گرفت. حالش بد بود!
فکرش تاکجاها که
رفته
بود و چهها که از این زن شنیده
بود! وقتی که
قضاوتهایش را کنار واقعیتهایی
که پروانه گفته
بود
میگذاشت از شدت شرمندگی از
خود خجالت

میکشید. بیحرف بلندشد و به
سمت در رفت اما
قبل از بیرون رفتن برگشت و سر
به زیر از پروانه
عذرخواهی کرد. پروانه لبخندی
زد و درجوابش
:گفت
طوری نیست. پیش میاد. اینا _
همه نشونهی

علاقهی زیاد شما به
آقاعلیرضاست. من ناراحت
نشدم بلکه خوشحالم هستم
که هنوز بعد از
این
همه سال شما به ایشون
احساس دارین چون
تنها
بودن و مجرد بودن ایشون هم به
خاطر عشقیه
که از
.شما جامونده تو زندگی شون
طلا بابغضی سنگین از خانه
بیرون رفت و روی
تکه
سنگ بزرگی که کنار درخانه بود
نشست و
اشکش

دنیای بیمار

3925

فرو ریخت. برای بار چندم به او
ثابت شد علیرضا

نمیتواند پسر مردی عین مسعود
باشد! علیرضا،
علیرضا بود. خودش بود. خود
مهربان لعنتیاش که
باتمام متوسط بودن وضع
زندگیاش از کمک کردن
به
بقیه دریغ نمیکرد!
یزدان کنارش نشست و دمغ
گفت:
_ خیلی بد باهاش حرف زدم نه؟
طلا جوابی نداد که یزدان عصبی
گفت:
_ تقصیره توئه! اینقدر حرفهای
بیربط زدی و
فکرهای بیجا کردی که منم
فکرکردم بیخبر از من
زن گرفته.
صدای طلا از بغض گرفته بود اما
دربرابر گرفتگی
دلش و بیتابی قلبش هیچ بود.
_ علیرضا رو نشناخته بودم. الان

!تازه شناختمش
اون...اون علیرضا پناهی پسر
.مسعود نیست
اون

دنیای بیمار

3926

!علیرضا مشکوره!ِ خود خودش
یزدان پوفی کشید و حرفی نزد
که طلا بابغض
زیرلب
:باخود گفت
هنوزم مرا هزار امید و هر هزار _
خود
.علیرضاست
خودِ خودش! همونی که
بامهربونی هاش قلبمو
عاشق کرد. همونی که باحمایت
هاش بهم
خانومی
کردن یاد داد. همونی که شد
تکیه گاه و پناه
!امنم

***

ساعت ده شب بود و هنوز به
.خانه نرفته بود
پشت
میزش نشسته بود و چراغ اتاق
خاموش بود و
تاریکی در اتاق حکم فرما!
خودش را روی
صندلی رها
کرده بود و نگاه خستهاش به
سقفی بود که در

تاریکی گم شده بود. صدای
ویبرهی گوشیاش
در
اتاق میپیچید و قطع شدنی نبود.
دست از
سرش بر
نمیداشتند! کاش بگذارند یک
مدت طولانی باخود
و

شکستهایش خلوت کند. برای
اولین بار در تمام
طول عمرش دلش نمیخواست
برگردد خانه؛ چون
میدانست الان در آن خانهای که
همیشه یک
چیزی
کم دارد غلغله است! گاهی مینو
بود و نبود و
حالا
طلا نبود و پروانههایش هنوز روی
پرده مانده
!بودند
میخواست امشب را در هتل
بخوابد. میدانست
اگر برگردد خانه باسیل
سرزنشها و نصیحتها رو
به

رو میشود. حتی مطمئن بود
مینوی بیتفاوت هم

در مقابل این تصمیمش عکس
العمل نشان
میدهد
ِستی
و یک دعوای حسابی باهم
میکنند. به در
تصمیمش مطمئن نبود اما دلش
میخواست از
یک
چیزهایی خلاص شود؛ مثل این
حس پوچی و
شکست. مثل احساس عشقی
که هر روز
بیشتر
میشد و هردقیقه بیشتر پی
میبرد که این
احساس همینطور بینتیجه
میماند. آخ که دیگر
جانی برای درگیری
بااحساساتش نداشت. باید
تمام
میکرد و از نو شروع میکرد. پروانه

زن خوبی بود؛
حداقل عین خودش زندگی
.ساختن را بلد بود
شوهرش که ُمرد برای خودش و
بچههایش یک
زندگی جدید ساخت، شاید حالا
هم بامهر
بچههایش

دنیای بیمار

3929

برای علیرضا انگیرهای کوچک
!میساخت
اینبار تلفن اتاقش زنگ خورد و
بااین که میلی به
جواب دادن نداشت اما گوشی را
.برداشت
باشنیدن
صدای حاج رضا خودش را جلو
کشید و
آرنجهایش را
.روی میز تکیه زد
کاری که خواستی رو کردم. به _

پروانه خانم زنگ
زدم
.و قرار خواستگاری گذاشتم
ممنون. پدری کردین. ایشاالله _
.جبران کنم
از تصمیمت مطمئنی؟_
.بله_
پشیمون نشی علی؟_
نفس عمیقی کشید و
پیشانیاش را به کف
دستش
.چسباند

دنیای بیمار

3930

چرا پشیمون بشم؟ پروانه _
خانم رو نزدیک به
هشت
ساله میشناسم. زن خوبیه. بچه
!هم که داره
تمام
عقب افتادگیهای منو از زندگی
جبران میکنه، بد

نیست؟
هنوزم دیر نشده علی. هنوز _
میتونی باطلا
شروع
.کنی و از اون بچه دار بشی
برای من دیره حاجی! برای _
منی که خستهام و
هفت سال از عمرمو به بدترین
شکل ممکن تو
نبود
مادرم و اون گذروندم خیلی دیر
شده. نه خودم و
نه
دیگه دلم توان جنگیدن باطوبی
.خانم رو نداره
دلم
میخواد زندگیم به ثبات برسه! از
این بلاکلیفی و

دنیای بیمار

3931

امید
واهی و ناامیدیهایی که گاهی

نفسمو میگیره
خسته ام! با انتخاب پروانه خانم
تکلیف زندگی
من
برای همیشه معلوم میشه و
.راهم مشخص
.اما من موافق نیستم_
علیرضا سکوت کرد و حرفی نزد
که حاج رضا
ادامه
.داد
یزدان هم شاکیه؛ حتی مهتاب _
هم میگه حاضر
نیست تو خواستگاری شرکت
.کنه
علیرضا لبخند تلخی زد و غمگین
:گفت
اشکالی نداره. من همیشه _
تنها بودم شب
خواستگاریمم تنها باشم طوری
.نیست
انگار گوشی روی اسپیکر بود که

صدای
شکستن
بغض مهتاب را شنید و بعد صدای
پر از خشم
.یزدان

دنیای بیمار

3932

احمق داری باکی لج میکنی؟_
دارم تکلیف زندگیم رو مشخص _
.میکنم
پس طلا چی؟ هیچ به اون فکر _
کردی؟
راه ما هفت ساله از هم جدا _
.شده
اما برای شروع دوباره دیر _
.نشده
چرا هیچکس نمیفهمید که
علیرضا خسته شده
است! از جنگیدن و به
خواستههایش نرسیدن
.خسته شده بود
!شروع دوباره! غیرممکنه_

چرا؟_
هیچ به طوبی خانم فکر کردی؟_
.طلا پشتت باشه کافیه_
درد علیرضا هم همین بود. هفت
سال پیش طلا
پشتش را خالی کرد! میترسید
این بارهم جا
بزند و
.علیرضا بماند و یک دنیا پوچی
یزدان بامن چونه نزن من _
.تصمیم خودمو گرفتم

دنیای بیمار

3933

:یزدان باعصبانیت داد زد
آره تصمیم گرفتی خودتو فدای _
بچههای یکی
دیگه
بکنی! بابا تو قصد کردی لنگ
پهن کنی جلو
دهقان
فداکار! اینقدر به فکر بقیه
هستی خطریه

!داداش
مخت رد داده. برو به درک! هر
غلطی دلت
میخواد
بکن فقط رو من و زنم حساب
نکن. ما تو خریتات
.همراهیت نمیکنیم
یزدان تماس را قطع کرد و علیرضا
مات ماند روی
سایهای که افتاد روی شیشهی
میز. سرش را
بالا
آورد و درتاریکی فقط هالهای
.کمرنگ دید
دستش را
به پشت سرش رساند و چراغ را
روشن کرد. نور
چشمهایش را زد اما بادیدن طلا
چنان شوکه

شد که

چشمهایش را نبست و خیره
.ماند به صورتش
طلا
نگاهش میکرد؛ باچشمهایی
متورم و اما نگاهی
خنثی! کمی دلگیر، کمی هم
خسته و پر از
.ترس
هنوز نرفتی؟_
.اضافه کار واستاده بودم_
.آها! خسته نباشی_
ممنون. در زدم اما اینقدر غرق _
قول و
قرارگذاشتن
.بودی متوجه نشدی
:کنایه او را نادیده گرفت و پرسید
دیگه کی امشب اضافه _
ایستاده؟
.پریناز_
سری تکان داد و به ساعت نگاه
کرد. نزدیک به
یازده

.بود
پیش صفتری هم تا این موقع _
کار میکردی؟
به تو ربطی داره؟_
.نه! ببخشید دخالت بیجا بود_
علیرضا از پشت میز بلندشد و
طلا پشیمان لب
گزید
اما حرفی برای رفع و رجوع کردن
لحن تندش
.نزد
میخواست با روی گشاده وارد
اتاق علیرضا شود
و
مثل آن قدیمها چنددقیقهای کنار
گلدانهای خوش
بو
باهم حرف بزنند؛ مثل دوتا رفیق
اما حرفهایی که
از

پشت در شنیده بود برای خودش
و قلبش
سنگین
.تمام شده بود

علیرضا کتش را پوشید و
بابرداشتن سوئیچ و
گوشیاش از پشت میز بیرون
.رفت
.بریم برسونمتون_
طلا زودتر از او به سمت در رفت
:و گفت
نیومدم که بگم برسونیمون _
...اومده بودم
حرفش را خورد و نیمنگاهی به
چشمان منتظر
:علیرضا انداخت و گفت
.دیگه مهم نیست. خداحافظ_
علیرضا بند کیفش را گرفت و
بااخمی که برای
طلا

:تازگی داشت گفت
میرسونمتون. به هرحال من در _
مقابل رفت و
آمد
پرسنلی که اضافه کار میکنن
مسئولم. آژانس
مطمئنمون یه هفتهای هست
که به خاطر فوت
پدرش تعطیل کرده. خودم
میرسونمتون. پرینازم
.خبرکن
جلوتر از طلا بیرون رفت و طلا
حرفش را باخود

تکرار
کرد »من در مقابل رفت و آمد
پرسنلی که اضافه
کار
میکنن مسئولم!« پوزخند زد و
جمله را برای خود
معنی کرد »درمقابل تو نه خانِم

قلب سابق و
خانم
حالا! بلکه در مقابل پرسنلم
ِفهیمی
».
کنار پریناز روی صندلی عقب
نشست. علیرضا
بیحرف حرکت کرد. پریناز با او
حرف میزد؛ از رویا
و
راستین میپرسید و از خلق و
خوی پرشیطنت
پسرخود میگفت. علی از آینه
گاهی نیم نگاهی
به
او میانداخت و بالبخندی که کاملا
نمایشی بود
سر
تکان میداد. برای خود علیرضا هم
خنده دار بود
که

حالا کوچک ترین عضو هتل توران
در مقابل او از
بچهاش میگفت! اگر از طلا طلاق
نمیگرفت
همان
سال اول ازدواج شان بچه دار
میشدند؛ قرارشان
همین بود! گفته بود خانوادهی
شلوغ دوست
دارد و
طلا باکمال میل از خواستههای
او استقبال کرده
بود
اما به این شرط که اسم تمام
بچهها را خودش
انتخاب کند! در افکار خود فرو
رفت و فکر کرد؛ به
آرزوها و خواستههایی که از آنها
فقط حسرت به
جا
.مانده بود

اول پریناز را رساند و بعد مسیر
خانهی طلا را در
پیش گرفت. حرف نمیزدند؛ هفت
سال دور بودند
از
هم و یک دنیا حرف داشتند اما
به طرز

وحشتناکی
هردو سکوت کرده بودند. طلا بعد
از شنیدن
حرفهایش باحاج رضا و یزدان
بیصدا در خود
شکسته بود. باپروانه قرار
خواستگاری گذاشته
!بود
زن چهرهی ملیحی داشت.
چشمهایش آرام و
عاری
از شیطنت بود، برعکس خود
طلا! باشخصیت

بود و
مودب! علیرضا هم آرام بود و کم
حرف! باهم جور
نبودند. دو آدم آرام و کم حرف
همدیگر را از
زندگی
خسته میکردند، باهم کنار
میآمدند اما کنار هم
خوشبخت نمیشدند. اصلا
شکستن قلب خودش
به
درک اگر پروانه این مرد را
خوشبخت نمیکرد
دلش
میترکید از غصه. چانهاش لرزید و
چشم از خیابان

گرفت که نگاه پر از غمش بانگاه
علیرضا روی
آینه
درهم گره خورد. نگاه نگرفت؛

مثل همیشه خیره
و
حریص از نگاه مردانهاش خود را
لبریز کرد و چیزی
که
عجیب بود این بود که علیرضا
اینبار مثل دفعات
قبل
خجالت نکشید و بادست
کشیدن به پشت
گردنش
اتصال چشمهایشان را قطع نکرد.
...!نگاه کرد
نگاه
کرد!... و بازهم نگاه کرد.!.. شاید
این میشد
آخرین
باری که میتوانست با یک دنیا
عشق به
چشمهای
معشوقش نگاه کند. شاید در
دیدار بعدی شان

علیرضا متعهد شده باشد به
پروانه. شاید در
دیدار
بعدی این نگاه خیانت به حساب
آید. پس نگاه
!کرد
آنقدر نگاه کرد که طلا بالاخره لب
باز کرد؛
!بابغض
باعشق! بایک دنیا التماس
.عاشقانه
.قرارتو بهم بزن_
علیرضا حرفی نزد اما قلبش.!..
صدای قلب
عاشقش
که باهمان یک جمله جانی
دوباره گرفته بود در
اتاقک
ماشین پیچید. طلا جوابش را از
قلب علیرضا

گرفت
اما زبان علیرضا باقلبش یکی
نبود که سکوت کرد
و باهمان سکوت طلا را در خود
آوار کرد. باصدای
بوق
بلند ماشین پشت سری نگاه از
چشمان

پرگلهی
طلا گرفت و سرعتش را بیشتر
کرد. برای کنترل
کردن افسار افکارش و چیدن
بالهای قلب خوش
خیالش؛ ضبط ماشین را روشن
کرد و نفهمید که
با
.آن آهنگ چنگ زد به قلب طلا
کنارهم ولی دوریم همیشه، "
مثل ترس میون
سنگ

و شیشه، یه وقتایی یه چیرایی
نمی شه
گذشته کارمون از ناامیدی خودت
آخر این بن
بستو
دیدی، تمومش کن چرا ادامه
میدی
زمستون زده این ارتباط رو اما
نمیریم و نشستیم
وسط سرما
تموم میشه یه روز صبر یکی از
ما، میره
دلت خیلی نبود از اولش بامن،
چقد فاصله بود از
دل

دنیای بیمار

3943

تو تا من
دیگه آخرشه یا تو برو یا من،
دیـــــــــره
کنار هم ولی ازهم بریدیم، به
چه روزهای

تاریکی
رسیدیم، ما رفتیم و تهش نوری
"ندیدیم
محسن(
)یگانه _ دیره
بغض در گلوی طلا جولان داد؛
مثل زنی شکست
خورده که تمام خود را برای ملکه
شدن باخته
بود و
حالا برتخت پادشاهی نشسته
بود خندید،
رقصید و
پاکوبید! قهقهه زد و مو افشان
کرد و قلب طلا را
پریشان کرد و چرخید و چرخید و
چرخید و کمکم
شکست و اشک شد و از چشم
طلا که حکم
تاج و
تختش را داشت سقوط کرد و

.پایین چکید
علیرضا

دنیای بیمار

3944

خیره بود به جلو. نفس میگرفت و
نفس در وسط
سینهاش میسوخت! دهانش
تلخ بود و گلویش
خشک! بغض داشت و خسته
بود از گریههایی
که
حبس میماند در پشت نقاط
!سنگین مردانه اش
کاش مردها اجازهی گریه
داشتند. در این هفت
سال
زیاد خندیده بود و فقط خدا
میدانست که شاعر
فقط
برای او شعر گفته بود »شده از
درد بخندی که
نبارد

چشمت؟ من در این خندهی
پرغصه مهارت
»!دارم
وسط کوچه توقف کرد و طلا پیاده
نشد. علیرضا
بیرحم شده بود که نگاهش
نمیکرد؟ دلگیر بود یا
ناراحت؟ عاشق نبود یا خسته
بود؟ علیرضا چه
مرگش زده بود که نگاه دریغ
میکرد؟

طلا دست و دلش به رفتن نبود
اما پیاده شد و
.رفت
فکر میکرد دیر نشده اما انگار
علیرضا اینطور فکر
نمیکرد و دیر شده بود. به
اندازهی هفت سال
دوری
دیر شده بود برای این عشق

!ممنوعه
علیرضا از پشت سر نگاهش
کرد. چشم از طلا
دزدیده بود تا طلا اشک حلقه زده
در چشمش را
نبیند. طلا که وارد خانه شد
چانهاش لرزید و
پیشانی
روی فرمان گذاشت. دوری
میکرد؛ نه برای این
که
بیرحم شده باشد یا عاشق
نباشد نه، بلکه فقط
به
خاطر این که دنیایش بیمار بود،
نامرد بود و بااو و
قلبش بازی . میکرد
طلا قبلا هم در اوج خستگیها و
تنهاییهایش آمده
بود و دنیا میان شان فاصله
.انداخته بود

میترسید
دوباره خام این دنیا شود و به
بدترین شکل
ممکن
.معشوقش را به او ببازد
***
!دیر اومدی_
همانطور که رخت خوابش را پهن
میکرد جواب
.طوبی را داد
.اضافه کاری وایسادم_
لازم بود؟_
.از خونه موندن که بهتره_
شایدم کنار اون بودن بهتره. نه؟_
به طوبی نگاه کرد و متکا را میان
دستهایش
.فشرد
چی میخوای بشنوی مامان؟_
.صدای طوبی بغض داشت
از من دور شدی. تو خودت _

.پژمرده شدی
خشک

شدی. پاییزی شدی. حس
میکنم ُقل دیگرهاممُ
.ازدست دادم
متکا را روی زمین انداخت و به
سمت طوبی
.رفت
.بغلش کرد و سرش را بوسید
اینطور نیست مامان. فقط _
خستهام، از صبح
.سرپام
.طوبی عقب رفت
منو گول نزن. تو منو مقصر _
میدونی، مقصر
تنهایی
.الانت
من باوجود شما تنها نیستم. از _
این فکر و
خیالها

.نکن
تینا اومده دیدن تو اما تو حتی _
یه خوش آمد
گرم هم
.بهش نگفتی

دنیای بیمار

3948

.خستهام مامان_
از چی؟_
.جوابش تنها یک نگاه پر حرف بود
حرف بزن طلا. از این سکوت _
هفت سالهات
.بیزارم
چی بگم؟_
اشکش ریخت و بغض طوبی
.سنگین شد
.بگو که از من ناراحت نیستی_
نگفت؛ چون نمیدانست دلگیر
است یانه! طوبی
مادر بود و حق داشت که از قاتل
دخترک پنج
سالهاش متنفر باشد اما حق

نداشت تاوان گناه
مسعود را با جدایی او و علیرضا
بگیرد. طوبی
وقتی
سکوت طلا را دید ماتش برد و
بهت زده صدایش
.زد
!طلا_
چیه؟ چی میخوای مامان؟ _
چی بگم؟ که دلگیر

دنیای بیمار

3949

نیستم؟ که خوبم؟ که هفت
سال خفهخون
گرفتم و
تظاهر کردم به فکرش نیستم که
یه موقع داغ
دلت
گُر نگیره؟ که هرشب باگریه
خوابیدم و دست
نکشیدی رو سرم؟ که دلم
شکست از جای

خالیش
اما به خاطر داغ دل تو به روی
خودم نیاوردم؟
چی
بگم مامان؟ بگم بهت حق میدم؟
حق داری، به
خدا
حق داری اما حق من و علی این
نبود. تو حق
داری
از قاتل تمنا متنفر باشی، خدا
لعنتش کنه اما
من و
علی این وسط سوختیم.
.سوختم مامان
!سوختم
بغضش ترکید و اشکهایش تندتر
.ریخت

دنیای بیمار

3950

از این بگم که داره ازدواج _
میگه؟ که قول و قرار

خواستگاری بایکی دیگه
گذاشته؟ که هشت
سال
بیچشم داشت بچههای یه غریبه
رو حمایت و
سرپرستی کرده. مامان میخوای
از این بگم که
طاهای پنج سالهمون جون میداد
از درد و همون
مرد
نجاتش داد که حالا دوازده
سالشه و ماشاالله
قدی
کشیده برا خودش؟ مامان چی
میخوای بشنوی؟
که
فراموشش کردم؟
.صدایش ناخواسته بالا رفت
نه! نکردم! نمیکنم! هیچ وقت _
اینو از من
نمیشنوی! یه بار برای زندگیم
تصمیم گرفتی و

تسلیم شدم و گفتم چشم. به
حرمت عشق
مادرانهت گفتم نه اما حالا این
منم که برای قلب

دنیای بیمار

3951

و
احساسم تصمیم میگیرم. قلب
من خسته
نمیشه
از دوست داشتن اون مردی که
هیچ صنمی با
اون
مسعود کثافت نداشته و نداره.
مامان منو از کی
جدا
کردی؟ از علیرضایی که هوامونو
داشت و جون
طاها
رو نجات داد یا از پسر مسعود
لعنتی؟ کاش بد
.بود

کاش عین پدرش لجن بود. کاش
اینقدر خوب
نبود و
من دلم هزار تیکه نمیشد با اون
طلاق! مامان
منو
دار زدی! منو به جرم عاشق
علیرضا شدن دار
.زدی
انتقام گناه مسعودو از دل من
گرفتی. به خدا

دنیای بیمار

3952
گناه
داشت دلم! گناه داشت که
اینطور تقاص کار
یکی
.دیگه رو بده. گناه داشت
دست روی دهانش گذاشت و
هق زد و طوبی
فقط
باچشم خیس نگاهش کرد. تینا

یگانه را بغل
داشت و
بایک دنیا ناراحتی نگاهش
میکرد. طاها و بهرام
شوهر تینا خوابیده بودند اما زخم
دل طلا سر باز
.کرده بود و دردش را فریاد میزد
مامان حق من این نبود. حق _
نیمهی وجود تمنا
این
نبود. تمنا قربانی نفس اون مرد
شد و من
قربانی گناه اون مرد! از من و
قلب عاشقم تقاص
.گرفتن خدا رو خوش نیومد
به تینا که حالا لب میلرزاند و
چشمهایش بارانی

:میشد نگاه کرد و باگریه گفت
داره ازدواج میکنه تینا! تمام این _
هفت سال رویا

بافتم، خواب دیدم، تصور کردم که
مامان کوتاه
میاد و
من دوباره میشم عروس اون مرد
اما حالا قراره
یکی
دیگه بشه عروسش! خانوم
!خونهاش
!مادربچههاش
منم که این وسط عین شمع آب
میشم و
هیچکس
نمیبینه؛ حتی اون! اونی که
بهش بازبون
بیزبونی
میگم دوباره شروع کنیم و میگه
!دیره
جلوی آینه ایستاد و باگریه به
.خود نگاه کرد
آره دیره. دیر شده برای این که _
لباس عروس
بپوشم

و تاج بذارم و براش دلبری کنم.
.هه دیر شده
به موهایش چنگ زد و سفیدها
را به رخ طوبی

.کشید و بابغض خندید
اینقدر دیر شده که موهامم _
.شهادت میدن
زانوهایش خم شد و روی زمین
نشست. بلندتر
هق
زد و طاهر هراسان به اتاق آمد و
بادیدن او دلش
خون
شد. طلا اشکهایش را محکم از
روی گونهاش
پاک
کرد اما دوباره صورتش خیس
.شد
مامان به خدا خودمم خسته _
شدم از این

احساسی
که هرروز به زوال میره. نمیشه!ِ
من لعنتی توان
فراموش کردن شو ندارم. طاهر
داداشی میخوای
مثل هفت سال پیش که بازور و
ضرب دستت به
طلاق راضیم کردی حالام اینقدر
بزنیم تا فکرش
از
سرم و عشقش از قلبم پرت شه
بیرون؟

دنیای بیمار

3955

طاهر خجالت زده سرش را پایین
انداخت و طلا
.التماس کرد
بیا بزن، خودمم خسته شدم. _
از این روزهایی
که
بیاون و باياد اون میگذره خسته
شدم. از قلبی

که
از نفس افتاده و از همنفسش
دوره خسته
شدم. از
خودم و عمری که داره به فنا
.میره خسته شدم
ِ من
لعنتی خودمم خستهام اما اون
مرد فراموش
نشدنیه. نمیتونم. هیچی برام
نمونده. نه جوونیم
نه
خوشگلیم نه شادیها و خنده هام
فقط همین
عشق از نفس افتاده مونده
میخوای همونم
بگیری
مامان؟
طوبی فقط باغصه نگاهش میکرد
و در گریه

همراهی اش! دخترکش چه
همه درد داشت و
مخفی میکرد! صدایش چه
زخمی داشت و
!حرفهایش چه سوز دردناکی
طاهر به سمتش رفت تا بغلش
کند که طلا باغم
:گفت
طاهر میخواد ازدواج کنه؛ _
.بایکی به غیر از من
ِ زن
اسمش پروانه ست. خیلی
ملیحه! به علیرضا
!میاد
!به مردِ من میاد
خودش در آغوش طاهر فرو رفت
و زار زد. طاهر
چشم
بست و لبهای لرزانش را به سر
.او فشار داد
روزی

که به طلاق اصرار میکرد هیچ
وقت فکر نکرده بود
خواهرش تا این حد به سوگ این
جدایی
.مینشیند

طوبی کنار دیوار سر خورد و روی
.زمین نشست
!خاله_
طوبی به طاها نگاه کرد. حق
باطلا بود؛ آن
پسرکوچولوی پنج ساله حالا به
لطف علیرضا قد
کشیده بود و دوازده ساله بود.
طلا از بغل طاهر
بیرون رفت و کنار پای طوبی
.نشست
دستهایش را
گرفت و بایک دنیا نیاز و التماس
آنها را در
.دستهایش فشرد

...مامان...مامان_
.لب روی هم فشرد و باز صدا زد
.مامان_
جانم؟_
.مامان_
.جانم_
.مامان_
.بغض طوبی باصدا شکست

دنیای بیمار

3958

جانم؟ جان مامان؟_
چنددفعه دیگه صدات بزنم تا به _
یاد بیاری منم
دخترتم؟ دلت داغ شد از مرگ
تمنا، بهت حق
.میدم
به خدا که حق میدم کینه و نفرت
داشته باشی
از
قاتلش اما علی قاتل خواهرمن
نیست. مامان
علی

گناهی نکرده اما به خاطر
من...به خاطر منی که
دخترتم ببخشش! داغ دل توی ِ
مادر هیچ وقت
باهیچی آروم نمیگیره چون تمنا
نیست و این
نبودن
داغ داره اما دل شکستهی من
باحضور اون مرد
بهم
پیوند میخوره و قلبم آروم میگیره.
تو رو روح
همون
تمنا که میدونم الان غرق
آرامشه، آرامش منو
بهم

دنیای بیمار

3959

.برگردون
!طلا_
چیه مامان؟ خودخواهیه؟ _
بذارین یه بارم که

شده
من خودخواه باشم. طابو
شکنیه؟ خب بذارین یه
بار
طابو شکن باشم. بیغیرتیه؟ من
این غیرتو که
روحمو عذاب میده نمیخوام. من
فقط اون مرد
لعنتی
رو میخوام که قول و قرار
خواستگاری بایه زن
دیگه
گذاشت. مامان نذار یک عمر دلم
عین دل خودت
.بسوزه و بسوزه و بسوزه
طوبی دستهایش را از دستهای
سرد طلا بیرون
کشید و از روی زمین بلند شد.
نفسی گرفت و
چشم بست روی هقهق
بیوقفهی طلا. دیدن
این

.حال طلا جگرش را میسوزاند
تا کی میخوای دوستش _
داشته باشی؟
طلا باکمی مکث از میان بغض
عاشقانهاش
جواب
:داد
دوست داشتنش مثل نفس _
میمونه، دوستش
.نداشته باشم خفه میشم
طوبی نفس عمیقی کشید و با
.آه بیرونش داد
دیشب خواب تمنا رو دیدم. _
بهم گفت حال
آبجی
طلا خوب نیست مبادا به خاطر
من درمان رو
دریغ
!کنی مامان
چانهی طوبی لرزید و بغض،

صدایش را بم و
گرفته
.کرد
بازم صدام زد مامان! همونطور _
.مثل گذشته بود

دنیای بیمار

3961

موهای خوشگل مشکیش دورش
بود و میخندید
برام اما چشماش نگران بود.
!نگران تو
جلوی طلا زانو زد و اشک روی
گونهاش را با
دستهای پر از مهر مادرانهاش
:گرفت و لب زد
نفست که بینفسیت شده _
کابوس
ِپی
برو
هفت
!سالهی من
***

گوشیاش که زنگ خورد نگاه از
شهر زیر پایش
گرفت و دستی به صورتش
کشید. کلافه بود و
شرمنده، آشفته و پریشان.
بالاخره تماس را
وصل
کرد و باشرمندگی که در صدایش
مشهود بود
:گفت
.سلام_
برعکس تصورش صدای حاج رضا
نه عصبی بود و
نه
.پر از سرزنش

خوبی باباجان؟_
...شرمندم. راستش...راستش_
.پشیمون شدی_
سکوتش حرف حاج رضا را تأیید
.کرد

اشکالی نداره. منم حس کردم _
دیشب عجولانه
تصمیم گرفتی واسه همینم هیچ
قول و قراری
.باپروانه خانم نذاشتم
باابروهایی بالا رفته تکیه از سپر
.ماشین گرفت
!چی؟! واقعا؟_
آره. مطمئن بودم پشیمون _
.میشی
آری پشیمان شده بود! وقتی که
طلا بابغض
صدایش
خواهش کرد قرارش را بهم بزند
.پشیمان شد
وقتی
که فهمید هنوز این ارتباط...هنوز
این عشق...و
هنوز
این احساس پایان نیافته است
پشیمان شد از

تصمیمش. نامردی بود که بایک
عشق قدیمی و
تمام
نشدنی وارد یک ارتباطی دیگر
شود. شاید سارا
دلخور میشد اما میتوانست بعداً
باحرفهایش او را
قانع کند که ارتباط قلبها مهم
است نه نسبت
.ها
تماس را که قطع کرد ریتم
نفشهایش منظمتر
شده
بود و کمی از آشفتگیاش کمتر.
چه خوب که حاج
رضا عین او عجله نکرده بود و
حالا شرمنده نبود
پیش
پروانه. فکر این که الان پروانه و
سارا در خانه
منتظر

او باشند که باشیرینی و دسته
گل وارد خانه
میشود و خودش در بام خاطرات
ارتباطی قبلیاش
را مرور میکند اذیتش میکرد اما
حالا که حاج رضا
گفته بود از اول هم قول و قراری
نگذاشته

دنیای بیمار

3964

میتوانست باخیال راحت به مرور
خاطراتش
.بپردازد
میدونی پاتوق عاشقانهی من _
کجا بود؟
برگشت و بادیدن یزدان که به او
نزدیک میشد
غافلگیر شد. لبخند روی لبش
داشت و
چشمهایش
مثل امروز صبح عصبانی و
.شاکی نبود

دستهایش
درجیب شلوارجین سورمهای
رنگش بود. به جای
دست دادن باشانهاش ضربهای
به شانهی او زد
و
کمی به کنار هولش داد و عین
علیرضا به سپر
ماشین تکیه زد و چشم دوخت
به چراغهای زرد
و
.قرمزی که از شهر دیده میشد
پاتوق عاشقانهی من زیر _
پنجرهی اتاق مهتاب
تو
کوچهتون بود؛ اما اینجام جای
.دنجیه. ایول

دنیای بیمار

3965

خوشم
.اومد
تو اینجا چیکار میکنی؟_

یزدان خندید. علیرضا بعد از مدتها
در نگاهش و
حتی در خندهایش آرامش و
.سبک بالی میدید
ترسیدم مثل تموم این _
چندمدت مخت تاب
برداره و
خودتو از اینجا پرت کنی پایین،
اینه که اومدم
مراقبت
.باشم
نیمچه لبخندی زد و نگاه از صورت
یزدان گرفت و
به
.آسمان دوخت
حاجی منتظر بود بیای و برین _
.خواستگاری
.نشد_
نشد یا نخواستی؟_
:باکمی مکث جواب داد

کسی که هنوز درگیر یه ارتباط _
ست نمیتونه
.ارتباطی جدید شروع کنه
یزدان دست روی شانهی او
گذاشت و برادرانه
.شانهاش را فشرد
چته داداش من؟ چرا وقتی _
خودش میاد سمتت
عقب گرد میکنی و اینطور خودتو
غرق مرور
خاطرات میکنی؟
ما قبلا یه بار شروع کردیم و _
.شکست خوردیم
.مجبور شدین_
اگه بازم مجبور بشیم؟_
.اینبار دیگه هیچ مانعی نیست_
علیرضا پوزخند زد به خیال خام او
و یزدان کنار
:گوشش پچپچ کرد
اینبار دنیا خودش شما رو سر _
راه هم قرار داده

محاله نامردی کنه و جدایی
بندازه بینتون. نترس
و
.اعتماد کن

علیرضا گنگ نگاهش کرد که
یزدان بالبخند
خوشحالی بوسه ای به
شانهاش زد و باچشمک
:بامزهای گفت
زن داداشمو زیاد اذیت نکن، _
خیلی هم طاقچه
بالا
.نذار
دوباره دست درجیبهایش کرد و
راه برگشت را
درپیش گرفت. علیرضا
سربرگرداند تا بپرسد کجا
میرود که طلا را کنار ماشین
یزدان دید. از
دیدنش

خوشحال بود اما حضورش را باور نمیکرد. یزدان باسرخوشی انگشت میانی و اشارهاش را کنار شقیقهاش گذاشت و رو به طلا گفت:
_موفق باشی چغک.
طلا خجول لبخند زد و به سمت علیرضا رفت.
کنارش ایستاد و به ماشین تکیه زد. دستهایش را دور خود

پیچید و چشم دوخت به آسمان تاریک و روشن.
_چرا اومدی؟
طلا مشتش را باز کرد و به کاغذ مچاله شده بین دستش نگاه کرد.

نتونستم بخونم روش چی _
نوشتی. اومدم
نوشتهی
.روشو از زبون خودت بشنوم
نگاه علیرضا هم روی کاغذ
فرسوده بود. بعد از
این
همه سال هنوز آن را داشت!
نفسی گرفت و
نگاهش را بالا آورد و به چشمان
بیقرار طلا
.دوخت
چه اهمیتی داره که روی اون _
کاغذ چی نوشته
شده بود؟
برای تو شاید نه اما برای من _
اهمیت داشت و
.داره

دنیای بیمار

3969

واسه همین پشتمو خالی _
کردی؟ رفتی! منو

باور
!نکردی و باورهامو نابود کردی
.طلا بغض کرد
دلگیری؟_
علیرضا پلک بست و بامکث
.چشم باز کرد
.نه... فقط خستهام_
.دروغ میگی، دلگیری_
علیرضا زل زد به اعماق
چشمهای او که در
شرف
.بارانی شدن بودند
میشه باشم؟ میشه من، پسر _
مسعود پناهی،
برای یه بارم که شده از یه نفر
دلگیر باشم؟ طلا
روزی که تمنا رو غرق خون روی
تختم دیدم
شکستم؛ اما دوباره برپا شدم.
روزی که مسعود
جلوی چشمام اعدام شد
شکستم؛ اما دوباره

خودمو بهم بند زدم. روزی که مینو خسته شد و

کناره گیری کرد ترسیدم؛ اما کم
.نیاوردم
...جنگیدم
جنگیدم... من باتمام ناملایمات
این دنیا جنگیدم
ن و
باختم؛ اما وقتی تو رفتی، وقتی
پشتمو خالی
کردی، وقتی از اون همه عشقی
که بینمون بود
یه
مهر طلاق به جا موند تو
!شناسنامهام باختم
شکستم! خرد شدم! یادته ازت
پرسیدم اگه یه
روز
من
ِعلی

اشتباه کنم میری یا میبخشی؟
گفتی
اشتباه نمیکنه. اشتباهی نکردم
اما تو رفتی و
اشتباه پدرمو پای من نوشتی.
طلا دوباره اومدی
اما
چه حیف که من نمیتونم باور کنم
که میمونی،
که
تاابد دارمت، که تا همیشه
باهامی. من از این
ترس

دنیای بیمار

3971

دوباره ازدست دادنت بیزارم چون
اگه دوباره
ببازمت
.به این دنیا دیگه سرپا نمیشم
اشک طلا ریخت و درجواب تمام
گلهای از سر
:عشقش گفت

بعضی رفتنها اختیاری نیست. _
آدمها یه جاهایی
از
.سر اجبار میرن
:علیرضا حرفی نزد و طلا گفت
مجبور شدم. تو دیدی به من _
.چیا گذشت
دیدی
چقدر ترسیدم که جدایی بندازن
بینمون. دیدی
چقدر
توی منگنه بودم. علی من گیر
کرده بودم بین
مادرم و
!تو
من نمیگم تو اشتباه کردی. _
مادر کسیه که

دنیای بیمار

3972

ارزشش از عشق هم بالاتره! اگه
حرف و
خواستهی

مادرتو نادیده میگرفتی طلای
قلب من نبودی
...اما
اما چی؟_
علیرضا نگاهش کرد؛ بابرقی که
در چشمهایش
فریاد
.اشک سر میدادند
.اما منم تنها بودم_
بغض طلا شکست از شدت غم
کلامش و دلش
میخواست بگوید »من فدای تمام
تنهایی هات
الان
که هستم پس دیگه تنها
نیستی« اما به جای
زدن
این حرف سکوت کرد و نگاه کرد؛
نگاهی که
مملو از
.عشق و غم بود

ازت دلگیر نیستم، میدونم _
.مجبور شدی بری

دنیای بیمار

3973

مجبور
شدیم جداشیم. میتونستم به
زور ببرمت
خونهمون
و اجازه ندم دیگه هیچ وقت
.خانواده تو ببینی
میتونستم همونطور که عموت و
طاهر به طلاق
مجبورت کردن به موندن مجبورت
کنم اما این
کارو
نکردم؛ به حرمت حسی که بهت
داشتم
گذاشتم با
دلت تصمیم بگیری. به حرمت
مادرت که یه روزی
مادر صداش میزدم نخواستم به
خاطر من از

خانوادهات بگذری الان هم میگم برو طلا! به خاطر ازدست ندادن همون مادر برو. من سیبیام که با گاز زدنش از بهشت مادرت رونده میشی، من اینو نمیخوام.

دنیای بیمار

3974

پشت کرد به طلا و نم زیر چشمش را گرفت که طلا گفت: من بااجازهی مامان طوبی _ اومدم دنبال همنفسم. باور نکرد و برنگشت که طلا ادامه داد. اینبار هیچ مانعی نیست و تو _ خودت مانع شدی

سر راه قلب من! نکن علی! به
من و احساسم
پشت نکن. منم عین تو خستهام
بذار کنار هم
آروم
.بگیریم
.هق زد و اشکش ریخت
مگه این تو نبودی که گفتی _
هستی؟ برای
همیشه! مگه نگفتی اگه زندگی
باهام راه نیومد
باهام راه میای؟ تو خودت گفتی
که هستی
.کنارم
تو خودت گفتی رو عشقت
حساب کنم. مگه این

دنیای بیمار

3975

تو
نبودی که کنار گوشم زمزمه
کردی آدم از
عشقش

خسته نمیشه؟ حالا ازم خسته شدی علی
جانم؟
میدونم من و عشق لعنتیم برات هیچی
نداشتیم
جز درد اما منم درد کشیدم؛
بدون تو درد کشیدم
و
به خدا نامردیه تنهام بذاری و
دوباره نشی کدئین
.لحظه هام
علیرضا برگشت و باچشم خیس نگاهش کرد که
طلا
.باگریه ادامه داد
چندسال پیش من این ارتباط _
.رو شروع کردم
منم
تمومش کردم. حالا اومدم دوباره شروعش کنم
مانعم

بشی میشکنم. میمیرم. تموم
میشم. تو اینو
میخوای؟
علیرضا سر تکان داد به معنی نه
.و طلا هق زد
دیر نشده. هفت سال گذشته _
اما برای کنارهم
.بودن دیر نشده
علیرضا حرفی نزد و فقط نگاهش
کرد که طلا
سر
روی گردن کج کرد و میان
.گریههایش خندید
نامهربونی بلد نبودی! دیگه چه _
اخلاقای بدی تو
این
هفت سال پیدا کردی؟
علیرضا لبخند کمرنگی زد و طلا
پررنگتر از قبل
خندید

و حرفی که سال ها پیش زیر
گوش ناشنوایش
زمزمه کرده بود چشم در
:چشمش گفت
هنوزم میشه عاشق بود، تو _
باشی کار سختی
.نیست

دنیای بیمار

3977

اگه اینبارم وسط راه تنها _
...بمونم
.طلا حرفش را برید
.اینبار تا تهخط باهاتم_
...مادرت_
مادرم فهمیده که من بیتو _
تمومم، پوچم،
.بازندهام
اگه یه روز به روم بیاری که _
پسرمسعودم و
پدرم
باعث و بانی تمام اتفاقات بد
!زندگی تون...؟

من باور دارم که تو علیرضایی، _
و علیرضا هیچ
بدی
در حق من و خانوادهام نکرده و
.نمیکنه
علیرضا یک قدم نزدیکش شد و
:لب زد
اینبار نمیخوام رویا باشی، _
نمیخوام آرزو باشی
میخوام واقعیتر از همیشه پا
.بذاری به زندگیم
طلا بابغض خندید و قدمی به
جلو برداشت و
فاصله
.را کم کرد

دنیای بیمار

3978

اما من میخوام تو هنوزم _
امی ِدمن باشی. امیدی
که منو وا میداره به زنده بودن،
نفس کشیدن و
سرسختانه ادامه دادن.

امی ِدمن نباشه انگیزهای
برای
نفس کشیدن ندارم. بمون برام
که ناامیدیم
.مرگمه
علیرضا نگاه نگرفت از چشمهای
پر شور او و طلا
بالبخند کاغذ را جلوی چشمش
:گرفت و گفت
.بخون برام_
علیرضا نگاهش را روی کاغذ
چرخاند و لب باز
.کرد
مومنم کردی به عشق و جا _
زدی، تکلیف
چیست؟
بر مسلمانی که کافر میشود
:پیغمبرش.)شاعر
)جوادمنفرد
طلا لبهای لرزانش را روی هم
فشرد و خاطرهی
روز

محضر را از ذهنش پس زد و در دل به تصدق

.گلههایش رفت
.اینبار قول میدم که جا نزنم_
علیرضا زنجیر دور گردنش را باز کرد و حلقهی
طلا را
از زنجیر درآورد و جلوی چشمش .گرفت
هفت سال امانت دستم بود، _ خوشحالم که
صحیح
و سالم این امانتی رو میرسونم به دست
.صاحبش
طلا بادلتنگی که از عجلهی انگشتهایش پیدا بود
حلقه را گرفت و آن را دستش کرد. قلبش آرام
گرفت

و چشمهایش قرار گرفت. نفس
گرفت و جانی
دوباره
.گرفت
تو این هفت سال هربار بارون _
اومد چشم به راه
بودم که بیای اونم با یه دسته
مریم. خداروشکر

که
.بالاخره اومدی
علیرضا باانگشت شستش اشک
روی گونهی او
را
:گرفت و گفت
اینبار بمون. بمون مرهم جونم. _
اینبار برای
همیشه
.بامن بمون
***
علیرضا گلاب میریخت روی قبر و

دست میکشید
رویش. صدای خش خش
حلقهاش در اثر برخورد
باسنگ برای طلا خوش آیند بود.
این صدا فریاد
دوباره
.یکی شدن شان بود
بالبخندی که از لبهایش
جدانشدنی بود گلهای
سرخ و سفید رز را برداشت و
مشغول پرپر کردن
شان شد. نگاهش به اسم روی
سنگ بود »تمنا
ایزد

دنیای بیمار

3981

فهیمی.« بغض میان گلویش
نشست و
چشمهایش
نم اشک به خود گرفت و در دل
بانیمی از
وجودش

خلوت کرد. »سلام خواهری.
!خواهر کوچیکه
آخه من
از تو دودقیقه بزرگتر بودم. یادته
که؟ آبجی خانوم
من
میدونم که تو از این پیوند دوباره
خوشحالی. من
و
علیرضا دوباره بهم رسیدنمون رو
مدیون توی
خوش
قلب مهربونیم. تو اگه خبر حال بد
قلبم رو به
مامان
نمیرسوندی شاید امروز، روز
عقدم نبود و روز
مرگم
بود. شاید دوباره اسم علیرضا
صفحهی دوم

شناسنامهام ثبت نمیشد؛ اما
حالا به لطف تو
دوباره کنارمه. دوباره هم
نفسمه. دوباره مرهم
جونشم. تمنا اینبار قول دادم
کنارش باشم. اینبار
میخوام لبخند دنیای بیمارش
».باشم
علیرضا هنوز دست میکشید روی
سنگ قبر. این
کار
حس خوبی به او میداد. انگار که
صورت خندان و
موهای افشان تمنا زیر
دستهایش نوازش
.میشدند
تموم این سالها اومدم دیدنت «
اما حرفی نزدم؛
از
خجالت و شرمندگی حرفی برای
گفتن نداشتم

اما
امروز اومدم به اندازهی تمام
سکوت این سالها
برات
حرف بزنم. بعد از رفتنت
کوچههایی که چندباری
توش باهم بازی کردیم برام شدن
جهنم. دنیا
برام

دنیای بیمار

3983

شد کابوس و روزهام شد پر از
آشفتگی و
ناراحتی
اما خودت نیمهی دیگه از وجودتو
فرستادی تا
دوباره
آروم بگیرم. طلا رو تو فرستادی.
تویی که اول از
همه
باور داشتی من بیگناهم! تمنا
رفتنت دنیامو

بیمار
کرد اما اومدن خواهرت شده
درمان دنیای
.بیمارم
قول میدم اینبار رویاهامو سفت
.تو بغلم نگه دارم
قول میدم بشیم بال پرواز هم.
قول میدم اینبار
زندگی کنم؛ برای خودم، باطلا،
».به یاد تو
به طلا نگاه کرد و نگاه او را روی
.خود دید
لبخندش
.کدئین این مرد بود
بریم؟_

دنیای بیمار

3984

علیرضا سر تکان داد و بلندشد.
طلا بوسه ای
روی
انگشتهایش گذاشت و بعد
انگشتهایش را روی

قبر گذاشت و لبخند تمنا را در
.ذهنش زنده کرد
خواهرکش امروز از آینهی سفره
عقدش به
رویش
لبخند زده بود و مطمئن بود که از
این ازدواج
خوشحال است. باخیالی آسوده
دست دور
بازوی
علیرضا پیچاند و بااو هم قدم
.شد
علی جان؟_
جانم؟_
یه روزی به یزدان گفتی وصال _
من و طلا
غیرممکنه،
دیدی تو این دنیا هیچی
.غیرممکن نیست
علیرضا دست دور شانههای او
حلقه کرد و کنار
:گوشش زمزمه کرد

3985
تنها چیزی که غیرممکنه _
فراموش کردن عشق
تو و
.گذشتن از توئه
طلا بامحبت به رویش لبخند زد
که علیرضا
ایستاد و
:گفت
اگه بازم دنیا بخواد جدایی _
بندازه بین من و تو
چیکار
میکنی؟
طلا دستش را گرفت و
انگشتهایش را لای
انگشتهای مردانهی او قفل کرد.
قدم برداشت و
علیرضا همقدمش شد. طلا
بادست دیگرش
گردنبند
توی گردنش را لمس کرد و

قلبش گرم با نشان
عشقی که بعد از هفت سال به
دستش رسیده
.بود
علیرضا منتظر جوابش بود و طلا
بالبخندی عمیق
.جوابش را داد

دنیای بیمار

3986

اگه دنیا بخواد دوباره جدایی _
بندازه بین من و تو
باز
...هم
مرا هزار امید است و هر هزار
تویی
شروع شادی و پایان انتظار تویی
بهارها که زعمرم گذشت و بیتو
گذشت
چه بود غیرخزانها اگر بهار تویی
دلم ز هرچه به غیر از تو بود
خالی ماند
در این سرا تو بمانای که ماندگار

تویی
شهاب زودگذر لحظههای
باالهوسی است
ستارهای که بخندد به شام تار
تویی
جهانیان همه گر تشنگان خون
مناند
چه باک زان همه دشمن چو
دوست دار تویی
دلم صراحی لبریز آرزومندی ست
مرا هزار امید است و هر هزار
:تویی!)شاعر
سیمین
)بهبهانی
***

دنیای بیمار

3987

:سخن آخر نویسنده
شاید پایان این داستان خوش بود
اما پایان
داستان
خیلی از علیرضاها و مهتابها و

میلادها خوش
نیست. خودشان غرق در آرزوی
پایان خوش و
خوشبختی؛ اما دنیا بیرحم
است، بیمار است،
بد است. روی خوش نشان
نمیدهد به علیرضاها
و مهتابها و میلادها. دنیا بیمار
نبود، ما بیمارش
کردیم؛ بارفتارهای زشتمان،
باقضاوتهای نابه جا
و اشتباهاتمان، باتاوان گرفتن از
کسانی که
گناهی نکرده بودند، باخراب
کردن رویای بچگی
کودکی که خودش آسیب دیده
بود از یک زلزله و
بعدها از پس لرزه ها آسیب دید.
علیرضاها به
اندازه ی کافی شرمنده می
شوند از ننگ به
بارآورده ی پدر، به اندازه ی کافی

تاوان می
دهند و تنهایی می کشند؛
پس تو باقضاوت ها و رفتارهایت
از آن ها تاوان
نگیر تا پایان خوش و آدم های
خوب برای آن ها

دنیای بیمار